Ver. m. 1
3

Digitized by the Library and Information Centre of the Hungarian Academy of Sciences

M. ACADEMIA
KÖNYVTÁRA

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه نگذرد
خداوند جان و خداوند رای / خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردون سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برتر است / نگارنده بر شده گوهر است
ز بینندگان آفریننده را / نه بیند بجان و نه بیننده را
نیابد بدو هیچ اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گو سخن برگزیند همی / هم آنرا گزیند که بیند همی
ستودان نداند کس او را چو هست / میان بندگی را بباید ببست
خرد را و جان را همی سنجد او / در اندیشه بخت کی گنجد او
بدین آلت و رای و جان توان / ستود آفریننده را چون توان
بهستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی
چو پوینده باشی و جوینده راه / بفرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست / ز هستی مر اندیشه را راه نیست
کنون ای خردمند وصف خرد / بیا تا چه داری بیار از خرد
بدین جایگه گفتش اندر خورد / که گوش ستاینده زان برخورد
خرد بهتر از هر چه یزدانت داد / ستایش خرد را به از راه داد
خرد افسر شهریاران بود / خرد زیور نامداران بود
خرد زنده جاودانی شناس / خرد مایه زندگانی شناس
خرد رهنمای و خرد در گشای / خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو شادمانی ازو مردمی / ازو هم فزونی ازو هم کمی
خرد تیره بر مرد روشن روان / نباشد همی شادمان یکزمان
چه گفت آن خردمند مرد خرد / که گوش شناسنده زاو برخورد
کسی کو خرد را ندارد به پیش / دلش گردد از کرده خویش ریش
هشیوار و دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه خواند ورا

[illegible]

بوی درود کینی زبد پرستکار | تو کار کرد دی ز پرو بد کار | تو کن بدین کنند بتر کرد | کو درمان از بیت
گذشت زمانه بفرسایدش | نه آن رنج و تیمار بگذاردش | نه از جنبش آرام گیرد همی | نه چون با شاهی بند
ازو مان فتد نی و هم زو شمار | بدو نیک پنهانی و آشکار | زمانه تو مشو چرخ بگردد | نه از آب و باد و خاک
بگذشت چندین چگونه چرا | سیاه است چون بنوروز باغ | روان اندر و کوهر افروز | گوهر دشنایی گرفت
گر بر بادی چو زین سپر | زشرق برآرد فروزنده مهر | زین پوشد از نور سپر اجها | شود تیره گیتی بدو در
چو از مشرق او سوی مغرب رسید | زشرق شب تیره بر سر کشد | چو اغست مر تیره شب را سپیج | بدید تا توانی تو مرکز مه
چو سی روز گیتی به چنگ آورد | شود تیره روز عالم روشنا | بدید آید آنگاه بار یک و زرد | چو نشت کسی کرغم خشت
چو چندی بدو در کشش ایزدی | هم اندر زمانی شود نا مرید | دگر شب نمایش کند پشتر | تبارد روشنایی و بهر
بدو نیمه گردد تمام و درست | بدان بار گه دو گه بود دار نخست | بود نیمه شب آنگاه بار یک تیره | نخورشید تابنده تر و

ذکر نبوت حضرت رسالت پناه صلعم و اصحاب کهف

بدنیسان نهادش خداوند داد | نخوانی که دارم بوی پیوند | بگفتار پیغمبر راه جوی | دل از تیر کجها
تراداد شش دین رهاند ز تند | خدای ما ندا مرد خدا ند نفی | نتابد بر کس ز بو بکر
اگر دل نخوانی رها ند ز تند | نخورشید بعد از پیمبران مه | تا به بر کس ز بو بکر
چه گفت آن خداوند مرسل اوی | پس از مردمان بو دنیمان نگرین | نه اوند شرم و خدا
عمر کرد اسلام را آشکار | سیاه است گیتی چو باغ بهار | دست این سخن لفظ پیغمبر
چهارم علی بو که جفت بتول | کراورا نجی می پستا مد رسول | چراغ جهان دین
دو فرزند او نو پیمبر ده را | حسب جهان آفرید ستوده را | همه دل سپرده بفرمان
پس آن شیر زاده دلاور حسین | کرآورد لشکر بدان دشت کین | همه جان نهاده بشمشیر کین
همه پاک بودند و پرهیزگار | سمتهای حیدر گرفتند از شمار | بمردی نباشد چو او آدمی
گوای دهم کاین سخن راست است | تو گویی دو گوشم بر آواز اوست | خود آنرو ز نامم گیتی بماند
بدین زادم و هم بدین بگذرم | چنان دان که خاک ره حیدرم | زمانه زنون گشتی او در نگرد
نیامد چگیتی چو حیدر سوار | کو دین دار عالم بدان نامدار | جهان آفرین تا جهان آفرید
خم شنده اهل بیت نبی | ستایشده خاک پای وصی | اماد پیمبران خود سر اکار نخست

آغاز کتاب شاه نامه

حکیم این نهاد اندر این نامه راز | بر نوبهار دانش همه فرستاده | سخن گفته شد گفتنی چون نماند
چو اقصای گفتنی را نواخته | سخن هر چه گویم همه گفته اند | من از نکته

گزین نامور نامه شهریار | بگیتی بماند کی یاد کار | تو این را دروغ افسانه دان | بیکسان زمانه بیکسان مدان
ازو هر چه اندر خور آید بچرد | دگر بره رزم معنی برد | گیتی نامه بود از گر باستان | فراوان زدند اندران داستان
پراگنده بر بست هر مو بدی | از و بهره بر دمرد بخرد وی | یکی پهلوان بود دهقان نژاد | دلیر و بزرگ و خرد مند و راد
پژوهنده کو رو زگار نخست | نوشته سخنهای نامه درست | سپاور دگاهین نامه را باد کرد | ز سر کشوری مو بدی یاد کرد
بپرسید بسیار از کیان جهان | از ان نامداران فرخ مهان | کز گیتی بآغاز چون داشتند | کرایدر بجاوید بگذاشتند
چگونه سر آمد بنیک اختری | بر ایشان همه روزگار آوری | بگفتند پیشش یکایک مهان | تختهای شاهان گشته جهان
چ بشنید از ایشان یکایک سخن | یکی نامور نامه افکند بن | بیاد گاری شد اند جهان | بر و آفرین از کهان و مهان
جوانرا و فتر این و استادتهی | همیخواند خواسته بامر کسی | جهان دل نهاده بر ین داستان | همه بر گرد و گفته باستان
جوانی بیامد گشاده زبان | سخن گفتنی خوب و طبعی روان | بنظم آورم این نامه را گفتنی | از و شاد و مان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود | همه سار بامد نه هنکار بود | بر و تا صفر گرد ناگاه مرگ | بسر برنهادش یکی تیره ترگ
بران خوی به جان شیرین مداد | بنود از جهان جانش گر داد شاد | بدست یکی ناسزا گشته شد
بگشت او و نو گفته ناگفته ماند | جوان بخت بیدار او خفته ماند | گرشت اسب او در خم چوگان مرگ | بگفت و بسر آمد بجور و زکار
الهی عفو کن گناه ورا | بفردای در حشر جاه ورا | سوی زشت شاه جهان کرد رو
کزین نامه را دست پیش آورم | بپرسیدم از مرگی هشیار | ز سیر و ز کردش روزگار
کمر جود و رکم نبا شد بسی | بیاید سپردن بدیگر کسی | دگر کو گیتی وفا دار نیست | بی کی بدی تر ز مار هشیار
زیکو سخن هر چه اندر جهان | بتر و سخن پسخ و فرخ مهان | اگر نه بهودی سخن از خردی | تو گفتی کو با من یک پشت بود
بدیگر نگیرند بگذاشتم | سخن را همه هی داشتم | شهرم یکی مهربان دوست بود | اگر گفته آید بشاهی سپاه
مرا گفت خوب آمد این رای تو | بیکی کراید همی پای تو | چنین نامور نامه شهریار | بپیش آورم کم بگفتند باز
بدین نامه من دست کردم دراز | ز گفتار دهقان همه سر بسر | بنام شهنشاه کردن فراز
جهان انسرین تا جهان آفرید | فصیح سلطان محمود کوید | دلارای مشیار پیدار بخت
چخورشید تابنده بر کاخ تاج | چنو مرزبانی نیامد پدید | خداوند تاج و خداوند تخت
زمین شد بکردار تابنده عاج | چکوپی کز خورشید تابان کروه
سپهر افسر آن شاه فیروز بخت | نهاد از بر تاج خورشید تخت | ز خاور سپاه است تا باختر
مر اخفته صد سال بیدار کشت | بفرمان او بر زمانه بگشت | بدست گدا مرزمان بخت
زمانه سپر بر فراز کنون | چو بندگان جهان تنگ بود | دل من چو نور امذران تیره شب

کاغذ ابر نگ قصاید بدر دان دفاتر
و کاروان اندر دان

پراندیشه ازشهریار زمین — بخشم یکی لب پر از آفرین — چنان دید درخش دانم بخواب — کز خشنده شمعی برآید برآب

همه روی کیتی شده لاجورد — ازان شمع گیتی چو یاقوت زرد — درودشت برسان دیباشدی — یکی تخت فیروزه پیدا شدی

نشسته بروشهریاری چو ماه — یکی تاج برسر بجای کلاه — رده برکشیده سپاهش دومیل — برتخت چشمش بمقصد رنده پیل

یکی پاک دستور پیشش بپای — بدیده بری شاه دارد بجای — ازان نامداران برسیدنی — وزان نامداران چندان سپاه

چوان چهره چیزروی ودیدنی — سراپرده کشتی سرافرشاه — کزین نامداران برسیدنی — ستاره بپیش اندرش باسپاه

مرا لفت کاین شاه روشن سپهر — کرا بخت چرخ وماه است یاتاج وگاه — بپرسید ازین نامداران سپهر — بفرمان وبررای اوزنده اند

بیارامت روی زمین را بداد — زفرخ تاپشن دریای چین — بایران وتوران درو بندها — بآبش خورآرد همی پیش گرگ

نگشیر تاپیش دریای چین — جهاندار محمود شاه بزرگ — همیشه بناماه آزاد وشاه

همیشه تن آزاد وفیروز بخت — جهان پی سر وتاج چهر سپاه — زورد وغم آزاد باتاج وتخت

کنون بازگردم بآغاز کار — بادشاهی گیو برشتی سی سال بود — سوی نامهٔ نامور شهریار

سخن گوی دهقان چه گوید بجست — گرآن تاج برزگی گیتی گرفت — گزارنده پرنیان وحریر — بگذارد اندر زمانه بسی

کزو بود نوذر بگیتی بسی — بگوید ترا یک بیک در بدر — کزو بود ازان مهتران نام پیش

چنین گفت کاین نخت وکلاه — کزو مرزشد آورد او بدست — چوآمد برج حمل آفتاب — جهان گشت بافرهٔ آیین وتاب

بتابید ازین پس یکی برج بره — کزو گشت پدرام باغ وبره — بگیتی درون سال سی شاه بود — بتخت اندرون سال شاه جوان

سرتاج وتخشش برآمد زکوه — بلنگینه پوشیده بارکوه — کزو شد نوی خورش وآرزوی

بگیتی درون سال سی شاه بود — بخوبی چو خورشید برگاه بود — همیتافت زو فرشاهنشی — چو ماه دوهفته زسر تا بسی

دودوام هرجا نورش پدید — زگیتی بر دیک او ارمید — دوتا ماند آورد بالای شاه — ازان برشده فره وبخت او

برهم نماز آمدیش پیش — ورا هرکجا برگرفتند کیش — پسر بد برادر اورا یکی نابجوی — هنرمند همچون پدر خوب روی

سیامک بدش نام فرخنده بود — کیومرث را دل بدو زنده بود — زگیتی بدیدار اوشاد بود — کزیشان یکی بر دگر شاخ نیشاد بود

یکایک بدو داد تخت ورهش — زنیم جدا کیش پریان بدی — برآمد برین کار یک روزگار — فرودزنده بد دولت شهریار

چنین داد پاسخ بدان انجمن — جزاندر جهان آفرین را مبین — برنگ اندر آمرین بد بسگال — می رای زد تا برآگند بال

ولاورشده تا سیاوه برنگ — جهان شد بران دیو تیره سیاه — ز خیره سیامک هم اندر نخست

همان بخشش وبهیم آن راه جست — همیگفت تا مرگسی را زخویش — جهان گرد کرد پس آنگه بجوی

گرآن بخت مهی را جز او شاه بود — یکایک سیاه اندر خیره شود — لبان پری پیکره پوش

بگفتش وراین همه در بدر — گرگ آرش چه سازد همی با پدر — بخن چون بگوش سیامک رسید — زگرگ وازین خواه دیو پلید

دل شاه

دل شاه مزاده برآمد بجوش — برین انجمن کرد وبگشاد کوش — سیامک بیامد بمینه تنا — برآویخت با دیو ابریمنا

برزه چنگ وارونه دیو سیاه — دوتا ماند آورد بالای شاه — فکند آن تن شاه زاده بخاک — بجنگال کردش سگرگاه چاک

سیامک بدست خدرمان دیو — تبه گشت وشد انجمن بی خدیو — چوآگه شد ازرگ هرمزشاه — زتیمار گیتی برآشفت سیاه

فرود آمد از تخت وبدگمان — زنان برسپه کوش بازوکمان — سپه سرسپه سوگوازدو نرثن — بشد انجمن برسرش دیدزن

دوچاره پرخون ودل سوگوار — ذرهم کرده برخویشتن روزگار — بیامد برش لشکر بیشمار — کشیدند صف بردو شهریار

خداوند تاج وخداوند بخت — دلارای باهشیار وبیدار بخت — فرود آمد از پیش خرچنگ برزش — کزین پیش خرمنش ومازار بوش

سپه سار وبرکش بفرمان من — برآوریکی کرده ازان انجمن — بپرداز وبرروخت کن دل زکین

چوشنید ازو سرسوی آسمان — برآورد بدخواست بر بدگمان — بدان برتری نام یزدانش را — بخواند وبیالود برخاکش را

وزان پس یکین سیامک شتافت — شب آرامش وروز خوردن بباقت — سیامک چو خفته یکی لورد داشت — کرترد نیاجای دستور داشت

نیارد نیایاد کار پدر — نیابرد رنجه مراورا بسر — بکوه اندرون پرورانید ازو — بگوهر بسان یکی سرو نو

نیایش بجای پدر داشتی — جزاو برکسی دیده نگماشتی — چوبنهاد دل کینه وجنگ را — بجوید آن کرد نیایه هوشنگ را

همه گفتنیها بدو بازگفت — همه راز با برگشاد اندرخفت — کهن لشکری کز دخواهم همی — خروشی برآرد ز خواهم همی

ترا بود باید همیشه بروی — کهن رزمجستی ام توی شاه نو — بپای وملنگ انجمن کرد وبشد

سپاهی دودوام مرغ وپری — سپهدار پرکین وکندآوری — پس پشت لشکر گیرد شاه

بیاید پیه دیو بارتیس دباک — همی باسمان برپراکند خاک — رنه ای درندهٔ چنگ دیو

بهم برفشاند مذمر دو گروه — شد اندر زدودیو دیوان ستوه — بیاید بهوشنگ چون شیر چنگ

کشیدش سراپای یکسر دوال — سپهبد بدان پرنیان نامال — بپای اندر آورد وبسپرد خوار

چوآمد مران کینه را خواستار — سرآمد کیومرث را روزگار — برفت از جهان وجهان ماند ازو

جهان سر بسر خون فشاند همی — ره سود وبهبود مایه بکوزد — جهان پر بسر خون فشاند همی

سرانجخشش بیاید بسرد — جهان سر بسر خون فشاند همی

بادشاهی هوشنگ چهل سال بود

سپهدار هوشنگ بارای وداد — بگیتی درون سال چهل — چوبنشست برجایگاه سه

بگشت از برچرخ نیلوفری — براز هوش مغز وپراز داد دل — زگیتی بر آسود یکسر نهاد

گرفت هفت کشور بفرمان خویش — جهاندار فیروز فرمان روا — بفرمان یزدان پیروزگر

پدید آمد از هر کرانه گروه — بشادی گذاریم این عمر شوم — همه روی کیتی پراز داد کرد

نخستین یکی گوهر آمد بچنگ — گرانمایه رانام موشنگ بود — چوبنهاد تخت بزرگی بنا

گرانمایه رانام موشنگ بود — چوبنهاد دل کینه وجنگ را — بجوید آن کرد نیایه هوشنگ را

ترا بود باید همیشه بروی — کهن رزمجستی ام توی شاه نو — بپای وملنگ انجمن کرد وبشد

سپاهی دودوام مرغ وپری — سپهدار پرکین وکندآوری — پس پشت لشکر گیرد شاه

بیاید پیه دیو بارتیس دباک — همی باسمان برپراکند خاک — رنه ای درندهٔ چنگ دیو

بهم برفشاند مذمر دو گروه — شد اندر زدودیو دیوان ستوه — بیاید بهوشنگ چون شیر چنگ

کشیدش سراپای یکسر دوال — سپهبد بدان پرنیان نامال — بپای اندر آورد وبسپرد خوار

چوآمد مران کینه را خواستار — سرآمد کیومرث را روزگار — برفت از جهان وجهان ماند ازو

جهان سر بسر خون فشاند همی — ره سود وبهبود مایه بکوزد — جهان پر بسر خون فشاند همی

سرانجخشش بیاید بسرد — جهان سر بسر خون فشاند همی

بادشاهی هوشنگ چهل سال بود

سپهدار هوشنگ بارای وداد — بگیتی درون سال چهل — چوبنشست برجایگاه سه

بگشت از برچرخ نیلوفری — براز هوش مغز وپراز داد دل — زگیتی بر آسود یکسر نهاد

گرفت هفت کشور بفرمان خویش — جهاندار فیروز فرمان روا — بفرمان یزدان پیروزگر

پدید آمد از هر کرانه گروه — بشادی گذاریم این عمر شوم — همه روی کیتی پراز داد کرد

نخستین یکی گوهر آمد بچنگ — گرانمایه رانام موشنگ بود — چوبنهاد تخت بزرگی بنا

برادو یکی آب را راه کرد | نگه بستی از ریخ کوتاه کرد | چو آگاه کردن برین برفزود | بر آگندن تخم و کشت و درود

بورزید بسیار از آن نان خویش | بکندند بشتاخت سامان خویش | ازان پیش کین کار ما شد بسیج | نبد خورد جز نیها جز ازمین پسیج

همی کار مردم نبود ای برگ | گو پشید بشتان بدی جلد برگ | کبو مرث نهاد بخت و کلاه | پناهی دگر ساخت موشک شاه

نیارای بود آهن ریش | پرستیدن ایزدی دین و کیش | فروغی پدید آمد از هر دو سیک | دل سیک شد از فرو غش برنگ

بسنگ اندر آمش ازان شد تهی | گرو در جهان روشنی گسترید | یکی روز شاه جهان بش کوه | گذر کرد با خجسته بش تمکوه

پدید آمد از دور رخشی دراز | سیه رنگ و تیره دش و تیره گاز | دو چشم از بر چهره چون چشمه خون | زده دهانش دهان تیره گون

بگذر گرد با موش و با فرو سنگ | گرفتش یکی پشکند هندبش چنگ | بزور کیانی ربانید دست | جهانفسوز مار از جهانجوی جست

نشسته مارگشته و نیکن رزاز | ازان پشکند آتش برآمد فراز | فروغی پدید آمد آتش ایزدی | دل سیکنگشت از فروغش بدی

هر آنکس که بر پشکند آهن زدی | از و در دو شنایی پدید آمدی | جهاندار بش جهان آفرین | نیایش همیکرد بر بر زمین

گرو را فروغی چنین هدیه داد | همان آتش آنگاه قبله نهاد | بگفتا فروغیست این ایزدی | پرستید باید از گر بخردی

شب آمد بر افروخت آتش گروه | جهاندار ورجش با او گروه | یکی جشن کرد آن شب و باده خورد | بشد نام آن جشن آزاده کرد

ز هوشنگ ماند این سده یادگار | بسی باد چون او جهان شهریار | گرآماد گردن جهان شاد کرد | گر کیتی همگی از و یاد کرد

جهان ایزدی رای فرکیان | ز تخم و کور و گوزن و کیان | حد اگر دگاه جشن و کوکنند | برون آورید آنچه بد سودمند

جهاندار هوشنگ با هوش گفت | بیارید شان این جدا جفت | مدیشان بورزید زان پس هنر | می تاج را نخوین بر درید

ز پوشیدگان هر چه بگزیدو دست | بکشت و درشان بر آهخت پوست | چرو باه و قاقم چو سنجاب نرم | چهارم بگورش بوی گرم

بکستر دکتی چو روی سپهر | تو نیزای جوان راه نیکی بسپر | بگشید و کستر دو خورد و تیرد | برفت و بخز نام نیکی ببرد

بسی رنج بر دو اندران روزگار | بافسون و اندیشه بشمار | چو پیش آمدش روزگار بهی | از و مهروی ماند و نخت مهی

شد آن رنج و دهوشنگ نام بزرگ | زمانه زمانی نداد و ش درنگ | نه پیوست خواهد زمان با تو مهر | نه نیز آشکار را نماید سپهر

پادشاهی طهورث دویست و سی سال بود

پسر بد مر او را یکی هوشمند | بخرد بیاراسته ارجمند | بچربی چه مایختها بر اند | چنین گفت کامروز این تخت گاه

بیاید بخت پدر بر نشست | پس آنگه کلم در کیی کرد پای | ز هر جای گوته بگم دست دیو

همه موبدان را ز کشور بخواند | کم آشکارا نگاهم نهند | پس آنگه بشت میش و بره بشم بهی

جهان از بد بهابشوم برای | بکمتر و فی بندی رهنمای | ز پوشیدگان هر چه بد تیز تر

هر آنچه گاندر جهان سود مند | سیه گوش و نوز از میان برگزید | بچاره بیاورد شان از دشت و کوه

بکوشش ازان کرد پوشش بهای | بشد آنچه بد سودمند آمدش | بر آنگند نخم و بکشت و درود

دونده دو اندر ای بنگرید | جهانی از و مانده اندر شگفت

زرخان همی آنچه بد یادگار | چه مازه چه شاهین کردن فراز | سپاور دو آموختن شان گرفت | جهانی از و مانده اندر شگفت

سپاور دو بگزید هر دم گشید | نهفته همان سود مندی گزید | چو این کرده شد با کیان فرهوش | کجا بر خرد شید چون زخ کوپس

بفرمود شان تا نوازند کرم | نخواستند شان چه باد آزرم | چنین گفت کامین را ستایش کنید | جهان آفرین را نیایش کنید

گزود او مان بر دو او دیستگاه | نیایش مر او را که نمود راه | مر او را یکی پاک دستور بود | گو را پیش زرگر دار بدود ر بود

گزیده بهر جای شهری بنام | ز نگنش مر جای گسترده کام | همه روزه بیشه رفتن دو اب | پیش جهاندار بر پای شب

جوانفر و را سر کسی بود و نیست | تا ریک و درد آمین او ست | سر مایه بود او مر خرد را | دریده بدو جامه بدخواه را

همه رای نیکی نمودی بشاه | همه راستی خواستی با یگاه | چو آن شاه آلوده گشت از بدی | نتابید از و فره ایزدی

بفت امر من را بافسون بست | چو بر تیر زو بار کی بر نشست | زمان تا زمان ریش بر ساختی | می کر کینش بر تاختی

چو دیوان بدیدند کر و ار او ی | گشیدند کر دن ز کفتار او ی | شدند انجمن دیو پیکار مر | کر و خت ماند از و تاج و فر

چو طهورث اگر شد از کار شان | بر آشفت و بشکست بازار شان | بفرجاندار پیشش میان | بکردن بر آور د کز کر کران

همه نره دیوان و افسون کران | بر فتند جادو پیای کران | دمنده سپیه دیو شان بیشمر | همان با همان بر کشیدند غو

جهاندار طهورث با فرین | بیامد مگر بیشه رزم و کین | یکایک بر آراست با دیو جنگ | بشد جنگ شان فراوان درنگ

بهوا تشه کام و زمین تیره گشت | دو دیده بکوه اندرون خیره گشت | ز نکسو غوشان و دود و دیو | ز نکسو دلیران جهان جدیو

از ایشان دو بهره بافسون بخست | دگر شان بکر دار بر دست | کشیدند شان بسته و خسته خوار | بجان خواستند آتشان زینهار

بیاموری از مالک ایدر بهشت | بیامد بر آن تا یکی نو سرشت | کی نامور داد شان زینهار | به ان تا نهانی نگشتند کار

بجنبشد نا چار بهمودشاه | نوشتن بخنبر و پیاتو خشتند | دلش را چو خورشید بفروخشتند

ز آزادشان شد سر از بند شاه | ز روی و تازی و از پارسی | ز هر سغدی چه چینی و چه پهلوی | نوشتند هر چیز کان بایستی

از انها یکی نه کر تر و یک سی | چو دستور بافته چنین کاردان | نوشتند راهمز نیز پیاردان

جهاندار بی سر کشیش بنشتر | چکونه پدید آورد بدی هنر | چو مردی بدو آورد بدی بکار | چو مردی بدو آورد نیکی ببار

چو نشر ش سر آمد بران روزگار | می رنج او ماند از و یادگار | جهانا مهر ور جوی ای ردد | جهانرا همه پند او سود مند

هم او را بر آری با بر بلند | در آری هم او را بخاک نژند | چو نیکی پسر آمد بران داد و بند | کر انمایه جمشید فرزند او

بهنگار رشد دل هر کسی | بر آمد بران روزگاران بسی | کر بسته یکدل پر از پند او

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود

بر آمد بر بخت فرخ پدر | فروزان شد و بخت شاهی بدو | جهان را فزوده به آب رو

کمر بسته بافرهٔ ایزدی | هم شهریاری و هم موبدی | نم گفته بافسونه ایدون بدو

بزرگسوان پوشش بپندگر روز جنگ
براب پوشند

تخت آلت جنگ را دست برد — وزان نام چیستن بمردی شمرد — بفرکیی نرم کرد آهنگ — چو خود و زره کرد و چو چوشنا

چو خفتان و چه ورع و برگستوان — همه کرد پیدا بر و شان روان — بدین اندرون سال پنجاه و پنج — بسر بر ده و زین چند نهاد و کنج

وگر و پژه اندیشه جایه کرد — گرو پوشند همگام گرمی و سرد — زگستان و ابریشم و موی و قز — قصب کرد و پرمایه و چاه و خز

بیاموختشان رفتن و تاختن — بتار اندرون پود را ساختن — چو شد بافته نرشتن و دوختن — گرفتنه از و یکسر آموختن

چو این کرده شد سازد یکدیگر نهاد — زمانه بدو شاد و او نیز شاد — کروی کی سوریان خوانش — برسیم پرستندگان دانش

جدا کرد و شان از میان کروه — پرستنده را جایگه کرد و کوه — بدان تا پرستش بود کارشان — توان پیش روی جهاندارشان

صفی برد کز دست نبشاندند — گشتان نام نیاریان خواندند — کجا شیر مردان جنگ آورند — فروزنده لشکر و کشور نند

گزانشان بگزیدند شاهی بپای — وزایشان بود نام مردی بجای — کروی سپه دیگر مرزها شناس — کجا نیست برپیش زایشان سپاس

بکارند و ورزند و خود بدروند — بگاه خورش سر ترش نشوند — نژادان سر آزاد و چون ژنده پوش — وزاد از نیچاره آگنده کوش

تن آباد و آباد گیتی بدوی — برآسوده از داد و ورکیفت و کوی — چکیفت آن بجنگوی آزاده مرد — کو آزاد و رکاهلی بنده کرد

چهارم کز خانش بسیوخشی — همان دیهگاران ابا نرخ کسی — کجا نیز شان ممکنان پیشه بود — روانرا همیشه برآسایش بود

بدین اندرون سال پنجاه و نیز — بخورد و بورزید بسیار چیز — زان مرمکی را یکی جاگاه — سزاوار بگزید بنبود راه

کز انجا کسان مایه جویند کم و بیش را — بداند به پیمند کم و بیش را — لغربود پس دیو ناپاک را — بتاب اندر انجنتن خاک را

مرانجا زکل آمد چوشد ساخته — سبک خشت را کالبد ساختند — چوایران کز باشند پناه ارکنند

زکار اکهد جست یکروزکار — تمیگه داز ورشنی خواستار — چو بافت چاه و پسیم و زر

زخارا بانسون برون آورید — شد آراسته بند ها را کلید — کروبوبهای خوش آورد باز — کروارد همه پیش پویش نیاز

چیان و چگاو فزو چوشک ناب — چو عود و چو عنبر چو عطر و گلاب — زرنگی و درمان مردم بهند — درتندرستی دراه کنند

همین راز ها نیز کرد آشکار — جهانرا نیاساید چو اینها بیار — کذر کرد و ازان پس چو کشتی آب — زکشور بکشور دراند شتاب

چنین سال پنجه برخشید نیز — همه کز نهاد چو آمد پدید — بگیتی جز از چوشین راندید

بفرکیانا یکی تخت ساخت — چو بایه بدو کو سر از سایه تافت — کروهان سر آزاد و چون ژنده پوش — وزاد از نیچاره آگنده کوش

بخشید کو بر سر افراختند — مران روز را روز نو ساختند — سرسال نو هرمزوفرودین — چو آسودشان زرنج کردن زمین

همی سال پسیصد عمر فت کار — ندیدند درک اندران روزکار — زرنج و ز بیدشان بند کهی — جهان بسته بودند چون ری

بفرمانش فرودم نهاده دو کوش — زدانش جهان پر اداد و هوش — چنین همان مقصد بخشید کار — همرفت شادان دل از روزکار

بزرگان و ایران و توران زمین — انگشته همه نام او بر کمین — زنیکی همه شاه رزان بدی — بخدمت برشاه ترپان بدی

چنین تا برآمد برین سالیان — همی از فرخ شاه و فرکیان — جهان سر بسر کشته او راری — نشسته جهاندار بار فریدی

کالبدن بودن باشد بر

برشنسه اران رنگ طبق

بیان ارتحی فرمودت حب او ارکنه
برکرد و سعد بدست و دیر خشوا شنید
و منزاد و چب بود حی بر خشه
و منزاد و نواضع علیش ست
تحاری الکلوی

باقی دارد

یکی تخت پرمایه کرده پای — برابر نشسته جهان کدخدای — نشسته بران تخت خورشید کی

مران تخت را دیو برداشته — نهاد مون بگردون برافراشته — براورخت تخت کیهبد برده — سراسپه زمرغان همی صف زده

یکایک بتخت مهی بنگرید — کیی حمزه از خویشتن را مدید — کرخیدان برآمد بران روزگار — ندیدم بدین بیکی از روزگار

ازان برتری شاه نیروان بشگفت — زنیروان بچید و شد ناسپاس — کرانایگان را زلشکر بجوانند — چه مایه سخن پیش ایشان براند

چنین گفت با پاکدل مرده جوان — کرچون خود ندیدم کسی در جهان — هنرور جهان ازمن آمد پدید — چومن نامور تخت شاهی ندید

جهانی بخوبی برآراستم — بزرکی زین جوبرمن کاستم — خور وخواب آرامشان ازمنست — جهان پوشش کهشان ازمنست

بزرکی و دیهیم و شاهی مرا ست — کرکوید کجز من کسی پادشاست — بدارنده و دران جهان کشت را — کرچمه

تمارا زمن هوش و در جان تست — بن کمره دانگه امر مین است — چومن در زمانه نباشد کسی

کرایند کنه دانشد من کرانم — مراخواند باید جهان آفرین — همه مؤبدان سر فکنده کزین

چو این کفته شد فرزدان ارزی — بکشت و جهان شد پراز کفتکوی — هنرچون به پیوست با کردکار

بکفت این بتختکوی ماه بین پوشنج — کرچون شه شدی بندکی را بکوشنج — یزدان مرا نیکس کرشد ناسپاس

بجمشید بر تیره کون کشت روزکار — زتخم جهاندار یابد پسر — زترس جهاندار یابد هراس — کو مرد اسب نام کران مایه بود

یکی مرد بود اندران روزکار — فزون داشت آن مهتر تازیان — بشیر انکسی را کو بودی نیاز

کرانمایه و شاه و هم یک مرد — کزارنهد پند اندر اندکی — جهانجوی را نام ضحاک بود

همان کاوه و شاه و از ماد بان — چنین نام بر پهلوی راندند — کجی پور از پهلوانی شمار

پسر بهٔ مران پاک دین را یکی — ورا بود پور کبر هند نام — شب و روز بودی دو بهره برین

همان پور اسبش همی خواندند — بیاید بسان یکی نیک خواه — دل پور ازراه نیکی ببرد

زاسپان تازی و زین لجام — بنود آکه از زشت کردار او — بدو داد جان و دل هوش پاک

چنین بود کاپلیس روزی بکاه — برافشاند از کشت ناکاه شاد — فراوان سخن کفت زیبا و نغز

همان نوش آمدش کفتار او — همیکفت دارم سخنها بسی — کز آرم جز از زین ندانند کسی

چو اپلیس دانست کورا بشود — بدو کفت بهنت خواهم نخست — بدو کفت برکوی چندین سپاس

کر راز تو با کس نکویم زبن — پس آنکه سخن برکشایم در — جوان ساده دل بود و فرمانش برد

چو باید بدرکش پسر چون تو بود — زتو نشنوم مرچه کوئی سخن — بدکفت جز تو کسی کرد خدای

یکی پند ازین بیاید شنود — بکی پند دت ازین بیاید کشود — زناتا بدین خوابه پاکیزه

درکوهش ضحاک کوید

بکیک اندرون چند دی جام می
ندیدم بدین بیکی از روزکار
چه مایه سخن پیش ایشان براند
چومن نامور تخت شاهی ندید
همان پوشش کهشان از منست
کرچاری و مرک از ماکهاست
وکر در جهان شاه و باشد نبی
چرا کس نیارست کفتن که چون
شکست اندر آورد و بر کشت کار
بدش اندر آمیزد هرسو سرا پس
همی کاست زو فرکیتی فروز
زدشت سواران نیزه کذار
بداد و دهش برترین پایه بود
بدان خوانیشه دست بردی فراز
دلیر و پیکار و ناپاک بود
بود در زبان دری ده هزار
زراه بزرکی نیاز بهد کین
جوان کوش کفتار او را سپرد
پراکنده نارک بدو شش خاک
جز ا نرا تهی بود از عقل مغز
بیاموز مارا توی بیکنرای
خیان چون کنه او کفت کوشند جوز
جهاید همی با تو اندر نبرد
همی دیر یاند تو اندر نورد

تازیان برزوان فارسیان ادهم کویند

بگیر این سپه پایه و رکاه او
بخشید ضحاک اندیشه کرد
بدو گفت اگر بگذری زین سخن
سر مرد نازی بدام آورید
بگفتا تو خاموش می باش و پس
بمیدون یکی چاره‌ساز م تا
مران پادشه را میان سرای
سه روز شبستی نهفته بباغ
دران راه دارنده دیو نژند
بگاه اندر افگنده بگشت و پست
می پرورید شبانان بدو برنج
بخون پدر گشت همداستان
مگر در نهانش سخن دیگر است
ببر بر نهاد افسر تارنیان
بدو گفت چون سوی من تاختی
جهان سر بسر پادشای ترا ست
جوانی برو راست از خویشتن
بدو گفت اگر شاه را در خورم
کلید خورش خانهٔ پادشا
ز سر کوفتن مرغ و سر چارپای
سخن هر چه کوید پیش فرمان کنند
بخورد و ببرد آفرین کرد و تخت
کزو داد زان کونه یابم خورش
وکر روز کرکند لاجورد
سه تازیان چون بخوان در نشست

نژاد ندانست ضحاک بد پدر خود را در چاه

یکی بوپسان بود بالین بلند
پرستنده بادی بزرین چراغ
یکی ژرف چاهی بره بر فکند
شدند آن سکیدل مردم زدان پست
بدو بود داش دو پسر دلفروز
ز دانا شنیدم یکی داستان
ز دهنده را راز نادان تست
بهر کس نخندید سود و زیان
یکی کام دل یابی تو نخست
دو دو مرد و مرغ و مای تراست
تحمل کنی و منی دل درشتن
یکی نامور مرد جلو اکرم
چاپار و دستور فرمان روا
خورش کرد و آیین و پیش جای
بفرمان او جان کردکان کنند
فزون یافت از خورد و آرام و بخت
کزو یافت فرمان و تخت و کلاه
بر آراست کیتی چو باغ بهار
سر کم خرد بهتر اندر سپرد

کر انمایه شیر بزرگ جوانی
چو شنید بگذشت آن شاه زود
پس ابلیس دارنده آن ژرف چاه
بهر سنگ و بدشاه آزاده مرد
چنان بد کهر شوخ فرزند او
کز فرزند بد کرد شود دنده شیر
سبکبار ضحاک بیداد کر
چو ابلیس پوسته و بد بن سخن
اکر همچنین کرد همان کنی
چنین کرد و بشنید سازنده کرد
یکی چاره ساخت و بکرفت شکفت
نبود خورش جز از آفرین کیتی کرای
ز بهر خورش بایکه خاستش
کر کشت بتاز از خورد نهاد خورش
بدان تا کند پادشا را دلیر
بدان داشتش کز بان تندرست
کجا دید یاد ی و کردن فراز
کر فرد ار خورد ش چه سازم شکفت
بسازید آمد ی پر امید
سپارست خوان از خورش یکسره

بدو کفت شاهی من تا هست
بیابی ز کردنکشان هر چه هست
بدو کفت کاین چاره ساز م تمام
بباید مرا یاری از هیکلیس
بکار شید سر بر فرازم ترا
ز بهر پرستش بیارا ستنی
بیاید بباغ اندرون بی کمود
بخاشاک پوشید و بسپرد ورا
بفرزند بر تازه بادا سپرد
بخست از زه شرم پیوند او
بکان پدر هم بناشد دلیر
بدین چاره بکفت جای پدر
یکی پند را نو در افکند بن
نه هیچی ز کفتار و پیمان کنی
یکی چاره ساخت دیکر شکفت
نبودی خبر از آفرین کیتی کرای
ز بهر خورش بایکه خاستش
کر کشت بتاز از خورد نهاد خورش
بدان تا کند پادشا را دلیر
بدان داشتش کز بان تندرست
کجا دید یاد ی و کردن فراز
کر فرد ار خورد ش چه سازم شکفت
بسازید آمد ی پر امید
سپارست خوان از خورش یکسره

بدو کفت من چه داری وفا
بابلیس کفت این سزاوار نیست
بماند بکه دست سوکند بند
بپرسید کاین چاره تا بند کی
چه رویست رای و بهانه بجای
بباید مرا یاری از هیکلیس
بکار شید سر بر فرازم ترا
ز بهر پرستش بیارا ستنی
بیاید بباغ اندرون بی کمود
بخاشاک پوشید و بسپرد ورا
بفرزند بر تازه بادا سپرد
بخست از زه شرم پیوند او
بکان پدر هم بناشد دلیر
بدین چاره بکفت جای پدر
یکی پند را نو در افکند بن
نه هیچی ز کفتار و پیمان کنی
یکی چاره ساخت دیکر شکفت
نبودی خبر از آفرین کیتی کرای
ز بهر خورش بایکه خاستش
کر کشت بتاز از خورد نهاد خورش
بدان تا کند پادشا را دلیر
بدان داشتش کز بان تندرست
کجا دید یاد ی و کردن فراز
کر فرد ار خورد ش چه سازم شکفت
بسازید آمد ی پر امید
سپارست خوان از خورش یکسره

فرازید اندر جهان جاه او
ز خان پدر شد دلش پر درد
بتابی ز رکند ز خان من
خیان شد کز فرمان او در کزید
جهاندار بابشی و فرمان روا
دکر کوی کاین از دکار نیست
شوی خار و ماند پدرت ار جمند
چه رویست رای و بهانه بجای
بباید مرا یاری از هیکلیس
بکار شید سر بر فرازم ترا
ز بهر پرستش بیارا ستنی
بیاید بباغ اندرون بی کمود
بخاشاک پوشید و بسپرد ورا
بفرزند بر تازه بادا سپرد
بخست از زه شرم پیوند او
بکان پدر هم بناشد دلیر
بدین چاره بکفت جای پدر
یکی پند را نو در افکند بن
نه هیچی ز کفتار و پیمان کنی
یکی چاره ساخت دیکر شکفت
نبودی خبر از آفرین کیتی کرای
ز بهر خورش بایکه خاستش
کر کشت بتاز از خورد نهاد خورش
بدان تا کند پادشا را دلیر
بدان داشتش کز بان تندرست
کجا دید یاد ی و کردن فراز
کر فرد ار خورد ش چه سازم شکفت
بسازید آمد ی پر امید
سپارست خوان از خورش یکسره

برو زهجدهم

بروز چهارم کر نهاد خوان
خورش داد شش از نشت کاو خوان
برآلوده از زعفران و کلاب
همه ساله لوزه می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد
بکفت آمدش زان شیوار مرد
بدو کفت بشکر کزین ای یکی خوی
چه داری بکوی از زمن ای یکی خوی
خورشکر بدو کفت کای پادشا
همیشه بزی شاد و فرمان روا
مرا دل سراسر پر از مهر تست
همه توشه چهرم از جان تست
وکر چه ترا نیست این پایکاه
کر فرمان دهد تا سر کنف او
بپوسم بر و نهم چشم و رو
نهانی مدانست باز ار او
بدین برنهزم از م کر نام او
کس اندر جهان این شکفتی ندید
سزد کر جهانی تواند شکفت
همه یک بیک دست بنهاز زدند
بفرزانکی پیش ضحاک رفت
نشاید خوان این چاره کار کرد
چه دید و چه جست اندران کفت کوی
از ان پس ز ایران برآمد خروش
یکی کز امید و نا بخردی
دل از مهر جمشید برداخته
پر از مهر شاه ارزوها بکست
ور اشاه ایران زمین خواندند
کزین کرد کردان سر کشوری
بشک اندر آمد سپهدار نو
سپرد او بضحاک تازی کلاه
یکایک ندانش زنانی درست
زمانه ببوشش چو چاه کلاه
بدید آور بد همه نیک و بد
چو آوای نرمت بیارد بکوش
می ر از دل برکشادی بدی

پدید آمدن مار ان ضحاک و کزیدن جمشید

یکی بوسه داد از کتف شاه او
چو بوسید شد در زمان ناپدید
همیکشت از هر سوی چاره جست
سرانجام پرید مرد از کفت
برآمد دکر باره از کتف شاه
پزشکان فرزانه کرد آمدند
روان در دو اچاره شان جستند
لبان بر نکم از پس ابلیس تفت
خورش ساز دو آشپان وه بخورد
کمر تا کی چاره پیاز د نهان
کر خود بپیر مذ از ین پرورش
کزو تا کروید ان جست و جوی
کر پر خت ماند ز مردم جهان
چو پر خت ماند ند مردم ز خورش
کسسته بوند از جا جمشید
بر و چیره شد فره ایزدی
پدید آمد از هر سوی چیره وی
یکی نا بجویی د کر پهلوی
سوی تازیان بر کرفتند راه
یکایک بر آمد ز ایران سپاه
نهادند یکسر بضحاک روی
سواران ایران همه شاه جوی
بایران زمین تاج بر سر نهاد
یکی از د ها فش بیاید چیاد
از ایران از تازیان لشکری
سوی تخت جمشید بنهاد روی
چو جمشید بر تخت شد کند رو
بر فت و بد و داد تخت و کلاه
بزرکی و دیهیم و کنج و سپاه
چو صد سال اندر جهان کس ندید
بر و نام شاهی و او ناپدید
چو آور د اورا بدو نیم کرد
جهانه ز کر د ار بی بیم کرد
ز مان پیش بر تخت شاهی نبود
بدان ریخ بر دن چه اندیشه بود
چه باید همی تندکانی و رزم
کر کیتی کواهد کسانست باز
یکایک چکونه بکیرد بهر
نخواهد نمودن بدین نیز چهر

بدولت اندرت مهر خوانند آورد — دم سیه شد زین سرای سپنج — خدایا مرا زود بر جان نرنج

پادشاهی ضحاک هزار سال بود

یکی نغز بادی برون آورد — برآکنده شد کام دیو اکوان — برو سالیان انجمن شد هزار
چو ضحاک بر تخت شد شهریار — بیاکند بنوی سخن چرب ساز — بر آمد برین روزگاری دراز
زمانه سراسر بدو گشت باز — دو پاکیزه از خانهٔ جم بدند — نهان یکی و آشکارا دو کژند
نهان گشت کردار فرزانگان — سر مایه‌شان جادویی آرزند — بر آمد بدان نیز روزگار دراز
شده بر بدی دست دیوان دراز — بیاموختشان کژی و بدجویی — بدان ارد هاشان بپرورد نشان
کز آن جمشید اژدها فش بزد بنه — چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان — بدانست جز کژی آموختن
پر از دوششان از زره جاودی — هران اژدها را خورش ساختی — یا غارت کشتن و سوختن
چنان بد کز هرشب دو مرد جوان — خورشش کز آبی و خشکی بجست — همیساختی راه درمان ازو
بکشتی و مغزش بپرداختی — دو مرد گرانمایه از پارسا
یکی نام ازو نامیل پاک بین — چنان بد که بودند روزی بهم — سخن رفت هر گونه از پیش و کم
زبیدادی شاه و ارش کژش — یکی گفت مارا بمیک اژدری — بیاید بریدن بخا لیکدی
زان پس یکی چاره ساختن — ورزان رمهای بداند خورش — یکی رانوان آورید بیرون
بریدند و خالیکدی ساختند — ازان گونه اندیشه انداختند — گرفت آن دو مرد جوان فرخ روان
چو هنگام بودی بخوان آختن — خورش را بیاراستندی چنان — گرفته دو مرد جوان از اکتفان
می بگذید این بدان آن بدین — بپیش دروان اندر آویختن — نیالا بردی اندر انداختند
پر از خون دو دیده بسیج اندرون — یکی را بپیچید شاه زمین — نهادند بر کوه بر دخمه‌ای
ازان دو یکی را بپرداختند — جز این چاره نیز اش نشناختند — بیاموختندش بر آن کوهسار
یکی را بجان داد زنهار و گفت — نگر تا نیاری سر اندر نهفت — نهان یکی و آشکار دو کژند
بجای سرش زان سر شانه‌ها — خورش ساخت از مغز دو مرد جوان — بر آمد برین روزگاری دراز
چو گردد آمدی مرد از ایشان دو هست — ازین گونه سرمایهٔ این بی‌هنر — بر آرند هر روز از مغز دو مرد
کنون کرد ازان تخم دارد نژاد — خورش کرد بایست بر پادشا — بپرورد ازیشان یکی را جوان
پس آیین ضحاک و دارو نوشت — بدانسان که گشتی ز کیتی بدوی — سپهبد شد آن نامور پهلوان
کجا نامور دخترخوب روی — که آباد بر دون نیارند یاد — بپرداخت کشور بدان مرد داد
چو از روزگارش چهل سال ماند — چنان بد که خون از پیش آزدی — بیامد بر شاه ایران سپاه
در ایوان شاهی بشبی دیر ماند — بپرده درون پاک بگفتی بدوی — بپرسیدش از هر دری کار و بوم

خواب دیدن ضحاک

کجا نام او آفرینش بدون بود — زمین را سپهر همایون بود — منوچهر آن سپهبد زمادر بزاد — نیامد گرش پیش و سر در نهاد

چو او زاید از مادر پرهنر — لبسان درخشنی بود مار ور — نمردی رسد برگشد سر بماه — گر جوید و تاج بخشد و گاه

سیالا شود چون یکی سرو برز — بگردن برآورده فولاد گرز — نژندد بر سرت کرزه گاوسر — بهندیت در آرد ز ایوان بگرز

بدو گفت ضحاک ناپاک دین — چرا بندد دم ازش جز بکین — دلاور بدو گفت اگر بخردی — کسی بی بهانه نیازد بدی

بیامد زان کینه چون پیل مست — ازان در دو گرد در آمد بدرش — یکی گاو برمایه خواهد بدن — جهانجوی را دایه خواهد بدن

سوی خانه آفریدون شتافت — بدین کین کشد کره گاوسر — چو خنجر بشنید بگشاد گوش — زخشت اندر افتاد و زد در خروش

چو بگذشت بر فریدون دو هشت — بیاید دلی پر ز بیم و گزند — بخشت یکی باز آورد پای — فرآمد دل ناجور باز جای

بگفتی مرا تا که بودم پدر — می بازجست اشکار نهان — شب و روز دوش نبود لاجورد — مر آرام هوش نه خواب و نه خورد

اندر مولد فریدون گوید

فرانک بدو گفت کای نانجوی — جهانا زابی و نبگر آمد بخاک — جهانجوی نابخ تخت بلند بود

زنجم نگیان بود و پیدا ربود — سر بر هوی گشت گردان سپهر — شده رام با فریدون بمهر

پدر بر تو اندوه ما را نشست — ز ماور جدا شد جوانان ما — بهر موی بر کرده رنگی دگر

ازین پس نهفت همید آشتم — ستاره شناسان دوم موبدان — نه از سر کاوه بانان بشند

سر انجام رشم سوی پشت — که کس را جهان هم بدین جست و جوی — شده سنگ بر آبگینه زمین

بدو داد پشت روزگاری دراز — فرانک بدو داد فرزند را — تنی چند ناگه بدو باز خورد

سر انجام ازان کاوه آن سرفراز — خردمند نام فریدون جوید — که بر جفت او آنچنان بد رسید

دز ایوان ما تاج بر شید خاک — دوان داغ دل بسته بر روزگار — همه فرت لومان بدان برغزار

فریدون برآورد یک دست و گوش — پدر دارش از مادر اندر پذیرد — درین کوه کوتش بپرورد شیر

چنین داد پاسخ مادر که شیر — پرستنده میشه و گاو نفز — چنین داد پاسخ بدان کاوسر

بپویم بفرمان یزدان پاک — فرانک بدو داد فرزند را — بگفتش بدو گفتن پند را

جهاندار ضحاک با تاج و گاه — همید آشتش بر نهاد سیر — شد از کار آن کار دیده بجوی

جز از هیبت آیین پیوند و کین — بگیتی بدو داد فرزند را — فرود آمد از اسپ ازدرده بخیری

بدان پستی اندر دو پور سیاه — که اندر شبستان مردم ایزدی — شوم با پسر سوی فندی و پستان

کنون کار ضحاک پیدا کنم — تیرم پی از خاک جادو نشان — ز بس داغ دل خون دیده ببرد

بنیروی دادار جان آفرین — چو بگفت این سخن خوب رخ را بگرد

بیاورد فرزند را چون بوند — چو هرمز شبان سوی کوه بلند — یکی مرد دینی بدان کوه بود — که از کار گیتی نبوده بود

فرانک بدو گفت ای پاک دین — منم سوگواری ز ایران زمین — بدان کاین گرانمایه فرزند من — همی بود خواهد پسر انجمن

سیه سر ازین یال ضحاک را — بسازد و برکند از خاک را — تو را بود باید کنهبان اوی — پدر وار برزنده بر جان اوی

پذیرفت فرزند او نیک مرد — بیاورد سر کرد بد با پسر — خبر شد بضحاک کیگه ز کار — ازان کاوپرمایه دژم غمگسار

بیامد ازان کینه چون پیل مست — مر آنجا و پرمایه را زنده یافت — جز او هر چه دید اندران جایگاه — بپیکند و زیشان بپرداخت جایگاه

سوی خانه آفریدون شتافت — فراوان بزد همید و پس را نیافت — بایوان او آتش اندر فکند — زنایی اندر آورد و کاخ بلند

چو بگذشت بر فریدون دو هشت — ز البرز کوه اندر آمد بدشت — بر مادر آمد چو همید گفت — که بگشای بر من نهان از نهفت

بگفتی مرا تا که بودم پدر — کیم من بنجم ازکه این کهن — چگویم کیم بر سر انجمن — تو نیبی مادرم داستانی بزن

فرانک بدو گفت کای نانجوی — بگویم ترا هر چه گویی بگوی — تو شناس کز تخم ایران زمین — یکی مرد بد نام او آبتین

زنجم نگیان بود و پیدا ربود — خردمند کرده ی بازار ربود — ز طهمورث گرزه بدش نژاد — پدر بر پدر بر همید اشتیاد

پدر بد ترا مر اسپ شوی — بند و زر و برش مر اجزه بدی — ز بس نهفت همید اشتم — در ایران بجان تو نیازید دست

ازین پس نهفت همید اشتم — چه مایه همید روز بگذاشتم — فدا کرد پیش تو بیشمن روان — پدرت آن کرانمایه مرد جوان

از کنف ضحاک جادو دو مار — برست و سر آمد غمام و بار — همان اژدها را خورش ساختند — سر ماهت از تخت بر افراختند

سر انجام رشم سوی پشت — که کس را جهان هیچ اندیشه بود — کی مرد نخجیر و دوران پیشه بود — که از کار گیتی پر اندیشه بود

بدو داد پشت روزگاری دراز — می پرورید تا بر بر بنفشه — زستان آن گاو ملماس رنگ — برانجنی چون دلاور پلنگ

سر انجام ازان کاوه آن سرفراز — یکایک خبر شد سوی شهریار — بیامد بگشت آن گرانمایه را — چنان پهربان مهربان دایه را

دز ایوان ما تاج بر شید خاک — برآورد و کرد آن بلندی مغاک — نیشه بیردم ترا تا کهان — گزان هم ز شهر و ز جان و ز نان

فریدون برآورد یک دست و گوش — دلش گشت پر درد و سر پر ز کین — برابر دو بچشم اندر آورد چین

چنین داد پاسخ مادر که شیر — گنون کرد نی کرد جادو درشت — مرابر د باید بیشه دست

بپویم بفرمان یزدان پاک — بدو گفت مادر که این ترا نشاید — ترا با جهان سر بسر پای نیست

بیاورد پیش فریدون و بکشاد پشت — چو خواهد ز مرکشوری صد هزار — که بسته آیند پیشش سوار

پدر بر پسر چون بباید گریست — که مرگ او نپسند جوانی و چهر — بخوشین کس نگیتی نمید

رفتن گاوه پیش فریدون و بکشادن درفش کاویانی را

تا روز خرشاد مانی مباد — کربرد او کرباد صد آفرین — چنان بد که ضحاک تا روز دی — شنو تا بگویم همه در بدر

نام فریدون گشاده دو لب

بدان برزو بالا زیم نشیب — شده از فرومدون دلش پر نهیب — چنان بد که کیمرو زبر نگذشت عاج — نهاده بسر برز فیروزه تاج

زبر کشوری بهتر پیرا نجاست — کو در پادشاهی گذشت را راست — از آن پس چنین گفت با موبدان — گرانمایگان سخنور دان

مرا در نهانی یکی دشمنست — کز بر بخردان این سخن نشنست — دشمن پسال اندکی و بدانش بزرگ — گو بد نژادی و گیری سترگ

اگر چه پسال اندکی را بدست — بدین کار مؤبد زده داستان — گر اگر چند خود خواست و خوار — چو بابی ورا زود بر کش بدار

ندارم هی دشمن خویش خوار — بترسم هی از بد روزگار — هی زین فسونها بیاید شگری — هم از مردم هم ز دیو و پری

یکی لشگری خواهم انگیختن — اما دیو مردم برآمیختن — بیاید برین بود همداستان — کز من ناشکیبم درین داستان

یکی محضر اکنون بیاید نوشت — که جز خرد و نیکی نپهند نگشت — بگوید سخن جز همه راستی — نخواهد بداد اندرون کاستی

بهم سپهبد همه راستان — بدان کار گشتند همداستان — بران محضر آژدها نام کرد — گوای نوشتند بر نامه بر

همانگه یکایک ز درگاه شاه — برآمد خروشیدن داد خواه — بدو داد سن آمد پیام او — می نام از تو بر بخ زوران

اگر داد و دین بود کار تو — بیفزاید ای شاه مقدار تو — ز تو بر سن آمد پیام پشنر — زنی بر دلم مرز مان نبشتر

بهم گر نداری تو فرمان روا — بفرزند من دست بردن چرا — نخشای بر سن یکی در نگر — که سوزان شود مرز نام جگر

شهان چه کردم یکی باز گوی — وگر پیکنام بهانه بجوی — بگار من ای تاجور در نگر — بیفزای بر خویشتن دردسر

گزشت جهان گر شود مرد پیر — بفرزند ماند ورا دستگیر — مرا روز کار انجمن کور کرد — دلی پر امید و سری پر درد

جوانی نماند است و فرزند مهست — بگینی چو فرزند مهتر نشست — ستم تر اسیان و گرانه بنود — همیدون بستم را بهانه بنود

بهانه چه داری تو بر سن بیار — که بر سن سکالی بد روزگار — یکی پرزبان مرد را هنگ سم — زشاه اشکش آید همی بر سپم

ترا های دگر اژدها پیکری — بباید درین دشتبان داوری — اگر صعف کشور بشای ترا ست — چرا رنج و سختی همه بهر ماست

شمایت ازین بیاید گرفت — بدان تا جهان ماند اندر شگفت — مگر کز شمار تو آید پدید — که نوبت بفرزند من چون رسید

که مارا ست را نو فرزند من — همیداد باید بجهد انجمن — سپهبد بگفتار او بنگرید — شگفت آمدش کان شگفتی ندید

بدو باز دادند فرزند او — بخوبی بگیشتند فرزند او — بفرمود پس کاوه را پاداشاه — که باشد بدان محضر اندر گواه

چو برخواند کاوه همه محضرش — سبک سوی پیران آن کشورش — خروشید کای پای مردان دیو — برید دل از مهر کیهان خدیو

همه سوی دوزخ نهاد یدروی — سپرید دلها بگفتار اوی — نباشم بدین محضر اندر گواه — نه مرکز بر اندیشم از پادشاه

خروشید و برجست لرزان زجای — ببند ید بسته دو محضر بپای — که ای نامور شهریار زمین — ز اژدها نیان بر دل او بکین

مهان شاه را خواندند آفرین — زچرخ فلک بر سرت باد سپر — که ای نامور شهریار زمین — که محضر ما به پیمان تو

چرا پیش تو کاوه خام گوی — لبان عالمان کند مرح روی — ندیدیم ازین کار ما صعبتر — بتر زین بهیچ فرمان تو

سر دل پر از کینه کرد و برفت — چو گوی که عهد فریدون گرفت — بماندیم خیره بدین کار در

یکی نامور پانخ آور دزود — گزارش یکایکی بیاید شنود — بپیران گشور چنین گفت شاه — که بر من شد این روز روشن سیاه

که چون کاوه آمد در گه پدید — دو گوش من آواز او را شنید — سیان من و او ز ایوان در ست — یکی آهنین کوه کفتی بر ست

همیدون چو او زد بسر بر دو دست — تو گفتی مرا در دل آمد نشست — ندانم چه بیاید بدن زین پس — که را رستهی ندانست کس

ازان چرم کاهنگران داشت پای — بپوشند هنگام رزم درای — همان کاوه آن بر سر نیزه کرد — همانگه زمانه زبر خواست کرد

خروشان همی رفت نیزه بدست — گرای نامداران بزدان پرست — کسی کو هوای فریدون کند — سر از بند ضحاک بیرون کند

بگو بید کین بهتر از بن ر ست — جهان آفرین را بدل دشمن ست — یکایک بنزد فریدون شویم — بدان سایه فرّ او بگذویم

بران پی بهانا سر اورا پوست — پدید آمد آوای دشمن ز دوست — همیرفت پیش اندرون مرد گرد — سپاهی بر و انجمن شد نه خرد

بدانست خود کار فرجام کجاست — سر اندر کشید و همیرفت راست — بیامد بدرگاه سالار نو — بدید ند شش ارزد و روز بخواست غو

چو آن پوست بر نیزه بر دید کی — بجنبید کی کاختر افگند پی — سپاه است آزاد بپای روم — ز کوه سر بر دها فتد زد بوم

بر و بر سر خویش چون کرد ماه — کی فال فرخ پی افگند شاه — فرو هشت از دوسر خ و زرد بنفشت — همیخواند شش کاویانی درفش

وزان پس سر انجمن گرفت کاه — بشای پسر بر نهاد او کلاه — بران پی بهاجسم آهنگران — بر آویخت نو نو کوهران

زد پای پرمایه بر پرنیان — بر انگونه گشت آخر گاه یان — بگشت اندرین نیز چندی جهان — همی بود نی داشت اندر نهان

سوی مادر آمد گهر بر میان — بسر بر نهاد او کلاه کیان — گرانمایه مادر چو فرزند دید — فرو بخت آب از مژه ناپدید

ز گیتی جهان آفرین بر ترست — دو روزن بهر یک، بدو مردوست — گر ایدون همی رفت نیزه بدست — بکردان ز جانش بد جادوان

بیزدان همیگفت زنهار من — سپردم ترا این جهاندار من — برادر دو بودش دو فرخ همال — فریدون بر ایشان بخش برگشاد

فریدون پسندید ساز رفتن گرفت — سخن را ز هر پیش نهفتن گرفت — دگر نام پرمایه ضحاک نام — بیامد بدرگاه سالار نو

از ایشان یکی مدکسا نوش نام — بیاراست آهنگران تا چنند — بیامد بدرگاه سالار نو

گو گرد و ن نگزد همی بر بهی — بیازار آهنگران تاختند — چو آن پوست بر نیزه بر دید کی

چو بگشاد لب مردم بر نشست — سراندر کشید و همیرفت راست — چو آن پوست بر نیزه بر دید کی

جهانجوی پرکار یکدست زود — وزان کژ پسیکر بدیشان نمود — بجنبید کی کاختر افگند پی

بدان دست بردند آهنگران — چو شد ساخته کار گز گران — یکی فال فرخ پی افگند شاه

بیخشید شان جامه و سیم و زر — بیاراست گیتی چو باغ ارم — بشای پسر بر نهاد او کلاه

گو گرد و ن هارا کم زیر خاک — بر انگونه گشت آخر گاه یان — بران پی بهاجسم آهنگران

جهانرا همه سوی داد آورم — همی بود نی داشت اندر نهان — بر آویخت نو نو کوهران

سوی مادر آمد گهر بر میان — بسر بر نهاد او کلاه کیان — زد پای پرمایه بر پرنیان

ز گیتی جهان آفرین بر ترست — دو روزن بهر یک، بدو مردوست — بگشت اندرین نیز چندی جهان

بیزدان همیگفت زنهار من — سپردم ترا این جهاندار من — همی بود نی داشت اندر نهان

فریدون پسندید ساز رفتن گرفت — سخن را ز هر پیش نهفتن گرفت — سوی مادر آمد گهر بر میان

از ایشان یکی مدکسا نوش نام — دگر نام پرمایه ضحاک نام — ز گیتی جهان آفرین بر ترست

گو گرد و ن نگزد همی بر بهی — بیامد بدرگاه سالار نو — دو روزن بهر یک، بدو مردوست

چو بگشاد لب مردم بر نشست — سراندر کشید و همیرفت راست — بیزدان همیگفت زنهار من

جهانجوی پرکار یکدست زود — وزان کژ پسیکر بدیشان نمود — سپردم ترا این جهاندار من

بدان دست بردند آهنگران — چو شد ساخته کار گز گران — فریدون پسندید ساز رفتن گرفت

بیخشید شان جامه و سیم و زر — بیاراست گیتی چو باغ ارم — سخن را ز هر پیش نهفتن گرفت

گو گرد و ن هارا کم زیر خاک — بر انگونه گشت آخر گاه یان — دگر نام پرمایه ضحاک نام

جهانرا همه سوی داد آورم — همی بود نی داشت اندر نهان — بیامد بدرگاه سالار نو

سوی مادر آمد گهر بر میان — بسر بر نهاد او کلاه کیان — بیاراست آهنگران تاختند

ز گیتی جهان آفرین بر ترست — دو روزن بهر یک، بدو مردوست — بیازار آهنگران تاختند

بیزدان همیگفت زنهار من — سپردم ترا این جهاندار من — چو آن پوست بر نیزه بر دید کی

فریدون پسندید ساز رفتن گرفت — سخن را ز هر پیش نهفتن گرفت — بجنبید کی کاختر افگند پی

از ایشان یکی مدکسا نوش نام — دگر نام پرمایه ضحاک نام — بدان دست بردند آهنگران

گو گرد و ن نگزد همی بر بهی — بیامد بدرگاه سالار نو — چو شد ساخته کار گز گران

چو بگشاد لب مردم بر نشست — سراندر کشید و همیرفت راست — بیخشید شان جامه و سیم و زر

جهانجوی پرکار یکدست زود — وزان کژ پسیکر بدیشان نمود — بیاراست گیتی چو باغ ارم

بدان دست بردند آهنگران — چو شد ساخته کار گز گران — بشای پسر بر نهاد او کلاه

بیخشید شان جامه و سیم و زر — بیاراست گیتی چو باغ ارم — بران پی بهاجسم آهنگران

گو گرد و ن هارا کم زیر خاک — بر انگونه گشت آخر گاه یان — بر آویخت نو نو کوهران

جهانرا همه سوی داد آورم — همی بود نی داشت اندر نهان — زد پای پرمایه بر پرنیان

سوی مادر آمد گهر بر میان — بسر بر نهاد او کلاه کیان — بگشت اندرین نیز چندی جهان

ز گیتی جهان آفرین بر ترست — دو روزن بهر یک، بدو مردوست — همی بود نی داشت اندر نهان

بیزدان همیگفت زنهار من — سپردم ترا این جهاندار من — سوی مادر آمد گهر بر میان

فریدون پسندید ساز رفتن گرفت — سخن را ز هر پیش نهفتن گرفت — بسر بر نهاد او کلاه کی

فریدون فرخ پی شید بر بر و بر
بدون رفت شادان بخورداد روز
بینگ اختر و فالگیتی فروز

سپاه و بخون شد بدرگاه او
بیارامد آمد بگاه لهو
بهیلان گردون کش گاه میش
سپه را می توشه بود همیش

گیاوش بر پایه بست شاه
چو بهتر برادر در آهنگ خواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد
سری پر گزیده دلی پر ز داد

رسید ند در تازمان نوند
بجایی گرزوان پرستان بدند
پس آمد بدان جای نخجیر گاه
فرستاده تر دیک ایشان درود

چو شب تیره تر گشت از آنجایگاه
خرامان بیامد یکی نیک خواه
فرو هشته از سنگ تا پای موی
بکردار حور بهشتیش روی

سر دشتی پدید آمد از دهشت
کرا تا بگه دید بد خوی و زشت
سوی مهتر آمد بپایان پری
نهانی بیاموخت افسون گری

که تا بندها را بداند کلید
گشاده بافسون کند تا پدید
فریدون بدانست کان آفرینش
نه از راه پیکار دید پدید

شد از شادمانی رخش ارغوان
کرش را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خالیگرش
یکی پاک خوان از در مهترش

چو شد نوش خورده شتابان بدش
گران شد سرش رای خواب اندرش
چوآن دیو ذی رفتن بکاراه
بدیدند آن بخت بیدار راه

برادرش پس مرد و برخاستند
تبه کردنش را بیاراستند
یکی کوه بود از برش بزرگوه
برادرش مرد و نهان از گروه

بیاپین کر شاه خفته بناز
شده یکزمان از شب دیر باز
کجا برشد آن دیو پیدا کرد
وزانجایگه نیک بنگرید راجز

رخ ارا بکندند سنگی گران
ندیدند مرکار بد را کران
چو ایشان از آنگونه کندند سنگ
بدان تا بگوید سرش بیدرنگ

وزان کوه غلطان فرو کاشتند
مران خفته را تیز برداشتند
بفرمان یزدان برخفته مرد
خروشیدن سنگ بیدار کرد

بانبوه همان سنگ بر جای خویش
بیست و تغلطید یک زو بپیش
برادر بدانست کان ایزدیست
نه از راه پیکار و دست بدیست

فریدون بگرز این سخن را بر ایشان بپید
گمرد این سخن را برایشان پدید
برندو بپیش گاه پیش سپاه
دلش پر ز کینه ز جنگ شاه

برافروشته گاو یانی درفش
همایون همان چهره ارمانی درفش
بارمند رود اندر آورد روی
چنان چون بود مرد دلهم جوی

اگر پهلوانی مذاری زبان
بتازی تو آرو مدر راه جله خوان
سیم منزل آن شاه آزاده مرد
لب دجله شهر بغداد کرد

برآمد بتر دیک ارونده زود
فرستاد زین رود بانان درود
گذار یدند پیر بدین روی آب
بدان تا زبان گفت فیروز شاه

گرشتی بر افکنن هم اکنون بژرف
مرا با سپاهم بدانسو ر سان
از تیها کسی را بدین سو مهان

نیاورد کشتی نگهبان رود
نباید بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان
سخن راند باید بسی در نهان

مرا گفت کشتی مران تا نخست
جوازی نیابی مهرم درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک
وزان ژرف دریا بیامد بشاک

بتندی میان گیا بی ببست
بران باره گشیر دل بر نشست
سرش تیز شد گینه جنگ را
بآب اندر افکند کلک نهنگ را

سر کشان اندر آمد بجوی آب
زنادیدن چار پایان دراب
همیدون بدریا نهاد اندر سپر
بران باد پایان بادافسرین

برآب اندرون غرقه گردید زین
بآب اندرون تن برآورد یال
چنان چون بشت تیره بانگاه خیال

بخشکی رسیدند هر جنگ جوی
بپشت المهیل نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند
همی کینه در سر خویش خواندند

بتازی کنون خانه پاک خوان
برآورده ایوان ضحاک خوان
چو از دشت تر دیک شهر آمدند
ازان شهر جوینده بهر آمدند

زنیک میل کرد افسر بدون نگاه
یکی کاخ دید اندران شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود
نوکفتی ستاره بگاهر بود

فرو زنده چون مشتری بر سپهر
همان جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانه از دهاست
کر جای بزرگی و جای بهاست

بیارامش گفت آگه زین تیره خاک
برآورد چنین جا بلند از مغاک
بر آن تیم می زانکه باد جهان
یکی راز دارد کمر در نهان

همان بر کمار ابدان جای جنگ
نشاید دن آیدنه رای درنگ
بگفت و بگزر کران دست برد
عنان بادپه تیز تک را سپرد

نوکفتی یکی اشتی دوست
کر پیش کهنبان ایوان برست
کران کز ربرد داشت ارپیش زین
نوکفتی می در نوردد زمین

کس از روز بانان مادر نماند
فریدون جهان آفرین را بخواند
ز اسب اندر آمد بکاخ بزرگ
جهان ناسپرده جوان سترگ

طلسمی که ضحاک ساز نده بود
سرش را بدان بر فراز نده بود
فریدون زبالا فسرده بدید
کر جز آن بنام جهاندار دید

یکی کرزه کاوپیکر سرش
زدی سر که آمدی در برش
وزان جادوان کاندر ایوان بدند
همه نامور نزه دیوان بدند

سرانشان بکمر زکران کرده پست
نشست از برکاه جادو پرست
نهاد از برتخت ضحاک پای
کلاه کیی جست و بکرفت جای

برون آورید ارشبستان وی
بتان سیه چشم خورشید روی
بفرمود نشستن سرانشان تخت
رده انشان پس زیر کهان نشست

ره داور پاک بنمود شان
زآوند کیها بیاراستان
کر پرورده بت پرستان بدند
سر اسیمه بر سان پستان بدند

پس آن دختران جهاندار جم
زنرکس کل سرخ زر داده نم
کشادند بر آفریدون سخن
کزین پس تو باش تا هست کیتی کهن

چه اختر بد این از نوای نیک بخت
چه بار ی زشاخ کدین درخت
کر اید ون بیالین شبر آمدی
ستمکاره مرد دلیر آمدی

چه مایه جهان کشت بر ما بید
چه مایه کشیدیم رنج و بلا
ازین ابر سر کین و دشمن ازدها
ازین اهرمن کیش دیو دژم

ندیدیم کسی کاین چنین زره دست
کشن ابند کاه او آمدی
وکر شن آرزو جاه او آمدی

چنین داد پاسخ فریدون کر
بدین جایکه از مغز مهره دشت
نم پور آن نیک بخت آبتین
کر بگرفت ضحاک از ایران زمین

بکشتنش نیاری دمن کینه جوی
نماند بکس جاودانه بخت
همان کاو پرمایه کم دایه بود
زخون چنان شیر بانان چار پای

نهادم سوی بخت ضحاک روی
چه آمد بدان مرد ناپاک رای
زنیک بنخش چه سر اید بود
سرش را بدین کرزه کاوچهر

بکوم بخت بیش آرم نهبر
بخوبان چو بشنید ازو نوازش
بدو کفت شاه آفریدون توئی
کر دبران کن تبل و جادوئی

سخنها چو بشنید ازو نوازش
کشاده شد شش بروم پاک راز
زنخم کیان مادو پوشیده ماند
شده رام با او زنیم هلاک

کجی پوش ضحاک بر تست
کشاد و جهان از کمر بست تست
فریدون چنین پاسخ آورد باز
کر کر چرخ دادم دم فراز

می خوردن خفت جای تست
چکونه توان بودن ای شهریار
سیامک نمارا کنون کفت راست
کر آن بی بها از دو پیش کجاست

تیرم پی اژدها را زخاک
بشویم جهانرا زنا پاک پاک
کهارا ژدها را سپه آرمی بکاز
بره خوب رویان کشاندم دراز

کجا کفته بودش یکی پیش بین
بکهد کر زسوی هندوستان
بشه تا نکند بند جاده بپستان

بر و سر پکنایان هزار — مراسان شده است از بد روزگار — فریدون بگیرد بجنگ تو — همیدون فرو ریزد از خود بخت تو

دلش زان زده فال بر آسمان — همه زندگانی برو ناخوش است — همی خون سرخ آید و مرد و زن — برآید کنند در یکی آب زن

مگر کو سر و تن بشوید بخون — شود فال اختر شناسان نگون — همان نیز زار بابر آید گفت — بریزد کنند بر یکی آب زن

ازین کشور آید بدیگر شود — زریخ و تبار سیه نغنود — بیاید کنون گاه بازآمدنش — بریخ دراز است ماند شگفت

گشاده دران نگار جلد چشمه راز — کجا بی نشاند فراز آمدنش

چو کشور ز ضحاک بودی تهی — نهاده بدو گوش گردن فراز

گراید اشتی بخت و گنج و سپاهی — یکی مایه ور اسپیان بری

بگاخ اندر آمد بسیک گذرد — شگفتی بدو لشکر کی خدای — درا کند روخوانده مدی بنام

یکدست سرو سهی شهر ناز — درایوان یکی تاجور دید نو — نشسته تا بام در پیش گاه

همه شهر یکسر پر از لشکرش — روشنت و کرماه روی ارنواز — نیایش کنان رفت بر پیش ناز

بچشه نشستی با فرّی — کمر بستگان صف زده بر درش — برد آفرین کردگار جهان

فریدونش فرمود تا پیش — کرپستی نژاد ارش منشی — جهان نعمت گشته بر بنده باد

بیندازد و راستگر از نجای — بگفت آشکارا همه راز خویش — بفرمود شاه دلاور بدی

بیار انجمن کن بر بخت من — بپهای جام و بیار ای خوران — کسی کو ز مهش سرای منست

ی روشن آورد در اشکران — چنان چون سزد در خور بخت من — سخنها چو بشنید از و کند زه

چو شد بامداد ان روان کند رو — هم اندر خور شان با کهتران — فریدون چوی خورد و آرام کرد

بیامد چو پیش سپهبد رسید — برون آمد آرایش سالار نو — نشست از بر بارهٔ پاد جوی

سر و سر فراز از بلندی بش — مرا ورا بگفت آنچ دید و شنید — بدو گفت کای شاه گردنکشان

بسالست کهتر فزونیش پیش — فرستاد مندان از در کشورش — ز کشتن کمارت آمد نشان

از اسب اندر آمد بایوان شاه — ازین مهتران او نهد پای سر — بیالای سپه دو چهر کیان

سر انجمن کو بود اندر ایوان تو — دو پر مایه یار او همیدون برا — می یابد اندر میان کوه

بدو گفت ضحاک شاید بدن — زبردان مرزه ور دیوان تو — نه بندی نیز لک تو کردی پست

بهانت آید تو زو کن جدر — کر مهان بود شاه باید بدن — همه عقر با خون بر آهخت شان

بآیین خویش آی و رو نا سپاس — چنین کرد تو مهان شناسی شناس — کر مهان کو با کرزه گاو سار

چنین ورد پانج بدو کند رو — کر آری شنیدم تو پانج شنو — ز تاج و کمر بسته و نام تو

کر این نامور مست مهان تو — که مهان کو پتاخ مهتر نشان

چه کارستشان در نشستان تو

کر باد خران جهاندار جم — شنید ز ندرای از پیش کم — یکدست کسیر و ز خر مهتر ناز — بدیکر عقیق لب ارنواز

شب تیره کون خود بتر زین کند — نریسر از رشک بالین کند — چو شک از دو کیسوی دوتا تو — کر بوند تمو ار ه و دل خواه تو

بر آشفت ضحاک بر سان کرگ — شنید این سخن آرزو کرد مرگ — بدشتام زشت و آباد ر بخت — شکفتی نشوری بد با شور بخت

بدو گفت مر گز نود ر خان من — ازین پس نباشی نکهبان من — چنین دوده پانج و ر اش کار — کر ایدون کمان من ای شهریار

کزین پس نیایی تو ار نخت بهر — بمن چون دی کد خدائی شهر — چو بی بهره باشی ز نخت مهی — مر ا کار سپاز ند کی چون دی

ز کاه یزدکی چو موی ار حریر — بر ون آمدی مهتر ا چاره کیر — تر ا دشمن آید بکه بر نشست — یکی کر زه کاو پیکر بدست

همه بندهٔ نیز نخت ار زرنک برد — دلا رام بکرفت و کاهت بسپرد — چرا بر نسازی می کار خویش — کر مر کز نیادت این کار پیش

جهاندار ضحاک ازین کفت و کوی — شکر کشیدن ضحاک بکاخ خود بر سپر فریدون — بخوبش آمد و ز و نهاد ر وی

بفرمود تا بر نهادند زین — همه زره دیوان و جنک آوران — ز پی راه بر کاخ ز ابام در

سپاه فریدون چو آکه شدند — همه سوی آن راه پی ره شدند — ز اسپان جکنی فرو نکسلند

همه بام و در مردم شهر بود — کسی کش ز جنک آوری بهره بود — همه در هوای فریدون بدند

ز ده و ار بام بر کشت و ز بام سنک — بکوی اندرون تیغ و تیر خدنک — بیار ید چون ژاله ز ابر سیاه

بشهر اندرون هر کر بر نا بدند — چو پر ان کر د جنک و دانا بدند — ز آواز کر دان بر آمد کوه

بسر بر ز ابر سیه پر ده بست — تپیره دل پر سنک خار ا بخست — سوی لشکر آفریدون شدند

خر و شی بر آمد ز آتشکده — کر بر نخت اکر شاه باشد دژ — همه سر بسر با ش فرمان برید

نخوا هیم بر کاه ضحاک ر ا — مر ان ار ژ د ها د ش نا پاک ر ا — سپاهی و شهری بکر د ار کوه

ا ز ان شهر ر و شن کی تیره کر د — بر آمد کر خورشید شد لا جور د — پس ار زنک ضحاک شد چاچوی

با هن سر اسر بپوشید تن — بد ان تا ند ا ند کس ا ر انجمن — بر آمد کا یک بکاخ بلند

بد ید آن سیه بر کس شهر ناز — مپ ا ز جاد و یی با فریدون بسا ز — د و ر چشم ره ر و ز د و ر نفس خو ش

همه است کان کار هست ا ز بدی — ر ها یی نیابد ز دست بدی — بفر مود تا بر نهادند زین

ندا ر نخت یاری نه جان ا ر جمند — فرود آمد ا ز نام کاخ بلند — بیامد همان با سپاهی کران

بد ان تا بر ه نخجر کشید ا ر نیام — بکشت و ر ا ز و نه بکرفت نام — سپاه فریدون چو آکه شدند

بد ان کر ز ه کاو سر د ر پیچد — بز و بر سر ش ر نک او ست خ ز ر و — همه بام و در مردم شهر بود

عمید و شکسته بد ین شک بچنک — بیز ا د و کوه آبد ت پیش شک — ز ده و ار بام بر کشت و ز بام سنک

فریدون چو بشنید مرد دلیر
کمندی بیارست از چرم شیر
بیفکند ناخوب آیین او
بزین بارهٔ جوید کیهی نام و ننگ
نیاید که با شد بما سازِ جنگ
نراد ار مگر پیش پدید آیدش کار
چو این کار آن جوید اندر نگاه
بپیچد بر آشوب کردد سر اسپ زین
جهانرا ز کردار او پاک بود
شما و پسر باید و خرم زید
برآیش سوی دانش خود رهید
ازان پر هنر مرد با دستگاه
وزان پس همه نامداران شهر
کسی را که بود از زره کنج بهر
همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان
نزاه سزا جایگه ساختشان
همی باد کرد از جهان آفرین
چنین گفت کاین جامگان هنست
زفال اختر روشنان رشت
برانگیخت مارا ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها
بفرمان کیوان زمین آید بها
بیاکی بیاید سپردن سرش
منم کرده خدای جهان سر بسر
نشاید نشستم نکجای بر
همه پیش او خاکد اوند پیش
زدرگاه بزخواست آوای کوس
بسی با شما روز نیمود مے
کنون تا ز دیها برون آورند
جهان زار بسته بخم نکمند
خروشان بدان روز کوتاه بهر
بیرند ضحاک را بسته خوار
وزان شاه نایافت بهره بهر

بند کردن فریدون ضحاک را در کوه دماوند

بفرمود کز دند کردان خروش
سپاهی نباید که با شه در
بیک روی چندین هزار دهنر
که برکس کی دارند بیدار هوش
بیکسو کشیر خوان برد فرمودِ بخت
همیراند او را بکوه اندرون
که نشست بسیار خواهد گذشت
بچرمی یکی راز کفتش بکوش
کزین بسته ره تا دماوند کوه
همی خواست کارد سرش را ز تن
بهنکام بختی بیرکیرد دست
بیاور ضحاک را چون نوند
سیر نخچیر تازیان بی کروه
نبود از بلخت ناسته چیز
بکوه اندرش جای یکو کزیند
بکوه دماوند کردش بلند
یکایی که مهرش نبود اندران
فرو برد و پیشش بهران کوه باز
کنه کرد فاری بنش ناپدید
ورز خون دل بر زمین ریخته
پیاتا جهان را به بد نسپریم
بدان تا بماند بلختی و آز
همه به کریکی بود یاد کار
همان کنج و دینار و کاخ بلند
بکوشش همه دست نیکی بریم
سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود
نخواهد بدن مرترا سود مند
تو دادو دهش کن فریدون تویی
فریدون که او کار کرد ایزدی
نه سنگ و نه خشت نه بند آهنش
که پیدا دل نوده ناپاک بود
دو دیگر کرکیتی ز ناپاکزان
بر آخت و بستید زو دست بدان

فریدون چو شد بر جهان کامکار
نداشت جز خوبشتن شهریار

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

بپرسید کیان تاج و تخت مهی
بیامد بر بارهٔ کاویان
زمانه بماند ده کشت ازبدی
بفرمود تا هیزم خشک و تر
دل از داوری ها بپرداختند
بر آتش نهادند آن کیانی کلاه
می روشن و چهره شاه نو
نخست آفرین کرد بر کردکار
پرستیدن مهرکان دین اوست
کرفتند هر یک زیا قوت جام
تن آسانی و خوردن دین اوست
بر و عنبر و زعفران سوختند
نیاید چنین دان جهان بر کسی
بکوش و مرنج ایچ نعمای جهد
زخاک تذرو شاهی مهی
نماند تو نیز اندرین بوستان
نشایش کنان شد سروش بشست
بر آمد بروز کار بسیے
همان آفرین کرد بر کردکار
بیش جهاندار رانند نخست
نهانش روان کرد پس با نکفت
بیان شادمان کردش روزگار
وکر مغفه مرزبرم را کرد پاسخ
می راز او در نهفت اندرست
ازان پس همی کنج آراستنه
مهانی که بودند کرد اندر از
کشادن در کنج زاکاه دید
فرازآورید ارنهان خواسته
همان جوشن و خود زرین و تیغ
درم خوار شد چون بر شاه دید
فرستاد تر دیک فرتند چیز
کلاه و کمر هم بنود ش و تاج
زبانی پر از آفرین داشت نیز
نزرکان چهار درش شاخ شد
بر شهریار جهان تاختند
چنین روز روزت فزون باد و بخت
بدانند نیکانت کو نامدست
همان مهتران از همه کشورش
بدان فرخی صف زده بر درش
همه دست بردا شته با سمان
کشاده بر و بر میکی زبان
ورزان پس فریدون بکرد جهان
بکرد یده و بد آشکار و نهان
میکی بیوست و بپیمود زیب
خان کرده شهریاری بزد
از آمل کذر آنسوی بنه کرد
نشست اندران نامور بنه کرد

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

بپرسید کیان تاج و تخت مهی
بیامد بر بارهٔ کاویان
زمانه بماند ده کشت ازبدی
بفرمود تا هیزم خشک و تر
دل از داوری ها بپرداختند
بر آتش نهادند آن کیانی کلاه
می روشن و چهره شاه نو
نخست آفرین کرد بر کردکار
پرستیدن مهرکان دین اوست
کرفتند هر یک زیا قوت جام
تن آسانی و خوردن دین اوست
بر و عنبر و زعفران سوختند
نیاید چنین دان جهان بر کسی
بکوش و مرنج ایچ نعمای جهد
زخاک تذرو شاهی مهی
نماند تو نیز اندرین بوستان
نشایش کنان شد سروش بشست
بر آمد بروز کار بسیے
همان آفرین کرد بر کردکار
بیش جهاندار رانند نخست
نهانش روان کرد پس با نکفت
بیان شادمان کردش روزگار
وکر مغفه مرزبرم را کرد پاسخ
می راز او در نهفت اندرست
ازان پس همی کنج آراستنه
مهانی که بودند کرد اندر از
کشادن در کنج زاکاه دید
فرازآورید ارنهان خواسته
همان جوشن و خود زرین و تیغ
درم خوار شد چون بر شاه دید
فرستاد تر دیک فرتند چیز
کلاه و کمر هم بنود ش و تاج
زبانی پر از آفرین داشت نیز
نزرکان چهار درش شاخ شد
بر شهریار جهان تاختند
چنین روز روزت فزون باد و بخت
بدانند نیکانت کو نامدست
همان مهتران از همه کشورش
بدان فرخی صف زده بر درش
همه دست بردا شته با سمان
کشاده بر و بر میکی زبان
ورزان پس فریدون بکرد جهان
بکرد یده و بد آشکار و نهان
میکی بیوست و بپیمود زیب
خان کرده شهریاری بزد
از آمل کذر آنسوی بنه کرد
نشست اندران نامور بنه کرد

فریدون چو شد بر جهان کامکار
نداشت جز خوبشتن شهریار

چو ساسش پنجه اندر کشید — سه فرزندش آمد گرای پدید
سیالا چو سپیده دم چون بهار — بهر چهر مانند شهریار
پدر نور کرد و دهم از بارنام — ز می پیش سیلان نهاد اندکام
فریدون ازان نامداران خویش — یکی لشکر آنجا بترخواند پیش
بدو گفت برگرد و کوه جهان — سه دختر گزین از نژاد کیان
بخوبی سزای سه فرزند من — چنان چون بشایند پیوند من
یکایک ازان یاران سر اندر کشید — پژوهید هر گونه گفت و شنید
گرانمایه دل بود و هشیار مغز — زبان چرب و با پاسخ گفتار نغز
نهفته یکیتی همه یکسری — شنیدی همه نام و آوازشان
نشان یافت جندل مر او را درست — سه دختر چنانگم فریدون بخست
بیامد خرامان بتزدیک پسر — زشادی چو روشن گل اندر بهار
بدو گفت جندل که خرم بدی — گرایدون که فرمان دهد شهریار
درود از فریدون فرخ پسر — همیشه ز تو دور دست بدی
مر او گفت شاه یمن را بگوی — سخن هرچه پرسی تو پاسخ دهم
بدان ای سپهبد بتازیان — که بر گاه تا مشک بوید بوی
لبه دیده اندر جهان گرسنست — گر از خرمی جاودان پی زبان
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز — دو دیده بود مر مرا را پس است
خرد یافته مرد نیکی سگال — کجا دانش و پاکی و رهنمون
مر او را بشاهی آباد بست — همان گنج آباد و بنیاد بست
ز هر کاره مر خواسته بی شمار — می و بستی را بگزید حال
نگارا گمان اگهی یافتم — سه دختر چنانگم فریدون بخست
بدان آگهی تهمتن بشتافتم — بهر آرزو دست ایشان دراز
مران مرسپه را تو نامگروه نام — بدان آگهی تهمتن بشتافتم
کنون این گرانمایه را بنگرم — چو بشنید این را سلم شاه یمن
فریدون سپاهم بدینگونه داد — بباید برهنجت شایگد گر
تو اینج گذار اینجت آید بیاد — تو اینج گذار اینجت آید بیاد

نخست جهاندار مر سپه بسپر — سه فرخ نژاد ارنشته تاجور
ازین سپه دو پاکیزه از تخمه یار — یکی خوب رخ کهتر از ارنوذر
ازان پس بدیشان نگه کرد شاه — گزینند زینسان بخت و کلاه
یکی نام او جندل رامسپر — بهر کار ولسوز بر شاه بر
سه دختر گزین از نژاد کیان — پرچهره و پاک خسرو گهر
چنان چون بشایند پیوند من — بدان تا نخواند مرا آزشان
چو بشنید جندل ز خسرو سخن — یکی رای پاکیزه افکند بن
بهر کشوری کز جهان دختری — بباید بر سرو شاه این
زود مقان پرمایه کس را بدید — که پیوند شاه اوبدون سزید
زنیکی را بپیمود چرخی بلند — بدان کهتری آفرین بر خرد
چه پیغام داری چه فرمان دهی — فرستاده پاکرای برسم
یکی کهترم پیش تو چون یمن — پیام آورید به شاه یمن
ترا آفرین ارخسرویدون کرد — سخن هرچه پرسی تو پاسخ دهم
همیشه تن آباد باشی ببرخ — کز بر گاه تا مشک بوید بوی
کز شیرین تر از جان فرزند کیست — کز اخترگی جاودان پی زبان
کرای تراز دیده آنرا شناس — دو دیده بود مر مرا را پس است
که پیوند کس را نیارا ستم — کجا دانش و پاکی و رهنمون
که خرم بزرم بود روزگار — همی و بستی را بگزید حال
سه فرزند شایسته تاج و گاه — همان گنج آباد و بنیاد بست
بران سه گرانمایه را داد نیز — بهر آرزو دست ایشان دراز
گزارش پرده پوشیده رو — بدان آگهی تهمتن بشتافتم
که مانند نام سر فرخ نژاد — چو بشنید این را سلم شاه یمن
سه پوشیده رنجند و بیهم جوی — سزد گر سپهدار بی گفت و گوی
پذیرفت چون آب گشنده دهن — بپژمرد چون آب گشنده دهن

همیگفت

همیگفت گرشش بالین من — زمینه سه ماه این جهان بین من
شتابت نباید بپاسخ کنون — مرا چند روز است بار همنون
فراوان کپس زشت تیزه دران — بباید دربار بدادن به بست
گرا بار اگیتی زپیوند خویش — بزخویش خواند آزمنوده سران
همیگرد خواهد نشیم جدا — سه شمع است روشن ز دیدار پیش
وگر آرزوها سپارم بدوی — یکی رای خواهم زدن با نیا
گرایند مر به پیوند تو — شنود دل پرارزش و با بروی
کسی کو بود شهریار زمین — بسه روی پوشیده فرزند تو
ازاید بخن مرچنان هست یاد — نشاید با و نگالید کین
که ما کهتران این نشیم ترا — سراسر بمن بر بباید گشاد
سخن گفتن و بخشش آیین ماست — که مر باد را تو بخوبی رجای
سه فرزند اگر بر تو مهست ارجمند — عنان پیچان تافتن دین ماست
سر بدره بگشاد و لب را بخند — سه گنجور تا هر سه را بسپرند
چو بشنید ازان کاردانا سخن — مر ایشان را بپرسد زین
گرمن شهریار ترا کهترم — بهر چم بفرمود فرمان برم
پسر خود گرای بود شاه را — بویژه گر زیبا بود گاه را
اگر پادشا دیده خواهد زمن — وگر دشت گردان و بخت مین
اگر پادشا را چنین است کام — نشاید زدن جز بفرمانش گام
گجا من بپیچم ز رای شاه ترا — فرومنده تاج و گاه ترا
گرفت و بان دل بدیدار دون — بپیچم ز راههای سپید ارشان
بپیچم گروشان پر از داد هست — بزنهار شان دست کرم بدست
سر اینده جندل چو پاسخ شنید — بپرسید بخشش خیان چون سزید
بیامد چو تزدیک فرزند رسید — بگفت انچه گفت و پاسخ شنید
ازان رفتن جندل و رای خویش — بخنها همه پاک بنهاد پیش
چو بانفقه گوهر سر دخترش بود — بنبوشش پسر دخترافسرش بود
کنون تان بیرا و بیاید شدن — ز نرمش و کم رای فرخ زدن

زمینه سه ماه این جهان بین من
مرا چند روز است بار همنون
بزخویش خواند آزمنوده سران
سه شمع است روشن ز دیدار پیش
یکی رای خواهم زدن با نیا
شنود دل پرارزش و با بروی
بسه روی پوشیده فرزند تو
نشاید با و نگالید کین
سراسر بمن بر بباید گشاد
که مر باد را تو بخوبی رجای
عنان پیچان تافتن دین ماست
سر بدره بگشاد و لب را بخند
مر ایشان را بپرسد زین
بهر چم بفرمود فرمان برم
بویژه گر زیبا بود گاه را
وگر دشت گردان و بخت مین
نشاید زدن جز بفرمانش گام
فرومنده تاج و گاه ترا
بپیچم ز راههای سپید ارشان
بزنهار شان دست کرم بدست
بپرسید بخشش خیان چون سزید
بیامد چو تزدیک فرزند رسید
بگفت انچه گفت و پاسخ شنید
ازان رفتن جندل و رای خویش
بخنها همه پاک بنهاد پیش
بنبوشش پسر دخترافسرش بود
ز نرمش و کم رای فرخ زدن

مراورا و زیرش بود نام شب — سه فرخ نژاد ارنشته تاجور
بباید بدربار بادادن به بست — گزینند زینسان بخت و کلاه
نهفته بروان آورد بیدار بخت — بهر کار ولسوز بر شاه بر
فریدون فرخ پسر را بخواند — بهر چهره و پاک خسرو گهر
بگسترد پیشم یکی خوب دام — بدان تا نخواند مرا آزشان
کز شاه ارمن شاه است با تاج و گاه — یکی رای پاکیزه افکند بن
مر اسپان شود دل ز تیمار او — بپرده درون داشتی تهمتن
که رضی ک را زوه آید بروی — خردمند و روشن دل و پاک تن
بپاسخ گشاد و بکسر زبان — که پیوند شاه اوبدون سزید
نه مانند کاینم با کوشوار — بران کهتری آفرین بر خرد
به یزه هوا را نیشتان کنم — فرستاده پاکرای برسم
نبری ازین پادشاهی همی — پیام آورید به شاه یمن
فرازان بچربی بخنها برانند — سخن هرچه پرسی تو پاسخ دهم
سه فرزند تو برتو برابر همند — که بر گاه تا مشک بوید بوی
فرستاده را اندازه کیرم همی — گرا خترگی جاودان پی زبان
نه نیم بهنگام با بسته پیش — نباشد یکیتی دگر هیچ چیز
بروان آگهی آیدز دربند من — دو دیده بود مر مرا را پس است
شود روشن این شهریار زمین — گجا دانش و پاکی و رهنمون
بدشان سپارم تا این من — همی و بستی را بگزید حال
فرستم بسگشان برشاه باز — همان گنج آباد و بنیاد بست
سوی شهریار جهان کرد روی — بهر آرزو دست ایشان دراز
بهفته برون آورد بیدار بخت — بدان آگهی تهمتن بشتافتم
سراینده بانشید پیمار دل — چو بشنید این را سلم شاه یمن
شب تیره با بر نهاده دو گوش — بپژمرد چون آب گشنده دهن

همیگفت

بدار و برنده خوش رفتار که در ایران
اسپ اراباد پشه تر کی قوتاول کی
در تنگ نمن
سمن یکی ات عبد احوشنه بعد حوش عرعر

سکال بکبر سن اندیشه و کوشنه
و کمکو نیز آمده در تنگ

پژوه بارای غارسی خاص

سراپش بضم اول و فارسی حرش بکسر اول و فتح ثانی
که بمعنی آسیب و صدمه هم روزگار راه رفتن آمده
فرهنگ

چو پای تختهایش پانج دیدند
ستمگاری درونش دل دوتا بین
شمارش کرد پیش زن بشنوید
همش کنج پسیار و هم نگارش
برو نخستین یکی بزم گاه
نشاندند بران تخت شاهنشهی
ازین سرپه کهتر تو پیش رو
سیارشیندم اندر میان
میانه کدام است و کهتر کدام
میانه خود اندر میانست راست
همین گفتهای مرا بگروید
کرانمایه پاک سرپه پسیر
بخورای و دانش چه اندر خورد
بر هفتدو سرپه پیارا سپند
گشیدند پا لشکری چون سپهر
دو نپناه شان لشکرین پیش
همه کوه و زعفران ریختند
یکی کاخ آراسته چون بهشت
فرود آوریدند اندران کاخشان
بدیدار سرپه چو تابنده ماه
ازان سه کرانمایه پرسیده
شگفتی فرومانده سپه و مهین
بدانستند شاه کرانمایه زود
بدانگه که پوسته شد کارشان
سوی خانه رفتند پرنازوشم

همه نامداران خورشید چهر
ازان ابر اگر پرورده پادشاه
بباید گرایید پرمایه پارسا
چو برشد بتخت رای فرخ پهید
زبان را بپستی را بپارا سته
خرد داشته گنج پر اپسته
بکاری گرپش آیدش پیش بین
تحکمی و دادش پاک تن
کرچون او نباشد بهد انجمن
اگر کار بندد خرد شوید
بباید که یابد شمار از نبون
بکار آورد مرد دانا فسون
همش تش و رای و هم فرهنگش
سه خورشید رخ را چو باغ بهار
بپارد پر از رنگ و بوی و نگار
بسپارد شمارا و پدپش گاه
بپالاود پدیدار مرسپه یکی
گرازم نداشتد باز اندکی
سه خورشید رخ را چو سرو سهی
نشیند کمین ترد مهترپسر
مهین ماه ترد کهین تاجور
مهین بار پسین درمیان ماه نو
بپرسد شمار اگزین سه تمان
کدامین نشاید مهتر پسان
بدان کت زدانش نیاید زیان
بگوید کدان برترین کهترات
مهین را نشستن نزاندر خورات
بباید بدید یکونه تان بر دونام
بدین گونه راندند کار ین
رخ خورشید رویان و سرو چمن
بر آید ترا کار بی کم و کاست
که فرمانتان هست و ارج و منش
بدانید این راهه در بدر
همین راز های مرا بشنوید
رپش فرمندون برون آمدند
پرازدانش پرفسون آمدند
همه دل نهاده بگفت پدر
پسررا که چونان پدر پرورد
اباخویشتن موبدان خواستند
کشادار اندرپسیدن پسران فریدون هنروشان مین
همه نامداران خورشید چهر
چوازاندشان شد اگاه سود
سپارانت لشکر چو پرتندرو
چه پیکانه فرزانگان وچه خویش
شدندآن سه پرمایه اندرین
برون آمد ازین مرد دانا فسون
همه پیل اسپان پرازسنگ بای
پراگنده دینار درزیر پی
همه سیم وزراندره بود و خشت
بدپای ردی پیارا سته
چه پایه بدو اندرون خواسته
چوشب روز شد کرد گیتی خزان
سه دختر چنان چون فریدون بگفت
سپهبد برون آورد بادلفت
نشایست کردن بدیشان نگاه
نشستند مرپه بران سهشان
گرگفتی فریدون بگرد نکشان
گزین سرپه کرانمایه کدامست که
میانه کدام است و مهتر کدام
بیاید بدینگونه تان بر دونام
همه دون و دیران آن انجمن
بگفتند ازان گونه گاموخشند
سبک چشم نریکه برد و خشند
کزاینچنین رنگ نایدش سود
چنین گفت آری همین است رزه
کهین را بگرد او دو مهر ابه
بهم درکشیدند بازارشان
سه افسر ورا پیش سه تاجور
رخانشان پرازخوی شرم گشت
سه آذرنگ رخ لب پرآوای نرم
سرتازیان سپروشاه مین
می آورد و پیخاره کرد انجمن

چوارش پیاده است بگذار دیب
بدانگه گرای چیره شد بر خرد
بیالیز بر گل افشان درخت
بروان آمد از گلشن خرد وی
چنان شد که بفسرد ها مون دراغ
بدان ابزوی فرو فرزانگی
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
فسرده سپر ماه برگشته کار
سه آزاده را چون ماه نو
نشسته بران خسروی گاه نو
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت
چپاور دو سرپه بدیشان سپرد
بنه سود و دهم مایه آهنر یان
بپیش همه موبدان سرپه گفت
بدان تا چو دیده بدارندشان
زگوهر مین گشت افسوخته
عماری یک اندر دگر دوخته
عماری چشت میونان نست
بسوی فریدون نهاد دروی
چوازبازگردیدن آن سپاه
رفتشان همیخواست کاکه شود
خودشان وخویشان بخویش اندرون
برانگیخت کرد و برآورد جوش
پسگفت باژ و پاروی جنگ
میانه برادر چو آن را بدید
چو کهتر سپر تو بایشان رسید

همیخورد تا تیره تر گشت شب
سه پور فریدون سرو و اداو
بخورند می جرگه بریاد او
کجا خواب و آسایش اندر خورد
سبک بر سپر آب گرگلاب
بفرمودشان ساختن جای خواب
بخفتند آن سرپه آزاده تنگ بخت
سه تازیان شاه افسون گران
بکی چاره اندیشه کرد اندران
بیارامت آرایش جادویی
برآورد سر ماه باد دمان
بدان تا سیر آرد بر ایشان زمان
بسر بر نیارست پریدن زاغ
سه فرزند آن شاه افسونگری
یکی شد ازان بخت سرمازجای
بران بند جاوید بر پشت راه
باصطخر شاهان و مردانگی
بگذاخ سپر مایشان نگاه
بزد سپه داد آزاده مرد
بیاید سپگ مرد افسون پژوه
که بفکند کرخشان شده لاجورد
چنین خواست کردن بدیشان نگاه
بباید پسر مایه ور رزمگاه
نه برآرزو گشت خورشید ماه
نشسته بران خسروی گاه نو
نداست کافسون نیاید بگار
نباید بدین بر دو خود رهزگار
همه نامداران شدند انجمن
درگنجهای کهن کرد باز
گشاد آنگه یکچند کرد باز
کزو بد بپیشان صنوبر بگشت
اباتاج و باگنج ماوید سرپ
گمرز نفشان دیده ریخ نگنج
زکینه بدل کفت شاه مین
که بذر افریدون نیاید زمین
که ماه نو بود و سه شاه کرد
چه دختر بود روشن اختر نشست
سپهدم بدیشان آیین مین
گرایه شد این بزرگ گیان
ماجر کسی دان که دختر نشست
ارایشت شیرزه میونان نست
که بذر افریدون نیاید زمین
بدانسته کان سپه جهان مین
کای چهره بانی بر آیین مین
کرزسیاوه شاه راست حقیت
خورشید و بار غربیان بر نست
کرای بدل برچه داده چه نر
چو جان پیش کز بنگارندشان
چوفرزند بابین و فر
کسی کردشان دبرار است کار
بماری یک اندر دگر دوخته
اباچزو باخواسته شاهوار
چوانان سپندل راه جوی
چنان چون بود سازو آیین بست
پذیرفتن فریدون پسران خود را بر سپیل امتحان
شدا گرفریدون بیاید براه
کزو شه کفی نیابد رها
زنده ها کامنش کوته شود
بیابد بپسان یکی اژدها
کزو شه بگفتی نیابد رها
می ارزدهاش آتش آید برون
چو پرسه پسر را بتاریک دید
بکرد اندرون کوه تاریک دید
جهان گشت از آواز او پرخروش
بیامد بمان سوی مهتر پسر
کرا بود پرمایه تاج و زر
نهنگ نوددر راه شیران مرد
بیامد بسان یکی اژدها
بدرزی برادرش نهاد روی
سبک پشت بفود و بگرفت روی
چه شیره و منده چه جنگی سوار
چنین گفت اگر کار راست کار
نهنگی تو در راه شیران مرد
بدانگه که پیش اندر آمد بشر

مالیخولیا شده
فرهنگ
فرهنگ دانش و داد آن در گرد آورد
راج طبع قدر و تهمتن داد اداره
در زمینه فرهنگ
کشن بر رو خوش سیار و نو
آرنگ بر وزان نارنگ
سیاح ری ری نگ
آو انحصر اد ار فر

گرت نام شاه افریدون بگوش
رسیده است باید نهان کوش

گر از راه کیهان خدیو جوان
بر هفت اختر چیره روی

بیرون شد و بیاد بر و دز بهش
چنان چون سزد شاه با آفرین

بزرگان لشکر پس پشت او
جهان آمده پاک در مشت او

برفتند و بر خاک دادند بوس
فرو ماندند بر جای پیلان و کوس

چو آمد بکاخ کیان مایه باز
بهش جهاندار آمد براز

وزان پس سه فرزند خود را بخواند
بخت کرانمایگی برنشاند

پدر بهر را جست از شاهروی
چو بشنید برگشت بخت جوی

تو را مهتر و سلم نام تو باد
بکیتی پرآکنده کام تو باد

ولاور گرتند شد از پیل و شیر
کجا تنده پیلش نیارد بزیر

دگر مهتر آن مرد با سنگ و مک
گرهم با شتابست و هم با درنگ

ز خاک و ز رایش میانه گزید
چنان گرد کرده هوشیاری سزید

بدان گو بآغاز شیری نمود
بکارزار دشتی و دیری غنود

زن سلم را کرد نام آرزوی
زن تور را ماه آزاده خوی

پس از اختر گردان سپهر
گرا اختر شناسان نمودند چهر

بسلم اندرون گشت از اختر نشان
بهوش کمر شتری بدگمان

چو گرد اختر فرخ ایرج بگاه
کشف دید طالع خداوند ماه

شد اندوه کین شاه چون ان شنید
یکی باد سرد از جگر برکشید

برانديشه تور روشن روان
بند جز بیاندیشه بدگمان

نهفته چو پیرون کشید از نهان
قسمت کردن فریدون زمین را بر سه پسران خود

یکی روم و خاور دگر ترک و چین
همه روم و خاور مر او را گزید

بخستین سلم اندرون بنگرید
بی خواند بدیش خاور خدای

بخستین بخت اندر آورد پای
گشاد از نهفتی تور لشکر براه

یکی لشکری تازه کرد شاه
جهان پاک تور ا ش خوانند

بزرگان برو کو مراقب نهند

بفرمود تا لشکری برکشید
دگر تور را داد توران زمین

بیاید بخت مهی برنشست
وزان پس چو نوبت بایرج رسید

سم ایران

گر فرزند او یم سر سپهر
که گزرو داران پرخاش جوی

فریدون فرخ چو بشنید دید
سزا ها درست و شد ناپدید

ابا کاوس و با زنده پیلان مست
سمان کرزه گاو پیکر بدست

چو دیدند پرمایگان روی شاه
پیاده دوان بر گرفتند راه

پدر دخت بگرفت بهوا ختران
براندازه بر مایه ساختشان

همی آفرین کرد بر کردگار
گزو دید نیک و بد روزگار

چنین گفت کان آرزوهای شوم
گجا خواند کیتی بسوزد بهم

کنون نامتان ساختیم نغز
چنان چون سیامد پسند اورنغز

گر چیستی سلامت رگام نهنگ
بکار گرپش نگردی درنگ

هنر خود یکی راست بندد چاکر
که بندد میان نباشد سزاوار گاه

دلیر و جوان و سخنوار بود
بکیتی نشاید جز او را ستود

کنون ایرج اندر خور نام اوی
همه مهتری با فر جام اوی

بنام پرمایگان عرب
کنون برگشایم ارا مد دو لب

زن ایرج پاک حور ا سهی
کجا بد بخوبی سهیلش رسی

نوشته بیاورد و بنهاد پیش
بدیآخر نامداران خویش

دگر طالع تور فرخنده شیر
خداوند خورشید شیر دلیر

ز اختر بدیشان نشانی نمود
گر آشوبشان جنگ بایست بود

بر ایرج بد اشغته دید پیش سپهر
بند سازکارش باید بهم

چو شاه انچنین دید کرد ار چرخ
گزو ارجیش را نباید بهیچ برخ

قسمت کردن فریدون زمین را بر سه پسران خود

بفرمود تا لشکری برکشید
دگر تور را داد توران زمین

بیاید بخت مهی برنشست
وزان پس چو نوبت بایرج رسید

سم ایران

سزا نرا که بد هوش و فرمانبرد
بداد و دگر را سپرد ایدر تاج

مرا ورا که خواند مذ ایران خدای
نشست مر سه با نام شاه

زمانه بدل در همید است راز
فریدون فرزانه پیلوزه

شود هست نیز و چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیز کی

کرفتند بر مایگان خیرگی
کنون باز کردم بگرز ارسلم

دگر گونه ترشد بآیین وری
دلش گشت غمخه تازه اندرون

که دادی بکهتر پسر تخت زر
بدل پرزکین و برخ پرزکین

کر جاوید نی خرم و شاد کام
بگفت آنچ اندر دل اندیشه بود

بدان ای شهنشاه نرگان چین
هنرمند و روشن دل و پاکدین

نشست لبت و بالا چو سرو بلند
بپیدار دل بگذران داستان

یکی گفته از ما بسر آمد بخت
اگر مهترم من بسال و خرد

نرنجند مگر بر توای نیک خواه
سزد گر بمانم سر و د و زم

بایرج و بهر روم و خاور زمین
سپارد ترا دشت نرگان چین

بفرمود پدر اندرون رای نشست
بیاید بتر دیک توران خدای

بر آشفت ناگاه چون نیستر
چنین داد پاسخ که با شهریار

بیاید بروی اندر آورد روی
زدن را ی و هشیار کردن نگاه

فرستاده تور دیک شاه جهان
بدو گفت کز من بگو این پیام

بجای فرودی و جای فریب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ

برهنه از و گشت پوشیده راز
گزیدند پس هوبد تیز دیر

بزمراندر آهیخت اندا کمین
رسیدند تردیکی شهر فراز

سخن سلم پیوند کرد از نخست
بر و زرد و تر فریدون خواه

همان تخت شاهی و تاج سران
بداد و دگر را سپرد ایدر تاج

نشستند مر سه بآرام شاه و
فریدون فرزانه پیلوزه

چو آمد بکار اندرون تیز کی
کنون باز کردم بگرز ارسلم

کرفتند بر مایگان خیرگی
دلش گشت غمخه تازه اندرون

دگر گونه ترشد بآیین وری
که دادی بکهتر پسر تخت زر

کر جاوید نی خرم و شاد کام
بدل پرزکین و برخ پرزکین

بدان ای شهنشاه نرگان چین
بگفت آنچ اندر دل اندیشه بود

منش لبت و بالا چو سرو بلند
بدان ای شهنشاه نرگان چین

یکی گفته از ما بسر آمد بخت
بپیدار دل بگذران داستان

نرنجند مگر بر توای نیک خواه
اگر مهترم من بسال و خرد

بایرج و بهر روم و خاور زمین
سزد گر بمانم سر و د و زم

بفرمود پدر اندرون رای نشست
سپارد ترا دشت نرگان چین

بیاید بتر دیک توران خدای
بخوابی نشیند و همه باد کرد

بر آشفت ناگاه چون نیستر
چنین داد پاسخ که با شهریار

بیاید بروی اندر آورد روی
زدن را ی و هشیار کردن نگاه

فرستاده تور دیک شاه جهان
بدو گفت کز من بگو این پیام

بجای فرودی و جای فریب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ

برهنه از و گشت پوشیده راز
گزیدند پس هوبد تیز دیر

بزمراندر آهیخت اندا کمین
رسیدند تردیکی شهر فراز

سخن سلم پیوند کرد از نخست
بر و زرد و تر فریدون خواه

همان تخت شاهی و تاج سران
بداد و دگر را سپرد ایدر تاج

نشستند مر سه بآرام شاه و
فریدون فرزانه پیلوزه

چو آمد بکار اندرون تیز کی
کنون باز کردم بگرز ارسلم

کرفتند بر مایگان خیرگی
دلش گشت غمخه تازه اندرون

دگر گونه ترشد بآیین وری
که دادی بکهتر پسر تخت زر

کر جاوید نی خرم و شاد کام
بدل پرزکین و برخ پرزکین

بدان ای شهنشاه نرگان چین
بگفت آنچ اندر دل اندیشه بود

منش لبت و بالا چو سرو بلند
بدان ای شهنشاه نرگان چین

یکی گفته از ما بسر آمد بخت
بپیدار دل بگذران داستان

نرنجند مگر بر توای نیک خواه
اگر مهترم من بسال و خرد

بایرج و بهر روم و خاور زمین
سزد گر بمانم سر و د و زم

بفرمود پدر اندرون رای نشست
سپارد ترا دشت نرگان چین

بیاید بتر دیک توران خدای
بخوابی نشیند و همه باد کرد

بر آشفت ناگاه چون نیستر
چنین داد پاسخ که با شهریار

چو آرایی بگاه فرخ فریدون فرود
تخستین زمرد بسر بر نهاد
دو دیگر بگردش گه آرایش خدای
بباید که باشد بهر دو سرای

جوانرا بود روز پیری امید
کمند دو پیچه بموی کشنه بسفید
چو سازد درنگ اندرین جایگاه
شود تنگ بر تو سرای درنگ

جهان مرترا او نیرزد بپاک
زتابنده خورشید تا تیره خاک
مه و ماه زو خواستی رسم و راه
کمندی بفرمان یزدان بگاه

یکیتی جز از نیکی و راستی
کمندی بخیش اندرون راستی
ز فرزند تندو دوشت خرد مند و گرد
بزرگ آمده تیز بیدار خرد

بهدیدی هنر با یکی پشته
کجا دیدی زو فرو برز و سر
یکی را بابر اندر افراختی
یکی را برادم از تها پاختی

یکی تاج بر سر بیالین تو
بدگشته روشن جهان بین تو
نه زو ما بمام و پدر کمتریم
نه بخت بتشای نه اندر خوریم

ابا دو کر شهریار زمین
برین داد و مرکز نهاد اخترین
اگر تاج ازان تارک بی بها
شود دور باد جهان زور ها

سپاری بدو گوشه از جهان
نشیند چو با گشته ازو بهان
وگرنه سواران ترکان چین
هم از روم گردان جوشند کین

فدا زاد و رم لشکری گرد دار
ازایوان ایرج برآرم دمار
چو شنید موبد بسام درشت
زمین را بپوشید و بنمود پشت

برانسان زمین اندر آورد پای
آمدن رسول سلم و تور بدرگاه فریدون
کوار باد آتش بخندد زجای

بدرگاه شاه فریدون رسید
زمین کوه تا کوه پنهای او
برآورده از دور ایوان پدید

بیابر اندر آورده بالای او
بهشت و کرنده پلان و خنک
بیرده درون جای برنا و کان

یکدشت بر سته بشیر و پلنگ
یکی لشکری گرد پیش اندرون
خروشی برآمد چو آوای شیر

بپهلیست بندد بشت ایوان بجای
یکی برنشیمن مر و باد پشتگاه
بگفتند با شهریار جهان

که آمد فرستاده نزد شاه
همه دیده و دل پر از شاه دید
برپرسیش بر درگاه بگماشتند

چو چشمش بهروی فریدون رسید
کیانا زبان پر ز گفتار نرم
چو کل سرخ روی و چو کافور موی

دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم
فرستاده چون دید بیجاده خود
زمین را سراسر بپیش بسود

نشاندش فریدون بجای خوب
سزاوار دادش یکی خوب جای
پرسیدش از دود کرای بخت

وزگرگفت کاین رشت راه دراز
شدی رنجه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه

زمرکس که پرسی بگام تواند
همه پاک زنده بنام تواند
همه بندگان ترا رهنمای

بیابی دهشت آورید بشاه
ز سسته و چشم و من بیگناه
چنین پاسخ آورد فرخ ردان

بفرمود پس تا زبان برگشاد
سخنها همه سر بسر کرد یاد
بگفتند با شهریار جهان

فرستاده در گفت گای شگفت
که پوشش تر از خود نیابد بگاه
برپرسش بر درگاه بگماشتند

انوشه خرم و خوشحال آمده مرو کوشک شاهنشاهی
همیشه راتو دور و درست بمی سعی آورش بر
انجمن که بطرق تجمله در همه حکایات
فرمودن در جواب سلم و تور مثال این و بهمه
گفتی با دشه و خوان
انشه کی تجویز کنان
فرستادن ایرج را بسوی برادران

فرستاده سلم چون گشت باز
بگفتار او بر فزود نیاز
بپرسید کاین مرد جنگی کجاست

ورا گفت کان دلیر جنگجوی
رخ آورد سوی ما نهاد بدروی
بگفت آن کجا شهریار منست

وگر شان زدود کشور آباد نیست
کران مهتران در نشیمن تراست
برادرت چندان برادر نبود

چو بشنید گفتار او را بخورد
بکمند و کمی گرد با او بگرد
نیاورد ایرج بروی نبرد

تو گفتی که با باد انباز گشت
همه بودنی پیش او باز راند
که باشند شاهان بکردار بد

بدان مهربان یار فرخ پدر
خرد مند مردم چرا غم خورند
که بودش سه فرزند ازاده مرد

کجا مهتر و برتر و پرهنر
کسی کو برادر فروشد بخاک
جهان چون شما دید پیوند بسی

بدل بار پیوند فریدون گشید
بجوید بدان نوشه ره نگشید
زبیدادی و کژی آید بنام

بود در شکاری بروز شمار
زمین را بپوشید و بگشاد روی
شهنشاه بنشست و بگشاد راز

زبیداد چرخ و ز کردار اوی
ز بیم بدین اندر آیین خویش
بیاید بدن تاج و تخت و کلاه

شوم پیش هرمود و دان کی سپاه
نه زیبا بود کین در خداوند دین
بگویم که از شهریار زمین

سپهری که پشت مرا بود کوز
بدانگه ترین نام یزدان پاک
کمی ایمن کردم از بخشدران

همه راستی خواستم زین سخن
ز کجی مرا ورا نیامد بدین
همه رنجش یزدان بداند بهان

بسنده ز روزگاران پسی اندرین
کمندوم بپیداد بخشش مبین
چو آباد دادند گیتی من

کمن همچنان گفتم آباد بخت
سپارم بسه دیده نیک بخت
شمارا کنون کردل از راه من

بهپیمند تا کرده کار بلند
چنین از شما کرد خواهند پسند
تخت خرد نشست آنرمان

بپرسم که در چیست این اژدها
روان یابد از کالبد تان رها
مرا خود نه کیتی که رفتن است

ولیکن جهان کو بدان سان گذاشت
که بودش سه فرزند ازاده مرد
یکی خواهش و دو پر آشوب سر

که چون آرزو دو نژاد ها ستهی
همان خاک و آن گنج و شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک

زدل آرزو را نه بیرون کنید
بدل بار پیوند فریدون کنید
جهان چون شما دید پیوند بسی

کنون هرسه اید گرگ کار
بود در شکاری بروز شمار
بجوید بدان نوشه ره نگشید

فرستاده بشنید گفتار اوی
زمین را بپوشید و بگشاد روی
زبیداد چرخ و ز کردار اوی

فرستاده سلم چون گشت باز
شهنشاه بنشست و بگشاد راز
ز بیم بدین اندر آیین خویش

وز گفت کان دلیر جنگجوی
رخ آورد سوی ما نهاد بدروی
بباید بدن تاج و تخت و کلاه

وگر شان زدود کشور آباد نیست
کران مهتران در نشیمن تراست
نیاید که باشد بهر دو سرای

چو پژمرده شد روی رنگین تو
بکند و کسی گرد بالین تو
شود تنگ بر تو سرای درنگ

دو فرزند من گرد کوه جهان
بر ینسان گشادند بر من میان
کمندی بفرمان یزدان بگاه

تو گر چاشت را دست یازی بجام
وگر نه خورندای پسر بر تو شام
کی را بابر اندر افراختی

که گر دو پس ایرج پرستر
بدان مهربان یار فرخ پدر
نه تخت بتشای نه اندر خوریم

که چون باد برما همی بگذرد
خرد مند مردم چرا غم خورند
شود دور باد جهان زور ها

باخر ز کنج است فرجام رنج
پس ازرنج نارفتن رنج نیست
زمین را بپوشید و بنمود پشت

ازان نامور تاجدار ان پیش
ندیدند کین اندر آیین خویش
کوار باد آتش بخندد زجای

نباید مرا تاج و تخت و کلاه
شوم پیش هرمود و دان کی سپاه
برآورده از دور ایوان پدید

بگیرید خشم و مدارید کین
نه زیبا بود کین در خداوند دین
بگویم که از شهریار زمین

سپهری که پشت مرا بود کوز
بدانگه ترین نام یزدان پاک
کمی ایمن کردم از بخشدران

همه راستی خواستم زین سخن
ز کجی مرا ورا نیامد بدین
همه رنجش یزدان بداند بهان

بسنده ز روزگاران پسی اندرین
کمندوم بپیداد بخشش مبین
چو آباد دادند گیتی من

کمن همچنان گفتم آباد بخت
سپارم بسه دیده نیک بخت
شمارا کنون کردل از راه من

بهپیمند تا کرده کار بلند
چنین از شما کرد خواهند پسند
تخت خرد نشست آنرمان

بپرسم که در چیست این اژدها
روان یابد از کالبد تان رها
مرا خود نه کیتی که رفتن است

ولیکن جهان کو بدان سان گذاشت
که بودش سه فرزند ازاده مرد
یکی خواهش و دو پر آشوب سر

که چون آرزو دو نژاد ها ستهی
همان خاک و آن گنج و شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک

زدل آرزو را نه بیرون کنید
بدل بار پیوند فریدون کنید
جهان چون شما دید پیوند بسی

کنون هرسه اید گرگ کار
بود در شکاری بروز شمار
بجوید بدان نوشه ره نگشید

فرستاده بشنید گفتار اوی
زمین را بپوشید و بگشاد روی
زبیداد چرخ و ز کردار اوی

فرستاده سلم چون گشت باز
شهنشاه بنشست و بگشاد راز
ز بیم بدین اندر آیین خویش

وز گفت کان دلیر جنگجوی
رخ آورد سوی ما نهاد بدروی
بباید بدن تاج و تخت و کلاه

وگر شان زدود کشور آباد نیست
کران مهتران در نشیمن تراست
نیاید که باشد بهر دو سرای

چو پژمرده شد روی رنگین تو
بکند و کسی گرد بالین تو
شود تنگ بر تو سرای درنگ

دو فرزند من گرد کوه جهان
بر ینسان گشادند بر من میان
کمندی بفرمان یزدان بگاه

تو گر چاشت را دست یازی بجام
وگر نه خورندای پسر بر تو شام
کی را بابر اندر افراختی

که گر دو پس ایرج پرستر
بدان مهربان یار فرخ پدر
نه تخت بتشای نه اندر خوریم

که چون باد برما همی بگذرد
خرد مند مردم چرا غم خورند
شود دور باد جهان زور ها

باخر ز کنج است فرجام رنج
پس ازرنج نارفتن رنج نیست
زمین را بپوشید و بنمود پشت

ازان نامور تاجدار ان پیش
ندیدند کین اندر آیین خویش
کوار باد آتش بخندد زجای

نباید مرا تاج و تخت و کلاه
شوم پیش هرمود و دان کی سپاه
برآورده از دور ایوان پدید

بگیرید خشم و مدارید کین
نه زیبا بود کین در خداوند دین
بگویم که از شهریار زمین

فرزانه یعنی خجسته پشت از پسری دور
خجسته پشت و خردمان و هنرمند و غمخوار
بزرگوار و فرخنده و نیک

این نسخه یعنی شرکت فرهنگ
کابل بکمون لام و فتح با و زای معجم
بنظر رسیده من و دوستان
بهند و دوستان

نسخه خانه که از جور و خلاف اهل عصر محفوظ
زراعت و غیره نیاورده و مهمان را
نیز گوید و دوستان

را پیشر فرکون بود موی

بگیتی چه دارید چندین امید
که ناچه بدگرد با جاماسپ

مرا با شما هم بفر جام کار
بیاید گشادن بدرد و کار

بیاشیم با کید کرشاسپان
شویم ایمن از دشمن بدگمان

بدو گفت شاه ای خجسته پسور
برادر می رزم جوید تو سور

ز تو پرچم و تاج ایدون سزید
ولت بهره و پند ایشان مزید

چه پیش آید پس چز نکو اندیشه نیست
گزار آورش چنین است بهر

پرستنده چندان میان سپاه
بفرمان یکی باشید براه

مگر باز پیغم ترا تندرست
گو روشن روانم بدیدار تست

یکی تیز توست شاه و زین
سرمانه کرد افرین خدای

چنین گفت کاین نامه بشنید من
نوشتم بفرمان یزدان پاک

دو پسکی دو جنگی دو شاه زمین
یکی شاه خاور یکی شاه چین

که ارنده تیغ و گرزگران
فرونده نامدار ایرانیان

کنون رنجها گشت ایشان بری
ازانپس که بر دوم رنج دراز

نه فرزند خواهم نه بازار نام نه
برادر کزو بود دلشان بدرد

دوان آمد از بهر آزار تان
همان آرزومند دیدار تان

رنج اندر آمد زمین برنشست
برفت و میان بست کاری بزرگ

که ایشان در آیند زین برنشست
چو پرورده شد تن روانان بدوست

نهاوند نامه بر بهر شاه
برایوان برایرج کردند رو

چو نیک اندر آمد بتر دیکشان
بود آگه از رای تاریکشان

چو بشنید نزدیک ایرج برادر
بفرمود تا پیش او شد سپاه

بیامد سپه پرده سرای
دل از بهر دیده پر از چه راه

دل از بهر دیده پر از چه راه
بدان کوشیار از شما کهتر است

بدان کوشیار از شما کهتر است
چو از بوم ایشان نگذرد دور جند

بشد تا بی چند برنا و پیر
پذیره شدندش با ین و فش

پذیره شدندش با ین و فش
سپه بر سپه بار بر اندیش

سپه بر سپه بار بر اندیش
یکی تازه بر نگ اندر بهر

یکی تازه بر نگ اندر بهر
کز اندیشه بر آرزوی

کز اندیشه بر آرزوی
که او به سپه اندر آید بخت و کلاه

که او به سپه اندر آید بخت و کلاه
بنام ایرج بد اندر نهفت

بنام ایرج بد اندر نهفت
سرش کرد از کار کشکر گران

سرش کرد از کار کشکر گران
خود و تور بنشست بارای زن

فرستادن فریدون نزد یکی سپاه و تور

گفتار در پدید شدن سلم و تور ایرج را و چگونگی آن

گفتار در کشته کردن تور ایرج را و کشتن برادر

پذیره بکمتر تن استقبال کردن و زده گذیدی
و قبول امر کسی و نزدیک

آگنده دوان تابنده و بفرجام کار نیز آنچه
انباشته دان را آخر آخر آخور نیز
گوید اصطلح عبارتگر

جهانا بپرورد و پرورش در کنار
تو تیزی بخیره خرد کشته مرد
بتابد نه مهرش بمشک و عبیر
چنین کف کافتی نیست بر آن بنار
کنون خواه تا جش دهد خواه تخت
فریدون نهاده دو دیده براه
می تاج دارد بخشت فیروزه گاه
بتیره بیرون ندیدش ز برش
میانی بران اندر نیره گرد
بتابوت زرین اندرون پرنیان
تابوت زرین بخشته برد
بپشاوز اسپ آخرید و نجای
چو خرم بدا کونه آمد ز راه
بتیره بیه کرد هم روی پیل
خرو شیدن پهلوانان بدرد
بدیکونه کرد و با بر سپهر
بروزی کجا پادشاهان بدی
بدان تخت شاهنشی بنگرید
تهی دید از آرامگاه جشن گاه
میانرا بر ناز خونین بیست
نهاده بسر ایرج اندر کنار
بگنجور سرش خشته در پیش من
بداغی جگرت ن کنی آزده
که از خم ایرج یکی نامور
چو دیدم چنین زین پس شایدم

در آخر بداد وی یکان ز نهیا
ز بهر جهان دل پر از درد و درد

فرستادن سلم و تور بسر ایرج را بشت دیر

شدند آن سایه گستر کیانی در خت
سپاه و کلاه آرزومند شاه
جهان تاج را کو مرا در خور خت
پذیره شدن را بیاراستند
بزین اندرون بود شاه و سپاه
خروشی بر آمد از ان سوکوار
ابا ناله و آه بارهٔ ی رزد
زتابوت چون پرنیان بر کشید
سیه شد بخ و دیده کان شد بخون
در یده درخشن کفن کرده چاک
سپاه و سپهبد سپاه و سپاه
صبر خود عهد زمانه کجان
بجز اهرمن بودن چهره چهر
کجا شیر جشن کجا آن بدی
سر شاه ایرج نه با تاج دید
بمیوان بر آورده کرد سیاه
فکند آتش اندر سرای نشست
سر خویش کرده سوی کردگار
تنش خورده شیران آن انجمن
دل مرد و پیدا را زانسو بسوخت
همیخواست از داد پرسش کردگار
چو این بیکنه را بدید پدر
بدیکونه بگسست چندان برآ
نهانی ندانم ترا دوست کیست
چو شاهان کشی بیکنه خیره خیر

برین آنکارت بیاید گریست
ازین دو ستمکاره اندازه گیر
فرستاد نزد جهاندار پیر
کر تاج نیاکان بدو گشت باز
کی سوی چین و کی سوی روم
پدر زان سخن خود کی آگاه بود
می و رود و رامشگران خواستند
کی گرد نیره بر آمد زراه
کی زرد تابوتش اندر کنار
به پیش فریدون شد آن شوخ برد
برهنه سر ایرج اندر میان
که کفتا راد خیره ندا شنید
سیه پیرهن بسر جامه کرد چاک
زنیکو بود راستی در کمان
دل از نهر کیتی بیابد شست
سیاید سیه بر کرفته نوان
همیکفت زاری بنزدیک جوان
بهد جای کرده یکی انجمن
نشسته پراکنده در سوک شاه
شبستان ایرج تکرد سیاه
کجا نام او بود ماه آفرید
ازان شاد شد شهریار جهان
کجی دخته آمد زماه آفرید
برآمد بنازد بزرکی تنش
چو بدین شد ش روی چون قرمزی
نژاد ارز کر آنایه کوهرش بود
شنوا و رزنای و بخت و کلاه
چو کچند کاهی برآمد بروی
چو کیرد نیزار و بخت و کلاه
کجی شد کن دل بایچ کمتر
نیایش همیکرد با کردکار
بخشید و دیده بدو باز داد
دل بد بکالان نا کسته باد
کنهای اکنند آتر مان
بر و بر کذشتن ندیدی رود
روان بر سرش چتر دیبا بدی
بیا بخشش نامور شهریار
بدو داد و پیروزه تاج سران
بداندرون نقشهای پلنک
کشاده بر سر بدا را کره

زمین بسپرد و خاک بالین او
کس ارتا جداران بدین پایه نرد
خروشش قطاقی و چشم پر آب
همه دیده پر آب دل پر زخون
چه مایه چنین روز بکذاشتند
فریدون سر اسر بر انشان بخشت
کر ایرج بدو مهر بسیار داشت
ازان خوب رخ شد پرستش پسید
شه احید کوتاه بر شه دراز
بران لاله رخ زار بر تا بپای
نیامانده کرد بر پیش تیکنج
کوی بود از تخم جمشید شاه
بداد و بش بران مایه روی
بسر بر شکفتی کمر چون بنود
چو از مادر مهربان شد جدا
جهانبخش را لب بر از خنده کشت
کرای کاشکی دیده بودی مرا
فریدون چو روشن جهانرا بدید
ی روشن آورد و پر مایه جام
چنین کفت کرناک نام و پدر
پرستنده کش بر داشتی
چنین تا بر آمد برین پایان
چو چشم دل شاه تابان شد
کلید در کنج و زر کوهر
چو پاسبان تازی بزرین ستام

شده بنده روشن جهان پیلتن
کهردی نوای نام بردار کرد
زمردم دو دو بر ده ارام و خواب
نشسته بتیمار سوک اندرون
همه تندکی مرک پنداشتند
بران ماه رویان می بر کذشت
قطار اکنیزک از دبار داشت
بیکی لبی داد دلرا نوید
بروز شش در ایشای و ناز
نوکفتی کمر ا چیستی زجای
بدو داد چندی بر آمد درنک
چکچند بکذشت چیزی کبود
سبک تا خشمش بر بیاد شت
نوکفتی کمر ا چیستی زنده ست
کریزان رخ او نوی مرا
بچهر نو آمد پسک بنکرید
مرا در انهادی منوچهر نام
یکی شاخ شایسته اندر خور
چنان پرورید ش کی شاه بهار
زمین را بپی سپرخ کشتی
زاختر نیامد زمانی زیان
جهان نیز بادا و هم آورد شد
تو کفتی کمر ا چیزش زنده ست
بدو داد چندی بر آمد درنک
چکچند بکذشت چیزی کبود
سبک تا خشمش بر بیاد شت
نوکفتی کمر ا چیزش زنده ست
کریزان رخ او نوی مرا
بچهر نو آمد پسک بنکرید
بکفتا کر این روز فرخنده باد
پس انکه بفرمود تا دایکان
چنان پرورید ش کی شاه بهار
بپای اندرش مشک سارا بدی
سزا هاکه بد با دشا را کار
نبا بخت زرین و کرز کران
سرا پرده و دیه رنکارنک
چه از جوشن و ترک و ز ره کی زره

مولود منوچهر پادشاه

چکچند بکذشت چیزی کبود
سبک تا خشمش بر بیاد شت
نوکفتی کمر ا چیزش زنده ست
کریزان رخ او نوی مرا
بچهر نو آمد پسک بنکرید
بکفتا کر این روز فرخنده باد
پس انکه بفرمود تا دایکان
چنان پرورید ش کی شاه بهار
بپای اندرش مشک سارا بدی
سزا هاکه بد با دشا را کار
نبا بخت زرین و کرز کران
سرا پرده و دیه رنکارنک
چه از جوشن و ترک و ز ره کی زره

کجی پور زاد آن سر افسر شاه
برنده بدو کفت کای تاجور
نهاد آن کرا نایه را بر کنار
زپس کز جهان آفرین کرد یاد
بکفتا کر این روز فرخنده باد
پس انکه بفرمود تا دایکان
چنان پرورید ش کی شاه بهار
بپای اندرش مشک سارا بدی
سزا هاکه بد با دشا را کار
نبا بخت زرین و کرز کران
سرا پرده و دیه رنکارنک
چه از جوشن و ترک و ز ره کی زره

همیکفت زاری بنزدیک جوان
تنت را شده کام شیران کفن
نشسته پراکنده در سوک شاه
شبستان ایرج تکرد سیاه
کجا نام او بود ماه آفرید
ازان شاد شد شهریار جهان
کجی دخته آمد زماه آفرید
برآمد بنازد بزرکی تنش
چو بدین شد ش روی چون قرمزی
نژاد ارز کر آنایه کوهرش بود
شنوا و رزنای و بخت و کلاه
چو کچند کاهی برآمد بروی
چو کیرد نیزار و بخت و کلاه
کجی شد کن دل بایچ کمتر
نیایش همیکرد با کردکار
بخشید و دیده بدو باز داد
دل بد بکالان نا کسته باد
کنهای اکنند آتر مان
بر و بر کذشتن ندیدی رود
روان بر سرش چتر دیبا بدی
بیا بخشش نامور شهریار
بدو داد و پیروزه تاج سران
بداندرون نقشهای پلنک
کشاده بر سر بدا را کره

زین بسپرد

سر اسر ثنای منوچهر دید
دل جوشیدن زود پرواز نهاد
کلید در گنج آراسته
بگنجور او داد آن خواسته

همه پهلوانان لشکرش را
همه نامداران کشورش را
نفرمود تا پیش او آمدند
همه نامداران گیتی جوآمدند

نشابی بر و آفرین خواندند
زبرجد تاجش بر افشاندند
بخشنی نوآیین و روزی بزرگ
شده در جهان بیمش بیداد گرگ

سپهدار چون قارن کاوگان
سپه کش چو شیرو دی چون آبکان
چو شد ساخته کار لشکر همه
برآمد سپهبار رزم

بسلم و تور آمد این آگهی
که شد بر منوچهر آن تخت شاهنشهی
چو آگه شدند آن دو بیدادگر
رکار منوچهر و حال پدر

دل مرد و بیداد او گرد نهیب
کراشخر همه رفت سوی نشیب
شده روز تیره بدیشان درشت
یکایک بدان راه شان بازگشت

کروی فرستادن آن دو پیش
بپوزش کجا چاره آن بود و کین
بخشیدند ازان انجمن مردمان
کجی پاک دل مرد جسته زبان

بدان مردم با هوش و بارای و شرم
سخنها بگفتند بسیار نرم
درگنج خاور گشادند باز
بدیدند هول شب دراز

رگنج و کهر تاج زر خواستند
همه پست پلان بپاراستند
کبرده نهان بر پشک و عبیر
چه دیبا و دینار و جوشن و جوهر

اپاپل کروه نکش رنگ روی
رجاور بایران نهادند روی
سرانجمن کرد بدبر در شهریار
یکایک در شاهنشاه آمدند

چو برخاست شان شد دل ازدها شکیب
نجام فرستادن بسلم و تور بتر دفریدون
نخست از جهاندار برد نام

چو اوند تر و فریدون بسام
منش برگذشته ز چرخ بلند
که جاوید باد آفریدون کرد
که فرخ کیی ایزد او را سپرد

سرش سبز باد و تنش ارجمند
پر آیین بدرگاه شاهنشهی
بدان کان و دیده خواهید او
پرازآب دیده رخ شهریار

سپاهی گذرد بر سر دور هی
می سوی پوزش نیایند را
ازایرا کجا چشم ایشان بنود
که گفتار شان کس نداند شنود

بشیمان شده داغ دل پر گناه
سر انجمن کی بدرگه کیفر برد
بماند تیمار دل پر ز درد
چو مانده ایم ای شه راد مرد

چکنند گفتند کای رستره
برسم نوا نذر آمد بدوش
مذبر جهان سوز نزاژدها
زچنگ قضا هم نیابد رها

نشست چنین بود مان از نخست
بدیده دل از ترس کیهان خدیو
بابر چنین خیره شد رای او
که مغز دو فرزند شد جای او

وبیکر که بی باک ناپاک دیو
که بخشایش آرد بما بر کمر
اگر چه بزرگست بر ما گناه
بپیدا نشی بر نهد پیش کاه

همان چشم داریم ازان نامور
دو بیکر بهانه پسند بلند
سیم دو بکاهند رسیان چون دو تن
میان بسته دارند روز نهرد کرند

اگر پاوشر را سر ازکین بها
شود پاک روشن شود دین ها
منوچهر را با سپاهی گران
فرستند هر دو بیک خواهشگران

بدان تا چو بنده بپیشش بپای
بیاشیم جاوید بی آفرین را
بمکران درختی که ازکین برست
بآب دو دیده نوآنیم شست

بپوییم تا آب بخشش دهیم
چو تازه شود تاج و بخشش دهیم
فرستاده آمد دلی پر سخن
سخن را نیابد بود پیدا نه بن

باپاپل و باکنج و باخواسته
بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه آفریدون رسید آگهی
بفرمود تا گاخ شاهنشهی

بپای چنی سپاه اپستند
کلاه کیانی بسر اپستند
نشست از بر تخت پیراسته شاه
چو سرو سهی بر سرش کرده ماه

نجور خزانه ازار
پوزش عذر تر

ابا تاج

ابا تاج با طوق با گوشوار
خیان چون بود در خور شهریار
نشسته بسر بر نهاده کلاه

بزرین عمود و بزرین کمر
زمین گشته خورشید کردن سپر
سراپای یکسر بزر آزده

بیکدست برسینه شیر و پلنگ
بدشتی و کرزنده پیلان جنگ
دو رویه بزرگان کشیده رده

فرستاده چون دید درگاه شاه
پیاده دوان اندر آمد براه
بر آمد ازگاج نشاپور کرد
فرستاده بسلم راپیش برد

زبالا فسر برده سر پیش دی
می برزمین ربا بید روی
چو تر دیکشاه آفریدون رسید
سر تاج بخت بلندش بدید

فرستاده برشاه کرد آفرین
کرای نامبر شاه تخت و کاه و نگین
کرا نامبر شاه جهان کدخدای
بفرمود او را سپهدار جای

همه بنده خاک پای توایم
زمین کاشن ارنایه تخت تست
هوا روشن ازنامه بخت تست

چو برآفرین شاه بگشاد چهر
نجام فرستادن بسلم و تور بتر فریدون
همه پاک مانده برای توایم

پیام دو خرنین بگفتن گرفت
همه راستیها نهفتن گرفت
فرستاده پیش یکیک بدوه
بدوداد شاه جهاندار نوش

بگفتش بدان شاه گشته پسر
سپام و فرستندگان پدر
کشاده زبان مرد پیمان شکن
شاه بندگان ازنبرای توایم

میان بسته دور از بر اهرمن
سر دین بدو تاج و بخت مهی
کرا نامبر دیدبان آرزوست
منوچهر را تره خود خواستن

حزین ارو بار خون بدر
بدیهاد و نیاره و تاج و کمر
فرستاده کفت و پسندیده شنید
مران کفت را پاسخ آمد پدید

چو بشنید شاه جهان کدخدای
نجام فرستادن پیام و تور بتر
سپام و فرستندگان نامجای

یکایک ببرد گران مایگفت
کرخورشید راچون توالی نهفت

نهان دل آن دو بتر پلید
زخورشید روشن تر آمد پدید
نگه کن کرا پاسخ چه بایی زمن

بکوی آن دو بی شرم ناپاک را
دو بیداد بی بهره پاک را
ازاید سخن چند رایم نیز

اگر برمنوچهر تان نهر خواست
تن ایرج نامور تان کجاست
سرش را یکی شک نابوت جست

کنون خون ایرج بپرداختید
بخون منوچهر برساختید
زنوکر دو بیکر بیاراستید

اباکرز و باکاویانی درفش
زمین کشته از نعل اسپان بنفش
بیکدست شد وی جنگی بپای

سپهدار چون قارن رزمخواه
چو شاه اورشته بشب سپاه
چو سام نریمان و سپر دین

درختی که ارکین ایرج برست
بخون برگ و بارش بخواهیم شست
ازان ناکزون کین اوپل نخواست

نوخوب آمدی باد و فرخنده خوی
کس جنگ را کرد وی دلربای
کنون زان درختی که دشمن ببند

برآمد کنون چون هژبر زیان
بکین پدر شسته پیکان بخون
ابا نامداران ایران بهم

سپاهی کزارکوه تا کوه جای
بگیرند و کویند کهان بپای
دو بیکر کز کفتند بایدکرشاه

کربر ما چنین کرد کردان سپهر
خرد خیره شد تیره شد جای مهر
سپندم چنین پوزش نابکار

جواب دادن خرنین فرستاده بسلم و تور را

که پرسش که بخم جفا بر گشت
ز رامش کی پسندد رامش جوی
مکافات این بد بهد دو جهان
بدین بد رها کو بهر کو نه کون
کز خون پسر راستاند بها
بدین خود پسندیت مار آنیاز
بپاسخ شنیدم تو پاسخ شنو
فرستاده کان هول گفتار دید
بپژمرد و برخاست لرزان ز جای
که با سلم و با تور کردان سپاه
زنده دار چون خاور این را بدید
یکی پرده پرنیان ساخته
بیاید نهانگاه سالار بار
بخشید سر گونه آگهی
و دیگر بکردار کردان سپاه
سپهدار شان چند سالار گیست
بهالیست خرم در او مهر بهشت
سالاری میدان اورنگ نشست
بگذشت شیر و بگذشت پیل
بپرده زنان پیش پیلان پیای
خزان شدم ترد آن ارجمند
چو گاو نر سوی و چو گلبرگ روی
منوچهر چون زاد سرو بلند
از آهنگران کاوه برخاستند
چو شاه عین سپهر و پشتور شاه

نه نوشش روز بیند نه خرم بهشت
گناه او سگاله که پوزش برد
بیایند و این هم نماند نهان
بجوییم کین و بشوییم خون
مگر بهتر از بچه اژدها
سخن چند خواهیم گفتن دراز
هم اکنون زبن اندر آورد پای
بپرسید و پرچین اندر آورد و بجست
بهامون کشیده سراپرده دید
فرستاده را بر بزرگی نهاد
که دارد همی پرچم و چهر
بچنگ اندرون نام بردار گیست
همه خاک عنبر همه برگ مشک
بپهنای ایوان او باغ بهشت
چو قم تر دیک ایوان فرخ آذر
ابر پشت پلاشش بر تخت زر
بهر سو خروشیدن کرنای
یکی تخت فیروزه دیدم بلند
دل آزرم جوی و زبان چرب گوی
بکردار طهمورث دیوبند
بپیشش یکی نرم دیده سپر
چو پرسید کز شاه کیخسرو شاه
شمار از خون برادر چه باک
سیه دل زبان پر ز کفتار کرم
بدین زنده پیلان پر و زه تاج
که نه تاج بادو نه تخت و نه گنج
بهایی کند پسر کشته پدر
ازین نخواهد کشودن مگر
یکایک بگیرد بزه دوی بر
نشست منوچهر با لار دید
بدید آن کرانمایه مرد جوان
سری پر ز بانگ دلی پر گمان
پرده درون بود خادر خدای
بگفتند کاو فرستاده باز
نشستگه نو بیاراستند
زشاه نو آیین چرخ خواستند
ز کردان جنگی دار کسورش
چه بایه شبستان پنجور گیست
ندیده نیسند خان سهیار
بهشت برین روی خندان او
سرش با ستاره همیکفت راز
ز کوه سر همه طوس تیران نر
زمین با سمان بر خروشیدی
ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
تو گفتی که مرنده شد جاسپ
تو گفتی زبان و دل پادشاست
سپهدار پیدار لشکر شکن
کسی در جهان آن بزرگی ندید

همه کردان ایران

همه کرد ایران دوره پیاده
سپهدار چوشیره دی درنده شیر
گرانمایه مهتر بالنگ آگنده
برایشان همه بر شمرد آنچه دید
دو مرد جنابش را دل نرد
نشستند و چیدند مرکز برای
بباید که آن پنج نره شیر
بپیره چو شد رای زن با پسر
ز لشکر سواران بیرون تاختند
شاه اندران بوم بر گشت و گوی
سپاهی که آغاز کرد از نبود
و دیگر چنین یکینه دل ارا سته
یکی دو پستان جهان دیده گی
نگهبانی و هوش و رای و خرد
منوچهر گفت ای پسر اژدهاک
من اینک میان را بمردی زده
ازان انجمن کس نداند مرد
سراپرده شاه بیرون کشید
چنان تیره شد راه زرین رکرد
ز لشکر سراپرده برآمد خروش
خروشیدن پیل و آسیمه رود
بپیمود از بر شتشان تخت زر
سراپرده شاه بیرون کشید
همه زیر بر گستوان اندرون
دلیران ایران چو شیر ژیان

بزرین ستوه و بر زین کلاه
چو شاپور یل زنده پیل دمان
شود کوه با هامون و با هامون چو کوه
همه دل پر از کین و پر چین بای

رای زدن سلم و تور و جنگ منوچهر شاه

بسخن را نه شیر بود پیدا زپای
شود تیز دندان و کرده دو لیر
از انجا که بر بود مد کمیت
بباید پسیچید نا رنج و تاب

لشکر کشیدن سلم و تور و آگاهی یافتن فریدون از آن

سپاهی که آمد ز ایران بنبود
ابا رنده پیلان و با خواسته
که مرد و دان چون بنود بهنگ
ز مرز ترکان را بدرام آورد
که آید بنزدیک تو کینه خواه
بباید که بگشایم از تن کره
کجا جست یارند با من بنرد
درفش همایون بهامون کشید

گفتار در لشکر کشیدن منوچهر شاه بر سلم و تور

ز بانگ تبیره همی بر گذشت
بزد اندرون چند گونه کهه
ز مهر شه لشکر بهامون کشید
همه زیر بر گستوان اندرون
بندشان جز از چشم از آهن برون
همه پیش بر کین ایرج میان

سپه دار چون قارن کاوه کان
چو بشنید مژده بر گونه سل کرد
همه دل پر از کین و پر چین بای

سپه دار چون قارن کاوه کان
بفرمود تا پیش نامنوچهر شاه
بدرام آید پیش با سگاله دش
و دیگر که بر مرد م بد کنش
همه بد سگاله برو روزگار
کمین چیستن از بهشت آورد گاه
بفرمود تا قارن جنگ جوی
همه فرق لشکر کرده ها کرده

گفتار در لشکر کشیدن منوچهر شاه بر سلم و تور

ز لشکر که پهلوان نامدیل
چو پیمود نیمی ز نهان دندبار
سپه دار چون قارن کینه خواه
همه نامداران و جوشن وران
بپیش اندرون کاویانی درفش

بشب سپاه اندرون آوه کان
سواکرده و زکرده چون آبنوسپیل
خروزخشان نیت سیخ گرزوی
سخن نیز کز فرهزدون شنید
بپیچید و شد در دیشان لاجرد
که آرام و شادی بشد زاندرنهفت
که آموزگارش فریدون بود
شتاب آورید ن بجای درنگ
زچین و زخاور سپه ساختند
جهانی بدیشان نهاد اندروی
هماکه خبر بافریدون رسید
ز پهلو بهامون گذار سپاه
بلنگ ارز پس پشت و صیاد پیش
بنفر جام روزی بر چید پیش
بجان و تن اندر خرد دار هیچار
برآرام بخورشید کرد سیاه
ز پهلو بدشت اندر آرد روی
چو ببر بیان بخشید هامون و کوه
تو گفتی که خورشید شد لاجورد
کز گشت ازان مرد م تیز گوش
کشیده دو رویه رده زنده پیل
دو پسید همان از در کارزار
سواران جنگی چو پسید هزار
بفرسته بارگزهای گران
بچنگ اندرون تیغهای بنفش

منوچهر با قارن رزم زن
چپ لشکرش را بگرد شب داد
عمیانت چون مهمان کرده
یکی لشکر آراسته چون عروس
سلم و تور آگهی تا ختند
و ز خون همی ماه سیاه کردن
کشیدند لشکر به پیش سپهر
یکایک طلایه برآمد ز دشت
اگر دخت آمد ز ایرج پدید
ولیکن چو اندیشه کرد دراز
اگر با شما دام و دد روز و شب
در خشیدن تیغهای بنفش
قباد آمد آگه ببرد به شاه
سپاهی ز جیحون بیارم ز چین
کنون چو جنگ اندر آریم پای
که هم رند مژه زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیارا ستند
به آگه گو رد شن جهان تیره گشت
به پیش سپه قارن رزم زن
خروشی بر آمد ز پیش سپاه
کسی کو شود کشته زین رزمگاه
همه بیکفن بهتر تا جاودان
چو سد اشود پاک رود بنفش
بدارید یکسر همه جای خویش
بآورد گفتند ما بنده ایم

برون آمد از پشه نارون
ابر میمنه ساه پیل با نهاد
و یا بهر کاول برآمد ز کوه
بشیران جنگی و آوای کوس
کزین آوران جنگ را ساختند

لشکر آراستن سلم و تور در برابر منوچهر شاه

چو تور آگهی یافت آمد چو باد
تو تاج و بخت و بکین چون رسید
خرد با دل تو نشیند بر از
همیگ بدی نیستی چین عجب
چو بیند با گاه یانی درفش
بگفت آنچ بشنید از رزم خواه
شود آشکار از تو دو گونه
ابی تن بلشکر نمایش سپه

جنگ منوچهر شاه با سلم و تور

ابا رای زن بسپر شاه بین
گرای نامداران و گردان شاه
بهشتی بود شسته پاک از گناه
بیابند برفرخ موبدان
دو بهره به پیاید از سرخ شید
یکی از دو کرپای تهمتن پیش
خود اندر جهان بهتر تو زنده ایم

بیاید به پیش سپه برگذشت
ز ده بر کشیدند یکسر سپاه
سپهبد چو قارن بیارا ز جام
طلایه به پیش اندر ون بد فتاد
ز پشه بهامون کشیدند صف

بگفتند کاین جنگ امرین است
سیان بسته دارند و بسپارند
سر انجمن کز لشکر روم چین
هم از شاه یابند و بخت
به بندند یکسر میان بلی
سران سپه مهتران دلیر
چو فرمان دهی ما همیدون کنیم

یار است لشکر دران بهمن و دشت
منوچهر با سپه در قلبگاه
سپه تنها برکشید از نیام
کمین ور چو گرد دلیران نژاد
ز خون جگر لب آورده کف

برفتند اگنده از کین سران
الامان در یاس پشت کرد
بگوشش که ای ملی پدر شاه نو
بدانسان که کشتی و بروی تمام
نترسی ازین زشت کفتار خوش
سواران جنگند و شیر ان کمین
علندی مدانید بازار شب
چنین کس نگوید بکه الهی
فریدون فرخ کواه منست
گر چندان نمانم مرا دستگاه
کنم با دشاهیش زیر و زبر
نشستنگه رودی خواهیشد
طلایه پراگند بر بهمن و دشت
همان روز جنگست و کین چیستان
همه در پناه جهاندار سپهد
بریزند خون اندرین دشت کین
نسالار گنج و زداد ار بخت
اباگرزه با جنبر گاو بلی
کشیدند صف پیش پالار شیر
زمین را ز خون رود جیحون کنیم

سوی خیمه

سوی خیمه خویش باز آمدند
منوچهر برخاست زار امگاه
هزار خشم سر ابروان پر چین
زمین شد بکرده ارکشتی پر آب
همان پیش پیلان نهره ترمان
برفتند از جای با بیره چو کوه
یکی پهلوان بود شیروی نام
بغرید شیروی چون ژنده شیر
چو سام سپهبد در جنگ دید
یکی نیزه زد بر سپاه سام شیر
به پیش صف آمد بکرد در باد
اگر در نبرد من آید کنون
سر تیغ من خون شیران خورد
چو شنید کرشاسب کان جنگ دید
سر افراز کرشاسب وکای دلیر
بدو گفت کرشاسب وکای دلیر
کجا این سپهدار و کرزکران
زمانی بغلطید بر خاک و خون
بغرید کرشاسب بر قلب کاه
پیاپان چو دریای خون شد دژم
همه خیرکی با منوچهر بود
زمانه بیکسان ندارد درنگ
چو شب روز شد کس نیاساید بجنگ
بدید بریک باد کرپا نهند
چو آمد شب و روز شد ناپدید

همه با دل کینه ساز آمدند
ابا جوشن و تیغ و روی کلاه
همی بر نوشتند بر روی زمین
تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
خروشان و جوشان و نعره زنان
و یا وه بر آمد ز هر سو کروه
دلیر و سر افراز و جویده کام
بغرید چون رعد و بشتاب دید
کرشاسم را بر وی چون ژرف
که آن پهلوان کو سپهدار زمان
در ایران چو او نیست جنگاور من
چو تیغ من از کینه آید برون
چو نزدیک سالار خاور رسید
نخندید چون نر شیروی یله
چگونه بخندم بدین نیستر
زمین بر کشید و بفشرد ران
همه نوشش از خود بش آمد برون
زمینش بلرزید خورشید و ماه
تو گفتی زروی زمین لاورست
کز و روی گیتی پر از مهر بود
کهی بهره شهد اسکای نرنگ
وه جنگی کرفشد پاز در نبرد
همه راه سهوده پر داختند
سیاهی کرفتش سر اسر جهان

سپهبد چو ز جای خود بر جهید
سپه یکسره نعره بر داشتند
چپ و راست قلب و جناح سپاه
بزد بهره بر کونه زنده پیل
یکی بر نگاه است کفتی کهای
ز تر کمان بیامد چو یک لخت کوه
چو قارن بکرد اورا بدید
دل قارن آزرده شد از نهیب
نکه کرد شیروی و چون شد بتنگ
سوی لشکر خویش کرد ند روی
که آن پهلوان کو سپهدار زمان
در ایران چو او نیست جنگاور من
چو تیغ من از کینه آید برون
بشیروی کردن کش آواز کرد
نخندید چون نر شیروی یله
چگونه بخندم بدین نیستر
زمین بر کشید و بفشرد ران
همه نوشش از خود بش آمد برون
زمینش بلرزید خورشید و ماه
تو گفتی زروی زمین لاورست
کز و روی گیتی پر از مهر بود
کهی بهره شهد اسکای نرنگ
وه جنگی کرفشد پاز در نبرد
چو از روز خشنده دی بر نرفت
که چون شب شود ما بخیون کنیم
دو بهداد کر لشکر ارا ستند

میان شیر تیره اندر آمد چو میغ
سنانها بایه اندر افراشتند
بیارا ست لشکر چو با بیت شاه
زمین کشت جنبان چو دریای نیل
رشیبو ر نالیدن کرنای
شدند از نهیبش دلیران پشوتن
بزد دست و بشمشیر کین بر کشید
نماند آن زمان باد لاور شکیب
بر پیش دلاور در آمد بجنگ
دو کرد سپه افراز بر خاستجوی
که رشاب خوانه جهاند ار زمان
مدار دهم او نیز پایاب من
کند هفت کشور چو دریای خون
ز بانکش بلرزید دشت نبرد

یادکار

شیبوری روین که در جرکه نوادر مذکر فرنکست

ستوده و سیته بضم اول ثانی تنک آمده و اورد ان واشتوه واشته نیشن نرسه برادر مذکر

مرمر

از کرانترین بادیه صفوا بشیوه کوه و آن کرانترین جاهایی است که بدان میتوان رسید و از آنجا بهرکت نیرو نه دل مرد از دیو نترسد و زغفران در تنکست

یادکار

سرنگست بفتح دوم مخفف سرنگست

چو کار آگهان آگهی یافتند
روان نزی منوچهر بشتافتند
رسیدند پیش منوچهر شاه
بگفتند تا رزم شد سپاه

شبیخون آوردن سلم و تور بر لشکر منوچهر شاه و کشته شدن تور

سپهدار اسپرم بقارن سپرد
بیامد عمر شیر روان کارزار
شبیخون بگالیده و ساخته
کمین گاه بگزید پالار کرد

کمین گاه را جای ساخته دید
درفشش فروزنده بر پای خویش
چوارجنگ و پیکار چاره ندید
سوارانش جنگی و پا بسته دید

چو شب تیره شد تور با صد هزار
کمر دون در افتاده با کاخ خویش
شب تیره آروی با خون چو قیر
سنانها بر اندر افراخته

چو اندیشه سپهبد بجای خویش
بیامد بر شهریار جوان
جهانجوی قارن چو اشکفته پیل
خروشش ز میان سپهر کشید

دو لشکر یکی شده بخت کوش
بیاراست رزم آوران را بدان
پس پشت او لشکر جنگ جوی
زمین سر بسر پر ز بار تیر

سپه دار ترکان چو آتش دمان
بیامد بر شهریار جوان
چو توس سواران دیدند یکسر بدو
زمین کرده آهن چو دریای نیل

برآورده سر از کمین گاه پیر
بیامد بر شهریار جوان
دمان از پس اندر منوچهر شاه
بر وی اندر آورده بودند روی

یکی بانگ برزد بر سپهدار گرد
بیامد بر شهریار جوان
رسیدند بر لشکر کینه خواه
به بستند کش بخت برگشته زود

عنان را بکشید و برگاشت روی
بیامد بر شهریار جوان
رسیدند بر لشکر کینه خواه
بدیدند لشکر گه و جوشن باز

یکی بنزه انداخت بر پشت او
بیامد بر شهریار جوان
رسیدند بر لشکر کینه خواه
زمین برگرفتش بگرد ار باد

نگون سار شد خنجر از مشت او
بیامد بر شهریار جوان
رسیدند بر لشکر کینه خواه
بزد بر زمین و داد مردی بداد



سرش را همانگه ز تن دور کرد
دو دستش را از تنش دور کرد
بیامد بلشکر گه جوشن باز
بدیدند آن نشان نشیب و فراز

بشاه آفریدون یکی نامه کرد
نامه فرستادن منوچهر شاه با فتح نامه بدرگاه فریدون

بسختی بکشید جز او دو تن پس
کز او رزمناکست و هم دلکشای

تخت آفرین بر جهاندار کرد
خداوند تاج و خداوند گاه
منش داد و دین است و هم فرهی

سپاس از جهاندار و فریادرس
که او را بود نیک و بد دسترس
توای شاه با داد و با دانشی

وز آنجا بدین بارگاه آفرین
که گیتی نبندد بکژی و بدی
رسیدم بخوبی ز توران زمین

همه راستی راه بخت تو
همه فرّ و پیروزی از بخت تو
کمین ساختم از پس پشت اوی

شنیدم که سالار شبگون کرفت
ز بیجار کی راه افسون گرفت
بخفتانش بر نیزه بگذاشتم

یکایک چو از جنگ برگاشت روی
پی اندر کژم رسیدم بروی
فرستادم اینک بتزدیک تو

بپیکندش چون یکی اژدها
بریدم سرش زان تن بی بها
بر دریخسو و سرش مدار

چنان چون سپرد اژدهای سپهر
بتابوت زر اندر افکند خوار
بنامه درون این بخش کردیاد

بریدم سرش همچنان کان اوی
چو بر اکنم بوم و بر خان اوی
فرستاده آمد رخی پر ز شرم

گفتار در رسیدن قاصد منوچهر بتز فریدون

کز آن بد کنش بد بد آید بروی
بسنور و بدرخش پدر همچنین
کز آن پس کران بود پوشش نرد

سر تور بنهاد در پیش اوی
فریدون کجا بر منوچهر بر
ورا دید بر خاک با روی زرد

ورا زان تبر کی گمان در آمد براه
پس پشت او اندر یکی حصن بود
بسم اگهی رفت ازان رزم گاه

گر رسم بجد روی ارژنگ نبرد
الا ای درخش ما شدار آمگاه
پس اگهی منوچهر او یاد کرد

کسی نگشلاند زین پای او
یکی جای دارد بسر اندر سحاب
گر حصن در یابد جای او

بدو بفکند سایه پر همای
مرا رفت باید بدین چاره زود
نهاده ز هر چیز گنجی بجای

کجا بود دان راز ها در نهفت
چو قارن شنید این بخنهای شاه
چو اندیشه کرد آن بقارن بگفت

که مهتر سپارد سپاه گران
در چاره او بگیرم درست
اگر شاه بیند ز جنگ آوران

هم انگشتر تور با من براو
کز خواهم کنون چاره خواستن
بیاید درخش همایون ز شاه

گفتار در کشته شدن قارن و قتل اهل حصار

من و گرز و کرشاسب این تیز شب
خشکی بدریا نهاد و بندروی
چو روی هوا گشت چون آبنوس

سپه را بشبیر دی بسپرد و گفت
به نامداران پرخاشجوی

زنیک بد روز کار آزمود
بشاه آفریدون یکی نامه کرد
کز بخی چنین چشمه سپار کرد

که جاوید باشد همیشه بهای
تخت آفرین بر جهاندار کرد
عمش نام و هم بخت شاهنشهی

ازین آمدن هم تو بار امشی
سپاس از جهاندار و فریادرس
سپه بر کشیدیم و جستیم کین

نماندم بخیزاب در مشت اوی
که جاوید باشد همیشه بهای
چو باد از بنزر نیش بر داشتم

بسازم کنون سلم را کیمیا
ز کجا بر منوچهر شاه
جهان آفرینم برو بر گماشت

هیونی برافکند سر سان باد
بشاه آفریدون یکی نامه کرد
دو چشم فریدون پر از آب کرم

بریده بر شاه ایران زمین
تخت آفرین بر جهاندار کرد
دو دیگر گرگین خواه نو بود

همی آفرین خواند بر داد گر
سپاس از جهاندار و فریادرس
که دور زمانه نشیبش نمود

سزد گر سرود برگیریم راه
ز کجا بر منوچهر شاه
ز خاور برآورد ره از تعرب

رکاب و عنان را بیاید بسود
ز کجا بر منوچهر شاه
چنین گفت کای مهتر کینه خواه

که هم راه جنگست و هم راه حست
ز کجا بر منوچهر شاه
سپه را بحصن اندر انداختن

برین رای بر هیچ نگشادیم لب
ز کجا بر منوچهر شاه
نهاده بر کوه سیل کوپس

که من چوشیتن را نجانم بهفت
ز کجا بر منوچهر شاه

سوم سوی وزبان به پیغمبری
نماند بدو بهره لشکری
بیامد چو تردیک پرسید دید
چو من برخرو نشم دمیده و هید
مرا گفت رو نزد وزبان بگوی
سخن گفت نزدار بهرش بدید
گر آید ازفرش منوچهرشاه
که روز و شب آرام وخفتن مجوی
چو وزبان چنین گفتها را شنید
سوی ژنده رفت کسی با سپاه
سخن تا تمکنوی دهقان چه گفت
همان مهره لشکری زاهدید
بلیک رسید مرچه شاید بدن
که رازدل آن دید کودل نهفت
به رایگانه بر مهره خویشی نهاد
بداد از گزاده نپیرد و زیاد
چو شب رنگ شد قارن رزم خواه
درفشی برافراخت بر روز چاه
چو شیروی و بدآن درفش کبی
بدو روی نهاد ازبی روبهی
سکدست قارن سکدست شیر
بسر بر زتیغ آتش و آب زیر
نه وزنو بود گفتی زکشتی برآب
کی دود دیدی سپهر اندر سحاب
چو خورشید تابان زگنبد بگشت
همان از نمود و همان بهمن و
همه روی دریا شده قیرگون
همه روی صحرا شده جوی خون
بشاه نوآیین بگفت آنچه کرد
ازین گردش اورد رکارزار نبرد
تو زابدر سرمتی بیامد سپاه
نوآیین نامور کینه خواه
کی تاختن کرد با صد هزار
سواران گردنکش نیزه دار
کنون سلم را رای جنگ آمده است
که با درش زور یارای گنگ
هنوز اندر او رد نیسود و مش
بگردد دلیران نه بهبود مش
بدو گفت قارن که ای شهریار
که آید به پیش تو در کارزار
اگر هم نبرد تو باشد بلیک
بدرد بره پوست هنگام جنگ
من اکنون بهوش دل و پاک مغز
یکی چاره سازم درین کار تیز
بدو گفت پس نامور شهریار
که فردا بدین کار عکین مدار
فرخنده بگذشتن بدین تاختن
سپه را بزد یک دریا بماند
بدو گفت کز تو تر و تور آدم
که نوتا دو تا یک زمان دم زدم
که نوبتا دو بیک و بید یار باش
شما یار باشید و بیدار و هوش
که مگذار در گرگ و ند باز
مرا و ترا بندگی شه زباد
که وا ز ربا قارن رزم جوی
چو بهنا و شب رو براه گریز
خروشید بنو و یکبار گان
درخشید بگردنت و سپر و نهاد
چو خورشید برتیغ گیتی فروز
درخشیدن آتش و باد و خاک
بگشتند از ایشان ده و دو هزار
و زانجا که قارن کینه خواه
برو بر منوچهر گرد افرین
بنیزه سپهدار ضحاک بود
بگشت از دلیران من چند مرد
یکی دیو جنگیش خوانند مست
ازین بارگاه سوی تا تلک
که است گاکوی گاکوی چیست
چنین گفت قارن شاه جهان
کزین پس سی ها ناز در خم کمند
چو برخاست

درفشان کفم تیغهای بنفش
بشیروی شیر اورژن و خود داد
بفرمود تا یک زمان دم زدم
کنهبان در باش و بیدار باش
که گان سپاه و را نگسلند
ندانست هیچ آشکار از نهفت
بماند شه مان نیز اندیشه باد
یکایک سیالا نها ندر دمی
سرآورد و خورشید از و بر بتخت
بشیروی گردان گردنکشان
سر از زخون بر سپر افسر نهاد
چو خورشید برتیغ گیتی فروز
درخشیدن آتش و باد و خاک
بگشتند از ایشان ده و دو هزار
و زانجا که قارن کینه خواه
برو بر منوچهر گرد افرین
بنیزه سپهدار ضحاک بود
بگشت از دلیران من چند مرد
یکی دیو جنگیش خوانند مست
ازین بارگاه سوی تا تلک
که است گاکوی گاکوی چیست
چنین گفت قارن شاه جهان
کزین پس سی ها ناز در خم کمند
چو برخاست

کشتار کشتن سیلم بردست منوچهرشاه



چو برخاست اوار شیروره ای
تو گفتی گرانمایه دریای روی
فشرده زخون پنجه بر دست تیغ
چکان قطره خون زتارک بتیغ
جهان گشته چون روی زنگی سیاه
چو شاه منوچهر او را بدید
تو گفتی دو پیلند مردو ژیان
زره بامگر بند او بر درید
دو جنگی بدینگونه تا نیمروز
چو برگشته شد مور گیتی فروز
بخون تشنه شد کوه و دریا و دشت
دل شاه در جنگ برگشت شاد
کزین پس سی ها ناز در خم کمند
چو برخاست

قلب اندرون شاه بگزید جای
همان گرد تیره روان اژدری
بیامد خروشش آمد و دار و گیر
تو گفتی زمین موج خواهد زدن
میان دو صف شاه آزرم جوی
بگاکوی بر حمله برد سخت
یکی نیزه زد بر کمر بند شاه
یکی تیغ تیز دشاه هم بر سرش
همی چون پلنگان براو بر تنند
همی کشت پرخون در و کوه و دشت

زجوشن سواران دادای کوس
زمین شد شکن گون هوا آبنوس
هوا دام گرگین شد از پرتیر
همی موج برا وج خواهد زدن
همان گرز گاکو بد و کرد روی
برآهخت باد یوجنگی رنخت
بکشید بر سرش رودی کلاه
همی چاک شد جوشن اندر برش
همی خاک باخون برآمیختند
ازاندازه او برش اندر گذشت
بپشور دران دیبا زید چنگ
زرین برگرفت آن تن پیلوار

بشد آخت چشمه بران گرم خاک
شد آن مرد تازی سیاری سیاه
چو او کشته شد پشت خاور خدای

سگسینه شد و دیگر افتاد و رای
تهی شد گسینه سر گسینه دار

هر سی شه آفتاب برخ قطع کرد
نام ستاره ایست که بر هر آن کار
طلوع کند بران طالع

چو برخاست

چو نزدیکی ژرف دریا رسید
نشان یکی چوبکشتی بدید
پس اندر سپاه منوچهر شاه
دمان دودمان برگرفتند راه

چنان شد پس خستگان روی دشت
گریوه را راه و هموار گشت
پراگنده خشم و پراکنده سالار نو
نشست از برچرمه تیزرو

رسید آگهی سنگ در شاه روم
خروشید کاکوی برداد شوم
بکشتی برادر زنهد کلاه
کلاه یافتی چند پوی براه

کنون تاخت آورد ای شاه دست
سیار آمدان خسروانی درخت
زتاج بزرگی گزان مشنو
فرومند کاری سیار است نو

درختی گر پرورد آید سیار
به بنی برش هم کنون در کنار
کرش بار خار است خود کشته
وگر پرنیانست خود رشته

یکی تاخت آب اندرین کهنه جوی
بگاهیک تندی رسید اندروی
یکی تیغ زد بر سر و گردنش
به دو نیمه شد خسروانی تنش

بفرمود تا برکشیدش بدوش
بنیزه بابر اندر افراشتند
بماندند لشکر شگفت اندروی
ازان زور و دوان تازوی جنگجوی

همه لشکر سلم چون رمه
که پیراگند روزگار دهه
پراگنده اندر بیابان و کوه
پراگنده از دشت و صحرا گروه

یکی پرخرد مرد با پایه مغز
که هوش زبان پر گفتار نغز
بگفتند تازی منوچهر شاه
شود زود و گوید تمام سپاه

بگوید که گوسپند ما کهتر یم
زمین جز بفرمان نسپریم
کزی خدا وندبر جارهاست
کزی خدا وندگشت و سرای

سپاهی بدین رزم گاه آمدیم
دل و جان عهد کیان داده یم
نداریم نی روی او آهنین
نداریم نی روی آوردین

سراز راه دوش شاه آوریم
همانا همه پیکنان آوریم
برانند مر اگام گور ابوست
ازاریر اگر برجان ما بود نیست

بگفت ای نخن مرد پیشا رموش
سپهدار خیره مبد داد گوش
چنین داد پاسخ کرمن گام
نجاک افگنم برگشم نام خویش

مران چیز گان جزره ایزد نیست
همه راه اهرمنست و بد نیست
سراسر زمیدار رمن دور باد
بدیر اتن دیو نر دور باد

نهاد کرد همه گینه دار مهید
دگر دو پشت دارید و یار مهید
چو پیروز کرد اد مان دادگاه
که کار شد رسته با نیکخواه

کنون روز داد است پیدا شید
سراندر از کشتن سر آراد شید
همه مهر جوید و افسون کنید
زتن آلت جنگ بیرون کنید

خرد مند باشید و پاکیزه دین
وز آفت همه پاک بیرون کنید
اگر فور و چین است اگر مرز و بوم
همه یکدیا یاد تان دستگاه

بدانرا زبد دست کوته کنید
همه مؤبدان را بخود ره کنید
بروشن روان یاد تان جایگاه
همه یکدیا یاد تان دستگاه

خروشی برآمد دران پهن جای
که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس کسی را مریزند خون
که بخت جفا پیشگان شد نگون

وزان پس همه جنگجویان کین
یکایک نهادند سر بر زمین
همه آلت رزم بیجان کین
بپردند پیشش گروها گروه

یکی توده کردند برسان کوه
همه جوشن و ترگ و گرپستوان
سپهبد منوچهر بخواخت شان
بر اندازه بر یا یکه ساختان

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
بتخت آفرین کرد بر کردگار
سپاس از جهاندار پیروزگر
که پیروزی و نیک بختی مراست

بنامه نوشتن منوچهر شاه نزد فریدون و خبر دادن از آمدن بضحاک و فیروزی بر وی

گزاوست نیرو دوم زور و فر
همه نیک دیدار فرمان اوست
همه بندها زیر فرمان اوست

کنون بر فریدون ازو آفرین

گشاینده بندهای بدی
کشیده بدیم کین از سواران چین
بفرمود تا برکشیدش بدوش
همش رای و هم فره ایزدی

بپیروزی شاه آن دوپیدا کرد
کزاد رخت هفت آسمان بارتین
سراشان بریدم بشمشیر کین
کجا بود فرخ نیز خون پدر

من اینک پس نامه بر سان باد
بیایم کنم هر چه فرمان دهد
سوی فرفریستا دو شیروی را
بشستم زمید اور دی زمین

بفرمود تا کوس زرین و نای
بگرمود تا برکشیدش بدوش
به پلان گردون کشش آن خجسته
چنان مرد گرد جهانجوی را

ز ارپسیان نرگی و روی هزار
بیارند در پیش پرده سرای
سپاهی که بودند آنجا بهم
بپیرتا در شاه ناکاسته

سپه را زدر یا بهامون کشید
که بودند یکسر همه چون نگار
اسیران بسیار با خواسته
بیاورد یکسر همه پیش اوکم

سپهدار نزدیک آمد فرود
زخیمن در سوی آفریدون کشید
چو آمد بتردیک تخت باز
شده کار او یکسر آراسته

سپهدار نزدیک آمد فرود
خردمند پیش شاه زمین
چو آمد بتردیک تخت باز
نیارست بردن سر از خاک پیش

پذیرفته شدن فریدون منوچهر را

بیامد دوان تا بدرگاه شاه
چو بگشاد لب آفرین کرد شاه
بگفت ای نخن مرد پیشا رموش
چو بگشاد لب آفرین کرد شاه

بگوید که گوسپند ما کهتر یم
بپیروزی شاه آن دوپیدا کرد
بگفت ای نخن مرد پیشا رموش

سپاهی بدین رزم گاه آمدیم
سراشان بریدم بشمشیر کین
بپیروزی شاه آن دوپیدا کرد

سراز راه دوش شاه آوریم
سوی فرفریستا دو شیروی را
سپاهی بدین رزم گاه آمدیم

بگفت ای نخن مرد پیشا رموش
به پلان گردون کشش آن خجسته
سراز راه دوش شاه آوریم

سپهدار شد از اسب سالار نو
سپاهی که بودند آنجا بهم
بگفت ای نخن مرد پیشا رموش

فریدون فرومونا بنشست
اسیران بسیار با خواسته
سپهدار شد از اسب سالار نو

گرسام آمد بدرزند و پستان
چو آمد بتردیک تخت باز
فریدون فرومونا بنشست

کزانرا مهندش نداند شمار
بفرمود تا برکشیدش بدوش
گرسام آمد بدرزند و پستان

سپردم بگفت این پنیره ترا
به پلان گردون کشش آن خجسته
کزانرا مهندش نداند شمار

تو را ر اهبر کار شو یار و ور
بفرمود تا کوس زرین و نای
سپردم بگفت این پنیره ترا

تو گفتی کزمن داد کردا و رم
بیامد دوان تا بدرگاه شاه
تو را ر اهبر کار شو یار و ور

همه کام دل دادیم ای خدای
چو بگشاد لب آفرین کرد شاه
تو گفتی کزمن داد کردا و رم

سپهدار شد وی دوان خواسته
بپیروزی شاه آن دوپیدا کرد
همه کام دل دادیم ای خدای

بفرمود پس تا منوچهر شاه
سراشان بریدم بشمشیر کین
سپهدار شد وی دوان خواسته

پادشاهی دادن فریدون منوچهر را

چنان کن کزاز تو بماند بجای
بفرمود تا برکشیدش بدوش
بفرمود پس تا منوچهر شاه

بمغزی پیستمدیده را یاد دم
به پلان گردون کشش آن خجسته
چنان کن کزاز تو بماند بجای

مرابر کنون تو بگیر سرای
بپیروزی شاه آن دوپیدا کرد
بمغزی پیستمدیده را یاد دم

بدرگاه شاه آمد آراسته
سراشان بریدم بشمشیر کین
مرابر کنون تو بگیر سرای

نشست از بر تخت رزم باگلاه
بپیروزی شاه آن دوپیدا کرد
بدرگاه شاه آمد آراسته

بدست خودش تاج بر سر نهاد
سراشان بریدم بشمشیر کین
نشست از بر تخت رزم باگلاه

پس آنگه سوی آسمان کرد روی
بپیروزی شاه آن دوپیدا کرد
بدست خودش تاج بر سر نهاد

هم داد و دادی هم یاوری
سراشان بریدم بشمشیر کین
پس آنگه سوی آسمان کرد روی

ازین پس تو ای کامگار سترگ
بپیروزی شاه آن دوپیدا کرد
هم داد و دادی هم یاوری

نخواهیم آن خواسته بر سپاه
سراشان بریدم بشمشیر کین
ازین پس تو ای کامگار سترگ

بدست خودش تاج بر سر نهاد
بپیروزی شاه آن دوپیدا کرد
نخواهیم آن خواسته بر سپاه

بسی بند و اندر زها کرد یاد
سراشان بریدم بشمشیر کین
بدست خودش تاج بر سر نهاد

چو این کرده شد روز بر تخت عاج
گرانمایه گزید از بر تاج و گاه
می مرزمان را ز بد بستی
گر برگشت و تاریک شد روزمن
هم از بهر خویی هم از کرد بد
پر از خون دل پر ز کرده دوی
همه یکدلی بود و رایستی
نهاد اندر زیر اندرش تخت عاج
بیدرود و کردار و شش رهنمون
منوچهر یک هفته با درد بود
نشسته ز جمشید از جهان خوارتر
یکایک همی پرورد شان بناز
همه در دو رأفت از شد جوان
جنگ آگهند از دو نیکوی یادگار
پس آنگه یکی هفته بگذاشتند
بهشتم بیامد منوچهر شاه
همه پهلوانان روی زمین
بدادند دش هم بر دانگی
زمین بنده و چرخ یار منست
شب تار جویندهٔ کین من
فروزنده گاه و برآزنده تیغ
بدارنده باد بدست کوته کنم
ابا این همه با یکی بنده ام
براه فریدون فرخ رویم
مرانیز کس در همه گشت زمین

وفات یافتن فریدون

بدشواری اندر میانه پرستی
بنوحه دروغ مرزمانی بزار
ازین پسه دلفروز دلسوز من
بزاری چنین گشته درد من
بروی جوانان چنین بد رسید
بزدند فرمان من لاجرم
می نازمانه بسر آمد دوی
فریدون بشد نام ازو نامه یابد
منوچهر بنهاد تاج کیان

ماتم داشتن فریدون را منوچهر

دو چشمش پر آب و دو رخ زرد بود
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
در دخمه بستند بر شهریار
یکی هفته با سوگ بد شهریار
چه گوتاه عمر و چه آن دراز
اگر شهریاری گزیرد ز دست
بجایید ماندن دلت را رهاست
جهان خود سراسر فسونست و باد

یادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

بسر بر نهاد و نیایی کلاه
بر آمد بر ین هم بسالیان
برو یکسره خواند آفرین
چو بهمن شاهی پسر بر نهاد
نیکی و پاکی و فرزانگی
هم گفت بر تخت کردان سپهر
سر تاجداران شکارست
هم این و هم فره ایزدی
همان آتش تیز بر زین من
خداوند شمشیر و زرینه کفش
یکایک اندرون جان مدارم
که بزم دریاد و بست منست
زمین را بخون یکسر شسته کنم
گزاینده و کژ و نمایندهٔ تیغ
جهان آفرین را پرستنده ام
همه دست بر روی کردان نهم
نیایمان کهین بود ارمانیم
از و تاج و تخت و از و مان سپاه
بگرد و زراه تبا بد زدین
نمایندهٔ رنج در ویش را

چو این گفته شد روز بر تخت عاج
بیاراست تخت و بپیراست گاه
بیامد بر تخت با فر و زیب
بر و انجمن شد همه مهتران
بفرمود تا پیش تخت عاج
بیاراستند آن سرای کهن
بیامد منوچهر با فر و هوش
بر آن تخت بنشست با فر و زیب
بیاراست گیتی بسان بهشت
بیامد بر تخت

چو فرزند را دید پیش سپید — بپرسید سخت از پی و کار و کیش — بشد از جهان یکسره نا پدید — شد از راه دانش دلش ناامید

سوی آسمان سیر برآورد و گفت — که ای برتر از جای و از گاه و گفت — ازان کرده جویش سر نهاد خواست — بی ران فرازید کو نو خواست

اگر من کنای گران کرده ام — وگر کیش اهرمن آورده ام — بپوزش نگه کرد کار جهان — بمن برنخشاید اندر نهان

ازین بچه چون بچه اهرمن — به یکره سوی سپه چون بهمن — به پیچید هی تیره جام از خشم — بچوشید می در رهم خون گرم

چو آیند و پرسند کز دودمان — چگویم ازین بچه بدنشان — چگویم که این بچه دیو کیست — پلنگ دد و رنگست یا نر نیست

بخندند بر من مهان جهان — ازین بچه در آشکار و نهان — ازین سنگ بگذارم اندر زمین — نخوانم برین بوم و بر آفرین

بگفت این و ارجنگ تا پیدر دی — همیگه د بانگ خود و کفت و کوی — بپوزش پس نامش برداشتند — ازان بوم و بر دور بگذاشتند

یکی کوه بد نامش البرز کوه — بجز شید مرتو یک و دور از کروه — بدانجای سیمرغ را خانه بود — چنان خانه از خلق بیگانه بود

نهادند بر کوه و کشتند باز — برآمد برین روزگاری دراز — چنان پهلوان زاده بیگناه — ندانسته رنگ سفید و سیاه

کزو تخم مرا زندمانجون ولی — دلم بگسلد کز من یکی — پدر مهر ببرید و بفکند خوار — جگر گوشه را کرد شیر خوار

کز کین نراخون دل داد می — سپاس یکی بر سر تهمتنی — چو سیمرغ را این بشد کرگسنه — بپرواز بر شد بلند از نشیمن

یکی شیر خواره جز و شنده دید — زمین را چو دریای جوشنده دید — همش خاک نخجیر و دانه چاک — تن از جامه دور و لب از شیر پاک

بکرد اندرش تیره خاک نژند — بسر برش خورشید کسه بلند — پلنگش بدی کاجکی نام و بات — مگر سایه یافتی ز آفتاب

بپرش خورد شید کسه بلند — پلنگش بدی کاجکی نام و بات — مگر سایه یافتی ز آفتاب

نگه داشتن ازان خورد و خواب — فرود آمد از بر سیمرغ چنگ — بزد بر کفل ران گرگ

یکی بودنی داشت اندر نهش — سوی یلگان بر دو تا بشکنند — بدان ناله زار او بشکنند

بماند ذخیره دران خوب چید — بدان خوز خون از دو دیده چکان — بدان خوز خون از دو دیده چکان

نگاری کز نارگستران برگزید — که پای شیر مهان می خون مزید

چو آن کودک خرد پرمایه شت — برین کوه و بر روزگاری گذشت

نشانش پراکنده شد در جهان — بدو نیک هرگز نماند نهان

کفتار در خواب دیدن سیام زال زر را

یکی مرد بر تارک اسپی دوان — فراز آمدی تا ببر دیک سیام — ازان پس چنان دید کز کشور مهندوان

ازان برز و شاخ برومند داد — چو بیدار شد موبدان را بخواند — ورا مژده دادی ز فرزند داد

چو آن سرو آزاد کامد بروان — چکو ید که اندر دیار مهان — بدیشان بگفت آنچه در خواب دید

دیا شد ز سرما و جز تور — سرانجمن که بودند پیر و جوان — که رنده است آن خورد کودک هنوز

کز مرکویزدان

کز مرکویزدان شنود ناپاس — بداند بهر کار نیکی شناس — کز بد بپیچد بر حال نیک و بدش

همه بچه را ایزد آراسته اند — نشانش بیزدان رسانیده اند — نو همان نیکی همش نیکنی

زنوی سفیدش دل آری بنگ — تن روشن پاک ازین هست ننگ — نگر تا نگوئی که دور نده نیست

کز نیزدان کسی را که دارد نگاه — نگردد ز سر ما و کرما تباه — بیزدان کنون سوی پوزش کرای

جوان بد کز روز دکر پهلوان — سوی کوه البرز پوید نهان — چو شب تیره شد رای خواب آیدش

چنان دید در خواب کز کوه هند — درفشی برافراخته بلند — غلامی پدید آمدی خوب روی

بدست چپش ریکی مو بدی — سوی راست شش نامور بخردی — یکی پیش سام آمدی زرین دو مرد

کزای مرد بی باک ناپاک رای — ز دیده نترسی تو شرم خدای — نزدانیه کز هیچ شایه نه می

کز آمدست بر مرد موی سفید — ترا موی کرشت چون شنبلید — هم آن و هم این ایزد شان دیده داد

پس تو اندر نیاید ه نیز از شود — کز در تنت هر روز رنگی است نو — پسر کز بزرد یک تو بود خوار

کز مهربان تر بزد ایزد نیست — کنون هست پرورده کردکار

نخواب اندرون برخروشید سام — تراخود بهد اندرون مایه نیست

بر خروشید از خواب کز روزگار — چو شیر ژیان کامد آید بدام

بیامد زمان سوی ان کوچه — سران سه را عمه بر نشاند

نشیبی ازو بر کشیده ببند — که کفتی بستاره بخواهد کشید

بدان سپه خارا کدر کرد سام — که او بست یکی ده و هم سنای

نشسته جوانی بکرد اندرش — کز اندیشه دل بر شتاب آمدش

کزان بند کرد روزکار جوان — سپاهی کران پر شت اودی

ز دیده بشستی تو شرم خدای — زبان برکشادی بکفتار سرد

کزان مرد بی باک ناپاک رای — پس این پهلوانی چه بایدی

کز آمدست بر مرد موی سفید — چرا کم کنی تو بدیدار داد

پس تو اندر نیاید ه نیز از شود — کنون هست پرورده کردکار

کز مهربان تر بزد ایزد نیست — تراخود بهد اندرون مایه نیست

بخواب اندرون برخروشید سام — چو شیر ژیان کامد آید بدام

بر خروشید از خواب کز روزگار — سران سه را عمه بر نشاند

بیامد زمان سوی ان کوچه — که کفتی بستاره بخواهد کشید

نشیبی ازو بر کشیده ببند — سراندر ز ناکامی کوه دید

بدان سپه خارا کدر کرد سام — که او بست یکی ده و هم سنای

نشسته جوانی بکرد اندرش — کز اندیشه دل بر شتاب آمدش

کزان بند کرد روزکار جوان — سپاهی کران پر شت اودی

کفتار در خفتن سام بالبرز کوه بطلب زال

کز مرکویزدان شنود ناپاس — بداند بهر کار نیکی شناس — کز بد بپیچد بر حال نیک و بدش

همه بچه را ایزد آراسته اند — نشانش بیزدان رسانیده اند — نو همان نیکی همش نیکنی

زنوی سفیدش دل آری بنگ — تن روشن پاک ازین هست ننگ — نگر تا نگوئی که دور نده نیست

کز نیزدان کسی را که دارد نگاه — نگردد ز سر ما و کرما تباه — بیزدان کنون سوی پوزش کرای

جوان بد کز روز دکر پهلوان — سوی کوه البرز پوید نهان — چو شب تیره شد رای خواب آیدش

چنان دید در خواب کز کوه هند — درفشی برافراخته بلند — غلامی پدید آمدی خوب روی

بدست چپش ریکی مو بدی — سوی راست شش نامور بخردی — یکی پیش سام آمدی زرین دو مرد

کزای مرد بی باک ناپاک رای — ز دیده نترسی تو شرم خدای — نزدانیه کز هیچ شایه نه می

کز آمدست بر مرد موی سفید — ترا موی کرشت چون شنبلید — هم آن و هم این ایزد شان دیده داد

پس تو اندر نیاید ه نیز از شود — کز در تنت هر روز رنگی است نو — پسر کز بزرد یک تو بود خوار

کز مهربان تر بزد ایزد نیست — کنون هست پرورده کردکار

نخواب اندرون برخروشید سام — تراخود بهد اندرون مایه نیست

بر خروشید از خواب کز روزگار — چو شیر ژیان کامد آید بدام

بیامد زمان سوی ان کوچه — سران سه را عمه بر نشاند

نشیبی ازو بر کشیده ببند — که کفتی بستاره بخواهد کشید

بدان سپه خارا کدر کرد سام — که او بست یکی ده و هم سنای

نشسته جوانی بکرد اندرش — کز اندیشه دل بر شتاب آمدش

کزان بند کرد روزکار جوان — سپاهی کران پر شت اودی

کز مرکویزدان

آبو محمد حمد شهور بمعنی شاعر

نشیم بروزن کاکم معنی نشیمن شد که مصادم است

مطلقا و آشیانه مرغ را گویند

راء اطلع

کنام بیشه چراگاه

بسیم ع بفتح اول و سکون ثانی و غین معجمه و آخر میم

آن پرنده بلطافت که زال در پرستم را پرانید

او بزرگ کرده و بعضی گویند نام جایی است

کز زال در خدمت او بکمال کرده است

راء اطلع

تازی بروزن بازی معنی عربی شد

ایران عربی و آن بمقابله تازی است

و بمعنی بخشت آری هم آمده و وجهی از

نگارش می زال اطلع

تمام

دستان بر وزن دستان جمع دست که دستهای باشد

خلاف مشهور نام در پرستم کز زال دستان گویند

و کاه جمله تواند بود که زال دستان بود و نیز

و نامه خلافت و دست نیز از گویند و جمع دست

و نام موضعی است از ترکستان راء اطلع

جوان چون پسیمرغ بشنید این — پر از خشم دل اندوه کین
برآورد پسیمرغ کفتن بخش — فرو ان بخن بود و دانش بخش
اگر چند مردم ندیده بداوی — زمان پرخرد دور دارای فرد
بسیمرغ بگزید پشتان پگفت — بتن تیز یاری نزیبد ان بگفت
سپاس ازتو دارم هم از کردگار — کر سر آمد پستی سما نا رحفت
مگر کین شصیت نیاید بکار — جان تا نگذارم بر ت روزگار
تراباد ان ایدر مراد خورا — کی از نایش کن از روزگار
کرت هیچ بختی بروی آورند — ولیکن ترآن از بن بهرا ست
کر دیرت بپرورده ام — ازیرا نکه بر آورده ام
فرامش کن مهد ایه زال — کر دردی مرا مهد تو دل پس
زپرورش آورد ترد پدر — رسیده بزبر پیش موی پسر
فرو برد سرش سیمرغ نرود — نیایش همی با فرین بر فرود
کر فریاد بچارکان یاوری — بنیکی بهد اوری داورے
بمانده بر ا چشم زال دکرده — همانکاه سیمرغ بر شد بکوه
برد بازوی شیر اخورشید وی — دل پهلوان دشت شیر جوی
خزاز سوبرو بر نکوشش نبود — بدی دنیکیش را پرش نبود
بمن ای پسر کفت دل بزم کن — دل سام شد چون بهشت برین
منم کمترین بنده یزدان پرست — کدا آفرین کیانی برا و ے

کفتار در سخن کردن سپام با زال و آوردن او را بزابل

پذیرفته ام از خدای بزرک — کر دل برتو هر کز ندارم سترک
تنش را یکی پهلوانی بقای — بپوشید دار کوه و بکذار پای
سیه کیسره پیش سام آمدند — فرود آمد از کوه و بالای خواست
پیاده بر شان پیش برو ند پیل — یکی میش را کرد ایشان بکام
خرو شیدن کوس با کرنای — همان زنک زرین و هندی درای
بشادی بشهر اندرون آمدند — اما پهلوانی فسترون آمدند
ازین آکهی شد بمنوچهر شاه — همی از جهان آفرین کرد یاد
کذ آفرین کیانی برا و ے — بران شاه نامی کزو نمود روے

کفتار در برون سپام زال را بدرکاه منوچهر شاه

همان زنک زرین و هندی درای — سواران همه لغزه بر داشتند
اما پهلوانی فسترون آمدند — ترا بل بشاه آمد این آکهی
همی از جهان آفرین کرد یاد — بفرمود تا نوذر نامدار
بران شاه نامی کزو نمود روے — بفرمود تا پیش سام سوار

کفتار در خلعت دادن منوچهر شاه زال را و رفتن سپام بمازندران

فرا وان بخن بود و دانش بخن — تو آین چو کل و کلستان شوند
بتن تیز یاری نزیبد وان بکشت — کر هفتد مر تیک دکر ر ا کنار
دو پر تو فرخ کلاه منست — زمین را بپوشید سام سترک
سوی پادشاهی کذارم ترا — نشاند و بر اندش بسیک سوی در
بپیچی در سیم کیا نا کلاه — سیاه شد ار اب و بکذار کام
به بین تو تم اندر زمان فسترون — چه دیهیم دار د چه دیهیم جوے
چو خواهی کزین پس بکی نیک فرمن — شکفتی بماند اندرو شهریار
بی آزارت آرم بدین جایکاه — تو کویی کر آرام کیتی دهند
کزان بابر اندر افراشتش — دل هوشمندان و کرد پسیر
پدر چون بدیدش بنابید زار — کجا د اند این میشهار ا تمام
بدان داد نیرو و زان فر و هنر — سپاه و ز ا ره پیاز و رزم
کرای شاه مر غان ترا داد کر — همان شاد کامی د آیین بزم
بفرمود تا نوذر نامدار — کذ آحه کسان دار د و چنک شیر
شود تا زبان پیش سام سوار — بفرمود پش شاه تا موبدان
شود تا سخنها کند خواستار — که کیرد و بندی چه خواهد بدن

همه بندی روی دستان سام — که بد پرور ا بنده اندر کنام
چو نوذر بر سام نیرم رسید — ز نخچیر کاهان سوی شهر شد
ز شاه و ز کردان پر سید سام — فرو د آمد از اسپ سام سوار
روان سوی درکاه نهاد روی — چو بشنید پیغام شاه بدید
چو آمد ببر و یکی شهر یار — فرازیکی پیل نر زال زر
منوچهر فرمود تا بر نشست — سوی تخت و الوان نهاد ند ر ے
منوچهر بر کاه بنشست شاه — یکدست قارن بد پیش سام
پس آر ا سته زال ر ا پیش شاه — کر ا زان سیاه و ر سالار بار
چنین کفت مر سام ر ا شهریار — تو کویی کر آرام کیتی دهند
سپاسو ا ورا ره پیاز و رزم — همان شاد کامی د آیین بزم
و ز ا نکه ند ن زال بکذاشت ر ا — کر چون کشت او بر سپهر فراز
بر شم بفرمان کیهان خدا ے — بالبر کوه اندران صعب جا ے
بره بر نشیمی چو کاهی بلند — ز سر سوی او بسته ر اه کزند
رسیدم بهر جا ی بر هان تو — کمنده فلک جز بفرمان تو
ابا د او ر پاک کفتم بر ا ز — کو ا ی چار ه خلق و خود بی نیاز
تو ان بنده مرغ پرو رده ر ا — بخو ا ری ز ا ری بر آو ر ده ر ا
بید هی من ر ه ا م بسو ز — من با ر بخش و د م بر فر و ز
زکوه اندر آمد چو ابر بهار — کر فته تن زال ر ا در کنار
ز هم د ی د و یه بو ز خویش — خرد و ر سیم حا ی نکر ت پیش
ز با غ بر و بر پستا نش کر فت — سیمرغ بر د م نا ز ا ی شکفت
من آو ر د مش نز د شاه جهان — همه آ نکا ر ا بکد م بهمان
بخند ید تا آخر ز ال کیست — بر ان آخر ا ر بخت سالار کیست
ستا ره شنا سان هم موبد ان — بکفتند با شاه د یهیم دا ر

کفتار در خلعت دادن منوچهر شاه زال ا ر ا و رفتن سام بمازندران

ستا ره شمار ان د انو ر بند — همه نیک د ا ر ند بر کشتن ر ا د
همه اند د ا ر ند ع ز ا لمعو ر ا ن ر ا ی

کار نمی طاعت است تکه و اد ا ی حاصلت
و بجو د و پرس ش ا ند کا ر ی ن ر ا ن
بر د ا ر ی ر ا ن ش

گرو پهلوانی بود نامدار — سر افسر ارزنده‌یار کرد و سوار — چو بشنید شاه این سخن شاد شد — دل پهلوان از غم آزاد شد

یکی خلعت آراست شاه زمین — که کرد ندر پس هرد از زمین — ز اسپان تازی برزین پرستیم — ز شمشیر هندی بر زین نیام

ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر — ز نخجیر و نهای بیابر — غلامان رومین بدیبای روم — همه پیشکش کو مرد زره بوم

ز بر جد طبقها و پیروزه جام — چه از زر سرخ و چه از سیم خام — پر از مشک و کافور و پر زعفران — همه پیش بر بند فرمان بران

همان تخت فیروزه و تاج زر — همان مهر یاقوت و زرین کمر — ازان پس نمونه عهدی نو — سراسر ستایش بیشان بهشت

همه کابلستان و دریای هند — روادار چین تا مدر سای سند — نژاد بلستان نابدین روی زشت — نوئی نوشتند عهدی درست

چو این عهد و خلعت بیارا ستند — پس اسپ جهان پهلوان خواستند — چو این کرده شد سام برپای جست — بگفت ای کو مهر داور است

زمانه بر امید بیش تا چ خواه — چو تو شاه تهمتن بر سر کلاه — بهمه نیکوی و بمردی و خرد — زمانه همی از تو رامش برد

همه گنج گیتی بچشم تو خوار — بماند ز تو نام تو یادگار — فرو آمد و تخت را داد بوس — بیستند بر کوه پیل و کوس

سوی زابلستان نهادند روی — ستاره برو بر همه شهر کوی — خبر شد زما لا بگیتی فروز — که آمد با خلعت و تاج و زر

همه کنج گیتی بچشم تو خوار — اما بعهد و منشور و زرین کمر — چو آمد بنزه بکی بیغروز — کلفش مشک شد جامه از گشت خشت

بسی مشک و دینار بر بر نشند — بسی زعفران و درم برنشند — چهارم شنبد بستان چون بهشت — سراسر میان کهان و مهان

هما نجا که بد بهتر نام جوی — ز کیتی سوی سام نیرم دروی — یکی شاه مانی بد اندر جهان — سراسر میان کهان و مهان

کسی کو بخلعت سزاوار بود — خرومند بود و جهاندار بود — نشستند آنگه سام با جاه و کام — همید او جام و هم جشن نام

جهاندیدگان را ز کشور بخواند — نخستین پایه چندی براند — ماندار شان خلعت آراستند — همه پایه مهتری ساختند

چنین است فرمان شیر شکار — کزان کهتران بر نگردد شمار — چنین گفت با نامور بخردان — که ای پاک هشیار دل موبدان

بماتم برد شاه ایرین پسر — سوی گرگساران بازندران — همی راند خواهم بسیاه گران — همه کینه‌ها را بیندم میان

پسر و دیزدان بهید آختم — که تا یه سیمرغ برداشتش — دل و جانم ایدر بماند همی — نگاهبان جوئی و کند آوری

بسر بر دوشد بجوید بلند — چو هنگام بخشیش آید فراز — همان آوریند بنگاهشش

بدانید کاین زیهار منست — بتر و شما دادگار منست — چنین دان که زابلستان خانه منست — جهاندار یزدان بنین داد باز

سوی زال کرد انگهی سام روی — که دارد و دشن گیر و فرجام جوی — که همراه و رای بلندش دهید — جهان سر بسر زیر فرمان تست

تراجان و جان باد آباد و شاد — دل دوستداران بتو شاد تر — دل شاه غمگین بکم پیش نیست

بسام انگهی گفت زال جوان — که چون زیست خواهم من اندر جهان — که اندیشه کردم بدارم شاه

کسی بیکه کز داد ورزد بزاد — من آنم که بر گرد بدارم شاه — مدارم که آمد که آشتی

کنون دور ماندم ز بر و رد گار — چنین پرورانده می روزگار — چمیدن بخاک و چمیدن بخون — بدین ما جهاندار بیکار نیست

پر گفت پرو دختن دل ستراست — سر و از بر گوی مرحبت موراست — ستاره بنمر اختر کراست — چنین زد تر از اخر نیک رای

کنون کز خویش اندر آورد سر — سواران و مردان داش نژاد — سیاپوشان نوذر مردانشی — سیابی زمردانشی راستی

ز خورد و ز بخشش سیاسای هیچ — همه داشش و داد و داون بسیج — بگفت این و برخاست آوای کوس — هوا تیره گون شد زمین آبنوس

خروشیدن رنگ و هندی درای — برآمد ز دلیز باگر نای — سپهبد سوی جنگ بنهاد روی — یکی ساخت لشکر جنگ جوی

بشد زال و با او دو منزل براه — بدان تا بدر چون گذارد سپاه

پدر زال را شاد دربر گرفت — شکفتی خرو شیدن اندر گرفت

بفرمود تا باز کردند راه — شود شاد دل سوی تخت و کلاه — سیاه بر اندند شد پیشبان سام — که تا چون زید تا بود بیک نام

نشست از بر نامور تخت عاج — بسر بر نهاد آن فرو زنده تاج — اما یاره و گرزه گاو سر — اما طوق زرین و زرین کمر

ز هر کشوری موبدی را بخواند — پژوهیده هر چیز و خیره بماند — ستاره شناسان و دین آوران — سواران و گردان گند آوران

شب و روز نو بود با او بهم — زوندی همی رای زد پیش و کم — چنان گشت زالی پس و پیش دشت — که گفتی پشاره است ارافروختن

برای و بدانش یکایی بروید — چنان شد گر روزی چنین گذارای — که در پادشاهی نخسبد بجای

برون رفت با یزه گردان پیش — سوی کشور مهندوان کرد رای — که در کابل و دنبر مرغ و مای

بهر جای کاخی بیارا ستی — گشاده در گنج و افکنده رنج — بر آیین و رسم سرای سپنج

ز زابل بکابل رسید آنزمان — رفتن زال کابل زمین و پذیره شدن مهراب مر زال را — برآمد خروش از دل مهتران

یکی پادشا بود مهراب نام — ز دهاک بگذشته بر سی و سه گام — دل بخردان داشت و مغزدان

یالا بگردار آزاد سرو — برخ چون بهار و بدخش تذرو — ابا گنج و اسپان آراسته

چو آگاهی آمد کار دستان سام — ز کابل بیامد بهنگام شام — یکی تاج بر کو هبر نامدار

ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر — ز دیبای زربفت و خز و حریر — پذیره نمودش زال و بزم ساخت

چو آمد بدستان سام آگهی — که زیبا همی آمد اندر رهی — یکی پهلوانی نهاد و خوان

سوی تخت پیروزه باز آمدند — گشاده دل و بزم ساز آمدند — خوشش آمد مهمانش و بدارای

کف بر نده می آورده جام — نگه کرد مهراب را و پسام — چنین گفت با پهلوان جهان

چو مهراب برخواست از خوان زال — که گر روزگار اندران بر و بال — چنین گفت با مهتران زال زر

یکی نامدار از نیان مهان — چنین گفت با پهلوان جهان — پس پرده او یکی دختر است

ز سر تا بپایش بگردار عاج — برخ چون بهشت و ببالای سرو — بران مشک سیمش بگیسو کمند

ز خاش چو گلناز با او نماند — ز پیچین برش سر پته و مشکناب — و چشمش بسان دو نرگس بباغ

ستاره شمر اختر کراست — چنین زد تر از اخر نیک رای

سیاپوشان نوذر مردانشی — سیابی زمردانشی راستی

بگفت این و برخاست آوای کوس — هوا تیره گون شد زمین آبنوس

سپهبد سوی جنگ بنهاد روی — یکی ساخت لشکر جنگ جوی

بدرود کردن سام نریمان را و آرام گرفتن زال در کابلستان

بدان تا بدر چون گذارد سپاه — شکفتی خرو شیدن اندر گرفت

شود شاد دل سوی تخت و کلاه — سیاه بر اندند شد پیشبان سام — که تا چون زید تا بود بیک نام

بسر بر نهاد آن فرو زنده تاج — ابا یاره و گرزه گاو سر — اما طوق زرین و زرین کمر

پژوهیده هر چیز و خیره بماند — ستاره شناسان و دین آوران — سواران و گردان گند آوران

زوندی همی رای زد پیش و کم — چنان گشت زالی پس و پیش دشت — که گفتی پشاره است ارافروختن

که چون بنشیند در جهان بنده — چنان شد گر روزی چنین گذارای — که در پادشاهی نخسبد بجای

که او بکی بود دشمن آرای و کیش — سوی کشور مهندوان کرد رای — که در کابل و دنبر مرغ و مای

می و رود و رامشگران خواستی — گشاده در گنج و افکنده رنج — بر آیین و رسم سرای سپنج

رفتن زال کابل زمین و پذیره شدن مهراب مر زال را

یکی پادشا بود مهراب نام — ز دهاک بگذشته بر سی و سه گام — دل بخردان داشت و مغزدان

یالا بگردار آزاد سرو — برخ چون بهار و بدخش تذرو — ابا گنج و اسپان آراسته

چو آگاهی آمد کار دستان سام — ز کابل بیامد بهنگام شام — یکی تاج بر کو هبر نامدار

ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر — ز دیبای زربفت و خز و حریر — پذیره نمودش زال و بزم ساخت

چو آمد بدستان سام آگهی — که زیبا همی آمد اندر رهی — یکی پهلوانی نهاد و خوان

سوی تخت پیروزه باز آمدند — گشاده دل و بزم ساز آمدند — خوشش آمد مهمانش و بدارای

کف بر نده می آورده جام — نگه کرد مهراب را و پسام — چنین گفت با پهلوان جهان

چو مهراب برخواست از خوان زال — که گر روزگار اندران بر و بال — چنین گفت با مهتران زال زر

یکی نامدار از نیان مهان — چنین گفت با پهلوان جهان — پس پرده او یکی دختر است

ز سر تا بپایش بگردار عاج — برخ چون بهشت و ببالای سرو — بران مشک سیمش بگیسو کمند

ز خاش چو گلناز با او نماند — ز پیچین برش سر پته و مشکناب — و چشمش بسان دو نرگس بباغ

یاره: ابن یمین: گر من ز سیم و زر کمرم نیست / تاج: معنی: عضد که بر من سیمین کمرش نیست

دو ابرو لبسان کمان طراز
برو تو زپوشیده از مشک ناز

مسلک و لعبه برش تا فته
یاقوت در مرد تش با فته

دو انگشت برسان پیمین قلم
برو کرده از غالیه صد رقم

اگر ماه جویی همه روی او
دگر مشک بویی همه موی او

شب آمد پر اندیشه بنشست زار
نیا مد بدو شد برچین سوگوار

در بار بگشاد دستان سام
برآورد هر زال را دان بکوش

در پهلوانان سپهر اسپهند
چو باقوت شد روی گیتی سپید

بدون رفت مهراب کابل خدای
بر فند گردان ز زین بستام

آمدن مهراب بدین زال و سخن گفتن ایشان با یکدیگر

بر پهلوان اندمان رفت کو
سوی خانه زال زابل خدای

پرسید کزین چه خواهی بگوی
لبان درختی پر از بار نو

مرا آرزو در زمانه یکی است
زتخت بزرگی بهانه مجوی

چنین پانج آورد کاین زادی است
کر آن آرزو بر تو دشوار نیست

کرا می کپ ریم و دستان نیوم
بگوان تو اندر مراجای نیست

خرامان برفت از برتخت او
سوی خانه نابت پرستان شوم

ازان کونه مهین و همراه بود
می آفرین خواند بر تخت او

چو دشن دل پهلوان زابلی
زبان درشتی کوتاه بود

زبالا و دیدار و آهستگی
چنان کرم دیدند بانگفت و گوی

سپهدار تازی سر راستان
زبان پستگی هم زنا پستگی

عروسیم نباید کز عنا شوم
بگویید برین بر یکی داستان

می بود چان دل ازگفت و گوی
بتر ذخر دمند کانا شوم

چنان بد که مهراب روزی بگاه
کمر تبره کردش زین آب روی

صفت کردن مهراب از زال بر دشیده تخت و راوه

گذر کرد سوی شبستان خویش
چو شید تخت و ره و ابه ماه روی

دو خورشید دیدند از ایوان اوی
می نام یزدان برو بر بخواند

شکفتی بره و ابه اندر بماند
لبان بهتی پر از خاسته

بپوشاده کوه مر چار اسپه
بپرسید سید تخت مهراب را

عذر آوردن جهاور فی دست و دوختن

چو خورشید زرد اسپه را بدید
بیارا سته چو باد بهار

بیاراست چون روی دلبر بهار
یکی سپره دیدار برش کرد نا

بیامد بر شاه با فر و زیب
بپرسید و بنواختش همچنان

بپرسید کز تخم و از گوهر
که ای سپهر و نیمین برچه کوی

چه جوی و چه نامی و فرخ پدر
نیمنی و برزین چو اویک سوار

چه مردی و چندین هنر با تنی
چو در جنگ باشد سر افشان بود

چه مردی و چندین هنر با تنی
چو در جنگ باشد سر افشان بود

بزین اندرون تیر چنگ از دهاست
بگوید جز این مرد عیب جوی

بگوید جز این مرد عیب جوی
ازو در شد رامش و خورد و ناز

پرستنده و مهربان بنده بود
دگر شد برای دل کشته بخای

پرستنده و غمگسار آمدش
از در شد و موج بر آسمان

شب و روز هم اندر آسایش جهاد است
دل و جانم از رنج بر داختن

چو امرین از جای برخاستند
میان بشستان چو روشن نگین

پدر را بتر و تو از رزم نیست
نشانی شده در میان کروه

شکفتی بود کو بود پیش خوی
ز چرخ چهارم خور ایدت شوی

بتابید روی و بخواهید چشم
شنیدن نیرزد بگفتار تان

ایا بازوی شیر و مانگف تان
چو شید دل خسته آزاد ته

بیاید زفرمان و چنبر بهی
رخانت پر از رنگ و آرزم باد

گر چون رفتی امروز و چون آمدی
گر کوتاه باد از تو دست بدی

خوی مردی و میچ و اردی
چنین داد مهراب پانج مدی

پی نامداران بسیار دی
چو دست و غانش برابوان نگاز

پی زال را پس نیار و سپرد
پیاز دانش و رانش و فرهنگ

دل شیر دارد تن زنده پیل
چو بر گاه باشد کلاش بود

رخش پر مراشته از غوان
چنگ اندرون چون پلنگ بلات

نشسته خاک در کین بخون
از آموختن کش نبد ایستوی

فتاده خجر آب کون
دلش گشت پر دانش مهرزال

چو رودابه بشنید آن گفتگوی
بر افروخت کلنار کون کرده روی

ورانج ترک پرسنده بود
عاتش شدن رودابه بزال و چاره کار خواستن از پرستندگان خویش

چو کرفت جای خورش آرزوی
که بگشا و خوام نهان در نهفت

بدان بندگان خرد مند گفت
نمه سار با بخت همراه بید

بر اسپند و مرغ آگاه بید
که من عاشقی ام چو گرد مان

پر از پور سام است روشن دلم
نمه خان شرم پر از نهاد است

بخواب اندر ایشه زو بینم
کنی چاره باید کنون بی فتن

کنون این سخن را چه درمان کنید
چو خواهید با من همه یکسان بید

پرستندگان را شگفت آمدان
کر پکاری آمد ز بخت روان

کرای افسر بانوان جهان
تراخود بدیده درون شرم نیست

بیالای تو در چمن سرو نیست
چو چهر تو تابش مروست

کر آنرا کر بند از و از بر پدر
تو خواهی کر کیری مراورا بچنگ

کس از مادران پسر مر کز نزاد
نه انکس کز اید بیاید نژاد

جهانی سراسر پر از مهر تست
بر ابوانها صورت چهر تست

چو رودابه کفتار ازان کونه شنید
چو از یاد دانش دلش بر دمید

وزان پس بچشم و بروی و دلم
بابرو بچشم اندر آور چشم

نه فغفور خوانم نه قیصر نه چین
نه از تاجداران ایران زمین

کرشن پر خوانی همی یاجوان
مرا دیجای تن است و روان

ما باز کفتند ما بنده ایم
بدل مهربان و پرستنده ایم

چو صد هزاران فدای تو باد
خرد زاد و دانش روای تو باد

چو مرد است این پر سر پور سام
چنین داد مهراب پانج مدی

چو دست و غانش برابوان نگاز
چو بر گاه باشد کلاش بود

چو بر جنگ باشد سر افشان بود
چنگ اندرون چون پلنگ بلات

چنگ اندرون چون پلنگ بلات
از آموختن کش نبد ایستوی

از آموختن کش نبد ایستوی
دلش گشت پر دانش مهرزال

دلش گشت پر دانش مهرزال
نمه پاسخش را پیاراستند

نمه پاسخش را پیاراستند
ستوده ز هنده پرستان پاکین

ستوده ز هنده پرستان پاکین
تراخود بدیده درون شرم نیست

تراخود بدیده درون شرم نیست
کر پورد ه مرغ ماشد بکوه

کر پورد ه مرغ ماشد بکوه
نمن سرخ رو ه مبید شیر بوی

نمن سرخ رو ه مبید شیر بوی
تراباچنین رو و بالا و موی

تراباچنین رو و بالا و موی
برایشان یکی بانک بر زد بخشم

برایشان یکی بانک بر زد بخشم
چنین کفت کاین خام کاران

چنین کفت کاین خام کاران
بیالای من پور سام سوار

بیالای من پور سام سوار
پرسنده اکر شد ازو زاد ی

پرسنده اکر شد ازو زاد ی
نکه کن کنون تا چه فرمان دهی

نکه کن کنون تا چه فرمان دهی
بیاید زفرمان و چنبر بهی

بیاید زفرمان و چنبر بهی
رخانت پر از رنگ و آرزم باد

رخانت پر از رنگ و آرزم باد

مصنف نیز گوید در چهارم رکب
سرخ معروف بر دراز مدت گشته
گویند که الله

جلسه

اگر جادویی باید آموختن — به بند و فسون چشمها دوختن
بگردش ماه را ز تر و ماه آوریم — بتزویک او پایگاه آوریم
مر این گفته را گر شوی کاربند — درخت برومند کاری بلند
که مرگوزیا قوت بار آورد — برش تازمان در کنار آورد

بپرسیدند کان رودابه را

بدیها ی روی بیار استند — چنین گفت کوینده با بهلوان
برفشند مرغ تارو و بار — فرستاده ان ماه کابلستان
کمند کرد و پستان رخت بلبند — جلسار رودابه اندر ان جو بهار
پرستندگان را سوی گلستان — یکی تیر بند اخت اندر شتاب
پیاده می شد ز بهر شکار — سخن گفت با شیرین روان
نگه کرد تا مرغ برخواست زاب — چه مردست و شاه کدام انجمن
پرستنده یار شیرین روان — چه پرسید بیش اندرش کاین کجاست
که بشت و زین کو بتیر از کجاست — بتیر و کمان ترکی کجاست
بری روی و دندان بلب بر نهاد — که دست پلنگش خواست تاج ماه
بزد بر بر و بال و بگشاد چنگ — پرستنده خندید ماه روی
بیاورد و بنهاد پیش نگار — دو گیسو دژم ابر دامش بخم
سر زلف چون حلقه های بلند — بدین چاره با آن لب لعل فام
بیامد بر شاه کابلستان — که بازال رودابه همبر بود
بپرسید از ایشان سخن — که با ماه خوبست در خورد بود
چنین گفت کوینده با بهلوان — که بازال مهر ابا روشن روان
بتزویک مهراب کابل رسید — که از کاخ مهر ابا روشن روان
بدانست جهان بهلوان برنهاد — بدست جهان بهلوان برنهاد
بیامد بر شاه کابلستان — بدو گفت کای نامور بهلوان
بپرسید کین کودک پرهنر — که بازال و رودابه را بر گزید
بدو گفت کوینده با بهلوان — که از تخمه ضحاک دارد نژاد
بزد بر بر و بال و بگشاد چنگ — که از کاخ مهر ابا روشن روان
بیامد بر شاه کابلستان — که بازال و رودابه را بر گزید
بپرسید از ایشان سخن — که با ماه خوبست در خورد بود
چنین گفت کوینده با بهلوان — که از تخمه ضحاک دارد نژاد
بزد بر بر و بال و بگشاد چنگ — که از کاخ مهر ابا روشن روان
بیامد بر شاه کابلستان — که بازال و رودابه را بر گزید
بپرسید از ایشان سخن — که با ماه خوبست در خورد بود
چنین گفت کوینده با بهلوان — که از تخمه ضحاک دارد نژاد

بپیچیم و در چاه جاوید شویم — که اینست روی و همین است راه
بپرسیم با مرغ دانا سخن — پرستنده کاز اخ چین گفت ماه
بپرسیدند کاز اخ چین گفت ماه — لب سرخ رودابه چندان بشد
پرستنده بر خاست از پیش اوی — سوی چاره بچارگان بنهاد روی
رخان چون گلستان گل اندر کنار — سر زلف بر گل بپر استند
چنین گفت کوینده با بهلوان — که از کاخ مهر ابا روشن روان
بزد بر بر و بال و بگشاد چنگ — کان خواست از ترک و بفراخت بال
بیامد بر شاه کابلستان — بدست جهان بهلوان برنهاد
بپرسید از ایشان سخن — چگان خون در دش بتده آب رود
که با ماه خوبست در خورد بود — چه مردست و شاه کدام انجمن
چنین گفت کوینده با بهلوان — که این شیر بازو کوپیلتن
که از کاخ مهر ابا روشن روان — ندیدیم رنجنده تر زین سوار
بیامد بر شاه کابلستان — که شیر نر است فرزند سام
بپرسید از ایشان سخن — که دست پلنگش خواست تاج ماه
که با ماه خوبست در خورد بود — یلی تر ز سام سوار دلیر
چنین گفت کوینده با بهلوان — که این نامور کوه پیلتن
که از کاخ مهر ابا روشن روان — ندیدیم رنجنده تر زین سوار
بیامد بر شاه کابلستان — که شیر نر است فرزند سام
بپرسید از ایشان سخن — که دست پلنگش خواست تاج ماه
که با ماه خوبست در خورد بود — یلی تر ز سام سوار دلیر
چنین گفت کوینده با بهلوان — که این نامور کوه پیلتن

بر هفتد از ان ماه چار ی رخ — اما بر کم کفتار و دینار و کنج — بدیشان بسپرد ند زر و گهر — پیام جهان بهلوان زال زر
بپرسید ه با ماه دیدار گفت — که هرگز نماند بکس در نهفت — کمر انکه باشد میان دو تن — که آن سپر نهانی نبود از انجمن
کنون پیش رو تا بپرسد بلوان — بجوای خرد مند روشن روان — سخن هرچه رازست با رای — اگر دولت و پشتور پاکیزه رای
بپرسیده گفته با بک و گر — که آمد بدام اندرون شیر نر — کنون کام رو دابه بکام زال — بجای آید و این بود خوب رای
بیاید پیچید چشم کجور شاه — که بود اندر ان کار دستور شاه — سخن هرچه پرسند ازان و بلوازد — همیگفت پیش سپهبد براز
سپهبد خرامید با کلستان — برامید خورشید کابلستان — پری روی کلخ بتان طراز — برفشند و بر دند پیشش نماز
سپهبد بپرسید از ایشان سخن — زنا بالا و دیدار آن سیمتن — برفشند خوبان و برگشت زال — شب دیر بازان بیالای سال
بپرسیدند خوبان بدر کاه کاخ — بدست اندرون مرغ ارکل و سیاخ — نگه کرد و درمان برو راست جنگ — زبان کرد کوتاه و دل کرد تنگ
که بگذر د ز کاه بپرون شود — شکفت آیدم تا شما چون شوید — تبان بخش را بیار استند — میکی دل از جای بر جاستند
کزامروز روز د کر نیست — براه کلان دیو و اژه نه نیست — بهار آمد از کلستان کل بچید — رزوی زمین شاخ نیل بچید
بکمیان و رکفت کامر و زکار — نباید کرفتن بدان هم شمار — کزال سپهبد بکابل نبود — سر ایرد ه شاه زابل نبود
بر هنداز کلاخ کابل خدای — بزین اندر آرد بشیر یای — اکر تان بپیچند چین کل بدست — کند بر زمین نان عالکاه پست
بشستند و با ماه کفتند از — نهادند دینار و کوهر بپیش — بپرسید رودابه از کم و بیش
شدند اندر ایوان شبان طراز — بدین امر آراست بشکیر یای — چو با ماه جای سخن یافتند
بدین بر بهست ار بیاورد نام — پری چهره مریخ شب تافتند — همش زیب و هم فر و هم هندی

کفتار در صفت کردن پرستنده ها تا رودابه مر زال را

کرهر است بر سان سرو سهی — لبانش چو لبسد خاشش چو خون — کف و ساعدش چون کلنکف شیر
تنش رنک و بوی و منش فتوح — زا هو مهین است و این نیز مشک — سر و جبد آن پهلوان جهان
دو چشمش چو در نرکس تیز کون — وکر پستی مهر نفرا بدی — بدیدار تو داده پیش تو بید
سراسر سپید است مویش بر نک — بفرمای تا بر چه کردیم باز — چنین کفت با بندکان سپهبد
که کویی همی خود چنان باید ی — کنون چاره کار مهمان سپار — جوان پرسپر بود و پرمرده بود — بدیدار شد چون کل ارغوان
همان زال کو مرغ پرورده بود — جوان پرسپر بود و پرمرده بود — بکفتار ازان پس بهانجو استند
رخ من بدین پیش یار استند — چنین کفت کاکنون زه جوی — همیکفت و لبها پر از خنده دا
پرستنده با بانوی ماه روی — زجهد بزرکان بر و ما کار — کهر بزان هر انجخت بود او دا
یکی خانه بودش چو خرم بهار — بدین بر بهست ار بیاورد نام — بدیدار حسنی بیاراستند
عقیق و زبرجد بر و در نخشتند — می و مشک و عنبر بر انجخته اند — بهفته کل و نرکس ارغوان

همه رزم و بزم و برجاشان
هرو شن کلاب اندر ارامشان
ارزان خایه بخت خورشید روی
برآمد می تا بخور شید بوی

چو خورشید تابنده بنمود روی
در حجره بستند و شد کار جوی
پرستنده سد بوی در پیشگان سیام
کرشد ساخته کار بکند ارکام

سپه بد سوی کاخ مهمانداری
چنان چون بود مردم خفت جوئی
برآمد بر چشم کلخ سیام
چو سر دسپی بر سرش ماه تمام

چو از دور دستان سام سوار
پدید آمد ایرین دختر نامدار
دو پیکاده بگشاد و آواز داد
کر شاد آمدی ای جوانمرد شاد

درود جهان آفرین بر تو باد
خم چرخ گردان زمین بر تو باد
پرستنده ام خرم و شاد باد
جهانی نیرا پای ازاد باد

سیاده برین سان زپرده سرای
ببخندت ای چشم روشنای دو
سپهبد بگردان گو نه اژدهاش
گه گرد خورشید رخ زرد بیند

شده بام ازان گوهر تابناک
بجای درخش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای خوب چهر
در دولت زمین آفرین آرسپهر

چو پایه بشبان دیده اندر سماک
خروشان بدم پیش بزدان پاک
نجویم اسپم تا خدای جهان
نماید مرا روی تو در نهان

کنون شاد گشتم بآوای تو
بدین چوب گلفار بانانر تو
کجی چاره راه دیدار جوی
چه پرسی تو بر باره و من بکوی

پری روی گفتا ازانگشوشید
سر از شعر گلنار بگشاد و دید
کمندانداختن زال بر بام کاخ رودابه و ملاقات ایشان

که از سنگ زایشان گریزند شیر
بجنبید بر خویشتن همچو نیر

خم اندر خم و نار و مار و ربود
زهر دیدنش بر کیسو بسود
بگفتا نباید بسی کیسوم
نگه کرد زال اندران ماه روی

بدو گفت بر بازو بر برکشوم
چنین روز خورشید رخشنده بود
کمن دست را خیره در جان نهم

چنین داد پاسخ که هستم داد
نپیچد بخت خوار و تر دیچ دم
بجلقه در آرم سر کنگره

کمندانداز می بشنید داد و خشم
برآمد بری بر دشش تا نماند
گرفت آنزمان دست دستانیان

چو بر بام آن باره بنشست باز
بدست اندرون دست شاهان بلند
بدان مجلس شاه دارا بمند

فرود آمد از بام کاخ بلند
پرستنده در پیش در پای حور
بدان روی و آن موی نالاد سر

بهشتی بدار استه پیرزنور
زنو پیاده کو مرحو باغ و بهار
سر جعد زلفش سمن در شکن

ابا یاره و طوق و با کوشوار
نشسته برماه بانفشه ی
بگوشید گو را کمر بشکرید

میان زال بهنر شاهمنشی
که ای سرو سیمین برارزنگ و بوی
نباشد بدین کار مهدستیان

سپهبد چنین گفت با ماه روی
کف اندازه دو بر من ای مهربان
همه خوار گیرم بپوشم کفن

همان سام نیرم برآرد خروش
بدین گونه بشنود دستان سخن
که هرگز زپیمان تو نگذرم

پدید شم از دو در کردگار
همان پیش یزدان نیایش کنم
جوانیزه بر پستان نیایش کنم

شوم پیش یزدان نیایش کنم
همان اوفرین بشنود کفت من
نگر انکارا نشود جفت من

نگه کودن سام و شاه زمین
بسوید رخشم و زرنگار کین
جهان افرین بشنود کفت من

همه کفت رودابه بر من هم چنین
پذیرفتم از داور داد و دین
کر بن نباشد کسی ماه شاه

جهان آفرین بر زبانم گواه

چو از پهلوان جهان زال زر
که با بخت و جاهست و با رای و فر
همی مرزبان مهر شان نیش بود

خرد دور بود آرزو پیش بود

چنین تا سپیده بر آمد زجای
پس آنگه براشاد بدرود کرد
بخوبیش نار ابرنیش بود کرد

بپرده برآمد زپرده سرای
زبان بر گشاد و ندید بر اب
پرستنده شد مرد و پرستار اب

سر مرز کرد نه مرد و پرستار اب
زبالا کمند اندر افکند زال
فرود آمد از کاخ فرخ همان

بیاده همانگه بجای نشست
زمی مانده مخمور و زباده مست
چو خورشید تابان برآمد زکوه

برفتند کردان همه سمکده

بدیدند مر پهلوان را بگاه
بپرسید تا مانک کابل ستان
پیروزن آمدن زال از کاخ رودابه و بمقام خود باز آمدن

سپهبد فرستاده خوانده را
که خواند بزرگان خوانسده را
چو پیلوتن فرزانه مودمان

بشادی بر پهلوان آمدند
خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام

نخست آفرین جهاندار کرد
که بخت جوان خفته بیدار کرد
چنین گفت کز دور راه تاختم

نیخشایش امید و ترس از گناه
بفرمانها ژرف کردم نگاه
ستودم مر او را چنان چون توان

بهار آرد و خیر ماه و خزان
برآرد پر از میوه دار زمان
چوان دار و پیش گاه بازنگ روی

زدندان و رایش کسی نگذرد
پی مور بی او زبان نسپرد
بدانگه که لوح آفرینده قلم

جهانرا فرایش خوب آفریند
کرا بخت فرخی نیامد پدید
یکی نیست جز داور کردگار

مرا نجا آفریده است جفت آمده
کشاده زراه نهفت آمده
زچرخ بلند اندر آری سخن

زمانه بمردم شد آراسته
ورا دور از کهتری خواسته
وکر نیستی جفتی اندر جهان

دکر گونه مایه دین خدای
ندیدم مر خویش را جایی
بویژه که با شد زنخ مرد نیک

چه بیگونه راز پهلوان جوان
که گردد زفرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فرا رسد

بگیتی نماند بغیر زند نام
کر این پور زر لست و آن پور سام
بنوکرد و آراسته تاج و تخت

کنون این همه داستان بست
کل و نرگس و سنبل و نسترن
دل من رسیده است بر بوده جوی

نگفتم من این تا نگشتم غمی
مبر و خنده و در نیابد کمی
همه کاخ مهراب مهر بست

دل کشته باد جگر سیر خام
بگوید باشد بدین پیام را
درین پیر کوی او نوشد شاه

چه کهتر چه مهتر که شد جفت جوی
سوی دین آرین نهاده روی
مدین درخرد مند را جنگ نیست

چه کوید کنون مؤبد پیش بین
چه پیشد فرزانگان اندرین
بپیشند لب مؤبدان در دهان

که ضحاک مهراب را بد نیا
دل شاه ازان پند پیران بخست
کشاده بخن پیش بنیاد کفت

چو بشنید ازو شاه سپهبد سخن
بجوشید و رای تو فرهنگ بن

نجای شما آن گنم در زمان
که با مهتران پس نگردد زبان

که ما مر ترا نیک بنده ایم
نه از پس شکفتی فرومانده ایم

اما آنکه مهراب زین پایه نیست
بزرگست و گرد و سبک مایه نیست

اگر شاه را مد نگردد گمان
نباشد ازو تنگ بر دودمان

تراخود خرد زان نهاشته
بهیچی سپر انجام را داشته

منوچهر هم رای سام سوار
بگیدار داد زره بدین نامه کار

نامه فرستادن زال نزد سام نریمان در باب خواستگاری رودابه

یکی نامه فرمود نزدیک سام
که دارم کزین چون پرستش کنند

زخط تخت آفرین کشید
که موبدان پاسخ آراستند

کز اولیست شادی و زایست زور
که با مهتران کس نگردد زبان

ازو باد بر سام نیرم درود
نه از پس شکفتی فرومانده ایم

فرستنده باد آورد گاه
که بودست از زمان گذر داشته

من او را پسر کی پسندیدیم
بزرگست و گرد و سبک مایه نیست

پدر بود در حشر و نازو پرند
نباشد ازو تنگ بر دودمان

همیخواندندی مرا پور سام
یکی نامه باید سوی پهلوان

چو یزدان چنین راند اندر نهفت
بهیچی سپر انجام را داشته

بماند چو فرمان نیروان بود
بگیدار داد زره بدین نامه کار

پدر کرد و البرز کوه آرزوست
سپهبد نیوشنده رایش خواند

ستاره شب تیره یار منست
سر اسپهرد و دو نوبد و خرام

اگرچه دلم دیده چندین ستم
برآن داد کار فرین آفرید

سپهبد شنید آنکه جوید همی
همه بنده کامیم و یزدان کیست

به پیمان چنین فرض پیش کرده
چرا نشنده گرگین اندر نبرد

سواری بگردار آذرگشسب
بهرش روان و دل آگنده ام

یکی را بسوی سام شد باد و گرد
مرا برده پیغ بر کوه هند

چو یزدان چنین راند اندر نهفت
ازان چون توان کشتن اندر نهفت

چو بشنید گفتار اختر شناس
بدین کار دیده سواران خویش

فرستاده زال باشد درست
که آمد سواری دمان کالبی

هم اندر زمان پیش او شد سوار
فرستاده زال را پاسخ داد

فرود آمد و خاک را بوسه داد
بپرسید بسیار و نامه بداد

خواندن سام نامه زال را با موبدان مشورت کردن

فرستاده گفت آنچه بود از پیام
سپهبد بر تخت و نامه بخواند

بپرمود بر جای خیره بماند
نشستش نیامد خان آرزوی

سخن چرب از گوهر مرد بید
چو مرغ زیان باشد آموزگار

بجان داوری سوی دانش گرای
سوی شهریار آن سپهر انجمن

بپرداز دل را بدان کن سزاست
ازین مرغ پرور زان دیو زاد

بگفت و برآسود و گشت اندران
سخن هرچه بشنود و شوار تر

که فرمان و بد کرد کار جهان
چو برخواست از خواب باید بدان

که این را بپیچید انجام کار
که این آرزو یی که ده ساله زال

فریدون و ضحاک را کار زار
زاخته بگوید و پاسخ دهید

ستاره شناسان برو زور آر
بدیدند و باخنده پیش آمدند

صفت کردن موبدان از رستم زال نزد سام نریمان

نسام نریمان بستاره شمر
چنین گفت کای گرد زرین کمر

ازین دو هنرمند پیل ژیان
بباید بهبند و ببردی میان

بیرد یلی بدسگالان را خاک
جهانی ز پای اندر آرد بتیغ

بجوشن اندر آید سپهرد و مند
بروی زمین در نماند مغاک

به بندد و رزیخ و راه کند
به نیک پرماند نه تاز ندران

بماند بر او روی جنگی پلنگ
بدو باشد ابر انیان را امید

چو بشنید گفتار اختر شناس
نخست بدو پدرفت از ایران سپاس

فرستاده زال را پیش خواند
بگفتش که با دو بچه بی بگوی

بگفتش که با دو بچه بی بگوی
من ایدک نشکیبم از زین و رگاه

ولیکن چو پیمان نرین بدنخست
دو بهره چو از نیزه شب در گذشت

فرستاده رفت و چندین درم

چنین گفت با عیک رامش چوش

این نسخه از روی نسخه‌ای که در سال ۱۲۹۱ ه‍.ق. نوشته شده است

همان نامه گوسپس با گرانمای
فرستاده آمد دوان سوی زال
درم داد و دینار در پیش را
سپهدار پهلوان را بار داد
سپاه آوریدی سوی پهلوان
سپهدار پهلوان مراورا بجای
سخن چون درختی بشکل رسید
بسی گفت و جوشید و زد داستان
بر تو یک رودابه آمد چو باد
یکی شاده سرو بلند پیش آورید
یکی جفت پرمایه اسکندری
زن از چهره اگنه ماهوان رسید
پرانیشه شد جان سپید بخت ازو
دل روشنم بر تو شد بدگمان
بدین چهره رودابه پیرانه خواست
بدو گفت سپید بخت نیایست
بها گفت بگذار بر چشم من
می گرنه بایست گفتار اوی
چو این نامهای گرانمایه دید
بفرمود تا دخترش پیش
برودابه گفت ای سرافراز ماه
سکمتر چرا کشتی ای ماهروی
سخن برچه سانست دین بردیگیست
بدین نام بد داد خواهی بیاد
فرو رفت از دیدگان آب مهر

برآمد ز دهلیز پرده سرای
ابا بخت نیرو رفرخنده فال
سپهبد سوی شهر ابران کشید
گرفت آفرین زال بر کردگار

آمدن فرستاده زال نزدیک رودابه و سرنبشتن
و انگشتری فرستادن رودابه بزال زر

سخن هر چه شنید بنا ور براند
فرا خیش رازش و بنی گشید
سرانجام کرد و بدعهد پیمان
بدان شادمانی ورا مژده داد
شده تازه و بود او نا بدید
فرونده چون بر فلک مشتری
نگه کرد سپید بخت او را بدید
بیاورد کاغذ ارگالی بکو
بگفتا که ای مهربان مادری
بدو گفت رودابه کای نامجوی
بیاورد کاغذ بفرمود شاه
بدو گفت رودابه کای سرو ناز
بیاورد کاغذ بفرمود شاه
بدو گفت رودابه کای سرو ناز
بیاورد کاغذ بفرمود شاه
بدو گفت رودابه کای سرو ناز

بدو گفت نزدیک رودابه رو
فرستاده بازآمد از پیش سام
سبک پایگ نامه زن را سپرد
پری رویی بردی درم برفشاند
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر
فرستاده نزدیک پیمان سام
زن ارپیم برگشت چون پیمبران
زمان تا زمان پیش من بگذری
بدو گفت زی من یکی چاره جوی
سپاردش افسری پرنگار
سپردم برودابه گفتی دو چیز
درم گفت فردا دو هفته روی
بیاید بجستش ره راستی
درگاخ برخاستن در بدست
دو گلدا بدو نرگس آمد ار
چو بود آن نگهدار گشتن برجهان
کز این زن زشیم کی آید همی
رگنج بزرگ افسر تازیان
زمین دید رودابه پشت پای
همی مهر جان مرا بشکرد

سپهبد بترد یک شیر ان رشید
بدان بخشش شادمان روزگار
نوازنده شد مردم خویش را
زنی بود کو کیدخدای سخن
هم از پهلوان سوی سپهبد روان
بگویش کی ای نیک دل ماه نو
اباشادگانی و فرخ پیام
زن ارپیش او باز گشت دیر
بگردی ز رنگش برنشاند
شده زرد همانند از کهربا
بسی داد باد و درود او پیام
برشید و روی زمین داد بوس
بگجسته و ورآلی عین سنگدی
همی تان فسرد از آرام ارچند روی
یکی حقه پر کوهر شاهوار
قرون خواست اکنون پیام نیز
بهانا نیام فوارزمن مخواه
همیست ارزو گرنی و کاستی
ارانده نگان شد بگدار دست
گر تخمه مهت آشکار و نهان
بترد ت زنهار چه آید پیچ
بماند سپهبد بروز زبان
فرو ماند از شرم مادر بجای

مرا مام اگر خود نزادی ز بن
سپهدار و پسان بگابل بماند
چنان نگذشد بر من این جهان
بدان کو مرا دید و با من نشست
زمانی بیچید و پستو ربود
فرو ماند سپید بخت از ان گفت و گوی
هنرها همه مست و آهو یکی است
نخواهد کز این تخم نابرده بین
بگوید دختر ش را در نهان
بیامد ز درگاه مهراب شاد
از ین گاخ و آباد و این خواسته
بدین آبداری و این راستی
یکی تنگ تابوت از نهرهاست
چو برشد بگرشید و شد سایه دار
بسید بخت مهراب گفت این سخن
بدو گفت سپید بخت کین داستان
زدم داستان نازه از حزو
گر گردون بسپر بر جهان بگذرد
بپرد ست روشن دل اورا چو راه
چو بشنید مهراب بر پای جست
بگفت رودابه را رازدان
چنین گفت کز گهنر اکنون یکی
بپیچید و بند بخت او را بدست
بگشتم نرخشم براه من
یکی داستان زد بر این بر بگنج

اظهار کردن رودابه شمه از عشق پیش مادر بمقراری خود

گر بان شدم انگبار و نهان
بپیمان گرفتیم و پستان بدست
بخوابم بدن زنده لی نام اوی
سخنهای شایسته بگفت و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز
چنین داد پاسخ گرا این خورد
شود شاه گیتی از ین خشمناک
رها کردن را بجوی خشم
برآمد زتیار و گریان بخفت
گرانمایه بیدخت را خواهشه دید
ورین چهره سرو بالای ما
گر ناگاه باید بدشمن سپرد
بگشتم و دادیم اسپس برنج
برین است انجام فرجام ما
یکی اندر آید دگر بگذرد
خرد یافته جوید نیک بخت
فرو برد سر و بهی داد خشم
گر ما راهی باید ای پرخرد
بسی داد پند و سودی نکرد
نهاد از بر دست بشیره دست
زروی زمین برکنم هم کنون
سخن بشنو و گوش دار اندکی
بخوشی برآور دچون پیل مست
کنون ساخت بر من چنین کیمیا
بدا گه گر و چنگ شیر چنگ

نرخشی زمن نیگ باید بخن
چنین مهد ادیم بر خویش نشانه
جهانم نیرزد بپیکوی اوی
فرستاد پاسخ بزال بزرگ
شنیدم همی پاسخ رام نیز
چو دستان زبر تا یگان گروشت
برآرد و بگابل زخورشید خاک
چنان گرد پیدا گر گشتاخویش
وزاندیشه خویش با گس بگفت
رخش شد بریده دل از شکفته دید
وزین داستان نام و این رای ها
همه رنج ما باد و باید شمرد
چو پرخاش آرد بر خویش تاج کیخ
ندانم کی باشد آرام ما
گذر نه که چرخش همی بشکرد
بفرزند زد داستان در خشت
بر پرس کل سرخ را داد و غم
نهانی نهاده است مرگونه نام
دلش خیره بنهم همی روی نرد
پر از خون جگر لب پر از باد سرد
که کرد بر گزیدگانش وود ست
رواز اخرد رهنمای ایدست
بیابستش اندر زمان سر برید
دلیرش زپشت پدر شد برد
پدر م از نیا همچنین داشت خوی

نشاید بباید اندر سپرد ... روا باشد ار هم ندارد بمهر
اگر پیام من با منوچهر شاه ... بیابند بر مایکی دستگاه
چنین گفت سپید خت با زنان ... گزین در کمر دان بخنجر زنان
چنین گفت مهراب کابلی شاه روی ... سخن هیچ با من نیکی مگوی
مرا دل بدین پیشی دردمند ... اگر اینی بابی از کرند
گر باشد که پیوند پیام سوار ... نخواهد ز قنوج تا هند بار
کرند تو پیدا اگر پند هست ... دل در دهند تو نپسندست
فرستاده زین بسره بیرون گشت شاه ... جهانجوی دستان چنین جست راه
سراگه که پیکاشد و پیش تو ... سپرده بسپید خت مهراب کو

آوردن سپید خت رودابه را پیش مهراب و چگونگی آن

بیامد چو سپید خت نزدیک شاه ... سراسر بکند زین پرنگین
بدو گفت بنگر که شاه زمین ... فرود آمد و بر خاک بنهاد رو
چو بشنید سپید خت پیش او ... زگوپال بان کرد گوتاه چنگ
همی بوسه دادش کف و چنگ پیش ... بجای سپر مایه بر پایه چست
بدو گفت رودابه بر پایه چیست ... بیاقوت و زر اندران گشته غرق
بپیش پدر شد چو خورشید شرق ... جهان آفرین را نهانی بخواند
پدر چون ورا دید از خیره ماند ... بمهرش پرآرام و چنگ آمد
پذیره بر آرام و چنگ آمد ... بپرسید کز هفت مرد دلیر
بپرسید کز هفت مرد دلیر ... همه آن دلشده ماه و پیش گاه
بپیوند مهراب با زابلستان ... آگاهی یافتن منوچهر شاه از عاشق شدن زال بر رودابه
سخن رفت هر گونه با موبدان ... که بر ما شود زین دژم روزگار
چنین گفت با بخردان شهریار ... همال سر افکنده گردد همال
بباید که برچیده بر عشق زال ... چو تریاک باز بر عمت آید
یکسو نهاز کوهسر بابود ... بدو باز گردد بکر تاج و گنج
کند شهر ایران پر از تاب و رنج ... بیاید تهمتن بتوانائی
بگفتند کز ناتوانی ترسی

چو بازه داری پسر را ز جنگ ... غم جای جانست ای نام و ننگ
نه آباد ماند نه کشت و درود ... زگابل برآید بخورشید دود
بیارام تا کنون بخشم زمان ... وی از کرکساران بدین بازگشت
که مرخاک را باد فرمان برد ... چنین خود کی اندر خورد با خرد
نماند یکی از کهان و زمه ... نزد ان کرانایه داماد به
بگفتار کی مهراب بنیاز ... بدو گفت سپید خت کای سرفراز
که چندین دراز اندیشه باید گرفت ... اگر باشد این نیست کاری شگفت
دلی پر ز کینه سری پر ز خود ... سپرده بسپید خت مهراب گو
شود تیره رای بد اندیشه تو ... که رودابه را خیره تر من آر
شود پست رودابه در رزمگاه ... گشاده رخ و زلف گون بر کتف
بپیش پدر شو نزاری بگوی ... که من مرد و سیر ایم یکباره دل
چرا آشکارا نیابد نهفت ... روان مرا بور سام اسجمت
چو خورشید تابان بخرم بهار ... بهشتی بدار پرستنده چون نگار
بپرگوهران این کی اندر خورد ... بدو گفت ای شسته صد هزار خرد
سخ چو مصفر بزر آژده ... سوی خانه شد دخت مردان شده
به پیش سران اندر آمد بزرگ ... پس آگاهی آمد بشاه سترگ

آگاهی یافتن منوچهر شاه از عاشق شدن زال بر رودابه

که بر ما شود زین دژم روزگار ... که ایران ز چنگال شیر و پلنگ
همال سر افکنده گردد همال ... چو از دخت مهراب زر بور سام
چو تریاک باز بر عمت آید ... اگر با بد گوهر و سوی مادرش
بدو باز گردد بکر تاج و گنج ... همه موبدان آفرین خوانند
بیاید تهمتن بتوانائی ... همان کن کجا باخرد و رخرد

چو بشنید شاه این سخن را ز بن ... بفرمود تا نوذر آمد بپیش
بدو گفت رو پیش سام سوار ... چو دیدش ز ان پس بپرسیدکاری
رسیدند پیش سام سوار ... چنین داد پاسخ که فرمان کنم
چنین داد پاسخ که فرمان کنم ... نوذر بدو گفت کز بهر چیست
بشاهی سپرد آمدت دیر باز ... چو خورشید رخشنده بگذشت از
سوی بارگاه منوچهر شاه ... بفرمان دهی بر گرفتند راه
رسانی و آمل برآمد خروش ... چو دریای جوشان در آمد بکوش
ابا تازی اسپان و رومی سپاه ... ابا تازی اسپان و رومی سپاه
چنین تا بر درگ آن بارگاه ... چنین تا بر درگ آن بارگاه
چو شاه جهاندار بنمود روی ... چو شاه جهاندار بنمود روی
منوچهر برخاست از تخت عاج ... منوچهر برخاست از تخت عاج
وزان کرگساران چکاچک آورآن ... وزان کرگساران چکاچک آورآن
کانوشه زری ای شاه نامجان ... زجان تو کوته بد بدگمان
گزارنده اسپان نگاورنژاد ... زگردان ایران دلاور نژاد
زمن چون بدیشان رسید آگهی ... زگفتار من سوختان شد تهی
همه پیش من جنگجوی آمدند ... چنان خیره و پوی پوی آمدند
پذیره جهاندار سپهبد بزرگ ... بپیش سپاه اندر آمد چو گرگ
بیامد درم از رخم ضحاک بود ... سر سپروران پیش او خاک بود
چو پرخاست زان لشکر گشن گرد ... رخ نامداران ماگشت زرد
خروشی خروشید هر اسپرین ... من آن گرز یک زخم برداشتم
چو شنید کاکوی آواز من ... دل اندر سپه راه مار جانی
مرا خواست کار و بجستم کمند ... چو دیدم خسته در زراه کرند
عقاب بکت آور بر انگیختم ... چو آهن برو تیر بر بیختم
بگه کردم از کرد چون پیل مست ... برآمد یکی تیغ هندی بدست

فرستادن منوچهر شاه نوذر را بسپهر راه سپام نریمان

همه نامداران پذیره شدند ... نزد یک ما سوی خانه بپای
سپام پدر شاه نوذر بداد ... بزرگان ابا نوذر نامدار
نهاد ندی بر گرفتند جام ... رفندیار اورا بپیش جان گزین
خروش تیره بر آمد ز در ... چو خورشید رخشنده بگذشت از
منوچهر چون ملاقت زوا گهی ... بفرمان دهی بر گرفتند راه
سیاهی که از کوه تا کوه مرد ... چو دریای جوشان در آمد بکوش
از یکدیگر شکفته پذیره شدند ... ابا تازی اسپان و رومی سپاه

آمدن سام پیش منوچهر شاه و کشتم نوذن پادشاه او را

برخویش بر بخت بنشناختش ... زبانوقن خسته بر بر تخت عاج
بپرسید بسیار و تیمار خورد ... وزان نرد دیوان نامداران
برفتم بدان شهر دیوان نر ... زجان نوکوته بد بدگمان
سپاهی گرگ پیکر خواستند ... زگردان ایران دلاور نژاد
شبانه ندون نخره بر داشتند ... زگفتار من سوختان شد تهی
سپه جنب جنبان شد و روز تار ... چنان خیره و پوی پوی آمدند
جهانجوی را نام کاکوی بود ... بپیش سپاه اندر آمد چو گرگ
سیاهی بکه دار مور و ملخ ... سر سپروران پیش او خاک بود
من آن گرز یک زخم بر داشتم ... رخ نامداران ما گشت زرد
دل اندر سپه راه مار جانی ... که چون آسیا شد بر ایشان زمین
بیاید تبرد یک من جنگ ساز ... چنان زخم گوپال سپر تنین
کمان کیانی بزه کرد نیک ... چو دیدم خسته در زراه کرند
کمانم چنان بد که بر بندگان ... چو آهن برو تیر بر بیختم
چنان آمدم شهریار اگهان ... برآمد یکی تیغ هندی بدست

ابا نامداران بزرگان خویش ... چنان چون سپهبد بیامد ز راه
بپرسش گرفتند و تیمار خویش ... بپرسید بسیار و تیمار خورد
ابا تنده پیل و تیره شدند ... سپهبد سخن یک بیک یاد کرد
بدیدار او شاد و تیره شدند ... ز دیوان گرشبران جنگی سپاه
بخشنت از منوچهر بر دند نام ... پلنگان و جنگی زبانه ستان
همیون و لا و ر برآورد و پر ... وزان پس همه شهر یکباره گشتند
بیارامت و بهیم شاهنشی ... پس اندر فراز آمد و پیش غار
سپهر و سپر با بچه سرخ و زرد ... پی سپر و بالای خود روی بود
همه باد درفش و تیره شدند ... بند دشت پیدا نه کاخ و نه شخ
پیاده شد و راه بگشاد شاه ... سپه را همان جای بگذاشتم
زمین را ببوسید و سد پیش او ... سراسر سوی رزم کردند جای
چنان چون سپهبد بیامد ز راه ... چو پیل ژیان بانگند دراز
سپهبد بخش یک بیک یاد کرد ... به یکان و لا و دو تیر خدنگ
ز دیوان گرشبران جنگی سپاه ... کز و کوه زنهار خواهد بجان

منفرد هذا الخبر

وی اندر شتاب و من اندر درنگ
چو آمد که کار آید آنجا بچنگ
من از چه چنگال کردم دراز

کرشم ستمگر بنده مرد دلیر
زرین برگستم بگلبرگ شیر
در آهن بود دست کرده نهان

چو آگنده شد شاه از آگونه خوار
سپه روی بر تافت از کارزار
بهد بوشدند انجمن تنگدره

سوار و پیاده ده و دو هزار
آگنده پدید آمد اندر شمار
نشیب و فراز و بیابان و کوه

چو بشنید گفتار سالار شاه
برافراخت تا ماه فرخ کلاه
سپاهی و شهری و جنگی سوار

یکایک گوتاه کرد و دشت
بیاراست پیمانه را همچو مشک
می و مجلس آراست شد نامه‌ران

بیامد پسر هدار سام سترگ
بیاورد خنجر بیاورد تیغ
چو شب روز شد بر در بارگاه

بهندوستان هش اندر فروز
بیاورد خنجر بیاورد تیغ
چنین گفت با سام شاه جهان

زمان تا زمان زو برآمد خروش
بیاورد خنجر بیاورد تیغ
نباید که او یا بد از بند رها

سر از تن جدا کن زمین را بشوی
بیاورد خنجر بیاورد تیغ
مرا کس که پوشیده او بود

بپوشید تخت و بجا بد درود
بیاورد خنجر بیاورد تیغ
چنین داد پاسخ گرامی مهان

آمدن سام نزابل و بازگشتن زال از کابل بشهر پدر

سوی خانه نهاد سر پاسبان
گزاشان بپوشید گنبد ابنوس
چو آگاهی آمد بسام دلیر

بهندوبه دستان رسید ای سخن
پر اندیشه دل پر ز گفتار پسر
فرستاد تا ماه فرخ گلاه

به پیش پدر شد پر از خون جگر
درفش فریدون بیاراستند
بیامد بدیدار فرخ پسر

عنان سپاه از پی بر خواستند
پیاراسته مرغ و زرد و بنفش
بیاورد لشکر بیاورد کوس

به پشت پیلان نوآیین درفش
چو روی پدر دید دستان سام
بیامد بدیدار فرخ پسر

به کهتر بالای زرین ستام
سخن گفت با او بگفتار نرم
بیامد بدیدار فرخ پسر

زمین را ببوسید زال دلیر
تبیار با گفت و گو آمدند
بیامد بدیدار فرخ پسر

بزرگان همه پیش او آمدند
مرا جای آخر بخاک درست
بیامد بدیدار فرخ پسر

چنین داد پاسخ که ای نامجوی
من ارشرشش آید اندر زمان
بیامد بدیدار فرخ پسر

اگر اوگشاید زبان بر بخشم
هم اندر زمان زال را داد یار
بیامد بدیدار فرخ پسر

فرود آمد از اسب سام سوار
یکی آفرین کرد بر پسام زاد
بیامد بدیدار فرخ پسر

که پیدا رول پهلوان شاه باد
زتیغ تو الماس بریان شود
بیامد بدیدار فرخ پسر

سخن کردن زال سام را

زمین روز جنگ تو گریان شود
کجا دیده تو چهر روز جنگ
بیامد بدیدار فرخ پسر

شتاب آید اندر سپاه درنگ
فرو شتن خوان بهره برآورده یال
بیامد بدیدار فرخ پسر

که آمد زره بچه ترته شیر
سپاه سپهبد پذیره شدند
بیامد بدیدار فرخ پسر

پیاده شد از اسب و بگذارد گام
چه سالار خواه و چه دیهیم جوی
بیامد بدیدار فرخ پسر

بفتراک بر بسته بیجان کمند
یکی گورش اندر کمش هیچ سر
بیامد بدیدار فرخ پسر

همانا خود بر بدی نگذرد
گشاده دل و شاد کام آمدند
بیامد بدیدار فرخ پسر

زمین را ببوسید و پیشه در نگر
در آب دو نرگس همه گل سپرد
بیامد بدیدار فرخ پسر

روانش گشاینده داد باد
شتاب آمد اندر سپاه درنگ
بیامد بدیدار فرخ پسر

سپهش کجا باد گزر نوید
سپاه از پشیاره بنگرد شید
بکی مرغ پرورده ام خاک خورد

مگر سام یل اگه آشیم پدر
دگرست با این نژاد و مهد
زنادر بزادم بهند اختی

ترا با جهان آفرین بست جنگ
گر از رده سپاه بشمید ترا رکند
منم دست مردی و تیغ تیلی

زمین بستر و باد بالین تو
روان خرد گشت بنیاد تو
سنگفی زداد تو بی بهره ام

نشستم بکابل بفرمان تو
نگه داشتم راه پیمان تو
اگر گنبه جویی بکار اندرست

کنون از ان هدیه این ساختی
هم از گرگ پاران بدین انجمن
گرو بران کنی خان آباد من

بنجخر سیامم بدو نیم کن
رکابل مپیمای با من بجنگ
چو بشنید گفتار زال

پاسخ دادن سام زال زر را

بدو گفت کاری همین راست
سیاه از پشیاره بنگرد شید
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه

همه کار من با تو پیدا بود
دگرست با این نژاد و مهد
اگر مار باشد جهاندار ما

مشو نیز تا چاره کار تو
کرا زره سپاه بشمید ترا رکند
سر نامه گردد فرین خدای

سخن هرچه باید بجای آورم
روان خرد گشت بنیاد تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه

نویسنده را پیش بنشاندند
سنگفی زداد تو بی بهره ام
اگر مار باشد جهاندار ما

ازو نیست ننگ و بدو هست نیست
اگر گنبه جویی بکار اندرست
سر نامه گردد فرین خدای

سر انجر گمان خواست اندر نوشت
گرو بران کنی خان آباد من
سر نامه گردد فرین خدای

نامه نوشتن سام بمنوچهر شاه و پوزش نمودن

خداوند گوان خورشید و ماه
ورا آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون ژنده پیل ژیان

رشادی بهر کس رسانیده بهد
کشنده درفش فریدون بجنگ
بکردار شیر ژیان بر گوان

شود خاک نعل ستورشان کمند
بدیدار دلدار و پاکیزه کیش
بدان تا بگیتی بماند بکام

بمردی برین اندر آورده پای
میستم میانرا بکین بسته دار
بدین تا بگیتی بماند بنام

چو من کس ندیده بگیتی سوار
شبه آب گردان تازندران
بدین تا بگیتی بماند نشان

که مرجانور را بدم در کشید
بدی جای او تنگ در رود کشف
بدین تا بگیتی بماند درود

هم از کوه تا کوه بالای او
بهمانرا ازو بود دل پر هراس
بدین تا بگیتی بماند بجای

همان روی هامون ز درندگان
نهنگ دمان بر کشیدی ز اب
بدین تا بگیتی بماند بکام

جهان جمله اورا سپرده خدای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود
بدین تا بگیتی بماند بنام

بخندم از ان همه ترس و باک
سیانرا بستم بنام خدای
بدین تا بگیتی بماند بکام

بیازه کمان و بکردن سپر
برخم سبان نهنگ ذرم
بدین تا بگیتی بماند بکام

بگیتی مرا هست یاکس نبرد
بگوه اندرم جایگه ساختی
بدین تا بگیتی بماند بکام

بکی یار چون مهتر کابلی
اگرچه بپوشند تو شهره ام
بدین تا بگیتی بماند بکام

درخشی گرگشتی یار ایمنست
چنین داد خوامی همی داد من
بدین تا بگیتی بماند بکام

برافراخت کوشن و برآورد بال
زبان تو بر راستی خود گواه
بدین تا بگیتی بماند بکام

دل دشمنان بر تو بریان بود
درخشم بدیت یکی نیک خواه
بدین تا بگیتی بماند بکام

بگام تو گردد همه کار ما
گی هست باشد همیشه بجای
بدین تا بگیتی بماند بکام

همه بندگانیم ابنده یکی است
برابست چرخ روان ترا روشن
بدین تا بگیتی بماند بکام

نیرم اندرون ماه گیتی فروز
کشنده سر از زخمی نهنگ
بدین تا بگیتی بماند بکام

توخشنود داری همی گرد پیش
اباجاودان ساختم کارزار
بدین تا بگیتی بماند بکام

چو من دست بردم بگیرز گران
بروان آمد و کرد گیتی چو کوف
بدین تا بگیتی بماند بکام

همید اشندی شب و روز پاس
همای از هوا نیز بریان عقاب
بدین تا بگیتی بماند بکام

گر باد دمی دست مارا بسود
نشستم بران پیلتن باد پای
بدین تا بگیتی بماند بکام

مرا تیز جنگ و دراز اشکرم

مرا گر دهد باده هر گه او بدهد
که بر ارزه ها گرز جوانم کشید
رسید شن و دیدش گوی بلند
کشان سوی سیر ارزمین خون کند

زبانش ببان درخت گیاه
زفو باز گرده فکنده براه
چو دو آن گرش پر از خون دو چشم
مرا دید و غمزه دو آمد بخشم

کمانی چنان بروم ای شهریار
که وار دهگرانش اندر کنار
جهان پیش چشم چو دریا نمود
بابر پیه بر شده تیره دود

زبانگش بلرزد بروی زمین
زگرش زمین بود جوی رنای چین
بروبرزدم مانگ بر بیان شیر
چنان چون بود کار مرد دلیر

یکی تیر بارید و پیکان خدنگ
بخرخ آورد م بر و بر درنگ
چو شد دو خته یک کنار از دهش
بماند ار نشگفتی بروبر بماس

هم اندر زمان دیگری بیخطان
زدم بر دو بازش بچد از ران
برآمد همان جوش خون از جگر
چو شنگ اندر آورد و بابن زمین

زدم بر سرش گرزه گاو چهر
برآهیختم نگاو پیکر گزین
برا نگیختم شبدیز را زجای
زدم بر سرش گرزه گاو چهر

برخمی چنان شد که دیگر نخاست
ببره کوه مارید یکسی سپاه
شکستم سرش چون سر زنده پیل
فرو ریخت روز سر چون رود نیل

مراسام نیرم ازان خواندند
زمغزش زمین گشت چون گلگون
جهانی بران جنگ نظاره بود
کران تا کران دشت یکسر بنفش بود

کنون چند سالست تا بشت زین
چنان رزم گو مرا فگندند
بران بوم تا سالیان بر نبود
یکی خوجسته خاره دیگر نبود

بمانم کجا رزم را ساختم
مرا تخمگاهست و تاج و نگین
همه گرگساران مازندران
بدو راست کردم نگذر گران

بمانم کجا رزم را ساختم
نزاخواستم شاه پیروز بخت
کنون این برا فراخته یال من
همان رزم گو کنده گوپال من

بمانم کجا رزم را ساختم
بیرو زی نیروی کیهان خدای
بمانم بر آن رزمگاه دراز
نه زمانه مرا داد گونه به نیست

بمانم کجا رزم را ساختم
بمانم کجا رزم را ساختم
کمندم پنداخت از دشت
کمی آرزو دارد اندر جهان

بیاید بخواهد رشاه جهان
بمانم کجا رزم را ساختم
بمانم کجا رزم را ساختم
بمانم کجا رزم را ساختم

شنیده است شاه جهانبان من
بمانم کجا رزم را ساختم
بمانم کجا رزم را ساختم
بمانم کجا رزم را ساختم

کمی بگذری زیر فرمان اوست
همانا که بازال پیمان من
سزا نرگ آهنگ کابل کنی
بمانم کجا رزم را ساختم

همی چاچگ اندیشد از بستخوان
مرا گفت بردار آمل کنی
لبسر و سهی بر سرش گلفتان
بمانم کجا رزم را ساختم

گفته بدو راز بیان کرده
حان ماه پیند نگاه پیان
گر بخش لیش آرد بر و مر گرویه
بمانم کجا رزم را ساختم

ازو شاه را کین نباید گرفت
گر از بیخ بهرش بخاری رسید
چو آمد بته دیگ نخت بلند
بمانم کجا رزم را ساختم

چنان رفت پیمان گرشنید شاه
کسی گردش دلشده نشمرد
چو نامه بوشته نبود رای راست
بمانم کجا رزم را ساختم

تراخود نیاموبید خورد
چو نامه بوشته نبود رای راست
ستد زوده دستان و برنای راست
بمانم کجا رزم را ساختم

برآمد خروشیدن گرنای
چو در کابل این داستان گاه گشت
سر مرزبان بزر پر خاش گشت
بمانم کجا رزم را ساختم

سخن گفتن مهراب با سیدخت در باب برخاستن وی بر زیام

گشم زار تان بر سر انجمن
بمگر شاه ایران ز خشم و کین
تنه خشم زود ابه بروی برانم
بمانم کجا رزم را ساختم

دل چاره جوی اندر اندیشه بست
وزان پس دوان دست گرده بکین
گر با شاه گیتی مرا پای نیست
بمانم کجا رزم را ساختم

چو شنید سیدخت بشست دست
چاساید آرام گیرد زمین
بیاند بر شاه خورشید فش
بمانم کجا رزم را ساختم

ورا گفت شنو زمن یک سخن
پس آنگه مرا بخت مرا دست کن
ترا خواسته کرد بهر بن است
نه جای خرو شیدن و بیجوست

اگر چند با شد شب دیر باز
بره تیر گی هم نیاید دراز
شود روز چون چشمه رخشان شود
جهان چون کنین بدخشان شود

چنین گفت مهراب کز نیکسان
مزن در میان بلا دستان
بگو آنچه دانی و جانز انجوش
دگر خاک و خون را بتن در پوش

ورا گفت شید خت کای سرفراز
بود گفت بخرم نیاید نیاز
رارفت باید می پیش سام
کشیدن برین تیغ را در نیام

زمن جان و برج نوز نو خواسته
سپردن بمن کنج آراسته
مد گفت مهراب بیک گلبد
غم گنج هرگز نباید گشید

پرسیده وی اب رخت و کلاه
بفیروزو بخاوشتن بر براه
چنین گفت سپیدخت کای نامدار
بخان تو دان خواسته خواردار

نباید که چون من بوم چاره جوی
تو رود ابه راه بختی آری بردی
مراد رجهان هر چه هست آن تست
قرون اندرم اندکه جان تست

ندارم همی اندکه خویشتن
ازو نیست این درد و اندوه من
یکی بخت بهمان پسندا دست
پس آنگه برفتن ره چاره جست

بیارا ست تن را بد پای زر
گفتار در رفتن سپیدخت بزابل نزد پسام زبان
بزر و پاتوت پر مایه در

بسیمن پستام آورید ندی
ابا طوق رزین پر شیده بشت
زاسپان تازی از ناری سی

ابا طوق و با یاره و گوشوار
پر از مشک و یاقوت گاه فروزر
یکی پر شراب و یکی پر گهر

چهل جامه و پای روی بزر
طرازش همه گونه گونه گهر
نشانده در و چند گونه گهر

یکی تاج پر گوهر شاهوار
رشن چهره وی بست نهای زر
همه جامه او نرش کردند بار

بسان سپهری یکی بخت زر
بره با فته چند گونه گهر
چو گرده ی یکدار از در شیب

همی ترک روی سپر بر نهاد
چو پر دخت کنج اندر آمد بباب
نه آواز داد و نه بر گفت پسام

بکار آگهان گفت گرز نامدان
یکی باره زیر اندرش همچو باد
بیاید خرامان بدرگاه سام
بتزد سپهبد بیل تن رابلی

زنهراب کرد آوریده پسام
بکوشید با پهلوان جهان
که آمد فرستاده گابلی
بگفت و بگفته مود تا داد بار

فرود آمد از اسب سیدخت زود
بتزد سپهبد جهانگیر سام
بیاید بر سام یل بر ده دار
ارشاه و بر پهلوان زمین

بدر بر پر شیده وا سب و پیل
بپیش سپهبد خرامید نغت
زمین را بیوسید و بگرفت زمین
زده بر گشیده چو دریای نیل

یکایک همه پیش سام آوریدند
نگهش کنه را مید ن سپیدخت پیش سام
سر پهلوان خیره شد کان بدید

پراندیشه بنشست برسان تست
بخش کرده دست و را گفته نخست
فرستادن زن چه آیین بود

کراین خواسته زود بندم همه
که جایی کجا مایه چندین بود
برآرد و بگنبد دار سیمرغ بال

برآورد سر گفت این خواسته
وگر بار کردم از پیش زال
نهاد و شه کابلستان دهید

پرچهره سپیدخت در پیش سام
غلامان و پیلان آراسته
رسیده بهی و بدی فته دید

سه بهت رو پیکی با او بدند
زبان کرد گویا و دل شادکام
پر از سرخ یاقوت در پیش صف

سمن چهره و سپیر و بالا بلند
چو آن به ته او بدیر فته دید
گرفته یکی جام بر یک بکف

بتر دو پسپهد فرود ریختند — همه یک بدیگر برآمیختند — چو با پهلوان کارزار ساختند — برنگخانه خانه بیرداختند

چنین یکدگر سخت با پهلوان — که بارای تو سیر کرد و جوان — بتوتیره گیتی برآورد و خفتند

بروز تو شد تیره و بخت بد ی — بزرگان زتو داشتی آفرین — بگرز گران کشته ره ایزدی

که کار سواران گردد مهراب بود — کفشاره رعهد پیشین سام با پسپید خفت — رتخون دشش مژه پر آب بود

سرپکنیاهان کابل چه کرد — کی اندر آورد پای بگرد — که شهر زنده بیرای تو اند — پرپیشده خاک پای تو اند

ازان ترکش کوشش زور آورید — درخشنده ناهید و هوتز افرید — خداوند ما و شما خود یکی است — بیزدان نان هیچ انباز نیست

که در شسته از تو قبذ ما بلست — چه در چین و کابل چه در هندوست — شمار اخورد اتش پر فروغ — تو دانی کزین در نگفتم دروغ

تو دانی بدین گفته خون ریختن — ابا پکنیاهان برانگیختن — بیامد چنین کار ارپوشند — جانه انجمن برمن ببندند

بدو سام یل گفت با من بگوی — مرا گفت پرسیم بهانه مجوی — تو مهراب را گر بتیری بیاهل — بران تخت اورا کجا دید بال

بروی و بموی و بگون و چهر — بمن گوی تا باکه اندر خوزد — بدانسان که دانی بمن بار گوی

بدو گفت سپیدخت کای پهلوان — سه پهلوان نامدار دشت کوان — که رزان شود روز و بر بوم و بر

که از تو نیابد بجانم گزند — سه انگبس کز برمن بود ارجمند — همه کنج و خویشان بازنده رود

چو این شوم بشنید پرچه گفتی بگوی — بگویم بچیزم بدین آب روی — بگرشم رسانم بزرین پلاس

گرفت آنزمان سام و پیش بدست — همان عهد و پیمان و سوگند خست — همان راست گفتار و پیوند او

زمین را ببوسید و بر پای خاست — بگفت آنچه اندر جهان هست راست — زن گرد مهراب بر دوش زدان

همان بام رود آنچه ماه رودی — گروپستان می جان تابنده ای — شب تیره تو دیم یکسری ای

همه دودمان پیش یزدان بپای — همان برجهاندار شاه زمین — کنون آمدم تا هوای تو چیست — بگاه نبرد آدشمن و دوست کیست

بدین پادشاهی نه اندر خورم — سرپکنیاهان کابل چه کرد — کزان جان ایشان برآرید گرد

بکشتن کشتنی بستنی رایه ند — دل پکنیاهان کابل بسوز — کزین تیرگی اندر آید بروز

زنی دید بیداری اندر دشن زدان — برخ چون بهار و بیالا چو سرو — سیاهی چو غرده برفتن تذرو

پاسخ دادن سام سپیدخت را — همانست اگر بکشید جان من — بایند شاهان دل تندرست

بگیتی چو رود اید اید همال — شما گر چه از گوهر دیگرید — جهان تاج دادار گنگ را زخویش

اباگرد کار جهان نیست جنگ — جهان آفرینندگانیش رای — گر مانیم و ماینم باهوی و رای

یکی باز فرزانی کی با نهیب — یکی از فروزنی دل آراسته — زنگی دل دیگری کاهسته

غرو فی بیان خاص را گویند که از آن قولنج زده و شکوفت اسکوفت آشتن و لیز لیش چیزی چسبانیدن لیسیدن و غرور ادبران خاطر نمی خاصه باشد و علف گاو یا افزار گاو را نیز گفته اند رای ط ع

سه انجام مرد و بخاک اندرند — کز سر گنوار کوزه دیگ بند — بگردشم گنون ازنی کار تو

یکی نامه بالابه دور مهند — نوشتم بتزد یک شاه بلند — ورین نامه ولابه بزار تو

برین زال را شاه پانیج داد — چخندان شود درای فرخ نهاد — چنان شد کز گفتی برآورده به

عروسی ازمهراندرون مجواب — سزد کز برآیند مرد و زپوست — زاب تره پای درگل شده است

بدو گفت سپیدخت اگر پهلوان — کند بنده راشاد و روشن روان — کمی روی آن بچه از تره ها

بکابل چو تو شهریار آوریم — بدو پیش تو خان نثار آوریم — جهاند بکاخ سن اندر نشمند

برآید بکام تو این کار زود — چو بشنید سپیدخت پورش بتود — بخنده بدو گفت پیام دیر

لب سام سپیدخت پرخنده دید — همه خ کین از دلش کنده دید — بیادار انجا که شاد و کام

گزاندیشه بدکن یاد هیچ — خلوت دادن سام سپیدخت را در اجابت سپیدخت بزد مهراب — نوند و لاور بکه دار باد

من ایدک پسین غ مه اندر دمان — نجندید و پیدار شد بر زخواب — کز نایه سپیدخت نهاد در وی

دیم روز چو چشمه آفتاب — به ماتوان خواند ندش نام — بیاید بر سام و بر دشن نماز

بر آورد بر آمد زدر گاه سام — شدن شاه مان پیش کابل خدای — بپذیرفتاری بازگشتن بجای

در اسام یل گفت بر گرد و رد — بگو انچه دیدی بمهراب کو — نزاوار او خلعت آراسته

هم از بهر مهراب سپید چ باز — هم از بهر رود آبه مهر پاز — بکابل در گسام را مرحبا بود

دگر چار پایان دوشیدنی — زگشته دلی و زتوشیدنی — سپیدخت بخشید دوشش بدست

پذیرفت مر دخت اورا زال را — بزین اندر افکنده گوپال را — سراذار گردی و مردی دوست

بکابل بتازد و شادی بجان — ازان پس مرتبش ازمهبد کیان — شکفته شد آزردی پژمرده ها

کنون کرسش کن رفتن و کار زال — رفتن زال زر با نامه سام بدرگاه منوچهر شاه

پس آگاهی آمد سوی شهریار — که بودند در پادشاهی نشان — چو آمد بتزدیکی بارگاه

چو تزدیک شاه اندر آمد زمین — بیوسید و بر شاه کرد آفرین — زمانی بمید است بر خاک روی

بفرمود تا رویش زخاک جست — ببرد و مدشاه ان سوی گرد کش — بیاید بر تخت شاه ارجمند

کز چون بودی ای پهلوان زاد مرد — ازان راه و دشوار ما یاد کرد — بفرتو کفتا مه مهربست

ازان بایسته آن نامه پهلوان — بخندید شاه ان و در دشن زدان — چو برخواند پانیج چنین داد پاسخ

ولیکن بدین نامه دلپذیر
که هشت ارزه رهل سام پیر

نگفتند تر دم بشادی بپای
که تا من نگارت زنم نیک رای

بپردند خالیکدان خوان زر
شهنشاه بنشست بارب و فر

چو ارخوان چشیدند و برداشتند
تخت و کرجای می داشتند

برفت و بر آمود بالای تاب
پر اندیشه دل پر ز کفتار لب

بیاید بشکیر پیشه میان
تر از نو چهر شاه جهان

گشته انجمن پیش تخت بلند
ز راز سپهری پرسش گشت

بهر روز اندر زان کارشان بود
برفتند چار یخ روی بچنگ

چنین آمد از رای آهسته پیر
که چون آب روشن بخواهد چکید

بپردند کانشین بسیار بر
همش در بار و هم آیین و فر

کجا باره اکنند موی ترا
شود خشک هم زرم اور ا چگر

یکی بر زبالا بود زور مند
همه شیه کیرد بجنبم کنند

کزیشه شهریاران بود
بیاران پناه سواران بود

بخواند کزمان زال را شهریار
کزو خواست کردن سخن خواستار

نشسته بپیرا ون بجنبد زان
بدان تا بپرسید چیز چیز

بپرسید مرزال را موبدی
که چیست آن ده و ده در جنت سپهی

دکر موبدی کفت کای سرفراز
ز اسب کرانمایه تیز تاز

بجنبده مرد اشتابدی
یکی مرد کرد اسپ بادی

چهارم چنین کفت کان نرغزار
که بینی پر از پیشه و جویبار

کسا ترخشکش همه بدرود
وکر لابپاری سخن نشنود

یکی مرغ دارد بره بر کنام
نشیم این سیاوی بود آن سیام

ازان دو همیشه یکی آبدار
یکی پر مرید مشده سوکوار

خردمند مردم ازان شارسان
کرفتند هامون یکی خارسان

بدان شارسان کس بمی نکذرد
کشن را زناه کردن سخن شمرد

کر چه دلم کشت ازین پس دژم
برآرم نبندیشم ارپس و کم

برآرم بپازم همه کام تو
کر انجست آغاز و انجام تو

بفرجود تا نامداران تست
نشستند برخوان شاه زست

چو بان خورده شد نابوردارم
بپردند بالای زرین ستام

برو آفرین کرد شاه جوان
چو برکشت بپتوش اندر نهان

بفرجود تا موبدان و ردان
ستاره شناسان و هم بخردان

برفتند و بردند برخ دراز
کز تا از ستاره چه یابند باز

زبان برکشادند بر شهریار
که کردیم با چرخ کردان شمار

ازین دخت مهراب دز پور سام
کوی پر منش زاید بنکنام

همش زنده باشد عمش زنده نام
برزم و بزیرش نباشد همال

عقاب از بر ترک او بکذرد
سران جهانرا بپش اندرد

برانش یکی کور بریان کنند
هوار استیشیر کریان کنند

چنین کفت پس شاه کردن فراز
که این هر چه کفتند دارید راز

بدان تا بپرسیدار و چند چیز
سخنهای بند پر فشه و پرویز

کفتار در سوال کردن حکیمان موبد چهر شاه از زال زر

همان زال با موبد موبدان
ازین نیز هش رای تر نخردی

کزا دبزرده سر یکی شاخ سی
بکند و کم و بیش در بار سی

یکی زان بکر دار در بای قار
یکی چون بلور بخید آبدار

سه دیکر چنان کفت کاین بکذار
یکی بکذد از تند بر شهریار

یکی مرد با تیز و اسب بزرک
سوی مرغزار اندر آید بترک

وکر کفت کان بر کشیده دو پره
دو دریای با موج برسان عزه

تشیم این سیای بود آن سیام
یکی شارسان یا فتم اسپتوار

یکی پر سید دیکر کز بر کوهسار
پرستنده کشتند و هم پیش کاه

بنا کاه کشید ند سر تا بماه
برو بوشان پاک کردند نان

بدین شارسان شان بیاز آورد
هم اندیشه های دراز آورد

که این رانه ها آشکار اکنی
ز خاک سیه بیشکاه سار اکنی

وزان پس بیاسخ زبان بر کشاد
زیاده ورست این سخن باز جوی

سخن از زده و دو در جنت بلند
زمانی بپرسیدن اندیشه سند زان بر

پاسخ دادن زال موبدان را

بسال دو دو دو بود ماه نو
چو شاه نو آیین ابر کاه نو

کنون آنکه کفتی نکاور دو اب
فروزان بکردار آذر کشسب

بدینسان که بینی تو مرد و بهم
یکی در وجود و یکی در عدم

نیابند هرکز دکر هیچ تک
دوان هیچ تخچیر از پیش یک

شمارسه نو به سیکرد دان
کزین کرد سپهر اخدای جهان

کفتی سخن جز ز نقصان ماه
که یکسب کم آید همان کاه کاه

چو زین بابکرد و بهای شود
بدان تیرکی و سیای شود

دو سپهر و اند بالای چرخ بلند
کزا دیم شادان و زو نیستند

می دم زدن بر تو بر بشمرد
نماند بر و نیز هم بکذرد

همه رنج ما مانده بر خارسان
کذر کرد باید سوی شارسان

چنین رفت از آغاز یکسر سخن
می پاسخ آن نکند و کهن

وکر آنرو در زیم چیان شویم
پدید آید آنکه کر چیان شویم

چو پوشند بر روی تو کرد خاک
می جای ترس است و تیمار باک

تر و خشک یکسان می بدرود
وکر لابپاری سخن نشنود

پیر و جوان یک پک شکرد
شکاری کز پیش آید پیش کیرد

ازین در در آید بدان بکذرد
زمانه بدو هم می بشمرد

چو این کفته شد نامه سام خواند
نوشته می بر زبانش براند

بشادی یکی انجمن در کرفت
شهنشاه کیتی نرا نه کرفت

کشیدند می تا جهان به کشت
یکی جشنکای سپار است شاه

بر فتند کردن همه شادمان
خرو شیدن مرد بالای خوان

بیامد کرا بسته زال دلیر
چو برز و زمانه زکوه آفتاب

بپیش شهنشاه چون بنده
بدپتوری بار کشتن زدر

بپرسید کز نامداران کیتی
که مر یک همی شاخ سی بشکنند

بدینسان بود کردش روزکار
پس یکدکر کرتیز مرد و دوان

دم چرخ بر توی بشمرد
کجا بکذرد استه بر شهریار

بوقت شمردن همان هم بود
وزان سپر دکان مرغ دارد نشست

همان تیر کی دارد اندر نهان
که هم نازد و کنج است و هم اردر نج

نکشتی بر آید هروش و دله
هم بر افسر و زر و هم اد بشکرد

روا نرا بدان سپر کرای بود
کجا یک بر آمد ز درکاه شاه

سر نامداران بر آمد زخواب
شدن سوی سپالار فرخ پدر

زیارت بکسر در مرزانی که بقول بعضی از ارض

شاه جهان گفت کای سنگدلی
بد گفت شاه ای جوان مرد گرد
بفرمود تا صبیح هندی درای
با بانگ نیرو کرزه و کمان
کمانها کرفتند و تیر خدنگ
درختی کشن بند میدان شاه
بزد بر میان درخت تهی
سپر خواست از رند کک ترک زال
بزد هشت بر سینه سر نامدار
همه بر کشیدند بر کردان سلاح
سراپای خیزه زال سپ و بر خاست کرد
زکرد اندر آمد بسان پلنگ
کرفتش کمر بند او را بچنگ



خیان خوارش از پشت زین بر درفت
که شاه دلیر ماند زو در شگفت

نشانه نهادند خون ریز جنگ
کذشته بروسال و بسیار ماه
کذاره شد آن تیر ماهوی
برانکیخت اسب و برآورد یال
کذشت او بدیکر سر افکند خوار
بدل خشمناک و زبان پر ز لاف
خیان شد که مرد اندر آمد بزه

بر چهر سام آمده است آرزوی
یکی امروز تیرت بیابد بسر
بجنبید هرکس بخیری خان
کمانرا بمالید دستان سام
هم اندر زمان اسب یکجا بتیر
کمانرا بیفکند و زین کرفت
بمرد بکنان کفت شاه جهان
مر آورد فرزند پیچان خان
بکرد نا کسیها زایشان سوار

بپوسید می تا بچشت عاج
نزا پویه دخت مهراب خواست
دلم کشت روشن بدان فر و تاج
دلش خوانش سام نیرم کجاست

کفتار در نبرد نوذر زال با پهلوانان منوچهر شاه

عنان پیچ و اسب افکن نامدار
عنان پیچ و اسب افکن نامدار

بیامد بر شاه ایران سپاه
بکیرید و بیچید و بربندیدش
بکفتند و بستند و بردند پیش
بفرمود تا بند بر پای نه
برانکیخت اسب و برآورد نام
بینداخت و بکذشت و شد بر اثیر
نبرد پس نکار نوآیین کرفت
که تا باره کوید بسر دار جهان
ابا نیزه و آید اندر میان

نکاور کرفتند کردنکشان
که مردم نبیند کسی زین چنان
منوچهر کفت ای دلاور جوان
بنام و نهاد و نیرو روان

مرا نیز نامی نباشد کهتر

نشاندند ازین خانه زرنگار
کسی را بر او نداوند بار
که شد از گلاب آن همه جامه تر

همه پشت پیلان سیار آیستند
بدیبای رومی به پیرایستند
که گستر اندند خرو خز بر بر

کجا رفتند نشکه و عنبر
نشاندند بر سر همه مشک و ورز
نشاندند بر فیل رامشگران

کسی را که بد در آمد آن آگهی
همه کاپستان شدار آیستند
همیرفت و پستان گرانمایه شاپ

خروشی برآمد ز پرده سرای
پذیره شدش سام با شاهان
نثارش همه مشک و خواپستند

پذیره شدند سام یل شاهوان
نهادند بر سر ز زر افسران
گهٔ بار دادن سام و زال بکابل و پذیره شدن مهراب را

نشست از بر تخت پرمایه سام
چو پنده مرغان گشتی بر اب
همیرفت تا پیش ایوان سام

زمین خواست پیمان و دادوم امان
پذیره برفتند با فرهی
عمید اشت اندر برش گیتیان

بخست انگه پاشاه کابلستان
که اندر زره زال و خنده ای
چو شد روز بر زال کوپند خاک

فرستاده آمد از ترک دارای
بگفت آن که اکجا دید و شنید تا ک
بیامد بر تختی بود پیچ نام

زشاهی خیان تازه شد زال سام
چو خفتان شد آگه نه نهفتن گرفت
که مرگز نباشم بر و بدگمان

سه رانی و ما از اندر شویم
سخنهای پیچ خفتن گرفت
زمر چه گزین نخوپی بخواپست

سخنهایش چرخ مهراب نشست
وگر اگه نزی او مهمان شویم
شود جفت هم شاه را پلستان

همیرفت تا شود و ترو مهراپ شیر
بران در و با پاک درمان شویم
که شد خفته کار پوند جوپی

چو بشنید مهراب شاه زابلستان
کنون چست با پنج فرستاده را
که رنگش سر پای شد لعل فام

فرستاده را خواند مهراب زود
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
که گویم زان سر پسخن بشنوم

بزوهای رو پین و پرپست کوپس
مدستان نگر کرد فرخنده سام
شب تیره مرزال را خواب نیست

زمین کوه کوپان پرنیانی درفش
بفرمود تا رنگ رامندی برای
بدان تا شود و ترو مهراب شیر

گرفتش جهان پهلوان در کنار
سراپرده بگفت آنچ دید و شنود
بیان پیشه بسیار پرسندگان

برانشان برافشاند مشک و عبیر
همیرفت تا پیش ایوان سام
که پشت پیلان ز پس تا پ نیست

یکی تاج زرین نگارش کمهٔ
چو بشنید مهراب شاه زابلستان
نهاد از بر تارک زال زر

همه شهر آواز رامندی در ای
بکابل رسید مژدهٔ شادمان
ز نالیدن چنگ و برط سرای

برو بال اسپ از گران تا گران
چو بشنید بسیار بهتر نگران
برانده دو از مشک و از زعفران

برون رفت سپید خت تا بندگان
ز بهر سام و زال زر همچنین
بیان پیشه بسیار پرسندگان

همه سام را آفرین خواندند
پس انجام گوهر بر افشاندند
مدان جشن مرکس که آمد فراز

بسیدخت پس پهلوان گفت
که رودابه را چه خوای نهفت
چنین گفت سپیدخت با مهران

چنین داد پاسخ که چشم جهان
که از من بخواه آنچ داری بکام
گنج و فرنج رنج و رنشهر

بدو گفت سپیدخت بدپر بگاست
کزیدن آفتاب و هوا ست
برفتند زی خانهٔ زرنگار

نشاندند بر پهلویش زال زر
چو خورشید رخشنده بابر اندر
که گرد سام اندران باره روی

ندانست کش چون پستایدی
بروچشم را چون کشایدی
بفرمود تا رفت مهراب پیش

یکی تختشان شاه بنشاندند
عقیق و زبرجد بر افشاندند
سراپرده با فرهٔ زرنگار

بیاراپس دختر دخواپسته
همان نقل گنج ار اپسته
بر و خواندند گنجها هرچه بود

برفتند از جایگای نشست
گهٔ کشادن سام و زال در کابل و رفتن سام بجادران
در ایوان سوی گاج رفتند باز

بزرگان لشکر اباد تند
بشد مهتر پیش گاج بلند
بیودند یکهفته بناهای و رود

سراپرده سام زیشان برفت
سوی گاهای پیستان روی نهاد
ازان پس کی اورفته بذال زر

عماری و بالای هودج ببست
یکی مهد تا ماه رادش بخست
چو سپیدخت و مهراب پیوند خویش

برفتند شادان دل خویش و پیش
پر از اذخر لب پر نیکی و پهش
رسیدند پیروز در نیمروز

یکی بزم سام آنگهی پی سپرد
سه روز اندران بزم دیر کرد
پس آنگاه سپیدخت آنجا بماند

چو زان گرانمایه یک نام
بگام دل خویش و دیدار
سپرد آنزمان پادشاهی بزال

سوی گرپ ران شد دباچهر
درفش چو پنه برافراشت پیه
سوم گفت کان پادشاهی مراست

منوچهر منشور آن بوم و بر
مراداد و گفتا همیدار خوار
بر تیم از آتش بد گمران

تراداد ای زال این تخت گاه
چنین پادشاهی و فرخ کلاه
چو رودابه بنشست بازال زر

بشد سام یکزخم و بنشست زال
ی و یلیس ارپست و بفراخت بال
بسی برنیامد برین روزگار

بهار دلفروزش مژده شد
ولش راغ و پرنج نسپرده شد
زبس بارگو داشت اورا مدان

بدو گفت مادر گرای جان مام
چه پیوند گشتی چنین زردنام
چنین داد پاسخ کزین روزگار

همانا زمان آمد پستم فراز
وزین بار پسرون نیایم جوان
سکم گشت فربه تنش لاغر

تو گفتی بسنگیش کنده پوست
دیا زاهن است آنچ بوده درا
بی آرام پسیدخت از درد او

چنین تا گه زادن آمد فراز
بخواب و بآرام بودش نیاز
چنان بد که گیتی ز اندیشه هوش

خبر شد بسیمرغ خرّ فتنجو روی
بیالید رود و بپیمود زال زر
شبستان همه مندگان کنده روی
چو از بر سیمرغ آتش بدید
یکی تجمر آورد و آتش فروخت
چو ابری که بارد بر آتش گلاب
بدو گفت سیمرغ کاین غم چراست
که خاک پی او ببوسید بر بر
بران کرد گاه از گو پال او
نگاه خرد سام سنگی بود
بیاید گریتی برای وی
بیاورد یکی خنجر آبگون
تو بگذر گر سپند او افسون کنند
ورا بچه شیر پرورن کشد
کیانی گر گویم تو با شیر و مشک
بروما لازان پس یکی پرنیان
گراوا دت این خنجر و آن کمند
بدین کارد دل صبح خندان مدار
بشد زال و آن پر او برگرفت
همه بخت سپید خت از دیده خون
بیاید یکی مژده چوب دست
بگاوید می رنج پهلوی ماه
یکی بچه بند چون گو شیر فش
شب اندوز ماه و رخی حفته بود
چو از خواب بیدار شد سوی بن

گشاد در حاضر شدن سیمرغ در ایوان زال

دران سیمرغ لختی بنشست
چو جان گرآرامش جان بود
بچشم بر اندرون غم چراست
نیارد گذشتن بسر بر شش ابر
به پیند برد بازو و یال او
بچنگ اندرون تیز چنگی بود
بفرمان داد از نیکی دهش
یکی بر دو پیکان دل پرفسون
بصندوق تا شیر پرورن کنند
همه پهلوی ماه در خون کشد
بکوب و بکن بر سپه در خشک
مخیه بود سایه قدر من
کر مرد روز نو شگفت بخت
کر شاخ برومند ت آید بیار
برفت و بگذاشت آنچ گفت ای شگفت

در مولود پهلوان جهان رستم زال کوبد

شتابید مرکه را سپه زراه
بیالا بلند و بدیدار کش
زنی حفته دل رشش رفته بود
بسیخت بگشاد لب در سخن

هم اندر زمان تیره گون شد هوا
بروزان کر د آفرین بر دراند
کزین سرد سیمین بر ماه روی
از آواز او چرم چنگی بپنگ
از او از او اندر آید زپای
بیالای سپرد و به نیروی پیل
بدان تا ش شیر بود خیزی
بخست بن ماه را راست کن
بگاه و تهی گاه سپر و سپهی
رو ان پس بدارو زی کر چاه
نسیای و بیالای بر چنگیش
ترا زین سخن شاد باید بدن
ورا در آی نام رستم کنید
بگفت اکی پر زبان باز گفتند
بران کار رظاره شد یکجهان

چنان بگذرندش برون آورید
بگفت اندرو مانده نه مرد و زن
همان زخم گاهش فرو د خنند
بروز نرد کو مر بر افشاندند

گر شر مرده شد برگ سرو سهی
پر از غم همی بود بر سان مست
برهنه سران و پر از کرد موی
بجنبید و سه حقه را بر گشود
پدید آمدان مرغ فرمان روا
ستودش فراوان و بر دش نماز
یکی کودک آید نرا ماجوی
شود چاگی گک و نخاید دو چنگ
دل مرد جنگی پولاد جای
در آورد خشت افکند بر دو میل
بدین آید آواز ره جنبی
زدل بیم و اندیشه را پست کن
نباشد مرا و را راز در آگهی
زدل دور کن رنج و تیمار و باک
به پنی ماکاه چو پیشکیش
به پیش جهاندار باید شدن
رشادی روا نرا الی غم کنید
فکنده و بیچاره از بر شد بلند
همه دیده بر خون کهان و مهان
کر کودک کی آید زپهلو بر ون
بران ماه رخ زالی کرد مست
که کس در جهان ان شگفتی ندید
کر شنیدند کس بچه پیلتن
بیارد و همه در دو را سوختند
ابر کرد کار آفرین خواندند

بران بگذرا پیش او ما شدند
بگفتند یکسر بر او خستند
یکی گودکی دو خشند از جریر
بیارایش بر از ده های دیر
نشاندند پیش اندر پیش پیمند
بران صورت رستم گرد دار
همه دشت با باد و نای بود
بزابلستان از گران تا گران
پس آن پیکر رستم شیر خوار
ابر سام یل موی بر پای خواست
ازان پس فرستاده زابلیان
بفرمود تا از گران تا گران
بیارا ست چشنی گرخورشید و ماه
نخست آفرین کرد بر کردگار
پس آنگه بران پیکر پرنیان
نیایش همیکرد و م اندر نهان
کنون شد مراد من از بخت راست
چو بشنید زال آن نیخهای نغز
همیگشت ازین گونه بر سر جهان
چو از شیر آمد سوی خورد نی
چنان شد گرشاسان ستاره شود
جهان بر ستاره نظاره شود
نوکتفی گرسام یل است این بجای
کس اندر جهان کودک تا ر سید
چو مهرش سوی پور دستان کشید
سپه را سپه الار لشکر سپرد

نسیان سپهری بر افراختند
بدیدند در قبه شاهنشهی
سیالای آن شیر ناخورده شیر
بچنگ اندرون داده چنگال شیر
بگرد اندرش جاگران چند چند
همه دشت بادا و نای بود
بهر گنج صد مجلس آرای بود
نشسته بهر جای راشگران
برسام بر بند گرده نگار
مرا ماند این بر نیان کفت راست
درم ریخت تا بار بر شش گشت راست
نظاره شدند اندران جشنگاه
بران شاه مان گردش روزگار
گر یال یلان داشت و گرز گران
شب و روز با گرد کار جهان
نشاید جز از زندگانش جواب
دلش گشت شاد ان گو یان آفرین
بر ستم سد آنروز کار مهان
بدی پنج مرده مرا ورا خورش
جهان بر ستاره نظاره شود
هوا گاهی آید برسام دگر
بجنبید برسام را دل جای
بدان شیر مردی و گردی ندید
سپه را سوی زابلستان کشید
برفت و جهان دید گاه سپرد

یکی توده سوسن و لاله بود
نهاد اندر ستیش نام پسر
بنرخ بر نگاهیده نا هید و هور
بگیدستگو پال و دیگر فغان
بفرمان بران بر درم ریختند
رنگاه بستان نامه را بستان
بفرزند بر دش دینار داد
بهم در شستش چون نار و انبود
نگه کرد خرم شد و شاد کام
سرش بر بساید زمین دامنش
بیارا ست ایوان چو چشم خروس
نخواهندگان بر درم بر فشاند
شکفتی نخستهای فرخ نوشت
خداوند شمشیر و گوپال را
بدارید کز دم نیابد گزند
رنخم تو پوری بآیین سن
بزرال رو شن دل شاد مان
براو خت کردن بچرخ کبود
که نیروی مرد است و سرمایه شیر
بدیکونه بودی ورا پرورش
بسان یکی سپره از زاد گشت
که شد پور و پیمان نگه دارش
بدیدار آن کودک آرامش را
زشکر زین کرد چون آهوپس
بذیرفتن را نهاد اندر ای

گفتار در آمدن سیام بکابل و بردن زال رستم را بالبرز راه سیام

برزد مهره بر جام و برخاست غو
همی لشکری کوه تا کوه درد

خروشیدن تازی اسپان پیل
نشست از بر پیل بر پور زال

چو مهراب و چو زال در پیش پیل
چو از دور سیام پیل اورا بدید

فرود آمد از اسپ مهراب و زال
چو کل چهره سام پیل را بگفت

بره آفرین کرد سام دلیر
بپرسید و بستش بتخت ابگفت

که ای پهلوان جهان شاد باش
همه پشت خواهم ودیع وخود

بچهر تو ماند همی چهره ام
همی بر سرو چشم او داد بوسه

همه کام خواهگ بر زین نهاد
همیخورد و سر پس بیاورد رود

چنین اندرو سخن گفتی همی
دو اندیش چون آن میونان سکل

بزال انگهی گفت تا صد نژاد
بسیمرغ یاد اسفندیار آفرین

بدین شاد مانی کنون می خورم
همی دست بردند و پستان بشند

همیگفت تندیشم از زال زر
گنم زنده آیین ضحاک را

برازخده گشت بر زال و سام
بر آمد سر سوده دو دار دو دد

سپرد سپه بافته سرخ و زرد
برابخت زرین به پیرامنند

سرش ودر دست برز و گمان
همی تافت چون آفتاب از فراز

گرشیر اهرمن شاه دیر
ابر سام پیل خواندند آفرین

بخندید و شادان دلش بردمید
نگه کرد و تاج و بخشش بدید

خود بیدش بر پیل با کتف و یال
نشانیم خورد و خواب و آرام را

بفرمان داور بر نرخ دای
سپه دار بگرفت و پیشش بدست

همراه با شادی و کهکوی
برآمد بران برزکی با میان

برنجی نشستند مرکز میان
دگر گونه رستم بخوردی بدست

میان چون قلم سینه و بر فراخ
بر و سر زمان نام یزدان بخواند

بدان نیکویی چاره چون آورند
بگیتی پس او را نباشد همال

کهن شد کی دیگر آید بجو
که خرخوشش را گیتی ندید

نیارد بر و سایه گستر دبیغ
همی گفت چونین زراه درنج

بران تخت فرخنده بگزید راه

گفتار در کشتن رستم پیل سپند را

بخرد مند مادر سر اشاد و شور
کسانی که با شند گردن فراز

بیخشید رستم بسی خواسته
سپهبد بسوی بشستان خویش

بیاید بدانسا که نوبد رسم و کیش
خرد شیدن آمد همی ارد رس

دلیری و گردی بر آورد و هوش
همی پسته کرده بر وی بر ش

چگونه کشاسم پیش تو در
سوی دیگران اندر آورد روی

چنین زخم ازان نامور پیل مست
خرد شنده ماند در مای نیل

بدانسا که بیند زخ گرگ میش
بگرد ار کوسه بر او دوید

که خم گشت بالای گردن فراز
تهتن باید پسک بازجای

زپیلان و دیسپان ارا سته
همی با شدت انگار و نهان

که آمد بنیکی زنام بهی
بر آمد همانگه سپهبد رجای

پر از درد و بدل پر از آب روی
سوی پیشستان بازبرده ان سپاه

همیگفت و شادی و هم باده خورده
همی باده خوردند با دپستان

ایا شده مان نامداران بهم
که ما مور کرده خورشید فر

همی بود تا بر دمید آفتاب
بفرمان شاهان دل ارا سته

خیان دان که پرسش نامد چنین
مراورا دل اکنون کجا می

بر آمد درگاه کابل درای
بر فشاند باد و دو فرزند اوی

بر آنزدی زال سپهبد براه
شب و روز بار ستم شیر زد

همه رفت پیل رستم زشرم
همیرود گردن نیارا بهم

خورد ار کین کرده بر خواسته
کمی با شدت انگار و نهان

کمی مترلی زال شد با پدر
چنین گفت مرزال را کاگهی

مگر تا شاهی خبر از داد گر
همه سار بسته دو دست بدی

همه روز چشته ره ایزدی
بر بن بند من با شد و کمتر ازین

بخر بره راست سیر زمین
دو فرزند را کرد بدرود گفت

که این بند مارا نشاید بهفت
سپهبد سوی با خته کرد روی

زبان چرب گوی و دل آزرم جوی
سه منزل بر فتند و گشتند باز

کشید آن سپهبد براه دراز
چنان چون بود در خور پار نرم

چنان هم گه بود آن بایین نرم
چنان بندگر کید ز در بوستان

خود شنده گشته دل زیر بم
می لعل گون در بجام بلور

دلیر است را خلعت و یاره ساز
وزان پس بر اگنده گشت انجمن

نهتن همیدون برش بر آب
رها گشت و آمد بر دم گرند

دوان گشت و گرز نیا بر گرفت
شب تیره و پیل چشته زبند

نهتن شد آشفته از گفتش
رسیدند ازان بهلوانان بهر

بر آمد زدر بگرد ار باد
مگر گرد پیل خرد شنده دید

یکی نهتن نره زو چو شیر
بر آورد خرطوم پیل ژیان

بلرزید بر خود کر پای ستون
بخفت و چو خورشید زد خاوران

چنین گفت فرزند را زال زر
بخشید رستم بسی خواسته

بیاید گرازان سوی جای خواب
گر پیل سپند سپهبد بسند

بر آمد زدر گاه آواز برش
کسانی که بودند بر در گهش

که از بهر اسپهبد نامور
بدانسا که شد آشفته از گفتش

بزد دست و بشکست زنگوله بند
همیرفت تا ران سوی زنده پیل

زبون دید ارزنامداران پیش
چو پیل دمنده مرا ورا بدید

نهتن یکی گرز زد بر برش
بیفتاد پیل دمنده زپای

بزال آگهی شد که رستم چکرد
زپیل دمنده بر آورد گرد

سگ گرزه گشت کرده نیش را — بخاک اندر افکنده سرتیش را
بگفتار یاغیان نرنده پیل — که بودی خود شان چو دریای نیل
اگر چند در رزم فیروز کرد — بدی به ازو رستم نامور
بدو گفت ای بچاره شیره — برآورده چنگال و گشته دلیر
کنون پیشتر از نگه آواز تو — برآید دران بیشه آواز تو
حصاری فرو نیسته بالای کوه — بخون نرمیان میانه اندر سپند
یکی کاره پیش اندر سحاب — سپهبد چو بشنید ازان سان سخن
چهارست فرسنگ بالای او — بجلگه خیمه پاک بر هم شکست
درختان بسیار بکشت و درز — بسان سپهری برافراخته
یکی راه دزدی دری ساخته — زمان تا زمان شاه آهیدون کرد
بسوی حصار اندر آورد پای — شب و روز بودی برزم اندرون
بماند اندران رزم سالی فزون — سرانجام پیکی نیامد ازان
سپه بی سپهبد ازگشتند بسان — چو بشنید رستم برآراست کار
خروشید بسیار و زاری نمود — همی مرزمان تا لها برسود
بسوی حصار اندر آمد بدشت — بیابان بی بره بپیچید
ز دروازه دز یکی تن برون — نیامد برون و نشد اندرون
سرانجام نومید برگشت شام — زخون پدر ناپسیده بکام
روی شاد دل با یکی کاردان — بدانسان که تشنه بدت سار دران
که اکنون نداند کسی نام تو — زرفتن برآید بکام تو
بدو گفت زال ای پسر هوشدار — مرا پخت بگویم زمن گوش دار
بسیار شد بر بنگ دارو پیش — چنان رو که تشنه بدت سار دران
چو بشنید رستم برآراست کار — بود بی نگهبان خورد بر درش
زخویشان نیی چند با خود ببرد — بدانسان که بد در خور کاردار
لب از چاره خویش در چند بست — کسانی که بودند هشیار و گرد
فرومانده رستم چو آن گونه دید — چنین تا بر دیک کوه سپند

بدو گفت کاندیکی کاردان — بتزدیکی دز یکی سپاربان
فرود آمد از روز هنگامگاه مرد — بر رستم آمد بگرز دار مرد
بدان تا برد نیک مهتر شوم — بگویم و گفتار او بشنوم
همی کوشش از گفتها نیک بیش — که در بارشان هست کیسر نیک
یکی کاره است گفتا تمام — تمک بارد از نذای بنگ نام
چو آگاه شد رستم جنگجوی — زپستی میالا نهاد اندروی
بفرجود تا در گشادند باز — بدان تا شود کاروان برفراز
زبارو تمک برد پیشش بسی — بسی آفرین خواند بر هر کسی
پذیرفتم و نیز دارم سپاس — زما بنگ دل پور یکی شاهباس
زهر سو برو گرد شد انجمن — همه دزدان از مرد و زن
چو شب تیره شد رستم تیز چنگ — سوی مهتر باره آورد روی

کشتن رستم کوک را و گرفتن حصار کوه سپند

چو رستم درآمد دران بارگاه — زهر جانبی کرد پهلو نگاه
برآراست تیغ و یل پهلوان — بزد بر سر پهلوان یلان
بپرسید ازو پهلوان جهان — کجا شد کنون کوک مرکوه نهان
چو بشنید ازو پهلوان جهان — سوی بام کوبید و دردم دوان
می کوک را دید کو خفته بود — همه هوش و عقل از سرش رفته بود
بزد رستم زال سام سوار — هنرها نیامد تبرا شکار
یکی گرز زد بر سرش پهلوان — بزیر زمین شد سرو افسرش
شب تیره و تیغ رخشان شده — زمین همچو لعل بدخشان شده
تهمتن بگرز و بتیغ و بکمند — سران دلیران سراسر بکند
هد از سر یکی تن بتزدیک زنده — همه کشته از رزم گشته پراگنده
تهمتن یکی خانه از خاره دید — برآورده و دیدبان جای نیک
یکی در زآهن بر و ساخته — نهد پس بر انگونه پرداخته
فرومانده رستم چو آن گونه دید — زراه شگفتی لب اندر گزید

بدو گفت بنگر که تا چیست بار — بیاور مرا آگهی ده زکار
بر رستم آمد بگرز دار مرد — مرا آگهی ده زبار مهان
بدو گفت کای مهتر کاردان — که از تخم آن مهتر نام جوی
سیاهیچ چیز گفت رستم بدوی — بتزدیک آن مهتر فرخ آر
فرستاده برگشت و آمد فراز — بپیش گشت خندان شادی فزای
چو بشنید مهتر بر آمد بپای — پذیرفته شد نزد پیغمبرش
چو آمد بتزدیک دروازه بنگ — زنین و پس گرد آفرین گسترید
چو رستم بتزدیک مهتر رسید — چو تابنده ماه و چو خورشید تابان
بدو گفت مهتر که هادی بباش — بیاورد و بنوشیدن کاردان
درآمد سیاه زار مرد و جوان — خریدند و بردند بی ترس و بیم
یکی داد جامه یکی داد سیم — برآراست بانامداران جنگ
بر رستم آمد دران بارگاه — پس او دلیران برخاش جوی
بر رستم آمد دران بارگاه — همه کینه و جنگ را ساختند
چو آن پهلوانان زخاقان رسید — از ایشان یکی تیز زنهار خواست
کزانجا گروهی بدیدار راست — بگفتا که باشد حیالای بام — بگیرد مر غان گرفته کنام
چو رستم برآمد بحیالای بام — نگه کرد در بارگاهش تمام
بدو گفت رخشنده بر آرزوی — که فردا نباشد مبن سرزنش
چو آگاه شد کوتوال حصار — برآویخت با رستم نامدار
همه مردم دژ خبر یافتند — سوی رزم بدخواه بشتافتند
زبس دار و گیر و زبس تیغ و خون — تو گفتی شفق شد زآسمان سرنگون
چو خورشید زین پرده بالا گرفت — زمین از تنی تا شد ماگرفت
دلیران بهر گوشه بشتافتند — بکشتند بر هر کرانه بسی
بگفتا که باشد حیالای بام — بگیرد مر غان گرفته کنام
چو رستم برآمد بحیالای بام — نگه کرد در بارگاهش تمام
بدو گفت رخشنده بر آرزوی — که فردا نباشد مبن سرزنش
چو آگاه شد کوتوال حصار — برآویخت با رستم نامدار
همه مردم دژ خبر یافتند — سوی رزم بدخواه بشتافتند
زبس دار و گیر و زبس تیغ و خون — تو گفتی شفق شد زآسمان سرنگون
چو خورشید زین پرده بالا گرفت — زمین از تنی تا شد ماگرفت
بکشتند بر هر کرانه بسی — پس آنگه سوی خانه بگذاردپای
زنو تا بسر تا سر اندام شسته — کزینگونه سر کرد ندارد نشان

همانا کان اندرون نرز ماند | بدر یادرون نیز کو سر نماند | بدینجا که در بیستر ده اند | که ارزز بدینسان برآورده اند

یکی نامه بنوشت نزدیک پدر | نامه نوشتن رستم نزدیک زال و نرشاه داون | رنگار روز کرد ار خود سرسپر

بخست آفرین برخداوند هور | خداوند این گرشید و سپهر | خداوند ماه و خداوند مهر

خداوند کیوان و ناهید و مهر | ورزو آفرین بر سپهبد از ان | یل زابل و پهلو مهان

نشسته شاه و پیشانده گاه | روان کشته و هاش بر هور راه | شاه گوان پشت ارایشان

بفرمان رسیدیم یکباره پیش | چو کوی لبسان سپهر بلند | فرود آمده اختر کاویان

بفرمان مهتر برآراستیم | برآمد بر انسان که من خود راستم | بدان بر یکی راندم پیکر نگ

چو پیشه چو چیشه چو بگزیشته | زنش سازگینه فرو ریشته | بود نقطه خام و زر در فیاد

چه پوشیدنی وچه گستردنی | زهر چیزگان بست اورد تانی | بداه و بروز ار شمار و بسی

کنون تا چه فرمان دهد پهلوان | که فرخنده پی باد و روشن روان | رسانید نامه بر پهلوان

سپهبد چو نامه فرو خواند گفت | که مانا مور آفرین باد و جفت | تو گفتی که شد باز ارزنده جوان

یکی پانخ نامه بیکند بن | هفته در و در فراوان سخن | یکی نامه چون بوستان بهشت | تو گفتی که دارد در عنبر سرشت

سرنامه بود آفرین خدای | وز گفت کان نامه دلکشای | زنیرو زنجی فسرده خواندم | زشادی بروجان برافشاندم

زتوپور شایسته اندون سزد | سزد زانکه هستی سزاوار خود | روان نریمان برافروختی | تن دشمنان در سوختی

چو نامه بخوانی نیک بر نشین | کرایی روی تو پیش اندوه کین | ارانشتر مانا هزاران هزار | شبروت و پیشاوم از بهر بار

شتر بارکن زانچه ماشد گزین | پس انگه بدرگش افکن کین | چو نامه ببرد بهشتن رسید | فرو خواند و زان شادمانی گزید

زهر چه گران بود و مایه تر | زهنده و زیغ و کلاه و کمر | همه توتوزو کوشش اوبار | همه دیده چین سپهر اسر نگار

گزیده و فرستاده نزدی پهلوان | همیشه براه اندرون کاروان | بگوه پیسه اندش اندر افکنند | که دود دش در آید بچرخ بلند

ورزنجای برگشت دل شادمان | نهاده بر خویش زی پهلوان | چو آگاه شد پهلو نیمروز | که آمد سپهدار گیتی فروز

پذیره شدن را چو برخاست | همه شهر و برزن بیاراستند | برگاه خرو نشیدن کرسی | همان صبح یاقوت هندی درا

همیشد براه اندرون زال زر | شتابان بدیدار فرخ پسر | تهمتن چو روی سپهبد بدید | فرود آمد و آفرین گسترید

سپهبد ارفرنگ در اورد کنار | گرفت و ببوسید و کردش نثار | وزانجا بایوان دستان سام | بیاسید سپهبد ارجویده کام

بتروتیک رود و به اندر سپرد | بخدمت نهاد از بر خاک سر | بپوسید مادر دو دیدان برش | می آفرین خواند بر پهلوان

می آفرین خواندی زال زر | نامه زال بتروتیک پیام و پانخ داون پیام مرزال را | بفرزند بتروتیک پیام سوار | دستانرا نامه یل نامدار

نامه درون سرسپر نیک و بد | مود نشش بران بهلو رخرده | فرستاده نامه بدیه بسی | بتروسپهدار کردش کشی

چو نامه برپسام یزم رسید | زشادی رخش خوکل بشکفید | بیارامت بزمی چو چشم بهار | رنبیس شادمانی کو نامدار

فرستاده رخلعت و بارهدار | زرستم می واستان کردیاد | نوشت انگهی پانخ نامه باز | بتروتیک فرزندگران مایه راز

نامه درون گفت کز نه شیر | نباشه سگفتی که ها شد دیر | همان بچه شیر نا خورده شیر | شاید همان موبد تیزویر

مرا ورا در آرد میان گروه | چو ندان برآرد نمود رسته | اما گنه دیده است پستان نام | بچوبی پدر بازگردد بتام

عجب مینت از رستم نامور | که دارد دلیری چو دستان مدر | که نگام کردی و گند اوری | ازو شیر خواهد می یاوری

چو نامه بهمن اندر آورد گرد | فرستاده را خواند و اورا سپرد | فرستاده آمد برزال زر | اما خلعت و نامه نامور

ازو شادمان شد دل پهلوان | زگردان آن نو رسیده جوان | جهان پر امید شد شکپره | زسوی زمین تا سرچ برده

کنون از منوچهر گویم دگر | اندر زگردن منوچهر شاه نوذر را | ورزان شاه آزاده گوهر خجسته

چو اندرز گردش سپهر اربدر | بهنگام رفتن بکشه داد گر

منوچهر چون سال صد بر دو شصت | ستاره شناسان برا شدند | می زاسمانها و اسپتاهنا دند

بدیدند روشن کشیدن دراز | زگیتی همه بار رفتن بست | بداوند ازان روز تیخ اجلی | کرتیره شود فرشاهنشهی

گرفتن آمد بدیگر سپری | کمر تره زوان بیاید جای | نکمر تا چه باید کنون چاره چشتن | نباید کرگ آورد تاج چشتن

سخن چون بدینجا رسانید شاه | برسیم و گرگون بیارات گاه | همه موبدان ورد و ازرا خواندند | همه رازدل پیش ایشان براند

بفرجود تا نوذر آمد پیش | دراینه با داد از اندازه بیش | گراین تاج شاهی فشونست و باد | بروجاودان دل نباید نهاد

ورا برصد و بیست شد سالیان | برنج و بسختی بپیشه میان | بفرفیدون به پیستم سپان | به بندش می بود شد ارزمان

بسی شادی و کام دل خواندم | برزم اندرون دشمنان راندم | بجیتم زتوتر و رسیم سرگ | همان کین ایرج نیای بزرگ

جهان دیزه کردم زپیشگاه | بسی شهر کردم بسی بارها | چیانم کوی ندیدم جهان | شمار کدر نشته شد اندر نهان

دهی کز تیغ آورد بار و برگ | نیرزدی زندگانیش یرگ | وزان پس کز بردم بسی گرگ درد | بسپردم تر تخت شاهی و رنج

چنان چون فریدون فرادوم بود | تر اورادم این تاج شاه آزبود | چنان دان کز خوردی و پوشنی | بگنجشتر زنان نامدت بار گشت

نشانی که ماندی از تو بناز | برآید برو روزگاری دراز | شاید که بنشد جزاز آفرین | گرپاکی نژاد آور و پاک دین

نگر تا نه هیچ زدین خدای | کدین خداوند پاک را | کنون نوشود در جهان یادگار | که موبی نیاید به پیغمبری

پدید آید انگه بخارا و زین | کمر تا میانی ابری بکین | بداوند ازان روز تیغ اجلی | نگر تا چه باید کنون چاره جشتن

نوگفتند مرگزده ایرجی | کزیکی از نویست هم زودمی | وزان پس | همه موبدان ورد و ازرا خواندند | همه رازدل پیش ایشان براند

تر اکارهای دراز است پیش | کهی گرگ باید بدن گاه میش | بیاید زتر کان سپاه | گراین تاج شاهی فشونست و باد

گزندی تو آید زپور پشنگ | گزند تو آید زپور پشنگ | بروجاودان دل نباید نهاد | نهند از بر تخت ایران کلاه

رتوران نخود کار ها بر تو تنگ | رتوران نخود کار ها بر تو تنگ

بگوی ای سپهر چون شود داوری — ز رستم وز زال ای سپهبادری — وزین درختی کز ارنج زال — برآمد کنون وبر آورد بال
ازو شهر توران شود بی هنر — بکین تو آید همان کینه ور — بکفت فرود آمد آتش بروی — همی زار بگریست نوذر بروی
ابی آنکه بد هیچ بیمار بی — هم ازدرد ها هیچ آزار بی — دو چشم گیانی بهم برنهاد — پشیمرده برزد یکی سرد باد
شد آن نامور پرهنر شهریار — ز گیتی سخن ماند ازو یادگار

پادشاهی نوذر هفت سال بود

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت — سپه را و درم را و دینار داد — وزان پس دو هفته نهانی گذشت — بگیتی سخن ماند ازو یادگار
تخت منوچهر برپای داد — همه خواب خوردن بدی کارشان — برین برنیامد بسی روزگار — بگیهان کلاه کیی برفراشت
سپه را و بدها و دهش پنجاه — جهاندار نوذر چو بنشست شاد — چو از روی کشور برآمد خروش — که بیمار شد نوذر نامجوی
بگیتی برآمد بهر جای غو — جهانکهن شد پر از شاه نو — چو او رسمهای بد آورد پیش — که برگیرد از بار پرده نداشت
رده مردمی تر داد و خوار شد — دلیران یکایک بشاهی شدند — رعیت سراسر سپاهی شدند — که بیداد کرد سر شهریار
چو از روی کشور برآمد خروش — جهانی سراسر برآمد بجوش — برشید بیداد کرد شهریار — فرستاد کین تور و پیام سوار
بگیتی بداد و دهش داشتند — نوشتند و فرستادند و دش پیام — نخست از جهان آفرین یاد کرد — فرستاد نوذر سوی او پیام
بردن رفت با خلعت نوذری — نوشتند بر نامه بالا به و درود — بنام خداوند خورشید و ماه — که زیبنده نیروزی و دستگاه
برین نیز بگذشت چندی سپهر — بزرگست بسیار اگر اندکیست — خداوند کیوان و بهرام و هور — که هست آفریننده پیل و مور
چو شد سال بر نوذر نامدار — نبد نامور پهلوانی او یکی است — ابر سام یل یاد چندان کرد — که آرد همی ابر باران فسوس
بفرمان نوذر ز ترکان و کنگ — همیشه دل و هوش آباد باد — سراپرده اش سر بسپیده زد — سرانش زسر درد آزاد باد
چو لشکر منوچهر و از کشورش — سخنها همه اشکار و نهان — که تا شاه مرگان بهم برنهاد — زنام نریمان نکردیم یاد
چو اغریرث و گرسیوز و بارمان — که هم پهلوانست و شاه و دلیر — نگهبان کشور بهنگام شاه — وزو گشته رخشنده تخت و کلاه
چو چلیپا و جنگی مرزبر دمان — اگر بر نگیرد وی آن گز گزین — از ین تخت بر دخت باید زمین
جهان پهلوان بود پیش اندر شتاب — یکی باد سرد از جگر بر کشید — زدرگاه برخاست آوای کوس
سر برا کجی متوجوشیده بست — چو بر پیلتن کار دشوار شد — سوی پهلوان سپاه بنه شتافت
بر و بر جهان کار دشوار شد — رخ ارغوان دیده گرد آشتی — دل گنده از کین گرد سپهان
بپیش پدر شد گشاده زبان — اگر زاد سرو تیغ بر داشتی — جهان پهلوان پیش او در بهای
نشست اندر آرام با فرهی — سخنهای نیکو بدو کرد یاد — رفتن فریدون زهوشنگ شاه
به پیداد چرخ نگشتند شاد — دل اورنجی کجا آورید — غلامان و اسپان نزدیک ستام
چه با تاج و تخت و چه با کشوری — چو بگذشت از سالیان هفت سال — بسی یاد کرد و ره نی زاد سام
نه با نوذر آرام بود و نه بهر — چنان خواست کابد بایران گزند — زکار منوچهر و از کشورش
زکردار سالار و ترکان و جنگ — چو گلباد جنگی مر برد مان — چو اغریرث و گرسیوز بارمان
جهان پهلوان بود پیش اندر شتاب — بخواند پیش بزرگان جنگ — سخن گفت از تور و از سلم و گفت
سر برا کجی متوجوشیده بست — بر و بر جهان کار دشوار شد — که با ما چه کردند ایرانیان
کنون روز تیری و کین جستن است — رخ ارغوان دیده گرد آشتی — زکفت پدر مغز او پر نهیب
بپیش پدر شد گشاده زبان — دل گنده از کین گرد سپهان — برآمد زآرام و از خورد و خواب
اگر زاد سرو تیغ بر داشتی — جهانرا چنین خوار نگذاشتی — که آورد سالار ایران بدم
کنون هر چه ماشته بد بر ایران — ز کین چین و چنگ از کمیا — بپیران نگردی کمر بر میان
بتو نیز نگذشت چندی سپهر — چو دیدآن سپهی قدار شتاب — که هست آفریننده پیل و مور
زبانش نگردد بر نده تیغ — چو در یال و کف چابک و تیغ تیز — که آرد همی ابر باران فسوس
سپهبد چنان شیفته شد پسر — سزد گر برآرد بخورشید سر — پس از مرگ باشد پسر را بجای

نصیحت کردن سام نوذر را و لشکر کشیدن او بسپاه بایران

بخت کیی بر کمر بر میان — نشانی مرا تاج باید بسود — می لعل گابن کپش نیارد شنود
خود این گفت نارد کپش اندر جهان — چنین زیره دارد کسی از مهان — اگر دختری از منوچهر شاه — بران بخت برترین بدی با کلاه
بنودی جز از خاک بالین من — بدو گشنه روشن جهان بین من — دلیش گرزد از پدر گشت بانو — نیامد مرو را زگاری دراز
بنوذر آهنی نیست زنگار خورد — گر خشنده دشوار باید کرد — بگویم بسپار و پندش دهیم — به پیداختر سودمندش دهیم
من آن فرّه ایزدی باز آورم — جهانرا بمهرش نیاز آورم — که آمرزش کردگار سپهر — بیابید از نوذر پاک مهر
بدین کیتی اندر بود چشم شاد — بدان کیتی آتش بود جایگاه — بزرگان زنگفه نشیمان شدند — بنوبی رسید تازه همان شدند
بفرخ پی پهلوان جهان — نصیحت گران سام نوذر را — جهان شد بنوبی سراسر جوان
بپوزش همه نزد نوذر شدند — نشست اندر آرام با فرهی — جهان پهلوان پیش او در بهای — برای و بدل مایه دیگر شدند
برافراخت نوذر درخت بهی — سخنهای نیکو بدو کرد یاد — رفتن فریدون زهوشنگ شاه — بدستوری یار گشتن کیی
بنوذر درپیند ها برگشاد — به پیداد چرخ نگشتند شاد — دل اورنجی کجا آورید — همان از منوچهر بر پای گاه
گو کیتی بداد و دهش داشتند — چه با تاج و تخت و چه با کشوری — غلامان و اسپان نزدیک ستام — چنان کرد نوذر که او را سزید
بردن رفت با خلعت نوذری — نه با نوذر آرام بود و نه بهر — چو بگذشت از سالیان هفت سال — پراز کوه مرسیخ فرّ زرین و جام
برین نیز بگذشت چندی سپهر — چنان خواست کابد بایران گزند — بسی یاد کرد و ره نی زاد سام — بگشت اندر آمد بفرخ همال
چو لشکر منوچهر و از کشورش — سخن گفت از تور و از سلم و گفت — همه ماندران لشکرش را — بخواند و بزرگان کشورش را
بگار منوچهر و از کشورش — همه ماندران لشکرش را — که سالار بد سیاه را بشمار
چو اغریرث و گرسیوز بارمان — چو گلباد جنگی مر برد مان — سپهبد چنین پاسخ آورد باز — که بیمار شد نوذر نامجوی
جهان پهلوان بود پیش اندر شتاب — بخواند پیش بزرگان جنگ — سخن گفت از تور و از سلم و گفت — که کین نیز بر دل من نشاید نهفت
سر برا کجی متوجوشیده بست — بر و بر جهان کار دشوار شد — که با ما چه کردند ایرانیان — بدیرا به پیوند تنگ پیران
کنون روز تیری و کین جستن است — رخ ارغوان دیده گرد آشتی — زکفت پدر مغز او پر نهیب — برآمد زآرام و از خورد و خواب
بپیش پدر شد گشاده زبان — دل گنده از کین گرد سپهان — که آورد سالار ایران بدم
اگر زاد سرو تیغ بر داشتی — جهانرا چنین خوار نگذاشتی — بپیران نگردی کمر بر میان
کنون هر چه ماشته بد بر ایران — ز کین چین و چنگ از کمیا — که بشورش و رستخیز منست
بتو نیز نگذشت چندی سپهر — چو دیدآن سپهی قدار شتاب — ارزد سایه گسترده بر خیل
زبانش نگردد بر نده تیغ — چو در یال و کف چابک و تیغ تیز — بایران شود سالیانی سپهبد
سپهبد چنان شیفته شد پسر — سزد گر برآرد بخورشید سر — از ایرا پسر نام زور منست

چو پیش پشنگ آمد افراسیاب
سری پر ز کینه دلی پر شتاب

منوچهر از ایران اگر کم شده است
سپه را ارش سام نرم شده است

تو دانی که بر تور و سلم سترگ
چه آمد از ین تیغ زن بر گرگ

ز اندیشه هیچ گونه نتراند
بیارام بر نامه کین بخواند

پسر را چنین داد پاسخ پشنگ
که افراسیاب آن دلاور بهنگ

نپرده که کین نیاکان بخست
سرنوذ کرنباشد تراد پش دست

چو آرد من ایرج ین کم شود
پشوتن پسر اسپرم برارزم شود

جهان پسر بسر سبزه گردد چو نیل
نهاسون سراپرده باید کشید

دمیدن گیان بر گمان نمذ ریر نخل
بکوشید و ز خون کنید آبگیل

منوچهر زانجا بکینه بجنگ جوی
سوی تور نهاد آرکینه روی

سپه را چو زد نسبت ایران سپاه
برو گشت آراسته بخت و کاه

بکوشید با قارن رزم زن
و گر گرد سام یل از انجمن

بکردست یاسید و درد شت کین
بران دو سپه افزایران زمین

چنین گفت با نامور جنگجوی
که من خون نرگین اندرزم نجوی

سپاهی بیاید ز ترکان چین
چو دشت از رکیا گشت چون ز نان

جنگ افراسیاب با شاه نوذر در دهستان

که آرزمیان و کرانه نبود
بمرد ان کین اندر آمد شتاب

و گر روز چون بر کشد آفتاب
ز دند از رسیل رو نه کوس

سپاهی ز تو ران با یران کشید
گر گشت آفتاب از جهان نادید

چو لشکر بتر دیک جیحون رسید
خبر زان بشاه جهانیان رسید

بر و کوس لشکر بهاسون کشید
همه بخت بر سوی جیحون کشید

براه دهستان نهاد ند روی
سپهدار شان قارن رزم جوی

چو لشکر بپیش دهستان رسید
چنان شد که خورشید ننماید

چو اندر دهستان بیارا ست جنگ
بر و بیچ بر نیاید فراوان در نگ

شهنشاه دیگر خ وزان کرد
ز لشکر سواران بدشان سپرد

سوی ز ابلستان نهاد ند روی
ز کینه بدهستان نهاد ند روی

چو شد ساخته کار جنگ از هاي
بکار آمد اغریرت رهنمای

چو قارن بشب آگهی یافت زین
ز فرزانگان هیچ نامد گزین

نیاز اوشم شاه نوذر بسیاه
چنین داد پاسخ که ای نیکخواه

اگر مانشورم بهستر بود
کزین جنبش آشوب کشور بود

کی نره شیر است روز آشکار
کی پیل جنگی که کار زار

ز ایتر باید شد یاد شدن
بهر جنگ و بدر ای فرخ زدن

چرا گاه اسپان شود کوه و دشت
پراگنده لشکر تواند گذشت

دل شاد بر سپه کل برید
سپه را همه سوی آبل برید

بکوشید با قارن رزم زن
و گر گرد کر شاسب رزن انجمن

شما نیز باید که هم زین نشان
برآیید گرد ار سر کرکسان

ز ایران چو اوکم شد اکنون بجنگ
نیرزند جمله بیک مشت خاک

ز نوذر مرا در دل اندیشه نیست
که نوذر جوانست و بدبخت نیست

روان نیاکان ما گوش کنید
دل بد نگالان پر آتش کنید

چو نشنید گردان ترکان سخن
همان گرز داران خاور زمین

جنگ افراسیاب با شاه نوذر در دهستان

همان بخت نوذر جوانه نبود
جهان شد بکردار چشم خروس

ز دند از رسیل رو نه کوس
همیتافت لشکر هم اندر شتاب

همیتافت لشکر هم اندر شتاب
که آمد بتر دیکی رود آب

چو نوذر خبر یافت از کینه خواه
بخواند از همه پادشاهی سپاه

سپاه جهاند ار بیرون شدند
ز کاخ همایون بهاسون شدند

می شاه نوذر پیش اندر ون
جهانی سراسر پر از گفت و گوی

سراپرده نوذر شهریار
کشیدند بر دشت پیش حصار

که افراسیاب اند ر ایران زمین
دو سپالار کرد از دلیران گزین

ز جنگ بر و چون سی هزار
بر هشت شایسته کار زار

خبر شد که سام نریمان بمرد
همی دخمه ساز د ور ا زال کرد

چنین شد نگر د سوار ان جهان
بجوشید کفتی همی رود نیخ

بلشکر گه آگه د افراسیاب
همه لشکر نوذر ار بشریم

مرا چم ارزد بد بیران زمین
تما ناشما سا پس در نیز وز

همیون نگا در بر آورد و پر
چو کابل شود مرد هنگام کار

سپیده چو از کوه سر بر کشید
یکی ترک بد نام او بارمان

بشد تر د سالار تو ران سپاه
بدستوری شاه مهتر شبر وار

چنین گفت اغریرت شنوند
یکی مرد بی نام باید کزید

بر وی ذرم گفت بابارمان
بشد بارمان تا بدیک بنزد

بگفت و گو قارن مرد ان مرد
ذرم گشت سالار سپاه بوش

گر چندان ازان مردم جنگ جوی
گر سال تو اکنون بجایی رسید

سواری گر و در دل شبر ز
بجنبن گر شود فعل پیش سفید

بگفتن گر بشود فعل پیش سفید
بدان ای برادر گر تن ترگ را

بیدان آمدن بارمان و مبارز خواستن

طلایه پشیدان همستان رسید
همی خفته را گفت بیدار مان

نشان داد و ازان لشکر بنگاه
وزان پس بیامد بسالار گفت

بجویم ازان انجمن یکسوار
که بارمان را رسید رو گزند

که انگشت ازان پس بنماید کزید
بر آژنگ شد بر وی و زد پشنگ

که جوشن بپوشد و نیزه گزین
تو مایی مدان انجمن پیش فراز

سوی قارن کاوه آور گرد
کزین لشکر نوذر نامدار

بدان انجمن تا کرا جوید نبرد
کس آنجا مدار ایش مانند داد

ز خویشش سپهر نگ اندر اورد
که چندین بیابد همی جای خشم

دل قارن آزرده گشت از قباد
ازان لشکر گشن بدجای خشم

یکی پیر جوید همی جنگ اوی
سپان دلیران زمان بر گشاد

که از جنگ دستت بباید کشید
یکی بر و آسوده چون بارمان

همی بر فروزد دل شیر نر
جوان و کشاده دل شادمان

شنود این و پیران مارا بدید
همی بر تو کرد و همه رای شاه

بگشت اندر آمد بدین رزمگاه
بر از در و کرد و سپه را سپرد

چنین داد پاسخ مر او را قباد
که این چیز ها کردان مر اداد داد

چنین شاد ان شد افراسیاب
بدیدار گه بخت اندر آمد بخواب

که خورشید کفتی شد اندر زمان
سه راسپر سپاهان چو مور و ملخ

بلشکر گه آگه د افراسیاب
همونی بر افکند هنگام خواب

همه لشکر نوذر ار بشریم
نگارست لشکر کی لشکریم

مرا چم ارزد بد بیران زمین
چو او شد زایران بخواهیم کین

تما ناشما سا پس در نیز وز
نشسته است با تاج گیتی فروز

بیدان آمدن بارمان و مبارز خواستن

بیامد چو تر دیک لشکر رسید
سپه را که دانست کردن شمار

بیامد سپه را همه بنگرید
ابا شاه نوذر صد و چل هزار

ز لشکر سواران بدشان سپرد
یکی نامه ننوشت تر دیک پشنگ

بر و گشت و آراسته بخت و کاه
و گر سام رفت ار پس شهریار

و گر گرد سام یل از انجمن
ستودن همیسار دش زال زر

بران دو سپه افزایران زمین
بهر کار هنگام چیزی نگوست

همان گرز داران خاور زمین
بیامد چو تر دیک لشکر رسید

همان بخت نوذر جوانه نبود
سپه را که دانست کردن شمار

جهان شد بکردار چشم خروس
همان چار صد بار شبر هزار

که آمد بتر دیکی رود آب
همانا که بود ند جنگی سوار

بخواند از همه پادشاهی سپاه
که چشم تیم گیتی و آمد بچنگ

ز خاور همان باختر تا بنیم
همانا نیاید بدین کار زار

سپاه جهاند ار بیرون شدند
ندارد همی جنگ را با سپر

ز کاخ همایون بهاسون شدند
زدن رای بارد همی شیار دوست

می شاه نوذر پیش اندر ون
نشسته ترسیالار خورشید فر

سراپرده نوذر شهریار
ازان پس نیاید همی روزگار

کشیدند بر دشت پیش حصار
همه ساز ه ز ارایش جنگ بود

دو سپالار کرد از دلیران گزین
سراپرده شاه نوذر بدید

بر هشت شایسته کار زار
که مار ا سنر چند باید نهفت

ز جنگ بر و چون سی هزار
بر شد شتابنده نزدیک جفت

خبر شد که سام نریمان بمرد
ز گفتار اغریرت آمد بشگفت

همی دخمه ساز د ور ا زال زر
بایوان نباید بدین کار زار

ازان ببخت

کسی زنده بر آسمان نگذرد
نگارست هر کس که می بنگرد
بیاید بدانگه که آید دوشکه یوش

منش گر کس این شیر درنده داشت
سرش تاج پولاد و تنه ده داشت
یکی را بر آید بشمشیر هوش

اگر من روم زین جهان فراخ
برادر یکی ست با برز و فرّ و فراخ
یکی را بر آید بشمشیر هوش

سپارید مارا و شادان بزیید
بزه ران داد و ایران نشوید
یکی دخمه چندی بنا کنید

سپارای برادر تو بدرود باش
همیشه جهان تازه تو پود باش
سرم را بگاه فرو هشتگ دگاب

چنین گفت با رزم زن مادران
بگفت این دبگرفت نیزه بدست
تهم را مدان جای جاوید خواب

بیایست آمد که خود روز کار
تو گفتی که با جان تو کار زار
آور دگر رفت چون پیل مست

چنین گفت مر مادر مادران
نیاید امان یکزمان سیکران
گر آورد پشم سرت را بگان

بگفت و بر انگیخت شبدیز را
می آن برین این بران گرد زور
همیگرد و با جان تو کار زار

بفرجام نیزه درشد بار مان
که بگشاد دون مراد او داد
نیاید امان یکزمان سیکران

از اسب اندر آمد سپهسار پیر
مداوا ر آرمیدن دل تیز را
بجای تو آن مرد کامد زمان

یکی خلعتش داد کاندر جهان
بمیدان بسیک اندر آمد دوان
رشکبر تا سایه در گشت هور

دو لشکر بسان دو دریای چین
شد آن شیر دل پر سالار سر
یکی خشت زد بر سپر بر نهاد

سراوزار کرپیو زرم جوی
کس از کهتران آن ندید از مهان
شد بار مان تر و اندر شتاب

در خشیدن تیغ الماس گون
تو گفتی شده جنب جنبان زمین
چو او کشته شد قارن رزم جوی

پر از ناله گوش شد مغز میغ
ابا لشکر خویش بشکوف شد جان تیغ
بیاید مدان قارن رزم زن

تو گفتی که الماس مرجان شکند
پر از آب بشکوف شد جان تیغ
بهر سو که قارن بر انگیخت اسب

آمدن قارن پیش نوذر و صفت جنگ کاه کردن

رقارن چو افراسیابان بدید
یکی رزم ناساز بر آمد زکوه
بگردنده نامد دل ازکین بستوه

برنوذر آمد بپرده سرای
رخون برادر شده دل بجای
دراوید نوذر فرود نخست آب

چنین گفت کز مرگ سیاوخش
ندیدم رو از اچنین سوگوار
چو خورشید بادا روان قباد

جهانرا چنین است آیین و رسم
یکی روز شادان دو دیگر غمان
پرو رود از مرگ مان چاره نیست

چنین گفت قارن که تا زاده ام
تن پر هنر مرگ را داده ام
فرندون نهاد این کلاه بر سرم

هنوزان کمر بند بگشاده ام
همان تیغ پولاد تنها ده ام
برادر شد آن مرد همنگ و جزو

افوشه بزی تو که امروز جنگ
بهنگ اندر اورد پور پشنگ
چو از لشکرش کشت لختی بتاب

از آسوده گان خواست چندین سپاه
بیاورد پیش و هشتاد شاه
بیاورد پیش سپاه از دهان

بیاورد پیش سپاه از دهان
چنان شد زگرد سوار ان جهان
که خورشید گفتی شد اندر نهان

بیابان بشد هیچ پیدا نکوه
دلیران همه در هم او بختند
چو رود روان خون همی تاختند

ازآور د خون اندر آمد بکوی
بجا خواستی کرد افراسیاب
همه خون شدی دشت چون رود آب

بیامد بر تیرگ اورزم جوی
چنان تیزه بر تیزه او بختند
که گفتی بهم شان بر انگیختند

شهانرا چنین کی بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد بجنگ
بره خیره شد دست پور پشنگ

وزان روی کارپیو پیوسته شد
به بیچارگی روی بر گاشتند
بهانون بر انگنده بگذاشتند

که تا جش زگردون بر آرد غبو
چو از دشت بشنست آواز کوس
بفرمود تا پیش او رفت طوس

بگفت انگه ازدل مرا ورد چیست
که با دید گاتش برا ورد شم
مرا بازداد از کو فتن خیره گشت

شب آمد جهان بر سپر پیره گشت
که گرد سیه بود و شب شد سیاه
که خورشید گفتی شد اندر نهان

بیایست بر گشتن از رزم گاه
بر فشند روز ده دیم نرم جوی
چو رود روان خون همی تاختند

سگالش آمدن ایرانیان و تورانیان نوبت دوم

چنان چون بود ساز رزم گران
که گفتی بهم شان بر انگیختند

بیامد برابر صفی بر کشید
چنان شد زگرد سوار ان جهان
که گفتی بهم شان بر انگیختند

بیابان بشد هیچ پیدا نکوه
دلیران همه در هم او بختند
بره خیره شد دست پور پشنگ

از آور د خون اندر آمد بکوی
بجا خواستی کرد افراسیاب
بهانون بر انگنده بگذاشتند

بیامد بر تیرگ اورزم جوی
چنان تیزه بر تیزه او بختند
سپاه بزه بر گشتن آواز کوس

شهانرا چنین کی بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد بجنگ
بفرمود تا پیش او رفت طوس

وزان روی کارپیو پیوسته شد
به بیچارگی روی بر گاشتند
همیگفت چندی و چندی گریست

که تا جش زگردون بر آرد غبو
چو از دشت بشنست آواز کوس
بگفت انگه ازدل مرا ورد چیست

دل نوذر از غم بر آزرده بود
که با چشم روشن نماند بهم
مرا بازداد از کو فتن خیره گشت

بیامد بر تیرگ اورزم جوی
شب آمد جهان بر سپر پیره گشت
که گرد سیه بود و شب شد سیاه

بسته طوس و گستهم با دی بهم
هوا زیر ابر اندر آمد دمی
بر فشند روز ده دیم نرم جوی

از اندر زفرخ پدر زاد گرو
بیایست بر گشتن از رزم گاه
چنان چون بود ساز رزم گران

ازایشان تر اول شود دردمند
بسی بر سیاه تو آید گزند
که خورشید گفتی شد اندر نهان

کسی زنامه نامدار ان نخواند
که چندین سپه پیش زرگان نماند
چو رود روان خون همی تاختند

ورا بجا کشیدن سوی زادگوه
بران کوه البرز بردن گروه
که خورشید گفتی شد اندر نهان

نخستم فرندون همگمید و تن
بروجان ازین بیشمار انجمن
چو رود روان خون همی تاختند

شب و روز دارید کار آگهان
بجوید بشمار کار جهان
همه خون شدی دشت چون رود آب

بدارید پیش پشیمند
که تا بد چنین بود چرخ بلند
که گفتی بهم شان بر انگیختند

تن مرده با کشته یکسان شود
طلیدکمان باز آسان شود
بره خیره شد دست پور پشنگ

که تا جش زگردون بر آرد غبو
فرو ریخت آب از مژه بهر ها
بهانون بر انگنده بگذاشتند

وزان پس بیامود لشکر بروز
چهارم چو نیزه فروزنده شد
بفرمود تا پیش او رفت طوس

ابا لشکر نوذر افراسیاب
چو دریای جوشان بر آورد تاب
همیگفت چندی و چندی گریست

تیره بر آمد زرگاه شاه
نهاوند بر سر زاهن کلاه
که با دید گاتش برا ورد شم

همه شب جای لشکر آراستند
بنه کوه پیدا نه دریا و شخ
چپ شاه کرد و پلیمان بجاست
دل کوه کفتی نبالد همی
چو آمد بجنگ اندرون تیز گام
همی بود شاپور تا گشته شد
دمستان کرفتند یکسر حصار
سواران سپاه است افراسیاب
یکی نامور ترک آواز داد
کزانسو بدایرانیان نیزه نیست
شدآن کرد هوشان و دل تنگ کرد
سوی روی پوشیدکان سپاه
بنک اندرون سیر شوخان دمید
بدستوری شاه فیروز بخت
بکین سیری اندر آمد بکرد
زبهمن بفرمود تا پیل و کوس
بدین روی دشت اندر آمد سپاه
پس آنکه سوی خان قارن شدند
کزارا سوی پارس بنهاد روی
زن و ژوده در بند ترکان نشند
چو پوشیده شب کشت قارن بهم
بدین روی دژ در بیندکزدهم
بدانست بد کو سر افراسیاب
تا مکه شد قارن رزم زن
وزان روی دز یار مان با سپاه

همه تیغ دوزوبن بر آراستند
زدریا بدریا یکی شد تنخ
چو شاپور پشنوه بر دست راست
زمین زیر اسپان سیاه همی
کرفتند ترکان بر خیرکی
سر بخت ایران سیه کشته شد

لشکر زبستادن افراسیاب بشبستان اندر

سپهبد کروخان و پسر نژاد
بجوید بنه مردم یک تنه
بر نوذر آمد بسان پلنک
کر توران نشان ناجوانمرد کرد
شبستان ما کرد بیت آورند
تراخورد می هست و آبشار دان
همی باش و دل را مکن مستمنج
بدو کفت نوذر کر این رای هست
رسید اندر شبستان پاسخ
نشستند بخوان دمی خواستند
سخن را مکفتند مرکونه بن
چو پوشیده رویان ایران سپاه
کو کرد بدین بهشت تیره بدست
چو یکی کذشت از شب دیر پای
بکفتند و شد طوس با کرکهم
بهنکام کوشش مدارند یاد
چو پیروز شد از شهر یاران براه
کزو قارن رزم زن خسته بود

زمین کوه تا کوه پوشش دران
سپاه است قارن بقلب اندرون
زشکیر تا خود زکف تا بکشت
چو شد تیز ها بر زمین پایه دار
بران سو کر شاپور پشنوه بود
از ایشوه ترکان پرخاش جوی

برفتند با کرزهای کران
کر باشاه باشد سپه راستون
بنه کوه پیدا نه دریا و دشت
بکشت اندر آمد سوی مایه دار
پراکنده شد بیره ایشوه بود
بسوی دهستان نهادند روی
برو پوشته شد راه جنکی سوار
کسی کر دو لشکر بهنکام خواب
براه بیابان سر اندر کشند
کرفتش زخنکی کر فتن شتاب
نکه کن کر با نامداران چه کرد
برین نامداران بکشت آورند
سپاهی بهر بند با توان
که آسان نماید بر تو کار جنک
سپه را چو کس صف ارای نیست
یلان بزرکان کردن فراز
زمانی دل ازغم بپرداشتند
سران سر بنهادند بیکسر بخن
اسیران شوند از کینه خواه
کرا باشد آرام و جای نشست
دلیران برفتن کرفتند ساز
دلیران و کردان جنکی بهم
ابا لشکری این چنین تیره رای
بدیدش ورا یار مان با سپاه

چو پوشید قارن سلاح نبرد
پس اندر فرستند کردان اوی
چو قارن مر اورا چنان نیزه دید
یکی تیزه زد بر کمر بند اوی
سپهبد سوی پارس بنهاد روی
همی تاخت کرزه زبد بکذرد
سپاه انجمن کرده پویان برفت
چو جنک اندر آمد بر شهریار
بران تا کمه آمد همیخت راه
زکرد دلیران جهان تار شد
بسی راه چوشید و بکذشتند
کر با تو کردون نپیچند باز
بدشمن نماند و بهم بد پست
وزان پس بفرمود افراسیاب
چو بشنید کوپش ازین رفت زود
نهان شد چو افراسیاب آن بشنید
کر چون قارن کاوه جنک آورد
بشد دیر سالار توران سپاه
دلیران کردان و توران شاه
چو دید چنان دید غمناک شد
زویر بقارن رسید آکهی
چو ارپارس لشکر بهانون کشید
رده برکشید ند بر بر دوی
زقلب سپه دیر آواز داد
کجایی تو ای کینه جوی کهن

چو بایست کار سپه راست کرد
سوی پارس نهاد یکباره روی
بیکار در کرد خنجر نزد دید
که بکشت پیوند میناد وی
ابا نامور لشکر جنک جوی
سپهش کمر زیر پی سپرد

جنک افراسیاب با نوذر و کرفتار شدن نوذر

کر نامبردار آرد سری با کلاه
سرانجام نوذر کرفتار شد
بدام بلا با هم برافتند
هم اورنج و بخت بلندی دهد
ازو شوخ یابی کهی کاه پوست
وزان پس بفرمود افراسیاب
یکویند تا قارن رزم زن
چکونه در آورد و از پیش کرد
چنین کفت پس دیده را ناصور
ترا رفت باید به پیش پسر
ابا لشکر نامور کینه خواه
بسی نیرها داد و کفتار کرد
دلش کفتی از غم بصد پاره شد
کر آمد بفیروزی و فرهی
زدشت چش کردی آمد پدید
زقلب سپه دیده آواز داد
سران سپه دیده بر پیش پسر

سپه را کذر بود بر بارمان
شد آکاه از و بارمان دلیر
برآویخت چون شیر با بارمان
سپه یک بیک دل بیکنده شدند
چو بشنید نوذر کر قارن برفت
چو افراسیاب آکهی یافت زوی

شب بکذره تا شد بلند آفتاب
خود و نامداران هزاروه بست
چنان لشکر یرا کرفته ببند
هم اورنج و بخت بلندی دهد
سرت کرد باد بار سیاه
یکویند تا قارن رزم زن
بکفتند با یار مان دلیر
ناصور
ترا رفت باید به پیش پسر
ز نامبردار کینه خواه
بسی نیرها داد و کفتار کرد
در بنده در بند و بکنود بار کران
سواران تازی سوی نیزه ور
سپهدار و پیه بر پیش سپاه
زکردان در آمد در فش سپاه
زقلب سپه دیده آواز داد
سران سپه بر پیش پسر

سوی چاره چیتن نداد و ش ایران
به پیش اندر آمد بکرد ار شیر
سوی چاره چیتن نداد و ش ایران
همه یک بیک زو بکر پیسته شدند
و مان از پیش سوی بهاد تفت
که سوی بیابان نهاده است روی
چو شیر از پیش روی بهاد تفت
همش تا خش دید هم کار زار
همیکشت با نوذر افراسیاب
تو کفتی کر شان بر زبهن نژاد
پیاده و با شهریار بلند
سرانجام خاکست از دجایکاه
بهایی نیابد ازین انجمن
چکونه در آورد و از پیش کرد
که دل بخت کردان بد کر سپه
یکی لشکری ساخته پر هنر
که پیش را کشته افکنده دید
چو لاله کف اندر وی چون سپند
پس قارن اندر هیر اندرزم
کشی کرد و خود در فت کیتی فروز
سپهدار و پیه بر پیش سپاه
که شد تاج و بخت بزرکی سیاه
در ایوانها نقش او رنکهاست
کجایی زمانه فرده است پس

اگر شاه نوذر کرشمار شد
نه کردون گردنده پیکار شد
نه آرام رستم نه زابلستان

چنین داد پاسخ کزین قارنم
کلیم اندر آب روان افکنم
شما را همین رزمگاه بس

چو از کین وی مغفری بر نداشت
کنون جنگ و بند و زه آید بخشم
نه از بیم رستم نه از گفت و گوی

سبک یک بدیگر برانگیختند
بر آمد چپ و راست گرد سپاه
بسوی پسر تاخت آهنگ جوی

فراوان ز جنگ آوران کشته شد
بر و بوم و دشت از دلیران تهی
نه روی هوا ماند و نه روی راه

بشد دیده تیره ز تیغ از سپاه
بر آورد و که دیده بر گشته شد
ز هر سو همی تاخت ترکان چین

سپاهی گزار شهر او مان شدند
بر آورد و آن تیغ زن سی هزار
ز خون دشت دریا چو نیلاب شد

خروشان و آن تیغ زن سی هزار
بر آمد سپه را همه پای و دست
ز هر سو همی تاخت ترکان چین

برخشید پیدار تا هیر میمند
ز ترکان بزرگان جنگ آزمای
بر آمد خروشیدن کرنای

بشهر اندرون کرد مهراب بود
اما گرزه با تیغ و با تخت بلند
بیامد چو شیر ژیان بر گله

به پیش سراپرده آمد فرود
کو روشن روان بود و پیکار بود
بیامد چو شیر ژیان بر گله

ز خاک نارنیت مارا نژاد
ز مهراب داد شی نیم بخت شاد
بیامد چو شیر ژیان بر گله

دلم شاد و مان شد به تیمار اوی
بدین پادشاهی نیم بخت شاد
بیامد چو شیر ژیان بر گله

یکی رود و ناوی بر شتاب
بر انم که هرگز نه پیش روی
بیامد چو شیر ژیان بر گله

همه پادشاهی سپارم بدوی
نرفتم بنزدیک افراسیاب
بیامد چو شیر ژیان بر گله

ازین سو دل پهلوان راست نیست
دل خویش را رام دارم بدوی
بیامد چو شیر ژیان بر گله

برون کرد گردی روان بخورد
تن پهلوان را نیارم بر نج
بیامد چو شیر ژیان بر گله

گفتار در رسیدن شماسپ و خزوران بپیستان

بدشتبان بگو آنچه دیدی بکار
شماسپ گرینش چنین رفت
وزین بهترین خوی و کیش آورد

چو لشکر کشیدند بر سیر میمند
ز ترکان بزرگان جنگ آزمای
بسوی پسر تاخت آهنگ جوی

فرستاده تا زد بر افراسیاب
زنهر پدر زال با بوک و دود
نه روی هوا ماند و نه روی راه

چو مهراب را پای بر جای دید
فرستاده آمد از نزدیک رود
بکوراب اندر می و نعمه کرد

کنون من شوم در شب تیره کون
که بیدار دل شاه توران سپاه
بسوی شماسپ تهمتن دوید

کمانی بیازو در افکند سخت
به پوشیدگی جان خویش می
جز این نیز چاره ندیدم می

بیفکند تیر چهارپر بدوی
بدان تا دو شیم همیونی روان
جز از پیش تختش نباشم بپای

بیامد بر آن تیر پیکان بدوی
دو شیمش بر کوه پیکار کنج
دو زانسوی بر جای بازید دست

یکی تیر بر سان شاخ درخت
بدو گفت شبرنگ بر گرد و تاز
بدو گفت شبرنگ بر گرد و تاز

کشته شدن خزوران و گلباد و بروست زال زر و گرختن لشکر یان.

که دود پهلوان آمد اندر بجنگ
ز ترکان سپاهی چو دشت پلنگ

بکوبش که در آمدن سه بخار
اگر زامدن دم زنی یکمان
برآید همانگه بد گهان

بدنبار شان پای کردم بسند
سوی کوه مهراب نهاد روی
همی تاخت با لشکر جنگ جوی

بکوبد در آتش دلش بر درند
مهراب گفتا ای شیر مرد
پسندیده در هر کار کرد

بدش اندرون آتش ای آبدید
شود آگه ازمن که باز آمدم
دل آگنده کینه سیاز آمد

یکی دست یازم بر آن یان بخون
نگه کرد تا جای کردن گاه
خدنگش بیاخ اندرون راند راست

یکی تیر بر سان شاخ درخت
بدان تا برآورد خود شید دار و گیر
برآمد خروشید و زد در گذشت

بیفکند و بسپرد و زد در گذشت
شماسپ بنخجیر گاه در برون
بیامد برون کش بخون شسته خون

بیکبار لشکر همه بر گشتند
ز مهراب مانده ز لشکر نه رنج
نه از رزم بودی مدان گفت رنج

تو از جنگ او دل مدار ای پسر
هم اکنون بیارم من او را بچنگ
نه نام ور آرنده بر پشت زین

چو خورشید تابان ز کشور بگشت
خروشش تپیره بر آمد ز دشت
بشهر اندرون گرگسار نه تاخت

دمان زال پوشید ساز نبرد
بیاب اندر آمد بکوه در کمر
سپاهش شتابنده بر پشت زین

بر آمد سپه را همانگون کشید
سراپرده و پیل پیرون کشید
سپاه اندر آورد پیش سپاه

خزوران دمان با عمود و سپر
یکی تاختن کرد بر زال زر
عمودی بزد بر بر و ترگش

چو شد تا هفته شاه زابلستان
برفتند گردان کابلستان
یکی دیو پوشید زال دلیر

خزوران بیامد همان کینه خواه
چو شیر خروشان به پیش سپاه
همانگه برون رفت زال دلیر

بدت اندرون داشت کز نیمروز
بیامد بر آن تیر پیکان بدوی
بیکبار لشکر همه بر گشتند

بزد بر سرش گرزه گاو رنگ
دو شیمش بر کوه پیکار کنج
ز مهراب مانده ز لشکر نه رنج

چو شیرو آن گروه پیشدان بدید
همیگرد اردو حوشیتن نا بدید
چنین گفت کاین نوذر تاجدار
ولیکن کشته پرتش و درد و غم
ز اشفت و گفتا که نوذر کجاست
که وی پیر خواهد همی کینه خواست
تجلا و گفتا که اورا بیار
بدان تا بپاسخ شود کار زار
سپاهی پر از غلغل و گفتگوی
سوی شاه نوذر نهادند روی
بدشت آورید نزدش سیمه دار
بر همه سرو پای بر کشته کار
زسیلم و رتور اندآمد نخست
دل و دیده از شرم سالان شکست
بدو گفت مرد که آمد پیر است
بگفت و برافشفت شمشیر خواست
شد آن یاد گار منوچهر شاه
تهی ماند از ایران و تخت و کلاه
گرنخت و گفتا چو تو یار دید
نخواهی ما کسی از رسید
چه چویی ازین تیره خاک نژند
که هم باز گردد اندت مستمند
چو اغریرث پرهنر آن بدید
دل اندر برادر یکی بر درید
چنین گفت چندین سپه پیکنه
زتن دور مانده خفیر شاه
گرفتار کشتن نه والا بود
نشیب است جایی که مالا بود
برایشان یکی فارزندان کنم
نگهدار شان همه تشمندان کنم
بخشود شان جان بگفتار او
بشوشیدند زاری و تیمار او
زپیش دهستان سوی ری کشید
اورا میان بریج و تبک پی کشید

همیگرد اردو حوشیتن نا بدید
بران بند و بخیر پولاد بر
پراگنده چون روز باران ژ
پراگنده از رزم گشتند باز
گوکیتی همی تنگ شد بر سپاه
زره قارن گاوه آمد پدید
بپیش سپاه اندر آمد سپاه
برفتند ازان تیره گرد نبرد
سوی شاه توران رسید آگهی

کشته شدن نوذر بدست افراسیاب

چه چاره است جز خون او ریختن
سپهدار نوذر چو آگاه شد
ارشاه نوذر زرافراسیاب
چو از دود دیدش بان برکشاد
بزد کردن نوذر تاجدار
اماد اشش ای ربسپار هوش
رسیدی بجایی که بشتافتی
اگر چرخ گردان کشد زین تو
سیاه خزر دشان بجنگی
که چندین سپه او ازگرد سوار
سزد گر نیاید یکی شان گزند
بسیاری نزاری برآرند هوش
بفر بود شان ناسازی برند
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت

کمانرا ببزه گر دزان سوار
میانش ابا کوهه زین بدوخت
چو این دو سر افکنده شد دیر زد
پس اندوه لیران ز بلتان بان
سوی شاه ترکان نهادند سر
گزارنده لیسه بر کشته بود
بدان تنگ چشمه چو خسته خزد
سوی شاه توران رسید آگهی

خدنگی بدو اندر دن نراند خزر
سپه را بگیلان و بردل بسوخت
شتاشاس شد پیل وری بزرد
برفتند با شاه گلبت پان
گشاده کلاه و گسسته کمر
بجوزی گرانمایش را گشته بود
بخور شید تابان برآورد گرد
گزان نامداران جهان شاهی

گشته شدن نوذر بدست افراسیاب

بزندان و یار من گشته زار
دوچ خ را بخون خکرداد غم
نگی گشته نوذر ا نگنجتن
بدانستش کش روز کوتاه شد
کشیدند از جای پیش نهنگ
برآگنده و دیده دلی پر شتاب
زگین نیاگان همگرد ماد
تنش را بجاگ اندر آگنده خز
همه چادر آزمندی میوشش
سرآمد گزه آرزو یا فشتی
سرانجام خشت مالین تو
بیارات با ناموران داوری
نه با ترگ و جوشن نه در کارزار
سپاهی همیدون بمن بر بیند
توذر خون بگیش دست چندین بیش

کلاه کیانی سپر بر نهاد
نبشتم بتیزآن سپر نامدار
سر سرکشان گشت پر خار و خاک
سوی زال رفتند با سوگ و درد
که دارا بران بوم و بر
نژاد و فریدون بدو زنده بود
همه تخ زر اگون برکشید
همانا درین سوگ ماماسیهه
که با کین شاهان نیاید گزیدن
چنین گفت و پستان که گر تاز سخت
رکیست پای مرا جایگاه
روان چنان شهریار جوان
زمادر همه مرگ را زاده ایم
ازایشان نبد خورده و آرام خواست
یکیتی بکهتار تو زنده ایم
چو برزین و چون قارن رزم زن
چو تا بند گردان بدین سوگ سان
سر یک رمه مردم یکسان
پراگنده کردیم گرد جهان
چنین گفت اغریرث پرخرد
یکی چاره بسازد و کوکنون ازین
چو آرد بتردیک سیاری رمه
بزرگان ایران رکهتار او
بیاید بتردیک دهستان شویم

ندانند راز آشکار و نهان
بزرگان ایران همه سوگوار
همه دود خواهیم و زاری کنیم
بزاری خواری سرش را زتن
بپوشید جوشن همه سینه را
شما نیز دیده پر از خون کنید
همه لشکر از درد گریان شدند
چنان چه بود در خور تخت تیز
بدین گینه آرامش او نیست
همه یک سر از بنده ایم
چو بندد او گشود او شکر شکن
بخشم اندر آرند لوک سپان
بخاک اندر آرند بی سر کلاه
زبان بر کشیم تو مهان
که بی کینه چاره نداند خرد
که با من برادر کمر د بکین
بدشتان سپارم شما را همه
سپارم بدشتان که ایشان شوند
بیاورد و ازان نامداران سام

نبشتم بتیزآن سپر نامدار
بزاری بریدند بر گشت کار
همی دیده پر خون و دل جاگ
رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
سر تاجداران و شاه جهان
کنون دار و دارش همه بر سپرد
زمین نعل اسب در آینده بود
بگین چیستن آید و کین کشید
زده دست بر باره دی خون بچهد
نباشد برا زآب او دل پر ز خشم
نه تنها دیم را تاج تیز
یکی نرگ تیره سپهم را کلاه
درخشنده باد اسپان جنان
برانیم و کردن در اداده ایم
پرا زرتپش گشتند از اد اسپ
همه یک سر از بنده ایم
چو بندد او گشود او شکر شکن
بلا شد با چنگهای دراز
ازان تیره گردد رد اسپ
بخاک اندر آرند بی سر کلاه
بپیش بزرگان سیاش کنم
زنش اسکارا شود دشمنی
گرامیدون که دشتان سوی در چنگ
سپردا رم امدر پنام بچنگ
چو از آفرینش پرا زخشند
که بخشود بر ما چهاندار ما

نبشتم بتیزآن سپر نامدار
بزاری بریدند بر گشت کار
سوی زا بلستان نهادند روی
که دارد بسر اشهانوذرا
سرش تا جداران و شاه جهان
همه داد خواهیم و زاری کنیم
بزاری خواری سرش را زتن
بپوشید جوشن همه سینه را
شما نیز دیده پر از خون کنید
همه لشکر از درد گریان شدند
چنان چه بود در خور تخت تیز
بدین گینه آرامش او نیست
همه یک سر از بنده ایم
تو دانی که دشتان را بسیاست
بلا شد با چنگهای دراز
ازان تیره گردد رد اسپ
اگر بند اغریرث پرهنر
به پیش بزرگان سیاش کنم
زنش اسکارا شود دشمنی
گرامیدون که دشتان سوی در چنگ
سپردا رم امدر پنام بچنگ
چو از آفرینش پرا زخشند
که بخشود بر ما چهاندار ما

کو شجاع و دلیر و پهلوان است و در مجلس
دلیر تر بر ایران حاضر

رد یکون ذال الحکیم دانشمند و خواجه جهان
و دلاور و هیاور و بخشنده بر ایران

تهمیدان
بمعنی تهمن دارم و پهلوان جاودان
ساعت و زمان
ناج ع

کی بخت همان نگذد یم بن | بران برنهاد یم پسر سخن | گزاور ان اگزان زر بود مرد | بباید بخوبی نهاد بای خرد
کرا مایه اغریرث سنگ پی | سپه را گذارد در آبل بری | نگر زنده از دست این اژدها | سر نیک رمه مرد کودر رها
چو بینده در زابلستان رسید | سر اینده در پیش ایشان رسید | بزرگان و جنگ آور انرا بخواند | پیام ملان پیش ایشان براند
وزان پس چنین گفت با مادران | پلنگان جنگی و گندآوران | که است کرد و کن رنگ دل | بمردی پسیه کرده در جنگ دل
خیدار این جنگ و این تاختن | بجز رشید کردن براو اختن | نم گفت یاران بدین کار تست
برو آفرین کرد فرخنده زال | که فرخ بزی تا بود ماه و سال | بزرآبل بآبل نهادند روی
چو دو منزل از شهر سیمبر براه | خبر شد با غریرث بنگواه | بزوهای زوبین و شمشیر براند
چو کشواد فرخ نسبار ی رسید | بدید آمد این بند هارا کلید | کجی ماند نبود در جنگ شیر
بران نامور نو در شهر یار | بسر خاک برکرد و بخت بزار | از آبل سوی زابلستان بتاخت
چو آمد بدستان سام اگهی | که کشواد ترکشت با فغری | سر اینده را جامهٔ خویش داد
چو کشواد ترو مک کابل رسید | پذیره شدش زال زر چون سزید | بیاراست ایوانهای بلند
چنان هم که بر سیمگام نو در بزند | که با تاج و با تخت او افسر بزند | شد از خواسته بی نیاز ان سپاه
چو اغریرث آمد زابل بری | در ان کار او اگهی یافت کی | که با شهد حنظل فرو نجتی
بفرمود تا کاین بد انرا نکش | بدو گفت کاین جیست کاهنجتی | نباید چنگ اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد نسپرد | که مرگ زنا بخت کاین با خرد | چنین داد پاسخ با فراسیاب | که ملکی سپاه ارم از شرم آب
مرا گر نگرفت آید بدست پرستش | زیزدان بپرسش و من بکنش | کرتاج و کمر چون تو بندی بسی | نخواهد شدن رام با هر کسی
کجی پرورد اش کی کم خرد | خرد با بر دو کی بر خورد | بپیچ بشمشیر یازند دست
سیان برادر بدو نیم کرد | چنان چو فغانا سپر اورد | شود تاج و بران شود نخت او
چو ارکار را غریرث نامدار | خبر شد سوی زال سام سوار | چو شنید از و بر سپاه بر خروش
سپهبد سوی پارس نهاد روی | همیرفت پر خشم و دل کینه جوی | سپاه اندر آمد بدریا بسی
چو شنید از و سپاه با این سخن | که دستان جنگی چه افگند بن | سپاه اندر آمد بدریا بسی
طلایه بشب در روز در جنگ بود | ز کعتی گیتی بر و تنگ بود | همه نامداران پرخاش جوی
دو هفته بر آمد بدین روزگار | سپاه بمانده ز کار و سوار | شبی زال بنشست هنگام خواب
هم از زن هم زن نامداران خویش | هم از پهلوانان یاران خویش | بگفت چند از پهلوانان
بیاید یکی شاه چیره و شزاد | که دارد گذشته بخهها بیاد | که دارد گذشته بخهها بیاد

کنداور آصم ال و بهلوان
کن رنگ بمعنی جاه و بخت
وقعه او مذهب پسند که او را
مرزبان گوید که کن رنگ
در بخت بمعنی جاه و مرتبه
راکی
وبره بمعنی خاص

اگر داری

اگر داری طوس و گستهم فر | سپاهست و گردان سپهدار بر | ترا بید بر ایشان همی تاج و بخت
گر ایا شد بر و فره ایزدی | بتابد زدیهیم او بخردی | زخم فریدون بجوید چند
بدیدند جز پور طهماسب زو | که فرکیان داشت فرهنگ و فر | شد بوده قارن مرزبان
یکی نژاده بودند نزدیک زو | پاوشای زابن طهماسب پنجال بود
سر اغراز دستان و دیگر سپاه
پذیرفت شای و بر جاست زو
نیکان بر آفرین خواندند | بباید نشست از برگاه نو | چو شنیدند زو گفته موبدان
بشای بر آذین خواندند | ورا پاوشاه زمین خواندند | بروز همایون زو نیک بخت
سپه را رکار بدی بارد اشت | نشست از بر بخت زو پنج سال | کهن بود در سال همشمار رد
همان بد گر نکی بداند جهان | که پاک یزدان یکی را زداشت | کر فتن نیارست و پستن بمی
دو شکر بدان کوه نا شت ماه | شده خاک خشک و کیا زدهان | نیامد می زاسمان آب و نم
زنگی چنان شد که چاره نماند | بری اندر آورده روی سیاه | نکردند تیر جنگ کران
زنره و سپاه خواست آورد نو | ز شکر همی بود تا ره نماند | سخن رفتشان نیمک بمزبان
بران بر نهادند مردو سخن | دیشاده آمد بنزدیک زو | سر نامداران تهی شد ز جنگ
زنره دل شهد تا مرز روم | که در دل ندارند کین کهن | روا رو چنین تا کجین و ختن
زمرزی کجا مرز خزر گاه بود | ازان بخش کیتی و آزاد بود | وزین روی ترکان بجویند راه
سوی پارس لشکر بر ون راند زو | ازو زال را دوست کوتاه بود | سوی زابلستان شد زال زر
پر از غلغل و غدشد کوه و دشت | کهن بود لشکر جهان کرد نو | جهان چون عروسی شده نوجوان
چو دم ندار د نهاد پلنگ | زمین شد پر از بوی و رنگ و نگار | جهانرا همه انجمن کرد زو
خروشی کر آمد زنر نکی بدید | کمند و زمانه بر و تار و تنگ | بهر سو یکی بزم کرنا ختند
چنین تا بر آمد برین پنجال | جهان آفرین داشت از کلید | چو سال اندر آمد بهشتاد و شش
زمانه همانا شد از داد سیر | بنود ند اگه ز رنج همال |

کفتار در پاوشای کرشاسب بن زو

پدید بخت ایرانیان کند رو | پدر کرده بود پیش کرشاسب نام | بیاید نشست از برنخت گاه
پسر بند بر او ر ا یکی جوی کام | ز ابران یکی آفرین خواست نو | وزان پس خبر شد باو ر اسپاب
چو شصت بر نخت کرشاسب زو | که پیدا ر بخت اندر آمد بخواب | که پیدا ر بخت اندر آمد بخواب

نباورد یک تن ازو داوری / دلش پرزکین بود و سر پرزجنگ / دلش خود بدخت و کله گشته بود / بتیمار اغریرث آشفته بود

فرستاده رفت تا در دیگ ارای / زنیش پشنگ آن شه نامجوی / بدو روی تهمتن و سر پرزجنگ / همی بود همچون دلاور نهنگ

عیکفت اگر بخت را سر پدی / چو اغریرث بر نیش یاور خردی / نوخون برادر بریزی همی / زبیدرده مرغی کربزی همی

مرا با تو تا جاودان نیست کار / درخت بلا حنظل آورد بار / پرآوار شد کوش ازان آگهی / که پیکار شد تخت شاهنشهی

چپای برآمد بکردار رنگ / بابزد اسپیاب دلاور نهنگ / که بگذار چیون دبرش سپاه / عان تا کسی برنشیند بگاه

ترا سوی دشمن فرستیم چنگ / همی بر برادر کنی روز تنگ / کی لشکری ساخت افراسیاب / زمرز سنجاب تا رود آب

گر کشی زمین شد سپهر روان / همیسار دار تیغ هندی روان / بدینگونه آن لشکر نامدار / چیامد بگذارزی سوی کارزار

بگاه بابران رسید آگهی / کر آمد خبر مدار بخت همی / بدان سال کر شاب زور گذشت / نوکشی همان بد چو وه در گذشت

بیدبخت ایران زشاهان تهی / نهنده کسی روز کار رهی / برآمد همان کوی و برزن بخوش / ازایرد ان برآمد سراسر خروش

سوی رزمایستان نهاد اندرے / جهان شد سراسر پرازگفتگوی / چو زو در گذشت و پیر شاه بود / بدادرا زبد بدست کوتاه بود

پس پیام تا توشد ی پهلوان / بنوذیم بگیو و زره روشن روان / کنون شد جهانجوی کر شاه شاه / کنون گشت بی تاج و بی سر سپاه

بابران می امد زره اسپیاب / سپاهی بگردار دریای آب / که شد اب از جهان ناپدید / که شد اب از جهان ناپدید

اگر چاره ره دانی آمد اسپاز / که آمد سپهبد بنگی فراز / چنین گفت با مهتران زال زر / که نامن به پستم مردی مگر

سواری چومن پای برزین نکاشت / کسی تیغ و کرز مرا بر نداشت / یکجای کرمن پای لبفشردم / عنان سواران نبدی یاردم

شب و روز در جنگ یکسان کنم / زبهر ی عمه سال ترسان بدم / کنون چیره کشت پشت پلی / تنام می خنجر کابلی

سیاسیم زیزدان کزین فیخ رست / ازو شد یکی شاخ فرخ درست / کو ارزوی می سپر کمبدان کشد / بدین تا مبردی می چون رسد

کنون کشت رستم چو سروسهی / بزید بر و بر کلاه مهی / کی اب چگیش باید مے / کزین تازی اسپیان شاید مے

بجویم یکی باره سیستان / بخوانم زمر سو که هست اندکن / بخوانم برستم برین داستان / به نیم کزو نامدست اندستان

کر بر کیانه تخمه زاد اشم / بینند و میان و نیاشد دژم / همه شهداران بکفتار اوے / سیوند شاد ان دل و تازه روی

زمر سو بیون نگاور بتاخت / سلاح سواران جنگی بساخت / بپستم چنین گفت کای پهلوان / سیالاسرت برتر از انجمن

کی کارپیش است و رنج دراز / دریغ کردن زال زر بارستم در کارجنگ کوید / کرونیک بد خواب و آرام و ناز

ترا نیز فردا کر رزم است / چه پیچی زکار کهسکاه بزم نیست

همونز از لب شیر بودید می / دلت تازه و شادی بجویید مے / چه پیچی زکار کهسکاه بزم نیست

چکونی چه پرسی که پانیج و شش / که جفت تو باد ا الهی و بس / چنین پانیج آورد رستم بزوی

همانا فراموش کردی زمین / دلیری نمودن بهر انجمن / زکوه سپند و زسیل ریان

کنون کر

نشان داد باید مرا در زمان

بشب موبد از پلاس سیاه
نمودی بگوش آنزمان خویشکار را
بنزدیک چیشر دگر بار شتافت

چو رستم بدان مادیان بنگرید
همان بارهٔ پیلتن را بدید
بنزدیک رستم چو آمد بگفت

رستم چنین گفت چوپان پیر
که ای مهتر با کلک و با رای و فر
که آن کره را باز کرده درست

چنین داد پاسخ که دانش بجوی
گزین نیست مرتو یکی گفتگوی
کرا رای باشد بدانش نجوی

خداوند این را نداند چو پیل
می رخش رستم همی خوانم و پس
مگر کاین سخن را بداند بکس

چو مادر شش پند مکند سوار
چو اندر آید کند کارزار
نماند بکس بر جهان این شگفت

بیاید چو شیر ژیان نامدار
سر ارزش آورد ناکوهیند
بدین گونه بر تو خوانی جهان

بخندید رستم چو شیر ژیان
همیخ است کندن بدندان ارزش
سرش تیز شد کینه و جنگ را

یکی مشت زد بر سر و گردنش
از آواز او خیره شد مادیان
بجنگ اندر افکند ارزان تنش

بیفشرد دران رستم زورمند
بسوی کله تیز شد زاه بوی
بدو شنگ ترکرد خم کمند

نکرد اچ پشت از فشردن تهی
بیفشارد و پیش آرش تیز پور
سیاید چنگال کردی بزور

زچوپان بپرسید کین بادها
کنون کار کردن بدست منست
لو تلفی ندارد دمی اکهی

که این را چه بود و بوم ایران بهاست
بدان کف کاین نرست منست
بگفتا بخندست و این راز کیست

بزین اندر آورد و کلک نگ را
چنین داد پاسخ که گر رستمی
بخندست و این راز کوخواهد بها

چپ و راست کفتی که هاد بشنده
لب رستم ارخنده شد چون بسد
راز است

زخ نرم و کلک نگون و درش
بزین برتو خوانی جهان را بکرد
همیخ فشردش بدندان ترش

درکیخ بکشت دو دیبار داد
سرش تیز شد کینه و جنگ را
چنان کشت ارش کز برش پسند

خروشیدن کوس با کرنای
همان زنده پیلان و هندی درای
کشاده ره کردش تیز تخت

به پیش اندرون رستم پهلوان
پس پشت او پیل لخوزه کران
بدل شد زنگ و زنگیان

پتیره زدندی می صف جای
جهانرا نه پیر بود پیدا نهای
بدل زنگ تا زنده آموخته است

چو زان آلهی یافت آواز اسب
برآمد زآرام و زخورد و جوا
سرش تیز شد کینه و جنگ را

وز ایران بیامد دمادم سپاه
براه بیابان بدان نرم گاه
بدل زنگ تا زنده آموخته است

بدیشان چنین گفت کاواز اسب
سپاه اندر و پیل و گردان روی آب
دل زال زر شد چو خرم بهار

نمید ربسی لشکر از رستم
بسی مهتری بهی خواستم
زرخ خشم توآبین و فرخ بهار

کسی باید اکنون زخم گران
شب گیتی بر گرد برین نهان
وزان مژده شد آواز تا چند میل

بنزدیک چیشر دگر بار شتافت
بنزدیک چیشر دگر بار شتافت
بنزدیک چیشر دگر بار شتافت

لهراسپ برادر گشتاسپ کن یکی — کمر پیش او تو در رنگ اندکی — بگوپیلتن کز گردان تراهاشد — بخت شاهی سپارد اپشد

نشان از توانی و دارائی مرا — دهی و بشاهی رسانی ورا — بگفتا رستم دلیر و جوان — بخندید و گفتش کرای پهلوان

زتخم فریدون منم کیقباد — پدر بر پدر نام دارم بیاد — چو بشنید رستم فرود آمد از — بخدمت فرو آمد از تخت زر

کرای چیره و خسرو انجهان — سپاه دلیران و پشت مهان — سر تخت ایران بگام تو باد — تن رنده سلمان بدام تو باد

نشست تو بر تخت شاهنشهی — همت سر کشی باد و هم فرهی — ورا دی رسیدم ز شاه جهان — زراں کزین آن گو پهلوان

اگر شاه زمان دهد بنده را — گر بکشایم آن بند گو بنده را — قباد دلاور برآمد زجای — بگفتار رستم دل افروش رای

تهمتن بگفتا زبان برگشاد — پیام سیه دار ایران بداد — سخن چون بگوش سیهبد رسید — زشادی دل اندر برش نگنجید

بیارید پیش گرفت جام مید — پاد تهمتن میاید کشید — تهمتن همیدون یکی جام مے — بخورد آفرین کرد بر جان کے

برآمد خروشش ازدل بزیر و بم — فراوان شده شادی اندوه کم — شهنشه چنین گفت با پهلوان — که خوانی بدیدم برو شهر روان

کرازسوی ایران دو بار سعید — یکی تاج رخشان بگیرد ازید — خراسان تازان رسیدی بهم — نهاوندی ان تاج زر برسرم

چو بیدار گشتم شدم پر امید — ازان تاج رخشان و بار سعید — بیارا رستم مجلس شاهوار — بدین سپان کمینی بدین چوبیار

تهمتن براشد چو باد سعید — رسانده ز تاج و ایران نوید — تهمتن چو بشنید ازان جوانشاد — زبانرو ز تاج فروزان چو ماه

چنین گفت با شاه کز آوران — نشانست خوابت ز پیغمبران — کنون خیز تا سوی ایران شویم — بیاری برد دلیران شویم

قباد اندر آمد بمانگه زجای — بیورنبه داند را در پای — کمر بر میان بست رستم چو باد — بیاید گرازان پس کیقباد

شب و روز از تاختن نغنوید — حبنگ رستم و قتلوه کشتن اورا از نژاد ترکان — چنین تا بنزدیک طلایه رسید

قلون دلاور شد آگه زکار — برابر بمیخواست صف برکشید — پذیره بیامد سوی کارزار

شهنشاه ایران چو زان گونه دید — تهمتن بدو گفت کای شهریار — ترا رزم چشتن نیامد بکار

من و رخش کوپال و پشت پلوان — همانا مدارند با من توان — برجم سواری نمیگ و نجنبش

قلون دید دیوی بجسته زبند — بدست اندرون گرز و برزین کمند — برد نیزه و بند جوشن کشاد

تهمتن بزد دست و نیزه گرفت — قلون از دلیرش بماند شگفت — بیوشید چون نندر ازگونه سار

بزد نیزه و در ربود ش زبر زین — نهاد آن بن نیزه را بر زمین — بدین لشکر انمن بتن

نریمت شد ازوی سیاه قلون — سبکباری بخت بدر از برون — بیامد شتابان سوی کوهسار

کجا بد علف زار و آب روان — فرود آمد انجا بکردار پلوان — تهمتن همیگرد مرکونه ساز

زآرایش جایه پهلوی — همان تاج پیروزه خیری — برآراست با شاه ایران زمین

بنزدیک شاه آورید شش نشست — برآمدن هیچ نگفت و نجست — نشستند یکهفته بارای من — شادند ران موبدان انجمن

کرشاسپ بهرا گیقباد و جوان — تابیدن مهر آشکارو نهان — بهشتم بیارا سته تخت عاج

لبشای نشست از برش کیقباد — بیاراست و بنهاد بر سر کلاه — بیاویخت از بر تاج عاج

همه نامداران شده انجمن — همان تاج کو بر سر بنهاد — چو دستان و چون قارن رزم زن

چو گشتواد خیره و برزین گو — فرستادند کو بر ان شاه نو — قباد و زبزرگان بخن و نشست — ازاو فراسیاب و سپه را بدید

چو بشنید ازاو پهلوانی که هست — فرود آمد از تخت شاهنشهی — دگر روز بر بارگاه بزرگ — خروشیدن آمد بپرده سرای

بپوشید رستم سلاح نبرد — چو پیل ژیان تند برخاست کرد — روان برکشیدند ازایرانیان — پیوشید خون رخشان را سپان

یکی دست مهراب کابل خدای — یکی دست گیتهم جنگی پای — بقلب اندرون قارن رزم زن — امارگ و گشواد لشکر شکن

بپیش سپه رستم پهلوان — پس پشت او سرکشان دگران — پس پشتشان زال کهقباد — یکی دست آتش یکی دست باد

پیشش اندرون کاویانی درفش — جهان روشده سرخ و زرد بنفش — چوکشتی شتاد از مر دروی زمین — کجا موج خیزد زدریای چین

سپهر اندر سپر بافته دشت و راغ — درخشیدن تیغها چون چراغ — جهان سر بسر گشته دریای قار — برافروخته شمع از و صد هزار

زنالیدن بوق و کرد و سپاه — توگفتی که نوشید کم گرد راه — بهر حمله قارن سپر فراز — چنان چون بود مردم رزم ساز

بسنگ قارن رزم زن کان مید — چو شیر ژیان نعره بر کشید — کهی موی چیند کهی موی راست — بگرد میدو از مرکسی کینه خواست

میان سپاه اندر امد دلیر — سپهدار قارن بگرد ار شیر — بگرز و بتیغ و سنان در آب — همیگشت ازایشان بیل سرفراز

شتاسان بر امد مانند شیر — که بر میخروشید مرد دلیر — بیامد دمان تا برا ورسید — سبک تیغ تیز از میان برکشید

بزد بر سر و ترگ آن نامدار — بخاک اندر آمد سرش سوی آب — کمون اندر آمد شتاسان پس کرد — بیفتاد برجای و انگه بمرد

چنان گرد دار گردون پسند — کهی چون کمانست و گاهی چو چنگ — چو رستم بدید انکه قارن چه کرد — چه گونه بود ساز روز نبرد

بپیش پدر شد بپرسید ازوی — که بابا جهان پهلوانا بگوی — کرافراسیاب آن بدندیش مرد — کجا جای دارد بدست نبرد

چه پوشند گان بر فراز و درش — که چند است با او درفشش بنفش — من امروز بند کمرگاه اوی — بگیرم کشانش بیارم بردی

بدو گفت زال ای پسر هوش دار — که امروز با جوشن و کوش دار — که آن ترک در جنگ بر از دهاست — دم آهنج درکینه آبر بلاست

درفشش سیاه است و فغان سیاه — از تهمتن ساعد و زآهن کلاه — که روی آهن گرفته برنز — درفشش سیه بسته بر خویش بر

ازو خویشتن را نگهدار سخت — که مردی دلیر است و فرخ و بخت — بدو گفت رستم که ای پهلوان — توازمن مدار ایچ رنج روان

جهان آفریننده یار منست — دل و تیغ و بازو حصار منست

بزد رستم با فراسیاب

برانگیخت آن رخش روینه سم — برآمد خروشیدن کاوه دم

چو افراسیابش بهامون بدید — عجب ماند ازان کودک نارسید — مرازین دیو ازبند کشته رها

که است کاین را ندانیم نام — یکی گفت کین نوه پشتان سلم — نه بینی که با گرز سام آمده است — دلیر است و دارا بر نام آمده است



به شب شاه آمد از ایوان بیرون
چو کشتی که موجش درآید بآب
بکردون برآورد گرز گران
چو تهمتن مذر آورد با او بمین
فرو کرد گرز گران از بزین
جدا کرد شش از پشت زین خدنگ
همیخواستش بر دو زخم فتاد
وبدو زخم چندش بپیچید یاد
بیفتاد و یال کمرش بشوار
زسنگ سپیدار و چنگ سوار
نیامد دوال کمرش بشوار

گشت و نخاک اندر آمد سرش
سواران کر فشند گرد اندرش
سپهبد چو از جنگ رستم بخست
بخایید رستم همی پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش
همی بر کمر ساختم دست کش
یکی باره تیز تک برنشست
چو آواز زنگ آمد از پشت پیل
خرد شیدن کوس برچند میل
که رستم بر آید قلب سپاه

چو رستم بر شاه ترکان رسید
ورش شهریار شد نا پدید
کرفتش کمر بند و افکند خوار
رجای اندر آمد عنانش قباد
بجنبید لشکر در ا جا چاد
زدست دکر زال و مهراب شیر
برآمد خروشیدن دار و کیر
وخشیدن خنجر و زخم تیر
برهنه برخاشش چوی دلیر
تو کفتی کرا بری در آمد زکنج
زشکرکف نیزه زور ترنج
همان ترک زرین و زرین سپر
نکرد سواران در ان بهن دشت
زمین شد شش آسمان کشت هشت
فرو رفت و برکرد روز بزرد
غم خون بهای و برماه کرد
برهنه ترکان زپیش مغان
کشیدند لشکر سوی دامغان
سه روز ان سیه برلب رود هامون
برو زچهارم از انجا براند
پسنده سلیح و شکسته کمر
نه بوق و نه کوس و نه تاج و سر
بدو کفت کای نامدار سپاه
ترا بود ازین کنج خستن کناه
یکی آنکه پیمان شکستن زشاه
بزرکان پیشین ندیدند راه
نه از تخم ایرج زمین پاک شد
یکی بکذرد و دیکر آید زجای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد
کمینه یکی نو در اندر کشاد
کرو پشتانش رستم نهاده بنام
بیامد بسان نهنک خروشم
که کفتی زمین را بسوزد بدم
همیزد بکمر دو تیغ و کمند
چو کرزش هوا شد روان جای کرد
یزیدند جام نبرد مشت خاک
کسی در جهان آن شکفتی ندید
درفش مرا دید بر یک کران
بزین اندر افکند کرز کران
که کفتی ندارم سبک پشت پشک
کرفتند بکسست و بند قبای
زپشتش قلادم کمون زیر پای
دو پاشش بخاک اندر آورد سر
سواران چکی نیمه مکروه
کشیدند از جنکه ان طرف کوه
تو کفتی کرا زآهنش کرده اند
بدست وی اندر یکی کرز شاه
دران آورکش برآمد بشاه
یکی هیبتی دیدم و شیر چنک
همیتاخت اندر خروشید و کفت
همش کوه و هم غار و هم راه و دشت
همانا کرو پال پیش اژدهاست
نوکفتی کرا زآهنش کرده اند
بروی و پیکنش برآورده اند
چه دریاش پیش و چه پیران پس
همیتاخت تیکیر چو ور سیکسار
سیاوش همی آمدش کارزار
حوالت کردی پیام را دیر نیست
جز از آشتی چشت رای نیست
کر بادی سیاه تر از پای نیست
تو کفتی که آب اندر آمیخت با خاک
بدو کفت رای زن اشتی را بسیج
همان بخشش ارج زر ایران زمین
زمینی کجا آفریدون کرد
بتور و سلم و دلاور سپرد
همان داده بوذند و بخشنده راست
ازان کر بکردیم و جنکه آوریم
جهان بر دل خویش تنکه آوریم
تو دانی کرویدن بدا زاکهی است
ازان روز کارت بفرجام رسان
کذاشتند کردند با کردکار
تو کفتی که ابر اندر آمد بکار
تو دانی که ایران چه بازی نمود
کهان کشتند و کشتند بسیار
چو کلبانه دوچون بارمان دلیر
کروی نکارش چه نره شیر
خروزان کجا زان شکست خورد
نمودش کبر کران دستبرد
همان ترک زرین و زرین سپر

کرفتش کمر بند و افکند خوار
زدست دکر زال و مهراب شیر
برآمد خروشیدن دار و کیر
وخشیدن خنجر و زخم تیر
برهنه برخاشش چوی دلیر
تو کفتی که ابری در آمد زکنج
زشکرکف نیزه زور ترنج
همان ترک زرین و زرین سپر
نکرد سواران در ان بهن دشت
زمین شد شش آسمان کشت هشت
فرو رفت و برکرد روز بزرد
غم خون بهای و برماه کرد
برهنه ترکان زپیش مغان
کشیدند لشکر سوی دامغان
سه روز ان سیه برلب رود هامون
برو زچهارم از انجا براند
پسنده سلیح و شکسته کمر
نه بوق و نه کوس و نه تاج و سر
بدو کفت کای نامدار سپاه
ترا بود ازین کنج خستن کناه
یکی آنکه پیمان شکستن زشاه
بزرکان پیشین ندیدند راه
نه از تخم ایرج زمین پاک شد
یکی بکذرد و دیکر آید زجای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد
کمینه یکی نو در اندر کشاد
کرو پشتانش رستم نهاده بنام
بیامد بسان نهنک خروشم
که کفتی زمین را بسوزد بدم
همیزد بکمر دو تیغ و کمند
چو کرزش هوا شد روان جای کرد
یزیدند جام نبرد مشت خاک
کسی در جهان آن شکفتی ندید
درفش مرا دید بر یک کران
بزین اندر افکند کرز کران
که کفتی ندارم سبک پشت پشک
کرفتند بکسست و بند قبای
زپشتش قلادم کمون زیر پای
دو پاشش بخاک اندر آورد سر
سواران چکی نیمه مکروه
کشیدند از جنکه ان طرف کوه
تو کفتی که آب اندر آمیخت با خاک
بدست وی اندر یکی کرز شاه
دران آورکش برآمد بشاه
یکی هیبتی دیدم و شیر چنک
همیتاخت اندر خروشید و کفت
همش کوه و هم غار و هم راه و دشت
همانا کرو پال پیش اژدهاست
نوکفتی کرا زآهنش کرده اند
بروی و پیکنش برآورده اند
چه دریاش پیش و چه پیران پس
همیتاخت تیکیر چو ور سیکسار
سیاوش همی آمدش کارزار
حوالت کردی پیام را دیر نیست
جز از آشتی چشت رای نیست
کر بادی سیاه تر از پای نیست
تو کفتی که آب اندر آمیخت با خاک
بدو کفت رای زن اشتی را بسیج
همان بخشش ارج زر ایران زمین
زمینی کجا آفریدون کرد
بتور و سلم و دلاور سپرد
همان داده بوذند و بخشنده راست
ازان کر بکردیم و جنکه آوریم
جهان بر دل خویش تنکه آوریم
تو دانی که ایران چه بازی نمود
ازان روز کارت بفرجام رسان
کذاشتند کردند با کردکار
تو کفتی که ابر اندر آمد بکار
تو دانی که ایران چه بازی نمود
کهان کشتند و کشتند بسیار
چو کلبانه دوچون بارمان دلیر
کروی نکارش چه نره شیر
خروزان کجا زان شکست خورد
نمودش کبر کران دستبرد
همان ترک زرین و زرین سپر

همان تازی اسپان زرین لگام
همان تیغ هندی ببرزین نیام
شما پاسبان کابن تورشکر نباد
که فارن بگشتش بآورد گاه

ازان پشته نامداران کرد
که باد اندر آمد نخوازی ببرد
ببرزین همه نام و ننگ گشت
سگالش که هرگز نشاید نخست

گرازین سپر نامور گشته شد
که ارغر بزت نامور گشته شد
جزای بدو نیکی روزگار
ورا امروز فردا کرفتن شمار

همانگه نشیمانی آرد بپیش
بپراز غم شود دل بکردار خویش
کنون از گذشته کمن هیچ یاد
سوی آشتی تاز با کیقباد

کرت دیگر آید بدل آرزوی
بگرداند آید سه چار سوی
یکدست ریسم که تا نده هور
کورزم باوی نتابد بزور

بروی و کر قارن رزم زن
ز چشمش غم دیده است هر کز کفن
سه دیگر چو کشواد زرین کلاه
کرآمد بیابل بپردان سپاه

چهارم چو هداب کابل خدای
کر سالار شاه است با فر و رای
سپهدار ترکان دو دیده بر آب
شکفتی فتد و ماند از افراسیاب

کوچندان بنخمانش مانده است
سرش را کنون رای داد آمده است
یکی مرد بیدار دل برکزید
بایران فرستاد چون نامزد

دپرسپندیه را کفت شاه
که پس آز قرطاس پس مشک سیاه
یکی نامه بنویس از نکته وکار
برو کرده صد کونه نقش و نگار

بنام خداوند خورشید و ماه
نامه فرستادن پشنک بنزد شاه کیقباد
کزاوداد برآفرین دستکاه

وزو بر روان فریدون درود
کزاین کینه از ایرج آمد پدید
منوچهر پسر تا سر این کین کشید

کزاژدر بهر ایرج نیک بخت
بداد پدید لی تاج و تخت
نکردیم ازآین ورا هیچ یاد

بران هم عمیر اند باید بخفت
نباید کهیزخاش ماند برین
سزد کر بیانیم ما هم براین

بران هم کرکداشت بدون نخست
کجا راستی زاد بخشش درست
رخشکاه نامادر آنجا در

بروبوم مابود و هنکام شاه
کذاند برین مرز ایرج بکاه
کرچون میانست بر بر بکذر

ازان کر بکبریم و جنک آوریم
جهان برین چون بکاریم
همان بخش ایرج بدو ایران زمین
کزارشه فریدون بدشن آفرین

وکرچنان چون فریدون کرد
بتور و سلم و بایرج سپرد
بیاریم لشکر بتخت پدر
بیاچم بهره بهره دسپرای

سرزنده زال چون برفت کشت
زخون کیان خاک لشکر کشت
نخشم و زین پس بکوشم کین
کرچندین بلا خود نیرزد زمین

سراهای کر پاس و جای مقام
بیاریم روپس زیر خاک
سراز نام خود جز سیالای خویش
نیاید کسی بهره از جای خویش

کمد رام کرد بدین کیقباد
سر مرد بخرد نکرد و نژاد
کندن نکندل زین سرای سپنج

کر باد و درود و سلام و پیام
دو کشور بود زین سخن شادکام
وزانپس نباشد ازین روی کار

بباید فرستاده نزد فباد
هنکام پیغام و نامه بداد
چو بشنید ازین کونه آیین و راه

چو بشنید شه کیقباد آن همه
زنامه ز پیغام چار شاه
بدو کفت کاین کار بس دیر نیست

چنین داد پاسخ کرو انی درست
پاسخ نامه پشنک از نزد یک قباد

نوذر اند راید بختین پسر
که شاهی چو ایرج نشد تاج و تخت کم
بدین روزکار اندر آرد سپاه

شنیدی کر باشاه خوبفر کذرد
دل و دام و دد شد پر از درد و درد
نکینه ناغریت پرخرد

زکردار بد کرد کیهان منود
منوچی ز شهر و ز بازار شاه
مرا هست از کینه آزار و رنج

شمار سپاه م ازان سوی آب
کمد یابد آرامش از فرسیاب
پسپچیده لم در سرای سپنج

فرستاده آمد بپیران بکفت
رسانید نامه سر اندر نهفت
بیاغ بزرکی درختی بکشت

زخون نکذ رکرد ما شاد باد
وزان آکهی شد بکیقباد
ای آشتی درکه کارزار

چنین کفت رستم که ای شهریار
بدو کفت رستم که ای شهریار
بشیری می سپرزه بچد رجنک

نبد آشتی پیش ازین زشتان
بدین روزکار اندر آورد شان
که خبری ندیدم بهتر زداد

سزد کر مرا پس کروآفرید
یکی دژ بابستان باید پای
نوشتیم عهدی ببرند

نوشت بخت با فرو نیروز
بداد و دهش باش کیتی فروز
سر اسپر شناسش زبهزاد

کیاباد شاهست بی جنک تخت
وکر چند روی زمین کشت سست
همان کرده کاهش بزرین کمر

وزان پس چنین کفت فرخ فباد
کوی بزان تاج بزرکی مباد
بپوشید روی زمین بر درد

بکوی دستان نیرزد جهان
سرش را بپاراست از تاج زر
زناقوت و پیروزه تاج و کمر

کزو ماند مان یاد کار مهان
یکی جامه شهریاری بزر
کی کنج بدکش ندارد نیاز

نماند نهد از بزرکنده فیل
زنیروزه خرشان ترازو دنیل
ترا دارم اندر جهان کی نیاز

فرستاده نزد یک دستان سام
که خلعت بزرزین دو دست و کام
که داد او بزرم تجستیش داد

همان قارن پیر و کشواد را
بریشم بسی جامه و اسب داد
کرا بود درخور کلاه و کمر

برانکند خلعت چنان چون سزید
کسی را که خلعت سزاوار دید
کسایز ا بدانجا که فرخ بود

ازانجا سوی پارس اندر کشید
کر در پارس بند کنجها کلید
نشستکه اکه با صطخر بود

جهانی سوی او نهاد ند روی
که او بود سالار دهیم جوی
بخت کیان اندر آورد بانی

سپاهی ازان پس کر آورد بد
یکیکشت و یکپسر جهانرا بدید
چوده سال برکشت کردجهان

بسی شهر خرم پی افکند نو
چو صد ده بنا کرد بر کردری
سوی پارس نهاد آنکاه روی

نشست از بر بخت با موبدان
سخن کفت از اندر زیانجخردان
سلح اسر سیاوش و کردان خویش

چنین کفت با مادر بخردان
که کیتی مرا از کران تا کران
اکر سیل با شد کین آورد

نخواهم کهیتی خسر از داد دین
بسازیم برزم و بجویم کین
تن آسانی از دو دیخ نشست

همه پادشاهان مرا لشکرانند
سپاهی و شهری مرا پیکرانند
همه در پناه جهان دار سید

مهد بروزن شهد بمعنی تخت و مقام و محل آسایش است
که آنرا بفارسی تخمک کویند و اشتقاق چنین است
و عرب بخاصه آنرا مهد کوید و کهواره را مهد
نامند

همه‌ی کوه و دشت و بیابان بپیمود
چراگاهشان بارگاه است و بس
بدین گونه صد سال ایشان بزیست
بخشش کاوس را افرین
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت
سراپرده‌ی کاوس را ترنجند
خیام کرگویی ز البرز کوه
چو برگشت بی آگهی بگذرد
تو گر داد گر باشی و پاک رای
بگفت این و شد زین جهان فراخ
بشد کنون قصه‌ی بیژن و منیژه
شنو برگ پژمرده و بیخ سست
مرا و ترا یار و کار و برگ باغ
پدر چون بفرزند ماند جهان
اگر کم کند راه آموزگار
چو پرسم بدش یار ماند کسی
ز کفتار فرزانه دل پر ز درد
چو کاوس یک چند بگرفت گاه پدر
هم از طوس و هم گشتم و گوشوار
همان تازی و پارسی و آگنده یال
ابا پهلوانان ایران بهم
مرا و ترا نیز هم بگذرد
چو رستم گو و دیوزی پرده دار
ز درد جگر خرد بند کی شاه را
بگفتش گر این لشکری بردرست

سیاهی ز خورشید بر نهد
مرا کس که آید سیاه است و بس
نگه تا چنین در جهان سپاه
کی آرش دهم بند پیش کی تخت
سرانجام تاب اندر آرد بخت
زداد و دهش چند یابی برند

اندرز کردن قباد کاوس را

بیابی بر شش راه بهدی مرا
کز این کرد تا بوت بر جای کاخ
رگاهی باید کنون کرد یاد
سرش سوی پستی کشید درست
بجوزی بکمد در ز رشن چراغ
کند آشکارا بر و بر نهان
سزد گر چفا چند از روزگار

گفتار در پادشاهی کاوس شاه

مرا و ترا جهان بنده شد سر بسر
همان تاج زرین بر جد نگاه
کمیتی ندانست خود از اهمال
همی رای زد شاه بر پیش کم
نیارد زمین جست پس داوری
بیاید که خواهد بر شاه بار
کشایم بر بخت او شاه را
ابا بربط و تور و اشکر است

همه ساله قحط اندر آمد بروم
بدو گفت با بزرگان سپاه
بدارید دل را بدین داستان
بفرمود تا پیش او خاستند

هر انکس که دارد خرد بخرد
چرا کاهشان بارگاه است و بس
بدین گونه صد سال ایشان بزیست
بخشش کاوس را افرین
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت
سراپرده‌ی کاوس را ترنجند
خیام کرگویی ز البرز کوه
چو برگشت بی آگهی بگذرد
تو گر داد گر باشی و پاک رای
بگفت این و شد زین جهان فراخ
بشد کنون قصه‌ی بیژن و منیژه
شنو برگ پژمرده و بیخ سست
مرا و ترا یار و کار و برگ باغ
پدر چون بفرزند ماند جهان
اگر کم کند راه آموزگار
چو پرسم بدش یار ماند کسی
ز کفتار فرزانه دل پر ز درد
چو کاوس یک چند بگرفت گاه پدر
هم از طوس و هم گشتم و گوشوار
همان تازی و پارسی و آگنده یال
ابا پهلوانان ایران بهم
مرا و ترا نیز هم بگذرد
چو رستم گو و دیوزی پرده دار
ز درد جگر خرد بند کی شاه را
بگفتش گر این لشکری بردرست

هر انکس که دارد خرد بخرد
مرا انکس که آید سیاه است و بس
نگه تا چنین در جهان سپاه
کی آرش دهم بند پیش کی تخت
سرانجام تاب اندر آرد بخت
زداد و دهش چند یابی برند

اندرز کردن قباد کاوس را

بیابی بر شش راه بهدی مرا
کز این کرد تا بوت بر جای کاخ
رگاهی باید کنون کرد یاد
سرش سوی پستی کشید درست
بجوزی بکمد در ز رشن چراغ
کند آشکارا بر و بر نهان
سزد گر چفا چند از روزگار

گفتار در پادشاهی کاوس شاه

مرا و ترا جهان بنده شد سر بسر
همان تاج زرین بر جد نگاه
کمیتی ندانست خود از اهمال
همی رای زد شاه بر پیش کم
نیارد زمین جست پس داوری
بیاید که خواهد بر شاه بار
کشایم بر بخت او شاه را
ابا بربط و تور و اشکر است

همه ساله قحط اندر آمد بروم
بدو گفت با بزرگان سپاه
بدارید دل را بدین داستان
بفرمود تا پیش او خاستند

بداد و دهش کیتی آباد کرد
ز داد و دهش چند یابی برند

برنج نیاکانش از باستان
نخواهد همان بود بهمدستان
همی کنج بخشی برنج نبرد
بدین رنج بیکار مردم مباش

اگر هیچ سرخاری از آمدن
سپهبد همی زود خواهد شدن
همه رنج تو داده خواهد بباد
کسی کو بود در جهان پیش کاه

کنون آن همه باد شد پیش او
بپیچید جان بد اندیش او
تو بار پشتم سیر ناخورده شیر
بباشد شکفت ار بمن نگروی

چو بشنید دستان بپیچید سخت
کز شد زرد برگ گیاهای درخت
همی گفت کاوس خود کامه مرد
نه کرم آزموده کیستی نه سپرد

که ای نامور تاج و گاه آمدند
برو بگذرد سال خورشید ماه
که مانده است کرسنج او در جهان
نگردید یکسر گهان و مهان

همه یکپره پیش شاه آمدند
شوم چشمه کز بند من بشنود
کز این رنج آسان کنم بر دلم
از اندیشه شاه دل یکسلم

چو کاوس را دید دستان سام
بزرگان ایران زمین
شکسته بر او بر یک برشاه گام
بگیش یکاره دست و سر افکنده پست

چنین گفت کای که خدای جهان
سر افسر ابر کهتران مهان
چو او تخت شست و افسر بدید
نه چون بخت تو کوش کس دون شنید

همه سال سر زور باشی و شاد
دلت پر ز داش سرت پر ز باد
شه نام مردار بنواختش
برخویش بر بخت بشناختش

بپرسیدش از رنج راه دراز
زگردان و از رستم سرفراز
چنین گفت و شاه از ران برنشست
گاو نشه بخی شاد و پیروز گر

همه شاد و خرم بکخت توایم
بر او گشته بر بخت توایم
یکی داستان زان پس برکشاد
سخنهای با پیشه را در گشاد

چنین گفت با پاد شاه جهان
نژاد و بزرگی و تخت مهان
که بر سپه مرد را روز چند
سپهر از بر خاک چندین گشت

ز تو چشمها پاد شاها بوده اند
کز این راه سر کز نه پیموده اند
منوچهر شد زین جهان فراخ
وز و ماند اندر بسی باغ و کاخ

همان زو ابا نوذر و کیقباد
ابا لشکر کشن و گرز گران
گذر دند هستند مازندران

همی کنج بخشی برنج نبرد
بدین رنج بیکار مردم مباش
همی گفت کاوس خود کامه مرد
نه کرم آزموده کیستی نه سپرد

مبان را بپستی چو شیر ژیان
که بر دی بتازی باکیقباد
نه کرم آزموده کیستی نه سپرد
نه کرم آزموده کیستی نه سپرد

نه از من بسیند و جهان آفرین
که مانده است کرسنج او در جهان
نگردید یکسر گهان و مهان
نگردید یکسر گهان و مهان

و گر تیز گردد گشاده است راه
کز این رنج آسان کنم بر دلم
از اندیشه شاه دل یکسلم
از اندیشه شاه دل یکسلم

پر از دیشه بود آن شب دیر باز
رفتن کز بد بود سود مند
تهمتن هم اید بود با سپاه
تهمتن هم اید بود با سپاه

کمر بست و بنهاد سر سوی شاه
چو خورشید بنمود تاج از فراز
چو خورشید بنمود تاج از فراز
چو خورشید بنمود تاج از فراز

گفتار در رسیدن زال بایران و پذیره شدن پهلوانان اورا

کرو پستان بر دیک ایران رسید
نزرگان بفرستند با او براه
بیهرام و گرگین و فرهاد و نیو

چو پستان سام اندر آمد بتاب
درفش همایونش آمد پدید
خبر شد للهپس و بگودرز گیو

بدو گفت طوس ای گو سرفراز
پیاده شد ندش همه پیشرنگ
سری کو کشد پهلوانی کلاه

همه سر بسر بنگرید راه توایم
بر و سرکشان آفرین خواندند
سوی شاه مازندی نهند آورند

همه پند بهرش آمیخته
ازان پس دو هفته بر او بگذشت
بر آسایش این رنج کردی گزین

زنیکخرد کز بکه دود سرش
بشبهای آید گریستی برش
که از پند ما تا تو ایم
که از پند ما تا تو ایم

همه یکپره پیش شاه آمدند
برنامور تاج و گاه آمدند
همیرفت پیش اندرون زال زر
پس اودر بزرگان زرین کمر

چو کاوس را دید دستان سام
بگیش یکاره دست و سر افکنده پست
همیرفت تا جایگاه بنشست

چنین گفت کای که خدای جهان
سر افسر ابر کهتران مهان
چو او تخت شست و افسر بدید
نه چون بخت تو کوش کس دون شنید

همه سال سر زور باشی و شاد
دلت پر ز داش سرت پر ز باد
شه نام مردار بنواختش
بر خویش بر بخت بشناختش

بپرسیدش از رنج راه دراز
زگردان و از رستم سرفراز
چنین گفت و شاه از ران برنشست
گاو نشه بخی شاد و پیروز گر

همه شاد و خرم بکخت توایم
بر او گشته بر بخت توایم
یکی داستان زان پس برکشاد
سخنهای با پیشه را در گشاد

چنین گفت با پاد شاه جهان
نژاد و بزرگی و تخت مهان
که بر سپه مرد را روز چند
سپهر از بر خاک چندین گشت

ز تو چشمها پاد شاها بوده اند
کز این راه سر کز نه پیموده اند
منوچهر شد زین جهان فراخ
وز و ماند اندر بسی باغ و کاخ

همان زو ابا نوذر و کیقباد
ابا لشکر کشن و گرز گران
گذر دند هستند مازندران

کران خانه دیو

کران خانه دیو افسون گراست
همان با سپه نیز توان گشاد
سپه را بد اندیشه باید کشید
تو ارزخون چندین سر نامدار

چنین پاسخ آورد کاوس باز
همان از نمو چهره دارم گمان
چنان خواره دارند بر چشم من
تو بار پستم اکنون جهاندار باش

که ایدون گمانم نیاسی بخاک
به دشمن شهای دیا بنده ایم
از اندیشه من دل بر افروختم
بر پیمبر گ بخست از نیاز

بشبهان جهادی زگرد ارخویش
برون آمد از پیش کاوس شاه
بزال آنهمی گفت کیوا ز خدای
ز تو دور باد آز و مرگ نیاز

پس از کردگار جهان آفرین
سه اسر گرفتش اندر کنار
بطوس و بگودرز فرخنده شاد
چو شب روز شد شاه کرده آذران

گفتار در لشکر کشیدن کاوس شاه بمازندران

بیلاد سپهبد ایران زمین
زمرد کآید بر پیشم پناه
همه دشت کاپیل لشکر فروز
یکی جای دیوان در خیم بود

کلیه در گنج و تاج و نگین
که شب سیاه است و زمینها کاه
بزد گاه بر پیش کوه اسپروز
بدانجایگه پیل را پیم بود

بدو گفت اگر دشمن آید پدید
دگر روز بر خواست آوا ز کوس
بجایی که پنهان شود آفتاب
بگسترد زر بعت در پیش کار

مرا ور ا بشمشیر نتوان گشت
همایون ندارد و پس آنجا شدن
چو تو بندگان جهان داورند
نه آیین شاهان پیشین بود

فرو دست مردی و زور و درم
جهان زیر شمشیر تیز اندر است
اگر پس نماند بمازندران
گرانیشان شود روی گیتی تهی

سر نره دیوان شکار منست
ندیدم بدین گونه پیکار جست
برای تو باید زدن گام دم
نه چشم قضا پیش بینش بود

بباد اگر پند من آید بیاد
دل از رفتن او پر از درد کرد
چو طوس این بگودرز و بهرام گیو
بباشد سخن او را نداند پس

چو گودرز و طوس و گو نامجوی
چنین راه دشوار گذاشتی
دمادم سپه روی بنهاد تفت
کشیدن سپه سر نهادن براه

نهاد ند سر سوی مازندران
تر ا تیغ کینه نباید کشید
سپه را بفرمان گودرز و طوس
بدانجایگه ساخت آرام و خواب

همه پر ز خشم و همه پر ز کین
همه پر ز جنگ و همه پر ز درد
همه دشت پر ز آب و پر ز گیاه
همه کوه پر ز سنگ و پر ز درخت

همه دشت پر ز آب و پر ز گیاه
همه کوه پر ز سنگ و پر ز درخت
همه دشت پر ز آب و پر ز گیاه
همه کوه پر ز سنگ و پر ز درخت

همه پهلوانان درخشنده پی
نشسته بر تخت کاوس کی

ز کنده تر دیک شاه آمدند
که پیشه و با کلاه آمدند

کسی کو گراید بگرز گران
کشادی همی شهر مازندران

درو بهره آباد بینی بسوز
شب آور همای گر باشی بروز

گر لشت و نشت از درشاو کیو
ز لشکر کزین کرد و کردان نیو

زن و کودک و مرد و باد و سپار
ندید از بر تیغ او رستگار

یکی چون بهشت برین شهر دید
که ار حور می تر و او بهر دید

پرستنده زین همه با کلاه
کهه بکردار تابنده ماه

پی اندازه کردند درش چارپای
بهشتست گفتی همه دون بهای

همی گفت خرم زیاد آنکه گفت
که مازندر اند بهشتیست جفت

تنان بهشند کوی و درست
بکلنار شان روی رضوان بشست

چو شد بر شاه مازندران
دلش گشت پر درد و سر شد گران

بدو گفت رو تر دو و پیغمبر
چنان کز برجغ تابنده شید

جهانجوی کاوس شان مژده داد
یکی لشکری جنگ سازان نو

چو بشنید پیغام سنجه برفت
برابو پیغام شاه بگفت

چنین پاسخش داد دیو سپید
که از روزگاران مشو ناامید

یکی تندابر آمد از دود دیو
سیه شد همه چشمها چون قیر

بدیشان دمان تا بگاه کاوس شاه
بیاید دمان بادل کینه خواه

چو یک هفته شب روز تیره شد
جهانجوی را چشم تاریک بست

چو تاریک شد گاه کاوس شاه
بیامد ز کردار او رستخیز

همان دیو پشتان یاد بیدرفت
که خیره بماند سگفت از سگفت

بسخی چو یکهفته اندر کشید
بیدار از ایزدیان کس ندید

همه بر فزونی سیار اسپی
چگاه مازندران خواستی

چو با تاج و با تخت نیکیفی
خور ابر یکونه بقر یقی

نبودم رگفارت نگر اکهی
شده غره بر یک دو اهنشی

ازین نره

همه شب همی مجلس آراستند
ز تیمار کاوس برخاستند

بفرمود پس کیخسرو اسپهبد
دوباره بر لشکر کزین کن هزار

بر انگیس کرمنی زیر و خوان
چنان کن که او را نباشد روان

چنین نامه بدوان رسید آگهی
جهان کن ز دوان سر اپرتهی

بیارید شمشیر و کرز گران
ندید از بر تیغ او رستگار

که ار حور می تر و او بهر دید
بهر کوی و برزن فزون از شمار

بهر جای گنجی پر آکنده زر
پرستار با طوق با گوشوار

بکاوس برو بذ ازان آگهی
وزان فرخی جای نا فرهی

بهشتست گفتی همه دون بهای
ز و یای چین بر کل آذین بهوا

چو کهفه بکیخسرو اندر رسان
ز غارتگ اندیشه کردند شان

ز و یان بپیش اندرش سنجه بود
که جان و دلش رین سخن رنجه بود

بگوش کز آمد بمازندران
بفرمود آرایش سپاهی گران

کنون کز نباشی تو فردا درپس
ز نیمی مازندران بیکس

چو بشنید پیغام آن چنگ زن
بر انگفت دا رخشم مازنده بار

بیام کنون با سپاه گران
یکم پی او ز مازندران

ز لشکر فزاوان نبرده پسر
نبود از بدبخت مانده چیز

نه آگاه ازین کار کاوس نیز
نبودش بدین کار تیمار چیز

ز لشکر دو بهره شده مرده خشم
دل نامداران از و پر ز خشم

همه کنج تا راج لشکر اوست
جوان دولت بیدار گشت پیر

بپیشد چنین گفت چون دید رنج
که دستور بهتر ز بیهوده گنج

که ای شاه پی بر بکمد ار بسیج
بدا نکند دو ز و مورچه رنج

بگشتی پسی پس بگردد گران
دلت یافت آن آرزوها که جست

ازین نره دیو ان لشکر گذار
گزین کرد جنگی ده و دو هزار

خورش داد شان اندکی جا بسوز
بدان تا گذارند روزی بروز

بخشید بر نره دیوان همه
بگردنکشان و سپاه و رمه

بگفتن گذشم برو بر نهیب
بدان تا بدانند فردا ز شب

چو از تنگ بشنید گفتار اوی
بازندران شاه نهاد روی

وزان پس جهانجوی خشته جگر
بگفتش کز بهن چه آمد بخت

من و گنج و آن لشکر نامدار
چو از بندهای تو یاد آورم

همه رفت بر سان باد و دمان
ز دشمن نهان داشت ان هم ز دوست

چو بشنید برتن بدید پوست
ز پیشم چنین گفت دستان سام

نشاید کزین پس خوریم و نهیم
کز شاه جهان دردم از دست هست

همانا کز بهد این روزگار
اگر جنگ در مانی خون شود

همان کردن شاه مازندران
ز انجا بازندران گفت زال

پر از دود شد پر ز تیر کی
اگر چه بر بخت هم بگذرد تو

کمر باز پیچم بر و یال تو
نیارد کسی این سخط بازداشت

کسی کو جهانرا بنام بلند
چنین گفت رستم بفرخ پدر

ولیکن بدو نرخ چیدن سپای
بزرگان پشین بدیدند رای

گشادن در رفتن رستم بازندران از راه هفت خوان

گزین کرد جنگی ده و دو هزار
برابر نیان بر بکمدار کرد

بدان تا گذارند روزی بروز
ازان پس بگنج شاه و سپاه

بگردنکشان و سپاه و رمه
باشگر بگفتار کاوس شاه

بدان تا بدانند فردا ز شب
بزاری و سختی برآید شان هوش

بازندران شاه نهاد روی
بانده دران بند کاوس شاه

قاصد فرستادن کاوس شاه نزد زال زر

بیارا سته چون گل اندر بهار
چنین گفته دوست از نهم

همی از بگر سر بباد آورم
بروم رفته و پنهان فریبنده دو

درنگی نکردش بره یکزمان
چو پوینده نزدیک دستان رسید

ز دشمن نهان داشت ان هم ز دوست
پرستش دل ما ر و در بدها بدید

سخن کردن زال با رستم از احوال کاوس شاه

برابر نیان برچه پایه بلاست
کنون کرد باید تر ا رخش زین

که شاه جهان در دم از دست هست
نشاید بدین کار کرد ایمنی

همانا کز بهد این روزگار
نباید کرا رنگ و دو بو سفید

ز آواز تو کوه جیحون شود
چنین گفت رستم بیابم نخست

همه بهره بشکن بگرز گران
کی دیو بازد ز کاوس رفت

دو راه بهشت مرد و برخ و دو یال
بماند ز چشم را خیره کی

پی رخش فرخ در آسیب دید
همان بازو و چنگ و کوپال تو

چنان چون بیاید بیاید گذاشت
کنون گر بهشتی بسی پس بگرد

کشادن در رفتن رستم بازندران از راه هفت خوان

بزرگان پشین بدیدند رای
همان از تن خویش بالوده سیر

سر سپه کشان برز تیمار کرد
چو از تاج یاقوت و پیروزه گاه

ازین پس نخورشید بیند نه ماه
کسی نیز تهمه بدین کار کوش

همیگفت کین بود از اکنه
برون کرد مرغی چو کردی سپید

بگردانند آنسر ز تاج و نخست
همی بگسلد زار جان از تنم

بتردیک دستان و رستم شود
بگفت آنچه دانست و دید و شنید

کزین بد بما بر چه خواهد رسید
کز شته که تر شد اندر نیام

وگر تاج را نیز بر سر نهیم
بخواهی بتیغ جهانبخش کین

کر آسایش آری و گردم زنی
بجان از تو یابند مرگ امید

وز انجاست تن چون سوم گسسته خواه
دو دیگر که مالاش پر هود لفت

که بار تو تا باشد جهان آفرین
نیایش کنم پیش یزدان پاک

رسانیده یزدان گیهان خدیو
بخواهنده گر چه بماند بسی

بر اند بر فتن نباشد نژند
که من بسته دارم بفرمان کمر

نیارد شدن پیش چنگال شیر

نسخه بمعنی قدم و عقب رفت

کنون من کمر بسته ام در رفتنم کمر
مرا پس کرز نده است از ایرانیان
بنام جهان آفرین یکخدای
سر نیزه او لا و در خور بپای
بیدرود کردن کز فتن بسر
مران روز بد کز تو اندم گذشت
بروان آمدان پهلوان نیمروز
دو روزه بکد و ز یکد اشتی
تنش چون خوش حبشه و آورد شور
کمندی و خشتی و رستم سوار
گشاده و یکمند کوتاه ران
بران آتش تیز بریانش کرد
لگام اژدر پیکر اسپ بر داشت خوار
یکی پیشان بستر خواب ساخت
دران نیستان بیشه شیر بود
یکی بر یکی پیلتن حمله دید
سوی خشم خشان بیامد دمان
غمد دش بر خاک تا پاره کرد
چنین گفت کای خشم ناهوشیار
چکونه کشیدی بارندران
سرم کز خواب خوش اگر شدی
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
تن خشم بیدرد زین برنهاد
یکی راه پیش آمدش ناکزیر
پیاده شد از اسپ و زو پیش بدید

تکاور خرد اورا کرد پذیر
بیارم بپیشت هم اکنون بزین
کز رستم نکوهند ارزشها ی
پی رخش بر ده رمین را دلیر
چه با فست کش با زپسند کز

شکار کردن رستم در راه مهنت خوان

شب تیره را روز پندا شتی
یکی دشت پیش آمدش پر ز کور
بیامد تزه دوم دو اژدها
بیامد برخش چون هزبر ژیان
ازان پس کی اورا بپیمای خش کرد

تبا نیده روز و شبان سیاه
کمی رخش را نیز بفرود راه
کمند کیانی بینداخت شیر
ز نکان نیز آتشی بر فروخت
بجزر و بپیچید و بر آورد دود

کفتار در رسیدن رستم بخوان اول

کر یلی یار است ازان نی فرود
بر او یکی اسب اشقر دید
چو خش بجوشید خش آن زمان
دو دی را دمان چاره پیکار کرد
کر گفت که باشد کن کار زار
کمند و کمان تیغ و کرز کران
تر اجنگ باشد کو نه شدی

چو یکباس کمند در انداخت شیر
بیفکند و بگرفت و بگشاد بند
نخست اسب را بامد بگشست
دو دست اندر آورد و زد بر سرش
چو بیدار شد رستم تیز جنگ
اکر تو شدی کشته بر دست اوی
چرا نامدی پیش من باخروش
بگفت و بجفت و بر آسود دیر

کفتار در کذشتن رستم از بیابان بی آب و نم

تن اسب کو بار زبان سوار
مجیبت برچاره کردن ری

چنین کفت

طلسم دل جاودان بشکنم
بپیچید نه اژدها و نه دد
نهاده بکردن ورش بار لهنک
همی زاد بکریست رود اندرو
دم مرد بینا همی بشنود
مدانی ز کیتی آباد کشت
زنیش پدر کرد کیتی فروز
برین سان بی رخش پیدر راه
بکی کور شد مانده او کران
بکلبه در آورد کو را بسیر
برو هیزم و خار و خاشاک سوخت
همین بود و نیک و همین بود خان
چرا دید یکه اشت در مرغزار
در و یم را جای این شناخت
بسوی کنام اندر آمد دلیر
چو خوم سوارم خود آید بدست
همان تیز دندان بیشت اندرش
جهان دیده بر شیر نار یک شب
من این خود چنان مشفر جنکجوی
خروشش تو ام چون بشنیدی بکوش
کو نام بر دار مرد دلیر
تهمتن ز خواب خوش اندر کشود
ز زدان یکی دخشش کرد یاد
ز کرما و از تشنکی شد فکار
سوی آسمان کرد رو آنکهی

چنین کفت کای داور داد کر

همی ریخ و سختی تو آری بسر
وهر شاه کاوس را زنهار
تن پیلوارش چنان تفته شد
همانکه بجنبانش کرد کار
بزور جهاندار بر پای خواست
بزور یکی چشمه آمد پدید
تو کفتی کزین داد کرد اورم
بدین چشمه جای نی من نشست
بیان عزم بر آفرین کرد و خفت
بتو مرکه بازد بتیر و کمان
کر در سینه ژاژ دهای نر ک
زبانش چو پر و خته شد ز آفرین

کفتار در کشتن رستم اژدها را و زخوان سیم

کو یار و مدد بن بهاکر آرمید
ز چنگ بدادش نزاژ دها
همکوفت بر خاک رویه سیم

کرا بدون ز خشنده وی از ریخ من
هم ابر ایانیان را ز خکان دیو
کز انشکی مست و از تشنه شد
همانکه بجنبانش کرد کار
بدل کفت کا ینشور ازین کی کاست
کر بیش سر افراز از بکار نشید
بنجی پسندیده را باور م
همان عزم دشت مرا خوش نشست
کو از چرخ کردان سیاست کنند
شکسته کمان ماند و تیره روان
بکیجد بماند بچکال کرک
ز رخش نکاور حدا کرد زین

چنین کفت



برادو بخت با او بجنگ اژدها
نیاید بفرجام هم زور با
بدان سان برآورد بخت بلند
نوگفتی که رستم برآمد بشکن

چو زور و تن اژدها دید درخش
کرانسان برآورد بخت بلند
بمالید گوش و دراو شکفت
بگمدار دیها را بدید و گفت

بدید و چو شد بر ندان چو شیر
بیامد بر پهلوان دلیر

بزد تیغ و انداخت از تن سرش
فرو ریخت چون رود خون از برش

زمین شد ببر زاو دیدار نش ناپدید
بیابان همه زیر او دید پاک
نهفتن ازو در شگفتی بماند
بیروان چنین گفت کای داد گر
بدانش بسیار و کر اندکی
نشست از بر درخش و ره برگرفت

می پهلوان نام یزدان بخواند
تو داوی مرا داد ش و زور و فر
چو چشم آورم بر درش چشم بخت
چنان مترل جادوان در گرفت

بیابان سان برآورد بخت بلند
گر در پیش من دیو دیم شیر و پیل
چو از آوردین گشت پرداخته
همه اند تازان براه دراز

یکی چشمه خون از بر و بر دمید
روان خون گرم از بن تیره خاک
جهان چون بر از جهان بان بخت
بیابان بی آب و دریای نیل
بیاور دگاه درخش را شناخت
چو خورشید تابان بگشت از نشیب

بدان مهربان درخش هشیار گفت
که تاریکی شب بخواهی بخفت
بیاده شوم سوی مارندران
کشم زین و شمشیر و گرز گران

سیم ره بخواب اندر آمد درش
زیر بیان و داشت پشتش بر بش
بغرید بازاژدهای درشم
کشش رستم و اژدها بیم بود

چو بیدار شد رستم ارخواب خوش
برآشفت با یار خود بیکش
بغرید بر سان ابر بهار
زمین گشت بر اش کارزار

بدان اژدها کف بیکوی نام
که تاریکی شب بخواهی بخفت
سرت را بیرم بشمشیر تیز
بیاده شوم سوی مارندران

چنین گفت در خیم نزار دها
که از دست من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست
بلند آسمانش هوای منست

چنین داد پاسخ که من رستم
زدستان بن سام بن نیرم
بیهنا یکی بنده و شکرم
بدرخش دلاور زمین بسپرم

درخت و کیا دید و آب روان
چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تهمتن بر آن چشمه دید
خورجاده ان بد چو رستم رسید
بمرغ و نبان اندر انداخت شکفت
یکی مرغ بریان و نان در برش
یکی جام زرین بدو در نهید
نشست از بر چشمه برگ درخت
کفتار در کشتن رستم زن جادو را در خوان چهارم
ازاوآز او دیو نوشد نابدید
رهانی یکی شیر طبلور بود
بیابان کوخانهٔ سور بود
تهمتن مر از اسپ در برگرفت
یکی جام با قوت پر کرد و مے
گرآورد بدشتان رستم است
کز او زرد روز شادیش بهره کم است
همه جای جنگست میدان اوی
بزد بر رده انگبره اندر کرفت
همه جنگ با شیر و نر اژدها
زدیو و پلنگان بیابان بدر
می و جام و بویا کل و میگسار
سپان و کوه است بستان اوی
همیشه بچنگ نهنگ اندر است
درکام پلنگان بچنگ اندر است
بکوشش زن جادو اندر سرود
نگنده است بهره ورا روزگار
بهار است رخ را سپان بهار
درکه چند زیبا بنفشه دشش نگار
برستم آمد پر از رنگ و بوی
همان جانه رستم درخم رود
تهمتن بیردان نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت
برسید و بشست تن تیرک اوی
بدانست کو جادوی رزین است
نهفته برنگ اندر اهرمن است
کورد دشت نامندران بانت خوان
می جام با میگسار جوان
خوآواز داد ار خداوند مهر
درکونه برگشت جادو بچهر
یکی طاپس می بر کفش بر نهاد
سیکشت چون نام یزدان شنید
تهمتن بیامد چو بشنید دود
رواشش کمان و نیامش خدنگ
بپرسید کفتش چه چیزی بکوی
برآمد بر اسپ و کمر بر میان
نیایش بیامد بخوابش بود
پیکند رستم کمند دراز
ورا بر زمین زد بزد بر سرش
وزانجا سوی راه بنهاد روی
بپند اخت از باد خم کمند
بکفت اکر راست کویی سخن
بیامد بر آن چشمه آب خورد
همه دشت سر تا سر ایرین آن
یکی کنده چاهی شد اندر کمند
بجایی کزو نیمه راست کاوس شاه
همه جامه بر تنش بدرید و کند
بر آرنگ و نیرنگ درنگ کرفند
همی رفت پویان بجایی رسید
جهانی ز پری شده نوجوان
سن آن بخت و ران تاج و کرز کران
دل جادو انداز پر از بیم کرد
همه جامه بر تنش چون آب بود
بروز کرد و بهر سپان از برش
بکیتی فروزنده ماهی بتافت
چنان چون بود کردم راه جوی
بکیتی چو خورشید تابنده ماه
بخوی غرقه بود اندرون افسرش
بپرداخت ز آرایش رزمگاه
همه سبزه و آبهای رزوان
رها کرد در خود و در کشت زار
بپرداخت ز آرایش رزمگاه
بیامد بر آن چشمه آب خورد
کشاده زبان شد دران دشت و بن
بپرداخت ز آرایش رزمگاه
همه دشت سر تا سر ایرین آن
بدشت بیابان کفن کای ارمن
بپرداخت ز آرایش رزمگاه
یکی کنده چاهی شد اندر کمند
بیکجا کرد آن چیرکی و فسون
بپرداخت ز آرایش رزمگاه
بجایی کزو نیمه راست کاوس شاه
بکفت اکر راست کویی سخن
بپرداخت ز آرایش رزمگاه
همه جامه بر تنش بدرید و کند



گرایدون که از چنگ این اژدها
نه بهتر بود بهتر از مازندران
نه پیچند شیرم همی جاودان

بریده پی و پوست یابم رها
تهمتن بنیروی جان آفرین
بگوشید بسیار ما او یکین

همید او ورا بد نیسان نوید
زدوش بر زمین چو شیر ژیان
چنان کز تن وی برون کرد جان

کمربون بر آورد و بفکند زیر
چو بشنید گرگین ز شیر ژیان

فرود آورد خنجر دلش بر درید
جگرگاه شیر ژیان تیره پران کشید

بیاید ازو لاوه بگشاد و بست
بدو گفت او لاوه کای نره شیر

بفتراک بسته آن کیانی کمند
جهانی بتیغ آوریده بزیر

بدو لاوه داد آن کشیده جگر
سوی شاه کاوس بنهاد سر

بزیر کمندت همی بسکنم
سر خار یکسر تن کشته بود
زمین همچو دریای خون گشته بود

بگیری که داری دلم شاد نوید
همی باز جوید امید م نوید
به پیمان شکستن نه اندر خوری
گر شیر ژیانی و گر مهتری

بدو گفت رستم گر مازندران
نشاید بتوان ز کران تا کران
ترا زین سپس یاری دم
میان بلان سپه فراز ام

کی کار پیش است و رنج دراز
که هم ما نشیب است و هم با فراز
می شاه مازندران ار نگاه
بیاید رو دن فکندن بچاه

سر دیو جادو هزاران هزار
بیاید فکندن ز جستن ز بار
وزان پس بگرد اک راسپرم
وگرنه زمان تو بکندرم

رسید انگهی نزد کاوس کی
که پهلوان شیر فرخنده پی
بدو گفت کای شاه دانش پذیر
بمرگ بد اندیش گردش مذیر

درم جگرگاه دیو سپید
نه دار و بدو شاه ازین پس رسید
ز پهلوش بیرون نگشیم جگر
چه فرمان دهد شاه فیروزگر

برو آفرین کرد کاوس شاه
که پیروز باد آسیاه و کلاه
بران نام کو چون تو فرزند زاد
شاد جز آفرین کرد یاد

مرا بخت ازین در دو فرخ تر است
که پیل ژیان را فکندم کهتر است
کرای گرد فرزانه نیک پی
بر ستم خنین گفت کاوس کی

بچشم من اندر بخان خون اوی
که تا باز بینم ترا نیز روی
بچشمش چو اندر کشیدند خون
شد آن دیده تیره چو خورشید گون

نهادند زیر اندرش تخت عاج
بیاوبخشید ارببر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران
یا رستم نامور پهلوان

چو طوس و فرامرز و گودرز و گیو
چو رهام و گرگین و بهرام و نو
بدیکونه یک هفته مارد وی
می رامش آراست کاوس کی

بهشتم نشستند بزمین همه
همه برکشیدند گرز گران
پراگنده در شهر مازندران

برفتند یکسر بفرمان کی
چو ارژنگ شاه و در خشان درفش
زنشکر شان سر او بجوشید
همه شهر یکسر همیسو خروشید

بیاید یکی مرد با هوش و هنگ
که بازو اند شتاب از در نگ
شود تر و پالار مازندران

بدان کار خشنود شد پور زال
بزرگان که بودند با او بهال
یکی نامه بر چرم بر نیسپید

گفتار در نامه فرستادن کاوس شاه بشاه مازندران

دبیر خرد مند بنوشت خوب
درشتی و تندی و بهانه نیز
بنیک و بید اندرو دان و پیکار

نخست آفرین کرد بر داد گر
ز نفرین بشوی زبان دبیر
وزان پس ستایش گر دان سپهر

خداوند کیوان و گردان سپهر
ز فرمان او کی کند ر باشدی
شنای تو دیدی که یزدان چکرد

اگر داد گر باشی و پاک دین
همه بندگانیم فرمان بریم
ترا باید از بهر ما داوری

جهاندار اگر داد گر باشدی
بدین بارگاه آی چون مهتران
چو با جنگ رستم مدارای تو باد

نمانجی میان تاج مازندران
مگر زین نشان راه بگشادیت
وگرنه خوار رنگ و دو سفید

دگر گاه مازندران باید ست
گر اندیشه تخم تو لاورا
گرین بزرگان ایران شهر بود

بخواهد آزمان شاه فرهاد را
بیرسوی آن دیو پیوسته زمن
چو ارشاه بشنید فرهاد کرد

بدو گفت این نامه بند مت
زمین را ببوسید و نامه ببرد

یکی پای کی گفت پایان بدند
دلیران و جنگ آوران بدند
کسی را که پیش آمد و پای ارزد ال
لقب شان چنین بود بسیار سال

دران شهر بد شاه مازندران
نهانجا دلیران گزیدند اوران
چو بشنید کرتا کاوس شاه
فرستاده تا پیش آمد زراه

پذیره شدندش سپاه گران
زنگر گکاین همه برگزید
ازایشان نترسد که آید پدید

چنین گفت کامروز زردانگی
جدا کرد بتوان ز دیو اژدهی
همه رای و ترسیم بیلنگ آورید
سر هوشمندان بجنگ آورید

پذیره شدندش براز چین بره ای
نخستان زنت رنج برآرزوی
یکی دشنه بگرفت بفشارد و ش
پی و استخوانها بیازارد و ش

نگشت رنج فرهاد زار روی زرد
نیاید بر و رنگ بیدار فرد
برند فرهاد و ز اترد شاه
رگاوس پرسید و از رنج راه

پس آن نامه بنهاد و تر و د پیر
می و مشک بد ناوه بر چر پیر
چو آگه شد از رستم و کارزو
پرازخون شد ش چشم و بسر کرد رو

بدل گفت پنهان شود آفتاب
شب آید بدان گاه و آرام و خواب
ز رستم نخواهد جهان آرمید
نخواهد شدن نام او ناپدید

غمین شد ز ارژنگ و دیو سفید
که شد کشته اولاد فندی و جید
چو آن نامه را شاه کیخسرو خواند
دو دیده بخون دل اندر نشاند

چنین داد پاسخ بگاوس کی
که کی آب دریا بود مجوسی
مزاران هزارم فزون است لشکر
نه در مانده آنجا به رنگ اژدهای
بیایم کنون لشکر نبرد ش

پاسخ نامه گاوس شاه مازندران

برآرم شمار اسر از خواب و ش
که در بارگاه تو یک پیل نیست
ازایران برآرم کی تیره خاک

بلندی نداند باز از نشیب
بلندی و تندی و کند آوری
بگوشید تا پاسخ نامه یافت

فغان بود سالار ایران بیافت
همه پرده راز ها بر درید
که چون من رسیدم بمازندران

اباجوشن و خود و گرز گران
بفرمان آن شهریار زمه
بمانند بر دست من دستبرد

که آرند نزدیک رنج من بهره
بدو داد آن نامه چنگ جوی
چو گاوس بگشاد آن سخنها شنید

دل ارزم سازش نکین برکشید
وگر چه بقوز بن اندر است
بگفتار من سر مپیچید نیز

جهان پیش چشم نیرزد پشیز
گزایدز ایمان بر کزین بجنگ
چنین گفت رستم بگاوس شاه

که تیغ و میمپنداد کس پیش گاه
زبان برگشم مجوی از نیام
کمی نامه باید چو بر بنده تیغ

خوابی که دارد نخفته دماغ
بگفتار خون اندر آرم بجوی
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه

که از تو فزاید کمین و کلاه
شاه و دلیران و شیران توئی
ز تو زنده گر دیدمی پهلوان

نژی شادمان تا بود این جهان
کفتار در رفتن رستم مازندران در لباس ایلچیان

ز دشمن برنجد سبک سر بود
سر نامه را کرد پنهان بزیر
چنین گفت کاین گفتن نابکار

برگینه گرد سپر افکنیم
نه خوب آید از مرد هم نامدار

اگر زین فزونی کمی سپه تهی
بفرمان کرا ای نیسان رمه
وگر نه بجنگ و ترنگر کشم

روان بد ارد بش دیو سفید
دو گرگ ران بمژده نوید
چو نامه بهمن اندر آورد شاه

برین اندر آورد گزر گران
چو آمد بنزدیک مازندران
بشاه آگهی شد ز کاوس کی

فرستاده چون سر بر درشم
کمندی بفتراک بر شصت خم
بزیر اندرش بارهٔ کامزن

چو بشنید سالار مازندران
کلاهور را گفت و چندین سران
بفرمود شان تا بیره شوند

چو چشم تهمتن در ایشان بدید
بدان نامداران بگاه رسید
یکی دشنه بگرفت بفشارد و ش

بجنبید بر زور پیلتن
شده خیره ز چشم آن انجمن
بدان خنجر اندر بفشرد چنگ

بنالید هوسن ز ران و ز بر
یکی شد بر شاه مازندران
می آذرگون را بیازارد و ش

سواری گرانش کلاهور بود
که مازندران زو بزار شور بود
بیره رنگ از دست و از روی سرخ

پدید شدن مر ابرخویش خواند
بدو گفت پیش فرستاده شو
هنرها پدیدار کن نو بنو

چنان کن که گردد ز رخش پدید
بدیش هر چه رخ کردان نشاند
به پیش جهانجوی برد و بگیر

چخشر و چنگ سر اندر آرد بپیل
ز چشم بد آرد بر خ آب کم
بر و ی زخون شید منشور داشت

بیاورد و بنمود و با شاه گفت
شد از زرد و خشش یکی دیو نیل
تر ا آشتی بهتر آید بجنگ

ترا با چنین پهلوان تا و نیست
اگر رام کرد و به از پای نیست
وزانجا بجنگ آوری روی زرد

چنین رنج و شوار آسان کنیم
بیاید که جایز ا مر ا بشان کنم
بپذیرم بر شهر مازندران

گه گرز و تیغ و سنان آورد
رگاوس پرسید و از رنج راه
سخن را نداند ز رنج دراز

دران پس بدو گفت رستم تو یی
که داری بر و بازوی پهلوی
چنین داد پاسخ که من چاکرم

کجا او بود من نیایم بکار
که او پهلوانست و گرد و سوار
بدو داد پس نامهٔ نامور را

بگفت آنچه شنیده بیاورد و
سر سرکشان در کنار آورد و
چو پیغام بشنید و نامه بخواند

برستم چنین گفت کای جنگجوی
چه باید می خیره و گفت و گوی
بگویش که سالار ایران توئی

منم شاه مازندران ما بشاه
برا ور بنگ زین پس بر کلاه
مرا بنده خواندن نیاید بخویش

برا ندیش و بخت بزرگان بجوی
گزین چشت خواری آید بروی
سوی شهر ایران بگردان عنان

اگر با سپه من بجنبم ز جای
تو بندهٔ سرت را نبینی ز پای
توانا ده بکان در کمان

چو من روی سنگ اندر آرم بروی
سر آید همه نیکی و گفت و گوی
نگه کرد رستم بدو ش روان

همانگاه برجاست کاید بره
بفرمود تا خلعت آرند شاه
نیایدش با نوک گفتار اوی

یکی خلعتی ساخت شاهوار
برون آمد از شهر مازندران
چو آمد نزدیک شاه اندرون
زبان بست بد و گفت مندیش هیچ
دلیران و گردان آن انجمن
سراپرده از شهر بیرون کشید
سپاهی که خورشید ننمود دید
نه هامون پدید و نه صحرا نه کوه
چو آگاهی آمد بکاوس شاه
بطوس و بگودرز و گشواد گان
سراپرده شهریار و سران
سپهدار کاوس در قلب گاه
بپیش سپاه اندر استد بستن
که جویا بده نام گوینده بود
بدستوری شاه دیوان برفت
بگفت با من که جوید نبرد
ازآوا آوردگاه شد
یکی برگذ اسپد رستم غان
چنین گفت کاوس کاین کار تست
تا بود که رفت چون پیل مست
بگو با بگفت ای بدبدشان
بگوید تو انگه که آینده بود
که اکنون بدرد جگر یادگار
پس پشت او اندر آمد چو گرد
فرزنش جدا کرد و برداشتش

نپیچد رفت نزد جایه و اسپ و برز
بیاید و مان از نرکاه او ی
زمازندران مرد گفت و شنید
که تخت و مهم نیز ندید یکدره خاک
چو رستم زمازندران گشت باز

گفتار در رزم کاوس شاه با شاه مازندران

زمین گشت از پای سلان ستوه
که تاک اندر آمد ز دیوان سیاه
بگیرو بگرگین و آزادگان
گشید در بر شهر مازندران
ز مرسوده بر گشده سپاه
که در جنگ مرگ ندیدی شگفت
گرانیده گرز گوشده بود
بپیش سپهدار کاوس تفت
کسی گو برانگیزد از آب گرد
کزین دیو دلتان چنین خیره شد
بگردن برآورد گرز گران
ازایران نخواهد کسی رزم جست
یکی باره زراژدهای بدست
بپشاد و نمت رز زدگ تن
فزاینده بود ار گرانیده بود
بگوید برین خوش و منفرت
سنان بر کمر بند و آراست کرد
چو بر باب زن مرغ بنداشتش

همی جوشن اندر برش برفزود
بیاید بارایان برگذ شت
بلشگر چنین گفت کاوس شاه
نداوند پاسخ دلیران شاه
که دستور باشد مرا شهریار
برانگیخت خرش دلاور زجای
غان را بچد و برجاست کرد
کنون بر تو برجای نخجیر نیست
چو رستم بگفت او که ایمن مشو
چو رستم شنید این سخنها تمام
بزه را نماند اچ بندو گره
دمن پر زخون و زره چاک چاک

همی تیره دید اختر و ماه را ی
که کرد بر شاه ایران پدید
بدین گونه از ایشان برآرم هلاک
شه جادوان رفرم را کرد باز
سپه را بهه سوی هامون کشید
چو گرد سپاه از میان برد سید
نخست اچ مکام رفتن زمان
نخستین بر بندد میان کین کمر
سنان اسپر ها به پر آگنند
شده کوه آهن زمین پیره
شده پرنا نه کره ناهی
بگردن برآورد گرز گران
همی آب تیغش زمین را بشست
بتوفنده از آوردگه رو بدشت
کر ستان شتابد سوی رزمگاه
زجویا پژمرد و گویا سیاه
شدن پیش آن دیو ناپاک رگ
بگنگ اندرون نیزه پیکر کرای
زبانگش بلرزد دشت نبرد
نه هنگام آرام و آسایش است
زجویا و از خنجر سرد رو
برآورد و یکه نعره و گفت نام
زنده را نماند اچ بندو گره
دمن پر زخون و زره چاک چاک

دلیران و گردان مازندران
بفرمود سپالار مازندران
برآمد زهر دو سپه بوق و کوس
بر انگیخت سرخ و سپاه و بنفش
دوان باد پایان چو کشتی بآب
یکهفته دو لشگر نجوی
بپیش جهان دار و در رهنمای
بدین نره دیوان بی ترس و باک
بپوشید ازان پس بفغفور سرش
سپهبد بفرمود تا کوه و طوس
گرازنده پیلان گران
نهفتن طلب اندر آمد نخست
ازان همنه تا بدان میره
زهره بشد شرم و آیین مهر
چو برقد خروشنده از بوق و کوس
زمانی نگه داشت جای خویش
چو بر نیزه رستم افگند چشم
جهانجوی گرد از جهان دار یاد
ازاوآز آن گرد سالار کش
زران پس تهمتن یکی نیزه خواست
شد از جاه دویش یکی لخت کوه
سنان دار نیزه بگردن گرفت
رسید اندر ان جای کاوس شاه
چنین گفت رستم که چون زرم بخت
برخش دلاور سپردم عنان

بحیرت فرو ماند مازندران
که یکسر سپاه ارگران تا گران
هوا نیلگون شد زمین آبنوس
زبس نیزه و گونه گونه درفش
سوی عرق دارند کشتی بآب
بروی اندر آورده بودند رو
بیاید همی بود تا گرد نای
توئی آفریننده آب و خاک
بیاید برنامور لشگرش
زلشگر سیاه اندر آرند کوس
درفشی برافراخته مشت یاز
زمین را بخون دشت شست
بشد گیو چون گرگ بر پیش بره
ز بس گیر تا تیره گشت آفتاب
همی گرز بارید کفتی سپهر
خود اندر پس پرده انبوس
بپیشم در بر کینه که پای خویش
نماند اچ جای دلیری و چشم
سنان دار نیزه بدارنده داد
نه بادیو جان و نه با پیل هش
سوی شاه مازندران تاخت راست

گرفتار شدن شاه مازندران بدست رستم داستان

اباپل و کوس و درفش و سپاه
بیود برافروخت فرو رنجخت
زرستم برگذ شد جادو پسران

سپه شد شکسته دل و رزم جوی
همه راه و رپیچ ملنگ اورید
چو برق درخشنده از نیزه میغ
زمین شد بگرد اور دریای قیر
همی گرز بارید بر خود و ترگ
بهشتم جهاندار کاوس شاه
وزان پس بیاید برخاک روی
مراده توفنده وی فرهی
خروش آمد نا گرنای
چو گودرز با نامداران نیو
چو گودرز و گشواد بر میمنه
زشگیر تا تیره گشت آفتاب
همی گرز بارید کفتی سپهر
پیشم در بر کینه که پای خویش
برآهیخت گرز و بر آورد و خویش
برآهیخت گرز و بر آورد و خویش
گلنده همه دشت خرطوم پیل
یکی نیزه رو بر کمر بند اوی

گرفتار شدن شاه مازندران بدست رستم داستان

اباپل و کوس و درفش و سپاه
بیود برافروخت فرو رنجخت
زرستم برگذ شد جادو پسران

برآورد که برهمه گفت و گوی
همه راه و رپیچ ملنگ اورید
همی آتش افروخت از گرز و تیغ
همه موجش از خضجر و گرز و تیر
چو باد خزان بارد از مهدرک
زسر برگرفت آن کیانی کلاه
چنین گفت کای داور راست گوی
بمن تازه کن تخت تا هنشهی
بجنبید چون کوه لشگر زجای
چو رهام و گرگین چنگ آوران
برفشند با نامداران نیو
سلیح و سپر بود کوهن و خنه
همی جوی خون اندر آمد چوان
کیل با مغفر آلوده گشت
نشد بیستون با سپاه گران
بردی اندر آورده بود ندرد ی
بیاید بگرد اور آذرگشسب
بهوا گشت از آواز او پر خروش
همه گشته دیدند بر چند میل
برگبر اندر آمد به پوند اوی
ازاریان نظاره بهر کرده
تهمتن فرو ماند اندر شگفت
چه بودت که اندر بمانی دراز
بگردن برآورده گرز گران
سنان آمد از کوه همه زین بروی

بدیگونه شد پیشگه در پیش من
همه اهرمن بود پیش من

ز لشکر سر انگیخت کرد بدزور مند
نبود آگهی از کم و بیش من

گو پیلتن کرد و جنگال باز
بسی دیو و جنگی بیامد فراز

پیاده بعمر فت بر کشف کوه
چنین پیشگه خاره یکی کرده گشت

ابر کار دکار افرین خواندند
بران آزمایش بنو دش نیاز

نه برخاست از جای پیشگه کران
بدان گونه آن پیشگه را بر گرفت

گفتار در تباه شدن شاه مازندران بفرمان کاوس شاه

به پیش سراپرده شاه برد
بپیچنده را پر انیان بر سپرد

وگر نه بپولاد تیغ و تبر
تهمتن گرفت آزمان دست اوی

تیرم همه پیشگه را بر سپرد
چو بشنید آمد برون بی گوا بر

بدو گفت هدیه بدین گونه شوی
بدین گونه هدیه نخجید هیچ

بدو گفت آورد م آن لخت کوه
بدین گونه هدیه نخجید هیچ

بدو گفت اگر شاه بیند ترا
بدین گونه هدیه نخجید هیچ

بدو گفت آورد م آن لخت کوه
بدین گونه هدیه نخجید هیچ

بدین گونه هدیه نخجید هیچ

داستان شاه ماوران و جگونگی آن

دگر شب بیامد بر آسود شام
که انبار دارد بدان هشتمی
بخشید یکشهر ها را بنام
ز دریا سپه را بها مون کشید
بران موکبی دشمن آمد پدید
اگر پای مان راه کردی شمار
دو ره در میانه برآراسته
سپه را سوی بر بر آمد گذر
شد از نعل اسپان ایشان ستوه
هم اندر هوا ابر و پران عقاب
که اندر جهان کوه و صحرا بدید
بگردن برآورده رخشان یکی
زمین آمد از سم اسپان بخم
برون رفت بیدام و گرگین و طوس
بزه بر کمان و خدنگ و سنان
خروش آمد و چاکران کمر بست
سپاه اندر آمد به پیش سپاه
بپیکند اندرون لاله کاردمی
بدانست کان روز کار بلاست
درفشنده تر دیک کاوس شاه
برین گفتها پاسخ افکند پی
که دارد دختری دارد اندر بهشت
نژاد جمشید و از تخم کیست
چنین داد پاسخ که نیکست رای
بفرمود تا شد بها ماوران
بیامد بر شاه ایران سپاه
سپه شاه دل شاه کیتی فروز
بران موکبی دشمن آمد پدید
اگر پای مان راه کردی شمار
دو ره در میانه برآراسته
هم او را پس پشت دو زره پسر

که کرد و کاوس خیره بماند | بسود او به بر نام یزدان نخواند | کی انجمن خواست از مهتران | نه نامداران و خنجر گذار
سر او بد سود او به را جفت خویش | ازو کام بیند آیین خویش | وزان پس مدارا گفت چون بد مست | عماری یکی در میان چون نهیل
غمین شد دل شاه ماوران | زمرکوزه چاره جست اندران | چو یکهفته بگذشت شتم بگاه | برد جاچیروی بر در بید
که گر شاه بیند که مهمان خویش | بیاید خرامان سوی خان خویش | شود شاه ماوران ارجمند | که جاه نزه نو دو بخشش بمند
بدیگونه با او می چاره جست | نهان بنهاد بود و در آیین در بست | بچاره بیند مگر شاه را | بفندق کلان زا بخون داور کند
مگر شهد و خنجر بماند بدوی | بیاراست بر سر یکی تاج جوی | بدانست سود او به رای بد | در آرد ازین پایه در زیر پای
بشب گفت سود او به کاین رای جست | ترا خود بهاماوران جای نیست | ترا باین بهانه بچنگ آورد | مرا یکسه سر بیاید برید
ز بهر منست این همه گفت و گوی | بباید که ماسور پرخاش جوید سپه | جگر خسته از غم بخون شسته روی
ز سود او به گفتار باور کند | نیارد بجنگ آورد | کو هم شد زما تیره سپهبدی
بشب شاه لیران کند آرزو | ترا زین خرام آمده آید بروی | بخسبتن کرفتند پیش کلاه
بدان شهر بود بش سرای نشست | نیندیشت زانیشان کسی را بخرد | برآمد سراز خورده از آفتاب
همه راه سپر تا سه آیین بجست | که بد از در جشن و سور و خرام | برآورد بخت کاوس شاه
همه کوه مرو زعفران ریختند | که بد شهر بندش بشاه ماوران | برآمد بخورشید تابان درفش
چو پیش سپهدار ماوران | یکی شهر بند شاه را نامه نام | بزرین طبقها دو در ریختند
بزرین طبقها دو در ریختند | چو در نامه شد شاه کردن هزار | همی بود یکهفته بای بدست
همی بود یکهفته بای بدست | بشهر اندر آواز رود و سرود | میشد کردان لشکر میان
میشد کردان لشکر میان | بدینار و عنبر بر انجیختند | که کشته بودند از آراسته
که کشته بودند از آراسته | بسر مشک و عنبر همی بیختند | شبی با نگ بوق آمد و خاستن
شبی با نگ بوق آمد و خاستن | خوش و خرم آمد شش جای نشست | ز بربر بسان چون پیاده سپاه
ز بربر بسان چون پیاده سپاه | شب و روز در پیش چون مهران | کرفتند ناکاه کاوس را
کرفتند ناکاه کاوس را | برین کونه تا کیه ایمن شدند | چو پیوسته خون نباشد کسی
چو پیوسته خون نباشد کسی | ز بربر همه لشکر آکنده بند | چو مهری کسی را بخواهی بسود
چو مهری کسی را بخواهی بسود | سکالیده در جای برخواسته | بود کر بمال از تو تنکتر بود
بود کر بمال از تو تنکتر بود | چو کاوس بر خیر کی پسته شد | یکی زیر بر آورده ابر نوبهار

طلبه کردن شاه ماوران کاوس را و رفتن کاوس بمهمانی او و کرفتار شدن بدوست او

کرفتن شاه ماوران کاوس را در مهمانی

چو کودرز چون کیو و خون طوس | چه کوید دریغ و درم در فرش | چه دالی توای کاردان اندرین
نباید برو بودن ایمن بسی | بود نیز پیوسته خون کرهه | تیر و زتو تاب کرد نجهد
بباید بسود و زبان آزمود | رتا دوستی را زپیدا کنند | همان کو در عیب رسوا کنند
هم از رنگ بهر تو لاغر بود | چنین است کیهان ناپاک را | بهر جا دو چهره بخسبند جای
بهاماوران رای پیوسته تر | یکی کوه بودش سر اندر سحاب | برآورده ابر و بدو بر سپهر
تو کفتی سپهرش نخست کرفتار | بدان در فرستاد کاوس را | همان کیو و کودرز و هم طوس را

همان مهتران دکر برادر بند | اباشاه کاوس در در فکند | ز کردان نکهبان در حصار
سراپرده او بتاراج داد | پرستکاران پایه و تاج داد | برفتند پوشیده رویان دو چیل
کر سود ابه بر ابازجای آورند | سراپرده بر ازیر پای آورند | چو سود ابه پوشید کار ابه
بدینسان چنین کفت کاین بند درد | ستوده ندارند مردان مرد | چرا زور خنجش نکوبند بند
بهبند ار کو در زرجن کیو و طوس | بدریدتان دل زاو اعاکوس | بمشکین کمند اندر آرد بخم چنک
همین تخت زرین کمین کرکسند | ز بهر سپکی دست کو کر کسند | ز نهار داری شمار اخدای
جدایی نخواهم ز نکاوس کفت | اکر چه بلجد باشد اورا بهفت | چو کاوس را بند باید کشید
بکفتند کفتار او باپدر | پر از کین شد شش دل پر از جنک | سوی دز فرستاد تر دک شوی
نشسته بجای با شهریار | پرستنده او بد هم او بجنک | پراکنده شد در جهان آکهی
چو پیغام شاه ماوران بشنود | سپاهش باران نهاد ندرنک | چو بخت زین ندید شاه
ز نرکان و از دشت نیزه وران | ز هر سو بیامد سپاهی کران | کشن لشکری ساخت اندر شتاب
ازایران برآمد ز هر سو خروش | شد آرام کیتی پر از جنک و جوش | چو تند در شد اندر سپاه تازیان
بکفتند کر کس شود بیده بخت | به پیش اندر آواز این کار سخت | ورنج است ایران کرو بران شود
همه جای جنکی سواران بدی | نشستکه شهریاران بدی | کنون جای سختی و جای بلاست
فرستاد باید یکی را خرد | تر دک رستم جوانمرد خورد | یکی مژده رفت و بمود راه
بکفت آن کجا دیده لودو شنید | از ان رستم شیردل برد مید | بیاورد رستم چشم آب رزد
چنین داد پاسخ کمن شاه را | میان بسته ام جنک را کشته جوی | چو یاغم زکاوس شاه آکهی
فرستاد کس تا بدانست راز | زماماوران کار آن چاره ساز | پس آکاهی آمد زکاوس شاه
سپه را رکابل بزابل بخواند | میان بسته جنک لشکر براند | یکی مژده پیچیده راه
کر من آمدم با یکی لشکری | مرا نجا کرا نده بهتی خوری | تو دل شاد مان دار و اندوه مخور
همان تر دسالار ماماوران | سپهدار کودرز کشواد کرد | بیامد سر بارز بهر کلاه
یکی نامه بنوشت با کیر و دار | بکاوس بر کشته بر کارزار | نکهدار لشکر بکاه و بجاه

نامه نوشتن رستم شاه ماماوران کودرز کاوس را طلیعه

این صفحه از نسخه شاهنامه متعلق به کتابخانه ملی ملک است

که باشاه ایران کمین ساختی — به پیوستن اندر میندا ختی
که در جنگ مرکز بیازو کمین — اگر چند باشد دلش پر کین
وگر نه بیارای جنگ مرا — بگه ون به پهای جنگ مرا
فرستاده شد تا بهاماوران — بداوش کلک سپاه سران
چو پیغام بشنید و نامه بخواند — ز کر دار خود در شگفتی بماند
ازان نامه اندر دل آورد جوش — چو بر خواند نامه برش خیره شد
نوشته گه گرآیی ببر بر بسان — برآورد چون رعد غران خروش
سپاهم بجنگ تو من با سپاه — سواران همه کرده رخشان عنان
سوی ژرف دریا بیاید بجنگ — برین گونه برجوم آرام ورا
چو آمد بتروکی شهر شام — که برخشکه ره بود پس با دو کنک
بر آشفت رستم برآمد خروش — چنان خشمگین پور دستان سام

آمدن رستم بجنگ شاه هاماوران و جمع شدن سپاه او

خبر شد بشاه هاماوران — چو پیرون شد از شهر خود با سپاه
نبایست ناگاه آمد بجنگ — بنه روزگار نشون داد و رنگ
چپ و راست لشکر بیاراستند — از آرزم و از مردمی خواستند
که ملتن شیر جنگی منم — برآورد که بر ورنگی منم
بر آورد و گرز گران را بدوش — برانگیخت اسب و برآمد خروش
تو گفتی که دلشان بر آمد ز تن — ز بهوش پراکنده شد انجمن
بیست و چهار آمدوان از حصار — می کرد از بازه او کارزار
یکی شب خود و چند وا مانده رای — نشست آن بیکمه سپاه و رای
بدان تا نوشیدم اندر زمان — بصر و بسر بر چو باد و دمان
کزین پادشاهی بدان بیست و دور — بهم بر بود یک و بد جشن و سور
وز انسو شاه و زین سوی ها — بگردیم در جنگ باژ و ها
چو نامه بتروک ایشان رسید — که رستم بدین و ش لشکر کشد
نهاد و ند سر سوی هاماوران — همه دل پر از بیم برخواستند
سپه کوه تا کوه لشکر کشید — سپاه و دو کشور بیارا ستند

کرد آمدن سپاه مصر و بربر یاری شاه هاماوران بجنگ رستم

زمین کوه گشت از گران تا گران — پی مور شد بر زمین ناپدید
نرفتن بسان دلاور نهنگ — نه روی بود چاره جستن بجنگ
تو رستمی ز جنگ و دم اژدها — اگر شاه کاوس یا بد رها
که چون کرده ام جنگ مازندران — همانا شنیدی تو از مهتران
بگفت آنگه از رستم یل شنید — چو بشنید ترو یک ایشان رسید
جهان پیش چشمش چو تیره شد — چو بر خواند نامه برش خیره شد
بهامون و کرگسه دیر نیست — چنین داد پاسخ که کاوس کی
اگر رستم این آرزو خواستست — همان بنده و زنده ات آراستست
دلیران لشکر شدند انجمن — نشستند ترو یک پاهاماوران
ازان کاروانها بر آسود شد — جهان آمد از خون و غارت بجوش
که رستم نهاده است بر رخش زین — بروز و درفشان بشب آبنوس
کوای ماهشاهان کم کرده راه — برخش اندر آمد دلاور سوار
زجنگ اندرون زخم کوپال اوی — چو پیوند لشکر بدو یال اوی
زپیش تهمتن بپاید گریخت — گزین ایران بپاید بهاماوران
همه روز در جنگ بشتافتند — بپیرامن شهر ایران بتاختند
دو مرد و جوان خواست زان انجمن — خوشست سپاه و بپای ای زمن
نوشته بدره دل آراب خون — یکی نامه بر کرد بجنگ اندرون
که رستم ز رستم بجنگ اندرست — کزاید و نگه باشید باین یکی
نه ترکش ز رستم بجنگ اندرست — نه گرزش ز رستم از خود رسید
سپاه و دو کشور بیارا ستند — همه دل پر از بیم برخواستند

کرد آمدن سپاه مصر و بربر یاری شاه هاماوران بجنگ رستم

بماندند در کار ایران کره — چو بشنید لشکر ز دریا و کوه
که شاه سه کشور می رزم جوی — بیکره سوی ما نهاد مدروی
بباید کزین کین تو بد رسید — که کار بد از مردم بد پرسد
چنین بود تا بود کردان سپهر — که بار مز نوشست و باد بهر
دو دیگر که او زنده یار منست — نیاه است و بهرش حصار منست
و زایشان یکی زنده اندر جهان — همان آشکارا نماند نهان
بشد شاه دل پیلتن زین سخن — ز تو جنگ را اندر انداخت بن
برانگیخت آن رخش پوینده را — طلب کرد آن جنگ جوینده را
طلب کرد و گرد ولا در یکی — زبیدار کردان و یاران کی
گرفته خور شید رخشان در آب — در آمد بقیر گون در شتاب
بارا گه بود تا ب گه گشت — دل از رخشندگی خور رسید گشت
دگر روز لشکر بیاراستند — بهاماوران بود صد زنده پیل
تو گفتی جهان سر بسر آهنست — وگر کوه البرز در جوشنست
ازآواز ز کان بتوفید کوه — زمین آمد از نعل اسبان ستوه
می ابر بگه بخت اندر هوا — برابر که دید اسپ تاختن روا
چنین گفت با لشکر سرفراز — که امروز مرگان مدارید باز
اگر صد سوار اندر آرد هزار — فروتی لشکر نیاید بکار
ازین باره و گرز و سام سوار — نیاید یکیتن کنان زنهار
برآمد درخشیدن تیغ و خشت — لو تگفتی هوا بر زمین لاژ گشت
سپاه تهمتن چو سوزان درخش — یکی حمله بمحون فروزان درخش
بر آکنده خفتان همه کوه و غار — همیخست رستم میان و کران
همیرفت دارپس می جنگ کرد — تهمتن بر درخش را تیز کرد
میانش بخلقه در انگنده کرد — سپند اخت از یال آن شست خام
که چوگان بر خم اندر آمد بروی — بیکند و بهرام دستین به بست

رزم رستم با شاه هاماوران و کشتن دن کاوس را

چو بدید لشکر ز دریا و کوه — چو رستم چنان دید نزدیک شاه
که رستم سه کشور می رزم جوی — اگر جنگ را من بجنبم ز جای
مرا بخت و کشور نیاید بکار — که بد رسد بر سپهر شهریار
چنین بود تا بود گردان سپهر — چنین داد پاسخ که کاوس کی
که بار مز نوشست و باد بهر — نه گسسته ده از بهمن شد درین
نیاه است و بهرش حصار منست — تو رخش در خشنده را داده عنان
و زایشان یکی زنده اندر جهان — چنان کن که باشاه نازندران
زتو جنگ را اندر انداخت بن — تهتن چو شنید کفتار اوی
طلب کرد آن جنگ جوینده را — در آمد بر ابر بجنگ اندر شاه
زبیدار کردان و یاران کی — نیارست آمد کسی پیش جنگ
در آمد قیر گون در شتاب — دلاور غانرا تباه سپهر
دل از رخشندگی خور رسید گشت — ز جا اندر آمد کوپیلتن

رزم رستم با شاه هاماوران و کشتن دن کاوس را

وگر کوه البرز در جوشنست — پس پشت گردان درفشان درفش
زمین آمد از نعل اسبان ستوه — بدرید چنگ دل شیر نر
سپهبد چو لشکر بهامون کشید — پس پیش گردان درفشان درفش
که امروز مرگان مدارید باز — پس پیش هنید و دگر عنان
فروتی لشکر نیاید بکار — بپستند ناچون یکی رخشمین
زناگه در آمد ز هر سو سپاه — شد از گرد کردون و کیتی سیاه
رخون دشت کشتی که در یای است — که در رزم او پیلتن رستم است
بکرد و در رستم بپیش اندرون — وران تاختن شد جهان جوی خون
همیخست رستم میان و کران — بهر جای گرشاه هاماوران
رخون فرو مایه پر خیره کرد — تهتن بر درخش را تیز کرد
میانش بخلقه در انگنده کرد — تو گفتی خم اندر میانش فشرد
که چوگان بر خم اندر آمد بروی — بیکند و بهرام دستین به بست
گرفتار شد نام بردار شست — نهانی بر افگند گردی براه
دلیران ندانست سر راز پای — اگر بد رسد بر سپهر شهریار
نه گسسته ده از بهمن شد درین — بیای گوشش بوزد زمان
سرش را جدا کن بگرز گران — به بیچد و زی جنگ شد شاه روی
بران دشمنان چشم خود بر گشاد — دلاور یکی گبر بر جاد رنگ
سوی خیمه آورد و پس تر نگ تاز — صفی بر کشید از یلان انجمن
درفش زرد و رویه بر افراشتند — یکی لشکری جنگ برد و پس
بکرد اندرون مرخ و زرد و بنفش — عقاب دلاور بیکند بر
سپاه سه کشور بیاراستند — بهر جای گرشاه هاماوران
زخون فرو مایه پر خیره کرد — تهتن بر درخش را تیز کرد
تو گفتی خم اندر میانش فشرد — گرفتار شد نام بردار شست

بخون کشته آغوش هامون چو کوه ... ز بس کشته کافکنده مرد و گروه ... شه بربرستان چو جنگی گراز ... گرفتار شد با چهل رزم ساز

برگشته زین کشت ماکو براست ... زهاماوران شاه زنهار خواست ... بیامان کرکاوس را بار داد ... برین بر نهادند و بر گاشتند

سر اپرده و تاج و گنج و گهر ... پرستنده بخت و زرین کمر ... سلاح سه کشور سه گنج سه شاه ... سر اپرده لشکر و تاج و گاه

چو از دز رها کرد کاوس را ... همان کیبو و کو درزدوم طوس را ... بیارامت کاوس خورشید فر ... بدیهای رومی کمی بهمد ز

سپهبد چو این خواسته مژده دید ... بکنج سپهبد اردا ایران رسید ... کمی آب بر آتش تیز راند ... لگامی بزد آژده بر برنشست

زمانه توقع تاج و زپروزه کاه ... کهد با هفته بر جلیل سیاه ... بسود اپرفرمود کاندر نشین ... نهان رو چو خورشید کرد زمین

همه چوب بالایش زغوه تر ... برو با هفته چند گونه گهر ... برو انجمن شد زبر بر سوار ... زمصر و زهاماوران صد هزار

بپیچید و اندر عماری نشست ... بشیانی او در و نامد بدست ... سپاهش فزون شد زبر بر سوار ... زره دار و بر گستوان و سوار

بلشکر که آورد لشکر زشهد ... زگنجی بر یکگونه چیزی بهد ... درنشاده خندق و قصر شاه ... سواری که اندر نورد مدراه

بباید کران لشکر بربری ... سواران جنگ آور لشکری ... جهاندیده باید غان دارکش ... غان و سپر باید ش بارکش

بفرمود کز نامداران روم ... کسی کو نبارد بپر پایه بوم ... کرهند از آمد عمه ساخته ... سنانه ابابر امدر افراخته

فرستاده او را مر اهل کفت ... کرا زهم رستم بشب اورغم گفت ... پس آگاهی آمد زهاماوران ... بدشت سواران تیره دوران

چنان لشکری باید ارزنده روم ... بدان شهریاران برونبرزد ... دلیران بگشتند و کرده سوار ... عنان هیچ و اسب افکن و نامدار

کو رستم بمصر و ببر بر چکد ... ستهای شایسته ابدار ... که ما شاه را سر بسر چاکریم ... جهان جز بفرمان او نسپریم

نوشته نامه یکی شاهوار ... که بجهند یکشب سر افراز شاه ... دل ما شد از کار ایشان بهد ... که دلشان چنین تیزی ما دکرد

چو از گرگساران بیاید سپاه ... زراه خزر کرده سر سوی شاب ... بدان تا بابران نشیند بگاه ... بابران و تو ران بود نیک خواه

هی تخت او خواست آورد شاب ... بر دیم تاج کردم آرام و ناز ... ازایشان وز نامبی گشته تشد ... زمانه بهر نگ دیگشته شد

برفتیم با نیزه های دراز ... کنون آمد از کار شه آگهی ... همه نامداران یکسر پشی ... برین گونه نیکی نشد ساز بخش

چو شه برگراید ز بر بر عنان ... بکردون برآریم یکسر پشان ... زمین کوه تا کوه پر خون کنیم ... ز دشمن جهان رود جیحون کنیم

فرستاده باره برافکند رفت ... بر برستان زوی نهاد تفت ... بر یکگونه کفتار بایسته دید ... چو خیره همی دست بازی بهد

ازایشان پسند آمدش کار کرد ... بابر شاب آزمان نامه کرد ... تر ا شهر تو ران پسند آخود ... که گفتند برتن خویش توست

قرونی بجوی ارشدی لی بناز ... کو ورد آرد و رنج دراز ... ترا گهتری کار بستن بخوست ... جهان سر بسر زیر دست تست

ندانی که ایران نشست منست ... بنگ زنان گرچه با سند و لیر ... نبارد شدن پیش چنگال شیر

چو این آگهی شد بنزد اسیاب ... دلش پر زکین شد سرش پر زتاب ... فرخیزاد و پاسخ کراین کفت کیست

تر ا کرپسر ا بود ایران سمان ... بیارت نبودی بیاز ندران ... کنون آدم جنگ را ساخته

چهار است لشکر کران تا کران ... بگرز و بتیغ و بنیزه سران ... بشید سوی نامور ماشاب

چنین کفت کاین دوران دوبراست ... بباید شتابیدن بختهای راست ... کر تور فریدون نیامد نشست

دو دیگر بیارم سی شیر زن ... بتهی کردم از تازیان این بخن ... به پیغام پستانم از کوه تیغ

چو شنید کاوس کفتار اوی ... چهار است لشکر بکفتار اوی ... زبر بباید سوی تازیان

بازآمدن کاوس با ایران و شکست دادن او اسیاب را

بکیکش چهار است اندر اسیاب ... همی موج خون خواست از دشت جنگ ... سپهدار چون کاین ز ایران شنید

جهان پر شد از ناله کوس و کرنا ... کزیده هزبران و شیران من ... شمار از بهد چنین روزگار

ترا زخم تیر زین و اسپ ستور ... بدیگونه در جنگ ری کنید ... بکوشید و هم پشت جنگ آورید

تا د از کفت ای دلیران من ... بدیگونه در جنگ ری کنید ... بکوشید و هم پشت جنگ آورید

کزایدون که با دشمن تیغ بازی کنید ... ورا بشنوید و بر اسپ افکنید ... همان رستم لشکری شیر دل

بلا زاینده بین و خنجر کشید ... ورا بشنوید و بر اسپ افکنید ... همان رستم لشکری شیر دل

بدو شاهی و دخت خود دهم ... همش نام شاه و سپهبد نهم ... همه شهر ایران سپارم ورا

چو تیکان بشنید کفتار اوی ... سراسر سوی زرم کرد و درای ... دلیران ایران سر اسر سران

بکشتند چندان ز تو ران کروه ... کر پیدا نبد دشت و در یا و کوه ... چو لشکر بلشکر در آمیختند

دو بهره ز تو ران بسپه کشته شد ... رخون شان زمین چون کل سرخ گشت ... سر بخت ترکان در آمد بخواب

بشب تیز با لشکر غرمان ... بران سو و چین سر آمد زمان ... چو روشن زمانه بران کونه دید

دلش خسته کشته بکشته دو بهد ... همی نوش جست از جهان یافت زهر ... بباید سوی پارس کاوس کی

بیارست تخت و بکشیر داد ... بشادی و خوردن در اندر کشاد ... سپاهی که خواسته بد بیار مند

ابا لشکر روم و زتازیان ... ابا بهر بهای سزای کیان ... فرستاد مر سوی پهلوان

بیرد و نشابور و بلخ و بهری ... فرستاد بر مرسوی لشکری ... جهانی پر از داد شد یکسره

زنبس کنج و زیبایی و فرهی ... پری رخ دو دیکشه پری ... همان پیش کاوس کهتر شدند

جهان پهلوانی بر ستم سپرد ... همه روزکار بهی زو شمرد ... چو این شد از دشمن تاج و تخت

بکتماه کرد آن همه چون کذشت ... همه کار ایران بر و بر کذشت

یکی جای کرد اندر البرز کوه ... درخشنده کنکدژ کاوس کوه

بفرمود تا پیشکار خانه کیست
زبرجد بهر جاش اندر نشاخت
بفرمود از نقره خام کرد
چنین جایگه کرد بر خط راست
همه ساله رشکش بهاران بدی
چنان بد که اکنون نبود بهار
بفرمود تا پیش او شد دبیر
کجا بد سرش زیر دامان ماه

صعود کاوس بجانب آسمان باغوای شیطان
و خایب و خاسر بازگشتن و تباهش کردن

کس این کار چندین شمار یاد
بیامد بپیشش زمین بوس داد
بخواب اندر آمد سر روزگار
یکی کار مانده است تا در جهان
گر فرمی زمین و اگر بندگام تو
کهانش چنان شد گران سهر
ستاره فراوان و او زیر تخت
پراندیشه شد جان آن پاک شاه
ستاره همه گرد او خیره شد
بفرمود پس تا بهنگام خواب
همی پرورانید شان سال و ماه
بیاورد و بر تخت بنشست شاه
چگونه است ماه و شب و روز بر
نشست آسمان تخت کاوس دید
بخیره سری مست بر جام می

دو خانه برو مهر یکی را گشاد
چنین جای آرام و خواب و خور
بفرمود از نقره خام کرد
چنین جایگه کرد بر خط راست
همه ساله رشکش بهاران بدی
مر آنکس که اندیش خیره نماند
یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
یکی دیو باید کنون نغز دست
بفرمود پس تا بهنگام خواب
بیاورد و بر تخت بنشست شاه
چگونه است ماه و شب و روز بر
نشست آسمان تخت کاوس دید
بخیره سری مست بر جام می

زبالا و منبع در آن پرستون
که باید ازو خوردن و پرورش
بر آورده بالای را بر دوشت
که رازش نیفزود و سر نگذاشت
کلان چون زخ غمگساران بدی
همی کند رفتار کاوس خوانند
چنان بد که اکنون نبود بهار
که داند بهر گونه رای درشت
نشاند ز درد اندر شتایش بجاک
چنین گفت کاین چرب و شیرین مرا
سخنگوی و شایسته انجمن
یکی دیو پیکر بکاوس داد
زخوبی و از زور داد آفرین کار
تنان تو مر گز نگذرد بر زمین
شود آسمان زیر و روی تو
زگیتی مرا در امنوده است بهر
که با سعد بخشین اندو پیاره اند
که تا چون شود بی مر اندر هوا
یکی کژ نماخوب چاره کرند
برفتند سوی نشیم عقاب
بمرغ کباب و بره چند گاه
بر بست اندر اندیشه دل یکسره
بدین گردش چرخ بیناله گشت

گر من راز این آسمان بشکرم
زروی زمین بیخ بد بر کنم
بران کرسان بود بر تر و جای
وگر گفت ازان برتر آسمان
بپرند سیاره و ماند بباز
نگون بارگی شد از ایرسیاه
نگردش تباه از نشکفی چنان
بجای بزرگی و تخت نشست
همیکرد پوزش بکرده گناه
بپرسید چنین گفت کو در زمین
چگاه پس نشینم اندر جهان
خرد نیست اورا نه دانش مرا
همه راه بابیک دگر گفت دگری
بدو گفت کو در زمانه کسان
سه بارت چنین رنج و تشی فتاد
وگر باره مهمان دشمن شدی
بجنگ زمین سر سپه تاختی
نگفتی که تا چند گوئی بلاف
گر تا ماه و خورشید بر آسمان
بفرمان دیو سپید
گر دیو مازندرانی یا پولاد
چنین داد پاسخ که از راستی
بشیمانم از هر چه کردی کرده شد
چهل روز بر پیش یزدان بپای
سرشم و دیران منش کرده پست

همی کار کرد اختران بنگرم
زمانه بمانم بر او در شگفت
سوی کوشک کردند بالا گشاد
که تا چند سازد بتر و گمان
چنین مانده از کار او در شگفت
گشادند از بهر او ایوان و تخت شاه
همی بود تا کی برآید زمان
بشبانی و در دو بوشن بدست
ورا می بخت شد مر سوی سیاه
که تا کرده ما در مر اسیر شیر
ندیدم کسی از کهان و مهان
بهر باد کاید بجنبد ز جای
همه راه کشته باجست و جوی
ترا جای زیبا تر از شارسان
سر تخمه از نابش گشت او بشاه
صنم بودی اکنون بر من شدی
که با آسمان نیز پرداختی
به پیش آمدت یاقتی زان رها
ستاره همه یک سگ بشمرد
بفرمان او دیو لشکر بخواست
نیاید بکاهد اندرون راستی
دل من ازین کاره آزرده شد
بر بود خاک و بر داخت جای
خرام و دور بار و دان به بست

چو شد کرسی تیز ران عقاب
همه روز آهنگ بالا گرفتند
شتابنده من بران بالگان
چو شب شد سوی کوشک بالا گشاد
همی تاختند تا در سپید بر ملک
شتابنده بگذشت بر آسمان
بغرید و بر سان آتش بجست
بیامد چو باد و ربود و ببرد
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیاورد و بر تخت بنشاند شاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیاورد و بر تخت بنشاند شاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیاورد و بر تخت بنشاند شاه

سوی کوشک کرد و ذه بر کشاد
چو شب شد سوی بالا گشاد
همی تاختند تا در سپید بر ملک
شتابنده بگذشت بر آسمان
بغرید و بر سان آتش بجست
بیامد چو باد و ربود و ببرد
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیاورد و بر تخت بنشاند شاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیاورد و بر تخت بنشاند شاه

همی از جهان آفرین یاد کرد
همی رخ بمالید بر گرد خاک
بدو داد و بنهاد بر سر کنج
بیاورد و بنهاد پیش پدر
بیامد بر تخت شاهی نشست
بفرمود تا رفت پیش سپاه
بیامد بدرگاه پیش شاه آمدند
بپرسیدشان هر یک از کار خویش
بفرمود تا نامه خسروان
بدان تا بدانند کاین کهتران
بگیتی کجا یاد شاهی بود
چو با مرگ کوشش ندارد کسی
چه گفت آن سرافنده مرد دبیر
که گر نام مردی بگیتی همی
زمانه چو آمد بتنگی فراز
خرد جنگ را مرد ازین نندید
کنون بازم از رستم جنگجوی
هم از نامداران و جنگ آوران
که هامان چنین گفت از آیین و راه
شنیدم که روزی که پیلستن
بر گاهها سر بسر پر نگار
ز مردان ایران بدان جشنگاه
چو گرگین و چون زنگه شاوران
ابا هر یک از مهتران چند تن

همه بخت ارد یده بالا بخون
نیایش کنان پیش یزدان پاک
بدانست کز بخت بد شد بسر
بتردیک درگاه گاه پسر شاه
که تابنده شد بر گهان مهان
که بر سر نهادی بلند افسری
بهمه دو فاری خود را نشست
بگاه پسر کو خون شد ی از روی
چو شاه کم بود با تاج و گاه
بجوید بی کام او کام خویش
چنین بود و چنین است رسم سرای
از ابر اگر گیتی همه باد دید
کنون رزم رستم بیاید شنود
که تا که برآید بخت یازده سر
چو پیش آید بخت روزگار نبرد
دلیرت رجنگ آورد اندر نشرد
بخمهای نیکو بیندیشد اندر است
که ای پهلوانست بهر رنگ و بوی
هم از کار گشتاسپ نیک آورد ان
بزرم و بیزم از جهان بود پیش
مه اندرون کاخهای بلند
بدانجا فرود آی همچون
چو بهرام و چون کیو از آزادگان
که رازه که بود او سپه را بجنگ
ز چوگان و تیغ و نبرد و شکار

آغاز داستان

رخ تیغ هندی بشوئی همی
چهره کنی جنگ را ساخته
خرد را ادوین راره دیگر است
همی رخ بمالید بر گرد خاک
بدانست کز بخت بد شد بسر
بتردیک درگاه گاه پسر شاه
که تابنده شد بر گهان مهان
که بر سر نهادی بلند افسری
بهمه دو فاری خود را نشست
بگاه پسر کو خون شد ی از روی
چو شاه کم بود با تاج و گاه
بجوید بی کام او کام خویش
چنین بود و چنین است رسم سرای
از ابر اگر گیتی همه باد دید
کنون رزم رستم بیاید شنود
که تا که برآید بخت یازده سر
چو پیش آید بخت روزگار نبرد
دلیرت رجنگ آورد اندر نشرد
بخمهای نیکو بیندیشد اندر است
که ای پهلوانست بهر رنگ و بوی
هم از کار گشتاسپ نیک آورد ان

داستان زدن رستم بنگارگاه افراسیاب و یکوی آن

که شد رستم بنجیره گاه
که آمد بدان بر شان رزم پیش
یکی سور کرد از در انجمن
یکی یکی نام او بد نوند
بدشت اندرون جایگاه شکار
کی آذر تیز بر زین کیون
شدند انجمن نامور یک سپاه
چو طوس و چو گودرز و گشواد گان
چو پیران و چون رزم شان اوران
یکی لشکر نامدار انجمن
برآسود لشکر ز مانی نکار

بمستی چنین گفت کیمو ز کیو
بنجیره گاه رد افراسیاب
بکوشد کاو رکند افگنیم
بزو پین و گرز و تدر دان باز
بد گفت رستم که بر گام تو
بیوند یکسر برین هم سخن
بر فتند با یوز بازان و بهد
دگر سو رخیس و چیتان پیش
ز در ند ه شیران زمین شد تهی
پر از خر می شد روان کوان
بیوند از انسان همه یکزمان
یکهفته زینگونه ساقی پرا ست
چنین گفت با ناخور مهتران
بباید طلا یه برد بر یکی
ز واره بنزه بر نهاده کمان
بنجیر گردن نهاد ند روی
ز لشکر جهاند یدگان زنجاند
وزین هفت گرد سوار دلیر
بمرد ان نجیره باید شدن
گرازان چنین گفت بگسو شوید
بهر سو فرستاد یکسر سپاه
بدید آنهمی روی گیتی سیاه
بدیدش گر از دشت برگشت گرد
چو آمد ببرد یک نجیره گاه
که چندان سپاه است گاندر دشت

بپرسیم گر ای نام بردار نیو
بپوشیم تابان رخ آفتاب
بشمشیر بر شیر بند افگنیم
بگیریم و نازیم بر روز دراز
سیاد اگه در تنا سر انجام تو
کسی رای دیگر نگفتند بن
گرازان و تازان سوی رود شهد
گله گشته بر دشت آهو و میش
ز در ند ه شیران زمین شد تهی
ازآوای مرغ و تک آهوان
بران دشت روشن دل و شادمان
بیوند شاه ان دل دی بدست
بزرگان گرو نکش سروران
که چون اگهی یابد او اندکی
بباید بران کار بسته میان
بگذرند پس یاد پرخاشجوی
ز رستم بسی داستانها بر اند
که بود ند مر یک بگرز گران
سپه را نباگه بر ایشان زدن
شب و روز از تاختن نغنود
سپاهی گرند همچو بر سپاه
درفش سپهدار تور ان سپاه
درفشی پدید آمد از گرد و مرد
تهمتن بمیخور دمی با سپاه
ز لشکر بلندی و هامون نشست

گرامیدون گرای شکار آیدت
ز گرد سواران و از بوز و باز
گر اندر جهان یادگاری کنیم
گر از خیره وان مرگ ان ننگ کرد
مخر گر بران دشت توران شویم
سخر گاه گر خواب بر خواستند
بنجیره گاه شد اندر سیاب
همه دست بر خرگه و خیمه بود
یکی مرغ بر سوی نخجیر بود
نخشان همه چین زرنم بود
بشب جام باده بدو خوانگاه
بهشتم تهمتن بیاید بگاه
که از ما بافر اسیاب این زمان
یکی چاره سازد بیاید بجنگ
بیاید برآن کار بسته میان
پس آگاهی آید باو از سیاب
بباید کنون کار ها ساختن
که این هفت یل را بجنگ آورم
کزین گرد شبگیر زن بگذ ار
براه بیابان برون تاختن
گرازه چو گرد سپهر اندر آید
که گرد و بکیسر بدان سپاه
گرازه چو باد و بیان بگذ شت
چنین گفت کای رستم شیر مرد
درفش جهانبخش افراسیاب

چو نزدیک دیده بنگار آیدت
فراز ندین نیزه های دراز
بران دشت توران نگاری کنیم
برین کام ما آفرین کیرد
نجنبد از نا ختن تیغ و سوم
بدین آرزو رفتن آراستند
بیکدست رود و بیکدست آب
از انبوه آهو سراپرده بود
اگر گشته بر خیمه تیر بود
همه روز میخورد ون و بزم بود
چو شد روز آورد و نخجیر گاه
یکی رای نشناخته زو ما سپاه
نماند سپه را همه بنگرید
که از گرد و نار یک شد هوا و ماه
ابا نعره و بانگ و آواز گشت
زاید ر بدن خنجری بار کرد
می ناید از گرد و جوشن آفتاب

چو بشنید رستم بخندید سخت
بدین دشت کین ارزر ما کیست تخت
شود غرقه گر سوار ایرانیان
بیوی پس اندیشی افراسیاب
تو لی می کپ رازمی با علی
بکف بر نهاد آن درخشنده جام
بکفت و برفت زمین داد بوسه پس
گرا بابه بین جام می جای چیست
می یا بلی سیرخ در جام مرزد
بخورد و بیوسید روی زمین
نهتن چو شید بر پرنیان
چنین گفت کای کهتر پیشکار
شوم ره بگیرم برافراسیاب
بدان تا بپوشند کردان سلاح
چنین تا بتردیکی پل رسید
بشد پیش تورانیان سیاه او بجنگ
زچنگ و بر و بازو و یال اوی
چو بهرام و چون رنگ شه در آن
همه یکسره از جای برخاستند
پس و پیش هر سو همیکوفت کرز
رسید اندر و رزم ساز ان چنین
گرازه لبان کرازدرم
درآمد ابا کرز گرگین کو
چو رستم چنان دید کز گران
بجوشش سپاه اندر آمد دلیر

همه مرد تورانیان چشم زشت
چنین نام بردار بر سر زنان
ز زین شرگشتن و چندان شتاب
به پای تا سر یکی پیلتنی
بخشین رکاوس بگرد سپاه
چنین گفت کامین باده بر باد طوس
می با بوا بلیس را پای بست
نهتن بردی برادر بخورد
نهتن بر و برگرفت آفرین

جنگ رستم با افراسیاب و کر بجنن او از رستم

نام کآید بدین روی آب
کز بارگه سر آمد نشاط و مزاح
چو آمد در دش جفا پیشه دید
بغرید همچون بر و ده پلنگ
بگردن بران نیزه کوپال اوی
چو خفتان بدو بازو بر زین جنگ آوران
همه یکسره ارجای برخاستند
دو نا گشت سپیار بالای برز
شده خیره سالار رگان زمین
همی حمله آورد با تیغ دم
بهر حمله صد سر همیکوفت زه
بگردن بر آورد و دو بفکند و بران
بغرید بر سان غرنده شیر

توا ز شاه مرگان چه ترسی چنین
که اندیشی ازان سپاه بزرگ
کی مرد با یا نصد و دو هزار
چو گنده خای سیاید مرا
به پیمود ساقی دو رده ا در زود
که شاه زمانه مرا باد باد
سران جهاندار بر خاستند
می و کز یک رخم و سیدان جنگ
زواره چو ساغر بگیرد بنهاد
که جام برادر برادر خورد

جنگ رستم با افراسیاب و کر بجنن او از رستم

سر یل بگیرم بدان بد گمان
بشد تا زبان تا سر یل دمان
بزه بر نهاده دو زاغ کمان
به پیش سپاه اندر افراسیاب
که بشت او پور گشواد بود

زکرد سواران توران زمین
که جوتوران چوی شنید از ایران جوی کرگ
سواران اسب افکن تیره دار
زتوران سپاهی بیاید مرا
تهتن شد از داد و پس شاه دژم
همیشه تن و جانش آباد باد
بر پهلوان خواهش آراستند
خز از تو کسی را نیابد بچنگ
همان ارشه نامور کرد یاد
مزن ار گنند شیر را بشکنند
نشست از بر زنده پیل ژیان
که ای نامش نهد یار کوان
بدارش ز انسوی تا یکزمان
بزه بر نهاده دو زاغ کمان
به پیش سپاه اندر افراسیاب
تو گفتی که هوش ز دش در رمید
چو گرگین و چون کیو د و سوار گزد
همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
چو شیری که کم گرده باشد لگام
ز تام آوران یک برگشته شد
همیکوفت سر با بگرز گران

همی رزم ازان گونه کو در گرد
که گفتی بر زم اندرون بزم کرد
که شاه سواران به پیکار بود
بر آشفت و آهنگ آویزگرد
که با جوشن و گرز پولاد بود

سواران و گردان ایران و دمان
زدان پس بیران چنین گفت شاه
ز بیران بپرسید از ایران سپاه
چو پیر و زگر با شی ایران جوی
بسیچید با نامور دو هزار
نهتن بلب با گرآورد و گفت
سپه بر سر و تیغ هندی بدست
بگرد و افراسیاب از گران
بماند نماند سواری بجای
کز بارای چستن دلیران نه ایم
کنون دشت رو باد پیش می
کز پیسه مدان نامور را بجنگ
چو شنید یل پیلتن این سخن
چنین گفت با شاه ترکان زمین
چو بهرام و چه رنگ شه در آن
همه سر و را از سر از تن بتیغ
بدو گفت شه کای دلیر جوان
بدین رزم فرخنده بامداد شتاب
سوی قلب ایران سپه شد چو کوه
یکی تیغ زد بر سر افراسیاب اوی
بیتری برآمد بر پیلتن
بهشت اندر و ن نیزه او شکست
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی
برنهه سر و ویژه بشکنجه خوار
یکی حمله آورد بر پیلتن

یکی اندر و ن کز و تیز دل کمان
کز ای پر خرد و مهتر جنگ خواه
کز این جای رزم است یا جای خواب
تن پیل و چنگال شیران نر است
نترکان و لیران خنجر گذار
تو گفتی که بر بندد از خود شید
ز ان نامداران دو بهره بکشت
چنین گفت با نامور مهتران

جنگ پیل با رستم و مرگ او از رستم و چگونگی آن

سر از زرم کوتاه بینم همی
برادرش پیران پرخاشگر
بر آورد در ابر مان تا بچین
دلیر د جوانم از ین انجمن
کز ارزه برمت او در جنگ آوران
بیرم کنم نامشان زیر تیغ
سر نامداران و پشت کوان
به پیروزی و نام باز آمدن
چب و راست بند تیغ تیز نبرد
نگاور ز سر اندر آمد بدو
بر انگیخت چون آتش تیز دم
بینداخت نیزه یل زد بدست
ز بوان از سرش ترک ماند کوی
فره ماند چاره در کارزار
چو پیل سر افراز شبه دژم

چو شد تیره دیدار تو ران سپاه
ز بیران تو ران بگردید روی
عنانرا بتندی یکی بر گرای
چو بیران از افراسیاب ان بترسید
چو اش چاپدر پرستیدن
ر ا بگفت اسب و را باد خوش
ز انشان کی تن زجنگ بخست
کز ر تا شب جنگ دم زین نشان

دلیری کز ند پیلتن نام آوری
دلیران ایران هم آورد اوی
بیاید بزد یک افراسیاب
چه خاکست پیش چه طوس دلیر
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر
کم افسر نامداران بکد
تو سر فرازی بدین کارزار
چو شید گفتار رستم
چو باد اندر آمد بگردین رسید
چو ان دید کیتهم زم آزمای
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
چو آن دید یل پیلتن تیغ تیز
چو از پیکر گشتاسپ ان
بیاری جاید بر کین هم
بینداخت حمله دلاور نهنگ

بکردون برافراخت رستم کلاه
جهانجوئی و هم کاره بود تو لی
بر و دشند از انشیان بر دار جای
جوا ز ما د اش دلش بر دمید
کز و بو نیه دی جنگ و شکن
بر انسانکه ابری بر آمد جوس
همه لشکر تو ر بر هم بگست
میان دلیران و گردان کشان
نبایست کردن درین رزم جای
سگالش کر فتیم و شیران نه ایم
کو ی کی نژادی یلی نامجوی
بنو دی جز از رستم جنگجوی
سری پر ز جنگ و دش بر شتاب
چه گیو آن یل نام بردار شیر
میان یلان اندر ایم دلیر
سر انشان بیرم تیغ تیز
همه دشمنان باد پیش تو خوار
بغرید مانند رو میه خشم
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بکرد ار اش بر آمد ز جای
کز ندی نیاید به پوند اوی
کشید و بیامد دل بر ستیز
بد آن دل و ز و ر کیند اوران
ور او بد از انگونه گشته دژم
در آمد یکی تیغ هندی بچنگ

ز تیغ و کمر کوه ان کرد چاک
یکی کرد تیره بر آنگیختند
بغرید چون رعد در کوهسار
ولا در شد همچو نه زرنگ
چو ایران ز قلب سپه بنگرید
چنین گفت با گیو گای نامدار
و زان روی رستم بگرد اندر
گریزنده شد پیلسم نژاده
بگشتند چندان ز توران سپاه
بپرسید کاکلوس جنگی گرگ
همیشه از ایران بدی یاد او
بباید دمان تا بقلب سپاه
چو فرمان دهد مر مر آشهریار
برون رفت با او ز لشکر هزار
زواره بدیدان یل جنگ جوی
زواره برآویخت با او بهم
بزد دست و آن تیغ بران کشید
بینداخت اکلوس یک نیزه چوگه
فرود آمد اکلوس یک ارزش
برآکلوس بر زد یکی با مگ بلند
ز زین اندر آمد نگون ار باد
زواره بدرو ار بر زین نشست
یکی تیزه زد بر کمر بند اوی
همیدون بنیزه ز زین برگرفت
بدین هم نشان مفت کرد تلبه

ز تیغ و کمر کوه چاک
یکی کرد تیره بر آنگیختند
بغرید چون رعد در کوهسار
ولا در شد همچو نه زرنگ
چو ایران ز قلب سپه بنگرید
چنین گفت با گیو گای نامدار
و زان روی رستم بگرد اندر
گریزنده شد پیلسم نژاده
بگشتند چندان ز توران سپاه
بپرسید کاکلوس جنگی گرگ
همیشه از ایران بدی یاد او
بباید دمان تا بقلب سپاه
چو فرمان دهد مر مر آشهریار
برون رفت با او ز لشکر هزار
زواره بدیدان یل جنگ جوی
زواره برآویخت با او بهم
بزد دست و آن تیغ بران کشید
بینداخت اکلوس یک نیزه چوگه
فرود آمد اکلوس یک ارزش
برآکلوس بر زد یکی با مگ بلند
ز زین اندر آمد نگون ار باد
زواره بدرو ار بر زین نشست
یکی تیزه زد بر کمر بند اوی
همیدون بنیزه ز زین برگرفت
بدین هم نشان مفت کرد تلبه

سر بارکی اندر آمد بخاک
بدانگه که با هم بر او بر نشست
و یا شیر جنگی که کار زار
میان دو ایران در آمد بجنگ
بر او در بدانجای بیچاره دید
شمارا مهر نیست در کارزار
میان سپاه اندر آمد بتیر
که دانست کز وی نیابد رها
که از کشته شد پشته تا چرخ ماه
که چندین همی جنگ شیران بجوید
کجا شد کنون آتش و باد او
بر شاه توران بیمود راه
که تهمار روم من بدین کارزار
ز مردان جنگی فزون سوار
بدو تیز اکلوس بنهاد روی
چو پیل سپه از دو شیر دژم
ز گرد سواران جهان تیره دید
که از زخم او شد زواره پشتوه
همی خواست آن نیزه بر سر ش
که برداشت از تن بدین سر ش
چو اکلوس آواز رستم شنید
بدو کف رستم تو گفتی پلنگ
بر او بخت اکلوس تا بر نشیند
تهمتن یکی نیزه رد بر سر ش
رد ش بر زمین بر چو بخت گزوه
پس پشت ایشان دلاور سران

دلاور چو پشه و دامن زده
ز قلب سپه کیو چون بنگرید
بیاید بنزدیک آن سر سپاه
کهی تیغ زد گاه کز زگران
چو بادی بیاید ز پیش تا خیان
که با مادری بگذرد از نشیب
بتیغ و بگوپال و گرز گران
ز ایران سران سر بسر سران
که دانست کز وی نیابد رها
که از کشته شد پشته تا چرخ ماه
که چندین همی جنگ شیران بجوید
کجا شد کنون آتش و باد او
بر شاه توران بیمود راه
که تهمار روم من بدین کارزار
ز مردان جنگی فزون سوار
بدو تیز اکلوس بنهاد روی
چو پیل سپه از دو شیر دژم
ز گرد سواران جهان تیره دید
که از زخم او شد زواره پشتوه
همی خواست آن نیزه بر سر ش
که برداشت از تن بدین سر ش
چو اکلوس آواز رستم شنید
بدو کف رستم تو گفتی پلنگ
بر او بخت اکلوس تا بر نشیند
تهمتن یکی نیزه رد بر سر ش
رد ش بر زمین بر چو بخت گزوه
پس پشت ایشان دلاور سران

بیاورد دو زه بر کمر گره
جهان پیش چشم دلیران تیره دید
بر آنگیخت با یلسم مرجانه
چنین تا فرو ماند دست سران
خروشان و جوشان و غرنده ران
شده رزم چو چار گردد پلید
بپیچند توران سپه را سران
بدست اندرون کوپرهای گران
یکی با سپر دار جنگ آزمود
همه جنگ بار رستم اراستی
بخون شسته بد پیلسم چنگ را
همان نره شیر و رنگی ببر
بپیچند زنگ سران بر کمین
چنانید مرزد فشان بدند
بدانست کو تخمه نیرم است
زواره ز اکلوس پیلسم گشت
سوی گرز بردند تا چار دست
بخاک اندر افتاد و خاموش گشت
بگرداندش سوی دشت نبرد
دلش گفتی از رستم آمد پدید
نه پیوده زان شستی و بهر
بپوشید بر زین توری کفش
بخون جگر غرقه شد مغفرش
پر از بیم شد جان توران گروه
نهادند بر کتف گرز گران

چو از سیاب آن شگفتی بدید
بگوشید رای یلنگ آورید
چو آن دید رستم اباغت کرد
بگشتند چندان ز جنگ آوران
برآورد گه جای گشتن نماند
چنین گفت با رخش کای نامدار
خان گرم شد رخش از تن گهد
بزرگ اندر افکند چشم دوان
بخست ار نکند کو پیلتن
ز لشکر سر انکس کز بد جنگ باز
ز پرمایه اسپان ز بن بر نشیم
میان باریک و کس گشته را
بران دشت فرخنده بر پهلوان
ازان دشت تخچیر باز آمدند
چنین است رسم سرای سپنج
سخنهای این داستان شد بدین
کنون رزم سهراب در پیش شنو
یکی داستانست پر از خون چشم
سمنگان ره خویش را بر گرفت
زین راز جان تو آگاه نیست
بر فتن مکن بهتر آیدت جای
اگر تشی گاه افسر فتن
در مرگ چون آتش هولناک
درین جای رفتن نه جای درنگ
برین کار یزدان ترا راد نیست

بسوی دلیران یکی بنگرید
بگاک برین کین در نگ آورید
جنیدی و تیزی یکی حمله برد
گو شد خاک لعل ز کران تا کران
سپه را ره برگشتن نماند
کمن بستی اندر دم کارزار
گو گفتی بر آمد ز پهلو ش پر
سپهدار نرگان بر آورد دمان
پر از آب رخ خشک مانده دهن
دو بهره ز تن ش لگد کاه باز
ز ترک اندر آشیر نر زین بنام
بگشتند مردان خون کشته را
دو هفته همی بود روش روان
ز هر گونه بی نیاز آمدند
یکی زو تن آسان دو دیگر برنج

چنین گفت او را سیاب آزمان
چو لشکر بشنیدند آواز اوی
خپان بر گرفتند لشکر ز جای
فکندند خندان زهرهای پر
نهفتن بر انگیخت رخش شتاب
که من شاه را بر تو بیجان نکنم
ز خون اگر یک بنگاه بیجان نکند
دو گر که ز مرز اندر آرش بپای
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر
همه کشته بودند از خسته تن
ز هر پرده پرمایه تر بود نیز
ورا ن گز دلیران نگشند کس
سیم را بدرگاه شاه آمدند
نوشتند نامه بگاه پیش شاه
برین و بران روزگم بگذرد

آغاز داستان

دل نازکش ریسم آمد بخشم
خردمند خواهش دل ربی هنر
ازین پرده برتر ترا راه نیست
چو آرام گیری بدیگر سرای
فسوسی عجب نیست از سوختن
ندارد ز نهاد فرتوت باک
برا سب تفاگر گشد مرگ تنگ
اگر دیو یا جنت انباز نیست

اگر تند بادی بر آمد ز کنج
اگر مرگ داد است بیداد چیست
همانا در آز فتد باز
اگر مرگ کس را بر دارد
بسوزد چو در سوزش آید درست
جوانرا چه باید بکینی طرب
چنین دان که داد است بیداد نیست
بکیتی دران کوش چون بگذری

گفتار اندرکم کردن رستم خشم و درفتن بجایگاه شهمکان و درخشن پادشاه بهمکان نشستن وی خورد ان

کنون رزم مهراب باید درست
ز گفتار دهقان کی داستان
زنوذر بدان کو نبرد آزمود
عنان بدوش سار تجیر کرد
چو تروی مرر توران رسید
ببرد کمان و بکند زه بمند
خروشش چو اکنده شد ز استین
چو بربان شد از غم بکند و بخورد
بخفت و مرا سود از روز کار
کی خشن دیدند در مرغزار
گرفتند و بردند پویان بشهر
بران مرغزار اندرون بنگرید
عکیفت کاکنون بیاده توان
سیاوان چگونه گذاره کنم
کنون نوبت باید بچارگی
می بهست باید بسلیح و کمر
گر آید بیاده کو تاج بخش
عکیفته کسی کین ز بهمست
بدو گفت شاه بهمکان چه بود
تن و خواسته زیر فرمان تست
بدو گفت رخشن اندرین مرغزار
ز تو بشنود باز جویی سپاس
بدو گفت شاه سرافراز کرد
یکی شب بمی شاد و داریم دل
تهمتن رگفتار او شاد شد

گمان برد کین مرد پرخاشجوست
بیاورد و بنهاد پیش اندرش
بیامد بر تخت بنشست شاه
بپرسید کز کشور و لشکرش
بدو گفت کز مرز توران سپاه
بیامد بدین مرز و کشور چو میغ
بیاورد و بگشاد بند از میان
بدو گفت کز بهر آرام تست
بدو گفت شاه بهمکان که هست
بدو گفت کز بهر آرام تست
بدو گفت کز بهر آرام تست
بدو گفت کز بهر آرام ت

ورا ایدون گوید را خسته سپهر
یاز و فرزند ش بستان پدر
سیاهی سپاهم زمان بود
عدوی وخوی گریان بود

فرود آورد از اسپ اندر نقاب
بتابد بتندی بر و آفتاب
می بود اندر بر ماه روی
ممکیف از مر سخن پیش اوی

چو خورشید رخشنده شد بر سپهر
بیارا ست روی زمین بر بهر
بر رستم آمد کز ایانه شاه
بر سید از خواب و آرام گاه

چو این گفته شد فرود آمد از اسپ
از و شادمان شد دل تاج بخش
بیاید بتابید زین بر نهاد
زبد و نیک پرسش همی کرد یاد

بیامد بر رستم زین برنشست
بسی بوسه داد اش بر و بر بسر
پر خیره گریان از و بازگشت
بر ا نداده و در دا ناز گشت

بیامد بر رستم زین برنشست
بسی بوسه داد اش بر و بر بسر
پر خیره گریان از و بازگشت
بر ا نداده و در دا ناز گشت

پرسیدن سهراب آزنا ور جوذ که پدر من کیست و صفت پهلوانی

ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یکماه شد همچو یکسال بود
یکی کودک آمد چو تابنده ماه

بپیچید دل شیر و جوگان گرفت
چو ده ساله شد زین کمین بر نشست
مگر ساعد شیر است یا نیزه اژدر است

بدو گفت گیتی خ باشن بکوی
کمین چون بر مشیر کان بر زنم
برش چون بر بر رستم زال بود

چگویم چو پرسد کسی از پدر
کز این پر پیش از من نو اری نشان
کجا باد و خاک اندر آید بسیم

مدین شادمان باش و ندی کنون
تو پور گو پیلتن رستمی
تاتم نر ا زنده اندر جهان

که شخم تو این نامور کو سر است
جهان آفرین تا جهان آفرید
هم از تخمه سام بن نیری

نیارست کردن سرش را لسود
یکی نامه ار رستم جنگ جوی
چو رستم سواری نیامد پدید

بدانگه که دیبا و بود ش پدر
بدانگه که نو زاده بودی ز بام
بیاورد و بنمود پنهان بدوی

کر بت و فرستاده ای بر نشست
پدر کر بخواند کنون این سخن
فرستاده بودم بدو بر پیام

دلی پا درت کرد و از در دش
دگر گفت کاو سیاب این بخت
گر بیتی سر از فرمان کشد

بزرگان و جنگ اوران پارسان
بر رستم زند این زمان داستان
نداند کسی این سخن در جهان

بر انگیزم ار گاه کاوس را
بر رستم دهم گرز و بخت و کلاه
ندارد کسی این سخن در نهان

وز ایران بتوران شوم جنگجوی
بگیرم سر بخت افر اسیاب
نهانی چرا داشتی از منی

چو رستم پدر باشد و من پسر
بیارم بروی اندر آرم بروی
فرازآورم لشکر و جنگ اوران

ز مهر موبه شد بر و انجمن
بباشد بگیتی دگر تاجور
بر رستم آرم بزین اندرون

ز خشان چین و ر سپاز بزد
که هم با کهر بود و هم تیغ زن
نشاندش بر گاه کاوس شاه

نامه فرستادن افراسیاب بجانب سهراب و رفتن او بجنگ رستم

جر شد بزد یک افر اسیاب
که انگند مهر ا بگیتی دو ر ا ب
بفرز ا نه بان بوی شیر ا ید ش
عد و ر ای شیر و تیر ا ید ش

زمین ر ا نجفر بشوید همی
کنون ر زم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد بر و ر یمی
نیاید همی یاد ش از هر کسی

نشسته شنیده بود آن بخت
ر تهمینه و ر رستم ر زال ر
چو افر اسیاب آن بخ ها شنود
بر ا فر خت ار بخ و ر شادی نمود

ر لشکر گر ش دلا و ر سران
کسی کو گر اید بگیرد گر ان
سپهبد چو هومان و چون بارمان
ر خیش آ ر مان بش ا فر اسیاب

چو خاقان چینی چو پیصد هز ار
گز یده سران از در کار زار
ر خیش آ ر مان بش ا فر اسیاب
بر ا نداده و در دا ناز گشت

بد ینسان خیش گفت از اید ر دمان
سر ا سپر بپوید با با ر یان
و گر نامد ا ران گو ا ر خیش بدند
یکی کودک آمد چو تابنده ماه

د و ده هز ار از دلیران گز ید
گز یده بد ینسان سپاهی نمود
بگودان لشکر سپهد ار گرفت
بگرسام شیر است یا نیزه اژدر است

چنین گفت کابن چاره اندر جهان
بسا ینده و ار یده این ر ا نهان
پسر ا نباید که و ا ند پدر
برش چون بر بر رستم زال بود

فر ستم کر آن لشکری تر د ا ی
بابیران زین در شود جنگ جوی
چو ر وی اندر آ ر د پسر ز ر وی
کر هاون تواند بر نیزه دار بود

بگر گان دلا و ر کوپال لو ز ر د
شنود کشته بر و ست این شیره ر د
چو ی ر رستم ا ر ان بجنگ آو ر م
می با سمان اندر ا ید سپرم

ر بندیم یکسر بر و خ ا ب ر ا
و ز ان بر ببندم سهر ا ب ر ا
بر فرستند سپهد ار دو پهلوان
تاتم نر ا زنده اندر جهان

بپش اندرون هدیه شهر یار
ده اسب و د ه ا شتر ز ین و یار
ز سر و ره بخت و ز جاده تاج
هم از تخمه سام بن نیری

یکی نامه بالا بهٔ دل پسند
چو نامه بیر و ند آن بخ ر د ان
چو رستم سواری نیامد پدید
بیاورد و بنمود پنهان بدوی

گر ا بخت ا ر ان بجنگ آو ر ی
ز نامه بر آ ساید از د ا و ر ی
ا ز ین مر ز تا آن بسی ر اه نیست
فرستادم اکنون بدان بوم و بر

فر ستم چند انکه باید سپاه
ز بخت بنین و ببر نه کلاه
تو ر ان چو هومان و چون بارمان
بیامد بر رستم زین برنشست

فر ستادم ا ینک بفر مان تو
که با شند یکچند مهمان تو
ا ر جنگ جو یی تو جنگ آو ر ند
بسی بوسه داد اش بر و بر بسر

چو این نامه با خلعت شهر یار
بر ند با ب ز جنگی سو ار
چو آمد سهر ا ب از ا ن بخ ر
پر خیره گریان از و بازگشت

بشد با نیا پیش هومان چو باد
سیه دید چندان د شت ر شاد
چو هومان و ر ا دید یال بر گشت
بر ا نداده و در دا ناز گشت

بد و د ا د پس نامهٔ شهر یار
بر ند با سپاز چندان سو ار
جهانجوی چون نامه او خو ا ند
یکی کودک آمد چو تابنده ماه

کسی ر ا نبد تاب با او بجنگ
ا گر شیر پیش آمدی گر نهنگ
یکی گر ه از ر خش رستم بر ا ست
بگرسام شیر است یا نیزه اژدر است

دلیر و نگا و ر چو باد و د مان
بگر و ند گی بچو د و د ر زمان
ا ما شیر و با شیر نر ه آ ر د بز د
برش چون بر بر رستم زال بود

سوی مرز ا یران سپهد ار ا ند
همیسوخت ا با د و چیزی نماند
وز ی بود کش خو ا ند ی سفند
کمین با ز ر ا ی آ ر د ن گرفت

نگهبان در ز ر م د ید ه بیر
که با ز ور د ل بود و با گرز و تیر
هنو ر از تر مان گر د م خو ر د بود
بیامد بر رستم زین برنشست

یکی خو ا ر ش بود و گر د سو ار
بد ا ند ش که د شمن بود ز ه ر د ر
چو سهر ا ب تر د یک آن در ر سید
بیاورد و بنمود پنهان بدوی

جر شد

نشست از زین باد پای چو کرد ... زرزم سهراب با هجیر کرد ... چو سهراب جنگ آور اورا بدید ... برآشفت و شمشیر کین برکشید

زرسگزیون تاخت برسان شیر ... کنون پای دارد عنان تنگ گیر ... همه پردلیر و سپهبد منم ... به پیش هجیر اندر آمد نبرد

بیاید چنان کز کمان خانه تیر ... بجنگت نیاید مرا یار پیش ... هجیر دلیر و سپهبد منم ... چنین گفت کای رزم دیده هجیر

چو تنها بجنگ آمدی خیره چیر ... تنت را کنند گر پس اندر نهان ... بجنگت بدید سهراب کاین گفت دروغ ... گر از نیزه بر تو بباید گریست

هجیرش چنین داد پاسخ که پس ... گر ازنیزه یابد مرا بر زمین ... بگوش آیدش تیز نهادروغ ... هم اکنون سرت را زتن برگسل

درستم ترا نیک شاه جهان ... چو اسپش بیاید کوپال زور ... چو گوی روان کرد از جا بنور

سبک نیزه بر نیزه بر ساختند ... سنان در بر خویش کرد سهراب ... بن نیزه زد بر میان هجیر

یکی نیزه زد بر میان هجیر ... نیامد سنان اندر و جا بگیر ... هنوز است ارتن بریدن سرش

زرین برگستوانش بکرد از بر باد ... ز اسب اندر آمد نشست از برش ... چو خشنود شد پند بسیار داد

به بچد و برگشت بر دست راست ... رها کرد از چنگ و زنهار داد ... که اورا گر فتند و بر دند پیش

به پیش سپه بر یکی خنجری ... بدز و رچو آگه شد از کار هجیر ... که سالار آن انجمن گشت کم

خروش آمد و ناله مردوزن ... چو آگاه شد دخترش گژدهم ... که شد لاله رنگش بکردار قیر

چو کم شد بچیر اندران انجمن ... بزد بر سپه ترک روی کره

می نام او بود گژدهم ... چنان ننگش آمد ز کار هجیر ... چو رعد خروشان یکی ویله کرد

بپوشید درع سواران جنگ ... نهان کرد کیسو زیر زره ... دلیران کار آزموده سران

فروهشت از بر کمند و خدنگ ... بگرد اندران دشت جای درنگ ... نخندید و لب را ببندان گزید

گرد آفرید دختر گژدهم ماده شیر بیشه ایران

بدارم خداوند شمشیر و زور ... بپوشید خفتان و بر سر نهاد ... یکی ترگ رومی بگردار باد

بنام خداوند بخشنده روز ... بیامد دمان پیش گژدآفرید ... چو هفت کشور اگفتن آورد هم

ببندم دو راش زیر کمند ... بدو گفت کاین جای جنگ نیست ... چپ و راست جنگ سواران گرفت

بر آشفت و تیز اندر آمد بجنگ ... بزد بر سپر بر دو بنهاد روی ... ز هیکار خون اندر آمد بجوی

همیشه بجنگ اندرون نامدار ... گمانم او بود گژدآفرید ... که چون او بجنگ اندرون کس ندید

که بر میان او ببست کمر ... کمانرا بزه بر میانه فگند ... سمندش بر آمد بخورشید و ماه

بر آشفت سهراب و شد چون پلنگ ... بدز و رچو آگه شد از کار دیو ... بدانست کو نیست مرد جنگ

عنان را بپیچید گژدآفرید ... عنان بر گرانید و برگشت زود ... پس پشت خود کرد و آگه نبود

بزد بر سپر تیغ و بگشاد بند ... یکی تیغ تیز از میان برکشید ... بزد نیزه او بدو نیم کرد

چو برزین به بچید گژدآفرید ... بتابید از و روی و برگشت زود ... سپهبد عنان اورا بر تافت

بیاورد ما او بسنده بنود ... بگشید و برداشت خود از سرش ... رها شد زبند رزه موی او

چو آمد خروشان بنیک اندرش ... سر و موی او از در افسر است ... سگفت آمدش گفت ازاین سان سپاه

بدانست سهراب کو دختر است ... همانا بیاورد شیر گرد ... زغفران کابت پیچان کمند

سواران جنگی بر و رنبرد ... چرا جنگ جویی تو ای ماه روی ... نیاید بدام اندر پیلان تو گور

بدو گفت کز من رهایی مجوی ... گر از جز این هیچ درمان ندید ... چنین گفت کز من رهایی مجوی

بدو چهره بنمود گژدآفرید ... بدین گرز و شمشیر آهنگ ما ... کنون من گشاده چنین روی موی

دو لشکر نظاره بر بر جنگ ما ... بدینسان نیابد اندر آورد گرد ... مهانی بپازیم تهمتر بود

گرامی دختر او بدشت نبرد ... سیان دو صف بر کشیده سپاه ... کنون لشکر و زابلستان بلست

ز بهمن از سر سواران نخواه ... بیالای او سرو دو مان گشت ... همش چشم نرگس هم ابرو کمان

کی ایرانیان بد در اندر بهشت ... نوگفتی کز و رج بلانند دشش ... بدو گفت ازین گفته مرگ گزد

زابدار او مبتلا شد دلش ... کز این هست برتر فرج بلنند ... بپای آورد زخم گوپال من

بدین باره و فزدل اندر منند ... بیاره بر آمد دو رخ بنفشید ... در و زرپیشه و عکمین شدند

عنانرا بپیچید گژدآفرید ... پر از زر و بود بر بنا و پیر ... بدو گژدهم گفت کای پاکزن

از آزار و کردار و کار هجیر ... نیامد ز کار تو بر دو ده ننگ ... بجنبید بسیار گژدآفرید

هم زرم چستی هم افسون و رنگ ... چرا رنج کشتی چنین بارگی ... چرا رنج کشتی چنین بارگی

چو سهراب را دید برپشت زین ... چنین رفت و رسم سواران نبود ... چنین رفت و رسم سواران نبود

بخندید و با او بافسون و گفت ... گر تکان از ایران نیاید بجنگ ... بدین در دمگین مکن چوشین

نگر تو که خود ز ترکان نه ... که جز با فرین بزرگان نه ... نیابی کس از پهلوانان همال

ولیکن چو آگاهی آید بشاه ... گر آید گروهی ز تو ران سپاه ... شما با تهمتن ندارید پای

نماند یکی زنده از لشکرت ... ندانم چه آمد ز بد بر سرت ... همی از پلنگان بانبر تفت

ترا بهتر آید که فرمان کنی ... رخ نامور سوی تو ران کنی ... خورد گاه نادان ز پهلوی خویش

چو بیچاره گردی و پیچان شوی ... ز گفتن بهزه بشیمان شوی ... ترای بشیمگ بدبخت آورم

چو بشنید سهراب بنگ آمدش ... گر دانشان همی ز نگ آمدش ... گر چوگان زباد آورد اورا بزین

بزد بر بر گستوان گژدآفرید

بزیر زین اندر یکی جای بود — کجا زر در آنجای بر بای بود
چنین گفت کامروز نگاه گشت — زنگاران دست کوتاه گشت
چگفت آن فسانه تبا پیدو رفت — برآریم بیکبر از آن باره گرد
چو او باز گردید گرد جهم پیر — سوی جای خود راه را برگرفت
یکی نامه فرمود پس شهریار — بیاورد و بنشاند مرد دبیر
بکرآمد بر پاسپای گران — نوید آنکهی کو دش روزگار
عطا لار نیزه و سهی بهتر است — کرا شش زود هفت شود آن دون
چو شمشیر هندی چگنا ید ش — زنگان ندیدم چنین دست و گرز
هیچ دلاور میاز اب بست — چو بازوی او تیغ برنده نیست
کز بم رستم در آجنگ جوی — برابش ندیدم فزون از سپای
درست است و اکنون بر نهار او — نشسته بر آن بارگی همچو کوه
مباد کز او در میان دو صف — عنان هیچ از نیکوان نیشنده ام
اگر دم زند شهریار اندرین — کز او اسب رزمند بران رودبین
عنان دار چون او ندیده است کس — کنیزی دست اندر اندیست
بنه امشب آمد بر برهنم — بزرگی از ایرانیان فرستگر
کز این باره رهنیت یاب اوه — بگوشیم و دیگر نیاریم چیز
فرستاده نامه سوی راه راست — فرستاده جست و بگشاد لب
بران بد گردان فزر اسه — یکی تیز نک باره برنشست
بیش رفته بودند ما گزدهم — خروشی چو شیر ژیان برکشید
چو شهر اب لشکر سوی در کشید — که دشمن از آن ره نه آگاه بود
بفرمان همه پیش او آمدند — ندیدند در در کسی نرم ساز
چو نامه بتردیک چیره رسید — دلش مهر و پیوند او بر گزید
گرانمایگان را لشکر بخواند — عنان شد دلش گان بگشادنید
نشستند با شاه ایران بهم — وزین دستان چند گونه براند
سپهدار نامه برایشان بخواند — چو گرگین فرهاد و بهرام و گو

نامه نوشتن گزدهم بنزدیک پس شاه

برافکنده پوسیده گردی بر او — بخت آذرین کز دبر شهریار
همه رزم جویان و کندآوران — یکی پهلوانی بپیش اندرون
چو خورشید تابان بدو بنگرند — برش چون بر بیشه و بالاش بزر
ز دریاو ابر کوه بنگ ایدش — چو آواز او در عدد عزیده نیست
یکی بارهٔ تیز تگ بر نشست — بشب پیش شهر اب بزرم آزمای
کز آید ز پنی سوی لشکر بوی — سواران ترکان بسی دیده ام
که امروز بازار بازار او است — بران کو بجنبانش آرد زمین
یکی رد جنگ آور آرد بکف — زمانه بگیرد که خود زور هست
نیارد سیاه و نیاید بکین — سر بخت گردان فرو خفته گیر
که گوئی گسسام سوار است بس — اگر خود بشیم و یکی نیاریم چیز
همه رو بیرا سوی لشکر نهم — چو نامه بهمراند تا راد بشب
در نگی شود نیزه از دشتیاب او — شهمار ابه نیزه بدست
پس از نامه آنگاه بر پای جوا — یکی تیز نک باره برنشست
بکیه دیبا پیچان زره — خروشی چو شیر ژیان برکشید
سواران دز دار و گردان بهم — که دشمن از آن ره نه آگاه بود
بدان در زدرون گزدهم رایند — ندیدند در در کسی نرم ساز
بکان مرکبی چاره جو آمدند — دلش مهر و پیوند او بر گزید

رسیدن نامهٔ گزدهم بنجاد پس شاه و فرستادن کیوراطلب را بستم

بزرگان لشکر همه پیش دکم — چو طوس و چو گودرز و کشواد و گیو
برآیند بسیار و خیره بماند — چنین گفت با پهلوانان براز

بزیان اندر آمد بدریا چو ماه — بگیرید ازین بارگی دست بدر
بیامد بر شاه ایران سپاه — بیکبارگی دست بدر ا نشست
بیامد بر شاه ایران سپاه — بیکبارگی دست بدر ا نشست
بران بر نهادند یکسر گیو — بزابل شود پیش سالار نیو
برستم رسانند زین آگهی — که با سیم شد تخت شاهنشهی
یکی نامه فرمود پس شهریار — نوشتند بر دستم نامدار
چنین دان که اندر جهان فرتوشن — بباشد بهر کار فریاد رس
هنر در نشسته است خود بپاه — بران مردم از کرمه است راه
ازایران ندارد و کسی تاب او — مگر تو که تیره کنی آب روی
دل دشت ایران و توران بوی — بچنگال و نیروی شیران بوی
چو گودی جوشن بتیل بست — هم آورد تو در جهان پیل دست
گزاینده کاری در آید پیش — گزاینده ان دلم کشد پیش
برنگونه دیدند گردان نیو — گر تره تو آید گر ا نامه گیو
چو نامه بخوانی بروز و بشب — بمن در پشتیبان گشاده دو لب
بدان تا مگر تو دهم ازده یاد کرد — جز از تو نشاید در اهم بزد
نباید که چون تر در ستم شوی — بزابل بمانی دگر بیهوی
ازو نامه بسته هم اندر شتاب — برفت و بجست اچ آرام و خواب
بزیر اندرش بارهٔ ره نورد — چو تو دیگی را پشتبان رسید
گر آمد سواری ز اران چو گرد — چو از دید گر دید بانش بدید
نهفتن پذیره شدش با سپاه — پیاده بشد گیو و گردان بهم
از اسب اندر آمد گو نامدار — ز ایران بپرسید و از شهریار
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد — ز شهر اب چندین سخن کرد یاد
گرانمایه سالم گو از جهان — سواری پدید آید اندر جهان
من از رزم تخت شاه همگان یکی — بپیر دارم و او بود کودکی
فرستادش زر و گوهر بسی — برادر او بدست کسی
منوچهر آن نیاز دل و جان من — نه نر و مصاف است و نه کارزن
سلاحم که رزم دارد نگاه — سیم اندرون هست مارا پناه
بپیچم مارای این کار چست — همان پهلوان ترک فرخنده کیست
بدانا که گرگزدهم گو پدید — ازاندیشه دل ا نشوید همی
مرا و را بخواند بدین رزمگاه — چه سازیم و درمان این زو چیست
نشست آنکهی سرای زن و بادبر — که با سیم شد تخت شاهنشهی
بخست آذرین کز دبر شهریار — که او دست ایرانیان را پناه
یکی پهلوانی بپیش اندرون — که او هست ایرانیان را پناه
برش چون بر بیشه و بالاش بزر — که کاری گزاینده بدنا گزیر
چو آواز او در عدد عزیده نیست — که پیدار بادی و در دشن ز دان
بشب پیش شهر اب بزرم آزمای — یکی بهن رنده پیل و بدل گره شیر
برابش ندیدم فزون از سپای — گشنیده شاه ها و دران
عنان هیچ از نیکوان نیشنده ام — ز تیغ تو نا مید بریان شود
سواران ترکان بسی دیده ام — ز تو تیز فرزند گردان کلاه
بران کو بجنبانش آرد زمین — بخواند آن نامه گرد دهم
یکی رد جنگ آور آرد بکف — بدانی بدو نیک این خانه را
نیارد سیاه و نیاید بکین — ز ایران هم آورد این مرد کیست

خود و کیو در کاخ رستم شدند — زمانی بیودند و بی غم شدند — چنین گفت رستم کزین باکت نیست — که آخر سرانجام جز خاک نیست

می می خورد با لب شیر بوی — شود پشکمان زود دیر خایجوی — سیالا شود مجمره ملبند — بدست اندرون گرز روز رزم کند

بیازد قوی و بتن زور مند — ستاره درآرد ز چرخ بلند — هماناکه بیالش بنا شد دو تشت — بمردی ابر چرخ گردان گذشت

ولیکن منوزش کم از رزم نیست — همان در خور صولت و بزم نیست — برستم چنین گفت کیوس نیبر — یکی پهلوانست برسان شیر

زواره بچیره دلاور فگند — به پیشش سراسر بخم نگند — بگیو اینمنی گفت پس پیلتن — که گردانست و سالار لشکر شکن

از نیسان نگیری تو ای پهلوان — که آید سوی رزم اید ایسان — بناسد چنین کار آن ژنده شیر — وگر چند کشته بسی گردد نیبر

کز اوست شه را راز و نیت باک — کزیدون برآرد ز دشمن هلاک — هم اید نشینیم امروز و شاد — زگردان چنین و نخیزم یاد

بیاشیم امروز و دم بر زنیم — یکی برلب جنگ نم بر زنیم — ازان پس بتارم ترا دیگ شاه — نگردان ایران نیابم راه

کز بخت رخشنده پیدا ترست — وگر چنین کار دشوار ترست — چو دریا بموج اندر آید ز جای — ندارد دم اسپش تیز پای

درفش مرا چون به بیند ز دور — دلش نام آرد بهنگام سور — چو ماندی رستم زال را — خداوند شمشیر و کوپال را

همان تیز چون سام چنگی بود — دلیر و هشیوار و جنگی بود — بدین رزمی اید و نباید درنگ — نباید گرفتن چنین کار تنگ

بی دست برند و پشیمان شدند — زبانها بسیچید پیشان شدند — وگر روز شبگیر هم بر خمار — نهفتن نیاید برآراست کار

زشستی همه روز بار اوستاد — دویم روز رفتن نیامدش یاد — بفرمود رستم بخوالیگران — که اندر زمان آورید خوان

چو خوان خورده شد مجلس آراستند — می روده در اشکران خاستند — چو آمد نزدیک نیمه شبان — بیارامت مجلس بگرد اندر خور

سه دیگر که بیدار است می — نیاید دراید گاه پس کی — بروز چهارم برآراست کیو — چنین گفت با گرد سالار نیو

گه گاه پس تندرستی بهست — غمش بود ازین در پشیمان نخواست — غمین بود ازین کار و دل پر شتاب — شده دور ازو خورده آرام و خواب

بزابلستان گر درنگ آوریم — زنیسان کاوس بی رنگ آویم — شود شاه ایران بخشکین — زنا پاک رایی بدل در دکین

بد و گفت رستم که مندیش ازین — که با ما نشود رد کس اندر زمین — صبوحی ازان روز بر خاستند — ازاندیشها دل بپیراستند

بفرمود تا رخش زرین کنند — دم اندر دم نای زرین کنند — چو آراسته رخش رستم تمام — بزین در کباب پسینین ستام

سواران جنگی شینند نای — برفتند بارنگ و جوشن زرای — برآراست رستم سپاهی گران — نوازه شدش بر سه پهلوان

چو رستم بیاید بنزدیک شاه — خشم گرفتن کاوس شاه از رستم و فرمودن که برادرش گشتند و بشبان شدن کاوس

چو طوس و چو گودرز کشواد ازان — پذیره سدندش یک روزه راه

پیاده شد از هم در زمان — پیاده همه پیشش آزاد گان

چو فرشته و برد و همیشش نماز — گرفتند در پیش اول مهان — گشاده دل و کینه خواه آمدند

که رستم که باشد که فرمان من — نگفتند یک با دگر از سخن — پس آنگاه شرم از دو دیده بشست

کند پست و بچد ز بهمان سخن — که ارزه نیز با من مگردان سخن

نگفتار او کیو را دل بخست — که بردی بران کوه نیاز بدست — شه از چشم ایشان شده پر زخون — شده راست مانند شیر عرین

برآشفت با کیو و با پیلتن — فرومانده خیره همه انجمن — بفرمود پس طوس را شهریار — که رو سر دو را زنده بر کرسی دار

خود از جای برخاست کاوس کی — برافروخت بر سان آتش زنی — بشد طوس و دست تهمتن گرفت — بدیده ماند بر خاش جویان شگفت

گرانمایگان کاوس پیرون برد — تهمتن برآشفت بر شهریار — گوتندی مدار آتش اندر کنار

همه کار از نیکبد گر بدست — تو بر شهریاری چه اندر خورست — بزاشوب و بدخواه را خوار کن

نه اهیمگونه خرد نیست خورد — بزد دست تندی برخسار طوس — که شد چهره طوس چون آبنوس

زبالا نگون اندر آید پسر — برو گرد رستم بشدی مگذر — بدرشد بخشم اندر آید بدرخش — منم گفت شیراوژن تاج بخش

چو خشم آورم شاه کاوس کیست — چرا دست یازد بمن طوس چیست — چگاپس پشیم چه گفتیست خاک — چرا دارم از خشم کاوس باک

زمین بنده رخش رخشان کاه بست — بره تیزه و گرز یاری نخست — دوباره دل شهریار نخست

زمین بنده و رخش رخشان بخشم بود — فلک چاکر و گرز بختم بود — نگین و کمر زو مغفر و کلاه بست — بره تیزه و گرز یاری نخست

چه آزار دارد زمن بنده ام — کهن بنده او نیستم دیر گاه — دلیران شاهی مرا خوانده اند — شب تیره چون تیغ رخشان کنم

سوی تخت شاهی نگه دارم نگاه — نگه دارم آیین و راه و رسم — اگر من بدیدم درستی تاج و تخت — همانگاه دارم سر از بند بخت

همه مرده کهتر برای منست — ز تو تا بگو بهایگی منست — تو بودی ترا این بزرگی و بخت

تو این بزرگی بخودی دگام — که گوید سخنهای دشمن بکام — اگر خود بکردم بد اکنون جهان سر بسر

بایران گنه نیست بر تو نه بر من — بیاید نماند بزرگ و نه خرد — شما مر کسی چاره جان کنید

بایران نه بینند از پس مرا — شما از زمین بر گزیس مرا — بزد اسب و از پیش ایشان برفت

نهفته شد دل نامداران همه — که رستم شتابان بود دایشان نه — بگو در زگفتند کاین کارتست

بپرسید جز از تو سخن نشنود — نگفتار تو نیکان نگرود — بترد یک این شاه دیوانه شو

سخنهای چرب و دراز آوری — مگر بخشم کم بوده بازاوری — نه مگه نشستید با یک دگر

چو کیو و چو گودرز و بهرام و شیر — چو رهام و گرگین سوار دلیر — می این بدان ان بدین گفت شاه

چو رستم گرامت او جهان پهلوان — بخشید گاوس کی را روان — بیچید و سختیش فرا در پس

چو بشنید شه را بهایاوران — دو دست و دو پایش به بند گران — زبند ش چنان شهریاران بگشت

بیاورد می را سوی تخت باز — بنانهای گهپر دشش نماز — دگره چو دیوان مازندران

زبهدش همه رنج و سختی شنید — بگه گاه دیو و دژم بر درید — بنانهای ارجمند شاهی شکست

چو باد پرش را دباشد ز تخت — نه پیچم چنبر روی بگرفتن — ولیکن کنون هست هنگام گاه

نیابد گزند آید اندر بمنگ — خود اندر نه بیند مادر بجنگ — چه سازم اکنون که رستم برفت — سوی رزمگاه اندر آمد تفت

ای او نباشم دو روز رزم شاه — نه جنگ ماند اکنون نه جای درنگ — کسی ماند اکنون بر فرزندان — کمر بار گردد مگر بهلوان

سپهدار کاوس زو گشت باز — ببرد آن چه رستم خود آورد باز — بگاه پس اگفت رستم چگرد — از ایران برآورد امروز گرد

چو او رفت و آمد سیاه گران — همه رزم جویان و گند آوران — فراموش کردی زبان بازبندان — وران گاره دیوان بازبندان

گوی دار زنده بر دار کن — رخشان نباید کز او سخن — مکافات رستم نبودی درست — رخشان کجل این رای اگر نکرست

بدانسان که گردوم گوید همی — از اندیشه دل را نشوید همی — که داری که باد بدست ببرد — شود فرخ شاه برو تیره گرد

شبیخون است و دیده ز ترکش دوم — همیگوید آن زود مرکب نماند — که باد سواری کند زرم باد

بیارد اورا چو خنجر دوم بود — خرد باید اندر سر شهریار — گر تندی و تیزی نیاید بکار

بدانست کو از اندیشه این بود — شبیخون شد از اکه خود گفته بود — به بهبودی مهتر مایه بود

لب پر بانگ و سگوتر است — خرد مند باید دل پادشاه — گر تیزی و تندی بیارد بها

چو بشنید گفتار کاوس شاه — بر فتند باد و سران سپاه — پس رستم اندر گرفتند راه

بگفتند رخشان بر پهلوان — ستایش گرفتند بر پهلوان — که جاوید بادی بدین سان بروان

همه نامداران شدند انجمن — همه نامداران شدند انجمن — که جاوید بادی بدین سان بروان

جهان بر سپهر زیر پای تو باد — همیشه سر بخت جای تو باد — تو دانی که کاوس را مهتر است — نهفتن گر آزرده گردد شاه — هم ایرانیان را نباشد گناه

بگوید سخن خود بشیمان شود — بخوبی ز سپهر بار نهان شود — نهفتن چنین پاسخ آورد باز — گهندژی ازین نیک نهان بی

هم او زان سخن خود بشیمان شود — نژندی سر انگشت حاین شود — که بگذارد او شهر ایران بی

سرم گشت سیر و دلم گرد پس — که رستم ز رگاه پس کی نیارد — بتاج و بخشن و دل نهاده بمرگ

که رشاه و دیران لشکر گران — خزاز پاک یزدان سر رستم کس — چنین گفت کو در زبا نهفتن

گچون گردوم داد از و آگهی — بدیگ سخنها بر اندر این زمان — می گفت ازین گونه چندی براز

وو دیگر که لشک اندر آمد سیاه — همه بوم و بر کرد باید تهی — مراد تر اینست جای درنگ

ز سهراب نژ گشت یک سر سخن — کمن خیره بر خیره این تاج و گاه — بپذیرم بدرگاه برگفت و گای

چنین گفت رستم گواز کار اوی — چنین پشت بر شاه ایران کمن — بدین کار یکی کمر دان روان

بگو در زگفت آنچه ای پهلوان — گر برگرد و از جنگ بیکار اوی — گر برگشت از امید تر دیک اوی

بیاید نمانگه بتر دیک شاه — گر ای پهلوان مهتر انجمن — و لیکن بیک در دم شهریار

چنان رست باید گریزد ز جای — چو از دور شه دید برپای خاست — بسی پوزش این ندرگذشته بجای

بدین چاره جستن ترا خواستم — چو بر آمدی تیزی آراستم — چو آزرده گشتی تو ای پهلوان — شبیخون شدم خاکم اندر دهان

بدو گفت رستم که گیهان ترا است — همه کهتر ایم فرمان ترا است — کنون آمدم تا چه فرمان دهی — روانت زدانش مباد اتهی

همان بر در تو یکی کهترم — وگر مهتری را خواند خورم — وگر عمر باشد مرا سالیان — بنیم بر بیشت نجد نیت میان

چنین گفت کاوس کای پهلوان — نزا یار یزدان در دشن بروان — بدو گفت کاوس کای سرفراز — بیارم فزاوان گزینم ز رزم

بیارست را شکهی شهوار — گرانمایگان را همه خواند نام — بدان جنگری کو سر افشاند

ازاوری ابریشم و بانگ نای — سمن عارضان پیش چنگ و سای — گشاده بشادی بخندند دو لب

همه مست بودند گشتند باز — بیهوده گردان شب دیر باز — دل نامداران زمی خیره گشت

چو خورشید آن چادر قیر گون — بر پیده از پرده آمد برون — بیستند بر کوه پیل کوپیل

درخ بگشاد و رزی بداد — سپهر بنفشه بر نهاد — شمرده بلشکر گرآمد سوار

بیاورد شمارش نبودی بدست — جهان از بسی لشکر آسیمه گشت — گزارنده اسپان موا یزه

سراپرده و خیمه زد بر دو میل — بپوشید کیتی بنفل و بمیل — بجوشید و بیازآمد از زکوپس

بیفرخت بنزل بمنزل سپاه — شده روز چون روی رنگی سیاه — سنانهای آبدار داده بخون

درخشیدن تیغ و زوبین گرد — درخشیدن تیغ الماس گون — سپرهای زرین و زرین کفش

چو آتش پس پرده لاجورد — زنبس کوکه کوه سنان و درفش — لوکهی سپهر و ثریا نبود

بیاید بیارید از و هیچ درس — جهان از اب و روز پیدا نبود — بسهراب نبود کلاه سپاه

شده خاک و پیکان ز خوناب سرخ — خروشی بلند آمد از دیدگاه — چو از دیده آوای دیده شنید

بیاره برآمد سه بنگ بید — دلش گشت پر بیم و دم در کشید — سپاهی که آزار کرانه نبود

دین رستم سهراب را

بدو گفت سهراب جنگ ازمهای — گر نگ ادی و دل دارو جای — پذیرم بدرگاه برگفت و گای

بنینی تو زین لشکر بیکران — کی مرد جنگی و گرزگران — که پیش من آید بآورد گاه

کنون من بخت شرا زاسیاب — گنم و گشت را همچو دریای آب — بکندی مذاو ای سهراب دل

کی جام می خواست از بیکسار — گشت رخ ربجه دل از کارزار — و زانسو سراپرده شهریار

بر پیش خیمه در و پرده سرای — ماند رخ برگوه و برگشت جای — چو خورشید گشت از جهان ناپدید

تهمتن چاپد بتر دیک شاه — مان لشکر آسیمه گشت خواه — که دستور رم باشد از تاجور

بزرگان گه رهنمد و سالار گشت — بدو گفت کاین کار نه کار تست — بدین کار یکی کمر دان روان

همیشه کام مهمانت پر از دانست باد — لگام دل در رای فرمانت باد

بیاید بتر دیکی فرزند پسید — هر و شیدن نوش بزگان شنید

بگاه یکه از آنگه کره دید — زشادی رخش چون گل شکفید

بدیگر چو همان سوار دلیر — دگر باره بر نام بردار شیر

دوباره بگرد اندر آن میدان — برش چون برشد چهرش چو خون

پرستار پگاه بادت بسد — بپیش دلفروز تخت بلند

می بود رستم بران جای دور — نشسته گه کرد مردان سور

بشایسته کاری برون رفت زنده — گوی دید پرسان سر و بلند

چه پرسی بدگفت با من بگوی — سوی روشنی پوی بنمای روی

برانجا یکه جنگ شد زنده رزم — گجا شد که آرایش تهمتن بزم

گه گرد سهراب رازنده رزم — گجا رفت گردی تهمتن بزم

برهنه دوید بدش افگنده خوار — برآسوده از رزم و از کارزار

سهراب گفتند شد زنده رزم — سر آمد بر و رزم پیکار و بزم

چو شنید سهراب برجست زود — بیاید بر زنده پرسان دود

بگفتند آرش بخت و جزه بماند — دلیران و گردنکشان را بخواند

گوگرگ اندر آمد میان بره — سگ و مرد خسپیده روز دهم

زفتراک زین برگشایم کمند — از ایران بگاهم کمر کین زنند

بدیشان چنین گفت سهراب دلیر — کرای بگذران ویلان دلیر

پیاریدمی تا بشادی خورم — گه روزه گر ماچیز بگذریم

بیزدان همی آرزو دارم این — بازگشتن رستم از برنگاه سهراب و دیدن گیو اورا و سخن با بانی کردن

چو برگشت رستم بر شهریار — بزو دست و تیغ از میان برگشید

بره بر گو پیلتن را بدید — چو گیو آن خروش تهمتن شنید

بدانست رستم گزایران سپاه — همی گیو دارد طلایه براه

پیاده پیاده بنزدیک اوی — بدو گفت کای مهتر نامجوی

بگفتا گیو آن گجا رفت بود — چنان شیر مردی گرا دکشته بود

بگفتا که دارای گیو سراه — بپوشیده آمد نهان تا حصار

زسهراب وز برزه بالای او — تهمتن یکی جایه ترک دار

بایران و تو ران نماند یکس — بدان در خروشید مرد و پسیر

بگفتند روده می خواستند — چو سهراب را دید بر تخت بزم

چو خورشید بفگند زرین سپر — تو گفتی همه تخت سهراب بود

چو افگند سر سوی بالا بگند — زرنگان بگرد اندرش صد دبیر

یکی تیغ هندی بدو اندر برش — یکی نامور بود دستور اوی

بفرمود تا پیش آمد بچیر — بدان لشکر اندر چونگین نمود

بهر کار در پیشه کن راستی — تهمتن یکی مشت بر گردنش

سخن هرچه پرسم سراسر براست گوی — زمانی می بود سهراب دیر

سپارم تو گنج اورا بپاداش تو — بیاید یکی دید اورا بگفت

چنین داد پاسخ بچیر شکرشاه — خروشان پر از درد بازآمدند

منی چون تو از رستمی پیشه ام — نگارش بگفتند سهراب را

همانا ندارد ان آن مرزرا — اما چاکر و شه خیاگران

سراپرده و پیل و رنگ رنگ — چنین گفت کامشب نیاید غنود

یکی تخت خورشید پیکر درفش — سرش ماه زرین علامت بفش

بدو گفت کان شاه ایران بود — گر بردر خشن جای شیران بود

سراپرده بر کشیده سپاه — رده کرد شان اندر ستاده سپاه

زده پیش او پیل پیکر درفش — بدو بر سواران زرینه کفش

ندارد ابا رزخم او شیر تاه — بزرگان زپیشش ندیرند سپاه

یکی شیر پیکر درفشی بزر — درفشان شده در میانش کهر

همه نیزه داران دوشن دران — پس پشتیش اندر سپاهی گران

یکی پیل بارا و نگوشد بجنگ — نه از دشت پیروزه نه از پرنگ

یکی تخت پرمایه اندر میان — زده پیش او اختر کاویان

یکی باده پیشش پیالای او — نه نیلم همه اسب عنبای او

بپوشید آمد نهان تا حصار — چنان چو برآهوان نره شیر

نشسته یکدست برزنده رزم — بسان یکی سرو خودشاد آب بود

بران برزو بالا و تیغ و کمین — یکی زنده بدنام ان نامجوی

برزرسیم آمد بر سیدند زود — بزودی بخت و برشد روان از تنش

نیاید بتردیک او زنده شیر — فتاده شده جانش از تن برون

رزدل اندر کدازآمدند — بروتلخ شد خوردن خواب را

چاپدورا دیدند چنان — همه شب همی تیزه بایدبسود

چو نغل بمندم بسایدبین — کرا نامگیرا همی خواند پیش

همه لشکر غم بی لشکریم — که خواهم بقهرش زبد خواه کین

ازایران سپه کیو بد پاسبان دار — بجنبید بدو آنگه فغان برکشید

سپهدار کو در زکشواد کان — یکی لشکر کش پیش مایه

نشسته بر پیکر از تو ده است — لو گفتی که دریا بجوشد همی

بگفتا که دار

بگفتا که دارای کیو سراه — بپوشیده آمد نهان تا حصار

زسهراب وز برزه بالای او — تهمتن یکی جایه ترک دار

بایران و تو ران نماند یکس — بدان در خروشید مرد و پسیر

بگفتند روده می خواستند — چو سهراب را دید بر تخت بزم

چو خورشید بفگند زرین سپر — تو گفتی همه تخت سهراب بود

چو افگند سر سوی بالا بگند — زرنگان بگرد اندرش صد دبیر

یکی تیغ هندی بدو اندر برش — یکی نامور بود دستور اوی

بفرمود تا پیش آمد بچیر — بدان لشکر اندر چونگین نمود

بهر کار در پیشه کن راستی — تهمتن یکی مشت بر گردنش

سخن هرچه پرسم سراسر براست گوی — زمانی می بود سهراب دیر

سپارم تو گنج اورا بپاداش تو — بیاید یکی دید اورا بگفت

چنین داد پاسخ بچیر شکرشاه — خروشان پر از درد بازآمدند

منی چون تو از رستمی پیشه ام — نگارش بگفتند سهراب را

همانا ندارد ان آن مرزرا — اما چاکر و شه خیاگران

سراپرده و پیل و رنگ رنگ — چنین گفت کامشب نیاید غنود

یکی تخت خورشید پیکر درفش — سرش ماه زرین علامت بفش

بدو گفت کان شاه ایران بود — گر بردر خشن جای شیران بود

سراپرده بر کشیده سپاه — رده کرد شان اندر ستاده سپاه

زده پیش او پیل پیکر درفش — بدو بر سواران زرینه کفش

ندارد ابا رزخم او شیر تاه — بزرگان زپیشش ندیرند سپاه

یکی شیر پیکر درفشی بزر — درفشان شده در میانش کهر

همه نیزه داران دوشن دران — پس پشتیش اندر سپاهی گران

یکی پیل بارا و نگوشد بجنگ — نه از دشت پیروزه نه از پرنگ

یکی تخت پرمایه اندر میان — زده پیش او اختر کاویان

یکی باده پیشش پیالای او — نه نیلم همه اسب عنبای او

پرسیدن سهراب از هجیر شاهنامی لشکریان را

زرنگان بخن گفت دران زم گاه — زرنگان بخن گفت دران زم گاه

نگه دار سر دار است بالاس است — وزان جایگه رفت نزدیک شاه

کزین پس نباید برزم و نبرد — که مرگش بزرنگان چنین جای نیست

همه شب همی لشکر آراستند — وزان مشت برگردن زنده زم

زنابه برآورد آوای خروس — بپوشید سهراب خفتان جنگ

نشست از بر باره جرم زرنگ — کمندی بفتراک بر بشست خم

خم اندر خم و روی کرده درم — نشانه نباید که خم آورد

سرافشان شود زخم کم آورد — از ایران هر آنکو پرستار بود

متاب ازره راستی هیچ روی — چو خواهی که یابی رهایی زبن

سرافراز باشی بهر انجمن — وراید ون رنجی بود در ترا

زمن بشنود رندان بود جای تو — بگویم همه مرحه دانم بدوی

اگر شاه دارد وفا راست گوی — بدو گفت کز تو پرسم همه

زشاه و رکرد نکشان زمه — زهر گونه پرسم من بر شمار

وزان بخت پیروزه برسان نیل — به پیش اندرون بسته ده زنده پیل

زکردان ایران و زانام جست — بقلب سپاه اندرون جای کیست

سواران پیاده و پیل دمنده — وزان پس بدو گفت رستم همه

پس پشت پیلان و در پیش پیل — بدو گفت کان طوس نوذر بود

درفشی کجی پیل پیکر بود — بدان گفت کان گیو گودرز بود

شتاده بپیش اندرون صد هزار — وزان پس بدو گفت برسیره

سواران پیلی که دارش همی — برسپید کان برج پرده سرای

چنین گفت کان فرامادکان — چنین گفت کان سبز پرده سرای

سپهدار کو در زکشواد کان — زنیکس کرو پای پیش برفت

یکی لشکر کش پیش مایه — از ایشان بپرسید و بشناخت همی

نشسته بر پیکر از تو ده است — بدو سر زمان برخروشید همی

لو گفتی که دریا بجوشد همی — لو گفتی که در یا بجوشد همی

بسی پیل برگستوان دارش ... همی جوشد آن مرد برجای خویش ... بایران نه مردی نه بالای او ... نگهدار خود را نگه داشته تا پای او

سواران و پیاده بسی بر پیای ... خروشان بدرگاه پرده سرای ... درفشی بر پیش از دها پیکر است ... بران یزده بر شیر زرین سر است

نجیر آنگهی گفت ناخوشتن ... گر من نشان کوپلتن ... بگویم بدین شکدل شیر مرد ... برآرستم برآرد بناگاه گرد

ازان به نباشد که پنهان کنم ... ز گرو نشان نام او ننگنم ... چنین گفت گر چین یکی نیک خواه ... بیاید بنزدیک شاه

بپرسید نامش ز فرخ نجیر ... بگفتا گرانمایه نامش مدانم بپیر ... غمی گشت سهراب را دل بران ... که جایی نیاید درستم نشان

دگر باره پرسید سهراب ازوی ... که مارا بری مر ترا نام چینی بگوی ... بیامد چنین گفت او را نجیر ... که ای پرهنر مهتر شیر گیر

بدین در شدم من بسی روزگار ... کجا او بیاید بر نخجیر یار ... نشان داد او را بدانسان پدر ... همی دید دیده نشد باورش

همی نام جست از دهان نجیر ... ز کمگان سخنها شنود او پذیر ... نوشته بسر بر دگر گونه بود ... نه فرمان بگاه نه مرگ فرود

وزان پس بپرسید کز مهتران ... کشیده سراپرده ز کران ... که لعل و بنفش است پرده سرای ... ز پرنیش همی برفروزد ضیای

سواران پیاره پلنگان بپای ... برآرید هی نارگ نای ... یکی ارگ پیکر درفشش بزرگ ... بیاراند آورده از تن سرش

میان سراپرده بخشتی زده ... ستاده غلامان بپیشش رده ... چنین گفت کان پور گودرز کیست ... که خواهد کردن در ایگونه نیست

ز گودرزیان مهتر و بهتر است ... بیاران سپه پرده و بهره راست ... بدو گفت ارنه سوگ بنشنوید ... برآمد یکی پرده تا نیم عید

ز دیبای رومی به پیش سوار ... پرده برکشیده مر ازان مر ازار ... شده انجمن لشکر یکران ... ستاده بکردار گرد سران

نشسته بپهدار بر تخت عاج ... نهاده بران عاج کرسی ز ساج ... غلام ایستاده ز حد حیل ... ز حد حیل

سوی خیمه بر پیش پرده سرای ... یکی ماه پیکر درفشی بپای ... چنین گفت کو را نویسد ز جان ... که فرزند شاه است و تاج کیان

چنین گفت سهراب کان فرهی است ... گر فرزند شاه است و با فر و بهی است ... چنین گفت کز بهر کاوس شاه ... بیاید پیش همه با کلاه

بپرسید کان زرد پرده سرای ... بدانیر چندین ستاده بپای ... بگفتا درفشش بسر بر نگون ... زمرگونه بر کشیده درفش

درفشی پس پشت پیکر گراز ... سرش ماه پیکر سپهین یال و راز ... چنین گفت کو رستم آزاده است ... که از جنگ شیران نیابد کلام

همیشه رواز نخجیر گیو کیان ... که بر بود رخشی کمرد گران ... نشان پدر جست و ناداد گفت ... همیدانست ان را پسر هی در نهفت

جهاندار چه سازد که خود داستانست ... جهاندار این کار پرداختست ... زمانه نوشته دگر گونه داشت ... چنین کو گذارد بباید گذاشت

چو دل بر نهی بر سپهر ای پسنج ... همی ز مرگ پیش آید و در درنج ... وگر باره پرسید ازان سر فراز ... ازان کش بدیدار او بد نیاز

ازان پرده اسب علم بستند ... وزان مرد و آن تاب داده کمند ... وزان پس بخیمه سپهدار گفت ... که از تو سخن راه باید نهفت

اگر نام چینی بنامم همی ... بدو گفت سهراب کاین نیست دادی ... نرستم نگردد سخن هیچ یاد

کسی کو بود پهلوان جهان ... همان سپه در نماند نهان ... تو گفتی که در لشکر او مهتر است ... کنهان مر ورزو سر کشور است

چنین داد پاسخ مر او را نجیر ... گر شاید بدن گان یل شیر گیر ... گنون رفته باشد نزدیک یزدان ... بهنگام لشکر فرو گلستان

بدگفت سهراب کین خود مگوی ... که دارد سپهصد سوی جنگ روی ... برانش نشسته جهان پهلوان ... بران برنجند نه پیر و جوان

مرا با تو امروز پیمان نگیست ... بگویم گه گفتار من اندکیست ... اگر پهلوان را نیامد ز تن ... سر افراز باشی بهر انجمن

نرانی بیازی دهم در جهان ... گشاده کنم گنجهای نهان ... دراید ان که این راز داری ز من ... گشاده بین در بپوشی ز سخن

سرت را نخواهم همی تن بجای ... بیامی کنن اگر بدین مرز درای ... نه بینی که موبد بچیره دهد گفت ... بدانکه که باشد دراز نهفت

سخن گفته ناگفته چون گو مباش ... چو از بند دیوند یابد رها ... درخشنده مهری بود بی بها

چنین داد پاسخ بهجیر نژند ... چو پیدا آمد از مهر دار تاج و گاه ... که او زنده پیل اندر آرد بمان

بترسم سر گردن افکند ز تن ... بر آرد دمار از دو صد انجمن ... سرش را از ابر اندر آرد بگرد

هم آورد او بر زمین پیل تخت ... چو گردی برخشش از پیل نخت ... سرش بر تر است از درخت بلند

درپا بفند همی پیل نیروی او ... ز دیوان گیتی نیرسی بکس جنگ جوی ... چو از خشم گیرد بروز نبرد ... بیکیکش بپیل و بپیشه دهد

نخواهم که مارا دو نخجیر بود ... هم آورد را گر کوه خارا بود ... بدو گفت سهراب از آزادگان ... سیه بخت گودرز کشوادگان

که چندین ز رستم سخن بر زبان ... همانی سپهدار و مرز و مهان ... از انش نخواهم چندان بود ... که دریا بارام خندان بود

چو دریای سبز اندر آید بجای ... مدار و دگر گونه بیند سرای ... سر تیر کی اندر آید بخواب ... چو تیغ بنش بر کشد آفتاب

بدل گفت تا کار دیده هجیر ... گر از من نشان کو بشهر دلیر ... بگویم باین ترک و بازو و دست ... چنین بال و این چنگ و این یال و شست

ز لشکر کند جنگجوی انجمن ... بر انگیزد این بارگه پیلتن ... بدین زور و این یال و کتف و کمند ... شود کشته بر دست رستم بخاک اندرون

ازایران نماند کسی جنگجوی ... که ماه و بروی اندر آرد بروی ... ازایران نباشد کسی کو نخواهد ... که کاوس بر تخت کاوس شاه

چنین گفت موبد که گردون بنام ... به ارزنده دشمن بد شاد کام ... اگر من شوم کشته بر دست اوی ... بگردد سیه روز بی آب جوی

چو من مست گردم بخم اندر آیم بخورد ... دگر پوشتاده دشمن شیر مرد ... چو گودرز و طوس و گیو و گرزین ... همه نام داران ما آفرین

نباشد تن من سزاوار خاک ... چنین دارم از یزدان تابناک ... که چون بر کشد رزم بیخ سرو ... سزاوار گیا را نبوید تذرو

پس از مرگ من مهربانی کنید ... ز دشمن بکین جان پستانی کنید ... یکی دخمه خسپ دانی کنید

بسهراب گفت این چه آئین تست ... همه ما بن از رستم افکن ایم ... چرا باید این کینه آراستن ... نه نموده چهری ز من خواستن

گر آگاهی ان نباشد برم ... بدین کینه خواهی بریدن سرم ... بهانه نباید بخون ریختن

می پیلتن را بخواهی شکست ... همانگاه آسان نباید بدست ... نباید ترا جست با او بزرد

چو بشنید گفتار های درشت ... عنان باز دادش بکردار دشت ... سر پردلان زود بگذشت پست

ز بالا فرودش بزد بر زمین ... بگفتش آمد یکای نشست ... سیاه و میان تا میان سیاه

بسی کرد اندیشه های دراز ... ز هر گونه گرد نبرد و ستیز ... ز بیت از پی کینه آنگه مگر

زره راوه خشان بپوشید شاه
کی نرگ رهی پیر بر نهاد
کرفت آن سپهبان دلکمان و کمند
کران کرز آن پهلوی بسپرد

زتندی بجوشش آمد شش خون بر لب
نشست از بر بارهٔ تیز تک
باور دکه رفت چون پیل مست
چو کوه روان آهنش ارجاست

برون آمد و رای ناورد کرد
برآورد بر چهره ماه کرد
وزان پس دمان شد بپرده سرای
بنیزه برآورد بالای خای

بکردار کوران زخجکال شیر
رسید بند ازدی سران دلیر
کسل زنامداران ایران سپاه
نبارست کردن بدو درنگاه

زپای درکیب و زدست رفتن
زبازوه آن آب داده سنان
نشاید بکه کرد آسان بدوی
کمار دشدن پش او جنگ جوی

وزان پس دلیران شدند انجمن
بکفتند کاین تیز چنکال شیر
وزان پس خروشید بهدات کرد
می شاه کاوس را برشمرد

کرکرده است نام تو کاوس کی
که در جنک شیران ندارد همال
بدین نیزه چون مشت پیجان کنم
سیاوش را جد پیجان کنم

یکی سخت سوکند خوردم بسیم
بدان شب کی کشته شد زند رزم
کزایران نمانم یکی سیر دار
کنم زنده کاوس یکی را مدار

کزو پیش من آید بدین دشت جنک
کرپش من آید بدین دشت جنک
بکفت و می او بد خوانش دوش
ازایران بداد اچ تاشش پش

خم آورد پشت دلیران کرد بسنج
بزد کرز و بر کند مغفر ز سنج
که مرمنج زرین سر من بدست
زده بر بد بلیزدی سرخ رنک

سراپرده بکبهده آمد زپای
زسر سو برآمد دم کرزهای
کمان بر کشاد و بزد بر کمان
که ای نامداران فرخ نژاد

یکی تیز در سیم برید آکهی
کزان نرکه شد نوسیم تهی
زایران نیارد کس این کار کرد
که کردی مرا ناکهان خوار بسیار

شبنده بخم پش در شد
بدو کفت رستم که مرشد بار
سواران برده بپر از خون کسند
ندیدم زکاوس پیچ زخم

نهاده برخش خرو شنده زین
بفرمود تا رخش از این کسلند
تیکیفت کر کین کرشتاسپین
نیامد زکاوس پیچ زخم

زده کیوراوید کاندر کذشت
نهفتن جوازنده آواز شنود
بپوشید بر زین و بکرفت زود
بدو کفت کاین زخم از بهر چیست

یکرکتوان برزده طوق جنک
می این بدان آن بدین کفت زود
بپوشید بر پشت و بکرفت زود
بدو کفت کاین زخم از بهر چیست

زین رستخیز ازپی یکتن است
بزد دست و پوشید بر پرنیان
بپرسش چون برسیم جنکی دلیر
بدو کفت کاین زخم از بهر چیست

زده کمنهان کاوس شاه
بدو کفت از ایدر مرو بیشتر
بمن دار چشم از میان بیشتر
بدو کفت کاین زخم از بهر چیست

رزم رستم و سهراب با یک دیکر و کفت و کو کردن ایشان

زن رستم تیمار سوی او کشت
بمالید سهراب کف را بکف
بپرسید کاین زخم از بهر چیست

بآورد کز پی آمورد یم
بدو کفت رستم بر فتار ما
بکجای دو مرد ماهم نوع

چو من باشم و تو بآورد پس
آورد کر تو را جای نیست
تراخود بتر دیک من پای نیست

بدان سفت و جنک و بر و کتف و زور
سیالا بلندی ابر کنکف و یال
بپرسید کاین زخم از بهر چیست

زین سر دو جنک آهو تر نرم
به پری بسی دیدم آورد کاه
بسی بر زمین پشت کردم سپاه

تاختن رستم بجانب سپاه توران و رفتن سهراب بلشککاه ایران

چنان باد پایان و کردان و زخم
زاسپان فرود آورد کستوان

یکی را نبد دست یاور بکار
تن از خوی پر آب و لب آلوده کام

زمین دومیل را بخسپید مهد
خرد دور بد بهر تو دچهر

بدو کفت رستم که مرکز نکنک
چهانا شکفتا کرکدارست

یکی دشنی را زفرزند باز
همی کفت رستم که مرکز نکنک

زمردی شد امروز دل ناامید
زدست یکی ناپسرده جهان

دو لشکر نظاره برین کارزار
چو آسوده شد باره مرد و مرد

جوانه همان سپ لخورده همان
زره بود و خفتان و بر پرنیان

کرفتند مرد و دوال کمر
نهفتن اکر دست بردی بپنک

کمر بند سهراب را پاره کرد
کهر زین بخسپاند اندر زمان

دو شیر اوژن از جنک سیر آمدند
همه کشته و خسته دیر آمدند

بزد کرز و آورد کتفش مدرد
بپیچید و دور از دلیری بکرد

زبن اندرون خشم کویا چراست
دو دست پیلتن را زهر اعتراست

مرا رحمت آید بتو بر زدل
کزو زخم تست اکنه کرکدل

تهمتن بتوران سپه بر فکند
بر انسان که تخجیر کرد پلنک

اکر زنده مانی مترس از نهنک
نه شد بسی دیو بر دست من

کر با نامداران ایران کروه
که کردم ستپاره کوای منست

بخواهم که جانت زتن بر کنم
نمانی بتر کمان بدین مال و سفت

بخشید سهراب را دل بدوی
بدو کفت کز تو پرسم سخن

کر از تخمهٔ نامور کیتری
چنین داد پاسخ که رستم منم

نه بابخت و باکنج و با کاخ و رزم
زاسپ سهراب شنیدا همید

همی ماند از کفت او شکفت
کلی کشیدان فرو ساختند

بچب بازو افکند مرد و عنان
بشمشیر هندی برانیختند

میان سپاه اندر آمد چو گرگ
پراگنده کشتند خود و برگ

ازین بر مهتر ترک تو خواسته
بخشان بر و بر زر آراسته

میان سپه دید سهراب را
زمین لعل کرده بخوناب را

غمین گشت رستم چو او را بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

چو او دست با من نسودی همه
چو گرگ آمدستی میان رمه

تو او را همی کردی بدنشان بخست
کسی بر تو پیکار او کی نجست

بدین دشت رزم همین در سزاست
کرو شن روان زین سخن ها بخاست

بکردیم و بشکیب با تیغ کین
تو او را چه خواهد جهان آفرین

تو گفتی ز چنگش برست آسمان
نیاساید از تاختن یک زمان

شب تیره آمد سوی لشکرش
بکار یکی باره زیر اندرش

بهومان چنین گفت کامروز کار
دل رستم اندیشه گردد به

شمار اسپران سوار دلیر
بلشکر گه شاه تازند زود

چه گردد ابا لشکرم سر سپر
سر نیزه پر خون و خفتان و دست

مدام بگیرد جهان سر بسر
تو گفتی ز نخجیر نگشته است سست

همه کار بخت نیاز بود
ازایران سپه جنگ با تو کرد

تو او را همی کردی بدنشان بخست
بدو کفت کای ترک خونخواره گرد

ازایشان من بسی کشته ام
ازین رزم دورند هم یکسره

وزین هر شما خرد نظاره بود
بدو کفت رستم که شد تیره روز

چو گردون مرا روی پشتند نیز
کرایدون که بازوی شیر دلیر

نام خداوند جان آفرین
برفشرده روی او اندر کشت

وزان روی رستم سه را بدید
که امروز سهراب جنگ آزمای

چین کفت بارستم گرد گیو
که یال یلان دارد و جنگ شیر

کزین سو نه مرکز ندیدم نه تیو
که چون او ندیدم سواری دگر

چو گرگین فرود آمد از پشت اسپ
که بندد و کینه چوادر پس کمر

بگیرد و بیچاده زنان برد پیش
بدو کفت هومان که فرمان شاه

بیاورد و کشتن آغاز نود.
پیاده یکی مرد پیرش خاست جوی

تو گفتی ز پستی کنون خاسته است
وکر جنگ با کیتی آراسته است

ازایرانیان من بسی کشته ام
زمین را ز خون دل آغشته ام

وزین هر شما خرد نظاره بود
ولیکن نیاید کسی خود چو خود

چو گردون مرا روی پشتند نیز
زره بر تنان شان نود در زرز

نام خداوند جان آفرین
نام ترکان ولی باید آراستن

بازگشتن سهراب از لشکر ایران و از مردم خود احوال رستم پرسیدن

چه آمد شمارد چه کفت و چه کرد
که یال یلان دارد و جنگ شیر

که او بود هم روز من در نبرد
که چون او ندیدم سواری دگر

نکردد ز نخجیر و جنگ شیر
یکی پیر مرد است بر سان شیر

خان بد کزاید بخنجر سیاه
که بندد و کینه چو اد پس کمر

بین لشکر کشن بنهاد روی
بدو کفت هومان که فرمان شاه

نکرداند ایران کسی را بشاه
پیاده یکی مرد پیرش خاست جوی

نرستی چنین دان ز کردکرا ن
چنین کفت سهراب کز بن سیاه

به پیکان فرو بارم الماس ازاره
اکر شیر پیش آمدی پیکمان

به پیچد ازانکس که باشد بکرز
به پیچم چو کرک و پلنک و نمر

بیایدی عم زال کاپستن
چو فردا بپیشت بزور بزرک

سخن راند با کیو کفت ای پسند
کنون کان ولی باید آراستن

چکونه بجنک اندر آورد پای
زلشکر برطوس شد کینه خواه

رتیر و کمان و کرز و کمند
عنودی چنیده بزه بر سرش

شد اندر زمان سوی جنک جوی
بیاورد و با او بتابید روی

ز کردان کسی پایه او نداشت
بجز پیلتن مایه او نداشت

سواری نشد پیش او نیک بخت
همی تاخت از قلب تا میمنه

چو کاوس کی پهلوانرا بدید
غمین کشت رستم ز کفتار وی

صفت کردن رستم سهراب را تا ز کاوس شاه

ز سهراب رستم زمان برکشاد
بدان شیر مردی و کردی بدید

کز پس در جهان کودکی ناپدید
بیالا پستاره نسایید همی

دوباره ورا نیش چوان همیون
عمانکه دوار د بمطبری فزون

کر غم دوال کمر بند او ی
بفشارد دم بخت بپوندا وی

کر از باد جنبان نشود کوه پای
بخسپد بر زین همان نا مدار

بکوشم هزارم که پیروز کیست
به پیچم کرای جهانفنور جیست

کند تازه این بار کام مرا
برآرد بخورشید نام مرا

من امشب به پیش جهان آفرین
بنالم فراوان رخ اندر زمین

کند تازه پژمرده کام ترا
برآرد بخورشید نام ترا

بکفت کاوس یزدان پاک
وزاندیشه جان شتر ان جاه جوی

از خوردنی خواست رستم نخست
سیه را ورا و فرستاد بان

چنین را مد پیش برادر سخن
که مپذیرد دل پاش و پستی کمن

پیاده سپاه و درفش مرا
همان تخت و زر بر پیه کفش مرا

کر ایدون کز پیروز نامش بکنک
آورد کر پرستار نم در نکنک

بپیاید کشتن آورد کاه
مسار چیستان سوی جنک را؟

توخور سپند کردان دل یاد رم
چنین را مد ایزد قضا بر پرم

کر کس در جهان جاودانه نماند
نه کردان مرا خود بهانه نماند

بسی بارها دز کر کردم پست
نیاورد کس دست من را بدست

اکر کشت پیام زوان ازمزار
همین بود راه و همین بود کار

اکر جنک سازد تو پستی کمن
چنان رو که او را ند از تو سخن

ز شب تیره کفتار سهراب بود
وکر نکهداز آمش و خواب بود

نهفتن چو شید بر پیلتن
نشست از بر اژدهای دمان

هم آیین پشتن نکه داشتم
همی تاخت از قلب تا میمنه

غمین کشت رستم ز کفتار وی

صفت کردن رستم سهراب را تا ز کاوس شاه

بدان شیر مردی و کردی بدید
بیالا پستاره نسایید همی

عمانکه دوار د بمطبری فزون
تیر و تیغ و کبر و کمند

بفشارد دم بخت پیوندا وی
بخسپد بر زین همان نا مدار

چو فردا بیاید بدشت نبرد
کر او لیست پیروزی و نیکنام

بدو کفت کاوس یزدان پاک
کر او لیست فیروزی و فرو زر

بشبکیر چون من بیاورد کاه
سیه را ورا و فرستاد بان

همی باش در پیش برده سرای
چو خورشید تابان برآید ز جای

ورا مدون کز دیکر بود در کمن
تو زاری سپار و ز تندی کمن

یکایک سوی زابلستان بشوید
ازاید ر تیر دیک و پستان بشوید

بکویش که تو دل مبن در مبند
مشو جاودان بهر جانم ترند

بسی دیو و شیر و پلنک و نهنک
بته بند بکنم بهنکام جنک

در مرک را آن بکوبد کمان
بتاب اندر آرد بکیرد زجای

چو خورشید کرد و بدیشان نکوی
کر بر شاه کیتی مهر تاب روی

همه مرک را ایم پیروز جان
بکیتی نماند کسی جاودان

چو خورشید تابان بکستر ز میغ
سیه زاغ پران فسر و برد سپر

بیاید بدان دشت آورد کاه
نهاده بسر بر زهن کلاه

تعریف کردن سهراب از کار رستم

که با من نیکرده اندر نبرد — زبالای من نیست بالاش کم
تو گفتی که او نشنده برزو رسن — زپا و کپیش نیست مهر سن
بدل نیز تنی بتام می — گمان نیبرم من که این رستمست
شوم خیره روی اندر آرم بروی — ترا دادار کردم بی شرمی
نباید کزرزم آورم با پدر — نباشان کیتی شوم بر سپاه
نباشد بهر دو سرا کام من — سر اسیمه کردم ز آویختن
رسیده است رستم من چند بار — شنیدم که در جنگ مازندران
ولیکن ندارد دلی و بخش او — چیکه بهره از نیرو و مردمست

بازآمدن رستم و سهراب بمیدان رزم دیگر

سرش پر ز رزم و دلش پر ز رزم — بیامد خروشان بدان دشت جنگ
بپوشید تن را بر پرنیان — سری پر ز کین و دلی کینه جوی
بگوتفی که با او بهم بود شب — کرشت چون بدی روز چون جنگجوی
ز بن جگه و پیدا و ابر زین — نشیم بر دو بر اسش بهم
همی آب شرم بچهر آورد — که تور فرزند نیام یلی
کنی پیش من کوز خویش باد — ز نام تو کردم همی جست جوی
گر کشتی تو با من کنون هم بمرد — نشانی همی میهنم و نام نه
کزین نامور رستم زابلی — بدو گفت رستم که ای نامجوی
نه مرد و فریم تو زین در بگوش — نه من کودکم گر تو پیشی بجان
که فرمان و رای جهان با نوست — بسی کشتیم در نشیب و فراز
نباشد سخن زین نشان و نهند — مرا آرزو بد که بر پشت تو

کشتی کردن سهراب با رستم و افتادن رستم

سیاوه اگر بار آورد چیستی تو بود — درس کرداورد و دران دشت کهی
همی کی پدارید بارد و زن — بر در سنم شیر را بر زمین
بزرزم اندرون دل ندارد ترا — بخندد بشمشیر آورد چهرمن
بخندد بشمشیر آورد چهرمن — که چون او ببزوه یکی کم نیست
که چون او ببزوه یکی کم نیست — سیه روز بوم بر سپهر تیزه خاک
سیه روز بوم بر سپهر تیزه خاک — چه در مرز ایران و تورانیان سپاه
چه در مرز ایران و تورانیان سپاه — بگیرند بناشد بخون ریختن
بگیرند بناشد بخون ریختن — چگونه آن دلاور بگزرگران
چگونه آن دلاور بگزرگران — خروشش طلایه بر آمد ز دشت
خروشش طلایه بر آمد ز دشت — تا برام رفت از بر بخت نرم
تا برام رفت از بر بخت نرم — سر جنجویان بر آمد ز جای
سر جنجویان بر آمد ز جای — بدست اندرون گرزه گاو رنگ
بیامد خروشان بدان دشت جنگ — بیامد خروشان بدان دشت جنگ
بیامد خروشان بدان دشت جنگ — سری پر ز کین و دلی کینه جوی
سری پر ز کین و دلی کینه جوی — بیامد جران تا در دکاه
بیامد جران تا در دکاه — ز نگار بر دل چه آراستی
ز نگار بر دل چه آراستی — بی تازه دارم روی زشم
بی تازه دارم روی زشم — جهان پهلوان رستم را بگفت
جهان پهلوان رستم را بگفت — نگفتند نامت تو با من مکوی
نگفتند نامت تو با من مکوی — ز من نام پیدا شد و کام تو
ز من نام پیدا شد و کام تو — بنودم دی خود بدین گفت باکی
بنودم دی خود بدین گفت باکی — بگشتی کمر بسته ام بر میان
بگشتی کمر بسته ام بر میان — بیم مرد و پستان و یزرق دهی
بیم مرد و پستان و یزرق دهی — برآید بهنگام جان از برت
برآید بهنگام جان از برت — بیرد وان تن برندان کنند
بیرد وان تن برندان کنند — بفرمان یزدان سر آرام دست

کشتی گرفتن سهراب و رستم و گشتن رستم

سهراب او را بشبان شدن در زمان کردن در فراق او

که امروز نامآوری تند و درشت — که ای پسر بوده و نیکبخت
بگیرد پسر بوده و نیکبخت — زهر بوده و خورد و فرشته وهوش هم

زابلستان جنگی فرود آمدند

همی رفت هومان و ویسه ز پی — همیشد بر سنگ آب بزد
چو شیران بکشتی برافراختند — ز رشها خوی و خون فرو ریختند
نشست از بر بستهٔ پیل تن — برافراخته چنگال و پر خون دهن
یکی خنجر آب کون بر کشید — همیخواست از تن سرش را برید
چنین گفت رستم بمرد جوان — که یکره نکردی تو ای مهربان
گسی کو بکشتی نبرد آورد — سری مهتری زیر کرد آورد
بیاید بگرزش زبر آورد — بر افکندش نام نیشر آورد
بدین چاره از چنگ آن اژدها — همیخواست کایدر بکشتن رها
رها کرد ازو چنگ و آمد بدشت — بدشتی که بر پیش آهو گذشت
همی دوید باز هومان چو گرد — بیامد بر پسر اندر نبرد
بگفت دل از جان او برگرفت — برانداخت و ماندش بد در شگفت
چنین گفت با او که این کار تست — بدین لشکر آوردن اکنون سزست
چو رستم ز چنگ اژدها رست — لبان یکی تیغ پولاد گشت
بخورد آب و رود و شد و دشت — بپیش جهان آفرین سر نهشت
چو چون گشت خاور سپهر از بر ش — بخواهد ربودن کلاه از سرش
عنیمت سهراب چون پیل مست — یکی خنجر آب داده بدست
نهفت از و نماند اندر شگفت — یکی پر سپر بود و دیگر جوان

کشتی گرفتن سهراب و رستم و گشتن رستم

سهراب او را بشبان شدن در زمان کردن در فراق او

چو سهراب باز آمد و را بدید — بیامد خروشان بدان دشت جنگ
بدو گفت کای رسته از چنگ شیر — بیامد خروشان بدان دشت جنگ
گمانگه ی شد زیادت برفت — بیامد خروشان بدان دشت جنگ
در لشکر افکاره بران مرد و دان — بیامد خروشان بدان دشت جنگ

برفتند مردوران پر زور و برد — چه آید پیش اندرین در نبرد
بزد دست و شمشیر زهری بدست — بخشم و بهار از نرم دل ارگار اید
بیاورد و شش از رجای و بهاپست — که دشمن بدارد ارچه خورده خوار
بزد چنگ و کوپال اندر آورد بسر — چو مرده گراید با زیابد روان
کو این را زما بد کنش دارد نهفت — بنود اگر ارگار خورشید و ماه
چنین گفت کاین خود نه آئین ما — پر ابیشه بودش دل و روی زرد
هزاران باشد آنش این ما — سپند ش جهان و جهانرا بکزن
بزد رسش کرچه با شد کهین — زیگار ش اندازه بار گرفت
رین کونه نه با شد آئین ما — زیاد جوانی دلش بر دمید
بداد و بخود از بخن دل پسند — چرا آمدی باز تردم و لیر
از انکس کرا او بنیزه دارد — بسر بر نهیکره دیهیم زر
سخن هرچه رستم بدو کفته بود — زبان کشتان بود در کوش هم

زابلستان جنگی فرود آمدند



بگشتی گرفتن نهادند سر — گرفتند هر دو دوال کمر — هر آنگه که خشم آورد بخت شوم — شود سنگ خارا بکردار موم

سر افراز سهراب آن نامدار — بگفتی که چرخ بلندش بدست — عنان گشت رستم سوار چیک — گرفت آن سر و یال جگی پلنگ

زدش بر زمین بر بکرد اژدها — بزد سیر و بگرفت و بنهاد پست — خم آورد و بگشت و لیر جوان — زمانه بباد نماندش توان

سبک تیغ تیز از میان برکشید — بزد سیر و بگرفت و بنهاد پست — خم آورد و بگشت و لیر جوان — زمانه بباد نماندش توان

برکشید بر دل بر درید — نبد گفت سهراب کاین نر دیو — نه نامه بدست تو دادم کلید — نوزین پیکنای که این گورپشت — بیچید سهراب پس آه کرد

بیاری بکوشید همسان من — یار اندر آمد چنین یال من — نشان داده بد درم از پدر — برابر کشید و فرو دی بگشت — زرنگ و بد اندیشه کوتاه کرد

می چشمش تابر پیش روی — چنین جان بداد م بدیدار اوی — کنون گر تو در آب ماهی شوی — وگر چون ستاره شوی بر سپهر — بگوید ترا تو نیم پدر کین من — چو بیند که خاکست بالین من

ازین نامداران و گردنکشان — بر و م کسی روی رستم نشان — که سهراب کشته ست افکنده خوار — میخواست کردن ترا خواستگار

چو رستم شنید این سخن خیره گشت — جهان پیش چشم اندرش تیره گشت — بیفتاد از پای بیهوش گشت — می لی لی تن و تاب و هوش گشت

بر سید از آن پس که آمد بهوش — بدو گفت با نازش و با خروش — بگو تا چه داری ز رستم نشان — کز کم و با دماش نرگردد نشان

کورنگ تم منم گم بجا ما و نام — نشنیا د در ماتم زال سام — بزد نعره و جانش آمد بهوش — نمیکند موی و نمیزد خروش

بدو گفت اگر زانکه رستم توی — بگشتی مرا خیره بر بند خویی — ز سر کونه بودمت رهنمای — نجستید یکباره تهمت زجای

کنون بند بگشای از چشم — برهنه کنم تن ز دشنم — چو برخواست زار و بگریست زار — بباید پراز خون دو رخ ما و م

می جانش از رفتن من بخست — کیی بهره بر بارو ی من بدست — مرا گفت کاین از پدر یادگار — مدارید بر من تا کی آید بکار

کنون کار کرشد ز بیکار گشت — پسر پیش چشم پدر خوار گشت — چو بگشاد و خفتان و آن مهره دید — همه جامه بر خویشتن بر درید

همیگفت کای کشته بر دست من — ولیر و ستوده و بهداد انجمن — همیریخت خون و همیکند موی — سری پر ز خاک و بر از آب روی

بدو گفت سهراب کاین بر تکی — بباد و دیده بیاید گریست — ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود — چنین رفت و این رفتنی کار بود

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت — تهمتن بیامد بدشت نبرد — ز لشکر بیامد هشیوار پست — که تا اندر آورد کرکار چست

دو اسب اندران دشت بر پای بود — پر از کرد رستم و کرجای بود — کو پیلتن را چو بر پشت زین — ندید بد کردان برو شنکین

چنان بد گمانشان ن کرد آمده شد — سر نامداران بر آشفته شد — بگاه پس کی تیغ تند آگهی — که بخت مهی شد ز رستم تهی

ز لشکر بر آمد سراسر خروش — ز نا زمی گستی آمد بجوش — بفرمود کاوس تا بوق و کوس — دمیدند و آمد بگوش اندر طوس

وزان پس بلشکر چنین گفت شاه — که گر کشته شد رستم جنگجوی — نباید که بر فرقه پیروزیست — نباید که بر دفتر ما بدیست

چو آشوب برخاست در انجمن — از ایران کی یارد شدن پیش اوی — بباید زدن — برین رزم گه بر نباید بدن

همه مهربانی بران کن که شاه — چنین گفت سهراب با پیلتن — که اکنون چو روز من اندر گذشت — همه کار مرگان و گر کونه گشت

بسی روز شان داده بودم نوید — سوی جنگ مرگان نیامد سپاه — که ایشان هم از بهمن جنگجوی — سوی مرز ایران نهادند روی

بسی کرده بودم زهر در امید — نیاید که پیمند رنجی براه — کنون خرمنیکی بپیشان کاه

ازین درد لیری بپیوند ست — کر فتار خم کمند منست — بسی زنشان تو پرسید ام — می بدخیال تو در دیده ام

جهان بود یکسر بخواهای او — ار و نا بزمانه تهی جای او — چو کشتم کر کفتار و نامید — شدو لاجرم تیره روز کفید

بدین ماکدام ست از ایرانیان — نیامد کز آید بجایش زیان — نشانی که بد داده مادر مرا — بدیدم ببند دیده مادر مرا

چنین گفت با خویشتن پیر — که من کشته کردم بدست پدر — چو برق آمدم فرستم اکنون چو باد — بمینو کمر بمنیت بارشاد

زخمی بر رستم فرو بست دم — پر اندیش دل و دیدگان پر ز نم — نشست از بر خویش رستم چو کرد — پر از خون دل دیده پر آب کرد

بیاید به پیش سیه با خروش — دل آزرده خویش پر درد و جوش — چو بندد ابر ایمان روی او — همه بر نهاد و بند بر خاک روی

سنانش گرفتند بر کردگار — که او زنده باد آمد آرنگ زار — چو بندد از آنش بر خاک سر — دریده همه جامه چشمه جگر

بر پیش گرفتند کین کار چیست — تر اول برین گونه از بهر کیست — بگفت آن شگفتی که خود کرده بود — کرا می پسر را بیاراسته بود

همه بر گرفتند با تنگ و خروش — نماند آهنر مان با سپهدار هوش — چنین گفت با سر فرازان گرین — نه دل دارم امروز گویی نه تن

شها جنگ نرگان مجوید پس — که این بد که من کردم امروز بس — نیاراسته بر پیلتن — دریده همه جامه بر خویشتن

چو رستم برادر بدانگونه دید — بگفت آنچ از پور شنیده شنید — بیایم مکافات از اندازه بیش

پسر را بکشته به پیرانه سر — بر ده بلی و هیچ آن نامور — بگردید بر چرخ تا جاودان

فرستاده تر دیک هومان بیام — که شمشیر کین ما نذم اندر نیام — نگهدار آن لشکر اکنون تو نیز — نگه کن بدیشان نگر تا چه چیز

برادرش را گفت پس پهلوان — که برگرد ای گرد و خویشان روان — تو با زو برو تا لب رود بار — مکن با کسی هیچ گونه نگار

نوازنده باید بر پیلتن — سیاهیچ چنین گفت هومان گرد — که نجود مهراب را دست برد

همه دشت پر از سپه بهمان — نشان پدر جست و با او بگفت — رهانش به پیدا نشی تو ز جفت

همیخواست از تن سرش را برید — ز هومان بتن را ندارد امید — نوازنده باید بر پیلتن

که مهراب را زور همسر آمد روان — تهمتن بگفتار او خیره گشت — جهان پیش چشمش همی تیره گشت

گریانش گرفت و زد بر زمین — کمندی بیامد ز چرم گزین — همیخواست از تن سرش بر برید

همان پیش از زین جای گفتار نیست — تو از رستی خود بگفتی چرا — بیاورد پیش سر مهتران

همه از در مرگ باز آمدند — چه برگشت از آنجایگه پهلوان — همه لشکر از بهر آن ارجمند

چو طوس و چو گو در زه چون گشتهم — زبان بر بست و فند بگشاد لب — که گرگین همه بر تو آسان کند

بقهاری رستم و قصد کشتن خود کردن

که گرگین میرد بتیر و بسر — خویش پست — که از زین میرد بتیر و بسر

ز مرگان همی خون فرو ریختند — به گفت که در زگاه گنون چه بود — که از روی گیتی بر آری تو دود

چه آسانی آرد بدان ارجمند — اگر هیچ ماندش بگیتی بزمان — جایگه بگیتی تو او را بمان

بگیتی مکن کس که جاوید زیست — نگارم بسر بر همه پیش مرگ — سری زیر تاج و سری زیر برگ

نماند اگر سپید افسوس گیتی — ور از هست اگر گوژ و ار است — پراگنده گانیم اگر همره ایم

همی خویشتن را بیاید گریست — بگو در زگفت آزمان پهلوان — گزاید بر روز دو روشن روان

پهلوانی زمن تر دگان پس بره — بگوشش که مارا چه آید بسر — بدشته جگرگاه پور دلیر — در یدیم گر بر تنم خامه دیر

گر از هیچ باد است بگمار من — یکی رنجه کن دل بتیمار من — ازان نوشد اروگر در گیتی است — گی خشت گانه اگنده تندرست

بزد یک من با یکی جام مے — سزد گر دو ستی هم اکنون رهے — بگر گو بخیت تو بهتر شود — چو من پیش بخت تو گهتر شود

بیاید سپهبد بگرد ار باد — بگاه پس گیسو پیمانش داد — بدو گفت گاه پس گر انجمن — اگر زنده ماند پس پیلتن

شود دلشت رستم بنیرو دوا — هلاک آورد و بگمان مر مرا — اگر بگذمان زو بمن بد رسد — بسازیم یاد اش از خر مید

شنیدی گر او گفت گاه پس است — گر او شهریار است پس طوس کیست — گی گنجد او در جهان فراخ — بدان فر و بزر و بدان یال و

گجا باشد او پیش بخشم پیای — گی راند او بر فرس تمای — چو شنید گو در زکشت زود — بر رستم آمد بگرد اردود

بدو گفت خوی بد نهد پیش کار — درخشی است جنگی نه میش شیار — تو را رفت باید بتر دیک اوی — که روشن گنی خان تاریک اوی

بفرمود رستم گر تاپش کار — گی جامه سازد بران جو شیار — بجوانبران خانه بر نگار — بجز اماند آمد بر شهریار

گو پیلتن سر سوی راه کرد — کس آمد پس زود آگاه کرد — که مهراب شد زین جهان فراخ — بدان فر و بزر و بدان یال و

بدید جست و بزد و یکی سرد باد — بیالید مرگان بهم بر نهاد — پیاده شد از اسب رستم چو باد — بجای کله خاک بر سر نهاد

بگفت غزار ای نبرده جوان — سراندازه از بخشه پهلوان

ورنج آن بر و بال و بازوی تو — ورنج آن کیانی فر و خوی تو

نه بخشش نه خود و تخت و کلاه — گر آید این پیش گاه مرا — بکشش پسر را بپیران سپرا

سوی مادر از بخشه نامدار — بر این دود و رستم سزاوار هست — خبر از خاک تیره مبادم نشست

سزاوار م اکنون بگفتار سپرده — بگتی گر گشنه است فرزند زیبا — دیر و جوان و خرد و مند را

که بر کنده م از بیخ سرو سهی — چگونه گر دان و گر گشن ان — چو زمینیان شود پیش ایشان زبان

چگونه گر رستم کسی از برش — چگونه چه اگشتمش بگناه — چه ارد گر دم بر د بر سیاه

گشنده بر روی پور جوان — همی آرزو بخت شهر آمدش — یکی سنگ تابوت بهر آمدش

همان تخت پر مایه زین پیکنند — سپرده سرا پاش اندر زدند — همه لشکرش خاک بر سر زدند

سوی خیمه او نهادند روی — بدو شش نهادند نزخواست غو — همگنت زاری جهان خوار تو

ز او ر جد او بدر ورنج دل — عمر بگشت خون و همیکند خاک — بتن جامه خیره وی کرد چاک

همی بوسه داد شش فراوان بروی — همه پهلوانان گاه پس شاه — نشستند بر خاک با دو بر اه

نهادند بر دار در بند بود — چنین است گردار چرخ بلند — بدستی گلاه و بدستی گمند

چو شادان نشیند گسی با گلاه — بگم گمندش ربابد ز گاه — بیاید خرامید با همرهان

چو اندیشه کج گردد و دراز — همی گشت باید سوی خاک باز
چنین دان کزین کژروش آگاه — بچون و چرا سوی او راه نیست
بر ستم چنین گفت کاو پس کجا — گر ناگوه البرز رود تا آب نی
یکی رود پیدا زو یکی ویر ته — سرانجام بر مرگ باشد گذر
اگر آسمان بر زمین بر رنی — وگر آتش اندر جهان در زنی
من ارزوده دم بر دو مایل اوی — چنان برزه بالا و کوپال اوی
زماره بر آهیختش با سپاه — گزاید بر بیت تو گرد و سپاه
زواره سپه را گذارد برده — میزدی بزد وان دو فرمان شاه
دل من زدرد تو شد پر ز درد — بدو گفت شاه ای گو نام جوی
گر ایشان بن چند بد کرده اند — ازین زرم اندوخت آمد بروی
هجیر و لاور چو آمد زراه — ازین زرم اندوخت آمد بروی
زواره بیامد پسیده دهان — بگفتا بخواهم ازیشان همی
همه سنیان پیش بازآمدند — بر ستم بگفت انچ دید از سپاه
تهمتن بیاده همه رفت پیش — چو آگاهی وی بدستان رسید
همه رخ بکوده همی جامه چاک — بپرسید و بنواختش سخت و گفت
تهمتن بزاری بپیش پدر — چو بشنید دستان زرد و بدید
بیارید دستان زرد و بدید روی — بدو گفت بگذر تو خاک بالین مکن
پس انگه بگو خاک بالین مکن — بدو گفت رستم که ای نامدار
نشانی شدی در میان مهان — بگفتا نباید چنین کار پیش
چو آمد تهمتن بایوان خویش — بدو گفت رستم که ای پهلوان
مدین تنگ تابوت خفته جوان — بگفتا بزاری چه جای درنگ
بیاور نگویی همه راز خویش — بگفتا که هنگام شادی چه آمد پس
نگویی چه آمد ز پیش پدر — چرا بر دریدید بدینسان جگر
برون رفت بالابوک اورد — دلش پر ز درد و دو رخ پر ز زرد
نگفتی نگر ریتیجه آمدش — گرو را ز شادی کی ز اندش
همانگه که گشته است موش تهی — بدین رفتن اکنون نیاید گریست
نیاید نگشتن بدین خاک بهر — نه کوش سوی خرد مند کن
سرانجام کهتر بدین خفته خاک — که ماند بتخم بزرگان همی
بگفتم نماند بتر کان همی — ازین زرم اندوخت آمد بروی
ز تورا ن سر اندخند چندی زنه — تکاهم ازایشان همی یاد
بدو گفت شاه ای گو نام جوی — دگرده و از ایران برآورده اند

بازآمدن رستم بسیستان و جنازه سهراب را آوردن

بر ستم بگفت انچ دید از سپاه — چو آگاهی وی بدستان رسید
چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه — سپه را ندر ستم هم اندر زمان
سپه را ندر ستم هم اندر زمان — چو تابوت را دید دستان سام
رفوده دل اندر گذارد آمدند — گشادند گردان سر اسپ سمر
دریده همه جامه دل کرده ریش — که افتند تابوت را سپر زیر
تهمتن بیاده همی رفت پیش — دریغ آنچنان نامدار دلیر
رتابوت زر زده بر گرد سپر — بدو گفت بگذر که سام سوار
بنالید باواز بر ستمون — تهمتن همیگفت کای نامدار
همیگفت زال انیت کار شگفت — که سهراب کز زر گران بر گرفت
ستاید چو نو مادر اندر جهان — همیگفت و مرگان پر از اب کرد
خروشید و تابوت بنهاد پیش — چو بر دوده به تابوت سهراب دید
همیگفت زاری بگفت ای چه گران — زمانی ز فسنده دل سر بر فراز
که هنگام شادی چه آمد پس — بروز جوانی بتندان شدی
چرا بر دریدید بدینسان جگر — قبایش زایوان بگیوان رسید
چو بر ستم خیان دید بگریست زار — بیارید از دیده خون بر کنار
تنش را بدان نامداران نمود — نگفتی که از رخم برگشت دود

مر انگس که بود ند پر و جوان — زن و مرد گشتند یکسر نوان
همه کاخ تابوت بدر بر سپر — عقوده بصندوق بدشیر نر
چو دیدند آن مردمان روی او — بگردند بر سر همه سوی او
نیکنت اگر دخمه زرین کنم — ز مشک سیه گردش آگین کنم
یکی دخمه کردش ز زر و بلور — جهانی بزاری همیکشت کور
بگیتی بماند بر شد این داستان — که چون کشت فرزند پهلوان
بر ستم بر ین حال چندی گذشت — بگردو دلش شادمانی نگشت
جهان را بسی ست از ینسان بیاد — بسی داغ بر جان بر ستم نهاد

آگاهی یافتن اوذنیساب از کار سهراب و خبر شدن مادر او

چو ایران بر ستم خبر یافتند — وزان کار اندازه بیرون شگفت
وزارزوی هومان بتوران رسید — عزیز آمد از شهر توران زمین
ز رواندخت شاه سمنگان رسید — همه جامه بر خویشتن بر درید
برزد تنگ و بدرید بر ستم — درخشان شد آن لعل نابا ش
فرو برد ناخن دو دیده بکند — بر آشفت و سیچید و از بن بکند
ز بس ناله و گریه و بس خروش — ز رخ میکبید شش فروآبخش
همی آسمان شد خروش و فغان — بسر بر فکند آتشی بر فروخت
همی خاکدان را بسر بر فکند — بدندان همی کوشت بازو بکند
همیگفت ای جان مادر کنون — کجایی بر شته بخاک اندرون
چه دانستم ای پور کاید چنین — که بر ستم از دست بنجر جگر
بران گرده کاهش نیامد دریغ — که بدید بر ستم مفاجا بتیغ
کنون آن بخون اندرون غرقه شد — همه جامه بر تن چو خرقه شد
کنون من کرا گیرم اندر کنار — که با شد کنون مرد انگسار
دریغا سر و جان و چشم و چراغ — بخاکا اندرون مانده از کاوه داغ
از امید نومید کشتی تو زار — بخفتی بخاکا اندرون زار و خوار
چرا آن نشانی که مادرت داد — ندادی بدو و نکردیش یاد
بگفت ستمگر بدانديش مرد — بخود بر چنا بیت زنهار خورد

مهان و جهان جامه کردند چاک — بیاراند آمد سر ا ز کرد خاک
غمی شد خاکا اندر امد بتخت — سر شک تابوت را رخت کرد
تو گفتی سر سام است با یال و سخت — وگر نه مر اخود چنین نیست رای
بچو بیده پایش زرد — بر و بر زده بند زرین لگام
چو شید باشن بپای زرد — مر انگس که بشنید غمخوار گشت
چو من رفته باشم نماند بجای — که جز آن نبیند بهنگام خویش
تر اشید تا بوتش از خود خام — کجا او فریب زمانه خورد
جهان سر بسر پر ز تیمار گشت — بران آتش غم همیتافتند
بآخر شکیبایی آورد پیش — بگفت او با فراسیاب آنچه دید
گر در جهان هست هوش و خرد — که مهراب شد کشته بر دست کین
بدادند و خمره خواب را — همان مادر گرد سهراب را
برآورد با خاک و غریو و بنفرین — زمان تا زمان او همیگشت زار
بر آشفت و سیچید و از بن بکند — دو رخ را بناخن همه بر درید
ز رخ میکبید شش فروآبخش — همی آسمان شد خروش و فغان
بسر بر فکند آتشی بر فروخت — همی خاکدان را بسر بر فکند
همی جعد و موی سیاهش بسوخت — بدندان همی کوشت بازو بکند
کنون بامد تیز بشتافتی — بدر را همی جستی و یافتی
بران بر زو بالا و آن موی تو — بر یزش نیاید بران روی تو
بر و بر بر و شبان در ازر — بپر ورده بودم تنت را بنازر
بخاکا اندرون شد پر ا مدا — غریب و شمرده اسپیر و نزار
کرا خوانم اکنون بجای تو پیش — کرا گویم این درد و تیمار خویش
بجای پدر کورت آمد پدید — پدر چشتی ای شیر مرد رشید
جگر گاه سیمین تو بر درید — ازان پشتی کو شته را بر کشید
زنهار چنا مدی مادرت — نشان را ده بود از پدر مادرت
پر ازدرد و تیمار و کرم و زجر — کنون مادرت ماند بشوی اسپیر

انتشارات کتابخانه ملی ایران

چرا نامدم با تو اندر نبرد
کشتی بگیتی و کردون سپهر

نبینداختی تیر بارت فراز
نکردی جگر گاه تو پاره کیشت

عمیکفت مادرت بیمار گشت
بخنجر جگر گاه تو پاره کیشت

زبس کو همی شیون و ناله کرد
همه خلق را چشم پر ژاله کرد

بخاک و بر خاک و چون مرده گشت
تو گفتی همی خویش را مرده گشت

کهی بوسه بر سر زدش کهی بروی
زخون ژنده خاک را کرد لعل

بسر بر همی زد کران تا کران
همی باد کرد آن بر و بر زرا

بیاورد آن خویش را خود داد
همیکفت کای پور پرخاشجوی

همی تیغ مهراب را بر کشید
زبال و دش نیم اندر برید

درخانها را بسیه کرد پاک
نبالا در آورد و سر و بلند

شب و روز نوحه بکرد و گریست
رکاخ در و داش برآورد خاک

چنین گفت بهرام با سوگ سخن
پس از مرگ مهراب بابی بزیست

تبود او دگر روز نوبت پدر
کر بار گان آشنایی کمن

درین پرده راکس نیارد گشاد
سر و کر ترا نوبت آمد بسیج

دل اندر سرای سپنجی مبند
برین رنج عمر تو کرد و بیاد

بگیتم مران داستان را تمام
آغاز داستان سیاوش

ازین داستان روی برنا تمام
بگار سیاوش بشتا فتم

سخن چون برابر شود با خرد
زبان سرا پنده را بش بود

کسی را کر اندیشه ناخوش بود
بدان ناخوشی رای او کش بود

ولیکن نبیند کس آسوی خویش
نزار و شن آید همی خوی خویش

چو دانا بپسند و بیند دیده گشت
بکوی تو در آب خون دیده گشت

کهن گشته این داستانها زمن
همی نو کند روزگار کهن

یکی میوه داری بماند زمن
که بار و همه بار بر او چمن

مرا ریستم از دور بشناختی
ترا ابن ای دیده بنو اختی

همیکفت دیخت و میکند نوی
همیکفت و دست بر خوب رای

نه سو بر و انجمن کشت خلق
کزان کریه در خون نیکشت غرق

مه خلق را دل بر و بر بخست
مه خلق را دل بر و بر بخست

بدانکونه بهش بیفتاد پست
بدو ماند نظاره اندر بشکفت

بهوش آمد و باز بانش کرفت
کرفتش چو فرزند خود در کنار

بیاور بش آن جاه شاهوار
همان نیزه و تیغ و کرز کران

بیاور دهقان و درع و کمان
کلاه سر ا می زد بسر

بیاور در زین و لکام سر
برا بش برا فکند زین در ا

کمندش بیاور د همشاد باز
بکردش در آمد سوی نخجیر

بدر بش داد آن تهمتن درا
زمال و دش نمی اندر برید

زبالا در آورد و سر و بلند
فرا شت جایی که بد جای بزم

رکاخ در و داش برآورد خاک
بپوشید پس جامه نیلکون

پس از مرگ مهراب بابی بزیست
همان نیلکون غرقه کشته بخون

کر بار و کان آشنایی کمن
رو انش بلند سوی مهر آبه کرد

سر و کر ترا نوبت آمد بسیج
بپرفت و ما در فرو شد بخاک

چنین است و را رش نیاید پدید
نیایی بخیره چه خوانی کلید

ولیکن که اندر کذشت قضا
چنین بد قضا را رخداوند ما

سپنجی نباشد همی سود مند
ابر مصطفی باد از ما سلام

کنون ای بخکوی سپهدار سغز
کهی داستانی بیارای نغز

زبان سرا پنده را بش بود
نفر جام بد باتن خود کشد

بدان ناخوشی رای او کش بود
همی خویشن را چلیپا کشد

نزار و شن آید همی خوی خویش
کرت داد باید که باید بجای

کرت داد و باید که باید بجای
زکفتار دهقان کنون داستانی

بکوی تو در آب خون دیده گشت
تو برخوان و برکوی بار استان

اکر زندکانی بود دیر یازد
بدین جشنکه آباد بادام فراز

ازان پس که پیمود پنجاه و هشت
بسر بر فزودند شکفی بزرکشت

سسر ارزون قرم سهم شاهی
از ترک دختری است مثل صاروب
که کاشفه حوالی وان کا ۱۱ از همند
و در غزنه لغوی ف بر نطع اول
دسکون تا از نهاهی شهد که رجحا
نجمنه زان

رفتن طوس نوذر و کیو بشکارکاه و یافتن بانوی کرپانی

می ار نکند کمر دو پسال
می روز خوشست تقویم فال

نو خیز اکه باشی بخکوی باش
خردمند باش و جهانجوی باش

بکفتار دهقان کنون باز کرد
سخن هرچه کوئی همان بشنوکا

خود و کیو کودرز چندی سوار
بشکار کاه دلیران شدند

بنخجیر کردن بدشت نوغوی
بدشت نوغوی اندر آمد کروه

بزد کیک ایشان یکی پیشه بود
فراوان بکشتند و اندا ختند

زبیشش خرکاه تاریک بود
یکی پشه پیش آمد از دور

بدانکه ترک تزدیک بود
بدان پشه رفتند مرد و سوار

همه اندر پیش طوس کیو
بدیدار او در زمانه نبود

پس اندر پرستنده چندی بنو
بدان پشه کی خرکاه تاریک بود

سرا پرده و خیمه بر دند شتافتند
بدیدار او در زمانه نبود

پیشه یکی خوب رخ یافتند
چنین داد پاسخ که مارا پدر

بدو کفت طوس ای دلیر پسنده راه
بسوی یکی چشمه سار آمدیم

ترا سوی پیشه کر نمود راه
بدو کفت من خویشتن را سپردم

چنین داد پاسخ که فرمان شاه
چنین داد پاسخ که مارا پدر

همان چون مرا دید چنان نوذر
بدو کفت من خویشتن را سپردم

بیاده بدو کفت چون آمدی
کرا بارد و فرهنکون آمدی

بی اندازه زر و کهر داشتم
بیدان روی بالا زن پیشه بند

چو هشیار کرد و بدر بیکمان
سواران فرستید بر بن دمان

دل پهلوانان بدو کرم کشت
بدان کوه بد مرد و فرمان برید

کر این همه سپه بیکمان بکذرید
بدان کوه بد مرد و فرمان برید

چکاوس روی کیتی بدید
نخندید و لب را بدندان کزید

برین داستان بکذرانیم روز
که خورشید کیرند کردان بپوزش

بدو کفت چیزی نزاد و نیست
که بهرت بباشد چهر پرست

نیام سپهدار کرسیوز است
بدان مرز رحکاه او مرکز است

بسکوی زرین من بایدت
سر ماه رویان کنم شایدت

بشه اندرستان فرشاد شاه
بفرمود تا بر نشینند بکاه

وکر اژدری مرحه بایست بود
بیاده بدو کفت چون آمدی

نهاند زیبه اندر ش نخجیر عاج
بیاده بدو کفت چون آمدی

تولد سیاوش و بردن رستم او را بزابلستان

کرین کونه بکذشت کاری دراز
کرانمایه فرزند آمد فراز

بکیتی چو او کس نیامد پدید
سیاوش کسی را بجای ندید

بیامد بر شاه ایران سپاه
سیاوش بیامد بر شاه ایران

بکردار او بر همی آفرین
بکردار او بر همی آفرین

بدو کفت کیو این بخش خود بکوی
بدو کفت کیو این بخش خود بکوی

که من تا خدم پیش نخجیر جوی
که من تا خدم پیش نخجیر جوی

بدو کفت کیو این بخش خود بکوی
بدو کفت کیو این بخش خود بکوی

که من تا خدم پیش نخجیر جوی
که من تا خدم پیش نخجیر جوی

زهر پرسشی ده پیامی همی
کزو در جوان مرد بر خاش جوی

سخن شان نبشتند بیجای سپید
که این ماه را سر بباید برید

میان شان چنان دادو کفتار رفت
میانجی بباید یکی سرفراز

بیالا چو سرو و ببدیدار ماه
نشایست کردن بدو در کناه

یکی خنجر آبکون برکشید
بدو کفت کین سر ز تن بر کنید

همیخواست از تن سرش برکشید
بدو کفت کین سر ز تن بر کنید

بدو کفت کیو این بخش خود بکوی
بدو کفت کیو این بخش خود بکوی

که من تا خدم پیش نخجیر جوی
که من تا خدم پیش نخجیر جوی

بسی برنیامد برین روزگار — که رنگ اندر آمد بجشم بهار — بگفتند باشاه کاوس کی
چو نه برآمد بران خوب چهر — یکی کودک آمد چو تابنده مهر — که برجوزه‌ی از ماه و خنجر بلی
جدا گشت ازو کودکی چون پری — بچهره بسان بت آذری — یکی بحر فرخ آمد پدید — کنون بخت بر ابر باید کشید
جهاندار هاشم سیامک خشم گرد — بروچرخ کروند را بخش کرد — جهان گشت ازان خوب پرگفتگوی — کران کوز نشید پس روی اوی
وزان کودکی سال چندین گذشت — بدانست یک و بدو چون دو چند — بخواند او ستاره شناس بزرگ — بخواند بر نهاد او سیامک بزرگ
بدیدار بندو نیک آزار اوی — بزدان پناهید و کردار اوی — ستاره بران کودک افسونه دید — عنین نگشت چون بخت او خفته دید
چنین نام برآمد برین روزگار — نهفتن بیامد بر شهریار — بگفت او در کار شاه را — نمودش یکایک همه راه را
چو در بندگان نرد پایه نیست — مراورا یکیتی چو من دایه نیست — چنین گفت کین کودک شیرفش — مرا پرورد رنج باید بکش
برستم سپرد او دل و دیده را — جهانجوی کو بندد میان را — نیامد همی بر دلش بر گران — بسی مهنه اندیشه کرد اندران
سواری و تیر و کمان و کمند — عنان و رکیب و چه و چون و چند — نهفتن سپردش بر ابلبستان — شبستگی رخت و کلاپستان
زداد و ز بیداد و تخت و کلاه — سخن گفتن رزم و بردن سپاه — شبستگی ماده و میگسار — همان بارشتابان و دیزه‌نگار
سیاوش چنان شد که آمد ز جهان — بماند او پس بندگان از مهان — هنرها بیاموختش سر بسر — یکی رنج بر دانست در آمد بسر
چنین گفت با رستم سرفراز — که آرد بدیدار شاهم نیاز — چو گنجد بگذشت و او شد بلند — سوی گردن شیر شد با کمند
پدر باید اکنون که بیند زمن — هنرهای شاهانم آموزش پلنگ — بسی رنج بردی و دل سوختی
زراب پرستنده و سیم و زر — زهر در نخت و کلاه کمر — گو شیردل کاوه آراسخت
ازین پرده در گنج رستم نبود — زهر سو دلیران بیاراستند — زنو شیدنی غم رگسسته دلی
همیرفت با او تهمتن بهم — بدان تا سپهبد بناشد دژم — بسی گرد ازان کوته افتاد براه
همی زر و عنبر برانگیختند — زگنبد بسر بر همی ریختند — گرشته بر سیاوش نظاره سپاه
زبر پای تازی اسپان درم — بایران بتابند یکسر دژم — جهانی بآیین بر آراستند
چو آمد بکاخ کاوس شاه آگهی — که آمد سیاوش با فر و هی — جهان گشته بر شاه ایران سپاه
همه نامداران شدند انجمن — بکدست طوس و دگر گستهم — در و بام و برزن بیاراستند
چو آمد بر کاخ کاوس شاه — خروشش آمد بر گردنده راه — برانند زین پس بر همچون دژم
بهد سوی چپ صد تن ایستاده بود — میان و رسیاوش آزاده بود — که آمد بدیدار شاهم نیاز
زبانها ز خشنده بر سرش تاج — بسی گوهر اندر برافشاندند — بهانند او پس بندار مهان
نخست آفرین کرد و بر دش نماز — بسی زر و گوهر بر افشاندند — سخن گفتن رزم و بردن سپاه
آوردن رستم سیاوش را بترک کاوس شاه — و سپردن فرزندگرای را بسپهدر نامی — بگفتند باشاه کاوس کی

وزان پس سیامد بر شهریار — سپهبد گرفتش سر اندر کنار — گرستم بپرسید و بنواختش
دو چشمش بران شاخ سرو آبداد — بسی آفرین بر بزرگان بخواند — بران بر زو بالا و آن روی او — بران تخت پیروزه بنشاختش
بدان اندکی سال و چندین خرد — گر کفتی روانش خرد پرورد — بسی آفرین تر و جان آفرین — بسی بود بی دید و پس گفت و کوی
همیگفت کای کردگار سپهر — خداوند هوش و خداوند مهر — همه نیکوی بهر تو راست — بخواند و بمالید رخ بر زمین
بزرگان ایران همه با نثار — برفتند و ان برشهریار — وزان پس فرود آمدند از گمان — نیایش زفرزند کردیم نخست
زرود سیاوش فرو ماندند — بداد آبر آفرین خواندند — بفرمود و پاسش ایرانیان — برستم آفرین خوان همه در نشستند
کلاخ و سیاه و بیابان و کوی — جهانی شادی نهاد در روی — بهر جای خشنی سپاه آراستند — به بیشه گرد ان لشکر بیان
یکی سور فرمود کاندر جهان — یکهفته زنیکو بودند شاد — می و رود و رامشگران خواستند — بهشتم ورنجها بر گشاد
زهر چیز کنجی بفرمود شاه — زهر در زبیج و در نخت و کلاه — زبرگستوان و ز خفتان چنگ — زبرگستوان و ز خفتان جنگ
زده یار و زنده بدر های درم — زد یا و از کوه پیش اکم — ز اسپان تازی بزین پلنگ — بران کودکی تاج در خور بود
سیاوش بداد او که رویش نوید — بخوبی بدادش فزاوان امید — خرد پرور که هنگام آفرین بود — بهر کار جنبر پاک زاده بود
بهشتم بفرمود تا تاج زر — چنین هفت سالش همی آزمود — چنین هفت سالش همی آزمود
زهیل کهستان و زرین کمر — نوشته منشور بر پرنیان — برسم بزرگان و گردنکشان
زمین کهستان بدو داد شاه — که بود او سزاوار کاه و سپاه — چنین خواند مندش همه پشته
برآمد بران نیز یک روزگار — همی بود سود آبه زرنگار — یکی روزگاوس کی با سپه
چو سود آبه روی سیاوش بدید — بر اندیشه گشت و دلش بردمید — تو گفتی که رویش طراز ج است
گمی ز دستاد تر و یک اروی — که نهان سیاوش را این بگوی — که اندر شبستان شاه جهان
فرستاده رفت و بدادش پیام — بر اشفت و بر گفتان نگذشتم — بدو گوی مرد شبستان نیم

رفتن سود آبه بترک کاوس و رخصت طلبیدن سیاوش

بدو گفت کای شهریار سپاه — جهان شاد باد آبه پیوند تو — فرستش بهوی شبستان خویش
نداند زبن پس چو فرزند تو — برخوانمران هر زمان نو بنو — همه روی پوشیده کاید زراه
بگویش که اندر شبستان برو — درخت پرستش بیارایم — بدو گفت شاه این سخن ز خوراست
نازش بیارم و شادی آورم — که رین راز را از تو نتوان نهفت — پس پرده من ترا خواهرست
سپهبد سیاوش را خود بدو گفت — که مهر آور و بر تو برکت بدید — بپرده که پیوسته خون بود
نرا پاک یزدان چنان آفرید — زمانی نمان تا گشتند اندین — سیاوش چو شید گفتار شاه

فغستان و فغطان بضم اول کوه و حرمخانه که آنرا اشکوی میخوانند کذا فی اللغة

زمانی همی با دل اندیشه کرد
کهانی چنان بره گورا بدید
شژوهیدن تا چه دارد سپهر

همیشه ار مردمیت و سپاه دان
بکوشید تا دل بسنوید زکرد
به بچید بر خویشتن راز کرد

وگر من شوم در شبستان اوی
وبا خیره و بد دل و بدگمان
نزآهنگ آغاز را ساز کرد

از اینجا که گاه شتاب بلند
زنو دایه یابم بسی گفت و گوی
مرا داد فرمان بخت و کلاه

مر او بدان پی بیاید خزید
برآید کند خاک را ارجمند
چو تو شاه تنها بر سر کلاه

ز بر کان و کار آزموده سران
بزرگان و کار آزموده سران
یکی و بداندیش تا بین در او

وگر بخت شاهان و آیین بار
وگر بزم رود و می و میگسار
گر چون هم اندر صف بدگمان

در ایدون گر فرمان شاهی بود
چه آموزم اندر شبستان شاه
بداندیش زنان کی نماید براه

سخن گم شنیدم بدین نیکوی
مرا رفتن آرش آیین بود
بدگفت شاه ای سر شاه با هش

پس پرده اندر ترا خود هراست
فزاید همی معتمدگان بنوی
مداراج اندیشه به بدل

سیاوش چنین گفت کز بادراست
پر از مهر سودابه چون مادراست
بپوره بپین کو دگانرا یکی

بیایم کنم هر چه شه گردباد
یکی مرد بدنام او میزید
زوده دل و متوجانش بهد

کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بفرمود گفت
که چون برکشد تیغ هوار نهفت

نگر تا چه گوید بدو دار گوش
بسود به فرمای هاش اوی
نثار آورد کو سر شکیبوی

ز بر جدفشند بار غفران
چو خورشید برزد سر از کوه بهار
سیاوش سیاه بر شهر بار

بیارای و را بدیدار نو
بر و آفرین کرد و بر دش نماز
سخن گفت با او بپیچید باز

سخنهای پایه چندی براند
بر فشند هر دو یک جا بهم
ز رزم شاهان و تهی دل زغم

سیاوش همی بود ز رسان بزه
شبستان همی بود ز رسان بزه
پر از شادی و بزم پیرایه اند

پر از سنگ و ده یاره و پرنیان
درم زیر پایش همی بخشند
ابا رزم کو سر بر آمیختند

زمین بود و ز زیر دیبای چین
می و رود و آوای رامشگران
همه بر سران افسر ان گرن

شبستان بهشتی بد آراسته
سیاوش چو اندر شبستان رسید
کلی تخت زرین در خشنده دید

بر و بر ز سر و زه کرده نگار
بدان تخت سودابه ماه روی
لبان بهشتی ز راز نگار و لی

نشسته چو تابان بهیل مهین
یکی تاج بر سر نهاده بلند
فروهشته تا پای مشکین کمند

پرستار خطین ز رین بدست
سیاوش چو از پرده او گذشت
فرود آمد از تخت سودابه بلفت

بیامد خرامان و بر دش نماز
همی چشم و رویش بوسید دیر
نیامد ز دیدار آن شاه سیر

همیکاف صد ره ز بر دان سپاس
نیایش کنم روز و شب بر سپاس
که کس را بسان تو فرزند نیست

سیاوش ندانست کان مهد و حسب
چنان دوستی تر ره از دشمنست
بتر دیک خود مر خرامید زود
که آنجا یکه کار با یار بود

برده خوامران آفرین خوانند
بگرسی ز رر بش بنشاندند
چو با خوامران بد زبان دراز

شبستان همه شد سر از کفت و گوی
که از یک سر تاج و فرهنگ و رای
تو گفتی بر دم ندانند هیی

از این بد گه آمد جهاندار کی
بتر دو سیاوس فرصد پی
سیاوش پیش پدر بند کفت

همه نیکوی در جهان بهر تست
ز رزان بهار ز بیدت حیست
ز رجم و فریدون و هوشنگ شاه

ز کفتار او شاد شد شهریار
سیاوش ست ایوان چو خرم بهار
می و بر بط و نای بر ساختند

چو شب کشت پیدا و شد روز یار
شده اندر شبستان کی نامدار
شژوهنده سودابه را شاه کفت

ز رنهنگ و رای سیاوش نکوی
ز بالا و دیدار کفتار اوی
پسند تو آمد خرد مندست

بدگفت سودابه همتای شاه
همه پیه ابر کاه خورشید و ماه
چو فرزند نو کست اندر جهان

بدگفت شاه ار بمردی ز رید
نباید که مینده در ا چشم بد
بدو کفت سودابه کز کفت من

کز ار نخه خویش یک ز ن دهم
نه از نامداران بز ن دهم
کو فرز ند آر د و ر او ر جهان

ز ار نخه آنند ما ستد تو
ز نخم تو و پاک پیوند تو
کز ار نخه ار ش یکی ز ن

بدگفت کان خود بکام منست
بز رکی و فرخام نام منست
شایش بشکیر ند ز ره شاه

پدر بار ز ار نکفتن کز فت
ز نکاه نه مردم نهفتن کز فت
بدو کفت کز کرد کار جهان

کز اند ز تو نام من یاد کار
ز لیشت تو آید یکی نامدار
چنان کز تو من کشته ام بازه ز ی

چنین آمد از خستر کرد ز ن
ز نکفت ستاره ده شمر موبدان
که ار ز نشت او شهر یاری بود

کنون ار ز ز رکان ز نی بر ز ین
کمه کن پس پرده کی کاخ ز ین
کهان کی ار ش همان بر ز نست

چنین کفت من شاه ر انیده ام
بفرمان و ر یت سر افکنده ام
سر انمیس که او بر کر ید ز دست

نباید کز سودابه این بشنود
وکر کو نه کوید بدین نکر ود
ز سودابه بر ین کونه کفتار نست

ز کفت سیاوش بخندید شاه
نه اکو بد از آب در ز ر کاه
کز ین تو باید بد کفت ز ن

کز کفتار او مهر بانی بود
یکان تو در ما سیانی بود
سیاوش ز کفتار او شاد شد

شب د جهان بر سپندش کرفت
نوان پیش تختش سیاوش کرفت
نهانی ز سودابه چاره کر

بد انست کان نیز کفتار اوست
همی ز د بد ر بد ش بر ش تو ست
بر ین د ا ستان بر ش در کذشت

نشست از بر تخت سودابه شاد
ز با قوت و ز ر افسری بر نهاد
همه دختران را بر خویش خواند

چنین کفت با مهر بد ماه ر وی
کز ابد ر بر و با سیاوش بکوی
که ماند کر ریحه کهی پای خویش

خر امان بیامد سیاوش بر ش
بد یدان نشست و سر و افسر ش
بپیش شبان نو آیین سپای

چو سودابه روی سیاوش بدید
برآورد و دو بنشاندنش را بتخت

بتاز ای شه نوآیین مؤذ
همین نارسیده بتان طراز

سیاوش چشم اندکی برنگاشت
می این بدان آن بدین آن گذشت

حوالیشان برفشند سودابه گفت
سر انگبین کز زود و دیر پسند ترا

سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد
شنید پسر از نامور مهتران

پر اندیشه شد سودابه کز دخت او
بدو گفت خورشیدی یا ماه تو

نگه کرد سودابه خیره بماند
بدو نیک مرجاه کاندر جهان

نشست از بر تخت با گوشوار
سیاوش را در بر خویش خواند

بدو گفت کهتی یا راست شاه
بتو داد خواهد همی دخترم

کرین نامزاد بده ام مرده ام
کنون هفت سالست تا مهر من

قرون زانکه داد ون جهاندار شاه
کنم بر تو این پادشاهی تباه

چنین یابد پیوند جانی کنم
ازان بخت برخاست و شرم و خنک

مرا خیره خوانی که رسوا کنی

فرود آمد از تخت و دستش گرفت
سیاوش برخت زرین نشست

بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه
کسی گفت خویش ندارد چنان بگوی

می این بدان آن بدین ننگرید
برفشند مر یک سوی تخت خویش

بگوی مرا تا نژاد تو چیست
ازین خوبرویان بچشم خرد

کمین بر دل خویش شادان کنم
زگردان ایران برآورد گرد

سیاوش بهانج چو تنگ اندر آید
نباشد شکفت ار شود ماه خوار

بر اندیشه افسون فراوان بخواند
مگر کز او نیابد بغمان من

بسازم کز او سر به پیچد من

در خانه طلسم نمودن سودابه بر سیاوش و اختر ازگردن سیاوش باز کردن

کز انسان ندیده است کس تاج و گاه
زمرخ چند ازان شش اندازه بست

نگه کن بروی و سر و دو بر
بهانه چه داری کز اسپ من

خروشان و جوشان آورد دام
می روز روشن بچشم من زرد

همی خون بچکاند بدین چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا

بیارامیت یاره و تاج و گاه
اگر سر بهیچی فرو مایه من

شود تیره چشم تو از کور شاه
سیاوش بدو گفت مرگ سیاه

ز مردی و دانش جدایی کنم
توانا توئی شاهی و خورشید گاه

بدو اندر او بخت سودابه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو

به پیش خرد دمند آگهی
بزد دست و جامه بدرید چاک

برآمد خروشش

برآمد بجای آفرین کس ندید
سیاوش برخت زرین نشست

بدو گفت چون بود مردم نه بخت
که بود ند چون کو سر نا بسود

که بر شتشان اندر آرزم و ناز
ازانیشان یکی چشم ازو نهفت

نیارست بدین شاه کردن نگاه
که خنده چنین خوبروی نخن در نهفت

شود بهش و بر بر گزیند ترا
چنین آمدش بر دل پاک یاد

همه دشتهای ها ماورانان
نخواهد همی دوده را اختر تو

کز ایدون نیابد بر گاه تو
برانند یکسر افسون فراوان بخوانند

گنه کار او اندر زمان

بگوبر بیارا سته روی دوی
به پیش کش کرد و سودا بدست

بپرسنده چندین و زرین کلاه
بگوئی بدیدار و بالا و روی

بر و فتنه شد مر که روی بدید
یکایک بتمار نده بر بخت خویش

که بر چهر تو فرخ چهر پیست
بگوئی که با تو که اندر خورد

به آید که از دشمنان زن کنم
زگردان ایران برآورد گرد

پر چهره را ازوی آمد عجب
توخورشید داری سر اندر کنار

نگه کرد سودابه خیره بماند
بدو نیک مرجاه کاندر جهان

نشست از بر تخت با گوشوار
سیاوش را در بر خویش خواند

بدو گفت کهتی یا راست شاه
بتو داد خواهد همی دخترم

کرین نامزاد بده ام مرده ام
کنون هفت سالست تا مهر من

قرون زانکه داد ون جهاندار شاه
کنم بر تو این پادشاهی تباه

چنین یابد پیوند جانی کنم
ازان بخت برخاست و شرم و خنک

مرا خیره خوانی که رسوا کنی

برآمد خروشش از نشستنگاه اردی
بگوش شهریار رسید آگهی

پر اندیشه از تخت زرین برفت
بیامد چو سودابه را دید روی

بگفت اندران کار خیره بماند
چنین گفت کامد سیاوش بتخت

گر از تو گهی را تخواهم زبن
پر اندیشه شد زان سخن شهریار

سیاوش را سر بیاید برید
کسی را کز اندر شبستان بدید

بهوش و خرد با سیاوش نگفت
که این راز از من نماند نهفت

همه راستی جوی و با من بگوی
سخن بر چه سان رفت روشن بگوی

چنین گفت سودابه راست زاد
سخن بر چه سان رفت روشن بگوی

گمانی مبر جز بنیکی مرا
بدین گونه بشنو ز من داستان

آگاهی یافتن کاوس شاه از کار سودابه و پیاوش

خراشیده لب پر ز گفتگوی
ز کس کم نپرسید شد مستمند

بلا حول دیوان بقدرت برند
خروشید سودابه در پیش اوی

چنین گفت کامد سیاوش بتخت
که از زشت جان و دلم پر زهر

چنین گفت با خویشتن شهریار
نپیچد ازین پس ز سگین سپهر

سخن گر دهد مر گوزه خواستار
بدل گفت ازین راست گوید همی

بدینسان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چگوید همی

هشیوار و مردم پرستان بدند
برون کرد و ناگاه و تنها بماند

که این راز از من نماند نهفت
بگفتی توان مد کار او گرفت

سخن بر چه سان رفت روشن بگوی
سیاوش بگفت آنچ رفته بود

چنین گفت سودابه راست زاد
بگفتم همه مر چه شاه جهان

بگفتم که چندین بر بن سپرنهم
ترا باید زین سان گفت و سخن

پس آنگه در ایخت با من بجنگ
بزد دشنه فرمان همی سوی من

زلشت توای شهریار جهان
زبس رنج کشتنش تو یک بود

که گفتار مرد نباید بکار
بدین کار بر نشست جای شتاب

گوای دهد دل چو گردد درست
به پیغم گزین داد که گاه گیست

بدان بار چین می چاید جست
بیوسید دست سیاوش نخست

همی یافت کاوس بوی گلاب
بنوداز سیاوش بدانگونه بوی

دل خویش را زو بر آزار کرد
بدل گفت کاین را بشیشه تیز

که آشوب خیزد ز آزار و درد
دو دیگر بدانگه که فرزند بود

به بیچید ازان رنج و تنگ و تاب
سه دیگر که یک لب برازنهار داشت

بیچاره غم خورد و خوان شرد
سیاوش ازان کار بد بی گناه

برآمد خروشش از ایوان برآمد بگوی
بگوش شهریار رسید آگهی

پر اندیشه از تخت زرین برفت
بیامد چو سودابه را دید روی

بگفت اندران کار خیره بماند
چنین گفت کامد سیاوش بتخت

گر از تو گهی را تخواهم زبن
پر اندیشه شد زان سخن شهریار

سیاوش را سر بیاید برید
کسی را کز اندر شبستان بدید

بهوش و خرد با سیاوش نگفت
که این راز از من نماند نهفت

همه راستی جوی و با من بگوی
سخن بر چه سان رفت روشن بگوی

چنین گفت سودابه راست زاد
سخن بر چه سان رفت روشن بگوی

گمانی مبر جز بنیکی مرا
بدین گونه بشنو ز من داستان

آگاهی یافتن کاوس شاه از کار سودابه و پیاوش

خراشیده لب پر ز گفتگوی
ز کس کم نپرسید شد مستمند

بلا حول دیوان بقدرت برند
خروشید سودابه در پیش اوی

چنین گفت کامد سیاوش بتخت
که از زشت جان و دلم پر زهر

چنین گفت با خویشتن شهریار
نپیچد ازین پس ز سگین سپهر

سخن گر دهد مر گوزه خواستار
بدل گفت ازین راست گوید همی

بدینسان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چگوید همی

هشیوار و مردم پرستان بدند
برون کرد و ناگاه و تنها بماند

که این راز از من نماند نهفت
بگفتی توان مد کار او گرفت

سخن بر چه سان رفت روشن بگوی
سیاوش بگفت آنچ رفته بود

چنین گفت سودابه راست زاد
بگفتم همه مر چه شاه جهان

بگفتم که چندین بر بن سپرنهم
ترا باید زین سان گفت و سخن

پس آنگه در ایخت با من بجنگ
بزد دشنه فرمان همی سوی من

زلشت توای شهریار جهان
زبس رنج کشتنش تو یک بود

که گفتار مرد نباید بکار
بدین کار بر نشست جای شتاب

گوای دهد دل چو گردد درست
به پیغم گزین داد که گاه گیست

بدان بار چین می چاید جست
بیوسید دست سیاوش نخست

همی یافت کاوس بوی گلاب
بنوداز سیاوش بدانگونه بوی

دل خویش را زو بر آزار کرد
بدل گفت کاین را بشیشه تیز

که آشوب خیزد ز آزار و درد
دو دیگر بدانگه که فرزند بود

به بیچید ازان رنج و تنگ و تاب
سه دیگر که یک لب برازنهار داشت

بیچاره غم خورد و خوان شرد
سیاوش ازان کار بد بی گناه

گر گهی شب بر ستیغ ایست راست
فرود آمد از تخت و شد مهتری

بسوی شبستان خرامید لقت
مدانست کرد ار آن بد بکدل

همی تخت آب بیکندی سوی
چو پرمیزی ازین تو ای خوب چهر

چنین خاک شد چاره اندر بهم
ازین روی زشتی نجوید همی

خوی شرم ازین دا پستان گشتی می
سیاوش سودابه را پیش خواند

زگفتار بیهوده آزرده ایست
وزان روکه سودابه اشفته بود

بدو خواست دادآشکار و نهان
همه یکسو بیهاد بنشست دم

بگفتم که چندین بر بن سپرنهم
بگفتم همه مر چه شاه جهان

ترا باید زین سان گفت و سخن
بگفتم نهان بداندیش تو

بگفتم که یکسو بیهاد بنشست دم
همه یکسو بیهاد بنشست دم

بسوی شبستان خرامید لقت
مدانست کرد ار آن بد بکدل

همی تخت آب بیکندی سوی
چو پرمیزی ازین تو ای خوب چهر

چنین خاک شد چاره اندر بهم
ازین روی زشتی نجوید همی

خوی شرم ازین دا پستان گشتی می
سیاوش سودابه را پیش خواند

زگفتار بیهوده آزرده ایست
وزان روکه سودابه اشفته بود

بدو خواست دادآشکار و نهان
همه یکسو بیهاد بنشست دم

بگفتم که چندین بر بن سپرنهم
بگفتم همه مر چه شاه جهان

ترا باید زین سان گفت و سخن
بگفتم نهان بداندیش تو

بگفتم که یکسو بیهاد بنشست دم
همه یکسو بیهاد بنشست دم

برآمد خروشش

بدگفتن شاه ای زن ارام گیر — همه سنگر از زر و فرجام گیر
همه شهر و برزن بپای آورند — زن بدکنش رای آورند
کشیدند بدبخت زن را براه — بخواری ببردند نزد شاه
وزان پس بخواری و شرم و نهیب — بپرداخت زو شهریار عجیب
بفرمود کز پیش بیرون برند — نشست هیچ خسرو بدان دشتان
چنین گفت جاوید کز من بگیتی — بسی چاره جوید افسون برند
چگویم بدین نامور پیش گاه — بیرند زن را بدرگاه شاه
بگفتند با شاه کین زن چگفت — ندارم ازین کار آگهی
جهان آفرین داند اندر نهفت — بفرمان و رایت سر افکنده ام
بپرسید و دانست ازو راز بند — بسود آنچه فرسود ناسازپند
چنین پاسخ آورد سود آنچه باز — که تندرک ایشان جدا نیست راز
زبهر سیاوش نیامد بگفت — زبهر سیصد کو بپیلتن
بیامد چو خورشید بر تیغ کوه — هی لشکر نامور صد هزار
بیامد بدان جای کز آب نیل — جز آن کو بفرمان او چون بود
همه دیده ها خون بود — مرا هم فزون از تو بیوند نیست
مرا کرد غم خورد فرزند نیست — کسی کز سیاوش دارد بدل
بران در دو بنهاد پیوسته دل — زنهلو همو بد اندر نخجیر
سیاوش چنین گفت با شهریار — که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
بر افروخته شد جان کاوس کی — زفرزند و سودابه بیگانه پی
چو فرزند زن باشد و خون جگر — چه گفت آن سیه دل زبیگانه تن
بدرشید و فرسود تا پاره دان — همه شهر ایران بدیدن شدند
نهاد اندر بیرم دو کوه بلند — شمارش کند کز که دارد چو دو
چو این دو بپستان مر شیر شوی — بیاید نبرد کرین بگذری
نهاد اندر و پرده هیزم دو کوه — جهانی نظاره شده همگروه
بدان گاه بگشاد پیران زبان — چنین بود آئین و این بود راه
بدیدند شبگیر تا روز نوز — بیاید دو صد مرد آتش فروز

همه روز با نان در گاه شاه — نبرد یکی اندر نشان نافتند
بخواری ببردند نزد شاه — بخوبی برسیدند و دادش نشست
نشست هیچ خسرو بدان دشتان — زشرمش بگفتند واز دارد چاه
بسی چاره جوید افسون برند — نشد هیچ خسرو بدان دشتان
بدان تا بگیتی بماند نهان — سخن هرچه گویم بود راستی
بسود آنچه فرسود ناسازپند — ستاره نگر گفت گفتار خویش
چنین پاسخ آورد سود آنچه باز — که تندرک ایشان جدا نیست راز
زبهر سیاوش نیامد بگفت — زبهر سیصد کو بپیلتن
بیامد چو خورشید بر تیغ کوه — هی لشکر نامور صد هزار
بیامد بدان جای کز آب نیل — جز آن کو بفرمان او چون بود
همه دیده ها خون بود — مرا هم فزون از تو بیوند نیست
مرا کرد غم خورد فرزند نیست — کسی کز سیاوش دارد بدل
بران در دو بنهاد پیوسته دل — زنهلو همو بد اندر نخجیر
سیاوش چنین گفت با شهریار — که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
بر افروخته شد جان کاوس کی — زفرزند و سودابه بیگانه پی
چو فرزند زن باشد و خون جگر — چه گفت آن سیه دل زبیگانه تن
بدرشید و فرسود تا پاره دان — همه شهر ایران بدیدن شدند
نهاد اندر بیرم دو کوه بلند — شمارش کند کز که دارد چو دو
چو این دو بپستان مر شیر شوی — بیاید نبرد کرین بگذری
نهاد اندر و پرده هیزم دو کوه — جهانی نظاره شده همگروه
بدان گاه بگشاد پیران زبان — چنین بود آئین و این بود راه
بدیدند شبگیر تا روز نوز — بیاید دو صد مرد آتش فروز

گفتار در کندن سیاوش از آتش

همیون بهیزم کشیدن شدند — بصد کاردان اشتر سرخ موی
شمارش کند کز که دارد چو دو — همیخواست دیدن در راستی
بیاید نبرد کرین بگذری — بچار پای تو از زن مجوی
جهانی نظاره شده همگروه — گذر بود چندانکه جنبی سوار
چنین بود آئین و این بود راه — وزان پس بیوشید فرشاه
بخستین دمیدند کشی شب آمد بروز — همه روز بر آتش تیز بود

همیشه بر آتش بدی شاد و بس — نیامد ز آتش بدو هیچ رنج
بدو گفت شاه ای پسر چند ازین — همیشه بر آتش چه جوئی همی
بدو گفت کاین آتش تیز و تند — بمن بر چو گلزار و خرم بهار
بدو گفت کاوس کین نیست راه — بدین بیگناهی مکن خویشتن
بدو گفت کاین آتش تیز و تند — بمن بر چو گلزار و خرم بهار
بدو گفت کاوس کین نیست راه — بدین بیگناهی مکن خویشتن
بدو گفت کاین آتش تیز و تند — بمن بر چو گلزار و خرم بهار
بدو گفت کاوس کین نیست راه — بدین بیگناهی مکن خویشتن
بدو گفت کاین آتش تیز و تند — بمن بر چو گلزار و خرم بهار
بدو گفت کاوس کین نیست راه — بدین بیگناهی مکن خویشتن

گفتار در کمر کردن سودابه و زن جادو در کار سیاوش

بدو گفت کاوس کین نیست راه — بدین بیگناهی مکن خویشتن
بدو گفت کاین آتش تیز و تند — بمن بر چو گلزار و خرم بهار
بدو گفت کاوس کین نیست راه — بدین بیگناهی مکن خویشتن
بدو گفت کاین آتش تیز و تند — بمن بر چو گلزار و خرم بهار
بدو گفت کاوس کین نیست راه — بدین بیگناهی مکن خویشتن
بدو گفت کاین آتش تیز و تند — بمن بر چو گلزار و خرم بهار
بدو گفت کاوس کین نیست راه — بدین بیگناهی مکن خویشتن

بدگفتن

زهر سو زبانه همی برکشید — کسی آب و خود پیشش نهید — کمی دشت با دیدگان پر ز خون
سیاوش دران آتش تابناک — سیه را همی تاخت بی ترس باک — شگفتی دران بد که آمد بسیاه
زمانی برآمد بپیش شاه — برآمد ز آتش بکمر دار ماه — از آتش برون آمد آن راد مرد
چو او را بدید مذهر جان فروز — که آمد ز آتش برون شاه نوز — سپاس از خدایی که این کار راست
شگفتی کمتری که دیدی چنین — که باد اندر آن شاه بد آفرین — اگر آب بودی کمر تر شدی
چنان آمد آب و قبای سوار — که گفتی همن دار دارد کنار — چو بخت بش پاک یزدان بود
ز ایوان کوه آتش بهامون گذشت — خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت — سواران لشکر برانگیختند
کی شاه تا بد اندر جهان — میان کهان و میان مهان — همیداد مژده کی راد گر
همیکند سود از بهر خشم موی — می تخت آب و می شست روی — خویش بدر شد سیاوش پاک
فرود آمد از اسب کاوس شاه — پیاده سپهبد پیاده سپاه — سیاوش را اشک در بر گرفت
سیاوش پیش جهاندار پاک — بیامد بمالید رخ را بخاک — کز ارتنگ آن کوه آتش بجست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان — که پاکیزه رحمی تو و روشن روان — جنگ اگه از مادر پارسا
بایوان خرامید و بنشست شاد — کلاه کیانی بسر بر نهاد — می آورد و رامشگر آواز خواند
سه روز اندران سور می کشید — ببند بر در گنج بگشاد و گلید — چهارم بخت کیی برنشست
برآشفت و سودابه را پیش خواند — گذشته سخنها فراوان براند — که بی شرم او بد بسی کرده
چه بازی نمودی تو فرجام کار — که با جان فرزند من زینهار — بخوردی و در آتش اندر جهیدی
نشاید ترا پورنش اکنون بکار — بپرداز جای و برآمدای کار — نشاید که باشی تو اندر زمین
بدو گفت سودابه ای شهریار — توانش برین تارک من مبار — مرا گر همی بر بباید برید
بفرمای من دل نهادم برین — نخواهم که باشی دل از من بکین — سیاوش سخن راست گوید بسی
همه جادویی زال کرد اندرین — نبود آتش تیز با او بکین — بدو گفت نیرنگ بازی همنوز
بایرانیان گفت شاه جهان — که این بد که این رخت اندر نهان — چه سازم که باشد مکافات این
که باد آتش این اگنه بی جان شود — زبد کردن خویش پیمان شود — بدرحیم فرمود کاین را بکوی
چو سودابه را روی برگاشت — شبستان همه بانگ برداشتند — دل شاه کاوس پر درد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار — که ورا بدین کار غمگین مدار — بمن بخش سودابه را زین گناه
همیگفت با دل که بر دست شاه — که اید ونه سودابه گردد تباه — بفرجام کار او بشیمان نشود



جهانی نهاده بکاوس چشم — زبان پر ز نه دشنام و دل پر ز خشم — سیاوش بران کوه آتش بتاخت
همیخواست کاورا بدید بروی — نشد شکل جنگ آتش بساخت

رام سوزبانه

زهر سو زبانه همی برکشید — کسی آب و خود پیشش نهید — کمی دشت با دیدگان پر ز خون
سیاوش دران آتش تابناک — سیه را همی تاخت بی ترس باک — شگفتی دران بد که آمد بسیاه
زمانی برآمد بپیش شاه — برآمد ز آتش بکمر دار ماه — از آتش برون آمد آن راد مرد
چو او را بدید مذهر جان فروز — که آمد ز آتش برون شاه نوز — سپاس از خدایی که این کار راست
شگفتی کمتری که دیدی چنین — که باد اندر آن شاه بد آفرین — اگر آب بودی کمر تر شدی
چنان آمد آب و قبای سوار — که گفتی همن دار دارد کنار — چو بخت بش پاک یزدان بود
ز ایوان کوه آتش بهامون گذشت — خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت — سواران لشکر برانگیختند
کی شاه تا بد اندر جهان — میان کهان و میان مهان — همیداد مژده کی راد گر
همیکند سود از بهر خشم موی — می تخت آب و می شست روی — خویش بدر شد سیاوش پاک
فرود آمد از اسب کاوس شاه — پیاده سپهبد پیاده سپاه — سیاوش را اشک در بر گرفت
سیاوش پیش جهاندار پاک — بیامد بمالید رخ را بخاک — کز ارتنگ آن کوه آتش بجست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان — که پاکیزه رحمی تو و روشن روان — جنگ اگه از مادر پارسا
بایوان خرامید و بنشست شاد — کلاه کیانی بسر بر نهاد — می آورد و رامشگر آواز خواند
سه روز اندران سور می کشید — ببند بر در گنج بگشاد و گلید — چهارم بخت کیی برنشست
برآشفت و سودابه را پیش خواند — گذشته سخنها فراوان براند — که بی شرم او بد بسی کرده
چه بازی نمودی تو فرجام کار — که با جان فرزند من زینهار — بخوردی و در آتش اندر جهیدی
نشاید ترا پورنش اکنون بکار — بپرداز جای و برآمدای کار — نشاید که باشی تو اندر زمین
بدو گفت سودابه ای شهریار — توانش برین تارک من مبار — مرا گر همی بر بباید برید
بفرمای من دل نهادم برین — نخواهم که باشی دل از من بکین — سیاوش سخن راست گوید بسی
همه جادویی زال کرد اندرین — نبود آتش تیز با او بکین — بدو گفت نیرنگ بازی همنوز
بایرانیان گفت شاه جهان — که این بد که این رخت اندر نهان — چه سازم که باشد مکافات این
که باد آتش این اگنه بی جان شود — زبد کردن خویش پیمان شود — بدرحیم فرمود کاین را بکوی
چو سودابه را روی برگاشت — شبستان همه بانگ برداشتند — دل شاه کاوس پر درد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار — که ورا بدین کار غمگین مدار — بمن بخش سودابه را زین گناه
همیگفت با دل که بر دست شاه — که اید ونه سودابه گردد تباه — بفرجام کار او بشیمان نشود

زبهر کشته ره شسته از آسمان — سیاوش بیامد بپیش پدر — جهانی فروزان رای و روان
یکی یاره برنشسته سیاه — بکی خود زرین نهاده بسر — سر اسپهوشت بریان شده نه
لگامی همیوی حست راه — همی گردنفرش برآمد بماه — بر انکه گاو فر برجوشش
سیاوش بیامد بکف اندره مدار — نه برکوه آتش عریفت شاه — به انگه گرشد تر دکاوس شاه
نیروی نرجان بنیکی و هش — کزین سان بود کردش اورنگ — سری پر ز شرم بهای مراست
سیاوش چو آمد بانش فراز — ازین کوه آتش بیامم بتش — خروشی برآمد ز دشت و ز شهر
ازینگونه پیمان داری نمود — همی گفت ای داور بی نیاز — مراده ازین کوه آتش گذر
چو از دشت سودابه آواز شنید — سیه را بر انگیخت انگه چو دود — سیاوش همیرا نبتنی بتاخت
برآمد بایوان و آتش بدید — بران چهر خندان و گریان شده — بران رخ همی بوسه بارید خون
لبی پر ز خنده دلی پر امید — چنان چون بود رسم و آیین کهن — بپرسید و بنشست با سوگ و بیم
چنین گفت کز بخت و فرمان شاه — ازان لعل خندان و روی چو ماه — بدین روز فرخ رسیدم بدست
نترسید از آتش نه کم کرد راه — وگر چند گفتم رهایی مجوی — نیامد بمن هیچ گونه گزند
لبان پر ز خنده دلان پر ز کین — رهایی تو از بهر آن یافتم — که تا دوز آتش کی آید برون
ستایش گرفتند بر کردگار — که او را بدین روز فرخ رساند — غم آمد جهانند ازان کار زشت
زتری همه جامه بی بر بشدی — ز بهر تو ما را بدین جایگاه — زبهر تو بگشاد لب را بخند
دمی آتش آب پاکیزه بود — بفرمان یزدان پاک نیرو ران بود — چو بخت تش پاک یزدان بود
همه دشت پیشش بدم بر شدند — سواران لشکر برانگیختند — خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
که بخشود بر پاکیزه داد گر — همیداد مژده کی راد گر — میان کهان و میان مهان
نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک — خویش پدر شد سیاوش پاک — همیکند سود از بهر خشم موی
زکه دار بد بر سیاوش اندر گرفت — سیاوش را اشک در بر گرفت — پیاده سپهبد پیاده سپاه
همه کامه دشمنان گشت پست — کز ارتنگ آن کوه آتش بجست — بیامد بمالید رخ را بخاک
برآید شود در جهان نام شاه — جنگ اگه از مادر پارسا — که پاکیزه رحمی تو و روشن روان
همه کامها با سیاوش برانه — می آورد و رامشگر آواز خواند — کلاه کیانی بسر بر نهاد
یکی گرزه کاوس بگرفت بدست — چهارم بخت کیی برنشست — بند بر در گنج بگشاد و گلید
فراوان دل من بپازرده — که بی شرم او بد بسی کرده — گذشته سخنها فراوان براند
برنگیزه برجاده بی پاسخی — بخوردی و در آتش اندر جهیدی — که با جان فرزند من زینهار
جز آویختن نیست پاداش این — نشاید که باشی تو اندر زمین — پیرداز جای و برآمدای کار
مکافات این بد گر بمن رسید — مرا گر همی بر بباید برید — توانش برین تارک من مبار
دل شاه ازان شد بشوید همی — سیاوش سخن راست گوید بسی — نخواهم که باشی دل از من بکین
کمر دو همی پشت شوخ تو کوز — بدو گفت نیرنگ بازی همنوز — نبود آتش تیز با او بکین
همه شاه را خواند اندر فرین — چه سازم که باشد مکافات این — که این بد که این رخت اندر نهان
رد و ار اندر آویزد بر تاب روی — بدرحیم فرمود کاین را بکوی — که باد آتش این اگنه بی جان شود
نهان داشت رنگ رخش زرد شد — دل شاه کاوس پر درد شد — شبستان همه بانگ برداشتند
پذیرد و کمر بندد آیین و راه — بمن بخش سودابه را زین گناه — کرا ید و نگه سودابه گردد تباه
ز بیداد آن غم چو بیجان شود — بفرجام کار او بشیمان نشود

سیاوش را که گفتی بخشید مش — ازان پس که خون برخیزد بدید مش — چو آید سیاوش بگاه سپاه — ز غم شد دل شاه ایران تباه

سیاوش چو پیچید بخت پدر — وزان بخت برخواست آواز بدر — شبستان همه پیش سه دوازده بانان — دوبیدند بردند یکسر فغان

برین نیز بگذشت یک روزگار — برو گرم تر شد دل شهریار — چنان شد دلش بار پرسر هوای — که دیده نبرداشت از چهر او

دگر باره با شهریار جهان — همی جادویی ساخت اندر نهان — بدان تا شود با سپاهش بدید — بدانسان که ازگو سرا و پسرد

تو با آفرینش پسندیده نه — برآرد بکام دل سپهرکاه — ازو خیره توشه نکمن چوا بستار

چنین در پستان روزگی ره نمون — مشو تیز اگر پرورنده نه — بجایی که زنهار گیرند راه — نخواهد شدن می با و جهد

زبان و بکردار بدش جایی دگر — که مهری فزونیست از مهر خویش — چو فرزند نیکت پیامد پدید

که آمد چو چون می جنگ جوی — ازو های و هوی بیابان دوید — بهندان در آمد ز شهر ختن — چو آگاهی یافتن کاوس شاه از آمدن افراسیاب بایران

که افراسیاب آمد و صد هزار — شده رای آن مژه سوی جنگ پلنگ — ز تورا ن بایران نهاده است روی

بپندی چو شیره و درشتی پلنگ — که از بزم راش سوی جنگ شتافت — یکی انجمن کرد از ایرانیان

دل شاه کاوس ران شکست شد — ز ماوه ز راش ز خاک و ز آب — بخوبی زبانها اگر دهگان گشتند

بدلشان چنین گفت کاوس سپاه — کنم روز روشن بروبر سیاه — نباید جز از من شدن کینه خواه

که چندین بسوگند یان گشتند — بسی زین بر و بوم و ایران گشتند — سپه پاره و رزم ایران گشتند

نباید جز از من شدن کینه خواه — درنج چندین سال شاید کشاد — پراز خواسته داد باید داد

سپه پاره و رزم ایران گشتند — سزاوار جنگ و سزاوار کین — مرا و را چنگ و سزا فر از کین

کنون پهلوانان یکی برگزین — مرارفت باید چو کشتی گرد — که دارد بر و تاب افراسیاب

که دارد بر و تاب افراسیاب — روا تر از اندیشه چون تیر گرد — سیاوش را زان دل پر امید شد

سیاوش را زان دل پر امید شد — بگفتا بکم رهایی و مهر داد گر — بگفتا نبرد یک کاوس شاه

بگفتا نبرد یک کاوس شاه — بدو گفت من دارم این بارگاه — چنین بود و رای جهان آفرین

چنین بود و رای جهان آفرین — گراو جان سپارد بجوی اندرین — گو پیلتن را سوی خویش خواند

گو پیلتن را سوی خویش خواند — سخن گفت با من چو شیر ژیان — سیاوش بیاید کمر بر میان

سیاوش بیاید کمر بر میان — بخواهد همی جنگ افراسیاب — تو با او مرو روی ازو برمتاب

یکی دخمه سازند خوانش تو لی — که پرورد کار سپاهش تو نیی — چو آهن بپیچند دهگان کهن — کشاده شود چون زبندی گهر

چو بیدار باشی تو خواب آیدم — چو آرام گیری شتاب آیدم — جهان ایمن از رزم سیر نیست — سر ماه برچرخ در زیر نیست

تهمتن بدو گفت من بنده ام — سخن هرچه گویی سر گفته ام — سیاوش پناه و روان مهست — سر تاج او آسمان مهست

چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت — گر باجان پاکت خرد باد جفت — برآمد خروشیدن نای و کوس — بیاید سپهبد سپه دار طوس

بدرگاه برآنجمن شد سپاه — درگنج و دینار بگشاد شاه — همان خود و درع و سپر دان و کمر

بگنجی که بد جایگه نا بدید — زشمشیر و گرز و کلاه و کمر — تولی سازگن تا چه آید ترای

گزین کرد ازان نامداران سوار — دلیر و هنرمند و پرخاشخر — زسپلان جنگی و پشت سپر دوج

سوار و پیاده ده و دو هزار — هم از پهلو پارس لوج و بلوج — دلیر و جنگ آزموده بود

یلان و سالار سپاهش بدند — خردمند و بیدار و با هش بدند — چو بهرام و چون رنگنه شاوران

همان نیز موبذ ز ایرانیان — برافراختش اختر کاویان — که بر خاک او فعل را پایه نیست

بفرمود تا جمله بیرون شدند — زپهلو سوی دشت و هامون شدند — سه اندر سه بد اخترگاویان

زپهلو برون رفت کاوس شاه — یکی تیز برگشت گرد سپاه — سپهبد بدار اسپه چون عروس

یکی آفرین کرد بر پایگی — گرای نامداران فرخنده پی — سیاوش خجسته بر و فرهی

بپیروزی شاه باز آمدن — سپهدار نوکوس پیل بست — سیاوش بیامد بر شهریار

همه دشت یکسر ز ده تا بداوبر — سراپرده و خیمه و خرگاه زر — سوی کاه کاوس بنهاد روی

همی رفت یکروزه تا داوبر — سراپرده و خیمه و خرگاه زر — سوی کاه کاوس بنهاد روی

چنان بد که دارد گه و بندگاه — سوی راه پیلان فرستاد شاه — همی بود یکماه تا بارود می

سپهرا سوی راه پستان کشید — کهی تاختن بد می بد بدست — کهی بازگوزه کمند و کمان

کهی با تهمتن بدی می بدست — کهی بازگوزه کمند و کمان — کهی شادرنجست و پستان بدی

چو یکماه بگذشت لشکر براند — ز زابل هم از کابل و هندوان — سوی طالقان آمد و مرو رود

ز هر سو گزیده بد نامور لشکری — بخواهد همی چند شهر اندری — وزانسان فراوان بیاده بسرد

سوی طالقان آمد و مرو رود — سپهرش همیداد کفتی درود — وزان پس بیامد بتروبک بلخ

وزانسوی گرپیوزه با رمان — کشیدند لشکر چو سیل دمان — سپهرم بدو بارمان پیش رو

گزآمد ز ایران سپاهی گران — سپهبد سیاوش و با او سران — سه پیش چو رستم گو پیلتن

میونی نبرد یک افراسیاب — برانگیخت بر میان کشتی ز آب — گزآمد بسپاه دشاه جوان

برانگیخت برسان آتش افروز هیون
سیاوش برجایگه برنماند
نگه کرد گرگسیوز جنگ جوی
دو جنگ گران کرده شد در دو روز
نوشته بمشک و گلاب و عبیر
خداوند خورشید و کرنده ماه
کسی را که خواهد برآرد بلند
چرا نه بفرمان او در نه چون
می آفرین باد بر شهریار
سه روز اندران جنگ شد روزگار
کنون تا بچون پیاله منست
گراید بگفته فرمان دهد شهریار
پیران پناهیده را رخت بخشت
بنشاوی یکی نامه پاسخ نوشت
گر از آفریده ستوده تنا
همیشه بفرمان و فرهنگ جوی
همیشه هنرمند باد انجمن
سیاوش ستاد آنکه گردد سپاه
نهاد از بر نامه بر مهر خویش
فرستاده تر سیاوش رسید
نگه داشتان بند و فرمان او
بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ
بهر یک زمانی بود هفتاد پیش
بپرده به تیزی بر ایشان عقاب
وزایشان کسی را که خواب آمدی

کز ین سان بدو گفته بد رهنمون
سوی بلخ چون باد لشکر براند
خبر از جنگ چین ندیدند روی
چهارم سپاه اندر آمد بشنگ
چنان چون هنر اورد بد بر جهر

نامهٔ سیاوش بکاوس شاه

خرد کرد باید بدین ره نمون
همه بیگوی باد فرجام کار
چهارم بخشنو و پیروزگار
جهان زیر فرمان کلاه منست
سپه یکبدر انم کنم کارزار

پاسخ نامهٔ سیاوش از نزد کاوس شاه

جهاندار و بخشنده تاج و گاه
کلاه بزرگی و تاج مهی
رسیده بکام دل دشمنت
به پیمای روز و بیارای گاه
نهاده فرستاده را خواند پیش
چو آن نامهٔ شاه ایران بدید
نه بیچید و لب از پیمان او
که آمد سپهبد سیاوش بیلخ
سراغ از نیاکان تازه کاوه پیش
یکی را بپرسید و بنیاد نجاب
زجنگ و دلیران پرخاش آمدی

که گر لشکر بیکران ای چنین مهای
چو شنگ اندر آمد بتوران سپاه
چو زاید پیران سپاه اندر آمد بشنگ
سیاوش چو در بلخ شد با سپاه
نخست آفرین کرد بر کردگار

ازان داد و کرد که جهان آفرید
بیلخ آمدم شاد و پیروز بخت
سپهدم بر بنه شد و بارها
بنشست بایگه اورمزد
چنانه بر شاه ایران رسید

ترا جاودان شادمان باد دل
سپهبردی و جنگ خود خواستی
ازان پس که پیروزی و فرهنگ
که آن ترک بیشه و دین آست
بدو داد و فرستاد و بگذشت باز
زمین را بیوسید و دل کرد شاد
ورا فرسود چون شیر مرد
سپه کش چو رستم سپاهی گران
سپاه و بکمدار انش بدند
سه روز و سه شب جنگ بد زین سان
برفتی و آسوده بنشاستی

که از باد گشتی نجنبد ز جای
نشایست کردن سپاهی نگاه
بدروازهٔ بلخ بنواخت جنگ
یکی نامه کرد و ترنجی بشاه
گزو گشت پیروز و نو بهر کار
فروزندهٔ تاج و بخت و کلاه
یکی را کند سوگوار و نژند
اما بشکار انهان آفرید
بقصد جهاندار با تاج و بخت
بگیرد ازو ناوک بخت ازکمان
سپاه و سپهبد بر تیزگرد
سر بخت و بخشن بگیوان رسید
بدان تا بیار آمد آن نو درخت
چو خرم بهاری در اندر بهشت
نه درد و بلا گشته آزاد دل
که بخت همه داری و رایستی
بکار اندرون کرد و یابد درنگ
که هم بر نهاد است و هم بر نشست
تنی تخت اندر نشیب و فراز
بخندید و نامه بسر بر نهاد
بیامد بر شاه توران چو گرد
لبی نامداران و جنگ آوران
سپهدار و با تیر و ترکش بدند
عنان شد سراسر که در بلخ شان
زنخجیر بازی نیامد بهی

برانگیخت چون آتش افروز باد
یکی ماهیان برزد و برآمد خروش
سراسر همه دشت پرخون بهشت
بخواباند و بنمود آرامش شتاب
چو یکپاس بگذشت ازان تیره شب
خروشی برآمد ز افراسیاب
چو آمد بگرسیوز آن آگهی
بدو گفت کز بیوزان جوان شاه
نماند شب و سیاه تخت
چنین گفت نامه افراسیاب
بیامد برآمد دمان نوجوان
سراپرده من زده بر کران
سراپرده و خیمه گشتی کنون
سپاهی مزبران جنگ آوران
بگرد من اندر سوار بسی
یکی تخت بودی چو تابنده ماه
دهیدی کمر دار عرشه منوچ
بدو گفت کز بیوزان جوان شاه
گذارندهٔ خواب بادی یکی
مرانیس گران دانش آگاه بود
بخواند سزاوار بنشاندیش
کزین خوب گفتار من در جهان
نخشید بسیار شان زر و سیم

گفتار در خواب دیدن افراسیاب

بلرزید بر جای آرام و خواب
که تیره شد آن بخت شاهنشهی
کزین دودمان یادگاری بکوی
بیرگیرم بدارم اندر کمی
همی بود لرزان چو شاخ درخت
که مرگز کسی این نه بیند بخواب
هوا پر ز گرد آسمان پر عقاب
بگردش سپاهی ز کند آوران
برفتی بهر سو یکی جوی خون
همه نیزه بشت و چه تیر و کمان
سیه پوش نیزه وران صد هزار
زنیوسه پشیم بنوی کسی
نشسته بران تخت کاوس شاه
سیامک بدو نیمه کردی بتیغ
بباشد مر او را یکی یادگار
کزین دودمان یادگاری بکوی
پراکنده گرد بر درشاه بود
سخن راند با مرد یک ارزم و پیش
کزین شوم اندیشگان دلبهان
بدان تا نباشد کسی زنده بیم

بپرسیدند کان نیز بر جوابش
به تیری بیابد بتر دیگ شاه
چنین داد پاسخ که پرسش مکن
زمانی برآمد بجوش
بپرسید گرسیوز ناجوی
کجا این بشت تیره من دیده ام
زمین خشک و شخی که گفتی سپهر
یکی باز جوید پری پر ز گرد
ازان لشکر من قرون از هزار
برانگیختندی ز جای نشست
سر پیش کاوس بردی دمان
دو هفته بنوی و ورا پیش پیش
خرد شیدی بس فراوان بدرد
همه کام دل باشد و تاج و تخت
کزین دانش اندیشه دارد بسی
شدندا نجمن بر در شهریار
چنین گفت با نامور موبدان
یکی را بنام پسر دختن بهم
وزان پس بگفت آنچه در خواب دید

که گفتی بیاسش بخواهد برید
بخواهند ازینم و پاسخ ندهد کار
چو ارچشم شد دور کینی فزود
بغلطید بر جامه افراسیاب
خروشیدن و غلغل ارا سپاه
ورا دید بر خاک خفته براه
کمن این زمان هیچ با من سخن
جهان دید با ناله و با خروش
که بگشای لب زین شگفتی مگوی
ز سر تا بجوان نیز نشنیده ام
بدو تا جهانست تمو و چهر
درفش مرا سر نگون بر کرد
برید با سران و سر اکنده خوار
می تا ختندی مرا پسته دست
یکی باد سپر نامور پهلوان
چو دیدی مرا پسته در پیش خویش
مرا نالان و درد بسیار کرد
کنون بد سگالانت را شد بخت
ز افسر شناسان و از بخردان
بدان تا چه آرد ترا روزگار
ز افسر شناسان و از بخردان
اگر این سخن را بر آرد بدم
چو موبد رشاه این سخنها شنید

زمانی به پیچید و اندیشه کرد
بپرسید وزشاه زینهار خواست
که شاه بابنده پیمان کند
بزنهار دادن امان دادن شاه
چنین گفت کز خواب شاه جهان
به بیداری اکنون سیاه کردان
بدان طلیعش کز کیی کرد شاه
بدانگاه یاد آیدت راستی
ببین سان کند کز که وخواهد بهر
بگیرد سوآن رادر بارگاه
نه او کشته آمد بجنگ ونه من
بجای جهان چین وکار آزمای
زمینی گزیده بتوم پیش
که کین بلا هارمن بکند
تخواهد زمانه چز آن کو نکشت
بزرگان بدرگاه شاه آمدند
یکی انجمن ساخت از بخردان
بدیشان چنین گفت کز نده رکار
یکی شارسان گشت بیمار
زبد آدی شهریار جهان
تیر در پستان نگیرد بشیر
زگردی گریزان شود راستی
کنون دانش ودادبازآوریم
دو بهر از جهان زیر پای منست
کزایدون کرباشید مهداستان

تعبیه کردن موبدان خواب افراسیاب را

زبانها بپاسخ کرد وکان کسند
کزان خواب ازایشان بپرسید شاه
که این خواب رانیکی داوان نگفت
که اورا بگشتی سخنهای تغز
چو پاسخ شنود روی کیتی بکند
جهاندیده بادی نسی رهنمون
زبهر سیاوش بجنگ وبکین
بدین چرخ گردان نیاید گذر
نمرد اژدها برهنا چیز شتاب
نزادم نیاید کسی کینه خواه
نه آشوب گیرد سراسر زمین
همان تاج وتخت وکلاه وکمر
نباشد بران نیز مارا گذر
سزد گر سپهدم تخواند بهیچ
درخشنده خورشید بنمود چهر
برسیده وباکلاه آمدند
مشاور وکارآزموده دوان
به شد جنگ اندران انجمن
بهد سوشان سیاه است
شود نجیه بازدا غرم بکور
نماند بناف دروبن بوی مشک
همی جست خواهم ره نخجیری
نباید که مرگ آید از ناگهان
بیاراند مرپهلوان را بچنگ
بدین اشتی باسپاه وش نیز
که زاید زبخن مرجه دارم بیاد
زبان آوری بود پیشه رقمز
اگر باسیاوش کند شاه جنگ
کی شاه نژاده بپیش اندرون
سراسیمه برآشوب گردد زمین
جهاندار اگر فرخ گردد بسیر
غمین شد چوبشنید افراسیاب
گر گرمن بجنگ سیاوش سیاه
نه کاوس خواهد زمین نیز کین
درنشم نزدیک او سیم وزر
سپارم بایرانیان سر بسر
چو چشم زمانه ندیدم چنین
چو بگذشت نیمی زگردان سپهر

گفتار در صلح نمودن افراسیاب با سیاوش

نه پنهم همی چنبر بر ازکارزار
لبی بوستان نیز شد خارسان
نه بیگونیها شود در نهان
شود آب در چشمه خویش تیر
پدید آمد از هر سوی کاستی
بجای غم ورنج نار آوریم
بایران وتوران سرای منست
بگویم برستم یکی داستان
که این راز سپهر بن گنیم از نهفت

خرد را بزه خویش جون بند کرد
که اورا بگشتی سخنهای تغز
چو پاسخ شنود روی کیتی بکند
جهاندیده بادی نسی رهنمون
زبهر سیاوش بجنگ وبکین
بدین چرخ گردان نیاید گذر
نمرد اژدها برهنا چیز شتاب
نزادم نیاید کسی کینه خواه
نه آشوب گیرد سراسر زمین
همان تاج وتخت وکلاه وکمر
نباشد بران نیز مارا گذر
سزد گر سپهدم تخواند بهیچ
درخشنده خورشید بنمود چهر
برسیده وباکلاه آمدند
مشاور وکارآزموده دوان
به شد جنگ اندران انجمن
بهد سوشان سیاه است
شود نجیه بازدا غرم بکور
نماند بناف دروبن بوی مشک
همی جست خواهم ره نخجیری
نباید که مرگ آید از ناگهان
بیاراند مرپهلوان را بچنگ
بدین اشتی باسپاه وش نیز
که زاید زبخن مرجه دارم بیاد
زبان آوری بود پیشه رقمز
اگر باسیاوش کند شاه جنگ
کی شاه نژاده بپیش اندرون
سراسیمه برآشوب گردد زمین
جهاندار اگر فرخ گردد بسیر
غمین شد چوبشنید افراسیاب
گر گرمن بجنگ سیاوش سیاه
نه کاوس خواهد زمین نیز کین
درنشم نزدیک او سیم وزر
سپارم بایرانیان سر بسر
چو چشم زمانه ندیدم چنین
چو بگذشت نیمی زگردان سپهر

سران یکه پنج از اسپ شدند

همه خوبی وراستی خواستند
که نوشهریاری وباچون ری
سران دل نهاده که فرمان دهی

همه خوبی وراستی خواستند
شاید کسی را غم ورنج یاد
بگیرد بسیوزانکه چین گفت شاه
کزو سوی کابل به پیمای راه

بزد اسپیاوش بدین خواسته
زشهر گنجی برآراسته
ازان پسیان تازی بزرین ستام
نشته هندی بزرین نیام

یکی تاج برکو مرشاسوار
زگشتر دنی صد شتر وار بار
غلام وکنیز ک بسیم دویست
بگویش که باتو سر اجنگ نیست

بپیش فراوان دوان رکوی
که ماسوی ایران نتابیم روی
زبن تالب رود جیحون مرا
نبسیدیم واین پادشاهی جدا

همانت گزیم وتورد لیر
زبرشد جهان آن کی بود زیر
زابیج که برپکنه کشته شد
زمغز بزرگان خرد کشته شد

از ایران وتوران جدایی بنود
که باجنگ وکین آشنایی نبود
نیردان مدانکو نه دارم امید
که زوده رخرام نولیه نوید

برانگیخت ارشهر ایران سران
که برمهد دیدار دلیران ترا
بخت توآرام گیرد جهان
شود جنگ وناخوبی اندر نهان

چنان چون بگاه فریدون کرد
گرگینی بخشش بگردان سپرد
بخشم وزان روی بازآورم
زجنگ وزکین پای بازآورم

توشاهی وباشاه ایران بکوی
کمندرم کرد وبرجنگ جوی
سخنها همان کوی باپیلتن
بخوبی بسی دیستا نهانبن

پیرزن دیک رستم غلام
بپستنده واسب زرین ستام
سیاوش وکرسیوز آن خواسته
یزنا شود کار آراسته

جزازتخت زرین که اوشاه نیست
تن پهلوان ازدرگاه نیست
بنزدیک او میخان خواسته
بیرد نشش کارآراسته

دوان تالب رود جیحون رسید
زگردان فرستاده برگزید
که گرسیوز آمد اناخشه ی
بدان تارساند بشاه آگهی

بگفتی یکی نزنگ ارزاب
بیامد سوی بلخ دل پرشتاب
فرستاده آمد بدرگاه شاه
بگفت انکه گرسیوز آمد براه

سیاوش کرسیلتن راتخواند
ازین داپشان چند گونه براند
چوگرسیوز آمد بدرگاه شاه
بفرمود تابرگشادند راه

زدرگاه شه پرده برداشتند
گرامیش کردند ودشتاب گشتند
زدروازه شهر تاپیش شاه
درم بود واسب وغلام وسپاه

کسی اندازه نشناخت آنرا که چند
رتخت وزتاج وزطوق بلند
غلامان همه باکلاه کمر
پرستنده بابایره وطوق زر

سیاوش ورا دید برپای خاست
بخندید پیاره وپوزش بخواست
بپوسید گرسیوز از دور خاک
رخش پرزشرم وپوش پرزباک

سیاوش بنشاندش زیر تخت
زافراسیاب پرسیدسخت
چوشنید گرسیوز ارشاه نو
بدیدآن سروافسر ماه نو

برستم چنین گفت کافراسیاب
یکی یاد کاری بتردیک شاه
فرستاد تابمن همیدون برو
بشد آمد وشنید پیغام اوی

بفرمود تاهدیه برداشتند
پسندآمدش هرچه بگذاشتند
گمگرد وبشنید پیغام اوی
بیاشیم وآریم پاسخ بیاد

چوبگذشت درپیش رستم چهن
زمین رابپوسید وکرد آفرین
تهتن بدوگفت نیکهفته شاد
بدیاد خوالیگران خواستند

بدین اندر اندیشه باید بسی
همان نیز پرسیدن از هرکسی
یکی خانه اول سیاه استند
کزان کو نه گرسیوز آمد دمان

نشستند بیدار مردو بهم
نگاهش کرفتند اندیش ودم
زان کارشد پلتن بدخان
که این راز سپهر بن گنیم از نهفت

طلایه زمرسو بروبن تاختند
چنان چون یلیست برساختند
سیاوش زرستم برپسید وگفت

گر این آشتی جستن از بهر چیست
نگه کن که تریاک این زهر کیست

کر و کان فرستند نزدیک ما
کند روشن ای رای تاریک ما

چو این کرده باشیم نزدیک شاه
فرستاده باید یکی بیگناه

چنین گفت رستم که چاره‌ای
بنالید پیش سیاوش زمین

توانا بخ فرخی یادگار
سیه‌پیکر و برنشاه کرد آفرین

ولی گر خرد کرده‌ای آراسته
که از کین او گر شد سرت پر شتاب

رکرده دان کار رستم بداند همه
یکی گنج باشد پر از خواسته

بهن فرخی بر سپهر نوا
یکی نام ایشان بخواند همه

بپرداری و خود بتوران شوی
که باشد بگفتار او بر گوا

فرستم یکی را بتزدیک شاه
زمانی چکد و نگین بر نوی

بدو گفت خیره منه سر بخواب
مگر باشتی باز خواند سیاه

کر و کان همیخواهد از شهریار
برو زبان تر و او را بیاب

همانگه برفت آن فرستاده مرد
چو خواهد بکه بر کرد و دارد کار

چو گفت فرستاده بشنید شاه
بتزدیکی شاه توران چکد

شکست اندر آمد بدین بارگاه
فرستاده باید براو نوا

سوی شاه ایران فرستاد زان
بسی خلعت و یکدلی داد شان

بخارا و سغد و سپهر قند و عاج
سمنگان و آن مرز تا تخت عاج

چو از رفتن رستم آگاه شد
زبد دلهاییش کوتاه شد

بدو گفت چون کار با گشت راست
چکر سیوز از باز کرد و روا

کمی اسب تازی بزرین ستام
یکی تیغ هندی بپیمان بیام

بشد بازبانی پر از آفرین
تو گفتی همی در نور د زمین

می رای زد با یکی حرب کرای
کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی

چنین گفت با او کو پیشتین
کزین ره که یارد گذشت دل و دین

کنم آشکارا بر و بر نهان
نه‌مانند گاهش کرپش بود

حدیث فرستادگان باز گشت
نه‌هم زین کر تو فرمان دهی

سیاوش بشست و بپرسیدشان
سیاوش بشست و بپرسیدشان بهم

نامهٔ سیاوش بتزدیک کیکاوس

بفرمود تا رفت پیش دبیر
خرد پرور اندیشهٔ بارمان

تخت افسرین کرد بر داد گر
کزین پس ز فرمان او

خداوند هوش و زبان توان
همه شادمان بودم از روزگار

بگیتی نیابد جز از کامرانی
بدو باشد افزونی و کاستی

ازو باد بر شهریار افسرین
کزین

رسید م بیچ و بخرم بهار
رسیده بهنگام و بدرای او

بدانست کشکار نخشب ازو
زمین چون خرم یافت از داد او

کزو نهار خواهد رشاه جهان
بیاید بر او رشش با فرهی

نژادیان فرستاد صد مرد چین
از ایران کسی نیز دیره نخاست

تهمتن بران شد زتزدیک شاه
که او را ز ایشان کسی نیست جفت

همه پهلوانان سیاوش گفت
که او را ز ایشان کسی نیست جفت

الیرا بخن گوی و کرده سوار
تو گویی خرد دارد اندر کنار

دلم گشت از ان خواب بد پر نهیب
ز بالا بدیم نشان نشیب

پنج دوم کارم آراستم
کنون شد بدانسو که بیمی بدست

بپیش اندر آمد بکش کرده پشت
سپهبد بر آمد بجای نشست

زکردان ایران و کار سپاه
وزان تا چه آمد بگشت او زراه

چنونست اندر جهان سر بسر
بگفتا تو جویندهٔ شیران همه

مرا رفت باید کنون در زمان
برسیم چنین گفت چون بشنوم

چو باد افره ایزدی خواست بود
مکافات بد با بدین راست بود

کزو بشنود زود هم بیگناه
بدینسان بپیچد تن و دل زشاه

کنون از کر و کان کی اندیشه داری
همان پیش چشمش نمان آب جوی

بتزدیک پیلان فرستیم کنون
یکی مرد باداش و پر فسون

چنین گفت با او کو پیشتین
کزین ره که یارد گذشت دل و دین

کنم آشکارا بر و بر نهان
نه‌مانند گاهش کرپش بود

حدیث فرستادگان باز گشت
نه‌هم زین کر تو فرمان دهی

سیاوش بشست و بپرسیدشان
سیاوش بشست و بپرسیدشان بهم

نامهٔ سیاوش بتزدیک کیکاوس

بفرمود تا رفت پیش دبیر
خرد پرور اندیشهٔ بارمان

تخت افسرین کرد بر داد گر
کزین پس ز فرمان او

خداوند هوش و زبان توان
همه شادمان بودم از روزگار

بگیتی نیابد جز از کامرانی
بدو باشد افزونی و کاستی

ازو باد بر شهریار افسرین
کزین

رسید م بیچ و بخرم بهار
رسیده بهنگام و بدرای او

بدانست کشکار نخشب ازو
زمین چون خرم یافت از داد او

کزو نهار خواهد رشاه جهان
بیاید بر او رشش با فرهی

نژادیان فرستاد صد مرد چین
از ایران کسی نیز دیره نخاست

تهمتن بران شد زتزدیک شاه
که او را ز ایشان کسی نیست جفت

همه پهلوانان سیاوش گفت
که او را ز ایشان کسی نیست جفت

الیرا بخن گوی و کرده سوار
تو گویی خرد دارد اندر کنار

دلم گشت از ان خواب بد پر نهیب
ز بالا بدیم نشان نشیب

پنج دوم کارم آراستم
کنون شد بدانسو که بیمی بدست

بپیش اندر آمد بکش کرده پشت
سپهبد بر آمد بجای نشست

زکردان ایران و کار سپاه
وزان تا چه آمد بگشت او زراه

چنونست اندر جهان سر بسر
بگفتا تو جویندهٔ شیران همه

مرا رفت باید کنون در زمان
برسیم چنین گفت چون بشنوم

چو باد افره ایزدی خواست بود
مکافات بد با بدین راست بود

کزو بشنود زود هم بیگناه
بدینسان بپیچد تن و دل زشاه

کنون از کر و کان کی اندیشه داری
همان پیش چشمش نمان آب جوی

بتزدیک پیلان فرستیم کنون
یکی مرد باداش و پر فسون

به پیش تاکدار سند صد نامجوی
یکی طبل کوبد بزیر گلیم

کمر بفرکه داند از گین تهی
خرازرای پیمان نیابد بجای

چنان چون نوه با گلاه و کمر
پیاده شد بودم زگفتار تو

نگه دار بد باز گردون پسند
دلت را ز رنج و ز بان بهره نیست

تنی صد که پیوسته خون بست
که آن شهد بار است تو داری بدست

بگیتی پسندی کمر بر میان
سواری بکد وار باد و بمان

کنون سر چه چشم تخم باشم
که گر شد کار ما سر تو

می سر چه ارزشاه ایران شنید
که آمد دن کم گرد وار بخت

درو غ آیدش هر سر گفتگوی
ز خوبشان تر و یک صد بر شمرد

نژند و فرو هشت پرده سرای
بهانه بجست و فریب و درنگ

شنیده سخنها همه یاد کرد
سلیح و کلاه و کمر خواستند

بفرمود تا خلعت آراستند
تو گفتی کمر بر زمین ماه دید

بیاراست چشم شاه و دید
درآورد بخت از بر عاج تاج

که با او بپیازود م شهریار
چنین گفت

بفرمایش کاتشی کن بلند — به بند گران های نرگان به بند — بر انش به آن خواسته مرحبست — مگر تا نیازی بجنگ خزر دست

پس آن پیشکان را برین منهجست — که من سر ز عشتان نخواهم گرانیست — تو با لشکر خویش بر حرز جنگ — برو تا بر دگاه او پیدرنگ

بلشکر بفرمای تا نگذرد — چو گرگ اندر آهنده پیش بره — چو تو را ز گیری بکین پدر ختن — سپاهت کند غارت اندر ختن

بیاید بجنگ تو آفریاپیاب — بر و نیز لشکر بران روی آب — تهتن مده دل گفت ای شهریار — دلت را بدین کار غمگین مدار

تو گفتی که بر جنگ آفریاپیاب — مرا نید لشکر بدان روی آب — بیاشید تا او بیاید بجنگ — که او خود نشتاب آورد بدرنگ

دو دیگر که همان نگذرد زمانه — بناشد پسندیده یک خود — سیاوش چو پیروز بود او بجنگ — برفت او بسان دلاور پلنگ

بیودیم یکچند در جنگ پیست — در آشتی او گشاد از نخست — کسی کاشتی جوید و سور و بزم — نه یکبو بود پیش رفتن برزم

چه چیزی جز از تاج و بخت و نگین — تن آسانی و گنج آید ایران زمین — همه یافتی گنج خیره مخر — بفرمان تو تشه کنون کوه و شخ

کز اندر بیاب این سخنها مگفت — زبان سکستن بخواهد نهفت — هم از جنگ جستن بنشیم سیر — یکایک بشیده و چنگال شیر

درین کار کاندیشه کرده است شاه — برآرید این نامور را بگاه — چو بشنید کاوس بشد چشم سیر — برآشفت ازان کار و بگشود چشم

برستم چنین گفت شاه جهان — که ایدون نماید سخن در نهان — که این در سپه او نوآفکنده — چنین هیچ کین از دلش نکنده

تن آسانی خویش چیزی درین — نزاید دلش تاج و بخت و نگین — تر اول بدان خواسته شاد باش — همه رزم را پیش تو باد باش

تو اید جهان تا سپهدار طوس — به بند و برین کوه همه پیش کوس — سیاوش اگر مهتر فرمان من — به بیچد نیاید به پیمان من

بطوس سپهدار بابل سپاه — خود و ویژگان بازگردد ز راه — به بیند زین آنچه اندر خورست — که او را چنین داوری در سرست

نخواهم که او یکدگر کند کارزار — نخواهم تر ازین پس بزاید بهار — غمن گشت رستم بآواز گفت — که گردون سرت را بیارد بخفت

اگر طوس جنگی تر از رستم است — چنان دان کز رستم ریتی کم است — پر از خشم جان و پر از رنگ روی

سوی سیستان روی بنهاد بلخت — اباگشت خویش بگشت و برفت — بفرمود تا لشکر کشیدن براه

من اکنون میونی و رستم بلخ — کجی نامه ها بخته های تلخ — بفرمود تا بانگره بوق و کوس

بیا زند و آرایش رزمگاه — چو پرمون شد آرایش کاوس شاه — وزان رزمگه راه کوته گزیدند

میونی برآراست کاوس شاه — نامه فرستادن کاوس بتردیاوش — بفرمود تا باز گردد براه

نویسنده نامه را پیش خواند — بر تخت خویشش نگه می نشاند — زبان تیز و رخسار چون باد و نیز

تخت افرین کرد بر گردگار — خداوند نذر آرش و کارزار — خداوند بهرام و کیوان و ماه — خداوند نیک و بد و فر و جاه

بفرمان او بست گردان سپهر — از و گشت گیتی بر جای مهر — ترا ای جوان تندرستی و بخت — همیشه بناز و با تاج و تخت

اگر بر دلت رای من بگذرد — ز خواب جوانی نمرد نمرد — کنون خیره از رزم رستم مگوی

مده در جوانی بسر اندر فریب — گر از چرخ گردان بپالی نشیب — برین بارگه بر بریزد آب روی

ترا گردنبه

دو گیتی همی بر دو خوانی ز من ... بهانم بگام و دل اهرمن
وزان پس که داند کزین کارزار ... که ابر کشته گردش روزگار
که چندین بلا با نماند کشید ... ز گیتی همی زهر باید چشید
برین گونه پیمان که من کرده ام ... بیزدان که سوگند با خورده ام
زیان برگشاده بر و دیده ... بهر جایی بر من چنان چون سزد
کنین باز گشتن بریدن ز دین ... گشیدن سراز آسمان در زمین
توای نامور رنگه شاوران ... بیارای تن را برنج گران
گروگان درین خواسته هرچه هست ... ز دیبا و از گنج و تخت نشست
بیارند چون رنگه شاوران ... بفغفور برد و بوم نام آوران
بدو گفت بهرام کین رای نیست ... نرا بی پدر در جهان جای نیست
اگر جنگ فرمان کند جنگ ساز ... سخن گوته آمد ار نگیری دراز
مرا گر دو پستی بتر دیگ اوی ... برافروزم آن رای تاریک اوی
بنامه بگفت و فرستش نیست ... بنود است کاری که فرمان نیست
زمانه بیابد کمین نارو سنگ ... همه جان فشانیم پیش پلنگ
کمر دان بیابد زدم روزگار ... چو آمد درخت بزرگی ببار
وگر آسمانی خجستیست راز ... سخن راه یابد بکشیدن دراز
چنین داد پاسخ که فرمان شاه ... بدانم گر برتر خورشید و ماه
کسی کو ز فرمان رود سر ز تافت ... سر اسیمه شد خویشتن را نیافت
ز بهر تو اوهم بیارد دوی ... سخنهای دیرینه یاد آرد وی
همان چشم و دیگار باز آورد ... سر شک غم اندر کنار آورد
فرستاده خود باشم و هم بهای ... بانم بین و نشت پرده سرای
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز ... بشیر مرد جان و گردن فراز
بمیند چشم و دل روزگار ... که اندر جهان چیست با شهریار
چنین گفت رنگه که بنده ایم ... بمهر تو شاد دل اکنده ایم
چنین پاسخ آمد ز دیگ خواه ... ابا رنگه این گفت بهداد شاه
وزان پس که داند که بهروز کیست ... مرا دی مرا کامگاری نا درم
ز رنجی است این بر کشیده بلند ... وگر زاد مرگ آدمی بر سرم
اگر پسر بکدوام از راستی ... قباد بران مرسولی کاستی
مرا کنده شد در جهان این سخن ... که با شاه توران نگفتم چنین
چنین کی بسنده دنین روزگار ... کجا برد هر کو دش روزگار
بود تا بدر گاه افراسیاب ... در نگی مباشش دمنده بهر خواب
چو بهرام بشنید گفتار اوی ... بدل گشت همان ز بیمار اوی
پر از غم بشستند مرد و بهم ... روانشان ز گفتار او شد دژم
کی نامه بنویس تر دیک شاه ... دگر باره ز پیلتن را بخواه
کز آرام گیری سخن نگفتیست ... تر اپورش اندر پدر نگفتیست
دلت گر چنین رنجه شد از نوا ... رها کن کسی نیست بر تو گوا
بفرمان گاوس جنگ آوریم ... جهان بر بدانیش تنگ آوریم
کمین جیره اندیشه دور دار ... سر او بچیری بدام آر باز
سر دشمن گاه پس لشکر است ... همان نامه و جنگ او بهتر است
بپذیرفتاران دو خود بمشند ... وگر گونه بدرای چیره نلیشند
ولیکن به پیمان نیزدان دلیر ... نباشد و گر خود بود سیر و شیر
همه دست یازید باید بجنگ ... بکین دو کشور بدین رهنمون
وگر باز گردم ازین رزم گاه ... شوم کار نا کرده تر دیک شاه
اگر تیره تان شد دل از کار من ... بپیچد سر تان ز گفتار من
کسی کو بپیوندی گنج من ... چرا بر بکارد می رنج من
ز بیم جدایش گریان شدند ... چو بر تابش تیر بریان شدند
نخواهد بدان نیز دیدار اوی ... ازان چشم گریان شد ار گاه اوی
مدای تو باد او دل و جان ما ... چنین باد نام و رسم بمان ما
کز ین کار ما را چه آید بروی

ازین آشتی جنگ بهتر منست ... زمین تخت و گردون کلاه منست
جهاندار یزدان پناه منست ... زمین تخت و گردون کلاه منست
یکی راه نیکی نیابی بگذرم ... بجایی که گردد نیرو دلسنجرم
زخوی بد او بی سخن نشنوم ... ز نیکار او یک زمان نغنوم
پیروزش بخت خواسته همره بود ... گوارنده بش تاج و تخت و کلاه
پذیره غدش نامداری بزرگ ... که نامش بدی در جهان شهره گرگ
گر نقش بر نگ و بنوا جنش ... گرای بر خویش بنشاجنش
بپیچید ازان نامه افراسیاب ... دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
سپهدار پیران بخواندش چو زود ... بیامد بتر دسپهدار رزود
ز کاوس و از خام گفتار اوی ... ز خوی بد زشت گردار اوی
فرستاد ون رنگه شاوران ... همه یاد کرد از گران نارگران
بدو گفت پیران که ای شهریار ... او نشته بزی تا بود روزگار
اگرچه نیم پای بر جای من ... خیانست اندیشه ورای من
بیالاود بدار و آهنگی ... بفرمان کنگ و بنیاد تنگی
بدین گونه گشن ار شنیدند آن ... گرانمایه و شاهزاده سران
برآشفت و بگشاد تخت و کلاه ... بدشن سپارد خود آید براه
وگر بگذرد سال بر سی بر ... ز تخت آمدش روز کار گذر
تر اسر نرش باشد از مهتران ... سراو همان کرد و از تو گران
چنان چون نوازند فرزندرا ... نواز د جوان خرد مندرا
ز پرده دوی دختری را بدوی ... بدارش با آب و با نازروی
وگر باز گردد بدین شهریار ... تر ا بهتری باشد از روزگار
بر آساید از کین دو لشکر کمر ... اگر آرزش تر دما داد گر
چو سالار گفتار پیران شنید ... چنان هم همه بود شها بدید
چنین داد پاسخ بپیران پیر ... که هست این سخنها همه پند پیر
ولیکن شنیدم یکی داستان ... که باشد مرا را ی مهتر ان
ز پیمان نرودم نکند و دستی ... وگر چه بانم ز تخت مهی
وگر چه بر خیره نا کرده کار ... یا بیست رفتن بر شهریار
بکی کشوری جیم اند جهان ... که نام رنگ او پس ماند نهان
نشسته رنگه با نامور صد سوار ... گروگان بیرد از در شهریار
چو در شهر سالار رنگان بدید ... خروشش آمد و دیدش بدید
که بر شاه توران بیارد گزند ... سپهدار برخاست از پیش گاه
چو بنشست با شاه نامه بداد ... سر اسر سخنها بره گرد و باد
بفرمود تا جایگه پاک خفته ... ور اچون سزا بود بنشاختند
بفرمود تا جایگه پاک خفته ... سخن راند با نامور گدخدای
چو پیران بیامد نهی کرد جای ... نگار سیاوش دلش پر غم
همیگفت خیره که کرده ذرم ... وزین راه چشن چه پیمان کنم
بپرسید کین راه چه درمان کنم ... بکنج و بنیرو توانا ترسی
تو از ما همه کار دیده ترسی ... کسی نیست هشدار از ریهان
که گیرش که بگذ کند در جهان ... زمادر چو او شاهزاده نزاد
هنر با خرد پیرش از نژاد ... که از خون صد نامور بابدر
وگر خود خرد پیرش بنودی هنر ... بزرگی و شاهی و گنداوری
بدان کشور اندر کند مهتری ... بدو ماند آیین و بخت مهی
سیاوش چو انست و با فرهی ... نو نیسه یکی نامبند مند
اگر شاه پیند برای ملیند ... بداری سزاوار و اندر خورش
یکی جای پیاری بدین کشورش ... کند کشور و بوست آرام گاه
کمر گو بماند بتر دیک شاه ... بزرگان کیتی کمند آفرین
سپاسی بود تر دشاه زین ... که دارد زمانه ازیش راست
ز داد جهان آفرین این سزاست ... همیدا شت بر نیک بدبر گمان
پس اندیشه گیرد اندر ان نکوهان ... نباشد نو نیست اندر جهان
نگار آزموده گزیده مهان ... چو دندان کند تیز گیفر بری
که چون بچه شیر نر پرورد

چو بازو و باجنگ برخیزد آوای — بپرورد کار اندر آویزد آوای — بدو گفت پیران که اندر خرد — اگر شاه کند آورآن بنگرد

کسی کز ندر کجی و خوی بد — نگیرد از و بد خویی کی پژد — تو دانی که کار پس و پیش تست — چو پیرانه کشتی بباید گذشت

سیاوش بگیرد جهان فراخ — بسی گنج بی رنج داوان کاخ — دو کشور ترا باشد و تاج و تخت — چنین خود که باید بگیرد سپاه

چو بشنید افراسیاب این سخن — یکی رای بارش افکند بن — جهان آفرین را ستایش گرفت — بزرگی و داد و نمایش گرفت

دبیر جهان دیده را پیش خواند — زبان برگشاد و سخنها براند — که او برتر است از نشان و زمان — بدو کی رسد بندگان را توان

نامهٔ افراسیاب بنزد یک سیاوش

خداوند گیتی و دشمن شناس — خردمند را دایم او پرورد

ز بیداد و کجی و دشمن شناس — شنیدم پیام از گران تا گران — ز بیدار دل رنگمند شاوران

چنین شد همی تا بتو اندر زمان — ولیکن نگیتی جز از تاج و تخت — چه جوید خردمند بیدار بخت

اگر شهریاری و گر خواستست — همه شهر توران برندش نماز — مر او خود بچهر تو ماند نیاز

پدر پیش فرزند بسته کمر — چنین دان که گاهش بزر نبهد — بریکونه نیکو ز رنگ شاه جهد

سیارم بتو گاه و جای نشست — بدارمت پرتخ فرزندوار — بگیتی تو مانی ز من یادگار

بسازم همه کار تو در بدر — بدان راه پیدا نه پیدا زمین — کنم گرد و باید بدریای چین

گهن شد همه کار دز بجنگ — کز ایدر بایران شوی با سپاه — بفرخی بهمه ساله نبایدت جست

ترا باشد ایران و گنج و سپاه — دراتش بپیوند رخ نفشت و رنج — به بندم میان سوزکی با توراه

نیازیدم و لرا نیارم دبید — رسیدش ز باد و پری بر رنج

بسی خلعت آراست با سیم و زر — بپذیرفتم از یکزیدان گرمین — نگویم نگیرم ز فرمان شاه

بگفت آنچه پرسید و دید و شنید — چو نامه بمهراندر آورد شاه — نگوشم بگفتی بجان و بتن

چنین دستها نت باید شنید — زدشمن نیاید بجز دشمنی — بفرمود تا نگمنه نیک خواه

نامهٔ سیاوش بنزدیک کی کاوس

بیاید دمان زنگمنه شاوران — نریک روی بر درد فریاد کشت

بهر نیک و بد بیژن ناختم — بیاسیت بر کوه آتش گذشت — ز دشمن بگام و بفام چند نیکو کنی

خزانهان بگام نهنگ اندرم — دو کشور بدین آشتی داشتم — از آتش کجا بر دمد باد سرد

دو کشور ترا باشد و تاج و تخت — دل شاه چون تیغ پولاد گشت — همه یاد کرد اندر و پیر و پسر

ز من زار بگریست آهو بدشت — زمین زار بگریست بر آهوبه

ورآن نیک خواری بنیک آدم — بر آن شاه ایران بباشم دیر — چه دارد دگر آرزو مند و کین جهد

کسی کز ندر کجی و خوی بد — همان گنج آکنده و بخت جای — تو بیدار دل باش و به روزگار

سیاوش بگیرد جهان فراخ — سلیح و ستام و کمر بشمرند — پرستار و زرین کمر ده غلام

چو شنید افراسیاب این سخن — کز ایدر بایران شوی با سپاه — گرانمایه تر از بر من ز ری

دبیر جهان دیده را پیش خواند — زبان برگشاد و سخنها براند — سواری دلیر است و گردی سترگ

خداوند گیتی و دشمن شناس — شنیدم پیام از گران تا گران — بباید بختهای او را شنید

ز بیدار دل رنگمند شاوران — چنین شد همی تا بتو اندر زمان — نه بچه دلیر از نگفتار اوی

اگر شهریاری و گر خواستست — همه شهر توران برندش نماز — هوا شد سیاه و زمین شد دژم

پدر پیش فرزند بسته کمر — چنین دان که گاهش بزر نبهد — بسان بهاران پر از رنگ بوی

سیارم بتو گاه و جای نشست — بدارمت پرتخ فرزندوار — تو گویی عروسی است با طوق و تاج

بسازم همه کار تو در بدر — بدان راه پیدا نه پیدا زمین — خور شهر و گسترده گیتی بدوی

گهن شد همه کار دز بجنگ — کز ایدر بایران شوی با سپاه — همه سرکشان با تو همره شدند

ترا باشد ایران و گنج و سپاه — دراتش بپیوند رخ نفشت و رنج — سپهر اهرمن دارد و یکسر نوید

رسیدش ز باد و پری بر رنج — به بندم میان سوزکی با توراه — چهار است روی زمین را بمهد

بگفت آنچه پرسید و دید و شنید — چو نامه بمهراندر آورد شاه — خرد شید بر پیل و اسبان شنید

چنین دستها نت باید شنید — زدشمن نیاید بجز دشمنی — چرا رنجه کردی روان را بره

ز دشمن نیاید بجز دشمنی — بفرمود تا نگمنه نیک خواه — همه خوب چهره دلارای او

بیاید دمان زنگمنه شاوران — نریک روی بر درد فریاد کشت — همانا سر کشتی جوان

ز نیک روی بر درد فریاد کشت — ز دشمن نیاید بجز دشمنی — نمی باش شاوان بریدن روی آب

ز دشمن نیاید بجز دشمنی — بفرمود تا نگمنه نیک خواه — ز بهر پرستش به بندم کمر

بیاید دمان زنگمنه شاوران — نریک روی بر درد فریاد کشت — همه حشمه را سر در آمد زخواب

ز نیک روی بر درد فریاد کشت — ز دشمن نیاید بجز دشمنی — بیاریده ز اندیشه اندر بخشم

سیاوش آمد شش بزم را بپایان
چهار پشته ناکام بیلتان

همه رزم کوه مرغزار نخسپند
بسر شکار و غنبر همی نشیند

زبیران بپیچید و پوشید روی
سپهبد بدید آن غم و درد او

بلشکار باشی فرود آمدند
نشسته یکباره دم برزدند

بدو در و خویش همی خیره ماند
همی پرسد از نام یزدان نخواند

سه خیره است با تو که آمد جهان
کسی را نبینی بدین راستی

دو دیگر زمانی بدین راستی
بگفتار نیکو بیارایستی

همان مادر تو خویش گرسیوز است
ازین دو ازان مرده با پرهنر است

چه دیده بگیتی بهر دو وفا
از امر مینی دور دور از جفا

کز ایدر بدان ایدر آهنگ چیست
برین گر ذخیره بباید گریست

دگر گفت فردای ناکندرم
نمایی ره کشور سوی دیگرم

کمر دان دل از مهر او برمیان
کمن هیچگونه بر فرمان شتاب

خردوار دو هوش را رای بند
بخیره نتابد بره کژ مند

همانا برین بوم بر صد هزار
نه پرمان من پیش باشد سوار

همان شهد بوم و بر و کوه و دشت
هم اب و سلیح و کمان و کمند

فدای تو باد آنچه بر چهر هست
گر ایدونکه اید بر بسازی نشست

نام گیاهی زبر بد کنند
مدانند کسی را بچرخ بلند

بپیوست با او یکی دختریش
نهانی زشاه و همه کشوریش

زمین گشت بریان از دی بهشت
هوا اندر و پیش دلارا گشت

چنین تا پسندیده برگشت گنگ
که آن بود خرم سرای درنگ

سیاهی اندرون زرّ یکسر همی بیختند
بسر مشک و عنبر همی بیختند

سیاوش چو اورا بدین سان بدید
فرود آمد از اسب و پیشش دوید

ازان پس چنین گفت با اسپاب
که اکنون جهان اندر آمد بخواب

برآشفت گیتی ز تور و ز سیر
کنون مرد و کشور شد از جنگ سیر

بتوران کر و دیر اسفندیار
برآساید از جوش و از جنگ کین

گرآمد عنانی پیشین
شده نامداران همه انجمن

ازایدان و پیش او گرد و دشت
نگه دار ازانش رخشن برفروخت

بدانست کاو راه اندر بهاد
غمین گشت و اندوهگین بلب برنهاد

نگه کرد و پیران بدید از اوی
بسیفت و بر و یال و کوپال اوی

چنین گفت کای نامور شهریار
زخاقان کسی تو بلی یادگار

کسی را نباشد غم شهریان
همو از تو گیرند شاهان نژاد

بگفتار نیکو بیاراستی
بتابد همی بر دلم مهر تو

ازین واز ان مژده بایست داد
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی

از امر مینی دور دور از جفا
نشاسم که پیمان من بشکنی

برین گر ذخیره بباید گریست
زمهر و ز پیمانت آزاد دل

بدل گفت پیران که مشکل ازین
چو اندر گمند شتی زایران زمین

پراگنده نامش کسی بد بلست
ولیکن چو آن فره ایزدیست

مرا زین خویشی است باید بجنگ
نمش پهلوانم نمش رهنون

ده و دو هزار اندر آید بخون
چو خواهم شب و روز پیش منند

مرا بی نیازیست از هر کسی
همه هفته جز این نیزدارم بسی

بدیر فرخم از نیاک یزدان گرین
پرستنده باشم بجانی و تن

گر تو آشوب خیزد بشهر
برآمیزی ازوده و تریاک زهر

چو خورشید برزد سر از کوهسار
برون آمد از چرخ فریاد قار

برفتند با خنده دشت و نهان
بره بر بخشند جایی زنان

چنان بود سر تا سپیده دمان
چو بت خانه چین پر از کاخ و بنه

سیاوش چو اورا بدین سان بدید
زایوان کرسته و پرشتاب

فرود آمد از اسب و پیشش دوید
برسید از زاده و از شهریار

بآبشخور آید گوزن و پلنگ
بآبشخور آید گوزن و پلنگ

جهان زاول از آشتی کور بود
همه دل بمهر و آکنده اند

مراجعه باجان و دل پیش تست
بپوزش چنین کرد و بخت

گرآسوده دل باد ای ارجمند
پدر دارش توبه آورم

گرشده دیده روشن بدار تو
گر از کوه بر تو بره آورد بخت

سپهدار و دست سیاوش بدست
فروزنده باد اختر و کار تو

نه زنیکو مردم بود در جهان
بیاید تخت کیی بر نشست

گر بشکید از روی چون تو پسر
بدین بر زه و بالا و فر مهان

گر فرزند باشد کسی را چنین
بدین هوش و فرهنگ و چندین هنر

یکی تخت زرّین نهاده بپیش
وزان پس بپیران چنین گفت زود

بفرمود پس تا شود سوی کاخ
مراورا دیده بگذارد براه

بیاورد جان اندر آمد بدست
همه بامها چون بر کاخ بیش

بیاورد جان اندر آمد بدست
بدیبای چینی بیاراستند

بیاورد جان اندر آمد بدست
سیاوش چو در پیش ایوان رسید

بیاورد جان اندر آمد بدست
چو خوان بسپهبد بیاراستند

بیاورد جان اندر آمد بدست
چو از خوان سالار برخاستند

بیاورد جان اندر آمد بدست
بدو شاه مانی فگندند بن

بیاورد جان اندر آمد بدست
بدو داد جان و دل افراسیاب

بیاورد جان اندر آمد بدست
کسی کو بود مهتر انجمن

بیاورد جان اندر آمد بدست
بسیچید با هدیه و با غلام

بیاورد جان اندر آمد بدست
بدیکوه پیش سیاوش رسید

گوی بازی کردن سیاوش با افراسیاب

بیاورد جان اندر آمد بدست
بدو گفت شاها اگر بشنوی

بیاورد جان اندر آمد بدست
مدار از در خویش بیگانه دست

بیاورد جان اندر آمد بدست
توقع ز بیشای و رسای گاه

بیاورد جان اندر آمد بدست
سیاوش چنین گفت با شهریار

بیاورد جان اندر آمد بدست
همین پیش سواران بباید شد

بیاورد جان اندر آمد بدست
سیاوش بدو گفت فرمان تراست

بیاورد جان اندر آمد بدست
چو پیران و گستهم جنگجوی

بیاورد جان اندر آمد بدست
دگر اندر همان سوار دلیر

بیاورد جان اندر آمد بدست
دگر یارش و هفت شهر هنر

گرامید که فرمان دهد شهریار — بیارم ز ایران میدان سوار — مرا یار باشند در رزم گوی — بدانسانکه آیین بود بر دورد

سپهبد چو بشنید از و داستان — بدان داستان گشت همداستان — سیاوش ز ایرانیان بر گزید — گزین کرد شایسته ده هزار مرد

خروش خیزه ز میدان بخاست — همه خاک تا آسمان گشت راست — ز آواز ضیغم و دم گرنای — تو گفتی بجنبید میدان ز جای

سپهدار کیخا رسالار بزد — بابر اندر آمد خیان چون سزد — سیاوش بر انگیخت اسب نبرد — خوکوی اندر آمد پیشش بگرد

بزد همچنان تا بمیدان رسید — مدانسانکه از چشم شد ناپدید — بفرمود پس شصت مار بلند — که گویی بتر و سیاوش برند

سیاوش بر انگوی بر داد گوش — بر آمد خروشیدن نای و کوس — سیاوش بر اسب و گرز بنشست — میندیخت آن گوی را هم بزد

وزان پس بچوگان بر و کار کرد — چنان شد که با ماه و مهر کرد — ز چوگان او گوی شد ناپدید — تو گویی سپهرش همی بر کشید

میدان همران گوی چوبان نبود — کسی را چنان روی خندان نبود — ازان گوی خندان شد ایرانیان — سر نامداران در آمد بخواب

بماند رکفشد سر گز سوار — ندیدم ز زرین چنین نامدار — مرانیس گر باشد ایزد بزرگ — که بیند ز ایران چنین کار سترگ

ز خوبی و مردار و فرهنگ و هنر — برابم که دیدش بیش ز خبر — کمی نامور گفت از میان نبود — که با او بمردی بر ابر توان بود

سیاوش چو بشست بار و بخت — بیاراد شاه شد نیک بخت — بلشگر چنین گفت پس نامجوی — رنمیدان نپیچید باید عنان

همی خاست این دو لشگر بزد — برآمد یکی تا بخورشید گرد — چو میدان سر آمد بچوگان بردی — بدیشان سیاوش بدیگه سپرد

سواران ایران بر او بر نشستند — بخورشید بر گرد او گشتند — ازان پس بگه و اچگس بر گرفت — سخن گفت با پهلوانی زبان

گه میدان بایست با کار زار — بدین گشتش و گردش روزگار — بدیشان سیاوش بدیگه سپرد — چو میدان سر آمد بیاراد گوی

سواران خاشا گشیده نبرد — ازان پس بگه و اچگس بر گرفت — بگه دارانش همیدون بخشند — یکی گوی ترکان بر انداختند

سپهبد چو آوای ترکان بشنود — به انست کان پهلوانی چه بود — چنین گفت پس شاه توران سپاه — که گفته است با من کی نیک خواه

که او را اگر کمتری نیست جفت — ز تیر و کمان و بر و بال و سفت — سیاوش چو گفتار مهر شنید — ز ترکش کمان کیانی بر کشید

سپهبد کمان خواست تا بنگرد — همی بر گزاید گر فرهمان بود — کمان را بمالید و داد و خیره بماند — بسی آفرین بر سیاوش بخواند

بکرد پسیو تیغ زن در دو دست — که خانه بمال و بر آور بنه — کمانها بمالید و بنهاد پست — بنه کرد و خندان چنین گفت شاه

ازو شاه بشنید بنداد و گشت — بمالید خانه کمانها بدست — که هیئت کمانی چو آمد براه — مرانیز گاه جوانی کمان

بگرد پهلوان رستم پیلتن — چنین بود و اکنون در شد کمان — بایران و توران کس این نرانده — نیارد گرفتن بهنگام جنگ

کمانی بیامد بزه بر نهاد — که سازد همی رزم با ارمن — بر و بال گفت سیاوش چو دید — نخواهد کمان نیز بر پشت زین

نشانه نهاده برابر بسر — سیاوش بکرد اج کمان نظر — نشست از بر باد پای چو دیو — بیفشرد ران و بر آمد غریو

یکی تیر زد بر میان نشان — نهاده بر چشم گر دکمان — بزه آمد و راست بر شست شد — ز ه آمد و از بر بدو راست شد

نشانه دو بار و بهنگ بهشتن — مغربل نبود اندر انداختن — خدنگی دگر بابر پیکان چو تیر — بزد هم بسوفار ان تیر پر

غلنده پیچید بر دست راست — بزو بار دیگر بر انسو که خواست — بگه بر زدیگر بر انسو که خواست — کمانرا بزه بر میانه بکشت

فرود آمد و شاه بر پای خاست — بر و آفرین زد فرشته خدای — وز انجا یکی سوی کاخ بلند — برفتند شادان دلی دوان خجسته

نشستند و خوان می آراستند — سزاوار رامشگران خواستند — می چند خوردند و بشستند شاه — بنام سیاوش کرفشرد باد

بخوان بر یکی خلعت آراست شاه — ز اسب و ز تخت و ستام و کلاه — همان تخته جامه بر بر نهاد — که اندر جهان پیش ازان ندید

پرستار و پسیار و خندان غلام — یکی پر ز یاقوت رخشنده جام — بفرمود تا خوانچه بشمرند — همه سوی کاخ سیاوش برند

ز هر کس بتوران و را خویشتن بود — همان نیز بر پیش او بنهند — ورا بهره مانی بر و پیش بود — ورا بهر جانی بر و پیش بود

بدان شاهزاده چنین گفت شاه — که یکروز بامن بنخجیرگاه — چو باد از میان سیه بر دمید — برفشد روزی بنخجیرگاه

بیاراکه ول شاد و خرم کنم — ز هر انچه پیشم کنم کم کنم — سیاوش بشب اندرون کورد — بدرگفت افراسیاب ای دلیر

همه رفت بابازه با تور شاه — سپاهی ز هر گونه بادی بر فت — کمی را بشمشیر زد بر دو نیم — ددو پیش تر از و شد و کور نیم

بگشتند گرد اندر انجمن — که اینت سر افراز شمشیر زن — سر انداز همه سر و آزاد بگذشت — سیاوش بکوه و بهامون بتاخت

بهر جایگه بر یکی تو ده کرد — سپهر انخجیر آسوده کرد — وز انجا بگه گرفت تر دیک شاه — همی چند خوردند و بشستند شاه

سپهبد چو شاه ان بدی رزم جوی — یکی با سیاوش بنودی بهم — بجهن و بگیو و پسوز و پر گرد — نهادند بر پیش او خوان نبرد

بگه بار سیاوش بدی روز و شب — از و برگ و می بنجد و دو لب — بدیگونه یک سال بگذاشتند — سیاوش بکوه و بهامون بتاخت

قصه رامندزی کردن پسیاوش در شکارگاه در نظر افراسیاب

سیاوش یکی روز و پیران بهم — بر و آفرین زد فرشته خدای — وز انجا یکی سوی کاخ بلند — بیامد بر شهد یار بلند

بدو گفت پیران کزین بوم و بر — سزاوار رامشگران خواستند — می چند خوردند و بشستند شاه — برفتند شادان دلی دوان خجسته

بدین مهربانی که بر تست شاه — بزرگی و فر زندگاهش بشاه — بنام سیاوش بخوان بر یکی — خلعت و ز تخت و ستام و کلاه

بایران و توران تو یی شهریار — چو شاهان کیتی تو یی یادگار — همان نیز بر پیش او خوان نبرد — یکی پر ز یاقوت رخشنده جام

خزاین نیست پر سینه خون کسی — نبود دل برین مرز و جایی بسی — ز هر گونه بادی بر فت سپاه — پرستار و پسیار و خندان غلام

برادر ندارد ی نه خواهر نه زن — ز تورا ن سزاوار و هتای تو — ز هر کس بتوران و را خویشتن — بفرمود تا خوانچه بشمرند

پس از مرگ کاوس ایران ترا ست — چو شاخ گلی بر کنار چمن — بر و آفرین زد فرشته خدای — وز انجا بگه گرفت تر دیک شاه

ازانجا همه سر و آزاد بگذشت — تهمتن بخشت و دلیران ترا ست — سیاوش بکوه و بهامون بتاخت — همه سوی کاخ سیاوش برند

ز انها همه بهره آمد مهر پال — که از خوبرویان ندارد همال — بدیگونه یک سال بگذاشتند — سیاوش بکوه و بهامون بتاخت

سخن گفتن پیران با پسیاوش در باب جفت و انجا نه

بهین مهربانی که بر تست شاه — بزرگی و فر زندگاهش بشاه — بنام سیاوش بخوان بر یکی — خلعت و ز تخت و ستام و کلاه

بزرگی و فر هنر بار پسیده باد — سر از بس هنر بار پسیده باد — چنان دان که خرم بهار ش تو یی

چو شاهان کیتی تو یی یادگار — نبود دل برین مرز و جایی بسی — ز هر گونه بادی بر فت سپاه

خزاین نیست پر سینه خون کسی — که پیدا بود بر تو بهر ش بسی — ز تورا ن سزاوار و هتای تو

برادر ندارد ی نه خواهر نه زن — چو شاخ گلی بر کنار چمن — بتوران کسی چون تو سرو سهی

پس از مرگ کاوس ایران ترا ست — تهمتن بخشت و دلیران ترا ست — پس پرده من جهان بزرگ تو

ز انها همه بهره آمد مهر پال — که از خوبرویان ندارد همال — اگر رای باشد ترا بنده ام

خواستن سیاوش دختر پیران ویسه را

سیاوش بدو گفت دارم سپاس
چو پیران زنزدیک سیاوش برفت
چگونه نباشیم پیرانه زشاه
+ سپاه و نیاز و نثار و درم
مرا ورا به پوست باشاه نو
سیاوش چو روی جریره بدید
مرا مژدگان تا نزد افراسیاب
تو دانی که ما را توران سپاه
اگرچند فرزند من خویش هست
که تا شان دهد بودی برو
چنین گفت با ویسه پرخاشجوی
که تا نامه باشم ازین نگذرم
نترسد که کلهم بیازد بتاج
که ورا ماه باشد نیمه قباد
بیوی و بریگ و بهر پیش دگم
نشاند از برگاه چون ماه نو
خوشآمدش خندید و شادی کنید
قرو فرّ بدی جشن و جاه و زناز
ز اوج فلک برفزاز و کاه
مرا غم زنهد کم و پیش هست
ارانیش نبود اشتی دیده ماه
که هم بهره دارند و هم تاج و گاه
نتاد آدم از نهد آن خواسته
که ازو اسن شاه جوی کهد
خورد اپرستار و اد بپرنیش
چو دولت بکشمیر و کابل گذاشت
چو فرمان دهی من بکوهم بدوی
مگر کاسمانی چنین آرزوی
چو دستان که پرورد کار منست
بدو گفت پیران که بار خدای
بدو گفت پیران که بار نگاه
بایران اگر دوستی داشتی
برین هم نشد تا بدرگاه شاه

سخن گفتن پیران با ویسه از بهر فرنگیس و سیاوش

پس آنگاه پیران زرنگ ادبی
بدو گفت کار جریده بساز
سیاه و کلهم دختر خویش را
بیارست اورا چو خرم بهار
ندانست کس کنج او را شمار
همی بود با او بشب و روز شاد
کنی روز پیران دران روزگار
نباشد امیدش بهوا استوار
پس پرده شهریار جهان
سه اندر نشستان گرسیوزند
بتوران جز این نیست بنیاد تو
نمی گفت خواهم که این رای نیست
بیالار سپه دهی برترست
زشگ سپیده برخرش افسر است
ز افراسیاب ار بخواهی دوا
بگویم بارخش ترا آب روی
سرا سپهر از نیه نیست پای
تهتن که در خویش بهارست منست
بمیگ بد از تو نیم بی نیاز
استاد و خویشاوند کارزار
بیزدان اگر دوستی داشتی
فرود آمد و برگشاد اندر راه

سخن گفتن پیران با فرنگیس و سیاوش

مرا نیز فرزند خود می شناس
جوانیش نگذاشت از ین انجمن
سوی خانه خویش نهاد روی
بفرخ سیاوش چنین داد باز
نهاد از بر سرش افسرش را
وز آنجا بدشت برگصر یار
همان تخت زرّین کو سرنگار
نیامد زکاخ اندر پرده کس
سیاوش گرفت ای شهریار
که خواهی بدن پیش او پایدار
سه ماهند با زور اندر نهان
که از نام و از باب با پرورند
دگر کس ندانیم و سالار تو
که چهر تو دارد و او لاری نیست
زشگ سپیده برخرش افسر است
چو دولت بکشمیر و کابل گذاشت
بگویم بارخش ترا آب روی
سرا سپهر از نیه نیست پای
تهتن که در خویش بهارست منست
بمیگ بد از تو نیم بی نیاز
استاد و خویشاوند کارزار
بیزدان اگر دوستی داشتی
فرود آمد و برگشاد اندر راه
بدو گفت سالار نیکی گمان
چخواهی زکیتی چه آید ترا

سیاه و زرد

سیاه و زرد کیم من پیش تست
ز پیاده و اندک چه خواهی بگاه
مرا خود سپاه مست و کیخ و سپاه
مرا گفت با شاه توران بگوی
که از دوازده بخش نیز
نخستین که آید بنیره ی جنگ
شمار سپاه ده پیش پدر
بگیرد همه بر سپهر کشورم
کنون با درم شد که او این بگفت
بتوران بگیرد دبر و بوم و بوست
برگاه پس و از بخم افراسیاب
چرا برگمان زین بر نایید
بدانش چنان بود پیر و جوان
کسی گزنه او را سپاه و بوش بود
کزین و و بزاید کمی نا مور
زبخم خوبدان و از کی قباد
بخواهد بدن بگمان تو دنی
بپیران چنین گفت پس شهریار
بدو گفت افراسیاب دلیر
بتروسیاوش خرامید زود
چو بهای شب رفت آن سر فراز
سیده و پیران سپاه را بست
بگاه سیاوش نهاد و روی
چنین گفت امروز بر پای کار
سیاوش بدل پر آزرم شد

مرا سود مندی بخم پیش تست
زنیخ و زشهد و قبا و کلاه
بیخت تو هم تیغ و هم تاج و گاه
کزین شاد دل گشتم و نا بجوی
چه رنجی که هم جان نیاری بباد
سر پرور اینده گیرد بجنگ
همه اندرندی همه سر بسر
رکارش بدآید می آرام
که گردون گردان چه دارد نهفت
کلاه من اندازه گیرد بخست
چو اش بود تیز مرجوج اب
مرا ورا بجای برادر بود
خرومند بیدار و خواهش بود
که ناگه برآرد بخور شید سر
فرزنده ترین نباشد نژاد
نگاهش نیرو هم اسپ دونی
که این رای تو بر نیاید بجای
که ای موبد نام بزدان شیر
مرو بر بشر دان کی رفته بود
بسوی بشستان خود در شتاب

رفتن فرنگیس دختر افراسیاب بخانه سیاوش

چو فرخ سیاوش بیامد چنین
بمهانی دختر شهریار
زپیران زخاش پر آزرم شد
بدو گفت رو هر چه خواهی بساز

کسی گوید ندان و نه بندست
خرومند باید چنین داد و باز
زتخت سیاوش سیامی آورد
سپرد و هم چون پسر در کنار
بگوشی و او را کنی تر هنر
دو دیگر که آرش کند آذران
مرا با پیره شکفتی بسی
سر تخت و کیخ و سپاه مرا
ارین دو نبرید یکی شهریار
چرا کشت باید درختی بدست
مدام هنوران کرا بد بهر
چو آید بر کند سوی ایران کنید
بدو گفت پیران که ای شهریار
بگفت سیاوش شکر سنگ و لابج
بایران و توران بود شهریار
وگر زین نشان رازد ار دسپهر
که کس نه که این کار فرخ بود
دو تا گشت پیران و برد ش نماند
بفرمان و رای تو گردم سخن
نشستند شادان دل و شاد هم
چو خورشید از چرخ کرده سه

کشاد ش دراد گر بند هست
کزار تو سیاد اجهانه ایساز
رسامم بگوش سپهبد برآز
می شادی آورد و بخت تو یار
تو بی بر شوی چون بر ارش بر
سران سپاه بشکر موبدان
فرودی به پیش پدر بر کسی
همان کشور و بوم و گاه مرا
بیاید بگیرد جهان در کنار
که بارش بود زهر و بر نگست
چو بی آورم اور اسپهر
دلت را بدین کار بگمین مدار
خرد گیرد و کار پیاد ش بسیج
دو کشور برآسیاید از کار زار
که از ما نترد همه یک سپهر
زبخت آنچه پرسدت پاسخ بود
بسی افسرین کرد و برگشت باز
بروآنچه باید بخوبی بکن
بیاده بشستند جانها ز غم
برآورد و بر پیان زرین سپر
یکی باره تیز و زین برنشست
بسی افسرین خواند بر فرازی
به بندم میان تیخت و در کار زار
تو دانی که از تو مرا نیست راز

درخانهٔ جائه نا بریه

بگنج اندرون آنچه بد نامدار
ز گیسه و دینار شش وار شصت
یکی تخت زرین و کرسی چهار
پرستنده پیصد بزرین کلاه
همان صد طبق مشک صد زعفران
بیاورد و بانو زبهر نثار
زمین را ببوسید کلهم و گفت
مر او را خداوند فرخنده بخت
چنان چون بود در خور و دین او
پیامی فرستاد پیران چو دود
بسان یکی سرو سرسبز باش
بیامد فرنگیس چون ماه نو
زمین باغ گشت از گران نامران
ز اسپان تازی و از گوسفند
وزان بوم تا مرز دریای چین
نوشتند منشور بر پرنیان
بپیش سیاوش فرستاد شاه
وزان پس چهارم ز ایوان سور
بیاورد می و رقی سوی خوان خویش
بهشتم سیاوش بیامد بگاه
گرفتند سر دو بر و افسرین
چنین بر یکایک گروان سپهر
که پرسد همی شاه را شهریار
گزین در نژاد او ده ام تا چنین
بشادی بیاش و بنیکی بمانا

کرا بود کدبانوئی پهلوان
ز بر صد طبقهای پر و زه جام
که پنگش سرخ کرده بزر
ز بیرون و ز بن شتر وار سی
پرستنده با جام زرین و دست
ز زر زرین عماری و ده پیل
بتر و فرنگیس بر و مند چیز
ز بهر سیاوش همه پرنیان
چو زین شرط و پیمان بپرداختند
سر مشک بر گل بپرداختند
بیاراستن گاه اورا بماه
بیاید شد اسب تر دیک شاه
پکیهقه مرغان و ماهی نخفت
برین کار یکهفته بگذشت نیز
ز دشت و بیابان و از بر درم
بعز پنگ صد بود بالای او

ستوده زنی بود روشن روان
پر از نامهٔ مشک پر عود و خام
بر و بافته چند گونه رخت
طبقها و از خانه بار سی
بر و نشسته و بر پرنیان و گرجای
بر فتند با خواسته خیل خیل
روانش پر از آفرین بود نیز
ز بهر سیاوش همه پرنشاب
چو زین شرط و پیمان بپرداختند
همی گفت زد و ش بیارایند
بیاراستن گاه اورا بماه
بیاید شد اسب تر دیک شاه
پکیهقه مرغان و ماهی نخفت
برین کار یکهفته بگذشت نیز
ز دشت و بیابان و از بر درم
بعز پنگ صد بود بالای او

منشور دادن افراسیاب بسیاوش را

هر انکس که رشتی ز ترد یک و دور
همی خواند خالکسران ناهشتی
مدی شاه یکهفته مهمان خویش
به پستوری بار گشتن نگاخت
اباکرد و پیران بدرگاه شاه
بسا رنج کز من تو بر داشتی
که ای مهربان شهریار زمین
وز انجای کی بار گشتند شاه
همیگشت بیدار و با داد و مهر
فرستاده آمد بتر دیک شاه
بکوشت زمن دل نگیرد همی
که بر تو بیاید همه ساله بار
شبیهری که آرام و رای آیدت
سیاوش کر گفتار او گشت شاد

در پوفا یی دنیا گوید

همی چرخ گفتت و راز و یکیست
ترا دید رهبود زن و پرستان
همان رنج نبود ار خواهند کان
بپیغمبرش بر گزین آفرین
کجا آن سر و تاج شاهنشهان
کجا آن بنان پر از نار و شرم

فراوان عماری سیار پسته
بر فت او بشادی بسوی چشتن
همی بود یک ماه مهمان اوی
سر ماه بر خواست آواز کوس
بدان مرز و بوم اندر آمد سپاه
ارزان پادشاهی خرو شی بجای
بجایی رسیدند کاماد بود
یکی خوب فرخنده بنیاد بود
همی شد دل پیلتن و جوان
که باشد بشادی مرا رهنمای
فراوان بدو اندرون باغ و کاخ
بر آرم یکی قلعه با ماه راست
زمان زمین از تو دارم بسیج
که خیره شود دیده ا نجمن
دو یکار جنگ پیران بود
که چون رانت چرخ چنگار جوش
بهر جای نام تو کویم بلخست
دلش گشت پرورد و پر آب چشم
چه بودت که از نیک کردی نگاه
همان کنج با کاخ آراسته
بر و افسرین خدای آورم
وزان شهر آن دا پسندان کهن
اباآشکارا نهان آفرید
پیاراستش بر سر یکی بمچنین
یکی آن کمر های و لاور مهان
سخن گفتش خوب و آوای نرم

سپیده دمان با کنج و پرده بر اه
نه بر نهاد و سپیه را بر اند
که از بد کمانیش بی بهر بود
همی بود یکماه مهمان اوی
سر ماه بر خواست آواز کوس
بدان مرز و بوم اندر آمد سپاه
ارزان پادشاهی خرو شی بجای
بجایی رسیدند کاماد بود
یکی خوب فرخنده بنیاد بود
همی شد دل پیلتن و جوان
که باشد بشادی مرا رهنمای
فراوان بدو اندرون باغ و کاخ
بر آرم یکی قلعه با ماه راست
زمان زمین از تو دارم بسیج
که خیره شود دیده ا نجمن
دو یکار جنگ پیران بود
که چون رانت چرخ چنگار جوش
بهر جای نام تو کویم بلخست
دلش گشت پرورد و پر آب چشم
چه بودت که از نیک کردی نگاه
همان کنج با کاخ آراسته
بر و افسرین خدای آورم
وزان شهر آن دا پسندان کهن
اباآشکارا نهان آفرید
پیاراستش بر سر یکی بمچنین
یکی آن کمر های و لاور مهان
سخن گفتش خوب و آوای نرم

سپاه و کمین و کلاه

کجا آنکه در کوه بودش کنام
رسیده نزار آرام و از کام و نام
زخاکی و بادیشدن سوی خاک
همه جای ترس است و تیمار و باک

توز نخی و کینی بماند دراز
کسی آشکار اندر اندر زمان
توچنگ فرو نی زدی در جهان
کند نشنه بر تو بسی تیر جان

جهان سر بسر چکمت و خبرست
چرا بهر من عقل را خیرست
چو شد سال بر شصت بشش چارهٔ جوی
زنیشی و از رنج بر تاب روی

نیاشی برین نیز همداستان
بدین داستان باش تا تستان
چو زان نامداران جهان شاهی
توتاج فرزنی چرا بر نهی

گزاشان جهان یکسر آباد بود
کفتار در تعریف کنک دز و رسیدن سیاوش بدانجا
بدانکه گزاندر جهان دو بود

کنون بشنو از کنک دز داستان
بسی اندرو رنجها برده بود
یکی شو بخوان نامهٔ باستان

گر آنرا سیاوش برآورده بود
بهینی یکی بهن بنیاد داشت
کیان نام کشت آنزمان زاد بهمن

سیابان بیاید چو ور یا کذشت
ازان بکذری بینی آباد شهر
گزان شهر یابر توان داد بهر

وزان پس یکی کوه بینی بلند
کر بالای آن برنیاز چون چند
بدان کت زدانش نباید زیان

جو فرسنک صد کرد بر کرد کوه
زبالای آن چشم کرد و بپستوه
نخه کرد بر کرد او بر یکی است

بدیکونه سی و دو فرسنک دشت
ازین روی و آن روی دیوار سنک
نباشد برو راه ازین کار کرد

نیابد بر اندیشان کذر کمسوار
زره دار و برکستوان دار یا
فرادان ز ابر انسان چشمه بهر

ازان بکذری شهر بینی فراخ
که کاشن دباغ و ایوان و کاخ
بهر برزنی راه شش دنکه بوی

که کوه بخجیر و آهو بدست
چرین سود بینی نیابد کذشت
بپای کز کوه با بکذرے

ز کرماش کم هو ز نیرماش مرد
که جای شادی و آرام و خورد
یکی بوستان بهشت دلپسند

همه آبهارش و خوشکوار
همیشه بروبوم او چون بهار
بود کر به بیماید شش پارسی

یکی نیم فرسنک بالای کوه
کر آرامکش مرد کر دپستوه
که ایوانها پست بکیوان بود

برفی سیاوش مش آزاد بدید
حرار از توران زمین برکنید
قرونی بر و نیزه دار کرد

ز سنک و زکچ بود و چندین رخام
ز تیغش دو فرسنک تابوم خاک
همه کرد بر کرد خاکش مغاک

نه بینند زین و بیه بر تیغ کوه
ورین روبهها جایکی آمدید
کزان خوبتر جای کس نشنید

بر آن آفرین کن کزان آفرید
خزاور انخوان کر دکاه جهان
چراور ا مدان آشکار و نهان

سیاوش بپران کفتا سرای
کنون ای خزومند بیدار دل
من این کنک و زرا برآرام نکل

کر چون کنک اندر جهان جای نیست
مراو نیکی و بش یار باد
خزومندی و بخت بیدار باد

بدانسان یکی شارسان بنکرم
کنون اندرین هم بکار آورم
برو بر فرشتکان نکار آورم

چو خرم شود جای آراسته
پدید آمد از هر سوی خواسته
نباشد مرا شاد بودن بسی
نشیند درین جای دیکر کسی

زمین شاد باشم نه فرزند من
نه پرمایه کردی ز پیوند من
نباشد مرا زندکانی دراز

شود تخت من کاه افراسیاب
کند پشنه مرکم بر من شتاب
چنین است در اسپهر بلند

بدو کفت پیران کرای سپهر فراز
کمن خیره اندیشه بر دل دراز
کر افراسیاب از بدی دل نشست

مرا نیز ناجان بود در تنم
بکوشم که پیمان تو نشکنم
نام کر بادی تو نکذرد

سیاوش بدو کفت ای یک نام
نه پنهم بجز نیکنامیت کام
همه راز من آشکارای نست

من اکنای از فرهٔ ایزدان و هم
کهارزد از چرخ بلند آکهم
بکوشم مرا بود نباید درست

بدان تا نکویی چو پیش جهان
کر این بر سیاوش چرخ بلند
قوای کرد پیران سیاوش جو

فراوان بکذرد بر این روزکار
کر بر کس نکند سر ز بند بار
شوم زار بر سر کشنه بر کنام

تو همان همیدار ری و رای را
ولیکن فلک رهنمون است و بس
بر آشوب بدار ایران و تور ا بهم

بر آزار کردن سیاوش بر زین
زمانه شود پر ز تیمار کین
بسی خون و زرد سیاه و بنفش

بسی غارت و کشتن و خواستن
بر اکندن کنج آراستن
بسا کشورا کان سپای و ستور

بپهدار تور ان زکردار خویش
شبیخون شود هم زکفتار خویش
شبیخانی اکنه ندارد خویش سود

ازایران و توران برآمد خروش
جهانی زخون من آید بکوش
جهاندار بر چرخ چونین نوشت

پاتاتاب دی خورم و چیرم
چکاه کذشتن رسد کذرم
چه بندی دل اندر سرای سنج

چو از رنج دیکر کسی بر خورد
خرد مند دشمن چرا ارزد
خوشند پران راند کشت

بدل کفت کزمن بدآید همین
که اورا ست کوید همی این سخن
بلا من کشیدم بتوران زمین

کر اورا بتوران کشیدم برنج
سیوم بد بکشور و تاج و کنج
شوم بد کفتار باو کفتار شاد

وزان پس چنین کفت مادان عهد
که از جنبش بخش کردان سپهر
فلک را ز بار ا یکی برکشد

نکاه پس و پیش و بخت بلند
بیاد آمدش روزکار بهی
دل خود از انکونه خرسند کرد

همه راه ازین را زبد کفت و کوی
دل از بودنیها پر از جست و جوی
چو از پشت اسپان فرود آمدند

یکی خوان زرین بر ا راستند
می و رود و رامشکران خواستند
بپیوندند یکهفته زین کونه شاد

نامهٔ افراسیاب به پیران ویسه

بهشتم یکی نامه آمد ز شاه
ز ارجاسک کذرکن بدریای چین
بکشور بهر جز مزا مدر سپاه

کزان کذرکن بدریای سند
بجاج کشور سپه را برجاز
بکیرند از انپس کمر خود شاه

همه چین تا سپر بر زمین
چو آمد بدرکاه پیران سپاه
بکیرفت از انپس کمر خود شاه

برآمد خروش از در پهلوان
برکزین و تیره زمین شد دوان
برکاوس و تیره زمین شد دوان

تبر و سیاوش بسی خواسته ‌ ز دینار و اسپان ارا راسته ‌ بهنگام بدره و کرون بماند ‌ بفرمان برفت و سپه را براند

همیرفتی رفته یک اندر سپاه ‌ بیامد چو آتش بهنگام خواب ‌ یکی نامه سوی سیاوش نهاد ‌ نوشته بکه دار روشن سپهر

کرا تا تو برقفی نیم شاه و مان ‌ بی اندیشه دغم نیم کمزمان ‌ ولیکن من اندر خور رای تو ‌ بتوران بچیتم می جای تو

کرآنجا کز هستی خویش و خرم است ‌ چنان چون بیاید دلت پیم است ‌ شنادی لب از زینهاری بخان ‌ توخرم بدانديش تو با غمان

بدان پادشاهی کنون بازگرد ‌ سر بدسگال اندر آورد بگرد ‌ سیاهش سپه برگرفت و برفت ‌ بدانسانکه پالار فرتود گفت

صد اشتر ز گنج و درم بار کرد ‌ چهل راد درم بار و دینار کرد ‌ هزار اشتر ماده مسرخ موی ‌ نبه برنهاد و ندا زرنگ و بوی

ازایران و توران گزیده سوار ‌ برفتند بنخشیر زن ده هزار ‌ به پیش سپاه اندرون خواسته ‌ عماری بخبان بیارا سته

زیاقوت و پیروزه شاهوار ‌ چه از طوق و زرتاج کوهر نگار ‌ چه ازخود و عنبر چه مشک و عبیر ‌ چه دیبا چه از تختهای حریر

چه مصری و چینی چه از پارسی ‌ همیرفت با او شتر وار سی ‌ نهاوند مرسوی خرم بهار ‌ سپهدار و آن لشکر نامدار

چو آمد بدالشار سان دشت باخت ‌ دو فرسنگ بالا و نهپا نساخت ‌ ازایوان دمیدند و کاخ بلند ‌ زبالیزدار گلشن آراستند

بیارا ست شهری چو خرم بهشت ‌ بهاموز گل وسنبل و لاله کشت ‌ بایوان نگاریدند چندان نگار ‌ رشاهان ده در بزم و در کارزار

بگذار سر و تاج گاه پیش شاه ‌ نوشتند بایاره گزره گاه ‌ برتخت اورنگ نشستن بلند ‌ همان زال و گودرز و آن انجمن

وگر سوی اوز اسپیاه و سپاه ‌ چپیران و گرسیوز نیکخواه ‌ بایران و توران شد آن شارسان ‌ بزرگان سپاهش یکی داستان

بهر گوشه گنبدی ساخته ‌ سرشرا بابر اندر افراخته ‌ نشسته سر اپنده را مشکران ‌ سرا اندر پستاره سرای سران

سیاوش گردش نهاوند نام ‌ همه پیش زان شارسان شادکام ‌ سخن گفتن ازان شهر بار آفرین ‌ سخن گفتن ازان شهر بار آفرین

شتاب آمدش تا به پیوند گاه ‌ کرچون ساخت آن نامور جایگاه ‌ سرانجش گودرز و ازدر گاربود ‌ وزان بزم شاه و پسر اندر بود

هزار از خرد مند مردان گزید ‌ چو هنگامه رفتن اندر سپرد ‌ بگشتند مردم بدان شهریار ‌ سیاوش و پیران گزدن فراز

سیاوش فرود آمد از پیل بر ‌ مرارا در اگرفت اندر آغوش تنگ ‌ که بدپیش زان پیشه دارسان ‌ بگشتند مردم بدان شارسان

سه اسپه همه گاخ میدان زاغ ‌ همیافته هر سو خورد و شش چراغ ‌ سپهدار پیران بهر سو بتاخت ‌ سپهدار پیران بهر سو بتاخت

بدو گفت اگر تو دلی بدسگال ‌ بنوده است یاد اش زهر سان ‌ گر آغاز کردی بدیگونه جای ‌ گجا آمدی جاز بنیان بپای

میان بزرگان و گردان و شاه ‌ پسر بر پسر همچنین شاد باد ‌ پسر بر پسر همچنین شاد باد

بایوان و گاه سیاوش رسید ‌ نگاخ و فرنگیس نیها دروی ‌ نگاخ و فرنگیس نیها دروی

پرسیده دو نیار گردش نثار ‌ چو برتخت بنشست و آن جای دید ‌ چو برتخت بنشست و آن جای دید

جهان آفرین را ستایش گرفت ‌ وزان پس بخوردن گرفتند کار ‌ وزان پس بخوردن گرفتند کار

کهی خرم شاه و دل کام جست ‌ بهشتم ره آورد پیش آورید ‌ بهشتم ره آورد پیش آورید

زتاج دو اسپان برین حد ‌ بزرین ستام و خلنج پلنگ ‌ فرنگیس را افسر و گوشوار

زیاقوت و از گوهر شاهوار ‌ ز دیبا و از زر گوهر نگار ‌ ز دیبا و از زر گوهر نگار

چو آمد بشادی بایوان خویش ‌ بدیدار شد در نشستان خویش ‌ بدادو بیاراست بسوی خویش

خداوند آن شهر نیکو سراست ‌ بگفتا گفت آنکه خرم بهشت ‌ بگفتا گفت آنکه خرم بهشت

بر اهش به پیمای لختی ببین ‌ بروشار سان سیاوش برین ‌ چو پیران از ان جای بر گشت شاد

سپهبد بگفت آن بگی گرد بود ‌ همان نیز گرزگنج آورده بود ‌ وز انجا که تردافراسیاب

برسید از شهد یار بلند ‌ رخال سیاوش و رخوان چند ‌ وز ان شهرها آن گشور جایگاه

بدو گفت پیران که رای شاه بر ‌ زروی همه خلق را بر گزید ‌ سیاوش یکی جایگه ساخت نغز

کسانی که هنگام اردوی بهشت ‌ بدیده بهشتند خرم بهشت ‌ بماماند هشتند از ان شهریار

زگفتار دو شاه شد شهریار ‌ گرشاخ برومند ش آمد بیار ‌ چنین گفت افراسیاب بلند

بروشاه و مان تا سیاوش گرد ‌ برین شاه کرد اد ست برگرد ‌ بکمر پیوز این و استا تهمتن

سیاوش بتوران زمین دل نهاد ‌ وزایران نیارد سخن هیچ یاد ‌ چو او کرد بدرو بخت و کلاه

بدان رشت آمین یکی خارسان ‌ همی بوم و برساز د و شارسان ‌ کجائی که بودی همه بوم خار

فرنگیس را کاخهای بلند ‌ برآورده دار دچنان ارجمند ‌ چو پنجش بار اد خرد اوان بکوی

چو خچیر می باشد و دشت و کوه ‌ نشیند بیشت زرایران گروه ‌ بد انگه که یاد من آید بدشت

یکی هدیه آرای سپهدار نر ‌ زدینار و از اسب و تاج و کهر ‌ همان کو مرورز بدهای بدین

زدینار باید نثاری گران ‌ زیاقوت با کوهری صد دران ‌ زگستره و پنهاد از نوی در

رفتن کرسیوز نزد سیاوش

سواران ترکان گزیده نرآ ‌ هتیده سپاه اندر آورد گرد

پذیره شدش تا زمان و سپاه ‌ سیاوش بدان خلعت شهریار

بزرگان لشکر شدند انجمن ‌ همه شهر و برزن بکردید باز

سواری سپاه دورا مژده داد ‌ کز از دختر پهلوان سپاه

بفرمود و زد و شش بفرمان برآ ‌ همان مادر کودک ارجمند

بگفتار کرسیوز شاه را فروخ ‌ بفرمود تا پیش او شد سپاه

زتاج و

نهادند بر پشت آن نامه بر — که تا پیش سیاوش خود کامه بر
سیاوش بدو گفت شاه بهی — ازان کو بر گرسیوز شوم کفت
چو بشنید گرسیوز شوم گفت — که بر ران شد ابر و ز ماه شب جفت
فرود آمد از تخت و برد ش نماز — برسید از شاه و بسیدش باز
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش — چو کرکوز بشنید بآئین و هوش
هش شاه شاهی و هم بخت و کاه — همش کنج و هم بوم و هم تخت و کاه
بدو گفت برخیز دی از برخ خویش — تو سالار شاهان دل و کنج خویش
زنالیدن نای و رود و سرود — زشادی همیداد دل را درود
چو خورشید تابنده بنشست باز — نوازنده رود و بانگ و سه ساز
چو گرسیوز آمد بپیش درخت کوی — بهر جای بنمود چهر از نیاز

چوگان بازی کردن و هنر نمودن سیاوش بار گرسیوز

چو گان کوی شد ناپدید — تو گوئی سپهرش نگونی درید
سواران میدان بگرد آر کرد — بزین بر نشستند تنگ بسته
بدو گفت گرسیوز ای نیکخیر — هنرمند و از چیره دان یادگار
بیرزد سیاوش بدان کار دست — بزین اندر آمد چنان چون نشست
نهادند بر طرف آورد گاه — نظاره بیران بر بهر سپاه
گه در چنگ مانند رستم بدشتی — گه در سپهان آن نیزه بگذاشتی
بزد نیزه و برگرفت آن زره — زره را نماند ایچ بند و گره
یکی و رگمان برد بفشرد ران — نظاره بگردش فرا دان میان
بزد هم بر انگونه سه چوبه تیر — برو آفرین کرد بر نامور سپهر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار — بابران و توران ترا نیست یار
بگیرم مر و را دل و کمر — بگرد ار جنگی و پرخاش خر
بمیدان نبینند همتای تو — هم آورد و تو تا بیاید بتو
چنان دان که از تو دلاور ترم — برای و بمردی ز تو برترم
سیاوش بدو گفت کین خود مجوی — که تو بهتری شیر پرخاش جوی

کو تر و سیاوش خود کامه بر — بگوش کسی هرچه من پیش گفت
ازان کو بر گرسیوز شوم گفت — فرستاده را داد و خندان درم
گه بران شد ابر و ز ماه شب جفت — دگر پیش را دید بخت صباح
برسید از شاه و بسیدش باز — برستار چندان بزرین کلاه
چو کرکوز برشد بآئین و هوش — مدل گفت شادی و کر بگذرد
همش کنج و هم بوم و هم تخت و کاه — نهان دل خویش سد انگذرد
همه ساله شاهان دل و کنج خویش — همان بود بیجان و رخسار ریزه
نهادند در کاخ رزین دو تخت — نشستند شاهان دل و بخت خویش
بیامد بر تخت کوهر نگار — نوازنده رود با بانگ سار
بیازی کری کرد میدان بخت — سیاوش زایوان بمیدان گذشت
سپهبد سوی کوی نهاد گوی روی — بزد تیز و بر گرفت آن زره
هم آورد او خاک میدان گرفت — یکی و رگمان برد و بفشرد ران
بمیدان سرانای ردین نهند — نظاره بگردش فرا دان میان
هنرمند و از چیره دان یادگار — برو آفرین کرد بر نامور
بمیدان هنر با بنا این زمان — بیارد سیاوش بمیدان کار
گرانگه نزده تن رسیدی بتاخ — بزین اندر آمد چنان چون نشست
کجا داشتی از پدر یادگار — سیاوش یکی نیزه شاهوار
خانه را بچید چون سل تمت — بیاورد کرفت نیزه بدست
پس اندر میان زره چوب خشک — سیاوش کمان خواست ابر و فکند
گذر کرد و پیکان آن نامور — بران چار چرمه زره بر سپر
بدو مرکسی نام یزدان بخواند — ازان ده یکی بی گذارد نماند
بتازیم مرد و به پیش سپاه — بیاتا من و تو بیاورد گاه
چو اسپم نبینی و پرسیان بسی — زنرگان مرا نیست همتا کسی
ترا با کجان رابنم بر زمین — کرایده کمند بر دارم از پشت زین
نخستم بجایی که کوبند کین — وکر تو ترا بر نهی بر زمین
کلاه تو آذر کشسب بست — همان اسب تو شاه را بایست

بدم پاک نزدان مرا ترس کرد — بگوش کسی هرچه من پیش گفت
کو آزرده کشت از کشیدن درم — فرستاده را داد و خندان درم
نهاده بسر بر زبر وزه تاخ — دگر پیش را دید بخت صباح
دگر پیش باتاخ در پیش گاه — برستار چندان بزرین کلاه
سیاوش کس را پس پشت ندید — مدل گفت شادی و کر بگذرد
همان بود بیجان و رخسار ریزه — نهان دل خویش سد انگذرد
نشستند شاهان دل و بخت خویش — نهادند در کاخ رزین دو تخت
بیامد بر تخت کوهر نگار — نوازنده رود با بانگ سار
بیازی کری کرد میدان بخت — سیاوش زایوان بمیدان گذشت
سپهبد سوی کوی نهاد گوی روی — بزد تیز و بر گرفت آن زره
هم آورد او خاک میدان گرفت — یکی و رگمان برد و بفشرد ران
بمیدان سرانای ردین نهند — نظاره بگردش فرا دان میان
هنرمند و از چیره دان یادگار — برو آفرین کرد بر نامور
بمیدان هنر با بنا این زمان — بیارد سیاوش بمیدان کار
گرانگه نزده تن رسیدی بتاخ — بزین اندر آمد چنان چون نشست
کجا داشتی از پدر یادگار — سیاوش یکی نیزه شاهوار
خانه را بچید چون سل تمت — بیاورد کرفت نیزه بدست
پس اندر میان زره چوب خشک — سیاوش کمان خواست ابر و فکند
گذر کرد و پیکان آن نامور — بران چار چرمه زره بر سپر
بدو مرکسی نام یزدان بخواند — ازان ده یکی بی گذارد نماند
بتازیم مرد و به پیش سپاه — بیاتا من و تو بیاورد گاه
چو اسپم نبینی و پرسیان بسی — زنرگان مرا نیست همتا کسی
ترا با کجان رابنم بر زمین — کرایده کمند بر دارم از پشت زین
نخستم بجایی که کوبند کین — وکر تو ترا بر نهی بر زمین
کلاه تو آذر کشسب بست — همان اسب تو شاه را بایست

زایران نزد یک گاه پس شاه — نهانی بنزد یک او چند گاه — زردم فرستین نیز اندپیام — نه باد گاه پس گیرند جام

برو انجمن شد فراوان سپاه — بپیچید ناگاه از و خان و شاه — اگر تور را دل نگشتی ژرام — بگیتی بر ایرج نگندی ستم

وگشو خیان گاهش تیز تاب — بدل گفت زیدگر شگرفت شتاب — تو خوای که رشان خیره جفت آوری — می ماه را در نهفت آوری

اگر گه دی بر تو این بد نهان — فرانشت نامی بدی در جهان — دل شاه ازان کار شد دردمند — پر از غم شد از روزگار گزند

بدو گفت برمن ترا مهر خون — بخسپید آن شد تر از هیمون — سه روز اندرین کار رای آورم — سخنهای تهمتن جای آورم

چو این رای کرد و سه اسپر درست — بگوم که درمان چه بایدت جست — چهارم چو گرسیوز آمد بدر — گله بر سر و تنگ بسته بکمر

سپهدار توران و رایش خواند — رگار سیاوش بهم برنشاند — بدو گفت ای یادگار پشنگ — ندارم دریغ از تو کسی را ز جنگ

همه راز با تو بیاید گشاد — بشه فی به پیش تاج ایدت باد — ازان کار شد چون دل من غمین — بفرمان در آورد لختی کمین

برستم بگند سیاوش میان — بیاید از و نیز باز ارزیان — که او خشت پر مایه بدرود کرد — دل خود بدین بوم خشنود کرد

زفرمان من یکزمان سر مپیچ — چو این چین چین بگو بهیاپیچ — سپردم بدو کشور و جنگ و گنج — کرامی و دیده نرنجید هیچ

نگندم یاد از نر بگنج خویش — بپیچد فرستد از رنج خویش — بروبر بهانه ندارم پدید — کز من بدو اندکی بد رسید

زبان برگشاید بر من مهان — وزفشی شوم در میان جهان — نباشد پسند جهان آفرین — نه نیز از بزرگان نروی زمین

اگر من بشورم بر و بگذرم — پسندد چنین داور مورو شاه — ندانم خران کش بخوانم بدر — وزاید در شتیش پیش پدر

اگر گاه جوید گه آرامشی — ازین بوم بر یکدله داوری — بدو گفت گرسیوز ای شهریار — گبر این چنین کار بر مایه خوار

گر اوز امید را کنون یاوران شود — بروبوم یا جای شیران شود — مر انگه گر بگانه شد خویش تو — بدانست راز کم و بیش تو

یکی داستان زد بر این هیمون — گر بادی گر از خانه اید برون — نه بینی ار و چیز همه در و رنج — پراگندن دوده و نام و گنج

چو ارزد بر بد چاره آن تو دان — چو تر دیک باشد ندارد گران — نه بیند ز بر و رده جز کین و جنگ

چو افراسیاب این سخن بار جست — همه گفت گرسیوز آمد درست — بشیمان شد از رای و کفتار خویش — همی تیره دانست بازار خویش

چنین داد پاسخ که من زین سخن — نه سر پیچم نیم بلار ازین — بیاشیم تا رار گردان سپهر — چگونه گشاید مدین کار چهر

بهر کار بهتر درنگ ار شتاب — بان تا بتابد بر این آفتاب — به پیچم گر رای جهاندار چیست — نه رنج سپهر و نه بخت روان سوی نیست

اگر سوی درگاه خواهش باز — بگویم بدو آنچ داری براز — کنهبان او من بپیچم پیمان — همی بنگرم تا چه گردد زمان

چو زو گشتی آسنگار اشود — نباچار دل بهدار اشود — ازان پس کموشش نیارد گین — مکافات بدجوی بد را سزین

چنین گفت گرسیوز کینه جوی — که ای شاه پیروز دل راست گوی — سیاوش بدین آلت و فر و برز — بدان ایزدی جامه و آن تبرز

سیاوش بنیک کشش دید شاه — می آسمان برفشد و زد کلاه — بیاید بدرگاه تو با سپاه — کند بر تو دیره خورشید ماه

ز نگیش را هم ندارای تو باز — تو گویی شده است از جهان بی نیاز — سپاهت همه باز گردد همه — نه نیم گر باشد شبان بی رمه

بخوانند ازین پس نشانی ترا — سر گاه اورا و ماهی ترا — دو دیگه گر از شهر آباد دی — خنان بزم و رزم و خنده بنیاد دی

تو خوانی که اید ر حرا بنده باش — بمهر و بخواری سر افکنده باش — مدیده ات پس حقت با پیل شیر — نداشش زمان از بر د آب زیر

پس افراسیاب اندران تفته شد — غمین گشت و اندر سر پسته شد — اگر بچه شیر نا خرده شیر — بپوشند کسی در میان حریر

بگوهر شود باز چون شه بزرگ — نترسید ز آهنگ پیل سترگ — می ار شتالیش به آید در نگ — که پیروز باشد خدا و ند تنگ

ستوده نباشد سر باد پیار — رین دا ستان زندگی مو شمار — گر گر باد خیره د بخشی زجای — کمر باختی چهره د و دست و پای

بگسار روم نه د والا بود — وگر چه گوی سپهر و بالا بود — بر فشند چان و لب پر سخن — پر از غم دل از روزگار کهن

بر شاه رفتی زمان تا زمان — به اندیش گر سیوز بدگمان — زمهر گونه رنگ اندر آمیختی — دل شاه توران بر انگیختی

چنین تا بر آمد برین روزگار — پر از زر گین شد سر شهریار — سپهبد چنین دید یکروز رای — که پر د خته ماند ز نیکنامه جای

بگرسیوز این داستان بر گشاد — ز رگاه سیاوش همیگر د یاد — ترا گفته از اید ر سیاوشدن — فرا وان بر او بیاندیشدن

به گفتن ای خیره سر فرزار — بدیدار تو مست شد رایبار — سزد گر بخسبی همانا زجای — بپیچی و گویی گزان جشنگاه

نیارست مارا بدیدار تو — بدان پرسش جان بیدار تو — بپرسی و گویی گزان جشنگاه — که ز ریم نگندم با شیم شاد

بر ین کوه ما نیز نخجیر هست — بخچیر گاه اندرون شیر هست — بگچم زبر جدی و شیر هست — که ز ریم نگندم با شیم شاد

آمدن گرسیوز از نزد افراسیاب بنزد یک سیاوش

بر اسش بیاش و بشادی خرام — ز لشکر زبان آوری بر گزید — بدو گفت رو با سیاوش بگوی

بر ارات کرسیوز و اهم بساز — بتاج و سر تخت کاوس شاه — که از بهر من رنجه ی گاه

چو تر دیک شهر سیاوش رسید — بفر و بداد و بتاج و بتخت — که بهر او ر البت باید میان

کیان و سر شاه توران سپاه — زمین را ببوسید کو را بدید — چو پیغام گرسیوز او را شنید

که تو ران فرستاده نزدیک رخت — چه گفته است ازمن همی نزد شاه — بپرسید شه نیز نشست بید در ید

فرستاده تر دیک سیاوش رسید — سیاده بیامد ز ایوان بکوی — بپرسیدش از راه و از کار شاه

بدانم کرگسیوز کینه خواه — سیاوش ز پیغام او گشت شاد — چنین داد پاسخ که با باد ای

چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی — سیاوش ز پیغام او گشت شاد — چنین داد پاسخ که با باد ای

پیام سپهدار تو ران بداد — عنان با عنان تو پیوسته ام — سه روز اندرین گشن ر نگاه

من اینک گر بر میان بسته ام — بپیچید گرسیوز کینه خواه — بدین شیر مردی و چندین جود

چو بشنید گفته خردمند شاه — سخن گفتن من شود بی فروغ — شود پیش شه چاره من دروغ

زمانی همی دیز خوا مش بماند — دو چشمش بروی سیاوش بماند — فرو ریخت از دیدگان آب زرد

سیاوش چو دیدش پر از آب چهر — لبان کسی کو به هیچ از نهد — بدو گفت نرم ای برادر چه بود — غمی نیست کاز آن نشاید سرود

کز ارشاه توران شنیدستی تو هم — بدیده در آوردی از درد نم — من اینک همی با تو آیم براه — کنم جنگ با شاه توران سپاه

بدان تا چه دید از زمانه تو — چرا خواری آرد بدین نگاه تو — بدان تا مزد چه زمانه دهد — چرا کمتر از خویشتن وارهد

وگر دشمنی آید پیشت پدید — که تیمار و رنجش بخواهی کشید — من اینک بهر کار یارِ توام — چو چنگ آوری مایه دارِ توام

درایدون گر تو یک زمان بشتابی — ترا تیره گشته است بر چهره آب — من از اینجا بهر کار یارِ توام — که من هست زین خان چارِ توام

بگفتار مرد و فروغ آزمای — کسی مایه نوگر نه است جای — مرا نیست این کار با شهریار

نه از دشمنی آیدستم بر بنج — نه از چاره و درم عمری دو گنج — بباید بخن گفتن از راستی

نخستین ز توران اندر آمد بدی — گزو خواست رفتن فزونی ازدی — نشیندی که ما ایرج کم سخن

ورا بی گمه تا بافراسیاب — گزو گشت ایران و توران خراب — یکی ای هر گز نیاموختند

سپهدار توران ازان بد نژاد — گنوگاه بگینه کارم اندر دست — نه دانی تو خوی بد ش پیشکان

نخستین زادگرید اندر زه کیر — که بر دست او کشته شد خیر خیر — برادرم از گابله هم ز پشت

وزان پس بسی نامور پیشکار — شد پشته بر دست او بر شاه — مرا زین بخن ویژه اندوه تست

وزان پس بدین بوم و بر — کسی را نیامد ز بد بر گزند — همه مروی جستی و راستی

کنون خزه امرغن دل کپل — ورا از تو کرده است پر درغ دل — دل و اره از تو پر از درد کین

تو دانی کزین دو پسندد ز تو ام — بهر نیک و بد ویژه یار تو ام — نباید کز و خوانی بر سری

پس آنگه چنین داد پاسخ بدوی — کزای نیک دل بهتر از نیکوی — بیاورش بد گفت مشتاب ازین

بسیچید چنین کرد و مارا بدید — که با من شب آمد بر دور سفید — که یارست با من جهان آفرین

بدو گفت ارشد بدوش اندرون — برو بوم و فرزند و گنج و سپاه — سرم پر ز نفرین خسی ز ابجن

بدان تا تو گیتی فروغ دهی — فروماند اندر جهان گفت و گوی — فروغ آورد بر گاه پیشی

کنون باتو آیم بدرگاه اوی — درافشان کنم تیره گون ماه اوی — درفشان تر از برفلک آفتاب

تو در ایرج شاه و مانه مدار — روا نز اید در گاه مدار — زراه جهان آفرین نگندرد

بدو گفت کز پیوزای آذرباد — تو اورا بدانی نگه دیدی مدار — شود تنده کین اندر آرد بمهر

خرد مند اگر و باید چنون — گو از خنجر او سپر آرد برون — بدین بر زه بالای و رای بلند

مدارای می چاره از مهربانی — بر تیم کز بخت بد افراز — می مرتر اسند و تبل و جفت

بخفت اندر آنگه بیامد فراز — بخوبی شدی زان بخن شاد کام — تو بگرفت ارخوشش در بر کرد

بدان تا تو گیتی فروغ دهی — فروماند اندر جهان گفت و گوی — ز راهم ز اعزیت هشمند

فروغ آورد بر گاه پیشی — فزونیت خویشی و پیوند — بروی بزرگان یکی سور کرد

میانش

نهانش بخنجر بدو نیم کرد — چنان بیگدل با شیوار مرد — نهانش کنون آشکارا بدان

مرا مرد را دل اندر شبه بود — خرد مند و از مردمی بهره بود — همه یکسک پیش تو رانم

بایران پدر را بیندی چنی — بتوران زمین چاکر ما چنی — چنین شاد مانی بدار اوی

درختی بدآن خوب نشانده بدست — که بد بار آن زهر و بر ش گز بست — همی گفت مرگان پر از اب زرد

سیاوش بگرد و خیره بماند — گر او آب دیده بر اب ان براند — بیاورد پیش رو ذگار گزند

بماند برو بر بسی روزگار — بروز جوانی سر آمد بش گار — دلش گشت پر درد و رخ زرد

بدل گفت مرخه می نگریم — بدینها کر گفت این نه اندر خورم — زگفتار و کردار او ارش

چو گنج خ شد دست با گنج او — همانا نه هیچم پسر از رخ او — اگر چه بدآید همی برسرم

بیایم کنون من با نو بی سپاه — بدو گفت رستم نیوزنا مجوی — تو را آمدن تر و او نیست روی

بپای اندر اش نباید شدن — به پیکم گر از خست آزار شاه — سر بخت فرخ بخواب اندری

تر از من همانا سپهر بلند — نه بر موج دریا بر این بدن — همی خره بر بد شتابا نوی

برکیی که بیهم سپر او نهی — بر آتش همی بر زنم آب سرد — یکی پانخ نامه بماند تو ست

درختان شود در ذگار همی — شناسنده آشکاره نهان — کزاو بار گردد سوی راستی

امید ستم از کردگار جهان — میوفی در شتم هم اندر شتاب — تو را پاسخ آنگه باید بردی بدست

وگر بیهم اندر سرش پیچ و تاب — بهر نامداری و مهتری — صد و بیست و نهصد از اندر کین

نه دور است از ایدر بهر کشوری — ورا فشو پدر آرزومند نیست — جهان بنده و بهره و پیوند نیست

وزان سر همه دوستدار تو اند — اگر دشمن ار دوست یار تو اند — سیاوش کجا کار او بگروید

بهر سو یکی نامه کن بر نواز — بپیچیده باش و درنگی مساز — نفرمان و رایت نگردم زمین

بدو گفت از ایدر گرای بخن — نفرمان و رایت نگردم زمین — توخواهش گری کن مرا ورا بخواه

بفرمود و زوی بافراسیاب — یکی نامه رو ش چو در خوشاب — وز پیوسته بر پیش خود نهاد

پاسخ نامه افراسیاب از نزد و پیاوش

تخست آفرینش بر اه کرد — ازان پس خرد را ستایش گرفت — زمانه مباد از تو با دکار

کرای شاه پیروز بر روزگار — بمهر و وفا دل بیاراستی — مرا خواستی شاد کشتم بدان

دو گیتی فروغ نگینس را خواستی — بخفتم مرا پیش بالین بدست — نهانم پر از درد و تیمار اوست

بهانه مرا نیز آزار اوست — میان دو کشتیش نیم نشست — فرو گینس نالنده بود این زمان

بخفته مرا پیش بالین بدست — نهانم پر از درد و تیمار اوست — همان اندکی چون بسیکر شود

بهانه مرا نیز آزار اوست — میان دو کشتیش نیم نشست — فرو گینس نالنده بود این زمان

بخفته مرا پیش بالین بدست — نهانم پر از درد و تیمار اوست — همان اندکی چون بسیکر شود

چو ناه عهد اندر آمد بهنا د
چهارم چیاید بور گاه شاه
چرا بانشتاب آمدی گفت شاه
سیاوش کمنوچ ر ورین نگاه
از ایران بدونامه چو پته بود
تو در کار او بر درنگ آوری
تو اگر نداری نگر دار خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن
بگیسور از خشم پانخ نداد
برون رفت از کنگ خندان بهشت
همانگه که گرسیوز پرنهیب
فرنگیس گفت گیسو بهشت
همی اشک پاشید بر گونه سیم
بدو گفت کای شاه گردن فراز
سوی روم ره باور نگ آید آت
ستم باد بر جان او ماه و سال
چهارم شب اندر بر ماه روی
عبد اشت اندر برش خوب چهر
برسید از و خت افراسیاب
یکی گونه اش بد یکی گونه آب
ز نگیست آتش نگیست آب
فرنگیس گفتا این جز نکویی
بگیسور آید بگرنخت شوم
سیاوش برادر اگر نخواهد
که افراسیاب و فراوان سپاه

دلاور دو اسب نگاور بخواست
فرا وان بر سیدنش از رنج دل
در اگفت چون تیره شد روزگار
سخن نیز نشنید و نامه نخواند
سپاهی زردم و سپاهی ز جین
وگر دیر مانی تو جنگ آورد
وگر سوی ایران براند سپاه

رفتن افراسیاب بگرفتن سیاوش

بفرمود تا بر کشیدند نای
سیاوش بر و ده فرا مد زورد
پر از خون شد آن سینه سیمگوی
زلاله بخوشاب در یتیم
بفندق کحل ارغوان را بخست
پدر خود دلی دارد از تو بدرد
نپوئی سوی چین کر نگ اندرست
بجای برتن شاه شد بدگمان
بخواب اندرون بود بار کی دلی
بدو گفت شاها چه بدهی زنهار
چنین داد مرخوب رخ را جواب
گر فته لب آب نیزه وران
به پیش سپه پیل افراسیاب
بنا شد یکی است گر نخوی
شنو د کشته بر دست شاهان روم
بدر گاه و ایوان زمانی نشت
بدید آمد اب تازان براه

درختی بنو پی گرفته بکشت
گران کر و بزرین و دال رکیب
بفندق کحل ارغوان را بخست
ز لاله بخوشاب در یتیم
چه سازی کنون رود بار کی دلی
نپوئی سوی چین کر نگ اندرست
کجی بر تن شاه شد بدگمان
بخواب اندرون بود بار کی دلی
بدو گفت شاها چه بدهی زنهار
چنین داد مرخوب رخ را جواب
گر فته لب آب نیزه وران
به پیش سپه پیل افراسیاب
بنا شد یکی است گر نخوی
کنون شاه و مان باش و اندوه مخور
سپیده بشب خنجر تخنگ
دو بهره چو از تیره شب در گذشت
نر تر دیک گرسیوز آمد فرود

همین خفت یک شب بر او ر زرد
چو دیش پس از رنج دل بر نشست
شدن ساکن اگر نیز بگذاشت
مرا پس نخفت بیابان نشست
می مرزبان بر خروشید زین
جهانی بر وی بر نگ آورد
که بار و شدن پیش او کینه خواه

رفتن افراسیاب بگرفتن سیاوش

همان سنج شیور و صندی درای
تنش لرز لرزان و رخ چون بره
دلش سند پر آتش پر از اندهی
بر نکفته رو کرد و افراسیاب
ازایران بیاری کنون یاد کرد
نیامت خداوند خورشید و ماه
بیاید بما نا ز ور گاه شاه
خروشی بر آورد چون پیل مست
برش غو د و غمبر می موختند
به تر دیکی سکران رود آب
برافراخت رو بسیاوش کرد
شدی تر و ان آتش تیز دم
بگیتی مرا جفت نامی مباد
طلایه بر و بر پشاد و بر سوی تنگ
سوار طلایه در آمد ز دشت
که بر چاره جان میانت به بند

نیاورد گفتار سن هیچ سود
کجی بارهٔ کام زن بر نشین
تر ا زنده باید گر مانی بجای
سیاوش بدو گفت کز خوار مین
چنین است کار سپهر بلند
دگر سال کرده هزار اردو نشست
زشب زه شنایی نجوید کسی
ز رخت تو گر زر بیار آورد
زبیشه تا بر زنده پیل
نهالین مرا خاک توران بود
ازین پس لشکر بان افراسیاب
ز تابوت ما نم نه گور و کفن
بخاری تر ا زور بانان شاه
تر افراهد ارشه بجان ز نهار
ازایران یکی لشکر آید بکین
بسا لشکر ازکی کین من
پی رخش روی ز مین بسپرد
کجی زامر وز نار ستیخیز
فرنگیس را کرد بدرود گفت
جهانا ندارم چرا بروری
سیاوش چو جفت غمنهاد گفت
سیاوش بشهر نگ بهزاد ورد
بگوش اندرش گفت تندی دراز
از آخور بزرین یکی بارگی
خود و سرکشان سوی ایوان کشید

وصیت کردن سیاوش فرنگیس را

نشان آمد و تیره شد آب جین
کجی شاد و ارد و کجی مستمند
بخیر خاک تیره مرا رای نیست
کجا بهره دارد ره دانش کسی
جهانا نه اکی شهریار آورد
همان چشمه آب و در یای نیل
که کوید کجا جام بایه ان بود
مرا نیز بخت اندر آمد بخواب
ز برمن نکرید کسی ز انجمن
تا با نم نه کور و کفن
سرورخ نیبند بهند سراه
بایوان خویشت برد خوار و زار
نشاند بر تخت شاهی ورا
بدنگونه خواهد گذشتن سپهر
ز گیتی بر آید سراسر خروش
وزان پس سیاوش آن زده
بدین گفتها بر تو دل نخ تکن
خروشی بر آورد و دل پر ز درد
چو بیرده و بانی چرا لشکری
خروشان بدو اندر آمد بخواب
که ور با تو فتنی کشم ای جفت
بگوش اندرش گفت تندی دراز
کرا اورا قوبا شی نگین مار نگی
چو یک نیم فرسنگ بار بد براه

ز نگیس گفتای خرد مند شاه

وصیت کردن سیاوش فرنگیس را

مرا زنده گانی سر آید همی
کر ایوان ما بر نگیوان کشید
کجی پیشه شیر باشد شاه جای
تر ا نیخ ماه است از ایستی
سرا فراز گیخسرو شن نام کن
ز خورشید تا بنده تا بنده چاه
چنین کرد و این گنبد تیز رو
خروشان بر آمد ز کین جفت
خروشان سرش را بر بر
کرفت
خروشان بر آمد بکین خواستن
وگر مر کبا نرا همه کرد پی
چو یک نیم فرسنگ بار بد براه

کمن هیچگونه بما در نگاه
مبا شش اچ ایمن بتوران زمین
ز خویش کهر و کسی را مبای
غم آورد و رنجم بر آید همی
همان ز مهر مکم مباد تخشید
کجی جنگ گرسیوز نامجای
ازین نامور کر بود در ستی
بغم خوردن او را و لارام کن
کند زیستن از حکم یزدان پاک
سرای کهن سر اکنون بر یم
ز خون جگنه بر نهد آفرین
سرم کرد و از تن بشمشیر جای
بخواهش بخواهد تر ا از پدر
بفرمان شود مرغ و ماهی ورا
تخواهد شدن را م با کس مهر
زمانه ز کیخسرو آید بخوش
ز خانه ر بسوی فرنگیس کرد
تن از نازه و ا ز تخت بر دخت کن
بر و ن رفت از ایوان و بر چارهٔ زد
بر از آب رو ی
سوی آخور تازی اسپان کذشت
فسار و لکام از سرش بر کرفت
غاشش ترا باد یار استن
بر افراخت بر سان آتش زبانی
بر سید از نده شاه توران سپاه

سیه دید با خود تو رنگ و رزه
سیاوش بر سپید از بیم جان
سیاوش بدید استاده بر جایگاه
ز پیش سیاوش سواران جنگ
کنون خیره گفتند مارا کشند
رده بر کشیدند از آن سان
بگو بر برادر ز رنگ آورم
بزرگی مرا ارزد آهنگ نخست
چنین گفت و زدن پس باد و آب
سیاه و کشور پر از کین کنی
گر اید رچنین بیگناه آمدی
چو گفتار گرسیوز اندر سیاوش
بگفت که تیغ نجنبد و نیزه
همه کشته گشتند و برگشت کار
بجان پس کس از نامداران نخست
همیگشت بر خاک تیره چو مست
چنان روز ناوید چشم جهان
برفتند سوی سیاوش گرد
گشیدش بخنجر سر از تن جدا
چنین گفت با شاه پیکار سیاه
چرا گشت خواری کسی کز تو تاج
کز خون سیاوش بریزد دو دیده
ز ایران کی بود گهر پسان
ز دانا شنیدم کی در پشتان
شتاب و بدی کار ابلیس است
چو باد خزه بر دلت بر وزد
نشاید بریدای خردمند شاه
پدر شاه و پستش بر رده است
بیاتا از ان تیغ الماس گون
چو بهرام و شیده و شرمین و فرهاد و گیو
سپهبد دمنده گو پیلتن
برین کین بر بندو بگشیر میان
ما ما که پیران بیاید بجنگ
دگر خود نیارت بیاید بدین
همین بد کز و دی تو اندر دلش
ابر به و کز خوشش بر یزم کمین
خردمند بار دم بد گمان
ز بس شنیدند و رخ را بخست
بیاد پیاده بتر و یک شاه
بدو گفت کای برسر شهریار
سر تاجداری بر یکپناه
بیاز و از نهر تو تاب را
سر تاجداری بزرگی
کی راه گاه افکند یکپناه
بگفتار گرسیوز بدنهان
همان از سوخهد شاه بزرگ
جهان از تهمتن بلرزه بسی
درختی شانی همی بر زمین
بگفتا ره برتن خویشتن
همی شهریاری ربایی زگاه

ازان پس ورا سر بریدن گرفت
چه پرسی همی تو ز پیکار ما
بیگوی او را بر آورده دست
کزان تیغ کرده جهان سر نگون
چو گودرز و گرگین و رهام و طوس
که خوار است بر چشم او انجمن
ز بس کین بر بند و بگشیر میان
از و بشنود داستان نرشاه
بگفته بدین کشور اندر کمین
بجنبه همی بشنوی رای کس
یکی گر دلیر و ز تو ران زمین

آمدن فرستادن سیاوش پدر و زاری نمودن از برای سیاوش

بخون ریگ و اده رخشان چو ماه
چرا کرد خواهی بر آن کارزار
که پرسند این داور و رهنمای
سیاوش که بگذشت ایران زمین
بیاید نزد کز بگشت سپاه
که با تاج بخشت ماند بسی
یکی با کنه بر نشاند گناه
درفشی کمن جنبش در جهان
چه آمد بتو در سیاوش بزرگ
که تو ران بخیگش بیرزد بسی
کجا برگ خون آورد بار کین
بسی یادت آید گفت رمن
که بقرین کند بر و بخت و کلاه

بفرمای ای شاه تندی کمن
که گاو و پس و سیم و دینار خواه
نه بینم ما یکند ازین زشت کار
وزان نامداران ایران گروه
چو گودرز و گرگین و رهام و طوس
فرپرزگاد پس و رنده شیر
نه من مادرم نه پدر من ترا
مفرمای گردن بدین شتاب
بدو گفت کز سیستان بنده
ستردی دم مار و خیسی ز پیش
رها کردنش بهتر از کشتن است
سر انجام مرد و یک اندر اند
شنیدی که گجا رفت بهمن گرد
کنون زنده بر گاه کاوس شاه
چو گودرز و چون رستم گنده خو
که تو ران شود سر بسر زین خراب
بگفت جوانی نوا در مبند
بپوشید خواهی بدهار ش
تهمان کشتنش نیز رنج است
ندا ند کسی چاره با یزدان
میازار بر نار خونین پلنگ
حزونشان بسر بر افکنده خاک
همی از بلندی نه بینی نشیب
همی از جهان بر تو گردد فزین
کنون ز و چه دیدی گر بر تو راه
که گیتی نسنجد ز پیوند و باد
ز اخته بدام هلاک اندر اند
سیاوش گه تاز ی خاک بود
که دستان و چون رستم گنده خو
چو گرگین و حو کیو گند آوران
کند روز نفرین او افسیاب
و یا آهو ان را بشور افکنی
نباید که پیند من آید یاد

چو باد خزه

چوگفتار فرزند بشنید شاه
دل شاه توران بر و برفسوخت
بفرمود تا روز بانان کشان
مراورا دران خانه انداختند
بیامد چو پیش سیاوش رسید
سیاوش نیالید با کردگار
جهان سپهبد زبر پای آورد
همیشد پس پشت او پیلتن
درودی زمن بر به پیران رسان
مرا گفته بود او که با صد هزار
کنون پیش کرسیوز بدنشان
چو زرشهه دارش اندر گرفت
زکرسیوز آنخیم آگهون
سیاوش همیرد و میوش کشان
یکی طشت بنهاد و زرین کرد
یکی جایگه کرد و بد طشت خون
بسی نایده خلق راست ارزوی
چو از سرو بن دور گشت آفتاب
یکی باد با تیره گرد سیاه
چو از شاه شد فرخی تاجی تهی
یکی بد کند نیک پیش آیدش
یکی دان ازان سر چه اید همی
بکاخ سیاوش برآمد خروش
بدان مرد و کیسو میاراد بست
زسر ماه رویان بریده گمند

جهان گشت بر پیش چشم سیاه
همی خیره چشم خرد را بمالید
مراورا و پیروند چون پیلتن
درخانه را بند بر ساختند
جوانمردی و شرم را شد بهای
کرای برتر از جان و از زرد کار
هنرهای مردی بکای آورد
دو دیده پر از خون و دل پر ز خشم
بگوش کرسیوز دگر شد بیان
زره توش و برگستوان و سوار
خنیس خوار در دست بردم گشن

گشتن کردی زره سیاوش را

چو آمد بدانجا گاه نشان
بپکند پیل ژیان را بخاک
به پرسید چون کاشفد روی
جدا کرد از پیر و سیمین برش
بساعت برآمد کیای رخون
کیا را دو هم من اکنون بتن
چه خوانی که چندین زمان بر گذشت
کسی کی کند راند مندروی
چه دارند مر مویت بام همی
سروپای کیستی نام چی
همی از نژندی فرو ثرمرد
بگتی کمن جاودان دل دژم
بپرید آن ماه و پیرا بلنه
فرنگیس زلفین مشکین بکند
همه بندگان موی کردند باز
بادار بر جان افراسیاب
بگفت این و دردی سیاوش بدید
چه دانی کزین بد چه آید ترا
فرنگیس زان خانه بگذاشت بود
بکاخ بلندش یکی خانه بود
نگه کرد کرسیوز اندر گروه
بزه و بمنت و آن موی شسته را گرفت
بخواری کشیدش برون شکفت
چو خورشید تابنده بر آسمن
که تازه درکشور آیین من
زمین و زمان جاودان پاک
نمی‌پسندد او ماوشد من چه
بهنگام آختی بکار توام
کز خط و شد اورا زیر من بسی
کشانش بپرده مر و بد نشت
کردی زره پیستد از بهر خون
نه شرم آمدش زو ترس زدانک
جدا کرد از پیر و سیمین برش
عبرفت بر طشت خون از برش
ازانجا که کردند آن خون کهن
کز خوانی همی خون بیاوردن
بخنبید و بیدار و بگریست
گرفتند نفرین همه بر کردی
سروپای کیستی نام چی
همی از نژندی فرو ثرمرد
بگتی کمن جاودان دل دژم
بپرید آن ماه و پیرا بلنه
فرنگیس زلفین مشکین بکند
همه بندگان موی کردند باز
بادار بر جان افراسیاب
بگفت این و دردی سیاوش بدید
چه دانی کزین بد چه آید ترا
فرنگیس زان خانه بگذاشت بود
بکاخ بلندش یکی خانه بود
نگه کرد کرسیوز اندر گروه
بزه و بمنت و آن موی شسته را گرفت
بخواری کشیدش برون شکفت
چو خورشید تابنده بر آسمن
که تازه درکشور آیین من
زمین و زمان جاودان پاک
نمی‌پسندد او ماوشد من چه
بهنگام آختی بکار توام
کز خط و شد اورا زیر من بسی
کشانش بپرده مر و بد نشت
کردی زره پیستد از بهر خون
نه شرم آمدش زو ترس زدانک
جدا کرد از پیر و سیمین برش
عبرفت بر طشت خون از برش
ازانجا که کردند آن خون کهن
کز خوانی همی خون بیاوردن
بخنبید و بیدار و بگریست
گرفتند نفرین همه بر کردی

خروشش بگوش سپهبد رسید
زپرده بدر کرد بیدش کشان
بخواهم زنیخ سیاوش درخت
همه نامداران آن انجمن
بیامد پیران خون در خیم
به پیران رسیدند هر سه سوار
برو بر بشوریدند یکسر بخت
تن پیلوارش بران خاک گرم
به بیدان سر تا جدارش کشان
چنان زار بی بند کرد اندر جهان
همه شهر و لشکر پر از ناله گشت
به جایگه در پیش کرد و چاک
گرانمایه سیاوش آن ابی هنر مرد
فرنگیس را کشت خواهد بدرد
بدرگاه بردند اورا کشان
خود کرده و رویین خود رسید درد
فرنگیس را دید چون پیلتن
بگفتند هر یک بابانگ و گر
همه دل پر از درد و دیده پر آب
سیاوش بیاید چو باد
بدو گفت یامن چو بید بخت
بفرمود تا روز بانان در
بیامد بیان پیش افراسیاب
چه آمد زبد بر نوای یگانه
بگفتا سیاوش را بیگناه
لبسا تاجداران ایران زمین

چو آن نامزه اورا نفرین بشنید
بروز بانان و مردم کشان
به شاخ و بزرگ و به تاج و بتخت
گرفتند نفرین بر و تن بتن
روان پر ز درد و رخان پر ز خاک
رخان پر ز خون و رخ ارغوان
که شاه ازبد بیها چه افکند بن
فکندند و شستند رخ را ز شرم
فکندش چو سرو سهی از بن
نه پیند کسی اندر جهان و مهان
بخشم اندرون آب چون ژاله گشت
خروشان بسر بر فرو کرد خاک
بدو گفت لهاک گشتاسپ زود
فرنگیس را کشت خواهد بدرد
بدرگاه بردند اورا کشان
برآورد از ان راه ناگاه گرد
فرنگیس را دید چون پیلتن
زن و مرد و کودک بدرگاه بر
زکردار بد کو مزاد سیاب
کسی کش خرد بود رو کشت شاد
مرانده دران آختی اندر جهان
رفرمانی زمانی بتابد سر
دل از درد خسته دو دیده پر آب
که آمد بشبستان تراز رنده
چو آن ماه رویان بدیدند روی
بابران رسیدند زین بخش آگهی
که با لشکر آیند با درد کین

چو آن نامزه اورا نفرین بشنید
بروز بانان و مردم کشان
به شاخ و بزرگ و به تاج و بتخت
گرفتند نفرین بر و تن بتن
روان پر ز درد و رخان پر ز خاک
رخان پر ز خون و رخ ارغوان
که شاه ازبد بیها چه افکند بن
فکندند و شستند رخ را ز شرم
فکندش چو سرو سهی از بن
نه پیند کسی اندر جهان و مهان
بخشم اندرون آب چون ژاله گشت
خروشان بسر بر فرو کرد خاک
بدو گفت لهاک گشتاسپ زود
فرنگیس را کشت خواهد بدرد
بدرگاه بردند اورا کشان
برآورد از ان راه ناگاه گرد
فرنگیس را دید چون پیلتن
زن و مرد و کودک بدرگاه بر
زکردار بد کو مزاد سیاب
کسی کش خرد بود رو کشت شاد
مرانده دران آختی اندر جهان
رفرمانی زمانی بتابد سر
دل از درد خسته دو دیده پر آب
که آمد بشبستان تراز رنده
چو آن ماه رویان بدیدند روی
بابران رسیدند زین بخش آگهی
که با لشکر آیند با درد کین

بگفتند پیل ژیان را بخاک
بپرسید چون کاشفد روی
جدا کرد از پیر و سیمین برش
بساعت برآمد کیای رخون
کیا را دو هم من اکنون بتن
چه خوانی که چندین زمان بر گذشت
کسی کی کند راند مندروی
چه دارند مر مویت بام همی
سروپای کیستی نام چی
همی از نژندی فرو ثرمرد
بگتی کمن جاودان دل دژم
بپرید آن ماه و پیرا بلنه
فرنگیس زلفین مشکین بکند
همه بندگان موی کردند باز
بادار بر جان افراسیاب
بگفت این و دردی سیاوش بدید
چه دانی کزین بد چه آید ترا
فرنگیس زان خانه بگذاشت بود
بکاخ بلندش یکی خانه بود
نگه کرد کرسیوز اندر گروه
بزه و بمنت و آن موی شسته را گرفت
بخواری کشیدش برون شکفت
چو خورشید تابنده بر آسمن
که تازه درکشور آیین من
زمین و زمان جاودان پاک
نمی‌پسندد او ماوشد من چه
بهنگام آختی بکار توام
کز خط و شد اورا زیر من بسی
کشانش بپرده مر و بد نشت
کردی زره پیستد از بهر خون
نه شرم آمدش زو ترس زدانک
جدا کرد از پیر و سیمین برش
عبرفت بر طشت خون از برش
ازانجا که کردند آن خون کهن
کز خوانی همی خون بیاوردن
بخنبید و بیدار و بگریست
گرفتند نفرین همه بر کردی

بگشتند سرهنگ و سالار نیز
بگرد اندرش بر بپیچید سخت
بیامد بدان جایگه کز نخست
بدان تا بگیرند موی سرش
چو آن خیره سر دید بر خاک خویش
که دوزخ به از خوان افراسیاب
سه اسبه کز انبار کردند بن
بپیش کشیدند نالی ز روی
یکی طشت بنهاد و زرین کرد
بچید چون کاشفد روی
کردی زره برد و کردش کفن
سرمست اصلش ز خون ان سیاه روی
سر شهریار اندر آمد بخواب
برآمد بپوشید خورشید و ماه
نه خورشید بادا نه سپهر و بهی
جهان بند بخت جوش آیدش
که جاوید باد این سیاه بدی
جهانی ز کرسیوز آمد بخروش
بفندق گل ارغوان بر بخست
خراشیده روی و بانده ز تن

بگشتند سرهنگ و سالار نیز
بگرد اندرش بر بپیچید سخت
بیامد بدان جایگه کز نخست
بدان تا بگیرند موی سرش
چو آن خیره سر دید بر خاک خویش
که دوزخ به از خوان افراسیاب
سه اسبه کز انبار کردند بن
بپیش کشیدند نالی ز روی
یکی طشت بنهاد و زرین کرد
بچید چون کاشفد روی
کردی زره برد و کردش کفن
سرمست اصلش ز خون ان سیاه روی
سر شهریار اندر آمد بخواب
برآمد بپوشید خورشید و ماه
نه خورشید بادا نه سپهر و بهی
جهان بند بخت جوش آیدش
که جاوید باد این سیاه بدی
جهانی ز کرسیوز آمد بخروش
بفندق گل ارغوان بر بخست
خراشیده روی و بانده ز تن

بگشتند سرهنگ و سالار نیز
بگرد اندرش بر بپیچید سخت
بیامد بدان جایگه کز نخست
بدان تا بگیرند موی سرش
چو آن خیره سر دید بر خاک خویش
که دوزخ به از خوان افراسیاب
سه اسبه کز انبار کردند بن
بپیش کشیدند نالی ز روی
یکی طشت بنهاد و زرین کرد
بچید چون کاشفد روی
کردی زره برد و کردش کفن
سرمست اصلش ز خون ان سیاه روی
سر شهریار اندر آمد بخواب
برآمد بپوشید خورشید و ماه
نه خورشید بادا نه سپهر و بهی
جهان بند بخت جوش آیدش
که جاوید باد این سیاه بدی
جهانی ز کرسیوز آمد بخروش
بفندق گل ارغوان بر بخست
خراشیده روی و بانده ز تن

بگشتند سرهنگ و سالار نیز
بگرد اندرش بر بپیچید سخت
بیامد بدان جایگه کز نخست
بدان تا بگیرند موی سرش
چو آن خیره سر دید بر خاک خویش
که دوزخ به از خوان افراسیاب
سه اسبه کز انبار کردند بن
بپیش کشیدند نالی ز روی
یکی طشت بنهاد و زرین کرد
بچید چون کاشفد روی
کردی زره برد و کردش کفن
سرمست اصلش ز خون ان سیاه روی
سر شهریار اندر آمد بخواب
برآمد بپوشید خورشید و ماه
نه خورشید بادا نه سپهر و بهی
جهان بند بخت جوش آیدش
که جاوید باد این سیاه بدی
جهانی ز کرسیوز آمد بخروش
بفندق گل ارغوان بر بخست
خراشیده روی و بانده ز تن

فرستند دیوی زاندیش تخت — دل شاه توران بدینسان بخست — ببین اهرمن تا نگوید چنین — بچید جانت برین راه بد

بشیمان شوی زود بر راه دراز — به هیچ زمانی بدرد کدار — ندانم که این گفته بد نگیست — وزین اندیشیده رای به خست

کنون زود کشتی بفرزند خویش — رسیدی تنها رپوند خویش — چو دیوانه از جای بر خواستی — چنین خیره بدرا چه آراستی

بخوید درنیس برگشته بخت — نه اورنگ شاهی نه تاج و تخت — نفرمایند با کوه کی در میان — درفتی کمن خویشتن در جهان

کراید دگه اندیشه زان کود کست — تا کجا این درد و رنج اندکست — بجان تا جدا ماند از کالبد — به پیش تو آرم بدو پای بند

بدو گفت از ینسان گرگفتی به ساز — مرا کردی از خون او دل نیاز — بیاید بدرگاه او را ببرد — بران روز بانان بسی بر شرد

سپهدار پیران بدان شاد گشت — از اندیشه و اندوه آزاد گشت — نشادی بیاید بسوی خستن — خروشان همه در کوه و انجمن

چو آمد بایوان بگلخرد گفت — که این خوب رخ را بباید نهفت — تو در پیش این نامور بنهیار — بپای ایستاده بر شهریار

بدان تا رازو شاه گردد جدا — پس آنگه بپاسخ زنم گفتگو — برین نیز یکچند گشتی بگذشت — گران شد دو پیش کنیزک روز

در مولود شاه کیخسرو گوید

شبی قیرگون ماه پنهان شده — بخواب اندرون بوده ام دوده — بخواب اندر آمد بدرگاه شاه — پیران

بشب دید سالار توران بخواب — که شمعی برافروخت چون آفتاب — زفرخار کیتی کمی یاد کن

سیاوش بدو شمع و تیغی بدست — بیاورز کفتی نباید نشست — ازین خواب دوشین سر آزاد کن

که روز نو آیین و جشن نو است — شب زادن شاه کیخسرو است — سپهبد بلرزید درخواب خویش

چنین گفت پیران که برخیز و رو — فرنگیس زو خرم و مهتر نو — سیاوش را دیدم امشب بخواب

که گفتی که چندین چه جستی بجای — بخشش جهاندار پیروز و رای — بلندیزه و کلچهر ترک شاه

بدید و بشادی بیکبار گشت — هماگاه کیتی پر آواز گشت — بیاید بشادی به پیران گفت

که کوپای تخت بدخت شاه را — وگر جوشن و ترگ یاگاه را — سپهبد بیاید بر تخت زر

بدان صعب و بالا و آن ساخ و یال — تو گویی برو بر گذشت سال — ز بهر سیاوش دو دیده پر آب

چنین گفت با موبد انجمن — که گر یک پسر زین بخن جان من — نام کی ماوی بر بر و زه

نام کر یازه بهرین شاه چک — مرا کرسیار بچگه نهنگ — بدانگه که خورشید بنمود تیغ

چو بیدار شد پهلوان سیاه — دوان اندر آمد بدرگاه شاه — بخواب اندر آمد پسر تیره میغ

بدو گفت خورشید فرش مهترا — جهاندار را رو سپیدار دل ابا — تر و یک آن نامور بخت شد

بگیتی زخوبی نماند پس — تو گویی که بر بر گاه ماه بس — که گویی ورا ماه داد است هوش

فریدون کرد است گویی بجای — نفیر و بچه و بهبت و بپای — بیدار چهرش نیازارد مگس

بدانا زیشه بدو پرورد دل — برافروزد تاج و برافروزد دل — چنان کز درخش جهان آفرین — گزوده رسد جمله بر خاش کین

روایش زخون سیاوش بدرد — بیاورد و از دل یکی یاد کرد — بشیمان شد از بد که خود کرده بود

بدو گفت من زین نوآیین بسی — سخنها شنیدم ز هر کسی — پر اشوب و خکبت از و روزگار

کز از نخچه تو ورا زنگیقباد — یکی شاه چهره ز سرو و نژاد — جهانرا بهره وی آمد نیاز

کنون بود آنی که بایست بود — مدار و غم و رنج و اندیشه سود — مدار بدش اندر میان کرده

بدان تا نداند کسن خویشم — بدیشان سپرده ز بهر چه ام — نیاموزد اکس خرد با نژاد

بگفت اینجا و آیش زین سخن — همی نوشد و این سرای کهن — چه سازی که چاره بدست تو نیست

کراید دگه بد بعنی از روزگار — یکی هم او باشد انوشه کار — بیاید بدر بهلوان شاه ران

جهان افسرین را نشاید گرفت — بشاه جهان بر بشاید گرفت — پراندیشه شد تا بدرگاه رسید

شبانان کوه قلون را بخواند — وزان خورد چندین بخنها براند — که این را بدار ید چون جان پاک

نباید که شکش بود روزگار — وگر دیده و دل کند خواستگار — چوده سال شد کار گر وی بزرگ

زچوبی کمان کرد و زه بر گشاد — ز مرسور افکند زه را گره — آبی پر و پکان یکی تیر کرد

هم از آمان شبانان یکی در زمان — بیاید بتزدیک پیران و مان — کرمن زین سپر افراز شیر یله

همیگفت تخچیر و آهو بخست — بر شیر جنگی پلنگی نجست — کزین تر داد جنگ شیر و مان

بدانست کآورد بر و برگزند — بدیدم چو پهلوان از جهند — بپرسید پیران بگفت و شنید

نشست از بر باره و بر کشش — بیاید بر شاه و خورشید فش — بفرمود تا پیش او شد جوان

برافکند پالار بر شیر باد — بیاید جوان دست او را ببرید — نگه کرد پیران بران فر و چهر

بیاورد گرفتش زمانی فراز — همی گفت بادا در پاک راز — بدو گفت چیزی کزای بایدت

ازایران کسی گفت بدزندهی — نخیزد بهر بانت تخم بهی — شبان زاده را چنین بر گزید

خردمند راول بر و نیز بخت — بگیرد ازایش بر و بر و رخت — بدو گفت کای یار کار رهان

همی پرورد اندیشش اندر کنار — بدو شادمان بود و بد روزگار — ازو دور بد خورد و آرام و خواب

بدین نیز یکچند گشت چندی بر بهر — بقوز اندرون داشت با ماه بهر — شب تیره هنگام آرام و خواب

شه نامور پهلوان را بخواند — گذشته فراوان بخنها براند — که اندیشه بد همیشه دلم

ازین کودکی کز سیاوش رسید — تو گویی مرا روز شد ناپدید — نیزه فشردن شبانان زورد

شه نامور پهلوان را بخواند — گذشته فراوان بخنها براند — که اندیشه بد همیشه دلم

ازین کودکی کز سیاوش رسید — تو گویی مرا روز شد ناپدید — نیزه فشردن شبانان زورد

ازو گر نوشته بتو بر بدست
وگر هیچ خوی بد آرد پدید
یکی کودک خرد چون پیشمان
که پرورد و کار آزمودست را
فریدون بگاه بیخت و کلاه
بیازارد شتم بد بیهیم و زور
یکی بخت سوگند شاها مخور
که نایدبرین کودک از من ستم
بروی زمین برچو تو شاه نیست
تهمتن بگیخت آمد و شاه را
بدو گفت گردن فراز و مکن
مرو پیش اژدها چه پیکار کنی
بسر بر نهادش کلاه کیان
بیامد بدرگاه افراسیاب
بدان چیره‌ی یابد ان جنگ او
زمانی نگه کرد و او را بدید
برو گوسفندان چه گروی سی
برسیدو گفتا بایران سوی
برسیدبارش زآموزگار
سه دیگر برسید از نام و ناب
بگفتند شاه و چو گلبن بشگفت
بدو گفت کین را بسر بازجای
بایوان خویش آمد افراسیاب

برون بردن پیران ویسه گیخسرو را ازتوران و آوردن او را نزد افراسیاب

گمردو ان زبان جز بدیوار نگفت
به پیش کیان بر بگمر بر زمین
جهانی بر و گرد و دیده پر آب
سپهدار پیران در ایوان برد
بدان رفتن و شاخ اورنگ او
همی گشت رنگ رخش ناپدید
زمین را چو گوهر پراگنده دی
چنین داد پاسخ که گیخسرو منم
چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت
بدو گفت جایی که پشه نیلک
چنین داد پاسخ که در بند و بیش
بجوی و بپیری تو اکنون مجنبان
بخندید گیخسرو از گفتار او
بیامد ببر دگاه افراسیاب
وزان پس گمرگرد و خیره بماند
بدو گفت کای فرخ اندیشه شان
خرامان و چشم بدی دور دست
بگفت گرد اد گر گرد گار
وزان خوب دیدار کوه و دشت
بیامد بر پیران و بنهاد سر
بدو گفت پیران که ای شهریار
چه گفت آن خردمند آموزگار
زشاهان و از عهد شان یاد کن
بدادار کیهان سپردند بود
سر مرد جنگی بر آمد بخواب
گرای داد کر شاه بی یار و جفت
چو زرم آورد و پاکش سور کن
بر و بر نشست آن گو پاک مغز
که آمد فرا بین کو تاج خواه
بیامد ببر دگاه افراسیاب
وزان پس گمرگرد و خیره بماند
بدو گفت کای فرخ اندیشه شان
چنین داد پاسخ که گیخسرو منم
چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت
بدو گفت جایی که پشه نیلک
چنین داد پاسخ که در بند و بیش
بجوی و بپیری تو اکنون مجنبان
بخندید گیخسرو از گفتار او
بیامد ببر دگاه افراسیاب
وزان پس گمرگرد و خیره بماند
بدو گفت کای فرخ اندیشه شان
چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت
بدو گفت جایی که پشه نیلک
چنین داد پاسخ که در بند و بیش
بجوی و بپیری تو اکنون مجنبان
بخندید گیخسرو از گفتار او

زمد یسا دباشیم ما نیز شاد
تراخود بنا یدکس آموزگار
چه گفت آن خردمند هوشیار
زشاهان و از عهد شان یاد کن
بدادار کیهان سپردند بود
سر مرد جنگی بر آمد بخواب
گرای داد کر شاه بی یار و جفت
چو زرم آورد و پاکش سور کن
بر و بر نشست آن گو پاک مغز
که آمد فرا بین کو تاج خواه
نیارا رخ از رشم او شد بخواب
دفار انجا مد و خفار بر اند
چه گاهی آشفته زد روز و شبان
مراخود زده و ترکش و زین و نیست
سواری پر مندش شب بر گذشت
سک کار زاری بنا یدیلنگ
نیاید سک کار زاری بزیر
زدشمن بجا می تو کین تو ختن
سوی پهلوان پسر کرد روی
ز زینیان بود مردم بیگ جوی
وزخمی نوآمد جهانجو بیار

درگنجهای کهن باز کرد
زمر کوتیشاه را سپار کرد
زدینار و دیباو تیغ و کمر
همه پیش گیخسرو آورد نزد
بداد و دهش کرد رزه برفزود
کنیسی کر دشان همی آن سپاهان
بگاشته بد نام آن خاندان
فرنگیس و گیخسرو آواره سید
بسی مردم آمد بر هر سوی
بدیه پسر و ند یکسر زمین
کر از پیچ برکنده فرخ درخت
ازین کو نیشاخی برآورد و رخت
رشاه و جهان چشم بد دور باد
زبان دوده و دام پر آفرین
وگر پی کرخود سیاوش اوست
که باد او داد و دادش و هوش او
همه خاران شارسان سیاه گشت
روان سیاوش پر از نور باد
وزو دام ازان شاه و مان گشت نیز
زخاکی که سیاوش بهر کیش عزیز
زخاکی که خون سیاوش بخورد
کیا بر چمن سرو آزاد گشت
درختی برآمد ازان جایگاه
زخون سیاوش فرخنده شاه
نگارنده بر بر گهاچهر او
همه بوی مشک آید از مهر او
هدیه لبان بهاران بدی
بر ستنگه سوگ و دران بدی
چنین است کو در ان کنده پیر
شاند فرزندان پشیمان شیر
چو پوسته شد مهر دل جهان
بخاک اندر آرد و رش ناکهان
ازو تو مخر شادمانی مجوی
بیاغ جهان مرگ اندوه بوی
اگر تاج داری و گر تیره رنگ
سر انجام گورست تا بوت تنگ
کسی را که ساش بد وحی رسید
امید ش نماند ن بیاید بر بد
ز کیتی ترا شاد ماندن پس
گزاد هیچ مهری ندانند پس
فراز آورد و زان پسین بر جای
همی یا بالا کهی پی سپر
باورد ن شد رتوران زمین
چنین است گردان چرخ سپهر
مده ی کز ان سال سند مرد مست
چو آمد بتر دیک سر شیخ شصت
پر اکنده شد خاک بر گشت حال
بجای غنائم غصا و دوسال
آغاز داستان
همان دیدبان بر سپهدار بار
نه بینندهی لشکر و شهریار
کز ان تخت بد خواه کردش بلند
کشیدن نداند ز دشمن عنان
همان تخت بد خواه کردش بلند
سر انیده و رادای بر کشیر
کز ان تخت بد خواه کردش بلند
ودیخ آن کل پشک خوشاب
چو بر داشتم جای پیچاه و هشت
بگیرم بخر ماد یا تابوت و طشت
همیخواهم از رو شن کر دگار
کل نارون خواهد شاخ و بر
آگاهی یافتن گاو پس شاه در سیستم از کشته شدن سیاوش
کز ین نامور نامه ما پیشتان
که سر کیس کر اندر بخن داد داد
نگر تا چه گوید سر انیده مرد
بگفتار دهقان کنون باز گرد
جدا کرد سالار آن انجمن
بگرد ار مرغان سر ش را ز تن
ابر پیکر پیش بخسرو ار
بتدریج زیر کلان با تذرو
کمی طلبت نهاد پیش کر دی
نبالد همی پیل ز شاخ بیر
نه فرمان در ش بود و نی خواسپار
چو این گفته بشنید گاو پس شاه
پر سید پس زان تن شاهوار
برفتند با مویه ایز انیان
بیر جامه بدریده و رخ سراسیمه
بخاک اندر آمد تخت بلند

همه دیده پر خون و رخ چاره‌ زرد
زبان از نیایش بر آراسته
چو طوس این چکاوار زد کیقباد
چو شاپور و بهرام و فرهاد و شیر

همه جامه کرده کبود و سیاه
همه خاک بر سر بجای کلاه
بترتیب سالار کیتی فروز

گزارنده ایران برآمد خروش
می خاک تیره برآمد بجوش
تهمتن چو بشنید زو رفت هوش
تزابیل برآمد بزاری خروش

بزودی دریغ آرد برکند دل
برآکند خاک از بر تاج و یال
یکهفته با سوگ بود و ذرم
بهشتم برآمد بشیدور دم

سپه سر بسر بر سر پیلتن
زنگیزه و کابل شد انجمن
بدرگاه کاوس شهادروی
دو دیده پر از خون و دل کینه جوی

چو زندگی شهریاران رسید
همه جامه نیلوی بر درید
بداد و دهش زنده بر سوگ خود
بروز سپید و شب لاجورد

گریزم نشوید سر از تیره خاک
سرو گر نباشم برین بوستان
کلاه ترک با تیغ جام منست
بیاذوخ خام و دام منست

بدو گفت خوی بد بشهریار
پراکندگی را فزاید همی
ترا رهنمود این بد و بدخوی
زسر برگرفت این چنین چیزهای

کنون آشکارا و پیدا همی
که بر موج دریا نشیبی همی
گزاینده شه خود شاه بزرگ
بابر زیانی بیابد بزرگ

کسی کو بود بهتر انجمن
کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش یکی فتنه زن شد میان
بخته زنی کو نزاید نتراد

رئیسان کسی چون پیاوش بود
چو او را ورا آزاد خواهش بود
دریغ آن سر و بازو و یال اوی
دریغ آن بر و جنگ و کوپال اوی

چو برگاه بودی بهاران بدی
برزم افسر نامداران بدی
کنون من دل و مغز تا زنده‌ام
کمین سیاوش بپاکنده‌ام

همه خلق را چشم گریان کنم
جهان چون دل خویش بریان کنم
کمر کرد و کاوس در جهد اوی
چنان ارتنگ سود این بهزاد روی

بداد اچ پانچ مر او را ارشام
فرو بخت از دیده خونابه گرم
تهمتن بفرّ بخت از بخت اوی
سوی خان سود این بهزاد روی

زبرده یکیسوش بیرون کشید
نگشتن رستم سودابه را و آگاهی شاه
نخست از رکیش در خون کشید

بخنجر بدو نیمه کردش براه
پر از خون دو دیده دو رخ زرد
بخشید برخت کاوس شاه

بیامد بدرگاه با سوگ و درد
که شهر ایران بآرام شد
پراز درد و تردید یک رستم شدند

یکهفته با سوگ و با درد و خشم
بدرگاه بشست با آب چشم
بیاید بدرگاه کاوس زود

چو فرهاد و شید و رش گرگین برفتند
بهشتم بزد بای در دخمه کوس
گرازه کمند اژدهای دلیر

بدیشان چنین گفت رستم که من
فرستاد کاوس تا هام شیر
نبندد کمر نیز یکسر نامدار

چنین کار یکسر مدارید خوار
بدین کینه راخورد خواهد شدن
زمین را ز خون رود چیحون کنید

بدین کینه تا در جهان زنده‌ام
بدرد سیاوش دل اکنده‌ام
فرو بخت نا کاردیده گروی

بمالیده خواهم همی زرد چشم
بگریم کم شود درد و خشم
نهاده بگردن یکی پالهنگ

بگاک افکند خوار چون گوسفند
دو پستش ببندد بخنجر کمند
برانگیزم اندر جهان رستخیز

بریده دو چشم بگردد زرم
حرام است بر جان من سور و رزم
گر آنگونه آواز رستم شنود

همه بر کفتند یکسر خروش
تو گفتی که میدان برآمد بجوش
از ابران یکی باد برشد بابر

بزد بهره بر پشت پیلان جام
کفتار رستم با سپهبدان و آگاهی دادن ایشان سیاوش را
برآمد خروشیدن کاوه دم

جهان شد پر از کین و آواز جنگ
بدریا تو گفتی بجوشش آمد آب
بند جای پوینده دارا بزد

بیستند کردان ایران میان
بپیش اندرون اخگر کاویان
گزین کرد پس رستم زابلی

از ابران دار پیشه نامدار
شنیدند زیلان وه مرزابان
سپه را فراز آورد پیش رو

همیرفت تا مرز توران رسید
جهان در جهان لشکر آورده بود
دو رازاده شاه پیشین بود

چو آمد بکوشش مدر پرستی
دم بوق و آواز رهندی درای
بزد کوس لشکر برون آورید

ورا زاده از قلب لشکر برفت
بیامد تبر دفدار برگفت
بپرسید و گفتش چه مردی بکوی

همانا بفرمان شاه آمدی
گر از پهلوان سپاه آمدی
چه داری ز افراسیاب اگهی

سزد گر بکوبی مرا نام خویش
بپیلی بدین کار فرجام خویش
نباید کرا بی نام بر دست من

فرامرز گفتا ای کوشیر بخت
منم بارمان چهره ابی درخت
مرا با تو بد کوهر دیو زاد

کز اپیلتن با سیاوش ارست
که اندر زمین کینه خواه اوست
بکین سیاوش کمر بر میان

بر آرند ازین مرز بی ارزه دود
بوا کرد در ابنیاره نبود
بدریا بر اندر نهنگ و نهید

بشنگر بفرمود کاندر دمید
کهانرا سپه اسپر نزه بر
همی کرشد از نامه کوس کوش

بهمسو برآمد سپه از خروش
بیامد از کوس آمد و کرنای
بیکدیگر افتاد لشکر چو کوه

بکندند کرفتش رکردان هزار
دکر بر کرفتش هزار و دویست
بیفکند و بشکست از کارزار

کزاین رو ژرباد افره ایزد یست
بکافات بد را بد آید بدست
بخان لشکر کش و چندان سوار

همی شد فرامرز نیزه بدست
ورا زاده در پای پیشین بود
ورفتش سپهدار ترکان بدید

برانکیخت از جای شبرنگ را
بیفشرد و بر نیزه بر چنگ را
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی

چنان بر کرفتش زبر خدنگ
کرفتی یکی پشه دارد بچنگ
بیفکند بر خاک و اندر فشود

سر نامور کرد در ارتنش
یکینه سیاوش بر اندیشش
چنین گفت کاین ست سر کین بخست

همه بوم و بر بانش اندر فکند
نبرد فرامرز با پسر افراسیاب
چنین گفت کاین کین ز بهر پدر

کی نامه نبشت نزه پدر
ورا بر کرفتم زبر خدنگ
بکین سیاوش بر یدم سرش

کرایدر کشادم سر کین و جنگ

این نسخه متعلق بکتابخانه سلطنتی است

وزان پس نوذری برآمد ز راه — بتردیک سالار توران سپاه — که آمد کنین رستم شلتین — بایران بزرگان شده انجمن

وزارنده اسپر بر بندخوار — برآورد از مرز توران دمار — سپه را سر اسپ بهر زدند — برومم اندیشه اندر زدند

چو بشنید افراسیاب این سخن — غمی گشت زان گفتهای کهن — کشور سر اسپه مهان را بخواند — درم داد و روزی دهان را بخواند

نماند ایچ بودست اسپیان نگاه — برآورد یکسر که بودش سپاه — همان کنج و دینار و زر و گهر — همان افسر و طوق و تاج و کمر

زدشتور گنجور پرسید کلید — همه کاخ و میدان درم کرد پدید — برایشان پراکنده شد خواسته

سپهبد چو از کنگ بیرون گشید — سپه را ز سنگی بهامون کشید — ز رستم فراوان سخنها براند

بدو گفت شمشیرزن ده هزار — یکی را نماند از ور کارزار — یکایک نباشد جز او کس بمال

بجایی که برخاست جوید بجنگ — سگ کارزاری نیاید بچنگ — ستون سپاهی و نامی منم

چو پیدار دل باشی و رای و جوی — کرا یارد نهاد اندر آورد ترا روی — سپه را ز رستم نگه دار باش

زپیش سپهبد برفتند زود — درفش سپه را بهامون کشید — بپیچید سوی فراوز فرود رفت

درخشیدن تیغ الماس گون — سنانهای آبدار داده بخون — زمین کوه گشت از کران تا کران

چو سر خدیو ان کونیکبخت بدید — درفش فراوز سالار دید — بنیزه درآمد کمان بازوید

فراوز بگذاشت قلب سپاه — سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه — رکاب سپه سوی او آمدند

ز توران سپه سوی او آمدند — بدانست سرخه که پایاب اوی — بدار و عنان گشت همچون گوی

سواران ایران بکردار دیو — درفش تهمتن هماگه فراز — بپیش اندرون سرخه تاختن آورید

سپه آفرین خواند بر پهلوان — یکی داستان زد بر بیلتن — چنین چار گه جای آورد

فراوز نشکفت اگر شرم از است — بسرخه گه آورد پیلتن — بفر بود پیل تابنده شان

جهان سیاهش سر شد ز نرتن

بتردیک سالار توران سپاه — برآورد از مرز توران دمار — غمی گشت زان گفتهای کهن — همان کنج و دینار و زر و گهر — برایشان پراکنده شد خواسته — ز رستم فراوان سخنها براند — یکایک نباشد جز او کس بمال — ستون سپاهی و نامی منم — سپه را ز رستم نگه دار باش — بپیچید سوی فراوز فرود رفت — زمین کوه گشت از کران تا کران — بنیزه درآمد کمان بازوید — سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه — رکاب سپه سوی او آمدند — بدانست سرخه که پایاب اوی — بدار و عنان گشت همچون گوی — همان افسر و طوق و تاج و کمر — بر

چو بشنید کاین بخن بر دو رسید — بزد دست و تیغ از میان برکشید — بدو گفت رستم یکه‌تر مجنبد — بسنجد همانگه که آید بتگ
یکی تیغ بر سینه‌اش بر گسیم — بزد بیره از تیغ او شد قلم — وگر باره زد بر سر و بر برش اوی — شکسته شد آن نیزه خاص جوی
بر آویخت آن دو جنگی بهم — دمان کیقباد و زر با گسیم — یکی نیزه زد کیقباد از نهیب — بران آمدش بر دو پای اژدها
فرامرز چون دید بار آمدش — همان یار جنگی بکار آمدش — چو رستم ز قلب سپه بنگرید — دو گرد و لیسه کرا نامه دید
بر او بخت برهم یکی شیر مرد — بار اندر آورده او باد کرد — بدل گفت رستم که جوید همی — زنگان مدار و کمی باد دم
همانگه اورا ز زین آمد ابست — گریدر بخنجر دمان آمدست — علنگ چنین گفت کز جای خویش — نیارد کسی پیشه‌پای خویش
شوم بر کرایم تن پیل بست — بزیم گروی و پی و شنخ و دم — یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی — بپشت‌ران ترک برگرفت
چنین گفت کای نامور پیل بست — مرا خواستی تا بسوزی بدم — ز نهیی کنون زخم جنگی بهنگ — گزین پس نه پیچی دگر سوی جنگ
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی — ز زین برگرفتش یکی دار کوی



همی‌تاخت تا قلب توران سپاه — بیامد دوان تا بقلب سپاه — عنان را بپیچید از آن جایگاه — بپوشید کرگ شد لاجورد — چنین گفت کاین را بدید پای‌مرد

بیاید پران زرنگان سرشک — تن پیلسم برگذشت از برش تنگ — دل لشکر شاه نوران سپاه — شکسته شد و تیره شد روز و گاه
خروشش آمد و نارگاه و دم — همی آسمان اندر آمد ز جای — همی سپنگ مرجان شد و خاک خون — دم نای و سرغین در و سینه جوی
زمین شد ز نعل سواران ستوه — همی از هوا رود شنایی نرد — بگشتند مژده ز چندان کروه — همی کوه در یا شد و دشت کوه
ز بس نارو بغره کرنای — پدر را نبند بر پسر جای مهر — یکی باد برخاست از رزم گاه — درفش سواران توران بکوه
سیاه از قلب سپه بگروه — یکی از دگر یار نشناخت هیچ — جهان چون بشب تیره تار یک شد — کز شد خاک در یا و باهون چو کوه
دو لشکر بهامون همی تاختند — اگر بیستی ارند یکمن بتگ — نماند مرا روز کار و درنگ — هوا را بپوشید گرد سیاه
به بین گفت با لشکر اندر سیاه — که بیدار بخت اندر آمد بخواب — بیامد خود از قلب توران سپاه — تو گفتی بشب روز تیره شد یک سیاه
برایشان ز سر سو بگیرید راه — که جوید کنین و کر جوید کلاه — بر رستم آمد یکی راه جوی — برطیس شد و ناع دل کینه خواه
بهین شد دل طوس و بهبود بست — از ایران فراوان سر افراز گشت — کو امروز از زین کار شد ز نگه‌داری
همه میمنه شد چو دریای خون — درفش سواران توران بکوه — سیاه فرامرز و آن انجمن
سر و ار سیاه درفش بود — کر و ان ز رستم همه رنگ بود — همه دل پر از خون و دیده پر آب
از ایشان تهمتن فراوان بکشت — فرامرز و طوس اندر آمد بدشت — بکر گرد با کاوه یالی درفش
به هفت کان پیلتن رستم است — سر افراز و از تخمه پیغمبر است — سپاه فرامرز و آن انجمن
چو رستم درفش سپه را بدید — بکردار شیر ژیان بر دمید — بپشت‌ران ترک برگرفت
بر او بخت برهم ز اسپان بزد — ز پیکار خون رفت چون جوی آب — خدنگی که پیکانش بد پهپر کمر — فرو ریخت بر تارک ترک نر
یکی نیزه سالار توران سپاه — بزد بر بر رستم کینه‌خواه — سنان اندر آمد بجرم کمر — به پیر سپان بر بند کار کر
تهمتن یکین اندر آورد و رد — یکی نیزه زد بر بر اسب اوی — بگاورز زد و اندر آمد بدو — بیفتاد از زین شاه پرخاش جوی
می جست بند کمرگاه اوی — کر لی رخ گونه کند جاه اوی — کمرگاه‌ها ان بدید از کران — بکردن بر آورد کرز گران
بزد بر سر شاه پیلتن — بلشکر خروش آمد از انجمن — بتابید رخ پهلوان سیاه — زنش کرد و رستم همانگه بگاه
سر اسر سپه نعره برداشتند — سنانها بر اندر او داشتند — زنین سر بسر کشته چون پوه — کمر لاله بر ارغوان ریخته بود
سپر و ند پیمان همه خون بغل — همه یال پلان رخون گشته نیل — سه و سپنگ چون ارغهای دان — همیشد تهمتن پس بدگمان
و ز انجا بگیو پلتن باز گشت — سلیح و بر و یاره بد سار گشت — بلشکر گه خویش رفت باز — سیه یکسر از خواسته بی‌نیاز
همه دشت پر کوس و سیم و زر — سنان و سلیح و ستام و کمر — بدانجا تجی خواست یکدست اسپ
کر و ر کاراین کودک شوم تن — بشمشیر و ز و بیازو بکشت — بر ان چنین کفت اژدهای دمان — مر او را بسوی شهر ایران برد

ازین دو بوزاده یکی شاه نو — نشستند با تاج و با گاه نو
من این را یکی چاره‌ساز کنم — پسندیده نیکخواه
نباید یکباره از بند کشش — بود شاه را جاه و دان سر کشش
فرستاد و تا آورد شاه را — فرستاد و سیر بد آن راه را
بیامد چو نزدیک خسرو رسید — بدان فرهٔ ایزدی بنگرید
چو بشنید خسرو سراسر سخن — بدان فرهٔ کیقباد و آن انجمن
پس آنگه بگفت آنچ آمد بگفتنی — نهاد اندر آن کار سر رفتنی
چه سازم در این کار بایست چیست — بدانش کمر چاره کار چیست
خرد رزم دشمن بود یا که بزم — بر فتن نهادند ناگاه روی
بیامد بگفتش بیاور بپای — چو پیران و سر بر فراز آمدند
چنین گفت شاه توران زمین — بزرگان و بیدار و دانا دلش
چو خورشید برزد سر از کوه سار — بیاور بیامد ز دشت سوار
خروشش آمد و نالهٔ کرنای — بیامد بپرسید و بنواختش
نهادند سر سوی افراسیاب — بپرسید و بنواختش بیشمار
سپاور بیامد ز دریای چین — بپرسید و بنواختش بیکران
برین دو سپه تا زد کوی از نخست — بپرسید و بنواختش بیکران
از ایران چو جنگ آور نامجست — بپرسید و بنواختش بیکران
یکایک ز مرز چگ آمد پیش — بپرسید و بنواختش بیکران
یکی طوس پیش اندر آمد ز راه — بپرسید و بنواختش بیکران
همانگه سرش را ز تن دور کرد — بپرسید و بنواختش بیکران
چو فرزند باید که داری بناز — بپرسید و بنواختش بیکران
که کیتی سپنج است و جاوید نیست — بپرسید و بنواختش بیکران
یکی تاج بر گاه سر شاه نو — بپرسید و بنواختش بیکران

پادشاهی رستم بتوران زمین هفت سال بود

همه رخ زکین سیاهش پر آب — چو بشنید کامد ز ایران سپاه
برو تنگ شد بهمن روی زمین — نهفته نشست از بر تخت اوی
که پیرانه این کس که دشمن بخست — چو بد خواه پیش آید آشفته به
بگفتند با او یکایک درست — درنگ و دو نیزه بپایه تاخ
بسی کوه از زخم گنگ آمدش — بسه زوبی خود تو انگر شدند
همان پارهٔ طوس و منشور و تاج — بدو گفت مرکس که تاب آورد
ورو کرگساران یکی سور کهن — کسی کو خرد جوید و اسفندی
ز رخ این ازخواسته قلب سپاه — تو بر رخ ز رای نهای هیچ
فرخی برتر از فرهٔ جمشید نیست — سپهر بلندش بپای آورید
یکی طوق با تخت کوهر نگار — سنجاب و آن فرنگیو در زرد

گر برگشتن او نباید شتاب — بر او رو ابا یاریم با خویشتن
بدو گفت شاه ای خداوند رای — همه رفت تاز ان بگردد رود
فرا دانش بسته و بر دوش ناز — بیامد دوان و بیاورد کفت
بیامد چنین گفت کاوا سیاب — فرا دان بگفتند و انداختند
همه راه غمگین و دو دیده پر آب — زبان پر ز قرین او اسیاب
فرود آمد از تخت و بنهاد ناز — بپرسیدش از رنج راه دراز
ز بوشیدنی نم رکسته دلی — بیاورد هم اکنون چه فرمان دهی
من این خورد و با دانش فرخی — نیابند زو هیچگونه سخن
فرستاد و بادیش تا رکستان — بگستره و کاخ بر بلخ قار
تهمتن بر انجا بگنبد لشکر زجای — خود و نامداران توران و سپاه
بخاک اندر آمد سر تخت اوی — کر آورده از جنگ رکسته به
همان جامه و دیبه و تخت عاج — چه با یاره و طوق و افسر بدند
دمار ز رستم او ز سیاه بر آورد — باز د سوی کیش امر سیمنی
سر از کاو و وزد اسپکاری صبح — جهانرا خ او که خدای اویند

بدو گفت مهر بزرگی و داد — همان بزم و رزم از کو کیر ندیاد
تر ا با هنر کو مهر است و خرد — روا نیست می از خرد پرورد
سپنجاب تا آب کعل زار بون — رفرمان تو کس نیارد برون
بدو گفت سالار رومه تو نی — سیاوش ز در ابر آورد تو نی
بدین گونه سالار و مهتر تو نی — کر بشست رستم نبا همنشی
بگفتند با نده چاکریم — زمین جز بفرمان نو نسپریم
فرستاده نخجیر و یاوش نبود — از ایران ابا ده کشت و درد

خرابی کردن رستم در توران زمین و بازگشتن بطرف ایران

پس آن ترک را خود بر بان بداد — به پیش فرستاده بیکر دیاد
به نیچاکه شاه جهان دم بدمی — جز اید رهم پاسخ پیغم بدی
چو شنید رستم بتوران سپاه — بر تاره نشد در دو کین بخشن
رسیدند تا ران دشت سکر بدوی — غمین با فتندش پر از آب روی
ز واره یکی تخت سو کند خورد — فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
نام کر رستم پاسا یدا تاج — همه جنگ را کرد باید پسیج
بدو گفت کاید رکین آدیم — و با لب پر از آفرین آدیم
چرا پایه این کشور آباد کرد — کسی را بر این بوم و بر شاه کرد
بر انگیخت ارمیده و لرز جای — تهمتن همان کرد و کودید رای
ز تو توران زمین تا بستصلاب — نهشتند یکسر ز ما تا دو لوم
بر آمد ز کشور سپه را سر و مار — بر یکونه و ز پنگ پیش ز ار
کر ایزد کشتم از اف اسیاب — نخوا هم دمیدار او را ز آب
کهن انجمن کر پر اکنده ایم — همه پیش تو تر پر بنده ایم
مدانید کسی کان سپهد کجاست — برابر است یا در دم از و ما ست
سوی مرز فخار تاشی برانند — سر از ارتنگ سر اسر بر افرازند
کر کاو پس کی شاه بی بست و ما نی — نشسته است بر تخت بی رهنمای

همان بزم و رزم از کو کیر ندیاد — همه بهتر از کوهر نامدار
روا نیست می از خرد پرورد — روا باشد ار پند من نشنوی
رفرمان تو کس نیارد برون — فرستاده و پیام و خندین بکهه
سیاوش ز در ابر آورد تو نی — میا نر ا کمین بر آورد بپند
بدو گفت سالار رومه تو نی — همه بهر ها ساخته شد نثار
کر بشست رستم نبا همنشی — سپهبد بجان دادن نهاد
زمین جز بفرمان نو نسپریم — چنان بد کر روزی ز واره برفت
از ایران ابا ده کشت و درد

بیامد بگفتش بیاور بپای — چنین گفت شاه توران زمین
بیاور ابا یاریم با خویشتن — بپیم و دشت نبیش اندر ختن
بدو گفت شاه ای خداوند رای — مرا بر بکوی تو بی رهنمای
همه رفت تاز ان بگردد رود — چنان چون سپهبدش فرمود بود
فرا دانش بسته و بر دوش ناز — همی بود دلشش زمانی دراز
بیامد دوان و بیاورد کفت — سراسر بر آورد و را از نهفت
بیامد چنین گفت کاوا سیاب — بفرمود تا رفت بر ساز خواب
فرا دان بگفتند و انداختند — همان کار را چاره نشناختند
همه راه غمگین و دو دیده پر آب — زبان پر ز قرین او اسیاب
فرود آمد از تخت و بنهاد ناز — بپرسیدش از رنج راه دراز
ز پوشیدنی نم رکسته دلی — بیاورد هم اکنون چه فرمان دهی
من این خورد و با دانش فرخی — نیابند زو هیچگونه سخن
فرستاده و بادیش تا رکستان — بگستره و کاخ بر بلخ قار
تهمتن بر انجا بگنبد لشکر زجای — خود و نامداران توران و سپاه
بخاک اندر آمد سر تخت اوی — کر آورده از جنگ رکسته به
همان جامه و دیبه و تخت عاج — چه با یاره و طوق و افسر بدند
دمار ز رستم او ز سیاه بر آورد — باز د سوی کیش امر سیمنی
سر از کاو و وزد اسپکاری صبح — جهانرا خ او که خدای اویند

بیاید بران پرنگاریوس دست — شود کام و آرام ناپاک پست — که بوم و آباد او سوختیم
چنین مرده کشتیم و برخاسته — دل آزرده شد روان کاسته — چو دل برنهی بر سر ای کهن
نرنجد سوی او کراد دشمنست — کرت دل نه یار ای امرخن است — گر نام خوهی درم را بخش
یکی دیبا بپوشش و بخور — نزاید ده انیست ازین رنگدر — که فرخنده مود زند و استپان
چنین کف خرم دل رهنمای — کرخوشی گزین زین سپنجی سرای — بدین خوار پسته چه خوای گریست
نهتن چو بشنید شرم آمدش — برفتن یکی رای کرم آمدش — که بوند و رشت توران بلیه
غلام و پرستندگان صد هزار — برآورد شایسته شهریار — زگرگ پسید و زرو باه یور
بموی و سیوی و بند پای زر — شد آراسته پشت پلان نر — زکنج و سلیح و زتاج و زتخت
چو بشنید بدگو مر افراسیاب — باران گشیدند در آب و خشت — زروی آب
همه بوم زیر و زبر کرده دید — رهان کشته دگهتران برده دید — که شد طوس در رستم بدان
بزدیده بیارید خونابه شاه — چنین گفت با بهتران سپاه — که مرگ کراین مد دانش کند
همه یک بیاک دل پراز کین شنید — سپهر بتر و ترک بالین شنید — بایران زمین رزم اکنین آورید
زمهر برو بوم فرزند خویش — می ازپی گنج و پوند خویش — یکایک آسمان برزمین آورم
بیاید چنین کردن اندر نخست — زمر سو سلیح و سپاه آورم — نبویی یکی تازه راه آورم

کفار در خواب دیدن کودرز کشواد

چنان دید کودرز یک شب بخواب — ورزین نامور ترک نژاد و رها — بتوران زمین شهریار آورست
بران ابر پران چخیده سرش — همر مند و رکوه هیزنامدار — برین کوه از خمه یکیقباد
زنگی بخوای کریابی رها — زچرخ آنچ خواهد دهد پاسخش — نیارد بدو هیچ کس بد بکین پدر
زشب سیاهش یکی شهریار — تجاور و سرکین افراسیاب — همه ساله در جوشن کین بود
چو آید بایران پی و خویش — بده دار و رزاد و کشته دهد — شب و روز در جنگ هرزین بود
بدرهای قلزم بجوشن آراست — رشاه جهان شد دلش پرامید — چو از خواب کودرز بیدار شد
چنین است فرمان گردان سپهر — برآورد ایوان بکری شاخ — چو خورشید پیدا شد از برج بره
بایدبرخاک آرش سفید — همان اختر کیتی افروز تو — پراز آفرین شد سراسر زمین
بدو گفت فرخ پی و روز تو — بکام تو بادا همه روز تو — که بوم و بر و کشور و گنج و گاه

بفرمان یزدان چخیده سرش — سراپرده در خوب بنمود دوش — نشسته برابری پرازباد و دم
سراپرده گفت این همه غم چراست — جهان پرزکین ابر جای غم است — زاسپ اگر پی فرو برد شاه
چو گیخسرو آید بایران زمین — سوی دشمنان آورد رخ زکین — نه پیند پس و واز کردن نیو
چنین گر بخشش سپهر بلند — گر از تو شود پیند راه کژمند — همه نام چینی میان دو صف
گر از جهان مردم است و سخن — چنین نام مرگ کژمند دگهن — زین را سمانا سپهر بلند
برنج است و بانج بابست و رنج — عمانگر نمانست برآید زگنج — اگر جاودان جای بانی بجای
جهانرا یکی شهریار آفرید — درخت وفار آبیاراو ی — به و گفت گیوی پدر بندم
خرد دار این را گر آید بجای — زفرخنده نام وی و رهنمای — بایران شده سازرفتن گرفت
چو خورشید رخشنده آمد پدید — زمین شد بسان گل شنبلید — بیاید گرستن گه و بسیه
بگودرز گفتای جهان پهلوان — دلیر و سپه افراز و رزش روان — تو بمدرده باش و مرا یاد دار
مدانم گر دیدار باشد خدای — که داند جز این به جهان آفرین — چه شوئی زمهر پرستش رخان
بگفتی و پاسخ بیاراست پس — نشاید کشیدن بدان فرزنش — چو مردم برم خواب پیشاز آیم
بیامد خروش از شاه و رزش روان — بیام خدا را شاه و رزش روان — نوبر شرن خور و را در گیتی
بیامد خروش آرایش بزم را — نشاید کمر بزم یارزم را — بدین گو دکی این ازان دیده ام
بفرمان یارست آزاد بروبن — سپرازدر و دل دیدگان پرخون — که ارپس چو دی نشینده ام

آغاز داستان

بدانست کشتل زنیند و گر — زرفتن دلش گشت زیر و زبر — توی پیکان کرده کردگار
سرانجام کیتی چز از خاک نیست — اندوبهده زمرآن بریک نیست — کرخشنو نباید بیزدان گرست
تراز زین جهان شادمانی پس است — کجا رنج تو بهد دیگر کس است — دلش کور باشد سرش بیخرد
برویز شادی سپر آید همی — سرش زیر کرداند آید همی — توزاناد دانا و دارنده اوست
گر گرچند پیمان مانی بجای — هم آخر سپر آید بسنجی سرای — چو گردون نیابد زیر آورے
منه هیچ دل برجهنده مهان — وگر چندمانی بیاید شدن — نشسته برابری پرازباد و دم
کنون ای خردمند پاکیزه دل — نگر تا نباشی بدین تیره گل — نداری ره شاهان نگاه
نگر تا نباشی بکردار بد — که بد بد رساند بدو نیز بد — جز از نامور پور کودرز گیو

چو سالار ترکان بدل گفت من — بهشتی برآرم سر از انجمن — ز دانش نیاورد چیزی بمشت
غم از پشت او داد گر کردگار — درختی برآورد نازان بیار — که داد بگفت انگبن جز نکوئی نکشت
خداوند بهرام و کیوان و ماه — گزاینده نیکی بداد و نگاه — خداوند مهر و بهی و رهی — که داند جهان کرد کار او کیست
جز از رای و خرمان او راه نیست — جز از بندگی در دلش گاه نیست

گفتار در رفتن کیو بر گرسپان بطلب گنجور

بفرمان او گیو پیمانه بیان — ز بانه ابر ترکی سپار و بستی — بیاید بکمر دار شیر ژیان
همی رفت تا مرز توران رسید — مر آنجا کس از راه شهر ندید — نگنجور آگاه نه خرد هستی
چو گفتی ندارم ازو آگهی — شش روز جان زود ماند بهی — سبک از برش خاک بر بخشتی
ندان تا ندانند کسی راز او — همان نشنود نام و آواز او — گراورد نه نمون بود با انجمن
بیامد فرستاد یارب براه — بر و بر ز نخشاب تا چند گاه — سخن پرسیم از تو نیکی در زمانه
گراید و نگوید یا هم ز تور — بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد — ندارم دریغ از تو پرمایه تن
چنین داد پاسخ که داش بسی است — ولیکن پر اکنده و با هر کسی است — وگر زانکه پرسی و نبود آگهی
بدو گفت گیخسرو اکنون کجاست — بباید بمن بر نگاشت راست — چنین داد پاسخ که نشنیده ام
چو پاسخ چنان یافت زان سرکشان — بزوبخ داد آتش سر بکشان — بتوران غمت چون بپهلان گو
چنین تا برآمد برین هفت سال — سیاوش سوده از بند و بیخ و دوال — کس خورونی یاد داش نیاورد
همیگشت کردیه و کوه و بیان — برنج و نشستی و دور از گروه — بدانگه گریزیم ازان مرز و آب
سپهدار توران بگمنگ اندرش — دگر باره توران بگمنگ اندرش — بیاورد و بنشست بر تخت شاه
زاهن سپاه و را با درش — همیدار در خارپشته درش — بیامد بر گرسپان تیز تاخت
بیاورد و پرسیدش را — جوان و خرد مند با هوش را — بپرسش ابا او در آنجا بگاه
چو گیو دلاور بتوران زمین — بیامد برین نیز گنجسته گاه — سواری دمنده بگرد اندر آب
جهان بد گر روزی پر آندیشه بود — برین سان همیگشت اندوهگین — بپرسش گیا و ز پرسش بشه بود
بدان مرغزار اندر آمد دژم — جهان خرم و گیو را دل بغم — همان جای آرامش و خواب دید
همیگفت با دل که از چند گاه — زمین و سپهر و جوی پر ز آب دید — چو دارم می خویشتن را نهان
کنون تا بزرم آندیاران من — نگنجور دیده نه چشم نه تن — مرا بخت برگشته افگند کن
همی رفت نام بگنجور زمان — کمی نامجوی و وگرشاوران — بزرم اندرون همگنان را من
نجنبید روزم چو چرخ کهان — مبادا کسی گو بمیرد و بهر — خجسته سرش گرد خواهد سپهر
انوشه کسی کو بمیرد و بهر — سرش پر ز غم گردان مرغزار — همیگشت ماشه کند خواستار

یکی چشمه دید تابان ز دور — یکی سرو بالا دلاری پدید — یکی جام پری رخ پر شتاب
ز بالای او فرشته ایزدی — پدید آمد و رایت بخردی — تو گفتی که با طوق در بخت عاج
همی بوی مشک آمد از موی او — همه زیب تاج آمد از روی او — بدل گیو گفت این جز ایشاه نیست
پیاده بدو نیز بنهاد روی — چو شبگ اندر آمد بیل شاه جوی — که بیست شد بر در ایوان او
چو گنجور را از چشمه او را بدید — بخندید و شادان دلش بر طپید — بدل گفت کین گرد خرگه نیست
مر اگر خواهد می خواهد ستار — بدو گفت گیوای شه روزگار — چنین داد پاسخ که شاه جوی
براغم که پور سیاوش توئی — ز تخم کیانی و هوش توئی — ز کشواد و گیوت که داد آگهی
بدو گفت گنجور ای شیر مرد — نگو در زمانه بکوز دشمنان — گر او در زمانه نمونی بود
بدو گفت گیخسرو ای شیر مرد — مرا مادر این از پدر یاد کرد — سخن پرسم از تو یکی در زمان
همی گفت با نامور مادرم — که اید رچه آید ز بد بر سرم — ندارم دریغ از تو پرمایه تن
بدانگه که گردد جهان ناپدید — ز آزادگان یاد ماند بکس — ز باغم ز گفتن نماند تنی
جهانی سپه اندر آید بجای — همه کینها را بجای آورد — چنین نام ازین پرسیدم
نشان سیاوش پدیدار بود — گر بر گلستان نقطه قار بود — بگرد اندر ارشاه عالی نژاد
بر منه تن خویش خود شاه — نگه کرد گیو آن نشان سیاه — بدل گیو گفت ای سر گشتگان
چو گیو آن نشان دید بر پرنیان — همه بخت آب همیگشت راز — بیاورد و بنشست بر تخت عاج
ز نامای او فرخ آمد پدر — ز گودرز و رستم کنیزه خواه — بدل گیو گفت این جز ایشاه نیست
ز ایران بپرسید و از تخت شاه — مر اگر سر اسپهبدی بهشت — که بیست شد بر در ایوان او
جهاندار دادست و خوب و زشت — جهاندار و دانا و پیروز بخت — بدل گفت کین گرد خرگه نیست
نبودی دل من بدین چیز دی — گر روی تو دیدم تو ران زمین — بدو گفت گیوای شه روزگار
سیاوش را زنده گر دیدمی — ز شمار و ز بخش بپرسیدمی — چنین داد پاسخ که شاه جوی
برفتند ازان شهر سوی براه — بپرسید چیز و ز کاوس شاه — نگو در زمانه بکوز دشمنان
همیگفت با گیو شاه این سخن — که بخت اندر جهان چه افگند بن — گر او در زمانه نمونی بود
ز کاوس کش سال بگذشت شش — ز دریا بر کشت بی بان بپه — مرا مادر این از پدر یاد کرد
بدو گفت کاکنون ز رنج دراز — ز ابر به دهد کام و آرام و ناز — گوا ید رچه آید ز بد بر سرم
سپهبد نشست از بر اسپ گیو — همیرفت پیش اندرون گیو نیز — سر انجام گنجور آمد پدید
ز دی گیو بیدار دل گرد شش — بر یکدل و خاک کردی تنش — بدو گفت کاکنون ز رنج دراز
برفتند سوی پیاده بدشت — ز ابر به دهد کام و آرام و ناز — گوا ید رچه آید ز بد بر سرم

فرنگیس را نیز گرد و ند یار — نهانی بران بر نهادند کار — که سر سیه براه اندر آرند روی — نهانی دلیران برخاش جوی

جهان پر ز بد خواه و پر کینه شست — همه بر ز راهای امرین ازست — اگر آگهی یابد آن مرد شوم — بر انگیزد آتش ز آباد بوم

یکی مرغزار است از اندازه دور — بیکسو ز راه سواران تور — تو با کیو زین و لگام سیاه — سیه روی آن مرغزاران براه

بالا بر آیی یکی مرغزار — به بینی بگرد اندرش چشمه سار — چو خورشید بر تیغ کبود شود — نهان رای خواب سیه رو شود

کله پر ز مشک اندران مرغزار — بنفشه ز آید سوی جویبار — سیاوش چو کشاد زین و لگام — سیه رو شد و نیلگون شد بنام

بر و بیش و رنگ بنای چهر — وز آن پس بر و بال و دست و عهد — چو خورشید تابنده بر آبنوس — بر و تیره شد روی روز سفید

چنین گفت شبرنگ بهزاد را — که فرمان سپهبد بر آزاد را — چو کیخسرو آید ترا خوشنود — همی باش بر کوه و بر مرغزار

ورا بار کی باشش کیتی بکوب — ز دشمن زمین را بگیرد ببوب — نشست از بر اسپ سالار نیو — چو کیخسرو آید ترا خوشنود

بدان برز و بالا نهادند روی — چنان چون بود مردم راه جوی — کله چون بتابد بگستی فراز — سیاوش بیامد بدان مرغزار

سیاوش بخود زین و لگام — بدان تا بر آید شب تیره کام — بدیدان شست سیاوش سیاه — رکیب در از و جناح خدنگ

همه دشت بر لاجورد آبگون — زجایی که بد های تهمتن نشست — چو کیخسرو اورا بدرام یافت — بپویید و بار بنین سوی اوشتافت

بیالید بر خویشتن بنگرید — بر و بال بسیود و بنمود روی — کشش بر دو او در زمین بر نهاد — همی از پدر کرد و با او ببود

چو بنشست بر زین بفشرد ران — برآمد ز جای آن همیون گران — بگردید و از پیش بنهاد روی — بپرید از کیو شد ناپدید

غمین شد دل کیو خیره بماند — بران خیرگی تا بروز نجواند — همی گفت کامرین چاره جوی — کجا بار گی گشت و نخود روی

کنون جان چو خیره شد و رنج من — همی سرنگ بد در جهان گنج من — چو یک تیمز از کیو بر بر نداد — گران کرد پاران ز کین سیاه

همی بود تا شب فرو رفت کیو — چنین گفت شاه ای سر افراز نیو — کر شاید گر آید سیه پهلوان — کنم آشکار ابر و شن روان

بد و گفت کیوای سپهدار فرزانه — ز مردی و کشکار ابود برتر از — بدین ابزه ی فر و زیب و کیان — بجوی اندر آیی به بین روان

بد و گفت از ین آب فرخ نژاد — کجا بر دل اندیشه آمد ت یاد — چنین بود اندیشه پهلوان — گرامرین آید بدین جوان

کنون رفت و رنج مرا کرد یاد — پر از غم زره ان من و دیو شاد — از آب اندر آمد جهاندار کیو — همی آفرین خواند بر شاه نیو

کر و زر و شبان بر تو خرسند باد — دل بد بکالان تو کند باد — کر ابر نر و اور نگی و رای من — بر امخت زینها سه های من

ز بالا بایوان نهادند روی — بر اندیشه شد رو ان راه جوی — بر اندیشه شد رو ان راه جوی — سخن رفت چندین ز راه دراز

بدان تا نهانی بود کار شان — نباشد کسی اگر ز باز ارشان — سه اندر آب و بده گرشش نیابید

دو خ ز ر بیال و بر شش ز نهاد — ز ه ان پیاشش را کر د باد — چو آب از ده و بید پر آکنده کرد — بجنبید ز ه وی گنج آکنده کرد

همان گنج و گوپال و بر گستوان — همان خنجر تیز و کر ز گران — سر گنج بگشاد پیش پسر — پر از خون بر و چشمه جگر

چنین گفت با کیو کای بر ده سر — به پهن تا ز گو سر چه خواهی ز گنج — ز یاقوت و ز تاج گو هر نگار — ز یاقوت و ز تاج گو هر نگار

همه پاسبانیم

فدی کر دن جان و رنج ان تست — یو پیشش زین پهلوان — بد و گفت کای بهتر یانوان

ز مین از تو کر د ه بهار بهشت — سپهدار تو را ند می خوب و زشت — جهان پیش فر تند تو بنده باد — سر بد نگالان تو کنده باد

چو افشاد بنخواپسه چشم کیو — کر ین کر د و ج پیاش بنیو — ز کو هر کر پر مایه تر یافتند — پر و ند چند انکه بر تا فتند

همان ترک و پر مایه بر گستوان — سلیحی کر بود آز و ر پهلوان — سر گنج را شاه کر د استوار — بر اه سپاهیان بر آراست کار

چو این کر ده شد بر نهادند زین — بر و ن کیو کیخسرو و فرنگیس را از و ر ان بایران و لشکر — بران باد پایان بر افسر ین

فرنگیس ترکی سپه بر نهاد — ز دشت ها دن پیران و پس از عقب ایشان — بر شد بر سپه کیکاوس باد

سران سوی ایران نهادند کر — نهانی چنان چون بود نرم نرم — چو شد نهفته یکسر پر از کفت و گو کا — بر آمد خروش از دل کیکاوس

ماند این سخن کیمیان در نهفت — کس آمد بلا پیران بگفت — کر آمد ز ایران سر افراز کیو — ترا دل کیخسرو آن شاه نیو

سوی شهر ایران نهادند روی — فرنگیس و شاه و کو جنگ جوی — چو بشنید پیران غمین گشت سخت — بلر زید بر سان شاخ درخت

ز کر و ان کر ین کر د و کلباد را — چو پشتیهن کر د و فولاد را — بفر مود تا ترک سیصد سوار — بر فتند کر د از در کار زار

سپهبد چو پشتیهن و بار مان — کجا پیل را گفت سپدار مان — فرنگیس را خاک باید بهفت

بر بندید کیخسرو شوم را — به اختر بی او بر و بوم را — ز کیو سپهدار اگر یافتند — سر کیو بر نیزه بر سان تگ

سیاهی بر یکنو ز کر د و جوان — بر فتند بیدار دل پهلوان — ز کیو سپهدار اگر یافتند — ز فرنگیس بار نج دیده سپه

ز پیمودن راه و رنج سپهران — جهانجوی را کیو بد پاسبان — او تن بماند و کیو با ارد خشم — بر اه سواران نهاد و دو چشم

بر یکستوان اندران آب کیو — خیان چون بود ساز ز دان نیو — ز ره در بر و بر بر شیر تگ — دل گمنده تن نهاد و بمرگ

چو از دور کر د سپه را بدید — بز د دست و تیغ از میان بر کشید — خر و شی بر آور د بر سان ابر — کجا رنگ شد مغز و جان هزبر

سیاوان سواران بر آمد چو کر د — ز پیر خاشش او خاک شد لاجورد — ز مانی بخنجر ز مانی بگمز — عیر بخت آهن ز بالای برز

ز ان زخم کوپال کیو دلیر — سر از اسپ مرد سر شد از جنگ شیر — دل کیو جندان شد از زور سیر — کر چون چشمه بو شش ز دریا بخشم

ز ان پس کر فتند شش اندر میان — خیان بشکر گشن بشد ز مان — ز تیزه نپیشان شد آورد گاه — پو شید دیدار خورشید و ماه

غمین شد دل شیر در پیشان — ز خون نی پشتان کشت چون نی ستان — ز اندیشان فراوان بیفکند کیو — ستوه آمد آن سواران نیو

بر نشیهن کر د و کلباد کفت — کر این کوه خارا بیال و کفت — کجی حمله کر دند بر سان شیر — ابا بشکر گشن یاد ار دو کیر

خر و شی آمد و نا کر تنای — بر و یک پیران کر د ن فتر ای — همه خانه ها مون پر از کشته بود — ز خون خاک با ار غوان کشته بود

کر ز ان بر فتند یکسر سپاه — ز کیو سپه از ان لشکر پناه — همه خسته دست و کشته باز — غمین کشت از جنگ آن مرغزار

بتر دیک کیخسرو آمد دلیر — پر از خون بر و چنگ بر سان شیر — بد و گفت ای شاه دل شاد از — خر د یاد و ار و دل آباد دار

یکی لشکر آمد پس ما بجنگ — چو کلباد و نستیهن تیز چنگ — خیان بار کشته بر و ی دو دست — کر بیال بر سان بیاید کریست

گذشتن رستم با ایران سوار

برآشفت پیران بکلباد گفت
بدو گفت گلباد کای پهلوان
فراوان بلشکر برادوده
سرشت و نیزه گفتی کرسیدان سداست
ز جنبش نمیدم چو او پایدار
نوزغی و پشتیهن نامور
چو زین یابد افزار رسیابگیی
گوزنه بسی مانند بخش ناصبور
بدیشان چنین گفت پیران گرزه
که چون گیو و چیره با ایران شوند
بگفتار او سر برافراختند
دگر گران حقه بد گیو شاه
چو اوزده ور آنجا که بنگرید
دوان شد بر گیو و آگاه کرد
ترا گر بپابند جای کمند
وزان پس ندانم چه آید بسر
تو با شاه بر شو بیالای تند
بدو گفت گیو ای رسم پسر
بهاسون مرا رفت باید کنون
بدو پهلوانست و من پهلوان
بسی پهلوان هست و شاه اندکی
وگر تو شوی دور از اندیشه شاه
تو بالا کزین وسپه را بپین
ازین سو سپهبد ز آنسو سپاه

چو رستم گران تر دید پیران بشد زنو
چه گردید با گیو و خیره دلیر
که گیو دلاور بکرد آن چه کرد
همانگه کوپال پیش اژ مزار
من آورد پیشم بسی دیده ام
نه از کیسوار است چندین سخن
کنون گیو را ساختی پیل مست
گرد پهلوان دلیر سوار
سمندون کزین گرد پیران مزار
شب و روز بر سان شیر ژیان
نماند بزین بوم اندر خاک آب
بخشید روز و شب آرام و خواب

چنان چشمه و زار و گریان بشد
سخن بر چه سان رفت بر گوی زار
دل پیر سر گرد و رسم بزرگ
گرفتی ز دست من آن نامدار
زگرد و نشان نیز نشنیده ام
تو آهنگ آورد کردان کمن
میان بیلان گشت نام تو پست
چنین لشکری از اوزر گذار
وجنگ جوی و همه نامدار
ز رفتن نباید گشادن میان

جنگ پیران ویسه با گیو و گرفتار شدن پیران

بران خفتگان خواب کوتاه کرد
دل ما نهد تو بریان کنند
چه داند کسی راز جرح بلند
ز پیران و لشکر منسوبیچ
کنون کار من بر تو گردد دراز
فشاندن بتیر بر شید خون
بپای نه بیچد نژاد و دوان
چه اندک که بیدار نیم یکی
نه بینم کسی از در تاج و گاه
مرا یار باشد جهان آفرین
میانجی شده رزد و بر سینه راه

بدو گفت کای مرد بسیار رنج
مرا ما سپر دیده کرده بپرند
چنین گفت گیو ای سپهبد جوان
جهاندار فیروز یار منست
ز دام بلا یافتم من رها
بدو گفت گیو ای ستمگر فسوس
برادر مرا هست هفتاد و هشت
اگر من شوم کشته دیگر بود
شود رنج من بفت سیاله یاد
بپوشید درع و بیامد چو شیر
چو رعد بهاران بغرید گیو

بدو گفت کای بدرگ بد نژاد
تنت را کفن چنگ شاهین بود
چو بر داری از کشتنت بیم باک
بیاید دمان پیش من بگذرد
سزد گر بیابد اندر ابی دلیر
سر رستم اندر آرام نیزه
دلش گشت پر جوش و سر پر خروش
همید او بنیکی دلش را ورود
کز ایران عیشد سیالای نبود
جهان چون شب تار تاریک شد
کمند اندر افکند گرد دوان

تو شها بدین رزمگاه آمدی
کز ارزان و گوهی ای گیسوار
یکی داستان رو مزن بر دمان
زمان اور بدت کنون پیش من
به پیش تو گرزین نامور یک سوار
چو من گرزه مرگرای آورم
بر انگلت اب بپیشه در دان
کمند اچ گیو آرمو را شتاب
چو اژ آب دار لشکرش دو کرد
کز ایران ارزه بهلوان بلند
سر پهلوان اندر آمد بزین

ولاور بپیش سپاه آمدی
چو مور اندر اید گروت مزار
که چون بر کوزنی سپه آید زمان
همان پیش این نامدار انجمن
چه آید تر ار پسر ای نامدار
سر از ترا سر زیر مای آورم
بکردن بر آور دگرز گران
بدان تا سپهبد بر آمد زاب
بزیر اندر آورد گوپر بزد
سنی شد ز اسپ پهلوش کوتاه بود
نشسته و گنبش بر پایگاه
در فش سپهدار توران بدید
که آمد تر ار روزگار پسیر
بر و بسته تر دیک او راستاب
چرا رنجه گردی بدینسان روان
سر اخترا اندر کنار نشست
تو چندین مرو در دم ازدها
جهانرا بتاج تو آمد بهاز
جهان شد چو نام من اندر گذشت
سر تاجور باید اسپر بود
دگر گرعب آورم بر نژاد
همان باره و تیغ و گرز و کمند
سر انجام بر خاک بالین کند



چو او را پیش اندر افکند خوار
بپیکند بر خاک و بستش بدست
سلیحش بپوشید و خود بر نشست
در فشش کز ته بر اندر رود
بر دشش به در از اب رود بار
بشد تاب آب کل ز زیر ان

برآورد و کرزگران را بگفت
سپه یاندر کارزار آورد
سبک بندگان و گران شد رکیب
برگشان خبره شد از نهیب

بتیغ و بگرز و کمند و رکیب
همی خاک را تر کرد بر سینه نهاد
پراگنده شد روی ناهموار
ز گردش شدند آن دلیران ستوه

فغان یلان سوی اوج برد
چو شیر اندر آمد بر میش ریم
چو گوژه
دوان و بر از درد چون پیل مست

چنین گفت کیل بدرگ پیوفا
گرفتار شد در دم اژدها
بجوزی بر دش چو باد گشن
گراوها و شد این بنو نیز باد

ابر شاه پران گرو آفرین
سیاوش بگفتار او سر بداد
خلاصی یافتن پران از کیو بخواهش گیخسرو
خرد شید و بوسید روی زمین

همی گفت کای شاه دانش پژوه
بفرخی بخت تو یابم رها
بگیخسرو اندر نگه کرد و گیو
چو خورشید تابان میان گروه

نزد کرسن از چند این اژدها
زبان پر ز نفرین او را ستایش
بگیو و انگهی گفت کای سرفراز
بدان تاج و فر شهریار جوان

فرنگیس را دید و دیده پر آب
خردمند و راد و درست و رشن روان
پس آنگه ز داد و کرم آورد یاد
چشیدی چنین رنج راه دراز

چنان دان که این پر سر پهلوان
درین کرده خویش را زینهار خواست
بدان کو رها بند مار ا ز جوان
بدو گفت گیو ای سپهبد بلوان

زند بهلو بر ژاوه جان ما ست
بتاج و بخت سر افراز شاه
کاوشه روان با و شاد جوان
کنم ارغوانی ز خونش زمین

یکی گو گفت خورد م بماه
گر گردنت یابم برو بر زمین
بخجیر ورا کوش تو رانج کن
بدو گفت گیو ای سر نامجوی

بدو گفت گیو ای دلیر سیاه
کنون دل بگو بند و بگشا کمین
چنان دان که گر بخشیم جان خیر
بفرمان کنم هر چه فرمان دهی

چو از رنجت خون چکد بر زمین
هم از نهر یاد آمدت هم ز کین
دو دست به بندم بر بندم ز پشت
بدو گفت پران که ای نامجوی

بدو گفت گیو ای دلیر سیاه
چرا اسکشی تا ورد و گاه
وزو دست بندم بر بندم ز پشت
بدو گفت پران که ای نامجوی

که گفتا بدین بند من هیچ پیش
گشاینده گلهرخ خواهیم و بس
وزو دست بندم بر بندم ز پشت
بدو گفت پران که ای نامجوی

بران گشت سمه اسپان پهلوان
بسو گند بخزند جان و روان
که گفت بدان بند بر ا هن براه
ز گلهرخ خواهی و آن دستگاه

بداد آب او انگه و پیش به بست
وزان پس بفرمود تا بر نشست
چو از لشکر آگر شد او ا سیاب
بدین تیره شد با ش آفتاب

بزد کوس و نای و سپه بر نشست
از او ان بگرد ا ر ا ش بر ا ند
می جست بر سان تیر از کمان
پیاده رو و لشکر بدان زر نگاه

گر آورد و گلن و بد با سپاه
همه نز لشکر پر اگنده دید
بهر جای بر گشته افگنده دید
بپرسید کاین پهلوان سپاه

گر آمد با ران ازین زر نگاه
بنو د اگهی پس ز جنگ او ران
که بگذشت ز ینسان سپاهی گران
ستوه آمد از رنج بگین سپاه

بفرمود کیو و گیس شاه
سپهبد چو گفت سپهدم شنید
پ ا ش پیش اندر آمد پدید
سپهبد ا پران به پیش اندرون

سر و ش ین پ ا ش همه عرق خون
بفیروزی ا ر ش بر ا فاسیاب
چو تنگ شد تنگه گرو شاه
خ ا ن چنبه بد پهلوان سیاه

وزا دیده بر زین بر چ پیک
دو دست ا ر ش پس پشت بر ا هنگ
بپرسید و ز ماند اندر شگفت
غمین گشت و اندیشه اندر گرفت

بد و گفت ت ا ن که شیر ژیان
نه ز نده گرگ و نه بر بیان
نیا شد چنان در صف کارزار
کجا کیو شهاب ای شهریار

جز ا زین نه بینم ا و گینه خواه

گریزان زین تاب داده کمند
بیفکند و آمد سر ش بر بلند
بر اگنده شد و ا ش هوش من
بگانک اندر آمد تن و هوش من

ز اسب اندر آمد دو دستم ببست
بر افگنده بر زین و خود بر نشست
بگان و سر شاه و خورشید و ماه
بداور بر مر کام و بخت و کلاه

مرا داد ا ز بیکنو ز نو کند بخت
بخز د م چو دیدم گر بر گشت بخت
گر کس را نکوئی گر بد کند ی
چنین هم ر وی با یگانی نشست

مدانم چه ا ز دست بر دند بهر
بگان بر بریدن ز ما پاک بهر
ز مانی سر و یالم اندر کمند
بدیگر ز مان ز یر سو کند بلند

یکی تن بر آمد چنین سو ار
ما ا نر بر د ا ر د ا ین روز گار
چو بشنید کاهش ا ز ا سیاب
بدیده بر خشم اندر ا ورد خواب

یکی با نگ بر ز د بر ش ش بر ا ند
بچید بر ا ن و خو ا ش با ند
وز ان پس بغر ا ند بر آورد با د
بد شنام و بو کند لب بر کشاد

گر گر گیو گو در ز ان دیو ز اد
شو د ا بر غر ند ه یا تند باد
فر و د آر م ا و ر ا ز ج ح ب ند
بز و د ست و بگشا ا ز ج بند

میا ش بر د نبشیر تیز
چو گیخسرو ا ر ا ن بچید بسی
فر نگیس با ری چ پو ید بسی

خود و سر کشان سوی چوگان برا ند
خ ا ن ا ز ا سیاب ز عقب گیخسرو
همه دا من از اشک در خون نشاند

بهامان بغر مود کا ید ر شاب
غم و ر نج ما باد کر د و بد ست
غمانرا نکش ا ز لب رود ا ب

گر گر گیو خیره ز چیزی گذشت
نشان آمد ا ز گفصه ها ستان
گروا نا بگفت ا ز ره ر ا ستان

گر ا ز تخمه نو ر و ا ز گیقباد
یکی شاه بهتر ز فرزند ما نژاد
که تو ران زمین را گند خا ر ستان
باید بر ان بوم بر د ا ستان

رسیدند پس گیو و خیره و با ب
همی بود شان بر گذشتن شتاب
گر فتند پیکار با با ج خوا ه
گر گشتی گد ا م ا ست بر با ج گاه

نو نهری گجا با د با ش نو ا ست
نشستی گز یبای گیخسرو ا ست
خنین گفت پس گیو را با ج گاه
گذر د ه گ نگ ا ند ر آمد سیاه

تخ ا هم ز تو گفت با ج ا ندگی
ا ز ین چا ر چیز ت با ید یکی
همی گ گذر با ید ت ز ا ب رود
فر ستا و با ید بگشتی درود

بد و گفت گیو ا ر نچ خوا ی بخوا ه
گر آب رو د ا ز ر ا ه چا ر چ شاه
ز ره خوا هم ا ز تو گر ا ب سیاه
وگر ا ین پر ستا ر ا فسر جو ا ه

بد و گفت گای بر گشته خرد
سخن ز ا ن شنو ی گا نگه خرد
بها ج ا گر شاه شهری بد ی
ترا ز ین جهان نیز بهری بد ی

وگر ما در شاه خوا ی مے
بها ج ا فسر ماه خوا ی همی
سر ه یگر گر شبر نگ بهزا د ر ا
گر گو تاه و ا ر و یگ با د ر ا

چهار م گر چیزی بگشتی ز ره
ز ره با ید ا ز سر گسی با گره
بگذ ر د چنین آ هن ا ز ا ب تر
بر ا تش بر و بر بو د بگا ر گر

ز نیزه بنه شمشیر هندی نه تیر
همی با ج خوا ی ا ز ین بگیر
گنون آ ب با ر ا د گشتی ترا
بد ین با د شای ا ر شتی ترا

بشه گفت ا ر ا ید ه نگه گر بخیر ی
ز مینی ا ز ین آ ب چیز بگیو لی
فر ید ون گه بگذ ر ند ا ز ا ب ر و د
همی د ا د بخت بهی ر ا د ر و د

جهانی سر ا سر شد ا و ر ا ر ی
گه با ر و شنی با د ی و ر ا د ی
چه ا ند یشی ا ر شاه ا ی ا ر ان تو
پنا ه د لیران و شیر ان تو

بید آ ب ر ا کی بو د بر تو ر ا ه
گه با نگ ر و ی و ز ر پای گا ه
ا گر من نگو م گشنه گه ما د ر ت
گذ ر د ه گ نگ ا ند ر آ مد سیاه

ز ا د ا و ر ا ن و ر ا د مر د ا ن
گه بگا ر ه بخت شاهنشهان
ر ا ی تر ا ا ر ز نهد تو ز ا د
فر نگیس ر ا با قو ای شهر یار

گر ا ین گونه بیگانه گر ا فر ا سیاب
بیا ید و مان تالب ر و د ا ب
بر ا ر گشد ز نده بر د ا ر خو ا ر

بآب افکند تا گرهای موزه
فرود آمد از باره راه جوی
درستی کمی مرد فرتست
بآب اندر افکند خیره و سیاه
پس او فرنگیس و کیو و بیه
بران سو که کشتی مر بود رست
چو از آب کوه اندر آید بکذر
برین ژرف دریا همی بگذرد
بیارامت کشتی بخیری کروا
جوابش چنین داد پس شهریار
چنان خوار برگشت ازان رود بان
چو نزدیک رود آمد اندر بیابان
چنین داد پاسخ که ای شهریار
بهاران و این آب باموج نیست
نکردند باد و زران زاده اند
بدین تا کجا مایلی این رفتگان
بدو گفت با مان که ای شهریار
ازین رود تا چین و ماچین تراست
نوذران نگهدار و تخت بلند
چنین گفت کای کامکار پهلوان
کزین گروازان نامداران رزم
بکو درزکوی ای جهان پهلوان
یکی نامه نزدیک کاوس شاه
فرستاده کیو و هوشنگ روان

بدو گفت کیخسرو این بس مبس
می گفت هادی را راست توئی
بگفت این و بر پشت شبرنگ نشست

گذشتن کیخسرو از دریای چون با مادر و کیو کودرز

جهانجوی کیخسرو این سرو شست
بران نیستان بر بشایش گرفت
بگفتا چو کشتی بدریا رسید
بشایان کشتی شد ایمن ز سر
خرد مند شد از زره بان بشرد
بپورشش بیاورد بر بهتر بار
کرای مرد بد کوی ناپاک کار
کرا جانه از تیمکیفت بد رود مان
نه دید ایچ کشتی نه مردم بر آب
پدر زه و بان بود و من بار دار
چو اندر شوی بیشتر راه کریز
بمردم زیزدان فرستاده اند
شتاب شد یا مانده اند جفکان
برامد بش و آتش کمن در کنار
خورد ماه و کیوان و پروین تراست
ازایران کنون بیشتر هم کرند
جهان چند از و شاد و چندین دژم
سر تخمهٔ نامور کیقباد
بگفت ایچ نشنید از زرم بزم
بخفتی و بیدار بودست روان
فرستاده بر جست و آمد براه
نخستین بیامد بر پهلوان

چنان بر گرفتند بر بادپای
نیامد بر آن بر دوان بر بسی
بگفتا چنین بر نیامد بکس
چو کشتی همی راند تا باج کاه
بر آشفت چون از ایران بشیر
جهان آفرین را نیایش گرفت
سه جشنور و اسب و برستوران
بدید ار کنار باز از خویش
که از ما تو کشتی کمی خواستار
رسد روز کاین رود رنج آید باد
که جانه از تیمکیفت بد رود مان
که چون یافت این دیو ابر راه
که کردی که در پیش رخش چنین
چنان بر گذشتند بر پیشرو
ازان پس بفرمود تا ساربان
بدان تا بیایشان زود با بش
تو با این سوران بایران شوی
همی ورد چنگ شیران شوی
که آید بچنگال شیر آهوی
برآمد برین نیز روز دراز
یکی نامه از کیو و از شاه نیو
خرد مند و بینا دل نامدار
بدان جای شاهان بخت مهان
که باد ار بخت بلی او درشم
بچشمه برسان آذر زجای
جهان پهلوان نامه بر پیش نهاد

رسیدن شاه کیخسرو و کیو بنزدیک کودرز

چو آمد بدیدار باشاه کیو
فرود آمد از دیدکان آب زرد
ز روی چشم بدخواه تو دور باد
جهاندار یزدان کوای مهتر
بزرگان ایران همه پیش اوی
بپرسید چشم و سر و کیوگفت
سوی خانهٔ پهلوان آمدند
بهشتم سوی شهر کاوس شاه

چو کیخسرو آمد بر شهریار
بآیین جهانی شده آراسته
همه بامیان پر ز رسک و می
فرود آمد از تخت و بنهاد پای
فرامرز نزدیک پرسید شاه
مرا چند بیهوده چندین بگفت
اکر ویژه ابریی بود و دو یار
کنون کیو چندین بدبختی بود
سراندر آرد دو پهلوان سیاه
کمانی بزد هم که مرکز نهنک

زبهر سیاوش بر آمد ز آب
بسپهبد فرستاده بر پیش خواند
وزین روی کینی نهان جهان
یکی تخت بنهاد بیکر بزر
بزرد و بکوه هر سه ار کاه
جهان سر افراز بر جاستند
بر هشته قصاد و فرستند پیش

ز نیال میمونان بفکند خوی
بجای ز راشکران خواستند
همه دیبه چیره دلی فکنند
یکی طوق پر کوهر شاهوار
بیارامت سیدان و خود بر نشست
بپذیره شدن را بیارا ستند
چه یکماند روم و شبیخون خویش
همان کیو را دید با او براه
چنین گفت کای شهریار زمین
بجای ز تر کشور نه خواهم بخت
بیکبوند از دل بخندید مدی
فرو زنده شد بخت کردون فراز
که چاره برد در یکی تو بدی
بیارا سته بزم کاه نشست
همه شاه دل بر کرفتند ره
جهان کشته پر بوی رنک و نکار
کلاب دی و مشک بار عقران
سر کشش ز مرکان بر بخ رسید
کر ازان سوی تخت برخاستند پای
بدیدار کیتی همی بسپرد
به بچیدم از درد و تیمار او
که بوسیم او را بدید رزخاک
که با من بیاید ز توران زمین
نه بیند بهند و بشان بر نشست
میان بسته و با دلی پر زنیز

رسیدن کیخسرو و کیو و کودرز بپیرامن کاوس شاه

ز دشت سیاوش بر آورد کرد
ز دور سیاوش همی باد کرد
روان سیاوش پر از نور باد
که دیدار تو شادی ما هست
که دیدار تو نوشدارو بود
ز دیدار تو شاد کشته باز
که پیرون کشیدی سیاوش را
کنون کیو چندین بدبختی بود
سراندر آرد دو پهلوان سیاه
پس پا بیاید چو آتش براه

چو چشم سیهبد بر اندیشه شاه
سنودش فراوان و کرد آفرین
تو پیدار دل باش و فیروز بخت
سیاوش را زنده کردی همی
که دیدی که از تخم افراسیاب
نخواند مرا موبد از آب پاک
اکر نیز رنجی ببرد اینچنین
من آن دیدم از کیو کرسیل
وزان پس کهیران بیاید چو شیر

دوده و دام و دیوار یخواسته
نشسته بهر جای را شکران
سنکر بادرم بخته زیر پی
چو کاوس کی روی خیره بدید
بالید بر چشم او روی و موی
جوان جهانجوی بر دش فراز
هم از تخت سالار توران سپاه
چنین داد پاسخ که آن کم جزد
هنر ماجزو کردم اندر نهفت
بر سیدم از کار کرد او را ز او
کشنده پدر کی بود دو ستدار
ستوران مرا بود و رنج از مهود
چنین داد پاسخ بیهرام چوبین
همی بود بکبعته بای بدست

بدان کوز زر دو پدر خسته بود
زمد کفش من زبان بسته بود
همی تالب رود چون رنگ
نیایمود با کزده کاورنگ

سرانجام بگذاشت چون بخشم
بآب و بکشتی نیفکند چشم
بآب اندر آمد بسان نهنگ
گرگشتی زمین را بسوزد بخنگ

کسی را که چون او بود پهلوان
همیشه جوان باد و روشن روان
کی کاخ گشتاسپ بد در صطخر
که از او کامران آن بود و فخر

چو رخت گاه و پس منجاپسند
بایوان نوفرش آراستند
همیرفت کوزر با شهریار
چو آمد بدان کاشن رزنگار

برادر کنک را پیش بنشاندند
بشاهی بر و آفرین خواندند
پیشد کروان ایران کمر
چو از طوس پس نوذر کرنجد سر

که او بود با کوس و رزینه کفش
هم او را بدی کاوه یار درفش
ازان کار کو در رشد سترگ
برادو سپای درفت با درنگ

سپام جهانجوی کیو د لیر
که چنگ یلان دشت بارد بشیر
بدو گفت با طوس نوذر کجوی
که سنگام شادی بهانه مجوی

بزرگان و شیران ایران زمین
همه شاه را خواندند آفرین
چرا سرکشی تو بفرمان دیو
نه بینی همی فتنه کهیان خدیو

اگر تو به هیچی فرمان شاه
مرا با تو کین چیز د و رزنگاه
فرستاده کیو ر ست پیغام من
بدستوری نامدار انجمن

بپیش مدر کیو تهمو د پشت
زبان پر زگفتار های درشت
بباید بطوس سپهدار گفت
که این را برا با تو بد اندر جفت

چو بشنید پانیخ چنین داد طوس
که برمانه خوبست کردن فسوس
برافراز و برکش منم رستمین
سرافراز و برکش منم رستمین

همه شاه را خواند آفرین
که کینی بتیغ اندر آرد زیر
بایران پس از رستم پیلتن
بایران پس از رستم پیلتن

همی بی من آیین رای آورند
جهانجوی را بنو که خدای آورند
هم ارشیر پرخاش جوید بجنگ
هم ارشیر پرخاش جوید بجنگ

جهاندار گشتاسپ را پیشباب
نشانیم بخت اندر آید بخواب
بنشانم بدین کار عهد شبان
بنشانم بدین کار عهد شبان

تو این رنجهای که بردی بخست
که خسرو جوانست و کشد آورست
تخواهیم شاه از نژاد پشنگ
تخواهیم شاه از نژاد پشنگ

فرستاده نزدیک کاوس شاه
سزاوار تر نیست و کهتر نه ماه
کسی کو بود شهریار زمین
کسی کو بود شهریار زمین

فرستاده نزدیک کاوس شاه
کرخام آمدش دانش و رای و هش
زنر سود بسیار دشمن مدار و نژاد
زنر سود بسیار دشمن مدار و نژاد

دو چشمش بو گوی بپیوندهمی
فریبرز را بر گزیند همی
بباید بکوه اندر کشواد گفت
بباید بکوه اندر کشواد گفت

سواران جنگی ده و دو هزار
بیرون رفت بر گستوان و سوار
بایران بباشد چو خسرو سوار
بایران بباشد چو خسرو سوار

بایستند یکسر بکوه پیل گوش
به پیش سپه اختر کاویان
ورا نفو جاندار سپهدار گو پس
ورا نفو جاندار سپهدار گو پس

یکی تخت بر کوه زنده پیل
زفیروزه تابان بکردار نیل
چو کودرز را دید خندان سپاه
چو کودرز را دید خندان سپاه

غمین شد دل طوس و آمد بجنگ
که ارمز را گر من بپرم بچنگ
جهاندار کیخسرو تاجور
جهاندار کیخسرو تاجور

نباشد جز از نکام او در سپاه
سر تخت ترکان بر آید ز جوش
لبی کشته کرد ز مرد و سپاه
لبی کشته کرد ز مرد و سپاه

خردمند مردی و جویندهٔ راه
فرستاده نزدیک کاوس شاه
بدینسان سپه تخت نشنفتی
بدینسان سپه تخت نشنفتی

یکی گنبه خیزد کز او پر شتاب
که از مایکی گرد بیند بدشت جنگ
سر آمد همه روزگار بهی
سر آمد همه روزگار بهی

همه بشب می آن بپیمود باد
چو بشنید کاوس گفتار داد
نهد بر کمان تیر چوب خدنگ
نهد بر کمان تیر چوب خدنگ

فرستاده نزد

فرستاده از نزد کاوس شاه
بیامد بر پهلوان سپاه
بد و گفت شاه ای جهاندیده پیر
منه بر فرز بر کام خود دیر خیر

بتیغ و بکشای راه میان
بباید کزین سو آید زیان
شما پهلوانان الی انجمن
شما پهلوانان الی انجمن

بشد طوس و کوذر نزد شهریار
زبان بر گشاد و نمد در پیش گاه
چنین گفت طوس سپهبد بشاه
چنین گفت طوس سپهبد بشاه

بفرزند باید کرا ماند جهان
بزرگی و دیهیم و تاج مهان
فریبرز باد و برزنگیان
فریبرز باد و برزنگیان

چو فرزند باشد غنیره کلاه
چرا بر فروزد بشبند نگاه
بد و گفت کو در زگاهی گم خرد
بد و گفت کو در زگاهی گم خرد

بگیتی کسی چون پسر ماند نبود
کنون این جهانجوی فرزند او بود
چو او را دوان آزاد و خوان نبود
چو او را دوان آزاد و خوان نبود

بچون کند گر کوه کشتی نخست
بفرکیانی ورای درست
چو شاه آفریدون گزارد درود
چو شاه آفریدون گزارد درود

زردی و آن فره ایزدی
ازو دور بندد چشم بدی
تو تو در نژادی نه نکاره
تو تو در نژادی نه نکاره

سلیح من ار بایستی کنون
بر یال گشتست غره و بخون
تیغ نبردی ترا بایستی
تیغ نبردی ترا بایستی

میان کمان و تنمنی افکنی
وزین خویشتن دری افکنی
شهنشاه دانا بدان بر گزید
شهنشاه دانا بدان بر گزید

بد و گفت ای سرافراز پیر
سخن گوی بگشن نزد پذیر
اگر تیز تو هست پیدان نگاه
اگر تیز تو هست پیدان نگاه

بد و گفت کو در زچندین بکوی
که چندین نه بیم ترا بد روی
سراد تر ا گفت نیکار جست
سراد تر ا گفت نیکار جست

بگاهی گفت ای جهاندار شاه
تو در را کمر دان از آیین و راه
دو فرزند پر مایه را پیش خوان
دو فرزند پر مایه را پیش خوان

مبین تا ز مرد و پسر اوار کیست
که با بزره با فره و زیبد بیست
بد تاج سیاوش دل شاد دار
بد تاج سیاوش دل شاد دار

بد و گفت کاوس کاین رای هست
که فرزند مرد و بدل برنشست
کی را چو من کرده باشم گرین
کی را چو من کرده باشم گرین

کنون چاره بیدار کم را بدو رمن
کمیر ند کین اندرین انجمن
دو فرزند ما را کنون یاد و خیل
دو فرزند ما را کنون یاد و خیل

بدرزی کرا نجا ذ فرهمن است
همه سال پرخاش بر منست
برنجد ز امر من آرش بدست
برنجد ز امر من آرش بدست

ازایشان کی گو گیرد بتیغ
ندارم از تخت شاهی دریغ
چو بشنید کو در زو طوس این سخن
چو بشنید کو در زو طوس این سخن

بدین مرد و کشند بهد ستان
ازین به ندانم کس د استان
چین گفت با شاه بیدار دل
چین گفت با شاه بیدار دل

همان من کشم کاویانی درفش
رخ لعل دشمن کنم من بنفش
کنون بخشان من زور گاه شاه
کنون بخشان من زور گاه شاه

فریبرز را کز چنین است رای
تو تنگ میار ای بچین رهنمای
فریبرز بر گاه پس را در بگاه
فریبرز بر گاه پس را در بگاه

چو تر دیکی حصن بهمن رسید
زمین بچوشش همی بر تپید
سیه چون تر دیکی در رسید
سیه چون تر دیکی در رسید

شد طوس با لشکر جنگجوی
بلندی سوی فره نهاد و ندره
شناسنهاز گی می بر فروخت
شناسنهاز گی می بر فروخت

زبن بر سه گشتی از آن پس ا
همارام ایرین بر کش است
سر ایده در بدر اندر هوا
سر ایده در بدر اندر هوا

سپهبد فریبرز را کفت رد
بتیری چو آهن بدست برد
بکمر د و کمان و بتیغ و بگمند
بکمر د و کمان و بتیغ و بگمند

بدو گفت شاه ای جهاندیده پیر
بباید کزین سو آید زیان
چنین گفت طوس سپهبد بشاه
چنین گفت طوس سپهبد بشاه

فریبرز باد و برزنگیان
بزرگی و دیهیم و تاج مهان
بد و گفت کو در زگاهی گم خرد
بد و گفت کو در زگاهی گم خرد

کنون این جهانجوی فرزند او بود
چو او را دوان آزاد و خوان نبود
بفرکیانی ورای درست
بفرکیانی ورای درست

چو شاه آفریدون گزارد درود
توتو در نژادی نه نکاره
تیغ نبردی ترا بایستی
تیغ نبردی ترا بایستی

شهنشاه دانا بدان بر گزید
گرین خویشتن دری افکنی
سخن گوی بگشن نزد پذیر
سخن گوی بگشن نزد پذیر

چنین گفت طوس سپهبد بشاه
زبان بر گشاد و نمد در پیش گاه
بزرگی و دیهیم و تاج مهان
بزرگی و دیهیم و تاج مهان

فریبرز باد و برزنگیان
بد و گفت کو در زگاهی گم خرد
کنون این جهانجوی فرزند او بود
کنون این جهانجوی فرزند او بود

چو او را دوان آزاد و خوان نبود
بفرکیانی ورای درست
چو شاه آفریدون گزارد درود
چو شاه آفریدون گزارد درود

توتو در نژادی نه نکاره
تیغ نبردی ترا بایستی
شهنشاه دانا بدان بر گزید
شهنشاه دانا بدان بر گزید

گرین خویشتن دری افکنی
سخن گوی بگشن نزد پذیر
اگر تیز تو هست پیدان نگاه
اگر تیز تو هست پیدان نگاه

بد و گفت ای سرافراز پیر
بد و گفت کو در زچندین بکوی
که چندین نه بیم ترا بد روی
سراد تر ا گفت نیکار جست
سراد تر ا گفت نیکار جست

بگاهی گفت ای جهاندار شاه
تو در را کمر دان از آیین و راه
دو فرزند پر مایه را پیش خوان
دو فرزند پر مایه را پیش خوان

مبین تا ز مرد و پسر اوار کیست
که با بزره با فره و زیبد بیست
بد تاج سیاوش دل شاد دار
بد تاج سیاوش دل شاد دار

بد و گفت کاوس کاین رای هست
که فرزند مرد و بدل برنشست
کی را چو من کرده باشم گرین
کی را چو من کرده باشم گرین

کنون چاره بیدار کم را بدو رمن
کمیر ند کین اندرین انجمن
دو فرزند ما را کنون یاد و خیل
دو فرزند ما را کنون یاد و خیل

بدرزی کرا نجا ذ فرهمن است
همه سال پرخاش بر منست
برنجد ز امر من آرش بدست
برنجد ز امر من آرش بدست

ازایشان کی گو گیرد بتیغ
ندارم از تخت شاهی دریغ
چو بشنید کو در زو طوس این سخن
چو بشنید کو در زو طوس این سخن

بدین مرد و کشند بهد ستان
ازین به ندانم کس د استان
چین گفت با شاه بیدار دل
چین گفت با شاه بیدار دل

همان من کشم کاویانی درفش
رخ لعل دشمن کنم من بنفش
کنون بخشان من زور گاه شاه
کنون بخشان من زور گاه شاه

فریبرز را کز چنین است رای
تو تنگ میار ای بچین رهنمای
فریبرز بر گاه پس را در بگاه
فریبرز بر گاه پس را در بگاه

چو تر دیکی حصن بهمن رسید
زمین بچوشش همی بر تپید
سیه چون تر دیکی در رسید
سیه چون تر دیکی در رسید

شد طوس با لشکر جنگجوی
بلندی سوی فره نهاد و ندره
شناسنهاز گی می بر فروخت
شناسنهاز گی می بر فروخت

زبن بر سه گشتی از آن پس ا
همارام ایرین بر کش است
سر ایده در بدر اندر هوا
سر ایده در بدر اندر هوا

سپهبد فریبرز را کفت رد
بتیری چو آهن بدست برد
بکمر د و کمان و بتیغ و بگمند
بکمر د و کمان و بتیغ و بگمند

به پیرامن درنگی راه نیست
بگشتند یکهفته گرد اندرش
چو رگهای از آذرگاه آبادگان
برآراست پیلان به پرخاشخون
یکی تخت بنهاد زرین بجد نگار
ز پیچاده تاجی و طوقی بزر
جهانجوی بر تخت زرین نشست
ز عنبر نوشته بر پهلوی
خداوند کیوان و بهرام و هور
جهانی سراسر بدو زیر راست
بفرمود و دفتر بیاراستند
چو رخشم دوال کمند آورم
همان من نراز و ز تخت ابهریشم
یکی نیزه بگرفت ازان پس دراز
بفرمود تا کیوتها نیزه تفت
به نامه و نام یزدان پاک
چو نامه بدو اندر برنهاد
شد آن نامه نامور نا پدید
تو گفتی که رعد است و باد بهار
برآمد یکی ابر بارانش تگرگ
ز ایوان پس یکی روشنی برد بید
برآمد یکی باد با آفرین
یکی نیزه شد همچو آذرگ درخ
بفرمود کردن ازان جایگاه
بنشست و بگشاد گنج نهان

ارزش کسی را ارزش نیست
ندیده ندیدن جای اندرش

سیان ز زرجوش بسود و مسی
بنومیدی از جنگ نشتند باز

رفتن کیخسرو بار دوم و فتح موذن در بهمن

تن نارش بر فسر او دسی
ترا رفت باید بسی رزم ساز

تنها ماند بر پیل چندین سوار
بگرد اندرش بس ارش فرنفش

نشد سرنه کودرز کشواد گان
بیامد سپه سپهبد جهاندار نو

برز اندرون چند کوه و کهر
عبگفت کامرور روز نواست

بیای اندرون کوه بر زر نفش
نشست جهاندار کیخسرو است

بپوشید درع و میان را ببست
نویسنده خواست برنشست زین

کی نامه بروی ز قرطاس چین
جهانجوی کیخسرو نامدار

چنان چون بود نامه آن جنبروی
کراین نامه آرنده کرد گار

تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانجوی کیخسرو نامدار

خداوند فرهنگ و خداوند زور
مرا داد او دفتر و دین کیان

کجان افرین را بدل دانست
کراین و زنفرمان امیر بهست

درگاه تا برج ماهی ز راست
وگر جاودان ایزد است این جایگاه

راخود بجاودان نداند سیاه
سرشش را بابر اندر آرام گاه

نفرمان یزدان نگردد کژ
وگر خود چنین بد سرش اندر است

سر جاودان ایزد آبهد آرام
نفرمان یزدان یکی کژ مدار

نفرمان یزدان یکی گشتنی است
که رانیست فرمان شاهنشهی

که رانیست فرمان شاهنشهی
کزین تیره خاک اندر آرد بچاه

بیامد بر اسپ اندر آمد دوان
بیامد بر اسپ اندر آمد دوان

از و در زر پیوزه ارگوی — کنم خون روان و جام بروی — نشهباش کاین سخن گفته شد
بدید آنچه بیست جمشید فرّه — کروانا تو ما بدو داد کرّه — سخن را بدان نیز ازین داستان
از آوردن شاه پروا نجستم — کنون پادشاهیش را راستم — بیاریم چون برگشد سرو شاخ

در خانهٔ این داستان گفته است

زنا بالغ اوشا و باشد درخت — سزد گر کمانی برد بر سپهر — نشاید چهانی زگردار او بخورد
دل را و رکارش می پرورد — سزاوار چیزست و سر بر بداد — گزین سه گذشتی سه چیز است نیز
گر اباوشا می بود در کهر — هنرمند نژاد است و با گوهر است — نژاده بسی دید با فر و داد
هنر کی بود تا نباشد کهر — هنرکی بود تا نباشد نژاد — بگوشی به هیچ از بخش بسی
ازین سر سپه کو سر بود ما یه دار — سیاه کی گهر لای سیه بر نهند — شنا سنده نیک و بد باید
چو این چار با یک تن اید بهم — کز بیاوه خلوت کرد کار — بتر تر ز ترک ز هیچ بنیاد نیست
جهانجوی ازین چار بد بی نیاز — برآساید از رنج و از درد و غم — گر هرگز کرتک خود چاره نیست
چو گنجد و از تخم شاهان نژست — عش بخت نازنده بد پیشه از — کنون باز گردم با غاز کار

پادشاهی گنجیهر و صد و پنجاه سال بود

چو تاج بزرگی سیه بر نهاد — دل غمگنان از غم آزاد کرد — زابر بهاری بباریدم
بهر جا کو ویرانی آباد کرد — سر غمگنان اندر آمد بخواب — جهان چون بهشتی شد آراسته
جهان گشت پر چشمه و رود آب — ز جام و ز درم اشکر آمود شاه — زمین شد پر از خوبی و ایمنی
چو جم و فریدون بیاراست گاه — به پیوست نامه ز هر کشوری — بیاید ز مرگ شهریاری گزید
دشتیاده آمد ز هر سو وری — بتر و سپهبد در گنجی فروز — که خسرو توران بیاراست رزم
پس آگاهی آمد سوی نیمروز — پرخ سنبری بر فکندند بی — تهمتن ازین مژده شد شادمان
ابر تخت بنشست فرخنده کی — که پیمانه گردست او شد اجل — بیارامد رستم بدیدار شاه
سپاهی گرشد دست چون اهوس — بدید گیتی زآباد رکوس — بزرگان ز اهل همه پیش و کم
تیره بر آمد ز درگاه شاه — بسر بر نهادند کوان کلاه — در فش بفش از پس یکدیگر
دل شاه شد زان سخن شادمان — سر اپرده را کفت کاباد مان — بیامد چو آمد بجای نشست
فغفر بود نامجو کو ز روطوس — بر فشاند بانای روین کوس — زهر سو بیامد سپاه گزین
بر فشید پیشش بدو روزه راه — چنین پهلوانان و چندین سپاه — بخورشید کرد سپهر بلند

کرفشه کردوان و رد و رکسار — بپرسید پیران ازو شهریار — رستم سوی زال سام آمدند
خجسته کو پیلتن را بدید — سرکشش ز فرمان برو بر کشید — فرود آمد از تخت و کرد آفرین
برستم چنین کف کنان کای پهلوان — همیشه ترا باد شادی روان — کز پرورد کار سیاوش توئی
سرزال زان پس بزد بر زمین — زبهر پدر دست بر سر کرفت — کو از تخم شهی بر نشاند
نکه کرد رستم سر پای او — نشست و سخن کفتن و رای او — خرشش کشت پر خون و دل پر درد
بدو کفت رستم که ای شهریار — جهانرا تو بی از بدر یادکار — بدیدم من اندر جهان تا جور
ازان پس چو از تخت برخواستند — نهادند خوان و می آراستند — جهاندار تا نیمه شب تخفت
چو خورشید رخ از میان برکشید — شب تیره بکذشت از جهان ناپدید — بنجیر شد شهریار جوان
سپاهی کرشد تیره خورشید ماه — زبس ترک و ترین و زرین کلاه — از افکنده نخجیر بی راه ورد
همه بوم ایران سر اسر بکشت — بیابان و دریا فراوان بکذشت — هران بوم بر کان نه آباد بود
درم داد و آباد کردش ز کنج — زداد و دهش کشت نیلوفرش رنج — بهر شهر بنشست و نهاد بخت
همه بدره از کنج بکشاد زود — بدینار و کینی سپاه آراستی — ز رایجی سوی شهر دکر شدی
همی باد خورد و همیخواست آب — بیامد سوی خان آذر بخت — بانکشکده بر نیایش کرفت
چنین تا در آذرآباد کان — بشد با بزرکان و آزادکان — بیامد خرامان ازان جایکاه
نشستند با او بهم شاه و مان — بخوردند چندان که کام بود — چو برشد سر انجام روشن کلاب

سوکند دادن کاوس شاه کنجیهر را که بسوی افراسیاب نرود

چو روز درخشان برآورد چاک — می کفت کاوس بر پیش کم — ز افراسیاب اندر آید بخست
جهاندار رستم کرد و دستان بهم — ازان بر بزرکان و کردان لشکر — بسی پهلوانان کردی جان سپرد
بکفت انکه تخم دو ماسیاوش کرد — ز بالا و دیدار و هوش و خرد — ز فرهنکی و نیک اختری
ترا ایزدی مرحبا بایست — نباید که هیچی زداد اندکی — کز پرکین کنی دل زداد سیاب
کنون از تو کوکند خواهم یکی — به هیچ و کفت بدان نشنوی — بکنج فروئی کنیری و خواب
بخویشی مادر ما و نکروی — بکفتار بادو نکردی زره — بکوییم کر نشنوی و سوکند خویش
بکنج و بتیغ و بخشت و کلاه — بتیغ و بعهد و بخشت و کلاه — بپیروز نیک اختر ایزدی
بکوئی بدادار رخورشید ماه — منش پشت داری ز بالای هنر — چو بشنید ازو شهریار جوان
سیاوخی نخوای که تیغ و کمر — سوی آشتی آورد روی آزمان

بداورد وارنده کوکند خورد / برورسپید و شب لاجورد / نجوشید شمشیر و تیغ و کلاه / نهفت و بدیهیم بخشت و بگاه

کرا مرکز نیچم سوی مهر او / نه پیچم بخواب اندرون چهر او / کی خط بود شد بر بهلوی / مشکاب برد فرخ چهری

کوا کرد و دستان و رستم بین / بزرگان لشکر همه همچنین / نزنهار و دست رستم نهاد / چنین خط و سوگند و این رسم داد

وزانجا که خوان وی خواست شد / وگر گونه مجلس بیاراستند / بیاسود و جای نشستن بخست / بزرگان ایران و گاوس گفت

جهاندار رستم سر و تن بشست / خروشان می بود و دیده پر آب / به پیش خداوند کز ان سپهر / برفت افرین را کمر بر میان

شب تیره تا برکشید آفتاب / مرا بی سیاه از دم اژدها / همی گفت کای دادگر یک خدای / جهاندار و روزی ده و رهنمای

بروز جوانی تو کردی رها / دل پیکنا هان پر از کین او / تو دانی که سالار توران سپاه / نه پرهیزدارد نه شرم از خدای

بویران و آباد تقرین اوست / غم رزم او بر دل ریش او / برین مرز با ارزش بر نخست / همه خاک غم بر دلیران بیخت

به بیداد و خون سیاوش بخاک / غم رستم و رخش و تیغ و کمند / دل شهریاران پر از بیم اوست / ملای جهان بخت و بیهیم اوست

تو دانی مرا و را که بد کوهرست / عمان بد نژاد و ست افسوس گهر / بخون بد پرنده را داد شیر / بخشای بر جان کاوس پیر

فراوان بمالید رخ بر زمین / همیخواند بر کردگار افرین / وزانجا که شد سوی تخت باز / بر پهلوانان کرد ون فراز

چنین گفت کای نامداران من / جهانگیر و جنگر گذاران من / به بوم این و بوم و ایران سراسر / ازین مرز تا خان آذر گشسب

عمر خستگانند از افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب / بدیم کسی را که دشت نبرد / نوانگر بدار و بوشش آباد بود

نخستین جگر گوشه او دستم / که پرورد از بیست و جان و نیم / و گر چون نیاشد آزاده مرد / گر آرد همی از جگر باد سرد

بایران زمین مرد از و برخورد بش / زبس غارت و کشتن و جنگ و گرز / کنین بد بدست خواهم میان / بکردار این بد ز ایرانیان

کنون کرمه و یژه ما بیستند / بل یک یک دو پسند ار بیستند / همه دل بکین آورید / همه یکدل و یک سخن شاورید

مرا این هم از پیش برون شود / خروشیدن کوه ها مون شود / که آرد بدین رزمگه رخش رخ / کمر بسته بر کین او بیست سخ

اگر کشته آید کسی زین سپاه / بهشت بدیش بود جایگاه / همه یکدل و یک سخن شاورید

بزرگان همه پاسخ آراستند / بدرد دل از جای برخاستند / همه دل بکین آورید

تن و جان ما بر سر پیش اوست / غم رستم و رخش و تیغ و کمند / همه یکدل و یک سخن شاورید

چو پاسخ چنین یافت از بستگان / زنهار خوردان بگرد اندرین / همه دل بکین آورید

برایشان فراوان بگرد اندرین / که آباد باد ا بگردان زمین / همه یکدل و یک سخن شاورید

زنهار خواران نجوزند / نخستین زخوبشان کاوس گرد / همه دل بکین آورید

نفرمود موبد بمردی دهان / شخهای ناپسته چندین براند / همه یکدل و یک سخن شاورید

عرض دادن کیخسرو لشکر ایران را

گزین کرد هشتاد و نه زدی / همه گرز دارو همه لشکری

کجا بود پیوسته شاه نو / که تاج کیان بود و فرزند طوس / خداوند شمشیر و کوپال و کوس

که بودی بهر کار نهار شان / پلنگان کوه و سواران دشت

که لشکر برای وی آباد بود / پنیره پسر دانشمند و هشیار / بزرگان و سالارشان گرد هم

فرود تنده تاج و تخت کیان / چو شصت و سه ارجمه کرده بیم / سواران رزم و کمینان گنج

زخویشان میلاد صد سوار / زخم براره چوشتاد و پنج / که بودند گردان روز نبرد

بروز نبرد او بدی پیش کوس / کزین گرد زان شهر شصت و دو / کمینان ایشان هم اورا شرد

براینان کمینان چو فرمان بود / که در جنگ پیشند ان نو لا بود / زخم گرزه صد و پنج کرد

کنار نگ با پهلوان گزین / سران و بزرگان با افرین / چنان بد که بودند پیش سر / رسین نامداران بازو ر فرز

نوشته بود فرشهریار / همه نامشان تا کی آید کار / بفرمود کز شهر بیرون شوند / زپهلو سوی دشت و با مون شوند

سر ماه بابد که از کرده نامی / خروشی آید و رنگ هندی درفش / همه سر سوی جنگ تو ران نهید / همه شادمانی و سوران نهید

نهاد ند سر پیش او بر زمین / همه یکسر خواند ند افرین / بگفتند کای شاه با زور و فر / فرو زنده شد از تو تاج و کمر

همه بند گانیم و شاهی ترا ست / زبیم بره نامهای ترا ست / بفرمود کو گمند افگنست / بزم اندرون گرد و دشیر او ژنست

بران دیو پیسان گمند افگنید / سر باد پایان بیند افگنید / بیاورد چوبان بلید ان کله

درگنج و دینار بگشاد و گفت / گرگنج بزرگان شاید نهفت / که بر چشن گنبد شهریار / شود گنج و دینار بر چشم خوار

بیاورد و صد جامه دیبای روم / خلعت دادن کیخسرو گردان ایران را / همه یکسره از گوهر آژده بوم

صد از خرد منسوج هم زین شمار / چنین گفت شاه جهان پاک / یکی جام پر شاهوار

نهاد ند پیش سر افراز شاه / که این تاج و این تخت و این افسر اب / بلاشان در جیم نزاد ده ها

گو پهلوان خواند ش افراسیاب / به بیداری او شوم هم بخواب / بانگر گرا بابر ز نبرد

سبک پیش کیخسرو بر پای جست / میان گشتن ارژه و هار ابست / بجام اندرون بر چنین گفت

بسی افرین کرد بر شهریار / که خرم بزی تا بود روزگار / گرفته چنان جام گوهر بدست

بگوهر فرو بود پیش شهریار / گزارد ده صد جامه زر نگار / دو گل رخ بزنار پسته میان

چنین گفت کاین بهر آراستم / وزان پس بسی بر بر سر نهاد / همان پیش این نامداران انجمن

گرا نمایه اسپیانش بسر بر نهاد / وزانجا که شد سوی تخت باز / گجا بود در جنگ جنگش دراز

پر سنده و بهیار گرفت / ازو مانده بد انجمن در شگفت / گر کیتی بگیخسرو آباد باد

نفرمود تا گرد و غلام / ده اسب گرانمایه برزین بپام / بیاورد و موبد چنان خواسته

چنین گفت بیدار شاه رمه
که اسپبان و این خربیان همه

پرستنده دار و داور جنب
گزاوزن اورام کرده بتنگ

یکی ماه رویی بنام اسپنوی
سمن پیکری دلبر شکنبوی

بجم کمندش گرفته کمر
برانسان سیاره که ماه سپهر

نشان جهان بر پرستاریش
جهان آفرین را نیایش گرفت

چو تو پهلوان یار دشمن مباد
درخشنده جان قوی تن مباد

شمامه نهاده بران جام زر
وه از نقره خام تا پیچره

پر از مشک جای زیاقوت زرد
زنیره و زده دیگر یکی لاجورد

پرستنده با کمر ده غلام
ده اسب گرانمایه زرین لگام

سرش را بدین نرمگاه آورد
پیرزد بران کیو کودرزرا

همیخواند بر شهریار اسفرین
که پشتو سیاوش از مان و زمین

چنین گفت این هدیه آذرگرنخ
نداره درنج از پی تاج و گنج

زمینیم یکی کوه پیشه بلند
فرو دست بالاش ارصد کمند

دلیری زبران نیابد شدن
بدان گاه سپه رود اندر شدن

بدگفت کیو این سگار منست
برافروختن کوه کار منست

همه خواسته کیو راداد شاه
بده گفت کای نامدار سپاه

نفرمود پس هدیه ارزرنگ
گر گنجور پیش آرد صد درنگ

چنین گفت این هدیه آذرگشسب
گر پاک جانش خرد یاد داشت

پیای بر و تر و فر اسیاب
زنیش نیاید بدو دیده آب

بیازید گرگین میلاد دست
بدان راه رفتن میاید شتاب

ابر شهریار اسفرین گر گذشت
گر باجان خیره خرد باد جفت

می آورد و در اشکر از انجمن
غمه شب همی زرد گو سرفگند

تهمتن بیامد بتردیک شاه
از ایران بیخش رفت دارنج و گاه

چنین گفت رستم شه نامبین
گرای نام بردار با افسرین

منوچهر گرد

کسی را که چون سیر بیجید نژاد
سزد گر ندارد دل شیر گاه

بزخ چون بهاره بیالای سرو
میانش چو غرو و بر فتش تذرو

بمنیژه نگاری بمنوی نام
سواری گزآرد مر او را بکام

بزد دامن پژن بران هم بیه
درآمد بر شاه پیروز گر

ازو شاه و شد شهریار برزرگ
چنین گفت کای نامدار سترگ

جهاندار ارا ان پس بگنجور گفت
کرده جام زرین سیار از نهفت

زنیره پرستار نیخ آورید
سر و جد ار افسر نشده نابدید

عقیق و زبرجد برو بر نشته
بیشک و کلاب اندر آمیخته

چنین گفت این هدیه آذرگشنا
بود در تنش روز جنگ نشاد

گرانمایه خوبان وان خواسته
بیرند پیش دلیران آراسته

وزان پس بگنجور فرمود شاه
کرده خوان زرین به پیش گاه

دو صد خرده پای بیکر بزر
یکی چترهای افسرده گهر

ازایدر شود تا سوی گاسپرود
دو بهره دوان پیاپش فرود

چنان خواست کان راه پیش گیرد
زتوران بایران کسی نسپرد

بدان تا گر آنجا بود رزم گاه
پس اندیشم اندر نماند سپاه

اگر لشکر آید سر اندر نشیب
برزم اندرون هم بنام بیشم

گر ای تیغ تو تاج روشن مباد
چنین باد و می تا بر عجم بباد

هم از گنج صد در خوشاب جست
گر آب فشرده است کی در درست

دلیر است و بینادل و خوب روی
نه بر تابد از نیشه در جنگ روی

نگهدار راه و بانیخ آرد بین
که واپند ازین مشمار انجمن

پرستار و آن جایگه رزمگاه
سیاوه و بالا و آن شاهوار

کروی زمین گشت چون پرزاغ
از افسر از کوه اندر آمد بباغ

چو از دور بر شد کوه چون سند بس
بابر اندر آمد خروش خرد بس

زدوره فرا رزم با او بهم
بزرگان زابل همه پیش و کم

بزرگان پیشان دریکی شهر بود
کزان بوم بر بر تورا بهر بود

منوچهر گرد

یکی خوب جایست با شهری
چو کاوس شد پیل و پیرسیه

سوی شاه ایران زمین بنگرند
فراوان بدان بر بلیت و گنج

سراز یاد توران شه افراسیاب
کنون شهریاری ایران بسراست

درفشاد با پهلوانی سترگ
اگر باج نزدیک شاه آورند

بتوران زمین نرگشت دوریم
برینسم چنین پانج اورد شاه

توبگذین ازین لشکر نامدار
فراوان زراده سپاهی گران

گرخوان گرخوشش اگنده خوار
می آورد در اشکر انجمن

لشکر فرستادن کیخسرو بتوران زمین

خروشش آمد نالهٔ بوق و کوس
نهادند بر گاه پیل نخست

نهاده بسر بر گو سر گلاه
بزد مهره بر گاه زنده پیل

سیه شد زمین آسمان لاجورد
تو گفتی بدام اندر آمد آفتاب

سیاه از پس بگذرد گرفوج فوج
سراپرده بر بندد از ابنوه گشت

یکی تخت فیروزه بر پیل بل
یکی تاج بر سر ز زر و گهر

بگردش طوق زبرجد بگاه
بیازده دیباره زیاقوت زرد

ابا رنگ زرین در زین ستام
یکی مهره در جام در دست شاه

زدی مهره بر جام و پیکی گرد
بنودی بهر بادشای نبرد

چنین بود در بادشاهی کیان
ابا گرز و باتیغ و زرینه کفش

بفترا ک بر حلقه گرده بکمند
همه فت با بازو با توز و فش

که بادا بزرگی و فر جهان
بهر کار بخت تو پیروز باد

برفتن جز از تند پیشی مباد
پس شاه کوز کشور او بود

سیاز آمدن باش پروز باد
بجنب بر همیرفت تر هم نیو

درفش ارس پشت او شیر بود
زمین شد از ان لشکر پیکر نخش

پس پشت شد دش بدا درفش
سزار ارس پشت او فر فراز

یکی گرگ پیکر درفش سیاه
درفش جهانجوی را رهنمای

پنیره پسر بود هفتاد و هشت
از ایشان بند جای برگوه و دشت

چو کاوس شد پیل و پیرسیه
پیشاد از افسر و نام و کلاه

تن پهلوانان از ایشان برنج
پی مور با چنگ شیر ان بسراست

دیاسر بدین بارگاه آورند
کرجاوید بادی گرایدون براه

چنان چون سیارند جنگ آوران
از آوز بیل همی خیره ماند

سرایینده آمد کجمن پیشرو
زده بر کشیدند در بارگاه

بیارآمد ان چیره والی دژ خت
زمین شد بکمه دار دریای نیل

دگر گشت خم سپهر اندراه
سپهدار خورشیدن ایمه گشت

سپاهش همه غرقه در سیم و زر
همه روزگار تو فوزو زباد

که بادا بزرگی و فر جهان
گر کیتی برای دی اباد بود

سوی راسپنش نام بردار کیو
عنان پیچ با تیر های درار

برادر اجستیزه اش سر بابر
زمین کشته بدیرخ در زد و بفش

همیکفت شادی ز اندازه بیش ... بلفضولی نگوید خردمند پیش ... کجا نور سیم و فریدون کجاست ... همه ماند بد باخاک راست

بپوشیم و رنجم و کنج آکنیم ... بدل بهمی آرزو بشکنیم ... سرانجام از دیره خاک کیست ... رهایی نیابد ازین دار پست

شب تیره پیمانیم با جام می ... در آغاز این داستان کفته است ... چو روشن بود بشهر دارا بپای ... تیره برآریم بازنج کوپس

بکویم نا برکشتهای طوس ... کز آغاز بود آنچه بایست بود

بپیشم تا زخم کردان سپهر ... برین جنکسوی که بازه بمهر ... بکوشیم وز کوشش ما بسود ... سرشکی که در مان ندارد بدست

اکر یار باشد جهان آفرین ... بتیغ از عدو بازه خواهیم کین ... سرشک اندر آید بهرکان زر ... بکام کسی داستانها نهاد زدن

کسی کش نژاد و بزرکان بود ... رهیشی با نیز سرشک آن بود ... چو بی کام دل بند بایدبدن ... همان اندر بیش بخواند بهمه

نباشد خرد یاش آموزکار ... کرش روزرا بای دارد سپهر ... خردمند از مردمان نشمرد

سپهبد چو خوانده ورا دوده پیدار ... شوی زار زنهای او دل کسل ... دکیکر کز ین نا شد خرد

در اهیچ خوبی نکوآید بدل ... جهانجوی باید سرافراز کرد

در آغاز این داستان کفته است

کزین داستان سر بسر بشنوی ... بکردش شد بخود بینای خویش

چو خورشید بنود بینای خویش ... نشست از بر تند بالای خویش ... بزیبا ندر آورد در برج بره

تیره برآمد زدرکاه طوس ... همان نامهٔ بوف و آوای کوس ... زکشور برآمد سراسر خروش

ازآوا ز اسبان و بانوف کوس ... شده تیره کون روی خورشید پاه ... هوا سرخ زرد و کبود و بنفش

بکردش سواران کودرمیان ... میان اندرون خنجرکاویان ... سپهدار با فیره و کزدهای

نشسته طوس با کاویانی درفش ... اباناماداران زرینه کفش ... بزرکان کرباطوق و افسر بدند

برفتند پیران زدشت سپاه ... کرازان تازان بزرین شاه ... کیی پیل پیکر درفش ازبرش

سراکنون نخم جهنو چهر بود ... دل وجانش ازطوس پرمهر بود ... برفتند پیره چو کوه سیاه

چوکشکر همه نزد شاه آمدند ... دمان ادرفش و کلاه آمدند ... بلفضول تا ماداران کرد

بدیشان چنین کفت پیدار شاه ... که طوس سپهبد بدست سپاه ... پیاپست با اختر کاویان

نباید زده باید کسی را براه ... چنین است آیین و بخت و کلاه ... کشاورز نا مردم پیشه ور

بدو کفت کندرز پیمان من ... نکهدار آیین فرمان من ... نباید کزآید بره باد سرد

نباید بیوزن بر بی رنج کنج ... کز برکس نامد پسر ای سپنج ... روان سیاوش چو خورشید باد

پسر بودش از نخم پیران یکی ... که بیدا بود از مدر اندکی ... بر او در مین نیز ماننده بود

کنون در کلاست و با مادر است ... یلی کی نژاد است و کند اور است ... خردمند زایران کسی را بنام

چو آمد بر تکی بنخت شاه ... بسی آفرین کرد بتاج و کاه ... بسی آفرین کرد بتاج و کاه

پس کشتهم انکش بتزدیک طوس ... کز ارای و دل بوده با فره هوش ... کز ارای و دل بوده با فره هوش

بسی آفرین خواند بر شهریار ... بدان شادمان کردش روزکار ... بدان شادمان کردش روزکار

بسنده آمدش بخت و کردار این ... بران بخت بیدار و فرخ زمین ... بران بخت بیدار و فرخ زمین

همه برکذشتند زیر همای ... سپهبد همه شب برپیل بای ... سپهبد همه شب برپیل بای

کرازنده سر تخمهٔ کیقبان ... عیرفته پرخاشجوی و دمان ... عیرفته پرخاشجوی و دمان

سواران جنکی و مردان دشت ... بسی آفرین کردو پس برکذشت ... بسی آفرین کردو پس برکذشت

بجنکیش اکر تیغ اکر کرز بود ... شدی در مر اپیل ارخود البرز بود ... شدی در مر اپیل ارخود البرز بود

دمان ارپیش نکمه شاهاران ... بشد با دلیران دکند آوران ... بشد با دلیران دکند آوران

بسی زنکه بر شاه کردافرین ... همه بر بزو بالا و تخ نکین ... همه بر بزو بالا و تخ نکین

اما کوپس دیل بپاه کران ... همه جنکجویان دکند آوران ... همه جنکجویان دکند آوران

درختان لبسان دلاور بپدر ... کرکس را بودی زرستیم کذر ... کرکس را بودی زرستیم کذر

بیامد بسان درختی بیار ... بسی آفرین کرد بر شهریار ... بسی آفرین کرد بر شهریار

بدکفت پرورده پیلتن ... سراسر از و کرد او بهره بخن ... سراسر از و کرد او بهره بخن

کنون سر بسر همه کابل سراست ... زقفوح تا مرز زابل تراست ... زقفوح تا مرز زابل تراست

بهرجا یکی زاد درویش دار ... همه زاد و ارد م خویش دار ... همه زاد و ارد م خویش دار

بخشش بیارای و فرخ کهری ... کوفرد اکر تندی آید بری ... کوفرد اکر تندی آید بری

مشو در جوانی خرد بیدار کنج ... بری رنج کس هیچ نعمای رنج ... بری رنج کس هیچ نعمای رنج

زتو نام باید کر ماند بلند ... کهدل نداری بکیتی نژند ... کهدل نداری بکیتی نژند

چو دل شادمان باشد اندر نشست ... سه دیکه به بین تا چه باید درست ... سه دیکه به بین تا چه باید درست

چو بشنید بند جهاندار آنو ... پیاده شد از بارهٔ تیز رو ... پیاده شد از بارهٔ تیز رو

زمین را ببوسید و بر پس نماز ... بتابید سر سوی راه دراز ... بتابید سر سوی راه دراز

بیاموخش رزم و بزم و خرد ... همیخواست کرد و زراهش برد ... همیخواست کرد و زراهش برد

سپهبد فرود آمد از پیل مست ... یکی بادهٔ خیزرو بر نشست ... یکی بادهٔ خیزرو بر نشست

چو رستم بیامد بپاه و رهی ... بکام بزرک اندر افکند لی ... بکام بزرک اندر افکند لی

سپهدار و نامدار ان جنگ — همان مرد جنگیست و گرد و سوار — بگو مرزبرک و بتن نامدار

براه بیابان بیاید شدن — کی گوه بار اه و سوار و نشیب — گراز زاری تو نکاهد ز روزگار

برای رزم کم و فرمان دهی — کر لشکر بدان رزمگاه آیدن — چنین گفت پس طوس با شهریار

یکی مجلس ارایست با سپلتن — بباید فرستاد زخمی بهی — سپهبد بشد تیز و بگشت شاه

وزان روی مترل بترل سپاه — رود موبد و چیره وری زدن — سوی کاخ با گستهم آمد زراه

بماند مذبر جای سپلان و گوپس — بیامد پیش اندر آمد دوان — ز رنج تن خویش در خورد جای

چو آمد بر گشتاسپ طوس نرم — بدان تا در آید سپهدار طوس — کلات از در کوه سوی راه چرم

چو رانم روزی چند مدی دراز — سخن گفت از ان راه بی آب و نم — بفرمان رود یا بیرای سپاه

چپ و راست آباده آب روان — بخواب و تا بایش آید نیاز — اگر کوه و عنبر دهد خار و سنگ

ندیدم ازین راه رنج دراز — پیابان چو پوشم و رنج رهان — برانیم با سیم و زر و درم

بگفت این و فرمود تا بگذرند — مگر بود نخجی شتیب و فراز — چو گذرم پس سپه راه بر

بدان ره که گفت او سپه را رساند — بسوی کلات و چرم رهنمود — پیابان و شتکها بشریم

بدو گفت طوس ای گو نامدار — نباید که آید کسی را زیان — ترا شه و گردن پیش سپاه

برین گفته گشتند همداستان — ازینگونه اندیشه دارد همی — بدو گفت گودرز پر مایه شاه

چو اگاهی آمد بنستر فرود — همان نیز گودرز و گشواد و شید — همان نیز کرد و دل آزرده شاه

زپای همیوان و از گرد پیل — زبیشه تشد بگرد اردوی پیل — بدآید زآزار او بر سپاه

چنین گفت گای نامدار — سوی نامدار آمد مرد جوان — بزرگ و بتن نامدار

سپاه برادرت از ایران زمین — چنین گفت نامور کدخدای — گرازی تو نکاهد ز روزگار

فرود آرد و فرهود و بشنید — کی لشکر آمد سوی کوهیار — سوی کاخ با گستهم آمد زراه

فرستید بند اندر آرد و تیز — می سوی توران کر اید کمین — ز رنج تن خویش در خورد جای

وزان پس بیاید در دز بست — بیاید نگه کرد کوه بلند — کلات از در کوه سوی راه چرم

برادر آمد فرهود جوان — نماند اج بر کوه و دشت چنیز — بفرمان رود یا بیرای سپاه

کنون پی چه باید کنون ساختن — یکی بارد تیز رو بر نشست — اگر کوه و عنبر دهد خار و سنگ

بایران برادرت شاه آورست — بدو گفت کای نام بردان روان — برانیم با سیم و زر و درم

بگیتی شهی چون سیاوش بود — نباید که آرد یکی ناختن — چو گذرم پس سپه راه بر

سزد گر زمانه مرادر پیوند — جهاندار پیدا کجا چیره ایست — پیابان و شتکها بشریم

نژاد تو از نامور — نه تاجدار و نه نامور — برادرت اگر کینه جوید همی

ز اهرمن باید بکین اختن — گر بر جهان پیش دادا ختن — گر او کینه جوید همی از نیا

برت را نجشان روی پوشش — برو دل پر از خون و سر پر خروش — بپیش سپاه برادر برو

گر شاید کرین غم بنالد پلنگ — زور پای جوشان بر آید بهنگ — دگر مرغ با ماهیان اندر اب

گراند جهان چون سیاوش نبرد — نه بند و گر گیهان بخشش نبرد — بگردی در روی و فرهنر اد

ز لشکر بگه گن گر سالار گیست — یکی نامدار از در کار گیست — بزرگان و گردنکشان را بخوان

ز شمشیر و زرنگ و بند و کمند — زخشان و از جنگ و آهنگ و بند — ز کینی برادر ترا کج پسر

سپه را نوباش این زمان پیش رو — نوکین خواه نواه جهاندار نو — چنین گفت ارزان پس ما در فرود

گر اید که باشد مرا یاور د — ازان هر سه فرسه ازان بر ورند — گر ایشان کسی را ندانم بنام

جریده بدو گفت کای شاه نور — نوچون گرد لشکر بینی ز دور — نگه کن سواری گزیده آوران

نشان خواه ازین دو گو سرفراز — گزایشان مرا در شب دیر باز — همیشه سپه را بنام نو زنده باد

ازین مرد و مرگزنگشتی جدا — کنار نگ بوند و او پاد شاه — بدارد این بخن بدل چون حوار

چه پرسی ز گردان و گردنکشان — تخار د لاور بگویدنشان — از ایشان گره نشناسد

بپوکفت رای توای شیر زن — درفشان کند وده واه بهمن — یکی دیدبان آمد از دیدگاه

گر گوه و در و دشت پر لشکر است — گه خورشید کوپی بگرد اندر است — بر فتند پویان تخار و فرود

ز اواز ز چون گرگ بگرود سپهر — نه تندی کار آمد ازین بهر — جوان با تخار سر اینده گفت

کنار نگ با مرگ دارد درفش — خداوند کوپال و زرینه کفش — چه پینی عنان ایشان بگوی

سواران رسیدند نهنای کوه — دل گرگسیل اندر اهو اشتوه — سپهدار و شمشیر زن بیهزار

چنین گفت کاکنون در فش مهان — بگوی و مدار ایچ گونه نهان — چنین گفت کان پیل بگرو درفش

پس پشت طوس سپهبد بود — گه در کمین و برخاش امید بود — درفشی پس پشت او بگراست

برادر بدو گفت با فرهکام — سپهبد فیروز کاوس نام — پس گرگ بگرد درفش دراز

بزیر اندرش رنگ شاران نر — دلیری ز گردان و نام آوران — تش لعل و جعدش چو مشک سیاه

در اپیش کیوخواند همی — که بر آسمان خون بخاند همی — درفشی کجا بگرش مشت پر

ورا کرد شید و ش دارد بپای — که مزمان همی اندر اید زجای — درفشی گراز است و بگرد راز

چنین گفت کورا کراره است نام — گراز جنگ شیران ندارد دلکام — درفشی پس بگاو ش

بزد ایرانیان با فرهود سیاوش

زبن شد بگرد اردوی پیل — سوی نامدار آمد فرهود جوان — پر از درد دل گشته تیره روان

یکی لشکر آمد سوی کوهیار — چنین گفت نامور گو مدین شاه زین — گر این لشکر از تو ند از ند کین

می سوی توران کر اید کمین — چو بشنید ناکاردیده جوان — تنش گشت پر درد و تیره روان

بیاید نگه کرد کوه بلند — بفرمود تا مرچه بود از گله — همیونان و از گوسفندان مه

نماند اج بر کوه و دشت چنیز — همه سوی کوه سپید کوه برد — به بند اندرون سوی انبوه برد

یکی بارد تیز رو بر نشست — چو برخواست آورد کوس ابر خروش — همان گرد و چون آبنوس اندر یم

بدو گفت کای نامبردان روان — ازایران سپاه آمد و بوق و کوس — به پیش سپه در سر افراز طوس

نباید که آرد یکی ناختن — جریده بدو گفت کای سرد سار — بدین ره سر گرز و شادی بناز

جهاندار پیدا کجا چیره ایست — ترا نیک داد نام و بهر — ز تیشه رکی بهره یابد کمر

سزد گر زمانه مرا در پیوند — بدو داد پیران مرا ارزخست — وگر نه ز توران همی زن نخست

بسم الله الرحمن الرحیم
نسخه اول پیوسته ناقص بود بنوعی که تمام نسخه بدست نیامد
بنوعی که تمامی نسخه بدست نیامد

گزیده زمهر شهرفرهاد حاست | نوگوی کمرهاسپه‌ها راست | ورفشی کجا پیکرش همست گرگ | نشان سرافراز گیو سترگ
ورفشی کجا غرم وارد نشان | زبهرام گودرز کشواد کان | همه شیرمردند وگردو سوار | کجا یک بگویم ورا راست کار
چوکمیک بگفت ارنشان گودرز | بپیش فرامرز آن سرفراز | مهان رنجها را همه بنگرید | دلش شادمان گشت ورخ بگشید
چنین گفت شاه جهان بانگوار | کزین پس بدرگاه هیم خوان | اگر یار باشد خداوند هور | چنین کینه را باز خواهیم زور
بچین وبا چین نام سوار | کزین آوری ازدر کارزار | کمرگاه ودا پای آورم | سرکاه اودا بپای آورم
چو ایرانیان ازبر کوه پست | بدیدند جای فرود و فخار | برافشفت ازایشان سپهدار طوس | بماندند برجای پیلان وکوس
چنین گفت کرشکر نامدار | سواری بیاید شدن هرکنار | به بندند کآن دژ ولاور کراند | بدان تیغ سرخود زبهرها نند
کوجشان شود زین میان گروه | برد آب رانا سرزرکوه | گراید وگذارد لشکرها بجست | زبند برسرش تا زیاره دو پست
وکرزرک باشند ورنجانجوی | به بندد بیارد کشانش بپای | فکندکشته آید کسانش بخاک | سزد کو بمذارد دمین ترس باک
وداید وگه باشد زکار گهان | کو بشمرد خواهد سه راسهان | همانجا بماند ونیم نا بدز دلمان | فرستش ازکوه بازآمدن
بسالار بهرام کودرز گفت | کزاین کار برمن نباید نهفت | شوم سرچه گفتی بجای آورم | سرکوه یکسر بپای آورم
بزد اسب وآمد بپیش گروه | نهاده پراندیشه سرسوی کوه | چنین گفت پس نامور بارگاه | کزاین گیتی کام جنین خارجوار
همانا نمانید از اهمی | بتندی برآید بیالای | بگی باره برنشسته بکمند | بفتراک بربسته دارد وکمند
چنین گفت پس رای زن بارمید | کزاین راستندی نیابد بسود | بنام اوشتش بدام اهمی | زکودرز یادش زنامجویی
چوخسرو زایران بتوران رسید | یکی معقر ازشاه شد ناپدید | کمانی همی آن برم برکشش | رزه درمیان چیره دانی کشش
زکودرز دارد همانا نژاد | یکی لب بپرسش بیاید گشاد | چوبهرام تردیکتر شد بتیغ | بغرید برسان غرنده میغ
چه مردی بدو گفت رکوب سپار | زنیزی همی لشکر بیشمار | همی نشنوی ناله بوق وکوس | نرنجی رنیدار پیلان طوس
فرود انچنین پاسخ آورد باز | که تندی ندیدی توتندی مساز | سخن گوی نرم ای جهان دیده مرد | سپار ای لب ترا بگفتار سرد
زتو چیرچنگی نرمن کورد هست | برین گونه برمالت ندکند پست | فرونی مداری توخیری زمن | بکردی امردی ونیروی تن
سرودست وپای وول وچهر وهش | زبان سرایند ده چشم وگوش | گمکن بین تا مرد شیر چیست | اگرهست بیهوده من بایده ایست
سخن پرسمت کرنهایح دوی | شوم شاد گردای فرخ بهی | بدو گفت بهرام برگوی بهین | نوتر آسمانی ومن برزمین
زکودان چوگودرز چون گرد گیو | بزرم اندرون نام بردار کیست | بدو گفت بهرام سالار طوس | کرا خرگها وبنه وکوس
بدو گفت ازمه زبهرام نام | چوشنید وشش فنا دو گرگین وبنو | زکودرز یادان همه بشنوید | کرا زه سرمرد جنگ آورد
بدو گفت بهرام بانوگرد | بزرگی وبگذاشتی کارخام | زکودرز یادان همه بشنوید | مرازه بگردی بلب برنهاد
چنین یاد بهرام بانوگرد | چنین داد پاسخ مرادرفرود | که این نام کوشم زنادر نهاد | مرا گفت

مرا گفت چون زی توآید سیاه | پذیره شود نام بهرام خواه | وگر نامداری کی کند آوران | کجی نام اوزنگه شاوران
که اینست همشیر گان پدر | سزد گر بجوئی ازایشان گذر | بدو گفت بهرام کای نیکبخت | تو یلی بارآن چیره دانی درخت
فرودی توای شهریار جوان | چوجاوید بادی ورویش روان | به گفت اری فرودم درست | ازان سرو افکنده شاخی نرست
به گفت بهرام بنمای تن | بهنه تنان پیلتنان بین | بهرام بنمود بازو فرود | زغبغب جگل برکی خال بود
کزانگونه پیکر پرکارچین | ندانند نگارید کس برکفن | به رانست کوازنژاد فساد | زراه سیاوش آرد نژاد
به رافسرین کرد وبهر دش بارند | برآمد بیالای تندرازند | فرود آمد ازپشت شاه جوان | نشست زیر پیکند روشن روان
سیهرام گفت ای سرافراز مرد | جهاندیده پیدار شیرنبرد | دوچشم من ازرنده دیدی بدی | همانا نگشتی ازین شادتر
کودیدم تراشاد ودرکش بدان | هنرمند وپیدا دل وپهلوان | بدان آمدم من بدین تیغ کوه | کوازنامداران ایران گروه
بپرسم زکردی کرسالاریست | برزم اندرون نام بردار کیست | یکی سور سازم چنان چون بوان | به نیم نشادی رنج پهلوان
زابه ودرمیشه وگرزه وگرم | یکیشم زمرچیر بسیار مرم | وزان پس کزازان پیش سپاه | بتوران شوم داغ دل کینه خواه
سزاوار این چشن کابین من | یکی سور سازم چنان چون بوان | وزان پس کزازان پیش سپاه | بتوران شوم داغ دل کینه خواه
بیاشیم کیهفده اندر بهم | نگالیم مرکونه ازپیش کم | بهشتم چوبرخیزد ازهای هوس | کرآید بدین کوه نوشین دوان
میازار ایبند م نخون پدر | یکی زرم سازم زدر دجگر | کزباجنگ شیرافشانی دهد | بزین اندر آید سیهدار طوس
کزاندرجهان کینه رارین تن | نه بند دیبان پس زرکفن | بدو گفت بهرام کای شهریار | زبرپرکرپس کوالی دهد
بگویم من این سرپه گفتی بطوس | بخواهش دم نیزبرپست بوس | ولیکن سپهبد خردمند نیست | جوان وهنرمند وگرد وسوار
هنردار ودوجانسته بانژاد | نیارد همی بردل ازشاه یاد | بشوریدباطوس کودرزشاه | سرو سوتواز اوردپیشت نیست
بمیکوید ازتخمه نودزم | جهاندارشاهی همی درخورم | سزد گر به بیجد گفتار من | زبهرفریبرزنخت وکلاه
جزازمن هرانکس کزآید برست | نباید کرپند سرو مقصرست | کزخود کامه مردپست باتاره بود | کرآید بتندی وپیکار من
دوبیکر بابادش پیشت راست | گرشاسی همی بافریبرزخواست | مراگفت بنگر که بهرگاه کیست | کسی دیگر آید نباشد بدرد
بمگرز وبخنجر بخن کوی بس | چرا باشد امروز برکوه پس | بمگذار تا من بدین تیغ کوه | چوفرنی پیرسش کزابهر چیست
وگرجزمن دیگر آید کسی | نباید برو بودن ایمن بسی | یکی سور سازم چنان چون بوان | ترا پیش لشکر برم شادکام
چرآیدبه بین ناچه آیدت رای | زردز بگیرد همه بازجای | یکی گرزسرورده دپشت بزرگ | چنین باشد آیین این مادران
به گفت گامن رازمن بادگار | همی دار تاخود کی آید بکار | چوطوس سپهبد بنیزه بوسش | فرود آنزمان برکشید ازکمر
بدان کوفرودست فرزند شاه | سیاوش گردکشته برپیکناه | فرود آن نشانی کزاندرنژاد | بیاشیم روشن دل وشادکام
ترا شاه کیخسرو اندرکرد | کزکوه فرود سیاوش نمرد | چنین داد پاسخ بپیکاره طوس | زکاوس دارند ازگیقباد

ز اکفم او را بتر همن آر — سخن انچکونه کمن خواستار
یکی ترک زاده چو زاغ سیاه — بدیکونه بگرفت راه سیاه
بپرسیدی از نامور ترک سوار — نه شیر ژیان بود بر کوهسار
هم اندر زمان کفت با پهلوان — کرای نامداران مردم کشن
سرش را بخنجر ببرید و زتن — بپیش من آرید بدین انجمن
بدو کفت بهرام کای پهلوان — کمن هیچ جز چیره نبرد روان
کر پوینده اویست و مهزاد اوی — سوار ایست نام اورو جنک جوی
زجنکش رهایی نیابد بجان — غم آری می بردل شاهان
بفرمود تا نام بردار چند — بتازند تزدیک کوه بلند
بدینسان چنین کفت بهرام کرد — زکردان فراوان بردن تا خشند
سرانکس کزروی سیاوش بدید — کزین کار یکسر بدارید دست
بیاید و کرباره و داماد طوس — همیکر و کردون برو برفسوس
چو ازتیغ بالا فرودش بدید — زقربان کیانا کمان برکشید
کر آمد سواری و بهرام نیست — مرا دل درست بدرام نیست
چنین داد پاسخ مر او را تخار — کر این ریونیزاست کر دو سوار
فرستنده او رامن و چابلوس — دلیر و جوانست دو داماد طوس
چو آید به پیکار کسند آوران — نجوانمش و مردانمن خوران
نخست اسب را افکنم کر سوار — چو کویی توای کاره دیده نخشی
بداند کر تو دل بیاراستی — کر باد و می آشتی خواستی
چو با تیغ تزویک شد ریونیز — بره برکشید آن خجسته پشنیز
بپشداد و برکشت از اسب تیز — نجاک اندر افکند ریونیز
برین داستان زد یکی پر جزد — کر ازخوی بد کوه کیفر برد
سلیح سواران جنکی بپوشش — بجان تن چو نیستن دارکوش
زرسم آمد و ترک برسر نهاد — دلی پر زکینه سری پر زباد
که این پور طوس است نامش اسب — کر ازپیل جنکی نکردد بسب

کر او شهریارست پس من کیم — نه پیشم زخود کاهه کو در زیان
سه دیکر برکشت سوی نبرد — یکی نامور خواهم و نامجوی
بپرسش زخداوند خورشید و ماه — شود تزد آن پر هنر پور شاه
بزد پند بهرام بل جفت او — بزد و در اکردن او افکنند
بران کوه سر جوش کجنر داشت — کو یکموی او بهتر از پهلوانست
چو بهرام داد ازفزود این سخن — زره بارکشتند کردنکشان
زراو چوم برسید کوه شد — دلش پر جفا بود پشتوه شد
چنین کفت بارزم دیده تخار — کو طوس آن تنهنا کر دنه است خار
سراپای در آهن ازپهر چیست — بسر خود جز این میف اندر نبود
چنین کفت بارو دو داماد طوس — کر انکاه جنک این نباید پشود
بروکر کنه باد کلکم کذار — اکر زنده ماند بزم مدار
بدو کفت یک تای بر کرد بر — کمر طوس را روی بخشد جکر
چنین بر تو اوخیره جنک آورد — می بر برادرت یک آورد
زبالا خدنکی بزد بر برش — که بر دو خت بارکر روی برش
بیالا چو طوس از زمین بکذرید — شد آن کوه بر چشم او ناپدید
چنین کفت با رستم کر سوار — کر بفروز و را چه آرد کشب
توخوای مکر کین آن نامدار — وکر نه بزم می خواستار
خروشان و جوشان دل پر زهیب — بافراز بر پیل نهاد آر شیب
چو پنهان بره یابد و منظرت — خدنکی بیاید کشاد از برت

دلم باین کواه طنه در نقش ای

دل طوس کرد و چو دیاه برک — بداند سپهدار دیوانه طوس
همی تیز زد بر میان زراسب — کر باکوهه زین بتش را بدخت
همیشد دمان و دوان باز جای — خروشی بر آمد ز ایران سپاه
چو شید جوشن هم اندر شتاب — زکردان جنکی نیاید بخت
کر بهند بر پشت پیل سپرک — عنان را بیچید سوی نبرد
کر آمد بکوه کو دمان — سپهدار طوس است کاه جنک
بر و تاز در زه بهند یم بخت — نتابی تو با کار دیده نهنک
فرود آمد و کفت با پهلوان — به پیشم ناچیست و فرجام بخت
که چون زرم پیش آمد کارزار — نه بر اوش تیز بر کل بهند
همی کوه خارا زبن بر کنی — سر اپا سپه پای اندر آرند پای
نکشتی کر اسان نشاید دست — همه اشت آن راستی در بهشت
بدو در پرستنده شاه بود — همی بود پیمان و تیره روان
کر کجت خوانی همی کارزار — وکر چه بود کاره دشوار پیش
خیان کزکمان سوار ان پسزه — پیاده پر از کرد و آشیمه سیر
که چون زخم پیش آمد کارزار — چکونه چمد در صف کارزار
نه بر اوش تیز بر کل بهند — از افراز غلطان شد از نخ تیر
سر اپا سپه پای اندر آرند پای — سپاسی زخداوند خورشید و ماه
کر آمد پیاده سپهدار رینو — چو کرکی و کفتی فکن کشن خوار
کر اید بر نبودیم با بر فسوس — روانش زپیکار او بر فروخت
بدزید بر سان برک درخت — دلش چون کرکین و سرش پر زدود
نتابی تو با کار دیده نهنک — به پیشم ناچیست و فرجام بخت
که چون زرم پیش آمد کارزار — چکونه چمد در صف کارزار
نه بر اوش تیز بر کل بهند — همی کوه خارا زبن بر کنی
سر اپا سپه پای اندر آرند پای — سپاسی زخداوند خورشید و ماه
همی بود پیمان و تیره روان — کر کجت خوانی همی کارزار
وکر چه بود کاره دشوار پیش — خیان کزکمان سوار ان پسزه
پیاده پر از کرد و آشیمه سیر — چکونه چمد در صف کارزار

زنگروان ایران و وآزاده گشت — زنیرش سپهدار بهمود پشت — همه جان فدای پسیاوشش کنیم — مبادا که این کین و آرش کنیم

زرّاب کز انایه زو شد بیاد — سوار سرافراز نوذر نژاد — بگفتند غرقه تن رویین — ازین پیش خواری چه چویم نبین

کز او پور جم است و هست قباد — یکی در نبادانی اندر گشاد — همی گفت چندین نباید گریست — همان برنش بر بدیم چیست

فرود پسیاوش چو در آبدید — یکی باد سرد از جگر برکشید — چنین گفت کاین لشکر رزم ساز — ندانند راه شبیب از فراز

همه یک زدیگر دلاور ترند — چو خورشید تابان به هنگامه — ولیکن خرد نیست با پهلوان — سر بخرد و چون تن سروان

نباشند پرورد ترسیم کین — مگر چیره آید بتوران زمین — بکین پدر پشت بر پشت آوریم — مگر دشمنان را بگشت آوریم

بگو کین سوار سرافراز کیست — که بر دست و تیغش باید گریست — نگه کرد از افراسیاب از بلا تخار — بر پهلوانی برچین گشت خار

بدو گفت کاین اژدهای درم — که مرغ از هوا اندر آرد بدم — که دست نیای تو پسران بدست — سر لشکر زوران بهم بر شکست

بسی بی پدر کرد و فرزند خرد — بسی کوه و دره و بیابان شرد — پدر ریز زد شد بسی بی پسر — بر پی پسر و کردن شیر نر

بایران برادرت را داد کشید — بچنجن گذر کرد و کشتی ندید — وز اکنون خواهند پیل اندرش — که زرم و دریای نیل است پیش

کمانزه بزه کرد جبکی فزود — سر خانه چرخ بر کف بسود — بزد تیر بر شیشه اسب کبود — فرود آمد از اسب و در گشت نیز

زبام سپهبد کوه نعره بخاست — همی تیر کیوار کوپره بکاست — پیاده بکردون سپر سوی دست — ارمان تیره ران زخم او خیره گشت

برفشه کردون عمد پیش کبود — کز و بر است چشمه خورشید نه — توان نشمرد و کز بار پشه نه

بر کیوش شد پژن شیر مرد — فرود آن سیاوش ای سرافراز نیو — کرای با بیشه اورش بر جبک — کجا پیل با نر فرشی جبک

چراوید پشت تو ایک سوار — بدو گفت خون چشمه شد بار کی — کز و دست تو نوذری دل بزرگ — بدو داد سر بیکپیکار کی

بر اشفت کیوارگشت و برش — یکی تازیانه بزد بر سرش — بدو گفت نشنیدی ار هیچ سخن — که با جنگ آمد نشه بادپای

تو انبست خواهی داری خرد — پزورد و مر کوچه تو پرورد — دل پژن آمد ترسندی مرد — بداوار دارنده سوگند خورد

کزین ره انگذرد و ام ازشب آب — مگر کشته آیم بکین رزم زاب — وز انجا بگشتم بر غم — سر پر ز کینه سوی گیتهم

کز اسپان تو باره به پیکش — کجا فرسه ازد بر افراز خوش — به تا بوشم صلاح بنهاد — بکین تا بدید آید از مرد و مرد

یکی ترک رفته است بر تیغ کوه — بدینسان نظاره بر و بر کوه — بدو گفت گیتهم کان نیست ره‌ی — تو بر خیره برگ بلارا بجوی

زرّاب سپهدار و چون پر نیو — سپهبد که گیتی ندارد بچیز — بگردانش کس آورد با کوه خوارا نگرد — وگر نه بران هر نکوپد بپای

ازو بار گشته دل برزورد — کس آورد با کوه خوارا نگرد — وگر نه بران هر نکوپد بپای

بدو گفت پژن گر شکن دلم — کنون یال و بازو زخم بکسلم — بگردانش کس بویا تمای — وگر نه بران هر نکوپد بپای

کزین کوه من بر نگردم ام اب — نه نام پسر آید مگر چون نژاد — یکی سخت سوگند خورد بگاه — بداوار دارنده گیهان و خورشید و ماه

چنین گفت گیتهم کاین رای نیست — چنین گفت گیتهم کاین رای نیست — تو برگشتن خود بخیره مایست

گر اید بگذ اید ربیا بد گذشت — جهان پر فرار از نشیب و دست — سرا بار گی آمد خوش گذشت — دو مانده است ازان گریگی را گذشت

نیایم بگی نیز همتای او — بر گنه و گشاورز و بالای او — بدو گفت پژن بگین بر شتاب — بپاده بپویم بگواهم خواب

چنین داد پاسخ بدو گیتهم — گر از تو بگواهم بگی موی کم — وگر باشدم بار گی صد هزار — همه دم پر از گوهر شاهوار

ندارم بنیزه از تو آزاد ریغ — تو بگنج و زنه جان نه گرزه بتیغ — بر و یکبگ بار گیها بهین — گه است به آید بگی بر گزین

بفرمای تا زین بران گت سزاست — بسازند اگر گشته اند دراست — بگی خرش پولاد گش بگزد ارگ — گشاده زهار و بلند پرتگ

زبهر جهان جوی مرد جوان — بر و بر فگندند بر گستوان — دل گیو شد زین سخن پر درد — چو اند بشه گرد ارگشاد فرود

فرستاد و گیتهم را پیش خواند — بسی داستان جوانی براند — فرستاده در بع بپیاده پرسش — همان جنبر و انی بگی منصرش

چنین گفت شاه جوان با تخار — گر آمد بنوبی بگی نامدار — نگه کن به بین تا در انام چیست — برین مرد جنگی گر خواهد گریست

بخبره تخار سر اندیشه گفت — که این را بایران کسی نیست جفت — که فرزند گیو است مرد دلیر — بهر جنگ پر و ز باشد چو شیر

ندارد جز او گیو فرزند نیز — گر اید بتیر و ز پین نیاید بگار — سزد گر بپاده گند کار زار

تو با او بسینه دنبا شی بجنگ — نگه کن گر ال پس دار و بگنگ — وگر نه بتیر و ز پین نیاید بگار — تو گفتی بآب اندرون جان نبود

بپشاد پژن جدا گشت از وی — سوی تیغ با تیغ بنهاد روی — بگی نعره زد گهای سوار و دلیر — بدانی گر ای اب بر دان بجنگ

بیاویخت با تیغ هندی بچنگ — به بینی ترا گر بملهی بجای — به بیکار ازان پس نیاید بپای

چو پژن همی بر گشت ارفرود — فرود آمد ان نیز تیزی نمود — بگی تیر دیگر بمند اخت شیر — سپهبد بر آورد و بر د دلیر

سپهبد دوید و زره را بیافت — ز زور و بی پژن گردی بتافت — ازان تند بالا چو سر بر گشید — بزد دست و تیغ از میان بر گشید

فرود آمد از بر گذشت از بر ش — همه مارپوه و زبر آورگشت — دمان پژن از پیش او بگذشت — بگی تیغ بد تیز در مشت او

گرانمایه اسپ اندر آمد بگ — بدو بر فگند و بر بر ش بر د — بر بند جوشن اندر آورد — دلیران در و در بپیچید رود

زباره فرود آن سپهبد بتاخت — بدانست گان جست جای درنگ — خروشید پژن گرای نامدار — بزرگی بپاده و دلیر و سوار

بیامد بر طرسپس زمان زرنگاه — چنین گفت با پهلوان سپاه — سپهبد بدارنده سوگند خورد — گزین در بر آرم بخورشید گرد

بگین زرّاب گرای سپاه — بر آرم بپا یم بگی رزم گاه — تن مرگ بد خواه پیمان گسم — زخون دشمن سپنگ بر جان گسم

چو خورشید تابنده شد ناپدید — شب تیره بر چرخ لشگر گشید — دلیران در وار مردی هزار — زسوی گلات اندر آمد سوار

چریده بپای گرامی بخفت — شب تیره با بر و د غم بو چفت — بخواب اندی دید گز دور بهمند — برادر چهی پیش ان ارجمند

سر ارسپید کوه بفر و خستی — پرستنده و زمی بر و خستی — روانش بیامد از و دیتمار شد

بیاره بر آمد جهان بنگرید — همه کوه پیوشن و نیزه دید — دلش گشت پر خون و سر پر ز دود — بیامد و مان تا تر ا فرود

بدو گفت پیدار گردی پسر — گر ا ز اخترت بد آمد بسر — سر اسر همه کوه پر دشمنست — در و ز بر از نیزه جوشن ا

بهرامی نیست شده و اصلاح شده
و با خزر سیه و شه را آن

بهاور چنین گفت مرد جوان
بروز جوانی پدر گشته شد
بکوشم نیزم کمر عزم دار
میان بندخفتان رزمی بپوست
چو خورشید تابنده بنمود چهر
زمرسو برآمد خروش سران
فرود آمد از باره و در فزود
همیزد بر بنگونه تیغ و دلیر پس
چو پژن بدید آمد اندر شتاب
بپژن در آمد چو شیر دژم
بزد بر برگرفت آن نره شیر
فرود آمد از کار و دوش دلیر

کزار غم چنین چند باشی نوان
مرا روز تو خون رود از دو دیده
نخواهم ز ایرانیان زنده
سپه را همه کز رود جوشن برد

کشته شدن فرود و بردست پژن کیو

کزایدون کزرهای کران
دلیران ترکان مرا پس کوبد
بر بنگونه با نامداران طوس
سبک شد عنان و رکران شد سبک
بنود اکر از بخش چرخ بخشم

عو کوپس با نام کرنای
ز کرد سواران و از تیغ و تیر
در و خیره ماند مر ایرانیان
فرود جوان ترک پژن بدید
چو تهام کرد اندر آمد بدشت

زمانی ز بخشش فرو نشست
سوی جان من پژن آمد دمان
یکی ترک پرمایه پرسید نهاد
بیامد کمان کیانی بدست
خروشان بر آمد بچم سپهر
دم نای سرغین و هندی درای
سر کوه شد همچو دریای قیر
که چون او نبندد میان بر زمان
بزه بر دست و کز از میان برکشید
خروشان یکی تیغ هندی بدست



چنین هم جدا کشت بازه و دوش
همیتاخت اسب و همیزد خروش

ترا ویک در پژن اندر رسید | بزخمی پی بازه او بر برید | پیاده خرد و چند ازان چاکران | ترا کشته از جنگ کند آوران

بدز در شده و پرسیدند زود
بزاری بگفتند بر بخت عاج
می گند جان آن کرای فرود
چنین گفت چون لب زهم بر گرفت
پرسیدگان از سیران گفتند
دل مرکر بر من بسوزد همی
که تا بهر پژن نماند یکی
بگفت این و بر چار کان کرد رو
زمانی بخنجر زمانی بتیغ
زمانی و بر بخت و کنج و کلاه
اکر خود ترا دی خرد مند رو
سرانجام خاکست بالین او
پرسیدگان بر سر و رشدند
یکی تیغ بکرفت از ان پس نشست
بیامد بیالین فرخ فرود
ورا فرز بکفند ایرانیان
بیامد بیالین فرخ جوان
کشنده بیامد چو شیر ژیان
ز ران پس چنین گفت کز مرز کردکار
کر بخسرو اکنون ندارید شرم
رخون برادر چو اکر شود
مکانه بیامد پرسید ارطوس
پرسید بسوی سپهد کوه شد
بکفت بهرام با بار خشم
کوی چون فرخی بر ان بخت عاج

شد آن نامور شیر جنکی فرود
بشد سوی اردو ز هنکام تیغ
همه بخت موی همه کاخ دود
کزین سوی کفتند شاه بلند
وز و باره و کوه و بیران کنند
ز جام دلش هرز و دی همی
نام من ایدر بکمر اندکی
برآمد دلش بیمار و درد
زمانی نیاده زمانی بتیغ
زمانی غم و خواری و بند و چاه
ندیدی ز کیتی چنین کرم و درد
درخ ان دل و رای و دین او
همه خویش را بر زمین بر زدند
در خانهٔ نازی اسپان بدشت
رخش پر ز آب و دلش پر ز درد
بغارید همچون یکی شیر بیان
بدل سوکوار و بتن ناتوان
بیالینش بر کشته تا در نبود
بترسید و زکردش روزکار
کر چند ان بخن کفت با طوس نوم
همه شرم و آزرم کو نیشود
براه کلات اندر آورد کوس
وز انجا بتزدیک انبوه شد
نشسته بیالین او بر درخشم
بهپدار ماه و بالای تاج

بشد بار پرستندکان مادرش
همه غالیه حمد و مشکین کمند
یکی چشم بر کرد و زد راه تیر
کنون امد ایدر ابر ایرانیان
شمار ایکیر مدر مکاهید دست
همه پاک بر باره باشید زن
که برنده پاک جان من اوست
بیاز یکی ماند این حرح مست
زمانی بپرید یکی باز تیز
همیخورد باید یکی را کزست
بزاد و بکوری و ناکام زیست
فرود و سیاوش بی کام و نام
جریده یکی اتشی بر فروخت
شکستان بدر بید بر بید دی
درخ را بروی پسر بر نهاد

جو بهرام نزدیک آن باره شد
بیاراستان کفت کاین از پدر
بکرد ارنی در بر او درخت
بدید پس در ازاست و سپهر
بکیسا یاوش فرستاد بان
زر تمام و از پژن بیکر متر
چو کودرز و چون کیو تر کینه اور
چو آمد بیالین آن کرد زار
بدست دکر زکرفتش ران
سیاوخش مر جمعه بر بخت رز

کرفتند پوشیدکان در برش
پرستنده و مادر لذن کیند
رخش سوی نام و پرستنده کرد
بتاراج در پاکر پیشه میان
مرا دل ازین در دو اندوه نکست
تن خویش را بر زمین بر زدن
بروز جوانی زمان من اوست
که بازی بر آرد بهصاد و دست
نیابی خود از درد و سختی رها
منم بکدل تا شد بکدست
بدین رستین زار ماند کست
چو شد زین جهان نارسیده بکام
همه کیهان را باش نبود بسی
همه بخت از نره دی خود خوان و جو
سکم بر درید از برش جان بداد
از اندوه بکیسر دش باره شد
همان خوار تر مرد و هم زار تر
همان خان و مان کند و بوخشه
به پیچد او کر کر بکرد و عهد
لبی کنده و اندر زها داد و ان
نیاید بکیتی یکی کار نغز
ز کردان ایران بسیاهی کران
بران بخت با او در افکنده چوار
بر و انجمن کشته کنه آوران
اباجوش و کرز و تیغ و کمر

بزرگان چو بهرام و گرگین و نیو ... رخ طوس شد پر ز چین چو نیل ... زره در فگند و زره کرد نیو
تو در بوستان تخم تندی مکار ... چنین گفت با طوس کودرز نیو
سپهبد که تیزی کند بد بود ... جوانی بر نیان زخم گرگین مجو
ز تیزی بتابد بداوی به تندی ... ز تندی بتابد بداوی به تیزی
چو تیغی کرد و در زد کار کند ... بتیر زین عجمت آزار شاه
بغم در عجمت آشت دل روز و شب ... چنین تا سیح آورد بر بخت بد
کل و سنگ و کاوه ز روی خواست ... نهاد اندر زیر آمد پل
شد آن شیر دل شاه کردن فراز ... سرش الکاوه بر کرد خشک
یاید یدار دیدگان جوی خون ... ز رنج بر نشست از بار نیو
رهایی نیابد ز بار و برگ ... چنین است چرخ چند با نیم دیر
چهارم بر آمد بر گاه طوس ... چو طوس سپهبد کار فرود
ز درنجی بتوران سر اندر نهاد ... تیره بر آمد در گاه طوس
تیره فت ازین کونه ناگاه رود ... سر انجمن که دیدی ز توران سپاه
بدان مرز لشکر فرود آورید ... بدان مرز لشکر فرود آورید

رسیدن طوس نوذر با سپاه ایران بگاپه رود و کشته شدن بلاشان کرد به دست پیژن کیو

بلند و ز یکسوی انبوه بود ... نشسته بر و گیو پیژن بهم
نزد دست و کرد از میان بر کشید ... چنین گفت کامد بلاشان شیر
کرشن بسته آرم بدین انجمن ... بدو گفت پیژن کر کر شهریار
بر نرم بلاشان پر خاشخر ... بر پیژن چنین گفت گیو دلیر
کنی رو ز بر من بدین نرم تنگ ... چو شیر است و ما هون در اراغ زار
به پیش جهاندار تیکی کمن ... سلیح سیاوش مر او را بکند
می لب پیژن زره را گره ... پس آنگه کمند اندر افکند زود
کمند افکن آش دلاور بود ... بلاشان یکی آهو افکنده بود

زره در فگند و دو زوبین بسر ... رخ طوس شد پر ز چین چو نیل
همان نام داران و کردان نیو ... چنین گفت با طوس کودرز نیو
بدین فره و این برز و یال و میان ... جوانی بر نیان زخم گرگین مجو
نبود از چنین رخ همانا چیز ... ز تیزی کر کفار شد رو نیز
ز مانکه دادار زنده او زین گناه ... تبر زین عجمت آزار شاه
بسی رنج بخشتی عمر دراز ... چنین تا سیح آورد بر بخت بد
بدیای ز رفت و زین کمر ... نهاد اندر زیر آمد پل
تنش را بدیبق و کلاه و کمند ... سرش الکاوه بر کرد خشک
نهاد اندر پهلوی شاه نیز ... ز سیب سرافراز بار نیو
ز نیل سرافراز اندر آمد بشیر ... چنین است چرخ چند با نیم دیر
بپرداخت آمد ازان در فرود ... چو طوس سپهبد کار فرود
زمین کوه و ماکو بگشت انبوس ... تیره بر آمد در گاه طوس
بگشتی تنش را فگندی بر او ... ز درنجی بتوران سر اندر نهاد
زمین گشت از خیمها ناپدید ... سر انجمن که دیدی ز توران سپاه
سوی گاپه رود اندر آمد براه ... بدان مرز لشکر فرود آورید
بلاشان بیدار دل مرزبان ... بدان نام داران و کردان نیو
درفش سراپرده ها بشمرد ... بدین فره و این برز و یال و میان
عیرفت مر کوه بیش و کم ... ز مانکه دادار زنده او زین گناه
یکی نامداری نوادی نبید ... تبر زین عجمت آزار شاه
مر او را دو خلعت بدین کارزار ... بسی رنج بخشتی عمر دراز
کرشتاب در جنگ این نره شیر ... چنین تا سیح آورد بر بخت بد
خروشان بر آورد و اندر رسید ... نهاد اندر زیر آمد پل
بگی ماهنگ برزد بپیژن بلند ... تنش را بدیبق و کلاه و کمند
مکن گفت شیر اوژن دو نبرد ... سرش الکاوه بر کرد خشک
بگو تا شکار اگر نام تو چیست ... نهاد اندر پهلوی شاه نیز
نباشد جنگی بدین گونه گرد ... ز سیب سرافراز بار نیو
همی دود و خاکستر و خون خوری ... ز نیل سرافراز اندر آمد بشیر
سواران بیزه بر او بر نشستند ... چنین است چرخ چند با نیم دیر
بزرم اندرون تیغ مندلی بخت ... بپرداخت آمد ازان در فرود
عمود گران بر کشیدند بالا ... چو طوس سپهبد کار فرود
بزد بر میان بلاشان کرد ... تو گفتی تنش را فگندی بر او
فرود آمد از اسب پیژن چو کرد ... زمین گشت از خیمها ناپدید
بدو گفت پیروز بر تو خجست ... سوی گاپه رود اندر آمد براه
سپاه ز پیش سپهبد برش ... بلاشان بیدار دل مرزبان
درفش سراپرده ها بشمرد
عیرفت مر کوه بیش و کم
یکی نامداری نوادی نبید
مر او را دو خلعت بدین کارزار
کرشتاب در جنگ این نره شیر
خروشان بر آورد و اندر رسید
بگی ماهنگ برزد بپیژن بلند
مکن گفت شیر اوژن دو نبرد
بگو تا شکار اگر نام تو چیست
نباشد جنگی بدین گونه گرد
همی دود و خاکستر و خون خوری
سواران بیزه بر او بر نشستند
بزرم اندرون تیغ مندلی بخت
عمود گران بر کشیدند بالا
بزد بر میان بلاشان کرد
فرود آمد از اسب پیژن چو کرد
بدو گفت پیروز بر تو خجست
سپاه ز پیش سپهبد برش

آگاهی یافتن افراسیاب از ایرانیان و لشکر کشیدن بایشان

بیاید پسیچید کار زار ... بدو گفت کامد سپهبد بلوی
که اختر همی بر تو خواهد گریست ... بیاید پسیچید کار زار
هم اکنون بر نیی زمین دشت برز ... که آمد گرشکر بهامون بری
یکی کرد تیره بر ایرانیان ... که آمد گرشکر بهامون بری
دو شیر سرافراز دو رزم ساز ... بیامد ز نران چو شاخ درخت
همه مهتر پیشه بگشت خورد ... بیامد ز نران چو شاخ درخت
سر مرد جنگی زتن دور کرد ... همه مهتر پیشه بگشت خورد
سپاه ورد و بنهاد پیش پدر ... سر مرد جنگی زتن دور کرد
همان اسب و هم جوشن و مغفرش ... سپاه ورد و بنهاد پیش پدر
کر کفی بر افشاند خواهد روان ... همان اسب و هم جوشن و مغفرش
سر نامداران و دیهیم شاه ... کر کفی بر افشاند خواهد روان
زمین شد ز کین سیاوش سیاه ... سر نامداران و دیهیم شاه
همه بار درفش تیره شویم ... زمین شد ز کین سیاوش سیاه
سخنها نباید کر کرد دراز ... همه بار درفش تیره شویم
که زنده نماند کسی بی نبرد ... سخنها نباید کر کرد دراز
بیامد ز نران چو شاخ درخت ... که زنده نماند کسی بی نبرد
دو شیر سرافراز دو رزم ساز ... بیامد ز نران چو شاخ درخت
همه مهتر پیشه بگشت خورد ... دو شیر سرافراز دو رزم ساز
سر مرد جنگی زتن دور کرد ... همه مهتر پیشه بگشت خورد
سپاه ورد و بنهاد پیش پدر ... سر مرد جنگی زتن دور کرد
همان اسب و هم جوشن و مغفرش ... سپاه ورد و بنهاد پیش پدر
کر کفی بر افشاند خواهد روان ... همان اسب و هم جوشن و مغفرش
سر نامداران و دیهیم شاه ... کر کفی بر افشاند خواهد روان
زمین شد ز کین سیاوش سیاه ... سر نامداران و دیهیم شاه
همه بار درفش تیره شویم ... زمین شد ز کین سیاوش سیاه
سخنها نباید کر کرد دراز ... همه بار درفش تیره شویم
که زنده نماند کسی بی نبرد ... سخنها نباید کر کرد دراز

چو آسیش زد دل پیژن بهید

گنون از گذشته نیاریم یاد — بپیداد شد کشته او کرد داد — چو خلق بپیچید کیوثر ز شاه — گران آن که هیزم نبسوزد براه

گنون نیست هنگام آن موجتن — زآتش سپهری بر او و جتن — گشاده شود راه لشکر کمه — نباشد سپه را بهار گذر

بپیچ کدشتن همیکرد و کیو — کز آتش بهیزم زند گونیو — مرا با جوانی نباید نشست — بپیری کمر بر میان نو بست

برنج و بسختی بسر بردیم — بگفتار سر گز نیارزدیم — مرا برد باید بدین کارزد — نشاید قباریخ و من تاشست

بدو گفت کیو این من اندیشم است — بدین کار کردن من اندر خورم — هنوز ای سپه گاه اندر نشست — نه هنگام پیری و لختش است

بدین رفتن من مدار ایچ غم — کز من کوه خارا بسوزد بدم — بسختی بیفت از برگاه رود — جهانا سراسر بخون و بر فند تار و پود

چو آمد بدان کوه هیزم فراز — نداشت بالا زآتش نیاز — زنیکان تیز آتشی برفروخت — بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت

زآتش سه هفته گذر شان نبود — زناف و زمانه زمانه دود — همان آب و آتش بلندش گرفت — همه کوه و هامون سراپرده سزد

سپهبد چو لشکر بدو گرد شد — زآتش براه گرد و گرد شد — سپاه اندر ایشان چو اندر میان — سواری کز ایشان بدو شد تاو

چنان چون بیالیست برساختند — زهر سو طلایه بیرون تاختند — کرد و گرد بودی نشست تراو — کله برد باید بگیسو زراه

فسیله بدین جایگه داشتی — جهان کوه تا کوه بگذاشتی — خبر شد که آمد ز ایران سپاه — بترسید از ایشان افراسیاب

فرستاد کردی هم اندر شتاب — تو زلیدر مدو هیچ منمای چهر — نگهبان که خیره است از ایران سپاه — که آگاهی یابد ز ایران سپاه

بدو گفت چون نیزه گرد سپهر — کمندش سر سیل را دام بود — برآورد و اسب گیوده خروش — زلشکر برافراخت بهرام کوس

طلایه بشب نیزه بهرام بود — درآمدز جای آن همیون گران — گیوده نبود ایچ بیدار شب

کجا زابزه کردو یلفار دران — همی گشت رنگ گیوده سیاه — یکی تیز بگشود و یک شب بلب

بزد بر بگنبد چو بان شاه — ز اسب اندر افتاد و نهاد خواست — بدو گفت بهرام بر کوی راست

که اید رفرستنده تو کر بود — که ای پهلوان سپاه — بهرام گفت اردی زنیهار — بگویم ترا هر چه پرسی زکار

تراد است شاها فرستاده ام — بتردیک او من پرستیده ام — بجایی گذارد آرامگاه — بگفتار او بر نباشد گناه

بدو گفت بهرام من با تراد — چو باشیر ورنده بیکار گاه — بفتراک زین کیانی ببست

بلشکر گه آورد و بگشند خوار — سرش را بخنجر بریدند پست — نه نام آوری بد نه کردی سوار

چو خورشید بزد ز کوه اندر فش — دم بر شد از خنجر او بنفش

برآمد خروش فرو مایه و چکاو — بدانست کو را بد آمد بروی

سپاهی که بود بداو نخواند — بایران خروشش مدار زدیگاه

کرآمد سپاهی ز توران بجنگ — تنی چند بادی زکردان ببود

برآشفت و ماهش پرسید از روی — بهامون بگام نهنگ آمدی

جنگ کردن پشن با تراد و کر بختن تراد از پشن

چنین داد پاسخ تراد دلیر — که من زور دل دارم و چنگ شیر — ز کردان و از رخم شیران نبود

منم کرد شیراوژن کینه خواه — دلیری هنرمند و داماد شاه — سیاهی لب را بگفتار پرد

اگر مرز بانی و داماد شاه — چرا بیشتر بین نداری سپاه — بدین پاسبان پیش ایران مپوی

کزین پرهنر نامدار دلیر — سر مرز بان اندر آید بزیر — که اید که فرمان بری با سپاه — بایران خرامی بتردیک شاه

کنون پیش طوس سپهبد شوی — بخوبی و گفتار او بشنوی — بپرسنده آب آرا بسته — ستامت از خلعت و خواسته

ندیده است کس ترک آزاده مرد — چه گویی کهم روز رنگ ببرد — تراد فرمنده گفته ای دلیر — درفش مرا کس نیارد بزیر

مرا اید را کنون کین است و کاه — همان اسب و پیلان و کوس و سپاه — همان مرز و شاهی چو فرمان دهی — کسی این را با ایران نه پیچد بخواب

پرستاره از باد و باران نگله — بدشت کره کره کرده یله — تو این اندکی لشکر من مبین — مراجوی باگرز برپشت کین

من امروز با این شبان انگنم — کزین آمدن تان پشیمان کنم — چنین گفت پشن بلفرخ پدر — گرای نامور کز پرخاش حذر

سراغاز و پیدا دل پهلوان — بپیری نه آنی که بودی جوان — تراباتراد این نه بیدادیست — بتر کی بر این مهره و بوم چیست

می کرز و خنجر بیاید کشید — دل مغز ایشان بیاید درید — برانگیخت اسب و برآمد خروش — نهادند کوپال و خنجر بدوش

یکی نیزه کرد از میان برد سپید — بدانسان که خورشید شد ناپدید — همی از هوا روشنایی برید — ستاره ندید ندروشن نماه

بقلب سپاه اندرون کیو کرد — به پیش اندرون پشن نیزه بتاو — بیانفش چو ارزنگ دیو سپید — کمر گز نبندشان دل از جنگ دیر

وز انروی با تاج بر پیتراد — که بودش بپیش اندرون شیر درنده تاو — سه بهره ز توران کشته شد — سر بخت آن نامور گشته شد

بسی بر نیامد برین کارزار — که از ترک نیزه آمد از کارزار — خرد شان جوشان نیزه بدست — توگفتی که غرنده شیر است مست

همیشد گریزان سوار دلیر — پیش پشن نام بردار شیر — که اینده مردوی روی نبرده

یکی نیزه زد بر میان تراد — نماند آنرمان با تراد اورنگ تاو — بخفتان بیاویخت پیکان تیز — بپیکند نیزه سیاز پدچنگ

چو پشن چنان دید کان بدکنان — رها نید خود را زجنگ آنزمان — که افراسیاب اندر آید بجنگ

بدانسانکه شاهین ربابد چکاو — ربود آن کرانمایه تاج تراد — چو تردیکی در رسید اسپنوی

چنین نامور دزمی تاخت اسب — پس اندر پشن خواند کز اسب — که اکنون چنین روی رنگاسی

بدو از گفت اسپنوی ای تراد — سیامت کجا دان همه زور و تاو — بدین دز بدشمن نماند جرا

سزد گر پس اندر نشانی مرا — تراد سر افراز را دل بسوخت — بگرد اندر آمد بگرز گران

فراز اسپنوی و تراد آن شیب — بدو دند در تاختن یک رکیب — بمجاهت چون کرد با اسپنوی — سوی راه توران نهاد و ندروی

زمانی دو دید اسب جنگی تراد — نماند ایچ با اسب و با مرد تاو — تراد آنگهی با پرستنده گفت — که دشوار کاری آمدی خوب جفت

فرو ماند این اسب جنگی زنگاه — پسم بدکمان آمد و پیش غار — اگر پشن آید بیاور بدید — مراو ترا ز در بر سر رسید

نژادت دشمن بر پکار رسکی
بجان تا بر دارم من این بار کی
فرو ماند از تک اسپ اسپنوی
فرو شسته از ننگ نامای موی

پس پشت چوشن اندر شد جای کرد
سوی لشکر پهلوان را رای کرد
لبشاوی بیامد بدرگاه طوس
ز درگاه برخاست آوای کوس

وزان در برآشفت سوی کلاه
کجا بود در دشت توران سپاه
گرفتند مریک کمندی بچنگ
چنان چون بود ساز مردان جنگ

بخم اندر آمد سپهبد ارجاسپ
بیارامش لشکر پیکار کی
نژاوه من این بوده دیده پر آب
بیاید برد یک افراسیاب

چنین گفت گارد سپهبد ارجاس
ابا لشکر کش و با پیل و کوس
ملاشان و آن نامداران مرد
بجنگ اندر آمد سراسیان نبرد

هم مرز و بوم آتش اندر زدند
فسیله سراسیه بهم بر زدند
چو شنید افراسیاب این سخن
بیامد بتر دیک افراسیاب

بپیران ویسه چنین گفت شاه
که گفتم سپاه و زر سو سپاه
درنگ آمدت رای ارنگای
غمین گشت و پس چاره افکند بن

زدز ماند اکنون سراسیه مرز
نشستن ندارد بدین مرز ارزش
بسی خویش و پیوند ما بوده کشت
زپیری کرا یی و کرید دلی

کنون بنشت ار نه جای درنگ
شبیخون کردن تورانیان برابر اسپیان
جهان کشت بر مرد بیهده ارزنگ

سپهد آپران هم اندر شتاب
سلیح و درم داد و لشکر براند
بردن آمد ارش اندر اسپیاب

ز سر مرز دان جنگی نخواند
سواران که دارند باشه نشان
چو آمد ز بهلو بردن پهلوان
همه نامزد کرده های کوان

سوی ایمنه بار بان و نژاو
ز توقیدن کوس و زخم دلی
چو نشیمن کرد بر سیره
کجا شیر بودی بنگنش بره

جهان شد پر از ناله کرنای
هوا سرسیه سرخ و زرد و بنفش
زبس تیره دگونه گونه درفش

سواران و جنگ آوران صد هزار
نهاده همه سر سوی کارزار
زدریا بدریا بنود اج راه
زپس پیل و اسپ سیه سیاه

همگی دپران برنشست آمد اوی
ز ایوان بدشت آمد اوی اسپاب
سپهر اژ گانک همه بر شمرد
گرفته است از ایشان بر افراز فرد

بزور جشته سپه را براند
کجا فرین خوانند بر پهلوان
که مرز و زرفتی و نشناد مدی
مپناد چشم تو مرگ بدی

بفرمود دپران که بی ره روید
سپهبد برفت و جهانیان بماند
همه دشت لشکر گزها کرده
بیابد تو نشت سپیدانه در بانگوه

کمر ناگهان بر سپر آن کروه
ازاید بسوی راه کوته روید
بباید کز بیشه خود آگهی
ازین نامداران بانگ رعی

بستدی براه اندر آورد روی
فرود آرم این کشن لشکر چو کوه
برون کرد کار آگهان نگهان
هی جست بیدار کار جهان

سواری طلایه ندیدم براه
کزین گونه از دان لشکر نامدار
شب و روز باجام بر می بدست
سواران شبگیر زن بی شمار

برفشه نبی گذشته ز شب
ز بانگ بتره نه نوش جلب
میان بلان هفته بر بیشه مانند

نخستین رسیده بپیش کلاه
کجا بود بر دشت از ایران بله
گرفتند بسیار و کشتند نیز
بنود آبد بخت بسیار چیز

کلاه و درد و جوان بسی کشته شد
سر بخت ایران بانان گشته بند
ز دنجا که سوی ایران سپاه
برفشه برمان کوه سپاه

همه مست بودند ایرانیان
کروی نشسته گشاده میان
زبانبارده زین و نه گردان بهوش
تو گفتی همه خفتشان گشت پوش

بخمه دروین کبوچهدار بود
سپهدار کودز شیار بود
خروشش آمد بابانگ زخم تبر
سراسیمه نه کیو پرخاشش خر

درابود در پیش پرده سرای
کی آب بر کپستوان در بپای
خیمه بیاید سوی کارزار
زرین اندر اتاد جنگی سوار

بر اشفت باخویشتن چون بلنگ
زباره بپفتاد آرامش نگ
مرا گفته بر خیر امشب چه بود
که معتزم زنگار شد برزود

دگر باره باب اندر آورد پای
بکردار باد اندر آمد بجای
بپرده سرای سپهبد رسید
ز کردون بر شب آسمان نا بدید

بدو گفت بر خیز کامد سپاه
بخواب اندر اندر این دیر ان شاه
وز خاکمه رفت تر دپدر
بخنگ اندرون کرزه گاو پیکر

بجنگید بر کرد لشکر چو دود
بر انگیخت آزار هشیار بود
نکی جنگ افکنده پی
که این دشت جنگست با باغ و نی

سپاه اندر آمد بکمه دو سپاه
نکی ماک برخاست از رنگاه
سراسیمه شد خفقه از دار و گیر
بر آمد کی ابر و مار ارش تیر

بزیر سرست با لین نرم
زبر کرزه گوپال و شمشیر گرم
سپیده چو سر بزد و ار بیخ شیر
بلشکر گه مکر و کیو و نیر

همه دشت از ایرانیان کشته دید
سپهدار ایران چو شیر رمنج
زشمن بپفرود همز مان سپاه
بدان اندکی بر گشتیدند خ

سپاهی ز ترکان چو مور و ملخ
سپهبد که گروه گروان بدید
زرشکر و دیران در دان بدید

همه سر سر بکه بر کشته بود
زمین پر ز خون چون گل لاله بود
رخ رندگان تیره چون آبنوس

پسر بی پدر بد پدر بی پسر
دلش گرگسن زیره زه بد
چنین است این کنبد تیز گرد
گهی شادمانی دهد گاه درد

بپیچار کی گشته برگاشته
سراپرده خیمه کمه داشتند
ز کوس و درفش و نه بانگ نبرد
همه مسیره چشته و یمنه

ازین کو بشکر سوی گاه رزم
برفشه بی مایه و تاره بود
همی کرد باید کفتی زباید
پس پشت پرچوشن و خود و کمر

بجنگ اندرون پس سپهدار چنگ
همی کوکرد ند کردان حصار
فرومانده اسپان و کردان جنگ
یکی ره اسپند هوش نه نوش و رنگ

سپاهی از بنگونه کشته بباز
همه مانده از رزم ورزه دراز
زاهون سپهبد کبر کوه شد
زپیکار ترکان بی اندوه شد

همه خشته و پشته بود آنچه زشت
شه آن چشمه برگشته باید کرست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای
نه اسپ و نه مردان جنگی نهای

نه آباد بوم و نه پرورده کار
نه آن چشمگانه کهی خواب شیار
پدر بر پسر چند گریان شدند
وزان چشمگان چند یگان شدند

چنین است رسم جهان جهان
کوکرد از پیش ار تو دار و نهان
همی با تو ره پرده بازی کند
زنیروی و از لی یاری کند

بسنج در ازیم و جنگ آزمای
نداریم باز اشکار از زمان
چه دانی که با تو چه خواهد کرد
چه دانی که با تو چه خواهد کرد

دو بهره از ایرانیان کشته بود
در خشته از رزم برگشته بود
همه جای غم بود و خونین سرشک

سپهدار ارزان کار دیده گشت
دلش با جد خیره بگداشت
بپوشید پنجره نه بوم و نه بر
جهاندیدگان پیش او آمدند
جهاندیده گودرز را پرسه
بگی دیدبان پرسگوه کرد

شکسته دل و راه جو آمدند
کمر با بد آن در دراپاورد
بگی نامداری ازایرانیان
بفرمود تا نیک بندد میان

طلایه فرستاد بر تاختن
که سالار توران چه اندر فکند
روز آمد بابیدار ایرانیان
وزان سو چشتن بر آمد زپای

چنین پاسخ شاه برداشت گفت
که تیره شب آرد ز کار بهی
شبیخون زنیران و ز لشکر تاختن

خوشا دل بدین آن سخنها شنید
بگشاد و بیمش بدل در رمید
بران هر دو بر درد تشکر فزود

زبان کرد گویا بنفرین طوس
بگیتی نماند بجز نام و بوس
دل آگنده بودش غم و درد و خشم

کجا نامه بود از نخست آفرین
بسوی فرامرز کاوس شاه
زنوشک برادر پراز درد و خشم

نامه کیخسرو بفرامرز کاوس و طلب طوس نوذر

یکی نامه بنوشت پرآب چشم
سرنامه بود از نخست آفرین
یکی تر دو پیر مایگان سیاه

یکی را سپرد اندر سر نبشت او
چنان چون بود در سپهر آفرین
که او داد بر نیک و بد دستگاه

ز خشنده خورشید تا تیره خاک
بنام خداوند خورشید و ماه
نیاز و غم و درد و بدبختی وی

بشد طوس با گاه و یالی درفش
یکی را همه فرّه ایزدی
وگر نه بدی از خدائی گریز

بایران چو او نیز مهتر مباد
همه او هنر بر دوان پاک
نخستین بر او بر شد از کین شاه

زکین به بخت که یاران بدم
ز لشکر چهل مرد بر به گزید
سرنامداران بخت کژ اوی

مر د گشم او را براه چرم
ابا نیزه سالار لشکر سیاه
ندانم مراد و بمن دشمن است

بدانند کز لشکر ارزان که اند
بران در و بگشت زنالان بهم
کنون بر برادر ساید کمر

دریغ آنچنان کز چنو نامدار
من بر کلات و بسیجد کوه
گران ره فرود است و تنگ اندر است

بزرم اندرون سر بجوراب آبدش
ز ایران سپاهند ساخود چهل
یکی کی نژاد است و بیدار دل

چو این نامه بر خوانی اندر شتاب
که طوس نوذر بنامه مرا
ازان کو بجنگ آورد بیگمان

بهمه ارد و سالار زرّین کفش
تو با شش تو بر کاه و یالی درفش
فراوان سپه را ز ایران سپاه

کمن هیچ بر جنگ چشم شتاب
نرم و در باش و بیمای خواب
اگر پیش ازین او بهمه بدا دست

ترا بژن کیو باید بجنگ
که با فرّه ایزد است و بخت بلند
هنرها همه هست نزدیک تو

نهاد از بر نامه بر مهر شاه
فرستاده را کف برش بر نهاد
سبک طوس را بار گردان بجای

بباید فرستاده و هم زبان شان
بنزدیک آن نامور کشان
ز دل دور کن خورد و آرام و خواب

فرستد سر طوس و یلان را بخواند
بخواند آن نامه شهریار
نگارکده گشته فراوان برآند

بیاورد طوس آن گرامی درفش
همان کوس و پیلان زرّین کفش
سراغواز گردد و رزم آن انجمن

همه ساله بخت تو پیروز باد
همه روزگار تو نوروز باد
بهر کار باشد ترا رای زن

شبیخون بر ایرانیان ساختن
بران هر دو بر درد تشکر فزود
دل آگنده بودش غم و درد و خشم

یکی تر دو پیر مایگان سیاه
که او داد بر نیک و بد دستگاه
نیاز و غم و درد و بدبختی وی

وگر نه بدی از خدائی گریز
نخستین بر او بر شد از کین شاه
سرنامداران بخت کژ اوی

ندانم مراد و بمن دشمن است
کنون بر برادر ساید کمر
یکی کی نژاد است و بیدار دل

فراوان سپه را ز ایران سپاه
که طوس نوذر بنامه مرا
ازان کو بجنگ آورد بیگمان

اگر پیش ازین او بهمه بدا دست
نگاوس شاه اخترش بد بدست
مباد اچ او جان مار یک تو

ز فرمان نکرد و زمن هیچ رای
بهر کار باشد ترا رای زن
همی باش تا خسته کرد و درست

مباد اکه باشد ترا رای بزم
بهر منزلی اسب دیگر بسیج
بداد آر تا مان نامه شهریار

بنزدیک آن نامور کشان
نگارکده گشته فراوان برآند
سواران و گردان آن مرز را

همان نامور کیو کو در زره
بزرگان کشر ان ایران زمین
همه شاه را خواند مذ افرین

جهانجوی و جنگی تو آمد بیار
که آمد سپه ارد اسفندیار
بیاورد طوس آن گرامی درفش

همه روزگار تو نوروز باد
بهر فت و پیرد اگنده نوذری
سواران جنگ آور و پنگری

بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ
زبان را بپوسید پیش شاه
نگه دار چشم و بدو در نگاه

بپرسش نگشاد لب شهریار
وزان پس بدو گفت ای بدنژاد
نزدیک آن نامور کشان

نبری همی از جهاندار یک
نگردان بیاید تر اشرم و باک
بگفتم مرو سوی راه چرم

نخستین بکین من آراستی
نژاد پسیاوخش را کاستی
برادر پسر اندر آهنگ جنگ

بگشتی کسی را که در کارزار
چو تو لشکری خواستی اندر کار
وزان پس کرا رفتی بدان رزمگاه

سپهبد که بزم آورد در جنگ
نیاید از و کوشش و ننگ
شد از تو فرود و گزای بباد

ترا جایگه نیست در شارستان
سزای تو نبود ست در کارزار
نه اندر خور تاج و تخت و سپاه

سزاوار مسماری و بند و غل
نژاد منوچهر و پرش بمهد
بدارند و بر تخت شاهی نشست

وگر نه بفرمود می تا سرت
بداندیش کردی جدا از تنت
بر و جاودان خانه زندان تست

زپیشش برانده بفرمود بند
به بند ار و پش پنج شادی مکن
فرستد زنهار بر پیر کلاه

فدان پس بفرمود تا هم را
که بیند اگنده بابند را
ازان کوه تا نزدیک پیران شنود

به وگفت رو پیش پیران حرام
کی خوب تر دیک او بر پیام
بگوش که گردار گردان شهر

یکی را بیار د بچرخ بلند
یکی را کند خوار و زار و نژند
همیشه چنین بود بر دور سپهر

شنیدن بپیوندد کند آوران
کسی کو گراید بکژی ز راه
شنیدی که شیده چه آورد بار

زپیش فرستاد تا هم گروه
بران رفت و پیغام نامه بپرد
بیاید طلایه بدیدش سپاه

بدو گفت رو پیش پیران حرام
همر مند و بیدار و پرخنگی منم
پیام فرستاده زنگاه پیش شاه

زپیش طلایه سواری چو گرد
یا مه بخنها همه یاد کرد
که رهام گودرز را ز ان نژاد

بفرمود تا پیش او آورند
گشاده دل و تازه رو آورند
سراپرده رهام شد پیش او

چو پیران ورا دید بنواختش
برسید و بر تخت بنشاختش
برآورد رهام را ز نهفت

بفرمود تا پیش او آورند
گشاده دل و تازه رو آورند
سراپرده رهام شد پیش او

چو پیران ورا دید بنواختش
برسید و بر تخت بنشاختش
برآورد رهام را ز نهفت

بفرمود تا پیش او آورند
گشاده دل و تازه رو آورند
سراپرده رهام شد پیش او

چو پیران ورا دید بنواختش
برسید و بر تخت بنشاختش
برآورد رهام را ز نهفت

سر بدرها را گشادن گرفت / ز هر سو سپه را بدادن گرفت
کشیدند و لشکر بیاراستند / ز هر چیز لختی بپیراستند
چو آمد سر ماه و هنگام جنگ / ز پیمان نگشتند از نام و ننگ
خروشی برآمد ز هر دو سپاه / برفتند یکسر سوی رزمگاه
ز بس ناله بوق و بانگ درای / همی آسمان اندر آمد ز جای
هم از یال اسپان و دست و عنان / ز کوپال تیغ و کمان و سنان
تو گفتی جهان دام نر اژدهاست / و یا آسمان با زمین گشت راست
نبد پشه را زور کار گذر / ز بس گرز و تیغ و سنان و سپر
سوی میمنه گیو گودرز بود / رد و موبد و بهتر از زر بود
سوی میسره اشکش تیز چنگ / که دریای خون بود در روز جنگ
یلان با فریبرز کاوس شاه / درفش از پس پشت در قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت / که از ما هنرها شد اندر نهفت
یک امروز چون شیر جنگ آورید / جهان بر بداندیش تنگ آورید
کزین تنگ تا جادوان بر سپاه / نخندد همی گرز و رومی کلاه
درخشیدن تیغ الماس گون / بکردار آتش بگرد اندرون
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز / برآمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف / خروشان و بر لب برآورده کف
ابا نامداران گودرزیان / کز ایشان بدی راه سود و زیان
چو دیدند لهاک و فرشید ورد / کزان لشکر کشتن برخاست گرد
یکی حمله بردند بر سوی گیو / بران گرزداران شیران نیو
بیارید تیر از کمان سران / بران نامداران و جوشن وران
فکندند از آن پس بیار و کمان / کشیدند شمشیر و گرز گران
چنان شد که کس روی کشور ندید / ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
دو لشکر بجوشید از دل بجنگ / یک از خیرگی کرد و دیگر ز تنگ
یکی پشت از دیگری برنگاشت / نه بگذاشت آنجایگه را که داشت
چنین گفت هامان بفرشید ورد / که با قلبگه جست باید نبرد
فریبرز باید کزان قلبگاه / گریزان بیاید به پیش سپاه
بجنگ فریبرز کاوس شاه / برفتند پس با قلب سپاه
پس آسان بود جنگ با میمنه / بجنگ آید آن رزمگاه و بنه
ز هامان گریزان شد پهلوان / شکست اندر آمد برزم گران
بدادند گردنکشان جای خویش / نبودند گستاخ با رای خویش
یکایک بدشمن سپردند جای / ز گردان ایران نبد کس بپای
ندیدند بر جای کوس و درفش / ز پیکارشان دیدها شد بنفش
دلیران بدشمن نمودند پشت / از آن کارزار انده آمد بمشت
نگون گشته کوس و درفش و سنان / نبد هیچ بیدار کیب و عنان
که سرشان ز گفتار برگشته بود / ز خون کوه دشت و در آغشته بود
چو دشمن ز هر سو بانبوه شد / فریبرز بر دامن کوه شد
برفتند از ایرانیان هر که زیست / بران زندگانی بباید گریست
همی بود بر جای گودرز و گیو / ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز کشواد در قلبگاه / درفش فریبرز کاوس شاه
ندید و یلان سپه را ندید / بکردار آتش دلش بردمید
عنان کرد پیچان براه گریز / برآمد ز گودرزیان رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر / بسی دیده گرز و کوپال تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت / بیاید بسر بر مرا خاک بیخت
نماند کسی زنده اندر جهان / دلیران و کار آزموده مهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست / درنگی ترا از مرگ بیچاره نیست
چو پیش آمد این روزگار درشت / بریزند خون بهتر آید ز پشت
نپیچیم ازین جایگه سر ز جنگ / نیاریم بر خاک کشواد تنگ
ز دانا تو نشنیدی این داستان / که برگوید از گفته باستان
که گرد و برادر نهد پشت به پشت / تن کوه را سنگ ماند بمشت

چو گودرز بشنید

چو گودرز بشنید گفتار گیو / بدید آن سر و ترک گردان نیو
تو باشی و هفتاد جنگی پسر / ز دوده بسی نیز شیران نر
بخنجر دل دشمنان بشکنیم / وگر کوه باشد زمین برکنیم
پشیمان شد از آتش و رای خویش / بیفشارد بر جایگه پای خویش
گرازه برون آمد و گستهم / ابا ویژگان زنگه آمد بهم
وگر بیژن گیو نام آوران / چو شیدوش و بهرام جنگ آوران
بخوردند سوگندهای گران / که پیمان شکستن نبود اندران
گزین رزمگه بر نیاییم روی / گراز گرز خون اندر آمد بجوی
همه یکسره پشت به پشت آوریم / مگر نام رفته بپشت آوریم
بر آنجایگه پای بفشاردند / برزم اندرون گرز بگذاردند
ز دشمن بسی نامور کشته شد / زمانه همی بر بدی گشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر / که ای دیده بر و تیز با گرز و تیر
بسوی فریبرز برکش میان / به پیش من از اختر کاویان
اگر خود فریبرز با آن درفش / سواران و آن تیغهای بنفش
چو بشنید بیژن بر انگیخت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
بنزد فریبرز رفت و بگفت / که ای دیده داری سپه در نهفت
عنان را چو گردان یکی برگرای / برین کوه سر بر فرو زین میای
اگر تو نیایی بمن ده درفش / بباید کند روی دشمن بنفش
یکی بانگ برزد به بیژن که رو / تو در کار تندی و در جنگ نو
درفش از در بیژن گیو نیست / نه اندر جهان سر پسر نیو نیست
مرا شاه داد این درفش و سپاه / همین پهلوانی و تخت و کلاه
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش / بزد ناگهان بر میان درفش
بدو نیمه کرد اختر کاویان / سرش نیمه برداشتش از میان
بیامد که آمد بنزد سپاه / چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی شیردل لشکر جنگجوی / همه سوی بیژن نهادند روی
کشیدند کوپال و تیغ و بنفش / به پیکار آن کاویانی درفش
چو بیژن بدید آن سپاه نبرد / که گردش درآمد بکردار گرد
کمانرا بزه کرد بیژن چو باد / در ایشان یکی تیر باران نهاد
سپه را بتیر از برش دور کرد / همه گرگ درنده را سور کرد
بگفتند با گیو و با گستهم / سواران که بودند با او بهم
ز گردان ایران و دلاور سران / برفتند بسیار نیزه وران
بکشتند از ایشان فراوان سوار / بیامد به بیژن نامدار
وز آنجایگه تا بنزد سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
همی رفت بیژن چو شیر ژیان / بدست اندرون اختر کاویان
سپاه اندر آمد بگرد درفش / هوا شد ز گرد سواران بنفش
دگر باره از جای برخاستند / بران دشت رزم نو آراستند
به پیش سپه کشته شد رنو نیز / که کاوس را بود چون جان عزیز
یکی تاجور شاه کهتر پسر / نیاز فریبرز و جان پدر
سر و جان او اندر آمد بخاک / بسی نامور جامه کردند چاک
وزان پس خروشی برآورد گیو / که ای نامداران گردان نیو
چو او کس نبود اندرین رزمگاه / به پیش فریبرز کاوس شاه
نبیره پسر پیش کاوس پیر / سه تن کشته شد زار بر خیره خیر
فرود سیاوخش چون رنو نیز / بکیسی فزون زین شگفتی چه چیز
اگر تاج آن نارسیده جوان / بدشمن رسد شرم دارد روان
اگر من بجنبم ازین رزمگاه / شکست اندر آید بایران سپاه
نباید که آن افسر شهریار / بترکان رسد در صف کارزار
فزاید برین ننگها ننگ نیز / ازین افسر و کشتن رنو نیز
چنان بد که بشنید آواز گیو / سپهدار پیران سرافراز نیو
برآمد بنوبی یکی کارزار / ز لشکر بران افسر نامدار
فراوان ز هر سو سپه کشته شد / سر تخت ایرانیان کشته شد

برآنجخت چون شیر بهرام کرد
برابشان بیزه یکی حمله برد
بنوک سپنان تاج را برگرفت
دلشکر بدو مانده اندر شگفت

ازان شاد گشتند یاران سپاه
گرآورد و بازآن نوآئین کلاه
همی نرزمان نرزم شد تیزتر
نه پیچید ازان نرزم سر یک نفر

نزگودرزیان هشت تن زنده بود
بران نرزگه دیگر افکنده بود
هم از نجخ گیو چون پنج و پنج
کرو بود مذرنیای دهیم و پنج

هم از نجم گاه پسین هشتاد مرد
سواران و شیران و نرد نبرد
نخوتیشان نبران چو نهصد سوار
کم آمد همین ازدر کارزار

چو پیمود تن ازنجم اختر سپهر
کجی بخشان اندر آمد بجوب
خبر ازر نیو آن گو نامجدار
سزد گر نیابد یک اندر شمار

همان دست پیران بدو درزداد
دل داخر کیتی افروزداد
بنه روز نیکار ابر ایشان
ازان جنگ جستن نمر آمد زمان

نرمیدن سپاه ایران از تور انیان

بدانگه کی نجخ برگشته بود
اباجوشن و خود پیکار جست
چوشرن بگشتهم نرد یکدگر
همان بار گه گشتهم گشته بود

پیاده بمیرفت نیزه بدست
کرای نرا زتو نشاد کیهم
نشستند مردو بران بار گی
شب آمد همی روز نار یک شد

همه سوی آن دامن کوهسار
کرین گان بدند اندر آن نرمگاه
سواران نترکان همه شاددل
چو خورشید شد تیره نیکدار گی

همی موید کرده جدا مر کسی
کرین گان بدند اندر آن نرمگاه
اباجوشن و خود پیکار جست
زنبند و زغم گشته آزاد دل

چنین است کردار این چرخ پیر
بهر چه او بکرد و بود ناگزیر
ارین پس کی پرسش نه اهمیست
همی موید کرده بند بر کوهسار

وزان پس چو مرد و سپه آرمید
ارین پس کی پرسش نه اهمیست
بتر دیگه او دست و دشمن یکیست

رفتن بهرام در شب بزرنگاه از عقب تازیانه خویش

دوان رفت بهرام سوی پدر
بنیزه بابر اندر افراشتم
شب تیره یک بهره اندر رسید

بدانگه کرمن تاج برداشتم
جهان پیش چشم لبود انبنوس
گرای پسر بهرام بیلان سر لبر

زهرام بچند باشد فسوس
اگرچند رنج دراز آورم
چوگیرند پیاده برگان بدست

شوم زود و تازیانه باز آورم
بدو گفت کودز پیرای پسر
سپهدار پیران بگیرد بدست

همی بخت جوش اندر آری سر
نیم بهتر ارده ده و انجمن
که نام نجاک اندر آید همی

چنین گفت بهرام چنبگی گرین
فراوان مرا تازیانه است نو
همی در شوی زود بر پشت زین

بدو گفت گیو ای برادر مرو
مرا داد چندان سلیح و گهر
تگرگی چرا رانده باد گران

فرنگیس چون گنج بنگ اندر
زرو تو زگوهر چو ما بنده ام
دوشیش زخواب و از گرمخواست

یکی را بخشید کاوس شاه
کی رنج خویش بیاری تو
بتوران دگر خوار نگذاشتم

ترا نجشم این هفت از بیدرو
مرا آنگه شد نام با ننگ جفت
برابا نیزه کوهر شاهوار

شمارا زرنگ و نگار اندکفت
کرایدونگه تازیانه باز آورم
وگر سر بکوشش بگانه آورم

بدو رای بزدان دگر گونه بود
همان گرد شش بخت و اور نه بود
مرا نگه گرنجت و بند آید بجواب
ترا گفت دانا نباید صواب

بزد اسب و آمد بدان رزمگاه
دخشان شده روی کشتی زماه
همی زار بگریست بر کشتگان
بران داغ دل بخت برگشتگان

چو کوشته اگنون چو بگشت خاک
شده غرق و خفتان بر پرنیان گهر
همی زار بگریست بهرام شیر
گرزاراجوانا نوار ادلیر

ازان نامداران یکی چشته بود
بشمشیر و زنیان یکان رسته بود
همی بانگ و داست بهرام را
نالیده و پرسید زو نام را

بدو گفت ای شیر من رند وام
برگشتگان اند رافکنده ام
سه روز راست نانان و آب ارزدست
مرا بر یکی جاه خواب ارزدست

شب تیره بهرام نامش او
بدل بهربان و بتن جوشن او
برگشتن آن زمان بستگی است
همه کرنه بد بد دژخش بدست

بدو گفت فرخ نیا کی است
برگشتن آن زمان بستگی است
وزین چشمگی زود بهر سوی
چو چشم گنون سوی لشکر سوی

یکی تازیانه بدین رزمگاه
زمین کم شده دست از یلی تاج و گاه
چوآن تازیانه بیابم بدست
بیایم رسانم بی لشکر ت

فرود آمد از اسب آوان برگرفت
ورازنیان خرد شیدن اندر گرفت
خروش دوم هاویان بانگ خفت
یکی شد بیکشید رسان اورنگ

سوی ماویان روی بنهاد تفت
غمان گشت بهرام و ارپس برفت
همی شد دمان تا رسید اندرود
زنرگ و زجوشن برازان سرود

چو بگرفت هم در زمان برنشست
کی تیغ هندی گرفتند دست
چوگفتند زود بر سر مارکی
سر اسرمه دشت پرکشته دید

چنان شکل شد شیرکی را کی
زمین چون گل ارغوان گشته دید
بدانست بهرام چون تاختند
سواری صد از قلب بشناختند

ازو سرکشان آگهی یافتند
کواورا بدانجای بشناختند
چو تیری بی درکمان رانده
بپرسیدشان کس کجا مانده

سواران همه بارگشته ازوی
بتروبک پیران نهاده روی
چوشکر زبهرام شد ناپدید
بگفتند با او بجمله کوان

چوشکر بیامد بپهلوان
بگفتند کابنت نترپ لبیر
وزاوان بخن فرشازان نرم
پرسید پیران کاین مرد کیست

یکی گفت بهرام شیر اوزنست
کواین سرا سپهبد بدو نیست
بدو گفت کاین نیست بهرام شیر
برو پین چنین گفت پران هژیر

کمرنده اورا بجنگ آوری
دوانشکر برآساید ازداوری
زشکر کسی را کی باید شیر
بشد روشنای زخورشید ماه

چوبشنید رویین سیاوه بجنگ
بنبودش پس اندیشه بدگمان
چوبهرام وید انگه آمد سیاه
تنبوه لاجورد

برو برنشست بهرام شیر
نهاده سپه بر سپه چون زیر
یکی تیر بارید بران بر گستوان
کرشد شاه ماهان وچون

چو برمین پیران زرس بخت
یکی تیر بارید بران بر گستوان
همی شد بپهلوان آمدند
پراز درد و تیره روان آمدند

کمرگرفتن یک پیاده بجنگ
بدریا ندیدم جنگی نهنگ
چوبشنید پیران غمین گشت سخت
بدرنید برسان تاج و درخت

نشست از بر پاره‌ی تند باد — عریفت باد او لبی زرد و پاک — بیامد بدو گفت کای نامدار — سیاه چرا ساختی کارزار

بباید گریزان بتزاد و بهر — بدین شیر مردی چنین کی کهر — زبالا بخاک اندر آید سرت — کجا میهن تو بود و دودهٔ و کشورت

بیاده تو با لشکر نامدار — بنایی بخواری بر تخت زنهار — بدو گفت بهرام ای پهلوان — خردمند و بیدار و روشن روان

سه روز است تا ما چریده لبان — همی رزم سازم بر اروند خان — مرا حاجت ابنوه یکی مار نیست — وگرنه مرا جنگ یکبار نیست

بدو مرد اسوی آزاد گان — بر پرگو در زگشواد گان — بدو گفت پیران که ای نامجوی — مدانی گر این آز و جنبش ز روی

نزادآن به آید که گفتم سخن — دلیری برچیده هشیاری کهن — به بین تا سواران این انجمن — نهند اینچنین سنگ بر جوشن

کز چندین تن از تخمهٔ مهتران — زدیهیم داران و گنداوران — زنیکان نکوشنده و چیره‌تنند — چنین رزم ناگاه بپوشیده‌تنند

کز جوید کذ ریوی ایران کنون — مگر آنکه جوشد دراو خون من — اگر نیستی ریخ از اندر سپاه — کز گرده سرش زین بخن بر شتاب

نزاد اوی بارگی ای جوان — بدان تات بردی سوی پهلوان — بگفت این و برگشت و شد بارجای — دلش پر ز نهره و سرش پر ز رای

برفت او و آمد بر لشکر نزاد — بنزدیک بهرام با خشم و داد — زپیران بپرسید و پیران بگفت — که بهرام را از میان نیست جفت

مبد بش بدادم بلبی چند خوب — نمودم بدو راه پهنای چوب — همیراه جوید با ران سپاه — بیاورد پیران و گشته تباه

بپیران چنین گفت جنگی نزاد — که با مهر جانان مرا نیست داد — سرانجام زین بخن بر شتاب — شوم گر بیاده بگیرد عتاب

بشب با سپاهی به بهرام تاخت — ز خویشش بگانی چاره ساخت — چو بهرام را دید نیزه بدست — یکی بر خروشید چون پیل مست

بدو گفت کاین لشکر نامدار — بیاده کی مردشان کارزار — بایران گر ازبد خواهد همی — سرت بر فشاند ز بد خواهی

سر انداز اسپه دی سر اندر زمان — گراید کبر تو سر آید زمان — بیاران بفرمود کاندر نهند — بتیر و بگرز و بزه بر نهند

چو زیر اسپری شد بدوی بزه — چو دریای خون شد همه کوه و ده — چو تیر و بگرز و بزه بر نهند — همی خون چکاند بر نیزه سنان

چو رویش برین گونه پیوسته شد — بیرش دلاور دلی خسته شد — پس پشت او اندر آمد نزاد — یکی تیغ زد بر سر و گوش اوی

کو شیر اندر آمد ز بالا بروی — جدا شد تن خویش و دست خنجر گذار — فرو ماند از زرم و برگشت کار — نزاد او پیمکاره را دل ببود

بکرد ار اش خشن بر دو خشت — بپیچید از دروی و پرداز دو شد — یکی آهش از جگر خون گرم — چو خورشید تابنده بنمود پشت

دل گیو گشت از برادر درشت — به پژمان چنین گفت کای نامجای — برادر نیامدی باز جای — بباید شدن نادر اکار جست

دلیران فرستند مردو چو گرد — بران دشت پیکاره جای نبرد — عمه دشت پر خسته و کشته بود — جهانی بخون اندر آغشته بود

همی خسته و کشته بینند باز — زنیدار بهر ایشان بساز — دلیران چو بهرام را یافتند — پر آزاب و خون دیده بشافتند

بخاک و بخون اندر افتاده خوار — فتاده ازو دست و برگشته کار — همه بکندند آب ز چهر اوی — پر از خون دو تن دیده بهر او

بخندید بهرام ازان روی اوی — چو باز آمد هوش بنگشود چشم — تنش پر ز خون و سرش پر ز خشم

چنین گفت با گیو کای نامجوی — تو اچون بپوی بتابوت روی

نوکین برادر بخواه از نزاد — ندارد نگه کاو باشد تباه — برادید پیران و کرنیه نخست — که با من بدش عهد و پیمان درست

همان نامداران کرد ان چنین — بخفتند با من نکاهد کمین — تن من نزاد و جفا پیشه خست — نکند در یغ باد از نزاد بخست

چو بهرام کرد این سخن یاد کرد — بیاورد یکبوز ارنده آب زرد — بیاورد و بنگاه با شرتاو — بخورشید زرد و شب لاجورد

کرخیز ترک رومی بیندیم — کمند اندر آهنن فکندن نزاد — بکمر کین بهرام یاد آورم

پر از زور و پرکین بزین بر نشست — کرفته یکی تیغ هندی بدست — عنان را بپیچید و دم در کشید

بدانکه کرشته روی سپی سپاه — نزاد از طلایه بیامد براه — میان نزاد اندر آمد بتاخت

چو دانست کز لشکر اندر کذشت — زکروان و کرد و پکمشان دور — چو از دور کیو دلیرش بدید — فرو د آمد از اسب کرد اس بکند

بران اندر آورد و بگفتا بایست — برانسان اش آرش زمین بر کرفت — سوی او بتکند چان کمند

نشست از بر اسب و اورا کشان — پس اندر همی رفت و چون بهشان — بخاک اندر افکند خوار و نژند

چه کردم کزین مشمار انجمن — شبیره دو زخ نمودی بمن — چنین کفت با وی بجوشش تاو

مذانی همی اکاهد سور بخت — کز دریاغ کین تا رهٔ چستی ز جست — بزد بر سرش تا ز یانه دو دست

نکار تو بهرام باید بچنک — کر بالاش با چرخ همبر بود — تنش خون خورد بار او سر بود

به پیش کیو ن رزنکاه نهنک — چنین کفت با شیر خشکی نزاد — کر تو چون عقابی من چون نکاه

نبهرام بر بند و م کمان — کرچون من رسیدم کواه من چون — در اکشته بودند بر دشت کین

برادر همی کشت باید کنون — همیخواست تا جان ربانده بزار — در وغش همی شیون آورد و شور

کشش بیاورد کیو د لیر — بپیش جکرخسته بهرام شیر — بدو کفت اینک پسر بوفا — مکافات یابی ز من جفا

همی کفت از اندرون کار تو بود — سر من بنخجیر بیدن چه سود — یکی بنده باشم روان ترا — پرستش کنم دو جهان نرا

بکیو اینکی کفت بهرام کرد — کر کرکس نر اید بیاید برد — کر اندرون کرد و بر تم بدرید — همان زهر کرش یکباره برید

سر کش بش روان داد من — بان تا کند و جهان باد من — برادر چو بهرام را خسته دید — نژاد جفا پیشه را پیشه دید

خروشید و بکرفت پیش نژاد — ببد ارتش بر سان کاه و باد — خروشی بر آورد کاندر جهان — کر د این شکفت آشکار و نهان

کز کرمن کشم کر کسی پیش من — برادر بدو کشته کردش من — بکفت این و بهرام یل جان بداد — جهانرا چنین است سازند نهاد

غمان بزرکی هر انکو بجست — تحستین بیاید خود د ست — اکر خود کشته باکشتنش بر بود — کمبد و جهان تا توانی بکمر

خروشان بر اسب تر اش بدست — بپژمان سپرد انکهی بازکشت — بیاورد پیش از جایکاه بزرد

بپاکند موشش بشمشیر تیز — تنش را بپوشید چیزی بزر — در وخه را کرد و سپرغ دکیو

نشد آن لشکر نامور سوکوار — نبهرام وار کردش روزکار — چو بزرد و سپر ارکوه نامده شد

سپاه پراکنده کرد آمدند — می مرکبی دست بنها زدند — کهنین زاید انیان کشته شد

چنین چهره شد دست ترکمان بخون
سپهر اکنون نشست جای درنگ

اگر شاه را دل پر از جنگ نیست
ز راه تراجای آهنگ نیست

اگر جنگ فرمان دهد شهریار
بسازد یکی لشکر نامدار

بدین رای ازان در گذشتند باز
همه دیده پر خون دل پر گداز

برفشد لشکر گاه رود
روانشان ازان کرده رود

پیران و پیشاور و رود آگهی
گزیر انیان گشت کیتی تهی

چو برگشتن ترکشان شد درست
سپهبد روان زان میانه بشست

همه کوه و هامون و غار
سراپرده و چیغه بد بی شمار

که روزی فراز است و روزی نشیب
کهی شاه مانی و کوکبا نهیب

چو پیران و پیشه شد از جنگ سیر
چو غیران سواران نوران دلیر

سپهبد پذیره شدش با سپاه
چو آمد تزدیکی شهر شاه

دو اندیشه در ایوان افراسیاب
می برشد آوا ز جنگ و ز باب

یکی خلعت آراست افراسیاب
که گر بشمارت کیری شتاب

ز پیشان تازی بزرین پشتیام
زشمشیر هندی بزرین نیام

پرستیار رضی و رویی غلام
پر از مشک و عنبر زبر و زه جام

که با موبدان باش و پیدار باش
سه راز دشمن نگه دار باش

گر یکچه و امروز با خواسته است
بداده و دشمن کیتی آراسته است

ز برگشته دشمن پس این نشنو
زمان تا زمان آگهی جوی نو

پذیرفت پیران همه پند داد
کسالار او بود و پیوند داد

بیایی آمد این داستان فرود
کنون رزم کاموس پیدا کرود

خداوند هستی و هم راستی
توحید در آغاز داستان کاموس کشانی

خداوند کیوان و بهرام و هور
از اندیشه جان بر فشانم همی

ستودن مر او را اندازم همی
ز کوه مران آتش و آب پاک

ز کرده خورشید تابنده جای
تو در پاد نخوانیش کردن فزای

سوی آفریننده لب باز نه
ز ناچیز چیزی همی ساز نه

بر شاه باید شدن پیشکار
به پیشم نبارد چه کرد و زمان

پسر بی پدر شد مدر بی پسر
بسی کشته و زنده خسته جگر

بیاییم و لشکر بر کین بریم
کنیم این جهان بر بدان نشریم

برادر ز نور و برادر بدرد
زبانشان ز خویشان پر از باد کرد

طلایه بیامد بر پیش سپاه
کسی نه اندید اندران رزمگاه

چو بشنید پیران هم اندر زمان
بهر سو فرستاد کار آگهان

بیاید بشکر خود و با سپاه
فگنشت بر کرد آن رزمگاه

بلشکر گه رشید خود بر گرفت
ز کار جهان مانده اندر شگفت

همان به که یاغام یا نیم سوز
همی گفت را نیم روزی بروز

بدان آگهی تزد افراسیاب
میونی بر افگند بر یک آب

بر و افسرین کرد پیدا شگفت
کز ان پهلوانان تزاید جفت

سیم هفته پیران چنین کرد رای
که با شاه مانی شود بار جای

ز دیبا رواز کوشک هوار
ز زرین کمرهای کوهر نگار

یکی تخت پر مایه از عاج و ساج
ز پیروزه مهد و ز مینا تاج

بتر دیک پیران فرستاد چیز
وزان پس بسی پند ها داد نیز

که کس خود مبند کار آگهان
پراکنده بفرست مر سو نهان

چو شد گرد ازین پیش خرگاه خواه
تو ایمن نخسبی به بیچد روان

نهاده سر سوی مرو خشت
که دل را نبایش خرد داد راه

نجوید بهر نو نکویی و کاستی
ازویم نوید و بدویم امید

پی مور بر هستی او نشان
بهستی بزدان کوای دهند

روان را ز راه رستایی دهند
ز نیکی و بیشی و ناکام و بخت

خداوند نیایش است

چهار بزرگان چو گودرز و فریبرز و بیژن و رهام و گرگین و گیو و گستهم و زنگه شاوران و بهرام و هجیر و رویین و بارمان و اغریرث برادر افراسیاب

فرستادن پیران و پیغام او نزد کاموس

خداوند نیایش است و ما بنده ایم
بفرمان و رایش سر افگنده ایم

چو جان و خرد پیشکان کرده اند
سپهبد بشیاره بر آورده اند

جز او را بدان کز نکوکار بیند
کز و شاه مانی ورو پیوندند

شب و روز کردان سپهر بلند
خرد و خواب و تندی بهر آفریند

چنین آمد این کهنه بوقلمون
کهی شاه مانی و دیهیم و خون

شکفتی یکیتی ز پیشم بسی است
ورو دو اسپستان در دل ترکیست

آمدن پهلوانان ایران بدرگاه شاه کیخسرو

بر بازه بروی و جنگ آرزوست
خرد مندی و دانش پیشکار اوست

بخشی بیشک و بدر بانشک
خرد مند و بینا دل و مرد و نیک

کنون رزم کاموس پیش آوریم
کلات آرزو زیر آب آوریم

نه در شرم کین تزد شاه آمدند
دو دیده پر از خون دل پر ز آه

همه داغ دل پست کرده بکش
دلش بر ز درد و پر از خون دو چشم

بیزدان چنین گفت کای داور
که تو دادی مرا هوش و رای و هنر

ز کین پدر بود م اندر خروش
دلی داشتم پر غم و رو پر جوش

بگفتم ز سوی کلات و حرم
چو ایرانیان لشکر بسوی حصار

ز ترکان چنین کرد پاسخ مرا
که بفرستد از بهر جنگ اژدها

بدآمد بکو در زبان بر طوس
می خلعت و پند ها داد و مش

جهانگیر چون پور نوذر بیاد
ز درخ آن ز دو سیاوش نژاد

بیان پیشه شد مکن ماه
بدست سپهدار و من با سپاه

نه در رش سترده در ش ترس
چه طوس فرد و نه پیش چرس

در بار دو دن بر افشان بدست
رد انش ز در در افگند خشت

پیوزش کی این بودنی کار بود
کرا بود هنگ جان فرسود

بدانگه کی کشته شد پور طوس
سر سرکشان خیره کشت از فسوس

کر است نام و نشان فرود
کر و شاه را دل بجوید نخست

نه فرزند کاهل کی رو نهیز
که کهتر بسیر بود پیش جوی

چنین است انجام و فرجام جنگ
چو شد روی کیتی ز خورشید زرد

یکی تاج باید یکی کورنگ
بجم اندر آید بب لاجورد

چو جان و خرد پیشکان کرده اند
سپهبد بشیاره بر آورده اند

شب و روز کردان سپهر بلند
خرد و خواب و تندی بهر آفریند

شکفتی یکیتی ز پیشم بسی است
ورو دو اسپستان در دل ترکیست

خرد مندی و دانش پیشکار اوست
خرد مند و بینا دل و مرد و نیک

کلات آرزو زیر آب آوریم
دو دیده پر از خون دل پر ز آه

بدخشن سپهبد ز کمین و کلاه
دلش بر ز درد و پر از خون دو چشم

ز نوآگه تری از همه چند و چون
سر انجش کر باد و میا بد بست

سر طوس نوذر بیاید درود
سپهبد نژاد است و کنده ادران

فراوان سر از اسپه آید بخاک
ز طوس و ز لشکر بیرید مهر

بگیتی بر او در فرستاد و ش
کز بازه رو دل بود و با کز و تیغ

درست از زبر های بند اب بس
ز ترکان همی خون برخ بر چکید

دلیران بتر دیک بر استیم شدند
پر آزار از ان دل پاد شاه

بنود از بدخت ناشد چیز
کمر بر میان بر نگین سپاه

نیاید بچشم ز ماه رویان
بجم اندر آید لب لاجورد

تهمتن بیامد بتزدیک شاه
بدو گفت کای مهتر نامجوی
ز طوس و ز لشکر بپرسید زود
یکی آنکه تندست و هشیار نیست
گر او بر فرازد بنام بزرگ
چنان دان که کس بی زمانه مرد
بدو گفت خیره مکن ای پهلوان
بپوشش بیاید سپهدار طوس
چو خورشید برزد سنان از نشیب
سپهبد بیامد بتزدیک شاه
زمین بنده تاج و بخت تو باد
همان تیره جانم پر از شرم شاه
اگر من کنه کارم از انجمن
اگر شاه خشنود گردد ز من
همه رنج لشکر بتن برنهم
نگفتار او شاه شد شهریار
چو تاج خور روشن آمد پدید
سپهبد بیامد بتزدیک شاه
بدینسان چنین گفت شاه جهان
چنین تنگ بر شهر ایران مبود
همی مرغ و ماهی بر ایشان بزار
شمارا همه شاد دامنیت رای
همه هکمنان خاک و اوند و پوس
کرای شاه نیک اختر شیر دل
اگر جنگ فرمان دهد شهریار

خواهش نمودن رستم طوس و پهلوانان از شاه کیخسرو

بمن بخش هر چند بوشش کناه
دوم دیگر که جان پسر خار نیست
ارزو شاه را کین نباید گرفت
دل شاه را غم نباید سپرد
دلم پر ز تیمار شد زان جوان
بپیش شه نامور جاملوس
شتاب آمد از رفتن اندر نهفت
ابا گیو گودرز ایران سپاه
فلک سایه افگند بخت تو باد
زبان پر ز پوزش غم پر ز کین
می بجم از کرده خویشتن
وزین پر کینه نامور انجمن
اگر جان پستانم و گر جان دهم
دلش تازه شد چون گل اندر بهار

چو پاسخ شنید از سپهدار طوس
چو دشمن او کشته شد ریو نیز
دو دیگر گران بدگمان بد سیاه
چو پیروز شود جان چو پیران کشید
کنون پند تو دارم ای جانفزود
بخشید خسرو گناه سپاه
بدرید پیروزه پیراهنش
همی آفرین خواند بر شهریار
غم از دل برد
زبانگیزه جان فزود و نزاد
بویژه نهبدام و از رو نیز
شوم کین این تنگ بازآورم
ازین پس تخت و کلاه و نگین
بسی رای زد با تهمتن دران

برآمد خروشش از درد بارگاه
بتو شاد مان تاج بخت و نگین
ز مغز و دلش رای شد تازه
ز رزم آن سوار سر افراز نگر
که فرخ برادر نبد تر ز شاه
نماند اگر پیچد اضون گشتند
اگرچه دل از درد بریان بود
که اغریگان بر گرفتند راه
بپیدا آمد آن لعل رخشان نشش
گاوشه بزی تا بود روزگار
جگر چشمه از درد و تیمار خویش
می بر فشرد و زم جوانان بچشید
می جان خویشم بیرزد بچیز
سر پست بر فشرد از آدرم
جز از ترک روی نبینید بهم
چه با نام داران گند آوران

خشم گرفتن گیخسرو از پوزش پهلوانان و لشکر و پشیمان شدن ایشان از زین

سپیده ز خم گمان برکشید
بهم با بزرگان ایران سپاه
که مرگ پی کین نگذرد نهان
زمین پر ز خون و ایران بنفود
همه کوه پر خون و در زیان
از ایران همه دشت گور آورید
دلیران همه دست کرده بکش
چو خرّا د با زنگه شاوران
همه یکسیک پیش تو بنده ایم
نه بند زهیچ اند شد شاه
ز تور و ز سیم اندر آمد بخن
همه کوه پر خون و در زیان
ز تیمار خونین به بسته میان
سر و دست و پایست و پشت و میان
بپیش جهاندار خورشید و ماه
وگر بژن گیو گند اوران
ز تشویر خیره سر افگنده ایم
کمر تیره گردد بر خ مور و ماه

سپهدار پس گیو را پیش خواند
بدو گفت کای نامجوی سران
شنیدی کمر سهمگین کار کرد
پس آنگاه روزی دو اندر نخواند
نهاد از بر پیل پیروزه مهد
بدو داد شه اختر کاویان
یکی اندیشه از لی کرد و پیام
بخورشید گفتی بتاب اندر است
همو نی بکمر دار باد و مان
نباید که بگریزی از تزد من
برون رفت با نامداران خویش
روان برگشیدند از ان روی رود
وزین روی لشکر بیاورد و طوس
بگفت انگهی من با فگنیس شاه
کنون بار تریاک بر سر آمده است
چنین دود پانیخ گودرز مهر
برشاه ایران سوی بارگاه
چیاد آیش خوب کفتار تو
سر انیده پانیخ آمد چو باد
چنین داد پانیخ کز من روان
بایران کذارم همه جوشن و خفتان
همو نی برافگند بر گام خواب
فراوان درفش فرستاده ام
کمر کشان از اسپ بر کنم
چو بشنید افراسیاب این سخن

همه رزمجویان بتختش بخواند
نباید که بی رای تو پیل و کوس
جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
که پیروز شدن را کی اید درست
بدان تا سپهبد بر و بر کند بخوش
جهان آمد از بانگ سیان چو خروش
سده روی کشور بسر اسر بنفش
همیرفت ریکونه تار و تهمد
سوی رود شهر آمدم پاچخته
که بر بست با لیت بانگار رخت
سراغاز چند است و باطوس نیست
که بازآمدی جنگ را چون بلنگ
ز ترکان فرستاده نزدیک اوی
چو برداش بتر جوشان بدم
بپیچد از زرکفتار او
به بندان در یم و راه زیان
همان اشکبوس جنبوانی دهد
بزرگان و بیکارش لشکران
ز طوس و ز گودرز و ز رویشان
خردمند کوشنده پیند من
همیجست ازین روزگار رهی
همان کیوه کودرز فرخ هژبر
که بر زین شتابش نباید گزین
نیاساید از جنگ مرگ شاه
که تاریک شد چشمه آفتاب

سپهدار پس گیو را پیش خواند

دوم را لشکر بپران رسید | سپاهی که هشتد جهان نامه دید | چو لشکر بپاسوار و زرین براد | سپه بر گرفت اهنه بر نهاد
زنهان نکرد ایچ یاد از عهد | سپاه و بیان تالب رود شهد | طلایه بپاده بتر دیک طوس | که برهند بر که نهه پل کوس
که بپران نداند بخن جز فریب | چو اندر کرشک اندر آید شب | درفش جفایشه آید پدید | سپه در صف برکشید
سپاه از لشکر سپه دار طوس | بهامون کشید نه پیلان و کوس | دوروبه سپاه اندر آمد چو کوه | سواران ایران و توران گروه
چنان شد که دیده سپاه آفتاب | که اتش بر آمد ز دریای آب | درخشیدن تیغ و زرین و خشت | تو گفتی شب اندر هوا لاله کشت
برلبس ترک رزین و زرین سپر | ز جوشن سواران زرین کمر | بر آمد یکی ابر چون آبنوس | سپهر و ستاره بر او ای عکوس
سر سرکشان زیر گرز گران | چو سندان بدو بنگ آهنگران | بسی سپر کز فتراک بگسلند | بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خون و خاک | تن تازه دیده نشسته هلاک | زمین ارغوان و هوا آبنوس | سده روی هامون بر آوای کوس
چنین گفت بپران بتوران سپاه | که چون دو سپه شد بآورد گاه | اگر تاج یابد جهاندار مرد | وگر خاک آورد خون بخورد
بنا گاه میرفت باید زره | چو زو بهره تریاک یابم چو مهر | ندانم سرانجام فرجام چیست | برین رفتن اکنون بیاید گریست
یکی نامداری بدار ترنگ نام | بیامد اندر آورد با ارجنگ نام | برانگیخت از دشت آورد گرد | از ایدر بنان جشت تنگ نبرد
چو از دور طوس سپهبد بدید | بغرید و تیغ از میان بر کشید | سپهدار ایران بشد پیش تخم | ز ترکان جنگی ترا یار کیست
بدو گفت ارترنگ جنگی بتم | که بر پیل و بر شیر اسب افکنم | تو گفتی تنش بر نیاورد بار | کنون خاک را از تو جوشان کنم
بزد بر سپه و ترک آن نامدار | سپهدار ایران بشد پیش تخم | سپاهی ز ایران و توران سپاه | بیامد بران رزمگاه آن سپاه
غمین گشت بپران و توران سپاه | تو گفتی نیارد بر آورد گاه | سیاهی بر آمد ز دریای آب | بر آمد ز ایران سپه بوق و کوس
گر امسپ بکوشیم و جنگ آوریم | جهان بر دل طوس تنگ آوریم | ز گردان تهی ماند آورد گاه | بر آمد ز ایران و گردان دگر
گر ایدون گزایشان یکی نامور | ز رزمگاه بتری نجوییم جنگ | رسد بر آورد به یکبار سپه | کشیده بنیزه دگر گران
ز رایشان بتیری نجوییم جنگ | سیاید یکایک ز روز گرون در نگ | رسد بر آورد به یکبار سپه | نشاریم و دل را نداریم تنگ
همه یکسره گر زها بر کشیم | یکی از لب رود بر تر کشیم | بیامد بر آورد گاه آن سپاه | بپذیره و شتم گروی دمان
چنین گفت طوس گرا یاب بخت | بیالیز کین کی بر آید درخت | بدانگه گر آشوب بگذشته باد | به پنیم تا بر چه گردد زمان
بیان گاه سپه آفرین بر گشاد | گروی دلاور بنیزه چو باد | تیره بر آمد ز پرده سرای | بر انگیخت آن نامداری ز جای
بپرسید و گفت ای سپهدار طوس | نو امروز بر ما نهادی فسوس | یکی عقاب اندر آورد پای | که بود ار شما نام بردار کرد
اگر مرگ بایست می بیگمان | نه بر دست بودی نه بر دست زن | نو دم باز ترنگ یکدست برد | چو از گوه یاز بنجیر جنگ
گر فشته سر و بر عمود گران | بیامد بر آورد با طوس گرد | بگفت تو ام بپران بپرنگ | که بیچی نه خوبست پیشی بجوی
تو گفتی شب آمد بر ایشان بروز | نهان گشت خورشید گیتی فروز | چنین پاسخ آورد و با ان برد | گجا داشتی خویشتن را بمرد
بیامد بر آورد و بنگ و خروش | ازان چا کجا گرد لشکر بجوش | بجنگ من ار ترنگ رویین بزد | بر زم اندرون دست مان بر مبر
بیامد بر آورد و بنگ و خروش | خم آورد و روی عمود گران | که پیکار شان را سپهبد سزاست | بر زم اندرون دست مان بر مبر

گجا پرتن گیو

گجا پرتن گیو آزاد گان | جهانگیر گودرز گشود گان | تو گر پهلوانی فلک سپاه | چرا آمدستی بدین رزمگاه
خود منه بگانه خوانند ترا | همیشه ره و یوزه دارد ترا | تو شو آخر کاوه یانی بدار | سپهبد نیاید بدین کارزار
نگر تا ن گر خلعت کاوه شاه | ز گردان گر جوید کمین و کلاه | بصف های تاجنگ شیر آورد | ز بر دست راد ست زیر آورد
اگر تو شوی کشته بر دست من | بر آید برین نامدار انجمن | سپاه تو نامی نام و نشان | وگر زنده ماند بچان شوند
دگر گر ز من هیچ بر زبان گذشت | روان و دلم بر زبانم گواست | گر پرورد ها شم ز دان مرد | گر پیش من اید ز رو نبرد
پس آنگه بزال سپام سوار | ندیدم چو تو نیز تیک نامدار | پدر بر پدر نام بردار شاه | چو تو جنگ جویی همایند سپاه
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی | بیاید بروی اندر آرد بروی | بدو گفت طوس ای سرافراز مرد | سپهبد منم هم سوار نبرد
تو هم نامداری ز توران سپاه | خرامان بیای بتر دیک شاه | گزین کینه تازنده ماند یکی | نیاسود خواهد سپاه اندکی
تو جوشن بپوش چنین سوار | همه پهلوان و همه نامدار | بخیره مده جوشن را بیاد | مباد اگر نپند من آید بیاد
سزد گر کشی سر انجمن بر ترست | بان تا بیازو بدین کینه دست | ازین کینه مرگ کار جست | نیابی نیابد خرد را ز پست
مرا شاه ایران چنین داد پند | که بپران نباید کریاید گزند | که او ویژه بر ورد گار منست | جهاندیده و دو پسندار منست
بپیداد و با او بخیره مکوش | نگر تا نکر دار بد بر تو گوش | چنین گفت ها ان گپیدا دو داد | چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
فرینده بپران میان دو صف | بیامد دمان بر لب آورد گاه | بصف میان و صف کهکشی دراز
چنین گفت با طوس کای نامجوی | چنین گفت بالکوس کای نامجوی | گنون با تو خویشی بکوشد بناز | همان بر گبروی بیاید گریست
مجوی از در آشتی هیچ روی | بدین گونه تا هست گیتی بجست | بدین کینه مهر و پیوند چیست | چنین گفت با کیوند ارنخ
سخن جز بشمشیر با او مگوی | چو شنید ها ان بر آشفت سخت | چو شنید ها ان ز شفت بخت | بجای تو تا جاودان نیست
کسی از نخم کشواد جنگی نماند | تر ا بخت چون روی اندر خست | گر امشنو رتیغ مرا بر نخواند | می خون بجای هشدن رود آب
اگر من سوم کشته بر دست طوس | نه بر جز د آیین و گوپال و کوس | بجایست پران و اندر شتاب | یکی رود نیا بد ز پران بتاب
سخن راند باید بدین انجمن | وگر طوس گردو بپیچد بتاب | وگر طوس گردو بپیچد بتاب | سیاوش بکردار چاچی گمان

اندرز طوس نوذر با ها ان ویسه

بیامد بر آورد و بنگ و خروش | بدو گفت ها ان که دادار گرگ
بیاتا بکردیم و کین آوریم | بدو گفت ها ان که دادار گرگ
اگر مرگ بایست می بیگمان | بدست سواری که دارد هنر
بیاورد و که بر آید ز دان | ازین گونه سرو بر عمود گران
گر فشته سر و بر عمود گران | زمین گشت جنبان و شد روز تار
می حمله برد و آن بر سن ایران | ازان چا کجا گرد لشکر بجوش
نهان گشت خورشید گیتی فروز | خم آورد و روی عمود گران
بیامد بر آورد و بنگ و خروش | بدو گفت ها ان که دادار گرگ
بیاتا بکردیم و کین آوریم | بدو گفت ها ان که دادار گرگ

تو گفتی ز گیتی فرو ریخت ابر
یه شد رجکه پیکان روی ترک
فرو ریخت آتش ز پولاد سنگ

زنیزه‌وی کز دمان سنان تیز تر
خم آورده از رزم شد ریز ریز
گرفته سمر مرده دوال کمر

زنیزه‌وی کز دمان وز رم رکیب
نیامد یکی را سر اندر رکیب
کمانها ز ابره کرده تیر خدنگ

بران ماه‌رویان تیر باران گرفت
چپ و راست جنگ سواران گرفت
سپر کرد در پیش چشم آفتاب

سپر بر سپر آورد و با هم دو روی
گمانی نبود جنگی سپهر از کران
خروشی برآمد ز توران سپاه

گریزنده ماند همی جای او
یکایک بدو در نهادند روی
بدانش جهان گشته چون آبنوس

همانا دران پرخاش جوی
خروشی برآمد ز توران سپاه
سپهبد بروبر است کرد و بپیچید

بتزدیک پیران شد از رزمگاه
مر او را خجسته دگامی بود
گرای رزم دیده سران دلیر

شمارا همه شادکامی بود
کرپل ژیان هم بروبست
شبانروز تا گاه بانگ خروس

همی گفت هامان چه برد ست
مهرجمه بابک بان سامنند
شمامه پراگنده و مرلا جورد

طلایه ز مرموبران تاختند
طبرخون و زرکون از زرد و بنفش
جهان گشت پرنالهٔ کرنای

هوا تیره گشت از فروغ درفش
توگفتی سپهر و زمان و زمین
همه جنگ را کرده عنان

توگفتی سپهر و زمان و زمین
بیاورد هامون و کوه و کمین
زجوش سواران و از گرد خاک

سپهبد ز هامان و هامان ز پیل
بیاورد هامون و کوه و کمین
برانگیزم اسب و برآرم خروش

تنها یک یک تنها بر کشید
سپرهای چینی سپر در کشید
نشاید گمان نیز بابد چنان

بتیغ همه رو بکمند گران
چنان چون بود رستم آورد گران
همانا که بر بال اسپان تهمتن

بپیران چنین گفت کای پهلوان
بنگ‌های بندار سلیح گران
غمان یکسر بر میان اسپان تهمتن

کز امروز کز دیم سپهر ستیز
بیابد دل از خنجر تیغ بر
ابا کنج و دینار جفتی کمن

بر و بر یلان آفرین خواندند
در اسپهلوان زین فرو ماندند
وزین روی لشکر سپهبد ارطوس

سپهبد ار گودرز کشوادگفت
گر این راز بر پیل بنهفت باید
گه بر زم پیران نیامد شکست

همه دست یکسر بزدان نهیم
منی از تن خویشتن بر فکنیم
ز لشکر همی بر خروشید طوس

کنون نامداران زره بر گشش
بیایند ما گاه و بالی درفش
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد

همانا که از ما بهر یک دو تست
فرو هشت بدخواه اگر پشت تست
شبه پرده آمد ز پرده سرای

به پیشی و گفتی نباشد سخن
دل و هنر ابر انیان بد کمن
کشیده همه گرز رویین بدست

تو گفتی سپهر و زمان و زمین
برآمد خروش از دو لشکر بلند
همه جنگ را کرده عنان

سپهبد ز هامان و هامان ز پیل
برآمد خروش از دو لشکر بلند
زجوش سواران و از گرد خاک

تنها یک یک تنها بر کشید
سپرهای چینی سپر در کشید
برانگیزم اسب و برآرم خروش

بتیغ همه رو بکمند گران
چنان چون بود رستم آورد گران
نشاید گمان نیز بابد چنان

چکند دستش بشمشیر تیز — یکی باد برخاست چون رستخیز — زمردی هوا را بتیره برید — فره‌ود آمد از گوده رزم کرد

یکی دست و بازوی جادو ببست — بهامون شد و بارگی برنشست — هوا گشت ارغنا گه آرایش بود — فرونده خورشید گردون کبود

پدر را بگفت آنچه جادو چه کرد — چه آورد و بر ما برو بر نبرد — ببیند از آن پس دلیران شاه — چو دریای خون گشته آورد گاه

همه دشت یکسر ز ایرانیان — تن بی‌سران بود و سرتی میان — چنین گفت کو ورز آنگه بطوس — کزانی نیل ماند نه اورای کوس

همه تیغها یکسره برکشیم — برآریم جوش از شدن آریم — همانا که مار سپر آمد زمان — نه روز نبرد است و تیر کمان

بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر — مو اکشت پاک از دم زهر تیر — چرا سپر همید او نابد بباد — چو فرمان یزدان نیفتد ز داد

کمن پیش دستی تو در جنگ ما — کنند آن دلیران خود آهنگ ما — پیش زمانه پذیره مشو — بتر دیک بد خواه خیره مشو

تو در قلب با گاه و پیلان درفش — بیاش و دلیران ز پس پرخروش — سوی میمنه کیو و پشن بهم — نگهبان ابر سیره گشتهم

چو رهام و شیده دو پر صف بپای — کسانزه بزه کیان برلب اورده کف — شوم گر نگین برکشم از میان — کنم تن فدا پیش ابر اینان

ازین رزمگه بر نگردانم اسب — مگر خاک جایم بود چون درست — اگر من شوم کشته زین رزمگاه — تو تهمتن سوی شاه ایران بباه

مرا مرگ باشد تر استر زنش — بهد های چاره نه بد کنش — چنین است کیتی پر آزار و درد — ازو ناتوان کرد بشی نمرد

فرود نیش یک روز بگزاید ت — بیوند رهانی نیفزاید ت — زنابک سواران پرخاش خر — درخشیدن تیغ و زخم تبر

زنیکان و ازگرز و از هر تیر — زمین شد بگرد اندر دریای قیر — همه دشت بی تن سر و یال بود — همه کوش پر زخم کوپال بود

چو شد زرم نرگان از نیکوخت — بدیدند ایرانیان روی بخت — چو بدیدند آن روزگار درشت — دلیران بدشمن نمودند پشت

چو طوس سپه چو گودرز و گیو دلیر — چو شید پشن و پشن چو رهام و شیر — همه بر نهادند جانه بکف — همی رزم جستند در پیش صف

مرا نکس کز بالوس در جنگ بود — همه نامدار و کنار نگ بود — بپیش اندرون خون بخشتند — بلان از پس پشت تو گفت جنگی نماند

یکی هومیدی طوس بله انجوانه — پس پشت تو گفت جنگی نماند — بیایدکت اندر میان آورند — بجان سپهبد زمان آورند

بگیو و دلیر آنزمان طوس گفت — که با نوش لشکر خرد نیست جفت — که مارا بدیگونه نگذاشتند — بسیری چنین روی برگاشتند

تو رو باز گردان سپه را ز راه — بپیغاره دشمن بشرم شاه — سپهبد چنین گفت با مهتران — که اینت بنروی جنگ کران

یکی جام ارام باید کشید — اگر تیره شب خود توان ارمید — یکی پشته از یک دیگر تنگ — نگردد بجای نخواهد درنگ

همه مار گشتند یکسر ز جنگ — ز خوشیان روان چشمه تیز رنگ — سراپرده زرنگار شاه — چو برنخت پیروزه پیروزشاه

سپه دار پیران سپه را بجوانه — همی گفت ازایشان فراوان نمانه — ندانم که دریای یاقوت زرد — زند موج بر کشور لاجورد

کسی را کز نده ست بی جان کنیم — برایشان دل شاه پیچان کنیم — نشستنه بر پیش پرده سرای

همه دشت پر کشته چشته بود — بخون بر زمین شسته بود — نهادن نه نشست پس بازجای

همه شب همی چشته بر داشتند — چو پیکانه بد خوار بگذاشتند — گسسته بپیوند بر دوختند

فراوان

فراوان کشته بود و بسی ریشته بود — بسی کشته بود و بسی ریشته بود — چو بشنید کو ورز بر شد خروش — زمین آمد از بانگ نزا ری بجوش

همه مهتران جامه کردند چاک — بسر بر پراکنده کو ورز خاک — همی گفت کاندر جهان کس مباد — به پیری چنین بد کبر من رسید

چرا نامدم زنده بار سپر — بخاک اندر افشانده چندین سپر — ازان روزگاری کومن زاده ام — زخشمان میان هیچ کشاده ام

بفرجام چندین سپر زنجمن — بپنجم همی کشته در پیش من — ازین زر مهامست بر من شکست — چه باید مرا خیره اینجا نشست

بزیر زمین در سوراخ من — هنیره پسر نیز و خویشان من — صد اکشته ازمن چو بهام پور — کمرکشته بان شد بیکبار هور

زگودرز چون آگهی شد بطوس — مژه کرد پرخون و برخ بندرس — خروشی نمانی برآورد زار — فراوان بیاید خون بر کنار

همی گفت اگر نوذر پاک تن — نگشتی برو پنجمن در جهن — نبودی مرا رنج و تیمار و درد — غم کشته و کرم رو در نبرد

کزانمن کمر بر میان بسته ام — بل چشته ام گریکان رسته ام — هم اکنون تن جشنگامنرا بخاک — بپوشید جایی که بشد خاک

سران بریده سوی تن بریده — نه سوی کوه هاماون برید — برانیم لشکر همه هم کروه — سر اپرده خیمه بر سوی کوه

سپوتی فرو پیشیم نوذر بکاه — دلش برفروزد و فرزند شاه — بین من سواری فرستاده ام — ورا پیش ازین آگهی داده ام

کمر بستم زان رهانیدن سپاه — هزیمت نمودن لشکر ایران از سپاه توران و درفتن بکوه هماون — سوی ماوزشتند تین زرنگاه

سپه برنشاند و بنه برنهاد — وزان کشتکان کرد بسیار یاد

چو خورشید تابنده بنمود تاج — بکیپور دکاوز بر بخت تاج — بدانه پیش ازنامه کی حفته بود

از نیشبور میرفت روز و شبان — ز پرغم دل و نا چیده لبان — زرنج روان کشته چون پر زاغ

چو تنها دیک کوه هماون رسید — بدان و دمن کوه لشکر کشید — چنین گفت طوس سپهبد بگیو — کرای پرخرد نام بردار نیو

زمانی بپاسای و چیزی بخور — بیار امش جامه بنهای سپر — کرمن بگذرم کر پیران نمگ — پس ما بیاید کنون بهدرنگ

کسی را کز آسوده تر زین کروه — بپیش جهان دو تو بر نیو بکوه — ز آسودکان لشکری بر کزید

چنین گفت کاین کوه سر جای تست — بیاید کنون خویشتن کر درست — بدان تا بر ایشان نشاید گذشت

خروشش کمهان آوای بنگ — طلایه ز کوه اندر آمد بدشت — جهان گشته تاشد در پای آب

ز درگاه سران برآمد خروش — نوکفی بخوش آمد از کوه بجوش — سپاه اندر آورد و شد تیره روز

بهامان چنین گفت کاکنون بجنگ — چنان شد که برخاست از خاک جوش — سواران دشمن همه کشته اند

نبد کوهن از دشت برخاست غو — چوآمد پیش سپه پیش رو — سپاه اندر آورد و شد تیره روز

بشه سوی پیران یکی مژده خواه — کز کس نشنیدیم زایران سپاه — سپاه اندر آورد و شد تیره روز

سپهبد چنین گفت با نجبردان — کرای پرمنر نامور موبدان — سپاه اندر آورد و شد تیره روز

سواران لشکر زبر و جوان — همه برکشته با پهلوان — کرانشکر کز بان شد از پیش ها — گشت آمد اندر بدانش ها

یکی رزمگاه است پرخون ز خاک ... از ایشان نه هنگام ترس و نه باک ... بیاید پی دشمن اندر گرفت ... زهوشش ببرد و گرفتار شگفت

گر ایران چو خاک اندر آید بآب ... بآید زهولیدن اندر شتاب ... چنین گفت پیران که هنگام جنگ

سیاهی بگردد ز دریای آب ... شده است انجمن پیش افراسیاب ... بیاشیم تا آن سپاه گران ... بیاشید گردان و کند آوران

کنون خیمه و گاه و پرده سرای ... همه مانده برجای بسته ز جای ... بلولیم تا تازه و چیره و شوخ ... بدرگاه او لشکر نوشوخ

ز زابلستان ریسم اندر تگ ... زبانی نبود سهمگین پی ز رنگ ... کنون ساختن باید و تاختن ... فسونها و نیرنگ پرداختن

چو گودرز را با سپهدار طوس ... درفش همایون و پیلان و کوس ... همه یکسر سپاه اورم ... بیآید کاید در رنگ اورم

پس لشکر اندر گرفتند راه ... سپهدار پیران و گودرز شاه ... همه پیشه برپیش راه گزند ... گرایشان بکوه هماون بدند

گرایرانیان با درفش و سپاه ... گرفتند کوه هماون پناه ... ازین رزم رنج آمد اکنون بسی ... خرو تیز کن چاره این بجای

اگر دوست یابی بشمشیر تیز ... درفش همه نیزه کن ریز ریز ... من ایدونک پس اندر چو باد دمان ... بیایم بخوبم در رنگ و زمان

کزین کوه هامون ز لشکر سوار ... سواران شمشیرزن بی شمار ... چو خورشید تابنده بنمود تاج ... بگسترد گاه فروز بخشت عاج

پدید آمد از دور گرد سپاه ... غو و دیدبان آمد از دیدگاه ... گوآمد ز ترکان سپاهی پدید ... بابر سیه کوه و دشت اندر دمید

بغرمود جوشن بپوشید طوس ... برآمد دم بوق و آوای کوس ... سواران ایران همه یکسره ... روان بر گشادند در پیش کوه

چو هامون بدید آن سپاه گران ... گرایدون تیغ و گرز سران ... خروشان و جوشان چو شیر ژیان ... میان سپاه اخر گاه مان

چنین گفت هامون بگودرز طوس ... گز ایران برفتند ماتوس و کوس ... کنون برگزیدی چو نخجیر کوه ... بدستی ز گردان توران ستوه

نیایدت ازین کار شرم نه ننگ ... خرو خواب و آرام بر کوه و سنگ ... چو خود ابر آمد ز کوه آفتاب ... کنم زین حصار تو در پای آب

بدانی کز این چاره بیچارگست ... برین کوه چاره بیابد درست ... همونی بپیران فرستاد زود ... گواندیشه ها در گرو بود

وز آن گونه چاره بیابد درنگ ... برایشان همی تاختن آهنگ ... همه کوه یکسر سپاه اوست و کوس ... درفش ازین پشت کوه اندر طوس

چو خورشید زین چادر قیر گون ... بدید آید از چرخ گیتی فروز ... نوآید روی ساخته با سپاه ... شده روی هامون ز لشکر سیاه

بهامان چنین گفت گزرزگاه ... بخسبید و بیدار باشید گاه ... بیاید نشست بهنگام خواب ... بگیرم همه دشت هامون بر اب

گوه هماون چو داد ش نوید ... بخفتند و بیدار شد طوس زود ... سپهبد بپیش هماون رسید ... ز گرد سپه روز شد ناپدید

خروشید کای نام بردار طوس ... مخیب و بجنبان ز مالی سپاه ... شوم تا سپهدار ایرانیان ... چه دارد و پای آهسته گاه و مان

چنین داد پاسخ سپهدار طوس ... برین بوم و برکن اکنون مه دار دست ... بیاید برو یک ایران سپاه ... سری پر کینه دلی پر گناه

سه جنگ آور خوار مایه سپاه ... خداوند خلعان و گوپال و کوس ... ز گودرزیان آن کجی بهتر اند ... بدان رزمگاهت همی بی سپرند

نشیند و ش دار تن و کینه جوی ... که بر من دروغ تو باشد فسوس ... پی کین تو افکندی اندر جهان ... ز بهر سیاهش میان مهان

نه اندر پیکار و جنگ آدیم ... ازان بر هامون گشیدم سپاه ... چو بشنید پیران سر سرکوه ... فرستاد و بر کوه بگرفت راه

بهر سو سپاه در توران گمرده ... سپاه انجمن گشته بر کرد کوه ... برایشان چو راه علف تنگ شد ... سپهبد سوی چاره جنگ شد

بلشکر چنین گفت پیران گشسر ... که در جنگ باشید یکسر دلیر ... مدارید خنجر ازایشان دریغ ... همان تیر و زوبین گوپال و تیغ

یکی رزم سازید کاید ازایشان ... نمانند ازین پس بکین توشان ... روان شد بپیچید سپه سپر ... شود تیره دیدار بر خاخسر

چو راه علف تنگ شد بر سپاه ... کسی کوه خارا ندارد نگاه ... بیایند یکسر بزنهارها ... ازین پس بخوانند بیکارها

چنین گفت با طوس کودرز پیر ... که مارا کنون جنگ شد ناپذیر ... سه روزست ارتو خورد می چنین ... زنیکسو گشاده ره ایمن

زخیمه خبر کرد نزدیک و دور ... چنین چند باشد بسه گرشنه ... کنون چون تو دروی خورد یزدان ... پدید آید آن چاره لاجورد

بیاید گزیدن سواران مرد ... زنا بآشدن سوی دشت نبرد ... بیاریم تا چون تو دکار بخت

اگر تنگ سین بگشتن دهیم ... وگر تاج گردنکشان برنهیم ... چنین است فرجام آورد گاه ... یکی خاک یابد یکی چرخ گاه

گزو در رشید طوس این سخن ... سرش تو بپرور دکین کهن ... زنیکه روی لشکر پیران بود ... دگر سو بزاد و رشید و شود

درفش جنبه بگشتهم داد ... همی پند داند زرها گرد باد ... خود و گیو و رهام چنین سران ... نهادند بر کتف گرز گران

بسوی سپهدار پیران شدند ... چو اندیشه بر تن بزه بر زدند ... چو درپای خون شد همه زرنگاه ... خروشی برآمد بلند از سپاه

نشست از بر تازی اسب سیاه ... چو شنید پیران خروش سپاه ... بیاید لشکر بسی کشته دید ... بسی پیش ازین رزم برگشته دید

چنین گفت کاید طلایه بنود ... شمار از کین هیچ مایه نبود ... بهر یک ازایشان یکی صد هزار ... تاور دگه بر نخفتن بدست

بالا تیغ و گوپال برکشید ... سپرهای چینی ببر در کشید ... زمرو بر ایشان یکی بد ره ... کنون گرزبه برگشت تیغ ماه

رهایی نیابد کاید بهیچ ... بدیشان چه باید درنگ و بسیج ... برآمد خروشیدن کرنای ... زمرو سوی دشمن گرفتند کوان بجای

گرفتند شان یکسره اندر میان ... چنان آتش افروخت از تیرگ سنان ... که گفتی همی گرز بارد ز میغ

سپهدار توس و گرد سپاه ... ستاره ندید از نه تا نهده ماه ... زخون تو گفتی بیاید اندر اند ... ز تاری بدریای قار اندرند

بلشکر چنین گفت هامان پسر ... ازین نهران مفکنید هیچ بس ... همه پیش من بسکنید آورید ... نباید که چشمه بتیر آورید

چنین گفت با گیو رهام و طوس ... گر شد یکمان جان ما بفسوس ... کمر کرد کارسپه بلند ... رهاند تن و جان ما از گزند

وگر نه بچنگ عقاب اندریم ... وگر زیر دریای آب اندریم ... یکی حمله برد مدر سپه بهم ... چو پرخیزد از جای شیر دژم

برآمد بر و سپه کوس نای ... خروشیدن زنگ و هندی درای ... ندیدند کس یال اسب و عنان ... زمین شد بکردار دریای قار

چنین گفت هامان با ورتبر ... کزین جای جنبان و جای ستیز ... برآنجا که ارجای ما تخت بود ... بیاورد لشکر بسی کشته دید

سه جنگ آور خوار مایه سپاه ... بمانند در پیش آن رزمگاه ... وزان رزمسپه فرستند یاد ... زمرو سوی ایشان یکی بد براند

زشید و ش دار تن و کینه جوی ... بسی ماند کز هند و چین و کهم ... کز باری کسی را ازایشان سپاه ... برآمد خروشیدن کرنای

نه اندر پیکار و جنگ آدیم ... که خیره بکام نهنگ آدیم ... ز تیغ ان دز و کاخ شاه جهان ... که گیرند نی ماکنون ناگهان

تهمتن نهاد اندر آن پهلوی ... شود کار ایران همه پایمال ... همی آمد آواز کوپال و کوس
چنین گفت کاشید پیش سپهبد ... که شد کار و پیکار سالار دید ... بدشمن گرازنده تا بگذرد
همو قیر گون و زمین آبنوس ... همی آمد از دشت اوای کوس ... چو دانست کآمد دراز اندر طوس
برفتند گردان برآوای او ... زخون بود پر دشت تا پای او ... ز گردان نیو و ز نیزه‌ی جنگ
سبک شد عنان و گران شد رکیب ... بلندی گرد اندر آمد بماه ... چو پیدا نشد از رخ کیتی فروز
سبک بارگشتند گردان ز جنگ ... گشیدند لشکر سوی کوه سنگ ... بگردان چنین گفت سالار طوس
سواری چنان کز شما دیده‌ام ... زجنگ آوران هیچ نشنیده‌ام ... ز نیزه‌وران دادار اجوام درست
پیام بدو نیست تا جاودان ... گه آرایش اندر میان سواران ... امید م بدانست هرچند رود
بگویم به پیروز شاه جهان ... سخن هرچه رفت آشکار و نهان ... چنانه بنزدیک خسرو رسد
ز شیران یکی نامدار انجمن ... بیاری بیاید گه کوپلتن ... به پیروزی و کام گردیم باز
بخوبی و خشنودی شهریار ... گذاریم کمتر که روز گار ... دو لشکر بکینه درون آمدند
طلایه برون آمد از مرو دوتی ... بشت دلیران پرخاش جوی ... ز نیکسار یکباره دم برزدند
بپرسان چنین گفت کاگر وز کرد ... بنزارزد و کشت روز نبرد ... نگشته نهیدا هیچ بر دشت راه
یکی رزم پیش آرم که خورشید و ماه ... ندیده است هرگز چنین رزمگاه ... ستوده سواران و مردان ما
سپهبد بکوه همان کشید ... چو پیدا شد آن بچه‌ی هجیر ... گریزان شد از رزم پرخاشخر
درکاخ کوه رز کشواد کان ... ز گردان نیو و ز نیزه‌ی جنگ ... زلشکر بسی کرد شان ناپدید
شاره برایشان بنالید سی ... بلندی گرد اندر آمد بماه ... تهی شد ز گردان و آزادگان
بفرمود تا رستم پیلتن ... سواران ز ایران بگشتند باز ... بلند اختر طوس شد سرنگون
سر نامداران زبان برگشاد ... بپرسید کآمد بسوی شبیب ... جهاندیده و نامور موبدان
ای سپهر کآید بسوی نشیب ... ز گردان ایران و از تخم طوس ... برفشند از ایران همه کفر دان
دل چرخ از آن کوفت شد سست و پست ... بپرسید چندین ز گردان سرفراز ... بپرسیم چندین گفت کای سرفراز
زمین کرد خشک تر از کاژ دست ... که بر دشت ما کرد پیدا نهفت ... بپرسیم کز ایران و از تخت طوس
ز پیروزگان شیر دل تر که کیست ... توئی پرور انشده تاج و تخت ... فروغ از تو گیرد همی فرّ و بخت
بزرگان ایران همه بندگان ... کمندی دل و تیز و یو و سفید ... زمانه بهر تو دارد امید
ز گردان ایران که دارد نشان ... ترنج تو خورشید بریان شود ... ز گردان تو هم هست گریان شود
بدو گفت رستم که ای نامجوی ... تو تا بر نهادی بمردی کلاه ... بایران ز گردان دشمن نگاه
ز ایرانیان جهان پرز خاک است و خون ... همه دل پر از خون و دیده پر آب ... گریزان ز گردان و آزادگان
پیاپی برشان خون بیاله همی ... مرا کس که ایشان بجان رسته اند ... بگیوه همان خسته اند

آگاهی یافتن شاه کیخسرو از ستم رفته بر ایرانیان

بر سرنهاده سوی آسمان ... سوی کردگار یکتا و زدانا ... بنیروی یزدان و فرمان من
شبیره بکابن نامه خواندم ... بسی از جگرخون بر افشاندم ... نگفتم بهر روز این بیگناهان
سرت سبز باد و دولت شاهان ... تن زال دور از بد بدگمان ... زمن هرچه باید فرستی بخواه
بیاسنج چیزی که گوید بشاه ... که بفتو بیاد انگبین و کلاه ... که با فسر و بزری و بارای داد
نشیند چو خسرو که تاکی بباد ... کلاه بزرگی بسر بر نهاد ... بایران بکین من کمر بسته ام
پیاپان و تاریکی و دیو و شیر ... چه جادو چه نر اژدها و دلیر ... ببزرگان تورا ن و مازندران
بدین پیکها ورا ه دراز ... کزین در رنج برجای نماند ... چنین رنجها من بسی دیده ام
تو شاه جهان هستی و من ری ... میان بسته ام تا چه فرمان دهی ... ازان کشتگان شاه بیدادگر
شوم تا بسپهبد کمر بر میان ... بنیزه بدم برکین تورا ن سپاه ... بگویم که ای نامور پهلوان
چو بشنید کیخسرو آواز اوی ... بزخ بر نهاد از دو دیده دو جوی ... بدو گفت پیتوکه آهرمنان
فلک زیر خم کمند تو باد ... سر تاجداران بپیچد تباد ... براه اندرت بخت همراه باد
جهان گنج و گنجور تو شهریست ... سر سروران جهان زیر تست ... ز دینار و گنج و ز تاج و کهر
همه راه ایران بر تو سپرد ... چنین گفت کای نامبردار گرد ... تو با گرز و ران را بپیوند گاه
همیه و بگه دار باد و دمان ... مجوی و مضرهای چندین میان ... ز گردان شمشیر زن می هزار
فرستاد کاوس را دژ سپاه ... گراو مشتر باشد و گنه خواه ... تهمتن زمین را ببوسید و گفت
سرازاسپ اندر نشیب آورم ... مبادا که آرام و خواب آورم ... سپه را درم دادن آغاز کرد
فرستاد زاگف بر کش براه ... سپاه اندر آورد پیش سپاه ... بنایید کز روز و شبان نغنوی
بگویی کز و جنگ نشنیدی کهن ... فریب زمان جوی و کینه‌ی کمن ... من اینک بگرد ار باد و دمان

خواستکاری نمودن فرنگیس را از رستم

چو گرگین میلاد کار از نهاد ... نیارم بکس گفتن اندر جهان ... کمر با نوای پهلوان زمین
کزین پس تو تشت و دنیاه سپاه ... فرازند گردان ز گرزت کلاه ... بدان ای سرافراز ایران زمین
بیاراش را در برا در منم ... ز یکه تاج و بنیاد و کوه هنم ... زنی گر پسندش نماند ناد
سزد گر تو این را بگویی بشاه ... بدو گفت رستم که فرمان تراست ... بدو گفت رستم گر از فرشاد
یل پیلتن شد بر بهر بار ... کران مست شنگو بر گرد کار ... براه اندرت بخت همراه باد

رسیده بهمن تو دارو بهمر — کشاده بدیدار تو چرخ چهر — فرپزرگ کاوس ازآزادگان — چاپس نباشد نشهذ زشهریاران

همان با هنرمندی ورای تو — نه چشم کسی نیز عنای تو — کیی آرزو دارد اشهریار — کرجای برادر کنند اختیار

کجا چون بکین برادر میان — بباشد بهوشنود اندر میان — کهبان کاخ و درگنج او — کسی کوشناسد همان رنج او

بباشد بخت و جنت افراسیاب — چنان چون بود باد با آفتاب — ازین داد و دهش آگهی — کجا اندران بود راهی بهی

چنین و چنین این کهکشوی — ازان پس چنین داد مهتر نامجوی — تو دانی کرا مارا بود حکم نیست — وکرچه بود مرچه آن تو دست نیست

بگویم ورا کز من بشنود — همان هنرها کرخود بگرود — برفشند مرد و بتر دیگ ها — تهتن آبا چنین بنگ جوی

بادرچنین بایس شهریار — کرای ازپدر رود جهان بادگار — بهرنگ و سرمد بنام تو بی — منم چون کنار نگه دارم ترا

زنوبنت پوشیده کار سپاه — همان کز کشش رزم آورد بگاه — کرچندین بزرگان ازان این چنین — بتوران نهادند سر ها بکین

بایران زشیون بهرخانه — بپرسی همانا تو فرزانه — بودپشتم رانشان کاران

فرپزرز باشد بهمن ارشاه — چوپشتم بود پهلو یکخواه — فرستاد خواهم سپاه گران — کرباشی فرپزرز پیل را هالی

چوپینی بهین درچنین مان دی — کرسرکزمایت بخرد نهی — چنین رای بیند می پورزال — سپاه آورش روزگار کهن

نهانی می بود با آب چشم — پس انگه چنین گفت با تاجبخش — زخسرو چوشنید مادر سخن — کهکاهی مرا کاه این کار نیست

چوخرمنده رستم بود بیکمان — نه بیجد زرایش می آسمان — وزان پس کوپیلان بهلوان — بدوگفت کای مادر شهریان

زنا کی بپیوده بکوشم تنی — کرم باد اندر جهان و منم — اگر بشنوی پند دانندرین — توانی کرا رشکوی شکفت زن

جوان کی شکیبد برین رنج جوان — بویژه کو باشد زنخم کیان — کرمردان برای زنا نیستند — فزاتر زمرد پس نود خواستن

زایران و بهره بفرمان اوست — چه آباد و ویران همه زان اوست — بیستوری رای فرمان شاه — پسندیده ام شاه را جفت خواه

چه کویی پسندیده آید ترا — بخفتی فرپزرشاید ترا — همان به کرگفتار من بشنوی — بگفت من رای شه بکروی

وزان پس چنین گفت با بهلوان — کرای سپهر ورد مهتر بخوان — بایران اکرچه چو اورمزد نیست — بجای سپاهش درخود نیست

درفش سیاهش رو کالیخان — بتوران بکشته شد مردمان — چه کویم کرخواهنده ام ورزال — زبهر فرپزرخورد مهال

ولیکن نزکفتار تای پهلوان — کرکه بست کویی مرا بر زبان — بفرمان اوست بابد کمر

بدان رام شد مادر شهریار — برافروخت مجون کل اندر بهار — بکردند وبستند عهد استوار

وزان پس فرپزرزواماد کشت — زکیخسرو و رستم آزاد کشت — یکی خلعت و تاج نوساختش

سه روز اندران کار شد روزکار — برو زچهارم برآراست کار — سوی دشت شد بادلاور کوان

فرپزرد پیش ان لشکری — وزان روز آسمان مشتری

چوخورشید تابنده بنمود چهر — لبان بنی باد لی پرزمهر

خواب دیدن طوس نوذر سپاهش را

برآمد خروشیدن

بر آرد ز طوس آن دلاور سوار — ز مرز سپنجاب تا شست روم — سپاهی که بودند از آماده بوم
چو منشور جنگی که با تیغ او دی — کشانی چو کاوس پیش تهمتن زدن — که چشمش ندیده است مرگ شکن
نگارکارهای شگرف آورد — چو خشم آورد باد برف آورد — گل و سنبل و جویبار آورد
چنین گفت پیران تهوران سپاه — گرای فرخ ازان دگر دان شاه — بدین مژده شاد و پیروز جوان
سراز زور و از رنج و کین خواستن — برآسود و از کشتگان کاستن — بایران و توران از جنگ و اب
زلشگر بهلوان پیش رود — بفرمود سپاه سی نوبه — نیفشند کمای نامور پهلوان
بدیدار شاهان دولت شاد باد — برفت از میانه آزاد باد — درفش و سپاه است پیلان مهد
زسقلاب چون کند شیر مرد — چو پوره کمانها سپه بر برد — چو سکسار غرده چو شکل زند
چنان چو خود طوس لشگر فروز — کهارگهانی گوه گرد سوز — شوبران شکنی و گرز قهد
نوا کنون سرافراز و رامش پذیر — کزین کوته نه بزمانشود مرد سیر — دل و جان پران پر از حوصله
گرایان زره دوز آمدند — پر اندیشه و رزم ساز آمدند — ندارند سر کم زافسر و اسپیاب
ازین آمدن بی نیازند بخت — خداوند جاه و زیبای تخت — شوم تا نه پیلم گزیند پناه
کنم آفرین پیش خاقان چین — دگر پیش تختش بپویم زمین — بپیچم سر از افسر کاموس را
وزینسپس تره دلک افراسیاب — نه آرام جویم بدین بر نه خواب — زلشگر سرانش بیزم بشمریست
بسوزم دم جان ایشان بباد — نگیرم ازان بوم و بر سبز یاد — بتوران کشم خاک کابلستان
سیم بهره بر سوی ایران برم — ز ترکان بزرگان گیران کنم — نمانم که ماند تبی بار و ران
برو بوم ایران نمانم بجای — توگر بگذری اندر ایران بپای — همی پوست برتنش کفتی بتفت
بگفت چنین گفت ها پان گرو — گرگینه زو ان نیابد پستره — گزیران برآرند ازان کوه سیند
گذر کوه و رود و دشت و راه — جهانی شود پر درفش سیاه — دو دشت بر جای ایشان بدید
جهان پر سپاه و پر از خیمه بهه — چو پیران بتر دیک ایشان رسید — درفشی زسر کوه تا در میان
کز انجا بهشت یار زم گاه — زده سرخ دز دد بنفش کبود — پیاده بپوشید روی زمین
چو خاقان بدیش پیر در گرفت — زده چینی و از پرند چنان — بماند از زبان پیران شگفت
بپرسید بسیار و بنواختش — سپهبد کدام است جنگی و گردان گرانه — بدو گفت پیران فرخنده شاه
بپرسید ازان پس گزاران سپاه — گروازد گین و گرد و کلاه — درود جهان افسر من بتر تو باد
چنین داد پاسخ بدو بهلوان — گرهدار دل با ش و روشن روان — گرگردی بپرسش دل بنده شاد

سخن گفتن پیران و خاقان چین از ایرانیان

بلی اندازه

بلی اندازه نگارش یافته و جلد — ندیدند ازان جنگ جز خاره بسنگ — چو بی نام و بنگام و بی بن شنید — گزیران بگوه و بهامون شتافته
بپهنای طوس آن دلیر سپهبد — بهامون برآمد ز لشگر چو دد — بزرگان چو کوه و ز لشگر گشوادگان — چو گیو و چو رهام آزاده گان
بخت سپهبد ز خاقان چین — سپه بد نه بیند سپه را چنین — بهامون بیایند هنگام صف — ندارند چنگ پلنگ خاره کلف
بپارات خیمه بپاغ بهار — بهشت است گویی بر بند و نگار — چو بر گنبد چرخ زد آفتاب — دل طوس کودز بر شد بر باب
گرامی ز ترکان چه افراسیاب — برای بدار ارزمی بپشند — اگر پشمند مدار گشادان — شدم در گمان از بد بدگمان
اگر شان بپیکار بار آمده است — چنان دان که بد روزگار آمده است — تو ابران سپه را که کشته گیر — وگر زنده از جنگ برگشته گیر
گر رستم آید بیاری سپاه — وگر نه بزاید مادر شاه — ستودان نیابیم پیکر نگار — بگوبند مان بر شغال پستور
بدو گفت کیوای سپهدار شاه — چه بودند کز اندیشه گردی تباه — از اندیشه بد بخن بد بجات — تر از گرد و کار جهان باور است
بی حکم هنگی بر کنند ایم — جهان آفرین را بپرستیده ایم — دو دیگر بخت جهاندار شاه — خداوند شمشیر و تخت و کلاه
نباشد زیزدان کسی نا امید — اگر شب شود ور بروز سپید — بگیرد ز ما هر کسی نام بد — کس دل ز اندیشه بر خیره مگ
بپهنه مه بر ماه بر آسمان — مشو بد نهان از بد بدگمان — بگیتی چنین است گردان سپهر — خیالست کاید بما بر گزند
تبه پیروانند شه نابکار — زبر گردد از ما بد روزگار — چنان چون بود رسم آیین و راه — بپیچیم تا چیست آهنگ شان
نه تنها جگر را بر آتش کشیم — سه روز و گر ارگشند آریم — بپهنای هامون بیاریم پیل — بپیچیم تا چیست آهنگ شان
ازایدر بیاید همی آگهی — درخشان شود روی روز بهی — سپهد اگر دور ز بر تیغ کوه — بپیچیم تا چیست آهنگ شان
چو خورشید تابان زکنبد بگشت — زبالا همی سوی خاور گذشت — بزاری خروشی آمد از دیدگان — بپیچیم تا چیست آهنگ شان
چنین گفت کز اختر روزگار — مرا بهره کین آمد و کارزار — زکینی مرا شور بختی است بهر — بپیچیم تا چیست آهنگ شان
نبیره سپهدار شم لشکری — شدم نام بردار مرکشوری — بکین سیاوش نه کشته شدند — بپیچیم تا چیست آهنگ شان
ازین رتدگانی شدم نا امید — سیه شد مرا روی روز سپید — مرا نیز دادی مرا کشتنی — بپیچیم تا چیست آهنگ شان
چنین گفت با دیدبان بهلوان — گرای مرد پیمای روشن روان — بگو تا بتوران و ایران سپاه — بپیچیم تا چیست آهنگ شان
درفش سپهد از توران بجاست — بگو تا چه لشگر بپشت راست — بدو دیدبان گفت از مرد و زی — بپیچیم تا چیست آهنگ شان
رفت زند شد بهلوان پر زدرد — فرو ریخت از دیدگان آب زرد — نبالید و گفت اسب را زین نهید — وزینسپس مرا خشت بالین نهید
شوم پر کم چشم و آغوش را — بگیرم بسر گیو و شید وش را — همان پشن گیو و تر هم را — سواران جنگی خود گام را
بدرود کردن رخ هر کسی — بپرسم سیارم ز مرگان بسی — خروشی آمد از دیده هم در زمان
گرای بهلوان جهان شاد باش — زتیمار و درد و غم آزاد باش — نهاد ند زین بر بگسند جهان — بدیده آمد و در شد لاجورد
فرود آن درفش از میان سپاه — برآمد بگرد اور تابنده ماه — بپیش اندرون گرگ بگرگی — بگی ماه پیکر نه در اندکی

ورفشی وگرز و تیر و کمانها بکشش
چو گفتارهای تو آید بجای
کمرد ار سیمرغ ازین دیه گاه
وگر باره بنگذرد کوه بلند
چنان شاد شد زان سخن پهلوان
سواری بمژده بیامد زپیش
خروشی بر آمد ز توران سپاه
بیامد زکردون همه مژده
گذر زار و لیران چه نژاد
سپهدار بابژن چو گفت
همی برکدامین ره آید سپاه
همیگه دارا نجا بد سو نگاه
بدو گفت چندان سپاهست و پیل
ز شیران و پیلان پر خاشخر
سران سپه را همه کرد گرد
بسی کشتم اندر فرشب ازدشت
بسازیم و اسب شبیخون کنیم
نگوینده نامی نام مردی ببرد
چو شد روی گیتی چو دریای قیر
چنین گفت کای پهلوان سپاه
چو بار آمد اکنون بگیریم جنگ
طلایه فرستاد و بهشت جنگ
بیکی انجمن کرد خاقان چین
بپیچم گر ابر انیان بر چمند
خردمند شاه است و گردن فراز

بدید آمد و شیر زرین سرش
بدینسان که گفتی بپاکیزه سرای
نشایست بیشه بیش بران سیاه
گر ایشان بتنها یکی بر جهند
گر بی جان شده باز یابد روان
بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
بیامد بران رزمگاه
پراگنده گشته بر کوه و کوه
گر ایشان بیامد بران کینه خواه
گر بر خیزد و نگهای را ز هفت
گر د از سر اپرده و لشکر و گاه
درفش سواران و پیل و سپاه
گر دی زمین گشته همرنگ نیل
بر نگ بنفشه سود گوش گر
بسی ورد و تیمار لشکر بخورد
نیامد از ایشان بیار نهیب
زمین را ز خونشان چو چون کنیم
کمر زیر خاکم بیاید شمرد
نه ماهید پدید نه بهرام و تیر
ز ابران سپاه آمد از نزدشاه
گهی بایستاییم و گه بادپای
خروشش مدار ز کوه و آوای رنگ
بدیپا پیاده است روی زمین
بدین رزمگه ابر خون خود گوزنم
نیاید بر ایشان سپاه و سران

بدو گفت کو ز رشاوان بدی
بخیشم چندان گرانمایه چیز
چنین گفت با دیه بان پهلوان
چنین داد پاسخ گرو دلیر گاه
وزین روی هیران بگردار گرد
چو بشنید هامان بخندید و گفت
بزرگان ایران برآمد و ورد
بهر جای گروه یکی انجمن
گفتشان کنون گاه شادان بود
بروتا سر تیغ کوه بلند
بشد پیش کیو با تیغ کوه
بیامد لبسوی سپهبد دوان
درفش و سپنار اخود انداخته
سپهبد چو بشنید گفتار او
چنین گفت کز گردش روزگار
کنون چاره کار ما نیست
اگر کشته آییم در کارزار
بدین رام شد پهلوان سپاه
سر از برج مای برآورد ماه
سپهبد بخندید با بهتران
بنیروی یزدان کیوان کوپلتن
چو خورشید بر کوه لشکر کشید
بیران چنین گفت اندر جنگ
چنین گفت پیران بخاقان چین
بران راند امر د ز کوش دل هوا

زنیدار تو د و ر باد ابدی
گران بس نیازت نیاید بتیز
که اکنون مگر کن بدو شش روان
بگیره ها و ن رسند این سپاه
بیامیزد لشکر گاهی بشبرد
گرفتند یکسان بخت بیدار جفت
رخان رزد و لبها شده لاجورد
همی مویه کردند بر خویشتن
زمین پر ز خون و لیران لبود
بدینا که امنده و چشمها چند
بیاد از انبوه دو راز کرده
رخش گشته بی رنگ و چشمه روان
ز گرد سپه آسمان تازه نیست
دلش گشت بر درد و تیمار او
نه بینم همی جز غم و کارزار
اگر چه سلیح و سپاه اندکیست
بسی بود چون بود بر د ز کار
سر انجمن که بود اندران رزمگاه
بدیدند تا ناف شد پر سپاه
کرای نامداران گیند آوران
بیاری بیاید بر ا انجمن
شبیره ار چشم شد نا پدید
گهی بایستاییم و گه بادپای
ز بر گ و سپهدار با فرین
که او بر سپه بر سپهبد پناست

پیاده است دیگر بدیپای چین
ز دیبای رنگ و پرند و زره کرن
بدین درای و جوشنهای و ز بنگ
چو باز ار چین سرخ زرد و بنفش
ز بس رنگ و ارایش دیبا و کوس
شده روی گیتی ز لشکر سیاه
بیاورد کیوا چنگ گاویان
که اکنون بپیچیم بر دشت کین
خروشش سوار ان ایران شنید
هنرهای مردان نیاید بهفت
هنرهای دشمن کند زیر کاه
بگیرند یاد اندرین رزمگاه
بپرسی و دیدی شب تیره از
سر آید کنون روز پیکار و بیم
همی زرم جوید باید کمان
برم تا بر ایشان شود کارتنگ
بدین کوشش اندر ره کارزار
بر ایشان درگه کمک آوریم
بجنگ علی جنگ شیران کنیم
نه گاه و نه ایوان و نه چار پای
کرایشان بر آیند ازین رزمگاه
تو فرد ار گردان ایران گروه
بگیتی بر از جنگ گوتاه نیست
همه شب همه لشکر ار استه
سر اپرده بزرو ز دیبای زرد

زنالیدن کوس با گرنای
زپیلان نماند همه هیچ زین

گفتار در لشکر آراستن خاقان چین

همه پاک باطوق و با گوشوار
همه شد پس پشت پیلان درفش
گزایشان همی آرزو خاست بزم
زمین شد بکردار چشم خروس
همه شد پر از نالهٔ کرنای
سنانها درفشان چو شاه سیاه
سپه آنچه بودش ز رده بر کشید
پیاده کردان ایران میان
سپه بود از ایران گروها گروه
چنین گفت کاوس با وگاه چین
ز بر آرزو پیش دشمن شدند
چو رزم آزمودها چین بدید
سواران شیر اوژن کینه خواه
سپهدار نوذر دگر گونه گفت
برو اسب تازه و بر و رسگار
ازان به که بر چیره روز نبرد
بیامد سواران دگر گونه گفت
مرا گفت پیران گزاند ک سپاه
بدو گفت خاقان چین بشنوید
که اکنون چو پیچیم روز پیکار و بیم
سپه را کنی زان پس بر دو نیم
ز بن بر کنم جمله لشکر گران
شبیره آسود گان را بجنگ
چنین گفت کاوس کین رای هست
بسازیم و یکباره جنگ آوریم
برو بوم یکباره ویران کنیم
بایران نمانم بر و بوم و جای
یک اسب کشاده مدار ید را
نمی گشته پنی سیالای کوه
بدو گفت خاقان چراین نراه هست

خلیدن برزان رسیدن یعنی خبری
در خلید فرو رفت چاپکر آمدگی

خروشی بلند آمد از دیدگاه — که ور کای پهلوان سپاه — سیاه آمد و راه تر تیره شد — ز گرد سپه روز تاریک شد
بجنبید کوه و زمین از جای خویش — سپاه و پوینده بالای خویش — سوی کوه تاریک بنهاد روی — همیشه خلیده دل و راه جوی
بیامد چو تیر یک ایشان رسید — درفش سپهبد فرو زرد دید — کزو لرز و از اسپران سپه بیش شد — پسندیده و خویش سالار نو
سیاوه شد از آب کو در زره — همان لشکر افروز و اش بنگره — کز فتند هر یک دگر را کنار — جهاندیده کو در شد اندر شکار
فرو برگفت ای سر افراز پیر — همیشه بجنگ اندرون نا گزیر — و یغ آن سواران کو در زیان
از ایشان تو از و سپاه باد — ز بخت دشمن کمتر باد — سپاس از خداوند خورشید و ماه — کو دیدم ترا زنده بر جایگاه
از ایشان بیاید کو و زد خون — که بودند خفته بخاک اندرون — هی بر سپرم ز اسمان بدرند
از ین چنگ پورو نه پیره نماند — سیاوه و درفش و تیره نماند — بد و گفت بگذار گفتار بد — کنونست رزم و کنونست کار
سیاه اشتخدان ابر و شست و راغ — که روی زمین گشت چون پر زاغ — فراموش شد کار آن کارزار — چو پیلست بر مرغ و چرخ بر ماه
رسند و رستقلاب و از چین و روم — ز ویران کنی آباد بوم — همانا نمانده است یک جانور — ترا نیز هم جنگ ما بر گسر
کنون تا نگوئی ز رستم کجاست — ز غمها کنم دور ترا نیز راست — شب تیره کون ما سپیده دمان — بیاید بجنبید بره بر زمان
کجا رانم این خار مایه سیاه — بدو گفت کو در زر ستم چه گفت — کز گفتار او ورا نشاید نهفت
تهتن بقدر مود دار نیرو — یا شید گفت اندرین رزمگاه — بباید شدن پیش روی سپاه
یکی تاو درفش من آید پدید — برفت او و کو در زیا او فتاد — براه عماون خرامید لفت
بشد دید بان پیش تو ران سپاه — ز ایران یکی لشکر آمد بدشت — در ان پس بگوه عماون گذشت
که آمد سپاهی از ایران زمین — شوم تا به پیچم که سالار کیست — چه سازیم درمان این کار چیست

تندی نمودن کاموس کشانی با ایران و جنگ رستم طلیعه

بدین دشت با خوار مایه سپاه — کنون چون زمین و زمان لشکر است — یکی چاره سازیم تا چاره چیست
بدین دشت با لشکر بیشمار — بروی هنرها پدید آوریم — چو خاقان و هشنوه جنگی سر است
شود روی کیتی چو روی پلنگ — عمانا نبینند من نه اند — در پشته را ما کلید آوریم
دل جویش در خشکمان بسته — بدین باره دست من اندر مبرد — کنونی که ایرانیان خود کامند
دل جنگجویان چنین بد کنن — بر آریم کو در شب دیر باز — که گفتن که در خیره دارد تو شت کرد
و رستم تو کاو فرا سیاب — بدین نام گیی سر افراز — برین نامدار ان بدرم آمدست
بخت و تاج و گاه — همه پای کرده بیند گران — سر نامداران بدرم آمدست
بخفتید بیران و گردا فرین — بران نامداران و خاقان چین — همه کار ناکام و ایکار خام

بشکر آراستن کاموس کشانی و در برابر ایرانیان آمدن و بزده دادن دیدبانان از آمدن رستم

چو هامان، اتماک و فرشیدورد — دلیران و شیران ز در بنبرد
بگفتند کامد ز ایران سپاه — که پیش رو نامدار فش سپاه — برفتند و بیامد هم اندر زمان
ز نیزه گان پس گفتند هیست — سپاهی سر افراز و چیره دست — ز کار آگهان نامداری دمان
با آنگه کاموس رو در بنبرد — عمی پهلوان را نمیدی بمرد — چو رستم نیامد از و مان هیچ نشست
چو دینت که چه بسی لشکر است — فرو ریز را خاک و خون ایدر است — مبادا که او اید در آید بجنگ
که چون من نشینم ز ایران سپاه — خزامیده آمد بدین رزمگاه — چنین گفت پیران که گر بخت و گاه
بد و گفت گلباد گاین لد و چیست — چرا باید از طوس رستم گریست — لشبد جان و شور و نیرم در د
پراگنده گشتند از ان جایگاه — سوی خیمه خویش چشتند راه — زین کرد و شمشیر و یل سپاه
از ایران سپاه گو پهلوان — فرو ریز کاوس آن انجمن — وزان پس که آگاهی آمد بطوس
ز کوه و ماون بر آمد خروش — زمین آمد از نعل اسپان بجوش — بفرمود نا رگشیدند کوس
ز اخبار چیره و نجاند اوجیز — که مژده شمار اهمی سر بسر — کرباد و یولود جنگ رستم چکرد
کنون چون تهتن بیاید بجنگ — سپهر اندر ارند پای در نگ — سپاه آفرین خوانند بر پهلوان
همه افسر پیلتانان بزر — همی خود زرین و زرین کمر — یکایک بر ین گونه رزمی کنیم
همان چرگزوم طاوس نر — بر و ما فتند شد چند گجد — چو آن نیز چندین بجنگ آوریم
باشکر چنین گفت پیدر طوس — کرم با سر اپیم و هم ما فسوس — همه ارمن گوه پر لشکر است
که چون این سخن را بیاید خوش کنید — که چون رغ پر کنده ماند بدام
چو رستم بیاید کو شش کند — باشیم پویش نیزه ران بپای
ازین کوه پس بیشتر نگذرد — چو دارای بلند اختر خویش را
تهتن بیاید بدین رزمگاه — چو خورشید زد پنجه بر پشت گاه
بفرمان دارنده مور و ماه — خروشیدن آمد ز بالای کوه

لشکر آراستن کاموس کشانی و در برابر ایرانیان آمدن و بزده دادن دیدبانان از آمدن رستم

بشنا وی نگر دان ایران گروه — بدیا و آهن شده نا پدید — ز هر یا بدر یا ز گرد سپاه
ز در گاه کاموس بر خاست غو — کز ین روی تنگ اندر آید سپاه — در فش سپهد کو شیلمن
پیامد انجمن گرد لشکر بدو — مو اکنشت بر سان ابر سپاه — سپهر بلند اختر خجسته کاوه
زره بود در زیر بر اش — ز در یا بدر یا ز گرد سپاه — سپهر بلند اختر خجسته کاوه
ز گرد کشان لشکری بر گزید — بیامد بیامد بیامد بیامد — سپهر بلند اختر خجسته کاوه
بایران خروش آمد از دیدگاه — کز ین روی تنگ اندر آید سپاه — سپهر بلند اختر خجسته کاوه
و ز آن روی گیتی ز تو ران سپاه — مو اکنشت بر سان ابر سپاه — سپهر بلند اختر خجسته کاوه

یکی گزر چون بسپرد کاموس
سپه را پس نیزه‌وران برش
همی جوشد آزار زو یال و کفت
سزد گر بمانی به دور سکفت

کر توران سپه سوی جنگ آمدند
رده کرشیدند و جنگ آمدند
یابر اندر آورد آوای کوس

خروشیدن و دیدبان پهلوان
چوبشنید شد شاد و روشن روان
ازین روی ایران سپهدار طوس

کرد تهتن برآمد ز راه
هم اکنون بیاید بدین رزمگاه
تو آن کن کزو گر مرا تو سزاست

فرسپرد تا لشکر گرد نیو
پیامد به پیش طوس با کیو
چو داری بلند اختر خویش را

کر ما بسیره راست سد همینه
همه ساله و قلب و جای نبرد
برگرد لشکر بیارایشند

چو کاموس بشکند اندر آید بجنگ
بهامون نبود شش زمانی درنگ
برآمد خروشیدن کرنای

بیاورد و پیش سپاه آمدند
هوا نیلگون شد زمین ناپدید
سپه را بکرد اندر آن جای آب

کر ایرانیان را کر کارزار
هم آورد نامرد و بد بی گمان
کزان لشکر گشن کمتر بهست

کر ایران بدار از ایران سپه
که با من بروی اندر آرند پای
بپیچند با لاله و برز مرا

بهزاد کاموس کشتا با کیو و رفتن طوس بیاری کیو

چو بشنید کیو این سخن برد و بند
زیروان یکی دشنه کرد دیاد
بکاموس بر تیر باران گرفت

چو کاموس کشتا دشنه دشمن بدید
زبیرون یکی نیزه کرد و سپر بر نهاد
بنیزه بر آمد بکرد وار کرد

چو آمد بتر و یک بدو خود او
یکی نیزه زد بر کمرگاه او
سبک تیغ زد بر کشید از میان

پیش سوار اندر آمد بخشم
بزد تیغ و شد نیزه او دو نیم
ز قلب سپه طوس چون بنگرید

مدینت کو مرد کاموس نیست
هم آورد او نیز هم کوس نیست
خروشان سیامد ز قلب سپاه

غاند ابه پیچید کاموس یک
سنان در کرد اندر آمد بجنگ
بخست اسب طوس از نرگ تا ناف

پیاده بنیزه بیاورد و کاه
همی گشت یاره بپیش سپاه
ازان دید کاه و بیدند بجنگ

هماناکه آمد کوپیلتن
کزان تر ز ابر اهل یل و انجمن
چوبشنید کو در کشود او لگفت

چو کودرز روی تهتن بدید
شد از آب دیده رخش ناپدید
سپاه و بشد از اسب پرستم دمان

کر تشنه مرهمکده کر اکپنار
خروشی برآمد ز سر و بزار
ازان نامداران کو در زمان

بدو کفت کودرز کای پهلوان
همیشه ور جنگی و در خون روان
همی تاج و بخت ارتو کیرد فروغ

چنانم پیتوکه ای نجاک
مبناک اندر سدان شد تن اهرمن
چو دیدم کنون خوب چهر ترا

مرا سوک آن ارجمندان نماند
بخت تو چهر ای خجندان نماند
بدو کفت رستم کودن شاد دار

اکر تیغ را سپه فسوست و رنج
همیرفت باید ازین چاره نیست
وزان پس چو آکاه شد طوس و کیو

برهنه چون باد کردان رخای
سپاه و سپهبد سیاه شدند
دل رستم از درد ایشان بخست

بسی پند ها داد و کفت ای دلیر
سراپرده زد کرد کیتی فروز
نشست از بر تخت پرستن

فرود آن یکی تیغ بنهاد پیش
فراوان از آن لشکر شهریار
درختی است با بیخ محکم ز تیغ

زمشتور خود بر زمین عاجی نیست
همه دشت و کهکاه پرده سرای
سپاس از خداوند پیروز کر

ازان کشتکان یکزمان پهلوان
زمینی بکرم و تیار و رنج
چنان رفت باید که آید زمان

اکر کشته یابر وه هم بکذریم
بزرکان بروخواندند آفرین
چو ازکوه بفروخت کیتی فروز

تیره بر آمد ز مرو سپاه
فرستاده کرد ی هم اندر زمان
ز پروزه و پیاسه پرده بدید

سراپرده دید و یکی پیاه

آمدی کر نماندت کنج
وزایران بنزده سواران نیو
چو آمد درفش سپهبد بدید

سپاه و سپهبد سیاه شدند
میان بسته و دل کشاده بدند
بنوبی بکینه میازار ایست

بسی پند ها داد و کفت ای دلیر
بپیش آرم امروز رزم کران
چنین هست آغاز و انجام رزم

سراپرده زد کرد کیتی فروز
پس پشت او لشکر پیروز
بکرد اندرون چشمه‌ها جستند

نشست از بر تخت پرستن
همه نامداران شدند انجمن
زنکیدند بنشست کو در زد کیو

فرود آن یکی تیغ بنهاد پیش
سخن راند سر کوته از کم و بیش
زکار بزرکان و کار سپاه

فراوان از آن لشکر شهریار
بکفتند با مهتر نامدار
زنکاوس خود جای آکفار نیست

درختی است با بیخ محکم ز تیغ
اکر بر برش کر زند کیو تیغ
زنیلان چکلی ندارد کریز

زمشتور خود بر زمین عاجی نیست
چو کر کوی خود لشکر آرای نیست
ازینکونه با پیش درمای نهند

همه دشت و کهکاه پرده سرای
زدیبای چین است کرده بپای
اکر سوی ما پهلوان سپاه

سپاس از خداوند پیروز کر
کر آورد و مان رنج و سختی ببرد
تن ما بتوزنده شد بیکمان

ازان کشتکان یکزمان پهلوان
غمین کشت و کریان بنزده روان
وزان پس چنین کفت کای پهلوان

زمینی بکرم و تیار و رنج
بر ین است رسم سرای سپنج
چنین است کردار کردون سپهر

چنان رفت باید که آید زمان
منوچهر با کوش آسمان
چهاندار پیروز کر کار باد

اکر کشته یابر وه هم بکذریم
سزد کر بجوشم چو آتش بکرم
ازین پس همه کینه بازآورم

بزرکان بروخواندند آفرین
کرای افسر تاج و تخت و نکین
همیشه بوی نام جوی از شاه

چو از کوه بفروخت کیتی فروز
دو زلف بنفشه بکرفت روز
ازان چادر قیر پیروزکشید

تیره بر آمد ز مرو سپاه
برهنه کردان لشکر براه
سپهدار توران بپیش سپاه

فرستاده کرد ی هم اندر زمان
که تا لشکر و حال ایرانیان
که ایرانیان را که یارا د ه است

ز پروزه و پیاسه پرده بدید
فراوان بکرد اندرش بر دو دیه
ودر فش شان بر سپهدار پیش

سراپرده دید و یکی پیاه
درفشی درخشان بکردار ماه
خر پیزن کاوس با پیل و کوس

وزاوان زده خیمه تر دیک طوس

سیاه پرداز غم به پیران نگفت / که کند کار بازی بپیارگفت
بشهها بشرقم رخیمه بگاه / لشکر بهجای گردم نگاه
زده پیاکی سبز پرده سرای / از ایران فراوان سپاه آمده
سپاهی بکه واندرش رزمگاهی / شب ایرانیان را زمانگ چروشش
کجا نام گرستم ترد یک شاه / فراوان زرستم بقران بود دوشش

آگاهی یافتن توران سپاه از آمدن رستم بهدو ایرانیان

نگاه پس ماندنه خاقان چین / پیاری بدین رزمگاه آمده
وزانجا دوان پیش گاه پس شد / یکی از دهانش درفشی پیای
پیاری فراوان سپاه آمده است / سپهدار با خنجر کابلی
برفت ازدر شاه ایران سپاه / اگر رستم آمد بدین کارزار
رستم چه رانی توچندین بنجن / پیاده سرا پرده را بدید
چنان دان کزگنج پرواده تنگ / بگفت تیران که مدروزگار
دل پهلوان زین بنجن سپاه گشت / هماگذرشگر اندیک شید
سپه را همه ترک وجوشن بداد / گرشتکیل بزرگان توران زمین
بدوگفت شاها توخشنودی / تبردیک منشور وفرطوس شد
برین سان برای رواد ایران سپاه / همانا نبیی گیتی خواه آمده است
سیاری بیلان برنگ ودرای / پیاری سپاه بدین رزمگاه
نگه دار پشت سپاه مرا / رزشتکیل بزرگان توران زمین
بسی سخت سوگندهای گران / گرشت آگهی یافت کاندر جهان
چو بشنید خاقان بزد کرنها / بفرمود تامهره برپشت پیل
خروشیدن رنگ ومندی درای / پراز خاک شد چشم وگام سپاه
چو خاقان بیامد بقلب سپاه / زگاه پس چون گرفته میمنه
چو رستم بدید آنده خاقان چگرد / بیامد بقلب جای سپرد

لشکر آراستن ایرانیان وتورانیان و در برابر یکدیگر

کشیده بره سوی ها مون سپه / سوی میسره کرد پیران برفت
بیامد بقلب جای سپرد / بفرمود تا طبل برپشت کوس
پیاراست قلب وچشم چو دوس / پیاراست لشکر چو چشم خروس

چنین گفت رستم که گردان سپهر / چنین داد پاسخ که ای نامجوی
درنگی مجوی و براه اندرگ / دوفرسنگ همگرد درخشم یکی
بیارم بره گر بنیزه و بسی / شدن جنگجویان پیش کسی
سپهبد بزد نای رویینه خم / خروش آمد و نالهٔ کاودم
فرهیزرگاوس بسپرده / جهان چون پرستان بگشوده
جهان شد بگرد اندرون ناپدید / کسی ازمیان خویشتن را ندید
بپوشید چندانکه ور یای ردم / ازانیشان همودی چو یکره بهودم
چغانی ودشکنی وستقلاب وهند / کهاری وردمی وروسی وپرند
زسپلان وآرانش بخت عاج / همان یاره وطوق وپروزه تاج
بدان کوه رستم بیانگ رفت / بیرگشتن اندیشه ازسرگرفت
فرود آمد ازکوه ول پرزدرد / گذر برسپاه وسپهبد نکرد
فراوان بسپه دیده ام پیش ازین / ندیدم گرشکر نو پیش کسی
ازان کوبسر سوی ها مون کشید / یکی تیره ازکینه درخون کشید
بنیزه وگرزه ولمگند آورید / بدین زخم نام ملند آورید
دلیری کجا نام او اشکبوس / بیامد آمد دم بوق وکوس
جهانجوی ارزیر پیاده بود / چوشان آسمان
بیامد گرفتار پیش آمدش / کنون بسم آن بارگی گوشت
بیامد بگرز گران دست برد / یک امروز زدرجنگ یاری بید
بیامد بگرز گران دست برد / سپاه است کوزرز بیمنه
بیامد بگرز گران دست برد / بقلب اندرون طوس نوذر نژاد
بیامد بگرز گران دست برد / بشد پهلوان تا سپر تیغ کوه
بیامد بگرز گران دست برد / گشادی وهندی وصفی سپاه
بیامد بگرز گران دست برد / زمانی بهرکون بهد کوشه
بیامد بگرز گران دست برد / جهان بود یکسر چو باغ بهشت
بیامد بگرز گران دست برد / کرتا چون نماید بامرچ چهره
بیامد بگرز گران دست برد / بهمگفت تامن گرستهام
بیامد بگرز گران دست برد / بفرمود تا برگشادند کوس
بیامد بگرز گران دست برد / یکی بنده ازروز نبرگذشت
بیامد بگرز گران دست برد / جهانجوی را دل بگه آمد راست
بیامد بگرز گران دست برد / بران نامور تیر باران گرفت

گریختن رهام از اشکبوس و کشته شدن اشکبوس بدست رستم زابلی

غمین شد زپیکار دست سران / چوپلان جنگی برآشوفتند
بیچید از وردی وشد سوی کوه / زقلب سپه اندر شفت طوس
گرت هام را آجام باده است حفت / بی ازمی تیغ بازی کنند
سواری بود کترا شکبوس / توقلب سپه را تامین مدار
بیامد بگرز گران دست برد / خروشیدگای برد جنگ آزمای
غمان را کران گردد اندر نخست / بدوگفت هندان کرنام توچیست
چه پرسی کرگز نه منی توگام / مرا نام من نام مرگ توگرد

چنین گفته

کشانی پیاده شو و بیجوی من
بدو روی خندان نگه کن انجمن
پیاده بدو از چون تو باشد سوار
بدین او رود راین دستان بکار زار

کشانی بدو گفت بی مایه کی
پیاده ندیدی که جنگ آورد
هم اکنون ترا ای هنرده سوار
کشانی بدو گفت کوپال پیچ
یکی تیز رو بر بر اسب اودی
نشود که بداری سرش در کنار
بپیشان بر بیارید تیر
کمانرا بمالید پرتاب چنگ
چو سوفارش آمد به پهنای گوش
چو زد بر بر و سینه اشکبوس
فلک داد بر دست بازوش بوس

بگفتن دمی تن بیکبار کی
سر کشان را بخاک آورد
پیاده بیامونت کارزار
نه نیزم نه جوشن نه گرز و سپر
که اسب اندر آمد ز بالا برو
زمانی بر آسایی از کارزار
تهمتن بدو گفت بر خیز زیر
که نر چرم گورتان بر آمد خروش
چو پولاد پیکان سر اشکبوس

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
بشهر تو نیز و یلان و نهنگ
پیاده مرا ز ان فرستاد طوس
که تا سب نستانم از اشکبوس
بدو گفت رستم که تیر و کمان
نخجید رستم نه او زر گفت
کمانرا بزه کرد پور اشکبوس
می بخ داری تن خویش را
خدنگی بر آورد پیکان چو آب
چو پیکان بر اشکبوس بگذشت او

کرا ی بهره مرد پرخاش جوی
سیاوه بیامد بر رخش چو کبک
که تا سب نستانم از اشکبوس
به پیش تو گفتم سر آمد زمان
کز انجا نه جنبید رستم نه او
تن لرزان لرزان بر آمد بروی
دو بازو و جان بد اندیش را
نهاده بر و چار پر عقاب
گذر کرد و از بهره بگذشت او



قضا گفت گیر و قدر گفت ده
فلک گفت حیست و مه گفت زه

کشانی هم اندر زمان جان بداد | چنان شد که گفتی زمادر نزاد | نظاره بر ایشان دو لشکر بپای | که داند بیکار کردان نگاه

بدان برز و بالا و آن زور و کین
همه پر و پیکانش در خون کشید
چو خاقان بدان پرده پیکان و تیر
کجا تیر او بگذرد بر درخت
برادرم با مان همان پیش طوس
شوم تا بپرسم بپرده سرای
به پیران چنین گفت با مان کرد
کنون تا بیامد ز ایران سپاه
چو رستم بیامد مرا با نشست
ورا نجا یگه سوی گاه پرس رفت
به بینید تا چاره کار چیست
بر زم اندرون گشته اشکبوس
بیالای او بر زبین مرد نیست
پیاده بدین رزم گاه آمده است
بپرسید پس مرد بیدار دل
ز بالا و زور ش چه داری نشان
کر ایده نگه کرد پیکار گاه
یکی مرد پیلی چو سرو بهی
یکی رزم ساز است چون پرنیان
سلیح ورا بر نتابد کسی
بر گیرد و انجای گرش پلنگ
اگر پهلوانی خارا بخنگ آید ش
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ
نشسته بر با نش از آب تر
بدین سان سخن رفت و بار و گفت

چو برگشت رستم هم اندر زمان
خروشان بر ایشان یکی تیر بارید
بدو گفت پیران از ایدر بشاه
از ایران همان طوس و گیو و گشسرد
بدانم بایران که این مرد کیست
چپاند پر اندیشه و روی زرد
بزرگان ایران کشاده دلند
همی بر خروشند از ان رزم گاه
بدو گفت پیران که مرد چنین
سپه را دو رزم گه آرایش ست
چنین گفت کاموس مرد بزرگ
چنین گفت کاموس کامروز جنگ
بدو گفت پیران که او دیگر است
نه پیران بپرسید کان نیزه مرد
چگونه است مردی و دیدار او
بدو گفت پیران که این خود نیاد
بسا رزمگاها که او دیده است
بکین سیاوش کند کارزار
بر زم اندرون چون بینند ایشان
زری بر کمانش بر از چرم شیر
بر زم اندر آید بپوشد زره
همی نام یزدان خوانده ش
یکی رخش دارد بنیرو بر اندر ون
چو بشنید کاموس بسیار هوش

سواری در شت اد خاقان مهان
سر اسپر همه نیزه و پیکان
کسی را ندانم بدین پایگاه
که با قدره و نیزه بر زم رود
بدین لشکر اندر اهم او در د
بپرسید از ان نامداران گرد
تو گویی که آهن می بگسلند
بیاید بر طوس از ایران سوار
بخواهند مرکس بر ان نام خویش
بر فت و بدید آمد ایشان گرگ
خپان بد که نام اوند آید بکام
که چندی تو بر شیر می ارد وی
چگونه چخرامد بدشت نبرد
چگونه بر بن دشت پیکار اد ی
که او امید آید گه رزم یاد
او فگشت پیچان و دیده پر آب
کی او پیرورد ش اندر کنار
تنش زور دارد به پیل ژیان
یکی تیر پیکان او ده ستیر
یکی جوشن از بن بر بند ده
ز خشمان و جوشن فرو ماند ش
که گویی روان شد که تی ستون
به پیران بپرسد آن زمان گو

بسی آفرین خواند پیران بدو
که ای شاه پیلان دل و راست گوی
بگام تو گردد همه کارها
نمانده است بسیار پیکارها

وز انجا بگه کرد لشکر نگشت
بهر پرده جشنگه برگذشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین
می گفت با هر کسی هم چنین

برخورشید چون شد زمین لعل فام
شب تیره بر چرخ بگماد رخ بگام
دلیران لشکر شدند انجمن
گروهند و اما ندانند کس

بجشنگه خاقان چین آمدند
همه دل پر از رزم و کین آمدند
چوگاو سپل دمان شیر نر
چو شمشور جنگی سپهر نبرد

وزان پس چو ایران را نشان شد درست
که کیسر بجان دست بابد شست
برفتند سرکش بآرام خویش
بخیمه بخفتند ناگام خویش

سپاه و لشکر برآمد بخویش
بچرخ بلندان درآمد خروش
چنین گفت خاقان گرامی بجنگ
بباید که چون ای بود با درنگ

کهان بره بابد که پیران نبود
نه بی او شتابد بنرد آزمود
نه عمگستان نرم بیاز آمدم
نه از بهر رنج دراز آمدم

کرا امروز چون وی در جنگ آورم
همه نام چینین بمنگ آورم
دوم گر فرود آید از اسپ بنرد
سپاس اندر آرم و آرام و داد

یکی رزم باید همه عمگده
شدن پیش لشکر بکردار کوه
نه خواب و نه خوردن نشاید نه مست
نه کشور رها کرد نه تاج و تخت

بزرگان مرجای برخاستند
بخاقان چین خویش را خواستند
که بر لشکر امروز فرمان مراست
همه کشور چین و ترکان مراست

یک امروز بنگر بدین رزمگاه
که بشه بارد ز ابر سیاه
وزین روی رستم بارد زبان
چنین گفت بسیار دیدم بگیتیان

اگر کشته شد زین سپاه اندکی
نشد پیش کم از دو سیصد یکی
چنین یکسره دل ندارد بنگ
نخواهم تن زنده بی نام و ننگ

همه لشکر ترک از انبوه پس
برفتند چون باره زین بسپرند
سواران بر ابها بر از کین شدند
زمین بر سپه کنج گیتی نداشت

که من رخش را رستم امروز نیل
برو کرد خواهم رخ تیغ لعل
نباید که بینند یه کرگسار زار
زمین بدره ده بره را بی لبی

بزرگان بره خواندند آفرین
همه تاج بابند با گوشوار
بیاید دوم شاره گابلی

زره زیر جوشن بدند اندرین
که زان تو فرزند و گلاه و نگین
بآورد گرفت نادارد برد

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
وزان پس بپوشید بر بنان
همیگه دیده جوشش ابر سرنگ بارد

ازان روی گاموس بر سیمنه
نماند بره راه فریب و فسوس
زمین شد ز نعل سنوران بستوه

بقلب اندرون جای خاقان چین
شده آسمان تار و جنبان زمین
زره دارد و در جنگ دردی بر بند

ابر میمنه پور گشواد بود
که گفتی همی کوه پولاد بود
چو خورشید تابان بر چرخ بره

همی دود و آتش برآمد ز باد
بقلب اندرون لوس نوذر بپای
بپیش سپه کوس با گرنای

نخستین که اندر میان دو صف
نه پیچند خان رزم جنگی نجاب
همی پس را زان بدره بوشش

سپهبد بره بر ز گاموس بود
برآمد ز هر سوی لشکر خروش
زخون جگر بر لب آورده کف

همی برخروشید چون پل مست
کمان جنگ جوی سپاه بجای
گرانمایه گاموس بر پشت بود

شاره بضمی پیشوا و رهبر

بود بفتح اول بر زبان فرزانگان و بضم اول بر زبان تازیان و بمعنی سنگ هم آمده است و بفتح اول بر زبان تازیان بمعنی آشکار و هویدا هم آمده است و دارابرد قومی است مخصوص میان کرمان و پارس که ایشان را کوشندان گویند

کنون کر بیاید بر پسند گمان
بتیر و کمان بر بپیچد میان
براویده بودند گردان نبرد
چو طوس سپهدار ازو کودرزگیو

کسی را نباد همی رزم رای
ز گردان ایران تنی ماند جای
گر باد کسی را نباشد بجنگ
سواران چو آهو و اوجن پلنگ

یکی زابلی بود لولوی نام
سبک تیغ کین بر کشید از نیام
یکی نیزه بر سینه او داشتی
پس پشت او هیچ تگذاشتی

بسی تیر و نیزه بکار آمدش
بیاموخته نیزه گر زو سپان
نیزه و بخمی بگرد بر خست
نزد بر سینه همی چاره جست

جهان پهلوان رستم داستان
بلولوی گفتا بگرد ان عنان
نگه دار بر جایگه پای خویش
مشوی عمزه بر ان اژدهای خویش

چو بشنید آهنگ گاموس گرد
بد بلولوی گفتا بگرد ان عنان
چو بشنید آهنگ گاموس گرد
که جوید همی نیزه با او نبرد

بره نیزه بر گرفتش زمین
نماند بخت آسمان بره ی زمین
غمان را کران کرد و او را نخست
همیگه نگفت تا خاک از و گشت لعل

نهفن گرد لولوی شد در زمند
ز فراک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ مانندران داشتی
کمندی و گرزی گران داشتی

سپاه بخیزید چون پیل مست
کهانی بیازود گرزی بدست
بد و گفت گاموس چندین مهم
بنیروی این رشته شصت خم

چنین پانج آورد رستم بزیر
چو تخچیر بسپند بخرد دلیر
تختین بر بن کین نو بستی کمر
از ایران نو کشتی کمی کمینه در

می رشته خوانی کمند مرا
بیمی کنون بگ نبند مرا
زمانه مرا از نگشانی براند
جز اید رت بر خاک جایی نماند

برانگیخت گاموس گرد بره
هم آورد را دید یاد آورد
میخواست از تن بگستن سرش

سر تیغ بر کردن رخش خورد
بیرید بر گستوان بره
بیفتاد تن بی سر از زره گرند

بران اندر آورد و گرد اش دوال
عنان یاشه ره رخش پر یال
سوار از زه لیری بیفتاد روان

همیخواست کان خام چیره کمند
بدزد بابد میانش ببند
شد از هوش گاموس و بگشت خام

عنان را بپیچید و از ان کشور
کنون اندر آورد و زد بر زمین
در آمد بپیشش بخم کمند

زه تو نبل و جاده ی او درگذشت
ره هیت بر دیو مزدور گشت
سر آمد بتو بر همه روز کین

دو دست ارش پیش چو پشک بند
بیند مگرش اندر آورد چنگ
پیاده بیرد ش بایران سپاه

بابر انیان گفت کای رزم جوی
زبس کین و زور اندر ایبره
چنین است رسم سرای جهان

ازو شاه مانی و زو بگسلند
کهی بر زمین گرد ارند بلند
کنون ای سر افراز مرد نبرد

بایران همی شد که دیوان کشند
بر و بوم ما جای شبگیر کند
نه زابل بماند نه کابل بپای

نیید از و دست کوپال را
کمر گم کند رستم زال را
کفن شد کنون خفتر و جوشن

شمار انگشتن چکور ستای
گر شد پای گاموس نجلی ز جای
بپکند بره خاک پیش سران

تنش را بخون غرقه کرد ند خاک
بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
بمردی نبابد شدن در کمان

آغاز داستان خاقان چین و مصاف نمودن وی با لشکری

نبرد گاموس کشانی با رستم و گرفتن رستم گاموس را بالم کمند

همی تا توانی نیکی کرای
تو نشنو کنون ای خردمند مرد
کزاو فرزنده است جان و خرد
ازان پس چو شد بخاقان چین
همه یک بدیگر نهاده ندای
چنین گفت با ان بهپران شیر
بگیتی چو او نامداری نبود
چگاموس پیل را نام کمند
به سر سبز پیش خاقان شدند
تو فرجام و آغاز این بنگاه
بلشکر بگه کن زکار آگهان
کی گیتی زین لشکر پر کرند
همه شهر ایران گهم زد و داب
چنین گفت کاین مرد جنگی پسر
هم از شهر پرسید و هم نام او
سواری سراندر آرد و خیره سر
کز جنگش بدش نام و جویندگی بود
کز او زنده نیست بجان کهن
ازو گیل گاموس خواهم گزید
بدو گفت ازین گونه بازار مای
ازان پس چو جنگش بر اسب آمد
چنین گفت کاین جای جنگ منست
گزار بهر آن بیشه گاموس گیر
بدو گفت جنگش کز نام تو چیست

شتابش مرانرا کز بد رهنمای
گر این دار پستان خواهم آغاز کرد
شتابش چز او را نداند خرد
کز شد کز شنه گاموس بر پشت کین
گر این نر غنده پور خاشجوی
کز او مرز جانم شد از جنگ سیر
ورو پیلتن تر سواری نبود
تا آورد کز بر تو اند بند
زگاموس یاور دو کریان شدند نه
شنیدی و دیدی بر د سیاه
کسی کو سخن بارو اند نهان
کز او شیر گیرد و نجم کمند
بکام دل جنگ بر د افزای
سوار کمند افگن و گرد گیر

بیابان شد این رزم گاه سترگ کز
کنون ای خردمند رزش مراوان
زده فقان چنین یاوه ارم سخن
گشانی بنگی و گردان بلخ
چه مردیست این مرد را نام چیست
دلیران تا چون بیازند چنگ
کز دست کمان اژدهای دلیر
سزد گر سر پیل دارد ز گین
برو آفرین کرد پیران برد
کنون چاره کار تا کجاست
بپیران چنین گفت خاقان چین
من او را اگر گاموس زنده یا
بسی لشکر نامور گرد کرد
نگه کرد باید که جایش کجاست

همی شد که جان آورد با پدر
بنام جهان بان بگردان ز تخت
که چون جنگ گاپس آمد بر این
زگاموسیان تیره شد روز بخت
هم آورد او در جهان مرد کیست
که زنده نگاموس جنگی بجنگ
بجم کمندش در آرد بزیر
بگیرد همی بر زند بر زمین
که ای برتر از گیو و لاجورد
تنها تن خویش با پیل کوی
که خود در میانت تیمار ازین
به بند کمند اندر آرم بخاک
ز خم گه گران و سران نبرد
بگیرد چنین لشکر و دست راست
وزان پس بجویم فرجام او
بباید بیرزید بدین کار دست
جهان را بمهر تو دارد بیار
همه نام بنگش بنگ آورم
بپیچید جنگش بپیش زمین
گران پس نباید کشیدن درنج
ز ترکش برآرد بتیر خدنگ
بگیرد گران شیر جنگی گاست
بمیدان در افگند چون نارمیست
بدیده همی نعل باید سپرد
کز ایشان خون چو جاست کرد

رفتن جنگش بجنگ رستم و کشته شدن بدست وی

دلیر و بهر کار پوشیده بود
بدانگه که سر سوی میدان کنم
پس ان زرمگه تا شش یار ام درست
سوی من سری نیز آوری
همه قلب بر سان آذر گشسب
سر نامداران بجنگ منست
کمند و کمان دارم و گرز و تیر
عمر ترا میدارم اکنون بیار
ترا دست کدام است و گام و بجست

بخاقان چنین گفت کای سرفراز
بتنها تن خویش جنگ آورم
برو آفرین کرد خاقان چین
بخشمت چندان کهر بار کنج
چو تر دیک ایرانیان شد بجنگ
همی گشت بر سوجب و دست راست
برون تاخت رستم چو آذر گشسب
هم اکنون ترا بجگاموس کرد
بدان تا بدانم که رو در نبرد

بدو گفت رستم کرای نامجوی
سر نیزه و نام من ترکتست
کمان خدنگ چون ابر بود
بدو گفت بنگش ای سوار دلیر
بران اسب چون کوه در زیر کوه
بر انگیخت آن بارگی را زجای
بمانگاه رستم رسید اندرای
زمانی همی دانست تا شد نهفت
همانگاه کز دشت سر ازتن جدا
زگام و زاندیشه شد بیتوا

که هر گز نهادت کلاهی بر تخت
تفت را بباید ز سر بر گرفت
هم آورد و در جوشن و تیر بود
هم اکنون سرت کرد و ار جنگ سیر
بباید همی از کشیدن ستوه
سوی لشکر خویش آورد رای
همه دشت از ایشان پر از کشته دید
زمینی ز خون چون بر زمین

بگاچون تو در باغ بار آورد
بباید همانگاه جنگش چو باد
سر از سر بسر آورد و در رستم چو دید
که گر جنگش بران پیلتن
بدل گفت با خود که اکنون گزینه
بکرد ار انش دلاور سوار
دم اسب ناپاک جنگش گرفت
همی داد زو ترک در نهاد خواب

چو تو نیز در شمار آورد
دو زاغ کمانرا نبوده برهنه
که تیرش نبرده را انجا مد درید
چنان بد بر سر بهمی در چمن
ز راز نهان خویش کردن پرهیز
بر انگیخت اسب ارپس نامدار
دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
تهمتن ورا کرد با خاک راست



ز ران روی خاقان بغلتید سخت
بر انگشت با کرد ش رد از نخت
بگیتی رستم میان دو صف
همه نامداران ایران زمین
گرفتند بر پهلوان آفرین
کی جست رخشان گرفته بکف

به گفت ها مان که پیندان نیم
بخم کمندش گرفت آن سوار
بخیمه در آمد دران دشت باد
درفشی دگر جست و پیسی دگر
بیامد بتر دیک رستم رسید
بیزدان که پیزارم از تخت شاه
دلیری که چندی یکی بیند نرد
تو گویی می تنگ داری ز جنگ
مرا مهر بانیست با مرد جنگ
نهفتن خوشند گفتار اوی
زمهر چه آورده این سخن
چرا آمدستی بتر دیک من
نگفتی که خون پیاوس گرد بخت
بزرگان کجا پایش بندند
زایران سپاه و ز توران سپاه
درآن پس یکی خنجر آبگون
سر کین دگر سیوذ آمد بجست
ستم بر سیاوش زایشان رسید
چو ایمان و اباک و دو فرشید و درد
بمندم در گنبه بر کشورت
مرا کوه کوشست و نام ای دلیر
ازان باز جویم همی نام تو
همه مرچه گفتی بدین رزمگاه
زپیران مرا دون نیندوه همی

به گفت ایمان که پیندان نیم
توان کرد و را خوار مایه مدار

رفتن ایمان بمیدان و تکلم رستم با وی

همی بود تا شاخ دیباش بدید
اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه
برآمد همی از دل خویش گرد
بدین نیز جنگی چندین در نگ
بویژه که دارد مهان پلنگ
به گفت ای مرد نگار جوی
گر گفتی و افکندی از مهر بن
بزرگی و گردی و چندین سخن
چنین آتش کین بار گه بخت
نمودند پیکار دخویش به بند
گر ایران سپاه و دیا خواسته
سراسر آیین و راه منید
بگویم بشویم دل از کین
گر و دل و رنج ایران بخست
گر وی آمد آن بد بدر اکلید
چو گلباد و پشتیهن آن پیر مرد
بخویش نپندید باید بدرست
پدر بوسیاس است و مر وی سپه
گر سیدا نم در جهان کام تو
یکایک بگویم بگوش سپاه
دل از مهر او بر فروزد همی

بگیتی چو گاو پس جنگی نبود
سوم تا چه خواهد جهان آفرین

چو او رزم جوی و در نگی نبود
گر پیروز گر دد بر این دشت کین

یکی ترک زد زین پس بر نهاد
دگر گونه پوشش دگر گون سپر

کمند افگن و گرد و جنگی سوار
نه بینم همی نامداری پسر ک

سخن گوی و رنجه مدار ش خویش
مدار م که دارد دل رزمگاه

بر و بوم و پیوند و آرام خویش
بدین پرستش خام گام تو چیست

بر و کشور و بوم و آرام خویش
چرا تو نگوئی همی نام خویش

اگر آشتی جست خواهی همی
بگوی کزین به نخواهی همی

همان خون بر مایه کو در زیان
گر نه فزود و چندین زیان بر زیان

گر نه کار خون پسر بر نکند
مگر تا کرا یابی بتوران سپاه

چو یکسر سوی من فرستید بند
من از جنگ نر کان نخوم نیز ننگ

نیارم سر سر کشان زیر کرد
کز نامشان باد و نه گاشان

نژادی که هرگز نبودش بداد
نژاد ی که هرگز نبودش نژاد

تبر گرد و خون خواست در جوی آب
سر نیزه جستن بپای آورید

دو دیگر که خواهی همی کام من
بپرسیدی از گو مرد نام من

سپاهی بدین رزم گاه آورم
من از تور بادین سیاه آورم

شوم شاد دل سوی آرام خویش
کنون گر بگوئی مرا نام خویش

زین مرچه دیدی پشیمان نگردی
به گفت رستم گرا نام مجوی

ز ترکان همان را دو پیشاد او
بخون سیاوش کمر بسته او

سوی من نر پیشش عم اندر زمان
چه دانی تو پیران بکلباد را
زمینی گر پیکار چندین سپاه
بپیران چنین گفت کای بیهده
گر ایمن چنین گفت کای بیهده
تخت ای برادر مرا نام برد
زمهر ام و از خم کو در زیان
زین لشکر اکنون تر اگاه پیاست
ابا پشن دو خو دیسته میان
تو آنا نه چندی بخندید زجای
به گفت پیران گرای رزم ساز
برانش برآید بر و بوم ،
به گفت گای شاه نیزی کمن
گر این باره آهنین بر شکست
ازو دو پسر آید اندر نبرد
پدر وار تا در جنگ او رد
به گفت خاقان گر وشن اوی
بسی هدیه پیذیر پس باز گرد
به یکپره نیزه جنگ آوریم
زاندم هوا باشد اور آب رد
یکی مرد ران نشان با پسیصد
یکی پل بادی نام بد وی
بمیرانت پیران برا و به پیم
بیاد نبرد یک ایران سپاه
خرامید از پیش آن انجمن

به پنجم تا برچه کر دو زمان
کر وی رزه را و پولاد را
زمهر تو اندا ندرین رزمگاه
بابر شاه و است این کار سخت
بدر یا نهنگ و نخشکی پلنگ
رخون پیاوش چو پر مشیر د
زکار کر شته بسی کر دیاد
بر تو بر پس ندیدش مهر
برو تا بپیش نیزه بدست
بپنی کر این من بکفم در دماغ
زمهر تو ماند ه است زنیان پای
بر نیم که آید ز ما یه فراز
ندانم که کر دا نگشت مار اسخن
کر خم کمندش خم اندر خم است
چه یکره دپیشش چه یکدشت مرد
جهان بر جهاندار تنگ آورد
سخن چون بیاید بمه نرم کوی
سزد کر نجیم چندین بنرد
بر و دشت پیکار تنگ آوریم
چه سوزی دلت را بتیمار و درد
بر بن رزمگه غم کشیدن بدست

آمدن پیران نزد رستم و سوال و جواب ایشان با یکدیگر

خرد شیدگای مهتر رزم خواه
بر بن انجمن تا بپرسی زمن

به گفت ها مان کر ای نر فراز
به گفت چندین بر چی سخن

بشد تیز ها مان و اندر زمان
کر این شیر دل رستم زابلی ا

بنزدیک پیران و آمد دمان
بر بن لشکر اکنون بیاید کر ست

می گفت بشنید پاسخ بسی
نمیک دیا و از نبد بر کسی

ز نگار کر شته بسی کر دیاد
از ایران و تو ران بپیاد و داد

بر تو بر پس ندیدش مهر
فر او ان سخن گفت با نشست چهر

برو تا بپیش نیزه بدست
تو گویی که بر کوه دار د نشست

بپنی کر این من بکفم در دماغ
می گیرد آتش ز تیغش فر و غ

چو پیش بر او سخن نرم کوی
بر هنه کمن تیغ و نهای ر وی

کر اید و نگه این تیغ زن ر ستم
بر بن دشت مار ا کر نام است

شد پیش خاقان بپر د اب چشم
بگر یه چشته دل پر از داغ و خشم

چو گاو پس پل ر اسر آمد زمان
ندانم همی تا مگر نام است

چه افر اسیابا ید اکنون بیاد
کسی نیست پر سیم نه پند بخواب

بنزدیک پستان چند پر مایه بود
سیاوش ر ا آن زمان دایه بود

ز و م بکذ م تا چه خواهد همی
کر از غم ر و انم بگاهد همی

کر آد آشتی خواهد و پستگاه
چو باید بدین دشت چندین سپاه

چو تن ز ر چم پلنگ اندر است
تما ناکر ایش بجنگ اندر است

مه پشت بر داد و نیز و ان گزینم
بنیر دی او ر زم خند ان کنم

چنان دان کر او پشک ا هرمن بود
همان بتر و زو پین بر و کند ر و

همین ز ابلی نام بر دار مرد
ز پلی قر و ن نیست ر و ر نبر د

کز ان پس نیاید سوی جنگ ر وی
دل از کار ر ستم شد ه بر دو نیم

ز ترکان ر ا کر د ه خواهد پستار
کر آمد ز ترکان یکی ز ر م ساز

شنید م کز ین لشکر بیشمار
چو آگاه شد ر ستم ز ر م از

بترکیک او شد ز پیش سپاه — بسر بر نهاده ز آهن کلاه — بدو گفت کای ترک نام تو چیست — بدین آمدن رای و کام تو چیست

چنین داد پاسخ که پیران منم — سپهدار آن نره شیران منم — زمانه ز انجا بی یار است — زمانه را خود چه آزار است

دلم تیره نا نور زان مهتران — بگوئی که رای جنگ آوران — بدو گفت رستم ز زابلی — زره پوش و با خنجر کابلی

چو بشنید پیران غمی گشت سخت — بلرزید بر سان شاخ درخت — فرود آمد از اسب و برد پیش ناز — بگفتش کی شادمان نری ای سرفراز

بدو گفت رستم که ای پهلوان — مرو دست نیزه وران و جوان — همان نام و ننگ و خویش آن من — گر بهره نیند مرنج بخت من

بزرگان سپاس ایدر و هم بشاه — مرو دست نیزه وران آن انجمن — زنیکی و دهش آن من برنهاد — فلک را که بر کین بر نهاد

درین بندگان را بشاه جهان — کرا دیدم از نره شیران مهان — نورزد ره فرمان و رای سوار — کرا مانده از نامداران یادگار

گزین سپاه از سپاه جهان — بگویم ترا گر بداری گران — کلاه کردن از گمرهان و مهان

بگشتم و جائی نیامد دریغ — بدیده همی آب دادم بتیغ — ورا بد مرا شادمانی و گنج

کنون بار بتر یاک زمرا دهد — سیاوش مرا چون پدر داشتی — بپیش بهیاسپ سر داشتی

بیامد بزد خیمه بر آب خون — کرا خواهر بستن داد کرد ایدون

کشیدم ز افراسیاب و دمان — کزو اه من اندر جهان اژدها — ز بیداد او بود ترکان رها

سپیدم بسی پند آموزگار — کزین بیشتر من ندیدم بکین — کوشنون چو بر جات از جان من

همیشه گرفتارم اندر بلاست — زمین کار بهمن آمد کژند — همی اشک خوزد از جان من

چو بشنید پیران بیامد بجنگ — کجا آن خروشیده ام خم گرم — ز بر آرزو کشت چرخ بلند

بیامد بر سان نهنگ دژم — زنگار سیاوش چو آگاهشم — بر نیک و بد دست کوتاه شم

بیامد بر رستم و برنشست — فرو کنپس را سر حرم یم جان — چنین خوار و زار و چنین مستمند

بیامد بر رستم و برنشست — بیاد اش جان خواهد از من همی — بر و چشم بر کوه کمانشم

بیامد بر رستم و برنشست — سر بدکنان خواهد از من همی — بر و چشم بر کوه کمانشم

بیامد بر رستم و برنشست — غم گنج و بوم است هم چار پای — زده دو انجمن سر بسر کفت و کوی

بیامد بر رستم و برنشست — اگر جنگ فرمائد افراسیاب — تمام گرد چشم اندر آید بخواب

بیامد بر رستم و برنشست — اگر منتی بر دلم در دو غم — ازین تخمه چون کشتن بیلسم

بیامد بر رستم و برنشست — بپیرو ز کز بر تو ای پهلوان — گر ازین نباشی خلیده روان

بیامد بر رستم و برنشست — بر اش ز روان سیاوش گرد — مرا خیره از خویش و تیغ و نبرد

بیامد بر رستم و برنشست — کنانی و گنجی و مقلب و هند — ازین مرز بر باش و دریای سند

بیامد بر رستم و برنشست — ای آشتی بهتر آید ز جنگ — نباید گرفتن چنین کار تنگ

بیامد بر رستم و برنشست — ز پیران چو شنید رستم سخن — نیاورد زو پاسخ انگیختن

بیامد بر رستم و برنشست — ندید رستم از تو نیکی ندید — ز ترکان همه راستی خواستی

چهلگذار تمان یافته هنگام جنگ — کنون آشتی را دو ره ایدر است — کز خود بدست دو اندیمی که و پیمان چه چیست

بیندی و رستی بر شهریار — سزد گر بقصد نیاید این کار زار — چو گین سر شهریار ان بود

دگر گر بامن به بندی کمر — بپالی بر شاه سر و زر گمر — سر و کار با تیر باران بود

بجای کیی وه بپالی بر شاه — کمین یاد بن گاه تور ان سپاه — زخیری که ایدر بجائی همی — بکپنه کی شاهان نری ای سرفراز

بزرگان و خویشان اندر سپاه — که با تاج گنجند و با جاه و راه — وگر چون گنه کار جوئید همی — تو آنرا گر ز نامه دانی همی

نه زین سان شمارند و این روی نیست — مرا این آب بر او رجهان جوی نیست — چو هامان و گلباد و فرشید ورد — زگین سیاوش بکوشید همی

همی رستم با فراسیاب — بگویم بر آرم سرش را ز خواب — مرا چاره جوئیش باید گرفت — گی من که ورز از ایشان بدرد

گزیده ز هر کشوری چند سپاه — ورانجا سپاه بلشکر چو باد — زه جنگ در پیش باید گرفت

یکی انجمن بگذشت راز — چنین گفت کامشب ز ترکان فراز — کسی را که بود فرزند و پسر نژاد

بزرگان و گردان زابلستان — بیامد ارزان کابلستان — بدانید کین شیر دل رستم است — کنون رزم کاه از در بام است

چو گودرز و گشواد و چون گیو و طوس — نبا گام رزمی بود با فسوس — چو او هیچ جائی نجوید همی — سواران کی تاز ارند پای

کز اید کاید که کار نگفت — دل شاه از و پر ز تیمار گشت — به پیند کاین کار و پیران شود — دل از پیکاران بشوید همی

نیره جوان ماند اید ر شاه — بتیغ و سپاه و ز تخت و کلاه — همی گفتم آن شوم پیدا ورا — بگاهم ایران ایران شود

گر روزی شود نا گه اندر خته — روان موجه چشم و دل دو خته — نگه دان جنابت فرمان من — که ترا همان این نامدار انجمن

بگفته آن کز انا یکان را رجای — تو دانا بدیر خرد هند رای — نه پیلان جنگی نه بیدار بخت

بدین شاه و دل شاه ایران بود — غم و رنج بهر لیران بود — در نج این دلیران و چندین سپاه — کرا بد فرو برز و تاج و کاه

بتاراج مینی همه زین پس — نه بر که دد از زر که شاه کس — بگوید نا مار انجل پیشور — شود آب این بخت پیدا ز شور

زهامان دل من بسوزد همی — زره بین روان پر ز خسرو ز رد همی — دل رستم اگنده از کین او — بروهش یکسر پر از خون او

وز انجا نشست پیش خاقان چو گرد — پر از خون دل و رخ پر از آب زرد — سرا پرده او پر از ناله دید — زخون کشته پر غصان لاله دید

زخویشان کاموس چندین سپاه — بتر و یک خاقان شده دا جواه — همی گفت تر پس کز او نیست باک — ازین پس نه بیند بزرگی بجوانی

چرا کین پی افگند شیر نر — گر آورد ساز و بر و بر نبرد — سیاه کشانا موی چین سیم

رخین و ز بر بر سیاه آورم — گر کاموس را کینه خواه آورم — سیاه کشانا موی چین سیم

گر اید ز رستم بر آرند هوش — از ایران نداری بر اید خروش — اگر کین همی جوید افراسیاب

غم از تخمه جنگش اسکبوس — خروشید نی بود چون زخم کوس — چو بشنید پیران و ش خیره گشت

بدل گفت کای زار بیچارگان — پر از درد و تیمار غم خوارگان — ندارید ازین آگهی این زمان

زدریا نهنگی بجا آمده است | که جوشش چو یم پلنگ آمده است | بدان سو گوا ران چنین گفت باز | که این رزم کوتاه باشد دراز
چنین نامداران مرکشوری | زمرسو گزیدند ماموریهتری | بیاورد و این رنجها شد بیاد | کجا خیره از کار پرسد اود
سرشاه کشور چنین گشته شد | سیاهش بر پهنه اوگشته شد | بگفتار گرگین نیارد کم خرد | دم اژدها را کسی نسپرد
سیاوش خردمند و پرمایه بود | دراو رستم زابلی دایه بود | کنون چونکه او جنگ و کین آورد | هی آسمان بر زمین آورد
زپیکان گشیوز نهخرطوم پیل | بکوه ملنده زنه در پای نیل | بسنده است با او بآورد گاه | چو آورد گیرد بپهنه سپاه
یکی رخش دارد بزیر اندرون | گرگشتی نخواهد مدر پای خون | کنون رزم خیره چه باید شمرد | چو دیدند اندوه مرکسی بسترد
یکی آتش آذر چو خرگ کبود | دل شاه ازو در و اوپر زدود | کنون سر بسر هرش بگذاشتن | نخواهند با مؤبدان آشتن
بدانید اگر چاره کار زشت | برین رزمگه بر بباید گریست | اگرچند بانجت لافی شوم | گمانرین بلا سوی کشور شوم
بپرسان غمین گشت خاقان چین | بسی یاد کرد از جهان آفرین | که آمد چنین مرد و رزم آزمای | بدو گفت بارا کنون چیست رای
چنین گفت شکل گرای سرفراز | چه باید کشیدن بتختها دراز | بباری افرا سیاب آمدیم | زدشت و زدریای آب آمدیم
بسی کو مرد و بهها یافتیم | زهر کشوری نیز بشتافتیم | یک مرد یک زی کزاید بجنگ | چرا شد کنون برشما کارتنگ
زنیک مردبگذشت گفتن بسخن | وگرگونه نو باید افکندن | چنان دان کزاو زنده یکتن نماند | بآورد گرگشته گیرد بدست
بدت من اورا بسر آید زمان | بباید نباید شدن بدگمان | چو پیران زرستم برنجند همی | کسی چونگوید از ما نترسد همی
بلند زاد گشته شد سیر جفت | هنر چند گفتند پیران بگفت | برین راه باید که دارد درست | بباید زدل بیم او پاک شست
سپیده دمان گرز ها برگشیم | وزین دشت یکسر بپرداندگشیم | برایشان یکی تیر باران کنیم | گمانها چو ابر بهاران کنیم
زگرد سواران و زخم تبر | نباید که داند کس از پای سر | شما یکسره چشم برهم نهید | چو بگذرد شم اندر مسپرید بهید
همانا زچنگ آوران صد هزار | فزون باشد از ناورد گیر سوار | زنیکان چنین زار و بیجان شدند | همه پاک ناکشته بی جان شدند
چو من پیش پیکر ندی شوم هم بنیزه | شما با سمان اندر آرید گرد | نباید که یابند یکتن رها | دل مرد بد دل نیارد گشا
چو بشنید پیران رشکل سخن | جوان شد دل مرد کشته کهن | بد و گفت پیران که توشه بدی | رو انزا به پیکار توشه بدی
همه نامداران و خاقان چین | گرفتند بر شاه چین آفرین | وزان پس بیامد بپرده سرای | برفتند پرمایه خاقان زجای
چو هامان و پشتهمن و بارمان | همه یزه دل بخت و ناشادمان | بپرسید هامان زپیران سخن | که گفتار مان بر چه آمد برین
می آشتی را بود جایگاه | ویا جنگ جوید سپاه از سپاه | بیامد زره پیش گلباد گفت | که گر شکل گرباخرد هست جفت
گر این رستخیز آنگزین دیده ام | بد و گفت گلباد کای پاک تن | بنیی گزین لشکر بیکران | جهانگیر با گزر های گران
زنا آمده کار دل اندر نهم | چنین تا توان فال بد را زمن | تن خویش کمباره یکتن مکن | بود گر کنان دیگر آید سخن

سخن گفتن رستم با گودرز و ایرانیان و رای زدن با یکدیگر در کار آشتی

وزین روی

وزین روی رستم بلارا بخواند | سخنهای نا بسته چندین براند | چو گودرز و طوس و چو گیو و گرو | فرنیرزو گشتهم و فرهاد و نو
چو گرگین کار آزموده سوار | چو پژمن که بد بارگار زار | بزرگان و بیدار دل موبدان | بیامد چنین گفت با بخردان
که آنرا که یزدان کند یار بخت | سزاوار باشد بتاج و بتخت | نهفتن چنین گفت نابخردان | نباید که گیرد چنین کار سخت
بباید کشیدن گمان از بدی | ره ایزدی چیست و بخردی | جهانگیر پیروز نباشد بخاک | گر کشتی نماند همی بر کسی
هنر مردمی باشد و راستی | زکژی بود کی و کاستی | نباید بریدن بود دین بسی | چو پیران بیاید بر من دوان
کز ایشان بگیتی بیاشوبش چکرد | چه آمد برویش زاندوه درد | فرنگیس و گجهر و زاژ و ها | سخن گفت با درغ و دل یکزبان
ابا آنکه اندر دلم شد درست | برادرش و فرنند در پیش او | بگفتار او بد که آمد رها
که پیران بکین کشته آمد بخشت | همه کشته افکنده در رزمها | بسی نامور مهربان خویش او
بود گشته این دیده ام من نخست | کنه کار یکتن نماند بجای | همه کشته افکنده در رزمها
بود گشته پیران ابا انجمن | که او را بجز راستی پیشه نیست | سنبد بروبش هیچ اندیشه نیست
گناه گذشته بباید نهفت | کنه کار با خواسته برجهود | سپارد بما کین نیاید فرود
گر نیکی و بش خان خود داد و راه | جهان پر زنج است و بر باج و بتخت | نیاید همه بهر یکتن بتخت
بد و گفت کاین پهلوان گفت راست | سنون سپاهای و زینهای گاه | فراوان بتو شاد بخت و کلاه
سرمایه زشت روشن خرد | روانت همی از خرد پرورد | نخست آشتی پیکان بهتر است
بگویم یکی پیش تو داستان | زمن بشنو از گفته باستان | که رزم آشتی جان بد کوهران
ورا بنده بگذاشت بیچاره بیمان بکند | بکوشد که پیمان ما نشکند | چو چرخ آفریدش جهان ما نیافرین
بخشتین که مارزگه ساختیم | سخن بود ازین روی پرداختیم | زپیران دگر شنیده آمد برین
میان بسته ام بندگی شاه را | بخواهم بردبوم و خرگاه را | بسی پند و اندرز شنیده و گفت
سر بخت گاموس برگشته دید | بجم نگفته از برون گشته دید | در آشتی کوبد اکنون همی
چو دید آنگه تنگ اندر آمد نشیب | بگفتار آورد رنگ و بند و فریب | گنه کار با گنج و با خواسته
بزینی گرچون برود زخم کوپس | بزرم اندر آید سپهدار طوس | سپهدار پیران بود پیش رو
درو گفت یکسر همه گفت او | نشاید بجز آرمش جفت او | اگر نشنوی سر بسر بشنوی
چو بشنید رستم بگودرز گفت | که گفتار تو خرد و با داد جفت | چنین است پیران و این رازنیست
ولیکن من از خوب کردار او | بجویم همی کین و آزار او | بفتراک برگشته دارم کمند
گر از گفته خویش بازآیدی | چنین تر و نرم پاسخ آیدی | چو او باز گردد ز گفتار خویش
بدو آفرین کرد گودرز و طوس | که خورشید برتو نتابد فسوس | بتردیک تو رنگ و بند و فریب

سخنهای پیران بگیو و فرهاد

مباد آهن پی سر و تاج شاه
نشاید که نام بدی ماند بجای
بما بر زمانیان گفت گاه بجای
بگردون برآرم شوم سوی جنگ
بیارم سپارم بنزد ایرانیان
سوی خیمه خویش رفتند باز
برآسود ماه از غم گفت و گوی
زمین نیلگون و هوا لاجورد
فرستاد بر میمنه جای جست
نهفته در آمد به پیش سپاه
سوی میمنه کرد رشید گیو
به گفت شکل من از گفت خویش
از دگین گاو سر چو هم یکرنگ
نماند که پیمانه را بیهده کرد
برفتند یک بهره بازند پیل
بیارا سپاه کردن از طوس نرد
برآمد دم نائره گرنای
سوی میمنه رزم را زد کرد
همه صف شکل میان دو صف
پس پشت و دست چپ و راست اوی
بهر مان چنین گفت کار روزگار
تو امروز پیش صف اندر بپای
گر گرزابلی باد فرش و سپاه
وزانجای یکره شد بدان انجمن

منزل

و نیز بروزن قیصر نام مهری است از مهره آسیابان و نام گردونه هم باشد و در اینجا میمنه را گویند

من آن آهن آنکه فرش در آن

تخمار است

توبا دی همیشه دران پیشگاه
بدریغم تا کرد کار جهان
کی اختران خواهم افکند پی
بپیشم کجا پای دارد بهنگ
سراپرده و بارگاه و طوق تاج
بر آمد خروشی ز جای نشست
بخواب و بآسایش آمد نیاز
بیامد بر آمد بپوشید روی
بپوشید رستم سلیح نبرد
دل نامداران برگشته شد
بیامد بدرگاه طوس سپاه
سوی میمنه رزم دیده کهار
نهفته بیامد بنزدیک شاه
سوی میمنه رزم را ساخت گیو
بیامد بنزدیک رستم بگفت
بیامد بنزدیک طوس سپاه
سوی میمنه رزم دیده کهار
زنیر سوی رزم اندر آرام یافت
بگردم زمینی زمن کم و بیش

چنین گفت رستم که شب تیره گشت
برین آشکارا چه دارد نهان
که فردا سپهر از بر آرد خروش
همه نامداران جنگ آزمای
چو خورشید بنمود رخشان کلاه
بیامد بر آمد ز درگاه طوس
که با جوشن و گرز پولاد بود
بقلب اندرون طوس تورنیای
زتوران بفرمان تو نامبرده
رزین ریگه و رزیر نعل سوار
وزان پس زریر گرانمایه برد
هم اکنون بخوم پیش آن گرد تیر

صف آراستن تورانیان و ایرانیان و برابر یکدیگر

سپه بود صف برکشیده دو میل
میان بسته کرده بزرین کمر
بفرمود پیلان جنگی زجای
کمان بر گرفتند و چنگ خدنگ
یکی تیغ هندی گرفته بکف
ابا ترگ و جنگ اندر آورده روی
بکام دل ناکسند روزگار
یکایک فروزد اگر برزمد
بمیند تو آگاه کردد بجای
که بیند تو مور و نگر پیلتن
چنین گفت گای رستم پهلوان
سر پیلبانان برنگ و نگار
ز هر هشته از پیل دیبای چین
بیاید سوی میمنه بی نزار
بقلب اندرون پیل خاقان چین
یکی چرمه هندی بپیرایه
چو پیران چنان دید دل شاد کرد
بدین ساز و چندین سوار و سپاه
پس پشت خاقان چینی بپای
بمیم تا چون بود کار ما
چنین گفت گای رستم پهلوان

زگفتار با مغز ما خیره گشت
که فردا سپهر از بر آرد خروش
همه نامداران جنگ آزمای
چو خورشید بنمود رخشان کلاه
شد از نعل اسبان زمین آبنوس
که با جوشن و گرز پولاد بود
نماند از یلان بر زمین یک جای
زتوران بفرمان تو نامبرده
رزین ریگه و رزیر نعل سوار
سرش را ز ابر اندر آرام یافت
تنش را مغر پیل گم کرده جای
بزد کوس و از دشت برخاست گرد
که پاک با فسر و کوشوار
نهاده بر بخت بهری بزین
سواران گردنکش نامدار
همی بر نوشته رویی زمین
نبی روم از دیر و مرغ و ماهی
زرزم نهمن پیر آزاد کرد
سر افراز آهر یک بکردار شیر
که داند ترا با سواره دلیر
چه بازی کند بخت بیدار ما
پیام تو بر دم بتوران زمین

بر در رستم با شکل هندی

همیگفت شیر اوژن رزم خواه
زلشکر بگذر کرد و ابا بد
دلیری کند رزم چندین
تو پیکنی چرا خواستی ای بی بهره
هم از آشتی راندم و هم ز جنگ
بتوان داد گنج و همه خواسته
که کار خرد جویش فراز آید
سپاهی بیاید بدینسان زمین
چنین گفت رستم با یرانیان
که ارزد ز رزمی بود در میان
دو پیشش بیندم بخم کمند
چنین داد پاسخ که رستم سپاه
شناسنهای ز سر آب داده بخون
چنین گفت کو رزم را پیر سر
به بینم که آن مرد پیکنی کجاست
چنین گفت کز کرد کار جهان
بر شکل آمد تا در گفت
که تن پیکنی کنون تر نشست

همه نامه آشتی خواندم
که از رای او کینه بیرون کنم
برانديش و اين راز با کس مجوی
که کار خرد جويش فراز آيد
بزرگند و با تاج و با افسرند
که چندين سپاه آرد از چنگ و آب
تو را جز که پیکر نخواندی
بنیغ و کمان و بهندی پرند
بپیران چنین گفت کای کوردخت
مرا زور و فر داد شاه جهان
به است این و زین بد ترانديشش
که زاری به پیمای آماده بوم
می خوشتر آید ز جام پلنگ
بروهای جنگی پر از خشم کنید
وزین رزم بودم دل اندر هراس
شما دل مدارید بدین کار تنگ
غمم نیزم اندرون پلنگان
دهان شد بکردار دریای قیر
کجی ابرو باران آن ابر چون
بزد رستم با شکل هندی

تهمتن سراسیمه بر اشفت و خاست
بفرجام گفتند کین چون کنم
نشاید که کار دو دن بدهی
زما مرکرا هست بهتر هنر
می آشتی جوید اندر نهان
بابر چرخی نماند همی
بنزد تو خواهد همی شاه بند
چو بشنید رستم بر اشفت سخت
مرا ارزد ار روغ تو شاه جهان
نبطلی همی خیره در خون خویش
کم گفتم این خاک سیراد و شوم
ز ارفتن ما چه سود آید ترا
چو برگشت پیران ز مرو و گروه
شما سر سپرد دل پر از کین کنید
مرا گفته بودند پیشادر شناس
مرا کس که پیش آمد اکنون بجنگ
مرا گر بزرم اندر آیند زمان
گر باران او بود پیشه و تیر
گر ایدون تیغ الماس گون
ندیدم گو رزمی بود زین نشان
گر از گشته کینی برنشان بود
بزد بر شکل بر پیش سپاه
چو آورد شکل بر رستم رسید
گهگاه زدن بزرگ انجمن
مرا نام رستم کند زال زر

من آن آهن آنکه فرش در آن است

همیگشت ماه و آمد و رد و گاه — سیان دو صف بر کشیده سپاه — یکی نیزه زد بر کمرگاه رزین — کمان بار کرد و زه اندر کمین

بر و بر گذر کرد و او را بجست — بشمشیر بر د آن زمان سر ز تست — زره بود و جوشن عنان را نخست — بیکان شکافل از تن بر جست

همیکاشت شکل کز این مرد نیست — کنیزی پس اندر ام او رو بدست — یکی رنده پیل آمد بر پشت کوه — مکر رزم سازند یکسر گروه

بتنها کی جنگ نر اژدها — بخواید چو جوید بنیاد برها — بدو گفت خاقان نر ابا داد — دگر بوزرای دو گرد بود یاد

سپه را بفرمود تا هم گروه — برآیند یکسر بگرد اندر کوه — تن پهلوان و ر میان آورند — تنومند را سر زیان آورند

بشمشیر بردند آن زمان سر ز تست — صف گرد چندان بر نگشت — مر آنرا که جنبر برآند اختی — عمر ره تن بی سران ساختی

نه بارم او کوه را پای بود — نه با چشم او پیل را جای بود — بر انسان کر فتند گردن کش — که خورشید تابان نبیند بر ش

زیس نیزه و گرز و شمشیر و تیر — زمین شد چو دریای پر موج قیر — یکی نیزه زد بر کفل ر ش زین — بیفتاد ز زین بر زمین



کمین ساخته بر بن شیر گیر — بیک زخم او نیزه کرد و می قلم — خروشان و جوشان و پخشان و خشم — دلیران ایران همه پشت او ی — کمینه دل آگنده چنگ جوی

زیس نیزه و گرز و کوپال و تیغ — تو گفتی همی تازد بارد ز میغ — ز خنجر همی تافت آورد و گاه — تن و دست و سر بود و ز ره کلاه

چو اندر آسمان شد زخاک — فتاده بتر اندرون چاک چاک — ز خمی و ر و ی و ار هنده وی — ز شقلاب و پسندی و از نهلوی

سیه بود و رفت و در یاد کوه — ز بکر و چشته شده همکوه — که با او بجنگ اندرون پای نیست — چو او در جهان لشکر ارای نیست

کسی کو از ین تشنو د داستان — بماند ز بن کفته مهد ستان — که بر جا خنجر مرد پیصد هزار — پسنده نباشد بگسوار

بگفتند با یکدگر این و آن — که ابست یکی هول مار ا عیان — ز بر پیلتوان گشت از ین چکجوی — نه ز یر آمن پیلتوان پیش او ی

یکی انگه مار ا بخوش گرفتند — چو از رزم جای پر خوش گرفتند — دو بکر گ او ر ا بخشم آو ری — ز پایی نیاید پس از داو ری

از ین کین بیامد بخانه بر آب — ز رستم کجا یابد آرام و خواب — چنین کفت رستم بایران میان — کز ین جنگ مار ا چه آمد ز یان

هم اکنون ز پیلان و از خواسته — چنین گنج و آن تاج ار ته — نباشد جز ایر ان شاه پیش — پی خشم و اند ه مر ا یار بس

چنین داشت من کور پا نی کنم — بر و مند شان شار پا نی کنم — یکی از شما سوی لشکر نشوید — بکوشید و با باد بر سر شوید

بکو بید چون من بخشم ز جای — شما بر فروزید بیخ و در ی — ز مین ر ا سر اسر بکنید آبنوس — ز رکه و سوار ان و آو ای کوس

بد ید صعبهای شقلاب چین — ز رستم سوی کند ر اه ست — ز لشکر سوی کند ر اه ست

و ز انجایکه رفت چون پیل مست — سر افر از و کشته ده مر جای کام

هی پیخنه یاک بر هم در ید — ز رستم همی کین کاموس جوید

پیاده پیش تهش ر سید — بکی تیغ تیز از میان بر کشید — بکر د بد دست چپ و ر ست ر است — کنم ر ز و قه تو با خاک ر است

بر ستم چنین کفت کای ز نده پیل — ر ه نی کنون موج در یای نیل — بخو اهم ز تو کین کاموس خو است — شنو ده ست کو ی ت ش ز ر ش

چو کفتار بشنو د بر ستم ر سید — بز د دست و کز ار میان بر درید — بر آو ر د و بر بر سر و مغز ش — ز ر ستم همی خو است کین بر ز ش

بغلتید و خشم ز بر او بر اند — ز ساو ه بکینی ش ثانی نماند — در فش کیان ا بکنون بر کرد — و ز انجای لشکر بر آز ار کرد

بد و هیکل پیل و پای و دار — همی خو ار ز نخر بر آو ر د ه بار — و ز ان پیخنه شد سوی پیر ه — غمین کشت لشکر همه یکسر ه

کهار کهانی بد انجایکاه — کهار کهانی بر دست رستم ز اسبی

بر آشفت چون ز ر ک ر ستم بد ید — ز لشکر ی بخو اهم بر ین د ست کین — ببر د تو ار مهتر ان با هنر ش

بد و گفت من کین بر کان چین — بیاید بر ین کینه خو اه — ز تر د یک چون ز ر ک ر ستم بد ید

بر آشفت پس از سیان سیاه — چنان غو ط خو ر د ون بد ر یای نیل — کر یز ه بهنکام با پیر جای

بد ل کفت یکباره با ز نده پیل — بر و بر نظا ر ه ز مر سو ی سپاه — در فش تهمتن میان کر د ه

کر یز ان سیاه سوی قلبکاه

همه چشت رستم پس او چو گرد ... زمین لعل گشت و هوا لاجورد
بپیچید خشت برسان برگ درخت ... کز شاخ او برزند باد سخت
بدیدند گردان گرد رستم چکرد ... چپ و راست بفروخت گرد نبرد
خروشی آمد از توران بر ایران سپاه ... چو پر درشد گرد لشکر پناه
از ایران بیامد دلاور سرار ... زره دار و با گرزه گاو سار
یکان و سر شاه و خورشید و ماه ... بخاک سیاوش بتوران سپاه
نهنده کمر دار یابند و چاه ... نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه
همه سوی خاقان نهاد و مدرسی ... سپه داغ دل شاه و بیم جوی
می خون بچکانید بر چرخ ماه ... ستاره نظاره بران زرد گاه
ربابک سواران و رخم سنان ... بپیچید هیچ پسید ار کیبه از غمان
هوا گشت چون روی زنگی سیاه ... ز کبر و سوار ابر چون باد و بود
برآورد و از ابر کوه سرشک خرد ... زمین پرز آواز پولاد بود
ز ابران بیامد بر ایران سپاه ... بر ایران سپه اور گجستر اوست
وز ایران بتر دیک شاه زمین ... نه مشتور ماند نه خاقان چین
بدشنام بگشاد خاقان زبان ... بدکنش ای بدتن بدروان
تو تنگری که از مرکبی بدتری ... همی شاه چین باید لشکری
همه را بپوشید بر عقاب ... مدیده چنین نرم جنگی نجات
بر تابم گفتا در نگی بایست ... بر و یالگان در سواری دوست
بگیرید آنزمان گفت برگش سیاه ... برین دشت ازین پیش بیشن بخواه
بشتاب و بیران سوی دشت راست ... نگه کن که بامان و بیران کجاست
بران زنده مرگ مباد اندرین ... که بفرین سکاله بر و بوم کین
چنین گفت رستم بر ام شیر ... که برتیم کز خشم شد از کار شیر
بگیی نگذارست این چو مور و ملخ ... اباهیل و با سیلیان گنج
وز ایجا بگه بر خورشید و گفت ... که بابوم و چین ایرمن باد جفت

بدید خشان و بپوندادی ... همه مرز بان بود خشان و خود
نوگفتی گهار گهانی نبود ... بسی نامدار از یلی نام و ننگ
بیاید سر افراز کودرز و گیو ... شمارا چه کارست بازور و فر
برین مرز و پیشند صد نامدار ... همه دشت سوی بند آورید
که تا کیسر بر بندید کین ایران ... هم اکنون من این خاک آورد گاه
نژیبت پذیرد ز سالار چین ... بدایران آن شاه و آن انجمن
بگیتی کسی را نیاید بدست ... که از مرکسی بدتری بدگمان
چو باد خزان بر جهد بر درخت ... همی زنهارست باید زمین
ز تیمار رستم دلش پر ز نیست ... چو گودرز با یاران اندیشه دید
نهان ز پیش اندرون جمله برد ... که از بیم رستم گمان نگذرد
ز پیش که اگر ز رکمه بر دمید ... ستاره نظاره بران زرد گاه
نهند هیچ پسید ار کیبه از غمان ... که او در جهان شهریار اوست
نه مشتور ماند نه خاقان چین ... بجنگ سیاوش بتوران سپاه
که گر نامداری ز ایران زمین ... نژیبت پذیرد ز سالار چین
بدایست لشکر گه اندر خورست ... نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه
بجنگش سرین کوزن آزرده بهست ... سپه داغ دل شاه و بیم جوی
غمانرا بجنگش نگارد بسر ... ستاره نظاره بران زرد گاه
چنان شد گمرکس روی ماه ندید ... رسپس گه اگر ز رکمه بر دمید
زمین زیر نعل اندرون رود شد ... نوگفتی که خورشید پژمرده شد
همه اوسپر ها بتنها درود ... همه مرز بان بود خشان و خود
بخیره بداد ند سر ها بخنگ ... بسی نامدار از یلی نام و ننگ
بیان زور و این کوشش این فسر ... شمارا چه کارست بازور و فسر
میازار انجم که شد آورید ... همه دشت سوی بند آورید
بنجل بستوران برآرم بماه ... هم اکنون من این خاک آورد گاه
همی زنهارست باید زمین ... بدایران آن شاه و آن انجمن
چو باد خزان بر جهد بر درخت ... یکی تیر باران بگیرد همه
ز تیمار رستم دلش پر ز نیست ... چو گودرز با یاران اندیشه دید
نهان ز پیش اندرون جمله برد ... که از بیم رستم گمان نگذرد

همه سری کاپیه بر نهید — از ان پس کجا خاک بر سر نهید
رز ابل برنهم سپر رای او — بر آمد زپیکار مغزم بجوش
ز ابران همیتاختم سوی جنگ — زمانی نکردم بجای درنگ
بدل گفتم ایدر زنام بسیر — کر اهن پیشم بری کمر
رسیدم بدیوان مازندران — شب تیره و کرزهای گران
بدین رزم تاریک شد روزمن — سیه شد دل کشتی افروزمن
سزاور باشد کر او دور دور — بلند اختر و بخشن کیوان و هور
نگر کن کر کار آگهان ناگهان — بر بند گهی نزد شاه جهان
بخشد فراوان بدر پیش چیز — کر بر جان او آفرین بادنیز
غم و کام دل یکمان نکمذرد — زمانه دم ما همی شمرد
کنون می کپیریم تا ایم بجست — پیاده بزرکان کشایم دست
بیاید شدن نزد آن زرنگار — زمرسو ر پرستاد پیر سپاه
بر اکنده کشور پر ارزیده دید — نخاک اندر افکنده نا پسته دید
بزد یک رستم رسید آکهی — کوشهر وی نرکان کشتی تهی
زبانرا بخشنام یکباد کفت — کر کس راخرد نیست با شوخت جفت
طلایه بکفتم کر پردن کنید — در ورغ چون دشت با مون کنید
تن آسان غم و رنج بار آورد — چو رنج آوری کنج بار آورد
ازین پس فریدون و کلباد را — چو ها مان و رویین و فرهاد را
اکر تا بدو دار ید چنک آورید — ز ازین پس کسی کی چنک آورید
چو نام طلایه بدانی بچوب — هم اندر زمان دست و پایش بکوب
بدینسان فرستش بزد یک شاه — نکر نخته کردد دران بارکاه
نکر نا کهان دار و از ایران سپاه — همه خواسته سر چه بدپش خواه
زخون و زمقلاب و زنده بهر — همه کنج داران کزنده شهر
سپهبد نشان دو کوه — بر فتند کردان کروها کروه
زبر کستوان زیر دکمان — زکوپال و زخنجر همند وان

کر انکنون دل باشدی زود نرم — ازانصو بد بیشو نکردی کذر
دلم تیز کشت بر سان شیر — کهی بزم دارد و کهی کارزار
بر ان نامداران و مردان کین — کسی دکمه آید از و برخورد
ندیدم کهانی بروز دراز — بین لشکر و کنج از پسته
بکفتم کر آرزه او بکسلم — بکشور بماند ز بوستانی بود
بکبد م بارد یک یک بخاک — تو تا جای باشد بانی بکام
مباد اکه آید بما بر نهیب — کر ما بشاه نزد یکتر او سزید
بسر بر بندد چیره ز انی کلاه — تو شادان و از کو مران تو شاد
برارایش آماس افکون کنید — همونان و این خواسته سر بسر
کنون جامه رزم بیرون کنید — منم راه و رانکه پسته میناع
سپاس از جهاندار پیروزکر — سخن هرچه بایست با او بماند
کزاویست مردی و بخت و هنر — زعنبر نوشتند بر پهلوی
چنین کفت رستم بکنج و کهر — کی هسته باشد همیشه کجای
کهانی نیاید ز خاقان نشان — بتابد همی بر سر ما زمان
کجایی بکجا بود دشت نبرد — بیاید یه آب از غم شهر یار
زمین بود چشمه کاه و کیاه — بکبد ستچیک و بکبد ستانی
برانشفت بر سان شبه زمان — ستم کر د بر پرده لاجورد

بیه چون کریزد زنا بکرده — کهی کنج از ایشان همی بر خورد
کسی کو کناه کار و خونی بود — جهین زنده و پلان و این خواسته
بدو کفت کودرز کای نیکنام — فرستاد کان پس را بر کزید
همه مند و با دانش و با نژاد — از ا خوشتن پیشکا نزا یر
فرستاد کان پیش بر کام خویش — چو خورشید بازیب دیبای زرد

نامه نوشتن رستم بکیخسرو و خبر دادن از پیروزی لشکر و رفتن فرنکیس با پسر ان

نکارنده ماه و کیوان و هور — سپهر دشتیاره همه زان اوست
زمانه مباد از و بادکار — رسیدم بفرمان میان دو کوه
سپاهی زچین تا بدریای سند — زکشمیر تا سن کوه تا شهد
کزین زرنکاه اندر آید بهای — چهل سه زبر بر همی چلیپ بود
ابا کنج و با تخت و افسر بدند — میان دو کوه از بر راغ و دشت
سر انجام ازان دولت پر کل — سوی جنک دارم کنون راکهی
ز پلان کزینم بجنم کمند — چنانه بمهد اندر آمد بداد
سه چرخ کردان زمین تو باد — فرستاد کان پیش شاهان برفت
ازان نر کمه بر نخاند بار — بزرکان و کردان آن انجمن
چو آن جمله و لف شب آمد پدید — بشستند بار اس و رویی
کرفتند پرس بر کام خویش

تا نگذرد ز هامون پرده سپهری
برآمد خروشیدن کرنای
تهمتن میان خاقان را بدید بست
بران بارهٔ نیلپر بر نشست

بفرمود تا توشه بردارشند
همی راه دشوار بگذاشتند
بیابان گرفتند و راه دراز
بیامد چنین لشکری رزم ساز

چنین گفت با طوس و گودرز و گیو
کرا نامداران و مردان نیو
من این بار روی اندر آرم بجنگ
بدانند لشکر را نام و ننگ

چو ایران بسیجید رفتن گرفت
زمین و زمان را بآواز گرفت
ازان نامداران پرخاشجوی
بیامد آمد همی گفت و گوی

دو منزل برفتند ازان مرز و بوم
بخسپید یکتن ازان نامجوی
همی بود یارش همی بد بدست
کهی ننالید از رنج و خستگی

نوشته آمد ز هر مهتری
ز هر نامداری ز هر کشوری
بسی هدیه و ساز چندین نثار
بیامد بنزدیک آن نامدار

چو بگذشت کردون برین روزگار
ز کردش بیاسود و خرم بماند
کس آمد بر شاه ایران سپاه
که آمد فرستادهٔ پیش شاه

پذیره شدش با سپاه گران
همه نامداران و گند آوران
فرستاد تا پیک چیره رسید
زمین را ببوسید و کرد آفرین

نگه کرد چیره بدان بزرگان
همونان و همپایگان دان خستگان
زمین را بپیچید و آمد ز راه
ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه

فرود آمد و پیش یزدان بخاک
بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
عنانم ز بیچیده آمد ز راه
سمگساره کرد بر من ستم

تو از رنج و سختی رهایی دهیم
همی ناجه پرورانیم
مرا بی پدر کرد و بادرد و غم
جهانی ز کینم من آکنده شد

سپاس ازتو دارم نه از انجمن
کهی جان ستیم و کهی پشتبان
زمین پیش من بنده شد
بسی آفرین کرد بر پهلوان

لهی آفرین کرد بر پهلوان
که او باد شاه و ان دز و بوم و زمان
بزد اسب ازانجا که بگذشت
بر ان پل دان پشتبان گذشت

لهی آفرین کرد بر کردگار
بالیوان شد و نامه پاسخ نوشت
بیاغ بزرگی درختی بکشت

پاسخ نامهٔ رستم از نزدیک چیره و آمدن فرستادهٔ او نزد ایران زمین و هدیه آوردن جهت پهلوانان

سپهری بر یکنوا نه بر پای کرد
یکی را چنین تیره بخت آفرید
کهی راست سر داد و تخت آفرید

خداوند خورشید و گردان سپهر
سیه آنچه گفتی بدین جایگاه
کسی را ز شاهان نداد این کلاه

یکی را چنین تیره بخت آفرید
همیدون سپاه بگسترده دلی
سیران و پیلان بخشت و کلاه

سیه آنچه گفتی بدین جایگاه
که آن کشی سر آید بپیش
نه پوشیده نی هم ز نهفتنی

همیدون سپاه بگسترده دلی
نگارت خجسته مرا روز و شب
برین گونه سیه آید آن خوبروی

که آن کشی سر آید بپیش
کسی را که رستم بود پهلوان
کشاده بگذرم به یکجایه لب

نگارت خجسته مرا روز و شب
نویسنده بر خیره شد زان نگین
سزد گر همیشه بماند جوان

کسی را که رستم بود پهلوان
صد از جمله موبان برزین کمر
نهاد از بر ماه چهر و نگین

نویسنده بر خیره شد زان نگین
زبانونه خرشان یکایک بگفتی
صد اسب کرانمایه با زین زر

صد از جمله موبان برزین کمر
ز خوشاب در افسری بر سری
صد اشتر همه بار دیبای چین

زبانونه خرشان یکایک بگفتی
ز نوشیدن شاه پیغام برد
همان یاره و طوق و زرین کمر

سرانجام همه بهاساختند

چنین گفت کز جنگ افراسیاب
نه آرام یابد نه خورده نه خواب

فرستاده برگشت ازان بارگاه
پس آگاهی آمد بافراسیاب

آگاهی یافتن افراسیاب از شکست لشکر تورانیان

زگاه پس و منشور و خاقان چین
ز ایران سپاه یکی لشکر آمد بجنگ

چهل روز یکسان همی جنگ بود
شب و روز یکتن همی رنگ بود

سرانجام ازین لشکر نامدار
سواری نماند از در کارزار

بجاوی فگنده ز اسپ اندر شتاب
سپه بود کز آمد بر و میل

کت ماند چیزی در وی نماند
که منشور شیر رستم نخواند

چو افراسیاب این بخت بشنود
دلش گشت پر درد و سر پر ز دود

کز ایران یکی لشکر ناجوی
بدین نامداران نهاندند روی

نبشته بره خاقان بگاه پس
که از زندگانی مشو نا امید

که سر سبز دیدم درخت امید
همی کنج خیره چه اگاهیست

مهاندار بیدار دل چون خویش
همی کنج خیره چه اگاهیست

برستم چرا هم دری همی
چنین کام و بخت بجوی همی

اگر جنگ ما را بپی سپرند
نگه دید خویش کیفر برند

ز هر پاکیان شاه پاسخ شنید
ز لشکر زبان آوری برگزید

درنج بگشاد و دینار داد
روان از بخون دل اندر نهاد

چو این بند بشنید بر اسپ بید
فرستاده تا پیک رستم رسید

ازان شادمان شد گو پیلتن
بزرگان لشکر شدند انجمن

بدو جان شاه جهان شاد باد
بپرد بوم ایرانش آباد باد

جنگ رستم با کافور مردم خوار و کشته شدن کافور

کجا نام آن شهر پیدا نبود
ز ایران یکی لشکر آمد بجنگ

ز کردار سوران نبود آن شگفت
شب و روز یکتن همی رنگ بود

ستد کان آن نامور پهلوان
سواری نماند از در کارزار

وزانسوی لشکر اندر آمد بجنگ
سپه بود کز آمد بر و میل

همه موبدان در و در زیر گاه
که منشور شیر رستم نخواند

کراید که رستم بود پیش رو
دلش گشت پر درد و سر پر ز دود

شکسته شده آن سپاه گران
بدین نامداران نهاندند روی

ز لشکر ما کسی کم شده است
که از زندگانی شدند ناامید

زنامور عمر مرگ را زاده ام
همی کنج خیره چه اگاهیست

بکین گریبند یکسر ز خویشان من
چنین کام و بخت بجوی همی

دلیران اگر دشمنان را بخوانند
ز لشکر زبان آوری برگزید

چنان شد ز کردون جنگی زمین
روان از بخون دل اندر نهاد

بدل شاد باشید و خلعت شماراست
فرستاده تا پیک رستم رسید

کز فتند بر پهلوان آفرین
بزرگان لشکر شدند انجمن

ز ایران بسی نامور شد تباه
بپرد بوم ایرانش آباد باد

بخوان چنان شهریار پلید
بنوعی که گوید کس نا شنید

از ساختی بخوان بزخورش
بدیگونه بد شاه را آورش

بدان فر فرستند باستم
دو گرسم اسفندیار را دهم

بپوشید کافور حصار چنگ
همه شهر با او پلنگ

چپ و راست کوتی از آن کوه دید
جهان در کف دیو و ددرا ندید

چنین کف کافور مانند شان
گرسنه دان بگسلد رستگاران

زمانی بدان بر او نگذرند
کرانش ز دریا بنگذرند

فرامان زایران بنشان شده دید
سپهر بر سپهر بلا گشته دید

یکی حمله آورد کافور بخت
بران بارگی بر خیره دانی زدخت

بپیش اندر آورد و بگشاد چنگ
فرو ماند کافور پرخاش خر

بدیدار ره مالا تا چه بدی
بپرسیدند کانی که میگویدی

زره دار و برگستوان در سوار
نهفته بفرمود تا سه هزار

کزاورا بدان شهر منشور بود
مران مرد را نام کافور بود

بدزم اندرون پلنگ بیشه دان
گمانند و مرد و پیلان بدند

برانشان نگین سوار آن گشند
بفرمود تا بر یاران گشند

سر کرگسان بر سنان آورید
همه تیغ و گرز و کمند آورید

کرا دشمن آید بکین پیشتم
بپیش چنین کف پشتم زده

بکافور گفت ای سگ بدگهر
بکافور گفت ای سگ بدگهر

کنون رزم رمح آورد پیشه
پسندت چنین بود با من تبر

گر آمد بمرو بر پیل شیر گیر
بدو گفت کاری بزرگ است این

گر بر هم بگسلد رگ و کف اژدها



چنین تا در روز یکی حمله برد
برآشفت و بگشاد چنگ نبرد

بزد بر کمر بند و بگسست زین
بزد بر کمر بند و بگسست زین

بیفتاد و بگسست بندش ز هم
بیفتاد و بگسست بندش ز هم

بدو گفت کاین بند و زین و لگام
بدو گفت کاین بند و زین و لگام

کسی کو پیچد و روی زمین
بگشتیم گرد دل اندر رسی
تو پی پشت ایران و تاج کیان
بر گیتی مر او را فزونتر است
مر اپشت از آزاد گان راست
چهارم سوی جنگ افراسیاب
پس آگاهی آمد با فراسیاب
وگر شان سخن پر ز بیمار گشت
بدل گفت این کار مر ما نیست
به بچید از ان پس بیاد آفرید
بیامد تن من زمین بر گرفت
تو آنی کز خاک آورد گاه
ز جنگ سواران تو غمگین مشو
سر او ز ابر اندر آری بخاک
مگر کن بدین لشکر نامدار
همه سر بسر تن بکشتن دهیم
بفرمود تا لشکر آراستند
سه رزابی سر ابر و زر نیزه دار
بگوشم بر و ان پر خاش جوی
یکی شیر دل بود فرهاز نام
ز پگاه خان های پر خت کرد
سوار ش کم کن که چند است و چون
غمین شد دل مرد بهیم جوی
بشید چنین گفت کای پر خرد
چنین و ان که این لشکر شهریار

آگاهی یافتن افراسیاب از کشتن کاموس مرد م خوار

که آهنگ رستم کمین دیده ام
کی گودی بود بر سپان فی
بگفتند گردان با فراسیاب
سلیح ابست بسیار و مردان جنگ
تهمتهای کوتاه از و شد دراز
تو با لشکری چاره او ساز
نه بخشیده آباد ما بد بخت
ز بهر بر و مر بوم و پوند خویش
چنین گفت افراسیاب این سخن
بگفتا کمین ناگهان خویش
بجنگ در ا زاندر آرم بگرد
نبیره ی چنگ و زخون کنند
بر و سر کشان آفرین خوانند
سپهبد بسی جنگها دیده بود
هم اکنون بر و سوی ایران سپاه
چو فرهاز برگشت و آمد براه
فرستاده و فرهاز را پیش خواند

سخن گفتن افراسیاب با شیده از پهلوانی رستم

همه بندیده در اه پرخاش کین
ندیده است جز رنج از ما کسی
سر افراز ما سایه بر پشت میان
همه بر نهند با بر و ت صد شکر است
دل روشنم بر ز بامم گو است
بر ا نجم و ا ش بر آریم از اب
همان نامداران مر کفتار اوی

نامزد شدن پیلسم بجنگ رستم

نگهبای لشکر از ین به ندید
خر و شان بدیم از بند از ده ها
سیاه ش آن نیست چون پشه بس
تهتن بر ا یشان کر فت افرین
و ز ان پس چنین گفت کامد سپهر و ز
ز ما نیم و بخو ر د ن نهاد مندی
که بوم وی از و شمنان شد خراب
بسی از نبر د ش بپیچیده ام
که من لشکر افر و ز بوم بری
که چندین سر از جنگ رستم متاب
دل از کار رستم مدار ایچ
تو با لشکری چاره او ساز
ز ایران نبوم و بمرگ در خت
ز ن و کودک خو ر د و فرزند خویش
فر امو ش کر د ان سخن و کهن
کنون جنگ را نیز نهم پای پیش
نیار ا مکر هدیه پیرون کنند
سر افر ا ز روی زمین خو ا ند
بهر کار مر دی پسندیده بود
نگه کن بدین رستم کینه خواه
بکار آگهی شد بیا ر ا ن سپاه
بسی ر ا ز با پیته با او بر ا ند
بپیاه تو تیمار تو کی خو ر د
که آید بدین مرز و چندی سو ا ر

سپه دار شان

سپهدار شان رستم شیر دل
دلاور سر و شکل و شاه هیند
چهل روز با لشکر او نیز بود
کنون بر چه کیج است و تاج و کمر
مر ا سپا م از رستم تیز چنگ
ز تیزه نترسد ز تیر و تیغ
سلیح فر او ان بر و ز کین
ز بر تا به آهنگ او زنده پیل
نگه آهوان دار دو هول شیر
مر ا با سوار ش بسی بود و جنگ
بسا رزم تا چون بود روز گار
همانا که بر و ان بر ما قفیز
ا گر خیره رستم بود بار جنگ
بد و شیده کفت ای سر افر ا ز شاه
بباید تر ا هیند آموز کار
نشاید بر و ز نبرد ا ندر ون
ز شاهان کنی بنده تو یی
ز تو به ندا نم کس ا ز شهر ا ن
ز کار کاموس و خاقان چین
ز چین و ز خاقان سپه خو ا ستن
شب تیره نشا د چشم ز رم
جهان کشت بر سان شبگ سیاه
چنین کفت کز بار کاه بلند
بخیمه در و ن زنده پیل ز یان
فر و هشته از کو هه زین لگام

کر ا ز خاک سا ز د بنفشه کل
سیاهی کشمیر تا دشت سند
کهی زر م کر خرم و پر هیز بود
همان طوق زرین و زرین سپر
تن آسان کر ا شد بنجام ننگ
دکر کز بار و بر و بر ز میغ
کر سیر آید از بار داشت زمین
ز نخستی سلاحش بر پای ها
بد ریا نهنگ و بهامون دلیر
یکی جوشنش بد ز چرم پلنگ
کنون آز مو ن را یکی کار زار
تمامی بکر د ه است این وعده نیز
نسا ز م فر او ان من ا ید ر نگ
افو شه بز ی نا بود تاج و کاه
نکه کن بدین کر د ش روز کار
تو کویی کر ا ز نغم همی بکسلند
جهاندیده و کار کر د ه تو یی
تر ا نجمن کشتی روی نیست
سوی کنگ باید کشید ن سپاه
ز ان پس سوی جنگ بر خو استن
ز نغم لشت ماه اند ا مد بخشم
چو فر هاز برگشت از ان ر ز مگاه
بر قم بر ستم دو بند
میان تنگ بیته بر ستم ان
بغر اک بر حلقه چشم خام

چو کاموس د کاکوی خاقان چین
بنیر وی این رستم شیر کیر
سر انجام رستم نجم نکمند
فر ستم همه سوی الپاس رود
بمر دم نماند بر و ز نبر د
تو کویی کر ا ز ر وی و ا ز ر ا ن ا ست
ز ره دار و دو خو ش خو د و بر
یکی کو ه ز یر ش بکر د ار باد
سخن کو ید ا ر ز و نکی خو ا ستار
سلیحم نباشد بر د و کار کر
عهید و نکه یز د ان بو د یار مند
نه تو ر ا ن بو د بیتر ی شهریار
شو م تا بد ا ن ر و ی د ر یای چین
نشا د ت بز ر ا ست و فر ز انکی
چو پیر ا ن و ه ا ما ن و فر ز ند و ر د
تو بر باد ا ین خیل کشتی ر ا ن
بجان و سر شاه تو ر ا ن سپاه
تر ا همچنین کشتی روی نیست
سوی کنگ باید کشید ن سپاه
چو ا ین کفته شد رفت باجای خو ا ب
فر ستاد و فر هاز ا ز ان ر ز مگاه
چو آمد بتر دک ا فر ا سیاب
سر ا پر ده پیسه د م بر ز ر
یکی بو ر ا ر ش بر نشیند بپای
سپه دار جون طوس د کو د ر ز

کهار ه چو منشور با فر ین
همر کشته د بر ده د یکر ا سیر
ز پیل ا ند ر آو ر د کر د ن بند
نه بهنکام ناز ا ست و تاج د ر و د
نه بیجاد زیم و نه نا لد ز د ر د
نه د م نژ ا د ا ست ا ه ر مین ا ست
بغر د یکر د ا ر بار نده ا بر
تو کویی کر ا ز ماه د ا ر و نژ ا د
ببر یا بنا شنا کند کار ز ار
بسی ا ز نمو د م بکر د و بیتر
بکر د د بیابیم چیز ی بلند
سر آید بهنکام کر د ز کار
بد ا د ا م ا ین مر ز تو ر ا ن ز مین
نژ ا د د ل بخت د ر د ا سنکی
چو کلبا د پشتیهن شیر نر د
چو د ا نی که آمد بسیاه کر ا ن
بخو ر شید و بشنید بخت و کلاه
که مار ا نخیت تو ا ین ر و ی نیست
بباید سوی ر زم کر د ن نکاه
دلی پر ز کین و سری پر شتاب
بر فت و بیا مد بتو ر ا ن سپاه
شب تیره هنکام آر ا م و خو اب
سپاهی بکر د ا ز غز نده کر کس
ن آر ا م د ا ند نه کفتی بجای
فر د پر ز و شید و خ ش ر کین د یو

نوشکر روزان دیو دلاور دیکه

کزاژه طلایه است با کاپ تهم / که با پیران کیو با شد بهم / غمی شد ز کفتار فرخار شاه / که آمد بپیش پهلوان سپاه

بیاید سپهدار پیران چو گرد / بزرگان و گردان روز نبرد / ز کفتار فرخار چندین بگفت / که تا کیست با او به پیکار جفت

بدو گفت پیران که مارا ز جنگ / چه چاره است و رستن ز ننگ و درنگ / ز بهر بر و بوم و فر و رتبه خویش / بگویم و از بهر پیوند خویش

پتیره زنان نوذه بر داشتند / همه پیل پیکر بگذاشتند / سپه بود چندانکه گفتی جهان / همیکرد از گرد لشکر نهان

ازان بوم بشت آمد افراسیاب / همیکرد در جنگ چندین شتاب / ز بهر آن بگفت آنچ با او بگفت / زدشت اندر آمد بسوی نهفت

زنگاه چنبه پیر دار جستند / نویسنده را پیش عنوان نشستند / وز تاکیست با او به پیکار جفت / که رازش بر لشکر نهان نیاید گفت

نامهٔ افراسیاب بپولادوند

کجی نامه تر و یک پولادوند / سپهدار آزاد چندین بگفت / سیاپای و از پای تا بگسلد

بخست اندرین کن بدو آفرین / بکوشش که ما را چه آید بپیش / گزاد است نیزه دم زوشت باد

وز او آفرین کن بران یوز چند / ز طوس و ز گو و ز گودرز کهن / ارژین نامور رستم نره شیر

وزان نامور پرهنر بهتران / که از باد نامه برد بر کنند / خداوند آن مرز و شاه زمین

پیر دوم اورا چو جان ارجمند / اگر یار شد اختر خرم بلند / بیاید بدین مرز پولادوند

کجی لشکر از مرز شعلاب و چین / نگونسار بیجان شدند اندرین / همه ازو ایران ایران شده است

بپیکار کردند لشکر بپیه / بگردند نزدان چو دریای قیر / ز لشکر فراوان و مردان گرد

سپاه است بر بان کوه روان / سپهدار ایشان رستم پهلوان / که ایشان بسی پهلوانان کرد

چو رستم بدست تو کردد تباه / نیاید سپهدار ایدر بزین مرز را / سپهبد چو کیو و سپهبد اطوس

کمر اورا بدست تو آید زیان / شود روی کیتی از دلی تنان / نوباش ایدر بکار رزم و بس

دکر کاخ و بیهم و کنج ان تست / کرا مرز و بیکار و رنج ان تست / ز بهر کیم از رنج یک تن پیش

کمر بست شیده بپیش پدر / فرستاده او بود و هم راسپه / بکردار آتش زنیم کنند

برو آفرین کرد و نامه بداد / همه کار رستم بدو کرد یاد / که رستم بیاید ز ایران بجنگ

بنوزانیان کرد کاری بزرگ / که مرکز نکرده است بایش کرکت / ببندد اندر آورد کاموس را

بجنگ اندر آمد آن یال خاقان چین / ببند آمد آن یال خاقان و طوس / چو منشور و خاقان و فرطوس را

کنون کرد آهنگ آن نژاد شیم / درآورد او را بکه نیم / فرستاد یکسر بایران همه

یکی بادشا بود پولادوند / رسیده سرش تا بچرخ بلند / درآمد بران همه خوزیر

ابا لشکر کشن و مردان جنگ / سپاهش بلنگ و سپهبد نهنگ / بران کوه چین اندرون جای اوست

بدیشان بکفت آنچ در نامه بود / بانگیزه و بهر نام خود کامه بود / کنار نگ و نام او را نجانند

کفتار در رسیدن پولادوند بتزدیک افراسیاب

سپه انجمن شد بکردار دیبو / برآمد ز درد ان لشکر غریو / بفرمود تا کوس پیروز بند / سپهدار با لشکر شش دهند

فرود آمد از کوه و بکذاشت آب / درفش اریس پشت پولادوند / بیاید بتزدیک افراسیاب

پذیره شدندش یکایک سپاه / بپیش اندرون کاویانی درفش / بتیره برآمد ز درکاه شاه

بر و کرکش جهاند به مرد / ز کار کذشته بسی یاد کرد / خرامان بیاوان خجسته شدند / برای و بماندند نوشند

سخن راند هر کونه از افراسیاب / ز کار و ز رزمی و بهزشتاب / ز خون سیاوش که بر دست او ی

بکفتش که تیمار ترکان کیست / سرانجام درمان این کار چیست / بکفتا که این رنج از کیتی است

بران سیر و آن خود چیزی دکر / بیابان سپردی و راه و درنک / بدانسان که کاموس و طوس و پشنک

کر آن بند را چون نمود کار بند / چنین داد پاسخ بافراسیاب / که درجنگ چندین نباید شتاب

بشب تیزه بر زد بکه زرکان / بدرید پهلوی دیو سپید / جکرکاه اولاد خترش و بید

نیارم بید کردن اینکار را / تن و جان من پیش رائی تو باد / همیشه خرد رهنمای تو باد

من اورا کجی حیله پاسام کنک / تو لشکر برآنجای بر لشکرش / زمانیوه اکه خیره کرد و سرش

مکر چاره سازم و کنه نبید / ز دشمن شاد شد جان افراسیاب / می روشن آورد و چنکه و رباب

بدانکه کرشد مست پولادوند / چنین کفت ماه و یکایک بلند / خور و خواب و آرام کم دم ز دم

من این نزالی ز اشیه تیز / ورین لشکر کردن افراسیاب / تاورد و کبر کنم ریز ریز

چو رستم بیشم چه کیرد خاک / کر من بافسیدون و ضحاک و جم / زنکیره و کیو و طوس چه باک

چو خورشید بنمود تابان درفش / من این نزالی ز اشیه تیز / معصفر شد این پرنیان بنفش

کفتار در رسیدن پولادوند بتزدیک افراسیاب

بتیره برآمد ز درکاه شاه / بپیش اندرون کاویانی درفش / بتین زور مندد بیاید و بکسند

چو صف برکشیدند سر دو سپاه / هوا شد بنفش و زمین بنفسه / نشست از بر زنده پیل ژیان

برآشفت و برهمنه حمله برد / ز مرکان همیکند بسیار کرد / ز خون سیاوش که بر دست او ی

دوان پس چو آمد بپولادوند / بزد بیخ باطوس چون پیل مست / کمندی بیاورد و عودی بدست

بپیکار او کیو چون بشنوید / سر طوس تو در نکون آرزید / تن و جان بپیکار است آمیزدا

برآویخت با دیو چون شیر نر / زره دار و باکرز کاوسر / ترکشیر نر اندر آمد بهبند

بکرد اندر آمد زره آن کرزوان / بدان زاره آن کرزوان دستکاه / بپرداختند تا دست پولادوند

برو دست پولاد بپیچید هوش / بر کجخت اسب و برآمد خروش / دو کرد از دلیران بر مایه را

بخاک اندر افکند و کشند خوار / دو کاره بران دشت چندین سوار / بیاورد جنکاه دیان

زنی بر یکی نامداری بخاست — دگر دان لشکر سوار بخاست
که بگشاد بر خاک پولاد بند — بگرز و بخنجر دهد تیر و کمند

درفش اندر آمد بخاک اندرون — سیه شد نمایر نهایش ز خون
فرهبرز و کوه درفش و کنشتن — چو دیدند ازان دیو چنگی نشان
همه رزمگه سر بسر نام است — بدین کارزار اندر اندر پس است
کهای چنان بر دگو در سپر — ز تهمتن و ز پشن شیر گیر
که چندین پنجه پیش داشتم — می سر ز خورشید بگذاشتم
جوانان من کشته شد سر بسر — مرا شرم باد از نگاه کمر
چو شنید رستم درم گشت سخت — بلرزید بر سان شاخ درخت
عنان گشت ازان چار کره دیر — چو گوران و دشمن بگیرد شیر
بدل گفت کاین روز نامیره گشت — سر نامداران ناچیره گشت
کنی آنگه امروز من کاهلم — سر از خواب دوشینه می بنگلم
چو آورد رستم کمر دان بسید — سپهبد یلان را بیاده بدید
بمن باره ده رو بلشکر شکن — بمن دیو لشکر بگیر و شکن
گزارید ران تر آمد ازین سان غریو — ز شیران و ببران آن مرد دیو
ترا گشت اسب بزرگان بپتیر — پیاده برو آنگهت خره چیر
بدو گفت پولاد وندای دلیر — ترا دید یال آن هژبر دمه سوار
که گر گفتگو انش جنگ من — بر آید ز اسپ آنگه آرد بدست
زمینی زمین زیر پس چرخ چاچ — ز جنگ آوران نیز گوید بساط
چو بشنید پولاد وند این سخن — گزارنده را گفت بازو بدست
بدو گفت کای مرد جنگ آزمای — عمودی بزد بر سر پیلتن
چنان تیره شد چشم پولاد وند — که پیمد ازان رو بر و برد راست

چو پولاد وند از برزین بیافت — نهفتن جهان آفرین بر نتافت
که این کرگدش جنگ من دانست — روانم بدان کینی آگاه نیست
ور افگند بیابست پیدا و کر — نوشتستان زمین نرود و نه هنر
نبرد کشا و رزمی پیشه ور — نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر
چنین گفت رستم بپولاد وند — که از گرز گردان چه دیدی گزند
چنین پاسخ آورد پولاد وند — کزین گرز نامد بمن بر گزند
سلیح و کمر پوشش نامن جهان — دگر پوشم و پشت آیم دمان
کمر دانم این است کار رزم — تو نیز اینکه داری همیدون بدار
در آمد بهنگام پولاد و کرز — فرو کوفت بر سر چو یال پلنگ
بدو گفت رستم گرای بهلوان — مرین تو بازوی خود سر زمان
کرت رای هست چو شیر ژیان — بدان تا که ابر و بهد بر روزگار
بدین سان بر نهادند یکسر سخن — کزاری نماید پس از مرد و زن
وزان پس ز اسپان فرود آمدند — بپیمان کز ز مرد و رویه سیاه
که پولاد وند تهمن بهم — چو شیده و بر یال رستم بدید
هم اکنون بدین زور و این دستبرد — چنین گفت باشید دادار سپهر
کزشت مفرمن زین بخن پر شتاب — هنرگی بیاموزد و هش نمای
چنین گفت شیده که همان شاه — نوین آب روشن بگردان سیاه
بدو گفت اگر دیو پولاد وند — عنان بر گران سپید آمد چو شیر

خرد شی بر آمد ز ایران سپاه — نماند اچ کرد اندر آورد گاه
بگفتند با رستم کینه خواه — که پولاد وند اندران رزمگاه
وزان پس خروشیدن ناله خواست — ز قلب و چپ و لشکر و دست راست
که کم شد ز کوه دز سر مرد و پیر — بنالید بر داور داد گر
برزم اندرون پشن من کشته شد — چنین اختر و بر برگشته شد
بگرید بر و ارش تو زنده پیل — خروشیدن ناله اندر گرفت
ز ایران سپاهی ز مهتر تا کهتر — بر او بر بسان کوه بلند
ز ایران سپاه و ز تازی سوار — سپهر اهنه پیچه دید
همانگه بر گشت بر کار ما — غنوده شد آن بخت بیدار ما
دگر آنکه این دیو ناپاک کار — به بیند کنون کردش روزگار
همی گفت گای گرد کار جهان — توئی برتر از انگار و دهان
مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ — به آسانی نو بدار این روز نگ
پیاده شد و کوه و تل با گمند — چو پژن گو برزه گردی دلیر
بر آهخت آن تاب داده کمند — سر اندر خت آن ناب داده کمند
سر اندر کشید و بسر آمد ز کار زار — ز زور دیدن نال آن نیو ناب
جهاندیده و نام بردار شیر — به بینی کنون موج دریای نیل
کمند دوان و زده رو اهنگ من — ز نازمداران و گردنکشان
سپهبد سپاهم بادا ز نیاب — که چندین کهان و مهان سر بیاد
که باشد دو هنگان سپر بیاد — بیاد اندش کفهای کهن
بدو نیک دادار داد و دهش — چه باشم بر خیره چندین بپای

جنگ رستم با پولاد وند

چنین گفت کاین روز روز منست — تهمتن بران بد گمر مرش

چو پولاد وند از برزین بیافت — نهفتن جهان آفرین بر نتافت
کرا این کرگدش جنگ من دانست — روانم بدان کینی آگاه نیست
ور افگند بیابست پیدا و کر — نوشتستان زمین نرود و نه هنر
نبرد کشا و رزمی پیشه ور — نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر
چنین گفت رستم بپولاد وند — که از گرز گردان چه دیدی گزند
چنین پاسخ آورد پولاد وند — کزین گرز نامد بمن بر گزند
سلیح و کمر پوشش نامن جهان — دگر پوشم و پشت آیم دمان
کمر دانم این است کار رزم — تو نیز اینکه داری همیدون بدار
در آمد بهنگام پولاد و کرز — فرو کوفت بر سر چو یال پلنگ
بدو گفت رستم گرای بهلوان — مرین تو بازوی خود سر زمان
کرت رای هست چو شیر ژیان — بدان تا که ابر و بهد بر روزگار
بدین سان بر نهادند یکسر سخن — کزاری نماید پس از مرد و زن
وزان پس ز اسپان فرود آمدند — بپیمان کز ز مرد و رویه سیاه
که پولاد وند تهمن بهم — چو شیده و بر یال رستم بدید
هم اکنون بدین زور و این دستبرد — چنین گفت باشید دادار سپهر
کزشت مفرمن زین بخن پر شتاب — هنرگی بیاموزد و هش نمای
چنین گفت شیده که همان شاه — نوین آب روشن بگردان سیاه
بدو گفت اگر دیو پولاد وند — عنان بر گران سپید آمد چو شیر

نهفتن جهان آفرین بر نتافت — جهاندار و دنیاد پرور دگار
روانم بدان کینی آگاه نیست — روا دارم ار دست پولاد وند — روان مرا بر گشاید بند
نوشتستان زمین نرود و نه هنر — اگر من نوشته بر دست اوی — بایران نماند نکی نام جوی
نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر — بدینسان همی دو کوهنجوی — نگفته بروی اندر آورده روی
گزارنده را گفت رستم بزور — دوان تا بدو غان سپاه — سپاه توای دیو نه نهار خوره
کزین گرز نامد بمن بر گزند — تو این پرده بیرد خصمان جنگ — بینداز و این مغفر شیره رنگ
چنین گفت رستم گران روی نیست — ره آب آگردان بدین جوی نیست
بگشته بار و گر سر دوان — کرا نامه پولاد و یا پهلوان
ز ایران سپاه و ز تازی سوار — بران یال خصمان دوان گرز
بدو گفت رستم گرای پهلوان — بکشتی پدید آمد از مرد و مرد
بدان تا که ابر و بهد بر روزگار — بکشتی همی هجر و با بند آوری — بکشیم مرد و دو ال کمر
بدین سان بر نهادند یکسر سخن — بکشتی همی هجر و با بند آوری — چه سود ت همی سر بند آوری

کشتی گرفتن رستم با پولاد وند و افگندن پولاد وند را زیر رستم

ز مانی بر آسود و نی دم زدند — بکشتی گرفتن نهادند روی
بیاری نیاید کسی کینه خواه — میان سپیم زرینه کمک بود
بر آویختند آن دو شیر درشم — می دست سودند بر یک دگر
یکی باد سرد از جگر بر کشید — پدید آمد این گفت کاین زور تست
بخاک اندر آورد سر دیو خرد — به بینی زگردان ماجر گریز
بگشت متورس زین بخن پر شتاب — بر و تا به بینی که پولاد وند
بگوشید و بر یال رستم بدید — بگوشید و بر یال رستم بدید
بدو گفت رستم که ای نامجوی — بدین زور و این دستبرد — بدین زور و این دستبرد
بدو گفت اگر دیو پولاد وند — عنان بر گران سپید آمد چو شیر

بخنجر چکد کاه او بر شکاف
هنر باید از کار کردن بلاف
بدان خیره گفتار رخشنده شاب

برستم چنین گفت کای جنگجوی
چه فرمان دهی کهتر از گفتگوی
کمر کرد و گیو اندر افگند اسپ

بیامد دمی تا دل افروزدش
بکشتی همی کشتن آموزدش
بر انگیخت اسپ اندر آمد بیاب

که گاه نبرد آید این جنگ را
بکشتی کرفتار نخجیر منم
مگر کین بگیرد ز افراسیاب

هم اکنون سر و یال پولاد و بند
بخاک اندر آرم ز چرخ بلند
چو بشنید کفتار او نره شیر

شمارا بدیهان نکیرم چو خاک
کر او بخت برتارک خویش خاک
چنین داد پاسخ که دیدیم باشد

یکی زور بنمود و پولاد و بند
بکردن برآورد و بر زد بزمین
وزان پس بیازید چون شیر چنگ

بیان چاره‌ی زیان برکشید
همی خواند بر کردکار آفرین
که کرزان بشد پیش افراسیاب



آیین زدن خنجر و زدن از آن

خروشی برآمد ز ایران سپاه
بیامد برآمد دم کرنای
تهمتن چو از کوه کرزان بدشت

بجوشن صف آمد بیل شیر کیر
بکردن بر آرد سر و یال و بند
بیامد بر شاه ایران سپاه

بجای بماند آن تن اژدهای
بر انگیخت تا پیش افراسیاب
بیامد بر کردکار آفرین

همه ایستخوان تنش بکسلید
بر آرد بخم کمند از کمر
بکشتی کرفتن بیاراستند

بکردن بر آرد ورا بر زمین
بیفکند و بنشست بر سینه‌اش
بیامد بر شاه ایران سپاه

رخ او شده ریزه‌ریزه چو سنگ
بکلید بر کردن و یال و کتف
بیامد بر کردکار آفرین

بیفکند و بنشست بر سینه‌اش
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر کردکار آفرین

کرزبان شد پیش افراسیاب
که خورد و درمن شده ایستخوان
تهمتن چو پولاد را زنده دید

ولش تنگ کشت و لشکر براند
زبکدست پشتن زبکدست کیو
بشکر چنین کفت پولاد وند

سپهرا ز پیش اندر افکند و رفت
زهر باره دشت و بیابان و کوه
خروشم چو بشنید از کردکار

بیامد شدن تا بدان رود چین
سپهرا ز پیش اندر افکنده بیان
تهمتن تا او زکفت آنزمان

بلکان بیچند از کمین خویش
چنان شد در و دشت آورد کاه
شده از بی شبانی رمه مال مال

زمینی که مرد و ز هم آورد
چه بندد بدل در سرای سپنج
بی آزاری و خامشی برکزین

سراسر فرستاده تر دیک شاه
بیچید دیکر همه بر سپاه
نشانی نداند در جنگ و آب

زتوران زمین بر نهاد اندرخت
سوی شهر ایران نهاد اندرو
چو آکاهی آمد بر رستم زشاه

که کشته رهی کشور و چور مایی
چنان چشته از بیم رستم دوان
همه دشت لشکر پر اکنده دید

جهانی بدیده کور و زرزم خواه
جهانجوی تر هم و کرکین و غیو
کرایی بخت و بی کنج و نام بلند

زرستم همی بند جانش کسفت
سپاه اندر آمد همه کمکروه

مزمیت شدن افراسیاب از رستم

خود و نیزکان سوی در بارکان
سوی چین و ماچین خرد و مهان
کزیزه بدارید بر تیر و کمان

چو کجخر بیند با لین خویش
که از کشته جایی ندیدند راه
همه دشت و تن بود بی بست و پال

زمانی ز تریاک بهره آورد
کر و ا نماند بهی را زرنج
بکوید کر کفتار بن بر ازین

غلامان و اسپان و آن تاج و کاه
زچیزی کر بودند اندر آورد کاه
نه آکاهی آمد ز افراسیاب

سلیح کرانمایه و کنج و تخت
خروشش آمد و نالهٔ کاودم

بازکشتن رستم از توران با ایران بفرخی و فیروزی

سپهبد چنان کرد کو را بهید
سپاه اندر آمد بپیش سپاه
بکشید و کز کران آورید

سپه سر بسر نعره برداشتند
بچشمد یک بهره زنهار خواه
چنین کفت رستم کرشاسب را

همی سر زمان بهره دیکرش است
همه جایه رزم پیران کزینید
زمانی چو امر بن آید بچنک

تخست اندران دشت چیزی کزود
زبن بهره خوشین برکرفت
نشان خواست از شاه توران سپاه

شتر یافت چندان و چندان کله
خروشش آمد و نالهٔ کاودم

نامه‌ی مین بوم ایرانیان نشست
زمانی نشسته بوش ازان رزمساز
همی ماند از کار او در شکفت

هزار اجوا به بهاران کزینند
جهانرا بخنجر همیسو چشند
چرا که و باید همی رزم یاد

لشیده و یولاد و کشکر برانند
چنین جنک و پیکار چندان عزیز
کجا رفتن ارزش او رای نیست

کرایدکه کنجی خود اندر زمین
همی دست ازان راه کوتاه دید
زمین کشت برسان اسپاه

هنرها همه هر بسان آورید
همه نیزه از کوه کلدار کشتند
کرزبان بزرکند بهری براه

همی سر زمان بهره دیکرش است
همه خوب کاری بافزون کزینید
زمانی عروسی پیرازبوی و رنک

زنیم و زره دانهٔ ناقصود
همه افسه و مشک و عنبر کرفت
زهر سو بجشید سپاه و راه

کرانبار کی شد سپه بی کله
چو پس بر کشیدند رویه چشم
سپاهی سراکنده نه بارنک و بوی

خروشش آمد از شهر و از بارکاه

تا آل عالم تعرق شده و زیره بزاره
وار هم بر کنه او رش ن و پاشیده
شده بک رزان

ازایران نامه برآمد باب — گرآمد خداوند کوپال گیر — یکی شاه مانی بدانند جهان — سیان کهان و میان مهان

دل شاه شد چون بهشت برین — همیخ اندر برگ کار آفرین — بفرمود تا پیل برنوند پیش — بخسپید یکچند و از جای خویش

جهانی بآیین شد آراسته — می و رود و رامشگران خواسته — همه پال پیلان ز کران تا کران — پرازمشک بود وی و عنبر همی بخسپند

زاصفر سپهبد پیلبان پرنگار — زگوش اندر آورد بخشنده گوشوار — برپای رعفران و درم ریختند — زبر مشک و عنبر همی بخسپند

تهمتن چوتاج سر افراز دید — جهانی سراسر برآواز دید — فرود آمد و برد پیشش نماز — بپرسید چیره و زراه دراز

گرفتش درآغوش درشاه رنگ — چنین تا بره آمد زمانی درنگ — همی آفرین خواند شاه جهان — بران نامور پهلوان مهان

بفرمود تا پیل تن برنشست — گرفته همه راه پیشت بدست — فنیه گفته رستم که با یکدمان — بنوذیم چندی دل شادمان

چنین گفت کیخسرو پاک زاد — گرباهوی غم عنبر خندان دشاد — زما آفرین باد بر پهلوان — سوار جهان یکسر روشن روان

جهان پهلوان رستم دیوبند — بپیش نیاکان من ارجمند — بریخته شاه افراسیاب — فشانده خون چو دریای آب

درانداخته چرم دیو سپید — جگرگاه او لاژوردی درید — گرفتی بشمشیر شش بار چین — گهشتاد گز بود سر تا قدم

کمند افگن و خم ده و پیچ تاب — نهادی تو بره کور کرکاب — یکی گرز بشکسته بدان درشتی — سره رادم داده بار توران زمین

کمان کیانی و پیکان چوآب — یکی گرز بشکسته جان نبرد — یکی تیر کشتی همی انگبوپس — فلک آزمان داد دست تو بوپس

کمند افگن و خم ده و پیچ تاب — نهادی تو بره کور کرکاب — گرفتار کشته بدان درشتی — چوشاهان چین وچه جنگ آوران

کمان کیانی و پیکان چوآب — یکی گرز بشکسته جان نبرد — زنون کشته همه سر دران — زتیغ گیران شده بستمند

کمند افگن و خم ده و پیچ تاب — نهادی تو بره کور کرکاب — کمندی بکشتی چوپولاد وند — ندیده جهان چون خداوند خشم

همه پهلوانان افراسیاب — نزیبم تو بشته بهرد و بساب — توبی پهلوان و توبی تاج بخش — سیال و سیالت نیازد بدر

بگیتی نبشتند چون تو پهلوان — تهمتن نباشد چو تو پهلوان — جنگ زال کوچون تو دارد پسر — زکار تو شادان دل و بی غمم

تو نازادی ازمادر پاک دین — پرازافرین شد سراسر زمین — زمی پهلوان و زنی رستم — زکار تو شادان دل و بی غمم

هزاران افرین باد بر پهلوان — همیشه ری شاد و روشن روان — چوشنید رستم زشاه این چنین — فنیه گفت کای شاه با افرین

همزهای سن جمله از قدرتست — همای همه سایه بر پرتست — تو نیایشه بر چنین نیکوی — تو بایشه مرچنین خوش خوی

بفر تو روشن جهان منست — دل بادشادان بساعت غمی — ابر کف دکار افرین خوانند

وزان پس می پهلوان جهان — برخشت شد سوی ایوان خویش — شب و روز دانش همی اندوند

برانش نشسته با پهلوان — همیخواند بذ اختر شان گران — پذیره شدش ورزمان نزال — ابا پهلوانان همه سر بسر

نخستین پذیره شدش بیژنای — کنونت زاکوان بگویم سخن — بدین شادمان باش دل بر کمن

زبر کرد و کلاه روان و خرد — آغاز داستان — پرستش کن اندر جهان یکخدای

بدین ای خردمند رامش روان — که اورا ستودن چگونه توان — همه دانش ما چیز کاکست — بپیچار گان بر بباید گریست

فرخشنده شواز آسار کهست بگیست — زدان وخرد راجز این راه نیست — ایا فلسفه دان بسیار گوی — برای بپویم کرا سیلی بپوی

سخن سرچه آن نعت و توحید چیست — بناگفتن وگفتن آن بگیست — ترا سرچه نادیده بچشم خرد — کمو هرچه آن در دلت بگذرد

توی نخته راه پسنجیده کوی — بنا بدت مرگ خود این گفته گوی — بگیهم زدون پرستی ازجان تن — می پس بزرگ آیدت چوپشتن

همی بگذرد بر تو ایام تو — سرایی جزاین باشد آرام تو — تخست ازجهان آفرین یاد کن — پرستیش بدین یاد بنیاد کن

گزاینده کردون گردان سپهر — هم اوست برنیک و بدرهنمای — جهان پرنگفت چون بنگری — ندارد کسی آلت داوری

دیگر که بر سرت گردان سپهر — همی میمایدت مر روز چهر — بناشی بدین گفته عهد پیشیان — گره دهقان بمگوید از نهاد پیشیان

خردمند گاین داستان بشنود — بداند کزین نامور بگذرد — سخن راچو بخشش یاد آوری — شود رام و کوته شود داوری

ترا شهریار کرد یزدان پاک — زنیکی نباشد سخن در مغاک — اگرچه نباشد سخن دلپذیر — کزو بر نگردد بگیتی بزیر

داستان اکوان دیو و رفتن رستم بنخچیر او

سخن گوی دهقان چنین کرد یاد — بزرگان نشسته بنهر یار — چوگورزره چون رستم بدیدهم

بپارسته خفتن زبان نهاد — چوگرگین میلاد فرخنده رای — فرپرزگاو پس و طوس دلیر

چوگیوه چوبرهام گودرز نام — سراندر آرنگشن با یاوران — چوشبه وش گردنکش نامدار

گرازنده دگر زنگه سواران — نخوان بردی آورد دوراسگران — چوشاپور یل آن دلاور سوار

بپرسید خاک و بوسید زار — چنین گفت کانگاه با شهریار — بیاید بدرگاه چوبان نژدت

یکی نره شیر بیشه بدکنار — همی بگسلد یال اسپیان نرم — چوگوری پدید آمد اندر کلاه — چوشیر ژیان زآب کوپالی بشت

چوشنگ سیاه است و بنیال او — بدانست چیره کزاو نیست کور — تهمتن بزه کرد و بگشاد شست — سپهرش بزم آب کوپالی بشت

برستم چنین گفت کایل بیژنیز — برو خویشتن را نگه دار ازو — که بر نگذرد کوبر اسبی بزور

چنین گفت رستم که بایخت تو — نه دیو و نه شیر نه نر اژدها — کمابیش ازاسپرمن کینه جوی

برون شد بخچیر چون نره شیر — سه روزش همیخت ازان مرغزار — زنیشه تیزم نیابد رها

چهارم بدیدش کزان بد بشت — برانگیخت رخش دلاور زجای — همیگ بر کرد ازاسپان نگار

چنین گفت کاین را بشاید نگفت — بباید کرفتن بخم کمند — چوگرد اندر آمد کرکشت برای

بپیچید رستم کمانی بکمند — کزآرد سر کور نا کرده بند — بدیدش خچیر و بنخچیرگاه

بدانست رستم کزاو نیست کور — کنون چاره باید اما او نه زور — بنایدش کردن بخنجر تباه

کمانرا زه کرد و بنهاد اسپ — بپیچید خشمی چوآمد بکشت — چوکورد دلاور بکندش بدید

همیتاخت اسپ اندران پهن دشت — چوسه روز و سه شب بر برگذشت — خراکوان دیو ایران ندید

بایش کرفتن آرزو هم نبان — سراز خواب برکرد زین زنان — بجنبید ازانجنت ان شد تباه

بخشنده فرخنده فرخ نهاد — بر بنده بخشاید و دهد مراد

چو بگذشت زآنه راه‌آش شتاب
کمی چشمه پیش آمدش چون گلاب

زنزدیک کی تیز بگشاد چنگ
یکی آرزو کن که تا از هوا

زنزدیک کی تیز بگشاد چنگ
یالین نهاد آن خلاج خدنگ

زمین کرد بیرید و برداشتش
زبالا سون بگروه برافراشتش

چو رستم بگنبد بزد چشمتش
کمی آرزو کن که تا از هوا

هم از ماندگی چشم را خواب داد
فرود آمد و رخش را آب داد

چو گاه آمد و رخش را آب داد
یکی باشد تا بر او رسید

سر چرخ بر زین نگارش بدید
عنین گشت رستم چو بیدار شد

چنین گفت اگوان که ای بیهنر
کجایی اکنون بکندن ترا

سوی آبت اندازم از سوی کوه
چو رستم بگفتار او بنگرید

چنین گفت ناجوشین پیلتن
وگر دو یکی باشد او نامدست

وگر کوه کوبم در آب افکنم
بگویم در اندازمت تا بزه

گه بنام برداشتن اهرمن
کی خوب چاره همی بایدت جست

دل بنده در ضبط او افکنم
به پیچد چکال مرد و نیرو

گر اندازدم گفت بر کوهسار
تن دیو ناخوانم نباشد بکار

اگر کوهش با به دریا فکن
بگویم در اندازمت در بن اهرمن

بدو گفت رستم دلی غرق خون
گرای دیو چیره بر افسون

نر رستم چو بشنید گفتار دیو
برآور در بر میان دریا غریو



نسخه‌ای از شاهنامه فردوسی

زنزدیک کی تیز بگشاد چنگ
یکی آرزو کن که تا از هوا

زنزدیک کی تیز بگشاد چنگ
یالین نهاد آن خلاج خدنگ

زمین کرد بیرید و برداشتش
زبالا سون بگروه برافراشتش

چو رستم بگنبد بزد چشمتش
کمی آرزو کن که تا از هوا

هم از ماندگی چشم را خواب داد
فرود آمد و رخش را آب داد

چو گاه آمد و رخش را آب داد
یکی باشد تا بر او رسید

سر چرخ بر زین نگارش بدید
عنین گشت رستم چو بیدار شد

چنین گفت اگوان که ای بیهنر
کجایی اکنون بکندن ترا

سوی آبت اندازم از سوی کوه
چو رستم بگفتار او بنگرید

چنین گفت ناجوشین پیلتن
وگر دو یکی باشد او نامدست

وگر کوه کوبم در آب افکنم
بگویم در اندازمت تا بزه

گه بنام برداشتن اهرمن
کی خوب چاره همی بایدت جست

دل بنده در ضبط او افکنم
به پیچد چکال مرد و نیرو

گر اندازدم گفت بر کوهسار
تن دیو ناخوانم نباشد بکار

اگر کوهش با به دریا فکن
بگویم در اندازمت در بن اهرمن

بدو گفت رستم دلی غرق خون
گرای دیو چیره بر افسون

نر رستم چو بشنید گفتار دیو
برآور در بر میان دریا غریو

نسخه‌ای از شاهنامه فردوسی

ی زوف اندر اندر خشش — کفن پیشه ماهیان سناش
ن گر که دندآهنگ او — بدست چپ و پای گردی شناه
ش نیابد زمانی درنگ — چنان باشد او کو بود مرد جنگ
چنین آنت کردار دهر — گر گرنوشش بارگور دگاه بر دهر
ل گفته آفرینده را — کر بماند از بدتن بنده راح
ش رخشان بدان مرغزار — جهانجوی شد دل فرزه گاه
یرفت دید آنرمان — فته پشه و آبهای روان
ش بر ماه یمانان چو دید — میان کلاه کرشیده غریو
ش از که در زین بر نهاد — زده دار نیکی دهش کرد یاد
ا دید یکسر برآمد — نشیبر بنام یزدان بخواند
ن کر بودند باد بخواند — بر اسپ سر افراز شان بر نشاند
م شتابند کاشته ابدید — سکبتیغ تیز از میان کر کشید
یشان دو بهره بگشت — چو چوپان بدین دید بنمود پشت
نگفی هم اندر شتاب — بدید ار ب آمد خر اسیاب
دو نر از ایل نامدار — رسیدند تازان بدان مرغزار
ن بر شاه توران رسید — بدید بار گفت ان نگفی کر دید
ن بر آمد یکی گفت دکو — کر نهاد یکبک آمد این گینه جو
دید بن مرغزار آمدن — بتر دیک چندین سوار آمدن
نده ار مند تن کله — نشاید چنین کار کردن بله
نشنده تر دید رستم کمان — زبانه بر دن کر د آمد دمان
نده نده صفت مرد لیر — بکمر اندر آمد بنشه شیر
یان دو صد مرد یکسر بگشت — عنین سد سپه دار بهبود نشت
پیشان رستم کرنه دار — دو دیسکه بر سان ابر بهار
یده پشنده پل مست — کمانی بیازه کنده کای مد ست
ه کر ان بدان چشمه باز — دلش چنگه چو پان بچنگ کر ان

همان کر نهاد سوی دریا سپید — سبک تیغ تیز از میان بر کشید
بدید بر زد شمن بهجست راه — بدید بر زد شمن بهجست راه
اگر ماند کی پس بدر دی بپای — زمانه پی او نبرد دی ز جای
ز در یا غر دی بشکوه کشید — بر آمد بهامون خشکی بدید
بدان چشمه آمد کی خفته بود — بدید بود کو بهر اشفته بود
بر اشفت و بر داشت زین و لجام — بشه در پی خشم تا وقت شام
کله دار اسپان از آسیاب — بشه در دن سر نهاده بخواب
چو رستم بدیدش کمانی کشد — پشند اخته برش اندر اندازد
بی اش بسر برز د بر نشست — بران تیز نیکشیر نهاده دست
کله دار چون بانگ برستم شنید — روان جست از خواب بر سر کشید
کر فتند بر پس کمند و کمان — بدان تا کر باشد چنین بد کمان
بغرید چون شیر در کفت نام — کر من رستم پور دستان سام
کر یزان و رستم پس اندر دمان — بر افاخته برزد و نیزه و کمان
ابا باده و رود و کر دان بهم — بدان تا کنند از دل اندیشه کم
چو تر دیک آن مرغزار ان بر سید — ز رسپان و چپان نشانی ندید
کر نهاد کله بر در رستم زد نشت — ز ناکشت بسیار و خود بر گذشت
چنین زار کشتیم و خوار و زبون — کمر بر دولت شاه سر نکون
پس اندر سواران فرستند کام — کر ارنشر جنگی بدر بند چشم
سپهدار با چار پیل و سپاه — پس رستم اندر کرفتند راه
بدیشان بیارید چون ژاله میغ — چو بهر شیر از کمان و چو کلا دیغ
می کر ز بارید همچون نکرک — می چاچک آمد از خود در کرک
ز دیسکه آن چار پیل سفید — شد ند آن سپاه از جهان ناامید
می کر ز بارید همچون نکرک — می خون خاک آمد از خود در کرک
چو برکشت و بر تافت پیل ژیان — شد ند مرد چه آمد بچنگش همه
دکر باره اکوان بدو بار خورد — کشتی بد کفت سیر از نبرد

نسخه‌ای از شاهنامه فردوسی

جهان پاک بر مهر او گشت راست

آغاز داستان پنجم در رفتن وی بجنگ کرازان

جهان پاک بر مهر او گشت راست
که موی کمرش از رفتن بکاست

کنون لعبه از بین چنگ پژن بود
نهرام پیدا نه کیوان نه تیر

شبی چون شبه روی شسته بقیر
میان کرده باریک و دل کرده تنگ

وگر گونه آرایشی گرد ماه
همی خلعت ارد ست از پیر زاغ

زنگیش سر بهره شد ولاجورد
چو پولاد زنگار خورده سپهر

چو لاله ز نگار خورده سپهر
نمودم ز سر سوی بخشم اهرمن

مر انگه کر برزه یکی باد سرد
چو ارسبه باز کرده دهن

فرو ماند گردون گردان بجای
کجا موج خیزد ز دریای قار

جهانرا دل از خویشتن پر هراس
لوگفتی شده است او بگرداب اندرون

نبد هیچ پیدا شب از فرقدان
زمانه زبان بسته از نیک و بد

خروشیدم و دوده خواستم زد چراغ
یکی مهربان بود م اندر سرای

مرا گفت همت نباید همی
زده دوده یکی جام شهنشهی

همه چاره مهر نیرنگ و جنگ
زدو فترت بر خوانم از باستان

مگر طبع شوریده بگشایدم
مر اشب این داستان بارگی

مرا گفت چون این زمن بشنوی
ایا مهربان جفت نیکی شناس

بپذیرم آن گفته ها رد
تمامم یکی نقطه از پیش و کم

پس آنگاهم این گفتن آغاز کرد
سر دفتر راستان بارگه

آمدن ارمانیان بنزد شاه کیخسرو و شکایت کردن از خرابی کردن کرازان و لشکر پشن پژن بجنگ کرازان از میان پهلوانان ایران

که چون چشم و آمد بکین خواستن
جهانرا از نو خواست آراستن

بر آمد خورشید بر تخت شاه
زنو تازه زین کرد شاه و سپاه

بگسترد رسم کهن خوان و جام
کزو شادمان شد زمین و زمان

زمانه چنان شد که بودار نخست
نشاننده خرد و مند از و جای و خواب

چو گیتی دو بهره بدو گشت راست
زکردان لشکر همیگه و یاد

بپیمانه استه گاه شاه
دل و هوش داده بآوای چنگ

بر هوش نشسته بزرگان بهم
چو گرگس سیلاو دشاپور بهم

ز نوذری طوس لشکر شکن
همه پهلوانان چشمه پر ست

چو خرداد و چون پژن برزم شدن
بهم باده چیرونی بدست

بپوشید شاه ابر چون پرنیان
شده تیره اندر سپهر ای دلیر

یکی روز بر گاه بنشست شاد
سیاه شب تیره بر دشت زاغ

یکی جام یاقوت پر می بچنگ
نمودم ز سر سوی بخشم اهرمن

چو گوزن زرد گشتو اورخ بادو لعل
چنان گشت باغ اب چو چار

بهم باده چیرونی بدست
زمین اندران چادر قیر گون

بپرسید کاین کرد کردان کجاست
نه آوای مرغ نه تراوی دد

چرا نامدار از خویشتن پر هراس
مدان یکی اندر بگیتم رجای

بیاورد و شمع و بیاراد میاغ
می آورد و نارو ترنج و بهی

شب تیره خوابت نیاید همی
بپهای می تا یکی داستان

همه چاره مهر نیرنگ و جنگ
همه از در مرد و فرهنگ و سنگ

مگر طبع شوریده بگشایدم
زمانی زاندیشه خواب آیدم

مرا گفت چون این زمن بشنوی
بشوازی ارد فتر پهلوی

بپذیرم آن گفته ها رد
همه گوییم و هم پذیرم سپاس

پس آنگاهم این گفتن آغاز کرد
بپهوندم آغاز اسپهرم بهم

جهان پاک بر مهر او گشت راست

بپرسید زو ریاد کام نهنگ
بدشت آمدی با زه جای چنگ

زو فراک بگشاد و بجان گزند
بگفتند و آمد مبادش بهند

بزد بر سپهر دیو چون پیل مست
سر و موی ش از گرز او گشت پست

چو بهر سپهر سر دیو پست
بران باره پیل بگذشت شست

زره چون نشاه آمد این آگهی
کر بگشت رستم ابا فرهی

کنون دیو و پیل آمد ستش بچنگ
بخنگیش پیل ابدریا نهنگ

درفش شهنشاه با کرنهای
بردند با زند پیل و درای

فرود آمد و خاک را داد بوس
خروشش آمد با نگ کوس

سر کرکشان بهتر تاج بخش
بفرمود تا بر کشیدند خرگ

بایرانیان اسپهبد بخشش کرد
نشستگه چوشن آرخش کرد

بی رستم آن داستان بر کشاد
زاکوان و پشاه میکده یاد

درش چون سر پیل دو هوش دراز
برو هنش بد خو هنش کرازد

بباشد بدان زور مر گرنهون
همه دشت از دو شد خود ریای خون

خلاصی ز دریا و جویای رزش
کلد راندن پیل کرد پیش بخش

بخسبد همه سر بسر کفت باز
بر او فسرین کرد کرد فراز

همیکفت اگر کرد و کار سپهر
مداوی مرا بهره از داد و مهر

بدان کوهپایان پهلوان آرمید
بگیتی کسی این شکفتی ندید

دو هفته بر یکنواخت بود نشاد
زنگار دار خنک کردند یاد کا

نهنهن ازان پس بر شهریار
کر کین سیاوش بابر بکله

اگر چه مرا بودن اینجا کلوست
رفتن رستم نزد بلاشان

مرا آرزو چیره زان خواست
چو دیکر کرز رزم آید فراز

بر بندم بفرمان و رایت کمر
از و شاد شد چهره و نامدار

درکنج بکشاد و شاد و جهان
غلامان ردی بزرین کمر

نگسیخته دینها دار تخت تاج
بر دیک رستم فرستاد شاه

دو در سنبک با او بلشته شهریار
چو رستم براه اندر آمد ز کاخ

بهنهن چو شنید کفتار دیو
برآورد و چون پتک آهن کوفت

بهچید بر زین و کرز کران
برآورد و چون پتک آهن کوفت

فرود آمد و اکوان نخجیر خواست
برآورد و پرید از تن سر

همه دشت با پیل آن خواسته
او شد جهان یکسر

از اندیز بدان فرت آن دو پنه
کو تا کور کیرد و جنگ

پذیره شدن را پیامد نشاه
ابر بر نهاد نه کردان

نکه کرد رستم پذیره براه
پدید آمد از دور آلنگ

سیاه شد بدش روشنکر سران
شهنشاه بر زین بهفت

درخانها یوان شاه آمدند
کشاده دل نیک خ

فرستاده پیلان بر پیلان شاه
کز شیر پیلان نکیرد نواه

سپهبد ایوان سپار پهنه
می در دو در ا

دو هفته بیکونه بودند شاد
نزاکوان و از بزم کرد

دو چشمش سفید و دلش سیاه
تنش را ان

چو یاران از و خویشتن را آورد
چو دریا از دشت خو

سرش کرد و م از تن بخنجر جدا
کزیدان زر رستم بران

عه لشکر شاه آمد سپاب
چو نهاد جام افسرین

از ان ماند کنجه و اندر شکفت
یکی فسرین را

نبودی یکیتی چنین کهترم
بمردی و بالا و دیدار

که مردم بود خود بکه و اراد
نشاید چنین خوار کرد

چو دیکر کرز رزم آید فراز
طلب دارم چهره در

بر و افسرین کر پس شهریار
پرستنده کان نیز با طوق

غلامان ردی بزرین کمر
که این هه بیاوشین

بتر دیک رستم فرستاد شاه
بشد رستم شاه از دیار کشت

جهان پاک بر مهر او گشت راست

ای اندر قدح چون عقیق مین — به پیش اندرون دسته نسترن
همه بزمگه بوی و رنگ نگار — گمر بسته در پیش سالار بار
گهر بود و پیدا و در مایگان — سمر فرز توران و ایرانیان
چو سالار شب تیره بنشست رفت — بتزدیک چشمه دمیدار تفت
برفتند یکسر بتزدیک شاه — غریوان و گویان دفریاد خواه
کز ای شاه فیروز جاوید زی — کز ایشان بد اندیش بیداد کی
کجا خوان ارژنش خوانند نام — ز ارمانیان نزد چشم و چام
وران شهر آمان کجی پیشه بود — کز ایشان بد اندیش بیشه بود
چرا کاه مایه بود و ایجاد ما — از و بد خرابی و آباد ما
بدان چوپبل و بتن مجوکوه — از ایشان همه شهرها گشته ستوه
درختان کز کشتن ندارد یم باد — بدان بد دنیم کز دند شاد
ایاشاه ایران بده داد ما — بر پیش اندرین غم بفریاد ما
از ایشان بدین چند چیز و بدرد — بگردان کز و بخشش آزار کرد
سوی پیش آن پیشه خوک خورد — بنام بزرگ و بنگ نبرد
نداد ند کس پاسخ شهریار — مران جنگ را پیش شد خواستار
زمرگونه کو مرد و ز بخشیدند — همه یک بدیگر مر آمیختند
بدیهای روی سپار ا پیشند — پس از انجمن نامور خواستند
کز جوید آبندم من رنج خویش — ازان پس کنند کج من کج خویش
نهاد و ز میان کوان پیش پای — ابر شاه کرد آفرین خدای
تو ئی شهریار جهان سر بسر — ز فرمان تو پیش را گذر
من آرم بفرمان چنین کار پیش — ز بهر تو دارم تن و جان خویش
تخست آفرین کرد بر شاه را — ز پیشان ستود آگهی راه را
جوان کز چه دانا نبود با کهه — ای آزمایش بگیرد و مهر
برای کز مرگ زشتی بیوی — بر شاه خیره مبر آب روی
یکی پیشه خوک کردن فسه از — تو گوئی بیرم مر ایشان بگاز

سمن عارضان پیش خسرو پای — سر زلفشان بر سمن مشکسای
بناگه در آمد یکی پرده دار — بتزدیک سالار شد هوشیار
همه راه جوینده دیدار شاه — ز درگاه آواز آمد دادخواه
بگفت آنکه بشنید فرمان دهید — بپیش اندر آرید دشمان چون سزد
بگفت کرد و دست ز مین را بوسه — ز بد و نمد زاری کنان پیش شاه
ز شهری بداد اند پیشم دور — بر هرمز گشور توئی شهریار
ز مرو بد تو باشی مدد کار و یار — کز نسوی ایران و ز انسوی تور
چه مایه بد و اندر دن کشت و کار — درخت بر اور بسی بیشمار
کز از آمدی شه فزون از شمار — گرفت آن همه پیشه و مرغزار
هم از چارپای و هم از گشت مند — همه دیده یکسر از ایشان گزند
نیامد بدندانشان پیش بخت — بکردار نیک اندر آرد درخت
چو شنید گفتار فریادخواه — بدرد دل اندر بپیچید شاه
کجا نامداران و گردان من — کجا دیسی نام بر انجمن
تیر و سپر آن گز ازان تیغ زن — ندارم از و کیخ او گهر در یغ
بکی خوان ز ین بفرمود شاه — که گنجور بنهاد در پیش گاه
دو اسب آورید ند ز ین بکلاه — نهاد و بدو داغ گاه پیش نام
چنین گفت پس شهریار ز مین — که ای پهلوانان نامآفرین
کسی از انجمن هیچ پاسخ نداد — بکژی بر انگیخت و پیمان تو
که با داد فلک ز مرمه مان تو — بجویم ز گیتی یکی نام تو
بر آرم من ای شاه این کام تو — که گر دد و آن کار بر من آسان
چو پیش چنین گفت گیو از گران — بیارزی خود بد گمانی چرا
بفرمود کفت این جوان چرا — ز مر شورد نجی بباید کشید
بدو نیک مر گونه بایکشید — بباید گریبانی ازین کار ورد
تنها که یارد چنین کار کرد — بگرد در دانا سیاسی کند
گمانید چندین مردم سا طوزاد

نگوید همی شیر جنگ گراز — شتابی نو با او بدین ره متاز
تو دشمان بخن چند گوئی همی — کل ز مرخره چه پوئی همی
بشنه گفت گای شاه با داد و فر — تو بر من بستی گمانی مبر
سر خوک ز مینگ پیلام زن — نم ژن کیو گشکر شکن
بد و گفت خسرو گرای پر هنر — همیشه بر پیش بلا ها سپر
بوژیده بدرت آن کز انها بمرد — نیایت و گر آن نهنگ نبرد
بر و گفت بشنای ازین سندن — مبا د و بوی شاد و در آمدن
تو با د و یارمان بر و گار سبد — همانگه سپهد پژن براه

رفتن پژن بارگین میلاد به پیشهٔ ارمان

بیارد و گرگین میلاد را — نهنده ره راه میدا د را
بمیرفت چون پیل گفک افگنان — بر گوه و هامون گمند افگنان
همه گور گرد و بخم کمند — سر گوره آهو ز تن بر گبند
بدینسان همه راه بگذاشتند — همه رغ را باغ پنداشتند
چو پژن بپیشه ارمان گذشت — بخوشید خوشن بل بر خروشید
یکی دو لکین آتش آخیختند — فرو د آمد ند اندران پیشه رود
یکی چکنای دا شتند آرتمان — نشستند در پیشه با ذوی
بد و گفت پژن مر او را خوب گفت — بجو رو مند با یک و گشت و خان
زمانی بچکنگ گراز اندرای — چو شد سر گران مرد و رار گراز
بد انگه گو ارنده خیزد خوراش — ز مر بد او ز زشه بیزد ز جای
بپژن چنین گفت گرگین گو — طلب کرد گرگین یکی جای خوب
نو بر داشتی گی مر و پیسم و ز — کنون از من این یار مندی مخواه
چو شنید پژن سخن خیره شد — دل شاه ازین در و پیچم کنم
دو گفتی گر گینی بر و تیره شد — چو من با گراز اندر آیم بتیر
چو ابر بهاران بغرید سخت — یکی ز خم ازتن مرش کن جدا
همه جنگ را پیش او ها ختند — سر انشان کنم من بشمشیر باز
گرازی بیامد چو اندر عرین — یکیا گنجو بمو ست جا یگاه
ز مره بها مد بدید بر پیشه نا — چو ابا ند ر آمد همانگه ز جای
بزد خنجری بر میان سرش — طلب کرد گرگین یکی جای خوب
بر و خیره شد پیش بیدادگر — دل شاه ازین در و پیچم کنم
بر آشفت بر پژن و بشتافت سخت — چو من با گراز اندر آیم بتیر
بد و گفت کای شاه با داد و فر — یک ز خم ازتن مرش کن جدا
تو بر من بستی گمانی مبر — سر انشان کنم من بشمشیر باز
سر خوک ز مینگ پیلام زن — یکیا گنجو بمو ست جا یگاه
بد و گفت پژن گرای پر هنر — بر آشفت بر پژن و بشتافت سخت
همیشه بر پیش بلا ها سپر — نم ژن کیو گشکر شکن
بوژیده بدرت آن کز انها بمرد — سر خوک ز مینگ پیلام زن
نیایت و گر آن نهنگ نبرد — بد و گفت خسرو گرای پر هنر
بر و گفت بشنای ازین سندن — همیشه بر پیش بلا ها سپر
مبا د و بوی شاد و در آمدن — بوژیده بدرت آن کز انها بمرد
تو با د و یارمان بر و گار سبد — نیایت و گر آن نهنگ نبرد
همانگه سپهد پژن براه — بر و گفت بشنای ازین سندن
بیارد و گرگین میلاد را — مبا د و بوی شاد و در آمدن
بمیرفت چون پیل گفک افگنان — تو بر من بستی گمانی مبر
همه گور گرد و بخم کمند — نم ژن کیو گشکر شکن
بدینسان همه راه بگذاشتند — سر خوک ز مینگ پیلام زن
همه رغ را باغ پنداشتند — بد و گفت خسرو گرای پر هنر
چو پژن بپیشه ارمان گذشت — همیشه بر پیش بلا ها سپر
بخوشید خوشن بل بر خروشید — بوژیده بدرت آن کز انها بمرد
فرو د آمد ند اندران پیشه رود — نیایت و گر آن نهنگ نبرد
یکی دو لکین آتش آخیختند — بر و گفت بشنای ازین سندن
نشستند در پیشه با ذوی — مبا د و بوی شاد و در آمدن
یکی چکنای دا شتند آرتمان — همانگه سپهد پژن براه
بجو رو مند با یک و گشت و خان — بیارد و گرگین میلاد را
ز مانی بچکنگ گراز اندرای — نهنده ره راه میدا د را
چو شد سر گران مرد و رار گراز — بمیرفت چون پیل گفک افگنان
بد و گفت پژن مر او را خوب گفت — سر گوره آهو ز تن بر گبند
بکنای ز مره بها مد بدید بر پیشه نا — همه گور گرد و بخم کمند
بزد خنجری بر میان سرش — بدینسان همه راه بگذاشتند
بر و خیره شد پیش بیدادگر — همه رغ را باغ پنداشتند
بر آشفت بر پژن و بشتافت سخت — چو پژن بپیشه ارمان گذشت
بد و گفت کای شاه با داد و فر — بخوشید خوشن بل بر خروشید
تو بر من بستی گمانی مبر — فرو د آمد ند اندران پیشه رود
سر خوک ز مینگ پیلام زن — یکی دو لکین آتش آخیختند
بد و گفت خسرو گرای پر هنر — یکی چکنای دا شتند آرتمان
همیشه بر پیش بلا ها سپر — بجو رو مند با یک و گشت و خان
بوژیده بدرت آن کز انها بمرد — ز مانی بچکنگ گراز اندرای
نیایت و گر آن نهنگ نبرد — بد انگه گو ارنده خیزد خوراش
بر و گفت بشنای ازین سندن — بر بد او ز زشه بیزد ز جای
مبا د و بوی شاد و در آمدن — بپژن چنین گفت گرگین گو
تو با د و یارمان بر و گار سبد — نو بر داشتی گی مر و پیسم و ز
همانگه سپهد پژن براه — چو شنید پژن سخن خیره شد
بیارد و گرگین میلاد را — دو گفتی گر گینی بر و تیره شد
بمیرفت چون پیل گفک افگنان — چو ابر بهاران بغرید سخت
همه گور گرد و بخم کمند — همه جنگ را پیش او ها ختند
بدینسان همه راه بگذاشتند — گرازی بیامد چو اندر عرین
همه رغ را باغ پنداشتند — ز مره بها مد بدید بر پیشه نا
چو پژن بپیشه ارمان گذشت — چو ابا ند ر آمد همانگه ز جای
بخوشید خوشن بل بر خروشید — بزد خنجری بر میان سرش
فرو د آمد ند اندران پیشه رود — بر و خیره شد پیش بیدادگر
نیایت و گر آن نهنگ نبرد — بر آشفت بر پژن و بشتافت سخت
بد و گفت خسرو گرای پر هنر — بد و گفت پژن گرای پر هنر
همیشه بر پیش بلا ها سپر — سر خوک ز مینگ پیلام زن
بوژیده بدرت آن کز انها بمرد — نم ژن کیو گشکر شکن
نیایت و گر آن نهنگ نبرد — تو بر من بستی گمانی مبر
بر و گفت بشنای ازین سندن — بد و گفت خسرو گرای پر هنر
مبا د و بوی شاد و در آمدن — همیشه بر پیش بلا ها سپر
تو با د و یارمان بر و گار سبد — بوژیده بدرت آن کز انها بمرد
همانگه سپهد پژن براه — نیایت و گر آن نهنگ نبرد
بیارد و گرگین میلاد را — بر و گفت بشنای ازین سندن
بمیرفت چون پیل گفک افگنان — مبا د و بوی شاد و در آمدن
همه گور گرد و بخم کمند — تو با د و یارمان بر و گار سبد
بدینسان همه راه بگذاشتند — همانگه سپهد پژن براه
همه رغ را باغ پنداشتند — بیارد و گرگین میلاد را
چو پژن بپیشه ارمان گذشت — بمیرفت چون پیل گفک افگنان
بخوشید خوشن بل بر خروشید — همه گور گرد و بخم کمند
فرو د آمد ند اندران پیشه رود — بدینسان همه راه بگذاشتند
یکی دو لکین آتش آخیختند — همه رغ را باغ پنداشتند
نشستند در پیشه با ذوی — چو پژن بپیشه ارمان گذشت
یکی چکنای دا شتند آرتمان — بخوشید خوشن بل بر خروشید
بجو رو مند با یک و گشت و خان — فرو د آمد ند اندران پیشه رود
ز مانی بچکنگ گراز اندرای — یکی دو لکین آتش آخیختند
بد انگه گو ارنده خیزد خوراش — نشستند در پیشه با ذوی
بر بد او ز زشه بیزد ز جای — یکی چکنای دا شتند آرتمان
چنین گفت پژن گرگین گو — بجو رو مند با یک و گشت و خان
نو بر داشتی گی مر و پیسم و ز — ز مانی بچکنگ گراز اندرای
چو شنید پژن سخن خیره شد — بد انگه گو ارنده خیزد خوراش
دو گفتی گر گینی بر و تیره شد — بر بد او ز زشه بیزد ز جای
چو ابر بهاران بغرید سخت — چنین گفت پژن گرگین گو
همه جنگ را پیش او ها ختند — نو بر داشتی گی مر و پیسم و ز
گرازی بیامد چو اندر عرین — چو شنید پژن سخن خیره شد
ز مره بها مد بدید بر پیشه نا — دو گفتی گر گینی بر و تیره شد
چو پژن بپیشه ارمان گذشت — چو ابر بهاران بغرید سخت
بخوشید خوشن بل بر خروشید — همه جنگ را پیش او ها ختند
فرو د آمد ند اندران پیشه رود — گرازی بیامد چو اندر عرین
نشستند در پیشه با ذوی — ز مره بها مد بدید بر پیشه نا
یکی چکنای دا شتند آرتمان — چو ابا ند ر آمد همانگه ز جای
بجو رو مند با یک و گشت و خان — بزد خنجری بر میان سرش
ز مانی بچکنگ گراز اندرای — بر و خیره شد پیش بیدادگر
بد انگه گو ارنده خیزد خوراش — بر آشفت بر پژن و بشتافت سخت
بر بد او ز زشه بیزد ز جای — بد و گفت خسرو گرای پر هنر
چنین گفت پژن گرگین گو — همیشه بر پیش بلا ها سپر
نو بر داشتی گی مر و پیسم و ز — بوژیده بدرت آن کز انها بمرد
چو شنید پژن سخن خیره شد — نیایت و گر آن نهنگ نبرد
دو گفتی گر گینی بر و تیره شد — بر و گفت بشنای ازین سندن
چو ابر بهاران بغرید سخت — مبا د و بوی شاد و در آمدن
همه جنگ را پیش او ها ختند — تو با د و یارمان بر و گار سبد
گرازی بیامد چو اندر عرین — همانگه سپهد پژن براه
ز مره بها مد بدید بر پیشه نا — بیارد و گرگین میلاد را
چو ابا ند ر آمد همانگه ز جای — بمیرفت چون پیل گفک افگنان
بزد خنجری بر میان سرش — همه گور گرد و بخم کمند
بر و خیره شد پیش بیدادگر — بدینسان همه راه بگذاشتند
بر آشفت بر پژن و بشتافت سخت — همه رغ را باغ پنداشتند
بد و گفت پژن گرای پر هنر — چو پژن بپیشه ارمان گذشت
بد و گفت خسرو گرای پر هنر — بخوشید خوشن بل بر خروشید
همیشه بر پیش بلا ها سپر — فرو د آمد ند اندران پیشه رود
بوژیده بدرت آن کز انها بمرد — نشستند در پیشه با ذوی
نیایت و گر آن نهنگ نبرد — یکی چکنای دا شتند آرتمان
بر و گفت بشنای ازین سندن — بجو رو مند با یک و گشت و خان
مبا د و بوی شاد و در آمدن — ز مانی بچکنگ گراز اندرای
تو با د و یارمان بر و گار سبد — بد انگه گو ارنده خیزد خوراش
همانگه سپهد پژن براه — بر بد او ز زشه بیزد ز جای
بیارد و گرگین میلاد را — چنین گفت پژن گرگین گو
بمیرفت چون پیل گفک افگنان — نو بر داشتی گی مر و پیسم و ز
همه گور گرد و بخم کمند — چو شنید پژن سخن خیره شد
بدینسان همه راه بگذاشتند — دو گفتی گر گینی بر و تیره شد
همه رغ را باغ پنداشتند — چو ابر بهاران بغرید سخت
چو پژن بپیشه ارمان گذشت — همه جنگ را پیش او ها ختند
بخوشید خوشن بل بر خروشید — گرازی بیامد چو اندر عرین
فرو د آمد ند اندران پیشه رود — ز مره بها مد بدید بر پیشه نا
نشستند در پیشه با ذوی — چو ابا ند ر آمد همانگه ز جای
یکی چکنای دا شتند آرتمان — بزد خنجری بر میان سرش
بجو رو مند با یک و گشت و خان — بر و خیره شد پیش بیدادگر
ز مانی بچکنگ گراز اندرای — بر آشفت بر پژن و بشتافت سخت
بد انگه گو ارنده خیزد خوراش — بد و گفت خسرو گرای پر هنر
بر بد او ز زشه بیزد ز جای — همیشه بر پیش بلا ها سپر
چنین گفت پژن گرگین گو — بوژیده بدرت آن کز انها بمرد
نو بر داشتی گی مر و پیسم و ز — نیایت و گر آن نهنگ نبرد
چو شنید پژن سخن خیره شد — بر و گفت بشنای ازین سندن
دو گفتی گر گینی بر و تیره شد — مبا د و بوی شاد و در آمدن
چو ابر بهاران بغرید سخت — تو با د و یارمان بر و گار سبد
همه جنگ را پیش او ها ختند — همانگه سپهد پژن براه
گرازی بیامد چو اندر عرین — بیارد و گرگین میلاد را
ز مره بها مد بدید بر پیشه نا — بمیرفت چون پیل گفک افگنان
چو ابا ند ر آمد همانگه ز جای — همه گور گرد و بخم کمند
بزد خنجری بر میان سرش — بدینسان همه راه بگذاشتند
بر و خیره شد پیش بیدادگر — همه رغ را باغ پنداشتند
بر آشفت بر پژن و بشتافت سخت

گر ازان چو بدند آن نرم بخت
بسو بدند ناهار در جنت
برانگیختند اشتر کارزار
برفتند چون باد بر تر سوار

یکی را تبر اندر آورد زیر
یکی را بشمشیر کرد دو نیم
دو اگنده چون گنده بیدهنگ اوی
همه سر کشیده بدار خنگ اوی

چو رو بشکدند آن دوان دلیر
تن از تیغ خسته دل از جنگ سیر
سرانشان بخنجر همه کرد پست
بقصد اک شه یک سرش نیست بست

همه کنده بدند نهای گران
بتر دیک گرگین گوشت بانگ
کرودند نهاتر دوشاوه آورد
برشاه ودندان کواه آورد

بگردان ایران نامدار
ز سلان جنگی جدا کرده پیش
بکردون برافکنده تن شان چو کوه
شده کاهیش ارشبدیز ستوه

بدادیش کرگین شود بدیه کیش
زنیک سوی شه درامد بپیش
همه پشه اندر بخشیش کمود
برو آفرین کرد و دشادی نمود

ولیکن دلش را ازان کار کرد
می پرس بود و ز گفتار برد
دلش را به بیچید ازمر مینا
بپراند اختن ساخت برپرتها

وکر باره کرگین برو آفرین
بکرد و بگفت ای سوار گزین
بدو گفت پرتن چه کوئی بگوی
چه اگندی ای زاد مرد جوان

بگفتش که ودندان این دشمنان
بدین در چه جویی توای نامدار
بگویا ترنهر چه آید بکار
نام

بگفتش بدان کندم این سر بسر
که گیرم سر اسپر من این زابرز
بدین جویم بروز مصاف
ابر کردن باره بندم بلاف

بود قدر نیزم بدر کاه شاه
مرا برفراید ز کردون بجاه
ز گفتار پرتن برآمد بهم
چو گرگین شنید این سخن شد دژم

بدل گفت ازین باشدم ننگ وعار
بتر دیک آن چیره وکامکار
ازین نام من در جهان کم شود
وزین دشمنان نیز خرم شود

ملامت کنندم همه کس ازین
شوم خار تر من ز گلزار زین
بران حیلتی کرد با یدکنون
که پرتن بدانش برند خون

کمر تا چه بد ساخت آن بیوفا
گفتار اندر فریب دادن گرگین میلاد پرتن کیورا
بپرتن چه آورد داو از عجب

سکالش چنین بد بدانش چنین
سر دز کرنهندش ران جایگاه
کمند و لاج ما و از جهان آفرین

کسی کو بره کند ژرف چاه
ره بد بگفت او ره دشمنی
براه جوان بر نگیرد ونام

بدل درگرفت اوره دشمنی
یکی دل پر اندیش یکی دل پر اب
بجز بی مرادی فرا او ان ستود

نشسته بایکدگر بر مهتاب
توانند کسی کرد اهنگ من
بگرگین کنه کرد پرتن یکی

بدو گفت چون دیدی این جنگ زین
چنین کار پیش تو دشوار نیست
بگیتی نه بینم چو تو جنگ جوی

بایران و تورانت تا یار نیست
نمودند شادی و یاری یکی
لبان یکی سر و آواز دشت

چو خود مند باوده بهم اندکی
دل کار زای جنود اروان
که از نیزه عمریت ماندم بگفت

نباشد بگیتی چو تو پهلوان
برآید ترا این چنین کار چند
بپیروی یزدان و بخت بلند

کنون گفتهای بگویم ترا
چه بار بستم و بگیوه با بستم
چه باطوس نوذر چه با بستم

کی نام مارا ن برآید بلند
کی جشنگاه است امید زور
مدوروزه راه اندر آید بتور

یکی دشت پیش همه بیشه و نرد
همه بیشه و باغ و آب روان
یکی جای گاه از پی پهلوان

زمین پرنیان و هوا مشکبوی
گلابست کوئی همه آب جوی

خم آورده از بار شاخ سمن
سمن گشته پالیز و گل در چمن

ازین پس کنون تا پسین روزگار
شود چون بهشت آن لب جویبار

منیژه بجای دخت اندر اسپاب
پری چهره پیغی همه دشت و کوه

همه راغ پر لاله چشم خراب
اگر ماه بتر دیک ایران گاه

درخشان کند باغ چون اختران
همه دخت توران و خشنده روی

بگرد شش کیتران همچون گلاب
نفیر از گمر بر پشش راه نیست

بتر دیک چشمه شوم ارجمند
چو گرگین چنین گفت پرتن جوان

کز و بوی مشک آید و می زنان
بگفتا بگرگین بیا تا ویم

رسیدن پرتن بتر دیک چشمه دختر افراسیاب

فرود آمد آن گرد لشکر پناه
دران عشرتسران ارمان دوروز

که مه دخت شاه و بود ی عزیز
بتوران زمین رسن بند مجوای

بدیدار و آرامش آراسته
نشسته شاهان دران خرگاه

چهار منیژه پسیم رور تنیز
بپرتن و گرد اسپان برگشت

همه دشت از نعره چوشیر نر
همه دشت توران و خشنده روی

کمن شیفته عاشم این دخت را
شوم بر بگیرمشان به پیغم زود

بتر دش بیامم بر آریم گرز گران
بزنیم آنگهی رای شیار تیز

چنان کن که آئی برم در زمان
بگیرد آن کلاه نبرد

بیارید گه دارم کنون عزم راه
همان طوق گیخسرو کوشوار

کز خواهم شدن این زمان بیگمان
بیاورد گنجور آنها که گفت

زتاج اندر آویخت برهای
نهاد بدر پشت شبرنگ زین

دلش زان شنیده بدرد آنچنان
بزیر یکی سرو بن شد بلند

بیاورد بدرش اندر آنچنان بهر
بیست اب را اندران جایگاه

بیاراسته چون چشم آهوی بهار
همه دشت آوای رود و سرود

نشسته صبوری رو دیدار کان
بناگاه چشم منیژه فتاد



چو آن خوب چهره چنین گفت راز
بدید آن رخ پهلوان سپاه

عاشق شدن منیژه بر پرتن و فرستادن دایه را نزد او

کجا شبدیز مهرش پرورید او
دل افگار گشت و سرد و بیمار
بیامد چون بکمر دو بیمن

فراغت کرد او را فرستاد
فرستاد و مرد دایه را چون تند
فرومان ز دیبای چینی برش

سیاوخش کز او آمی آید بدو
بپرسش که چون آمی آید بدو
نماند هیچ آرام در دل ز غم

بگویش بیار از دل تیرگی
پریزاد و با سیاوخش بیا
گر روز بر ایشان شاخ سپر بلند

که بفروختی آتش بهر تیز
که شد سالها تا درین مرغزار
نیابی بدین چشمگاه اندرا

ترا دیدم ای ماه دیدار بس
ندیدم چو تو در جهان ماه روی
که دارم بر تو چشم و جان را نیاز

بره افسرین کو دو پرتو نماز
پیام منیژه به پرتن بگفت
می روی پرتن چو گل بر شگفت

کزین پس ای خوب تا خود روی
سیاوش نیم نریری زادگان
زابر اغم و شهر آراد گان

بزرگ آرزو آمدم تیز چنگ
سرانشان ندیدم فگنده بخاک
که و مه نداند نشان برم تو شاه

رسیلان جنگی جدا کرده پیر
چو زین بنگاه افگنی چشم خویش
سوی کوه و در زابلستان شاهم

که بینم یکی روی ان دلنواز
که چهره بخت افراسیاب
نماند مرا بخت فرخ بجای

تو آنجا بیابی تاج و سریر
بیابی همین تاج کوه سریر
همین طوق و این گاه و گوپال

بگویش منیژه رسپاس باز
کزین چین است و بالا چنین
چنین آفرید شش جهان آفرین

که بر ده است آرام و خواب و خورم
به این چنین گفت تو مادری
برادرش و کوتاه کن داوری

گت آمد بدست آنچه بردی گمان
ازین کار زنهار برگذری
سیاسای تا نزد همش آوری

برافروزی این جان ما را ز بن
منیژه چنین گفت کای شهریار
که او را بدست آمد بنیاز

بدارم ز تو چشم و جان را درین
بدار او چشم روشنش کم
زین دشت خرگاه پیشش کنم

چو بگرفت دایه سر انچه ان شنید
دل و گوش پرتن بیاراست و دید
خرامید آن ماه پیروزه بخت

آمدن پرتن با دایه بخیمهٔ دختر افراسیاب

بیاده عیرفت دوتا بیه بدو
بیامد بر خیمه بر پای خاست
گشاد از میانش کیانی کمر

میانش بزرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش بر
بدو گفت کز کین میندیش و ترا

که با تو کمر آید بجنگ گران
بدو گفت کز کین میندیش و ترا
خنودم هم امروز ازان جشنگاه

چو انجا رسید آن پری چهره شاه
بدید آن سرا پرده و خیمه ها
سوی دیبت کرم کردم شتاب

بیامد بر آن خیمه ها بنگرید
همه خیمه ها پر ز دیبای چین
ابا بربط و چنگ و نقره بزرگ

همی بوشان را نشستند پیش
همی رود در لشکران ساختند
همی و نقل بازی و بوس و کنار

نشسته بپیش اندرون شاهوار
ز دیبای چین پرده طاوس رنگ
کمر بندگان ایستاده بپای

سراپرده آراسته سر بسر
همه بندگان پیش تخت اندرون
بیاراسته بزم شاهانه جم

می و رامشگران پیش او
می و رامشگران پیش او
بیاراسته بزم شاهانه جم

زرنگ چهرشان طبع رنجور بود
که گر گشت از ان کشوری دور بود
ز دیدار ایشان دلش گشت شاد

می ناب خورده بهنگام بور
بیاورده با پرتن گیو نزد
بیاورد و بنشست با گیو و گفت

بدیدن آن دو پری پیکر شاه
منیژه ز پرتن بپرسید زود
که ایشان کیانند و از کشور کیند

پرستنده کاندر برش خفته بود
بدو داد پرتن پرستنده را
که ایشان بیکدل نامور نیستند

بپرسید کاین از برش خفته کیست
بدو گفت کین دختر افراسیاب
که ایشان بیکدل نامور نیستند

چو دارو بخورد آنچنان گشت مست / که یکباره افتاد و رفت از [illegible]

خبر یافتن افراسیاب از کار منیژه و بیژن

عماری بپیچید و آنگه براه / بخوابید بیژن بصد [illegible]

بگسترد کافور بر جای خواب / برآمیخته صندل اندر گلاب

ز یکسو نشستنگه کام را / دگر ساخته جای [illegible]

چو آمد بنزدیک شهر اندرا / بران خفته پوشید بر چادرا

نهفته بکاخ اندر آمد بشب / به بیگانگان هیچ [illegible]

بایوان بیاراستش جای خواب / به بیداری بیژن آمد شتاب

ببینش بر سر که مالید شاد / همانگاه دیده ز غم [illegible]

چو بیدار شد بیژن و هوش یافت / نگار سمنبر در آغوش یافت

بایوان افراسیاب اندرا / ابا ماه روی [illegible]

بپیچید آنگاه بر خویشتن / بیزدان پناهید از آن اهرمن

چنین گفت کای کردگار مرا / رهایی ده از چنگ [illegible]

ز گرگین تو خواهی مگر کین من / گرفتار سازش بنفرین من

که او بد بدین بد مرا رهنمون / همیخواند مردم [illegible]

منیژه بدو گفت دل شاد دار / همه کار نابوده را باد دار

بمردان ز هر گونه کار آیدا / گهی بزم و گه کار [illegible]

نه بر دشمنی آوریدم ترا / که گر فاش گردی ز اول مرا

برآرد ز جان و ترا همچنان / نماند همی زنده اندر [illegible]

نمانم ولیکن که گردی تو فاش / برم شاد بنشین و غمگین مباش

چو بیژن بدید اندران چاره باز / توکل بزدل کرد و بر [illegible]

پرستندگان رود برداشتند / بشادی بسی روز بگذاشتند

چو بگذشت یکچند گاهی چنین / پس آمد بدربان [illegible]

نهفته همه کارها باز جست / که تا حالها را بداند درست

کسی کو گزافه سخن راندا / درخت بلا را بجنبید [illegible]

نگه کرد تا کیست و شهرش کجاست / بدین آمدن سوی توران چراست

بدانست و ترسان شد از جان خویش / شتابید نزدیک [illegible]

جز آگاه کردن ندید آنچ رای / دوان از پس پرده برداشت پای

بیامد بر شاه توران بگفت / که دخترت از ایران [illegible]

جهانجوی کرد از جهاندار یاد / بلرزید چون بید هنگام باد

ز دیده همی خون بمژگان برفت / برآشفت و این داستان [illegible]

کرا از پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بد اختر بود

اگر دختر آید بجای پسر / بجز گور داماد ناید [illegible]

چو دختر بزاید بکش کو بمرد / که تنگی بزرگست مشمار خرد

نشد شاد هرگز بدختر خرد / بدختر کسی نیکو [illegible]

چو دختر ز پهلوی چپ شد پدید / از او راستی در جهان کس ندید

چنین کرد ایزد زنان را سرشت / که اکثر به بستند [illegible]

زنان را ستایی سگان را ستای / که یک سگ به از صد زن پارسای

ز کار منیژه چو خیره بماند / قراخان سالار را [illegible]

بدو گفت ازین کار ناپاک زن / هشیوار با من یکی رای زن

چنین داد پاسخ قراخان بشاه / که در کار هشیار [illegible]

اگر هست خود جای گفتار نیست / وگر نه شنیدن چو [illegible]

گرفتن گرسیوز بیژن را و بردن پیش افراسیاب

چو پاسخ چنین یافت افراسیاب / ز گفت قراخانش [illegible]

بگرسیوز آنگاه آواز کرد / پر از خون دو دیده رخ آب زرد

بدو گفت کای مار غمخوار من / چرا بنگری هیچ [illegible]

زمانه چرا کرد از بخت بد / غم شهر ایران و فرزند خود

ز کار منیژه نداری خبر / برو خواند آن حالها [illegible]

چو گرسیوز آن

چو گرسیوز آن از برادر شنید / دل و جانش از غم بهم بر خلید

بدو گفت اکنون چه فرمان دهی / نیاید ز فرمان تو جز بهی

نگر تا ببینی بکاخ اندرا / ببندد کشانش بیار

که جانم برآید همی از بدن / ز کردار ایران و آن شوم زن

همانگاه گرسیوز از نزد شاه / برون آمد و برد گردان براه

چو گرسیوز آمد بنزدیک در / ز ایوان خروش آمد و نوش خور

غریویدن چنگ و بانگ رباب / برآمد ز ایوان افراسیاب

چو گرسیوز آمد بگرد درش / سواران گرفتند گرد اندرش

سواران در و بام آن کاخ شاه / گرفتند و بستند هر سوی راه

چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید / می و غلغل و نوش پیوسته دید

بزد چنگ و برکند در را ز جای / نخست اندر آمد میان سرای

بیامد بنزدیک آن خانه زود / کجا اندرو مرد بیگانه بود

ز در چون به بیژن برافکند چشم / بجوشید خونش ز رگ در ز خشم

در آن خانه سیصد پرستنده بود / همه با رباب و نبید و سرود

چو بیژن بدید او میان زنان / بلب در می سرخ و شادی کنان

همان نیز بیژن برانداخت چشم / بگرسیوز و دید او را بخشم

بپیچید بر خویشتن بیژنا / که چون رزم سازم برهنه تنا

بزد بانگ گرسیوز آنگه بدرد / که ای خویش نشناس پاک مرد

ترا از کجا باشد این قدر و آب / که آیی بر دخت افراسیاب

نشینی بایوان و می در کشی / همان دخت او تیز در بر کشی

چو بیژن بگفتار او بنگرید / همه کاخ و در دشمن اندر بدید

بخود گفت دیدی چه آمد مرا / نیارد نه یاور ازین بد مرا

نه شبرنگ با من نه زهوار بور / همانا که برگشتم امروز هور

کجا گیو گودرز کشوادگان / که سر داد باید کنون رایگان

کجا رستم زال و سام دلیر / که بیچاره ماندم بچنگال شیر

ز گیتی نیابم کنون یار کس / بجز ایزدم نیست فریادرس

همیشه بیک ساق موزه درون / یکی خنجری داشتی آبگون

بزد دست و خنجر کشید از نیام / در خانه بگرفت و برگفت نام

که من بیژنم پور کشوادگان / ز ایران و از شهر آزادگان

نیارستم و گیو جنگی پدر / برادر پدر چند پرخاش خر

اگر خیزد اندر جهان رستخیز / نه بیند کسی پشت من در گریز

ندرد کسی پوست بر من مگر / همی سیری آیدش راز سر

بگرسیوز آنگاه آواز کرد / که با من همی بخت بد ساز کرد

درین آمدن نیست از من گناه / نیالوده ام دست با دخت شاه

تو دانی نیاکان و شاه مرا / میان یلان پایگاه مرا

اگر جنگ سازید جنگ آورم / سر سرکشان زیر تنگ آورم

ز تورانیان من بدین خنجرا / فراوان سران را ببرم سرا

بسی کشته آید ز توران زمین / اگر کشته گردم درین روز کین

تهمتن بخواهد همی خون من / نماند یکی زنده زین انجمن

نه آید اگر تو ز کین بگذری / مرا نزد سالار ترکان بری

بدانست کو راست گوید همی / بخون ریختن دست شوید همی

وفا کرد با او بسوگندها / بچربی بدادش بسی پندها

بپیمان او بستد آن خنجرا / بنرمی کشیدش ببند اندرا

آوردن گرسیوز بیژن را بدرگاه افراسیاب

بافسون ببستش بکردار یوز / چه سود از هنرها چو برگشت روز

چنین است گردنده گوژپشت / چو نرمش بسایی نماید درشت

ببردند رخ زرد و دیده پر آب / بدانسان بنزدیک افراسیاب

چو آمد بنزدیک شاه اندرا / گو دست بسته برهنه تنا

بدو شاه گفت ای بدرشت کیش / ز اهریمنی تر نیاکان خویش

میمن حاجی از آبگاه با خان و من وزاد
دو بوم و بن و فرزند و قوم و تبسله و خویش
خود از سکه و کره و سر کوهه راند

تو امنیت در تن مرگ مردی
بگویم تا ز سر سرپرده داستان
ز ایران بخنگ گرز آمدم
بدان جشن کز چون رسیدم فراز
پری تیز بر من بگسترد پر
یکی چتر هندی بر آمد ز دور
بدو اندرون بود یک پیکری
مرا ناگهان در عماری نشاند
چو پیدا شد آن چشم از خواب خوش
نه پای گریز و نه جای نشست
کنای مرا اندرین بند بست
مخواهیت کاین بد برون آورد
چنین است اگر راست پرسی سخن
چنین داد پاسخ افراسیاب
تو آنی کز ایران بتیغ و بکمند
بجوانب دروغ آزمودن همی
بدو گفت پشن کز ای شهریار
کز ایران بدندان و شیران و چنگ
یکی دشت پهنه بر من تنگ
اگر شاه خواهد کز مردی من
بآورد گه گر یکی زان هزار
کز من خود کند نشستم از جان خویش
کسی خود بکشتی دو باره نرد
بگیرد بسیوز اندر یکی سنگ بد
بینی که این بند کیش ز بنا

تو آفت در تن مرگ مردی
چو بشنود دی آز اهرمن داستان
بدین بخش نوران ندارند یاد
بماندم پس ریخ و راه دراز
مرا اندر آورد خفته بسر
ز مرو سوگرفته سواران تور
نهاده یلیش بر افسری
مران خوب چهره فسونی بخواند
ندیدم می باره و پیکش را
ز دم از دل و جان بداد اره
منیجه بدین کار آگوده نیست
اگر دیو سیه بخون آورد

سخن گفتن افراسیاب با پشن کبود

می زرد چشمی بنام بهمند
بخوای مرا ز من رو بن همی
یکی بشنو از من سخن گوشدار
تو انتند کردن بهر جای جنگ
یکی ژوبلا و پسر بهمنا
دیری بپیوند درین انجمن
بجا شد زنده بمردم مدار
بخواهند خونم نیاکان جوش
چو پرسند زین جان بیاید سرد

اورون بسیوز پشن را بیای دارد و چگونگی آن

بدو گفت پشن کز ای شهریار
نه برآرزو چشم این رزمگاه
ز بهر یکی باز کم بوده را
نیرزیم جدا کز دو دشمن بخواب
ز پرسیم جدا کز دو دشمن بخواب
عماری یکی موج اندر میان
پری یک بیک نام من کرد یاد
میان سواران در آمد چو باد
نشسته بر او چار خسرو بخواب
ز دیده برآندم لبی جوی خون
بنیام بخود سوی توران زمین
که بر من همی جادوی آزمود
مرا اندر اکنون کسی چون تو نیست
بود آنی کز مرد چو خوای بکمن
که بخت بد آرد بروبر شتاب
می خواب کو یی بگرد ارمنست

بدین سان در و غی پسچیده
چنین خورد زار چنین پسته تن
توانند کوشید با بد گمان
اگر چند باشند دشمن پرستیز
ز تو ران کزین کن مزاران سران
بکن هر چه خوای تو دیری مپای
همان کوه کوه زر با رنجن
بر و تازه تر گشت کین کهن
گزایران چه بدیم و خواهیم نیز
فرو نی سگالد همی بر همن

آمدن پیران و پسه و خلاص کردن پشن را از زنهای دار

که ناگاه سپهدار پیران بتاخت
چو پیران و پسه بدان کار دید

رسیده بایان

کی دار برپای کرده بلند
فروهشته از دار چرم گزند

به گفت گرپسوز این پرنیان
زایران کی شاه را داد نام

بزد اسب و آمد بر شیر نا
چکد چشمه و بیش بر نه تنا

بپرسید و گفتش که چون آمدی
از ایران شتابان بتوران زمین

همه داستان پشن او را بگفت
همان چون رسیدش چو آه بدید

بخندید پیران و پسیه بدید
فرو بخت آب از دو دیده بدرد

نبد بود نابک زمانش بزار
گمندند و گفتش هم اید بدار

پسندش بکرد پسیوز و ره نماند
خود انگه بناب اندر آمد براند

بکاخ اندر آمد پرستارهٔ پشن
بزد اسب پیران و پسیه برفت

آمدن پیران و پسیه پیش فرامرز و اسیاب از بهر خلاص کردن پشن

سیاوه بشد تا بنزدیک تخت
همان پاک دستور پاکیزه رای

بی بود پیش تخش بپای
ز نهشته تر و من آب ورد

بخندید کفتش چه خواری بکوی
زمین را ببوسید و بر پای خاست

چو بشنید پیران چنین و بپرسید
بکی پند بیکو زمن در پذیر

زنهان کنی تو بی نظیر
مایران و توران زکین آشکی

که خون سیاوش تازه کنی
می و دو می پند بر چند کار

ازین پیش سن شاه را چند بار
نیندیشد از رنج و تیمار کس

سیاوش که بود از نژاد کیان
بر آورد روی از نمک توران نود

بگفتار بد گوسران جسود
زهم بگسلاند پیوندها ن

گزایران به بلان بگو بندمان
برنجاند آه خشتی توش را

بخیره بکشی سیاوش را
همان طوس بازنگه نبود را

چشمت نبشد ز ستم دگبود را
همانا نیاسوده اندر نیام

هنوز آن سر نیزه بر پشن پیام
که آتش بیارد که کارزار

بخر بشین گو باشد سوار
همه بزنگه مان شود در دو غم

همانگه آید زایران دژم
زایران بیارد بجا گر گین

اگر خون پشن بر نیزی یقین
نماند یکی تن بتوران زمین

آمدن پیران و پسیه پیش فرامرز و اسیاب از بهر خلاص کردن پشن

سه نزک دانست کز آرزوی
اگر سیم خواهی و گر گوهر ا

که جاوید باد او ترا تاج و تخت
وگر پادشاهی مر کشور ا

کمین پشن نامور را بکش
بگام تو باد اندر تخت و بخت

بر آرد بر شاه بر بش
بکار آور ای شاه یکبار کش

بفرمان من هیچ نامد فراز
بهر کار بر تو بود سر زنش

سر انجام آن درد و غم بود بار
تبر بدار و تاج و بخت و بهر

به پیش تو چون بنده بسته کمر
بکش گفت پور گاو پس را

که دشمن کنی سیم و طوس را
بی تن بدین گینه همچان شود

بپای تن کز در خاک پنهان شود
ایا شاه بیند سزاوار بند

بفرسم کزین کار گردی دژند
توو بدی مه بهای ابر بیان

گر گردند با شهر توران بیان
گر بشم همه سر فشاند بدوی

بخون رشید بر خون گهاند بدی
بزرم اندرون گنج و گان و فاش

بیارم اندرون بر چنگ ارژدهاش
تهتن زبهر نیره بچنگ

بیاید گمه دشت بر شر نگ
دل شیر خون کرده از جوشش

گلگرون از اسیاب بند کردن پشن

سیاوه آمد پش روز گار کهن
چنان که دآن شاه کورای دید

درخشان شود شاه بر گاه بر
بگر پسیوز آنگه بفرمود شاه

بگر پسیوز پاکیزه رای سپهر
به بوند مسمار های گران

ودو پشش بر نجیر و کردن نغل

بهر جا کر دی هنر مند بود
شه آورد و باد بر بند دار مود

خرد مند هایی را مایه تران
توخود چشم دل بار کن بگران

بدو داد پاسخ پس فرامرز سپاه
کز پشن نه پندار پس نخواب

نه کو در زگر دش نامدار
نیاز پشم رستم گزند وار

چنین گفت پیران کرای شهریار
دگر ره بکینه درختی مکار

کز شش همه تیغ بار آورد
سر از اسپر اندر کنار آورد

همه بار او کز زد شمشیر تیز
بود در جهان نا کرده پرستیز

همه آز نودیم نابک پلاک
نخجیر اندیش بار و درک

نماند ز خجر پلنگ دلیر
نماند که یخ خورد شیر شیر

مدیدی کران رنده پیل ژیان
چه آمد بکرد ان تو آتر تان

ز خجیر پلنگ سر کز تن برید
بنبهاتن کبو باده هزار

چه آمه بما اندر ان روزگار
همه از آسمان اندر آرد بزیر

پس از پنجش پشت چون او نبود
اگر چه پیاخش مد تاجور

ز فرزند رهد رستم بود این سر
بود دخت سلتن مادرش

تهتن پسر ورده اندر برش
چنان بود از بهر فرزند شاه

ز فرزند خود چون بود کینه خواه
بکدن از ان کین کر سته دیا

بشاه و دیران چه بر خورد یا
همانا کران خواستار آوری

دخت بلار اسپار آوری
چکینه دو کرده ندار م بپای

بپهلوان ای جهان کدخدای
نهنگ ژرم رستم نیو درا

هوکو در نگشو او پولاد چنگ
چه طوس پن و فرهزاد جنگی نهنگ

چرا بشید وش کز بکش نامدار
چو رهام و گستهم و جنگی سوار

کز شن بود شان بر اور سپر
بزند ند نر یک بجنگت کمر

بذار و کسی شاه یابات بن
تو دیدی هژبر های بر تابتن

نژاد و بزرگست و نام بلند
از انشان بود جان ها مستند

خنین پس شاید نخجد خش سر
زدل بازنش چشم و در من نکبد

بتوران بیکی بر خوشتین
بترسن زخان فرشه از انجمن

چو بزره بر ان آتش تیز اب
چنین داد پاسخ پس فرامرز

بتوران و ایران شدم رو دی رود
ندانی که آن بد کنش چشتم

چه رسوایی آید همی بر سپاه
کز بن بکند نا جاودان بر بهم

زبرده بکیته ده بر انجمن
نخجند نه یکسر همه شکم

همه روی پوشیده رویان بین
بر سوالی ایدر بیا بم بدره

پیاله م از دیدگان آب رزد
چراوه باید از من رهایی بجان

بدر آخرین کره پیران بدد
که ای شاه بنگ اخترانت کو

شده کشته در کاه آورده جنگ
دگر آخرین کره پیران بدد

کی بنگرد ژرف سالار من
چنین است چون شاه گوید همی

والگین بدین رای شیار من
زدیو انها نام او پس نخواند

بفرمود مرورا بدند گران
که مرگ او بندان تو چشه نماند

نه بندند از ین پس هری را میان
بشیمان نباشم از کشتنش

بهر لحظه مرگی بود در تنش
چو بشنید افراسیاب این سخن

دلش با زبان هرد دیگتای دی
زرد پستور پاکیزه رای سپهر

که بند گران ساز و مار پیچاه
دو دستش بزنجیر و کردن بغل

زنیرنگ پشن بپیچد همی

چو پیشی نگون اندر افکن بچاه
بگوید بکردار پیشه پیلگوش را

فگنده است بر پیشه چین پستان
بیاور بر پژمن بدین گین ستان

دران چاه کن پژمن تیز هوش
بمان تا بنزاری برآید خروش

بگوگای هفتم زمین شوریده بخت
کبر تو نه رپیشه نه تاج و نه تخت

برپیشه گفتش بزیر تا بچاه
که در چاه بین آنگه دیدی نگاه

منادی بزن آنگهی بر شتاب
که نه هرکس و رانه نان دهد آب

گشان پژمن کیوار پیش دار
ببر و بند پیشه بدان چاه سار

بفولاد خایسک آهنگران
فرو برد مسمار های گران

نگونش بچاه اندر انداختند
سر چاه را سنگ بر ساختند

ازانجا بایوان ان فرخ کوش
بیاورد و کرسیوز ان بدکوش

برپیشه دو پای و برپیشه سر
برین پیشه بگری تو تنها دوان

آمدن پیشه و بسپر چاپژن و باد و حکایت کردن

کربود اندران پژمن بیگزاه
که آمد درین کار پرکار من

کمن با قضای جهانبان کوش
تمام غم و شادمانی بپیش

کمن شادمانی و در غم مسیح
که گر این خبر سوی ایران شود

چنین حال کز دیگری دیگر
برین گونه خشنود شد دخت شاه

بشیمان شدن گرگین میلاد از کار خویش و آمدن بایران

بپیش تا بگرگین صد آمد بکار
چو یکهفته گرگین زره دار بست

رخانه ازانجا بیاراستن گرفت
تشیمانی آمد ش از کار خویش

که از اندیش برخاست دود
بشد تازیان تا بدان جشنگاه

سیل و آن سنگ کوان دیو
کز ان ژرف دریا برآرد غریو

بپیلان کز دون کشش آن سنگ پر
بپوشان سر چاه از زرینه سر

ازانجا بایوان آن بی هنر
میفگنه کز و سنگ یابد گهر

بنگ از نگسان پست کردی سرم
بچاک اندر انباشتی گوهرم

بهاش تو بی غمگسار ش و باش
درین سنگ زندان نزدارش و باش

خرامید گرسیوز از پیش او
برآورد گام بدا ندیش او

زمه تا بپاش آهن بر بست
باهن میان و باهن دو دست

بپیلان کرو سنگ شان بگاه
گران آب بپست دادند شان راه

سپاه و سپنگی که فرمود شاه
ازین بخت بیوند بدان تاج داد

یکی رخنه در سنگ بود انگهان
دو دیده پر از خون دو رخ چون بهار

همه کنج اورا بتاراج داد
نشیمه دوان تا بدان چار سار

کشیده دوان تا بدان چار سار
نشیمه اندرون گرد و انگه در ا

آمدن پیشه بسپر چاپژن و باد و حکایت کردن

کربود اندران پژمن بیگزاه
بیخت اسنگ وی کند بری

کج آمد درین کار پرکار من
اگر سوی ایران کشیدی عنان

کمن با قضای جهانبان کوش
تمام غم و شادمانی بپیش

کمن شادمانی و در غم مسیح
که گر این خبر سوی ایران شود

چنین حال کز دیگری دیگر
برین گونه خشنود شد دخت شاه

میشه بهر درمی سپرزوی
ز دهقان و رحشام و ز کارداران

بشیمان شدن گرگین میلاد از کار خویش و آمدن بایران

بپیش تا بگرگین صد آمد بکار
چو یکهفته گرگین زره دار بست

رخانه ازانجا بیاراستن گرفت
تشیمانی آمد ش از کار خویش

که از اندیش برخاست دود
بشد تازیان تا بدان جشنگاه

چو پیشی نگون اندر افکن بچاه
بگوید بکردار پیشه پیلگوش را

فگنده است بر پیشه چین پستان
بیاور بر پژمن بدین گین ستان

دران چاه کن پژمن تیز هوش
بمان تا بنزاری برآید خروش

بگوگای هفتم زمین شوریده بخت
کبر تو نه رپیشه نه تاج و نه تخت

برپیشه گفتش بزیر تا بچاه
که در چاه بین آنگه دیدی نگاه

منادی بزن آنگهی بر شتاب
که نه هرکس و رانه نان دهد آب

گشان پژمن کیوار پیش دار
ببر و بند پیشه بدان چاه سار

بفولاد خایسک آهنگران
فرو برد مسمار های گران

نگونش بچاه اندر انداختند
سر چاه را سنگ بر ساختند

ازانجا بایوان ان فرخ کوش
بیاورد و کرسیوز ان بدکوش

برپیشه دو پای و برپیشه سر
برین پیشه بگری تو تنها دوان

بدو گفت اسنگ تراخان و مان
بیخت اسنگ وی کند بری

رزدل بر دو رخ قطره خون شند
کج آمد درین کار پرکار من

غریوان میشه دران کوه و دشت
اگر سوی ایران کشیدی عنان

پس انگه بیاید بتر دیک چاه
کمن با قضای جهانبان کوش

بد آمد بروی تو از کار من
تمام غم و شادمانی بپیش

بد و گفت پژمن که چندی خرد ش
نماند غم جهان بر کس

اگر جان بجایست غم هیچ نیست
کمن شادمانی و در غم مسیح

غم و درد را سر دو آمد پسر
که گر این خبر سوی ایران شود

چو از کوه خورشید سر بر زدی
چنین حال کز دیگری دیگر

چنان کرد کردی بروز دراز
برین گونه خشنود شد دخت شاه

ببر پژمن سپهردی و بگسپتی
میشه بهر درمی سپرزوی

کنون پژمن کیوانجا بدار
ز دهقان و رحشام و ز کارداران

ز سر هوش پوبان بپیش گرفت
بشیمانی آمد ش از کار خویش

بشیمانی آنگه ندارد ش س

کمر دیم جنگی گه دار شیر — نشسته رو در و ماند دل از جنگ سیر — چو پلان بهم برفکنند پشان — بسمار دندان بکندند شان

وز انجا بیاید ان نهاد یم روی — همه راه شادان و نخجیر جوی — بباید یکی گور ازان مرغزار — گزان خوبتر کس نبیند بکنار

چو سیمرغ بای و چو لولاد پر — چو شبرنگ شیران سر و گوش و یم — کبودن چو شیر و برفتن چو باد — تو گفتی ز ابر اندر آرد نژاد

بر پشن آمد چو کوه بلند — لبش اندر افکنده شیران کمند — چو بندکنند اندر آرند بخم — نشاید که زور آورد اگه ترم

کمر دار در یار تین بود سپید — کنند افکن و کور شد ناپدید — لی اندر گرفتم همه دشت و کوه — سدد از خشن این بمندم ستوه

ز پشن ندیدم بجایی نشان — چرا این اسب و پیش پس اندر کشان — دلم شد پر اندیش ز نخجیر اوی — گرچون بود با گور پیکار اوی

بماندم دو هفته دران مرغزار — بسی کردش بر سوی خواستار — ازو با یکستم چنین تا بسید — گر گور دیدبان بود دو دو سفید

ز گرگین چو شنید کیو ترار — بدانست کو را بتاه است کار — سخنهای او سر بسر خیره دید — همه چشم از روی او تیره دید

خشن گشت از بیم عمر بنگاه — نشن گشت ز ان دو دل و نیک خواه — چو فرزند را گبو کم کرده دید — سخن را بدانگونه پژمرده دید

بیرود سر سن کیو را دل بزاد — گر گر دلیران تیغ زن نژاد — اگر چند تنگ آمد اورا ازین — بخواهد از و کین بور گرگین

پس آیشه کرد اندران بنگرید — نیامد بسی روشنایی پدید — چه آید مرا گفت ایدر شتاب — کمر گاه بد گوهر اهرمنیا

بگو یم اکنون سخن پیش شاه — سنان را پشن دو اور بست — پشن چه سود آید از جان او — وگر گو نیارم مر ان را او

فگندی مرا در بگاه پوی او — شود اشکار از گر گین گنه — یکی بانگ بر زد پس آگه بلبنه — گوای بدش رمن پر گزند

پس آگه بخجیر ز و گین خویش — بگرد و جهان اندر او چاره جو — پس اکنون بپیشان کمر دو ضرب — گجا یابم آرام و خواب و شکیب

بزد تا ر یانه دو صد بر سرش — بخواهم ز بهر جهان بین خویش — گرفت انگهی پرش گر گین کشان — نشاندش بپاور دو خون بپشان

نگه کرد کوپ گردش دران بهشی — گجا بود ازان پیش اندر خور دشن — ز جنش همه پیش سیه پوشکشت — بپفشاد گر گین و بهوش گشت

بر آخرین گر دکانی شهریار — بپاور و ازان به بدل خواستی — ز انجا بیامد بتردیک شاه — دو دیده پر از خون و دل کینه خواه

ز گینی یکی پور بود م جوان — همیشه جهانار ا بش وی گذار — الوشه جهانار نیک اختر ا — بدانی گر بپرسیچه آمد مرا

کنون آمدی شاه گر گین برزم — شب و روز نبودم بر و برزوان — ز جانش پر از بیم و گریان بدم — ز ور دجوانیش بر بان بدم

ز پشن ندار د نشانی ز جان — زبان پر ز باده روان پر گناه — بد انگاهی آور د از پور سن — ازان نامور پاک دستور من

ز گرگین دهد داد من شهریار — گر بشتم اندر جهان خاکسار — اگر شاه بیند بدین کار ما — گی بانگ در ژرف در کار ما

سرخ شاه بر گاه پر نگ شد — ز نخجیر پشن دلش تنگ شد — عنین شد ز درد دل کبوشاه — برآشفت و بنهاد بر نیزه گاه

ز گاهی بگاه دگر گین چه گفت — بگیو انگهی گفت گر گین چه گفت — چه گوید گجا ماند آن نیک جخت

بدو گفت تندیش و زاری مکن — چو از گیو بشنید خسرو سخن — بدو گفت تندیش و زاری مکن

من ایدون شنیدم ستم از بهان — من ایدون شنیدم ستم از بهان — ز نیدار دل نامور خسرو ان

کومن با سواران ایران لشکر — سوی شهر توران شوم بیدرنگ — بگین سیاوش کشم لشکرا — بپلان گرآرم همه کشورا

بدان کینه یکره بوم پیشرم — همی رزم جویدز امر منیم — تو را ایدرین کار عگنین مدار — من اورا بپیسم درجهان خوارتر

بشد گیو یکدل پر اندوه و درد — دو دیده پر از خون و رخ چاره زرد — همانگاه گرگین بدر گر رسید — ز کردان و دور شاه پژوهش بدید

ز بیچارگیشن همه مهتران — ز دگاه با گیو رفتند نوان — همه یز در دو همه پر ز رنج — همه مجلس گشته صد ملک و گنج

پر اگنده رای و پر اگنده دل — همه خاک را زنگ گرده چو گل — همه روز گارانش فیروز باد — پر آشوب جان و پر آشوب سر

آمدن گرگین سیلاوه بدرگاه کیخسرو و پندن فرمودن کیخسرو اورا

ازین سوی گرگین چو آمد بدر — بپرسید بر شاه گردان ازین — گر چشه و بهر کار فیروز باد — همه روز گارانش فیروز باد

چو در پیش کیخسرو آمد زمین — سر دشمنان تو باد ا گجا نه — چو الماس و ندانها سر بسر — نهاد او بر شاه فیروز گر

بدو انها چون نگه کرد شاه — بپرسید یکیش کو چون بود راه — گجا ماند از تو صد اپشرنا — بدو چه بد بخت اهرمنیا

چه افتاد کز تو بماند او جدا — مرا راست گو گر تحا ای بجا — چو چشه چنین گفت گر گین بجا — فرو ماند خیره هم ایدون بجا

ندانست پاسخ چه گوید ز درد — فرو ماند بر جای و شد روی زرد — زبان پر ز باده روان پر گناه — همه چشم لرزان ز گفتار شاه

سخن چند بر گفت ناپا ز وار — ازان پشه و گور دران مرغزار — چو گفتار او یکه بدیگ نماند — بگفتار او بر نیفزود و نکاست

همش خیره بسپرد و دو هم بگمان — بدشنام بگشاد و خسرو زبان — گر گر سپه با گین گو در زبان — چو گفتار او بر گذشت از میان

اگر نیستی از پی نام بد — وگر سوی یزدان سر انجام بد — بفرمود می تا سرت بر ز تن — بگندی بگبد ار مرغ اهرمن

وگر انگه گارت نبود آشگار — چو پرده بر انداز دست گردگار — سزاوار گردار نبی بجاد — بفرجام این کار ا ریبک و به

بپرده در و نیست گارت هنوز — سزاوار جز نیست بار تو هنوز — بفرجود انگه بپولاد گر — گر نبندش گران کن بسمار بر

هم اندر زمان گرد پاپش بسند — گر ا زنده گرد بد اندیش پسند — بگیو انگهی گفت بازار هوش — بخویش بهر جای و بر موج کوش

گر من هم ز مر سوفرا و ان سوار — فرستم همه از در گار زار — ز پشن نگه انگهی آور ند — بدین گار پوشیده رو نی بمند

ز ای پهلوان گرین یاب پاس — بگیش خویشتن را و در گار پاس — اگر دیر یابم ز در آنگهی — تو جای خرد ور انگه دان تهی

بدان تا بیاید بر فرخ دین — چو بفرو ز داند رجهان نور دین — بدانگه گه ارگل سود باغ شاد — بسیه بر ی گل فشاند ت باد

ز مین چادر سبز در پوشد ا — بگل بر سزاران چو چگل شود ا — بگسوشود پاک فرمان من — بپرسیگه پاک یزدان من

بخواهم من آن جام گیتی نمای — سوم پیش یزدان بیاشم بپای — در انگه گه تحویل سپاز دجل — من انجام را گر دخواهم عمل

بگفت این و بنهاد سر بر زمین — بدین گر د ایزد فرا ز من — گجا هفت کشور بگام اندرا — به بیم بفرمان داد اورا

بگفت این و بنهاد سر بر زمین — بگرید جهاندار پاکان خویش — بگجم بهر جای گان بر نشست — بگام اندرون این عمارت شست

چو بشنید گیو این سخن شاد شد — ز نیمار فرزند آزاد شد — بگندید و بر شاه گرد آفرین — که باد آفرینت ز جان آفرین

بکام تو باد اسپهبد بلند — ز چشم بدت مباد آگهی
بگفت این و در پیش خسرو برفت — بهر سو سواران فرستاد تفت
همه بوم ایران و توران بپای — سپهبد فرستادشان بیگهی

آمدن کیو پیش کیخسرو و زاری کردن از بهر پدرش

بیامد بپوشید رومی قبای — بدان تا شود تیز و پویان بپای
چو خسرو رخ ماه پژمرده دید — پرستندگی را بسی آفرید
خروشید پیش جهان آفرین — که ای برتر از جای و از رنگ و بوی
خرامان از آنجا بیامد بجای — پرستنده بنشست با درد و داغ
همه کار و بار سپهبد بلند — بر خشنده بر چند گردد سپهر
همه دید پنهان بجام اندرا — بسر بر نهاد آن جهاندار نیک اختر
سوی کشور گرگساران رسید — بدیدآن جهاندار نیک اختر
منیژه کجا بود دخت کیان — بفرمان یزدان مرا در امید
که رنده است پژمان تو دل شاد دار — ز اندیشه جان و دل آزاد دار
یقین دان که پژمان به بند اندر است — ز تو ران زوارش یکی دخترست
بدینسان گذارد همی روزگار — که مردم بگرید بخود زار زار
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد — زبانش ز سر مست پر باد سرد
بدین چاره اکنون که چندین بجای — که خیزد میان بسته آزار پای
که دارد بدین کار ما را رها — که آرد مرا در از بختی رها
تو بشنو کنون سر بسر گفت من — بر اندیشد از بخت بد انجمن

نامه نوشتن شاه کیخسرو دیگ رستم

به نامهٔ من بر پهلوان — ازین داستان چند با او برانند
چو بشنید کیو این چنین — بپرسد ز هر کس پس آنگاه من
نویسنده نامه را پیش خواند — بر ستم یکی نامه فرمود شاه
سر نامه بر نام داور گرفت — پس از نام داور گرفت آفرین
نوشتن بر مهر نیک خواند — همیشه کمر بسته در کارزار
ز لی از نیاکان مرا یادگار — کرای پهلوان زاده پر هنر
سر تور یاران و پشت گوان — بفرمان و رسش کمر بر میان

ز بخشی هوش آفرین بر تو باد — ز بهر سپهبد بر و بوم و کشور
بخسبد ز فرش بکوه و بدشت — بدان تا بود شاه ایران بپای
چو فرزند فرخ فرازآیدش — بدان جام زرین نیازآیدش

آمدن کیو پیش کیخسرو و زاری کردن از بهر پدرش

بدان تا نماشا و تیر و یزدان بپای — پرستندگی را بسی آفرید
برخشنده بر چند گردد سپهر — بپرورد کرشد کرو قت و عادت
بسر بر نهاد آن جهاندار نیک اختر — پس آن جام بر کف نهاد آرمید
بدید آن جهاندار نیک اختر — ز های بجام اندرون نا بدید
بفرمان یزدان مرا در امید — چو کیوان دهرام در مرز و شیر
ز رنجی همه ترک جسته بران — فران چاپکسته به بند گران
بخندید و خشنود شد سوی گاه — سوی کیو کرد انگهی روی شاه
ز بهر فرود آرش پیشینیان — بگرید فرود و بنالد همان
ز تورانش زود آرش یکی دخترست — ز تورانش زود آرش یکی دخترست
ز بس سختی و رنج و بیمار او — پرازدرد گشتم من از کار او
ز بندان خویشان شده ناامید — چو باد خزان برگ ریزد ز بید
دو چشمش چو باران بیارانده — همی مرگش اندر کنار آمده
یکی چاره باید ز ایران براند — شتابید بدین کار گردون دراند
نشاید بدین کار گردون درنگ — که ارژنگ در یابد آرد بهنگ
شب آرد فتن ره سیاهی بگیرد — بره بر سیاهی بگیرد زمین
ارشاه کرد او بسی آفرین — بشد تا بر مهر نیک خواه
ز کردان کنتی برآورد سپهر — بدرگاه خرشان ز بهمت نهنگ
بشستی بگیتی مرا ز اسپران

همه جادوان را بکشتی بگیر — بر افروختی تاج شاهان دگر
بر دیگ شاهان نزا پایگاه — چه افراسیاب و چه خاقان چین
کیان را سپهر خجسته تولی — گوارنده جام دهر نیست
دل شیر و فرزنگ فرخ گرشاه — بدان داد تا دست فرباد خواه
ز خشیان و گردان گیرنده شهر — ز جمشید دارم سرود و نژاد
مرا تاج و تخت و تراتیغ و زور — از ان داد دارنده ماه و هور
کنون کیو را آمد این کار پیش — مرا و ترا بهره او یاره و جوشن
تو خود دانی ای مهر شیر نر و — که گیو سپهبد بمن برد گرو
ز ارمان بیاید یکی داد خواه — که بیشه شد از خون یک پیر شاه
بزرگست و گردست و دل راد تو — به بیشه کشته دل راد تو
همه اصفهان تا بهمدان و ری — به بیهود نامدنشانی زری
دل و جان من شد ازو پر ستمند — کنون بشنوای پهلوان بلند
فراوان بتر هیزش و پیشگاه — مرا و ترا مرد و اورنگ خواه
تو خود دانی ای نامدار گرین — که گیو به آن بیل بافرین
بنهماتن گیو با یک هزار — بگوشید و شد گیو پر هیز گار
ز مردان و از گنج و از خواسته — بپارم پیش تو آراسته
چنان چون بیاید پذیرم نوند — که پژمان از ایشان بمادر رها
ابرنامه بنهاد چهره بکنین — بشاه جهان کرد گیو آفرین
ز ایرانیان چند با او برند — ره پیشه از اسپ بفگند بفت
چو نجیره از ایرانیان برد اشتی — دو روزه یک روزه بگذاشتی
یکی راه بگذاشت با صد بلا — گجا خوشک گشتن از ان بستلا
چو از دید گشتند دستان سام — بر اسپ اندر آمد بر او بر راه
به گیو آمد و پیش او بر فرود — که آمد سر اسپهبد پوی پوی
فرود آمد از اسپ گیو دلیر — همان زال زر نامبردار شیر

چه مایه سر تاجداران زنگ — ز بودی بگیتی مرا راز نهفت
چه از سیاه چه خاقان چین — نوشته همه نام تو بر نگین
گوارنده جام دهر نیست — خورا هنده کو رکرده کباب
بدان داد تا دست فرباد خواه — بگیری نوازی بتاریک چاه
ز جمشید دارم سرود و نژاد — من و تو بگیتی ز دیو و دد شاد
که دست ستمکاره دارم ببار — بمسکین تا نیم سوزد کدار
چنین کار نامد بگیو در نهان — ز افراسیاب است اور ا زمان
که بیشه شد از خون یک پیر شاه — نه آرام جست اندران روزگار
همه کشور گرگساران بپای — روان تا بدارا بجای گرشن بهفت
دل گیو مرگ مدبدان بود — ز شرش چنین درد و رنج آزمود
بهمدان زمین است در چاه و بند — بتوران زمین من تخمش چند
کنون بشنوای پهلوان بلند — بتو دارم امید کو رزم گیو
مرا و ترا مرد و اورنگ خواه — بهر سو که جوشن پایم بجای
که گیو به آن بیل بافرین — با ورد من تو ران زمین
بیاید بیاورد پیران برم — بفرخ پی برشده نام تو
نویسنده نامه در پیش گاه — چو بنوشت و پیسر د نامه بشاه
چو چکد عنوان بنوشتش بزر — سپهدش بدان پهلوان پر هنر
سواران دوده دو عهد برند — بزدان بنا هید و نامش بخوانند
سپاهان گرفته ره هیربد — نهفت ز پیمان نشان نوند
سوی زابلستان فغان برکشید — بگشود بر چهره کردن لگام
بفرمود بر چهره کردن لگام — بدان تا نباشد کسی گیج و خواه
بدل گفت کار تو آید بشاه — گذار ایران هی گیو پوید راه
چو تر تو بگشاد پهلوان سپاه — بدارد او کو دستان سپاهدار راه

ختم بر وزان ششم تهمی ماه بر دون گشته
خواه تمع و خواه بفرمع زوان

درود بزرگان بپیشان بداد
پس آنگاه ورزدن خویشتن
بگفت رودم نه منی برنگ
بدو گفت رستم بخیره کور
تو نامی رستم آیدر من بپای
برفتند گردان با یوان زال
چو کیو اندر آمد با یوان زراه
پر از زرده دل بود و پر آب روی
ز کو ورزه از طوس دار گشتهم
چو آورد شیران رسیدش گمان
خان شاه گشتم بیدار تو
بخیره ترین ای پشت گردنکشان
چه چشم بر آمد بکیو در زمان
چنینم کرمنی بر پشت پستور
کسی در جهان زنده نداد آگهی
جهان بر خرو شید و گرد اندرین
همان جام بر خشنده بنهاد پیش
چو در جام گیخسرو ابه دون نمود
نزاد بدم اندر جهان چاره گر
بگفت مرگان پر از آب زرد
ازان پس که نامه بر رستم بخواند
فرود آمد از دیده خون در کنار
همان پیلتن خواهر گیو دار
بگیو انگهی گفت مندیش ازین
بفیروزی یزدان و فرمان شاه

رشاه و زرگروان پهلو نژاد
زارمان کرگیس و ترین بشتن
زخون ژاله پشت پایم پلنگ
بیاید همانا نشیب گیرهور
چنین گفت پشتان گرازنده مرد

دیدن کیو رستم را و دادن نامه گیخسرو بدو

تهتن بیامد بخیره گاه
بدیره شدندش چو آمد فراز
رزه دیده مهاده برخ بر دو جوی
چو رستم دل کیو را خسته دید
رگردان لشکر همه پیش دگم
فرستاد زرگر گین پیدا ترین
برامد بنیاگاه از یک خروش
برستم چنین گفت کای پارسی
بدین پرسش و خویگفتار تو
درستند اینها که بردی تو نام
گزارنده از چه دشمن شدن
خنهی کر برمن بپیران سرم
گزان سود با مایه آمد زیان
بدین دود مان کس چنین غم ندید
شب و روز تازان بگرد اندرون
کنون هشت ماه با جام گیتی نمای
نشسته جان من شاد با فرهی
بخیش کیان سر سر و فرودین
بهر سو که کرد از اندازه بیش
سوی پهلوانم دوانید زود
تو بینندی بفرمان و سر پیش کمر
همی بر شد از جگر باد سرد
همه کار رگین بدو کرد یاد
ز شیران خرو شید رستم چو شیر
فرانز ریل زان زن بیود را
کر رستم نگرود اندر آرش رمن
رتوران بگردانم این تاج و گاه

بپرسید پشتان زرازیانی
همه درد دل پیش پشتان بگفت
کنون هست پیلی کر بی شرنم
چنین گفت پشتان گرازنده مرد

رشاه و زنیکار لو را نشان
غم اورکم بوده باد و برابند
بگام دل بر کیش رغلیم
گزوده آمد از دشت بخیره کو
یک امروز ما بین شادی گرای
زشرین کر فتند باهم پیکار
سیاوه بلشد کیو و بردش نماند
تا بر شره روی او شسته دید
رزتهام و خرها و و شرین دکر
کزین نامه خیره دان زمین
ابر تو از ایشان درد و بیم
چه آمد زبخت بد اندر خورم
شمار چشم من ناگهان نابهید
نگشتم بخیره زشرین نشان
به پیش جهان افرین شد بپای
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بر بندید کران و به بد روزگار
دو رخساره زرد و دو دیده پر آب
دل و جان فشرده دل بد بدست
نهاد انگهی کیو شد سر نگون
زکرد ار بد کو مرا خواست پیاپ
زن کیو بد دو خترش فرزانه
کوی نبد سه افراز در انجمن
همه بندو زندان او کرده پست
برو بر همی رای رفتن بزدند

رگفتار کیخسرو او خیره ماند
بفرمان شاه رسیم راه ختم
بهر کینه گاه اندرون کینه خواه
چنین راه دشوار بگذاشتی
من از بهر این نامه شاه را
بدین کینه او را کمر بسته ام
بنیروی یزدان پیروز گر
ز غمها کما پیش آزاد باش
چو رستم چنین گفت کیو بدو
نهانی همی رفتنی بخت هنر
چو رستم دل بدرام دید
ازین کار غم هیچگونه مخور
نوازنده رود با می بیار
چو از خوردن نان بپرداختند
همیگفت بر دولت شهریار
بخور باده و غم خره اموش کن

زپس آذرین چه اندر شاه
بدانستم این درد و تیمار تو
چو کین پیاوش بیاد آورد
بدیدار تو بخت شاد ان شدم
بفرمان کمر بسته ام راستان
بکشیدم بدین کار پیکار تو
ولیکن زشرین سر اسپان شدم
بفرمان کمر بسته ام راه راه
رتتن نکاهید پاکیزه دان من
نشاندش با شاه در پیش گاه
مرا با تو گنج و دل و جان یکست
بیوسید دست و سر پای نیو
بهوش و برای و دل بخردان
ارزان بدنیکی سپر انجام دید
بزرگان و خویشان را انجمن
بیاید با یوان کو هر کنار
خشسته گزینی ساختند
همه دشتها را زکنم سوکوار
بر رستم چنین پند در گوش کن
ابا شادمانی و لهو و طرب
بر زم چهارم فرخنده بیار
همه راه را ساخته بر هوش
پر از جنگ سر دل پر از کینه یا
زشنگ کزند از در کارزار
همه راه با کیو در گفت و گوی
همه کاخ کیخسرو آباد دید
بگو شاه را کز غم آزاد باش
بیامد بدرگاه شاه جوان

چو بشنید گیخسرو آمد فراز
ستودش فراوان و بردش نماز
بگفتش که ای کوه پیلتن
دو بیچه کرزن گرد از ان انجمن

پس زنگیو گودرز پرسید شاه
که رستم کجا ماند از تو براه
بدو گفت گیو ای شه نامدار
بر آید بخت تو مر گونه کار

بفرمود تا تاج زرّین و تخت
والش بسته دیدم به پیمان تو
چو نامهٔ شاه بدوادم بدو
جلیده بر نامه بر چشم و رو

درختی نهاد از بر گاه شاه
چنان چون بود مرد را چهر و پشت
چو بشنید خسرو ز گیو این پیام
بخواند او سپه را همه خاص و عام

عقیقی و زبرجد همه برگ و بار
که پیش تهمتن شوند آن سپاه
شه نوذری طوس و فرهاد را
که گودرز و گشواد و زنگه شاوران

میانش عمه مشک سوده بیخ
همه گوهر داران و گردنکشان
پذیره شدن را بیارا ستند
همه طوق بر بسته و گوسوار

مجلس آراستن گیخسرو بدیدن رستم

ی و یکپاران بپیش اندرا
همه شهر یکسر همه پیر و جوان
خروشان همی رفت هر سو بدشت
برآمد بخورشید و ماه آفرین

برشاه بدرستم پهلوان
جهان شد بکردار خرم بهار
فرود آمد از تخت رستم ز گان
همه دشت پر لشکر و کوه و کمر

برستم چنین گفت پس شهریار
چنین گفت گیخسرو نامدار
خروشان همی رفت هر سو بدشت
همه دشت پر لشکر و کوه و کمر

ز سر بد توئی پیش یزدان سپر
بزیر تو باد ای سرافراز شیر
توئی بر در افتنده آهرمن
برستم چنین گفت پس شهریار

ثنا سی تو گودرز و گو در زیان
بخیز تو ندارم همانا کسی
که عشرت چه داری چنین از نهفت
ز سر بد توئی پیش یزدان سپر

مثنهاش گیو از بر انجمن
زنو دشنی ها فتد چشم بسی
پس آنگاه خیزد بگوید نخست
ثنا سی تو گودرز و گو در زیان

بدین کار اگر تو نه نیکی سزی
مبادا ز تو روی کشور تهی
که فرمان ما را ز پیکت نوی
مثنهاش گیو از بر انجمن

سخن گفتن گیخسرو با رستم

همیشه چو سیمرغ گسترده پر
ترا زیبد ایه ایران و گیان
ز سر بد توئی پیش یزدان سپر
ثنا سی تو گودرز و گو در زیان

تن آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته دارند پیشت بپای
مثنهاش گیو از بر انجمن
بدین کار اگر تو نه نیکی سزی

ز سر بد سپر بود در پیش من
چنین غم بدین روز ها نامدار
بدآید بگیو و بگودرز و زیان
مبادا ز تو روی کشور تهی

بدآید بگیو و بگودرز و زیان
کنون چاره کار پیران بگوی
که او را بدآمد ز تو ران ببری
که رستم کجا ماند از تو براه

که از تو پرسیم یکی گو جز این
ز گیو و ز گودرز و ز پرخاش خر
جهان پهلوان رستم پیلتن
که او نامدار است در انجمن

ز روی بابک بر من چه جنگ آوران
پیر سیدی از داور داوران
سنیچه منم دخت افراسیاب
برهنه مدیده رخم آفتاب

چنین دل پر از خون و سر پر ز درد
ازین در بدان در دو رخ پر ز گرد
شوم نان خشکی خورم آرام
چنین را نه یزدان قضا بر نوشت

ازین زار تر چون بود روزگار
سر آرد مگر بر من این کردگار
که بیچاره پیران دران رزمگاه
نه بیند بر و روز خورشید و ماه

بغل و لب و سینه و بند گران
نه نیزه دان می رکب خواهد بران
مرا در بر و بر دو لشکر دو ازده
غم از دیده گانم بیالود ازده

بایران گرت باز باید نگذر
ز گودرز گشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو کمر گیو را
به بینی دگر رستم نیو را

بگوی که پیران بلشکر اندرست
اگر دیر آئی شود کار سست
اگر زنده خواهی بیا سای دیر
که زیر ش سکست آرد آهن بزیر

بدو گفت رستم ای خوب چهر
چه پرسی ز دیده چنین آب مهر
چرا نزد باب تو خواهنگران
که بر تو بخت لشکر آرد بدر

بخواهد ز ایران گرفتن سرش
بخون شد ش خون و بسوزد جگر
ز بهرت نیارند خواهش سران
بخواند بگیران گفت مر خویش را

که او را بیاید بیاورد پیش
تراد اوی چیزی اندر ازد بپیش
بگذشت رستم بسان پری
که او را بیاید بیاورد پیش

دگر گر بیاید سوی ما خرام
بگی مرغ بریان بفرمود گرم
نوشته بدو اندرون نان نرم
منیژه بیاورد بریان بره

چو پیران نگه کرد خیره بماند
بدو داد و گفتش بدان جایگه
که بیچاره گانرا تو پیلی رهی
بیاید بیالین پیران بتاب

بسان بهشتی گت آذری
بمن بر توای مهربان بازگوی
چنین داد پاسخ که ای شهریار
چنین م کرا نید بر سرو بن

ز ایران توران بر ای درم
گشیده بهر چیز آرایش و کم
منیژه بدو گفت گز کار دان
چنین باد جوشن تیر شناهی

گشن بستگاهی و گاهی فراخ
یکی کلبه بنهاد در پیش گاخ
که بیگی مرو پاکیزه با هوش تن
یکی مایه ور مرد بازار گان

بدان چاه سر تو دان بسته بند
دو گرز گران بجوز پیر فرتوت
بمن داد از نیکو نه پرستار خوان
زسر گونه باد و فراوان گهر

چو دست خورش برد ازان داوری
بدیدآن نهان گرد ه آشتری
بمیدول گاه با ترنج پاک
که بر بر تو باد ای سرافراز شیر

بگیتی ندیدی چنین آب و چهر
ز یاقوت بدنام رستم برد
نوشته بدو اندرون مجوجو
توئی بر در افتنده آهرمن

بخواهد حقدیدنی شاهوار
چو بار درخت و خار اندید
بدانست کاندیشش آید بجای
که او را بیاید بیاورد پیش

منیژه خرد ماند در کار آن
منیژه چو خورشید بفروخت
ازانجا و تا رستک بیستون
بیکجای حقدیدن و گریه نیز
بگفت این چه خنده ست ای ماهروی
سگفت آمدش داستان از خرد
که دیوا رحقدید بگذار خود
ز گریه کشادی بخنده دو لب
نباشد بخوار و دو ا رچیز
پس آنگه منیژه بدو گفت باز
بمن باز گو کز چه خندان لبی
بدو گفت پیران کزین کار سخت
همیدم که تا تنگ بخشد بخت
کنون گر وفای مرا آشکنی
بسوگند ما من و نهان مکنی

بگویم تا سر سپهر داستان
چو گردی بشنود عهد اسپندیار
ز نهر تا سر سپهر داستان

بگویم کاین مرد بازارگان
چه مردی بود ای زن مهربان
ز نهر تا سر سپهر داستان

ورنج آن شده روزگار آن من
دل چشمه و چشم باران من
ز نهر تا سر سپهر داستان

ز نهر تو ای پژمن شوربخت
فتادم ز تاج فتادم ز تخت
ز نهر تا سر سپهر داستان

همان عقد خوشاب و درج مهر
بتاراج دادم همه سر بسر
ز نهر تا سر سپهر داستان

ز امید پژمن شده ناامید
رخانم سیاه و دو دیده سفید
ز نهر تا سر سپهر داستان

بد و گفت پژمن همه راستست
زمن کار تو جمله در کاستست
ز نهر تا سر سپهر داستان

چنین هم اگر چه نهانیست گفت
ایا مهربان یار و دیرینه جفت
ز نهر تا سر سپهر داستان

بد و گفت پژمن کزین در مدار
سزد گر بهر کار پندم دهی
ز نهر تا سر سپهر داستان

جزه دادن پژمن منیژه را از آمدن رستم

بتو بشناس کان مرد کو مردوار
اگر نه بگو مر ندارد نیاز
ز نهر تا سر سپهر داستان

ز نهر سن آمد بتوران فراز
ترا رین نگاوی و گرزم گداز
ز نهر تا سر سپهر داستان

رسانده مرا رنج غمخوار و دراز
بدان کوه جهان پهلوان رستمست
ز نهر تا سر سپهر داستان

بتردیک او تو بگو پیش نهان
بدل مهربانی بتن چاره جوی
ز نهر تا سر سپهر داستان

بیاید منیژه بگوید را براو
چنین گفت کای پهلوان جهان
ز نهر تا سر سپهر داستان

ز نهار پیش رستم پاکزاد
ز پژمن رستم پاکزاد
ز نهر تا سر سپهر داستان

بپرسید کفتار آن خوب چهر
ندیدم بلی چون تو فریادرس
ز نهر تا سر سپهر داستان

بگویش که ناراب آن نیک مهر
چنین گفت رستم که ای پاک مهر
ز نهر تا سر سپهر داستان

چو بشنود گفتار آن خوب چهر
ترا و او یزدان بتیزی رخش
ز نهر تا سر سپهر داستان

بد و گفت پژمن همه راستست
عنان تو سوده کمرگاه و جنگ
ز نهر تا سر سپهر داستان

چو بشنود گفتار پژمن بگوش
شب تیره کوشت بادی زراه
ز نهر تا سر سپهر داستان

کرانم بدان چاه سر بر بمشت
بر شاه و مان باش یک شب بپای
ز نهر تا سر سپهر داستان

بیامد دوان تا بدان چاه ساز
کرو بشد بچاه اندرون بی درنگ
ز نهر تا سر سپهر داستان

چنان داد پاسخ که آرام و رست
کز پژمن بنام و نشانم بگفت
ز نهر تا سر سپهر داستان

بدان تا به پیش سپهر چاه را
بدان روشنی سپهرم را
ز نهر تا سر سپهر داستان

بفرمود پژمن کز آتش فروز
کز رستم مرد رزمجوی و سوز
ز نهر تا سر سپهر داستان

بهره داد من ز آنکه پیدا کرد
تو دانی مرا از غم آزاد کرد
ز نهر تا سر سپهر داستان

نخستین بران خرمن زین برنهاد
بیامد بپیش اندرون بی درنگ
ز نهر تا سر سپهر داستان

شتابان بیامد بهامون فراز
بر اسپان نهاد اندرین ملنگ
ز نهر تا سر سپهر داستان

گوانی بسی دیو دارد بدن
که با چاره و مکر و افسون بدند
ز نهر تا سر سپهر داستان

گروهی بتن موی چون بز سیاه
فرو هشته گیسو بپیمان کمند
ز نهر تا سر سپهر داستان

بیامد سبک دشت و مذان و لنج
بر و بر است بر لیک اندام کج
ز نهر تا سر سپهر داستان

ز رستم شب و روز در کینه بود
مر او را بدان کینه دیرینه بود
ز نهر تا سر سپهر داستان

گران بام اکوان بکشتم بدست
ز زین کینه ام سر پر از خشم اوست
ز نهر تا سر سپهر داستان

همیجست اورا بچال و بماه
چه تنها بدی و چه با او سپاه
ز نهر تا سر سپهر داستان

ز دیوان و دشت و باو دیوی بر او
که از رستم آرد خبر او سپاه
ز نهر تا سر سپهر داستان

بیاید بتردیکی بر خیاس
بد و گفت کای شاه بیکی شناس
ز نهر تا سر سپهر داستان

چو بشنید فرزند اکوان بخشم
بخوشید بر کینهای کهن
ز نهر تا سر سپهر داستان

ز رستم جانم نه کرد ان او
نه آن نامداران و مردان او
ز نهر تا سر سپهر داستان

چو بر گفت این اندر آمد بکین
خروشید و زین بر جهانید زین
ز نهر تا سر سپهر داستان

نهفتن چو بشنید گفتار دیو
برآورد از جان و دل بیک غریو
ز نهر تا سر سپهر داستان

آمدن رستم بسر چاه پژمن و نبرد وی با منیژه و دیو

تو ای ماه رنج آزموده ز من
فدا کرده جان و زر و سیم و تن
ز نهر تا سر سپهر داستان

بد اوی بمن تاج و گنج و مهم
پرستنده و خویش نام و پدر
ز نهر تا سر سپهر داستان

بگو دار یکتان یزدان پرست
بپوم بپای و بیارزم بدست
ز نهر تا سر سپهر داستان

منیژه ز پژمن چو این شاد شد
ز درد و غم و رنج آزاد شد
ز نهر تا سر سپهر داستان

بخورشید بر چشم و میزم سپرد
که تا کی برآرد شب از کوه سر
ز نهر تا سر سپهر داستان

بد انگه که آرام گیرد جهان
چو آرد شکر شب تیره روز
ز نهر تا سر سپهر داستان

منیژه بمنذ آتشی بر فروخت
که چشم تیره شب گونرا بدوخت
ز نهر تا سر سپهر داستان

تهمتن بپوشید روی زره
بر افکند بند زره بر کره
ز نهر تا سر سپهر داستان

بگفت این و بدان کور باد
بدین کار پژمن مرا زور باد
ز نهر تا سر سپهر داستان

بگو دان بفر مود تا همچنین
بیندند بر کره کوبند کین
ز نهر تا سر سپهر داستان

تهمتن بران خرمن زین برنهاد
همیرامد پیش اندرون همچو باد
ز نهر تا سر سپهر داستان

شتابان بیامد بهامون فراز
آهن تن جلگی کره غرقاب
ز نهر تا سر سپهر داستان

گوانی بسی دیو دارد بدن
که با چاره و مکر و افسون بدند
ز نهر تا سر سپهر داستان

گروهی بتن موی چون بز سیاه
فرو هشته گیسو بپیمان کمند
ز نهر تا سر سپهر داستان

بیامد سبک دشت و مذان و لنج
بر و بر است بر لیک اندام کج
ز نهر تا سر سپهر داستان

ز رستم شب و روز در کینه بود
مر او را بدان کینه دیرینه بود
ز نهر تا سر سپهر داستان

گران بام اکوان بکشتم بدست
ز زین کینه ام سر پر از خشم اوست
ز نهر تا سر سپهر داستان

همیجست اورا بچال و بماه
چه تنها بدی و چه با او سپاه
ز نهر تا سر سپهر داستان

ز دیوان و دشت و باو دیوی بر او
که از رستم آرد خبر او سپاه
ز نهر تا سر سپهر داستان

بیاید بتردیکی بر خیاس
بد و گفت کای شاه بیکی شناس
ز نهر تا سر سپهر داستان

چو بشنید فرزند اکوان بخشم
بخوشید بر کینهای کهن
ز نهر تا سر سپهر داستان

ز رستم جانم نه کرد ان او
نه آن نامداران و مردان او
ز نهر تا سر سپهر داستان

چو بر گفت این اندر آمد بکین
خروشید و زین بر جهانید زین
ز نهر تا سر سپهر داستان

نهفتن چو بشنید گفتار دیو
برآورد از جان و دل بیک غریو
ز نهر تا سر سپهر داستان

ازین رنج کز من تو بر داشتی
اگر یابم از چنگ این اژدها
بدین روزگار جوانی مرا
بیاد افش سنگت بر بندم میان
چو مرغان بر آمد بشاخ درخت
شب تیره بر که و دل شد سپید
سزد گر بمانی بگیتی نهان
نهان کرد سر هور بر کیتی فروز
که تا کی رسد رستم جنگجوی
بیاید بدره کرد پشت و پناه
برآورد و بر ساخت با جنگ جنگ
همه جنگ را تیز کرد و بدل
کمر وی زین را بیاید بست
بدان جای آمد وه و کرم گداز
بماند م ناخن بنگل پلنگ
کمر وی چو کاوه کمر وی و گر
کز رستم بگذرش جدا کرد
کز و بار جویم کین کهن
ابا رستم زال جنگ آورد
همان رستم پهلوان بهر کین
کز پژمن برآرد ز چاه عنان
کز پژمن رهاند ز رنج و گداز
برزیم ز رستم ندارم غمی
بچه دارم آن گرز و کوپال و تیر
بدین چاه سر تیز بشتاب چه اند
یکی کوه برکنده و بر پای جست

همه رنج من شادی انگاشتی
بدین روزگار جوانی مرا
بیاد افش سنگت بر بندم میان
چو مرغان بر آمد بشاخ درخت
شب تیره بر که و دل شد سپید
سزد گر بمانی بگیتی نهان
نهان کرد سر هور بر کیتی فروز
که تا کی رسد رستم جنگجوی
بیاید بدره کرد پشت و پناه
برآورد و بر ساخت با جنگ جنگ
همه جنگ را تیز کرد و بدل
کمر وی زین را بیاید بست
بدان جای آمد وه و کرم گداز
بماند م ناخن بنگل پلنگ
کمر وی چو کاوه کمر وی و گر
کز رستم بگذرش جدا کرد
کز و بار جویم کین کهن
ابا رستم زال جنگ آورد
همان رستم پهلوان بهر کین
کز پژمن برآرد ز چاه عنان
کز پژمن رهاند ز رنج و گداز
برزیم ز رستم ندارم غمی
بچه دارم آن گرز و کوپال و تیر
بدین چاه سر تیز بشتاب چه اند
یکی کوه برکنده و بر پای جست

چو بشنید رستم زتور دلیر — خروشی چو شیر ژیان بر کشید — یکی بانگ برزد برستم که گرد — بدرید بدو از هول اسد پرده

کزای شیردل نامور پهلوان — سر آمد ترا روز کار تو ان — هم اکنون ترا من بخون پدر — بخاک اندر آرم سر بی سر

همین دست تیغ نامداران تو — دلیران و خنجر گذاران تو — یکی را نمانم درین دشت جنگ — بتیرم سرت از تنی نام ننگ

بگوش دلیران و گردان رسید — چو آورد زان دیو رستم شنید — همان پهلوان رستم نامدار — گمه کرد چیره نه نا کار

مر او را بدان جوش کین بدید — که بر سان آتش همی بر دمید — چهره سیاه و سیالا بلند — بماندام بر موی چون کوه سفند

دمان همچو عاری ز هم کرده یار — دو رو بود و اندام چون شش کراز — دو چشمش چو دو چشمه خون شده — تنش از عرق همچو جوشن شده

چو سوزن همه موی او کشته تیز — ز بس جنگ کش بود و کاه ستیز — دو بازو و ارش بود بالای او — دو بهفتاد ارش بود پهنای او

کره در کره موی درهم شده — سگالش چو مار ان ارژنگ شده — کیو تر در و جایگه ساخته — ز مویش همی کردن انداخته

نبد هیچ آن دیو را آگهی — که مویش بدارد ز رای و ز کین کهی — چو رستم چنان دیو را دید رد — چنان لخت لخت اوصال اوبرید

همی بود تا دیو نزدیک شد — بخشمش جهان پاک تاریک شد — به دو گفت رستم که ای بدنژاد — بگو تا تو از گودرز کشواد

به دو گفت من پور اکوان دیو — که رستم کشد کشته بر کند و بر برو — که جویم ازو خون آن جنگ جو

تو بر گوی نزدیک من نام خود — به بین تا چه بینی سر انجام خود — چو بشنید رستم ازان کرده دیو — برآورد و چون شیر شرزه غریو

بدو گفت اگر نام من نشنوی — بشادی دگر در جهان نغنوی — منم رستم زال سام سوار — بخنجر بکشتن ندارم شمار

بسی جنگ دیدم بهر انجمن — بسی دیو را کنده ام سر ز تن — چو ارژنگ دیو و چو دیو سفید — چه پیشه چه اولاد غندی و بید

تهمتن ز دیوان ندارد ز ان — بکشتم بتیغ و بگرز گران — بدیدت ان پر از چاره دیو — بر یدم سرش چون سر گوسفند

چه پولاد و نذر و چه کامپوس گرد — چه خرطوس و منشور باد ستبرد — چه گرگوی و چه شکل و زور پیل — چه شکسار جنگش چه خاقان چین

چه کاموز رزم خور نا بکار — چه اینوه لشکر بهیل و نهاد — همه جنگی خوار و بیجان ز من — شده پیش نام بهر انجمن

بما گر ز جان تو نشیب آمدی — کز اکنون بجنگم دلیر آمدی — بدو دیو گفت ای گو نامور — کز ان چرخ گردان برآری تو سر

من امروز خون پدر از تو — ترا من باین سنگ بی جان کنم — کوان ترا خار و بی جان کنم

بخواهم ز تو این زمان کین باب — ز خونت کنم دشت چون رود آب — بگفت این و آهرش بر سر کشید — بیفتاد خیره بر پهلوان خاره

چو پیکان اندر آمد بکه در ربود — تهمتن سپر بر سر آورد زود — ز چرخش سر خود در هم شکست — دل پیلتن از تنهمتن بخست

سر اسیمه شد رستم پهلوان — برآورد ز ان سان عمود گران — چو بر سپر دیو گرز گران — بزد بر سپر رستم پهلوان

رکیبه همی رستم پهلوان — بزد بر سپر دیو گرز گران — چو بر سپر دیو گرز گران — بزد بر سپر رستم پهلوان

گمان آنچنان برد رستم که گرد — عنان را ز چرخش و الا ور سپرد — بیازید و بگرفت تیغ سران — بیامد بر رستم پیلتن

تهمتن چو تیغ از میان بر کشید — چو بو شرم تیغ رستم بدید — بروی هو اسد بگه دار دو — نهان گشت از رستم گرد دو



چو رستم گمه کرد و اورا ندید — ز ما نی چپ و راست را بنگرید — بخود بر همی آمد از خون پیش — بیامد بر پهلوان بر گذشت

چو آمد دگر باره آن تیره دیو — بر رستم پیلتن تاخ غریو — بدستش درختی چو تخمل گران — بزد بر سر رستم پهلوان

بدست اندرش تخمل چو همین بگشت — سر رستم پیل تن را بخست — سپهر پهلوان نزد و بر سر گرفت — ز رخشش همی آتش آمد شگفت

نهفتن برآورد رخشنده تیغ — برو یو شد همچو غرنده میغ — بزد بر برش تیغ ز ان آبدار — بیفگند منم رستم نامدار

ز سر تا میانش بدو نیم شد — ز هرش جهانگیر بی بیم شد

تهمتن چو آن دیو را کشته دید — بخاک و بخون اندر آغشته دید — بزد ان چنین کف کای داد گر — بر ین دیو مر کز نبودی هنر

تو دادی مرا زور و فرهنگ و هنر — اگر نی دو صد مرد چون نر ژیان

بگفت پیلسم ای نامور سپهبد شیر
که ای ز تخمهٔ شاهان گیتی آزاده
همه بزرگی و شادی ز تخم نیکان است
ز تخم بد نبود جز بدی و بیدادی
ز تخم نیک بود نیکی و بزرگ منشی

شکشتم در و بند زندان تو — گر این بند گران بد بکنهبان تو
چو دختر نوازد بت با او پسر — گراوارد بتو دختر نوشیار
بدی بازت آمد بتزدیک خود — بنیکان بسی نیکوئی بها بید
تو بر جان پتران مکن هیچ شاه — مگر خیره کشتی دلت بر دخواب
نبیدون برآورد پتران خرد — گرای ترک مه گو هیر دموش
ز بهبود نامه بر خواندی مرا — زبشت بد شنام راندی مرا
برادیش ازان تخت فرخنده جای — مرا پشه در پیش گه داوری
اگرچه تو ارهر زنی نکمتری — بدین شهریاری نه اندر خوری
چو شنید افراسیاب این سخن — بدو تازه گشت اندهان کهن
ز مهر مه خویش نگاوی خواست — بزد دست بر جامه اوی سیاب
مرا نکس کرآمد تورا ان نجنب — رخون ریختن بر دوشش جوی خاست

در آمدن پهلوانان بیدرگاه افراسیاب

ازان خانه مگر بخت افراسیاب — بدان ره روان رفت از پیش جان
بقصر اندرش بود برای نهان — نبشش فرسخ از شهر آمد بدر
بکاخ اندر امد صد او اندرش — همه فرش و آلات او کرده بخش
کرنمایه اسپان بزین پلنگ — پیچرگان سپهبد پشت
همه مرچه کردند دیدند بار — بکردن همه یاره طوق و رنگ
خیان برنجآمد تهمن زراه — غلام و کنیزان روی چین
بلنگه درشتاد پیشم پیام — بتوران بنود بس روزگار
بیارد یکی لشکر افراسیاب — زبهره به تاخت اسپان بزور
همه جنگ را ساخته بارگاه — کر بر سرش بود و رنج و دکلاه
یکی از پشتان زد تهمن بدو — سواران پس رنج و سپهان بکتف
چو خورشید بزد سر از کوه آب — کر شمشیر کین بر کشد در نیام
بدرگاه افراسیاب آمدند — نیزه بپوشد رخ آفتاب
همه بکسره جنگ را ساخته — همه جنگ را کرم کرده عنان
همه جنگ را ساخته میان — کو کری بر نیزه و نیزه دش لو

آمدن پهلوانان توران بدرگاه افراسیاب بشهر خان

دل ازپم توران بپرداخته — بزرگان توران کشاده کمر
همه دل پر از کین ابر اهیمیان — کزاندازه بگذشت مار اسخن

رها شد سر و پای پتران ز بند — بدادند بر کپس پاز دگزند
همانا زخم تو نگذر شدی — گزو دید نیکی و از تو بدی
ترا ارزم کین سیاوخش پس — بدین هشت گروی رخش پس
فراموش کردی مرا ارورنگ — زهی پادشای زهی نام و ننگ
شنیدی تو گفتار م انورپس — بزرم کی تن نکردی هوپس
بیا مردی امروز از من به بینی — اگر رانکه مردی تو مردی کرین
بیا تا به بینی تو مردان مرد — دگر چون زنان کرد و فسون نکرد
مخنث به از چون تو صد پهلوان — کزنی عهد و انی نه موگند و راه
بزد دست بر جامه افراسیاب — کر جنگ آورا نز اسپرده است خواب
برایشان زهر سو کر فرستاد راه — سراسر بکمند فکندند شاه
زمانه برآورد و خاش کمک — انبه خانه آب
بتاراج داد ینه شاب — خروشان و جوشان و اراسته
خروشان و جوشان و اراسته — همه دشت کمر فت کروان بدست
همه دشت کمر فت کروان بدست — و کر تاج و تخت و کلاه و کمین
و کر تاج و تخت و کلاه و کمین — بدان تا نکجزو ازان کار شور
بدان تا نکجزو ازان کار شور — کمی را ابن بر نجنه ید رک
کمی را ابن بر نجنه ید رک — سه کروه دار اسپم اسپان زمین
سه کروه دار اسپم اسپان زمین — همه جنگ را تیز کردند جنگ
همه جنگ را تیز کردند جنگ — پر سیده و پیش ارسپین
پر سیده و پیش ارسپین — کی نازو نوش کهی دارو بند
کی نازو نوش کهی دارو بند — دلیران توران پیشند بار
دلیران توران پیشند بار — کمر بستکان بر دش صف زدند
کمر بستکان بر دش صف زدند — بر پیش سپهبد برازخاک سم
بر پیش سپهبد برازخاک سم — چو انکنه باید بدین کار بن

گفتار در دیدن افراسیاب لشکر رستم را و صف ارایش لشکر خود

ازین بگذر شاه تا جاودان — بماند رکفتار پتران نشان
برآشفت شان شان پلنگ — بفرمود در پیش ساز جنگ
بزد نای رویین بدرگاه شاه — چو دریا بجوشید توران سپاه
بلان برکشید ند پرده سرای — خروشی آمد از بوق هندی درای
چو از دید که دیدبان بنگرید — زین بجو دریای جوشنده دید
بر رستم آمد که ای نامدار — سپاهی ز توران بدین سم راند
پس آنگه سیزده گهی کرد و بار — بپوشید خود جامه کارزار
یکی د اپستان ز پس سوار د پیر — که رو به پنجد بچنگال شیر
بگی د اپستان ز پس سوار د پیر — همان نیزه و گرزه گاو پیکر
نهاد نه انگشت بر چشم و پیر — همه پهلوانان پرخاش خر
ازان کوه پیر سوی ها خون شدند — چو لشکر ز تنگ اندر آمد پدید
بیاراست رستم یکی رزمگاه — کرا زپشت ماهی خان شد بنیم
چو ابر بهار آن سپه را بدید — برخشنده چون ارگ ترو به
چو رتهام و ارنگ ابر پیره — خود پتران کیو و قلب گاه
پس پشت لشکر گرانمایه بود — حصاری ز تنگ پیش اندرون

گفتار در دیدن افراسیاب لشکر رستم را و صف ارایش لشکر خود

چو افراسیاب آن سپه را بدید — هم ابران بمردان نشان بدان
چپ لشکرش را به پیران سپرد — بشبه تند پران و نیزه کوپس
کجا پیلتن بود و شیر ژیان — بتوفید دست و برآمد خروش
بدان تا نکجزو ازان کار شور — سپاهی ز توران بدین سم راند
بزد نای رویین و بر پای خاست — بکهنبان دیده برآمد زدور
بیامد بقلب اندرون بنگرید — بد و گفت مازین ندارم باک
بر رستم آمد که ای نامدار — بیالا برآمد سیه بنگرید
پس آنگه سیزده گهی کرد و بار — بگردان کر دکنش آوارکرد
یکی د اپستان ز پس سوار د پیر — همزاها همه کرد و بادیدید
بنیزه و بزوبین آهن گذار — برآمد خروشیدن کرنای
نهاد نه انگشت بر چشم و پیر — کشیدند صفها بران دشت
ازان کوه پیر سوی ها خون شدند — کرا زپشت ماهی خان شد بنیم
چو رتهام و ارنگ ابر پیره — خود پتران کیو و قلب گاه
بر فتند چون کرگ تر و به — ویران شده شاد و بدل خرم
حصاری ز تنگ پیش اندرون — ویران شده شاد و بدل خرم

گفتار در دیدن افراسیاب لشکر رستم را و صف ارایش لشکر خود

کر تا قلب دارند مرد و بکاه — نهفتن پس اگه پیش سپاه
اگر بشنود نام چنگال گرگ — چو اندر هوا بارگستر پیر
ز گردان بنالد چنگال شیر — دلیر و پیکسار چشم و میان
مر اکشته یا مرده پنداشتی — ندانستی ای ترک سودیده
ز شهرت برم جمله مردو زنا — درین دشت اکنون تو ارجنگ بین
اگر مرد مردی وی پایدار — بهمان که نایدسپاهم بکک
بدرند چون پیه در تنور — برآورد از دل کی آب سرد
درین دشت جنگست یا بزم سور — بیاید کشیدن بدین کار رنج
ز کردان توران برآمد خروش — چنان تیره کون شد ز کرد اسپان

ازین بگذر

بیستند بر پیل ردیه حرم — برآمد خروشیدن کاودم — بخشید دشت و بجنبید کوه — ز بانگ سواران مرو و گروه

همی گرز بارید بچون تگرگ — بروی و سر و جوشن و خود و ترگ — سر از سر همی گرز بخشش همی

بخنگ اندرون گرز زده گاه سار — بسان هیون گسسته مهار — بهر سو گریزیم بر انگیخت رخش — ز گرد سپه تیغ زن گشته خواب

امار نگه شد تیز رتام گرگ — پراگنده کرد آن سپاه بزرگ — برآمد چو باد اسگش از درست — همه نوگه آمد جای خنگ

شده نیزه گه سرپسر جوی خون — درفش سپهدار ترکان نگون — تقلب اندرون پیل بر چنگ — دیران ترکان نگشته به

بپیکند شیر هندی ز دست — سپهدار چون بخت برگشته دید — سپهدار چون بخت برگشته دید

برفت از پیش رستم گرد و دلیر — یکی اسب آسوده بگزید زیر — خود و سر کشان سوی توران نهاد — چو از ایران بجوشش دل بیافت

بیارید بر لشکرش گرز و تیر — بیاگند بر لشکر آمد تهمتن بزد راه — گریختن گرفتند پشت سیاه

خبر آمدن بزد یکجنبه و ازحال پژن و پذیره شدن لشکر

بپرسید پرچم و بست بار — بپروزی آمد بر شهریار — بپروزی آمد بر شهریار

چو آگاهی آمد بشاه دلیر — که از شیده پر ز درد گشته شبر — که از شیده پر ز درد گشته شبر

همان پژن ارنبد کرده رها — ز چنگ بدر اندیش نر اژدها — سپاهی ز توران بهم در شکست — همه گامه انگمان کرد پست

رشادی بپیش جهان آفرین — بیامد بالید برخ بر زمین — چو گودرز و گیو آگهی یافتند — سوی پهلوان شادان بشتافتند

خروشی برآورد و بگشاد چنگ — بتیره زمان بر گرفتند راه — بر آمد خروشیدن لشکرش

سپه گشت میدان ز انبوه سم — همه شهر آورد زرین خم — بگذشت دیگر ده بشهر ختن — بگذشت دیگر ده بشهر ختن

گرازان سواران هیونان دمان — بدندان زمین زنده پیلان کین — بپیش سپاه اندرون پژن و گیو — درفش ایرین پیش گودرز دید

برفتند لشکر گروها گروه — زمین شد ز گرد ران یکسر دژگوه — چو آمد بدار آن یکی دز بنو — پیاده شد از اسب گودرز گیو

برآفرین کرد گودرز و گیو — گرای نام بردار لشکر بنو — ترا جاودان باد یزدان پناه — بگام تو گردند خورشید و ماه

دلیر از تو گردد بهر جای شیر — سپهدار زنهار گفتا مدار — همه بنده گردی تو ای دده سام — ز تو یافتم پور یکدم بوده را

ز درد و غمان رستگان تو یم — بایران گرفتند گان تو یم — تهمتن بزرگان سر اسر نواخت — بیاورد هم سر بسر بر فراخت

پس آنگه نشستند یکسر بهم — بایران سوی شاه کردند روی — چو تر دیک شهر جهاندار شاه — فراز آمدان کرد لشکر پناه

پذیره شد شهریار جهان — گذر دار ایران و پشت مهان — چو رستم درفش جهاندار شاه — گذر کرد و گامد پذیره براه

پیاده شد و برد پیشش نماز — بپرسید ازراه و رنج دراز — جهاندار بگرفت دستش بمهر — بگفت ای سپهدار فرخنده سر

زتیغ ترا خالی مباد جهان — همیشه ترا تازه باد این جهان — تهمتن بسیک دست بژن بر گرفت — بخسرو ثنای برهمن گرفت

بیاورد بسیار دیبای خوب — چنان بخت خرم کرده یار و درست — همه حال خود بگفت بژن شاه

بدو خلعت آراست شاه جهان — میانه مر او را بر آسود زمان — ازان پس ایران و توران سزار — بیاورد رستم سر شهریار

برآفرین کرد خسرو بهر — که جاوید باد ابجاه سپهر — تو لی پهلوان تهمتن بهر بند — همیشه بپیش بلا با سپه

نوازش نمودن کیخسرو رستم را و مجلس آراستن و هدیه دادن

سرت سبز باد و دولت شادمان — همی پرورانند یلان تر ا بسیر — خنک نهاریران و فرخ کوان

خنک زال کش بگذرد روزگار — همی پرورانند یلان تر ا بسیر — خنک نهاریران و فرخ کوان

بخفته بروبوم زاول گه شیر — که چون تو پرستنده هی تخت من — بگیرد آنگهی گفت شاه جهان

وزین مرز سپه برتر ز تخت زمین — بنو دادپیروز و زیور گزین — بسی آفرین کرد بر شهریار

کز بر دست رستم جهان آفرین — بنو دادپیروز و زیور گزین — بسی آفرین کرد بر شهریار

سر رستم نهاد و دولت شاد باد — دل زال فتح بدوشاد باد — ابر شهریار آفرین کرد باز

بفرمود خسرو کزنهند خوان — بزرگان برتر منش انجمن — زمین را ببوسید گیو و گیو

چو زخان سالار برخواستند — نشستگه ی چار آراستند — فروزنده مجلس و میگسار

همه بر سران آفرین کرد ان — بزر اندرون پیکر از گوهرین — رخان همچو دیبای رومی بر نگ

طبقهای زرین پر از مشک ناب — بپیش اندرون اگبیر کلاب — حقیقت آن نزد هنشهی

همه پهلوانان چو خورد و بست — بفرمود تا پیش سالار مست — بیامد ز ایوان سالار مست

بدستوری بار کشتن بجای — بیامد شبیه ار باشاه رای — یکی جام پر کوهر شاهوار

یکی جام پر کوهر شاهوار — یکی بوم آن کیانی گهر بنا نهاد — دو پیکر پری روی بپیکر گهر

همه پیش شاه جهان کدخدای — نهادند گردند پیکر بپای — همه رستم زابلی را ستود

بسر بر نهاد آن کلاه کیان — بیست آن کیانی گهر بر میان — ابر شاه کرد افرین و برفت

بزرگان که بودند با او بهم — بسرخ و بچنگ و بتیغ و بگرز — برانداره شان سر بسر داد چیز

بفرمود تا پژن آمد بپیش — سخن گفت ارزیخ و تیمار خویش — ازان بسکند و بندان و راه دراز

وزان گردش روزگاران بد — همه داستان پیش خسرو بمرد — بیچید و بخشایش آورد سخت

بیاورد صد جامه و پیای روم — همه پیکرش گوهر افروز بوم — یکی تاج و ده بدره دینار نیز

بپرسید و بنواخت و بنشاندش — پرستنده آمد بپیش اندرون — بر بخشش مفرسای و مرد شکوی

توبا داد و جهان را شاد دی گذار — نگه کن بدین گردش روزگار — یکی را بر آرد بچرخ بلند

وزان بخشش کردان بر و سوی خاک — همه جای ترس است و تیمار و باک — هماند اگر پرورد بر بر پلنگ

یکی را ز گاه آورد سوی چاه — نهد بر سرش بر ز کوه کلاه — جهان را ز کردار بد سرد مهست

همیشه بهر نیک و بد پیش بین — ولیکن نجوید خود آزرم کس — چنین است کار سپنجی سرای

ز نهد و رم تا تباشی بدرد — بی آزار بهتر دل مرد — ز نهد و رم تا بدو خوشباش

تن زال دور از نهد بد گمان — بماند بگیتی ترا یاد گار — تو آنی که گیتی بماند از ترای کوتاه

کز آید چون تو یلی پهلوان — نوآرند چنگ بآیش کار — که گیتی بماند از ترای کوتاه

کز نکبت با کرد کارت نهان — خروشان ز چنگ بر یزاده پلنگ — خروشان ز چنگ بر یزاده پلنگ

کز شادان بزی تا بود روزگار — چو ماه دو هفته بر سپهر روشنی — چو ماه دو هفته بر سپهر روشنی

نهتن فراوان بر دش نماز — کشاده دل و شاد و پیشه بکر — کشاده دل و شاد و پیشه بکر

که گیتی بماد از ترای کوتاه — کمر بابسته بر قبای کلاه — کمر بابسته بر قبای کلاه

نوآرند چنگ بآیش کار — دو پیکر پرستار باطوق زر — دو پیکر پرستار باطوق زر

خروشان ز چنگ بر یزاده پلنگ — زمین را ببوسید و بنشست گرد — زمین را ببوسید و بنشست گرد

چو ماه دو هفته بر سپهر روشنی — همه رستم زابلی را ستود — ره سیستان را پیش گرفت

کشاده دل و شاد و پیشه بکر — بر انداره شان سر بسر داد چیز — بر انداره شان سر بسر داد چیز

کمر بابسته بر قبای کلاه — ابر شاه کرد افرین و برفت — بر انداره شان سر بسر داد چیز

دو پیکر پرستار باطوق زر — ابر شهریار آفرین کرد باز — بر انداره شان سر بسر داد چیز

زمین را ببوسید و بنشست گرد — بسی آفرین کرد بر شهریار — بر انداره شان سر بسر داد چیز

ره سیستان را پیش گرفت — ز ایوان چیز و بر صندلش — ز ایوان چیز و بر صندلش

کسی کو گنج در ما تنگ دارد
همه روز او بر خوشی بگذرد
کنون بر شگفتی یکی داستان
زبان اندر آرام بستن بهتر است
یکی دژ ز دریاست بن ناپدید
کزین سه گذشتی عدد پنج و آز
دل شاه نرگان چنان گرم شنود
ازان پس که برگشت ازان رزمگاه
بشد تازیان تا بخلخ رسید
چو ایران و گرسیوز آن شنود
که تا به نهادم بشاهی کلاه
زهنگام رزم منوچهر بازه
دلاور شد آن مرد نامدار
سزد گر کنون گرد این گشتنم
بایوزه لشکر کهی ساختن
همه موبدان رای شاه آرمش
گران جای جنگست و خون ریختن
چو افراسیاب آن سخنها شنود
نویسنده نامه در پیش خواند

همه روز او بر خوشی بگذرد
به ایران و کوه و ز پرده و جشن
تمامی بگفتم من این داستان
بگویم کنون سیاوخش پیر

آغاز داستان کوداز و ایران و پیران و این را جنگ یازده رخ گویند

به هنگ رزمی سر آید همی
چو پیشی کمر بر در آرد
وگر در میان درم آرد بها
وگر دیگر چوگتی فراز آورد
بگیتی کس نشنود از درین
چو پیر و بهی کو ز کرده بیاغ
سرش سوی پستی گراید نخست
اگر خود بهائی بگیتی دراز
همه جای ترس است و تیمار و باک
سر مایه سیهک و مرد خرد
درنگ ندارش مدار و گلید
از و چند یابی فزون باید
ز زان بر بهرت نیز مغاره نیست
خری و مهی و بایسته ی

فراهم آوردن افراسیاب لشکرهای توران و ترکان چین

و خاقان را پیرامن فرستادن و کوتاه ایران خواب بگرفتند

بمانک از گیان شد سرش ناپدید
کجاخ اندر آمد پر آزار دل
وز اخان و چون شیده و گرسیوز
برایشان همه داستان برگشود
مر اکنون خورشید و ماه بنده ماه
مرا بود با بهتران داد و پرس
بیند دست ایدون بتوران درون
شبیخون کنان تا ور خان من
کوزن اندر آمد بیالین شیر
به یکبارگی کار سازم مزرد
سراسر ز تخما و کان بگذرم
ز ترکان و از چین هزاران هزار
شب و روز ماسود دن از جنگ
چهارم بر کرد ایران سپاه
نهاد ند بر گفت پیلا رخویش
کمارز چون بیاد گه بگذشت
چه با گیو و با رستم ارگیون
سراغاز کردن گرفتند سخت
برافراخت یال و شادی فزود
ابر پهلوانان و بر موبدان
سخن هر چه بایست با او براند
ونیشتادگان خواندند از انجمن
بر تخت فغفور و شاه ختن

گرفتند و دم از گفتهٔ باستان
نمانیم از و هیچ ناگفته چیز
بپیوندم از گفت باستان
چو برگشت این داستان بر سری
شود کار گیتی اگر یک سر دراز
سرای سپنجی چو پهن دژ یکیست
بر و بر شود تیره رایش چراغ
ز رنج تن آید بر فرش نیاز
ز گیتی بازاری اندر خورد
همان خورده یکسر ز بهر تنست
سزد گر بدیگر تن مهتری
چه در آرزو هی چه اندر نیاز
همیشه ز آزاندر آزار بود
گر ریستم بر و گر گیتی سیاه
ابا کار دانان هشیار دل
گذشته سخنها همه کرد یاد
عنان را برابر نتابید پیش
ز ایران بیاراید بر جان خویش
و گر نه ز ایدون روز دراز
کمر بستگان از و در کارزار
بیاراییم بر سر سوی رزمگاه
ز دون کوش چیره بدان بهتر است
نهنگان چنگ آب داده بهر
بگرد اندر آخرنی برسم ردان

ز نیشتادنامه بهر کشوری
بهر نامداری و هر لشکری
سپه خواست کاندیشه جنگ داشت
ز پیران بدانگونه دل تنگ داشت

دو هفته برآمد ز چین و ختن
با طراف ترکان ز سر انجمن
چو ریدگان منهند بر پرنیان
چنان شد که پرس و ز و شان ندید

کله سرچه بودش ز نیسان بدید
بشهد اندر آورد دیگر کله
بهان گنجها کرد گرد و ببارد
بدان بی نیازی نشد از خواسته

سر بد رها کشادن گرفت
شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر برا سر شد از خواسته
ز رشیران جنگی برآورده پیر

ز گردون گردنده پیچید سر
همه رزمجویان سپاه نبرد
بشیده که بو شش مر پیر را
همیشه گرسنه ز رزم بهاش

چنین گفت کاین لشکر رزم ساز
سپه دم ترا راه خود زرم ساز
مگهبان آن مرز خود زرم باش
سخن جز بکام نگوید بجوی

به گفت ناشهد ابران برد
همان بخت به بخت سالار نو
در آشتی هیچگونه مجوی
بکی هوشمند و بر و دیگر جوان

کسی کو بر د آب و اندیشه هم
ابر هر دو بر کرده باشد ستم
دو پر مایه پیر آزاده پهلوان
خرد شان بگیرد ز عرنده میغ

بر فشد ماشد افراسیاب
بر ارام پیر و جوان بر شتاب
ابا رنگ زرین و کوپال و تیغ
کز آمد ز ابران بتوران سپاه

آگاهی یافتن کیخسرو از کار افراسیاب

پس آگاهی آمد به پرزور شاه
ز سر سوی دشت اندر آمد بجنگ
نیاید بشب و ز و ز آرام و خواب
جهی ز سر سایه پتوک پشتان

بر آورد و خاها همی سر بمیغ
بچگون بمیگد و خواهد گذار
کرا تا بد کمر سوی ایران عنان
سواران جنگی چو پیصد هزار

دلیران بدرگاه افراسیاب
زنیگ شبیه بنارند خواب
نرچون بگردون بر آرند گرد
دلیران بدرگاه افراسیاب

گرآمه بایران بجنگ آن سپاه
سر مرز توران بپران سپرد
سپاهی که هنگام تنگ و نبرد
تو گویی بر آید همی دل زجای

سوی شهر خود زرم پنجه هزار
مهار ارشان شیده بخیزون
در آواز شیپور و زخم درای
سپاهی ز دشت اندر آید بکی

سپاهش بگرد اندر شیران مست
گر با جنگ ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار گرد اگهان
ز آرش پر اندیشه شد شیر دل

چو چون ماه توران سپاه بلند
ز خور شید بر ایشان آید گزند
سیه مار گون اسپ آمد بکوب
ز بر ز رخ چون شود سوی چوب

چو چیره بپیکار گاه در خت
بگرد د اگر باد شاهی و بخت
همه موبدان نیز با هوش خویش
شنیده سخنها با یشان بر اند

نشسته باشاه ایران براز
بزرگان خرد زنده رزم ساز
چو دستان بر ستم چو گودرز گیو
چو شیده و ش رنام و فرهاد و نیو

چو طوس و چو ریستم یل پهلوان
فرهرز و شاپور شیده دمان
دگیرز ن گیو و پاکستهم
چو گرگین و چون زنگه شاوه م

جوان نامداران لشکر گه
گو ینده شاه جهان نوذر م
اما پهلوانان خشم گفت شاه
گو ترا ن همی بخت جوید و گاه

چو خرمن سپه کرد و شد بر جنگ
بیاید پسیچید مار اهنگ
بفرمود تا بر درش کاوه م
بزد بهره در جام زرین گاو

ز ایوان عمید ان خرامید شاه
بیار استند از بر پیل گاه
بچگ اند آن کرزه ال پر کین
جو دریای جوشان ز کوه ال پر کین

خروشی برآمد ز درگاه شاه — گرفتی پهلوان و گوان سپاه — گوئی کو بسایند عنان در رکیب — نیاید کرا باید بجای شکیب

بفرمود کز روم و از هندوان — سواران جنگ و مبارز گوان — دلیران گردنکش از تازیان — سپهبد و جنگ‌آور ریان

گرسپته خواهند سیصد هزار — ز دشت سواران نیزه گذار — بره سوی خاور نهم کوس بزرگ — سپاهی بگرد اندر آرم بزرگ

زند بر شهر خاور زرم گاه — ابا بنه کرده ری زرگاه — سپاه چهارم بگیرد ورز واد — چه مایه درا پنده و اندر زواد

گروها بازرگان ایران بهم — چو گرگین و چون زنگه و پتهم — هجیر و نیزه نوذر با کیو — گزارنده سپهدار رتهام و بنو

بفرمود بستن کمرشان بچنگ — سوی نرم توران شدن بی‌درنگ — سپهدار گودرز پیش گاه — همه پهلوانان و آزادگان

نشستند بر زین بفرمان شاه — سپهدار گودرز پیش گاه — گرفتی کمر تا به پیکار رزم

کمر تا نیازی بپیمود دست — کمر دانی ایران آباد بست — کسی کو نه بندد بجنگ سیاه — چنان سازگش از تو نیاید بجای

گرینده ز راه هماسی داد کرد — سپنج اشکبوسی و بابر گذرد — چو لشکر سوی مرز توران بری — کمن تیز و زابانش سرسری

نکمر تا نخوشی بگیرد ورا طوس پیش — نه بندی بهر کار بر پیل کوس — جهان دیده سوی پران فرست — بشیوار روز یاد کیران درست

به بندد و اوهش بگیرد بجای — برد چاره بهر بانی بپوشش — بهر کار با مرکسی داد کن — زنیزه‌وران نیکی دهش یاد کن

چنین گفت سالار ایران بشاه — که فرمان تو برتر از شید و ماه — برآمد خروشش از در بهلوان — ز بانگ نیره جهان شد نوان

علیکر گرآمد و نامدم سپاه — جهان شد ز گرد و سواران سیاه — بپیش سپاه اندرون پیل نصبت — جهان پست کشته ز پیلان بست

وزان زنده پیلان جنگی چهار — سیارا پسندد ز هر شهر بار — بکوه و درخت و بمرغزار نشست — بران [illegible]

برانگیخت از جای و برجاست کرد — وزان کرد یک اختری یاد کرد — که از جان پران برآریم دود — برین پاد گرد پی پیل بود

بی آزار لشکر بفرمان شاه — همیرفت منزل بمنزل سپاه — چو کوه و زره تا بدیک رسید — سر افراز لشکر همی برکشید

زاوا بران نامور ده هزار — سخنگوی و اندر خور کارزار — سپهدار پیش کیو را پیش خواند — همی گفته شاه بادی برآند

بدو گفت کای پور پیلا رسم — برافراخته پیل زرینه درم — کزین کرده اندر خور لشکری — کرا شاید سالار سر کشوری

بدان تا بترد یک پران شوی — بگیری و گفتار او بشنوی — بفرمود پیدم بفرمان شاه — بزرگان و بیدار و گیسوان

نشاهی تو گفتار و کردار جویش — بی آزاری و رنج و تیمار جویش — همه شهر ترکان بدی رایمن — بیستند یا نامداران گیسان

فرستاده آمد بکوس فرستاد زود — زکیتی بشد دیده بآن نرد — که با سوک دیرنج نا پیدناه

همان شب سپاه اندر آورد کیو — شتابی بمهد و فا جوشش — نه نیم بدل درد آرام و بهر

کز ایران بدان شهر بد پادشاه — درو گشت بر تو همه نام بهر — نه نیم بدل درد آرام و بهر

کرا دهم ایران همچست و کاه — بدان کو بکاه پیاده خرش — نیفکند یکره زین نیاید بد

بگفتش که آمد سوی بلخ کیو — ابا و برگان سپهدار نیو — شتابان بیامد بنزدیک شاه

شد ارنیم اسپان زمین آبنوس — بزودی بر و بوم پست و بلند — بیامد بنزدیک آن انجمن

کمر گرچه جنگ افراسیاب — زمانی بر تو کرد دشت شتاب — هنگان ایران و فرزند من — بخواند بر تو همه پند من

سخن هرچه دانی بدیشان بگوی — وزانشان بمهد ان سخن باد جوی — گر از تو پذیرد نیاید گناه

بر و بوم خویشت آباد گشت — ز رنج تو گشت کردن آزاد گشت — گر از تو پذیرد نیاید گناه

ورا بدون کرسوی تو کرد و گناه — بنا شی بجان امین از درشاه — بخوابم بر بن گنبد آرام خواب — من و گرز و میدان افراسیاب

ازو شادمانا بکین خواستن — نباید بهی لشکر آراستن — کمر بندم من سر بسر بشنوی — بگفتار من بگروی

نخستین کسی کو پی افکند کین — بخون ریختن بر نوشت آستین — بخون سیاوش بیاز بده دست — جهانرا به پیداد بر گرد پست

لبان نگاشن ازان انجمن — به بندی و نیستی بر تو من — بدان نادر نیستیشان نرد شاه — چه شان سر بستاند بخشد کلاه

همه نامهاشان بدیوان من — بشستست فتح جهانبان من — توانشنوی آن داستان بزرگ — که شیر ژیان آورد پیش گرگ

ز آیین بان پرمایه نرگوهران — ز دینارو دیبا و از اسپ گران — ز شمشیر و ترک و ز کوپال و گرز — ز خفتان و از خود خجسته هندوان

همه آلت لشکر گشیم و رزم — فرستی بتر و یک ماه پرسیم — فراز آوری بی نگاه بدی

بدان تا سوی مرز توران بری — به پیداد کرمردمان بشنوی — فرستی بتر و یک شاه جهان

بدان باز نجوی کمر جای و خویش — به بینی سر راه و درمان خویش — خوانند خورشهریار ات ان — نگهبان کاه بگهین ترا

بخای دیگر همه بر سپاه — بخای مکافات کرده گناه — ز کرد آنگه پور گرشین ترا — کرد کای فرستی بتر و یک من

برآورت سر دو سران سپاه — که هزمان ببرآرند گردن بماه — حوصر سپهبدین نامدارا — بخون آرد و خاک بارد ترا

بدان تا شوم این ارکار تو — پس آرد درخت وفا بار تو — همی آنگهی بر گزین برد و رد — همی راه بابی بنزد یک شاه

خرد و دمان پیش خسرو شوی — بدان سایه مهر او بنوی — کمر با تو پیمان کرخیر و ترا — بخوبی شد تابان برآرد ترا

زمهر دل او تو آگه تری — کز و چیز ناید بجز نیکوی — بشو بی دل ارشهر ایرانیان — نه بینی بشب نیز اور ا بخواب

درخت بدی اندر آید ز پای — بر آرد ورا جنگ مار ایمای — که مارا نگه باین پیچد جنگ — مر اچنگ شیر است چنگ پلنگ

کرت هست با شیر و رند ها ی — چو صف بر کشند از دو دیه سپاه — که کار سپه دار شد دار و گیر — همه کار ایران شود چون دلیر

بفرجام ازین کار گیفر بری — بشیمانی ار نگه ندارد دشمنی — کز نیغ زمانه سرت را درد

کز بخوان بر پران عمه در بدر — ز پیش پدر کیو شد تا بلخ — که خشه پیاده آن سخنهای تلخ

رفتن کیو بر سولی از پیش کودرز بنزدیک پران ویسه

بدانسان که کودرز فرموده بود — برفت از در بلخ تا پیش کرد

که بر ان بدان شهر بد پادشاه — که در بهم ایران همچست و کاه — سپهدار توران سراورا بدید

بگفتش که آمد سوی بلخ کیو — ابا و برگان سپهدار نیو — چو بشنید پران سراورا بدید

شد ارنیم اسپان زمین آبنوس — بزودی بر و بوم پست و بلند — صد و ده هزار ش سر لشکر سوار

بگفتا سواران ترکان کنون منم دمن سرسپهر ایران کنون
صد و اه هزار ارشن لشکر سوار فراز آمد اندر خوز کارزار

از ایشان دو بهره همانجا بماند برفت و جهاندید کابر انجا ماند
بجیحون برآرنیزه و بگذرد چو باکیوه کو رز و دیدار رکوه
ز مرز کونه گفتند پیران شنید کنه نکاری آمد بزرگان بدید
بیامد پیران هم اندر شتاب میونی ز نزدیک افراسیاب
فرستاده آمد بتزدیک من کزین پور آن بهتر انجمن
سخن چون بسالار ترکان رسید بکردار باد آن سپه بنگرید
فرستاده تزدیک پیران سوار بیامد چو تزدیک چیحون رسید
بدو گفت برو آرنیزه کنید دو هفته شد اندر بخشان درنگ
چهارم سواران ترکان کنون بزرگان ایران زمان تا فتند
برای شیخون مردان مرد که کوه و زرگشوادگان تا سپاه
برآشفت ازان پس کزیره رفت مرا کوش و دل پیش فرمان تست
بگفتا سواران پس کزیره بدان تا نباشد به بیداد جنگ
بکیوه آنگهی گفت برخیزه و رو وزانشان بگفتار بشتافتند
یکی آنکه از نامداران کوان نهادند بر بخت ایران کلاه
براورگرد و شن جهان مینست به پیمان رو انم گر دگان تست
مرا مرگ بهتر ازان زندگی سپاهی زجنگ آوران برگزید
نیام از بهیزی ترس گفت خون زگردان لشکر سی هزار
چو پانج چش یک بر گشت کیو نه فسرها و دگرگین و رتام نیو
بیامد چو پیش کیانرا رسید می تخت ایران کمند آرزوی
بگودرز گفت اندر آور سپاه بگودرز گفت اندر آور سپاه
ز مرکونه یاوی سخن رانده ام همه شهر ایران بگرم جوی خون
سپاه آمد از نزد افراسیاب بیاراست رزم گردآرزوی
چنین گفت با کیو پس پهلوان برآرم کیخسرو این بار کوه
بیایست رفتن که چاره بجوید چو پیران بدید آن سپاه گران
همه مهتر کان به پیران برآمد همه دشت گودرز کشوادگان
چو دانست کودرز کاید سپاه بزد و پس و آمد ز پیش سپاه

بگودرز گفت اندر آور سپاه بگودرز گفت اندر آور سپاه
ز مرکونه یاوی سخن رانده ام همه مهتر ایران بگرم جوی خون
سپاه آمد از نزد افراسیاب بیاراست رزم گردآرزوی
چنین گفت با کیو پس پهلوان برآرم کیخسرو این بار کوه
بیایست رفتن که چاره بجوید چو پیران بدید آن سپاه گران
همه مهتر کان به پیران برآمد همه دشت گودرز کشوادگان
چو دانست کودرز کاید سپاه بزد و پس و آمد ز پیش سپاه

لشکر فرستادن افراسیاب بتزدیک پیران و پسر

وزانشان بپرداز ردی زمین نگه در رباید که ماند نه کیو
همه شهر ایران بگرم جوی خون کز بر ماه سپاه آمد از چار سوی
برآرم کیخسرو این بار کوه چو پیران بدید آن سپاه گران
هزار شست از دل آهو گرفت خفاپشه گشت از دل یکنوی
سوی پهلوان سپه بازگشت بگوش کز ارسن تو خیری بجای
سپهبد بپهلوان تو این کی کنون دو دیگر گر گوی سپلاح و سپاه
کرسالار باشم گنم بندگی همیگوی ار خویشتن دور کن
بزاز رندگانی بهنگ آمدن یکی داستان زد برین بر یلنگ
اما لشکر نامداران نیو دو دیگر گر دمان شاه آمده است
بران دامن کوه لشکر کشید سپهدار چون گیو بر گشت ازهی
یکی بی که پانی همی رزمگاه که اورا همی آشتی راهی
همه سر چه گفتی برد خوانده ام چو آمد بپدید ارا زانشان کنون
چو ما بار گشتیم بگذاشت آب کنون کینه را گوش برسیل تست
که پران بپیری رسید اندرون همین دانستم چشم ازین بدنهان
دلش را کنون مهتر یار آزمود یکی داستان گفته بودم شاه
بشوید همی شاه ارزانیاک دست دمان ازپس کیو پران دلیر
بزد و پس و آمد ز پیش سپاه ز کوه اندر آمد بهامون گذشت

بگشت اندر آورد و لشکر گروه بهامون سپاه از پس پشت کوه
سواران و جوشن وران صد هزار بزرگان میان پشه کارزار
بگردار کوه از زره دور و پیه سپاه بسر بر نهادند گردان کلاه
ز زیدن زمین تا کنادبه سپاه درو دشت از ایشان گبود سپاه
از آواز اسپان و گرد سپاه ستاره پنهان بود و خورشید ماه
بتوفید از آواز گردان زمین ز نرگ و سنان آسمان آهنین
درفش رد رفش و گرده از گروه گسسته نشد تیغ بر آذرگوه
برافروخت آتش ز مرد و درای از آواز گردان برخاش جوی
ربانگ شیره بپیچک اندرون بدزید دل در شب قیر گون
تا بسوده اسب اندر آورد پای ره و راز ز مرسوی تاخت های
سوی میسره رد و آب برد ان سپه آرای میمنه کوه بود
صفی برکشیدند نیزه وران چنان ورخورآمد چو ن سران سپاه
کمانها فکنده بیازه درون سپهدار پیران سپه را بدید
پس پشت لشکر زنیلان گروه بفرمود تا پیش لشکر بدند
زنیلان زمین سر بسر پلگون یکی دشت پر نیزه و خود و گرز
ز گرد سواران هوا نیلگون بیاراست قلب سپه را چو کوه
نوگفتی که اندر شب تیره چهر بیاراست میسره را بر دلیر
فرستاد پیران سپه را بجای بیاراست قلب سپه را چو کوه
گرازه سر تخت کیوگان بیاراست میمنه را بر دلیر
برفتند یارانش با او همه بیاراست میسره را بر دلیر
برهام فرهود پس پهلوان بیاراست قلب سپه را چو کوه
بفرمود لشکر گزا زفره پیش بیاراست میمنه را بر دلیر
برفتند یارانش با او بهم بیاراست میسره را بر دلیر
بفرمود تا گیو با ده هزار بیاراست قلب سپه را چو کوه
برفتند با گیو جنگ آوران بیاراست میمنه را بر دلیر
همی دون فرستاد بر سوی کوه بیاراست میسره را بر دلیر

لشکر آراستن کودرز و چگونگی آن

همی دی شبان بود و ایشان بره بیاراست قلب سپه را چو کوه
گرازی تاج و تخت و خود و زره بیاراست میمنه را بر دلیر
سپه را همید او در پیش بیاراست میسره را بر دلیر
ز گردان لشکر یکی پشتهم بیاراست قلب سپه را چو کوه
برفتند بر کستوان در سوار بیاراست میمنه را بر دلیر
چو گرگین و چون زنگه شاوران بیاراست میسره را بر دلیر
درفشی همی دید بر کوه کران بیاراست قلب سپه را چو کوه

بگشت اندر

شب و روز کردن بر او آخته
ز دیده خرد شیدن آرامشی
چو سالاشت شیشه با سنگ جنگ
در فش دل افروز بر پای کرد
بدشت چش نرم دیده پجیر
سپهدار کو در زشان در میان
بدان ساز و آن لشکر ارا ستن
و زان پس که گرد جای سیاه
کزین کرد و شمشیر زن بی شمار
بهومان سپه و آنران قلبگاه
بخواند اندر میان دو اخوار را
چو لشکر جنگی و شید و رو
چو پشتیهن کرد و کلبه در را
برون رفت رویین رویین تن
همان دیدبان کرد با کوهسار
گزان زر که پی مهد پشتر
از ایران چنان کرد سواری زدور
دو لشکر بروی اندر آورده روی
همیکفت کو در گر جای خویش
شب و روز بر پای پیش سپاه
کجا بره باد بر روز سبز
بپیران نهاده همیدون دو چشم
بروز چهارم ز پشت سپاه
همیکفت کای ماه کار آزمای
که خورشید شمشیر گردون بدید

ارزان دیده که دیدبان ساخته
بکفتی دکو در زبر خاستی
ترسید سپاه از دلاور پشنک
بلا نه القلب اندرون جای کرد
سوی راست کتاره شیر گیر
در فش از نر شش سایه کاویان
دل از رنگ و تیمار پیراستن
پیامد ش برآرزو در زرنگاه

لشکر آراستن پیران و لبه

بهاد و سپه را بدو راست کرد
اماسی هزار اردو لیران کرد
سپهدم که بدر و ز فرخ پاد را
اماوه هزار از یلان جستن
کمینهان روز و پشماره شمار
بخندید از دخویشتن پشتر
عنان یافتی سوی سالار قور
همه نامداران پرخاش جوی
سپارم بدشمن نهانهای خویش
همی جست یک اختر هور و ماه
که چشم سواران بوشد بگرد
که کودر زاول بکشد رچشم
بشد پشتن کیو تا قلبگاه
چه دانی تو بدین خیره بودن تای
کمندی بروی هوا بر بمید

یکینی همی تاز تو ران سیاه
بر افشان بیارات آن زرنگاه
وزان پس بیامد بسالار کاه
سراز اسمه خواند تر دیک خویش
همیشند از آهن بکردن سرای
همی پشت پیلان بر آید بکوه
وزان جنگ سازان (اوراق بیاض)

لشکر آراستن پیران و لبه

چه لشکرش را بد بدیسان سپرد
که فشند بر همیشه جایگاه
ز پشتاد با نیزه ور د و هزار
مران تا در ون شه او همچو شیر
طلایه فرستاد و بر بر د و کوه
سپهدار روین کمر در زیر
کمینهان دیده کر فتی سوی
چنین لشکر آراسته شاه ترک
که خورشید از کوه پیدا نبود
کمندی بر وی هوا بر بمید

بی مور دیده نهاده براه
کر زرم آر زو که خو رشید و ماه
کر ار اسپه را ز دشمن نگاه
پس پشت شیدوش و فرهاد پیش
پس پشت پیلان جنگی بپای
یکی کر د پیران بشکر زدور
عنان با فته سر سپر در عنان
کسی کش بران کینه کیرد نشیب
سپاهی بر ینسان همه رزم خواه
جهان سر بسر پشت از آرایش سپاه
بر پشت سواران جنگر کذار
کمین کر کند با میان دو لیر
سپهدار ایران بشد بسته بود
پس پشت او امد آن دلیر
همه رزمکاه آمدی زو بجوش
تو کفتی کمی بر نخشید لب
نماند جز از باد در مشت من
کدام است جنکش کمی بهر است
بمرد ار باد اندر آرم سپاه
کمین اندر آرد بر پیش سپاه
همی با سمان بر پر انکند خاک
شب و روز آسایش آموزکار
یکی را ابر ک بر بندیم خون

بایران پس ارنشتم نامدار
بلاوان کر چندان لیر کشته دید
بپیرانش هر چشم بامید کند
تو بشناس کاندر تنش چند جوی
شکفت از تو آید مرا ای پدر
کنون چون جهان کرم و رزم و شکر
چو بر خیز با کرد افسر ده چنک
ور ابد بکه نرمی همی از کمین
بر آریم کرد از کمین کاه تان
بد او ابر کفت از تو دارم سپاس
بمن باز کشتی و لاور جوان
بیرم از و بهره پوند یک
کر او کار دیده ست و دانا نشست
سوران ما کر بیاید اندر اند
بمنجد بهر این سر کار از مای
زینی تو کوپال کو در زرا
چو پیش آید آنر و زکار رهی
چخیده بنار اکر اهنست رای
چو فرد ا بیابی بآورد کاه
و زانجا که پشت بر کاشتند
همه شب بخواب اندر آیید شب
سپیده چو از کوه سر بر کشید
بپوشید هامان سلاح نبرد
کمی تر جمانان لشکر بخواند
بشیده شبا هنک بوسنه یک

بنودی چو کو در زد کید سوار
سر بخت ایرانیان کشته دید
نهاده است سر سوی خرچ بلند
شد از جنک جنک آوران اذر و ن
کر شیر ژیان از تو کیرد نهنر
بکرد و زرم رزم کر تو ا
پس پشت برزن آید و پیش جنک
زجنک سواران مردان کمین
سر افشان کنیم از بر ما شتن
تو دادی مرا فر و نیکی شناس
چنان چون بود کار پهلوان
مدرش آباد و ریا بود نام چاک
بر بلا لشکر نامور مهشتاد
نه نرکان برنک و کنار اندر اند
کر کان بجنک اندر آرند پای
کر چون بر و زد همی مرزر
کنم روی کیتی ز ترکان تهی
سزد کر بدارم روی قبای
بپیند تر اشاه و کیهان سپاه
بشب دشت نخچیر بکذاشتند

کنون تا بیاید بجنک پیش
کر چند کشته ست دکم کر براه
سپهدار کو با تجربه بود سپاه
شکفت از جهاندیده کو در نشست
دو لشکر همی بر تو دارند چشم
چو این روز کار جوشی بکذرد
کر آید زکردان بپیش سپاه
من و اد باید سواری هزار
ز کفتار پیران بجنبید کیو
همش در د اوی همش فر و دین
چنین کفت کر جنت را نه شیر
و لیکن تو ای پوخره سخن
کسی کو بود سوده روزکار
همه شور بختند و برکشته سر
پس پشتشان دور ماند ز کوه
و دیکر که او را خرد نیک دید
چنین کفت پیران بفرخ پدر
همه دشمنان سر بسر کشته باد
سرت را جهان دور نام زیان
بلشکر کر خویش باز آمدند

بزدانان بایران و کشته شدن بروست دی

بشد پیش پیران همه باد کرد
بکلکون باد اور نیش بر نشاند
چو چکی بلکی کر از ان تکاور
کر من بزن کیو را خوار یستم
هم اندر میان بزن آمد دمان
زره تیره کرده بر بهلوی

بهمان چنین گفت کای نامدار — سپیده‌دمی زین دوشش سپهر بیاورد

کز بهر خاک خیره مریز خون تو کل — یکی داستان اندر آری بدل

زدادی گر پای من از گشت — نپویم بران سو بر آباد دشت

بکوه کمند کنی کارزار — وگر سوی رسد پیاری گمار

بدو گفت پیران که تا کی سخن — کی خواهی آهنگ آورد کین

دو هفته برافراخت سر بر سپاه — چنان گشته دیرینه از کین شاه

بشتی رسیدند کاندر زمین — ندید مدجایی آبادی

ز دشت سواران نیزه‌گذار — به پیرامن اندر ندیدند کس

نه سر گرگ یابد ره و نه پلنگ — بخندید بدل گفته با ترجمان

بگفتند در اسپهان فرمود و گفت — به بندد زره بر کمر و برزند

چو بر ماه پایان شد این روزگار — برآرخشم کردان دن پرزکین

زکمان پولاد و تیر خدنگ — کمان کوشه بر کوشه بر کمر و تنگ

چپ و راست پیمان و کردان گزین — عنان تیزه و آب داده سنان

دو بهلوان چون گزیر از قضا — بتابه و با سایش اندر نبرد

سپه برگرفتند و شیر تیز — برآمد خروشیدن و رستخیز

ببندد دمار از ایشان بخون — نشد سیر دشمن ز آویختن

وزان پس بران برنهادند کار — که زور آزمایند در کارزار

کمر بند گیرد که از زور پیش — ربابد ز اسب افکند زیر خویش

همه دن بگشته از اسپ جدا — بنوبند بر گبد گرپاوشا

گرفته بدست اسپان ترجمان — وجنگی بگرد اندر شیر زیان

زبگیر تا سایه گسترد شید — دوخونین بدینسان به پیکار مید

دهان خشک و غرقه شده تن ز آب — زرنج و ز تابیدن آفتاب

نگه رو آب و برخاست پیران بدرد — زده اندر بیکی دست باو کرد

بیزدان چنین گفت کای کردگار — تو دانی نهان من و آشکار

زمین یکسر امروز هوشش را — بکشهد از بید اندر توشش را



بدان جنگی باز جنبک آمدند — که ازان بسان پلنگ آمدند — همی زور کرد این بران آن بزور

ز پیران فرود آن بود همان — هنر غیب کرد و چو برگشت هور — ز هر گونه ازمود مندند

بزد دست پیران بسان پلنگ — بزد بر سر و بر تن و یال و کتف

کز اندیشه شد جان ایرانیان — سپهر بلند آن بدید و بخست

فرو ریخت از آن بر و بالای او — بیفتاد از زین بر زمین جای او

بغلطید بر خاک اندر زمان — بزد دست و بر سر چو خود گران

بگفت آهش سخت و برگشت ازوی — همه دشت شد بر سر جوی خون

سوی لشکر خویش بنهاد روی — سوی کردگار جهان کرد راه

بکین سیاوش بدید این سپهر — بهفتاد خون برادر و پدر — ازین هنر سر بسر بهره‌مند

برآورد خروش از جای و نهاد پشت — سوی خیمه آورد چون باد دست

فرو برد و بگرفت سر از تن جدا — بگفتند بسیار یکی از دها

بگفتند چون تو جهان — ادر بین جای پیکار نیست

بدان خاک اندر نهادش سر — بهفتاد خون برادر و پدر — روانش روان مرا بنده باد

سرش را بفتراک شبدیز بست / تنش را بخاک اندر افکند پست
گشاده سلیح و گسسته کمر / تنش جای دیگر و گر جای سر
زمانه سراسر فریبست و بس / بسختی نباشدت فریادرس
جهان را نمایش چو کردار نیست / بدو دل سپردن سزاوار نیست
چو شد کار هامان و پسر تباه / دوان ترجمانان مرد و سپاه
ستایش کنان پیش بیژن شدند / چو پیش بت چین برهمن شدند
چو بیژن نگه کرد از آن رزمگاه / نبودش گذر جز بتوران سپاه
بترسید از انبوه مردم کشان / که یابند از کار مردم نشان
بجنگ اندر آیند بر گرد کوه / پسنده نباشد مگر با گروه
برآهیخت درع سیاوش بسر / بپوشید خفتان هومان ببر
بران چرمه پیل پیکر نشست / درفش سر نامداران بدست
برفت و بران دشت گرد آفرین / بران بخت بیدار فرخ زمین
بترسید از دیار هومان چو دید / کزو مهترش را چنان بد رسید
بدو گفت بیژن سرش از گزند / که پیمان همانست و نگشاد بند
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی / ز من هرچه دیدی بدیشان بگوی
بشد ترجمان بیژن آمد دمان / بکوه کنابد بزه بر کمان
چو آن دیدبانان ترکان ز دور / درفش و نشان سپهدار تور
بدیدند از دیده برخاستند / بشادی خروشیدن آراستند
طلایه هیونی برانگیخت زود / بنزدیک پیران بکردار دود
که هامان به پیروزی شهریار / دوان آمد از مرکز کارزار
درفش سپهدار ایران نگون / همی بیم و تنش غرقه بخون
همه لشکرش برگرفته خروش / بهومان نهاده سپهدار گوش
چه دردی که نومیدی آرد بمرگ / از آتش ببارد بسر بر تگرگ
چو بیژن میان دو رویه سپاه / رسید اندران سایه تختگاه
بتوران رسید آن زمان ترجمان / بگفت آنچه دید از بد بدگمان
همانگه به پیران رسید آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
سبک بیژن اندر میان سپاه / نگونسار کردان درفش سیاه
سوی پهلوان روی برگاشتند / وزان دید که نعره برداشتند
وزانجا هیونی بسوی نوند / طلایه سوی پهلوان برفکند
که بیژن به پیروزی آمد چو شیر / درفش سپه را برآورد زیر
چو دیوانگان گیو گشته نوان / بهر کس خروشان و هر سو دوان
همی آگهی جست از آن نیو پور / همی ماتم آورد هنگام سور
پس آگاهی آمد ز بیژن بدوی / دمان سوی فرزند بنهاد روی
چو چشمش بروی گرامی رسید / از اسب اندر آمد چنان چون سزید
بغلطید و بر خاک بنهاد سر / همی آفرین خواند بر دادگر
گرفتش ببر باز فرزند را / جوان دلیر خردمند را
وزانجا دمان سوی سالار شاه / نیایش کنان برگرفتند راه
چو دیدند مر پهلوان را ز دور / بنیزه فرود آمد از اسب و پور
پر از خون سلاح و پر از خاک سر / سر گرد هامان بفتراک بر
به پیش نیارفت بیژن چو دود / همه یاد کرد آنکجا رفته بود
سلیح و سر اسب هومان گرد / به پیش سپهدار گودرز برد
ز بیژن چنان شاد شد پهلوان / که تاج آر با جامه خسروان
گهر بافته پیکر و بوم و زر / درفشان چو خورشید تاج و کمر
ده اسب آوریدند زرین لگام / پری روی زرین کمر ده غلام
بدو داد گفت از که سام شیر / نیاورد کس اژدها را بزیر
گشادی سپه را برو تیغ و دست / دل شاه توران بهم برشکست
همه لشکر شاه ایران چو شیر / دوان و دمان باد پایان بزیر
وزان روی پیران برآورد چشم / دل آزرده و خسته بر آب چشم
سپیده دمان اندر آمد سپاه / به پیکار ما گشت گیتی سیاه
سپهدار ایران بزیبد رسید / از اندیشه کردن دلش نارمید

همیگفت کامروز رزمی گران

همیگفت کامروز رزمی گران / بگردیم و گشتیم از ایشان سران
کمانی برم من که پیران کنون / دواند سوی شاه توران هیون
وزو یار خواهد بجنگ سپاه / رسانم کنون آگهی نزد شاه
نویسنده نامه را خواند و گفت / که آورد خواهم نهان از نهفت

نامه فرستادن گودرز بدرگاه شاه کیخسرو

اگر برگشایی تو لب را ز بند / زبان آورد بر سرت برگزند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه / بآگاه کردن ز کار سپاه
بخسرو نمود آن کجا رفته بود / سخن هرچه پیران بدو گفته بود
فرستادن گیو و پیوند مهر / نمودن بدان کار گردان سپهر
ز کردار بیژن که روز نبرد / بدان گرز داران توران چه کرد
سخن سربسر چون همه گفته شد / ز پیکار چندان کجا رفته شد
بپرداخت از آن پس بافراسیاب / که با لشکر آمد بنزدیک آب
گر او از لب رود جیحون سپاه / بسر بر نهد بندگان را کلاه
ور ایدون که پیران کند دست پیش / بخواهد سپه یاور از شاه خویش
بخسرو رسید این حدیث آگهی / که بادی چه سازد بختت رهی
و دیگر که از رستم دیو بند / ز لهراسب و ز اشکش هوشمند
ز کردار ایشان بکهتر خبر / رساند مگر شاه پیروزگر
بفرمود تا بر ستور نوند / چو نامه بمهر اندر آورد بند
نشستنگه خسروی ساختند / فراوان تکاور برون تاختند
بگفت این سخن سربسر پهلوان / به پیش هشیوار پور جوان
چنین گفت کای پور هشیار دل / یکی تیز گردان بدین کار دل
اگر هرگزت نزد من دستگاه / همی جست باید کنون دستگاه
چو بستانی اندر زمان این نامه / برو هم بکردار باد دمان
شب و روز ماسای و سر را مخار / ببر نامه من بر شهریار
بدرود کردن گرفتش ببر / برون آمد از پیش فرخ پدر
خورد خواب و آرامشان بر ستور / چه تاریکی شب چه تابنده هور
بر آنگونه پویان براه آمدند / که هفتم بنزدیک شاه آمدند
چو از راه ایران برآمد سوار / کس بر خسرو نامدار
پذیره فرستاد شماخ را / چه مایه دلیران گستاخ را
بپرسید چون دید روی هجیر / که ای پهلوان زاده شیرگیر
چه رویست باری که پس ناگهان / رسیدی بدرگاه شاه جهان
بفرمود تا پرده برداشتند / بر اسبش بدرگاه بگذاشتند
هجیر اندر آمد بدرگاه اوی / نگه کرد و پیشش بمالید روی
بپرسید بسیار و بنشاندش / هزاران هجیر آفرین خواندش
ز گودرز و ز مهتران سپاه / ز هر یک یکایک بپرسید شاه
درود بزرگان بخسرو بداد / همه کار لشکر بدو کرد یاد
بدو داد پس نامه پهلوان / جوان خردمند روشن روان
بیاورد بدره چو فرمان شنید / همی ریخت تا سد سرش ناپدید
پس از دست زر جامه شهریار / بیاورد با تاج گوهر نگار
همیدون ببردند پیش هجیر / ابا زین زرین ده اسب هژیر
وزانجای با شاه پرداختند / نشستنگه می همی ساختند
بیارایش بر خلعت افکند نیز / درم داد و دینار و بسیار چیز
هجیر و بزرگان خسرو پرست / گرفتند یکسر همه می بدست
نشستند یکروز و یک شب بهم / همی رای زد خسرو از بیش و کم
بشبگیر خسرو سروش بشست / به پیش جهاندار آمد نخست
بپوشید بر جامه بندگی / دو دیده چو ابری ببارندگی
دو تا کرد پشت و فرو برد سر / همی آفرین خواند بر دادگر
ازو خواست فیروزی و فرهی / وزو جست و بهیم و تخت مهی
بیزدان بنالید از افراسیاب / بدروازه دو دیده فرو ریخت آب

وزانجی بیامد چو سرو سهی — نشست از بر گاه با فرهی
چو آن نامه را باز پاسخ نوشت — وبر چرخ و مندر آتش خراشت
پاسخ نامه کوه رز از ترکستان شاه کیخسرو
نخست آفرین کرد با پهلوان — همه رای و دانش همه جنگ و جوش
بخیره سپهدار بسیار هوش — خداوند کوپال و پرخاش و هوش
سپاس از جهاندار یزدان ما — که پیروز بودند کردان ما
نخست آنکه گفتی که مر کیورا — بزرگان فرزانه نیورا
بپند رفت بد کوشش پند تو — بتردیک پیران فرزانه تاوه
مرا زین سخن پیش بود آگهی — بخست اندر ان کار پویند تو
کنون آشکارا نمود این سپهر — سپهبد یکی در پشتان زره
کزو بد بچاره گرسیوز رسید — که پیران ندارد دل اکنون تهی
ولیکن ازان خوب کردار او — کزین پس بپیکار او
کزو بد بچاره گرسیوز رسید — که پیران بتوران کرآید بلهب
دلش را تو ارزنهار ادر مباب — نبندد جهان جز بامد اب
ازآزاد کان خوب گفتن سزاست — بگوشش زخارند وبد کیست
زگوشش بنودن بدان در مکاه — کجا یاد کردی بگذر کران
سپه را همی بگذرا ندر آب — زرنگ اختر و کردش مهره ها
کنون باز پانیخ فگندیم بن — سه دیگر که گفتی کزاو اب یاب
نزران که کاید بر ما بجنگ — چنین است نیک بپرگفتی سخن
کزاو اب لب ره چو چون ارنگ — کزاو اب لب ره چو چون ارنگ
پراکنده بر کرد تورا ن سپران — ودیگر گزان لشکران گران
نچیجون بدینسو گذارد سپاه — کزاو اب اندر آمد براه
بر شهر فرخنده بنیاد خویش — نوشاس کو بوم آباد خویش
که ناید خجر زمین بر درش — بخسپاند او را بپای اندرون
نبندد پس این بر زتاریک بند — بفرمان کو بر کمر بست و رفت
بگیرد بر آرد بخورشید سر — دهستان و گرگان و آن بوم و بر
سپه را بپای اری پس کینه جوی — تو ارجنگ پیران نه برتاب روی
کمن بد دلی پیش او سوی خویش — چو پیران بزد تو بند پیر
نباید که بر تابد از پیل روی — چو آید بجنگ اندرون جنگجوی
دو پشتاوه مانی مرارو زگار — چنین است پیشم امید گزر گار
نخورشید رخشان بر آرد بنام — برایشان نمانده باشید گام
بفرمود تا پیش پیران سپاه — بفرمان او بر نهادند راه
همه دشت و کوه و بیابان و راغ — بگسترد لشکر بسان تگرگ
بیامد بپیش سپهبد بدشت — بیامد بپیش سپهبد بدشت
بپرسید و بنواختش همچو جان — بپرسید و بنواختش همچو جان
بپرسید کز راه و از کارزار — بپرسید کز راه و از کارزار
بپرسید کز کار کیخسرو — بپرسید کز کار کیخسرو
بپرسید کز رزم افراسیاب — بپرسید کز رزم افراسیاب
بپرسید کز لشکر و گنج و کوس — بپرسید کز لشکر و گنج و کوس
بپرسید کز کار ایران سپاه — بپرسید کز کار ایران سپاه
بپرسید کز گیو و گودرز و طوس — بپرسید کز گیو و گودرز و طوس
بپرسید کز رستم زال زر — بپرسید کز رستم زال زر
بپرسید کز بیژن و گیو و گرگین — بپرسید کز بیژن و گیو و گرگین
بپرسید کز فرهاد و گستهم شاه — بپرسید کز فرهاد و گستهم شاه

گر رو شاه توران سپه را بکوی — کرای داد گر چهره نا نجوی — گزانگه کر چنج و سپهر بلند — گشت از بر تیره خاک نژند

چو تو شاه بر تخت بنشست تیز — بکس نام شاهی نه پیوست نیز — ز رنج سیاه بود جوز تو رنج را — کمر بستن و افسر و تخت را

از انکس بر آرد جهاندار کرد — کر پیش تو آید بر و رنج برد — کر آن ایرجی بود و بود آنچ بود — بنامد نگفتار پیشینه سود

اکر شاه پیوند مرا زین کناه — کند کردن آزاد و آرد براه — رسانم کنون من شاه انجمن — کر کردون چه آورد پیش من

کشیدم بکوه کنابد سپاه — بایران سپه بر بپیچیم راه — درا نفسوسیاید پیاهی کران — سپهدار کودرز با دی سران

کزین ایران نکاه منوچهر شاه — بتوران نیامد فزون زین سپاه — بآنجا کی جایکه ساختند — سپه را ندران کوه بنداختند

سپه را سه روز و سه شب چون پلنک — بروی اندر آورده بودند رنک — نیامد سپاهش از ان کوه بدر — سر بهلو تو زیان شد کنون

برادر جهاندار با همان من — ز کینه بخوشید ازان انجمن — بایران سپه شد کر جوید نبرد — ندانم چه آمد بدان شیر مرد

بیاید بکین چیتش پور کیو — بکوید بکردها همان نیو — ابر دست چون پهری کشته شد — سر من ز تیمار او کشته شد

که دانست هرکز کر سپهر بلند — سیاغ از کیا یافت خواهد کزند — دل نامداران بهم بر شکست — همه شادمانی شد از دست

کی نرم تابد بر آمد ز کوه — بکردیم و نامد دل از غم ستوه — چو شد پانصد از نامداران شاه — سر از تن بریده دران رزمکاه

برفت از بر من سپیده دمان — بیاید ش بد دست پیران زمان — من از در دو دل بر کشیدم پاه — غریوان برفتم تا در دکاه

چو نهصد شد از نامداران شاه — سر از تن بریده بکشده بر او — کی نرم تابد بر آمد ز کوه — بکردیم با یک دکر همکده

دو بهره ز کردان این انجمن — دل از در چنینه بیشتر تن — بابر بنده خیره ابر ایشان — بکینه همه یک بسته میان

بر تیم همی ز انکه کردان سپهر — بخواهد کستن زیک مهر — ورزان پس نشینیم کی با خبر — ورزان نیز بر کشم ایشیمه سر

کر کیخسرو آید همی با سپاه — بپیش سپهبد بین نرم کاه — کر آید و کند با شد درست این خبر — کر خسرو کند سوی ایران کذر

سپهدار رو اند کر من با سپاه — نیارم شدن پیش او کینه خواه — کمر شاه با لشکر جنکجوی — نهد سوی ایران به بنکینه روی

بکرد انه این بد ز تو رایشان — نه بنده و بکینه مکر بر میان — کر کرجان نارد ز ایران پشاه — نه آید نباشد کسی کینه خواه

فرستاده چون کفته پیران شنید — بکرد ار باد و مان جرد بید — نشست از بر باد و پای نوند — بکرد ار اش سیونی بلند

بشد تا بتردیک افراسیاب — نه دم زد و نه بر نه آرام و خواب — تردیک شاه اندر آمد چو باد — بیوسید تخت و پیاش داد

چو بشنید کفتار پیران بدرد — دلش کشت پر خون و بر چاره کرد — شد ار کار آن کشتکان خسته دل — بران کار بنهاد پیوسته دل

وزان نیز کرد و نکشان لشکرش — کریبنده و ویران شود کشورش — بر و شنه جهان کشته چون چشم کرک — بر و شن اندرون روشنایی مخه

چو کفتار پیران از ینسو شنید — سپه را همه پای بر جای دید — بر آهنکرین کردنش کرد وی — بر و شن روان شب سیه کرد وی

فرستاده را در بر خویش جای — بنیکی چو تاج بر سر نهاد — همانکه فرستاده را در کشاد

پایان افراسیاب پر افراد چکونکی آن

بفرمود

بفرمود تا باره کردند پای — سوی نامور بنده کرد خدای — چنین تاج آورد کر کوی

تو تا زادی از مادر پاک تن — سر افسر از بود ی بهر انجمن — تر ا بهتر از تو بهلوانان مجاه

همیشه یکی جوشنی پیش من — سپر کرده جان و خدا کرده تن — همه دین بهکار با کنج خویش — تو ی بهتر از تو بهلوانان مجاه

تو نیروی زخمین تا مایه ران سپاه — تو کر دی دل و بخت و بخش سپاه — نه پیند کسی جز تو پیلا ر تیز — نه بند د کمر جز تو تهمتن ستیز

ز تور و پشنک اندر آمد بهمه — چو تو بهلوان پیش نار سپهه — بخت انکه کفتی من از انجمن — کر کنم کار و ارم همی خویشتن

چو کیخسرو آمد ز ایران زمین — ز تو ران و ما با یکستر و کین — بدین من کر شاهم نیاز د ام — بدل مر کز این یاد نا ور د ام

بنا بد که با شی برین شکدل — ز تیمار کیرد تر ا از نک و دل — کجا بودنی با شد از کر د کار — بنا یدش نیز از کس آموکار

چو کیخسرو از خن بکیرد فروغ — بیشه نخواهش کی با شد دروغ — نبا شم بدوران من او را بنا — بخیم همی زین بخن کیمیا

ازین کار او کس نکه کار نیست — مر ا با جهاندار پیکار نیست — چنین خوا ست یزدان این کار تو — مر ا از تو بر دل چه آزار بود

و کر انکه کفتی ز کار سیاه — بکیرد مدین تیره خورشید ماه — چنین خوا ست یزدان این کار تو — ز سر سوی کر د و این تیر کرد

کهی بر کشد نا بخور شید بر — همیشه چنین ا ست کار سپهر — کهی شاد و در د و کهی بستمند

کو طوس سپهبد همی با سپاه — بسوی د هستان بر آمد براه — کر کیخسرو آید بدشت نبرد — ستیهنده مر کز پس آرد نکار

کر من خود بر انم کز ایدر سپاه — بر انسوی چون کذ ارم کنکاه — نه کودرز مانم نه کیو و نه طوس — نه نخت و نه کشکر نه کاه و نه اسپ

با یران از انکونه رانم سپاه — کزین پس نه بیند کسی نخت کاه — بکیخسرو از بن تمام جهان — بسیر بر فرود آیش ناکهان

بکجیخسرو آرش بر ین کونه کار — مکر کاسمانی د کر کونه کار — فر از آید از کردش روزکار

تر ا ای جهاندیده سر فراز — ندا ده ا ست یزدان بچیزی نیاز — نیز دان دا ز کنج و نیروی و دست — همه ایزدی آنچ با ید ت ست

و لیر و خرد مند و بیل د و نژاد — فرستا دم اینک بتردیک تو — که روشن شود جان تار یک تو

کی نامور لشکر نا مدار — چو شکر بتردیک تو آید مپای — سر و ناج کو در پکس زجای

ز ایرانیان د ه و ز تو ران یکی — بچشم یکی د ه سوار اند کی — کمش د ست از ایشان بخون ر نجن — چو پر د ر کشتی با د نجنین

همان کوه کو کر د د ار حصار — بمر د ان جنکی ز پای اندر آر — چو شید پیران سپه را بخوانم — فرستا د ه هم ز ین سخن با ر ز ند

فرستا د ه شد نیز هنکام شاه — بدان نا مد ار ان د جکی سپاه — نهانی نهاش بر آور د ه بود — پر از خون د ل و بخت بر کر د ه بود

سپه را همه سر سپر د ا د د ل — شد ند از غان یکسر از د د ل — بر ند یش کیخسرو نامجاه — بر سید کا ید ر نا کر کنک

کر از مر سوی لشکر شهر یار — بسی کو شته بد ان کار زار — هم از شاه ایران د ش بود نیک — بر سید ند از نخت و از کاه و اسپ

بز د ان چنین کفت کای کر د کار — چه با ید بکفت اند ر ین روزکار — کنا ه ز تو جها ند ار د ا ز نده نیست — جز از تو جها ند ار د ا ز نده نیست

جنگ کیو با گراک و فرشیدورد

زخیره دگر تا چه آرد روزگار
که دانست کاید یکی شهریار
نگهدن بدین کو دگر دنده وسر
سرانرا که ازچوبه نشین کرده بار

برآرد گل تازه از خار خشک
سود خاک ازبخت بدار مشک
شکفتی ترآن کز بی آزمرد
عایشه دل خویش دارد بدرد

سیاوش نیاد و بنیزه دو شاه
مرا نام چرا یاد این کینه ره
دو شاه و دو کشور چنین کینه جوی
دو لشکر بروی اندر آورده روی

چگونه سرانجام این کارزار
گر ابرکشد کوشش روزگار
پس آنگه بزدان نیالید زار
که ای روشن داد گر کردگار

کرا نیزه اسپیاب اندرین رزمگاه
اما نامداران توران سپاه
درین رزمگه کشته خواهد شدن
سر بخت نا کشته خواهد شدن

چو کیخسرو آید ز ایران بکین
بدو باز گردد سر اسپرین
برآرد بروان گرد کار ازنهم

نه پنهم کسی گز پی نام و ننگ
به پیش سیاه اندر آید بجنگ
دل نامداران رکین بردمید

برفشه و کفشه از جان پاک
بناشد بین پشت مان ترسنا
نشاید ازین کین کشادن کمر

سوی کیو تاک و فرشیدورد
برفشه و چشمه با و نبرد
برهنه سر و بر کمر بند کیو

بیاید بر کیو تاک تنو
کنون باز از اسب افگنم رزمین
یکی نیزه رو بر کمر بند کیو

همی خواست کو را بیاید زمین
بنیزه زره بر برو بدار نهیب
نیاید برون پای کیو از رکیب

بزد نیزه پس کیو بر اسب اوی
بگاورز زور و اندر آمد بروی
فرازآمد از دور و فرشیدورد

بران نیزه کیو تینی چو باد
بزه کرد نیزه بدو نیمه شاد
چو کیو اندران رزم او بنگرید

بغرید چون تیز دم اژدها
گر از دست او خنجر آمد رها
سبک دیگری زد بر گردن بر

بجوشید خون از دهان و چگ
نشست پس پشت ترگشت و شد نیزه پیر
چو کیو اندرین بد دلیاک زود

ابا گرز و با نیزه بر سان شیر
بر کیو فرستند مرد و دلیر
چه مایه ز جنگ و دلاور سران

بزین بلنگ اندرون بد سوار
ستوهی نیامد ش از ان کارزار
چو دید ند لیاک و فرشیدورد

ز لشکر چنین گفتند با یک دگر
که مارا بد آمد ز اختر پسر
برین زی همانگه نشست بس

زیارانش کیو آزمان تیزه خواست
همیگشت مر سو برا رجب و راست
بر ایشان نهاده دو روی نهیب

بدل کینه کاری نو آمد بروی
مرا از دلیران بر خاش جوی
نه از شهر توران سران آمدند

سوی راست کیو اندر آمد چو گرد
گرازه بر خاش فرشیدورد
ز لشکر فرزیره ز بر

یکی تیغ در دست پتران چو شیر
بپشت گرازه در آمد دلیر
ز اسب اندر آمد بنود انگخوار

بتر دیک توران سپاه آمدند
خلیده دل و کینه خواه آمدند
ابا نامداران ایران بهم

همودی

همودی فرود هشت بر گشتهم
که تا یک پسلله نباشش نهم
بپشت پلان اندر آمد هجیر
ابسا اندریان یارید تیر

پیاده شد از اسب مرد سوار
سپر بر سپر آورد برخاست خوار
مرا ورا بچاره زآورد گاه
کشیدند ازان پیش روی سپاه

همی گرد کینه برانگیختند
همی خاک با خون برآمیختند
ز اسپان و مردان مه رفته پوشش
چو روی زمین شد بر نگ ابنوس

برآمد ز مرد و سپه بوق و کوس
ابر پشت پلان تیره زنان
گه نیم شبگیر مردان مرد
که از ژرف دریا برآرند گرد

ز پیکار یادر رهای سیاه
همه نامداران برخاش جوی
دو سالار مرد و گزیده بره

بکبه دند همان و کشند باز
همانگه طلایه ز لشکر براه
همی روی بر کاشته از نبرد

یکی سوی کوه کنابد برفت
همه جوشن و خود ترگ و زره
ز جوشنوران مرکز و سوده بود

یکی سوی زابد خز امید لقف
بند بر گرون سوی پهلوان
گشاده مر بندها گره

بخون دست تیغ و سر آلوده بود
چو من حمله بردم بنوران سپاه
بر بدم صف و برکشادم راه

چو آن دید شاب آمد ارکار جوش
فراوان شکفتی بدیم بسر
جهان را ندیدم مگر بر گذر

بکیوه در آمد سر اسپرغزبو
چنان تا شب آمد بدیم گشت
خدنگش بزین بر تن پهلوان

ز مرگان بر آمد سر اسپرغزبو
شب تیره چون پر زاغ سیاه
بپرسید ازو هر که بد نامجوی

سواران بر فتند بر سان دیو
سواران دابران و تورران گروه
جهانرا بلبختی چه مایه داشت

دهان ما بزنامانده زنهار خوش
ز اسپان و مردان مه رفته پوشش
همه بندها بر میانها ببست

ارران رزمگه بازگشته دمان
بپرسید پیلان تیره زنان
بگفتا که ما را بکشتند بس

بگیتی بشادی بر آورد سر
ز کیتی بشادی برآورد سر
بلبست اندرین پادشاهی کم

همه بندها بر میانها ببست
همه نامداران برخاش جوی
که گردند شاهان بدو سر نشش

بگرد اندر آرید هر سو کمند
بکبه دند همان و کشند باز
بگشت ارزه داده آهن دو تن

بگیرید و بندید دست و میان
بکوه اندر آرید و بر سنگ و خار
که در شهر ایران نبیند کمین

بیاورد هر یک بجای کمند
سبک با سپاه اندر آمد براه
خبر شد به پیران پرخاش جوی

بکشتند و بردند سر هاشان
ازان پس بایران نهادند روی
که مرد و کند تیز بر زه براه

بکشتند و بردند سر هاشان
ازان پس بایران نهادند روی
که مرد و کند تیز بر زه براه

بکشتند و بردند سر هاشان
ازان پس بایران نهادند روی
که مرد و کند تیز بر زه براه

گر اید دگه تا بشنید با من کجی
از انشان فراوان نماند کسی
گرایید دگه پیران از کیف خویش
بگفتند وهم پیش ایران سپاه

پذیرفته ام از شما سر بسر
من گرد و پیران و رویین و گیو
من پیش بینم برین کین گرگ
شما نیز باید که هم زین نشین

بکینه بخندید یکسر همگ
یکایک بسازیم مردان نبرد
بگفت این سخن سر سپهلوان
بانیزه و تیغ غرم کشان

جوان نام بهتر کز ماند بلند
مر انکس که مرگ است از شما ناگزیر
زمانه بمرگ و بنگشن نکیست
بگیتی ز نامجز چیزی نماند

توران چو هامان سواری نبود
که مرگ افکند سوی ما بر کمند
وفا با سپهر روان اندکیست

نباید شکوهید از انشان بکنج
که با شیر نر کیو زرم آزمود
بریده سر و تنش غلطان بخون

هیاهو بانبوه مارا چو کوه
نبایدکشیدن ز پیکار چنگ
چو برگشته شد بخت او شد نگون

براغم که مارا بود پشتگاه
بایدشدن پیش او همگروه
گرایید دگه پیران ز خواهر بزد
بانبوه لشکر بیارد چو گرد

چو سالارشان مهربانی نمود
وزانشان برآریم گرد سپاه
گر چندان دلیران همه چسته دل
ز تهمار پیشه بپوشته دل

برو سر بسر خواندند آفرین
لشکر آراستن کوه زر در برابر سپاه توران
پیش همانده یکی فرخ کران

ازانگه که نیزه وران جهان آفرید
چو تو پهلوان در جهان کس ندید
همه پاک بر پای جستند زود

ستون سپاهی و سالار شاه
برآرنده تاج و گاه و سپاه
کدای پاک یک اختر پاک دین

همه سر بسر مرترا بنده ایم
همه دل بمهر تو آگنده ایم
گرگنی سر اسپ شهی گذاشت

زماده مبارز وزانشان هزار
یکایک بسازیم مردان نبرد
رسالارشاهان چه چیزند نیز

فدای تو باد انس و جان من
سر اسپه بر آنست همان من
نگینه همه پاک دل چسته ایم

بران نامداران گرفته آفرین
گرای گرزداران گرفته آفرین
یکایک اندر آرد بگه داگره

سپه را بفرخ تو تابشست
زکینه کمر بر میان بر بسست
بدیش اندرون رهنمونی فزود

سوی راست جای فرپیزر بود
بگشتاره تازیان داد رود
روان روشن و بخت پیدار باد

توبا کاویانی درفش سیاه
برو باش پشت سپه را پناه
بفرمود پس کیهم را کجاست

ترا بود باید سپالار گاه
نگه دار هشیار پشت سپاه
سپه را بفرمود کز جای خویش

همه کهترم را بگیرد بکنج
شب و روز باشید بر پشت و پنج
برآمد خروشن زمیان سپاه

بگرد سپه بر نشستند زود
لسی پند داند در رباد آورند
بدو گفت رنهار بیدار باش

بگرد اندرون پاسبانان کنند
نگه تا کش ده ندارد ندروی
چو آغازی از رنج بر خیزند

بگرد سپه بر همی بگذرند
کرنگان بپرازدرد و بوندهوی
خروشان بدر پرده روی نهند

چنین گفت پیران که دارم سپاس
برون آرم از لشکر ایران قباس

چنان چون بباید دلاور سپاه
سپهدار ترکان برآراست کار
بیارم بآورد ایرانیان

زلشکر گزیند بدآزمان ده سوار
گفتار در کشتن کوه زر و پیران پهلوانان ایران
ابا اسب و ساز و سلیح تمام
بنام سپهبد شیده

همانگه ز ایران بپیچید پهلوان
بخواند از نیلان ده سوار جوان
برون تاختند از میان سپاه

نهادند پس کیورا با کردی
که هم زور بودند و پرخاش جوی
کردی زره کز میان سپاه

سرش را بپیچید از تن بتاب
سرش را بپیچید از تن بتاب
وگر با فرپیزر کاوس تفت

گرفتند یک با دگر پهلوان
برفتند یک با دگر پهلوان
گرازه بشد با پیاک بهم

ابا اندر بان برون شد چو شیر
ابا بیژن شیر رویین گرد
چو گرگین کمارا آزموده دلیر

دگر بر ته با کهرم پهلوان
دگر بر ته با کهرم پهلوان
وزاخوات بارنگه شارا ران

ازان رزم کز برگشیده غریو
ازان رزم کز برگشیده غریو
همه پاک بر پای جستند زود

چو از پادشاهی چه از بهدین
چو از پادشاهی چه از بهدین
بخون نشسته مرد و سپهند یکین

بپرزوری آرد سوی کارزار
بپرزوری آرد سوی کارزار
بدان تا که ایخت آموزگار

که دیدار بود بند مرد و زدور
بزیر اندرون بود یک پیل زور
یکی سوی ایران یکی سوی تور

بزیر آورد و نیم بر و شش چو دود
بزیر آورد و نیم بر و شش چو دود
سپهدار کوه زر و گردان شن

ورزان پس بهامون نهادند سر
ورزان پس بهامون نهادند سر
سپهدار فرود ران نشانی نهاد

دلیران توران دگند اندران
دلیران توران دگند اندران
یکی آزمودند مرگ همند

همه دستهاشان فرومانده پست
همه دستهاشان فرومانده پست
نبودی بدان پستی کردن درنگ

فرومانده اسپان جنگی بجای
فرومانده اسپان جنگی بجای
گر بپسپار پیداد خون ریختند

نژمردی که بودند بخت خویش
نژمردی که بودند بخت خویش
گر برگشت روزی بگشتند خون

بدانند پاک از نژاد پشنگ
بدانند پاک از نژاد پشنگ
بدان تا که ایخت آموزگار

اول جنگ فرپیزر است با گلباد پسر

بیارد نیزه بر نهاده کمان
بیارد نیزه بر نهاده کمان
همگشت و برگشن پیاده بجوی

بدونیم شد تا مگر بگذرش
فرود آمد از اسب و بگشاد بند
گشاد از برش تیغ فولاد را

میت از بر اسب گلباد را
بیالا برآمد به پیروز گام

دویم جنگ کیوانست با کرد سے زره

که سالار بابا دویم بار کرد
دو دیگر گروی زره دیو نیو
بنیزه فرد آن بر آهنگ بستند
گمان برگرفتند و تیر خدنگ
چنان پسته در پیش خصم دو دشت
سوی تیغ بردند آنرمان دست خویش
بمید ون زرین دست بگذارد پیش
گرفتش بچنگ بفتراک دش

همه خاک باخون بهم ریختند
یک اندر دگر تاخت همچون پلنگ
زرگمان یکی بهره نبرد پیش
دمان کیو نیو اندر آمد پیش

سنانهای نیزه جنگ سوار
همی زنده بابست مرکیو را
بکیو اندر آمد گروی از نهفت
عمودی بزد بر سرترک اوی

همه دشمن شاه چسته حکمه
برون تاخت با لور کو در زکیو
فرد بخت از ایوان آن کارزار
راب اندر آمد همران نیو را
گمان شد در دستش لبوی شیب
کخون اندر آمد ز نارک بروی



فرود آمد از اسب جنگی پلنگ
بیالا بر آمد درفشی بدست

فرود آمد از پس پشت پیش چو سیک
بجوره همی کوه را کرد پست

نشست از زمین داور اورا بپیش
بپرورزی شهد یار زمین

بر پشت زین مرد پهلوش شد
از اسب اندر افتاده بی توش شد

دو دشمن بر آشفته بر سان شیر
همیخواند بر پهلوان آفرین

سیم جنگ کرازه با سیامک

گرفتند مردو عمود و کران
می کرد کینه برانگیختند
شدش خورده اندر زمان دادجان
گرفت انگه اسب سیامک بچنگ
یالا بر آمد بکردار مست

چو شیران جنگی برآشوفتند
کرازه بزد دست برسان شیر
کرازه همانگه بیستش بر اسب
درفش خجسته بدست اندرون

چهارم جنگ فرود هل با زنگله

چهارم فرود هل بد و زنگله
در ایران بنیزه بنیرد همان
بآورد گه تیرهای خدنگ
خدنگی برآنش برآمد چنان
هم اندر زمان زنگله جان بداد
سرش را بقراک زین بر ببست
درفش خجسته برآورد دست
بیچید زنهار کو زر بود
گمان برگرفتند و تیر خدنگ
بگشتند بسیار بر یکدگر
دو جنگی دو بهره دو دلیر و سوار
بپشت اندرش نیزه زد دگر
بگین سیامک شد اندر نگون
بیالا بر آمد شده شاد دل
بگه آفرین بر جهاندار شاه

بند چون فرود هل دگر پهلوان
گرفت و گمان کیانی بچنگ
کز بگذشت از پای مرد جوان
همانگه جگر دوز بد در نژاد
بیاید گرفت اسب او را بدست
فرود هل فرد جست و بر بید پیش
بیالا بر آمد بپشت پلنگ

چو از دور ترک ارشم دوز دید
ابر زنگله تیر باران گرفت
بروی اندر آمد نگاه رد و
فرود هل فرد جست و بر بید پیش
بیالا بر آمد بپشت پلنگ

پنجم رزم رستم کرزم است با برمان

برآمد خروشش بسوران جنگ
بیچید زنهار پرخاش خر
هشیوار و دیده بسی روزگار
سنان اندر آمد میان جگر
ز کینه بالید بر روی خون
زور دو غمان کشته از داد دل

کمانرا همه پاک در هم شکست
یکی نیزه انداخت بر اسب اوی
جدا شد ز بارمان همچو نر
فرود آمد از اسب و کرد آفرین
بزین اندر آهخت و پیشش بسنگ
بزیر دری ساه بخت بلند

ششم رزم پشن کیوانست با رومین پیران دیسه

شتم پشن کیو و رومین دمان
چپ و راست گشته بهانگه گرد
بآورد گه بر برد دست یاب

بند تیر شان از کمان نگار گر
زمین را بتیر بدوزند شاخ
زره از بادبر سرش دمی بستون

برومین عمود انگهی پور کیو
زد از باد بر سرش دمی بستون

سه دیگر سیامک ز توران سپاه
بپشه نیزه گرفته بدست
بر از خشم و پرچنگ و کینه سران
پیاده شدند و بر آهنگ تند
چنان تخت زو بر زمین گشت خوار
گرفت انگه اسب سیامک بچنگ
خرد شان و جوشان بغره زنان
چهارم فرود هل بد و زنگله
در ایران بنیزه بنیرد همان
بآورد گه تیرهای خدنگ
خدنگی برآنش برآمد چنان
هم اندر زمان زنگله جان بداد
سرش را بقراک زین بر ببست
درفش خجسته برآورد دست
بیچید زنهار کو زر بود
گمان برگرفتند و تیر خدنگ
بگشتند بسیار بر یکدگر
دو جنگی دو بهره دو دلیر و سوار
بپشت اندرش نیزه زد دگر
بگین سیامک شد اندر نگون
بیالا بر آمد شده شاد دل
بگه آفرین بر جهاندار شاه

ششم رزم پشن کیوانست با رومین پیران دیسه

چپ و راست گشته بهانگه گرد
بآورد گه بر برد دست یاب

شد باکرازه بآورد گاه
خروشان بکردار شیران مست
همی بر سپه یکدگر کوفتند
مراورا چو باد اندر آورد زیر
نشست از بر زین چو از جای کوه
که ازان دشادان و دشمن نگون
همی افرین خواند بر پهلوان
دو جنگی بکردار شیر یله
کمانرا نیزه کرد و در اندر کشید
گرفت
جدا گشت از زنگله روی زرد
برون کرد خفتان روی بر سرش
بخون غرقه گشته بر او خود و جنگ
شده شاد دل یافته مرد خویش
که بابارمان او سواری نبود
سوی نیزه بردند چون باد دست
که اسب اندر آمد ز بالا بر و
سوار اندر آمد ز باد اندر نشیب
زواد ار بر بخت شاه زمین
سر آورد یخه پای او زیر تنگ
بگام آمد و یافت تخت بلند
بران فره خجسته بنگیوا ه
نیزه بر نهادند سر دو کمان
همی گشت باکرد رومین نیو
فرود آمد از اسب جنگی پلنگ
بیالا بر آمد درفشی بدست

سه دیگر

برین خنده‌ناک اندرون جان بداد
ز اسب اندر آمد بیکبک پژمان
برفت از پی سود و مایه بداد
بر اسبش یکی دار پیلی بدست
بدست اندرون شیر پیکر درفش
همیگفت هر روز کز بادشاه
برون تاخت هفتم ز کردان بحیر
اما پور کو در رزم آزمود
شبگیر هر دو بر او بگذشتند
بنام جهان آفرین کز دگر
ز اسب اندر افتاد و کشته نگون
نشست از بر اسب بدان اژدهای
همه روز و نخجت از جهاندار دید
بهشتم ز کردان و نام آوران
کز هم ز رزمش ارنجه او نخست بود
بگشته از اندازه بیرون بلنگ
چو خورشید تابان ز کنبد بگشت
زبان برگشاد و بدو یک بیک
برفته و اسپان جنگی بجای
بگرد اندرش نیزه سوار
نشست از بر اسب دیبا نگار
چنان چون بیایست کرد آفرین
نهم رفت کز گین نگه بد نیزه جوی
جهان دیده و کار دیده دو مرد
بیاید بنیزار گنجان سپاه

ز ایران بپیش همیگه دیاد
مر او را بگه دار اهریمنی
هنوز از جوانیش ناپوده شاد
گرفت آرتمان پاکنش بدست

هفتم ز رزم هجیر است با سپهرم

کو نامدار آن سوار هژبر
سپهرم ز خویشان او در شمار
که چون او بلشکر سواری نبود
برفته سر و پای ها نیز برد
می ز هن آتش فروریخته
چه دلاور یکه دار شیر
یخت جهان بان شاه نامدار
کمی تیغ زد بر سپهر و رک اوی
فتاده آن از اسب اژدهای
بر آمد بیالای کردآفرین

هشتم ببزه رنگ شاه راست با خواست

ستاشش همیشه یکین راست بود
کرفته سر و پای و عود ی کران
پس کوفتن کشت پیکار
فرومانده اسپان جنگی ز تک
بکرد ار آهن بتیغ و بدست
چنان پیشه کشتند کز جای خویش
کز اکنون ز کری بدر و جنگ
باید برآسود و دم بر زدن
فراز آورد بند و پشت پای
بآسود کی باز بنواختند
همی آورد جنگ بیکار زار
مر او را ایچ پرده ز روی زمین
بدو شیر چ آمد بخت ای شگفت
بران کوه فرخ بر آمد ز پست

نهم مصاف کرگین میلاد با مذربان است

برفته و چشمه جای بیزد
بنیزه بگشتند یک دست
بروی اندر آورده کرگ آوران
همی تیر بارید چون تگرگ

همه تن پر آهن دهان پر ز خون
ز اسب اندر آمد همانگه کنون
بند کس ز یاران بر و بن نشد
پس بر فرازی نهاده شب
وز انجا که سوی مالات افت
شده در وی دشمن افکنش
همیشه سر پهلوان با سپاه
یکی نامور بود با جاه و آب
بر آمد ز آذر دگه تیره کرد
بروی سپهرم در آمد بزیر
که آمد م اندر زمان مرگ اوی
مر او را بپست از بر زین بزیر
بران اختر تیغ و فرخ زین
وز و کرد بش بخت پیدا بدید
لشد ساخته ز نگونشاران
که فتنه سر و عود ی کران
فرومانده اسپان جنگی ز تک
که کفتی بتن شان نجنبید برگ
چنان پیشه کشتند کز جای خویش
باید برآسود و دم بر زدن
بآسود کی باز بنواختند
مر او را ایچ پرده ز روی زمین
بران کوه فرخ بر آمد ز پست

دهم جنگ برته است با گهرم تیغ زن

کی شیر کرگین بزد بر سرش
بپهلوش و ترک اندر آمد نگون
بقرباک بر بست خود بر نشست
بنیروی ایزد که او بد پناه
دهم برته با گهرم تیغ زن
می آزمود مد مر کز جنگ
بزد تیغ بر گهرم نام دار
درفش همایون بدست اندرون
چو از روز نه ساعت اندر گذشت
کسی را کجا پرورانند بار
چو باد اندر آمد بروبان بدم
چنان شد کز ایران ز توران سپاه
سپهدار توران و ایران درشم
می بر نوشتند سر در زمین
بتیغ و بخنجر بکندند زود
ولیکن ز مردی همی مرد کار
یکی تیر باران بکردند سخت
بر کستوان بر ز و بر در بدید
ز نیروی بد و نیم شد دولت راست
کز ان زنگ کوه در رشد سوی کوه
نگه کرد کوه در ز و بگسست زار
کزینی چو نخجیر پیش من
کجات آن همه زور و مردانکی
ز مادر تو بودت بر کات ورای
بد و گفت پیران که این خود مباد

کز اید بر و ن بتر از منظرش
ز خشمش بر و آمد از در دهن
فتاده آمد از اسب کرکین چو کوه
بران تند بالا بر آمد دمان

بلرزید بر زین ز سختی سوار
سر اندر یمان زین دور کرد
یلان و همیدون بره بر کمان
بپرورد و بخت جهاندار شاه
دو خونی و مرد و سپر آهنین
چو شد بره در رزم پر ز کرد
یلا بر آمد بکد دارد و د
همیشه کلاهش بخورشید بر
جهان از اسکفی نیاید در یغ
بر انسو کز بهر طلایش کله
بیاورد و کردان چو اش بموم
سواری ندید اندر آورد کاه
فراز آمد اندر ان کین بهم
فرومانده خورشید و شد لاجورد
نیزه دان در آمد بپیران بدی
دو سالار لشکر دو شاه یار پیر
کز اهن ندارد مر او را نهنگ
بفلطید ز بر ش سوار دلیر
وز ان روز تیره نیامد جوان
کز باز کرد و کمر پهلوان
میان بسته دارد ز بهر جفت
وز انشیان بیمنت فریاد رس
کنون شاه را نیزه کشت آماج
کجان تات زنده بزم منوشاه
بنخجیر ها رزم کردن کجاست

من اندر جهان مرگ را زاده ام
بدین کار کردن بدو داده ام
شنید ستم این دلیران ازمان
که مرخنجر باشم بخرم جهان

سرانجام مرگست وزین چاره نیست
بس ار بدین جای چاره نیست
همیگشت گودرز بر گرد کوه
بنودش بدو راه آمد نه شوه

پیاده میود و سپر بر گرفت
چو نخجیر بانان که اندر گرفت
بیالا نهاده سر از پای پست
گره شد سپر پیش و زین پیش بست

همید بدید بران مرد و رزنده دور
یکیست از بر پیکر سالار تور
پیکند اختر زه پین بگرد و تیر
برآمد بیازوی سالار سپر

چو گودرز بر شد بران کوه بلند
ز کینه بخشم اندر آورد روی
پیکند اختر زه پین به پران رسید
رزه بر تنش هر سه بر درید

بدید بیژن گو را فگنده خوار
شکسته دل و دست و بر خاک سر
بران گونه بر خاک دیدش پسر
بیامد بر او زار بگریست سخت

سر پهلوانان و گرد دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید
بگفت ای جهان آفرین این چه بود
که بر تو چنین بخت بد کرد یار

فرو برد چنگال و خون بر گرفت
ز خون سیاوش خرد شد نزار
بیامد بر اسپ و بر روی آی
بیامد بر اسپ و بر روی آی

سرش را بمغفر همی بر برید
بدشت اندر آمد بر آه جگر
بپیچید و آشفته بر گشت سپر

زهماوه خون کرد آی سپر
بیامد بر اسپ و بر روی آی
بیامد بر اسپ و بر روی آی

بازگشتن پهلوانان بلشکرگاه خود بفیروزی

سوی لشکر خویش بنهاد روی
همه کینه جویان پر خاش خر
همی زار بگریست لشکر همه

زنالا بلشکر نهادند سر
ز ناوبدن پهلوان رمه
همی گرد بر آسمان داد بوس

ابا کشتگان بر گرفتند زین
ورفشی بدید آمد اشتر گرد
چنین گفت لشکر که پهلوان

برآمد ز لشکر گه آوای کوس
همی گرد بر آسمان داد بوس
همه عمر جویای آورد بود

بزرگان بر پهلوان آمدند
پر از خنده و شادمان آمدند
سخن یاد کرد آن زمان پهلوان

سپرده بدو گوش پر خوان
بانگشت نمود جای بنرد
بر ایشان سراورده آیین کین

بر ایشان سراورده آیین کین
بانگشت نمود جای بنرد
گذاران و ساوان رد و تیر بنرد

بیاورد چندان ز بالا و زیر
بدو گفت کو رزم بر من مبند
همی بارگه دید تیره روان

بفرمود تا تخت زرین نهند
برین گونه چون پهلوان کرد یاد
پر از خنده و شادمان آمدند

درفشش سلیحش چنان هم درست
همیخواند مر آفرین بر سپهر
بگفت انگه باد روزگار چکد

درفشش چو از جایگاه کیان
بدید اندر آن دشت بسیار کس
بیاورد چندان ز بالا و زیر

چنین گفت کو رزم با بهر ان
که چون رزم کشتن ازینسان کند
بران گونه بر خاک دیدش پسر

فدای سپه کرده جان و تن
بپیروزی و روزگار کهن
کرا در دل آمد که او را بسیاه

یکی هوشمندی فرستاده ام
بسی شاه را پند باداده ام
کرگرشاه و ترکان بیارد سپاه

مر این کشتگان را بر این دشت کین
چنین هم بدارید بر گشت زین
اگر همچنین تر دشاه آورم

گر آشوب ترکان بر ایرانیان
ازین بد گمان گم شد اندر میان
همه یکسره خواند مر آفرین

همه سود مندی ز کشتار تست
خرد ماه بر دشش ره دیدار تست
برفتند با کشتگان یکسان

آمدن شاه کیخسرو و بیاری سپاه و خویش

هم اندر زمان از لب دیدبان
درآرد همی کوه کوپی زجای
همان تخت فیروزه بر گشت چپل

کز اران گروشد دشت چون پیرهن
ز ناهیدن پرنیان درفش
ورفشی بیالای سپر دهمی

خروشیدن کوس و گردنای
زمین شد بنفش از گران مایگان
ز کوه کنابد همان دیربان

بر اسپان سواران و جوشن وران

ای بیوفای جفاکار و اینوح
ار بیا و دار داه عاشق
بود با حسن و کمال و جمال درویشی برا و عاشق کشته

من اندر جهان مرگ را زاده ام
بدین کار گردن بدو داده ام
شنید ستم این در پسنان ارمان
که مرچند باشم بخرم جهان

سرانجام مرگست و زین چاره نیست
مرا یک بدین جای پنجاره نیست
نبود شدن بد و راه آمدستوه

پیاده میو د و سپر بر گرفت
چو تجیر بانان کوه اندر گرفت
بیامد یکی بر سپنگ سالار تور

همید بد پران مرا ورا زدور
چو کودرز نیزه چنان بر دست اوی
بزد بر زمین بر سپر بر گشت روی

بزد بر زمین بر سپر بر گشت روی
بزد بر زمین بر سپر بر گشت روی
بزد بر زمین بر سپر بر گشت روی



چو بر زد بر یان بر سپر بر گشت
بران کو همه بر زمانی طپید
برآهنش خون از جگر تا دهان
بر و هنش نه بر گشت از ان همر هان

زمانه بزمر آت دار است چنگ
بدر دو دل شیر و چرم پلنگ
چنین است خود کردش روزگار
نگیرد دمی شد آموزگار

چو کودرز شد

چو کودرز بر شد بران کوه بالا
بدید ش بران کوه افگنده خوار
شکسته دل و دست و بر خاک سر

چنین گفت کودرز کای شیر مرد
سر پهلوانان و گردان و سپر
جهان چون من و چون تو بسیار دید

بخورد و بنالو د و روی ای شگفت
ز خون سیاوش خرو شید زار
ز دشمن چنین بد نباید کرد

چنان بد کنش چون تو شیرین زاید
درفشش بالین ابر پای کرد
بیامد سلیح و کمر بسته کمر

بازگشتن پهلوانان بلشکرگاه خود بعزیمت وزی

سوی لشکر خویش بنهاد روی
ز بالا بلشکر نهاد دید سر
ابا کشتگان بر نشست بر زمین

همه کینه جویان پر خاش خر
ز نا و بدن پهلوان ره
ورفشی بدید آمد تیره کرد

همی زار بگریست لشکر همه
همی کرد بر آسمان داد و بس
چنین گفت لشکر کز پهلوان

برآمد ز لشکر گر آوای کوس
همه عمر جای آور د بود
بزرگان بر پهلوان آمدند

گر پران یکی شیر دل مرد بود
سپرده بدو کوش پر خاشجوان
بانگشت نمود جای بفرد

سخن یاد کرد آز زمان پهلوان
بدو گفت کورا زین بر بندند
بیامدند گردان و لشکر کشان

برآهام سر موده تا بر نشست
که چون رزم کشت ازینسان کمان
بیامد ز لشکر بسی سرکشان

درفشش و سلیحش چنان هم گرست
به بندید میانش بر هیچ و بست
همی رفت با سرکشان دلیر

فدای سپه کرده جان و تن
به پیروزی و روزگار کهن
همیخواند نفرین بر سپهبد

یکی هوشمندی فرستاده ام
بسی شاه را پند باد داده ام
کرا شاه و ترکان بیارد سپاه

مر این کشتگان را بر این دشت کین
چنین هم بدارید بر گشت زین
اگر همچنین تر و شاه آورم

کزو شب ترکان بر آرد همین
ازین بد کاگم شد اندر میان
همه یکسره خواند نفرین ازین

همه سود مندی ز کشتار تست
خرو ماه بر و ش رو دیدار تست
بر فتند با گشتگان همگنان

آمدن شاه کیخسرو بیاری سپاه خویش

هم اندر زمان از لب دیدبان
درآ مد سوی کوه کوپای جای
همان تخت فیروزه بر گشت چپل

کزارش بر آمد شب تیره گشت
ز نا پیدن پر نیان درفش
ورفشی بیالای سر دیهی

خروشیدن کوس با کرنای
زمین شد بنفش از رکردان سپاه
ز کوه کنابد همان دیدبان

بهوا شد نسیان پر بنفشش
بکردش سواران و جوشن وران
بدیدند گردان و لشکر کشان

بدیدش بران کوه افگنده خوار
سر پهلوانان و گردان و سپر
جهان چون من و چون تو بسیار دید

بخورد و بنالو د و روی ای شگفت
ز خون سیاوش خرو شید زار
ز دشمن چنین بد نباید کرد

چنان بد کنش چون تو شیرین زاید
درفشش بالین ابر پای کرد
بیامد سلیح و کمر بسته کمر

سرش را بمخواست آرتن برید
سوی لشکر خویش بنهاد روی
ز بالا بلشکر نهاد دید سر

همه کینه جویان پر خاش خر
ز نا و بدن پهلوان ره
ورفشی بدید آمد تیره کرد

همی زار بگریست لشکر همه
همی کرد بر آسمان داد و بس
چنین گفت لشکر کز پهلوان

بر آمد ز لشکر گر آوای کوس
همه عمر جای آور د بود
بزرگان بر پهلوان آمدند

گر پران یکی شیر دل مرد بود
سپرده بدو کوش پر خاشجوان
بانگشت نمود جای بفرد

سخن یاد کرد آز زمان پهلوان
بدو گفت کورا زین بر بندند
بیامدند گردان و لشکر کشان

برآهام سر موده تا بر نشست
که چون رزم کشت ازینسان کمان
بیامد ز لشکر بسی سرکشان

درفشش و سلیحش چنان هم گرست
به بندید میانش بر هیچ و بست
همی رفت با سرکشان دلیر

درفشش چو از جایگاه کشان
بدیدند گردان و لشکر کشان
همیخواند نفرین بر سپهبد

چنین گفت کودرز با بهر ان
که چون رزم کشت ازینسان کمان
کرای نامور پهلوان سپاه

فدای سپه کرده جان و تن
به پیروزی و روزگار کهن
مرا در دل آمد کرا و ر ا بیاب

یکی هوشمندی فرستاده ام
بسی شاه را پند باد داده ام
کرا شاه و ترکان بیارد سپاه

مر این کشتگان را بر این دشت کین
چنین هم بدارید بر گشت زین
اگر همچنین تر و شاه آورم

کزو شب ترکان بر آرد همین
ازین بد کاگم شد اندر میان
همه یکسره خواند نفرین ازین

همه سود مندی ز کشتار تست
خرو ماه بر و ش رو دیدار تست
بر فتند با گشتگان همگنان

هم اندر زمان از لب دیدبان
درآ مد سوی کوه کوپای جای
همان تخت فیروزه بر گشت چپل

کزارش بر آمد شب تیره گشت
ز نا پیدن پر نیان درفش
ورفشی بیالای سر دیهی

خروشیدن کوس با کرنای
زمین شد بنفش از رکردان سپاه
ز کوه کنابد همان دیدبان

بهوا شد نسیان پر بنفشش
بکردش سواران و جوشن وران
بدیدند گردان و لشکر کشان

من اندر جهان مرگ را زاده‌ام / بدین کار کردن بدو داده‌ام
شنیدستم این داستان از مهان / که هرچند باشم بحزم جهان
سرانجام مرگست و زین چاره نیست / بمن بر بدین جای بیچاره نیست
همی گشت گودرز بر گرد کوه / نبودش بدو راه آمد ستوه
پیاده بیود و سپر برگرفت / چو نخچیربانان که اندر گرفت
ببالا نهاده سر از پای پست / گرفته سپر پیش و زوبین بدست
همی دید پیران مر او را ز دور / بجست از بر سنگ سالار تور
بینداخت زوبین بکردار تیر / برآمد ببازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته بر دست اوی / ز کینه بخشم اندر آورد روی
بینداخت زوبین به پیران رسید / ز زه بر تنش سر بسر بر درید
ز پشت اندر آمد بر آه جگر / بپیچید و آسیمه برگشت سر



برآمدش خون از جگر تا دهان / روانش نه برگشت از آن همرهان
چو شیر ژیان [illegible] / بران کوه سر بر زمانی طپید
پس از کین و آورد گه آرمید / زمانه بزهر آب [illegible] جنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ / چنین است خود کردش روزگار
نگیرد همی پند آموزگار

چو گودرز بر شد

چو گودرز بر شد بران کوهسار / بدیدش بران کوه افکنده خوار
شکسته دل و دست و بر خاک سر / دریده سلیح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای زه شیر / سر پهلوانان و گرد دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی بر کسی آرمید
فرو برد چنگال و خون برگرفت / بخورد و بپالود روی ای شگفت
ز خون سیاوش خروشید زار / نیایش همی کرد بر کردگار
سرش را همی خواست از تن برید / چنان بد کنش خویشتن را ندید
درفشش ببالین ابر پای کرد / سرش را بدان سایه در جای کرد
ز هفتاد خون گرامی پسر / بنالید بر داور دادگر
سوی لشکر خویش بنهاد روی / چکان خون ز بازوش چون آب جوی

بازگشتن پهلوانان بلشکرگاه خود بفیروزی

همه کینه جویان پرخاش خر / ز بالا بلشکر نهادند سر
ابا کشتگان بسته بر پشت زین / بر ایشان سر آورده آیین کین
همی زار بگریست لشکر همه / ز نادیدن پهلوان رمه
درفشی پدید آمد از تیره گرد / گرازان و سادان ز دشت نبرد
برآمد ز لشکر که آوای کوس / همی کرد بر آسمان داد بوس
چنین گفت لشکر مگر پهلوان / همی بازگردید تیره روان
که پیران یکی شیردل مرد بود / همه عمر جویای آورد بود
بزرگان بر پهلوان آمدند / پر از خنده و شادمان آمدند
سخن یاد کرد آن زمان پهلوان / سپرده بدو گوش پیر و جوان
بانگشت بنمود جای نبرد / بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
برهام فرمود تا بر نشست / بآوردن او میان را ببست
بدو گفت کو را بزین بر ببند / بیاور چنان تازیان با کمند
درفش و سلیحش چنان هم که هست / ببندید میانش مبر هیچ دست
برین گونه چون پهلوان کرد یاد / برون تاخت رهام چون تندباد
درفشش چو از جایگاه نشان / بدیدند گردان و گردنکشان
همی خواندند آفرین سر بسر / ابر پهلوان زمین در بدر
چنین گفت گودرز با مهتران / که چون رزم ما گشت از این سان گران
که ای نامور پهلوان سپاه / پرستنده تخت تو باد ماه
فدای سپه کرده جان و تن / به پیروزی و روزگار شکن
مرا در دل آمد که افراسیاب / سپه را گذرد بدین روی آب
یکی هوشمندی فرستاده‌ام / بسی شاه را پندها داده‌ام
که گر شاه ترکان بیارد سپاه / نداریم پای اندرین رزمگاه
مر این کشتگان را برین دشت کین / چنین هم بدارید بر پشت زین
اگر همچنین نزد شاه آوریم / شود شاد و زین پایگاه آوریم
که آشوب ترکان بر ایرانیان / ازین بد کجا کم شد اندر میان
همه یکسره خواندند آفرین / که بی تو مباد از زمان زمین
همه سودمندی ز گفتار تست / خور و ماه روشن ز دیدار تست
برفتند با کشتگان همگنان / گروی زره را پیاده کشان
هم اندر زمان از لب دیدبان / بگوش آمد از کوه زیبد فغان
که از گرد شد دشت چون تیره شب / ز هر سو برآمد خروش جلب

آمدن شاه کیخسرو بیاری سپاه خویش

خروشیدن کوس با کرنای / درآورد همی کوه گویی ز جای
همان تخت فیروزه بر پشت پیل / درفشان بکردار دریای نیل
هوا شد بسان پرند بنفش / ز تابیدن پرنیانی درفش
درفشی ببالای سرو سهی / پدید آمد از دور با فرهی
بگردش سواران و جوشن وران / زمین شد بنفش از کران تا کران
ز کوه کنابد همان دیدبان / بدید آن شگفتی و آمد دمان

چنین گفت کز چشم من خیره نیست
ورا از دیده و دیدار من بهره نیست

سیاه اندر آمد ز بالا بپست
خروشان و مرگ و فغانی بدست

دیران ناگشته و درد کین
گذشتار برگشته بر پشت زین

همی هیچم از دور شان سر نگون
فگنده بر اسپان و تن بر زخون

میان سپه کاویانی درفش
همان وه دلاور گزاندر برفت

برفتند با نامور ده سوار
بدیدند بر اسپان و تن بر زخون

بره بر ز ایران سواران بدند
ز درفش سپهدار سران نگون

یکی نامگالید شان خنگ خواست
بفرمای تا من به تیمار اوی

ز ترکان جز آن دو سر افراز کرد
که دشمن اندر آرد و بگیرد

پس زده دیده گرد میدان کرد و غو
که ای سرفرازان و گردان گو

چنان با طلایه برآویختند
که با خاک خورشید را میختند

چو بشنید گودرز گفت آن دو مرد
نه بد جز که لهاک و درفشید و رد

بماند و بیامد بر اسپیان بتاخت
بر آرد و ز مردو بسی تیره کرد

چو لهاک بشنید صد لشکر توبود
بدو گفت نیک اختری تو نه نو

چو لهاک را درفشاد کاوی بدید
بیامد بر اسپان و بگشاد لاجورد

بپوشید یکسر همه درع سنبر
بیاری همی جنگجوی آمدند

همه بارگشتند یکسر ز راه
گهانی چنان بد بپیش سپاه

چو تیر و یک و گشت دعوی آمدند
خروشان بر فتند هر دو بجای

چو تنگ اندر آمد بدشت دعوی
خروشید چندین بخن گرد و های

بهانه بچرخ فلک بر نهی
مرا و را بخیره بکشتن دهی

گهی بر نگذارد ز تو دو آب یک
گرگشتهم را زین بدا هر سه

خبر شد بدیشان که پیران گذشت
خروشان بر فتند هر دو بجای

خبر شد به پیران که گشتهم برفت
چو تنگ اندر آمد بدشت دعوی

بیامد لهاک و درفشید و رد
خروشید چندین بخن گرد و های

که خوار آیدای پهلوان ارجمند
بمان تا کنون از پس گشتهم

رفتن گشتهم از عقب لهاک و درفشید و رد

ز ترکان بر آورد و یزدان بهانک
همه رنج ما را بگشت خاک

درفش سپهدار پیران نگون
همی هیچم و تنش غرقه بخون

همان وه دلاور گزاندر برفت
ابا گرد پیران بآورد تفت

بدیدند آمد شتر لاجورد
بپیش اندرون تنهای فش

فرار نمودن لهاک و درفشید و رد از میان سپاه تورانیان

دیران و شایسته کارزار
طلایه بفش ر بر جای بای

نگهبان آن نامداران بدند
بر انگیختند اسب ترکان بجای

که از خون زمین گشت چون لاژورد
از ایرانیان گشته سد هفتصد مرد

ز دست طلایه کسی جان نبرد
در ایرانیان بر فتند مرد و نبرد

کرای سرفرازان و گردان گو
بر اه بیابان بگذ و ار شیر

ز ترکان چو آن دو سر افراز کرد
بر ون رفت با نامور ده سوار

که با خاک خورشید را میختند
همه دشت بر فتند پیشه میان

نبد چاره که لهاک و درفشید و رد
ز ایرانیان کشته شد سیصد مرد

بیارد ز مردو بسی تیره کرد
سوار دلیر و سر افراز کرد

ورا زن زرم پیکر سوده میان
که بودا ندر آورد شیر ژیان

چو رفتی تا و رد تو ران سپاه
بدادند پاسخ خرد را بگشتهم

مرا بهره نامد بهنگام جنگ
سپهدی مرا کرد پس در پرده

خرش تازه شد و زغم آزاد شد
کنون من بر ین کار نام آورم

چو لهاک را سیصد لشکر توبود
بدو گفت نیک اختری تو نه نو

رفتن گشتهم از عقب لهاک و درفشید و رد

چو بشنید پیران فرود آمد بدر
ز ترکان بر آورد و یزدان بهانک

بدو گفت کز چشم من خیره نیست
ورا از دیده و دیدار من بهره نیست

سیاه اندر آمد ز بالا بپست
خروشان و مرگ و فغانی بدست

دیران ناگشته و درد کین
گذشتار برگشته بر پشت زین

همی هیچم از دور شان سر نگون
فگنده بر اسپان و تن بر زخون

میان سپه کاویانی درفش
همان وه دلاور گزاندر برفت

برفتند با نامور ده سوار
بدیدند بر اسپان و تن بر زخون

بره بر ز ایران سواران بدند
ز درفش سپهدار سران نگون

یکی نامگالید شان خنگ خواست
بفرمای تا من به تیمار اوی

ز ترکان جز آن دو سر افراز کرد
که دشمن اندر آرد و بگیرد

پس زده دیده گرد میدان کرد و غو
که ای سرفرازان و گردان گو

چنان با طلایه برآویختند
که با خاک خورشید را میختند

چو بشنید گودرز گفت آن دو مرد
نه بد جز که لهاک و درفشید و رد

بماند و بیامد بر اسپیان بتاخت
بر آرد و ز مردو بسی تیره کرد

چو لهاک را درفشاد کاوی بدید
بیامد بر اسپان و بگشاد لاجورد

بپوشید یکسر همه درع سنبر
بیاری همی جنگجوی آمدند

همه بارگشتند یکسر ز راه
گهانی چنان بد بپیش سپاه

چو تیر و یک و گشت دعوی آمدند
خروشان بر فتند هر دو بجای

چو تنگ اندر آمد بدشت دعوی
خروشید چندین بخن گرد و های

بهانه بچرخ فلک بر نهی
مرا و را بخیره بکشتن دهی

گهی بر نگذارد ز تو دو آب یک
گرگشتهم را زین بدا هر سه

خبر شد بدیشان که پیران گذشت
خروشان بر فتند هر دو بجای

خبر شد به پیران که گشتهم برفت
چو تنگ اندر آمد بدشت دعوی

بیامد لهاک و درفشید و رد
خروشید چندین بخن گرد و های

که خوار آیدای پهلوان ارجمند
بمان تا کنون از پس گشتهم

کشتن شدن لهاک و رسیدن دوم بار بدست گستهم

فرستاد اسب او بوی اسپان کشید
یامد وزان خواب بیدار کرد
بدو گفت برخیز ازین خواب خوش

سبک اسب لهاک هم زین نشان
که شیری که مگذرد از چنگ گرگ
حروشی برآورد و چون پیل مست

دمان سوی لهاک فرخنده رود
نباید که گرگ ازو پیش رسد
بمردی سر از بخت بدبر کشد

که او را ز ایران بگشت بدرگشد
ازو بیژن و برما گرفتند راه
که او را همان بخت بدبر کشد

بیامد بزه کرده بر چنگ و یال
نشستند بر اسب هر دو سوار
دمنده که تا چون پسندد کار

پدید آمد از دور گرد سپاه
بدیدند یاد و سواری بسم
براورا بدیدند بدبخت جنگ

گرفتند یکباره هر دو عنان
دلیران چو سر بها برافراختند
بیامد بزد نیزه بر سینه اش

بگفت با یک دگر گفت و گوی
که شهاسوی ما نهاده است روی
درفش دلیران کرگ است و یوز

کزین پس بیاید شد از پیش اوی
بگیرید رهایی زما کنید
بگفت بدگر دو خواهد پسیم

وز آنجا بهاسون نهاد اندرست
بیاید چو تردیک ایشان رسید
چو شیر ژیان نعره برکشید

برایشان بیارید تیر خدنگ
چو درنشید و رو اندر آمد بجنگ
گیی تیز زد بر سر شاه گستهم

نگون گشت هم در زمان جای باد
شد آن نامور گرد و بر سر فتاد
چو لهاک روی برادر بدید

بلرزید و از زور و از چیرگی
جهان پیش چشمش چو دریا شده
ز شیری رو اندیش بسیری شده

بگشت و بیامد بر گستهم
کمان را چو بر بهمان کرد فست
شدند آشتی مان چنین مرد و اسپ

بگرداند و آمد بر اسپ اوی
سر آمد همان زخم بر مهتران
بزین برچنان چنگه بشکست پشت

دگر پای جوی و سر شاه پشت
عنان را بپیچید و اندر شتافت
از آنجا سوی چشمه ساری رسید

همی راند اسپ همی بخت جوی
همی راند تا بر لب آب رود
چو خورد و آب بسیار کرد اندرین

بیامد بر شاه بیدار بخت
بدو گفت برخیز ازین خواب خوش
می گفت ای روشن گرد گار

سر شاه بگرفت و بنهاد زیر
بیامد بر اسپ و بر او بست زین
بدان تا بداند که من چند بام

بیامد بر اسپ و بر او بست زین
بیامد بر اسپ و بر او بست زین
چو گیتی ز خورشید شد روشنا

آمدن بیژن و گستهم را از جنگه بشنگاه آوردن

نگون کرده زین بسته لگام
همه آلته زین برو بر نگون
بیامد بر شاه بیدار بخت

بیامد بر شاه بیدار بخت
بیامد بر شاه بیدار بخت
بیامد بر شاه بیدار بخت

چو بیژن بدید آن ازو رفت هوش
برآورد چون شیر نر زره خروش
همی گفت کای مهربان یار من

گرشتم بگیتی و جنبی دلم
کنون جان روشن زتن پاک رفت
بسته بر پی اسب ناهوشیار

همه چوشن و ترگ پرخون و خاک
زره بر تن و خفتش بگسسته چاک
فرو جست بیژن ز بر بگذرود

برون کرد روی قبا از برش
برهنه شده از بر تا برش
تنش را نگه کرد از آن خستگی

ز لب چون دو بدش بنفش گشت زرد
دلش پر تیمار و جان پر ز درد
بدان چشمگیهاش نهاد روی

همی گفت کای یکدل و یار من
تو رفتی و بگسسته شد کار من
بزودش ز پیش ار بدست اندرم

همه بودی گاه بخشیت یار
چو با امر من ساختی کار زار
کنون کام دشمن همه راست کرد

بگفت این بخندید و بیژن بگریست
بخندید بر زود یکی بشنود
به بیژن چنین گفت کای یکدل خواه

مرا در دو تو بد تر از مرگ من
برون کن ز تن چوشن و ترگ من
بدین چاره کن تا ازین جایگاه

و دیگر دو بد خواه با ما پس و پاک
که بر دست من کرد یزدان هلاک
کمر شان بزین بر تو اولی شوید

سیه و سر نام بردار شان
بیر نامبردار شد پیکار شان
بود تا ترا شاد جهاندار یاد

بسودم بهر جای با تخت جنگ
که نام بخشین مزدم بشنگ
به بیژن فرود آنگهی گفت و گوی

بگفت این و پستی گرفتش دوان
همی بود بیژن بر بر نوان
و زانجا بیامد سوی بالا دوان

نهد زین بر زیر تن خسته مرد
بپیکند و نالید چندین بدرد
و زانجا بیامد سوی بالا دوان

و زانجا بیامد سوی بالا دوان
پیامد ز غم تیره گرد دوان
سوار ان تور ان بره کنده دید

زبالا فرود آمد آنگه بشیب
دل از مردن گستهم بر نهیب
و زان رنج دیده سوار ان تور

چهارزین جدا کرد و زنهار داد
بدان کار با خویشتن یار داد
و زانجا بیامد بگه دار کرد

بدیدند آن سران سپه بر اگون
فگنده بدان خاک غرقه بخون
بسر شان بر اسپان جنگی نهای

چو بیژن چنان دید گرد اندرین
بر آورد گستهم را بر زین
بفر مود تا ترگ زنهار خواه

همند نوذش همی اندرم
بر و بر همی آفرین خواندیم
کمر زنده او را بر شهریار یا

آوردن بیژن گستهم را بر تردیک شاه کیخسرو

همه نام داران ایران سپاه
بزه بر بیازو فگنده کمان
بر اسپان چو لهاک دژ شیدرود

کز ایشان کیست این مرد از ایران چنین
در آغوش ترک اندرون گستهم
چو بیژن بنزدیک خسته رسید

هم اندر زمان بیژن آمد دمان
شده شاد خسته و بیدار دل
بپرسید کفتش کی ای شیر مرد

بر اسپی دگر بر پر از زور و خشم
بپرسید بر خاک بنهاد روی
همی بود تا برگ زنهار خواه

گرستهم پژوهش سخن یاد کرد ... زلهاک و وزره گرد برکشید درد ... دران زاری و جنگی گستهم ... زجنگ سواران همه پشت کم
کنون آرزوی گستهم را نگی است ... که این کار بر شاه و سوار نیست ... بدیدار شاه ایستیش مو ... وگر مرگ ازان پس گذارد درو
بفرمود پس شاه آزرم جوی ... که بر دشت گستهم را دار زنید ... چنان بد پس جنگی گستهم ... زجنگ سواران همه پشت کم
بیارید پیش از دیدگان آب مهد ... سپهبد برآزاد به خون گرد چهر ... بزرگان بروزار گریان شدند ... چو برآتش تیز بریان شدند
درینغ آمد او را سپهبد بمرگ ... گرستند ازین کین بدین سان بزرگ ... زهوشنگ و طهمورث و جاشید ... یکی مهره بر جنگها نام دید
رسید و بیراث تر و یک شاه ... بیاراست بر آشتی سال و ماه ... چو مهدش گستهم را آگاه یافت ... گشاد و آن گرانمایه را باز تافت
ابر بازوی گستهم بر بست ... بیالید بر جنگ گیهان دست ... پرستگان کز ارزم و مندی چنین ... چه از شهر ایران و توران زمین
هم ایشان بکد و جهان برمدار ... زنهر چنین روزها شان مدار ... یالیدن گستهم شان برنشاند ... زمهر کوته افسون برابر نخواند
وزان پس بیاد آمد برین چشمه مرد ... دو هفته بر آمد برین گونه درد ... بسی با جهان آفرین کف بسود ... به پیوست و برخاست آزار و دود
برآسایش برد و مندی تر و یک شاه ... بیاراست بر آشتی سال و ماه ... بیارانیان گفت کز کرد گار ... بود هر کسی شاد به روزگار
ولیکن بشگفت این کار من ... بدین راستی بر اندر کار من ... نه پرورزی اند رغم گستهم ... نکند و این دل شاد مار ادرم
می مهر پرورد کار است و بس ... نه دانش بر و بست و نه مهر کس ... بخواند آتمان پژن گیو را ... بداد او دست کوپنو را
که تو نیک بختی ز نیرو روان ... بدر از تن خویش مرگ سپاس ... که ارست جاوید فرمان ازین ... لیعنی نگیرد خرد او دست کس
اگر زنده کرد و تن مرده مرد ... جهاندار گستهم را زنده کرد ... بگستهم گفتش که تیمار دار ... مدید م چو پژن در من روزگار
گوارنده بر مهر بگذ نیدی ... ستایش بر بن گفته گی بشنوی ... هیو داورشاه بگمشته نیز ... درم داد و دینار بسیار چیز
درخ آمد او را بزرگان درود ... بزرگان بروزار گریان شدند ... گزین ارگه آیینه با ساز و خنک ... که دارم آهنگ زی شاه گنگ
فرستاد و مرمهر دان شاه چهر ... زهوشنگ و طهمورث و جاشید ... بگمشاسب گفتا بیاری سخن ... بیاری امکنون بیاکیزه تن
چو از جنگ پیران شدی بی نیاز ... یکی مهره بر جنگها نام دید ... برخ فرزانه ان شه کامیاب ... ابوالقاسم آن شاه بادا داد قر
کو چون خواست گنبد براورد بیاب ... گشاد و آن گرانمایه را باز تافت ... که تا زنده باشد بود شاد کام ... که نامش بود تاج و بخت کهین
بنام شهنشاه پیروز گر ... بایرانیان گفت کز کرد گار ... بزرگی ز بخشش بیالد بسی
زنیروان بران شاه یاد آفرین ... بود هر کسی شاد به روزگار ... که منشور بخشش دراید بخوانند
خداوند تاج و خداوند گنج ... نکند و این دل شاد مار ادرم ... چو زرم ایدش پیش گنج آگنند
خداوند شمشیر و خفتان و رنج ... بخواند آتمان پژن گیو را ... زکیتی نجوید همی جز نشان
جهان زیر پر گلاه اوست ... بداد او دست کوپنو را
خداوند پیروزگر یار اوست ... لیعنی نگیرد خرد او دست کس
برانگیزد از گنجها رستخیز ... بدر از تن خویش مرگ سپاس
یزم اندرون گنج پیراگنند ... جهاندار گستهم را زنده کرد
ازان تیغ در دست کو سر فشان ... گستهم را دار زنید
بگمشاسب گفتا بیاری سخن ... بیاری امکنون بیاکیزه تن
برخ فرزانه ان شه کامیاب ... ابوالقاسم آن شاه بادا داد قر
که نامش بود تاج و بخت کهین ... که منشور بخشش دراید بخوانند
بزرگی ز بخشش بیالد بسی ... چو زرم ایدش پیش گنج آگنند
که منشور بخشش دراید بخوانند ... زکیتی نجوید همی جز نشان
چو زرم ایدش پیش گنج آگنند ... زکیتی نجوید همی جز نشان

گفتار در رزم گنجبره و افراسیاب سپنجی بر مدح سلطان محمود و این را جنگ بزرگ نام نهاده اند

گرستهم پژوهش سخن یاد کرد ... دران زاری و جنگی گستهم ... زجنگ سواران همه پشت کم
کنون آرزوی گستهم را نگی است ... که این کار بر شاه و سوار نیست ... بدیدار شاه ایستیش مو ... وگر مرگ ازان پس گذارد درو
بفرمود پس شاه آزرم جوی ... که بر دشت گستهم را دار زنید ... چنان بد پس جنگی گستهم ... زجنگ سواران همه پشت کم
بیارید پیش از دیدگان آب مهد ... سپهبد برآزاد به خون گرد چهر ... بزرگان بروزار گریان شدند ... چو برآتش تیز بریان شدند
درینغ آمد او را سپهبد بمرگ ... گرستند ازین کین بدین سان بزرگ ... زهوشنگ و طهمورث و جاشید ... یکی مهره بر جنگها نام دید
رسید و بیراث تر و یک شاه ... بیاراست بر آشتی سال و ماه ... چو مهدش گستهم را آگاه یافت ... گشاد و آن گرانمایه را باز تافت
ابر بازوی گستهم بر بست ... بیالید بر جنگ گیهان دست ... پرستگان کز ارزم و مندی چنین ... چه از شهر ایران و توران زمین
هم ایشان بکد و جهان برمدار ... زنهر چنین روزها شان مدار ... یالیدن گستهم شان برنشاند ... زمهر کوته افسون برابر نخواند
وزان پس بیاد آمد برین چشمه مرد ... دو هفته بر آمد برین گونه درد ... بسی با جهان آفرین کف بسود ... به پیوست و برخاست آزار و دود
برآسایش برد و مندی تر و یک شاه ... بیاراست بر آشتی سال و ماه ... بیارانیان گفت کز کرد گار ... بود هر کسی شاد به روزگار
ولیکن بشگفت این کار من ... بدین راستی بر اندر کار من ... نه پرورزی اند رغم گستهم ... نکند و این دل شاد مار ادرم
می مهر پرورد کار است و بس ... نه دانش بر و بست و نه مهر کس ... بخواند آتمان پژن گیو را ... بداد او دست کوپنو را
که تو نیک بختی ز نیرو روان ... بدر از تن خویش مرگ سپاس ... که ارست جاوید فرمان ازین ... لیعنی نگیرد خرد او دست کس
اگر زنده کرد و تن مرده مرد ... جهاندار گستهم را زنده کرد ... بگستهم گفتش که تیمار دار ... مدید م چو پژن در من روزگار
گوارنده بر مهر بگذ نیدی ... ستایش بر بن گفته گی بشنوی ... هیو داورشاه بگمشته نیز ... درم داد و دینار بسیار چیز
درخ آمد او را سپهبد بمرگ ... گرستند ازین کین بدین سان بزرگ ... گزین ارگه آیینه با ساز و خنک ... که دارم آهنگ زی شاه گنگ
فرستاد و مرمهر دان شاه چهر ... زهوشنگ و طهمورث و جاشید ... بگمشاسب گفتا بیاری سخن ... بیاری امکنون بیاکیزه تن
چو از جنگ پیران شدی بی نیاز ... یکی مهره بر جنگها نام دید ... برخ فرزانه ان شه کامیاب ... ابوالقاسم آن شاه بادا داد قر
کو چون خواست گنبد براورد بیاب ... گشاد و آن گرانمایه را باز تافت ... که تا زنده باشد بود شاد کام ... که نامش بود تاج و بخت کهین
بنام شهنشاه پیروز گر ... بایرانیان گفت کز کرد گار ... بزرگی ز بخشش بیالد بسی
زنیروان بران شاه یاد آفرین ... بود هر کسی شاد به روزگار ... که منشور بخشش دراید بخوانند
خداوند تاج و خداوند گنج ... نکند و این دل شاد مار ادرم ... چو زرم ایدش پیش گنج آگنند
خداوند شمشیر و خفتان و رنج ... بخواند آتمان پژن گیو را ... زکیتی نجوید همی جز نشان
جهان زیر پر گلاه اوست ... بداد او دست کوپنو را
خداوند پیروزگر یار اوست ... لیعنی نگیرد خرد او دست کس
برانگیزد از گنجها رستخیز ... بدر از تن خویش مرگ سپاس
یزم اندرون گنج پیراگنند ... جهاندار گستهم را زنده کرد
ازان تیغ در دست کو سر فشان ... گستهم را دار زنید

سر گنبد یعنی گنبد فلک و بگردان ازان دوال یعنی بگردان فلک خاص و پیش کردن دوال کنایه است از گردش فلک و بهیئت و شکلی برآوردن یعنی برآورده شده بر هوا

گرستهم پژوهش سخن یاد کرد ... برخم اندرون شیر خورشید چهر ... گوای دهد در جهان خاک و آب ... همان بر فلک چشمه آفتاب
کو چون او بنوده است شاهی بچنگ ... نه در گاه شش بخشش و نام و ننگ ... اگر مهر باکین بنیاد نیست ... ستاره چشمش فروزنده کی
فش زور منه است اچه ان شاه راد ... که اندر میان باور است و راست ... پس لشکرش مقصد زنده پیل ... خدای جهان یاور جبرئیل
که یارد که گفتش زبیمان او ... وگر سر کشیدن ز فرمان او ... که در بزم کیستی بد و نیک دوست ... بزرم اندرون کوه در جوشنست
ابوالقاسم آن شهریار دلیر ... کجا کور ستاند ازچنگ شیر ... جهاندار محمود کاندر جهان ... بگیرد اندآرد سران مهان
جهان تا جهان باشد او شاه باد ... بلند اختر شگل فرماه باد ... خرد هست هم بنگری و داد ... جهان بی سر و افسر او مباد
سپاه و دل و گنج و پیروزبخت ... همان بزم و رزم و همان سور و تخت ... یکی فرش گسترده شد در جهان ... که مرگ نداند نشستن نهان
گجا فرش را اسپهند و مرزبان ... نشستگه فضل بن احمد است ... نبد خسرو انرا چو نوکند خدای ... نیرد نیز و رانا وی بدین و رای
که آرام این پادشاهی بدوست ... خرد بر سر پادشاهی نکوست ... گشاده زبان و دل پاک رست ... پرستنده شاه و نیز و ان بر دست
زدیسپور فرخ نژاد و گهر ... پراکند در بیخ من اندیر ... به پوسم از گفته پاستان ... پسندیده اند قصر پاستان
که در روز پیری مرا بر دهد ... بزرگی و دینار و فرهنگ داد ... بدیدم جهاندار بخشنده ... بلند اختری یار فرخنده
امید اشتم تا کرا مد پدید ... جوادی که جودش بخ اه کلید ... که آرایش چرخ کرد و امید ... بزرم اندرون ابر بخشنده داد
نکهبان دین و نکهبان تاج ... فروزنده و ملک و بخت و خراج ... بزرم و نبرد اندران توانا بود ... بچون چرا نیز دانا بود
بیارآور د شاخ دین چهر ... کمالش بدانش روان پرورد ... بدانند پیشش ر بندگان بود ... همیشه بپاکش نیرزان بود
چنین سال یکصد اشم شصت و پنج ... بدر و پشی و زندگانی برنج ... چو چیچ آر سر سال پستین گذشت ... من ارشصت و شش گشتم و هشت
رخ لاژ گون گشت برسان گاه ... چو گاو فرشد رنگ و برش سیاه ... بدانگه که شد سال پنجاه و هشت ... جوان نرشدم چون جوانی نه بست
فزون شد ز آثار تاریخ او ... که جاوید باد اپلی و بنیخ او ... به پوشم این نامه بر نام او ... همه مهتری باد فرجام او
که باشد به پیری مرا دستگیر ... خداوند شمشیر و کرسی و زین ... همیخواهم از کردگار بلند ... که چندان بماند تنم پیکرند
که این نامه بر نام شاه جهان ... بگویم نرانم سخن در نهان ... وزان پس تن جانور خاک را ... سزاوار بر خاک پاک را
جهاندار بخشنده داد گر ... گزو دست پیدا بگیتی هنر ... خداوند هنر و خداوند چین ... خداوند ایران و توران زمین
خداوند تاج زیبا و برز منش ... وزو دور پیکاره و سهمگن ... بدو زآه و ازاد و کوشش نیک ... خداوند پاکی و دین و خرد
چه دینار و زرم پیش خاک ... نبخشش ندارد دلش هیچ باک ... جهاندار محمود خورشید و ش ... بزرم اندرون شیر شمشیر کش
مرا زجهان بی نیازی دهد ... میان یلان سرفرازی دهد ... که جاوید باد اختر بخت او ... بکام دلش کردش بخت او
دبیری او را نیارد ستود ... کسی کو نپاید که یارد شنود ... که شاه جهان از کهان برترست ... چو برتارک مشتری افسرست
بناهای آباد کرده خراب ... زباران و از تابش آفتاب ... پیکندم از نظم کاخ بلند ... که از باد و باران نیابد گزند

بهین نامه بر عمر ها بگذرد
مرا در اپستا نیده که دارا داد
زنامه نپیرا سر بد و زنده باد
چو پیش اورم گردش روزگار
ازو شاد مانه دل انجمن
بدین داستان در بمانم همی
نیایم بدین چرخ گردنده راه
منش فتن آید بدیگر سرای
گر کین پدر بار جست از نیا
چنین است رسم سرای سنج
بگویم کنون من یکی داستان
چو شنید کار سران دگر پسر
بر آمد خروشیدن کرنای
نشست از بر تخت با تاج شاه
چو بر بست پیلی آن شه نامور
ازان نامور چشمه و مرز کشن
چو لهراسپ چون رستم تیز چنگ
بفرمود شان بارگش بدر
سه تن را گزیدند از انجمن
دگر پهلوان طوس را بر کفش
بهر نام داری و خود کامه
نه آرام یاد و نه نهار نه خواب
ز کردن کیتی بر آمد خروش
گزین کرد آن لشکر نامدار
چو صباح فرزانه شاه بین

کند آفرین بر جهاندار شاه
چو ما بندارم ثنای ورا
کنون زین پس ما نه باشتان
بماناد جاوید در عز و ناز
چو بگذار گنجور آمد بدید
مرا نکه که سال اندر آید بشصت
جهاندار را گر چند کوشد بر نج
تو از کار گیتی بر و اندازه گیر
نیاید ا بگشت و خود او بد بماند

لشکر آراستن کیخسرو و طلب داشتن لشکر ها از اطراف عالم

بیارا ست از مرسوی مهتران
یکی گشت پیروزه بر پشت پیل
بشهر اندرون جای خفتن نماند
نشستن بکرسی بر پادشاهی سزد
بسی بنده زه پند ها داده بود
بسی اندرو ان پدر کرده یاد
چو گودرز بنیاد آن بر کرک
شکفتی ورو شن دل و رای زن
بزه مهره و کشته کشور چنیل
کجا بود و رپادشای سری
چو بر خواند آن نامه سر مهتری
بزرگان سر کشوری تا سپاه
که با شند یاوی بقلب اندرون
که بر شهر کابل بد او پادشاه
جهاندار و فرزانه و یار

یکی کشاورز پیر از گرد
بهاموں گشید نه پرده سرای
خروشش آمد از دشت آورد گاه
زوی مهره بر جام و بستی کمر
چنین بود در پادشاهی کهن
که از زرف دریا برو دی نهنگ
سر انگیس که بد کرده پرخاش خر
بزرگان روهین تن رای زن
که او بود با گاو یالی درفش
نوشته بر پهلوی نامه
کمر ساختن دام افراسیاب
زمین همچو دریا بر آید بجوش
سواران شمشیر زن صد هزار
دگر شیر دل ابرج پیلتن

همی خواند آفرین پس کهان
جهان سر بسر پر ز آثار داد
خرد بخت او را فزونده باد
نیاید مرا پند آموزگار
بهر کار پیروز تر جسته تر
بدست اندرون لابه کاری همی
نه برد امن دادم خورشید و ماه
بماند همه کوشش او بجای
بشمشیر دهم چاره و کیمیا

لشکر آراستن کیخسرو و طلب داشتن لشکر ها از اطراف عالم

بدانسانکه شنیدم از باستان
بر فشاندند لشکر بیکران
نهاندند و شد گرد گیتی چو نیل
بدشت اندرون راه رفتن نماند
نشستن بکرسی بر پادشاهی سزد
بسی بنده زه پند ها داده بود
بسی اندرو ان پدر کرده یاد
چو گودرز بنیاد آن بر کرک
شکفتی ورو شن دل و رای زن
بزه مهره و کشته کشور چنیل
کجا بود و رپادشای سری
چو بر خواند آن نامه سر مهتری
بزرگان سر کشوری تا سپاه
که با شند یاوی بقلب اندرون
که بر شهر کابل بد او پادشاه
جهاندار و فرزانه و یار

چو شنید کار سران دگر پسر
بر آمد خروشیدن کرنای
نشست از بر تخت با تاج شاه
چو بر بست پیلی آن شه نامور
ازان نامور چشمه و مرز کشن
چو لهراسپ چون رستم تیز چنگ
بفرمود شان بارگش بدر
سه تن را گزیدند از انجمن
دگر پهلوان طوس را بر کفش
بهر نام داری و خود کامه
نه آرام یاد و نه نهار نه خواب
ز کردن کیتی بر آمد خروش
گزین کرد آن لشکر نامدار
چو صباح فرزانه شاه بین

کجا رزم را بسته بودی میان
جهاندار و پیدا روف رمان روا
کز ایشان کمی یابد او پادشا
فزونده ز دیو و بدو نده رزم زن
هر انکس که از تخمه کیقباد
چو گرگین میلاد کردان ری
پس پشت او را نکه داشتند
هر انکس که از تخمه پشتان بدند
سپاهی کزین گونه دیده
بزرگان که از نیروی دارو پیل
بفرمود تا بر نشستند خیل
بزرگان و یاد انش دادند
بفرمود تا بر نشستند یکسر بفرمان وی
همه تیزه از منع بگذاشتند
وگر مهتر و خویش و دستان بدند
چو خورشید تابان بر آمد ز کوه
به پیش جهاندار بودند خیل
به پیلان جنگی به بستند راه
بفرمود تا بر نشستند یکسر بفرمان وی
همه تیزه از منع بگذاشتند
وگر مهتر و خویش و دستان بدند
چو خورشید تابان بر آمد ز کوه
به پیش جهاندار بودند خیل
به پیلان جنگی به بستند راه
بفرمود تا بر نشستند یکسر بفرمان وی
همه تیزه از منع بگذاشتند
وگر مهتر و خویش و دستان بدند
چو خورشید تابان بر آمد ز کوه
به پیش جهاندار بودند خیل
به پیلان جنگی به بستند راه

بهر جای پرنوده چون کوه دشت
زگردان ایران و توران گذشت

همه بوم شد زیر نعل اندرون
همه یک ارمان سر و پای و خون

جنگ ایرانیان و تورانیان با منوچهر

وزان پس دلیران افراسیاب
کمی تاوک انداز بود اندری

بغرید و تابید بر سوی میمنه
حصاری بد آرش قلب سپاه

بزد نیزه و ران ورکاندار
برآمد خروشیدن دار و گیر

چو خورشید کشت از جهان ناپدید
برفتند پیلان نیزه وران

بتابید چون آفتاب از بره
بدان لشکر جنگ و صندوق و پیل

کز ارمانها ایران سپاه
سوی میمنه میسره برکشید

میینید پس را سر اندر کشید
سوی میمنه میسره برکشید

ز خاش خون اندر آمد بجوی
سیاه است و یکبار بر چند میل

جهان شد یکسر دار و گیر و یلی
بغرمود تا جمن زنرم آزمای

یکایک سر نیزه و سر گرز و تیغ
سوی میسره لشکر جنگی که بود

چپ شاه ایران سپاه اندر آشفت
سوی آوه کمکان کردروی

بزرگان بسیار و آزادگان
برفتند با مورده هزار

بدیدند از آن گونه پیکار زار
کز بن کن جنگ آوران دژم

کسی را گجا رو زبر گشته بود
دو لشکر بدیشان نرا نجنبند

زمین با سواران برو آهنی
چو بر خاست کرد از چپ و راست گرد

همیخت خورشید راه گریز
بخفتند بیدار بستم از قلبگاه

بدست فرو برز گاو پس شاه
پیاده است با گاو یال اندرش

برآمد خروش هوریزی ز دشت
سوی راست شتم جنگجوی

چپ شاه ایران سپاه اندر آشفت
بمودند بر دست رستم سپاهی

بزرگان بسیار و آزادگان
ز نیزاب و خونشان فرخنده رای

مدید ند از آن گونه پیکار زار
ز نیش کشنده بر و پشت آورد گاه

کسی را گجا رو زبر گشته بود
بیابان زخیجون بکردار خون

زمین با سواران برو آهنی
سر تیغشان و تن بی سران

همیخت خورشید راه گریز
و گفتی که ابری بر آمد سیاه

بدست فرو برز گاو پس شاه
بدست نو چهر بر مینه

برآمد خروش هوریزی ز دشت
بهوشید روی زمین یکسره

چپ شاه ایران سپاه اندر آشفت
سوی میسره خویش لشکری

زمین رامی دل برآمد ز جای
چو گرد اپس آبار داده بخون

برفتند بر سان کشتی بر آب
برآورده از نیل بر شد براه

هم از قلب لشکر سپاهی گران
همه مانده بر پیش صندوق پیل

رو و با نگهبان لشکر ز جای
لشد نیز با نامداران گرد

گروبند شیران پرخاشجوی
زره دار و با گرز و کاوه سپار

جوانان گرد و ار و رکارزار
چنان شد که گفتی بر انجنند

جهانجوی را خفتان جنگی بجاست
منوشان و خویشان لشکر پناه

همه پهلوانان زریه کفش
شنوار ه برادرش نیهاوری

زره پوش و خنجر گذار و سپر
چو گرد اپسین بر گرفت

همی شد بر ادر حرا میدبقت
بیاید بپیش برادر نوان

بیاید دمان با درفش سیاه
برفتند با خوار مایه سوار

دگر بر ز بالا چو پیلان جنگ
بر انگیخت اسب اندر آمد چو کوه

کمی نیزه زد بر کمر بند شاه
سبک تیغ تیز از میان بر کشید

بدید آن دل و زور و آن دستگاه
همی پوست بر شش کفی بگفت

برآورد کو بر نماند اپ کرد
بگلبرد و دست کو تند شدند

گرنجتن افراسیاب از شاه کیخسرو

برادر سیاب این بخش برگ بود
گجا کار ناپارسی بر گزید

چو آورد کو خوار بگذاشتند
بفرمود تا بانگ برداشتند

کرا به دنگه امروز نگ ماه باد
تراجست و شادی تراکرد یاد

همه روی ایران چو دریا کنیم
خود و شید رخشان نباکنیم

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
سپهدار بر کوی پاکن بگشت

طلایه بفرمود تا هفت هزار
بود ترک بر گستوان در سوار

دمادم شما از سپه بگذرید
بیچون در و زو شبان مشمرید

همه روی کشور زپیراه و راه
سراپرده و خیمه بدلی سپاه

بیاید بمژده بر شهریار
گپر داخته شد شاه از ین کارزار

چو بشنید خسرو دوان شد بجای
ستایش گنان پیش یزدان پاک

ز دادی مرا فتره و بهیم و زرد
تو کردی دل و جان بدخواه کور

چو خورشید زرین سپر بر گرفت
شب آن شهر پیروزه بر سر گرفت

بنایش گنان پیش او شد سپاه
که جاوید شادی سپهدار گاه

سواران شبگیر زین بر نهاد
گزیده بر زگان خنجر گذار

برادر چو روی برادر بدید
بنیرو شد و لشکر اندر کشید

چو خورشید بر زد بشب بر یکی
ز دیده بر و روز تار یک شد

تو در جنگ باشی سپه در گریز
کمن باتن خویش چندین ستیز

ز ایرانیان چند نامی بکشت
چو آن دید شاه از سپهدار دشت

چرا باز گشت استقیلا چو کرد
بیامد کرا باشاه جنگ نبرد

گ هر سه سواران سوار ابدند
جفا پیشه و پیدار ابدند

بزد نیزه بر استقیلای گرد
ز زین بر گرفتش زمین آورد

بند کار گ نیزه بر جوشنش
نه ترسید آمد اندر دل رو شنش

بزد بر سباش بدو نیم کرد
دل بر ز بالا بر از یم کرد

بتار یکی اندر گریزان برفت
سپه چون بدید اندازه و ستبرد

چو آورد کو خوار بگذاشتند
بفرمود تا بانگ برداشتند

کرا به دنگه امروز نگ ماه باد
تراجست و شادی تراکرد یاد

همه روی ایران چو دریا کنیم
خود و شید رخشان نباکنیم

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
سپهدار بر کوی پاکن بگشت

طلایه بفرمود تا هفت هزار
بود ترک بر گستوان در سوار

دمادم شما از سپه بگذرید
بیچون در و زو شبان مشمرید

همه روی کشور زپیراه و راه
سراپرده و خیمه بدلی سپاه

بیاید بمژده بر شهریار
گپر داخته شد شاه از ین کارزار

چو بشنید خسرو دوان شد بجای
ستایش گنان پیش یزدان پاک

ز دادی مرا فتره و بهیم و زرد
تو کردی دل و جان بدخواه کور

چو خورشید زرین سپر بر گرفت
شب آن شهر پیروزه بر سر گرفت

بنایش گنان پیش او شد سپاه
که جاوید شادی سپهدار گاه

سواران شبگیر زین بر نهاد
گزیده بر زگان خنجر گذار

برادر چو روی برادر بدید
بنیرو شد و لشکر اندر کشید

چو خورشید بر زد بشب بر یکی
ز دیده بر و روز تار یک شد

تو در جنگ باشی سپه در گریز
کمن باتن خویش چندین ستیز

ز ایرانیان چند نامی بکشت
چو آن دید شاه از سپهدار دشت

چرا باز گشت استقیلا چو کرد
بیامد کرا باشاه جنگ نبرد

گ هر سه سواران سوار ابدند
جفا پیشه و پیدار ابدند

بزد نیزه بر استقیلای گرد
ز زین بر گرفتش زمین آورد

بند کار گ نیزه بر جوشنش
نه ترسید آمد اندر دل رو شنش

بزد بر سباش بدو نیم کرد
دل بر ز بالا بر از یم کرد

بتار یکی اندر گریزان برفت
سپه چون بدید اندازه و ستبرد

گرنجتن افراسیاب از شاه کیخسرو

برادر سیاب این بخش برگ بود
گجا کار ناپارسی بر گزید

بایشان چنین گفت پیدار شاه
چو پیروز گردد او مان فتروی
گر آنرا گر خواهد کند نیک بخت
بیاشم بدین رزم یکسیخ روز
بدین سیخ روز اندران رزمگاه
کسی را گر تردیک بیش خواند
گر بهشت کنگ آن همه گنج شاه
زمین پشت و پشکنه بالای او
زن کودک و مرد و چندین سپاه
خورش دست و ایوان و تاج و کلاه
بهر گوشه چشمه آب گیر
مانگران بایره و نیشکر بیست
چو بشنید گفتار بهشهریار
بمیشت بر گردن آن شارسان
بایوان فرود آمد و باد داد
بهر جای بر باره بدویدبان
یکی نامه پیش تفقور چین
بپردوم آنرا گر بایک گشت
وگر خود بیاید و فرستد سپاه
سراسر از تفقور بهوا خشت
به یوار عمراده بر پای کرد
یکی کاروانان زرومی بخواند
گمانهای حرج و سپرهای گرگ
بیستند بر تیرهای دراز
بهر شهر و بابر کسی داد کرد

کرای نامداران ایران سپاه
بزرگی و بهیم و نام بلندی
یکی بی هنر بر نشیند بخت
ششم را ز مردم گزینی فراوان
می کشید جنبند از بد ان سپاه
و زنامه نیشت دل فراوان بداند

بحکمن نمودن افرسیاب و کنگ دز

ستاریخ و بدخواه را رنج و کاه
بزرگی و فرمان و تخت و سپاه
ز بالا و پنها بر تاب تیر
جهان پین به پیند گر بر و بوم
خوشآیش این همه از گذار
بیستی نماند اندران خاکدان
سپه رادم داده و دینار داد
کمهان بر زد و بشت با سپاه
نوشته باصد بزار آفرین
گنون گشت ارزور و کارم درست
گر ینسو خراد سوی کینه گاه
یکی خرم ایوان بپرداختش
بیرج اندرون رزم را جای کرد
سپاهی بدیوار و در بر نشند
همه بد جهان پر ز خفتان و برگ
گر سپس گر شی بران در فراز
سه را درم داد و آبا و کره

چو دشمن بود شاه را رشته به
ز کیتی مرا در اپشتیبان کنید
درین پرسش جنبش ز رای تست
بهشتم بر ایم اندر سپاه
بشستند ایرانیانه از کرد
بپرسید کاین را چه پیندروی

بحکمن نمودن افرسیاب و کنگ دز

بدان باره در نیز عقاب
همان بوم گورا بهشت نام
همی مؤبد آورد ه اند ر بند
تر ازین جهان بهره شب و بس
بیامد ولی شاه بهشت کنگ
یکی کاخ بودش سر اندر هوا
فرستاد بر مرزداری لشکری
رده مؤبدان بود بر دست راست
چنین گفت کز کردش روزگار
چو تفقور چین کر بیامد ز راست
فرستاده ارژش فرا سیاب
در انسو بکنگ اندر افراسیاب
بفرمود تا پیکهای گران
بر آورد پیدار دل حاکیق
کر وی ز آهنگران رنج کرد
بدان چنگ نیزه اندر آرد بخستی
همان خون بشمشیر و بر کیندان

چو بکنید ز از جنگ برگشته به
شب آمد مرا در امانیش کنید
که با داد او بنده را رای تست
کز اکنون سر اندر نیارم بخواب
نهادم چاره پستهای او
بهنگام خواب
بهشتی بر آورده آباد بوم
نه جای شادی و آرام و کام
نفرجام گیتی نماند بپس
تا بالت لشکر بسار و جنگ
بر آورده تور فرمان روا
نگهبان هر لشکری تهمتن
نوشینده نامه را پیش خواند
نیاید مرا بهره جز کارزار
کز برد پستی او رو ا نم روا
بچین اندر آمد بهنگام خواب
بر آهد ز آرام و از خورد و خواب
کشیدند بر باره افسونگران
بران باره غراده و منجنیق
ز فولاد بر سر سوی پیچه کرد
وگر نه ز دز دو ر بگریختی
سپرهای چینی و تیر و کمان

بیخشید بر لشکرش بیشمار
پر پیکره سر روز صد چنگ زن
همیداد هر روز گنجی نیاد
در امشه بد انگونه شادان بزیست
سیم هفته کنجور داد بجنگ
بخندید و بیشت کز دحصار
چو خون سر شاه ایران بریخت
بر سیم چنین گفت کای پهلوان
بیرا گجا نام بد بر بدی
بدی کو بدان جایگه آسمان
کز او نیست پیروزی و دستگاه
بروی دگر رود آب روان
زمین هفت و پشکنه لشکر گرفت
پنج بر خز پیر ز کاویس رطوس
شب آمد ز سر سو بر آمد خروش
چو خورشید بر زد ز خرچنگ تیغ
چنین گفت با رستم پیلتن
اگر کشته گر زنده آید بدست
بپرسنده و از ترس پای دهند
همه بارة در فرود آوریم
گر از لشکرش کس نه آگاه بود
ز ان نامداران دو صد بر کنند
وز انجا بیامد بیابان گرفت
چو کیخسرو آمد بایوان او
فرود آن بخشید جای نشان

بو یژه بدان کو کند کارزار
بشادی بدر کرد شدی ا بخمن
ور از روز و فردا نیامد بیش یاد

محاصره کردن شاه کنجه و کنگ دز را

بماند انوران کردنش روزگار
بابر چنین آتش کین بر بخت
سزد گر بینی بر و شن روان
بتندی و گرزی و نیزه وری
بپرسی رسیده کنون بدر است
هم او آفریننده نور و راه
گر روشن شدی مرد از روان
ز لشکر زمین دشت بر گرفت
درفشش دلفروز با بوق و کوس
زمین گشت تیغیر پلارنگ و جوشن
بتدریج پر اهن شد رنگ
گرای نامور مهتر انجمن
بپیند سر شش تیغ بر روان پر
نه ارزنین نه ازگاه گاری همند
روان را همه سوی داو آوریم

چنین گفت گان کان گاه بخمن پاده کرد
سگفت آمدش کان چنان جایگاه
که با ما جهاندار یزدان بود
گر ینان شده است او ز نام حصار
بر ین گر بدارم ز یزدان سپاس
ز نیکیوی آن شارسان گاه بود
کشیدند بر بشت پرده سرای
سرا پرده زد رستم از دشت برا
بر افشته و پیشه برده سرای
زمین را بر آمد می دل بجای
نشست از بر اسب شبرنگ شاه
چنان دارم امید کاین خدای
بر ایم کر اورا ز سر سو سیاه
بکوشیم تا پیش ز ان گو سیاه
در ایوان بر آورد ز بر آورده بود

کریختن افرسیاب از کنگ دز و نشستن کیخسرو بجخت افرسیاب

همه کشورش نامه ا مد بگفت
بیای اندر آورد گیوان او
بیاید ز سالار گردنکشان

قفانش بدان پیش کس در جهان
ابر بخت زنیش بشت شاه
ز کر پیسه زد چون بر سید شاه

زنم گر نه کشته بخنجر بسینه
نیاید می روشنایی بدیده
بنالد همی بانگ بر آسمانها
که دشمن چو آورد روی بکاخ شاه

ز کیتی بر و نام و کام آمدیست
در ارمک بارندگانی کلیست
بنالید بر شاه ایران بدرد
که جهان کشته و کار دیده بدان

بدینسان چنین گفت کاباد باد
شمارا همه دل پر از داد باد
در گنج آن ترک شوریده بخت
شمار سپه دم بکس نشمرد

نباید که بر کاخ او آب یابد
بنابد ز چرخ برین آفتاب
هم آواز کوشید بر بانگ اوی
نخواهم که آید بپرده بکوی

کمانهای خود پیش دارد بروی
گروبوند کرده و زاندر بریده
ز خویشان او کس نیارد بشاه
چنان چون بود در خور پیشگاه

چو زانگونه دیدند کردار اوی
سپه شد سراسر پر از گفت و گوی
گر گنجید اید بدانسان سزد است
که گوئی سوی ما بما مهربان شده است

همی یاد نایدش خون پدر
بریده بخنجر بپیش اندر سر
بمان مادرش را که از تخمگاه
زپرده بکشتند بیرون براه

شبان پروریده است با گرگ سفت
مزیدند شیران بشب پیکنند
چرا چون پلنگان بچنگان تیز
نخیزد از جان او رستخیز

فرود آورد کاخ و ایوان او
بر انگیزد آتش ز خوبان او
ز کفتار ایرانیان پس خبر
بگنجه رسد همه در بدر

وز پشت پاکش نخواند بجز
لبسی دار پستان پس اندر مذند
که مر جای ترسی نباید بخرد
بسی بیخ دران بایدش بیخرد

همان به که با کینه دارد بدرم
کجا اندرون نام یابد درم
که نام است اندر جهان یادگار
نماند بکس جاودان روزگار

همین چرخ کرده نیامد بکسی
تواند جفا کرد بدن لبسی
وزان پس بفرمود شاه جهان
که آرند پوشیده کار نهان

نخجیر کردن شاه کنجه و برآمدن خانه آذرپیاب

همه دخت شاهان پوشیده روی
کرخسرو برآرد برایشان زبان
بجاری می بروشنان خواستند
بیارند پوشیده آراستند

چو ایرانیان آگهی یافتند
کرای داد کز مرد پرسیار هوش
تو رانی که بخت بیچاره ایم
نه بر جای خواری و بیچاره ایم

بر انگونه بر بودند کردان کجان
ز اباد ختران اندر آمد زوان
پرسیده صد پیش مرد خردی
نه یاقوت بر بر سپهری فری

ز ایوان برآمد بزاری خروش
بپیش اندر افکنده از شرم سر
یکدست مجر بیکدست جام
برافروخته گنبد لاژورد خام

بر شاه شد بهتر با بوزان
ستاره فشاندی بزرین
سرابوزان شد بتر دیک بخت
ابر شهریار آفرین کرد بخت

چو خورشید تابان ز لشکر گهید
بر انگونه بر بندد پیش نماز
کسی کو نیپسندد بکام و نماز
بر و بر بخشای بر و زور نیاز

تو گفتی که گیهان چیزم برین
کرای بنگ پی چیره داد کیه
تو اید ز بخشن و خرام آمدی
ز شاهان بدر د و پیام آمدی

همیخواندند آفرینی بدرد
بنوی بدلت اندرون درد کین
برین بوم ما شاه و هم کدخدای
تخت نیاکرد که ده و پای

چه یکره بدی کز تو ران زمین
بپیسایش کز تندگشته بر پیکان شاه
چنان کرد بد کو مرا فراسیاب
که پیش تو پوزش نه پندد بخواب

ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
بخیره همی سر نپندم نخست
کرای بیخت آفریننده ام
که بار بد خون ارد و بسته ام

همیه اوش پند و سوی داشت
چه تیمار بد بر دل و جان من
کرافراسیاب ان بداندیش مرد
لبسی پند بشنید و هوش نکرد

بدان تا چنین سر و رشن اندر سپهر
بشب باد هیشل زیر و زبر
تبار اج داده کلاه و کمر
شده در و زمانه کنون کشته سر

چنان زندگی بد تر از مرگ اوست
زمانه بتر بد بر بشن توست
کنون ارزه پیکانهان با
نگه کن بآئین شاهان بما

همه پاک پوسیده چیز و بیم
جز از نام تو در جهان نشنوم
دگر بر زمین جهن پوند تو
که ساید بزاری همه بند تو

بدید کردن جاودانه آسیاب
کجا شهریاران سپهر اوراز
بر این سری کان گزند کارست
تر اشهر یار جز اهنست جای

که از شهریاران نیامد بکس
نه هیچی سپهر از ستم زار نهار
چو بشنید خسرو بخشود و بخست
نماند کسی در نیستی پای

همان کن که پرسد ز تو کردگار
بهیچ دل بخسرد از زور و زر
بران خوب رویان برشته بخت

ازان درد پوشیده رویان داغ
شده لعل چون چرخ کان چون چراغ
ز فرزند خود مرکسی یاد کرد

بمنجو اند آفرین بزرگ
سران سپه مهتران سترگ
نخواهد بهز بهر جهان آفرین

چنین گفت کنجه بهوشمند
که هر چیز کان هست مارا پسند
نیارم کسی را همی بد بروی
و گر چند باشد دلم کینه جوی

چو از کار آن نامدار بلند
برانديشم آنم نیاید پسند
که بد کرد و با چهر نیز ادرم
کسی را همان بد پسر نا درم

بدینسان چنین گفت کابن شنوید
ز گویند و کفتار من نشنوید
کز ین پس شمار از من بیم نیست
مرا بی وفایی و بد خیم نیست

تن خویش را بد نخواهد کسی
چو خواهد ز بهر اش نباشد بسی
بیاشید این یاوران جوی
سپرده بپیران تن و جان خویش

بایرانیان گفت پرورخت
بیاد و بوم و بر و تاج و تخت
که شهر توران کرفه بهشت
بایران شمار ا سرای نشست

ز دلها همه کینه بیرون کنید
بمهر اندرون کینه افزون کنید
کز اچنین ترسیان در دلست
ز خون ریختن کرد کشور گسل است

همه گنج توران شمار ا دهم
نز ان بر شمار بر سپاسی نهم
بگشید و خونی بکار آورید
چو دید پسر مابها ر آورید

سن این لشکرم را بگاه نبرد
کهم نیز از گنج دینار سپرد
ز خون ریختن دل بپیچید نیز
سر پیکانها ن نباید بدید

ز خم کسان سر بپیچید نیز
که دشمن شود دوست از بهر چیز
نباید جهان آفرین را پسند
که جویند بر پیکنه دان کزند

دو دیگر که خواهند پیداد و شوم
که ویران کند بهتر آباد بوم
ورا ن پس بفرمود شاه جهان
کشادن در گنج نوران سپاه

ز خرگ کنج دیژه رود افراسیاب
که کس را نبود اندران آب باک
بیخشید و دیگر همه بر سپاه
ز گنج و پسیج و بخت و کلاه

ز مهر سو بر اکنده چهر سپاه
ز ترکان بیاید بتر دیک شاه
همیه او ز نهار و بنواختشان
بزودی همه کار بر ساختشان

سر از توران زمین بهر داد
بهر نامداری یکی شهر داد
بهر کشوری مرکر افرمان بزرد
ز دست و ز ایران او جان بزرد

شدند آن زمین شاه را چاکران
چو پوشیده شد نامه مهتران
ز هر سو فرستادگان نزد شاه
یکایک پر اندند نهاده براه

ابا هدیه و نامه مهتران
یکی نامه کرد آفرین آرخت
سخن هر چه بایست با او براند
بران کو زمین از بد بهتا نشست

سر جاودان از نکو نام کرد
دبیر نویسنده را پیش خواند
چنان آخر خفته پیدار کرد

نامه نوشتن کنجه و بگاو پس پیر اجفرخ توران زمین

توانایی و دانش و داد و راست
کشاده شد این کهنه ایوان بپای
همانا که افکنده شد بی هزار
نیاید اندر افکند چندین سپاه
همان به که بیداد کردن برد
ازین پس دگر تخم بیداد کهی
بیدد تا بهار اندر آرد ز پی
کز ایدون کو رود آهو بدشت
که چار پایان بکه و دار و کوه
بهر سو فرستاد کار آگهان
پس آگاهی آمد ز صین و ختن
که فغفور چین بادی افشاند گشت
مر او را ندانم کسی از جوان
چو کج پرنیان آمد بدست
چو زینگونه آگاهی آمد ز راه
چو برداشت افراسیاب از ختن
ز صین سوی گنجه آورد روی
بفرمود کو در کشور و در
بگوید ترکفت این سپاه تواند
هم اندر زمان تنده بردار کین
طلیعه برآمد ز پرده سرای
چو بیرون شد از شهر صف بر کشید
چنین گفت کاین بخت پیچ پیچ
یک هفته بودش بدنجا درنگ
سپه را بدان پهناور دشت کین

بزرگ جهاندیده بسیار خواه
سر افسر از بار کزنهای گران
گره بگشاد از و شاخ و بیخ درخت
حصاری بر از نرم دیبای سنگ
سده است او کنون از جهان نامدار
پر از چهره پیش اندرون ای پسر
هوا گشت بر سان پشت پلنگ
همی مشک بوی بنان مر از
لبان گوزنان بگوش و بسر
همی جست بیدار کار جهان
در آن افسیاب اندران انجمن
بر ایشان چو خاقان چنین گفت شاه

بازآمدن افراسیاب به کارزاری خاقان چین بگنگ گنجه

رصین تا بگلزم بون بر گذشت
که ارژنگ خاقان چین
چو آن خواسته بر گرفت از زمین
که بارنگ شد از بر ایشان
چو گفتی زمین بر بنفشه بسی
چو گنجه و آگاه شد زان سپاه
که ای دریاشند باد و داد را
ز ترکان مرا نام که مینی کی
چو پیرنج مالی تو پیرنج بار
سپاهی بیاید بدان بر بنگ
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
طلایه بر انگیزد پرگرد و دشت
بهشتم طلایه بیاید ز راه
چو افراسیاب آن سپه را بدید

همه کشور چین بر آورد گشت
پرستنده و اسب آراسته
ستر دار و ده یار صد بار شصت
بتردیک آن زینهاری سپاه
سپاهی بیاراد بهنگ شکن
پر از درد و پر لشکر جنگجوی
سپهبد ارژنگ آن مرد پولاد را
ز ترکان سراسر چو باد دمان
دو پاشن بر سر نگمون بر کمین
خروشیدن رنگ بارگای
سوی او کی لشکر اندر کشید
بجوید ز اندیشه اندر رسیح
همیگ دارد اندیشه و ساز جنگ
که نظاره ز سان گردد خیره باه

بزد کفت کز بخت گاه پسر شاه
سنگ رزم که از نیزه و سان
وزان پس بر آمد یکی باد سخت
وزانجا که برف بهشت گرفت
همه روی کشور سپید کرد
وزان پس چهار دشبانه بشت
همه دشت چون پرنیان بدرنگ
نخجیر گوران و پرنده باز
بکه در بکه دار گوران نر

بازآمدن افراسیاب به کارزاری خاقان چین بگنگ گنجه

که ارژنگ خاقان چین
چو آن خواسته بر گرفت از زمین
که بارنگ شد از بر ایشان
چو گفتی زمین بر بنفشه بسی
چو گنجه و آگاه شد زان سپاه
که ای دریاشند باد و داد را
ز ترکان مرا نام که مینی کی
چو پیرنج مالی تو پیرنج بار
سپاهی بیاید بدان بر بنگ
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
طلایه بر انگیزد پرگرد و دشت
بهشتم طلایه بیاید ز راه
چو افراسیاب آن سپه را بدید

بزد کفت کز بخت گاه پسر شاه
سنگ رزم که از نیزه و سان
وزان پس بر آمد یکی باد سخت
وزانجا که برف بهشت گرفت
همه روی کشور سپید کرد
وزان پس چهار دشبانه بشت
همه دشت چون پرنیان بدرنگ
نخجیر گوران و پرنده باز
بکه در بکه دار گوران نر

همه کشور چین بر آورد گشت
پرستنده و اسب آراسته
ستر دار و ده یار صد بار شصت
بتردیک آن زینهاری سپاه
سپاهی بیاراد بهنگ شکن
پر از درد و پر لشکر جنگجوی
سپهبد ارژنگ آن مرد پولاد را
ز ترکان سراسر چو باد دمان
دو پاشن بر سر نگمون بر کمین
خروشیدن رنگ بارگای
سوی او کی لشکر اندر کشید
بجوید ز اندیشه اندر رسیح
همیگ دارد اندیشه و ساز جنگ
که نظاره ز سان گردد خیره باه

رصین تا بگلزم بون بر گذشت

کرا بد و نکذ رای نبرد ات هست پس / خبر ازمن بنزدت راست کپس / تهتن یکایست و گیو و گیو / که پیکار چندین بانده شیر

اگر شاه با شاه جوید نبرد / چرا باید این لشکر و دانه رد / نباید مرا ازین پس نهفت / به پیش کیون روز تاریک و تنگ

فرستاده برگشت و آمد چو باد / سر اسر شنیده بدو کرد یاد / پر از درد شد جان افراسیاب / نکرد اچ برجست چین شتاب

سپه را یکایک اندر آورد شاه / بخسپید ناچار و یکسر سپاه / زمین شد بکرد ار دریای آب

زبار بدین تیر گفتی که ابر / می ژاله بارد بکام مزبر / زمین پر ز خون بود و در زیر گرد

سپه باز کرد ید چون بره گشت / کر چشم سوارن می خیره گشت / چو آمد بلشکر گه خویش باز

چنین گفت با طوس کار آزمود / بدانسو که بد راه توران سپاه / زدل درد و دیرینه بیرون کند

یکی گشنه فرخ و کرد سپاه / کزین کرد چشمه و پشتم سپرد / نباید کرا آید خروش جرس

زلشکر سواران کر بودند کرد / بفرمود تا رفت بر سوی کوه / کوشنده نذر تا تن را میان

بطوس سپهبد سپه داد گنزه / چپ و راست مردو بهامون شوند / سپه بسوی کوه پیرون کشید

بفرمود تا دور پیرون شوند / به و بر شبیخون بهنگام خواب / یکی سوی دشت و یکی سوی راغ

بدان تا کمین سازد افراسیاب / که اید بر سپاه اندر آید ز پس / بباید بناشد بلشکر و بیل شاه

شبیخون کردن افراسیاب بر لشکر شاه کیخسرو

بکنده پیش پس اندر سپاه / رکاب کشته فراوان بماند / چنین گفت کاین شوم بر کم بب / پس کنده بالشکر و بیل شاه

سپهدار ترکان چو بشنید راست / پراکنده لشکر همه دشت و کوه / کنون مانم دل پر ز پس پر ز کینم / میان سپه تاختن را بکشت

ز لشکر جهاندیده کانرا بخواند / بپرسید کز هر کناری بهامون / اگر یاری ما کنید و فروغ / چنین خیره شد بر سپاه بنا

کنون پیکان خفته اندر آن کروه / زنهار شبیخون نیامد ز دست / زلشکر یکی را همیخست شاه / سحر که بر ایشان شبیخون کنم

اگر شب بر ایشان بیامد ز راست / بپرسید کز هر کناری بهامون / سپه چون بگردد بر آن رزمگاه / همه چاره باد است و مردی درو

بین بر بهانه و ندو بر ساختند / زشبیخون پر داختند / جهاندیده گردان ازین کار باز / جهانی بدیده کرد از در کارزار

بر فشند کار اکهان پیش رای / جهاندیده مردان پرخاشجوی / بباید بنزدیک پرده سرای

یکایی فرو پاسبانان ندید / چنان آرمیده جهانرا بدید / زتوران کسی را بدل یاد نه

چو آن دید برگشت و آمد دمان / کزایشان کسی نیست راه سخن / وگرنه همه روزی خورده اند

بجایی طلایه بدار نیست / همه دشت بر پای خرگاه نیست / بدل اندرش روشنایی فزود

سپه را ورا پشت و خود بر نشست / میان بابلان تاختن را به / بگردند بر تا فتن بر شتاب

همه تاختن پیش پرده سرای / همان نای بوق و آواز نه / بر آمد خروشیدن کرنای

فغو طبل بر کوهه زین بجاست / درفش سپه بر سر آورد راست / بر انگیخت اسب و برخاست غو

بکنده در افتاد چندی سوار / به پیچید دیگر سپه را نه کار / زنیکدست پیتم در آمد بدشت / زکرد سواران هوا تیره گشت

زدست دکر گیو و گودرز و طوس / پیش اندرون بوق و آوای کوس / شهنشاه با کاویانی درفش / هوا شد ز کرد سواران بنفش

برآمده و دار و بند و باکش / نه با اسب جان بد نه با مرد هش / از ایشان نرفت نیم مرده نماند / کسی را که بد اختر بد بر اند

چو آگاهی آمد بدین رزمگاه / چنان چشمگان زار و گریان شدند / زدرد دل شاه بریان شدند

چنین گفت کز گردش آسمان / نیابد کسی دانشی پیشکان / بگریم ناچار یکدست نیز

اگر سر بسر تن بکشتن دهیم / وگر نیز تاج و سیلی بنهیم / جهان شد پر از ناله گرمانی

برفتند شیر و زره پهن بکف / برآمد خروشش ز دو پرده سرای / نخورشید تابنده روشن نماند

سپاه اندر آمد همی فوج فوج / بگرد اردر یا شد آن رزمگاه / خورانرا چرخ گردنده پیرون نداد است

بتیر اندر اندود چهر سپهر / دروشت گفتی که پیخون نداد است / کسی را نبد بر تن خویش مهر

زسرها همه تر کها بر گرفت / همانگه بر آمد یکی تند باد / کسی را نیاید دگر کهان آن بیاد

ابا پشتم دگیو و گودرز و طوس / چو خیره و آن پیش باد دید / دل و بخت ایرانیان شاد دید

شد اندر سواکر و بر سان تیغ / زقلب سپاه اندر آورد کوس / زنیکدست ستم زنیکدست شاه

سواکشت چون چار دریای خون / چو ابری که باران او تیر و تیغ / برش چشمه خون زسر دو کوه

بپیدا آن درفش درفشان بنفش / زنیرو آسمان شد چو پر عقاب / نگر کرد تیره دل افراسیاب

گریختن افراسیاب و زنهار خواستن لشکر او از کیخسرو

پراکنده بر گشته بماند / بره آنکه بود از در کارزار / به پیراه راه بیابان گرفت

زخویشان نشانیده مردی مرا / بیاید دمان تا بقلب سپاه / بر کیش گردان کرد و چندی شتافت

زلشکر بیاراد همیخست شاه / بدیدند جایی درفش سیاه / زشاه جهان خواستند زینهار

سپه چون نگه کرد در قلب کاه / زلشکر جدا جایگه ساختشان / بفرمود تا تخت زرین نهند

چو خورشید تابنده بنمود چهر / زلشکر فراوان سر انرا بخواند / شبی کرد جشنی که تا روز پاک

چو خورشید بنمود بر چرخ دست / زخ تیره شب را بنا خن بخست / شهنشاه ایران سر و تن بشست

کز ایرانیان پس دراورا ندند / نه دام و دد آواز او را شنید / زشکیر تا ماه بر چرخ ساج

سیاتش بمیکر و بر کرد کاه / وران شادمان کردش و زکار / فراوان بالید بر خاک روی

ور انجا بیامد سوی تاج و تخت / حرامان و شادان دل و تیز بخت / از ایرانیان هر که افکنده بود

ازان خاک آورد به داشتند / بر دشمنان خوار بگذاشتند / همه رزمگه دخمها ساختند

ز خبری که دید اندران برزنگاه
بجنبید پاکه آن همه برسپاه
بیامد دمان تا بکوه سپیرغ

چو آگاهی آمد بما چین و چین
ز ترکان و از شاه ایران زمین
بیاراست لشکر بآرایش جنگ

وزان یاوران بهایشان شدند
پراندیشه دل سوی ارمان شدند
ز بیخ بن و شاخ و برکنده بود

ز لشکر فرستاده‌ون و خواسته
شود پیکمان کار ما کاسته
بیامد چنین تا بآب رزه

ز چین و ختن هدیها ساختند
بدان کار کهتی سپه داختند
بدو گفت ملاح کای شهریار

یکی مرد نیکو دل نیکخواه
فرستاد فغفور نزدیک شاه
بدو گفت پرمایه افراسیاب

بپوزش فرستاد نزدیک شاه
فرستادگان برگرفتند راه
بفرمود تا مهتران مر کسی

جهاندار پیروز بنواختشان
چنان چون ببایست بنشاختشان
چو آنجا شد امین بخفت و بخورد

فرستاده را گفت کورا بکوی
که خیره برما مریز آب روی
چو روشن شود تیره کون اخترم

فرستاده برگشت و آمد چو باد
بفغفور یک پاسخش بداد
چو کیخسرو آگاه شد زان سخن

که از مرز چین و ختن و ورباش
زبد کردن خویش رنجور باش
بکمد ار کرد آنچ با ما بگفت

چو بشنید ترکان ز افراسیاب
بشیمان شدند از کرده‌های گهن
مرا با نیا جز بنخجیر سخن

چو بارد دو ماریخ و غم دیده‌رو
بیامد دمان تا بکوه سپیرغ
همه چین و مکران سپه گستریم

بیامد چنین تا بآب رزه
میان سوده از رنج و بند گره
برآب رزه بگذرانم سپاه

بدو گفت ملاح کای شهریار
ازین ژرف دریا نیابی گذار
فراوان شمار نخ برداشتند

بدو گفت پرمایه افراسیاب
که فرخ کسی کو ببیرد در آب
آن برزگر را که در پیش ما آمد و مهمان کرده بود و ما باو و آنچه او را بخشیدیم اشارت کرده بود و معنی ارزگ و بیشهار و هوشمند هم آمده و معنی ارزگ و بیشهار و هوشمند هم است در بیرسگان از سیم گوهر آمد اران

بفرمود تا مهتران مر کسی
باب اندر آرند کشتی بسی
کمال را در قبضان نهری است که آبرویش باسفیذ رود و آن کوه را آن کوه برف میخانند و بیشتر اوقات مشهور آن می آید و آن نهر

چو آنجا شد امین بخفت و بخورد
بر آسود و از آورد گاه نبرد
چنین گفت کامد بجایش شتاد

چو روشن شود تیره کون اخترم
بکشتی بآب رزه بگذرم
ز دشمن نخواهم بجان کین خویش

چو کیخسرو آگاه شد زان سخن
که کار نو افکند مرد کهن
برفتن کم نماه و آیین خویش

بکمد ار کرد آنچ با ما بگفت
گه مارا سپه بایدست جفت
سوی کنگ دژ شد بدریای آب

مرا با نیا جز بنخجیر سخن
نباشد مگر دانم این کین کهن
بکشتی برآب رزه برگذشت

همه چین و مکران سپه گستریم
بدریای کیمال بر بگذرم
بینمود یزدان پیروزگر

برآب رزه بگذرانم سپاه
اگر چنگ جوید درنگ آورم
چو یک نیزه از خاور آمد پدید

فراوان شمار نخ برداشتند
برو بوم آباد بگذاشتند
ازان کز کیستی مدشمن دمید

بماند نام تا روز رستخیز
که دریای با موج و چندین سپاه
چو خشکی بود یا بجنگ اندریم

چنین گفت رستم کرای مهتران
وگر گردن این شاه پیروز کرد
ز کاری که پیش آید می برخورد

بزرگان دانندهٔ برخاستند
بخشکی و بر آب فرمان تراست
ورا کشتیهای نیا برگشاد

ز کاوان گردون هزاران هزار
بفرمود ازان پس بهنگام خواب
همه در عماری براه آورند

همه خویش و پیوند افراسیاب
چو جوشن و چوگر سیوز ارجمند
بدو گفت کای مرد فرخنده پی

یکی نامه از قیر و مشک و گلاب
چو شد نامه از مشک و از قیر تر
که دارنده بر سر آرندهٔ اوست

همه با توانائی او یکی است
ورا با در شاه گیتی درود
بدو اندرون بود تخت و کلاه

بگوید کنون گیو یلک بشاه
کشیم لشکر ما چین و چین
زمین شهنشاه برگشت گیو

پس کاهی آمد کاوس کی
بمرو و بسپه سوی کاوس کی

فرستادن گیو نامه را بکیخسرو با قیصر نامه و اسیران بدرگاه کاوس کی

زمین و زمانرا نگارنده اوست
خداوند هست و خداوند نیست
کز و خیره دارام را تا ره پود

بزرگی و دیهیم و تاج و سپاه
سخن هرچه رفت اندرین رزمگاه
و زان پس بر آب رزه بگذرم

ابا لشکر کشن و مردان نیو
چو باد هوا کشت بر شاه راه
بدیره فرستاد چندی سپاه

همه آفریننده مور و پیل
کسی را که او پرورد اندر بهر
رسیدم باین درگه از کار سیاب

چهل روز را با هوا کشت پست
چو در پیش یزدان کشایی دو لب
چو بنمود پشت اندر آمد بآب

همه خویش و پیوند افراسیاب
ز خویشان و چندو سر کشته
صد از نامداران و گردنکشان

چو جوشن و چوگر سیوز ارجمند
بهمه اندرون پای کرده بپند
سپرد آنزمان کیو را شهریار

بدو گفت کای مرد فرخنده پی
بفرمود تا پیش او شد دبیر

شد و اندران پهلوانان رسید
که داند که پیروز کی آید آب
بدانگه که گفتار ما شد بسی

بباید تن آسانی اندر نشود
ندیدم جز چنگ یاران بجنگ
یکی پاسخ نو فکنند بن

بایدک دوست دارنده ایم
یکایک بیازید دستان بخشت
میهمان شایسته کردند بار

شتر بار کردند با صد هزار
اگر دشمنند اگر زیردست
که بودند مر یک ز مردی نشان

گزین کرد از ایرانیان ده هزار
بیاورد قرطاس و چینی حریر
بفرمود و در کار افراسیاب

نخست آفرین کرد بر داور
ز خاشاک ناچیز دریای نیل
بر و بر نگردد بتندی سپهر

همه نیشت از بهر آرام و خواب
بدان بنده کو دشمن نیاید بدست
نیایش کن از بهر من روز و شب

اگر پاک یزدان بود یار و رام
بیاید بنزدیک کاوس شاه
گزارنده یکان بر گرفتند راه

پس گاهی آمد بگاه پس گی — ازان پهلوان زاده بنگ پی
چو گیو اندر آمد بتر و یک شاه — زمین را بوسید بر پیشگاه
بپرسید از شهریار و سپاه — زگردنده خورشید و حشمت پناه
جوان شد زگفتار او شاه پیر — پس آن نامه نهاد پیش دبیر
فرود آمد از تخت گاه پس شاه — ز سر برگرفت آن خجسته کلاه
وزان جایگه شد بجای نشست — بگیتی دل آیین شادی بدست
می آورد و اسکندر انرا بخواند — وزایران بتزده سر اندر نشاند
بفرمود تا شمع یاران ز پیش — بدل شاد و خرم با یوان خویش
جهاندار پس گیو را پیش خواند — بران نامور تخت شاهی نشاند
همان نگنه روی پوشیدگان — پس پرده اندر نشستند یکان
چو گرسیوز بد کنش را بدید — بره بر گره و نفرین و نفرین ندید
اسیران و گنجش که بد از نوا — بیاراست مر مرکبی را نوا
بدان دختران داد و آن پیلتن — که کرد گاه پس مرگان پیراهن
وزان پس هفت اختر آراسته — ز نو بنار روز گو سر نا بسوده
وگر برده گان مهتران را سپرد — بایوان سپرد از بزرگان خود
بدز بر یکی جای تاریک بود — ز دل دور و با دخمه نزدیک بود
جگر گاهی گو بود پادشا — کف راه دار و تن مار پا
خرد چون شود کهتر و گام رنگ — چنان هم که دیوانه خواند بهنگ
نویسنده آهنگ قرطاس کرد — سر خامه بر سان الماس کرد
گرشاسپ شاه چین ترک را پکید — بایوان خود آمد بنگ و بره
بده هفته در پیش درگاه شاه — زابنوه بخشش ندیدند راه
ز پس نامه های و بانگ سرود — همی داد دل جام می را سپرود
سر ماه نو خلعت گیو ساخت — همی زر و پر و زره اندر نشاخت
پر ستار با طوق و با گوشوار — طبقهای زرین و تزرین و پنام
همان جایه و تخت و افگندنی — همان یاره و تاج و گوهر نگار

پاسخ نامهٔ شاه کیخسرو از نزدیکی گاه پس

چو آمد بر شاه کیو و پیام — سپاهی ز گردان چو ابر بهار
ورا دید گاهی بر پای جست — بگفت آن بگی دید گیو ترک
چو نامه بر شاه ایران بخواند — همه انجمن در شگفتی بماند
بیاید نغلطید بر تیره خاک — نیایش کنان پیش یزدان پاک
همگفت با شاه گیو آنچ دید — سخن نیز گر شاه ایران شنید
همه شب همگفت و پانیخ شنید — چنین تا شب تیره اندر رسید
تیره بر آمد ز درگاه شاه — بر فتند گردان بدان بارگاه
بفرمود تا خواسته پیش برد — همان نامور سر فرازان گرد
همان جهن و گرسیوز بدنشان — گزو یافت جان سیاوش زیان
همان جهن را پای کرده ببند — سپردند تزدیک تخت بلند
یکی را کنهان یکی را آشکار — نهاده بکند ن درون غل و بند
پس پرده شاهان جای گزید — وکیهان پرستنده بر پای کرد
بیاراستان داد تا آفرین — بخواندند بر شهریار زمین
بیاراست و از جهن جایی — خورشش بپا پرستنده در پیش جای
بگرسیوز اندر چنان جای بهر — چنین است کردار گردنده دهر
بداندر گریزی بره بگذرد — بگذرد و بگذرد و دری خرد
وزان پس گرانشان بپرداخت شاه — زبگانه مردم تهی کرد گاه
نوشتند نامه بهر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری
درم داد و دینار در پیش را — پراگنده در مردم خویش را
سیم هفته بر جایگاه سپهر — نشست اندر آرام با فرهی
بگهفته از جام گاه پس کی — همی موج بد خاست از سرخ می

فرستاده

سکندر فرستاده را خوار کرد — دل انجمن پر ز تیمار کرد — بد گفت با شاه ایران بکوی — که ناوید بر بانگ و نای و گوی

زمانه همه زیر تخت منست — زمین روشن از تاج و از تخت منست — چو خورشید تابان شو و بر سپهر — تختین برین بوم تابد بمهر

هم دانش و گنج آباد هست — بزرگی و مردی و نیروی دست — کز امر جانور بر زمین پادشاهست

بپندیم اگر بگذری بر تو راه — زمانی کمن بر گذر پادشاه — زمینی مزر جایی به پی نسپری

نامم گر باشی تو تیز و زگر — وگر یابی از اختر تنگ بر — نامم گر بر خاک بگذری

بیامد گزان لشکر شاه جنگ — جهانگیر با نامداران انجمن — بر نهفند از انجا که لشکر اندر کشید

سه منزل ز چین بر شاه آمدند — خود و نامداران براه آمدند — بر شاه با پوزش و آفرین

همه راه بر پوشش و خورد و نی — از ارایش بزم و گستردنی — درو گشت چون جایگاه نشست

بدیبار و پیلان بر آویختند — ز مشک و عنبر همی بیختند — چو ترک یک شهر اندر آید سپاه

بدو گفت ما شاه را کهتریم — وگر کهتر بر اخود اندر خوریم — چو با شاه فغفور تاج آبنوس

گر ابوان او در خور شاه نیست — گمانم گر هم تیره از راه نیست — بگاه اندر آید سر افراز شاه

بپیوست و فغفور بر بارداد — همی شاه را نو بنو بر نهاد — رده های چینی ز تهر نثار

همی بود در پیش او بر بپای — امابر زبانان و رخشنده پای — بخون اندرون لولوی شاهوار

چهارم ز چین شاه ایران بماند — بگردان شد و رستم آنجا بماند — بیامد چو تندیک کهران رسید

بر شاه کهران در پیغام گفت — که با شهریاری خرد با جفت — گمانم گر تا از یکی رفته ایم

جهان بر درخشش از تاج و تخت منست — سر شهران پای تخت منست — خورش ساز پیراه و راه مرا

چو لشکر شد از خورد و نی بینوا — کسی پینوایی ندارد روا — شما چون پیایید جنگ آورند

گر ابد نگه گفتار من نشنوی — بخون خود و ان کس اندر شوی — همه شهر کهران تو بینی بکین

درفت شاه آمد بپایش بداد — نبد در درش جای پیغام دراز — سر پنجه در آهن اندر کشت

سر انکنده لشکر همه گرد کرد — پیاراست بر دشت جای نبرد — درفت شاه را کفت بر کرد و رد

بگوش کز ارگ درش تیره روز — نو کشتی چنین شاد کامی فروز — ببینی چو آیی زما و بپتر د

درفت شاه و شاه جوان بازگشت — همه شهر کهران پر آواز گشت — زمین کوه تا کوه لشکر گرفت

پیاده و پیلان جنگی دویست — نو کفتی که اید ون بر راه نیست — از آواز اسپان و جوش سپاه

طلایه بیامد بتزدیک شاه — که کهران بپیچید زکرد سپاه — همه روی کشور درفش سیاه

بفرمود تا بارگه بر کشند — که فتند کوپال و خنجر بکف — زکهران طلایه بیامد بدشت

کهران لشکر از ایران بخواست — که بودی بتر دیک او رزم خواست — بیاید بر او یکدست با او بهم

کشته شدن پادشاه کهران در جنگ شاه کیخسرو

بنه دیبه و دار و راید و نیم کرد — ز قلب اندر آمد سپه دار طوس

دو لشکر بدانکونه صف بر کشید — بهم بر کشیدند مرد و کره

دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه — بپیش اندرون کاویانی درفش — پس پشت کردان ز ره کفش

بقلب سپه شاه کهران بخست — بزد بین از ان جنگی هم نرست — یکی گفت شاها سرش را بیم

سر شهریار ان کز بر و زر تنش — کمر تیره از خیره ابرین — یکی دخمه سازید مشک و کلاب

برهنه نباید کز و دشمنش — بپوشید رویش بدیبای چین — چنان چون بود شاه را جای خواب

دران انجمن کشته شد دو هزار — سواران و کردان خنجر کذار — هزاره صد و چل کز صفا شد

سیه دند پیلان و آن خوا پشته — سر اپرده و کاه آراسته — سر زیر کان پر ز تیمار شد

دران پس دلیران پرخاش جوی — بتاراج لشکر ان نهادند روی — خروشن نان خواست از شهر و دشت

بدرهای شهر آتش اندر زدند — همی آسمان بر زمین بر زدند — بخشیدند از ایشان فراوان تیر

چو کم شد سران انجمن خشم شاه — بفرمود تا بازگردد سپاه — همان تیز با اشکش آویزش

کسی را نماند کز شتی کند — وکر با نکند ان پرستی کند — بیامد بر شاه کهران سپاه

کر ابا پیکها ان پیچاره ایم — همیشه بر ج پیکاره ایم — کر ایدون که بیند پر پیکنه

خروشی بر آمد ز پرده سرای — که ای پهلوانان فرخنده رای — ازین پس کر آیند جای خوش

پیکار کاهنه اکنم بر و نیم — کسی کو ندارد ز بیداد بیم — جهاندار پیلی بکردان بانند

چو آمد بهار و زمین کشت لغزنده — همه کوه پر لاله و دشت سبز — چراکاه اسپان و جای شکار

بامش بفرمود تا با سپاه — بکردان بماند یکی چند کاه — بجوید هر از خوبی و راستی

دران شهر راه سپاهان کرفت — همه رنجها بد دل آسان کرفت — چنان شد بفرمان بر دان پاک

هوا پر ز ابر و زمین پر خروش — جهانی پر از لاله و شنبلید — خروشهای مردم تیز هش

بدشت اندرون سبزه و جای خواب — هوا پر ز ابر و زمین پر ز اب — چو آمد ببر دیک آب برزه

زچین و زکهران همه بندگان — همه کار سازان در بار کاه — بخشکی بکه و آبکی پایه کرد

بفرمود تا توشه بر داشتند — زکیسار تا آب بکذاشتند — جهاندار نیک اختر آراسته

بران سبزه کی بر دراپش کرفت — جهان آفرین را ستایش کرفت — همیخواست از کردکار یکدل

چو شیر سر افراز از نیل و زم — دل شاه کهران پر از بیم کرد — که از کرد چشم آسمان بر ندید

جهان شد پر از نالهٔ بوق و کرنا — جهان شد بکرد اندر دریای نیل — بدو گفت رشته اندرو هنکدم

چنان چون بود شاه را جای خواب — که مرک بزرکان بود همچنین — سر زیر کان پر ز تیمار شد

بسی نیز با تخت و افسر شدند — همه بوم کهران پر از بیم کشت — زن و کودک و خورد و برنا اسیر

بخشید سر اوار با شد ز شاه — بیاراید از غارت و جنگ و جوش — بیاید بپوشش بر پاداش

زنیدا دی و غارت و جنگ و جوش — ز نیر جای کشتی کز ان انجمن — بیاراست باغ از کل سیه وار

نیارد بداد اندرون کاهلی — که اندر سپاهان نه بندند جای — کز دون و ز نیر اندرون کاهلی

بیامد بتزدیک آب برزه — کشادند کردان میان از کره — چو کشتی بآب اندر افکند مرد

بخشکی بکه و آبکی تاختند — چو رفت از لب آب بر آب روی — که اورا بخشکی بر دلی کرند

نرشه نکهبان اول انچه تا اینجا نوشته ای معنی او چنین است
و نرشه ماشه بمعنی سر کشته و کمان آدم
آنها هم شاید درست باشد چنین را کوید که نرشه اول
اوج هم شاید و نقش اول هم اوده است

جدا در اپیدن از وصل دولت
کرا لکه

جهان سار جنگی سپاه و درا ... برزگان ایران و کاه و درا ... نهیکیف ای کردگار جهان ... شناسنده آشکار و نهان

بپرسون آمدن کیخسرو از دریای زره و طلب کردن افراسیاب



چو خسرو ز دریا بخشکی رسید ... بنگه سوی هامون جهانرا بدید ... برآمد بپیش جهان آفرین ... بمالید بر خاک رو بر زمین

برآورد کشتی و ...

برآورد کشتی و زورق زآب ... شتاب آمدش سوی جای شتاب ... بپایانش پیش آمد و یک بدشت ... تن آسان بریک دو زان برگذشت

همه شهرها دید بر سان چین ... زبانها بکردار کمران زرین ... بدالشهرها در سیاوشگان ... خورش ساخت هیزی ز بهر سپاه

سپرد آنزمان کیخسرو را شهریار ... بدو گفت برجوی ازین روزگار ... درشتی مکن تا نگردی نزار ... کزو یک بدم بهر چیز

ازین پس ندارم کسی را بکس ... پرستش کنم پیش فریادرس ... ز لشکر یکی نام نبرد برگزید ... که گفتار من بشنود

فرستاد نزدیک شاهان پیام ... که هرکس که جوید بآرام و کام ... بیاید بدرگاه بی هیچ بیم ... بر افشند یکسر بفرمان شاه

هرانکس که از زین سخن بگذرد ... زرای بد خویش گیرد برد ... بدل شاه دشمن یکی هیز خواه ... بخورشید کردن برافراختن

کسی سر نکند و اندر ان نهفتان ... بدرگاه رفتند چون کهتران ... چو دیدار بدشاه خورشید فش ... یکی سر نهادند بر خاک کوه

پس از رنگ در بارجست آگهی ... از افراسیاب اندر بخت مهی ... چنین گفت کوینده آن کروه ... که ایدر نه ایست بیشت نکوه

اگر خفتری سر بسر پیکر است ... فرستاد تا کنگ در شد بصید ... برانشهر کو پور سیاوش بزاد ... زبیداد مردم فراوان نماند

کنون تا بر آمد ز دریای آب ... بگفتند با مردم افراسیاب ... ازان آگهی شاد شد شهریار ... شد آن رنجها بر دلش زار و خوار

بران مرز و بوم خفتان اندر شدند ... پس بجهاندیدگان خواستند ... بفرمود تا بارگی خواستند ... سوی کنگ در رفت خود با سپاه

سپه را سپاهد است در روزی بداد ... رسیدن کیخسرو بکنگ دز و کوچیدن افراسیاب

نهیکیف هرکس که جوید بدی ... اگر رنج یابد بدی مور بصر ... زنیروان نیکی دهش کرد باد

نباید که باشید یکتن بشهر ... می کرد بر کردگار آفرین ... بهر کشته بر آب و سر بر زمین

سپاه و دل و فر و اختر و باد و سر ... سیاوش کز ایزد نیروان یافت

تو دادی مرا دانش و زور و فر ... دل آنگه بر آرد بکیتی دمار ... چو بر تخت بنشست بر پیکر است

سپهبد بدانگونه بیدار بخت و دست ... بران باره بگذشت یکسر سپاه ... ز دارو سیاوش گو بر بگذرد

بدست بدانديش برگشته شد ... چنین تخم کین در جهان کشته شد ... که شاه جهانگیر یکمشت از آب

شنیده عمید است اندر نهفت ... بیامد بشب تیره با کس نگفت ... دلی پر ز تیمار و تنها ببرند

چو کیخسرو آمد بکنگ اندرون ... سری پر ز تیمار و دل پر ز خون ... چهرهای آن چون چراغ بهشت

بهر گوشه چشمه و کاریزان ... زمین سنبل و شاخ میل بشان ... هم اندر بیاشیم با مرگ شاد

وزان پس بفرمود و بیدار شاه ... نگه کردن شاه توران سپاه ... گرفتند بر سوی رهسپای

بگشتند بسیار بر پیکره ... کمندی بیفکند جایی فراز ... فرو آن رکبهای او یافتند

جهان چون بهشت دلاویز بود ... پر از کاشن و باغ و پالیز بود ... چو بر چشمش آن تیرگی تافتند

بسفتن می شاه را دل نداد ... می بود در کنگ هرروز و شاد

همه پهلوانان ایران سپاه — برفتند یکسر زرتشت و یک شاه — کز کرشاه راه دل بکنند جای — سوی بخت ابران شاه دل رای

همانا نیای تو زاد اپسیاب — گذشت بیست از اندوی در شمار — چنان پیر برگاه گاه پیش شاه — نه او رنگ و فر و نه کنج و سپاه

کز او سوی ایران شود پر کین — که باشد نگهبان ایران زمین — کز او باز تابخت و فر شود — همه رنج ما پاک بی بر شود

از ان پس یکی را نیان شاه گفت — کز این پند با سود مند نیست جفت — ازان شارسان پس بهانه گذارند — وزان رنج بیهوده خود اوان برند

از ایشان کسی را که شایسته تر — کر دیستر از شهر و بایسته تر — نژاد از خلجت پیاراسته — نزد زبارد پهلوان خواستند

بازآمدن کیخسرو با یاران زمین

بدو گفت زاید رشادی بابان — که بر کفت زاید رشادی بابان — همیشه پرازند شه بابه کهان

بیخشید چندانکه بندخواست پسته — چه بابارد بخت و افسر شدند — از اسپابان از کنج آراسته

همه شارسان زو توانگر شدند — بدانگه که پیدا رکرد و خرد پس — نزرگاه برجاست آوای کوس

سپاهی نشاندند بر راه جوی — بسوی بابان نهادند روی — برفتند جایی که بد بهتری

خور شهابیره و مد چندی براه — همه نامداران سر کشور ی — در و دشت لشکر چو بازار گشت

کسی را ببندول که کاب و دست — کز بود از در شهر بار و سپاه — پذیره شدندی بر شهر یار

چو فلوجه نزد ازآمدی شان برنج — بکوه و بیابان و جای نشست — ورزان شهر پرس کز بد بهتری

چو بدیان سر اندر آمد ز خواب — پیاده شد و بر نیایش نماز — جهاندار پیدار بنهاد خویش — بر سیم بدر جایگه ساخت خویش

چو خسته و بتر دیگ کشتی رسید — فرود آمد و با دیانها بدید — دو هفته بدان روی دریا بماند

بدو گفت مرگاو مدنست کنگ — نباید که خواهد بکیتی درنگ — نفرمود تا کار بر ساختند

شناسای کشتی مر ایشان گزید — کز بر ژرف دریا بلیری نمود — نفرمود تا باد بان برکشند

همان آب دریا بیک لرزه — چنان تیز شد باد در هفته ماه — که در هفت مه باد او برنگشت

سپهدار چون سوی خشکی رسید — بیستند کشتی و بامون بدید — بیاید بایید رخ برافروخت

خوشش کرد و پوشش فراوان بداد — بلاح و بانس که کردی خله — بفرمود و دینار و جلعت زنخ

وزان آب براه بیابان گرفت — جهانی ازو مانده اندر شگفت — چو آگاه شد لشکش آمد فراز

ماده شد از اسب و روی زمین — بیوسید و بر شاه کرد آفرین — همه شهر کمران پیاده شدند

همه راه و پیرامه آواز نرود — نوکویی هوا تار بد بود — بدینار و دیبا بر او بیختند

بکمران هر انکس که بد بهتری — دگر نامداری بکند آوری — برفتند با هدیه و با نثار

وزان مرز خندان بکمران زمین — فرستاد و دید انگش را بسته — از انگش پذیرفت شاه ارجمند

در اکرده بهتر بکمران زمین — بسی خلعتش داد و کرد آفرین — چو آمد زکمران بتوران و چین

خود سر فراز ازان ایران زمین

پذیره شدش رستم زال سام — سپاهی گشاده دل و یک نام — چو از دور کیخسرو آمد پدید — سوار سر افراز از اسب خویش دید

بیاده شد از دور و بر دوش نماز — کز فش پرشاه کاوس فراز — همه فت سوی سیاوش گرد — بجاه بزرگی سزد ور ارد

بگفت آن سگفتی که دید اندر آب — زنگم بودن جاد و افراسیاب — بچین بنزد مهان رستم ماند — بگفتار ازچین بما چین براند

چو آمد بدان شارستان پدر — دو رخ چاره پر آب چشم جگر — بجای پدر کرد پیوند تن — کروی بنفرین و مردم کشن

سر شاه ایران بر بندند خوار — بیاید بدانجای کیشهر یار — همیکند بر سر از ان تره خاک — همیکفت کیخسرو ای شهریار

بیالید رستم بران خاک روی — بنفرین سیه کرد جان کزروی — همیکفت کیخسرو ای شهریار — مرا ماندی در جهان ماد کار

بر امید آن کش بچنگ آورم — جهان پیش او بادرنگ آورم — بپرداختم تخت افراسیاب — وزین پس نه آرام جویم نه خواب

نه ماند زکین تو هاند چیز — بر انجم بر ون تا جهان بستیز — که مادر بدو با که دادار پدر

در گنج بکشاد و روزی بداد — وز انپس بران شارسان بود شاد — بپذیره شدش با سپاه گران — از ایران بزرگان و گیو آوران

چو از دور دید اورسر تاج شاه — بیاده شد از ان نامور ان سپاه — بدان داد گر شهریار زمین

بکیتی هم فرمود تا بر نشست — همه فت شاوان و دشش بدست — سپه بگسلد خواند بدافرین — سپه را ابر دیگ شد آب رنگ

وفا چون درختی بود میوه دار — کشنده ازان روزهای نی نیاز — هان بگسوارد همان شهریار

زبزرگان هر انکس که بد سترگ — شنیدند ازان روزهای نی — می اگهی جست از افراسیاب

ازانشان کسی زابتدا تا بدار — نگفتند در جهان هیچ ناز — نشیبد دور ماه فت بر دار

همان شب بپیش جهان آفرین — می گفت گاهان بنده نوان — همیشه پراز درد و دار و دمان

جهان ریگ و که وه و بیابان و آب — می بود گریان و سر بر زمین — کسی را زگیتی بکس نشمرد

تو دانی که او نیست بر داد و راه — بسی ریخت خون بیگناه — بتر دیک آن بد کنش جای خواهی

وگر نیز من ناپسند آمده ام — کمر بابشم داد کریک صدای — زمین را زبابشد نور آرمیست

اگر زو تو خشنودی ای دادگر — مرا بازگردان زنجار پیر — بگیتی ازو نام و آواز نیست

زجای نیایش بیاید بخاست — جوان سر افراز از بندار خاست — بآیین خویش آی در آیین من

چو بود ن بگنگ اندرون شد فراز — بدیدار گاه پیش آمد نماز — همی بود یکسان پرستش بر نگ

بی اندازه لشکر بگرد اندرون — بدو گفت بندار دل باش و شاد — بر آسوده از خفتن سازجنگ

همیچی ازاو در نیایی آگهی — بچین و بگنگ ان زمین بازیاز — زچغجار تا پیش دریای چین

عنیشد ازان روزهای سده — بباید خروشان بباشکده — بهر کس درخشنده و نامه باز

بگیتی بموبدان سیم و زر — بآتش برافکند چندین گهر — وزانجا بگیه سر بر فتن گشاد — همیرفت با کام دل شاه شاد

پذیره شش

ز هجون نگذرگه دیده سوی تلخ
چشیده ز کینی بسی شور و تلخ
بپرسید آذین بی راه و نا
بلجی کی کمدشت شاه سیاه

همه شهر یکسر بیار استند
می و رود و مشک از حد اندر گذشت
درم داد هر برزنی را ز گنج
پراگنده شد بدره ها جای تاج

درم را بخشیدند از بر زعفران
چه دینار و مشک از کران تا کران
نشسته اندرون مرکز درد بود
گر خورش از کوشش چندین بود

سر هفته را کرد ها یک بدی
همه راه مار آرش و جام می
دو هفته برین بر گذشتند مرد
سیم هفته آتش بفرمود کرد

همان نان و نرشا چندین ز می
سوی پارس تا یک بکاوس کی
دل شاه ازان آگهی یافت شد
نوگفتی که بر دیده اندازه شد

بیاورد نهاد تخت زرین نهاد
پذیره شدن کاوس شاه کیخسرو را
نجانه در آرایش چین نهاد

بیامد آذین بدین سان براه
بزرگان مر شهر بگشادند راه
همه راه و بر او خز گسترده
همه برزن و کوی و بازار گاه

همه شهر بدخشان بپذیره شدش
چو پروین شد از شهر کاوس کی
جهان شد بدیبا بزر آراسته

همه مهتران پذیره شدند
ز کبنه بسر ها فرو ریختند
ابا نامداران فرخنده پی

می مشک با گرد عنبر سرشت
بر انگیخت آن باره تیز رو
چو یکچند می آرزو بر نشست

بیارامید از کران شاه نو
بران شاه یکتا افتخار بلی
نه تخت بزرگی نه تاج مهی

می آذین کرد و کاوس کی
نه جوشن نه اسب و نه تخت و کلاه
سپهر و زمین چون نوشی نهید

گرفتند شد چون تو نشنیده ای
ز جمشید تا نوذر و پور سام
سیاهش روزی که بار آمدی

نه زین نشان کسی رنج برد از مهان
بدیدست کار جهان و جهان
بدیدار شاهش نیاز آمدی

گرامی شد و خرم و شاد باد
دل و جان بدخواه تو کنده باد
به گیتی شاه این بخت تو بود
بر و مند شاه درخت تو بود

زبر جد بیاورد یاقوت و زر
همه بخت بد تا رک شاه بد
سرشش بیهها ناپدید از شمار

بفرمود پس کاخ بزم سرای
بر ایوان دیگر سرای خوان
نشسته در گنج زرینه کار

همیگفت شاه این سگفتی که دید
بدو گفت هر نوذر و ماه نو
بزرگان پر مایه با شهریار

بدو گفت رستم که ای نامدار
ز گفتار های نو شاه نو
ز در یا و از نامداران شنید

کنون ما برین اختر گوسپند
بر وی همه ماه چیره کنیم
نه چون تو کسی اندر جهان دیده نیز

پنجاه هفته زایوان کاوس کی
همی موج بر خاست از جام می
همه ساخت این رنج را پایگاه

بزرگان که بودند با او بهم
نشیم و بزم و نشادی و غم
ز گنج آنچه بر مایه تر خواستند

برفتند هر یک سوی کشوری
سراسر ز بابا مور بهتری
بیاسود از رنج و بنهاد سر

بپرداخت ز ایران سپس بیگمان
درم داد و یک سال از گنج شاه
ز ایران سپس تا شد با بخش

چنین گفت چیره بکاوس شاه
که جز از خدا از که جویم رها
بیابان و دیگر لب دریاچه

بگوه و بهامون بدریای آب
نشانی ندیدم ز افراسیاب
گر او یک زمان اندر آید بچنگ

همین رنج و بیخی بپیش اندر است
اگر چند هان داد گر یاورست
نیاچون بشنید از نیره بخن

بدو گفت ما مجتمع بر دوام
بتابیم تا خان آذر کشسب
سر تن بشویم ما باد دست

همین را نباید کز کار جهان
بنیرم کنیم افسر اندر نهان
بیاشیم بر پیش آن جایگاهی

بجایی که او دارد آرامگاه
نماید نمایندهٔ داد خود
بدین را نگردد سر و کی

نشستند چون باد مرد بهرام
دمان تا در خان آذر کشسب
برفتند با جامهای سپید

چو آتش بدیدند گریان شدند
چو آتش تیز بریان شدند
برانجا که زار و گران آن دو شاه

جهان آفرین را همی خواندند
بر ان موبدان کو مر آفت هنر
بر آتش بدانگه محراب بود

سپهدار گاهش پرستیدن بدند
سپهدار گاهش پرستیدن بدند
سپهگاه در آذر آباد گان

ز ان پس چنان کز افراسیاب
هم از پاک یزدان نه بی نیاز
همیشه مر اسان زیم کنند

می از جهان جایگاهی بجست
همیگشت مر جای بی خورد و خواب
نه این بجان نه بتن سود دید

نه دید اندر برش جای پرورد نان
که باشد بجان ایمن و تندرست
سر کوه و غار از جهان نابسود

ز زیر شهر دور دیر یک آب
ز زیرش پی شیر و جای گوزن
بتر دیک بردع یکی غار بود

چو خانه همی کند افراسیاب
خورش بر دو و زیم جان جای
بغار اندرون جای پیلان گزید

چو خورشید بر زد سر از کوه سار
همی بود چندی بخانه درون
ز کرده پشیمان و دل پر ز خون

گرفتن بوم نامزدی افراسیاب را در غار کوه

چنان شهریار جهان کردگار
بخت کسی بر نماند نماز
جهاندار نیک اختر و نیک بخت

چو خونریز گرد و دل شیر فرزار
نرخم فریدون آنور گار
نرشادی شد و دور دارد ز رنج

چو خونریز شد دشمن آمد پدید
بزرگان سپاه و سران گزین
بزرگان و بر داوران داور را

بدان سایه با فر و بزرگ کیان
بدین کار با شاه بسته میان
بدبخت تر یک و دور از گروه

کی نام آن نامور هوم بود
پرستنده دور از نبرد و بوم
کجا آن نبرگان مردان جنگ

همه ترک و چین زیر فرمان تو
رسیده بهر جای همتای تو
کجا آن برادوم و چندان سپاه

پرستشگهی کرد پیشینه بوش
نگارش کی داشش آهنگ بوش
پرستش رها کرد و بگذاشت بوم

کجا آن همه گنج و مردان مگی
دلیری و نیروی فرزانگی
بدان همه آن کز افراسیاب

کز ایران بپیکین حصار اندری
کز ایران بپیکین حصار اندری
ز کرده پشیمان شد آن بدگمان

نباشد مگر آن افراسیاب
نباشد مگر آن افراسیاب
بر آویخت خود را ز بهر عذاب

بیابد مگر دار شیر ژیان
بیابد مگر دار شیر ژیان
بر آن بیخ بد را بر آرد ز بن

ز بیشه بگیرد گروهی میان
ز بیشه بگیرد گروهی میان
بر آن بیخ بد را بر آرد ز بن

چو خفته بر آرد سر از خواب مست
چو خفته بر آرد سر از خواب مست
بر آن بیخ بد را بر آرد ز بن

بهنگام شد کرد آن بدنژاد
بهنگام شد کرد آن بدنژاد
بر آن بیخ بد را بر آرد ز بن

چو تر دک شد شاه مر یای جست
چو تر دک شد شاه مر یای جست
بر آن بیخ بد را بر آرد ز بن

همین رنج

در ابر زمین موم نفکنده نیست
چو افکنده شد بازوی وی بدست
همیخت او را پس اندر کشان

شکفت از بهانه ازین گونه نیست
چو دانست کان غار جای بلاست
جز از نیکنامی نباید گزید

چو آن شاه را موم بار و به نیست
همیرفت و او را پس اندر کشان
بدو گفت ای مرد با هوش باک

چه خواهی زمن خود کم از جهان
نشسته بدین غار اندر نهان
بدو گفت هوم این نه ارام نشست

زشاهان کیستی بر او در گرست
گرشد تیره با پاک یزدان در شست
جهانی سراسر بر از نام تست

تو خود سر شهریاران مزن
ز فرمان یزدان کسی نگذرد
سیاوش کرا بود ازگیان یادگار

چنین رانده شد بر سپهر بلند
بدو گفت کاندر جهان نیکنام
کرا دانی ای مرد با دستگاه

کجا به دخواهی مر او را بدست
نترسی ز نیزه دران ور ز شمار
بدو گفت هوم ای به بدها گمان

سختها چون دگرسان خواست
ترا هوش بر دست گیسر و است
همانا فراوان نمانده ست زمان

چو دانست کان مرد پرهیزگار
بخشود بر نالهٔ شهریار
بر و پوست کان مرد پرهیزگار

خیان بد گرو در گلستوه گان
اندا ختن افراسیاب خود را در دریای خیشت
بدریا بگرد چندان براه

گرازان و شادان بر دیو تیره شاه
توان بر لب آب بر بستمند
بدیدار او زنده ماند اندرین

بچشم آدش موم را با گمند
رود بای نخشت گیری نگاه
پرستنده را دید گان خیره دید

بدو گفت کای مرد پرهیزگار
نهانی چه داری بکن آشکار
بدیدار او زنده ماند اندرین

بدو گفت کای مرد نامدار
نگه کن یکی اندرین کار کرد
کمیته ز تن را لبشوئی همی

بدو گفت هوم ای سر افراز مرد
یکی جای دارم برین تیغ کوه
پرستنگی راست دور از گره

شب تیره در پیش یزدان بهم
همیشه ازاینه و بر پیشگاه بهم
خروشیدن رازم آمد بگوش

همانگه گمان برد روشن دلم
کرین پیچ گین از جهان بگسلم
نشاید بر ساز خنجر افراسیاب

بچیم بچشم ته کوه و غار
بدیدم در همک آن نامدار
همی زار بگریست بر تاج و تخت

چو در همک رفتم بگشت از جای
همان تخت خار اگر فتش دو پای
بدانسان که خونریز کشتش بجنگ

خروشان نوه کنان چون زنان
نگوه اندر آورد شش بگردن
بگی پشت گردم من آن بند او

بدیخانه بگریست بر چشم بخت
دل اجام از رفتن او بخست
بیاداد شش گفته باستان

بر اندیشه شد سوی اشکده
چنان چون بود رام و شده
جهان آفرین را ستایش گرفت

بر تخت بگشاد راز نهفت
همه دیده با شهریاران گرفت
برآسایش بنده آفرین بگستر

بر اندیشه شد شهریار جهان
بیاید بتر دیک هوم آزمان
چو هوم آن سرو تاج شاهان بدید

هان شهریاران آفرین
چو دیدم رخ مرد نیکو روان
برین شاه نوروز فرخنده باد

همیخواستم تا جهان آفرین
سرش خفته شبی ناگهان
کسی را زبر گیست بر بخت تاج

بدیدم سرو گوش اندر سیاه
بخواهش بر و پست گردم کمند
ورا گر بر بارد گرد سپهر

بیارید و بر گردنش خام گاو
بفرمود تا روز بانان در
بدژخیم فرمود تا برکشید

بر و پوست بدرید و تن تهمتن
بر یای کرد و پای آشناه
چو گرسیوز اورا بدید اندر اب

کجا تاج آن همه سر و آئین و داد
کجا تاج آن بزم اندرون کام و جام
کجا تاج آن سیزم اندرون فروهام

چو شنید بگریست افراسیاب
ازین بخشش بد همی کند نرم
نه بند نیز آمد سی بر سرم

برآویخت زبنان بگام نهنگ
روان پر شده پر ز جست و جوی
دو نای چاه چو پیران سران

بگشاد آن گیسای کمند ازمیان
بگشی کشیدش نزدیک پای
سر دشمن بایستان چو بار گشت

چاه جهاندار با تاج و نیز
همیخواند مذ از جهان آفرین
تو ناماد باد اش ورزور دست

دل بد سگالان اگنده باد
بدو دارد و آباد روی زمین
بگردد ز اشکار این بر نهان

سرش خفته شبی ناگهان
چو بر بشکند کشور و کاخ و تاج
ورو خفته جای آرام و خواب

بخواهش بر و پست گردم کمند
چو آمد بر آب بگشت و بند
تا آب اندر اید او کنون یا بدید

ورا گر بر بارد گرد سپهر
بجنبید بگریستن خون زمهر
چو فرمان دهد شهریار بلند

بیارید و بر گردنش خام گاو
بیارید تا گم کند نوش و باد
چو آورد او باد اندر اسیاب

بفرمود تا روز بانان در
بر هفته با تیغ و گیلی سپهر
بر آمد بر او تیغ و بگشاد بند

بدژخیم فرمود تا برکشید
ز رخ پرده شرم را بر درید
همیدون بگشت بر گشت او خام گاو

بر و پوست بدرید و تن تهمتن
جهان آفرین را ستایش گرفت
چو بشنید او آفرین را بیاد

بر یای کرد و پای آشناه
بیاید جای کز نده ست او
بر آمد ز دریای اسیاب

چو گرسیوز اورا بدید اندر اب
دو دیده پر از خون و دل پر شتاب
که آتش به آن بر دو بوم تو باد

کجا تاج آن همه سر و آئین و داد
کجا تاج آن بزم اندرون کام و جام
کجا تاج آن سیزم اندرون فروهام

چو شنید بگریست افراسیاب
همه بخت خویش بر سنگ اندر اب
که آباد باد ابداد تو بوم

ازین بخشش بد همی کند نرم
نه بند نیز آمد سی بر سرم
گر بگذشت بر گنگ از شهریار

برآویخت زبنان بگام نهنگ
روان پر شده پر ز جست و جوی
نیایش گنان پیش یزدان شدم

دو نای چاه چو پیران سران
چو بیرون آمد اوشت و دخدان شدم
شنیدم نهادم بآواز گوش

چنین گفت با هوم کاوس شاه
ازان غار بی بن بر آمد خروش
گمندی گرز نار و ارم بچنگ

چنین داد پاسخ پرستنده هوم
نزدیک آمدم سوی آن غار تنگ
گشیدش بچاره ز غار تنگ

گر آباد باد ابداد تو بوم
گر بگذشت بر گنگ از شهریار
بدادور گیتی بیاید برید

گر آباد باد ابداد تو بوم
گر بگذشت بر گنگ از شهریار
بر ادرش را پای گردن ببند

گر آشوب به آن بر و بوم را
پیرو ند گرسیوز شوم را
همانا بر آید ز دریای آب

چنان تا نامد ش بتن تیز تاو
همیدون بگشت بر گشت او خام گاو
بر ان در و دریا بر آمد ز جای

بر و بد نیامد ز مرگ آنچه دید
چو بشنید او آفرین را بیاد
بر و بد نیامد ز مرگ آنچه دید

سر تاجداران و تاج مهان
فغان کرد و کای شهریار جهان
سر تاجداران و تاج مهان

کجا تاج آن همه سر و آئین و داد
کجا تاج آن بزم اندرون کام و جام
کجا تاج آن بزرگان جنسر و پرست

کجا تاج آن بزم اندرون کام و جام
کجا تاج آن سیزم اندرون فروهام
چنین اختر و بر ساز آمد ست

کشته شدن افراسیاب بر گرسیوز برادر وی

چنین داد پاسخ که دور از جهان
بکشتم بسی اشکار و نهان
چنین داد پاسخ که دور از جهان

رد افم ز تو پر ز تیمار گشت
مرا رزندگانی گنون خوار گشت
بکشتم بسی اشکار و نهان

نه بینم کسی را بدل رای شرم
هی پست بد ریدم بر تن چو چرم
رد افم ز تو پر ز تیمار گشت

چو دیدش مرا ورا زو راندگی
زراه جزیره فرا آمد سیکی
نه بینم کسی را بدل رای شرم

سر شهریار اندر آمد ببند
بنیدا خت آن کرد کرده کمند
چو دیدش مرا ورا زو راندگی

بر قراری رو دریا کشیدش بر نشست
گرفتش دو را مرد و بین بال و دست
سر شهریار اندر آمد ببند

کو گفتی که با باد انباز گشت
سری پر ز کینه دلی پر ستیز
بر قراری رو دریا کشیدش بر نشست

چنین گفت پیدا نشش از پس پیاپ
که این روز خود دیده بودم بخواب

ما و از نگفت ای بدینه چولی
چرا گشت خوای نیارا کجای

زخون بر ادرت کو یم بخست
که بر گز بلای مهانه ا نجست

زدی گر دنش را بشمیر تیز
برا نگیختی از جهان رستخیز

بریدی سرش چون سر گوسفند
همی بر گذشتی بخرج بلند

بگه دار بد نیز شب تا فتی
مکافات بد را بدی تا فتی

بان تا نگر مادرت راز جان
به پیچم پس این دو پای نهاد ا تان

مد پیکینه بود و من در نهان
چه رفت از گرند تو اندر جهان

کنون روز با دا فره ایزد یست
مکافات بد را ز یزدان بد یست

زخون لعل شد کوش و پیش و سینه
بر ادرش کشت از جهان نا امید

زگه دار بد نیز تش بد رسید
مجو ای پسر بند بد را کلید

سپهبد که با فره ایزد ان بود
همه چشم او بنده ز ندان بود

چنین گفت مؤبد بهرام نیز
که خون سر پیکا ها ن مریز

مگه کن که تاج با سر چه گفت
که با بتر تا ای سر خود بباد جفت

کشیدند ش از پیش فر خم خوار
بیند گران و بسیه روزگار

شهنشاه ایران زبان بر گشاد
وزان طلشت و خنجر همیگ ریاد

بد فرجام خسرو مو تا ج نیز
کشید و چاپد ولی پرستیز

بهم بر فکنند شان همچو کوه
ز سر سو بند ان پیشاد کوه

بیوند یکه و ز و گیتی پناهی
بیش جهان دا و ر دا د خدای

بران مؤبدان خلق تا فکنند نیز
درم دا د و دینا ر هر گونه چیز

بران نیز کجی نپر اگنده کرد
جهانی بدا د و دهش زنده کرد

نوشتند نامه بهر کشوری
بهر نامداری و هر مهتری

بنیروی یزدان سپهر و زمر کر
بیا سود و بگشاد در مر کز کمر

پس آگه نبود شاه جهان
به پیران مسکین و مرد جوان

زن و کودک از شهر بیرون برند
خورشها و راه ش بهانون برند

همه چشم او بنده ز ندان بود
چنین داد پاسخ که ای بد کنش

وگر نوذ ز آن نامور شهریار
سه و دیگر سیاوش گر چون او ا ر

چو با ایمنی گشت کاپس جفت
تو با ب مرا ز آنچه کردی بشاه

چنین گفت کای برتر از روزگار
بد و گفت شاها بیوه آنچه بود

بد و گفت کز خواهش ما درم
مگر تا چه بد سا ختستی بر سرم

بد و گفت شهر یاری بر بدی که تاج
بر و ز ار گریان شد و بخت تاج

بخون اندر افگند تاری نش
بشهر اندرون مرگ در دش بود

سر آمد همه روزگار سے
تهی ما ند از بخت شاهنشهی

چو چوبی مدا نی گرا ز کار بد
بفرجام بر بد کنش بد رسد

چو خونریز گردد بماند نژند
باید مکافات چرخ بلند

چو خواهی که تاج تو ماند بجای
مبا دای جز آهسته پیکار ای

بگیرد سیه آمد ز کار نیک
دو رخ زرد و بگدل پر از بیم شک

ابا روز بانان و مردم شکن
چنان چون بود مردم بد کنش

ز تور فریدون پسر شهرسک
از ایرج که بد نام داری بزرگ

میان سپهبد دو نیم کرد
سپه را همه دل پر از بیم کرد

بسی زر بهش بر افشاند چند
بزرم ها ی اندرین خواندند

چو کنجور بگذشت در آمد ز شب
بخسید گیتی با ذر گشت

بشهر اندرون مرگ در دش بود
دگر خورد شش از کوشش چیز بود

وزان پس بخت گیتی بر شست
در بار بگشاد و لب را ببست

گروهی زبیم از بد آ ژ دها
بشمشیر گخسیر و آ ذر ها

روان سیاوش بد و زنده گشت
همه بوم گیتی در ا بنده گشت

گر بر و ن شتابند با جام رود
بهم در شتند چون تا رو پود

همه چیز بخشید در پیش را
پرستنده و مردم خویش را

بر افروخت از ان سر بر آتش نماد
بر فشند گر دان چنبر نشاد

چهل روز با شاه گاپس کی
همی بود با ر ا ش و رود مے

بر زگان سوی پارس کر دند روی
بر آسوده از رزم و از گفتگوی

گشاد ی سر بد ر با شهر یار
بهشهر گاندر شدند ی براه

بنگال گیکاوس از ین جهان بر افسوس

چو با ایمنی گشت کاپس جفت
تو با شی بهر نیکی و دست یار

چنین گفت کای برتر از روزگار
ز تو با قیم فر و او ر نگ و بخت

نگذ ری کسی را چو من بهره مند
ز تو خواستم تا نکی گنج و ر

مپیچ ه بدیدم جهان چین چین
بفر مان گه و تیغ پیروز آ ین من

چو سا لم بسی پنجاه در سه گذشت
جهانجوی با فره و بر ز و چنگ

بسی بر نیامد بر ین روزگار
همان سر و مو ی شکین چو گلور

ا ز ا ر ا نیان مر گ بد نا بجوی
جهاندار یزدان مر ا ور ا نگاه

ز نهر سپه تو د ا ش کا ی بلند
بگیرند بالای او ده کمند

بر و سو خته عود و کافور و مشک
خش را بد و در بشستند بخت

چو پر گشت گیخسرو از پیش بخت
در خو ابگه را به پیشند بخت

چنین است رسم سرای سپنج
نمانی در و جاو د ا نه مرنج

گر شاه باشی و گر رنج دشت
نهالین ز خاکست و بالین ز خشت

چنان دان که گیتی پر از دشمنست
زمین بستر و کوه بر ز بالشست

سپاه انجمن شد بدید ار شاه
روان و بزرگان زرین کلاه

کی سو بد در جهان سر بسر
بد ستور تا سالیان گشت شصت

بر انديشه شد مایه و جان زشاه
ا ز ان رفتن کاروان و سپاه

هم از خا و ران تا در با ختر
ز کوه و بیابان دا ز خشک و تر

جهان ا بد ا نديش ے بهم گشت
فر ا وان مر ا ر ه ز هر سو گذشت

رو ا نم بباد ا گر آ رد سخن
بد ا نديشه کیش ا ر مینی

ز نیکسو چگاپس دا ر م نیا
دگر سو چو تو ران پر ا گنده یا

بپرسش بزرگان بیاراستند
بزرگان بر تخت او را نشاندند
بپرسید کای نامور شهریار
چه دیدی ز گیتی بدین روزگار
بدو گفت کای نامداران مرد
که بر کس نماند سرای سپنج
بسی رنج بردم بسی غم خوردم
بسی لشکر آراستم بی شمار
بسی کشتم از دشمنان نامدار
بسی تاختم تا بدریای چین
بسی تاختم تا بدریای روم
بسی تاختم تا بدریای قلزم

شما بازگردید پیر و زن و شاه
برانید یکسر بدین پایگاه

چو ایشان برفتند تا پرده بار
بفرمود تا پرده بگشاد یار

جهاندار پیش جهان آفرین
همی بود تا شد ز پیشش زمین

ازین شهریاری مرا آرزوست
همیچ آرزو نیست تا باشد اوست

چنین پنج هفته خروشان بپای
همی بود پیش جهان کدخدای

بخفت از درش روز و شب نیم خفت
که از زین خداوند جستن نخفت

که رای شه نیک اختر نیک بخت
که اندر جهان باخرد بود جفت

بهر جایگی داور پاک جای
بسی بود و بسی یاره و تاج و تخت

تو ای مرگ کمتر نگه دار پیش را
بیابی بدین تیرگی در سپای

مرانیز بس کن ز بهر تو رنج نبود
کنی شاد هم مردم خویش را

سر تخت را پادشای کزین
چنان دان که آن از پی گنج بود

چو سپید ارشد ریخ و دیده بخواب
که ایمن شود مور از و بر زمین

عنکبوت اگر تر نشستا فتم
رخی دید جای پرستش بر آب

بیاید سر تخت شاهی بشست
همی بود کریان و رخ بر زمین

پذیرفتن پهلوانان ایران زال و رستم را

چو بشنید بهلوانان آزاده مرد
فرو خواندند افسر نیکمرد

فرو هشت بنشست گریان بدرد
بنومیدی شاه پیروز کرد

عنکبوت کای گر دکار سپهر
فرو زنده نیکی و داد و بهر

زمن نیکویی در پذیری و زشت
نشست مرا جای ده در بهشت

بدانگه که برزد سر از برج ماه
بهفته نگفتی خجسته خرد ش

کنون آنچه چستی همه یاد نی
کسی را سپار این سرای سپنج

که یابد در بازین دم از دها
که ایدر نمانی تو بسیار نیز

گر آمد فرا روز کار پسیج
همیخ آمد بر کردگار فرین

زیردان همه کام دل یافتم
کیی جایه نابسوده بخشست

رسیدند بی کام و دل پر غم
همه موبدان فراوان هنر

همان نامداران زرینه کفش
ز خسرو همه دل پر از داغ و درد

شب و روز او را ندیدند خفت
که دیدی تو شادان در ش ران

که باشد که شاه آید از رگاه سپیج
که از غم بود جان خرم دژم

بر هفته پویان سوی بارگاه
چو طوس و چو گودرز آن انجمن

زبرده در آواز رستم شنید

پند دادن زال کیخسرو را

برآمد شب از تخت برپای جست
بپرسید و از پای بیسود دست

بدو گفت کای مرد پیغامبران
ز دانندگان هرچه پیدا و نهان

بدو داد یزدان کیهان خدیو
جهان نیز از ایرانیان هر که بود

پند دادن زال کیخسرو را

بدین نام و این فرّه ایزدی
بپرورزی و مردی و مهر و رای

بیارآمدن بازپیروزشاه
چو بهتر که پای تو خاک نعل

بدان آگهی پیرپشت تافتم
ستاره شناسان کند آرزو

بفرمود تا پرده بارگاه
نوبرد دار پیش سالار بار

همی تاختم کشتی برآب
بدان تا بپرسم ز رشتا جهان

ورزان تخت شاهی نیامد بشود
کنیج و بریخ و بمردان مرد

شب و روز پیشش نیایش کنم
که او بیست فریاد رس بنده را

اگر چند چیز از حد اندازه نیز
بدان تا روان تو روشن کند

کیی دانشی پانج افکند بن
بدو کف گیای پیر پاکیزه متز

پانج دادن کیخسرو زال زر را

بدو گفت پیمان شب دیر باز
سپاهی که دید اندگوپال او

درود و شب تیره و کهان برنشستند
به پیش نیاکان من کینه خواه

بماند بخن تازه تا صد نژاد
ز کرده در خوب از پرستش بود

ز نادادن باره آزار من
نیزدان کیی آرزو داشتم

همیخ اهرمن از دو ابرو سنای
که بجستند گر نشته کناه مرا

نماند بمن در جهان کرم رانج
نباید کزین راستی بگذرم

نباید پسندیدن کار خام
که گر مرا چشم بقعود و ش

سر آمد نژندی و ناخفشت
کنون بارگاه من آمد بسر

خرد را بمغز اندرون جای هست
که رای و کفتار های نو نغز

بایرانیان گفت کاین رای هست
ز پرسنده این تخت کیان

رشاهان ندیدم کز این پیش کس
چنین گفت مارا نباید بهفت
نباید بدین پیش همداستان

بگویم بدو من همه راستی
که آید بجان اندرون کاستی
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان

همه با تو یم آنچه گویی بشاه
صلاح اگه او کم کند درستم ورا
شنیدند این سخن زال بر پای خاست

زپیر جهاندیده بشنود سخن
چنین گفت نامهای شاهان همن
که او هیچ را نداد چندین درستان

گشودن زال کیخسرو را

که گفتار نیخ است بار راستی
ازین راستی پیش این انجمن
کزین سان سخن کس نگفت از کسان

نباید کرآزار کیسری زمن
بتوران زمین زادی ارادت
چنین گفت کای خسرو داور است

زنگسو نیزه رو افراسیاب
کز جز جاده پی نشنیدی بخواب
چو کاوس پیش بتخیم دیگ نیب

زخاور ور ابوتا باختر
بزرگی و شاهی و تاج و کمر
بفیروزی است کز آسمان بگذرد

بدان برلبی چند هاوا بشش
همه تیغ کفتار بگشاد پیش
لبی چند بشنید و سر پیش کند

چو شد سر نگون اندر آمد بخاک
بخیشور بر جایش یزدان پاک
بباید نیرد ان شده نا سپاس

زنره دارد با گزره کاو پیر
چو شیر ژیان ساخته رزم را
سری پر ز کبر و دلی پر هراس

پیاده شدی پیش جنگی پلنگ
بایران کشیدی رد افراسیاب
سپاری و دشت خورد رزم را

زن و کودک خود ز ایرانیان
نرستی ز پستی بکین کس میان
بایران کشیدی رد افراسیاب

بکشتی کسی را کز و بد مرا پس
بدادار دارنده بد نا سپاس
ترا ایزد از پشت او برکشید

بایران کنون کار دشوار تر
فزون تر بدین دل بر آزار تر
چو گفتیم هنگام آرام بود

ازین بد نخاست تفت سود مند
نباید جهان افرین را پسند
کنون بر لوشتی ره ایزدی

بشیانی آمد ترا زین سخن
برانديش و فرمان دیوان مکن
کزین باشد ای شاه سامان تو

بهای پر از درد و تن پر گناه
بخواهند ازین پس ترا ایزدشاه
مکن داد کسی کز فرمان تو

پاکی یا نادستوت بجای
خرد باد جان ترا رهنمای
بیزدان گرای و بیزدان گرای

سخنهای دستان چو آمد بدین
بدان تا چه داند ز بد در همین
که او بهتر از تو بداند ز من

چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید
بدان ارمن بد کنش کم روی
کزین سان سخن کس نگفت از کسان

اگر سر دو گیتی بر انجمن
بباید درود راستی را نهفت
چو گشتاسپ شاه از جهان شد بخاک

دگر آنکه گیتی ز بیداد تست
هلا دی با بند ازه بپود سال
بدین تخت شاهی سزاوار نیست

همه پاک تو نجو یی و هم
مردی نداند ز رنج اندکی
چنین گفت کیخسرو با داد بخت

سخن گفتن کیخسرو در جواب زال بحضور پهلوانان ایران

دل تو نگفتار ها شد نکم
بدان ای سر فرازان بیدار بخت
که ای سرفرازان بیدار بخت

سخنهای دستان شنیدم همه
که برخواند آذر آبرزین رسم
بدار نده یزدان گهان خدیو
که من دورم از راه دفتر ان دیو

بیزدان گرایم جان من
که آن باشد از رنج درمان من
بدین جهان را دل روشنم
خرد شد ز بندهای او جوشنم

بزال انگهی گفت تندی مکن
بر اندازه باید گرانی سخن
نخست انگه گفتی ز تو ران نژاد
خرد مند و بیدار مرکز نژاد

جهاندار پور سیاوش منم
نیره جهاندار کاوس کی
دل افروز و پر دانش و نیک پی

بادرم از تخم افراسیاب
که چشم او کم شدی خورد و خواب
ازین کو سر از بن بر آرد بسنگ

که شیران ابران ز دریای آب
نشستی تن ازیم افراسیاب
سر از باد شاهی همی برخراشت

چنان دان که اندر فزونی منش
کنون من چگین پدر خواهم
جهانرا نبیره ی آر اشم

بگشتم کسی را کز و بد کین
وزو جوره بیداد و رنج برچین
بگیتی ز اندیشه کاری نماند

سر انگه ز اندیشه کرد و درازه
همی کشت باید سوی خاک باز
چو کاوس جمشید با شم براه

چو ضحاک ناپاک دیو پلید
کز از جور اشان جهان گشت سیر
بر سم که چون روز برتیغ کشد

دگر آنکه گفتی که باشید جنگ
بر آرد ستی چون دلاور نهنگ
ازان بد گز ایران ندیدم سوار

که مهتر ابر او بخنگ آمدی
چو رنجی برش در نگ آمدی
کسی را کی فتر یزدان نبود

همه خاک بودی بخنگ پشنگ
ازایران بد اشان شد م من
بدین تخم همه کمن روز نشست

بدان تا جهاندار یزدان پاک
رساند مرا زین غم و تیره خاک
بر بن کشم از سر گه تاج و تخت

توی پر فرخنده و پشتبان سپهر
مرا دیو کوی کر نهاد و دام
بتاری دلی نگشتم ز راه

ندانم کز بافنده ایزدی
کجا یابی ان روز گار بدی
چو پشتبان شنید این سخن گشت خصم

پوزش خواستن زال از کیخسرو پادشاه

خرد شان شد از شاه بر پای جست
اگر دیو کم گرد ره مرا
مرا سالیان شد خزون از شتاب

زمین بود بنوی نا بخردی
بچینی ز نادان خورشید و ماه
نخواهم کز بانم ز خسرو جدا

سزد گر نخنی گناه مرا
بایران بتر دیک سر بنگ خواه
که مار اجدایی بود آرزوی

نشاهان ندیدم کزین گونه راه
کزده ور باد ابد روزگار
سخنهای دستان چو شنید شاه

قزونست از ان رنج کو دار شاه
بزرگان بکردند پیشش نشست
بدانست کو این سخن جز نهفت

کنون گشت کیخسرو آموزگار
بفرمود تا خوالیگر شاه جم
نخورد و نیاشامید تا دیر گاه

بیاراید و بگذلت و پیشش بدست
بر خویش بر دش نخای نشست
نه نمود با شاه خورشید چهر

چنین گفت پس شاه با زال زر
که اکنون بر نجند بد بگسرم
تو رستم و طوس و گودرز و گیو

سر ایرده از مهر سپرون برید
درفش کیانی را بهلوان بدید
ز خرگاه و رخیمه چندانکه هست

بهامون کشیدند ایرانیان
زمین کوه تا کوه پر چشمه بود
چنان کرد پرسیدم که خسرو بگفت
میان اندرون کاه و یابان درشت
پرت جنبش رستم پهلوان
بگفت او زال و رستم بهم
نهاده دو چشم بر مهد شاه
سر انگس که در ریدر ای خسرو
ز مردست خوبی فراز آورم
برآسید یکسر ز رنج ان ماک
ز موشنگ رو تا بگاه پسر شاه
وز ایشان بسی ناسپاسان شدند
بگوشیدم و رنج بردم بسی
کنون آنکه چشمم همه یافتم
همان بدره و برده و چارپای
شادست شاوی و خورد ان بدند
چو پیغمبر این پند با بر گرفت
بدانم بر و بر چه خواهد رسید
فرمای دآوز پشتان زدوست
بنشستم از رنگاه شاه
چو بگشاد در گنج آباد را
بدو گفت بنگر بکار جهان
کهی گنج را رو ز اگندست
وگر آب گیری که باشد خراب
وگر آن کشن آید بخیری بیاز

رفتن کیخسرو با پهلوانان ایران از شهر بخارا بصحرا

بیرون شدند پرده سرای از نهفت
جهان روشنه سرخ و زرد و بنفش
ز کابل بزرگان روشن روان
چو پیل سر افسر ز ابر سیه فزود
بدان تا چه گوید ز کار سپاه
بدانند کاین نیک و بد بگذرد
بدشمن نمانیم و خود بگذریم
مباشید ایمن در این تیره خاک
که بوند و نابوده بخت و کلاه
بقرجام ازان بهره سان شدند
بدیدم که ایدر نماند کسی
ز تخت کیی روی برتافتم
برانیشم ارم ثمارش بجای
بمانند چیزی که ماند ز کس
بمانند ازین سرای سپنج
کنون جان و دل زین سرای سپنج
بگیتی کسی شاه دیوانه نشد
برفتند یکسر کها کرده
سوونند یکهفته زین کوه پشت
چو ایشان رفتن تنگی فراز

بفرمان بیه بستند بر یک میان
سپه و سپاه و بنفش و بکوه
بسایند بر ایشان یکی زرنگاه
برافراختند و در فش سپاه
یکی گرزه کاوه بسر بر نهاد
وگر پرمن گردو گرگین و نیو
که ای نامداران به روزگار
چرا باید این درد و اندوه و رنج
که باد اینش باد افره دیگرست
زنامه دم هاسی نبرد
کسی نامه دشمنان بر نخواند
وگر چند بارنج کوشنده ام
بگمنم بر آورد م از درد و رنج
نخیم بهر بهتری کشوری
درین تیرگی دل بر دا ختم
گذر یابم و دور مانم ز رنج
خرد باد نشش همچ یکانه نشد
عمود شت لشکر بدو راغ کوه

وصی کردن کیخسرو کوه رزکشوا درا

شبا وی ورو رزی بر اگندنست
ز ایران و از زنج او در اسیاب
ز مرکس نمید او از رنج باز
نگهبان ایران بلی گرد ویران بود
وگر کوه و کانی گرانی بارند
برا ایشان در گنج بسته بدار
نخیش و بر سپس ز بهر روزگار

وگر گنج نام باد آورست
وگر بر کجا رسم انگشته است
وگر چاه بیاری کی آب گشت
وگر گنج خوانند ی عروس
همه جا بها پیش او بر نهد
هم اسپان یکجای کی بود پیش
سیچ تنش سرچه در گنج بود
ز ایوان و خرگاه و پرده سرای
یکی طوق رو شنتر از مشتری
بدین چنین گفت کاین یاد گار
بخواهید چیزی که باید ز من
چنین گفت کای شهریار جهان
چگاپس کی شد بازندران
تهمتن چو بشنید تنها برفت
بدان رنج و تیمار پیر ده
سر سینه را مگز از خون بکند
اما طوس و گودرز با کیورا
رها کرد از بند گاپس را
بگشت ارپی کیس گاپس شاه
ز گرد را و چندر اغم سخن
چنین داد پاسخ گرگ دور او
سخنهای او بیست اندر نهفت
نوشته عهدی ز شاه زمین
ز بهر سر پهلو گو پیلتن

پرا ز کوه سرو افسر و زیورست
که ای پیر بند جای ایران شده است
وگر کی پیر بند جای ایران شده است
فراوان برو سالیان برگذشت
که آگنده گاپس در شهر سوس
همان یاره و طوق گیند اوران
بطوس سپهبد سپرد ش کله
که اورا بدان خواسته رنج بود
همان خیمه و خرچارپای
زیاقوت رخشان و انگشتری
همیدار چرخ نهنگی نگاه
بایرانیان گفت هنگام من
که آمد پر اکندن انجمن
که اماندی تاج را یادگار
سزد گر زنو ها نماند نهان
سرده دور و دشمنگهای گران
نماند ران روی نهاد و تفت
نماند ران شد بر دیک شاه
خروشش برآمد بابر بلند
دلیران فرزانه نیورا
چو گودرز رخم گیو و م طوس را
زور دش یکی بدی سال و ماه
که هم دا سپنا نها نیاید بین
بتر دیک ما رنج و تیمار او
نداند کس اورا بافاق جفت

نگه کن دبهری که ویران شده است
سه دیگر کسی کو زتن نازنماند
بدین گنج باد آور آباد کن
که آگنده گاپس در شهر سوس
بگو در زفرمود گاز انجمش
همان یاره و طوق گیند اوران
همه باغ و کاشن بگو در زداد
پیرو ند یکسر بگیود پسیر
فرستاد گاپس را داد شاه
ز نشسته بر نام شاه جهان
بایرانیان گفت هنگام من
که اماندی تاج را یادگار
سزد گار زو ها نماند نهان
چو بیران بیند گاپس را
بیابان و تار یکی و دیو و شیر
بدید پهلوی دیو سپید
چگاپس شد سوی ها دوران
تهمتن بشد با سپاهی گران
چو شهراب فرزند گاند ر جهان
وزان پس گجا رزم گاپس کرد
اگر شاه پیر آمد از تاج و گاه
که دانه نگه کرد گار سپهر
بفرمود تا فرش پیش دپیر

نشست بگنان ایشران شده است
بروز جوانی و رزم برفشانند
درم خوار کن مرگ را یاد کن
بزال و بگیود خداوند رخش
همان جوشن و گرز های گران
ز ایوا نهانی که او کرد یاد
بدانگه گرخیره شد از گاه پیر
بسی جوشن و ترگ و زرین کلاه
که اندر جهان آن نبود نهان
فرازآمد و تازه شد گام من
زور شهنشاه بیان شدند
چو بشنید دستان حنجر بهست
بزنم و برنج و بتنگ بزد
چو گودرز گرد نکش و طوس را
چو جاد و زن و ارژ و های دیر
جگر گاه اولاد و عنده دیده
بیشند او را بیند گران
ز ایران و ز ابل گزیده سران
کسی را بنبود از گهان و نهان
عبردی با برانند ر آورد گرد
چه ماند بدین شیر دل کینه خواه
نهنده داد و آرام و مهر
می آورد و قرطاس و مشک و حریر
سر افسر ان گیخیره پاک دین
بستوده عبردی بهد انجمن

گر ناشد اندر جهان پیشرو — جهاندار همید ار پیلارنو — هم او را بود کشور و رخم رود — سپهبد ار پیروز لشکر فروز
نهاد اندر عهد بر مهر زر — بایین کنیچیره و داد گر — بدو داد مهشور و گردان فرین — گر آباد باد ابر پستم زمین
مهانی که بازال سام سوار — برفتند بازنجیها در کنار — بخشیدشان جامه درم و زر — یکی جام مر مر یکی بر گهر
جهانه دیده کوزیرهای خاست — سیارست لب را بگفتار راست — چنین گفت کای شاه فیروزبخت — بسوده بسی بارهٔ تاج و تخت
زکار منوچهر تا کیقباد — زکاوس تا کاه فرخ نژاد — به پیش بزرگان نکرد ستم — بی آزار یکسر زمانه بشست ام
منیره پسر بود ممشاد و هشت — کنون ماند ازان هشت دو بر گذشت — همان کیو پسدار دل هفت سال — بتوران زمین بود لی خورد و خار
بدشت اندرون کورد بخورد بیش — همان چرم نخچیر پرانش — بایران بپسید آنچه مه شاه دید — کو تیمار او کیو چندین کشید
جهاندار پسر امد از تاج و گاه — همی چشم دارم بخوبی ز شاه — چنین داد پاسخ که پیش ازین — کو برگیو با دو هزار افرین
خداوند کیتی ورا یار باد — دل بدسگالان پر از خار باد — کم و بیش من پاک و در دست تست — کو رهش روان بادی و تندرست
بفرمود تا عهد بوم اصفهان — نهاد بزرگان و جای مهان — نوشتند بر سنگ عنبر و پر — یکی نامه از باد شاه برحریر
یکی مهر زرین برو بر نهاد — ابر نامه شاه افرین کرد یاد — کزین دودمان هر که دارد بسر — دل بدسگالش پر از درد باد
بایرانیان گفت کیو لهیر — مباد اکه آید ز کو دار سیر — بدانید کاین باد کار منست — بتر دشمن ز نیخچار منست
مر او را همه پاک فرمان برید — سر گفتار کو در زبر نکذرید — زکو در زمان مرگ بد پیش رو — یکی افرین کتر بد مذ تو
چو کودر زمینست بر خاست طوس — بسیچید خسرو زمین داد بوس — بدو گفت شاها دلاور بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
ستم زین بزرگان خیدان نژاد — زمانه فغان تا نیاید بیاد — کمر بسته ام پیش ایرانیان — که نکشادم از بند مر گزمیان
کجوده بهادون ز جوشش ثم — نخستین پنجوه اچ پیرا هنم — زکین سیاوش بدان زرنگاه — بدم مرشبی پاسبان سپاه
بلا و سپه را نکردم رها — همی بودم اندر دم اژدها — بهاماوران بسته کاوس بود — و کر بند بر کردن طوس بود
نکردم سپه را ی ایلیه — نه از من کسی کرد مر کر نکله — کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج — همی بکذرد زین سرای سپنج
چه فرماید و چیست نیروی من — تو دانی مر ها و آهوی من — چنین داد پاسخ که بر تخت و گنج — کر چیست از ین پس ز بهر رنج
همی باش با کاه و بای در فش — تو با شی سپه دار بر پیش کفش — بدین سر زکینی خراسان ترا ست — ازین نامداران تن آسان ترا ست
نوشتند عهدی بدان انجمن — که بوذند کردان لشکر شکن — نهاده بقدر طاپس بر بهر زر — یکی طوق زرین و زرین کمر
بدو داد و کرد ش بسی افرین — که رازت مباد او ه لی بر زکین — رکار بزرگان چو پرداخته شد — شهنشاه ازان رنجها رخته شد
ازان بهتران نام لهراسب ماند — که رازو فرش پس بر نخواند — بپژمن لقب بود تا با کلاه — بپاور د لهراسب را تاج شاه
چو دیدش جهاندار بر پای جست — برو آفرین کرد و بکشاد دست — بر آمد ز تخت و بر افکند تاج
فرود آمد از نامور تخت عاج

پادشاهی و اون شاه کیخسرو لهراسب را

بلهراسب سپرده

بلهراسب سپرد و کرد افرین — همه پادشاهی ایران زمین — کزین تاج نوبر تو فرخنده باد — جهان سر بسر پیش تو بنده باد
سپردم بتو شاهی و کنج — ازان پس کز دیدم بسی درد و رنج — کمر دان زرین بپس چرم بداد — کر از داد باشی تو پیروز و شاد
کهن دیو را آشنا بار دان — چو خواهی که بخت ترا بار دان — خرد مند باش و بی آزار باش — همیشه زبان را نگهدار باش
بایرانیان گفت کز بخت اوی — بیاسید شاه ان دل بخردی — شکفت اندر و مانده ایرانیان — بر اشفته هر یک چو شیر زیان
همی هر کسی در شکفتی بماند — ز ایرانیان زال سرهای خاست — بگفت آنچه پوشش بدل راه داد
کلهراسب را شاه بایست خواند — سر بخت انکس پر از خاک باد — روان ورا جاکه تر باک باد
سزد کر کنی خاک را افسرند — بایران چو آمد چو باد دمان — فرود آیه دیدم در آتشدان
رسید او بر کنکیز عم باد — چندین بر کان چیز و نژاد — نشاید کسی بر دل شاه باد
سیاه و درفش و کلهداد پیش — از نیکونه نشنیده ام تا جور — چو پستان سام این سخنها بگفت — شد مذ انجمن با نخستوی جفت
نژادش ندیدم ندانم کهر — کزین پس ببندیم شاها میان — بجنیم کپس رزم در کارزار — کلهراسب را پر کشد روزکار
چو بشنید خسرو ز دستان سخن — بدو گفت شاباد و تندی مکن — کو هر کس که بیداد کو بد همی — بخیره دو از اتش نجوید همی
کو پنسند دار نابدی کرد کار — مپیچید از کردش روزکار — کو یروان کسی را کند نیک بخت — بهزاد ار شاهی و زیبای تخت
کو دین دارد و مغز و شرم و نژاد — بود راد و پیروز و زداد شاد — جهان آفرین یزد ناغم گزاد — کو گفت این همه با کلهراسب راد
منیره جهاندار هوشنک هست — چنان راد و مینا دل و پاک دست — لی جاودان نیکدلا مذ خدای — پدید آورد راه یزدان پاک
زمانه جوان کرد و دارنده ای — برین هم بود پاک فرزنداوی — بلشای بر و افسر فرین کستر بد — وزین پند با مهر من بکذرید
هر انکس که اندر زمین در کذشت — همه رنج او پیش من باد گشت — چنین هم زنیزدان بود تا بپاس — بدلش اندر از قهر هر سو هراس
چو بشنید زال این سخنهای پاک — بیاورید و انکشت بر زو بنک — بیاپود لب را بخاک سپاه — باوز اد لهراسب را خواند شاه
شاه جهان گفت خرم بدی — همیشه ز تو دور دست بدی — کو راست خرشاه پیروز راد — کو لهراسب دارد و زشاهان نژاد

اندرز کردن کیخسرو ایرانیان را و پیرون رفتن ازیشان

چو سو کند خوردم بجان سپاه — کو خوه و اشمار اهین است راه — چو من بکذرم زین فرومایه کاخ
نیزه کاش کو مر بر افراشتند — بیوسپید باآب مژکان بسی — بیلا زاهمه پاک در بر کرفت
بایرانیان گفت فرخنده شاه — تو ایستی بر و باخ شین — خروشی برآمد ز ایرانیان سپاه
بیدرود کردن رخ هر کسی — بکوی و سیاز بر انجمن — خروشیدن ناله و آه بود
می گفت یارمن از انجمن — کنید اندرین پند یکسر نکاه — هر انکس که دارد بدقت و نژاد
پس پرده کودک و مرد و زن — کزین پس ببندیم شاها میان — بجنیم کپس رزم در کارزار — کلهراسب را پر کشد روزکار
بایرانیان آنزمان کفت شاه — کزین تاج نوبر تو فرخنده باد — جهان سر بسر پیش تو بنده باد
ازان پس کز دیدم بسی درد و رنج — کمر دان زرین بپس چرم بداد — کر از داد باشی تو پیروز و شاد
چو خواهی که بخت ترا بار دان — خرد مند باش و بی آزار باش — همیشه زبان را نگهدار باش
بیاسید شاه ان دل بخردی — شکفت اندر و مانده ایرانیان — بر اشفته هر یک چو شیر زیان
زایرانیان زال سرهای خاست — بگفت آنچه پوشش بدل راه داد
سر بخت انکس پر از خاک باد — روان ورا جاکه تر باک باد
بایران چو آمد چو باد دمان — فرود آیه دیدم در آتشدان
رسید او بر کنکیز عم باد — چندین بر کان چیز و نژاد — نشاید کسی بر دل شاه باد
از نیکونه نشنیده ام تا جور — چو پستان سام این سخنها بگفت — شد مذ انجمن با نخستوی جفت
کزین پس ببندیم شاها میان — بجنیم کپس رزم در کارزار — کلهراسب را پر کشد روزکار
بدو کفت شاباد و تندی مکن — کو هر کس که بیداد کو بد همی — بخیره دو از اتش نجوید همی
کو پنسند دار نابدی کرد کار — مپیچید از کردش روزکار — کو یروان کسی را کند نیک بخت — بهزاد ار شاهی و زیبای تخت
کو دین دارد و مغز و شرم و نژاد — بود راد و پیروز و زداد شاد — جهان آفرین یزد ناغم گزاد — کو گفت این همه با کلهراسب راد
منیره جهاندار هوشنک هست — چنان راد و مینا دل و پاک دست — لی جاودان نیکدلا مذ خدای — پدید آورد راه یزدان پاک
زمانه جوان کرد و دارنده ای — برین هم بود پاک فرزنداوی — بلشای بر و افسر فرین کستر بد — وزین پند با مهر من بکذرید
هر انکس که اندر زمین در کذشت — همه رنج او پیش من باد گشت — چنین هم زنیزدان بود تا بپاس — بدلش اندر از قهر هر سو هراس
چو بشنید زال این سخنهای پاک — بیاورید و انکشت بر زو بنک — بیاپود لب را بخاک سپاه — باوز اد لهراسب را خواند شاه
شاه جهان گفت خرم بدی — همیشه ز تو دور دست بدی — کو راست خرشاه پیروز راد — کو لهراسب دارد و زشاهان نژاد

اندرز کردن کیخسرو ایرانیان را و پیرون رفتن ازیشان

چو سو کند خوردم بجان سپاه — کو خوه و اشمار اهین است راه — چو من بکذرم زین فرومایه کاخ
نیزه کاش کو مر بر افراشتند — بیوسپید باآب مژکان بسی — بیلا زاهمه پاک در بر کرفت
بایرانیان گفت فرخنده شاه — تو ایستی بر و باخ شین — خروشی برآمد ز ایرانیان سپاه
بیدرود کردن رخ هر کسی — بکوی و سیاز بر انجمن — خروشیدن ناله و آه بود
می گفت یارمن از انجمن — کنید اندرین پند یکسر نکاه — هر انکس که دارد بدقت و نژاد
پس پرده کودک و مرد و زن — کزین پس ببندیم شاها میان — بجنیم کپس رزم در کارزار — کلهراسب را پر کشد روزکار
بایرانیان آنزمان کفت شاه — کزین تاج نوبر تو فرخنده باد — جهان سر بسر پیش تو بنده باد

من اکنون رد و انرا همی پرورم
بگفت این ورا پایگاه اینست خواست
کمینگ بهش چار چون افکنید
که من رفتنی ام زجای سپنج
سوی دو اورنگ خرم شدن
شخو مندروی و گجسته مروی
که مارا بر زین سپنجی سرای
کجا خاوران جهاندار جم
کجا دختر تور ماه افسرید
مجوید ازین چیستان آزار من
بلهب اسب گفت این بتان مشنید
بباید کریزد وان بخرامدت پیش
بذیرفت لهراسب رو هرچه گفت
گزاید برابوان خرامید زود
مباشید جاوید خوشنود و راد
همه نامداران ایران سپاه
بلهراسب فرخ بود تا بگشت
فرود آمد از اسب لهراسب زود
برفتند با او ز ایران سران
چو گشتاسپ و رستم چو گو و زره
بهفتم فرپزرگ او پس بود
سیه رو و یکهفته دم برزدند
همی گفت مر موبدی را نهفت
زن و مرد و برنا بران سرزمان
همی گفت مر کس که شاه چه بود

بنشستم دل اندر سپنجی سرای
بیاید بایوان شاه درزم
زبردست آنرا بزین پیش خواند
نه پیچید جاوید ازین پس سرا
بسته میان زان چارگور جهد
وزان پس هر انکس که آمد بهوش
بدیشان چنین گفت پرمایه شاه
کجا با درم دخت افراسیاب
همه خاک دارند بالین و خشت
خروشید و لهراسب را پیش خواند
بدین هم نشست و بدین هم سرای
چو پیش مرا باید اینش بهم
وزانجای یکسر بنگ بیشه میان
مباشید گستاخ با این جهان
همه شاد و خرم بهیزدان بوید
که مانند شه را بگرد و ار جان
همه داد جوی و همه داد کن
بدو گفت خسرو که بردار باش

بدان نامور پوش آمدم رهنمای
بازاد سپهر و اندر آورد خم
همه راز دل پیش ایشان نهاند
ازین خاک بیداد کرس را
خروشان شدند از غم و درد و مهر
چنین گفت با ناله و با خروش
که فرمان شما را همین است راه
که کمتر نشت از زره و چو ن مرا
مدانم که دوزخ بدید اندر بهشت
وزایشان فراوان نخجیر راند
همیه ازشان تا توانی بجای
رنشره و چهره دگرگونه دارم
بگردید برگرد ایرانیان
که او بد ترین دارد اندر نهان
چو رفتن بود شاد و خندان بوید
بداریم تا جان بود جاودان
ز کیتی تن مهر آزاد کن
بداد اندرون تاره و پود باش

بیرون رفتن ابرزنیان با گنجیره و گریستن در مقابر قدما

بزرگان بیدار و گند آوران
دگر پرن کرده گستهم نیو
زنامون نشد تا سر تیغ کوه
کسی را نبد سوی آن رزمگاه
چو کشتی بیابد ز سر سو کوه
می سیمگ خارا بر آمد بکوش
مر این تاج را خوار داری همی

بهشتم کجا نامور طوس بود
یکی بر لب خشک نم برزوند
خروشان و جوشان ز کردار شاه
گرانمایگان بخن اندر جهان
خروشان برفتند با شهریار
همه گوش پر ناله و پر خروش
که ز اورنگ آزار داری همی

همه خاک باشیم اسب ترا
بر پشته آذرگشسب ترا
جهان کهن را کمین شاه نو
همه خاک باشیم اسب ترا
کرنته و فریدون نیامد سرش
بر آتشکده در نیایش کنم
همی این جهان بر درخشد بما
شهنشاه ازان کارخیره بماند
ازان انجمن موبد انرا بخواند
بر نیکوییها باید گرایید
نباشید جز پاک یزدان شناس
مباشید از ین رفتن من درژم
همه غم بمن بر همی بگذرد
بنا شد کیاه و نه برگ درخت
بآمد شدن راه کوته کنید
مگر فره و برز دارد بسی
شنید مذکفتار و کوشید باز
جهان جوی کوشنده و یادگیر
فرستیز ما پیش کرد و نیو
شد مذ از بیابان خشکی ژرم
همه خاک باشیم اسب ترا
بخور و مذ و یکباره دم برزنید
بدان نامداران خنین گفت شاه
کزین پس نه پیمند مارا کسی
چو خورشید تابان برآرد درفش
کمر بابرش آشنایی بود
ازین راه اگر تاب گیرد دلم
کی نامور پیش یزدان رسید
بدان چشمه رویش سرو تن بشست
که بدرود باشید تا جاودان
کنون چون برآرد پسندان آبنوس
مباشید اگر بار دارد سنگ
زکوه اندر آید یکی باد سخت
شما سوی ایران نیاید راه
سر مهتران زان سخن شد گران
زچشم مهان شد جهان ناپدید
همه کشتن گشته و خفته
بر آب سرکس که اندر فرود
که با شاه را خود چنین در خورید
زنین کرم و زمست و زرش همه
بچشمه یکی پر فرود آمدند
چنین رفتن شاه کی دیدایم
هر دومند ازین کار خندان شود
بدان نامداران چنین گفت کیو

بگوی و توازنگاه ایران برد
کجی شد سترداد انش ورای و هوش
کمر پاک یزدانت نخجد بما
چنین گفت کاندر همه نیکویی است
گر که آمدن زود باشد بهم
که راه دراز است بی آب سخت
بهین ریگ بر بگذرد هر کسی
چو دستان و رستم چو گودرز پیر
بر هفتمد یک روز و یک شب بهم
بدان آب روشن فرود آمدند
بگویم کار گذشته بسی
ز راز و ز کار جدایی بود
چو بهمن ز تیره شب اندر جهید
چنین گفت با نامور بخردان
شما تیز فردا ازین ریگ خشک
بیاره یکی برف از ابر سیاه
چو از کوه خورشید سر بر کشید
ز خشه و ندیدند جایی نشان
خروشان بدان چشمه باز آمدند
همی باز گفت آنچه دیده بهفت
فرستاد گفت آنچه خود دیده بگفت
چو آسوده گردیم خیزی خوریم
که چونین نه پیمند شکفتی کسی
دریغ آن بلند اختر و رای او
که داند که گیتی که او را چه بود

جهان کهن را کمین شاه نو
همه خاک باشیم اسب ترا
کرنته و فریدون نیامد سرش
همی این جهان بر درخشد بما
بر نیکوییها باید گرایید
نباشید جز پاک یزدان شناس
مباشید اگر بار دارد سنگ
زکوه اندر آید یکی باد سخت
شما سوی ایران نیاید راه
سر مهتران زان سخن شد گران
زچشم مهان شد جهان ناپدید
همه کشتن گشته و خفته
بر آب سرکس که اندر فرود
که با شاه را خود چنین در خورید
زنین کرم و زمست و زرش همه
بچشمه یکی پر فرود آمدند
چنین رفتن شاه کی دیدایم
هر دومند ازین کار خندان شود
بدان نامداران چنین گفت کیو

پرسیده آذرگشسب ترا
بر آتشکده در نیایش کنم
ازان انجمن موبد انرا بخواند
نباشید جز پاک یزدان شناس
همه باز گردید بی شهریار
ازین خاک بیداد کرس را
خروشان شدند از غم و درد و مهر
چنین گفت با ناله و با خروش
که فرمان شما را همین است راه
که کمتر نشت از زره و چو ن مرا
مدانم که دوزخ بدید اندر بهشت
وزایشان فراوان نخجیر راند
همیه ازشان تا توانی بجای
رنشره و چهره دگرگونه دارم
بگردید برگرد ایرانیان
که او بد ترین دارد اندر نهان
چو رفتن بود شاد و خندان بوید
بداریم تا جان بود جاودان
ز کیتی تن مهر آزاد کن
بداد اندرون تاره و پود باش

بگوی و توازنگاه

بردن طوس و فرهرزد کیو و پژن در زیر برف

بزرم اندرون پیل بد پاسپاه
هوا گشت بر سان چرم بزر
چو برف از زمین باد بان برگشید
بیزم اندرون شاه بد با گلاه

وزان پس بخورد و بنخجیر گاه بود
زمین راست شد کران تا کران
میو مند بیچاره گودرز پیر
ز خورد ن سوی خواب رفتند زود

همانگه برآمد یکی باد و ابر
نماند بدانجای چون ماندند
زمانی طپیدند در زیر برف
بنه یزه نامداران بدید

برآمد یکی تند برف گران
برآمد بفرجام از ایشان روان
همی بود بیستم بران کوه یار
چو طوس و چو پژن و فرهرزو کیو

یکی بیت برف اندرون ماندند
چهارم چو فرهرزد کیو و پژن
بگفتند کاین کار شد با ه رنگ
یکی چاه بد کنده مر جای ژرف

نماندند کس راز ایشان نوان
چو باد هوا از جهان بر برید
وگر نامداران بجای هشت اند
ابا زان دگودرز چندین سوار

بران کوه بودند گریان سه روز
پس از هفته گشتند یکسر گروه
برفتند چندین از ایشان نوان
چنین چند باشیم بر کوه بیسنگ

اگر شاه گشت از جهان ناپدید
بران غم همه زار و گریان شدند
همیگفت هرگز کسی بد ید
همیگریخت آب دمی کند موی

همیو دند یک هفته بر پشت کوه
همیگفت مرگز کسی بد ید
جهاندار و بر مرسپهری فسری
کمین سیاوش همه گشته شد

کمین سیاوش همه گشته شد
که دیدی شگفتی گر بر من رسید
چو از برف بیه اکندراه شاه
بیابند شاید نشان سیاه

گر گودرز و پستان بگودرز گفت
که بازگردیدیا پیدراه
بیابند شاید نشان سیاه
وزان شاه چون سرد ار و پستان

تا ید برین کوه سر بر بدن
خوشش نیست زابد ر بیابد شدن
وزان شاه چون سرد ار و پستان
برفتند از ان کوه گریان مرد

برفتند از ان کوه گریان مرد
هی هر کسی از سر کسی یاد کرد
وزان شاه چون سرد ار و پستان
پیاده برفتند دیدند شان

پیاده برفتند دیدند شان
وزانجا یکه بر گشیدند شان
وزان سرد ر شان همین بود بهر
ازان هر یکی دخمه بساختند

ازان هر یکی دخمه بساختند
پس از نوک پیکان برد اختند
بمانده است تهمو اره در هر کزین
یکی را ز خاک سیه بر گشد

یکی را ز خاک سیه بر گشد
یکی را ز تخت یکی در گشد
چنین است رسم سپهر بلند
کجا آن کیان و کجا آن گوان

کجا آن کیان و کجا آن گوان
از اندیشه دل دور کن تا توان
ز لشکر گه بودند با او براه
فرستاده و زایشان خبر یافتند

فرستاده و زایشان خبر یافتند
گر در زیر آن برف بشتافتند
بران ر زگه بر نخفته است کوس
چو هنگام آمد بدشت اندرون

چو هنگام آمد بدشت اندرون
بفرمان یزدان شدند آن سر کشان
گوآور د در تور پیران بزیر
بتنها ز تنهای کین کشیه

بتنها ز تنهای کین کشیه
بمردی چو او کس ند ید و نشنید
بیرف اندرون ماند سر از ر سنگ
فرهرزد پژن همان گستهم

فرهرزد پژن همان گستهم
گر از پس نیاید بر ایشان بستم
سر ان رفت و تن ماند شد خاک شیر
کمر تا نبندی دل اندر جهان

کمر تا نبندی دل اندر جهان
بایدت رفتن ابا مرد مان
چو چندی نشستند دل پر غم
بچیزی فرستاده و بشتافتند

وزان مردگان آگهی یافتند
همیشوار و دانا و رهنمون زدان
بنه یزه تنهای خسرو



سخنهای خسرو گرفته سیاه
بهر پس همی بند او بد کشاد
سه روز و سه شب رفت پوشیده راه
شبانروز در روز و شبان سیاه

چهارم چو تاریک شد پایان برید
بصد حیله زی چشمه ساری رسید
بخورد آب تلخی و تلخی گیاه
دگر باره بنهاد رو سوی راه

چو یکچند روز دگر شتابان برفت
سه ورشان نخورد و پرستی بماند
پیاده همیشد ز جان نا امید
چو برزد سر از کوه تابنده شید

بیابان بجایی رسید او ز راه
زمین دید پر خبد و آب و گیاه
دمی دید آباد همچون بهشت
همه کوه و لاله همه دشت کشت

همه حال با بر دم دوده بگفت
همانگه کر بشنید بنواخت راز
چو خورد و برآسود بگشاد راز
زمانه سر آمد بران سر فراز

ازان ده پس آنگه یکی راه برد
ازان کوه سر سوی آن بر کشود
بدیشان بگفت آنچه بشنیده بود
اگر چند پس نا پسندیده بود

گر دید آنها همه زیر برف
چنین آمد آن کار با هم شگرف
بیرد ند شان زان سر بر چاپکان
بدخمه نهاد ند بر روی خاک

چو پستان و گودرز و دیگر سران
شنیدند گشتند از غم نوان
فرستاد بر آسمان نیزه خاک

وزان پس بر و ره آمد ند
خروشان همه سوی شهر آمد ند

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

برنخستن اردشیر بابکان پادشاهی و بخش کردن ملک میان ایشان

پس آنگاه اردشیر بابکان بدین بداد
گلاه کیانی بسر برنهاد
نشست از بر تخت با تاج زر
برهنه گردان زرین کمر

نشستند هر کس که پایه بود
وزان نامداران کرانسایه بود
نگه کرد دلهاب بر پای جاست
بخوبی سپاراست کفتار راست

بیاورد و بنهاد زرین نماد
ستاینده همه پند داند ز شاه
مدار همه پند شاهانه یاد

بزرگان ایران ز دشت نبرد
سر اسپرین بر سیاه کشاد
بگوشم همیگی وفرمان کنم

بیالید و بهره دیگر اندازه گشت
برفت او ز ایوانجای نماز
چنین گفت کای داد گر یک خدای

آغاز داستان

که تا بر نهد تاج شاهی بسر
چنان چون فریدون فرخ نهاد
بدین مهر کان تاج بر سر نهاد

کزین راستی رفت بهر سپهر
سپاراست ایوان گیخسروی
برافروخت ایران بدو از نوی

یکی آور دیگ بر دلنهاب
ز رزم شاه مانی و از پیشمند
نیاید بکیش چه و چون و چند

سوی کار لهراسب بازآمدیم
به پیروزی شهریار بلند
کز و یست امید و کام و کزند

کزین پس بدان دل دو پیشان
بن نیزه باد اندیشه شهریان
که بر آفرینش نکشاید زبان

بگردد همی زان بدین زین بدان
سرای سپنج است باد اندر و رنج
تو تاریخ و داد و نیازو خوشی مسنج

جوانه مدان کیتی کند پیر
پی نیکی و نیک نامی گرای
جز این نیست با تو بدیگر سرای

کزافه نگردند ناسش جهان
جهانرا چو دیدی دگر دار رای
بدل کم کنی رنج و تیمار و بای

بزودی بتابد چو بر چرخ
دل رنگ خورده ز تلخی بخون
ز داید از و زنگ باده کهن

جوانش کند باده پاکجوان
بیاده درون کوهر آمد پدید
که فرزانه کو هر بود یا پلید

بکیوان برد سر چو خندیم مست
کرا کوهرش پست و بالا بلند
کشد باده او را چو خم گزند

چو بد دل خورد مرد کوته خرد
چو عقلش خورد شاه مازه شود
برآشفت چون نارِ دانه شود

ابا آنکه گوهر تو آری پدید
چو گرم گردد ترا مغز و جنگ
بخواهی زمین را شش و ننای و

زمین و استپان خدای ارتشتران
زلهراسب سر تا نم کنون من سخن
که آمد سخنهای چرب و بدین

بگویم یکی داستانت کنون
کنون تاج و دار و نگ لهراسپ شاه
سپارایم و دیر نشانم بگاه

صفت پادشاهی لهراسب و رسول فرستادن باطراف

چو لهراسب بنشست بر تخت داد
بادرنگ شاهی همی بود شاد
که چون راندشاهی کی نامجوی

همتهای نیکو همیکرد یاد
جهان آفرین را ستایش گرفت
بشاهنشهی تاج بر سر نهاد

چنین گفت کز داور پاک
بر اصید باشید با ترس و باک
ستایش ورا و ز درویش گرفت

نگارنده خرد بنده است
نگارنده چرخ گردنده است
فرستنده فرّه بنده است

چو دریا بگذرد از بیستم ماه — بلند آسمان از برش بر کشید — یکی تیر کز دان دو دیگر بجای — یکایک بدانش گه آهنگ پای

چو هور از بر کوه و ما در میان — بریخت تن آزاد و بر کوه و زمان — تو شادان دل مرد هنگام تیغ — نشسته چو شیر ژیان در ستیز

ز آواز قرنای بگسسته شویم — شاهانی خویش جنگ جوشویم — از ان تاج شاهی بخت بلند — بخم چم جز اده آرزم پوشند

من از بند گنجم ده و افزون کنم — زوال گنجه و رنگ پروین کنم — چو بر وی نیاید این روزگار — که چون او نبوده است کس شهریار

بمن هم نیاید مبر این گمان — نیاید هیچ دست زمان — همه داد با خلق مرا کار و رای — که میرفت باید بکس بر سرای

مگر بهمن زین سرای سپنج — نیاید که کس بهتر این در بسنج — مدام جهان یکسره آن ما باد — شمار اهل پند من یاد باد

بسازید داد آزاد ما شد شاد — تن آسان ازین مدارید یاد — مهانش همه آفرین خواندند — ورا شهریار جهان خواندند

بزرگان همه خواندند آفرین — بران نام بردار شاه زمین

نشستن لهراسب شاه بر تخت کیان و مملکت ایران

وزان پس نشست از بر تخت شاه — بزدان سپرده دل تاج و گاه

گرانمایه لهراسب آرام یافت — خرد مایه و کام بدرام یافت — بهنده بچین و بآباد بوم

ز سر فرز بهر پس که دانا بدند — بهر دانشی بر تو دانا بدند — همه شاهان جمله بنگاه

بیاد پس آنگاه تا شهریار — بدانش چشیده همه سود و تیمار — ز دانش یکی نامه بگزید بر

ز هر کشوری بر گرفتند راه — که نزدیک بکسر بدرگاه شاه — بهر بزمگاهی جشنگاهی شده

یکی آذری ساخت بر زین بنام — که بار بزرگان بود بار ای و کام — نشست از بر گاه زیر درخت

دو فرزند بودش بسان دو نام — که نزدیک بکسر بدرگاه شاه — یکی نام گشتاسب دیگر زریر

گذشته بهر دانشی از بدر — ز لشکر بجوی بر آورد دو پسر — دو شهزاده بدتر ز لهراسب نیز

دو شاه سپهر اندر و نیک پی — همیره جهاندار گاه پس کی — گرویدند پور فرخ پور زراد

بدیشان بدی جان لهراسب شاد — وزیشان یکی دختر شاسب باد — وزان کار گشتاسب ناشاد بود

چنین تا برآمد برین روزگار — پر از درد گشتاسب با شهریار — چنان بد که یکروز در باغ تخت

سرانجام گشتاسب زینی گرشاه — نیارست روز اندر آید بگاه — بهانه بزیر گل افشان در خت

بترسید گز ناگه یکروز شاه — سپارد به تاج و تخت سپاه — چنین داد پاسخ که شاها بسی

زریر آن زمان گفت بادی بهوش — که باشاه هم جشن کین پوشش — بلارز اسوی جشنگاه آورید

بپاسخ نگشتاسپ پیش آورد — همانا کزین غم دلت دارد — برآنش روان را براه آورید

همید اشت گشتاسپ هم بر گران — کز ید لهراسب آن ارگران — که گشتاسپ را سر بر از ناد بود

چنان بد که یکروز در باغ تخت — نهاده بزیر گل افشان درخت — که گرگ سیاهی بیامد دوان

نشستن گشتاسپ بجای پدر

بفرمود لهراسب تا مهتران — برفتند چندی ز لشکر سران — بی در هنر با گشتاسپ اشکار — بگوشه نهادی گشته آشکار

نشست و نشاند آن مهانرا بجای — بگشتاسپ گفتار زیبا بجای — پس زخوان همی جام می خواستند — دل شاه گیتی بیاراستند

چو با خورش و می بسی مدتی شد — همه جامها پر ز می تا بلب شد — چو گشتاسپ می خورد بر پای خاست — چنین گفت کای شاه بادا درست

بشادی نشست تو فرخنده باد — همان جاودان نام تو زنده باد — تراداد یزدان کلاه و کمر — دگر شاه گیخسرو داد گر

اگر خفته دیدی ز پیوند خویش — ز ایشان نشانی نگردد پیش — ندید او ز خویش اندر ایشان بود — بدین تاج و این تخت شایسته بود

چه بندی در ایشان چنین تیز مهر — کزین تاج زرین من رسید از سپهر — کنون من یکی بنده ام بر درت — پرستنده افسر و اخترت

ندارم ز مردان کسی را ببرد — که آید بپیشم بروز نبرد — مگر رستم زال سام سوار — که با او نسازد کسی کارزار

ز ایشان کز مهتر ز پیوند خویش — مرا فرز هیزه و بوبر قرون — چو گیخسرو از تو بپیمان گشت — تراداد تاج و خود اندر گذشت

بفرمان یزدان و رای خرد — بدین تخمه دید آنگه اندر خرد — تراداد و فرزند تو منم یادگار — چرا داد باید بپیکانه کار

گرامید و نگهبانم ز ایرانیان — مرا نام بر تاج بخت کیان — چه دانی کز ان من چه آید بزم — چه زرم است پیشم چه شادی بنم

ز رستم گذشتم نه نام گرشاه — گرامی دارد بدین بارگاه — که یارد مرا دید اندر نبرد — بگاهی که گردان شوند روی زرد

چو من باره را بر کیانم عنان — کنم باره چنبره ز نوک سنان — سر انداز یابم سر از تن بتیغ — ز شهباز دان کیر داز ما کریغ

دریغ از چه داری ز من تاج و تخت — بدانگه که گیزدان دهد فر و بخت — چنین هم که پیشم تراینده داد — همی باشم و خواهمت شهریار

مرا پیش خواند و مر ایش خوان — ز زیر سران این بزرده جوان — تراباد و کامم و دارنده نام — سخن را بسنجید و باندازه گوی

چو لهراسب بشنید ازوی سخن — یکی تازه اندیشه افکند بن — بگشتاسب گفت ای پسر گوشدار — چنین تاش و باز اده مر ترا بهد

چو اندر گزیند گیخسرو آرام بیاد — مرا گفت یاد آورد گر شهریار — که با گاه و رزم اندر آید بکار

تو نشنو نگیری بسر بر ز مهر — جوانی منوز ایمن بلندی مجوی — چنین باش و بیدار و بازاده مرد

اگر آب یابد بخیره شود — همیگفت پیکانه را نوازد — که بد کرد و شایسته کارزار

همان باغ ازو پر ز آب شود — بیاید پیش پدر روی زرد — همه کام دل یافته آید بدام

چو گشتاسب بشنید بر زرد — دل و دیده زین بار گه بر گزید — بی در هنر با گشته آشکار

ز لشکر ده و دو سد سوار — مرا شاه دارد چو پیش روان — یکی گفت از ایشان که راهت کجاست

فرود آمد و گهتر ان را بخواند — ز فرمان و رای تو بر نگذرم — یکی نامه دارم من از شاه بهمن

که با بند ایشان مباشید سست — سواران بدان گفته بشنودند — بگشتاسب بر تیزی همه بیگمان

بخواهم بدیشان بر آشفت بهمن — بخواهم بدیشان بر آشفت بهمن — چو بر داری ارام گاهت گجاست

بگوشه نهادی گشته آشکار — دل شاه گیتی بیاراستند — نوشته بر شکم پیه بر پرند

چنین گفت کای شاه بادا درست — چنین گفت کای شاه بادا درست — تیزی همه بیگمان آهو شدند

دگر شاه گیخسرو داد گر — بدین تاج و این تخت شایسته بود — گر ارشاه هنداسپ پیشم ار

پرستنده افسر و اخترت — گنون من یکی بنده ام بر درت — ندارم ز مردان کسی را ببرد

گر آید بپیشم بروز نبرد — مگر رستم زال سام سوار — که با او نسازد کسی کارزار

چو گیخسرو از تو بپیمان گشت — تراداد تاج و خود اندر گذشت

چرا داد باید بپیکانه کار — تراداد و فرزند تو منم یادگار

چه دانی کز ان من چه آید بزم — چه زرم است پیشم چه شادی بنم

بگاهی که گردان شوند روی زرد — که یارد مرا دید اندر نبرد

ز شهباز دان کیر داز ما کریغ — سر انداز یابم سر از تن بتیغ

همی باشم و خواهمت شهریار — چنین هم که پیشم تراینده داد

بکین پرچ خوای کنونی بگام — تراباد و کامم و دارنده نام

که تیزی نه خوب آید از نامدار — چنین باش و بیدار و بازاده مرد

یکی خود بود پیش باغ بهار — سخن را بسنجید و باندازه گوی

سخن را بسنجید و باندازه گوی — چنین باش و بیدار و بازاده مرد

چنین باش و بیدار و بازاده مرد — همه کرد و شایسته کارزار

همه کرد و شایسته کارزار — همه راز ها پیش یزدان برند

همه راز ها پیش یزدان برند — چو بر داری ارام گاهت گجاست

چو بر داری ارام گاهت گجاست — نوشته بر شکم پیه بر پرند

نوشته بر شکم پیه بر پرند — تیزی همه بیگمان آهو شدند

تیزی همه بیگمان آهو شدند — گر ارشاه هنداسپ پیشم ار

گر ارشاه هنداسپ پیشم ار — ندارم دریغ از تو سود و زیان

بفرمود

سیارم فرازم بسی گنج خویش
ز مینی بدو دارم شاید ترا
چو شنید زنده شد بامید بر نشست
ز لشکر جهاندیدگانرا بخواند
بدانند کنون کمتر شتاب رفت
بدانگه که گفتم که آمد سیار
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار
سوی روم گسیتهم تو در برفت
همیراند تا پیش کاخ رسید
بدرهای خرم فرود آمدند
سرودی و مِی شمع ای بگفت
همه کهتران پیش او خاکبوس
ز آواز رسای چوگهی گرفتش
بدیگر ده اسبان و یک یک سوار
شکاری که گفته در فتند باز به
جهانرا ز پای اندر آورد راه
برآمد ز لشکر درفش سیاه
چو پنهم گرفتند شاه و سپاه
بگفتند بر بانگ نرد اسب فتح زیر
چو بنهاد گشتاسب گوش از زمان
بتنها نیاید گرا ندر آید سپاه
ز زیر سپهبد به پیش سپاه
بخواند ند تا در یک نشاند ند
ترا ز نهد این تخت و این بارگاه

خمارم فرازم تو من رنج خویش
بشاید ترا گر بیاید ترا
همیرفت جوشان و گردی بدست
همه بوم هاپیش ایشان بر اند
گرا ندیشه او دل من گرفت
ز باغ من آواره شد میوه دار
سواران گردا ندر کارزار
سوی چین گرا زده گرا ندید
درخت گل و سبزه آباد دید
ببودند تا مرز و بوم برزوند
جهان سر بسر رهنمای بر فت
ببودند تا گاه با گه خویش
دل و چشم و جانها همه گشته گوش
بسی خفتگان بر لب جویبار
بدانجا که بر دو اب آن بر فراز
گهی چتر زر بر سرش کرد ماه
درآمد تبزی چو آذر گشسب
بیاید پس پا نگ زرین
شنیده ندا آوازه گردنکان
زرین اندر آورده او را بزیر
چنین گفت با نامور مهتران
ابا لشکر جنگجوی آمده است
چو باده بمان اندر آمد ز راه
ز هر جایگاهی سخن را ندند
شنیدستم این بار با من سپاه

پس پرده من یکی دختر است
یکی بر ز نشستان یکی مرز بان
لشکر اندر آب آگاه شد
ز نهفته گفت اینگه شتاب کرد
سرم گر دیر گردد دو دل بر زرد
شد اندر جهان سر بسر بی نهان
بفرمود تا پیش او شد ز زیر
ببرد و بر ابر اندیشه بغنود دیر
جفا دیده گشتاسب را پاسخ
همه کوهسارانش لختی بود
شب تیره هنگام از نیک یار
نشست او بی شاد با مهتران
جهانشد پر از غلغل و نایها
چو بفرخت بر چرخ گیتی فروز
همو نده روزی در افزغ زار
دگر ره می برگشاد لب
همه شب می خورد و گشتاسب بی
نشد سه شبانه از برش را نده
آواز گفتند آن انجمن
هنیاچ تیز از پس او زیر
چو او از پس بان برآمد زراه
که این بانگ جرنا نگ اسب نر یست
همونز اندرین بد گرد و جنبش
که لشکر مر انیس گه بد پیش رو
چنین گفت از ایشان یکی نامور
مرا خود ز بهر تو باید جهان

ز ناه و ز خورشید بگذشته است
ز نرا نم بخ لشکر تو ز مرز بان
غمان گشت و شادیش کوتاه شد
سرم گر دیر گردد دو دل بر زرد
شد اندر جهان سر بسر بی نهان
بفرمود تا پیش او شد ز زیر
ببرد و بر ابر اندیشه بغنود دیر
همیراند پیش اندرون پر ز خشم
بجوی آبها چون نی شیر بود
سر اندر نشیب آرد از بر بهار
بخشود و بگشاد ز ر بر کران
سیه بد همان در امید ندنای
بر فشند از ان بیشه بانگ و غریو
خر امان و نازان لبسوی لشکر
ز لشکر بتا خانه پوشید شب
همی یاد کردش ز اندر شب کی
بزدان همه آفرین خواندند
که آرند بر ما یکی تا ختن
ز مانی بجایی نیاسود دیر
بر فشند گردان ز تخت سپاه
نماند گو اندر بهشت آواز شیر
بدیدند پیل سکندر درفش
که خواندی ورا شاه گشتاسب گو
سزاوار بد بهم بتخت و کمر
ترا باد این تاج و تخت مهان

چو بگذشت اندر بهشت شاهی ز دست
ز ایشان کسی نیست یزدان پرست
مباد اگر چون تو کم کنی از خرد
چو بشنید گشتاسب کفت زیر
برای خود این از خدا یار جوی
برین چه ایران چه هندوستان
بباشد بهر از اب تابش چرخ
کسی را که اندر اب باشد پدر
بدو گفت گشتاسب کای نامجوی
چو رزم آید پیش روها نهیم
بگاه پیمان خواهد انگیزی
در یغ بلندی و آن رای او
کنون ای پژوهنده مرد دلیر
ز شاه ار چه دارم دلی پر ز خون
اگر تاج ایران سپارد بمن
یکایی شوم کم نیا بند میز
چو بشنید اندر اب با مهتران
در ان شب که اندر اب در بر گرفت
دل شاه ان ماه بین غم درست
ز نوذ ست اندر میان دو رباد
که بد کوی بد تر ز دیو پلید
ز شاهی مرا نام تا جست و تخت
اگر کم کنی جاه فرمان کنم
ولیکن چو بر نا بخواهید هنر
چو گودرز بشنید بر پدر پور کرد

بنشانی اورا بجای ترا
یکی هم مدارند با شاه دست
کند رای هندی بتور جفا
فرو شد بنا پیشه تیز دیر
که مان نیست نزد پدر آب روی
چه آباد بوم و چه جای نشستن
چه پرسی ز کوش انکسی را اگر
بدر گاه او چون نهند دگر
سر سر مراد رجهان آب روی
ببرد جهان کو نباشش نهش
ز رگی هم افسر خسروی
بگیتی کسی نیست عتابی او
ز شاه

بازآمدن گشتاسب نزد یک پدر

پرستش کنم چون بنا رامشن
بلهراسب نامم همه مرز و بوم
پذیره شدش با سپاه گران
بدان پور پرسش آرامش اندر گرفت
ز مروی جباوند گرگاه پست
دل دشمن از درد بگذار باد
ز بندگوی بد تر زدیو پلید
ز شاهی مرا نام تا جست و تخت
بهمان تو دل گروکان کنم
بر و بر بجنبد ز داد و گهر
ز رشش پدر خوی زردی پذیرد

وگرنه بناشم بدرگاه اوی
بگفتا این و بگذشت از ان مرغزار
جهانجوی روی پدر دید باز
که تاج تو تاج سپاه بود
جهان جز بکام تو بر گز مباد
نباید که باید بتو دیو راه
که هر ان بیاموزت راه بد
ورا کفت گشتاسب کای نامجوی
تو شاهی و پرورد روزگار منی
شب و روز را داد تو یزدان پناه
بدو گفت کای مردم چشم و اب

کنون افسر شاه هندوستان
که تا پسند آید اندر خرد
ترا ز پدر سر بسر نیکوی است
چنین گفت پس با برادر پدر د
همان تا بکینی درون کاهگاه
بدو گفت پر مایه دیگر زیر
ز دشنام و از گونه هر شت خوار
تو شاهی و ماجای پشت ری
نبینی که با بن جهاندار شاه
چو پرورد جفته کرد و زنگار زهم
مرا و ترا پیش او جای نیست
که مار اندر اره همی آرد بند

هیونی بود شاه هندوستان
گجا رای را شاه فرمان برد
ندانم کز آزردن از بهر چیست
که ای نامور پر هنر شیر مرد
گرا زم کنم هر سوی کارزار
که آن کو در آرد همی دیو زیر
چاور و چند انکه آمد بکار
چنان کن که باشد سزای همی
چه گفته گرفت از زبی تاج و گاه
اباد شمنانم نشیند بزم
ز ا رند کی کرد نم رای
ازین غصه مردم تا چند چند
دل من نکرد د ز مهر سیر
ز بهتر ترا بار کردم کنون
بباشد دلم روشن از کار های
بباید بر نا مور شهریار
چاو شد ز ابر اب ابر بهمن نماز
ز نوذ یور ا ست کوتاه بود
شب و روز بادی تو سر سبز باد
ز نیکو بود دیو در پیش شاه
چو پیوند بد بر د شاه بد
نهم بر د ت بر یکی پیش کار
بر انم که آموز کار رسمی
چاو ده از تنعم بر نج و کناه
بر شی به بهو ده از خشم و تاب

زهر در بخن راند با او رباب — کز تا بر کرفت از دل او تاب
بزرکان برفتند با او براه — کز ازان و تازان با یوان شاه
برآرایت کاشانه شاهوار — سپاه و خوان و می و چوکان سوار
سرانجا که اندر بخارون نشست — بکی اندره از جای شیرین نشست
چنین شد درستی که هر بهتری — نهاد بر سر رکل افسری
بکاه پسیان بود اندر شتاب — همیشه رکیبش بود بر رکاب
تو تشنیدی از خود یکی داستان — که با دانه کو بودی تر استوار
چو بکی کنی نیک نبی ز دهر — وکر بد کنی هم بدآید بهر
همیرخت از دیده کشتاسب خون — همکفت سرکونه بازکونه کنون
اکر با سواران رزم بهتری — فرستاد پدر تیز با لشکری
چو شهاره رنک دارد همی — رکشتاسب دل رنک دارد همی
همان به که شهاسوم من براه — زنجره کذارم بره بر سپاه
شب تیره شد بر لب آبکی — بیاورد چندان رکش آمد بکار
به بچکد و مانش کوتاه شد — ز زیر و عمه کردان را بکزاند
سر تاجداران ندارد بکرد — چنین کار را کر تن آسان کنیم
کرامی هرد ان بود تاج و تخت — چو کشتاسب فرزانه پسین را نبود
دلاور بزرکان فرمانبرش — چو او باز کردد تو فرتی کمن
نباید همان مهر او بر کسی — بکشتاسب ده زین جهان لشکری
بکی مارد بود بور آب نام — سپهدار آهنکران بود
بدکفت کشتاسب ای نیک بخت — نه هیچ سر از تکه دار بکذشت
چو بشنید پور از پدر این سخن — بیاری در اکنند کاه پسپان

سوی بلخ رفتند شاه و سپاه — چو آمد بایوان کوهه نکار
بکی جشن کردند کرخ ماه — بزرکان ایران بهلو نژاد
برفتند و بکذشت چندی برین — بدید آن جوان ارجمند آفرین
کر فرزند بزرکی ازو دیده بود — همان پند او در پسند بوده
نباید بفرجام تشویر خورد — به بکاه کمانش در انداختی
نیارم همی چاره این بکاه — بسی خواهش و عشوه با را نم
دل او بکاه پسین شاد — نیابد کذر مهر او بر نژاد
چو بکذشت بر آفرین کردکفت — سپاه و بازین کشتاسبی

رفتن کشتاسب بار دوم بخشم پدر بولایت روم

زایران سوی روم نهاد روی — زرزره همه کردان را بکزاند
چنین کار را کر تن آسان کنیم — نشاید که این بر دل آسان کنیم
چو کشتاسب فرزانه این را نبود — نه مرکز کس از نامداران شنود
چو او باز کردد تو فرتی کمن — هنر جوی و با چرخ جفتی کمن
بکشتاسب ده زین جهان لشکری — بهر برسرش نامدار افسری
بیالاود پیدار و فرهنک و هوش — چو نا موزیر نشنید کوش
برفتند و نومید با زآمدند — که با خرد و دیر سپار آمدند
چو کشتاسب تردیک در بار رسید — پیاده شد و باز خواهش بدید
بکشتاسب بر آفرین کرد و کفت — که از تو مرا نیست چیزی نهفت
ز هیتوی بشنید کشتاسب کفت — که ارزش مدار این رایج را زشت

رخانشان شده تیره از رنج را — نشست از بر تخت زرتشهریار
ستاره سپارید بر جشنکاه — دران بزم خرم نشستند شاد
بدید آن جوان ارجمند آفرین — همان پند او در پسند بوده
نباید بفرجام تشویر خورد — به بکاه کمانش در انداختی
نیارم همی چاره این بکاه — بسی خواهش و عشوه با را نم
دل او بکاه پسین شاد — نیابد کذر مهر او بر نژاد
چه داند که من چون شوم شهریار — سپاه و بازین کشتاسبی
رتاج اندر آیخت فرهای

رفتن کشتاسب بار دوم بخشم پدر بولایت روم

بیاورد چندان رکش آمد بکار — زایران سوی روم نهاد روی
به بچکد و مانش کوتاه شد — ز زیر و عمه کردان را بکزاند
سر تاجداران ندارد بکرد — چنین کار را کر تن آسان کنیم
کرامی هرد ان بود تاج و تخت — چو کشتاسب فرزانه پسین را نبود
دلاور بزرکان فرمانبرش — چو او باز کردد تو فرتی کمن
نباید همان مهر او بر کسی — بکشتاسب ده زین جهان لشکری
بکی مارد بود بور آب نام — سپهدار آهنکران بود
بدکفت کشتاسب ای نیک بخت — نه هیچ سر از تکه دار بکذشت
چو بشنید پور از پدر این سخن — بیاری در اکنند کاه پسپان

ز نهر در بخن راند با او رباب — کز تا بر کرفت از دل او تاب
بزرکان برفتند با او براه — کز ازان و تازان با یوان شاه
برآرایت کاشانه شاهوار — سپاه و خوان و می و چوکان سوار
سرانجا که اندر بخارون نشست — بکی اندره از جای شیرین نشست
چنین شد درستی که هر بهتری — نهاد بر سر رکل افسری
بکاه پسیان بود اندر شتاب — همیشه رکیبش بود بر رکاب
تو تشنیدی از خود یکی داستان — که با دانه کو بودی تر استوار
چو بکی کنی نیک نبی ز دهر — وکر بد کنی هم بدآید بهر
همیرخت از دیده کشتاسب خون — همکفت سرکونه بازکونه کنون
اکر با سواران رزم بهتری — فرستاد پدر تیز با لشکری
چو شهاره رنک دارد همی — رکشتاسب دل رنک دارد همی
همان به که شهاسوم من براه — زنجره کذارم بره بر سپاه
شب تیره شد بر لب آبکی — بیاورد چندان رکش آمد بکار
به بچکد و مانش کوتاه شد — ز زیر و عمه کردان را بکزاند
سر تاجداران ندارد بکرد — چنین کار را کر تن آسان کنیم
کرامی هرد ان بود تاج و تخت — چو کشتاسب فرزانه پسین را نبود
دلاور بزرکان فرمانبرش — چو او باز کردد تو فرتی کمن
نباید همان مهر او بر کسی — بکشتاسب ده زین جهان لشکری
بکی مارد بود بور آب نام — سپهدار آهنکران بود
بدکفت کشتاسب ای نیک بخت — نه هیچ سر از تکه دار بکذشت
چو بشنید پور از پدر این سخن — بیاری در اکنند کاه پسپان

رفتن کشتاسب پیش دکان آهنکر

بسپندیده آهنکری شاد کام — ورا یار و در شادی و بی و رنج
شد آن مژده بر دانشش بسپرد — بدکفت آهنکر نیک خوی
نه هیچ سر از تکه دار بکذشت — مرا کر بداری تو یاری کنم
بیاری در اکنند کاه پسپان — کر ایدون کو پی برش تابت
زمین هر چه خوای ندارم دریغ — ز کشتی پسیک باد بان برکشید
بر آورده پیلم جای بزرک — بمکشت کیهان بر کرد روم
چو در شهر آیا چندی بکشت — زمانکر مرا نوان قیصر کذشت
مدین کار باشم ترا یار مند — زدوان کنم هر چه با یم پسند
کزین کلک و لاد کران شود — همه روی قرطاس پر مان شود
باد از کفته مارا د پیر — زبانش پیش آمد این یاد پذیر
بکی اه پسر دار بخار رسید — بتر دک چو مان قیصر کشید
بتر دیک شتاد چون شد فراز — بر و افرین کرد و بر و ش نماز
چه مردی بد کفت با من بکوی — که هم شاه ساخی و هم شاه روی
مرا کر بداری بکار ایمیت — هر بخ و بتید پر یار ایمیت
پیاپان دو ر ماد اپسان پلید — بناآشنا چون سپارم کله
همیکفت پرسش کرد و پدر — بکی آفرین کرد بر پسار بان
سبک با کشتر د کشتر د نی — مراد و کلی کار د انی بشتر
بکچری که ما رست کر سپ کنی — و کر کم شدت راه دارم همون

ارزین اسپه د مهر و د خیار و تیغ — جهانجوی را سوی قیصر کشید
نشستکه قیصران بزرک — همی کار جست اندر آماد بوم
زمانکر مرا نوان قیصر کذشت — زدوان کنم هر چه با یم پسند
همه روی قرطاس پر مان شود — زبانش پیش آمد این یاد پذیر
بتر دک چو مان قیصر کشید — برو افرین کرد و بر و ش نماز
که هم شاه ساخی و هم شاه روی — هر بخ و بتید پر یار ایمیت
بناآشنا چون سپارم کله — بکچید ازین بد تر آید پسر
که چید ار بادی در و ش ردان — چو چید ار و چری که بد خور د نی
چو رای آید مرد ام همیشه — و زین باره آهنک قیصر کنی
پسندیده د مرد م رهنمون — پر ازغم سوی شهر نهاد روی
بیاد بیاز ار آهنکران — ز بکتک از آهن پسیده بر نخ
چه داری ز بازار ما آرزوی — زین بکتک پسنده ان سواری کام
شده تا فته سوی پسندان شتافت

بانگ نماز داد و نه بانگی گران
کز این زرد شیر است یا مازدرپیل
بزد بانگ و چندین بقدرت بدم
نماند بکس رنج سختی و رنج
بد و بانگ برهای بگذرد
بماند سزا کی شود بانگ بد
نماند گشیش خرج بهر
درخت کهن آبهای روان
درخت کشن شاخ بر پیش آب
همیگفت کای داور کردگار
همانگه بایم برخنید ده است
یکی نامور زان پسندیده
بدو گفت کای پاک مرد جوان
کمر کین غمان از دلت کم شود
چنین داد پاسخ ورا کاکه خدای
چو بشنید کشتاسب بر دشتهای
چو آن مژده آمد بایوان خویش
بسان برادر عید اشنش
چنان بود قیصر بدانگاه رای
یکی کرد کردی بکاخ انجمن
بکاخ پدر دخت ماه روی
پس پرده قیصر آن رود کار
یکی بود مهتر گتایون بنام
نگاری چو خورشید تابان ز جش
یکی انجمن مژده پیشه اشدی

بر انجمن گشته آنگه ان
بیاسته ارایست یا موج نیل
چو بشنید گشتاسب زان شد دژم
نماند بکس رنج سختی و رنج
نه آسانی و شادمانی و گنج
بیاشد درم مرگ دارد چو مرد
بگیرد ترا دست الا خرد

سراسیمه شدن گشتاسب از غمخواری کردن بانگ هندی

نهان گشته زو چشمه آفتاب
غم آمد مرا بهره زین روزگار
ازان سرد دم خار و رویده ات
بگذر دبروی گرا و بود دم
چو ایرانی پرازرد و بیمار پیش
سر تیز مرگ است بی غم شود
گزین پیش اکنون سر آب چیست

رفتن گشتاسب با نجمن قیصر و دیدن گتایون او را

زمانی نیاگام بگذاشتش
که چون دختر اندر سیدی بجای
بزرگان و خردان نه رای زن
بگشتی بدان انجمن جفت جوی
سه دختر بداند رجهان نامدار
خردمند و روشندل و شادکام
ولیکن بزیبا نه نهان رنش
از انبوه مردان نیارستی

ز بانگ بشگفت اسندان اوی
برسید پورا ب و گفت ای جوان
بنزدی خورشش بدنه جای نشست
نه آسایش شاه مانی و گنج
بیاشد بران خرگهان نوشست
همیرفت گشتاسب دل پرشمه
خردشان و جوشان برخ همچو بهر
نشستنگه شاه مرد جوان
پرازدرد و بیجان و رویش زدان
مدانم خرا برسم بدرسید
بدیت بلاخوار بیمارت
بزیر رنج پست کرد پشتون
بدی شاد یکدم بهمان من
نژاد تو از کیست با من بگوی
کزان چه پرسش در جهان هست خوزد
همیرفت با نامور که خدای
بهانی آراسته خوان خویش
بدین کار با ما میان برگذشت
بدیدی که آمد بش بهنگام شوی
وزان نامداران برآورده یال
زمردم نبودی پدید افرشش
بیالا و دیدار و آهستگی
چو سرو سهی بر سرش ماه فرو
گتایون چنان دید یکشب بخواب
که رویش شدی گشور ارا بجای
غریب دل آزرده فرزانه

بیالای سرو سهی دار ماه
بشگیر چون بر دمید آفتاب
بدان انجمن شاه بنشاندند
همیگفت خندان که آمد بشوه
چنانگه زمین گشت چون پرزاغ
بیارید یکسر بکاخ بلند
خردمند بهتر بگشتاسب گفت
چو بشنید گشتاسب با وی بگفت
برفتند بیدار دل بندگان
بمردم نگه کرد و یکیک بدید
بدان مایه ور نامدار افسرش
چو بشنود رآموز گاران بدید
بهنگ ازان نیکبر بگذرست
برو مدگشتاسب آمد زراه
برخ چون گلستان ما مال گفت
چنین گفت قیصر که رخشنده باد
نیارد بخن گفت در انجمن
اگر دخت آید شود کام دش
ندیده مذا نشنده مرد و عرب
اگر من سپارم مر دو رجستم
هم اورا هم آنرا که او بر گزید
همانگه که این بشنود بردن گران
تو باد خرت تگهی انباز جوی
چنین بود رسم نیاگان تو
همایون نبشد چنین خود نکوی

نشست جوان بر سر گاه شاه
سر نامداران درآمد زخواب
وزان پس بچهره راخواندند
بپرسش بیاراست انجمن کده
ازانروان سوی سرده نهاد روی
بفرمود قیصر که از کهتران
چرا گاهی آمد بهر بهری
برفتا مگر تاج و گاه مهی
بخوانه شد خرد از نهان
همیگشت بر گرد ایوان خویش
چو از دور دید گتایون بدان
همان دسته گل بدستش داد
هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که مر دی کزین گرد از انجمن

گزیدن گتایون گشتاسب را بشوهری در شب دوم

که مر گرا بش بپندد بامید گفت
که از پرده عیب آورد ما نژاد
نکوید خردمند ازین بخن
چو آید بپرسد کرا دارد بش
مذا نم زبن رسم و راه صلیب
مبادا چنین راه و بخت و کلاه
بکاخ اندرون پست کرد و سرم
بکاخ اندرون سر بیارد بریم
که پیش از تو بود و هم چندین سران
نگهتی کرد پسر او از جوی
سر افراز و دیندار یاکان تو
برای که مر گز نرشتی نبوی

یکی دسته داد ی گتایون بدو
یکی انجمن کرد و قیصر بزرگ
گتایون بشب بارگشتار نهفت
ازانروان سوی سرده نهاد روی
بفرمود قیصر که از کهتران
چرا گاهی آمد بهر بهری
برفتا مگر تاج و گاه مهی
بخوانه شد خرد از نهان
همیگشت بر گرد ایوان خویش
چو از دور دید گتایون بدان
همان دسته گل بدستش داد
که مر دی کزین گرد از انجمن

بخوبی همی سر بکردون کشید
زخوشی شود هم پسر روی زرد
ترا مد زن از مادر آن به بود
سر تاجداران زمد چنترا ان
چگونه بخوشی پذیرم ورا
سقف گفت مادی که ای نیستری
نگشتند ازین رسم ورای کهن
کنون چشت آنرا که آمد خوش
بر آین این شد پی انگذه ام
چو بشنید قیصر بران سر نهاد

وز و پشتهدی بپیشه ریگ و بوی
سر انگبش کن بود از و نیران سرشک
یکی دسته تازه مر تک بدست
خرامان و کویان و دل جاره جوی
بزرم اندرون ماه و در بهران
بهر نامداری یکی نامه آری
به پنجی دلت کرد و از غم تهی
پر از درد و شست چیزه بهان
پرستار بش
کز آن آب سر بر کشد از نهفت
زدادار نیکی دهش کرد یاد
سیالای سرو سهی در چمن
بدان تا مد بات کین را رجست
چو بهری کز پوند جوید باه
پرسم و بری همی در پذیرد
بهر گفت دگوئی شود روی زرد
چو زاید بپیرد همان به بود
در آمد بکوری زمد چنترا ان
به پوند مر گز نگیرم و را
بیاوده کرد او میان سیاه
که پیشند دا ین از تو دار جدای
بدان تا مد بات کین را رجست
چو بهری که پوند جوید باه
پرسم و بری همی در پذیرد
بهر گفت دگوئی شود روی زرد
چو زاید بپیرد همان به بود
در آمد بکوری زمد چنترا ان
به پوند مر گز نگیرم و را
بیاوده کرد او میان سیاه
که پیشند دا ین از تو دار جدای

همی گفت باخود که تدبیر چیست
بدو گفت باد و بر و همچنین
کتایون گرفت آن زمان پند و رای
چنانم همان رنج بیند سیاه چنین
چنین گفت مادر چه غم خوار غم
غمی هی برگزیدی که گنج
غم ایدون شهر و می و پیشگاه
مرا چون گزیدی چو غم خورد
نمس برتو آید همی سر زدش
رها کین مرا جفت و مگزین
چو من با تو خویشند با هم بخت
برفشد از ایوان قیصر بدرد
تو نشنیدی آن داستان ملک
سکندر ده خدا ترس بود و بهان
چنین گفت با شوی زن ده خدای
که هر چه آن ز اندیشه پیش شماست
چو آن دید کتایون بر او برین
کتایون بداند ز بیراه داشت
بیرزی داد ش که این راز مهر
یرو ش تر و نیک کو مر شناس
خرد مند آن چیزی که بایسته بود
بناکام و ناکام میباشد نشت
مشاورت بکوی و بگو نام خویش
کنون تا ترا دیدم ای دلپسند
برین باره هر کام همراه شوم

چنین چو شیم هیچ تاثیر نیست
کتایون خرد ار در اندیش خواند

خشم کردن قیصر بر کتایون و راندن او را

شد از پیش قیصر بدرد نهفت
چو کشتاسب آن دید خیره بماند
کزای پرورید بنام و نباز
زچندین سر و افسر نامدار
نشانی و یاد و جانی بر نخ
ازین سر فرازان همه را یکی
دل گرد ام بر نخ تا تخت گاه
بشیهام از کار کرد ار خویش
که تو بهتر از نامجوی و ارجمند
مرا جفت باید یکی شهریار
سراکرد ی آن کاخ و بر زش آن
ازایشان چو خورسند باشی بدو
که زور تو باشد مرا را فسرین
مشو تیز با کردش آسمان
تو افسر چرا جوی و تاج و تخت
می خوب شوار و خواری کنیم
کتایون کشتاسب با او برد
مکن گفت کشتاسب را
که چون رو در کار او رکشت نگ
بود جفت خوب از نجمه چیز پیش
ازایوان قیصر برون شد دان
ورا نجا که سوی دهقان شدند
که خرد رسیده باشید و فرخنده رای
اگر هست شما نه چیزی که هست
سوی خانه شان برد و غم جان گاست
سرای پرده آخت مهتر بدست
برا ن نامور بهتر پاک دین
ازان ده گزین کرده با فرین
زیاقوت و لعل گرانمایه داشت
یکی گوهری از میان بر گزید
گمر نا بهایش چه گوید زر
شته مرد دهقان همان گوهرش
بهادا و یاقوت را شش هزار
ازانش نگه آمد عمر پسند
کتایون بدو گفت کای بدگمان
میا تا بهم سازگاری کنیم
مکن گفت کشتاسب را
که تن را سر انجام خفتن گرد
کرا ساز جفت آورد دل بر نشیب
غمین و دل اندکار دیجان شده
خدای شما با د کاخ نشست
خورشها و کسپه و نی چه هست
سده مرد و با گرم فرین
که چشم خرد مند چونان ندید
همی ماند خیره در ان چیکش
ز دینار کیخ از در شهریار
کهی شادمان گاه کمر پسته
بگوی و مرا کن مدان شاد کام
مرا با در فرخ آنگه گزاد
کران باره شادی تواند مرا
بپرد ان که با تو نخم مردی

بگفتش کتایون که فرمان ترا ست
فرهم با رکی چنان نگ ست
خرد بش یکی باره چون مهربان
بگشتاسب داد از پی آزمون
چو کشتاسب بشنید گفتار اوی
سوی کارمانی همان مارپاست
همه کارگشتاسب تخچیر بود
همه ساله با نیزه کشش و تبر بود
چنان بد که روزی ز نخچیرگاه
مرا ورا بهیشوی بر بود راه
زبر کرنه خندق تخچیر داشت
هنر مند شد پیش شاه و دود ان
هم از خانه تا دیک شاه جهان
چو بیشوی دید ش سیاه و سپاه
پذیره شدش شاه و در پیش زان
بپرسیدش از بهر و کرد ار چین
سیاسم زیزدان کزو یدم ترا
هم از بهر دل بر گزیدم ترا
بزرگش بگستر د و کستر د نی
بر آسود و کشتاسب خوی بگزود
بیاید بتر و کتایون چو گرد
چو کشتاسب بیشوی را داد گشت
چو فرخی بنخچیر آهو بشهر
بر و بر بهیشوی داوی و بهر
اگر بهره مهتر ده بدی
چه نیکو تر از دوستی در جهان
که با کس بود آشکار و نهان
مدارد دریغ از تو او گنج خویش
بهنگام نخسیش فریاد رس
بگوید ز راز تو در پیش کس
چو دری تو پیوند شود شادمان
ایا ن با لی از ی بیالی ایان
چو با شد می دوستی یک دلی
بدان بوه بیشوی باداد تر
میان اندرون خود بناشد گله
همیگد و چنین بهره مشکار
زنخچیر چون باز گشتند زود
یکی چند بگذشت از روزگار
همان جوشن و اسب و گوپال و تیغ
چنان شد که رخ سب با گردصد ای
یکی شد بجزوه بجاب اندرا ی
بکس ندهم این پاک پوشیدگان
خرد برش پاک بر پیشه کرد
ازو جان شیرین مکن دی دریغ
سر افراز و با رای و با گنج و گاه
یکی رومی بود میرین بنام
کزین پس تا بین پیشگان
مرا ین مرد را یک برادر بدی
هم از خویش و پیوند قیصر بدی
دراستان میرین و ابرن و برگشتن قیصر از نخچیر و مردن خترداون
بن ده دلفروز خترش را
ورا نیز پیش قیصر بنام
کرین پس فرازم بگنج و بنام
مرا ین مرد را تن بابراد بده
برآیین دین و نهاد توام
چنین گفت قیصر کرین پس
بجا بند آن خترا ن چون توان
کنون هر که جوید خویشی من
مراد اشتند ار چنین کار با
چو او در جهان نامداری بود
کرخوانندش کردن بزرگان شرک
یکی گرگ چند بگرد اندر ند
شود تا سر پشه فاسقون
بشوید دل و مغز تیغش بخون
سری دارد و نیشتر چون گراز
بنا رهشتن پیل پیشش فراز
هر انکس که از وی بدر بد بدست
مرا با شد او با برد و اماد و دست
چنین گفت میرین کرین زاد بوم
جهان آفرین تا بی انگنده روم
کنون قیصر آن هم بخواهد همی
چنین با من از گنه گوید همی
من این چاره اکنون بجای آورم
زبر کرنه پاگیزه رای آورم

بیاد بانوان پسندیده مرد
زمهر گونه اندیشها یاد کرد
نوشته بیاورد و بنهاد پیش
هم از آختر و طالع و سال پیش

در و حکمها کرده بد فیلسوف
زبهر بود نیها نهاده حروف
چنان دید کاید فلان روزگار
ازایران بیاید یکی نامدار

پیشش نرانید یک کار گران
کزان بازنهاند روی سران
بخشم اندر آید بگیسد چنین
بیاید بستی ازان انجمن

پس آگه مر او را عجایب سه کار
بدانست آن از کژی روزگار
یکی آگه و اما قصیر شود
هم او بر سر قیصر افسر شود

بدید آید از نرمی کشور دو دو
که هرکس ز سد از بدیشان بدو
شود بهره دو بر دست او بر هلاک
زمهر و ز مردمندی نیاید بش باک

چو برخواند دانش ابر پای خاست
بگفتا کرند کارم از راست راست
نگار کتابون خود آگاه بود
که با نیوک شب همراه بود

چو بیشوی و آن مهتر با نجوی
که سر پیروی اندر آرد بدوی
سبک باره و فرمود کردن زین
اباصد غلامان با آفرین

بیاید برد یک بیشوی تفت
سراسیمه بگفت آن بنجمها گرفت
ازان اختر فیلسوفان روم
شگفتی گراید تا یاد بوم

بدو گفت بیشوی کار و رشاد
برا می باش با مهر و داد
کزاین مرد کژی تو داری نشان
یکی نامدار است از نرگشان

بنجد دارد و همه رود رای
شنیده ز اختر خداوند رای
که رویش کند جان تاریک من
یکی زی بیاید ترد یک من

بیاید هم اکنون ز بخسبر گاه
بیارید بود چکاپیش راه
می آورد و در اشکر و بوی و تنگ
ششصد باجام زرین پلنگ

ودز انگه کرشد جام می بر چهار
بدید آمد از دشت گرد سوار
چو بیشوی مهرین بدو بنگرید
پذیره شد پیش تا بین و درود

چو مهرین بدید بیش بیشوی تفت
زنخمی بود نام بردار گرفت
مر این را چه کرک و چه دیو و چه شیر
کند پاره پاره همان سد رنگ

بهر زرم کو تیغ را برکشد
کریزد زپیش یکه در نیک پند
بدست ار بگیرد و عمود گران
تر ترین اندر آرد کوان را بخاک

بنیزه برآرد چو از چرخ تیر
دل شیر دارد دو دست بزرگ
هنر با زد بدار او نگذرد
پیاده بود مرد ار اسب سترد

برو کرد مهرین نگر و آفرین
ستایش گنان تا بر نگاه خویش
بر مهرین بسی آفرین خواندند
تو لی گفت زآزادگان نیست جفت

پیاده چرا گشتی ای راد مرد
زخم تو جام همی پرورد
مرا حاجت است گاهی بزرم
هم از نهر است و هم شاد گام

بدو گفت شاب گاهت رواست
یکی جای نو ساخت اندر شباب
ای آورد و با مهتر ران فراز
بگفتا که بیشوی گفت ای همام

رفتن مهرین نرد بیشوی تفت از بهر گشتاسب

بیاید بانوان پسندیده مرد
زمهر گونه اندیشها یاد کرد
نوشته بیاورد و بنهاد پیش
هم از آختر و طالع و سال پیش

در و حکمها کرده بد فیلسوف
زبهر بود نیها نهاده حروف
چنان دید کاید فلان روزگار
ازایران بیاید یکی نامدار

پیشش نرانید یک کار گران
کزان بازنهاند روی سران
بخشم اندر آید بگیسد چنین
بیاید بستی ازان انجمن

پس آگه مر او را عجایب سه کار
بدانست آن از کژی روزگار
یکی آگه و اما قصیر شود
هم او بر سر قیصر افسر شود

بدید آید از نرمی کشور دو دو
که هرکس ز سد از بدیشان بدو
شود بهره دو بر دست او بر هلاک
زمهر و ز مردمندی نیاید بش باک

چو برخواند دانش ابر پای خاست
بگفتا کرند کارم از راست راست
نگار کتابون خود آگاه بود
که با نیوک شب همراه بود

چو بیشوی و آن مهتر با نجوی
که سر پیروی اندر آرد بدوی
سبک باره و فرمود کردن زین
اباصد غلامان با آفرین

بیاید برد یک بیشوی تفت
سراسیمه بگفت آن بنجمها گرفت
ازان اختر فیلسوفان روم
شگفتی گراید تا یاد بوم

بدو گفت بیشوی کار و رشاد
برا می باش با مهر و داد
کزاین مرد کژی تو داری نشان
یکی نامدار است از نرگشان

بنجد دارد و همه رود رای
شنیده ز اختر خداوند رای
که رویش کند جان تاریک من
یکی زی بیاید ترد یک من

بیاید هم اکنون ز بخسبر گاه
بیارید بود چکاپیش راه
می آورد و در اشکر و بوی و تنگ
ششصد باجام زرین پلنگ

ودز انگه کرشد جام می بر چهار
بدید آمد از دشت گرد سوار
چو بیشوی مهرین بدو بنگرید
پذیره شد پیش تا بین و درود

چو مهرین بدید بیش بیشوی تفت
زنخمی بود نام بردار گرفت
مر این را چه کرک و چه دیو و چه شیر
کند پاره پاره همان سد رنگ

بهر زرم کو تیغ را برکشد
کریزد زپیش یکه در نیک پند
بدست ار بگیرد و عمود گران
تر ترین اندر آرد کوان را بخاک

بنیزه برآرد چو از چرخ تیر
دل شیر دارد دو دست بزرگ
هنر با زد بدار او نگذرد
پیاده بود مرد ار اسب سترد

برو کرد مهرین نگر و آفرین
ستایش گنان تا بر نگاه خویش
بر مهرین بسی آفرین خواندند
تو لی گفت زآزادگان نیست جفت

پیاده چرا گشتی ای راد مرد
زخم تو جام همی پرورد
مرا حاجت است گاهی بزرم
هم از نهر است و هم شاد گام

بدو گفت شاب گاهت رواست
یکی جای نو ساخت اندر شباب
ای آورد و با مهتر ران فراز
بگفتا که بیشوی گفت ای همام

مراز زین و دست خوانی همی
جز ازین کسی را ندانی همی
کنون تو مرین کرد مهرین پناه
یکی نامدار است با پیشگاه

دبیر است و با دانش و هوشمند
بداند شمار سپهر بلند
سخن گوید از فیلسوفان روم
زآباد و ویران مرعزز بوم

هم از کوه مرسلم دارد نژاد
پدر بر پدر نام دارد بیاد
بتر دیک او بیست تیشه سلم
که بودی همه ساله ورزیر سلم

سوار است و اسب افکن و گرد گیر
عقاب اندر آرد ز کردون بزیر
برین نیز خواهد که پیشی کنند
که با قیصر روم خویشی کنند

بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید
ز پاسخ همانا دلش برد بید
که او گفت در پیشه تا بستون
یکی گرگ مینی بپیلان نبیون

اگر کشته آید بدست تو گرگ
تو باشی برهم نام داری سترگ
جهاندار باشی و دارا دمن
زمانه نگردی دهر داد من

کنون گر تو این را کنی پیش
منت بنده ام وین سر افراز خویش
بدو گفت شاب آری رواست
بگویید کاین شب اکنون کجاست

چگونه ودی باشد اندر جهان
گر تر پسند از کهتران و مهان
چنین گفت بیشوی کاین تذرگ
سرش برتر است از نبیون بزرگ

دو دندان او چون دو پیل دمان
دو چشمش طبرخون و چشمش چو نیل
بر و باش چون آبنوسی درست
چو چشم آورد بگذرد از نخست

ازایدر بسی نامور قیصران
برفتند با گرزهای گران
ازان پیشه ناکام بازآمدند
بر از ننگ و تن در کفن آمدند

نیارست دیدن بپیل اندر ایام
مگر روم با دو نیاید بکام
همه روم با دو نیاید بس
بپیشش نیارند زیدک نفس

بدانگه که خیزد بخشم او ز جای
بیالاقدون آمده است او ز پیل
توگفتی که او هست هم رنگ نیل
مدار دو با باز در او پیل یاد

ببرد همه دل بیرد شیر
تنهی گردیک نصف روم زگاه
مدار دو با باز در او پیل یاد
که پیشش بر بین کو نه رویش شده است

ز اختر چنین دید مهرین درست
بدین خواهش اکنون ازان آمده است
توگرگی مدان چون مینوی سترگ

بدگفت شاب کان نیغ پیلم
می آرد با خوانم آزادگرگ
توگرگی مدان چون مینوی سترگ

چو بشنید مهرین ز ایوان برفت
سوی چاره خویش تر بد ز تفت
از آخور گرین کرد پیسی سیاه
کزاماه خفتان و رومی کلاه

همان مایه و رنج الماس گون
که سلم آبداد ش تر بد ز خون
بسی هدیه بگزید مانان ز گنج
زیاقوت و کرمان ز نیغ پنج

چو خورشید بر اهن قیر گون
بدریده دامن ز پرده آمد برون
جهانجوی مهرین ز ایوان برفت
بیاید بر دیک بیشوی تفت

بجز گشتاب زانکه گشتید
نگر کو بیشوی او را بدید
ازان بیزه مار بش خیره شدند
چو تر دیک آمد بزه شدند

چو آمد فرود آن شه با نجوی
بیاورد آن بهر پیش اوی
چو گشتاسب آن هر دو بنگرید
بیاسود و زان جام چهری بخورد

دگر خیز بخشید بیشو بدرا
بیارا ست جام جهانجوی را
بیاسود و زان جام چهری بخورد
غنایی بر جان لهراسپ سپرد

می گفت کای پاک پروردگار
فروزنده کردش روزگار
تو باشی بدین بد هراسپ سگیر
خرد شان شود و زان پس نفرود

اگر بر من این آرزوهای نرگ
شود پاک شاها چو خرشنود
بپوشم سپه از شرم پیش کروه
خرد شان و جوشان و بیشی بدست

بابد هم ازدر و چون بهشتان
بدانگه که خیزد بخشم او ز جای
بیاسود و زان جام چهری بخورد
غنایی بر جان لهراسپ سپرد

توالی مراجره کردن برادی
توی برتر از چاره جوی
بگفت این و برباره گی برنشست
خرد شان و جوشان و بیشی بدست

کمانی بزه بر میانه زه اورون — همه فرّ مندار دل پر ز خون — زره چون نمک اندر آمد سوار — بغرّید چون تند رنو بهار

چو گرگ از درخت اندر آمد پدید — کمانرا بزه کرد و اندر کشید — چو باد از برش تیر باران گرفت — کمانرا چو ابر بهاران گرفت

دو از تیر گشتا سپهی چیره شد — چو از تیر گشتا سپهی چیره شد — همیگشت پیکان بسی چیره شد — دلیرش بیارد بپوسته شد — همیگشت پیکان بسی چیره شد — دلیرش بیارد بپوسته شد — بپشتاد بر خاک از جای گرگ — در آمد بسان نهنگ بزرگ

سر و چون کوزنان پیش اندرون — شد از درد بر رخ دو دل پر ز خون — چو تیر و یک اسب اندر آمد زراه — سر و پی ببرید بر سرین سیاه

جهانجوی تیغ از میان برکشید — کرا بر سینه تا ناف او بر درید — پیاده بنزدیک میان سرش — بدونیم شد پشت و یال برش

بیاید بپیش خداوند دد — خداوند مردانش دیدند بد — همی آفرین خواند بر گرد گاه — که ای آفریننده روزگار

تو لی راه کم کرده را رهنمای — تو لی داد کز بر تو یک خدای — همه کام و پیروزی از کام تست — همه فرّ و دانایی از نام تست

چو برگشت از انجایگاه نماز — گمندان دوان تا بر آن کوه راز — وزان پشه شهاش پرّون شد — همیرفت تاپش ار بار سید

بران آب جیشی دمیرین بدرد — نشسته زنها بها بر زیاد کرد — سخنشان زگشتاسب بود و زگرگ — که زاد این سوار و که زاد این بزرگ

که اکنون بزرم بزرگ اندر است — درنده بچنگال گرگ اندر است — چو گشتاسب آمد پیاده بدید — ز خون کشته رخ چون گل شنبلید

بدیدند و زجای برخواستند — بزاری خروشیدن آراستند — پس آنگه گرفتندش اندر کنار — رخان زرد و مژگان چو ابر بهار

دل ما پر از خون ز نگار تو — بدو گفت گشتاسب کای یکه رای — بروم اندرون خیمه ترس خدای

کشور بماند تا سپال دیر — برآمد جهانجو بشود زه بپای — چه قیصر مر او را چه پشت خاک

شمار اسپر آمد همه ترس بیم — شه دیدگان گشتهی به چند گرم — ازان پس نگر کس ندیدت چو چم

همیشه بالا و پنهای اوست — بدان پشه رهنمه مرو و دان — ز گفتار دانا دو روشن روان

بچنگال شیران و نهنگ نیل — برو کرده زخمی زنیزه تمام — رنگ پشت کرده چو شیر ژیان

بدل شاد ازان پشه بازآمدند — برشیر جنگی فراز آمدند

بدان فزه منه آسمان و زمین — بخرّ اسب دیگر نپذرفت ازو ی — ورانجا سوی خانه نهاد روی

بدانسانکه بدروز او در جوش — بدو گفت جوشن کی ناهنتی — کز اندر بخجیر نشناختی

کنایون بپناه ش فرو پیش — مرا بهره این جوشن و تیغ و خود — رسانیده چندی ز خویشان ازو

بیاید یکی مایه ور انجمن — بگفتند شادان دل و پاک رای — جوان و پرستی مرا کمتر جای

همیخورد باشوی ناگاه خواب — کنایون بدو گفت کامشب چه بود — که مژگان بخستی چنین تا بسود

بگیرد بدادرهای بزرگ — یکی ارمن و دو ز خیم روی — سیه کار پتیاره زشت خوی

بدیدی بخواب اندرون رزم گرگ — بدیدم بخواب افسر و تخت خویش — دل و یو ازان زخم پر هم گشت

چنین داد پاسخ که از بخت خویش — یکی خنجری یافت از چنگ من — چه قیصر مر او را چه پشت خاک

بیامد همان گه دو آهنگ من — رشتهای بود یکدل و یک نهاد — ز قیصر مبندی بخوبی همی

کنایون بدانست کادر اژدها

بدو گفت گشتاسب کای ماه روی — سهی قد و سیمین بر و مشکبوی — بیا ری تا با یران شویم — ز ایدر بکای دلیران شویم

همان شاه بادادو بخشنده را — بمینی بروبوم فرخنده را — کنایون بگفتش تو رهنمون دوان — روی پیش میشوی هر دو زادران

مگر بگذراند بکشتی ترا — جهان تازه گردد بکشتی ترا — من ایدر بانم برنج دراز — بدانم که کی نعمت آید فراز

بیابان برفت و رجاه گریان شدند — گوارنش بجز بریان شدند — چو از رنج غلغت بگردیده شید — جوانان بیدار دل پر امید

ازین جایه شرم برخاستند — زمرگونه گفتن آراستند — که تا چون بابر بگذرد و سپهر — بخشای گذارد جهان گرد بهر

وزان جایه چون باد بیرون برفت — بتردیک قیصر خرامید تفت — چو بیرون ازین پشه قیصر بگرگ — برون آمد از کار گرگ میون

بگفتا بقیصر ز نگار گرگ — بدونیم کردن میون بزرگ — چنین گفتگای نامدار بزرگ

همه سر بسر پشه آن اژدهاست — تو نیز از شگفتی بپیچی رواست — بنالید قیصر ز گفتار راوی — بپرخاست پژمرده چون چار راوی

بفرمود تا کاوه کردون برند — سر اپرده از شهر بیرون برند — کی نرنگهای بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند

سرندگاران گردونگ شان — بران پشه گان گرگ بودای شان — برفتند و دیدند پیل ژیان — بخجیر بردند رنجه تنان

سر انجمن کو دانا بد اندر بزد — هنیکیف این زخم مردی نکرد — زبانزدی میرین نیاید چنین — بر انجمن کو این گرد باد آفرین

چو پیرون کشید بدش از مرغزار — بگاوان گردونش بنهاد بار — جهان نیز نظاره حیران گرگ — چه گرگ از دهای چو دو بور بزرگ

چه قیصر بدید آن تن پیل مست — رسشادی می رفت بر دست — همانزه و قیصر بگفتار ایدر بدست — با یوان و دختر نمیرین بپرد

فرستادن امرن برادر میرین بسوی قیصر و دختر خواستن

کو میرین شیران سراندر زروم — نگردان روی بر آورده یال — گوی پرستش نام او امرنا

زمیرین یکی بود کهتر بسال — ز آغاز شادی و فرجام نیک — فرستاد نزدیک قیصر پیام

چو بیدار بر او رهان نام نیک — کمیخ و تیغ و زرم بر ترم — سپاهم فراوان و گنجم بسی

زمیرین بهر کو سری بگذرم — بمن تازه کین لشکر و فرّ تست — چنین داد پاسخ که جان من

بمن ده کنون دختر کهترت — چو میرین یکی کار بایدت کرد

کو داد و نگفتند این دختم — زراه نیاکان خود بگذرم — اگر کم کنی از دهاراز دوم

بگوه سقیلا یکی اژدهاست — که کشور همه پاک ازو در بلاست — چنین داد پاسخ که فرمان کنم

کرهمای آن گرگ شیر اوژنست — دم و سن او دام امرنست — چنین داد پاسخ که فرمان کنم

بیاران چنین گفت کان زخم گرگ — بند جز بشمشیر مرو نزگ — زمیرین کی آید چنین کار کرد

شوم زود بر سم بگوید کمه — ز چاره چه کرده است آن چاره گرد — نشستنگی و راست میرین که ها

جهان کیره و پاکیزه کند آوری — یکی افسر قیصرش بر سر نهاد — پرستنده گفت امرن بلین

نشستگی ساخت شایسته‌تر — برفت آنگه او بود بایسته‌تر
بایوان میرین نماند پس — دو تهمتن شستند دست و بس
مرا آرزو دخترقیصر است — کجا دوم را سر بهتر است
اگر بازگویی تو آن رزم گرگ — توی مرمرا رهنمای بزرگ
گر گرگ کار این نماند راجهان — بایران بگویم نماند نهان
بگویم مگر کان بنیرده سوار — نهاند ژواره‌ها بر سر اندر کنار
که این را بکس هم نه بر روز شب — نگوئی نداری کسا وه و لب
برآریم گرد از سواران سوار — نهان ماند این کار بیکه روزگار
چو قرطی پس را جامه خانه کرد — بهیشوی میرین یکی نامه کرد
همی زاژه‌ها دام امرن کنند — بگویند شیر ژواره‌ها بر کنند
ازان گرگ وزان رزم دیده سوار — بگفتم همه مرچه آید بکار
وتن را بریدن بوم بهتر کنند — چو خورشید رابر سر افسر کنند
ازو بشنید آن نامه دل پسند — برآفرین کرد و بگشاد بند
یکی نامداری غریب و جوان — بگفتا مرا یدش میرین روان
تو امشب بریدن میزبان رای کن — بنرمی و در یاد لارای کن
بشمع آب در یا بیارا بشند — خورشها بخوردندی خواب شند
پدید آمد از دشت گرد سوار — زور یا بدید امرن نامدار
چو بشنید آمد پیاده دوان — پذیره شد مش و در پیش راند
بیی زنگبشا و بهیشوی لب — بگو من چو بشنید امرن عرب
هم از نخمه قیصر است نیز — همش فره و نام است و هم گنج و چیز
جز او نیست کس قیصر از مهتران — بگو بیش کاژه‌ها کرد بان
مرانکس که باشد ترا میهمان — بخواهد که ماند بر و نام بخت
یکی ژاژه‌ها بر سر تیغ کوه — شده مرز و بوم از بداد ستوه
همی دود برش بسوزد زمین — نجوانم مران مرز و بوم آفرین

برفت آنگه او بود بایسته‌تر — چو میرین بدید بش میر در گرفت — بپرسید بن مهتر اندر گرفت
دو تهمتن شستند دست بس — بدو گفت امرن که مارا بگوی — ز سر چیز پرسیم گر شای را بجوی
بگفتم و پانج خنین داد بار — بگفتم و پانج خنین داد بار — که بر که بیارد بارزم ساز
بجاره دوم را سر بهتر است — چو بشنید میرین ز امرن سخن — بپرسید و اندیشه افکند بن
توی مرمرا رهنمای بزرگ — سرمایه مردی راستی است — ز تاب و ز کجی همه کاستی است
بامرن بگویم نماند نهان — بامرن خنین گفت کز کار گرگ — بگویم چو بشنود نام بزرگ
نهاد ژواره‌ها بر سر اندر کنار — چو باشی مرا نوبن را راز گشت — نهاد و مگر راز دشمن نشست
بگوئی نداری کسا وه و لب — بگو ره و امرن آن بخت جوی — پذیرفت سر تا سر آن بند او
نهان ماند این کار بیکه روزگار — که امرن که دارد ز قیصر نژاد — جهانجوی و با گنج و داد است راد
بهیشوی میرین یکی نامه کرد — بیاید بتردیک من چاره جوی — نهانی بخواهم کشادم برا و
بگویند شیر ژواره‌ها بر کنند — چنان هم که کار من او کند خواب — کند با تو او هم نکان نیز خواب
بگفتم همه مرچه آید بکار — چو خورشید رابر سر افسر کنند — جهانجوی میشوی پیشش دوید
ازان گرگ وزان رزم دیده سوار — بدو گفت میشوی ازو پستان — برآید یکی گرد از بوستان
وتن را بریدن بوم بهتر کنند — کنون چون کند جنگ نر ژاژه‌ها — بگویند شیر ژواره‌ها بر کنند
ازو بشنید آن نامه دل پسند — چو فرزند بیاید که نام جوی — بگویم بدو مرچه گوئی بگوی
توامشب بریدن میزبان رای کن — چنین تا در فشی زیاد تو زرد — بزد شید بر کشور لاجورد
بشمع آب در یا بیارا بشند — بپرسید بر کشور لاجورد — شد ارگز دو روی زمین لاجورد
پدید آمد از دشت گرد سوار — بهیشوی گفت آن آن شیر مرد — می و خورد ولی خواهست از نامدار
چو بشنید آمد پیاده دوان — فرود آمد از اسب چنگی سوار — گو گردون گردان بدو هست شاد
بیی زنگبشا و بهیشوی لب — بگو من چو بشنید امرن عرب — همیخواند اندر سخن رهنمای
هم از نخمه قیصر است نیز — که با جوئی قیصر آش را ی — کنون چاره و یکر آید پدید
جز او نیست کس قیصر از مهتران — ازو خواست یکبار و پانج شنید — بگو بیش کاژه‌ها کرد بان
همگو بیش کاژه‌ها کرد بان — بپیش کرانه کان رود بار — بگو نام میرین نیار و بلب
مرانکس که باشد ترا میهمان — بخواهد که ماند بر و نام بخت — که جای می خوردن و کام و سور
یکی ژاژه‌ها بر سر تیغ کوه — شده مرز و بوم از بداد ستوه — ز زور پانهنگ درم برشده
همی دود برش بسوزد زمین — نجوانم مران مرز و بوم آفرین — شگفتی شوی در جهان سر بسر

بجام تو خورشید کرد ان شود — اگر یاورت پاک یزدان شود — بدین زاژه بالا دین پیروز — نخبند ترا دست در کار خرد
بدو گفت ره خنجری کن درآ — اباهست بالاش پانج آرش — ز سر سوی پرسان و دندان مار — سنانی بر و پیکه پرسان خیار
همه آب داده بزهر مرد و خون — بنیزه یکی ژاژه بنگون کنون — بر و بر بیاورد و بنهاد خون
چو بشنید امرن بگشاد لب — بیارم چیزی که خواهی بگفت — بپرسان یزدان پیروز بخت — بگفتا مرا نیز دان بخت جفت
برفت و همه ساز کرد آنچه خواست — بیاورد و چون کار با گشت راست — زور بابرین اندر آورد پای — برفتند یارانش بادار جای
چو بیشنید امرن بگشاد بند — خود و امرن از راه بگشادند — بگو من چو بشنید امرن عرب — بگفتا مرا نیز دان بخت جفت

رفتن گشتاسب بتر ژاژه‌ها برابر بهیشوی و امرن

جهانجوی بر پیش ان کوه بود — که آرام آن مارنیشوه بود — چو آن ژاژه‌های بزرگش بدید
چو از پیش زین اندر آورد رگ — بره تیر بارید مچون تگرگ — چو شنگ اندر آمد بر پیش ژاژه‌ها
سبک خنجر اندر و بانش نهاد — ز داد ار یکی دشنه کرد یاد — برآورد و شمشیر زور بر قفاش
بزد تیز و اندان بران حجر بش — همه تیغها شد بکام اندرش — همی ریخت زور از تن گشت چیست
بشمشیر شد پاره ارد بشیر — بره آرزمان ژاژه‌های دلیر — بزخمی چنان شد که دیگر نجست
همی ریخت خونش بدان سنگ سخت — زاب اندر آمد گونی سخت — بگشت ژاژه‌ها را و دندان بخست
خروشان بغلطید بر خاک بر — بپیش خداوند پیروزگر — که داد او را و آن دستگاه بزرگ
بگفت اندر اب و فرخ زریر — شد اندر زمن و جان گشتاسب پیر — بزرم و بیزم و بگاه نبرد
بخرم بخت و بختی نه بیم بد هر — پراگنده بر جای تریاک زهر — بگردند گانی نه هرگز دگار
وگر چه فرخ برادر زریر — بگویم که بر من چه آمد بخت — بگویم که بر من چه آمد بخت
بران آب رخ بار گی برشست — همان خنجر آب داده بدست — چو تر دگ بهیشوی امرن رسید
بدشتان چنین گفت کان ژاژه‌ها — برین خنجر تیز شد بی بها — شما از دم ژاژه‌های بزرگ
مرا کار زار و لاور سپران — سر افراز با گرزهای گران — بسی بد نیامد زچنگ نهنگ
چنین ژاژه‌ها من بسی دیده ام — که از رزم او سیر نه بچده ام — شنیدند بهیشوی و امرن سخن
چو از آن دو گردن فراز آن — شنیدند و بر دند پیش نماز — بگشتاسب کفتند کای نره شیر
بیاورد و امرن بسی خواسته — که از نامه اسپان آراسته — بگفتا که ای شاه پیروزبخت
بهیشوی و او آن دگر سرچه بود — ز دینار و وز جامه تا بسود — چنین گفت گشتاسب با سرکشان
نه ارزن که ژاژه‌ها دیده ام — که آواز آن گرگ بشنیده ام — وز انجا بکرمان شاه و خرم برفت

ارزان زخم دان اژدهای درشم — کز و بود برگی و کردون ستم — می آمد از چرخ تابنک چگاو — تو گفتی ندارد روی کاه و تاو

برو م اندرون آگهی یافتند — جهان دیدگان پیش بشتافتند — چو اهرن در آمد زماهون بکوه — خروشی بر آمد میان گروه

مر اهرن کز آن زخم شیر دلیر — خروشیدن کاوه کردون شنید — همیگفت کاین زخم اهرمنیست — نه شمشیر و نه خنجر اهرمنیست

هماگاه قیصر زایوان براند — دادن قیصر اهرن را دختر دوم — بزرگان و فرزانگان را بخواند

بران اژدها بر یکی خشم کرد — نگه دار رزه اب شد روی داج — زشت کبر تابنده لاجورد

چو خورشید نهاد رتخت عاج — قیصر اندر آمد بر تخت زرین نشست — پرسید و بر تخت زرین نشاند

زبطریق و از جاثلیقان شهر — هر اهرمن کش زمرد بی بها — جهاندیده با قیصر رای زدن

باهرن بپرسید پس دخترش — ندیستوری مهربان مادرش — دل نامور زان سخن زنده شد

چنین گفت کاروز زار منست — بلندآسمان دلفروز منست — نه مینند پیش ارگهان و مهان

نوشته نامه بهر مهتری — کجا داشتی تخت با فرهی — تبه شد بدست دو مرد پیر ترک

یکی منطری پیش ایوان خویش — برآورد چون تخت زرین خویش — کز اژدها در سر افراز گرگ

بتیر و بچوگان و رزم سران — بهره فنی کرد و گه و عنان — بیامد ان شد ندی او را بدو

نگشته بمیدان درون پیش در — ازان گرگ آن اژدها بر دو سه — همی تاخت ندی در چیره دررا

بروز این چنین سوی میدان شدند — ابا درفش و کوی و چوگان شدند — بماند اندران سر که آنجا رسید

بگشتاسب گفت ای شسته دژم — چه داری از اندیشه را بغم — چنین تا بر آید برین روزگار

یکی اگه نزاژدها را بکشت — فراوان بدادند و نمود پشت — بروم از بزرگان دو مهتر بدند

بمیدان قیصر بتگ و برد — وگر اگه بدرید برگ پوست — که با تاج و با گنج و افسر بدند

بدو گفت گشتاسب کای خوب چهر — همی با سمان اندر آرند گرد — همه روم یکسر برآورد داد

ولیکن نزا گر چنین است رای — بقیصر مرا کی بود داد و مهر — کمر دولت رخ نگشتر بود

بیاید بمیدان قیصر رسید — نه هیچ زرای تو ای رهنمای — چنین گفت کاروز زار منست

رفتن گشتاسب ارمیدان و گوی باختن و سواری نمودن بقیصر

ازانیشان یکی گوی و چوگان بخواست — بیامد بمیدان چو آراسته شد — بلا نرا همه پیشت شد دست و پای

برافکند آن بارکی را زجای — بچوگان زدن بر گرفت ساختی — شدند آن همه رومیان زرد روی

سواری کجا گوی او داشتی — برفتند چندی سواران جنگ — نهادند بر جای گشتاسب گفت

کمان برگرفت و بزه کرد خدنگ — فلک نیز از و دست بر سر گرفت — که گرد قیصر بدان سر فراز

بگفته چوگان و رزم سران — بمیدان درون پیش در — بران اژدها بر یکی خشم کرد

بروم اندرون آگهی یافتند — جهان دیدگان پیش بشتافتند — چو اهرن در آمد زماهون بکوه

مر اهرمن کز آن زخم شیر دلیر — خروشیدن کاوه کردون شنید — همیگفت کاین زخم

چنین داد پاسخ که چندین هنر
نبودی بروم اندرون سر بسر
اگر من نخواهم همی باج و روم
شما شاد باشید ازان نر بوم

چنین دل کرنتید از ان یکسوار
کرنتر دهما فت او زنیهار
چنان دان کز آن دام امر نیست
وگر کوه آهن همان مکتن است

تو اورا بدین حای بیخبه مکن
کهین زین درازی نانم سخن
سخن چون بپیرین و امرن رسید
ز الیاس واز دام کوتاه بید

فرستاد سیرین بقیصر پیام
که این اژدها هاست کار بدام
نه گرگست کر چاره سیجان شود
ز آلودن زهر سیجان شود

چو الیاس در جنگ خشم آورد
جهانجوی را خون بچشم آورد
کمه کن کنون کاین ز فرمان مرد
از اچند سجد بدشمن ببرد

غمین گشت قیصر بکفتار شان
بپژمرد ازان تیز بازار شان
شوم رام را هم بپرسانه
فرخ زاد را کفت برمایه

چنان دان که الیاس سیر اورا نیست
که سهب انکنن و پس راهین نیست
اکر واوری بو جنکش بکوی
بکوئی مجوی اندرین کفت و کوی

اکر جنک او را ندارد توپای
لسپارم باو دکی خوبرای
نجوئی زره بازکردانش
سخن با بهر نیز برافشانش

به او کفت کشتاب کاین حیله جوی
چرا بایدت این همه کفت و کوی
چمن باره اندر نشانم یکی
ندارم زفرخ زر هیچ باک

ولیکن نباید کزو زر ببرد
زنیرین و اهرن بود باد کرد
کرایشان ببزم اندرون دشمنی
برآرند کژی و اهرمنی

چو لشکر بیاید ز فرخ زر
کهان من باش با پای پیر
مفرمای سر از کار من کمی
کر من با سپاه اندر آیم زجای

ز الیاس با غم بیاد سپاه
نه چون پی بزرکی بخشت و کلاه
کمه کر بند کیرش و فرشت زین
بابر اندر آرم زغم بر زمین

وکر روز چون بر دمید آفتاب
زنوی خزر نای سرغین بجست
سراوز قیصر بکشتاب کفت
همیکفت با کرزه کاو سار

چو الیاس دید آن بر و بال اوی
چنان کز کوشش و جنک و کوپال اوی
سواری فرستاد نزدیک اوی
که بفرید پذیره بزرای مارینک اوی

بیامد بدو کفت ای سرفراز
ز قیصر سرین سان تو کردان مباز
از ین لشکر اکنون سوارش تو کی
نهادش تو بی نادرش توئی

بکسه کرای ازسیان دو صف
چه داری چنین بر لب آورده کف
کر الیاس شیر است رزم بزه
پذیره در آید پسکبتر زکرد

اکر هدیه خوای و دارج هست
میار ازپی چیز بر بیج دست
زکیتی کزین کن یکی بهره
تو باشی بدان بهره بر شهره

همت یابه باشم همت کهترم
کر مر کز فرشه مان تو نکندرم
بدو کفت کشتاب بهب کین سر کشت
سخنهاز اندازه اندر کذشت

تو کردی بدین و اوری و پیش
کنون باز کشتی زکفتار خویش
سخن کفتن اکنون نیاید بکار
کر جنک آورد پیش کارزار

فرستاده برکشت و آمد بجاه
همیکه و پانج با الیاس یاد
چو خورشید شد بر سر کوه زرد
نماند از تمان روزکار نبرد

شب آمد یکی پرده آنبوس
زمر سوبر آمد یکی نای و کوس
چو خورشید ازین کوه آکاه شد
ز برج کمان بر سر کاه شد

چکاچاک برخواست از مردوری
زخون شد همه زرکم همچوی
پیاده سپه کرد قیصر ازین
دو دامادو دو کرد پیش بنه

بسته چشمه روز چون آنبوس
بخشید بر چهره چون پند روس
وباده برآمد زمردو سپاه
تو کفتی برآویخت با شید ماه

بجستند کشتاب از پیش صف
نهنکی بزیر اژدهای بکف
هوا خیر کون شد زبن جوی جوی
سواری بجوی اندرون چون بتون

چنین کفت الیاس با بهمن
که قیصر ازان باج خواهد بهمن
که بر در چنین اژدها باشدش
ازاژر اهرمن پاسبانا شدش

چو کشتاب الیاس را دید کفت
که اکنون هنر ها نماند بهفت
بر انکیخت اسب هژبر سوار
اما نژده و جوشن کارزار

ازان لشکر الیاس بکشاد دست
که کشتاب زه چنبر کرد و تخت
بزد نیزه کشتاب بر جوشنش
بخست آستان کارزارش تنش

بغلتید از اسب بر سان مست
زپس کوهران کشتاش پیرد
چو تنک اندر آمد بقیصر سپرد
پیاده بکرفت و پیشش بست

چهار لشکر به پیش سپاه
ازایشان کشت و کرفت
جهانی بر و مانده اندر شکفت

چو دیدی پس مهرم او را بکشت
که کر کرد کشتاب خود بازکشت
به قیصر آمد سپه تاختند
به پیروزی و کردن افراختند

ز لشکر چو قیصر بدیدش براه
بشادی بدیره شدش با سپاه
سر و چشم آن نامور بوسه داد
جهان آفرین را همیکرد یاد

ازان کاه کارزار کشتند شاد
سپهبد کلاه کیی بر نهاد
بفرمود تا هر یه و هاشار
بر شهره شادان بر شهر یار

برین نیز بکذشت چندی سپهر
همه روم با هر یه و هاشار
بکشتاب کفت آنکهی با مجوی
بر ان درکه داشت مجود چهر

بفرمان او کشت چندی ز جای
بر ان در نیامد کسی را ز پای
باو کفت کز ما مجوی آکهی
کزو باج نفرستی از مرز خویش

کزاندیشه فرمایم اندر خورد
بر ان نیز بکذشت چندی سپهر
اکر باج نفرستی از مرز خویش
چنین کفت کشتاب کاین رای تست

توداری ابا کاه و کیج نهان
بلهب اسب کویم که نیم از جهان
برانسان فرستیم کسپای زرد
کزان نسل پسیان نه پیشد بوم

یکی نامور بود قاموس نام
بخواند ان خردمند را نام دار
بکویش کز کاج ایران دهی
بفرمان کرای و کردن نهی

وکر نه مرا با سپاه کران
هم از روم و دز بشکنم تیزه ران
وکر نی نام تو تاج و تخت
بکرش خوبرخیزد از دست غو

هم بوستانها بپایان کنم
ازاین بیشه و بیران کنم
فرستاده آمد بکه دار باد
سرش پرخره بود و دل پرداد

چو آکاهی آمد بالار یار
خرامان بیامد بر شهر یار
کز بر جهاندیده قیصر است
فرستاده قیصران بر در است

چو آمد بر تخت یکه شاه بزرک
پدید آمد آن بارکاه سترک
ز چشمش بشد آن در قیصران
ازان شهره و آن بارکاه کران

سوار است با او بسی نیزه دار
همی راه جوید بر شهر یار
چو بشنید بشست بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن بفرمود تاج

بزرکان ایران همه بر درکاه
نشستند شادان دل و نیکبخت
بفرمود تا پرده برداشتند
فرستاده را پیش بکذاشتند

چو آمد بر تخت پرده برداشت
بر آفرین کرد و بر دش نماز
پیام کز انجا فرستاده بود
بکفت آنچه قیصر بدو کفته بود

برانسان که کفتار بشنفته بود
غمین شد ز کفتار او شهریار

کرانمایه جایی چپاد اسپند — می و رود و دراسکندان خواسپند — فرستاد ارزیغب رکیب دانی

بپرسید لهراسب ازرسول قیصر اگفتن رسول گفتگوی شکست شاب قیصر

بدو گفت لهراسب کای پرخرد — شب تیره را رنج ناچن بخفت — بفرمود تا رفت پیش رزیر

بنود این هنرها برو هم اندرون — دراین باره داد مژده یک شاه — زبگانه ایوان بیرداختند

چو این پیش را کوم دار خرد — مباد اگر جان خرد بسپرد — بپرسم ترا راست پاسخ گذار

فرستاده گفت ای خجسته پدر — بدی قیصر ارپیش شاهان زبون — کنون زین سپه کشوری بارخواه

ولیکن مرا شاه چندان نواخت — کوی لوو باد فره و برخاستش خرد — بگیرد به بندد می پاسپاه

زمردان نجنبد می روبزرم — برین نام چین که نمود راه — بمغفری برخ برنهم بسی

بدو داد پرمایه پیش دخترش — که گردون بگردی نیابد فراخت — سواری بتر دیک او آمده است

یکی گرگ بد هیچ پیلی بدست — می جام پری بهر بگانم زنم — برزم و بیزم و بر و رشکار

بدو گفت لهراسب کای راست گوی — که قیصر نیارست از انسو گذشت — نشانی نشد هست او بزم اندرون

سیالای و رفتار و فرهنگ و رای — که اماند آن مرز پیش جوی — بهنگند و دندان او در لگند

فراوان درو ابرده و بدره داد — چنین داد پاسخ که باری نخست — درو گشته روم شد بی گزند

اگر مرترا بنده زیر دست — چو بشنید لهراسب بگشاد چهر — بجهد زیر است گویی ادرست

فرستاده را او کسی کرد پیش — رسیده است آن مرد خسرو پرست — بران مردوی گشته بهر

بدو گفت کان خرد ادرست — بدین چاره شتاب و امید رماست — که من باسپاه آمدم جنگجوی

بدو گفت بالا و زر نیه نگفش — همی تاج باگاه یابی و فرش — من این پادشاهی مرا دادهم — بدانجاگه او هست زنده مراست

گرا و را خود از آفریدون شمرد — از آغاز این تاج او را رسید — تو زاید برو پیش و چاره جوی — بفرمود تا پیش اوشد زیر

ازرزیر سپهد بلهراسب گفت — که من راز پیرون کنم از نهفت — گرا و نیست فرمان گرا و بهست — سیاسای و اسب درنگی نخواه

بزرگان ایران و آزادگان — نگاه و پس و کودرز گشواد گان — رنج زراسب انگه بدریوزه — زتن برسرش برسپای نهم

بخیفت سر مهتری باد و اسب — فروزان بگردد ازاو روزشب — سیاوش پس تابد زجلیب — سپه را جز از جنگ چاره مجوی

درفش همایون برادر اختند — سراپرده و خیمها ساختند — چوآمد بزدیک دریای روم — سپاهش گرفته همه دشت و بوم

بران روز تا مرز ان سپاه اندرید — زرزر سپهبد سپهرا بماند — دیباتر و شاهی خرامی برد — ازان و نرگان نیخ تن را برید

لبان کسی کو سپاهی برد — نه درگاه سالار بارش بدید — مدر برعمه فرش و بیاکشید

چو پیروز یک درگاه قیصر رسید — چو قاوس و گشتاب باد بهم — چو قیصر شنید این سخن راز داد

بکاخ اندرون بود قیصر دژم — نشست از بر تخت ان ارجمند — زقیصر پرسید و فورش گرفت

زبیرانه در آمد چو سپهر بلند — پرسی مداری بدل داد را — بقیصر چنین گفت فرخ زریر

بدو گفت قیصر فرخ زاورا — گنون یافتم است ایدر این تاگاه — چوگشتاسب نشنید بانیخ مداد

گزین چاپد بدرگاه شاه — چو قیصر شنید این سخن از دهان — که شاید مدن گاین سخن از و گفت

بقیصر زلهراسب پیغام داد — که گردی اگر پیچ زدواد — نیاید بهر جای آرامگاه

ازین پس نشستن بدیهیس من — بایران نیایم پیچار کس — توزاید برو گونه تیغ جنگ

بایران خرگشتاسپ پاکیس من — گر مرد بر گشتی ازان انجمن — چنین داد پاسخ کو من جنگ را

تو اکنون فرستاده باز گرد — بسازیم با چاره جای نبرد — زقیصر چو بشنید فرخ زریر

چو پرخاست قیصر بگشتاسب گفت — که پانیخ چرا ماندی اندر بهفت — بدو گفت گشتاسب من پیش رفتن

همان لشکر شاه و آن انجمن — همه آگهند از هنرهای من — همان به کز من سوی ایشان شنوم

برآرم ازایشان همه کام تو — درفشان کنم در جهان نام تو — بدو گفت قیصر تو دانا ترستی

چو بشنید گشتاسب گفتار اوی — نشست از بر باره راه جوی — بشستند بخت با بهتران

گرامیش را تنگ در بر گرفت — چو بگشاد لب پوزش اندر گرفت — بیاده گهای نشست زریر

زریر سپهبد بگشتاسب گفت — که بادی همه ساله با تخت جفت — مدر پرستد گر تو نادانی

به پرسی ازو بخت خندان شده است — پرستنده پاک یزدان شده است — چو گشتاسب بشنید گفتار او را

پیاده همه پیش اوی آمدند — پراز درد و پر آب روی آمدند — همه پاک بودند پیشش نماز

همانگاه آمد بپیشش زریر — پیاده شد از دور روم سپیر — چنین گفت کای بران سراسر ستی

فرستاد و تر دیک تو تاج و گنج — سزد گر بداری گنون تن برنج — کیی مایه گنج نارپس است

برادر چاپور و پر مایه تاج — توجه شدن گشتاسب ازروم بجانب ایران علامت پدرخود

چو گشتاسب بخت پدر دید شاد — گشتاسب ازرزم لشکر گشید — می تاشه ازرزم لشکر گشید

زبوشید نیهای و از خوردنی — که گفتی گرنشنید پیغام رزم — که بودند با مژده دشیار و گرد

که گفتی که باد اورد غم گشت جفت — سخن رفت هرگونه با شاه و در — چاپد بقیصر بگفت آنچه دید

فرستاده را پیش بنشاندند — ازان آمدن گشت شاه شاد — ودران آمدن گشتن شاه شاد

اگر بخردی کام کجی مخار — فرستاده برنامه نهاد و گاه — بدان رومیان راچه فورش گرفت

بزرخ خرامش شدم یارخواه — پرسیدازین چاره ازمن بسی — که این بنده ازبندگی کس نپیچ

گو در پیشهاشیه گرد بدست — زمانه ندیده است چون او سوار — همانا چاپد زاندیشش یاد

توزاید برو پیش و چاره جوی — گرزاره دهاشد بخنگ زبون — بخیزد زپستی همت اوزمهفت

ورا مرگ بهتر بود بهتر است — درو گشته روم شد بی گزند — اگر روزنه هیچ ازین زرنگاه

چو بهرام شیر اوژن و گنبرز — بجهد زیر است گویی ادرست — سخن چون شنیدی نباید درنگ

جهان شد پرآشوب و جنگ و نهیب — بران مردوی گشته بهر — نیارم همی سود خرچنگ را

نقش زریر بدرگاه قیصر و دیدن گشتاسب او را

بران روز تا مرز ان سپاه اندرید — ازان و نرگان نیخ تن را برید — کو بودند با مژده دشیار و گرد

زرزر سپهبد سپهرا بماند — مدر برعمه فرش و بیاکشید — چاپد بقیصر بگفت آنچه دید

لبان کسی کو سپاهی برد — چو قیصر شنید این سخن راز داد — ودران آمدن گشتن شاه شاد

چو پیروز یک درگاه قیصر رسید — زقیصر پرسید و فورش گرفت — بدان رومیان راچه فورش گرفت

بکاخ اندرون بود قیصر دژم — بقیصر چنین گفت فرخ زریر — که این بنده ازبندگی کس نپیچ

زبیرانه در آمد چو سپهر بلند — چوگشتاسب نشنید پانیخ مداد — همانا چاپد زاندیشش یاد

بدو گفت قیصر فرخ زاورا — گنون یافتم است ایدر این تاگاه — بخیزد زپستی همت اوزمهفت

گزین چاپد بدرگاه شاه — چو قیصر شنید این سخن از دهان — اگر روزنه هیچ ازین زرنگاه

چو قیصر شنید این سخن از دهان — که شاید مدن گاین سخن از و گفت — سخن چون شنیدی نباید درنگ

بقیصر زلهراسب پیغام داد — که گردی اگر پیچ زدواد — نیاید بهر جای آرامگاه — نیارم همی سود خرچنگ را

ازین پس نشستن بدیهیس من — بایران نیایم پیچار کس — توزاید برو گونه تیغ جنگ

بایران خرگشتاسپ پاکیس من — گر مرد بر گشتی ازان انجمن — چنین داد پاسخ کو من جنگ را

تو اکنون فرستاده باز گرد — بسازیم با چاره جای نبرد — زقیصر چو بشنید فرخ زریر

چو پرخاست قیصر بگشتاسب گفت — که پانیخ چرا ماندی اندر بهفت — بدو گفت گشتاسب من پیش رفتن

همان لشکر شاه و آن انجمن — همه آگهند از هنرهای من — همان به کز من سوی ایشان شنوم

برآرم ازایشان همه کام تو — درفشان کنم در جهان نام تو — بدو گفت قیصر تو دانا ترستی

چو بشنید گشتاسب گفتار اوی — نشست از بر باره راه جوی — بشستند بخت با بهتران

گرامیش را تنگ در بر گرفت — چو بگشاد لب پوزش اندر گرفت — بیاده گهای نشست زریر

زریر سپهبد بگشتاسب گفت — که بادی همه ساله با تخت جفت — مدر پرستد گر تو نادانی

به پرسی ازو بخت خندان شده است — پرستنده پاک یزدان شده است — چو گشتاسب بشنید گفتار او را

پیاده همه پیش اوی آمدند — پراز درد و پر آب روی آمدند — همه پاک بودند پیشش نماز

همانگاه آمد بپیشش زریر — پیاده شد از دور روم سپیر — چنین گفت کای بران سراسر ستی

فرستاد و تر دیک تو تاج و گنج — سزد گر بداری گنون تن برنج — کیی مایه گنج نارپس است

برادر چاپور و پر مایه تاج — توجه شدن گشتاسب ازروم بجانب ایران علامت پدرخود

چو گشتاسب بخت پدر دید شاد — گشتاسب ازرزم لشکر گشید — می تاشه ازرزم لشکر گشید

زبوشید نیهای و از خوردنی — که گفتی گرنشنید پیغام رزم — که بودند با مژده دشیار و گرد

که گفتی که باد اورد غم گشت جفت — سخن رفت هرگونه با شاه و در — چاپد بقیصر بگفت آنچه دید

فرستاده را پیش بنشاندند — ازان آمدن گشت شاه شاد — ودران آمدن گشتن شاه شاد

اگر بخردی کام کجی مخار — فرستاده برنامه نهاد و گاه — بدان رومیان راچه فورش گرفت

بزرخ خرامش شدم یارخواه — پرسیدازین چاره ازمن بسی — که این بنده ازبندگی کس نپیچ

گو در پیشهاشیه گرد بدست — زمانه ندیده است چون او سوار — همانا چاپد زاندیشش یاد

توزاید برو پیش و چاره جوی — گرزاره دهاشد بخنگ زبون — بخیزد زپستی همت اوزمهفت

ورا مرگ بهتر بود بهتر است — درو گشته روم شد بی گزند — اگر روزنه هیچ ازین زرنگاه

چو بهرام شیر اوژن و گنبرز — بجهد زیر است گویی ادرست — سخن چون شنیدی نباید درنگ

جهان شد پرآشوب و جنگ و نهیب — بران مردوی گشته بهر — نیارم همی سود خرچنگ را

همه سران آفرین خواندند — ز خویش و ز بیگانه شادان شدند — بپیرنه جهاندار کاوس کی — ز کودر زیان مرکه بهتر یکی

چو بهرام و چون پیاده و رویین — کسی کو سپر افگند از ترس و بیم — چو کشتاسب بشنید این داستان — فرستاده ترک را پیش خواند

گزاران همه نام تو تازه کنند — سخنها به اندازه اندر گذشت — همی خواست دارد زیر سپاه — فرستاده ترک را پیش خواند

همه سر بسر باد و جان کمترند — روانها بهدست گردنکشند — کرت گنج باید خرامی بدست — گرآیی تو شاها بدین بارگاه

فرستاده چون نزد قیصر رسید — بدشت آمده شاه لشکر کشید — همیراند تا سوی ایشان رسید — گروه اندر آنجا بگاه تو گشت

چو کشتاسب را دید بر تخت عاج — نهاده بسر بر سر زرد تاج — ورا دید کشتاسب بر پای خاست — برتو دلیران و شیران رسید

فرو دانش بسته و بر دوش ناز — وز آنجا سوی تخت کشتاسب باز — وزان کرده خویش پوزش گرفت — زفرمان بران زده بر پای خاست

بیاراست گاه و بیاراست بزم — همانگه که گرشش سر اندر کنار — بدو گفت چون تیره کرد و هوا — به بچه از ان روز کار تو گشت

گراوره در و ریخ فراوان بدید — بشد قیصر ریخ و تشویر برد — فرو زد مین شمع بنشست و ا

یکی آبخسه زر پر یاقوت پنج — سلیح و درم داد لشکرش را — همه نامداران گشتوبرش را

زرخشان از جامه مهتران — زنخت آذرمهر گونه همچنین

وگر تیغ زن نامدار پرستر ک — براورد خشت پر مرده بازارشان

نگاریک بگذارد او بر شمرد — بیاراست خلعت سزاوارشان — بران گوزنان و زین آفرید

فو کوس برخاست از بارگاه — ابا این بسی آفرین پذیرفت — بوا کرد اسپان نهفتن گرفت

غان نگارید بچید شاه — سپهبدی ایران برفتن گرفت — بخواهش سوی روم بگذاشتش

نخواهم کشادن زمین مرز و بوم — بسوگند ازان مرز برگاشتش — برتو دلیران و شیران رسید

همیراند تا سوی ایران رسید — برتو دلیران و شیران رسید

آگاهی یافتن لهراسب از آمدن زریر و گشتاسب و نوا خستن آذرگشسب را

برو آفرین کرد و شادی نمود — چو دیدش بسیر را ایرو درگرفت

که از بخت تا مرز تو کشورت — بپرسید و پاسخش بسیر بر نهاد

که مرگز نه پیکس این روزگار — بدو گفت لهراسب کای نامدار

بگویم که گوهر ترا نیست رام — همه جنگ باد آخر انجام تو

چو اندیشش از رنج باشد بسی — چنین است کیهان نا پایدار

آغاز داستان دستانیس سپهبد نخجوان

همیخوانم ازو داستانی بزرگ — که چندان بنامش نکتی بجای — که این نامه شهریاران پیش — بپیوندم از خوب بگشاد خویش

ازان پس سخن گوی جانور خاک را — سخن گوی جان مهتر پاک را — چنان دید کو نیز بگشاد لب — که یک جام می داشتی چون گلاب

وقیقی ز جالی مدد آمدی — بران جام می داستانها زدی — بفرمود تا آوازه دادی کوی — مخور جز بآئین کاوس کی

کز شاهی گزیدی بگیتی ز تخت — که تازه بدو تاج و دیهیم و بخت — شهنشاه محمود گیرنده شهر — همه مهتران برگشاینده در

نیایش کف کسی را درست — همی بخت شاهان چو آید بشست — مراین نامه را چند بشتاب فتی — کنون هرچه چیزی همه یافتی

ازین بارین پیش گفتم سخن — اگر تو بیای بخیلی کمن — زکشتاسب دارد جاسخ دوی هزار — بگفتم سر آمد مرا روزگار

کرانمایه نزد شهنشه رسید — زدان را خاک بر سر رسید — کنون من نگفتم نگفتی گفت — منم زنده او گشت باخاک جفت

نیایش کردن لهراسب خدای عز و جل را

چو لهراسب داد این بگشتاسب تخت — فرو آمد از تخت و بر بست رخت

سپرد آن بدو تاج و آن گاه و بوم — گزیدان پرستیدن بدان روزگار

سپرد آن بدو تاج و آن گاه و بوم — گزیدان پرستیدن بدان روزگار

بیفگند بارهٔ فرو هشت موی — سوی داور داد کرد روی — همی بود سالی بپیشش بپای

پرستش همیکرد خورشید را — چنان چون بود راه جمشید را — چو کشتاسب بر شد بتخت پدر

بسر بر نهاد آن پدر داده تاج — چو بیننده مه آزاده تاج — منم گفت نیز دان پرستنده شاه

بدان داد مه را کلاه بزرگ — کجا بر نهد کس بسر بر کرک — سوی شاه گردان نیایم بجنگ

شنیدن گشتاسب کیفیت ارجاسب و مشورت کردن با سپاه خود

چو آیین شاهان بجای آوریم — دو فرزند ماند خورشید و ماه — یکی نامور فرخ اسفندیار

پس از رخت آن نامور مقتدا — شه نام بردار لشکر شکن — چو گشتی بران شاه نوزاد شد

زنامه بیش آمد گرانمایه شاه — درختی بدو آمد اندر زمین — از ایوان گشتاسب تا پیش گاه

بفرمود کز گرد دشمن زرن — کسی گرز خشت و برخورد کی رود — بخشیدنی و نام او زردهشت

چو یکچند سالان بر آمد برین — بسی خورد سمنون آورم — جهان افرین گفت باد آفرین

همه برگ او پند و بار آرمش خرد — بگفتن کمر بر میان بر زدم — بدو نیک باشی تو ای شهریار

بشاه گیان گفت پیغمبرم — نگفتم سخن جز بفرمان او — بدین آفرین گفت باد آفرین

گرایی آب و خاکش برآورده اند — نگفتم بر بن تا نباشد چنین — بدو نیک باشی تو ای شهریار

ازیدون گمانی گرین گردم این — مرا خواند بادم جهان آفرین — بدین کام یزدان بود یاورا

نگفتا چه گوید بدان کار کن — خرد برگزین از جهان سخن — مبادا که باشم ابا کام تو

چو بشنید ازو شاه بهدین به — پذیرفتن راه و آیین به — بدو نیک بخت تا توانی مکار

تیمور حی لین شهر شهری شد.

چو شاه جهان درگذشته بلیخ — جهان بر دل ریش او گشته تلخ — سران بزرگان مر کشوران — بزرگان دانا کهن آوران
همه ترک و شاه جهان آمدند — بیستند کشتی نهان آمدند — پدید آمد آن فرّه ایزدی — برون از در بدسگالان بدی
پر از زور و مینو سپید خیمها — ورا کوه کی ماک شد خیمها — پس آزاده کشاسب بر شد نگاه — فرستاد مر سو بکشور سپاه
پراگنده شان اندر جهان مؤبدان — آیین نهاد آذر گشسپ ان — نخست آذر مهر بر زین نهاد — بکشور نگر تا چه آیین بکهف
یکی سپرد آزاد ور ارزروشت — پیش ور آذر اندر نگشت — نوشتش بدان راد سرو سهی — که اهرمن بد دشت دین بهی
که او را بکوه مردی پیر آزاد ورا — چنین گشت اندر خرد و ورا — چو چندی برآمد برین سالیان — بیالید سرو سهی همچنان
چنان گشت آزاده سرو بلند — که برگرد او برنگشتی کمند — چو بالا برآورد و بسیار شاخ — بکرد از بر او گهی خوب کاخ
چهارش منها سیالا چهل — کزو دار بسته اندر ورا گل — دو ایوان برآورد از زر ناب — زمینش همه مشک و عنبر شتاب
برابر نگاریده جمشید را — پرستنده ماه و خورشید را — فزون بر نگارش بکاخ اندرون — نظر بود کردن بانجا نگار
همانا ز اندازه برآنجا گذشت — کزو تا چنین کامگاری گذاشت — چو هنگ شد آن نامور کاخ و در — بدیوار ها بر نشانده گهر
بکردوش کی بازه آهنین — نشست اندر و کرده شاه زمین — فرستاد مر سو بکشور پیام — که تیم گشتم بر او ار کنی کنام
بفرمود تا همه بندت زرد و خشت — مرا کفت زابی بفرمود را — کنون هر که این پند من نشنود — بیاده شود سوی کشتم رود
برآیین کشتی به پیشین رویه — بدین سایه سر در نفشوید — بنام و فرّ شاه ایرانیان — بهبندید کشتی همه بر میان
پراگنده فرمانش اندر جهان — سوی نامداران و سوی مهان — سوی گنبد آن دژ دراز ردی — بفرمان کمر راست کوی
چراکش نخوانی نهان بهشت — که شاه جهانم بکشتم گشت — بهشتش نخوان ار ندانی تهی — چرا سرد گشتم خوانی سهی
بشاه گیان گفت زروشت پیر — که دروین ما این نباشد هنر — چو چندی برآمد برین روزگار — مخچته بنود اختر شهریار
بناشم بکس نیز عهد استان — که شاهان ما در کهستان — که تاج بهی بر سیاوش بود — نماند رخوزه نابود همچنین
بپیوند دختر کشتاسب کفت — که بیند زنی شاه بر تخت و بخت — وزیری که ارجاسب او بود — برین روزگار نامه نگاشته بکاو
بدو کفت ای شهریار جهان — نقرهایش و این بار چیز — کرسیکدما شاه کفت و شنود
بکفت ای شهریار جهان — جهان یکسره از کهان و مهان — یکی آورید نزد فرمان تو — نباید کسی پیش یکتا نوح
بکشتاسب لهراسپ کشت شاه — کزآرد همی سوی ترکان کناه — بکرد آنچه کار است دشمن کزد — اما چون نوشکرد باید منی
مراصد هزاران سوار است پیش — همه کرنجاوی سپار ند پیش — تا نشویم از پی کار او — نرنشیم ارجنک و پیکار او
چو ارجاسب بشنید کفتار دیو — فرو ماند از کار ترکان خدیو — ز شاه گیان دل پر آزار شد
کمانبان نکوشش را پیش خواند — شنیده سخن پیش ایشان براند — بدانید کفتار ایرانیان — بسته فرستاده دین پاک از میان
یکی را مد آمد بدین آوری — بایران بدعوی پیغمبری — همیکوید از آسمان آمدم — نزد خدای جهان آمدم

خداوندرا

کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران
دانشگاه تهران
مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

خداوندرا دیدم اندر بهشت — من این زند و استا همه بر نبشت — بدوزخ درون دیدم اهرمن — نیارست پیشش کشت بر آهرمن
پس آنگه خداوند ما را بهبود دین — فرستاد نزدیک شاه زمین — سرنامداران ایران سپاه — جهان بر شد از راه و آیین او
کرکشتاسب خواند ش ایرانیان — بیستش یکی کشتی اندر میان — کرفتند از و سر سر دین او — سوی سر زده آن زر فشان بدین
نشست اندر ایوان بیغمبری — یکی نامه باید نوشتن کنون — بکردو بر پیش ارخدای بهشت
به کاریست این باد سرسری — مراورا بکفتن کزین راه و رشت — نباید بر پای او بند ما
که نیکو بود داد ناخواسته — کراید و که نپذیرد این پند ها — سیاه پراکنده کرد آورم
بر آیین ما بر یکی سور کن — برین ایستاد م و زین نکدرم — به بندم و زنده بدارش کنم
که زوی تازه سوی ما کهن — بران نیم کردیش خورش کنم — کوی سرو جاوو و ترکی چو کرک
بر تیم از جنک و پیکار او — یکی نام او بیدرفش بزرک — که هرکز دیش جز بنای مجوی
دو تن نیز کرد ند از ایشان کزین — سوی نامجو چند و لبذیر

نامه نوشتن ارجاسب تورانی کشتاسب شاه ایران

برین ایستاد ند کردان چین — نوشتن بنام خدای جهان — چنان چون بد اندر خور شهریار
دکر جاودی نام او نامجوی — شناسنده آشکار و نهان — سوی کرد کشتاسب شاه زمین
یکی نامه بنوشت خوب و شیرین — سزاوار کاه آمد و ها فرین — ز اردار جاسب شاه سوران چین
نوشتن بنام خدای جهان — سوار جهاندار کرد افرین — کرای نامور شهریار جهان
سوی کرد کشتاسب شاه زمین — فروزنده تاج شاهنشهان — شنیدم که راهی کرفتی بشاه
از ارجاسب شاه سوران چین — مرا روز روشن بکردی سیاه — تر ا بر کزیدند از بزرکان پیش
کرای نامور شهریار جهان — ز جمشید یان مر تر ا داد پیش — بزرکی و شاهی و فر خنده
شنیدم که راهی کرفتی بشاه — تو ناباد فرزند زیبنده — بکردی خدای جهان آفرین
تر ا بر کزیدند از بزرکان پیش — سیودی تو بی ره برین رهنمای — چو آکاهی تو سوی من رسید
بزرکی و شاهی و فر خنده — ارزان پس کرایزد تر اشاه کرد — چو نامه بخوانی سراسر بدید
بکردی خدای جهان آفرین — نوشتم کهی نامه دوست وار — فرستنده راه هیچ منمای روی
چو نامه بخوانی سراسر بدید — مران بندر ا از میان بر کزین — کراید و که نپذیرد این پند من
فرستنده راه هیچ منمای روی — زمین خود نیابد مر کز بهری — بتو بخشم این بکدران کهنان
مران بندر ا از میان بر کزین — زمین کشانا ور کان و چین — کشاده در و ام من بین رنجها
کراید و که نپذیرد این پند من — کمر بند کشیان و باز بین بزر — غلامان فرستاد باخواسته
بتو بخشم این بکدران کهنان — کشاده در و ام من بین رنجها — نکاران با جمد آراسته
غلامان فرستاد باخواسته — کنم کشورت را سراسر تباه — بیایم پس نامه بر چند کاه
نکاران با جمد آراسته — سپاهی بیارم ز ترکان چین — کزین کاهشان بیشتر بد ز بهن

پنهان زم این ره و چون بیشک ... بیشک آب چون کنم پاک خشک ... بسوزم نگاریده کاخ ترا ... زمین بر کنم پیچ و شاخ ترا
زمین شان سر اسر بسوزم همه ... کنف تان بنامد بدوزم همه ... از ایرانیان هر چه پرداخت پیر ... کشان بنده کرده بیارم بزیر
ورنشان نیامد فروتر بجا ... کنم شان همه پیش زرکرد من جدا ... زن و کودکان شان بیارم بزیر ... کنم شان همه بنده تهمتن بوش
زمین شان همه پاک ویران کنم ... درختان میوه زبن بر کنم ... بگفتم همه گفتنی سر بسر ... تو زرف اندرین بند نامه نگر
فرارش نوردیده کردش نشان ... بداوش بدان جادوی بدنشان ... بفرمود شان گفت بخرد بود ... بدو ان او با هم اندر شوید
چو او را بپسندید تخت و کلاه ... کنید این زمان خویشتن را فراه ... برآیین شاهانه نامش برید ... بتاج و کیی تخت او بنگرید
چو مرد و بایسته در پیش ای ... بران آستانه نهاد اندروی ... چو خورشید تیز از بر ماه بر
نامش ببرد و ندچون بندگان ... به پیش کیان شاه و فرمانگران ... نوشته درود در خط پهلوی
چو شاه جهان نامه را بازکرد ... بر آشفت و پیچیدن آغاز کرد ... نهنده یکی و رشته را
گزارنده پرایه را بر آشفت ... کجا بر نشون او گشتاسب را ... بخواند آن نامه موبد ان پیش اوی ... دو اسپا چهار و دو نهاد پیش
پیمبرش را گفت موبد ش را ... زریر برادر پهلوش را ... سالار کران لشکرش بود
جهان پهلوان بود و شش آرزوگار ... که کوک بد اسفندیار سوار ... شاه جهان بود و پشت سپاه ... کمندار کشور سپهدار شاه
جهان از بدی دیشه او داشتی ... بزرم اندرون مرده او کاشتی ... بایران بنودی چو او یکسوار ... کرپه در پیشکار زرار
زفرخ نخجیر بر پیش خون ... بفرمان او شه چو رستی برون ... بهر حمله آوه میاز زرزین ... روی سیروی زوی برزین
چنین گفت گشتاسب با مهتران ... بزرگان ایران و گسندوران ... سمان باسپهدار فرخ زریر ... بفرخنده جاماسپ سرد بیر
که ارجاسب سالار توران و چین ... کی نامه کرده است زی من چنین ... بالیشان بنوده آن نخجیرهای نر ... کوتر دیک او شاه ترکان نوشت
چه پیشه گشادین اندرون ... چه گوید و این را سرانجام چون ... چنان خوش بود دستی با کسی ... که بهره ندارد روانش بسی
من از تخمه ایرج پاک زاد ... وی از تخمه تور جادو نژاد ... چگونه بود در میان آشتی ... ولیکن مرا بود پند آشتی
کسی کش بود نام کوتر بسی ... سخن گفت باید ش ما را کسی ... همان چون بگفت این سخن شهریار ... زریر سپهدار را خواند زار
کشیدند شمشیر و گفتند اگر ... کسی باشد اندر جهان سر بسر ... که نپسندد این را بدین داوری ... سراندر نیارد بفرمان بری
بیاید بدرگاه فرخنده شاه ... به بندد میان پیش فرخنده گاه ... بگیرد ز زور راه دین بهی ... براین دین سر را نباشد تهی
بشمشیر جانش زتن بر کنیم ... سرش را بدار برین بر کنیم ... سپهدار ایران گرنامش زیر ... ببرد سواری چو در نده شیر
بشاه جهان گفت آزاده دار ... که دستور باشد مرا شهریار ... که پانج کنم جاماسپ ارجاسب را ... بپسند آمد آن شاه گشتاسب را
هلا گفت برخیز و پاسخ کن ... نگال نگشتان درخش کن ... بخوانی مگر تا نگوئی سخن ... جویاد آوری داستان کهن
که جاماست ارجاسب ناپاک دین ... ببرزد نبود اهرکس در زمین ... کسی گونیندیشد از بودنی ... بر آنش بود جای نخشودنی

چنان دان زوار جاسب کاندر جهان ... همی وین زرد شت ماند نهان ... کسی گو پدید بگردد پنهان ... بدوزخ دروان باشد او جاودان
بیزدان گر مرگ نه پیشه بهشت ... کسی گو ندارد ره زرد هشت ... زریر گر نامه را بشنود ... چو جاماسپ فرخنده هوشیار
پرستش برخشد مر سپهبد ... پانج کردن زریر نامه ارجاسب را ... شده دل پر از کین و رخها دژم
نوشته نامه بارجاسب زشت ... همان در خور آن گجا او نبشت
زریر سپهبد کرفتش بدست ... گشاده بیرد ش چنان هم بدست ... سوی شاه برده برو بر بخواند ... جهاندار کشتاسب خیره بماند
زجاماسپ وزپورش بشنود یاد ... بدست و نوشته ار برش نام و نشن ... فرستاده را گفت نامه خواندش
گفت این وری او برید ... گمر زین پس راه در نپرید ... اگر نیستی اندر اپستاوزند ... فرستاده را زنهار از گزند
ازین خواب بیدار تان کردی ... همه زنده بردار تان کردی ... بدان تا بدانستی آن خوکسار ... گر دن کشیدن نیاید بکار
پیچید خشت آن نامه گفتار دید ... مران سوی نرگان جادو پرید ... بگوید هوشت فراز آمده است ... بخاک و بخونت نیاز آمده است
زوه باد گردنخشته میان ... بخاک اندرون ریخته استخوان ... درین ماه ارید دنگه خواه خدای ... بپوشم برزم آهنینه قبای
بتوران زمین اندر آرم سپاه ... کنم سنگ گرگ سارت تباه ... بسوزم برو بوستان و کپره ... بنهره پدید آورم ارزپره
بشبانی آنگه ندارت سود ... که ارکشور تو برآریم دود ... درختان بابرزوبن برکنیم ... همان نقطوانش بدان درزنیم
بلارزار بابیم ازپشت زین ... بخاک اندر ارپشان رود رکین ... بزیر پی پیلتان پسپریم ... چو پی خسته کردند ازو بگذریم
مراورا بزه بر نهاده خدنگ ... وکزه فرستاده کشتی ابیر ... بمیدی باتش تن سوخته ... چو جاماسپ فرخنده هوشیار
ولیکن درین ره بازارپس ... میازید کف نابوده دسترس ... اگر تو بیازی بازار ما ... شده دل پر از کین و رخها دژم
به بندد اندرون تا کی بندگی ... وباخود سر آید ترا زندگی ... سخن چون بپسر برد شاه زرین ... جهاندار کشتاسب خیره بماند
سپهرش بمغز و کفت بر دارشان ... فرستادگان سپهدار چین ... فرستاده را زنهار از گزند
ازایران وزین مرز بگذارشان ... وزایران فتح بخلخ شدند ... گر دن کشیدن نیاید بکار
برفتند مرد و شده خاکسار ... فرود آمد از چمنده ز پشت ور ... بخاک و بخونت نیاز آمد است
چو از دور دیدند ایوان شاه ... پیاده برفتند تا پیش ری ... پوشم برزم آهنینه قبای
بداوند پیش آن نامه شهریار ... ختم کردن ارجاسب از سرلان گشتاسب ... بخواند بایین سر اسر درست
بفرمود خواندن دبیر انش را ... جوانان دبیران تورانش را ... دبیرانش را گفت تا بگسلند ... چو بر من نوشته است آن بر خرد
که تا بگذرم من ز گشتاسب شاه ... کنهدار کشتی بسندآورگاه ... کنون پانج نامه ازینگ دبه ... سر آهنگ مردان نیزه گذار
دبیرش بران نامه برخواند ... بخواند ش بران شاه پنهور نژاد ... نوشته دران نامه شهریار ... مهانش همه پیش بودن بپای
پسر شاه ارجاسب گشتاسب شاه ... خداوند کیتی و زپای کاه ... فرستنده فرشتاوری او خدای

بزد و یکبار از جانب ترکان سترگ — کجی پیشش یکدو خوک و کرگ — زده سر زیر دان دو دین بهی — کرنیده می کوری و اسلامی

کرفته ورا دو بوچون پیش کار — مدارد بجز بند خوبی هیچ کار — زیزدان نیندیشد و دین راست — نخواهد کجی مر اورا هواست

ازادمرد مدارد همه ترس و بیم — بشمشیر باد و میانش دو نیم — رسید آن نوشته فرومایه دار — که بودی نوشته بر شهریار

شنیدیم و دیدیم ازین سخنها کجی — بنودی تو کر کفتش پیراسترا — نزیبد که پیچی و نه چون دنی — نه افکند بی بد زبی سود تنی

بخواندیم و پاسخ نوشتیم پاک — مرانکه او بکفتش ابی ترس و باک — چنین کفته بودی کهن شهریار — سوی کشور خرم آرم سپاه

نه تا خود ده و نه تا چند روز — کر پیش ز تو اندیشه کند توز — تو بر جوشش بر میفزای رنج — که ما خود کشیم این در های کنج

نه ده ماه می باید و نی چهار — کر ما خود بیاریم شیران کار — بیاریم کردان هزاران هزار — همه اخته کرز های کران

همه کار دیده همه نامدار — همه ابر چی زاده و پهلوی — نه افراسیابی و نه پشنوی

همه شاه چهره همه شاه روی — همه سر و بالا همه مشکوی — همه از در پادشاهی و جاه — سراسر ز تاج و پسر او ز کاه

جهانشان لقب سوده از بر بآز — همه شیر کیر و همه ببر باز — همه اخته کرد و همه بی بزه — نوشته همه نام من بر کفن

چو اینند کم کوس پیل بست — همه اب ایشان کند کوه پست — چو جوشن بپوشند روز نبرد — زچرخ برین برکذارند کرد

برین اندران کشته چون کوه بخت — سریغ ایشان کند کوه سخت — کزیده سواران روز نبرد — همه روز کوشند چون کاه بخت

ازایشان کزیده دو کرد سوار — زبر بر سپهدار هفتاد بار — کر کرز و هاپش کی و چنگ — ندارد یک زخم ایشان درنک

وکر شیر پیشه کیرند کان شود — زچنگال خویش بزان شود — بلنک ارنه پیشه دل و چنگشان — نیارستندی تیز در جنگشان

وکر دیو پیشه شود ناپدید — نیارد می نام ایشان شنید — نهنگان کریزان بآب اندرون — نیارند از دیده در آب خون

چو این هر دو پیل را همی امرمن — به پیشه بخواهد ز دیوان کفن — فلک کر به پیشه بکردون بخشد — مرین هر دو را کیرد ار چشم خویش

زمین لرزد از رود ایران بمرو و مرو — چو ایشان بارند بر روز نبرد — چو ایشان بپوشند از آهن قبای — بخورشید ماند ز اندر آبنای

چو برکردن آرند خشنده کرز — همی تابد از کرزشان فر و برز — چو ایشان بپیشند پیش سپاه — ترا کرد باید ایشان نکاه

بخورشید ماند باتاج و بخت — همی تابد از چهرشان فر و بخت — کزیده کواند و اسپهبدان — ستوده بپیشند کان موبدان

وکر اکنه در نامه ام کفته — خرد بر دو پیشه ده و هفته — منم باز کفته بکیتی درون — منم کفته کرشاسپ و نریمان و کرد

زتو نشنوند آیدم این سخن — نه سرپیچم آن لاف را این زمن — منم کفته کرشاسپ و نریمان و کرد — منم کفته کرشاسپ و نریمان و کرد

چنان بر دوانم اسپان بر آب — که تره کند کرد خاک آفتاب — اکر تاب تیغم بخون برسد — وکر کرد کرزم بهامون رسد

بهامون درون سر کران نشود — بخون اندرون دال بریان نشود — همان شیر ها خون شود پیکرش — همه آب چون خون شود جمله خون

چنان دان کزو کرکس کشم از نشیب — بکین آن دو چون چکیرت آب — بزور نبرد اندر آرد بخاک — بتیغ اندر آرم سر تیزها

کر بیستی اکر از رزم من — که یارد رزم یکتن بود بر رزم من — چه خیزد زچون و چیچون تو — وزین لشکر دیو و اردون تو

بکردون همی برفشانیم اب

که تاری شود چشمه آفتاب — کر شد ز یاد تو آن داستان — کر پیروز بودیم از باستان

کر اسپان سپه بانیای تو کرد — بتوران نماند مکر مرد و مرد

ترا مغز خود با خرد نسپت جفت — سر بخرد چون توانی نهفت

چو سالار پرکینه نامه بخواند — فرود آمد از بخت و خیره بماند

خبر شد پس آنکه بهر کشوری — بزرکی و مهتری بر سری

همه باز خواندند لشکر ش را — سر مرزداران کشورش را

بفرمود شان تا نبرده سوار — کزیدند کردان لشکر هزار

برا ایشان بخشید سیصد هزار — کوان کزیده نبرده سوار

بخواندند کهتر مرادر ش را — بدو او یکدست لشکر ش را

بهر خان بدادش دو پنجه هزار — یلان کزیده دلاور سوار

یکی ترک بد نام او کرکسار — کذشته بر و بر بسی روزکار

ز امر من بکنش بد بتر — بجنک اندرون بد سکیخش تر

همان دام باد افره و توخش — بدی عاجز از جنکجوی ارزها

بماند از و نام تا جاودان — برادرش را انکه بد رفتش

پذیره نرفتی در اشتر ه شیر — سپه دید بان کردش پیش رو

بسان ه فرستاد نوران خدیو — نکهدار کفتا تو پشت سپاه

بدو کفت بیدار قلب سپه — بدین روی سالار توران سپاه

کر از ما مرا نکو کریزد رئیس — همانجا کر یابید چان کنید

همه چهره و دل پر از خشم کین — بدینسان همیراند بی پرس و باک

اکاهی یافتن کشتاسب شاه از حال ارجاسب و لشکر راندن او بایران زمین

کر و بران کند آن بکشور ش — با یران در آورد نا کر سپاه

همه تیزه از ابر بکذاشته — چو پرسته درخت از بر کوهسار

بپای یلان یاور سپاه — سوی مرز داران ش نامه رسید

کر بر مرز بکذشت بد خواه ما — چو نامه سوی مرزداران رسید

سر پیه کشتن مرمهتری — بدرگاه شان کردند لشکری — میستند دهن یک اندرد کم — همه با سلیح و کلاه کیر

بزرگی فزون بود هر یک زپیل — برادی زخیجون و سیجون پیل — بهر مرز رفتند با مرزبان — بتوران رسانید از ایشان زیان

بدرگاه چیزه نهادند روی — همه مرزداران بفرمان اوی — نیامد برین بر بسی روزگار — که گرد آمد اورا هزاران هزار

سواران جنگی پشان زبر — سپهدار بادرع و با خود و کبر — فراز آمد آن جنگ مرشاه را — کی نامدار نکو خواه را

بیاشکر گه آمد سپه را بدید — کرشاسپ بد رزم را برگزید — ازان شاه و مان گشت فرخنده شاه — دلش خیره گشت از بزرگی شاه

وزان روز خود آن گزرهای گران — روان و هنر بر کران اسپهدان — نشست و بگالید بر زین زمردی — بخشید مر کار بر مر سپری

سپه را بداد اوش دو ساله دم — چو جوشن بپوشید و زوبی بزد — بزدهای و کوس بنه بر نهاد

بفرمود بردن به پیش سپاه — سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید — سپاهی که مر گرز جهان کش بدند

کسی را ز آواز پیشان و بانگ خروش — نیامد همه نامه گوش نشنید گوش

سر نیزه از بهر بگذاشته — چو پشه دگوی پر از زرع دور ق — دمانی سیاهی پر از زرع دور ق

زکشور بکشوری شد سپاه — چو از بیخ بانی بنجوین رسید — سپهدار لشکر خود آورید

خواهش نمودن گشتاسب شاه از حکیم جاماسپ که از احوال جنگ او با ارجاسپ گوید — فرود آمد از اسپ و برشد بجای

چراغ بزرگان اسپهدان — چنان پاک دین بود و پاکیزه جان — که گیرد سخن بود با کیزه رای

اما او مدانش گرایه بود — بپرسید از و شاه گشتاسب — تر او دین بداده است پاکیزه رای

جهاندار و دانش تر او دو پیش — فلک را به پهای و رو شن بهین — زرو شن پشتاره یکی برگزین

به بین راز این کار تا چه چون — همیشش گهیشه زین روزگار — درین هفته با پس تو نگشای لب

زبان انگهی باز دانی زنود — بدان تا چه خواهد بدن از و شش — بپرهیز تا باز کرد و بوشش

بیایم ازین رزم ارجاسپ کام — بگویم چه کین تاکشاد سخن — ایا نو شپان و بدانش کهن

نمایی مرا پس همه روی کار — که چون باشد آغاز و انجام جنگ — کر انیش خواهد بدن یاز درنگ

بروی و زم گفت گشتاسب را — کرین خواستی زیرد داد گر — مذادی مرا این خرد با بهنر

کمندوی زمین بودنی خواستیار — رو قت مذر آفت جان شود — هنرمند از و نیز یچان بشود

کند بر و را شاه شاهان پناه — کمر با بین از پیش پیمان کهند — که نی بد کهند خود نه فرمان کهند

آگاه کردن جاماسپ حکیم گشتاسب شاه را از احوال جنگ او با ارجاسپ — بدین پیام آور نیک رای

بهر کرا نامه اسفندیار

کرنه نزکرنت روی دشمن کنم — نه خرمان دهم بدنه خود من کنم — تو مرچه اندران کارداری بکوی — کرتو چاره دانی و ما چاره جوی

خرد مند گفت ای کرانمایه شاه — همیشه بتو باد تازه کلاه — نه بنده میازار و بردار خشم — خنک آن کسی کو نه بیند بخشم

بدان ای دلاور سر نامجوی — چو روی اندر آرند کردان بروی — بدانکه کر بانگ بلانی کنند — تو کوئی همه کوه را بر کنند

بپیش اندر آیند مردان مرد — هوا تیره کردند کر دبنبرد — جهان چون قیامت بود در نمود — زمین پر زدانش هوا پر زدود

وزان زخم دان کرزهای کران — بدان تیغ پولاد آهنکران — بکوشش اندر افتند تر نکاتر یک — جهان پر کند شیهه و بوز و چنگ

شکسته شود چرخ خود کرده نها — فلکها سیالا بد از خون تهی — تو کوئی هوا ابر دارد دمی — وزان ابر الماس بارد همی

بسی بی پدر کشته بینی پسر — بسی بی پسر کشته بینی پدر — ازاول برابران در آرد شکست — شکستی که آزاد ش بد نیست

وزان پس دکباره ایرانیان — به بندند از غیرت دین میان — سراسر شود سود شان زیان

دلاوران بسی ترک پیچان شود — زابران بسی کرد پیچان شود — سر شهریاران بریده بتیر

به پیش افکنند اسب و یاران خویش — بخاک افکنند سر کرده اندیش پیش — کرا خفر بنا شد مرا ورا شناسد

دلیکن سر انجام کشته شود — کمانش اندر و نشته شود — سیاه کشد ترک چندان سوار

وزنم کرد و دو تیغ زار آبخند — بتازد بسی اسب و دشمن کشد — بکیش تیغ را زان میان بر کشند

بسی رنج بیند بزرم اندرون — سر انجام بخشش کند کردگار — بکیش تیغ را زان میان بر کشند

چاپد یا کاه فرزند من — به بند میان بر میان بند تن — ابر کین شدید است فرخنده شاه

بچین بر عروی شکست آورد — سر از زا بالا بپست آورد — بسی نامداران زتوران سپاه

یکی رزم جوید که اندر جهان — نیارد کسی یاد آن از نهان — بسی نامداران زتوران سپاه

تو کوئی یکی تیز دم اژدهاست — در او صف لشکر از و پاست — زند کر بر سان پیام سوار

درفش خروزنده کاویان — بهکنده باشند ابر آسمان — کرای چو بند بر اسب اندرون

بسی دشمنان را کند نا پدید — شکفتی تر از کار وی کس ندید — هم آخر مذانی فکنده شود

یکی دست بشود و یکی کلاه — به بند مذ از غیرت دین شاه — به بنیان می افکنند دشمنان

بخوبد از ان پس شب آبش زیر — بکیرد درفش و برآرد نهیب — کرای بکیرد به بند مذان درفش

زناکاه پیرش رسد بر میان — مذارد شش شود کند سر زمان — دکباره دشمن شمرد تیز

از ان پس بکیرد به بند مذان درفش — به پیش سواران زرینه کفش — یکدست تیغ و به بند مذان درفش

سر انجام کردد و دشمن هلاک — نهان کردد و اندرین تیره خاک — بسی رنج بیند بزرم اندرون

پس آزاده پشوه پور زریر — به پیش افکنند اسب چون نره شیر — بسی دشمنان را زتن بر کنند — بسی پنج کینه زبن بر کنند

خرامد سرانجام سپه‌دار باز ... ابر دشمنان دست کشته دراز ... بیاید پس آن بدرگ بنده سوار ... سر سروران چنبره نامدار

میان دو لشکر چنان چون نر شیر ... بتابد چو برق و بغرد چو ابر ... عمود وی هدیت اندران بیشه سار ... تو گویی میوه‌ی است پولاد بار

زند بر سپه تا درفش بر سپهر ... شود ریزه ریزه چو پشکنه ابر ... بیاید بر شاه با گام و نام ... دگر ره سیاه بنده گام و نام

بتازد پس آن بدرگ بنده سوار ... سر شهریان بر ده سوار ... هیزه بسی ترگ کشته شود ... سرانجام از دخت کشته شود

ز امر میان بگفته بشنفت گرد ... ماند یکی پهلوی سخت برد ... سرانجام ترکان پرستش برند ... تن پیلوارش بخاک افکنند

برآید برو یکی تیغه سخت ... گذارد و کند خویش بیخت ... دلاور در افتد به پیش پشوتر ... شود لشکرش را ازو بخت شور

بیاید پس آن نره شیر دلیر ... ببرده سوار انگه نامش زریر ... به پیش اندر آید گرفته کمند ... نشسته بر اسفندیاری سمند

ابا جوشن زرد رخشان چو ماه ... بدو اندرون کشته چهره سیاه ... بگیرد ز گردان لشکر هزار ... به بندد فرستد بر شهریار

بهر سو یکی بهنه آن شاه روی ... همی اندر از خون بدخواه جوی ... شنیدند آن کز در امر کسی ... که بگشاد ز گردان ترکان بسی

زاسپ اندر آید کسی پیش آن پیلتن ... پراکنده گردند ازان انجمن ... بلشکر در افتد ازان کهکوی ... که این کار ما را خجران نیست روی

کز امشب گریزان شویم از زریر ... کز نده نماند ز ما یک دلیر ... بگیرد و بسی گرد آن نر گاه ... ز نگارا و خیره کردد سپاه

پس آنگه بنهد بزرگ اردشیر ... سیه کشته چندان چون زریر ... بگیرد بر و زار و گردد نژند ... بر انگیزد اسفندیاری سمند

بجانان بنهد روی با چشم تیز ... نوکفتی نبیند ازان پس گریز ... چواندر میان بنهد ارجاسپ را ... ستایش کند شاه کتایون را

صف دشمنان سر بسر بردرد ... یکیتی سوی هیچکس ننگرد ... همیخواند او تندرزدشت را ... پرستندان نهاده یکی نیشت را

سرانجام کردد بره تیره بخت ... بریده شود زو هم تاج و بخت ... کران بخت برگشت بره‌ی چه سود ... ندارد یکی تا به چرخ کبود

کز ایارو خجندن ابا آسمان ... کز با آسمان بر نیاید زمان ... کز اوست برگشت چرخ بلند ... ازان پس نگردد دگر بار هند

زریر کنوری را چو زان زمان ... سر آید کز و ارجاسپ دمان ... سیاید یکی نام او بیدرفش ... سر نیزه دارد پسان بنفش

همی تازد این بیدرفش بزرگ ... بتن زنده پیل ابهنده سپرگ ... نیارد شدن پیش کز و کزین ... نشیند بر اه وی اندر کمین

بیاید بران راه چون پیل مست ... یکی تیغ زهر آبداده بدست ... چو شاه کوان بازکردد زرزم ... کرفته چهل کردشانیان برزم

خرامد پس بازپرور بخت ... فکنده بسی دشمنان را ز تخت ... بیندازدان ترگ زرین بهوی ... بیارند شدن آشکارا بروی

سرانجام کردد بره تیره بخت ... بریده کند انکه از تاج و تخت ... ابر دست آن بیدرفش بلید ... شود شاه آزدکان ناپدید

بترکان برد باره و زین او ... بخواهد پدرت آتران کین او ... پس این لشکر نامه ابرزرک ... بدشمن درافتند چو شیر و کرک

همی تازد این بران آن برین ... رخون ملان سرخ کردد زمین ... بیاید سیاشد همروی زرد ... و زنده برافتد عمردان مرد

برآید بخورشید کردد سیاه ... نه نیک کس را کردد تار یک راه ... فروغ سر نیزه و تیغ تیز ... شمار چنان چون ستاره ز میغ

دران رزم کردان کی برمنند ... دیک برد کز بر همی افکنند ... همه چشته و کشته بر یک دکر ... همه سر سر بر سر بر بدر

وزان ناله و زاری خستکان ... بیند اندر آیند نا پیستکان ... مبارز فتاده بخون در بخون ... همه رزمکه کشته چون جوی خون

ز بس تل کشته زمین کشته کوه ... رخان بلان کشته شهان پشتوه ... پی او نیابد کسی جا بجاکاه ... ز کرد سپه روز کشته سیاه

چو سیماب لرزنده کشته زمین ... در اغشته در خون نذرین در بن ... وجندان شود کشته سر سو سیاه ... که از خونشان پر شود زرمکاه

ز رخش نماند سپهر بلند ... شده چرخ چندان ورکان نژند ... ز مردو سپه کشته در رزمکاه ... روان جوی چون رخون سیاه

بیاید پس بازکرد و سوار ... زریر سپهبد کنین شهریار ... پس آن پیدرفش بلند ترک ... به پیش اندر آید چو رنده کرک

همان تیغ زهراب داده بدست ... همی تازد باره چون پیل مست ... بدست وی اندر فراوان سپاه ... بتیره کرداند بزرکنیان شاه

بیاید پس آن فرخ اسفندیار ... سیاه از پس پشت و پرداخش یار ... ابر پیدرفش افکند هیزه تیز ... ارونده پر خون و دل پر ستیز

مر او را یکی تیغ هندی رزند ... زرین تهمتش زیر افکنند ... بگیرد پس آن آهنین کرز را ... بتابد بتابد آن فرو آن برز را

یکی جمله از خایشان نکسلد ... چو یکپستان بر زمین نکهلد ... هیزه‌ی یزدان بزین بر کشند ... زخشان ز شیر بر افکنند

درافتند سرانشان بخاک سیاه ... نبود بشر خیل تورانشاه ... بخوک سر نیزه شان بر خیند ... همه پشت آن جنبان بشکنند

کزیرد سرانجام سالار چین ... ز اسفندیار آن کی بافرین ... بتوران نهند روی بکریخته ... شکسته دل و تیغها بر خته

بشایانی آنکه نذر او بود ... بکاری کجا بودنی بود بود ... قضا چون بیاید برآند حذر ... قدر چون بتازد نه بند و کذر

نباشد چو کوید مر او را نباش ... سراکنده او بدین و خرد بکرود ... بدی کس نکارد کز آن بدرود

پس آنکه کزیران شود شاه چین ... دلی پر ز درد و سری پر ز کین ... پیاپان کذارد مابدک سپاه ... شود شاه پیروز و دشمن تباه

بدان ای کزیده سر چیدران ... کر من هر چه کفتم نباشد نهان ... بباشد ازین یکسخن پیش کم ... توزین پس مکن روی برمن دژم

کر من آنچه کفتم نکفتم مکر ... بفرمان ای شاه پیروز کر ... وزان پس بپرسند فرخنده شاه ... ازین ژرف دریا تاریک راه

ندیدم کر برشاه بهتر منی ... وکر نه من این راز کی کفتمی ... چو شاه جهاندار بشنید راز ... بران کوشه تخت خسپید باز

ز پیشش بپا خاست زرینه کرز ... نوکفتی بر فتش همی فر و برز ... بروی اندر افتاد و بپوسش کشت ... کفتش بخن هیچ دم خاموش کشت

چو باز آمد از رخت و بکریست زار ... فرود آمد از تخت شاهی و کاه ... چه باید مرا کاخ شاهی و کاه ... چو روزم بکیشت خواهد سیاه

چو بشنید خواهنده شاهان من ... چراغان امید جهان من ... چه باید مرا پادشاهی و بخت ... تو زانی ای دشکر و تاج و بخت

کر انجا کر بین کر امیزند ... کزینان کاهنده و نا میزند ... همیرفت خواهد ز پیش من ... زمین بر کشد این دل ریش من

از ایشان چو برکشت خواهد جهان ... تخواهم کر ماند بتن در روان ... بهنکام رفتن سوی کارزار

تخواهم کزی بر ادرم ر ... لسنوزم دل پیر مادرم را ... سپه را سپارم بفرخ کزم

کیان زادکان و جوانان من ... کر نیک چاشند چون جان من ... بخوانم همه سر بسر پیش خویش ... زره شان بپوشم نشانم به پیش

برینسان یکی لشکر پیشبار ... بترسد زرم پیل ایشان حصار ... چکونه رسد نوک تیر خدنک ... بدین آسمان بر نشانه کوپان

خرد مند گشتاب شاه زمین — که ای یکتا چو خرد ها فرین — که ایشان نباشند پیش سپاه — نهاده بسر بر کیانی کلاه

بدل مهر کی چون مزبر دلیر — تنی چو پیل و دلی چو شیر — که یار و شدند پیش ز کان چین — که بازه آورد فرخ پاک دین

تو زین خاک برخیز و بر شو بگاه — کمین خیره این باد شاهی مباد — که ایزد همه پیش زین رفتند — بداد خدای جهان کن پسند

کرا داد خدا پیستی ستمکاره هست — خدا نداند کیستی ستمکاره هست — ز اندازه خوردن مدار دست سود — کجا بود نی بود شکار سود

بداد ش بسی پند و دانشد شاه — چو خورشید بگذشت و بر آمد بگاه — نشست از برگاه و بنهاد دل — برزم جهانجوی شاه چگل

وز اندیشه دل بیاد ش خراب — برزم و بفرد ش کرفتن شتاب — چو جاماسب کفش سفید و بدید — فرو فتح پتاره نیذ ناپدید

بفرمود کوس و بشکر براند — جهان آفرین را بزاری بخواند — سپه را بهامون فراز آورید — بزد کوس و لشکر بسان آذرید

وز انجا خرامید تا نزد مکاه — فرود آورید آن کرانه سپاه — بکاخ آرد از باغ بوی کلان

فرا مد ره انداز ان خشری — همان آرو اندر غم دل کمی — بدار ج رسیدند یکسر سپاه — بزرکان رسیدند تا درکه شاه

فرشتاد بر مرسوی دیدبان — چنان چون بد آیین آزادکان — که بکذشت روز و شب آمد پدید — بیاید کفون یکنان ارسمید

سپاهی اهتای شهریار زمین — که مر کز چنان نامدار زرک و چین — بتردکی نامزد و آمدند — بکوه در و دشت چشمه زدند

سپهدار شان دیدبان بر کزید — فرشتاده دیده بدیده برسید — پس آزاده کشتاسب شاه دلیر — سپهدش بخواند فرخ زریر

درفشی بدو داد و کفتا بتاز — بیارای پیلان و لشکر بسان — سپهدار شکری بسازکرد — همه رزم ساز ار چین خواست کرد

بداد ش جهاندار چیزی هزار — سوار کزیده بهفتاد یار — بداد او یکیست از ان لشکرش — کزیر د ش بود و پیل برش

چو کوهی بدی آهنین اورو ان — بتن در زره مردی مرد اورد ان — عمودی بدار صد پست من — بکشل اژدها بای کشوده دهن

بپیکان تریش و رومن دو پیتر — زنی بر یکی ن یکین از چرم شیر — صد و پست من بود وی را ورزه — همه هفته بودش کره بر کره

یکی ورزه کرک سی من پلنک — دو نیچه ز چینی برادر اژ کنک — دوال رکابش زیر پیان — ز چرم نهنکان مکر زمیان

بشکاهی و صد چوبه تیر خدنک — بقتراک بسته بانیم لنک — دو تیغ یمانی بزیر رکیب — زرز روز کومر نیاید بچنب

کمندی بقتراک بر بسته چرم — کزیده بمیراث بر از جم — کجا بارهٔ بر ش چوپیل دمان — کجا امر من بود پیشش روان

کجا دی بر دستی بکفتی ز مین — چو شیر ژیان خود ستی روز کین — چنان دان عمر دی دران روزکار — بند مرد ها نند اسفندیار

دکر دشت لشکر ش را همچنین — سپاهی سپارا ست خوب و کزین — کمر دکر ای سپه دان سپاه — کزیده است بد نام آن نیکخواه

کجی شاه را پور ده پستور بود — در و چشم کشتاسب پر نور بود — دو پنجه هزار از سوار پسیر — سپهدش را داد فرخ زریر

بدو داد لشکر بسان سپاه — کزیر ژبان بود و عنای شاه — پس پشت لشکر بسته داد — چراغ سپهدار خسرو نژاد

چو کوهی سپارا ست بر شد بکوه — عنان کشت از رخ و بوده پیوه — نشست او بر ان خوب بهنده کاه — همیکه داز انجی بلشکر کاه

پس ارجاب شاه سواران چین — پیارا ست لشکر ش را همچنین — جدا کرد از ان خلجی صد هزار — جهان آزموده بزده سوار

فرشتادن

فرستاد شان از سوی مهدر فش — کزو پس مهین دا شت کین درفش — که ایدر نشستند کردان برین — سپه ریک بهزاد و رپیش چوا

بدو داد و یکیست از ان لشکرش — که شیر بد نامی همه کشش — کز رزم او شیر بلمکی بخشی — که بر دست راد او با کرک آ

میان بست لشکر ش را همچنین — سپاهی سپارا ست کرد کزین — بداد ش سوار ان جاد و با کرک کام — کجا نام خواست از مزار ان ش نام

فرود صد هزار ان سوار ان کرد — مژده همه در جهان دیستبرد — نکاهش همیدا شت شبکیر شاد — همیکه در سر و بلشکر کاه

پسر خواست از یک کرانه مرد — جهاندیده و خورده کرد نبرد — سوار کرانه ماش کهرم — رسیده بسی بر سرش بر دو کرم

همان پور خود را سپهدار کرد — بران لشکر کشن سپالار کرد — بد و کفت نا موس و کرد بزرد — نکهدار روز ان بر ان لشکر کرد

چو اندر کذشت آن شب و روز و بود — نیاسود خشنده خورشید زود — سپه را بهامون فراز آورید — همید ان از کوه کشتاسب شاه

چو از کوه دیدآن شه نامدار — کزیده بر ان دشت کردان برین — سپه ریک بهزاد و رپیش چوا — تو کفتی که پیستون ست راست

پس آنکه سران باره فرسود رسیدن لشکر ارجاسب و کشتاسب بیکدیکر — چو شید خسرو سلیح کزین

کفتند بر باره بر پیستوان — ارپیل برنای رومین زدند — چو صفهای کردان سپارا ستند — بر و بر نشست آن کی پهلوان

چو مردو بر او در فرود آمدند — لبان تمرک بهاران درست — کز خورشید کشت از جهان ناپدید — بلان عم نبرد ان خود خواستند

بکیرند تمک تیر باران کجست — بپوشیده شد چشمه آفتاب — تو کفتی هوا بر دار دمی — چه داند کسی کان شکفتی ندید

به پیکانهای درخشان چو آب — عمیق خشه آن برین این بران — هوا و زمین بود بشکون شده — ورا ن ابر الماس بارد همی

وزان کرد ار ان و نیزه وران — همه ریخ و تیمار بر دی از زمین — تو کفتی همه طوس پس آپهبد ست

سپاه پیشین سواری شریر — پس شهریار جهان ارشیر — بآورد کاه رفت چون پیل مست — بداد و دهش زنده جاوید هست

بدانسان همکشت کرد سپاه — نبود آکه از کشته خورشید ماه — تو کفتی هی بر نورد زمین — همچو است مردو از سپهدار چین

مر انپس کرامد کلندش رود — عمید او یکی دا شش را درود — چو سی تن بپکند مردان مرد — نهنیم و کر پسر و را هم نبرد

همیکه و جاش همیکفت نام — بکشتش همان و پسین چرخ رام — سپاه یکی نا کهش بر میان — کمند ز نده شد بر سلیح کران

ز بور امد ز افکار خیره دکنون — تن پاکش آلوده شد پر ز خون — درخ آن نکوری او همچو ماه — کر ا رش نمد مر آن خود مند شاه

درخ ان سرو ا پیر پهلوان — درخ آن خسرو شاه جوان — درخ آن بر و بازوی زرم ساز — درخ آن بلانی ریکب دراز

درخ آن کیانی کمرکاه او ی — درخ آن سهی ا پیر دکاه او ی — شب و روز بو دی دران تخت زرین — همه ریخ و تیمار بر دی از زمین

نباکاه رخت از سرای سپنج — پر اکندن نام بر کنج رنج — چو در آسمد آمد بکوشش زمان — بداد ش زدست این جهنده جهان

بیاد پیش شیر دل اور ند — کزا ره خود بهد دان کور زیر — بزر آب داده یکی حنجر ا

حر د تنی بر آورد بر میان شیر — کزین ا ره خود بهد دان کور زیر — بکشتش زنش سواری مزار

بهنکامه بکشش حنک — کر وی زمین کرده بد رنکک — پیاده یکی تیر بر شش انداخت — شد اندر زمان جان ازان شه جدا

درین آن نبرده گرانمایه گرد
کهاست گفتا که هم ترک
دران رزم گشته بسی دوچوباد
بگشت برگرد ران چین
یکی ترک تیری بر و کشاد
درین آن سوار دلاور
بزد نیزه ترک بر شاه زاد
چنان گشته بر دست آن نابکار
همانگه بپورد پیلتن سیام
یکی گرد باد اشکفی دران
که آید سوی نیزه دل پیل
تو گفتی که پیوسته بود راست
بتابد باد سوار دلیر
دل ارگشته گشکان پر ستیز
یکی گرد پیمان برانگیختند
سپاه از دو رو بر هم اویختند
درفش خزه رنده گاو بان
فرو برد از اسب و بر دوش یل
ازان خاکبر دار تیره دود
درفش فریدون بدندان گرفت
درین آن نبرده سوار دلیر
نه کوکب بماند نه کوکب شمار
سرانجام باید که باشد نکو
جهانا نه آئین تست این و راه
بگردانده خود بگرد و نرجای
بیاید پس آن برگزیده سوار
بیامد بدان تیره اورد و کاه
بیاید پس بارنشست شاه
که ناماده باز آید بر را بگرد
که ناهشته شاه مدمجماه
پدر آن زمان گفت با پور خویش
چو طفلی بگرد مدر پرورش بدانست
بیاید یکی دو یکی گفت نیم
که بارگ نه شیر ژنده ران رزم
ازاسب اندر افکند و بسپرد شش
بجاگاه اندر افکند زین کمرش
همانا چو او تیز دیده ندید
زخوبی یکی بود چشمش رسید
درین آن شده پرده نیانه
نشسته وی او با سب و ده با زه
سیاه پیش سر فراز سپاه
نهم پور جاماسپ دستور شاه
یکی چرمه برنشسته یکسند
سبک تاب دادند ده با کزند
به پیش صف صفیان ایستاد
زداد اورنگی و هش کرد یاد
کی باشد آن جاده وی جویگاه
کی نام خواست او ننزاد نش نام
بگشته سر و سوار هژیر
بگرد و بتیغ و بخنجر بتیر
گرفت آن کرای بزده کریغ
که بزرگی دید و برنده تیغ
سیان صف دشمن اندر فتاد
پس از دامن کوه برخواست باد
بدان شورش اندر میان سپاه
ازان زخم گردان و گرد سپاه
کرای بزدآن درفش یل
که افکنده بودند دریای پیل
چو اورا بدند گردان چین
کزان نیزه نامدار گزین
زهر سو بگردش همی تاختند
بشمشیر دشمن همی ساختند
سرانجام کارش بکشتن دراز
بران گرم خاکش فکندند خوار
که بارش ندید آن خردمند پیر
کمر پور جاماسپ کشتی بترک
نه گیتی نه این چرخ ناپایدار
بمردی فزون کی توان زیستن
کمر تا نبایی تو این پند خود
زهر جهان بد نیاید پسند
کمر تا نداری تو این پند خود
نباشد سرانجام هم پایدار
که گر تخت و تاج آورد گاه جای
تن آسان بوی مه گرایی بزنج
نماند سپهر و بماند خدای
بزیر اندرش تیز رو شولکی
سپهر شهریار جهان نیوزار
که نامد چنان از نژاد ان یکی
بتاوز گفت ای گزیده سپاه
که نامش همی دارد اورا بگرد
که ناهشته شاه مدمجماه
چو طفلی بگرد مدر پرورش بدانست
که بارگ نه شیر ژنده ران رزم
بجاگاه اندر افکند زین کمرش
زخوبی یکی بود چشمش رسید
نشسته وی او با سب و ده با زه
نهم پور جاماسپ دستور شاه
سبک تاب دادند ده با کزند
زداد اورنگی و هش کرد یاد
کی نام خواست او ننزاد نش نام
بگرد و بتیغ و بخنجر بتیر
که بزرگی دید و برنده تیغ
پس از دامن کوه برخواست باد
ازان زخم گردان و گرد سپاه
که افکنده بودند دریای پیل
کزان نیزه نامدار گزین
بشمشیر دشمن همی ساختند
برآن گرم خاکش فکندند خوار
کمر پور جاماسپ کشتی بترک
روان جوان چون بران شد درست
کمر تا نداری تو این پند خود
نباشد سرانجام هم پایدار
تن آسان بوی مه گرایی بزنج
نماند سپهر و بماند خدای
بزیر اندرش تیز رو شولکی
که نامد چنان از نژاد ان یکی
بتاوز گفت ای گزیده سپاه
کدام است مهراز شما نامدار
جهاندیده و کرده و پیزه گذار

گرآید بمیدان و نیزه بدست
چو پشت این نژده شیر آمد بدست
سواری چنین پیش او ایستاد
مرافکنده نشن راهی سا ختند
سوار جوان نیوزار و دلیر
چو پیرا ژدر آگاه و رزنده شیر
هلگشت برگرد گردان چین
تو گفتی همی بر نوردد زمین
سیان و صف در جوشیر یان ژنان
بگشت و بگشود پیش سران
سرانجامش آمد یکی تیر خ
چنان آمده بود از چرخ برخ
بگشتش گمانان چپ شصت گرد
همه پر دریده بگرد و بنرد
فزون بود چشمه تیر مرگ و نیست
افکنده گر فتکس زنده نیست
بپشاد ازان سوگ خرنگ
هرده بر فت هیئت فرجام جنگ
درین آن دلیر جهانجوی تیز
گرافکنده شد را گهان پر هیز
گر همچون پدر بود همتای او
درین آن کمرو ری و بالای او
چو گشته شد آن خنجر چهره سوار
برگردان بگریش نزاران هزار
بهد کوشه و رهم آویختند
زنده وی انگیختند
بر آمد برین رزم گردان دست
گرانشان سواری زنانی نخفت
زخون یلان راه هیا بسته بود
بر وبوشت شد سر سپه لاژ گون
چنان شد بس کشته ان رزمگاه
که فتی تو انست رفتن سپاه
چو سیلاب در دشت شد جوی خون
بر آمد برین رزم گردان چین بسی
دو هفته بر آمد برین روزگار
که مردان برین تیز کشتن کار
می تاختند و می کوفتند
زرزم رزیو بالشکر ارجاسب
کرو زی نیاسود و نگشت کسی
بر پیش اندر آمد نبرده زریر
کمند بزرگ آورید نبزیر
می ساختند و می سوختند
سیان و صف روی کرده دژم
بگشتند از انشان و بیجو ا میدند
چو اندر کران آتش و تیز باد
کمندی بدست اندرون شصت خم
بگفتند بر گرد گردان چین
می قلب ایشان زهم بر درید
دو هفته بر آمد برین بر دو رنگ
بگفتند کان شب شاه
بسی نامداران لشکر بتاه
کنون اندر امد میانه زریر
بیاید همین ره بپیکا لدنا
وگر نه ره ترک نالیدنا
گر این گرد بدار و زمانی چنین
ازین بر شده باد اتش گوه سوز
ارزان شد ماد اتش گوه سوز
گدام است گرد از شما نام خواه
همیدون گدام از شما نا مجوی
گر نا گاه نامد و بگیتی بر پای
یکی ترک داری خرامد پیش
خنیده کند در جهان نام او
بزرین شیش زریر اد بگذرد او
مران جنگجوی گرپیرون زند
مران گرسیان باره بگذرد او
بگرد و اندش پای و بگذرند
مراورا بعردی بزیر آورد
من اورا دهم دختر خویش را
سپارم بدو لشکر خویش را
سپاهش بر اوند پیشش باز
زریر سپهبد چنان پیل مست
همگشت شان و همگبست
بشمشیر بانند یکباره دست
سر ترک اپشان بهم بر شکست
سرانشان همه جای نحل پشور
سپهر اورو چشم دل گشته کور
دگر باره گفت بزرگان چین
نگنیان و گردان توران زمین
ازان زخم آن پهلوان آگشتی
که شاهین گزارت تیر آگشتی
ملشکر گرد شن اندر فتاد
همگشت ازانشان دمیجو ا میدند
بگفتند کان شب شاه
بسی نامداران لشکر بتاه
بیاید همین ره بپیکا لدنا
وگر نه ره ترک نالیدنا
ازان شد ماد اتش گوه سوز
همیدون گدام از شما نا مجوی
گر نا گاه نامد و بگیتی بر پای
مران گرسیان باره بگذرد او
مراورا بعردی بزیر آورد
سپاهش بر اوند پیشش باز
دگر باره بیامد چو شیر دمان
همیگفت شان مرسوی زریاب
چو اندر کران آتش و تیز باد
می قلب ایشان زهم بر درید
بسی نامداران لشکر بتاه
وگر نه ره ترک نالیدنا
ازان شد ماد اتش گوه سوز
گر نا گاه نامد و بگیتی بر پای
زپشتش زریر اد بگذرد او
همان زرم شیر اد بر آورد
گر بر پیده بد لشکر سرفراز
ز زریر جوان و سپه پهلوان
سپهدار ایران و خنجره ای
گر روز نبد شش نه تیره شد
به پیند نالیدن چشمگان
ورزه برخ و زدی کشورم

کدام است مرد از شما چهره دشت — که برون شود پیش آن پیل مست — مر او را از آن باره نهد از دا
یکی کنج پرزر پسر مارش — کلاه از زبرجد بکمدارش — همیدون نداد انگبس پاسخش — سیه خره و زرد گشت آن درخش
سه بار آن بخن را بدان پهلوان — چو پاسخ نیامدش خیره بماند — چاه پس آن پهلوان برفشید — بلیده و سگ و جاودو بر سرگرگ
بارجاب گفتا ای بلندآفتاب — نزور و بتن هیچ اندر تو نیاب — به پیش تو آورد م ای جان خویش — سپر کردم این جان شرمندهٔ خویش
شوم پیش آن پیل آشفته مست — گر اید و نگه دارم بر آن پیل دست — نگر یزد این لشکر بیشمار
ازان شاد شد شاه و گرد از زمین — بداد ش هد بارده و خود و زین — بدید او دو رویین ز مرآبدار — گر آهنش از کوه کردی گذار
شد آن جادوی زشت ناپاک کار — سوی آن خرد مند گرد سوار — چو رزه و دو دیدش بدان چهم چشم — سر از خاک روی و پر از کرد چشم
بدست اندرش کرزچون پیل پیل — بزین اندرون کشته چون نره نیل — تو گفتی یکی خشم ناک از دهاست — کجا جانور زو به هم د بلاست
بزیرش یکی کوه آهن دوان — گر از باد دی مراد را رهوان — یکی بنودی مراد را قرار — همی امر من زد گرفی فرار
چو دیدش و را پهلوان فرشید — عنانرا ربچید و سد تا بدید — نیارست پیدا شدن پیش اوی — به پنهان بگشت از و چاره جوی
تبا کرد برای بد باز خورد — نه اگر از بشه اندر پرید تش — ز پنهان بران شاهزاده سوار
گذاره شد از چپ و ز راست پیش — بخون تر شد آن شهریاری تنش — ور ان پشت اسپش بکرد گذر
بخاک اندر آورد سر با کلاه — درخ آنچنان شاه جنگ سوار — گر زگران بدو از نهیش بکوفت
زمانه چو آمد زمانی درنگ — نیایی چه داری دل خویش تنگ — گر اید و نگه دارم بر آن پیل دست
بگفتی که دانی بنام نکوست — بهر جا که بانگی برد بر نوش — بداد ش هد بارده و خود و زین
ازان شاد شد شاه و گرد از زمین — بخانه بود رو د رو شب چو زان — چو از اسب شد شاهزاده جدا — گر آهنش از کوه کردی گذار
شد آن جادوی زشت ناپاک کار — سوی آن خرد مند گرد سوار — سلیحش تن پاک پر خون شید — درخ آنچنان کرد رو سپهر
بدست اندرش کرزچون پیل پیل — بزین اندرون کشته چون نره نیل — درخ آنکه دادی بهر گاه رزم — بفرمان لهراسب بسته میان
بزیرش یکی کوه آهن دوان — گر از باد دی مراد را رهوان — بدست یک هد بر فش بلید — برادر سپارد ده از رزمیان
چو دیدش و را پهلوان فرشید — عنانرا ربچید و سد تا بدید — دلش گشت پر خون و پر درد و خشم — چوآن ترک بد را ی خو نخوار مرد
بزده برادرم فرخ زریر — نه اگر از بشه اندر پرید تش — سپاهش همه بانگ برداشتند — سلیحش یکایک زتن دور کرد
نیاید همی بانگ شهزاد گان — بخون تر شد آن شهریاری تنش — دلش گشت ز آن کار بر سان کوه — همه لشکر از بهر کشتن بدوید
بهپید گان شاه من چون شنید — گر از درخ او دل پر از خون شید — بین اندرون بود شاه جهان — گر آمد یکی خون ز دیده روان

بشاه جهان گفت ماه ترا — نگهدار تخت بساه ترا — جهان پهلوان آن ز زیر سوار — سوار ان ترکان بگشتند زار
سر جادوان جهان بند رش — مراور ا بگذشته بر دوش در فش — چو آگاهی گشتن او شنید — بر در دش در زمان بر طپید
ز سر تا بپا جامه بدرید ها — زاری کردن گشتاسب بر کشتن برادرش زریر — بران چهره وی تاج پاشید خاک
بران سینه بر دست مشت همی کوفت — کهی بادآن سر لهراسب کرد — چه گونه در فتم و پشته مدر — چگونه بیارم بر گشته پدر
گراند یشه گفت جاماسب کرد — کز شیران مرا ورا وی از زین بزیر — کجا بزر گمر بود و ببر اچو بزم — کجا بانگه بود و نیزش چو رزم
درخ آن بنزده سوار دلیر — نه جنبان بدی پای او در رکیب — کجا تیغ بر داشتی در نبرد — یلا نرا شدی روی از بیم زرد
نبودی زگردان مراورا نهیب — وگر سرش تیغ بودی ز میغ — بگفت این و مالید رخ را بخاک — همان چهره وی جامه بگرد و خاک
ندیدی کسی پشت وی در گریخ — که ناگه قضا وی ز بالا بزیر — چرا د قضا وی ازان بارگی — گر شش بخاک اندر آمد یکی
همیگفت زار ا سوار دلیر — گر گشتم ز نهد برادر بزند — بیارید گلگون لهراسپی — چنین گفت آنگه سیاوش بلند
چنین گفت آنگه سیاوش بلند — بخواهم ازان نا کسان کین خویش — شوم کینه او بخواهم همی — گر ازین بر ز دم بکین برادر
گر ازین بر ز دم بکین برادر — هی آتش انگیزم اندر جهان — گر سرو هم بگیوان رسید و دمان — بیارید ز آتش بر افروختن
جهان دیده و پیشه و کفتش پای — بگینه شدن مر ترا نیست رای — گه و زیر این بیست رانی بزرگ
بفرمان و پیشه و دانای راز — فرو د آمد از اسب بر دوش ناز — بلشکر بگفتش گه اسپ شیر
گه پیش افکنده اسپ بر کین او — گه باز آورد بارد و زین او — بپذیرفتم اندر خدای جهان
گه مرگ او میانه نهد پیش پای — مراور ا و هم دخترم را همای — زلشکر نیارد کس پای پیش
پس آگاهی آمد بافکندیا — گر گشته شده شاه نیزه گذار — پدرت از غم او بگاهی همی
من اورا دم گفت و خشم همای — گرا و بد فش اندر آرد ز پای — شنید ستگر از و مر پسر
همه سر فکنده بپاسای — بخود بر عیقت مرگ گو ای — جوابش مد اند شد سه بخشم
چو اسفندیار این بخها شنید — یکی آتش اندر دلش بر دمید — کی نامور بت بر و ست ز د
همه ساله رزین روز ترسیدی — چو او را بزم اندرون دیدی — درین سوار کو اهتر ا
گر گشت از سپر پیل پشته را — گر کند ازین آهنین کوه را — گور اند از جهان اژدهای ژرم
گر بوشید رخشنده خورشید را — پنجره جهاندار جمشید را — بیارید ز آتش بر افروختن
پس آنگه بپیچید مرخنگ را — می تیز کشت آهنگ را — گر اورد ش بر زین می بر زین
بقلب اندر آمد بجای زریر — بصف اندر ایستاد و چون شیر شرزه — بپیش اندر آمد میانه بست

برادر بدش بخ زیبای گاه — همه ارخور تاج و عنای شاه — نگرتا چکوم می بشنوید — بدین خدای جهان بگروید

بدانید جمله که رویست این — که کاخ بدید آمد از نام چین — نگرتا نرنجید از ترک چیز — نگردد پریهر کس مرک باز — نگردم چو گیست وان کس باز

دل از جنگ نخمین مدارید هیچ — گر ناگر زمانه بپیچد بسیچ — نگردد پریهر کس مرک باز — نگردم چو گیست وان کس باز

بازداد کان لکف پشت سپاه — گرای نامداران و شیران شاه — همه بایستاد بد در پیش اوی — گر لشکر نکیتن بدی کیش اوی

شمرد است دم زخم تو تیر سپه — شروی ورای تو ناگاه سپه — نداره خدر کردن از ترک سود — بدانجا گی بود نی بود بود

تو گر امده بر جهان جهان — همی پاپرون بر سپاه از سپاه — وگشت خواهد می روز گار — چه بیکو تر از مرک در کار زار

شما از پس کشتگان بسکرید — بخواهند فرهاد و سر بسپرید — نگر تا نرنجید از او بخشتن — نگر تا نرنجید از او بخشتن

سر نیزه ها را بر زم افکنید — زنانی بگوشید و مردی کنید — اگر کار بندید بفرمان من — بماند در من کالبد جان من

شود نام تان در جهان در بدر — نرنجید از ان لشکر پر ترک — بدین اندرون بود اسفندیار — گر مانک بدرش آمد از کوهسار

گرای نامداران گردان من — همه مرا چون دل و جان من — نرنجید از نیزه و گرز و تیغ — گر از بخش بایستن روی گرنج

بدین خدای گو اسفندیار — گر اکنون فرود آمد از بهشت — گر من سوی لهراسب نامه نوشت

بیکان زرین بر آن بنده سوار — پذیرفتم اندر کیان تخت پیر — گر گرجت نیکم بود دستگیر

بدین کینه گردن فرازی همی — بجوانم زار جاب گاه زیر — زنین اندر آرم من او را بزیر

به پیروزی آید سرانجام من — بدین رزمگه در بپاشم سه روز — بخت مایون کیتی فروز

به پیرآورم رود رگار سپهر — سپهر ابدست بشوش دهم — تر اچهره وی تاج بر سر نهم

باسفندیار دهم تاج و گاه — رفتن اسفندیار بکین خواستن زریر — دم همچنان پادشای ترا

ضداوند اورنگ و باهم تن

بزاری بپیش اندر افکند سر — برادرش بر تخ و مر یکه چو او — همه در خور تاج و زیبای گاه

شدند از غم و کینه چشمه جگر — وزان پس یل اردل اسفندیار — بغرید هدن شیر در مرغزار

نشرم پدر بر سر افکنده کنون — یکی ویژه برگشته بلنبد — بسان یکی دو جشمه زنبد

چنان گاندر اهت بکلبرگ باد — فگشت از ایشان سر بسپرید — زنیش همیمر در پرس گردید

زخیمه خرامید نزی اسب دار — یکی اسب آکوده بزین و زور — جهنده یکی بور گشنده چو

نهاد از بر او یکی زین زر — یادا ست بر گستوان بر فگنند — بفتراک بر بست پیچان کمند

بیدان خرامید نیزه بدست — از ایشان خرامید تا زر نگاه — سوی باب گشته بمحبت رو

همی تاخت کین باره را بر گرد — از آن آرا دگان سر گردیدی براه — برسید از نامداران سپاه

گجا اوفتاده است کوپال زیر — بدرم آن برزده سوار دلیر — یکی مرد بند نام او ارد شیر — سوار گرانمایه گرد دلیر

بپرسید از و راه فرزند خورد — سوی بابکس راه بنمود گرد — فتاده است کشتا میان سپاه — بتردیکی آن درفش سیاه

نوگشتی کم پیل مستست نیست — بخفته نهاده سرش بر دو دست — چو ماه دو فشان شده روی او — همه رزمگه پر شد از گفت و گو

همیدونی تا زبر بر راه راست — کمر تا زبر سپهبد گی است — بروز دو گاگجا فتاده است اوی — کمر بار پنیش یکبار روی

پس آن شاهزاده بر انگیخت بور — همیگشت گرد و همیکرد شور — همی تاختش تا بر او بر رسید — چو او را بران خاک برگشته دید

همیگفت گای ماه تابان من — چراغ دل و دیده و جان من — بدان رنج بختی پرورید م — کنون چون برفتی بگه اسپرید م

تنا تا سیه داد لهراسب شاه — بگشتاسب راد و بخت و کلاه — همی لشکر و کشور آراستی — همی رزم را بار زو خواستی

کنون گفت کیتی بر افروخت نام — شدی گشته و نارسیده بگام — شوم رزمی بر اور سافته شاه — فروآی گوپیش زین خوب گاه

کز از تو آبن بد پسندد اورا دی — کنون کیتش رفتمان باز جوی — تر اجنگجویی بیاید بر وی

نیرد بر بنشان گیین ساخته — سرش زابره بر نیزه افراخته — کز از زابره بر چوب بر ساخته

زمانی بدینسان همیبود دیر — پس آن بارگ را و آورد زیر — همبرفت با بابگ تا پیش شاه

چو خورشید تابان زبیج اسپید — زمان را همی آمد ازدی پدید — فراکند پوشیده بر سرش ترگ

بپیشش یکی خرجمند و یلی — نوشته بر و بر خط پهلوی — گر سالار چین را بدین بر برید

بران نیک بر بسته تا تار بان — بفگند زو تن ز اوی گران — بر او گشته بر بسته پور از زره

شه خسروان گفتش ای جان بابا — چرا گرده و دیدگان پر ز اب — گیان زاده گفت ای جهاندار شاه

گرامنده است اگفته بر خاک خشک — سیه پرس و پرورده بسگ — جوا ز پوربشنید شاه این سخن

جهان بر جهاندار تار یک شد — تن پهلوانش بار یک شد — همی گفت زار ای نبرده جوان

بزودی قباد کلاه مرا — گر امروز من زر پی کین اوی — گر ا مروز نیز من از پی کین اوی



زنخ پسیل انگیزم اندر جهان
بنالیدن آرایش پهلوان

کز خسرو پیچید دش آرایشان
بنالیدن آرایش پهلوان

بنالیدم از بن کز همداستان
بنالیدن آرایش پهلوان

چو پرسید سیمی شاه و جوشنا
بگفتار جاماسپ خواهی بخشنا

بفرمود و باره برنشست
براورا سوی رزم دشمن فرست

بدادش بده شاه بهداورا
سیه جوشن و خود و فولاد را

به پیش صف دشمنان اسپناد
همی برکشید از جگر سرد باد

به پیش صف دشمنان اسپناد
بکوشید با دشمن اندر نبرد

بکی بانگ زد آن جوی پهدرفش
که اوداد و آن جوشید می درفش

به پیش صف دشمنان در دوید
بکی رخم زد بر سپهر کوید

وز انسوی دیگر گو اسفندیار
همی کشتشان همرو چشمار

بر ارجمند از گه خون گرفت
فوگلشی بروز او شبخون گرفت

بشمگر کیفت اینگت بدین
که زینسان می تیغ راند زدین

بگفتند او را که این شیر گیر
چنان دان که خود هست پور زیر

کجا شد کنون پهدرفش گزین
هم اکنون سوی منش خواهد بین

چو پیلان بکشتند در کارزار
پیرشاه رافرخ اسفندیار

برافکند اسب از زمین سم ببرد
چو دانست کش بر سر افتاد مرد

چو پیلان بکشتند در کارزار
کشته شدن پهدرفش بدست اسفندیار

چنان دان کز آهو سوی شیر نر
بیامد بتاز و بزد بر سپهر

چو شیر ژیان کز نیستان بجست
بکی رخم زد بر سپهر کوید

بکی بانگ زد بر سپهر بلند
که بشناسم از من که خدای جهان

بکی بانگ زد بر سپهر بلند
بیامد بتاز و بزد بر سپهر

بیامد بتاز و بزد بر سپهر
بکی رخم زد بر سپهر کوید

بکی رخم زد بر سپهر کوید
بکی بانگ زد بر سپهر بلند

فرود آمد از زین سهراب اسفندیار — سلیح زریران کو نامدار — از آن جاودانی گزشت پرون کشید — سرش را بیامگاه ازتن برید

کمند یک اسب زیر او فکند — بیرد او را بآن سر سهمدار فش — سپه یکسره بانگ برداشتند — یلان نعره از ابر بگذاشتند

که پرورد شاه و دشمن فکند — سر دشمن آورد تاران تمند — بگفتن زان دشمنان شمار — گوا یکخت بدبدان کارزار

سرانجام برگشت پیروز و شاد — ز پیش پدر رفت، با زه اسپ باد — شد آن شاخ زاده سوار دلیر — سوی شاه بردآن تمند زریر

چو چنبر بدو در کمی بنگرید — بدان دشت بسیار دآفرین را ندید — همیگفت هر یک بیانگ بلند — که باد آفرین بر تو شاه ارجمند

که رستم ازین پهندشت شرگ — بپید و بدو جاودو پر گرگ — که باد اورا بفرخ دروز جاودان — بر نخچیر پشته ابا جاودان

سیاه بتر دیگ شاب شاه — ابا اسب و با آن سر کینه خواه — سپهدر فشش نیکدیه پیش — گشنده بگست اینت آیین و کیش

که اسفندیار آورد پیش بجای — گذوار او باد و دایم خدای — گشیر دلیر است و گرد سوار — پسنده بد و نرم اسفندیار

چو باز آورد آن گرانمایه کین — بر اسب زریری بر اسفندیار — خراسیده تازان بآورد گاه — لبه بهره گردان گیهای سپاه

ازان سپه یکی را نبشتور داد — که بوشس سپهدار فرخ نژاد — دگر بهره را بر برادر سپرد — دلیران ایران و مردان گرد

سیم بهره را سوی خود باز داشت — گزو سر بگیتی آوازه داشت — دگر فرش نامور همشیر زن — که گرز و تیغ دشمن بدرد ز مین

بهم بایستادون در پیش لوی — که بودند مردان خویش اوی — چنان هم عنان گشته بر پشت زین — برافشانده بر گستوان بر گستوار

نکردیم هرگز زین جنگ و ساز — ندارم ازین بدگمان چنگ باز — برافشان بگشته بر پشت زین — بر خشه بگیل سوی کارزار

چو ایشان بگشتند ازین انجمن — گوان و جوانان ایرانیان — جهان نزد ایشان بگشت تنگ — جهانرا بگوش پیاره اسپند

ازانیشان بگشته چندین سپاه — گزان تنگه شد جای آورد گاه — چنان هم عنان گشته از جای برخاست — گزان اسپیا بخون بر بگشت

چو ارجاسپ آن دید آمد بپیش — ابا نامداران و گردان خویش — ابر جای بردون بگشته بماند — سپاشش همه گشته و خسته ماند

کشتن ارجاسپ از شرگ گشتاسب شاه

پیش اندرا فشاند و با سرگشان — همه مرد مردان و مردم گشان

کی گردکش تیزه آمد زمان — بدان نژده دیوان بیچون نژاد

همه خشتهان پیشها پشت — چنان تا سر شرگ اندر گذشت — گران و تبن و دوشان زمین سار

سیه چنب جنبان شده و بار گشت — ازانیشان چو شنید آوای زار — نیارد شدن پیش اندر پسش

تا نگاهش اندر گریز او فتاد — همی بود تا روز اندر گذشت — بشد روشن اندر سیاهان نهار — سراندر نهادند ایرانیان

بگشته ازانیشان بهر سو بسی — بگشتند و شان این شگفتی کسی — بدان مژده لشکر چینیان

همه سرگشانشان پیاده شدند — بیش کو اسفندیار اندند — چو تگران بدیدند گان چست و تیز — می آید از مرو بی تیغ تفت

بزاری بگفتند گای شهریار — به بند گانرا یگان زینهار — کمانهای ترکی بپیچانش کنیم — قبای نبردی بیرون افگنند

همیبنداتیم جز زره هشت — یکیم ازو ره وین بهشت — بدین تو اندر زیانش کنیم — همان آذر اندر اپاکوه بنگیم

ورانسو دگر گشته بد صد هزار — پس آزادگان ان بخشان بنگیم — بزد اشته اپاکوه بنگیم

زرنده بگشتند ازانیشان همی

جهان شد ز خونشان در فش همی — بگشتند ازانیشان خواهان سران — چو دریا شد از خون گران تا گران

ازانیشان بگشته چندان سپاه — گی جست آورد گ شاب شاه — ازان پس بگشتند بسیار مزار

همانگاهشان تیز اسفندیار — بخیشود و برگشت از کارزار — بدان لشکر آنگاه آوازه داد

گرای نامداران ایرانیان — بگیرید از لشکر چینیان — کنون کین سیاوش خدو بگیست

کو پس زار و خوار زنده بچاره اند — ایا سیزه و بهوش و غمخواره اند — و بهید این سپاه از جان نیاه

بدارید دست از گرفتن کنون — مبندید کیس را مریزید خون — تنا یاد دارد این چینیان بگرید

بگیرید شان بهر جان زیر زیر — بر اسپان پسکی بیاویزید — چو لشکر بشنیدند آوازه وی

همانگه گروه فرود آمدند — بپیرامن گرخ دشت بر زدند — بدیران چنین رزم سر گز نبود

گرانمایه مردان آمد ز پور هزار — سواران آن شته بنگ کارزار — چو یلان نکنده بهم بر گروه

روانشان گرفته هوار الجزار — هر انگه که از خاک خیزد غبار — عمر شب بخفته ازان خنجری

گرگشته بد ازوی برادر زریر — دگر چند فرزند چون نره شیر — جهان گامت از پیش ارگم و مه

چو اندر نگشت از شب تیره گون — بدشت و بیابان عمر فت خون — گی نامور با سران سپاه

همه شمع و مشعل برافروختند — دل دشمن از تاب گیس سوختند — می گرد آن کشتگان بر گشت

برادرش را دید کشته بزار — بآورد گه بر در افگنده خوار — چو او را چنان زار کشته بدید

فرود آمد از شولک خوب رنگ — بریش خود اندر زده مرد و چنگ — بزاری می دست بر سر گرفت

می گفت گای شاه گروان بیخ — همه زندگانیم گردی تو تیخ — بسوگ تو تیشه بر در نگست

در یغا گو چنبره و مهتر ا — چراغ جهان افسر گشور ا — در یغ آن سر افسر چنبره وان

در یغ آن چنبره نامور — در یغ آن سپهدار زرین کمر — ستون من و نور هر گشورم

فرازآمد و بر گرفتش ز خاک — بدشت خویش روی شسته بپاک — بتارگش بر بست مالیده گفت

نبوده است هرگز چو تو یک سوار — بوقت نبرد و گه کارزار — روانت بمینو فروزنده باد

ز تخم گیان بودی ای پهلوان — برفتی غم و رنج ماندی بمن — ز گرگت جهان گشت پر من سیاه

بتابوت زرینش اندر نهاد — لو گشتی زریر ارنبودی خورند — گیان زادگان و جوانان خویش

بفرمود تا کشتگان بشمرند — کسی را که خسته است پیرون نبرند — بگشتند بر گرد آن رزم گاه

ازایرانیان گشته بد صد هزار — هزار و صد و شصت و شش نامدار — هزار و چهل نامور چینه بود

ورانسو دگر گشته بد صد هزار — ازان هشتصد سرگش و نامدار — زخویشان ارجاسپ سیصد بدند

همه با سلیح و کلاه و کمر
چنین هدیه آرند مردان نر

جهان فرخ پسندیده کرد کرد
چنین با بسی کرد و خواهش کرد

دگر بازگردم براه نبرد
بدان چشمگان سه هزار و دویست

بازگشتن گشتاسب از رزم به پیروزی

بدان تا نباشد ز مردم چه سود
کمر تا نبندی تو ای ارجمند

کی نام بردار فرخنده شاه
سوی کاه بازآمد از رزمگاه

بپرستار گفتا که فرخ بگاه
چو دولت نباشد ز مردم چه سود

بفرخنده کی سوی خانه بازد
گر ایدی بسی رنجهای دراز

سپهدار لشکر هم از بامداد
چو آتش نشیند بر آید دود

بیاران زین بازگردد بدرد
همه چهره دل گشته و رنج جای

بران چشمه گاز ایر مندان
نشاید بر آسایش و خوردی

بیاران زین بازبرومندشان
بدانا نیز نگشان سپرمندشان

چو شاه جهان بازشد بازجای
کزایشان چگونه برآمد بخت

سپه را بپشتور فرخنده داد
مجم را چنین بود در سیم و نهاد

بداوش از آزادگان ده هزار
بجایی چنین تا توانی بایست

بفرمود کفتا ای گرد سرفراز
یکی تا بر شاه توران تباز

بایشان و خلخ ستان برکذر
سوی کشور نامور کش سپاه

ز رخشش سیاست و داوش بکار
مداوش همه بی مره بی شمار

هما نگاه پشتور برد آن سپاه
بزه کوس لشکر نبه بر نهاد

چو دارا زاوپشا و گشتاسب شاه
تخت کیی تاج بر سر نهاد

سپه را بهم کردش آراسته
سپه را همه شهرها داده چیز

درنج بگشاد و زر خواسته
کزایشان چگونه برآمد بخت

کرا پادشاهی سزا بد بداد
کرا بایه بالیست بایه بداد

خرامید برکاه با ده بدست
بکاخ شهنشاه اندر نشست

زمینش بکرد اندر آورد پاک
همه هدیه خود و خویش خاک

بفرمود تا آذر و کنبدش
بداوند جاماب را موبدش

شبان شده تیره هان روز کرد
کرا بر پرخاش پرور کرد

چو پیروزی شاهشان بشنوید
کزینی با آذر پرستان دهید

فرستنده فرشادها خواسته
غلامان دارا پسیان آراسته

چو نامش برآمد بهر جای دور
نشست اندران کاخ خود آن سور

کزینان لشکرش را یاد داد
بزرگان و شاهان فرخ نژاد

زپیش اندر آمد کو اسفندیار
همی آرزو نایدت کارزار

شه اندر زمان تاج زرینش داد
در کنجها جامه روی گشاد

درفشی بدو داد و کنج و سپاه
همه کشور اندر امین اندر آر

بهر شهر و بر بقه پرستان بکوش
چو آتش نشیند بر آید شدود

بر و بوم و بهند و پرستان برکشت
نشاید بر آسایش و خوردی

در و دین کزایشان چگونه برآمد بخت
کزایشان چگونه برآمد بخت

می آموخت آذر پرستی و داد
کجایی چنین تا توانی بایست

بتان از سر کاه مستوحشند
سوی کشور نامور کش سپاه

نامه نوشتن بزرگان اقالیم بگشتاسب شاه

بزه کوس لشکر نبه بر نهاد

بیارا و بپیچیم خوانیم رزم
بپیوندیم کشتی کرفتیم ساز

بزرگان شاه جهان و سروی
فرستند کاشهر یار بلند

چو کیتی همه راست شد بر درش
کنون رزمدوی پشت یار ماست

زداوش جهان یکسر آباد شد
چو آن نامه شهر یاران بخواند

کس ازپیش بدداوش نادیده رزم
نیامد بزه کوس پیش اوی

تهی کرد کشور زدل و نیاز
بدل داد و داد ازپی مردی و ناز

بخزدون نشسته کشور همه
بیاسود از جنگ و کشور همه

بپرورد بنشست بر تخت کاه
بیاسود و بکشاد خود با سپاه

درم داد و دینار داد و شش نیی
خراسان بدو داد و کرد ش کسی

درفشنده درفشادتر د پدر
کرای نامور شاه پیروز کر

کسی را نمیراز کسی بیم نه
بکیتی کسی نی ز روی سیم نه

فرو رنده کیتی بسان بهشت
جوان کشته و کشته مرهای کشت

بدیسان بیوده سر اسر جهان
بشهد اندرون کم شده بد نهان

درفشادرزمی بهر کشوری
بهر نامداری و سر مهتری

زداشت آنکهی نام اسفندیار
سخنهای شایسته در کذار

چو فرمانهای شاه کرد ش کشن
براوه ز درکاه کرد ش کشن

درفشنده همبرد ازراسفندیار
ولیکن چو دشمن بود یار دوست

عزم کردن کزدم اسفندیار بر پیش بردن کرفتار شدن اسفندیار

چنین گفت کاین کودکان را بکار
کز شه داد و دیدم تاج با هفت مار

شده ارمش و تهمتن با پدران
کزیشان ز ایران و نام آورانند

چو آن پایه یافت اسفندیار
بدر فرقه را شد هی خواستار

کنون این زمان شاه و زمان ردا
گذشته خویشتن را دانا

نمانده است کس در جهان جهان
که نگسلد او را مگر بر مهان

همیگفت با خویش این سخن
که پورم کنون باد گرد از کهن

سرانجام بر مرد و زن بگذرد
تا پاپی و رنج کس نگذرد

بی آزار باشی و بی کین و رنج
دل و رندازی غم از بهر گنج

تن آسانی از کار ها برگزین
کمر تا نجویی ز دین در کمین

می کفت با خود کم پور من
زره سر کشیدن چه پیش من

یکی سرکشی بود ناشی کنم
کوی نام بردار فرهوده رزم

شنیدم که گشتاسب را خویش بود
پسر را همیشه بدو پیش بود

شه نام بردار روزی بگاه
نشسته بدر بار با داد و جاه

کزرم آمد پیش فرخنده شاه
نشست و بهانه همیجست راه

نشسته بدو از بهر داد و بگاه
سخ از کینه خرد و دل انجم بست

سواری یکی پهلو بر دست زد
چو دشمن بود کفت فرزند بد

که چون پور با بهم بهتر بود
ارا باب دار و ز بد تر بود

ز فرزند اگر پوست دشمن شود
چنان کن کز آن او را زین نشود

جهاندار کفت این سخن چیست باز
خداوند این راز کز دین چه راز

کیان شاه را کفتکای راست کوی
چنین راست کفتن ز سستی روی

بگو این همه بر پسر تر و من
نهان چیست باز از نهان کیش من

مرا شاه کو از جهان بی نیاز
سزد کر نداریم من از شاه راز

جهان ای جهاندار کاهیدنیاز
بسی لشکر آید بتر و یک او ی

بر است کاکنون نه بند و ترا
بشاهی همی بد سند بد ترا

تو دانی که راست اسفندیار
کز او ایزرم اندر آن نیست بار

فرستاد و او را بهر کشوری
بدادش بهر جای دین لشکری

بدو کفت شاهی بدیر فرشته بود
بسی خوب کردار ها کفته بود

فرستاد پس تر حصیر و پیام
کرای شاه کردم جهانت بکام

تنی شاه را سر بسر بهند
هم اندر خور تاج لشکر دهد

چو بشنید شاه این سخن کرد شاد
ولیکن در اسپیج باسخ نداد

خجسته ارسم سرای سپنج
تن آسان کند کاه و کاهی برنج

بآخر همان به کر باشی و شاه
بچه ی کر داری بوی نیز راه

نشاری بهر کر دلش تنگ
نیاری کین و نیاز نهنگ

چنین تا بر آمد بر این سه روزکار
می نوش خسپ و بدر د بسوز

یکی روز بنشست آن شهریار
برادش همیخورد با چند بار

بدل کین جمید ز اسفندیار
ندانم همی بود دشمن ز آغاز کار

بهر جای کو رنجی و آمدی
از و زشت کفتی و طعنه زدی

بزرکان و نام آوران بار داد
کر نان رو بوند فرخ نژاد

که چون شاه را این سخن بر خورند
بر و یال او را بخاک افکنند

فرازآمد از شاه هزاده سخن
کمر تا نرآرد چه افکند بن

فرازش نباید کشیدن بپیش
چنین کفت آن خوبد خویش کیش

ری کز خدا و ند سر بر کشید
از اندازه بر تر نباید پرید

چو از دار و یاران شنیدم نخست
نیامد مرا این کمانی درست

چه خواهی بدین بند و این داستان
بکو تا من ای مار همداستان

سر شهریاران تهی کرد جای
فرینده رکفتش من آی

کزرم بدآموش کفت از خرد
نیاید جز آن خرکاند مرخرد

کر کر بازکوشش او نشنود
به از راز کردش نهان شنود

همی کوی او در نهاد مردی
کند مرجهان را همه ریردست

کجا کر کیر د بهنکام جنک
بپیشش چه دیو و چه پیل و پلنک

بشمشیر شه آورد از عرین
زشهها تنها نخواند شش کین

چو سوفار تیر اندر آرد بشست
کوا نرا فکنده به بینی ز شصت

چو او حلقه کرد آن کمند بتاب
بنیزه بیارد و شمشیر آب

من آنچه شنیدم کفتیت راست
نوند و ان کهرزان و فرمان تراست

چنین کفت مر کرگ را دید هیش
ورا کرفت و زد بر زمین پیش

نخورد ایچ می تیز رامش نکرد
ابا بزم بنشست با باد سرد

چو از کوهساران بسیچید دید
فروغ سپهدار بشنذ پدید

بدو کفت رو نزد اسفندیار
که ما چاره با دی بخش کفتن ایم

هم اکنون برو از برم نزد اوی
سر ا کخت بکویم بدو باز کوی

که کاری بزرکت پیش اندر ا
تو با بی همی ای شه کشور ا

بدین کار تو سی بایدا
کر بی تو سی کار بر نایدا

فرستاد م این پیر جاماسب را
که او پیش دیده است کهراسب را

اکر حقه زود بر جز جای
بکر خود بیابی ز مای پای

همه ابا او پس بازکشت
ابا پیر جاماسب هم راز کشت

وزان دشت آواز و آوش کسی
که جاماسب را کر و خیره و کسی

چو آواز بشنید ش آمد شکفت
بچند و چند بدو اندر کرفت

یکی نام بهمن دکر مهر نوش
سیم را می نام افریطیوش

شه جهان کفت مهتر پسر
کر ا جاه و ان سبز با د ا پسر

بدین جای برا زچه چندی همی
لب از خنده پر بند ی همی

کر آواز ا مد فرا کوش من
کر بود کویی هوش من

کر آواز ا شنو دم از نا کهان
بر نیم کزان کفتن بی رهان

کر ا نجا بفرزند کفتش چرا
چه کر دی تا جیره کشور ا

مکر آکه تا دین نیا موختیم
می در جهان آواز ا فروختیم

جهان پاک کردم بیزدان پاک
چرا و ا ر و ا زمن بدل شد در ا ک

زشهها تنها نخواند شش کین
کو ا نرا فکنده به بینی ز شصت

چو او حلقه کرد آن کمند بتاب
بنیزه بیارد و شمشیر آب

من آنچه شنیدم کفتیت راست
نوند و ان کهرزان و فرمان تراست

چنین کفت مر کرگ را دید هیش
ورا کرفت و زد بر زمین پیش

نخورد ایچ می تیز رامش نکرد
ابا بزم بنشست با باد سرد

چو از کوهساران بسیچید دید
فروغ سپهدار بشنذ پدید

فرستادن کشتاسب جاماسب را بخواندن اسفندیار

بدو کفت رو نزد اسفندیار
که ما چاره با دی بخش کفتن ایم

هم اکنون برو از برم نزد اوی
سر ا کخت بکویم بدو باز کوی

که کاری بزرکت پیش اندر ا
تو با بی همی ای شه کشور ا

بدین کار تو سی بایدا
کر بی تو سی کار بر نایدا

فرستادم این پیر جاماسب را
که او پیش دیده است کهراسب را

اکر حقه زود بر جز جای
بکر خود بیابی ز مای پای

همه ابا او پس بازکشت
ابا پیر جاماسب هم راز کشت

وزان دشت آواز و آوش کسی
که جاماسب را کر و خیره و کسی

چو آواز بشنید ش آمد شکفت
بچند و چند بدو اندر کرفت

یکی نام بهمن دکر مهر نوش
سیم را می نام افریطیوش

شه جهان کفت مهتر پسر
کر ا جاه و ان سبز با د ا پسر

بدین جای برا زچه چندی همی
لب از خنده پر بند ی همی

کر آواز ا مد فرا کوش من
کر بود کویی هوش من

کر آواز ا شنو دم از نا کهان
بر نیم کزان کفتن بی رهان

کر ا نجا بفرزند کفتش چرا
چه کر دی تا جیره کشور ا

مکر آکه تا دین نیا موختیم
می در جهان آواز ا فروختیم

جهان پاک کردم بیزدان پاک
چرا و ا ر و ا زمن بدل شد در ا ک

زشهها تنها نخواند شش کین
کو ا نرا فکنده به بینی ز شصت

چو او حلقه کرد آن کمند بتاب
بنیزه بیارد و شمشیر آب

من آنچه شنیدم کفتیت راست
نوند و ان کهرزان و فرمان تراست

چنین کفت مر کرگ را دید هیش
ورا کرفت و زد بر زمین پیش

نخورد ایچ می تیز رامش نکرد
ابا بزم بنشست با باد سرد

چو از کوهساران بسیچید دید
فروغ سپهدار بشنذ پدید

بدو کفت رو نزد اسفندیار
که ما چاره با دی بخش کفتن ایم

هم اکنون برو از برم نزد اوی
سر ا کخت بکویم بدو باز کوی

که کاری بزرکت پیش اندر ا
تو با بی همی ای شه کشور ا

بدین کار تو سی بایدا
کر بی تو سی کار بر نایدا

فرستادم این پیر جاماسب را
که او پیش دیده است کهراسب را

اکر حقه زود بر جز جای
بکر خود بیابی ز مای پای

همه ابا او پس بازکشت
ابا پیر جاماسب هم راز کشت

وزان دشت آواز و آوش کسی
که جاماسب را کر و خیره و کسی

چو آواز بشنید ش آمد شکفت
بچند و چند بدو اندر کرفت

یکی نام بهمن دکر مهر نوش
سیم را می نام افریطیوش

شه جهان کفت مهتر پسر
کر ا جاه و ان سبز با د ا پسر

بدین جای برا زچه چندی همی
لب از خنده پر بند ی همی

کر آواز ا مد فرا کوش من
کر بود کویی هوش من

کر آواز ا شنو دم از نا کهان
بر نیم کزان کفتن بی رهان

کر ا نجا بفرزند کفتش چرا
چه کر دی تا جیره کشور ا

مکر آکه تا دین نیا موختیم
می در جهان آواز ا فروختیم

جهان پاک کردم بیزدان پاک
چرا و ا ر و ا زمن بدل شد در ا ک

آوره کر چون در ا ید بصف
کر ا های هم آور د ا ند ش بود

بر ا کر ز ر ستم مدا ر د ش پا نی
چو ا جا ی شاه ا ر ا ن کر ز م جا نی

نو ه د و ان کهو ر ا ی و فر ا ن ر ا ست
چو ا جا ی شاه ا ر ا ن کر ز م ا ین ا ست

کر ا ند یشه ی مکه د ر ز ین پ ا ی
همیکه د ا ر ز کار ا و جست جوی

ا ز ا ند یشه آ ل شب نیا د ش خو ا ب
وز ا سفند یا ر ش کر ف ته شتاب

بخو ا ند آن جها ند یده جا ما سب ر ا
که و پشتو ره و شاه کشتاسب ر ا

مر ا ر ا ز ا نجو ان ر ه و تر د من آ ر
ز من کفتن و ا ز تو پند ز من ا ست

چو نا مه بخو ا نی ر ا می مپ ا ی
به پیشم چو پستی مر ا نیک خ ا ه

کر ا ی نا مو ر فرخ ا سفند یا ر
ا با د سپا ه ر ستو ر نو ند

کر ا ند ه کو ه و بیا بان سپ ر د
بد ا نم ر و ر کار ا ند ر ا سفند یا ر

بر ا ه ر ز م ا ر ا ند ن بز ر ک کا ه
بر ا ه ر ز م ا ر ا ند ن بز ر ک کا ه

جهان پر شود همچو ا تش بتف
چو ا و ج ا فتخ مر د ی چ سود

چو ا بر نو ر د ی د ر ا ید ز جا ی
چو ا بر نو ر د ی د ر ا ید ز جا ی

کی نا م بر د ا ر خیره بما ند
همیکه د ا ر ز کار ا و جست جوی

وز ا سفند یا ر ش کر ف ته شتاب
که و پشتو ره و شاه کشتاسب ر ا

مر ا ر ا ز ا نجو ان ر ه و تر د من آ ر
ز من کفتن و ا ز تو پند ز من ا ست

چو نا مه بخو ا نی ر ا می مپ ا ی
به پیشم چو پستی مر ا نیک خ ا ه

کر ا ی نا مو ر فرخ ا سفند یا ر
ا با د سپا ه ر ستو ر نو ند

کر ا ند ه کو ه و بیا بان سپ ر د
بد ا نم ر و ر کار ا ند ر ا سفند یا ر

بر ا ه ر ز م ا ر ا ند ن بز ر ک کا ه
بر ا ه ر ز م ا ر ا ند ن بز ر ک کا ه

بهر طرف کشور مرا کوس شود
کز ری چین شد ارجاب کوروکبود
رسیده ازو جاه و کاه و کلاه

زار جاب زی پیش مراد سخن
کز بخشش زمستیرش شد کهن
جهان سر بسر پاک نام منست
خم چرخ گردان بکام منست

زبیم سر پرسیدهی امر من
روانش کمر بندهی در بدن
پلنگان بدشت و نهنگان بآب
نیارند نام زخم من کرد خواب

منم سر هندا گر دهد کشت تاب
همان مهربان سر مرا آب را
ندانم چگه دم بجای پدر
که خواهد مرا منکپنی بدر

تمنا دانش دیو نفریفتیست
که بر پرنیان من می شیفتهاست
می تابد بین اندرون بود و شاه
بدید آید از دور گرد سپاه

چراغ جهان بود جاماب پیر
خردمند و بینادل و تیز دیر
سر موبدان بود و دستور شاه
فرستاده شاه زی پور شاه

چو از دور دیدش زکهسار کرد
مدانست کامد فرستاده مرد
پذیره شدش زود و فرزانه شاه
بهم چون رسیدند ازگرد راه

زباره چمنده فرود آمدند
کو و بر همه سپاه بنشستند
رسید از فروغ بمعتد بار
که چشت سانشه و شهریار

خردمند گفتا درستست و شاد
سرشش را همی پیچد ناهوار
درست از همه کارش آگاه کرد
که فرشاه را او بکمراه کرد

خردمند را گفت اسفندیار
که مینی مرا اندرین روزگار
کرا اید و کمه با تو پیام کمر
زینگونه کند کار با من پدر

دگر ره بیاید گروان چمن
بیک زخم گیرند ایران زمین
ندارد کسی تاب انسان رشاه
شود کار ایران سراسر تباه

یکی چاره سازای خردمند سر
نیاید چنین اندر خیره خیر
روانا نشیند بنخجیر به بود
از ایرا همه گفت او به بود

خردمند گفتای شاه بهلوان
بداندیکی سر و سالست جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر
نبسی به که بهر پسر بر پدر

که خشم پدر بخت یار آورد
درختی است کاقبال بار آورد
دهد پسر چون کلی دان به پیش
که مرما و بر باید از جای خویش

پدر راندای پسر بود
پسر را غم بخت و فر بود
بباید تو رفتن که اینست روی
زفرمان و رایش مپرتاب روی

چو بشنید اسفندیار این سخن
یکی رای فرزانه افکند بن
بدو گفت شاید من ایدون کنم
نه نیرنگ سازم نه افسون کنم

برین استاده شاهزاده بماند
فرستاده شاهزاده نیاز
بکف بر گرفتند جام بنید
بر آواز شان زهره نهاد و کوش

می لعل خام از بلور بنه جام
بخورند و بردند از شاه نام
شد ایوان زبانگ نو ابر خروش
تو گفتی می را نیش فرو خورند

آمدن اسفندیار باجاماسب بخدمت گشتاسب

برانش همی عود می سوختند
همی بندگی خواست گشتاسب را
همه لشکرش را بر بهمن سپرد
ورا نیز خرامید باچیه کرد

وگر روز نشست بر تخت عاج
بر مهتر لشکر آمد بپای
بهوشش زمود بقاره روی
بدر گاه بر شد از و گفت و گوی

برین گونه بنشاند جاماب را
بکرسی زبر نهاده گلاه
بآهن درون غرق تا پای بند
تو گفتی بر و سایه دارد همای

سیاه بدرگاه آزاده شاه
که درگرد و زو دیش دیده بپشوه
چو آگاه شد شاه گاه پسر
کیانی کلاهی نهادی بسر

بیاراست بر گاه شاه جهان
خرامید بدرگاه شاه
همه موبدان را بمجلس نشاند
پس آن چشمه و تخم و فرزند را

درآمد بدان انجمن شهریار
دو استاد بنهاد از پیش خویش
بپرسید تا نام یزدان چه گفت
بیامد بر شاه و بنهاد سر

بپیش اندر آمد بدان انجمن
بدو گفت کای نامور شهریار
بدان تا بدانی که ما بر جهان
بدین گونه بنهاده ایم آشکار

بپیش پدر رفت و بر دش نماز
بایستاد پیش پدر بنده وار
سر افکنده و بسته بر بر کفش
ز خسرو روان گفت با موبدان
رای را و مردان اسپهبدان
که گوید گفتا که آزاده
بسختی همی پرورد زاده
بهنگام برخاش بدا به دهد
یکی تاج زرینش بر سر نهند
همی پرورد تا شود چیره دست
بپوزش خورد دن و برنشست
پسی رنج بیند که الماید برد
سواری کند کش ز خود ه بزرد
پس از زاد و زاده بمردی رسد
چنان چون زرای بزرگان سزد
چو شهزاده بر گاه و ال شود
مراد ش بخوانند چندین گان
ورزان پیش گویند گوپندگان
سواری شود تیغ و بر زو زرم
بزیر و زبر کردن دشمنیست
جهانرا اگه دارد و همه زیر پی
بباشد سزاوار و بهم و کی
چو سر زو زگردد بکشد یال و شاخ
سر انجمنها بزرم و بیزم
مدارد پدر جز یکی تاج و تخت
در ایوان نشیند نگهبان رخت
پسر را جهان و درفش سیاه
پدر بر گرد و نشیند بگاه
نباشد بدان پور همداستان
شنیده ا نکس خود چنین داستان
زبهر یکی تخت و افسر پسر
پدر را یکی تخت و زرین کلاه
شاه اوی
نهاده دلش تیز بر جنگ اوی
چگویند پیران گه مان پسر
تن باب را او در خواهر پسر
نیاید خود این مر گز اندر شمار
چه نیکو بود کار کرد این پدر
که به گو نباشد تر ا پشوار
پدر زنده و پور جویای گاه
ازین خاتر نر کاری نخواه
چو با گو دلی خود نیکو بود
سخن را بهر حال چون بشنوی
ای آزادش تمر کمندوی
بهار کار باید نه رای شاه را ی
سخن را ز سر گونه هیچ است و شاخ
نباید سخن را گرفتن فراخ
نهان دل، که داند خدای
سخن آشکار ا بباید گفت
چنان چون تو خواهی همی آنچنان
درستی بباید همی بر کمان
نداری تو را ز خود اندر بهفت
با یشان چنین گفت آنگاه شاه
که مارا چنین نیست جاوید راه
گر گفت کسی را همی نشنویم
کمر گردن انکس اگر بویم
گر مرگ نر اندر زبان بر دروغ
گر گوید آرش کردن نوغ
جهاندار گفت انکس آنگاه نیست
که همگنه دارد دیجان پدر
نباشد بدان پور همداستان
نشاخود نشنید بدین داستان
گر عبرت گیرد زدیگر بتم بر زنم
بهینم چنان کش نر ادروپش
بهنگام خشم و بروز نبرد
زبان بر گشادش بآواز نرم
بدو گفت کای شاه آزاده خوی
تهتن گفت مدر گشت کرم
گر گر بستم اندر همه روزگار
بکیان توای شاه اگر خود مدل
مدانم گنای من ای شهریار
کجا بروم این خود بدل در مکان
ولیکن تو شای و فرمان ترا
گمانی بر د ام پس سر م ر کسل
مراول در شت و آهسته بش
ترا ام من و بنده و ترمدان
گمانی گه دارد شه خسروان
نهاده دلش تیز بر جنگ اوی
ولیکن زبیه گفتو نشنود سخن
که بهند فرمان خوی
بکینی بخیزد بخواهد همی
شایان نموی هم تو زین کار پیش
که پیدا نباشد سر شرش از بن
گر گتی نفرزند دل گروه رش
شرخ روان گفت بشنو آفرید
توانی که بر گ چه گوید همی
بپیش آفرید ند آهنگران
نباید خود این مر گز اندر شمار
نبشتن گشتاسب اسفندیار را و فرستادن بگنبدان در
که به گو نباشد تر ا پشوار
گل و بنده و زنجیرهای گران
ز سر تا پاش بر پسندید بخت
چنان چون بود مردم سور بخت

نهاد نزد رنجبر بر دست رهای
به پیش جهان دار کیهان خدای
برسید اورا بر بندگان
وزان خیره گشته جلو سران

خلیش بپرسید پاکیزه دار
که مر کوش همه بند بگسسته دار
چو اندر که شد سر و کردش نگون
بفرمود تا کیستان بر دوش

بیارید کفتا یکی پیل نر
دونده نوندی چو نر بیر
فرازآورند پیلی چو نیل
مر اورا بخاندند بر پشت پیل

بیردیش پیش فرخ پدر
دو دیده پر از آب و دل خسته جگر
فرستاد سوی در کیستان
مران بنده بیشه چو دیوانگان

در کیستان بر بسط کرزمین
کز بوی از بلندی چو چرخ برین
یکی آسمانی بر اندر زمین
چو بر کنگره ان در و کرم بین

بدان درگهی اندر خیره پستی
ستونهای کرده بزرگ اهرمنی
سر اندر هوا بن اندر زمین
مراورا در ایوان بپرستید تخت
نگهبان بر در کرد پیش چند مرد
کو پهلوان زاده باداغ و درد

بدان نگهی اندر خیره پستی
زبان تازبان نزد اندر نشستی
نیامد بسی روزگاران برو
کر چیره سوی پیستان کرد رو

نقش کشتاسب بر ایوان نمایش

کزیی نامداران بر و بر کوا
گشتاسب و پیش برای اندر بود
که پیش آمد از بهر پیکار شاه
پذیره شدش پهلوان سپاه

نواز بهر پنجاش بانگ کرد
چو آنجا رسید آن کر اسپ شاه
اناماندران برخاشش خرد
اما پیر دستان کر بودش پدر

سوار جهاندیده رهنمای پیام
بشاهی پذیره شدنش بر راه
ورا نام شاه ان کشت فرخنده شاه
عمه شهر آذین کران تا کران
چو اسپاه کستی بیاراستند
میشتند وانش بر اندیختند

عمه بنده دار اسپاه پیش
چو اسپاه دکفت این همه یاد دار
روان از تف و رنج آزاد دار
بفرمان یزدان هم آیین به
مرا دل همه سوی فرمان تست
برآرام جهان زیر همان تست

کرای شهریار جهان پاک بین
ولیکن مرا رود نیرو دکذشت
ازار جهان کام کافور کشت
سپرد پشت اندر جهان بودنی
خدایت همه سایه نیکی دهاد
جهان سال ده زیر فرمان باد

همی تا زابل دروم زنده ام
بهر روز کنجی بر و اختند
بداد و دهش کردن اندر اختند
همی خورد کشتاسب با نوش دل
که او پهلوان جهان را بشست
تن پهلوانش بآهن بخست

زکرد ارکشتاسب اکر شنده
بکشتند یکسر ز فرمان اوی
بهم بر بکشتند بسیار اوی
کرا تقرین کند بر بت آذری
برفتند با درد و تیمار و خوار
بزرده کر نیان اکفتند زار

میشش بران شیر را اسکنه
بزندانش شهر بکذاشتند
مدیر ابر امش عمه اشتند
کیان را زاو کان شیر دار آمدند
کر ماب از کمان اندر آمد کمین
بتوران و نیزش فرستاد خوار

آکاهی یافتن اسپندیار از حال اسفندیار و لشکر آراستن

خوارزمیخ زنی زاسپان کشید
بیابان کذارید هامون برید
بزابل نشستش بهمن زال
برین روزکاری برآمد دسال

بلیخ اندرون چرکه لهراسپ شاه
نمانده است از ایران و تورانیان
کمر مقصد مرد آذر پرست
عمه پیش آذر برآورده دست

چزانیها بلیخ اندرون نیست کس
از آهنکه داران همین است و بس
کمر بر میان کاخ تهمای
بیارد ده بر خیزد اندر سپای

مهانرا همه خوانده شاه چکل
بدانید کفتا کر شتاسپ شاه
سوی سیستان رفت خود با سپاه

تهی کنج مانده است و آرامکاه
ابا جنکه اندر اسپ شادان بدل
سواری اندر همه کشورش

بایران زمین هیچ نکماشته است
سوی نیمروز است خود با سپاه
بیاید پسیجید و ازار آیین

بسرش آن کرانامه بسکشاد
به بند اندرون پور کشتاسپ را
که چاره بجوید ازار آیین

نماند بر اه ایچ دلی ره شود
ازایرانیان یکسر آکه شود
که پامرد ناید بکاه و بجوی

نبم کفت شایسته ره جوی
چه باید می مرچه باید بکوی
نشه چنبش کفتا بایران خرام

ژوهنده راه بپود راه
بلیخ کزین شد سوی کاخ شاه
بدید اندرو شاه کشتاسب را

بایران زمین در سواری ندید
ازان مرکشان نامداری بتید
بزرکان ایران سپه بر کشید

تهی بد همه خانها شان زمرد
زآذر پرستان کی آرد نبرد
بدان تا بدانند کشتاسپ شاه

کر کشتاسب رفته است با لشکر همه
تهی کرده از مرد کشور همه
جز از آذر پرستان نبیند کسی

بشد همچنان پیش خاقان بکفت
نهفته برون آورید از نهفت
چو ارجاسب بشنید ازان شاد شد

غم و رنج بکذشت و دل شاد کرد
روان از ابیشه آزاد کرد
سر از اسم خوانده بکشاد رید

بکوه و بیابان چو دود و دمید
براه و بهر راه هر جا که بود
براه و بپیمود تا پیش شاه

کر بر میان و سپه بر کلاه
بدو باز خواندند لشکرش را
بکردند از انکو بفرمودشان

بازکشتن فرودی از نخن دقیقی بنظم خویش

سپاه انجمن شد بدرکاه شاه
همه سر فرازان سپهر و سپاه

نماند بر آورد کرکش سخن
رسیدش ار ان پیر ای سخ

بیاورد چیره نهاد نکوش
بکفتا بنامه بسی داستان
بکفتی نمانده است از و یادکار
نماند انکه بردی بپیرانه سر

کنون ای بخردی سپهدار مرد
نخستین بکفتار خود باز کرد

دقیقی رسانید اینجا سخن
بسی رنج برد اندرین نامور
ازان پس که بنمود پیر سخ

بکفتی نمانده است از و یادکار
نماند انکه بردی بپیرانه سر
برآندی بر و سر پیرخانه را

نرفرودسی اکنون همی یادکیر
سخنهای نابکیزه دلپذیر
سر چند انکه بود بود تار و پود

چو این نامه افتاد در دست من
زمانی همی بود روشن روان
بسی شادمانه خنیده از ابهی

همه مشکلات جهان کسست

معانی رنگفتار پیست اندیشش — سخنهای مانند درست آمد بیش — دو گوهر بدین باد و گوهر فروش — کنون شاه دارد بگفتار گوش

در معنی آنکه سخن بد ناگفته به

سخن چون بد بگونه باید گفت — برین پیش این نامه چیزی نهفت — وهاں کز خرد دور ناند تهی — ازان به که ناپاک زخمی نهی

چو رنج روان بینی اندر سخن — سخنهای آن پیش دستان مزن — نشاننده گهد بود و منشور بود — طبایع بر پیوند او دور بود

چو طبعت نباشد چو آب روان — گرایدت گفتن پژوهش کنان — بزرگی بپوشد این پیش چان — پراندیشه گردد این داستان

گهی نامه دیدم پر از داستان — که گوید بگفتار پیشی کنان — اگرچه نپویست جز راه کی — نرنجم و نرنجم از مردمان یکی

گذشته بروزگار بسیاران بشهریار — که چون بندرا زاده و داد و دین — که شاهی نشاند از بزرگان به — زخوبی بدو گیتی بودی برنج

گشتم بگوینده برافرین — گه اورنگ شاهی نشاننده را — می یافت از بهتران اوج و گنج — بیچ اندر نامه اردان بدی

چنین گفت کوینده را راهبر — که شاهی نشاننده شهریاران بدی — می رنج بردم بسی بارسال

اگر او بجوئی چنین درست گوی — من این نامه فتح کردم بگفتار خویش — گاه کیان بر در خسته

بنقل اندرون پیست گردش سخن — ازو نام ماندی بهر جا نکوئی — نشستم گرد م بگشتن سخن

بسی رنج بردم درین سال سی — عجم زنده کردم بدین پارسی — بسی رنج بردم درین سال سی

می این سخن بر دل آسان بود — بخوار مشتی هیزم دران بود — می این سخن بر دل آسان بود

کجا یابد این هیچ بیدار دل — کی باغ و بیدم سر اندر درخت — کجا یابد این هیچ بیدار دل

که در مرغزار و بباغ بایستی — دستپایش سلطان محمود — جز از نام شاهی نبد اندرش

سخن را نگفتم نداشتم سان درست — بدان تا سزاوار ازین گنج کیست — گر دانه نگذارد کسی بر زمین

او القصه آن شهریار جهان — گرو تازه شد تاج شاهنشهان — در باغ را یافتم من تگلید

بباید نشست از برنج شاه — شب مهتری تاج برسر نهاد — کرو دار کند ماه کیوان سجود

بخت و دانش بر ای هنر — بید تاج زرین سزاوار تر — بفرمش دل تیره چون عاج گشت

چو بنیاد بر چشم او بر چه خاک — نیزم و بزرم اندرو نیست باک — نقش دانشمندان را بید شمرد

جاناد جاوید پیشه رسال — گر دگشت پیوسته فرخ بمال — زخوبی و مرگ اندار و در بیغ

زنظم و دستیقی کرگفتم سخن — هزار است نقصان ز سر تا بپای — همه دشمنانش نگونسار باد

بداند گر گفتار بر جایگاهی — نشاید که آرند گفتار به — بداند سخن گفتن نابکار

کنون رزم ارجاسب را گوئیم — اگاهی یافتن ارجاسب از رفتن گشتاسب بطرف — بر شهریار بزرگ زرد خرد

چو ارجاسب آگه شد از کار شاه — رزابلستان و تاخت کردن بپرسش ایران را — بطبع رودان باغ بی چه کنیم

بفرمود تا کهرم تیغ زن — که رفت او بسوی پیشتان سپاه — بپرسش سپارد این انجمن

کوارجاسب

کوارجاسب را بود تهمتن پسر — بخورشید تابان برآورد سر — بدو گفت کین بر لشکر سوار — زکردان شایسته چندین هزار

ازو ایدر یکی تاختن کرد نیک — کز تخ مان رود نشد تا رود تخ — کمر تا کرا بی ازد دشمنان — ازانش پرستان اهرمنان

سراشان پیرخانها شان بسوز — براشان شب آور برخشنده روز — ازان روان کشتاسب باید کرد رود — زمانه برآرد بچرخ کبود

دگر بند بر پای اسفندیار — رهنی برآری برازرو زگار — همانگه سرش را زتن بار کن — زمانه جهانرا پر آواز کن

کو شهریاران بگام توشت — توتینی و دشمن نیام توشت — من اکنون بخوبم بخلخ زبان — دمادم چیام پس تو دمان

دمادم بخواهم سپاه پراگنده را — براگنم این گنج آگنده را — بدو گفت گهرم کرخمان کنم — بفرمان تو جان کرگمان کنم

نمازاورد پیش و ران پیش تخت — خپان کشته خشنود از رخ و بخت — تابن درون و سرار سپاه — هی آفرین کرد بگشتاسب شاه

کرجا بد هاوی و پرورد بخت — سزاوار گاه و سزاوار تخت — نباید گرگشتاسب در غمروز — ابا لشکر خویش گشتی فروز

بتوران بباید خود و رد و پیشم — وزانیشان بیاید بابر پشتم — کند کشور حص سراسر خراب — نباید مهین رزم کردن شتاب

فرستد فرستیم تا هنگرد — زتوران نبر ابلستان نگذرد — بداند سرو کار شان تا کجاست — نباید کو بر با باید کرد نیست

چو بشنید ارجاسب گفتار راست — فرستد فرستیم خپان چون سزاست — اگرچه فرستاده اهرمن زمین — فرستاده اهرمن را مزن

سواری فرستاده شد تا بیان — کجا تیغ دارند لبسود و زبان — یکی سوی آمد سوی نیمروز — بیاید بارجاسب گشتاسب شاه

نبرد پیل مدبش کرد آگاه — زصین و زچین و زمیر و زنام

چو ارجاسب بشنید گفتار گهرم

تاخت آوردن گهرم بر سپهر لهراسب شاه

چو خورشید تیغ از میان برکشید — زمین گشت چون روی زنگی سیاه — بیاید بدان تر نگ و دو بست

بیاورد گهرم بایران سپاه — بتاریخ دشتش بر آمد ستون — چو نزگان رسیدند نزدیک باغ

بدول بدیر اچار اسپند — غمین گشت و بارنج همراه شد — بدین خوش چنین گفته های گذار

نگهرم چو لهراسب آگاه شد — خداوند خورشید رخشنده — نگهدار در پرتن توش من

توناماوران ناموی بخشنده — نگردم زاینم فریاد خواه — بگیتی درون کم گمن نام من

کرین بنده بر دست ایشان تباه — وزان گرزداران سواری بخود — بیاید زبانه اردی هزار

بلخ اندرون نامداری نبود — رزم لهراسب شاه با لشکر توران

کرگشتاسب آنجا بهند آرمان — شبد بر نهاده گیانی کلاه — بپیری بغنده چون پیل مست

چو توران سپه اندر آمد بجنگ — زمین را سپردی بگرز گران — همیکفت هرکس کین اینا دار

زجای پرستش بیاورد گاه — بهر حمله جادو بی زان سپران

این معنی تقدیر و بیت و نه اندازه و اندازه
داشته بهم از جمله مناسب تقدیر را که بنده
دین معنی مناسب و صد اندازه آمده است
اعنی گفتن و صد اکردن عدم مدت و دنام
مرغی است که بترکه تو گوید هرگز که آنرا گرگ
آن جانوری است و در همه دیوان شبیه
بگفتار پیش گفتن را برگرفته اند و معنی فرزانه
و دانا مثل هم هست یا ان

کرستین اورا بلفرمود شاه
سراکمونش کاوزاد ها نستی
ترکان چنین گفت کخدرم کرجنب
چوتوران سپاه این شنیدند ازدی
برفتند چندانکه خرد شان
چو لهراب اندر میانه بماند
زبری واز بالش آمد شتاب
جهاندیده ارتیر ترکان بخست
بکردند چاک آن زکی جوشنش
بدیدند لعل آن چوکافور موی
کرایدر کوا سفندیار آمدی
چوپران چنین گفت ازایران سپاه
بیاران چنین گفت کخدرم که کار
شهنشه کرا بافرینروان بود
کنون پشت شاب روشد تهی
نهاوند سر سوی آتشکده
بمگاخ و بیورد بکشد مدیک
همه پیش آتش بکشتند شان
چوکیتی چنین یک سراسیمه شد
زنی بود کشتاب را نام بود
کتایون بدیش نام دآزاده بود
پیاچو کشتی بیاره سوار
ازاوبون ره سیستان برگرفت
چنین تا بزه یک شتاب شد
بزن گفت برکوی ببین راه چیست

بهر سو کاره بر انگیختی
بکشید یکسر همه انجمن
بکوشید واندر میانش آورید
برآمد چکاچاک زخم تبر
چوابر سیاه اندر آمد سپاه

کشته شدن لهراسپ بدست تراسیان

بکوفتار شد شاه بر زوان
بشمشیر شد پاره پاره تنش
در آهن سیاه ان بهشتیش زدی
سه را بین پشت کار آمدی
چوان چون بود شیر اورزنگاه
همین بود و رنج اندرین کارزار
همه کار اورزم میدان بود
به پیچد زدهیم شاهنشهی
بدان کاخ دایوان زر آزوده
زایوان بکیوان فکند خاک
ره کبر کی بر نوشتند شان

آگاه شدن کشتاب از پیشان از کشته شدن لهراسپ پیغ

بسی داد فرزانکی داده بود
بداد و در جهان از پدر یاد کار
وزان کار ها مانده اندر شگفت
برآگاهی اورد لهراسپ شد
چنین آمدن گرم ناگاه چیست

بخاک اندر آمد سر تاجدار
می نوسوارش پنداشتند
بماند بکسپه ازو در شگفت
بدین پیش اوری وجهاندیده بود
بدین اندکی تاچه آید بدیم
کزاین تاج و شاه لهراسپ
جز این تیر کو خود بر پیشانه بود
وزان پس پیلخ اندر آمد سپاه
همه تنه دا پیشباره افکندند
ورا میر بدبود و شتاد مرد
زخونشان بمرواشش زرد دشت
همه کاخ و ایوانها رفت شد
خردمند واز نبه لباسش ببند
نژاده بدان پاک شاه روم
بکرد اورترکان میازار دست
دوروزه بیک روز کمتر نشتی
چوزن رای شاه کشتاب بد
خود از پیخ یاهی چیره ازنده

بهر سو که ره بر انگیختی
کرا بخت پیروز او ار بکشت زن
چوشیر ژیان مرورا بشکرید
خرد شان سواران برآشفتند
میان در کمر بستند از نشاه
ز بیکار گی نام مردان نخواند
غمین گشت و بخت اندر آمد بخواب
بر و انجمن شد فراوان سوار
چوخود ارنبد شاه بر داشتند
کزاین بر تشیر چون برگرفت
کمر تا رنبکار چون کرد زور
همه با کله در خم آمد بم
کرا بخت جهاندار کشتاب بود
دل از تاج و از تخت برکنده بود
جهان شد ز تاراج و کشش سیاه
چه پرمایه تر بد می سوختند
کرد
رو و نشان نزد وان براداد
کرآورده بود او در خشم بهشت
نژاده بدان پاک شاه روم
بکرد اورترکان میازار دست
دوروزه بیک روز کمتر نشتی
چوزن رای شاه کشتاب بد
خود از پیخ یاهی چیره ازنده

بزید حاکم دخانم اسکندر است

چوادل بدین جای بنشستی
سپاهی ز ترکان بیاراستی
بدو گفت کشتاب کاین غم چراست
چنین داد پاسخ کزیاد نکوی
وزایجا بنوشاد اندر شدند
بیوندند هر دو قرابت اپیر
دگر دختر شاه به افریدن
چو خویشان چه دختران ترا
همه نام بازیر یک اندر است
زدرد میگشت خسته جگر
همه زار کشته و گریان شدند
هزار آفرین باد بر جاک اوی
سواران بر افکندند بر سر سوی
برانند یکسر بدین بارگاه
بیامد سوی شاه چندان سپاه
درم داد و از نیستان برگرفت
تهمتن یکی روز با او بگفت
همی گفت کای شهریار گزین
بدیرفته باد اختر ارتند کی
چوشنید ارجاسپ کاهرمن
زدریا بدریا یکسر بتیزید
بصحرای ترمد ترکان رسید
هم از کرده ساز کردش بزد
ابر میمنه شاه خرشید ارد
جهاندار کشتاب در قلب گاه

کرا دش بیاریز افشاندی
کزشد مردم زنده را روز تلخ
یکی تاختن دارد و ماتم چراست
کزکاری بزرگ آمده است بروی
رد و میر بد را بهم برزدند
چنین کار دشوار آسان کمر
کزباد هوا بر کزاورا ندید
نیکان و نیک اختران ترا
بکردون کمر بتر دمان اختر است
همیزد و دست یکی را بسپر
چوبر آتش تیز بریان شدند
بیفتاد زو تن پاک اوی
فرستاد نامه بهد بهلوی
زره دار پاکزنه روی کلاه
کدر کاه کشتش چو ابر سیاه

آمدن کشتاب از پیشان دوم جنگ کشتاب با ارجاسپ

سرانجام کیتی بود همچنین
ترا شهریاری مرا بندگی
جهاندار کشتاب با تاج و کاه
بیکه کوه و هامون همی نماند
جهان شد ز کشتاب پر درد و کین
سیاه اندر آمد بکشتاب زار
بزرگان ایران برآمد خروش
دوروز و سه بر کشید صف
سوی میسره کرد پشتور بود
وزانسوی کاندر سوی میمنه

دگر گفت کاندر صفا بی سی
همه بیخ بر غارت پرشن است
چومن با سپاه اندر ایم رجای
شهنشاه لهراسپ را پیش بلخ
زخوشان فرومانده اشان مرد
اگر نیستی جز شکست همای
کزاز بخت زریش برد اشد
یرومند شان پاک چو بر دکان
چوشید کشتاب بشد پر زورد
بزرگان ایران راخواند شاه
کزکیتی سپر از گل مشوید پاک
یرومند نامه بهد بهتری
چگفت انجمن لشکری در پرش

آمدن کشتاب از پیشان دوم جنگ کشتاب با ارجاسپ

کیتی بفرزند ماند نه ناب
بگفت این و دانش بپوشید روی
زتوران سپاه و ز چین ان سپاه
چوشکر سپاه بد انسان چو کرد
زتوران و ایران برآمد خروش
دوروز و سه بر کشید صف
سوی میسره کرد پشتور بود
وزانسوی کاندر سوی میمنه

چرا سوی کشور نیایی همی
ازاید ترا زاد بر گشتن است
همه کشور چین ندارند پای
بکشته شد بیخ زاد و ز تلخ
چنین بد کنش خوار نتوان شمرد
خردمند ادل برفتی زجای
بد و بار ه تخت بکذاشتند
بنخجیر می نازپرورد کان
زده بیاید خواب زرد
شنیده غم پیش ایشان براند
بدی بد بدینسان تهی کرد کاه
پنه خت تاج پیروز بخت کاه
مدارید باز از بلندی مغاک
کجا بود در پای دشمای سری
سواران جنگ آوران لشکرش
سوی بلخ بامی ره اندر گرفت
دران راه میر اندیاد در تقت
تو بر سوک باب اچ دل را متاب
بماند او چیره و بشد جنگجوی
کرتاریک شد روی خورشید و ماه
زمین شد سیاه و هوا لاجورد
سراسر جهان شد پر از جنگ چین
همه نیزه و تیغ دزه بین بکیف
کرشاه جهان پهلوان پرورد
پیاده پس پشت او با بنه

سوی میسره کهرم تیغ زن — بقلب اندر آمد چو شاب با کمین — بیامد ز هر دو سر لوبق و کوس — زمین آهنین شد سپهر آبنوس

تو گفتی که گردون نگونه وهی — زمین از گران بار دهمی — ازآوا ز اسپان و ز خم تبر — می کوه خارا فسرد بر سپر

ز آشوب کردن و از زخم تیر — خروش یلان بر ده و دار و کیر — همه دشت سیر بود تن خاک — لب نیزه گز گران چاکچاک

در خشیدن تیغ و باران تیر — ز خاک سیه می بر آمد نفیر — ستاره همی جست راه گریز — سپه را نیامد همی جان در ستیز

ز کرد اندرون تیر چون ژاله بود — در ان خستگان دشت پر ناله بود — همی گوشه زیر نعل اندرون — کفن پیشه شیر و تابوت خون

تن بی سران و سر بی تنان — سواران چپ لان ز کف افکنان — پسر را نیامد پدر جای مهر — همیگشت از یکدیگر کردان سپهر

بپوشند از ین پس بسی روز و شب — پر از کین و پر خاش جنگ و عصب — چنان کشته سر تا سر آورد گاه — کز او جوش خون لعل شد روی ماه

ابا کهرم تیغ زن در نبرد — بر آویخت چون شیر غرنده ورد — ز کهرم بر ا کنون چه رسید اورد — کجان از تن او همی جسته شد

ز ا ز ان سواران پرخاش جوی — چنان جسته بر دیش آن ترک ای — فرا وان از ایرانیان کشته شد — ز خون یلان کشور آغشته شد

پر بو د کشتاب را سی و هشت — دلیران که د سواران دشت — نکشته شان اندران رزم گاه — یکبار کی تیره شد بخت شاه

ز ا ز ا نشته او همه پور خویش — بتن پست شد شاه دل کرده ریش — بدر کشته و کشته چندان پسر — بماند اندران درد و غم خیره سر

مرثیه سودن کشتاب از ا ز ا ر جاسب

برا در ا گرفتن همی ساختند — یکی کوه پیش اندرش بر کیا — جهان و شهی بر دلش خار شد

وزان راه کشتاب آگاه بود — سپهدا ر ا یران بران کوه شد — بدیش اندرون چشمه چون سها

ز کردش نشستند کردان براه — یکی کنده کردند بر کرد کوه — ز نگار ترکان پر ا نده شد

طلا یه نشانده ا با دیدبان — کز ا خته لشکر و کوس نخست — ز نیم سوا ران توران کروه

بکر دید بر کوه ر ا ی ندید — فرود آمد آنگاه از بر کوه — مر ا ورا به آرا میت و طوس نخست

چو چاره ندید شاه آزاده خوی — ا ز ان کوه بیدا ر دش ا فرو د خست — کمشتاب آمد ا ز ان شکوه

پرسیدن کشتاب جاماسب را ا ز ا ز رفلکی و امور یونانی و جواب دادن جاماسب کشتاب را

ز ا خترشناسان همه نامدار — بدو گفت کز گردش آسمان — بهر شاه بینند بد روزگار

ز دانش چکونه نپیچم بر کرم — کر ا شه بدین بد ر ا د نکتیرد — بدین گردش اختران بکروند

بدو گفت کای خسرو ا ورا — اکر شاه کفتار من نشنود — بکوی ا ز ا ن پس چه آید بسر

چو بشنید جاماسب بر ای جوا

بکوم همه ز هر دانم بدوی — اکر شاه و اند مر ا ر است کوی — بدو کفت شاه ا کهدانی ر ا ز — سخن بشنو ا ز من کی ا رش دار

کر ا یده مکه بر ا بر پا یه سرم — هم ا ز کردش آسمان بکندرم — بدو کفت جاماسب کای شهریار — همی بند سا یید بر روزکار

بجز آسمان نیست بر پشت من — وز اختر شنا سم همه نور من — بفرمان او فرخ ا فتد ا ر — که بکشا یید ا ز بند ا یچ فتد یار

ا کر شاه بکشا ید ا ورا ز بند — نماند برین کونه پا ر ا بند — برین کشکر ا نکه شود کا نکار — ز ترکان نیا ید بر ا یران کزند

نیا بد طفر کس برین نر و کار — مکر نامور فرخ ا فتد یار — ا ز ین اند ها نت ر ها یی بود — همان ره سوی روشنا یی بود

چو بشنید ا ز و ا ین سخن شهریا ر — خ ش کشت چون کل بکا ه بها ر — بدو کفت شاب کای ر است کوی — که ر ا ه جو یی و هم ر ا ه پوی

بدو کفت شاه ای خرد مند پسر — بر ا ی و بد ا ندیش بکشت سپر — کمکها ر او ر ا بر بند کران — بر یسم بسما ر همکر ا ن

ها نکاه من ز ا ن پشیمان شدم — دلم خسته شد سوی د رمان شدم — که او ر ا بر یسم د ر ا ن با ر کاه — کمکها ر بد خوا ه او پکنا ه

کر او ر ا به پیم د ر ین نر و کین — بد و بخشم ا ین تاج و تخت و نکین — و ر ا و ر ا سپا رم د ر ین نر و کا ه — مر ا و ر ا سپا رم د ر خش سیاه

کر ا یده و شدن تر د آن ا ر جمند — ر ها نده مر ا ن پکسر ر ا ر بند — بدو کفت جاماسب کای شهریا ر — منم ر فتنی ا ین سخن منیت خوا ر

بدو کفت شاب کای چیره — که جان ا ز هنر با ت ر ا شن بره — بر و د ر منش ده خ ا د ا ن ر ود — شب تیره بکذ ا ر نا کاه رود

بر ا ه ش آن مکنه پور من — جها ندا ر ه فرخنده ستور من — بکو ش کر ا نکس کر پیدا کره — برفت ا ز جها ن با دلی پر ز ره

و کر منت بستم بکفت کسی — که بهره نبود ش ز دا ش بسی — چ پیدا کردم بر یسم همی — ز با د ا ش نکی ا ید ا سیم همی

چ غم کر ز ا ر پدر کر د بند — کر ز ند ا ن و خ من بود ها پسند — کنون کر پیا بی د ل ا ر کیه ها ک — سر د شمنا ن ا ند ر آ ر ی بخا ک

و کر نه شد ا ین پا د شا ی د ر خت — ز بن بر کسسته ا ین کیا ی د ر خت — چ آ ی سپا ر م ز ا ج و کنج — همه ا نچ من کر د کر د م بر نج

چ جا ماسب کو ر ی همی منت — پر سنش بود ز ین پس کا ر من — حوا له بد ا ش پیش جها ندا ر من

بر ین کفته ز د ا ن کو ا ی منت — بر ا نم من ا ی پو ر پا کره ر ا ی — ا کر تو بیا بی همی با ز جا ی

بیز د ا ن و تا بنده خو ر شید و ما ه — بر و ز سفیده و شبا ن سیا ه — جها ندا ر ا بد ست تو ا ند ر د هم

ر فتن جاماسب با ور د ن ا سفند یا ر ا ز کنبد ا ن و سخن کفتن ا سفند یا ر و جواب کفتن جاماسب

کز ا ج کیا نی پسر بر بهم — ز ا ب ا ز ر ا ش بیا نه کر ند — بسر بر نهادش کلا ه و پر

بپو شید جاماسب تو ری قبا ی — بر ا ن ا ب ا لا ت ا ز ا ند ا ر ه بیش — مر ا ن ا ب ر ا ا ند ر آ ر و ز یر

خر د یا فته چون بیا بد بد ست — بپر سید ی ا و ر ا ز تو ر ا ن سپاه — با و ر تر کی سخن ر ا ند نی

پ چ ن بر و ن ز د چ کشتی نو ند — ک ه ا ن ا ب تر کی سخن ا ش ر ا ند — ب ش ب ها ه میر ا ند چ ن با و ر ا

یکی ا ب تر کی پیا و ر ه پیش — چ ا ن ا ب ا ز ا ن ا ند ا ز ه بیش — چ ا ک ه ا ز تر یک د ر کنبد ا ن

ه ا ن ا نکس که ا و ر ا بد ی بر ا ه — بپر سید ی ا و ر ا ز تو ر ا ن ا ر جمند — کر ا ن ا ب تر کی سخن ا ش شنید

ند ا نست ا و ر ا کسی حا ل و کا ر — کر بو ی تر کی سخن ا ش شنید — بد ا ن تا بیا مد بر شا هز ا د

یکی نامور بود دارا بسفندیار
که نوشادرش خواندی شهریار

پدر ابکه دید چو پیش کسی
بیالاورنکش نباشد بسی

چو جاماسب را دید پویان براه
بسر بر یکی تیغر توری کلاه

فرود آمد از باره از دور دوان
چنین گفت کای نامور پهلوان

شوم تا به پیغم کرشت ماسبت
وبا گنیه جویی ز ارجاسبت

بدو گفت پرمایه اسفندیار
کی نیکپیس را سوی اکدار

سپاه کرا راه و آهنگ کیست
هم از رزم بدخواه در روز بهی

کمر بر میان بست پیش آنکه پدر
برسم دلیران پرخاشخر

چو جاماسب بشگفت اندر آمد زراه
بدانست دیرا سبک پورشاه

بیامد بر اسفندیار دلیر
بگفتش درود از پدر دربدر

بپرسید و بگشاد آوا بدرد
شرشنده و گنده آورد و نبرد

که ای در جهان از خرد یادگار
روانش ندارد دش آگهی

نژادم ز شاهست فرزند شاه
جهانگیر و گرد است کارم بنست

زگفت گزرم امر من شاه بود
درودم ز ارجاسب آمد کنون

خزورا بگفت و تپیش کنم
کنون همچنین پسته باید شتم

بدو گفت جاماسب کای راست گوی
چنین بود و باد اوش برج مرا

پاسخ دادن جاماسب اسفندیار را

کرو بند بازندوا ستاد بدست
بگشتند هشتاد از ان موبدان

چنین گفت بشنو خز از تو ان شنود
ز بهر نیا دل پر از درد کن

نباشی پسندیده رهنمای
چو کار او فتاده است درمان کمن

جواب دادن اسفندیار جاماسب را

بخواهشگری جان من شاد کرد
کنون چم که دشمن برو دست یافت

جواب دادن جاماسب اسفندیار را

بدان تا کرآید ز تو ران سپاه
مرا نچه او به بیند بدان گه بیار

چنین گفت او خود ز ترکان سوار
چو نیم بگویم با سفندیار

بسر بر نهاده کلاه سیاه
نجا کز افگنم نا بسوده برش

بیامد سوی ما به پیچیدری
ز پیم سواران جادو نژاد

برآمد بران باره از دور دان
که فرخنده جاماسب آمد بدر

بدو داد پاسخ گو اسفندیار
کسی را کز دست کار منست

کزایرانیان بترسد پرز خون
پژوان کواه منست آسمن

تا مین چار اهنت کنج مرا
جهانگیر و گرد افگن و رزم جوی

سرگنج آن پاد شا ز دیکشت
کو ترکان بگشدش اندر نبرد

بپرسنده و پاک دل بخردان
برآشوب و رخ ارگان زرد کن

بین کار و شوار ایشان کمن
بلنبه اخزو کو دیگرنده کام

پسنده نباشد بدین کین مرا
ز جا یا بد شاشت کرنخت پدر دید و آیین اوی

پسر چو بدا مروز کین پدر

بدگفت ارا یدون کرکین نیا
بجایی که داری بدل کیمیا

بیرند از ایوان برین بر سران
تهی پای اسپران دوشه خران

بروبین ورا اندر تهمتان زمین
اسپرند بی تاج و تخت و نگین

رکین پدر چند باشی بدرد
بمد اندر ای ورکین بارکرد

نیاد از ایشان کسی نزد من
چرا رنجه دارم کنون خویشتن

دگر تر پرمایه به آخرید
نکشی مراد رجهان خود مدید

مبرگست اگر بی پدر باشد اوی
رواکر برادر کو کینه جوی

بگوی برا هست این زان بتران
دو دیده پر از آب لب پاچران

سپاهی بزرگان بگرد اندرش
از ان پس نه منی نه او نه ترش

نسوزد دلش بر دو خواهر بدرد
چنین کین بیارد همی یاد کرد

چه گوید مرکس بدین روزگار
که پیشند این خوار مر شهریار

برادر که بد مر ترا سی و هشت
بلنگان کوی و شیران دشت

همه خاک دارند بالین و خشت

پاسخ دادن اسفندیار جاماسب را

کرای شه چه کرده است اسفندیار
کزایشان برآورد بد خواه دود

بر آزار را زود دل پر از اب چشم
سزد کر گیتی ز هستی چنین

علامت کردن جاماسب اسفندیار گنجهای برادر را

دلش بود کهنده از مهر تو
تر ایار و همراه و همزاد بود

دریده برو منظر و چوشش
همی زاری یکسله جان ادی

نخستای بر جان آن نیک خواه
همی گفت با آن همی خستکی

به پنجم رخ اسفندیار اندکی
مر اینست جز و دن او ر نشک

خشک شت بر خون و دل پر ز درد
همیگفت زار ا دلیر ا کوا

همای خجسته و به افسرید
که باد و هوا روی ایشان ندید

بر ایشان شده چهره روم کشان
سپاه و دوان ورخان چون چراغ

کز امن کرفتار گشتم به بند
زمین یاد کرد و ندر بن نگ جای

همه سازها با ب تهمتن کند
مدر ست آن جهاندار تیره روان

دگر پاک کشته خورده بسی
کز او تیره بیچی ز مهر و زین

که نام بزرگی ورآمد بنگ
خزورا بدین کار پیشا ه کن

که دشمن از ایشان سواری نهشت
کز خیه بن برادر بدم ما ندار

کمند و نکپس یاد این بستمند
نیایدت ازان بند اخز بر کنند

دل پسنده زا کمنه پرواغ دید
اکر تیره کردی دلت با ر و ان

تو ور ا بشمشیر پشت و پناه
کز و ده است عمو ار ه با و اغ و درد

پر از زور و دیقرین بدی بر کزم
ز با ر ت بو د پس آباد بو د

نخستای بر جان بر نجان او ی
که با ر ب تو نکشای آن پستکی

می گفت چو نین نخجین سر نگ
بلا بهتر ا شیر دل خیر و ا

مرا یک یار او سرا اشکرا
چکو نزدید بی رخت مادرا
من از خستگیهای تو خسته ام

تو بودی زدل غرم را مهربان
کران به چرا داشتی در نهفت
زخانه الخان حکر گشته ام

بگفت این و از دل جدا کرد مهش
زبازار بردی بپایند بند
نرا ایند م از بهر گیسنه میان

چو باز آرمش من بجایت بگفت
همی بر شد سوده آن پرنیان
بیچید و بفشاد و بفرزد چو پس

بفرمود کاهنگ آرد چهند
همه بند روی بکمد دار پل
نرا این همه رنج تو دی

بسوزند زنجر و مسمار و غل
ببندی و پسته ندانی نشست
چو پسندان بوه و بهنگ گران

بآهنگرش گفت کای شوم دست
همه بند زنجر بر هم شکست
سبک شد دل پسته زا همگی

پیاز دهایی، بر بچید دست
بیاخت از دوست و برهای خواست
نهان شد سیاز ید با مندرا

شتاره شناس این سگفتی بدید
چو آمد بهوش آن گو نزدار مند
سپشاد ازان در دو پهوش گشت

چنین گفت کین هدیهای گرنم
بدست پدر داد ما را بنیم
فه پش نهاد و زنجر بند

گر جان مابود ازان شهریار
زپستش بنالم بپرور دگار
می نیز مسمار آهنگران

باپتها و زند اندرون زرد هشت
بگفته است و نمود نرم و درشت
نه از بهر این بند پسته بدم

پسر را پدر گر بزندان ببرد
ازان بر گه دشمن گل افشان کنند
بیاد پدر گر بزندان ببرد

وزانجای با جاگه دیار چند
بگمیا به شد با تن اژدها
گه بر سر او زفرمان بگشم سخن

یکی جایگه چشمه و ایی بجاست
همان چشمش پهلوانی بجاست
نگشتم زفرمان بگشم سخن

بیاورد جا بهت آنچه او بجاست
بچوشید از رگاه برپای خواست
بفرمود کان بازه گام زن

همیگفت اگر من گنه کرده ام
ازو نیز ارببند اندر آزرده ام
چشمش بران تیزگ رفت و

عنین شد زبهر پستور بمند
گر چون ببر شند بران چشمه
چه گرد این چنان بازه بر بری

مپنداد پس بند گشتنا بسی
مه ناد پس راز جا بسی
ولیکن زراز ان و تو ران نهان

دلم گشت ازین بازه و بند ها
چگونه نگم نزنم و این ارهاگ
گزین مردمان نامد بگشم چنین

دریغ آن سران سپهبد کجا
سراپس گرایشان بدو اندران
بپوسید و اورا بی آبو گشید

دو ماه اندرین کار شد روزگار
چو زه گرفت اسب اسفندیار
برفشد و چندی زنده شاختند

سواران نیی چند گرد آمدند
بتردا سر افسر از چنبر شدند
شبی چون رخ امرین گیسنه خواه

بدان بازه پهلوی برگشت
یکی تیغ هندی گرفته بدست
چوشید تیره ترگشت اسفندیار

وزار اببر پر جا اسب بود
که بستر فرخنده کشاسب بود
خود آورد و بهمن سر فرا ز

فرامرز و زواره و بهمن دو شیر
بیامد بر اسپ اندر آمد بزین
برفشد پویان براه فراز

سپهبد

بپرسید پس آسمان کرد و روی
چنین گفت کای دادر راست گوی
تو بی آفریننده کا سکار

گرایده و گه پیروز گر دو بهنگ
کنم روی گیتی پر از رنگ بنگ
بخواهم ازین کین لهراسب شاه

برادر جهان بین من بی همشت
کزا نخو نشان لعل شد خاک دشت
پذیرفتم از داور داد گر

بگیتی صد اسکندر نه کنم
جهان از پرستگاره بی خم کنم
نه پندی کسی پای من بر بسط

هنوزی گرگپس بر د نگذرد
بر د کور بخچیر بی نسپرد
کنم چاه آب اندر و صد هزار

بخشم زنگ و درم صد هزار
بدر ویش و هر کو بود پیش کار
همی پر بها نر اندین آورم

پرستش کنم پیش یزدان پاک
نه پندم مرا پس بارام جای
پرستش باهین با نگرد تمام

بگفت این و برگاست اسب نبرد
فرا از بر جامه برخفتنه دید
فرو زنده جانی اسفندیار

زدیده بیارید خندان سرشک
که با درد دارا شناشد پرشک
عنان کین خون پسر پیکناه

گرا کنون نو بارخ ارم بهنگ
اگر شیر جنگی بود گرگ بهنگ
نه گینه نگیرم زفرزند مدر

مرا این رنگ شاب آمد بروی
ازان پی هنر مردو ان گفت دگوی
گر گری نگمدی نزا پای بهند

همان شاه لهراسب با پرسپه
همه یخ از گشت زیر و زبر
زگفت گرنرم انچه بر شاسید

تو گمری و از داد و خورشید و داس
بگیتی درخت بر و مند باش
گه من رفتنی ام بگیرسرای

چو فرخ گیتی مرا یاد دار
عیشش روان مرا شاد دار
گه از چین من ترا غم رسید

تو بد ره دهش از زمین پهلوان
گه جاوید بادی و روشن روان
بگفت این و از جا گران بر گرد

بفرمود تا بر نشستند زین
همه بر نیان ترش گشت خوار
بغلطید بر خاک و گفت ای صدای

برادرش را مرده بر زین نهاد
بر انگیزم ارشنگ و ارژنگ گرد
بریزم ز تن خون ارجاسب را

بر ادرش را سپرده بر زین نهاد
دلی پر گینه سری پر زباد
زهاهون برآمد بگوه بلنبه

همیگفت کاگون چه پسازم ترا
یکی دخمه چون فرخ آزم ترا
نه یم است با من نزد گهه

نه جای درختی گه در سایه دار
نجوا م ترا ای گو یا مه دار
برا هخت خفتان جنگ ارتش

بگمدش یکی گور و رکوه بخاک
جهانرا ازین بابری ایمن چه باک
وزانجای با مدا دان بخ گاه

چه مایه از ایرانیان کشته دید
شده خاک و ریگ از جهان ناپدید
همی زار بگریست بر کشتگان

وجاماسب با او و مردو پسر
بسی رنج دیده با درد سر
بدیدند آنجا از ایرانیان

دژم کشتگان دید و رومی گرم
فگنده بزاری و کشته بزرم
همان آستین بر رخ افگنده بود

چنین گفت با گشسپ اسفندیار
که دشمن گروانا بود بزرد بست
زچیزی که باشد برد ناتوان
تو بردی ازین پادشاهی فروغ
وزان دشت گریان سر اندر کشید
یکی گنده گرده بگرد اندرون
طلایه زرگان چو بشناد مرد
یکی گفت ازایشان که تو کیستی
چنین داد پاسخ که از دشت رزم
مرا گفت برگستم تیز تیز
برآمخت شمشیر و اندر نهاد
برآمد بران تند بالا فراز
بسی پس بدو کرد دیبر بگذر
پدر داغ دل بود و پرپای جست
برآمد بران شد خار افراز
یکی تیغ هندی گرفته بمشت
بدو گفت زان پاسبان ای جوان
گزین هر بدین پیش بگوی مرد
پذیرفتم از کردگار جهان
پرستنگهش بس کنم زین جهان
یکان و سپه تا صدار مهان
جهاندار باشد گرو بشت رزم
کنون آنچه بد بود از نامه گشت
نه ارجاسب نامم نه ایاسش چنین
برفتند یکسر گروها گروه

که ری مرد ناوان بد روزگار
که ناوان بود این مثل زو بخست
بخوشش رنگ ندارد روان
می چار چیزی کمفت اردیغ
بابنوه کردان ترکان رسید
زنهای پرتاب تیری فروزن
می گشت برگرد دشت نبرد
شب تیره اندر یکی چیستی
شمار اهمه کار خویشت دزم
وزایشان برآورد یکی رستخیز
همیگرد و در زرم گشتاسب یاد

بپیچید و بسود و رویش بدست
کشیده بسی رنج راه دراز
بدانگه که دیدار طلایه بگشت
که دیدم ترا شاد و روشن روان
دل من بغمزه زدمن تیره کرد
سپارم ترا آنچه دارم نهان
شناسنده آشکار و نهان
که خشنود گشتم زشاه جهان
چو من دیدم افگنده روی گرم
گذشته همه ترد با دگشت
نه نگهم نه فرخ زتوران زمین
به پیش جهاندار ازان نبرگروه

که گفتن که دانای ایران بگفت
برایشان ازانپس که دانا بود
بایران می جای من خواستی
بدین رزم خونی که شد درنخست
سپه دید برگشت فرسنگ دشت
نگذنده بصد جاه اندر گذشت
براگنده در پیش او آمدند
پرسش کرشگان تیر مرد
چو اگاهی آمد زگهرم بدشت
چو بگذشت ازانجای هم دستبر
بپگنند ازایشان فراوان براه

رسیدن اسفندیار پیش گشتاسب

بدو شاه اگر زاسفندیار
خبر شد بگهرم که اسفندیار
ازان درد بگهرم چگرخسته شد
زمین بردل آزار تشنی مدار
بیامد برویش زگردار بد
چنین پاسخ آورد پیش اسفندیار
که گرگس شوم شاد و پیروز بخت
مرا آن بود بخت و کنج و کلاه
بران مرد بد کوی کرمان شدم
ازین پس چو من تیغ کین برکشم
چو شیر به بیشه بر اسفندیار
بزرگان بپگانه و خویش اوی

بدانگه که بگشت و زاسفندیار
زگاری که بردی تو آنا بود
تو آوردی اندر جهان گاستی
تو با شی بدان گفته اندر بخست
که زایشان می آسمان خیره گشت
عنان را سپگ کرد سوی دشت
بآورد با جست و جو آمدند
چه جویی می ثب بدشت نبرد
که اسفندیار ارزشما برگذشت
براگفت آن باره خویش تیز
وزانجای کو رفت نزدیک شاه
چو روی پدر دید برد پیش نماز
وزانجا که تابنده دید پدر
که رویت بر کوه باد سوار
درآمد بگنگ اباد سوار
وزانروی گشتاسب تیره شد
بگین خواهش هیچ گندی مدار
بدیدار او روی بگذارید
که خشنود باد ازمن شهریار
سپارم ترا گشور و تاج و بخت
که خشنود باشد زمن بنده شاه
زورد و دل شاه بریان شدم
ازین کوه پایه بسر اندرکشم
زنیدگران رست و بد روزگار
نهاد بسر بر زمین پیش اوی

آگاهی یافتن ارجاسب از آمدن اسفندیار

همه پیش ورا فرین خواندند
همه تیغ زهرآبگون برکشید
بزرگان خواندند آفرین
که مارا تو باشی پناه و پسیچ
همه چوشن و تیغ پرپاسخند
زخون جوانان پرخاش جوی
که بودند کشته بدان رزمگاه
همانشب خبر تازه ارجاسب شد
غمین گشت و پرمایگانرا بخواند
همیگفتم این دیو بد را ببند
بگویم سپرگاه ایران و جنگ
چو آمد برون دیو جنگی ربند
کشش ازپیم گیتی شود پرگزند
چنین با دل شاد و پرداخت
زره پای زرینه و تاج و کمر
نگهدار پیش گهرم پدرچهار
برفشاند بر سر سوی صد پسین
درفشش بر پیچم و سر برشتاب
بدو گفت کای شاه نرگان چین
بگرگشته پرخون شهریار
سپه را همه دل شکسته کنی
نه گرزی بر گستوانی زده
بدو گفت کای گرد پرخاشخر
وگر زانکه دانی که با آن مزبر
سپه بهد تو باشی برین لشکرم
بشادی برویین وزاندر شوم
تو نشنیدی آن داستان شغال

ورا شاه چنین داد پاسخ که نیست
بگین اندر اسپید و شمن بکشید
که مارا تو باشی پناه و پسیچ
همه پیش تو جان کروگان کنیم
پدر نیز با فرخ اسفندیار

پند دادن گرگسار ارجاسب را

ازو دور شد خورد و آرام و خواب
زگین سرش پر خون نام خود برزمین
بیاری که آید بجنگ اسفندیار
بگفتار بی جنگ خسته کنی
زتیری بگرگستوانی زده
درآهست نام و نژاد و گهر
تنابی بسوشان تو خود را بابر
زفرمان تو نگذرانم سرم
نشینم و ماه همه شوم
که زو مایکی پرگزی همال

چنین گفت کای اخر اسفندیار
یکی با نگ برخاست اندر میان
همه پیش تو جان کروگان کنیم
پدر نیز با فرخ اسفندیار

که ای نامداران خجسته گذار
همه بود لشکر همه شاه و مان
زدند ار تو رامش جان کنیم
می را رگفت آنبد روزگار
برخ برنهاده زده دست و چوی
زخون سر تا جورشان کلاه
کسی کی نشد کشته بود نشست
بدانگه که لشکر بیاید زخای
بهر مرز مارا گشتند آفرین
بگیتی نماند که آید بیاد
که گیرد بزرم اندرون جای او
زکیخ و زاسپان او آگنده
بیاورد و دیگر بگهرم سپرد
نبد برنهاد و نه پیشد بار
نشسته ابر سر یکی رهنمون
زلشکر بیاید بر شهریار
کز ایران و تورانش آمد بخست
تن مرد جنگی بخاک افگنم
زتر سند، مردم برآید بلاک
بدیدار آن دل ورای شما راه
هنر بازبان رهنمای آوری
تر انجشم و کنج ایران زمین
یاران نهشتیم خنجر بدست
نیارد گذشتن بران راه خار
چو نگاه شد بانگ وی کم شود

در نسخه کیهای که گوید بهمه تاجدار



ورا تا سیم آورد پیش گرگسار
بگفت این لشکر مرا در پیش دارید
چو خورشید زرین سپر بر گرفت
ز کوه اندر آمد سپاه بزرگ
چو لشکر بیارایت اسفندیار
بشد تیر ترنج و پور زریر
چو گردی جنگی سوی میمنه
ز پیش سپاه آمد اسفندیار
ز پس نیزه تیغهای بنفش
سوی میسره شاه چگل
چو ارجاسب دید آن سپاه گران
سپاهی که چندان ندیده ست پیش
وزان پس بفرمود تا پیروان
نباید بدین لشکر پیروزیی
چو اسفندیار از میان دو صف
تو گفتی همه دشت بالای اوست
تو گفتی رخ دشت دریا شده ست
بیفشرد بر گرز پولاد مشت
وزان پس سوی میمنه حمله برد
چنین گفت کاین کین کسن خون نیاست
بکشت از دلیران صد و شصت و پنج
چنین گفت کاین کین کسن آن کیست
چو ارجاسب آن دید با گرگسار
بدانم ز خویش چرا مانده
که مرغان کیانی بچنگ

که فرد آمد مرا پس توی شهریار
ز کشتی دو بهره مرا در اشرد
شب تیره زد دست بر سر گرفت

زدن اسفندیار بار ارجاسب

که نگذاشتی پیشه زور و هنر
بیامد چو خورشید بر چرخ بره
بچنگ اندرون گرزه گاو سار
همه دشت پر پرنیان درفش
که در جنگ از و خویشتن شیر دل
گزیده سواران و نیزه وران
از آنده یکی سر بر و نفس
همون آور و پیش صف کاروان
درخشیدنی تا دل آفرین
چو پیل ژیان بر لب آورد کف
روانش همی در تنش جست و پوست
ز خنجر مواچون ژرفا بشده است
ز قلب سپه ترک بگشاد بند
غمان باره تیز تگ را سپرد
گزو شاه را دل پر از کینه گشت

گرفتار شدن گرگسار بدست اسفندیار

چنین گفت کاین لشکر بیشمار
کزان دشت پستانها کجی رانده
یکی تیر پولاد پیکان خدنگ

چو روی اندر آرد لشکر بری
همه شب همی لشکر آراستند
بپوشند جوشن بر اهن مسکن

چنانشان ز بام گرگانی روی
ز دز باره بهلوان خواستند
چو باقوت شد چهره گیتی بر نگ
به پیش اندر اسفندیار دلیر
جهان شد ز گرد ان چو دریای قار
سپهبد بدان لشکر آرای خویش
روانش پر از کین ارجاسب بود
ستاره همی روی با مون ندید
سوی راست پیش کهرم و بوقش کوس
به پیش اندر آمد یل اسفندیار
بهر سوی لشکر همی بنگرید
بچشمش جهان گشت چون پر سیاه
که گرگسار کرده بد با فراز

بیارامت بر میمنه جای خویش
بقلب اندرون شاه گشتاسب بود
وزان روی ارجاسب صف بر کشید
شده قلب ارجاسب چون آبنوس
برآمد ز مرد و سه کروار
بیامد یکی تند بالا گزید
سکوه آمد اندر دش بر سیاه
چنین گفت با نامداران براز
خروشی بر آمد ز گردان سپاه
همی گشت بر سان گردان سپهر
خروشش آمد و نامه گرنای
گران شد رکاب یل اسفندیار
چنین گفت گرگین فرشته ورد
صد و شصت کرد از دلیران بکشت
غمانزا به چند بر میسره

همه نامداران با تاج و کنج
گرامی برادر که اندر گذشت
چنین گفت گاین لشکر بیشمار
نگفتار او ریشد گرگسار
چو تیر دیگ شد رانش اندر کمان

بدان تا کمانی به گرگسار
همیخواست از تن سرش را برید
کز آن تیر نگذشت بر جوشنش
بپرسید اسفندیار از نژند
بخست آن کمانی سپهد بشنش
ز فتراک یک بند چوگان بکمند
سپهد افگند بر گردن گرگسار

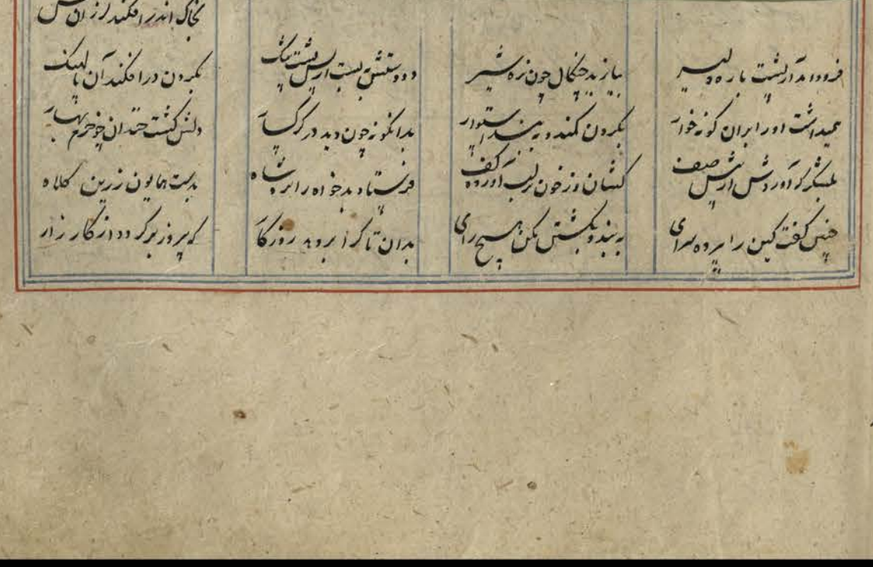

فرود آمد از پشت بارهٔ دلیر
همید هشت او را بران گونه خوار
ملبگر ز آورد شش ارش صف
چنین گفت کین را بپرده سرای

بیارید چنگال چون نره شیر
بگردن کمند و ببند ستوار
کشان و ز خون لب آورده کف
به بند و بکشش مکن هیچ رای

دو دستش ببست از پس پشت پاک
بدانگونه چون دید در گرگسار
فرستاد مدجوزه را نزد شاه
بدان تا گراید بر و بر روزگار

به بند اندر آمد سرو کردنش
بخاک اندر افکند ز ان تنش
بگردن در افکند آن تابمک
دلش گشت حیران چو خرم بهار
بدست همایون زرین کلاه
گرفتار بر گردد از کارزار

چو ارجاسب چوپان تن کشفی بدید
وفرزند خود را دلیر انجا ندید
از انجا که شد آه و واویلا کنان
بیکبار لشکر سیاه

برانگیخت آتش کارزار
هوا تیره گون شد ز گرد سوار
بزرم اندرون لوله بانگ پای
درفشش نیامد بدست کسی را

همان تیغ زن گشت بر گستور
که بگذاشتی نیزه بر کوه تیر
بیکبار گشته گاه نبرد
برفتند اسبان گرفته بدست

همین گشت ارجاسب و چهری بگفت
همون خواست در راه پایان گرفت
بیکبار گشته گاه نبرد
خود و مهتران سوی صنخ نهاد

سه راه اندران زرنگ در میانه
خروشی برآمد ز اسفندیار
تهمتن شدن ارجاسب از پیش اسفندیار
بتوفید از آواز او دشت و غار

ما برانیان گفت تیمار جنگ
مدارید چیزه گرفته بچنگ
نیام از دل و خون دشمن کنید
رنوذران زین گوده کارزار کنید

کنی یکسره رو بلشکر گه خواه
سپاه اندر آمد بپیش سپاه
بگشتی بخون کردی آسیا
بگالا کردش نبرد اختند

همه دشت پای و سر و دست بود
درنده بروبیچ در شست بود
سواران ایران همی جستند
وزان پس بفرمود تا پیش کارزار

بزاری برا اسفندیار آمدند
همه دیده چون نوبهار آمدند
برالیشان نخسود اسفندیار
سر از خون برو تیغ دروی گلاه

زخون تیاول بازار کرد
سر سرابر الیشان کلاه دار کرد
خود لشکر آمد بتردیک شاه
بگشت از دو روی گلاه

زخون در کفش خنجر آغشته بود
برو کفش از جوشن آزرده بود
بشستند بتمیر و چنگش بتیر
کشیده بپرون رخفتانش تیر

جهانجوی شادان دل نهاد راست
بتابه اندر آمد سر دشمن شکست
کی جامه بر تن گاران نخواست

بیایش همیکرد خود یا پدر
برافسر نیندیشد داد گر
همی بود گشتاسب با ترس و باک

بهشتم کجای آمد اسفندیار
چاورد تر دیک خود کارزار
تن از بیم لرزان چو از باد بید

زمین را ببخت او داد بوسه
زلیس بیم رخسار او بسپرد
پشتیش بنالی بهمن انجمن

کجی بنده باشم بپشت بپای
همیشه پیشکی ترا رهنمای
بروین دز تت رهنمونی کنم

بفرمود تا بند بر دست و پای
برندش چنان تر و پرده سرای
که ریزنده خون لهراسب بود

بیخشید ازان زرنگ خواسته
سوار و پیاده شد آراسته
بگشت آنگه از لشکر آزرده بود

وزان پس بیامد بپرده سرای
ز سر کوفته اندخت باشاه رای
وزان ناموران رزم سیزد

بگفتا جهاندار گشتاسب را
گچون خواستم کین لهراسب را
هزین سخن برچرخ برداشت

چو ارجاسبان برتن از غم بکفت
همه پوستان برتن از غم بکفت
وکرتیغ و جوشن فرو ریختند

وعده دادن گشتاسب اسفندیار را تاج و تخت پادشاهی

چگوید کسی کو بود زیردست
که اندر بسی رود بی چیست راست
تویی شاه و دل خواهر است بهشت

بنام یزدان

چو هوش نماند بپالاید آب
ز آواز او رزم سپر در آمد گواز

چو خرشنده کرده جهان را ضیاء
رخ ترکس و لاله پندیر راست

بخندد زمین تا نکاهد بها
هوا رنگ و انم کف پاوشاست

بخورشید همی وعده شاه
که اندر حمل بر فروزد کلاه

مدارد همی روشنایش باز
زره پیش و از شاه کردن فراز

دهش نیابد بخشیدن ایچ
نه آرام گیرد بروز و نه سیچ

بدانگس که کردن نهد کج خویش
بخفتند نیندیشد از ریج خویش

دو زلف شب تیره زو جعد باد
چو مهر و چو ماه اختر بش سعد باد

برآرند تاج سر از خاک
کنند این جهان را ز بیداد پاک

بدین نامه چون دست کردم دراز
بنام شهنشاه کردن فراز

همه پهلوانان و گردنکشان
که دادم دریں قصه زین سان نشان

نهم عیسی این برد گانذا کنون
بداستان و آیین رانها کنون

زره بین و زانگون جهاندیده پیر
که دیباست با نقش مانی بچین

سخنگوی و دانا چو بهنام و رخوان
چو پیدا کرد ای جهانرا بین

زره بین و زو گار اسپندیار
نرخش تو گوی و لا ز پندیر راست

چنین گفت کو چون بیاید بلوغ
بخندد و بر کوه آید ای سوی چشم

بفرمود تا خوان بیارا سپند
همه بارگان او در بهاران بود

وزان پس بفرمود تا گرگسار
اگر چشمه پیش آید از خاک خشک

بدو گفت کاین جشن فرخ بهار
که اندر حمل بر فروزد کلاه

برامر نیان تیر باران گرفت
مبندی کمین سواران گرفت
نیامد یکی پیش او ننددست

کمر کرد و روشن دل اسفندیار
مدد آنکه در پشت شد نامدار
زکیان پولاد کشته شد نست

سر از تیر شیر نشان کرد چاک
کل انجخت از خون ایشان خاک
یکی تیغ زهر آبگون برکشید

سلیح و تن از خون ایشان بشست
بر خاک بر پاک جایی نجست
فرو آمد از نامور پارسی

تمکنت کای دلاور داور دادگر
تو دادی مرا زور و بوش و هنر
بران رمک بر سوی خورشید کرد

چو آمد سیاه بنشوتن فراز
بدید منزل رایگانی نماز
تو گردی و دور از ایرن خاکجای

کز این کرگ خوانیم اگر پیل مست
که جاوید باد این دل و پشت و دست
بماند ندارد کار گردن شکست

برفتند گردان فرخنده رای
براوگشتند بر ده سرای
بی او فرود آورد رنگ و شای مباد

یکی خوان زرین بیاراستند
خورشها بخوردند و می خواستند
غم آمد کمه بهره گرگسار

سه جام مبش داد و پرسش گرفت
گرین پس چگونه ای چه بینم بگفت
نفرمود تا پاسخ آید ز پیش

دگر نر شیر آمد از جنگ
که با جنگ او پس نیاید نهنگ
چنین گفت با نامور گرگسار

چو تار یک شد شب بفرمود شاه
از انجا بکه بر کشد سپاه
عقاب دلاور بران راه شیر

بخندید دل اسفندیار
بدو گفت کای ترک نابوشیار
شبیره شکر همی اندند

برین گونه لشکر همی اندتیز
به پنجی نوذر دو بهره شیر
برو بر همی آفرین خواندند

چو خورشید از ان چادر لاجورد
بپوشید گیتی دلیران ز سپید
پرنده گر چند باشد دلیر

بدو گفت کین لشکر سرفراز
سر دم ترا من شدم رزم ساز
دو دیده پر از خون و دل پر ستیز

یکی نر بدو دیگری ماده شیر
برفتند پرخاش جوی دلیر
یکی مطرفی کرد دیبای زرد

نر شان سیاهش بدو نیم کرد
دل شیر ماده پر از بیم کرد
ورا پندها داد و اندازه پیش

برنگ اندر افکنده غلطان سرش
بخون لعل شد یال و جنگی برش
جهان بر دل شیر تاریک شد

چنین گفت کای رزم دیده سران
بدستم تو گردی دو در زهاک
گر شد یکه بر پیش بر یک رسید

بر اسفندیار آفرین خواندند
همه نامداران زمین خواندند
یکی تیغ زد بر سرش دلیر

بهانهٔ خوان با خورشهای نغز
تبر دشهنشاه با گنزه تیز
چه بر سر نهاد و چه در پای چار

سه جام می لعل خاشش بداد
چو او دور باد ایزد بخشش
چنین رزمها کذر یافتی

ندانی کز دادار چه آید پیش
بخشای بر بخت بیدار خویش
کر اید ر چو فرد ا بترک رسی

یکی اژدها شست آید درشم
کرا می برآرد زور یا بدم
هی آتش افروزد از کام او

در بغت نیاید همی خویشتن
سپاهی شده زین نشان بر بجن
چنین داد پاسخ کرا ی بد نشان

بهینی کران تیر جنگ اژدها
زشمشیر تیزم نیابد رها
بفرمود تا در کران آورند

یکی تو کردون چنین بشاخت
نگیرد اندیشش تنها در نشاخت
بسر برنهی کرده صندوق نغز

بصندوق در بود بهیم جوی
دو اسب کرانمایه بست اندری
نشست آرزو نزد بصندوق شاه

زره دار با خنجر کابلی
بسر بر نهاده کلاه یلی
چند جنگ آن اژدها شاخ شاخ

جهان گشت چون موی زنگی سیاه
ز برج حمل تاج بنمود ماه
نشست از بر خوانک اسفندیار

دگر روز چون گشت روشن جهان
درفش بشیزه بدر د ر نهان
بنشوتن باید بر نامدار

خوان پنجم رزم اسفندیار با اژدها

بپوشید خفتان جهاندار گرد
سوی اژدها تیز بنهاد روی
ز دور اژدها باز کردن بشید

بیاورد گردون و صندوق شیر
تو گفتی که تاریک شد چرخ ماه
دو چشمش چو دو چشمه نابان ز خون

دو اسب کرانمایه بست اندروی
بیزدان نیایید هم در نشید
دهن باز کرده چو غاری سیاه

رهای اندر آمد چو کوه سیاه
هی جست اسب از کمندش رها
فرو برد اسپان دگردون هم

چو اسفندیار آن شکفتی بدید
هم در کشید اسب را زاژدها
بپیرون نو اپشت کردن زکام

هی جست اسب از کمندش رها
چو رباهای بسیار دام افشاند
بر آمد صندوق مرد و اسپ

بکاهش چو تخ اندر آمد بباد
بزور اندر آورد نخستی کمی
ازان دو دو آن زهر آهوش گشت

زکردون دو از تنها شد غمی
همی دو د زشش بر آمد بخاک
بر آمد بیک آن نامدار جوان

بشبیر نیوشش همیکد چاک
تن دو د آن زهر آهوش گشت
بر آن تیغ زد بر سرش بر فراز

بشوتن چاید هم اندر زمان
بر آمد کور اغم آمد بروی
بیفتاد بر جای بیهوش گشت

سیاهش همه نامه بر داشتند
پیاده شدند اسپ بگذاشتند
پیاده سپاهش سر اسر دوان

بشوتن چاید هم اندر شتاب
لبی تیز بت بر تارک او کلاه
جهانجوی چون چشمها باز کرد

زنجیر خود نامه نو نخست
بیامد بر آمد سر و تن بشست
که پهلوش گشتم من از دو در

ازان خاک بر خاست شد سوی آب
چو مردی که بیدار کرد از خواب
زرخش نیامد ورا هیچ بهر

همیکفت کین اژدها را کشت
که آمد بدو شش جهاندار پشت
پیاش همه خواند افرین

ازان کار بر دارشد کرگسار
کجا تنده شد مرده اسفندیار
کی چشمه روانی سر جاش باد

کی کوه خارا ست اندام او
بهندت همیرد خوانم کشان
سر افراز چو لی کران آورند

یکی تیر شیر در جنگ شیر
بیاراست آن در کر پارسی
رنانی همیراند پیشان براه

چهانجوی ازان کار بر داخت
برفت از پیش لشکر نامدار
بسر بر بزرگان صنجر کذار

سپه را بفرخ بشوتن سپرد
نشست اندر شهریار بلند
خرامیدن اسپ جنگی مدید

همیکشت پیچان ابر تیره خاک
همه پیش دادار سر بر زمین
بجنبید بدوزان اژدها کز دیاک

بدو گفت کای بدتن بی بها
بدو گفت کای شاه سرو زگر
کز و بده ست از زین پیش لشکر بسی
در اغول خواست شاهان بنام
جهانجوی گفت ای بد شوم روی
بپرورزی و او کز یک خدای
سپه بر گرفت از بنه بر نهاد
چو یاقوت شد روی برج بره
یکی خسته تر ظهیر ساخت
می شد زین بر یل اسفندیار
یکی پشه دیدند مجون بهشت
فرود آمد از بار یکی چون سپید
همانگاه طبنور بر سر گرفت
ز نیزه خوار نشیره و جزاره ها
پیام بر زوان همه کام دل
بیامد بتر دیک اسفندیار
چنین گفت کای داور کز یکتا خدای
مرا آفریننده داوو بر اد
یکی تغر پولاد زخیره داشت
بدان آهن از خان اسفندیار
زن جادو از خشم تیر کرد
یکی تیر خنجر بزد بر سرش
یکی باد و گردی بر آمد سیاه
بشبتون بیاورد پرده سرای
خبر اندرام جنگ آوران خون بدید
کجا خیره کردی رخ ماه را
کز پرده رشته نامور شهریار

بپیش تهمتن آمد دوان
بپشت زن جادو آرد درود
زنالای خورشید بنهان کند
بیاید که نام اندر آید بکمر
کز پشت دو دل جادوان بشکنم
سوی باختر گشت کیتی فروز
چو خورشید بفراخت زین کلاه
یکی جام زرین پر از می سپرد
یکی زد مر اورا بسر بر خدنگ
چو شیر ژیان بر ره مرغزار
بهر جای بد چشمه چون گلاب
دران دم کز از پی بر آمد خروش
کز مرکز نه بندی دلی کپیر
بدید از فرخ پری چهره
فرو هشته از مشک تا پای موی
سر و بی و رو بر ترنگ شید
بتی شهره زو مر اورا بهره
بدارش بدان جادوی زشت خوی
کز گشت باب آورده تو دار بهشت
بدان سان پر بد سر ارش
اگر اهرمن کوه کردی بلند
سر و بی چون برف بر روی سیاه
بدانسان که چشم اندرون خیره گشت
چو عدخرد شان یکی دید کرد
نه بار غم تو پای دارد نه تنگ

ازین پس بترسل بپیش آیدم
چو خواهد که درسر ای آفی فرود
چو خواهد سیاهان حور باکند
بپیروزی ارژد ها باز گرد
کزین بازن جادوان ان کنم
چو پیران سر زد بپوشید روز
شبه نیره لشکر بخیره اندشاه
سپه را همه با تهمتن سپرد

خوان چهارم رزم اسفندیار با زن جادو

تو گفتی سپهر اندر و لاله کشت
بشیشه لب چشمه بر کرید
سراسیمه از کام دل در گرفت
زخنگ بلاها نیابد رها
سراگر و چهره ده دل پسر
دو رخ چون گلستان و گل در کنار
بگوه و بیابان تو ای رهنمای
دل پاک و جان پرستیده داد
نهان داشت از جادو آن ریمنش
بزرگی گمانی نبد روزگار
جهانجوی آهنگ تیشر کرد
گر تیشر باشد زمین بشکافت
مبادا که بینی مرش را بارش
بپوشید دیدار خورشید را
چنین گفت کای نام بردار شاه

نه بیدار دخت اندر و آفتاب
یکی جام زرین بگوهر بنهاد
عمیگفت بد اختر اسفندیار
نیابد می رزین جهان بنده
بیالای سرو و چو خورشید روی
جهانجوی چون روی او را بدید
یکی جام پر باده مشکبوی
بیاراسته مجلس و رزمگاه
بیاورد زنجیر برگردنش
بدو گفت بدبین نیابی گزند
بزنجیر شد گنده پیر تباه
چو جادو بگفت آسمان تیره گشت
بیالا بر آمد جهانجوی مرد
نه بار غم تو پای دارد نه تنگ

بالا به بین تهمتن رزمساز
سه جام می چیره ورانی بداد
گرگفتی کز اهرمن چون درید
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
یکی کوه پیلی پر اندر هوا
اگر پیل بیند بر آرد بابر
دو بچه است بالا و بیالای او
اگر باز کردی بوی سو بسو
تهمتن بکتف بدو گفت ای
چو جادو بر هنه ارفت و بکشت
چو او بر هنه ارفت و بکشت
بیامد بپیش خداوند ماه
چو بر ای می جادو از جای
سلاح و برادر سیاه و پسر
زمین کوه تا کوه پر پره بود
همی آفرین کرد بر یک خدای
بدان سایه بر اب و کردون بداد
بفرمان یزدان فرمان روا
چراغ زمانه زمین تازه کرد
بجرفت چون باد فرمان روا
سپه را بسالار لشکر سپرد

خوان پنجم کشتن اسفندیار سیمرغ را

چو سیمرغ از ان کوه صد تا بدید
بیامد گرد ون بگرد چگک
بچگک و بنسقار چندی طپید
چنان بر پرید ند از ان جایگاه
بخون اب و صندوق پر شد بسی
همی زد بر و تیغ تا پاره کشت
چنین گفت کای داور کز یکتا
تهمتن بیامد چو شیر ژیان
بدو گفت کای نامبردار شاه
بدانسان که نخجیر گیرد پلنگ
چو شد زو بش از تن فرو آرمید
گرازنده پیش اندر آمد بکمر
بدو گفت کای شاه سرو زگر
کز و بده ست از زین پیش لشکر بسی
در اغول خواست شاهان بنام
جهانجوی گفت ای بد شوم روی
بپرورزی و او کز یک خدای
سپه بر گرفت از بنه بر نهاد
چو یاقوت شد روی برج بره
یکی خسته تر ظهیر ساخت
می شد زین بر یل اسفندیار
یکی پشه دیدند مجون بهشت
فرود آمد از بار یکی چون سپید
همانگاه طبنور بر سر گرفت
ز نیزه خوار نشیره و جزاره ها
پیام بر زوان همه کام دل
بیامد بتر دیک اسفندیار
چنین گفت کای داور کز یکتا خدای
مرا آفریننده داوو بر اد
یکی تغر پولاد زخیره داشت
بدان آهن از خان اسفندیار
زن جادو از خشم تیر کرد
یکی تیر خنجر بزد بر سرش
یکی باد و گردی بر آمد سیاه
بشبتون بیاورد پرده سرای
خبر اندرام جنگ آوران خون بدید
کجا خیره کردی رخ ماه را
کز پرده رشته نامور شهریار

بپیش تهمتن آمد دوان
بپشت زن جادو آرد درود
زنالای خورشید بنهان کند
بیاید که نام اندر آید بکمر
کز پشت دو دل جادوان بشکنم
سوی باختر گشت کیتی فروز
چو خورشید بفراخت زین کلاه
یکی جام زرین پر از می سپرد
یکی زد مر اورا بسر بر خدنگ
چو شیر ژیان بر ره مرغزار
بهر جای بد چشمه چون گلاب
دران دم کز از پی بر آمد خروش
کز مرکز نه بندی دلی کپیر
بدید از فرخ پری چهره
فرو هشته از مشک تا پای موی
سر و بی و رو بر ترنگ شید
بتی شهره زو مر اورا بهره
بدارش بدان جادوی زشت خوی
کز گشت باب آورده تو دار بهشت
بدان سان پر بد سر ارش
اگر اهرمن کوه کردی بلند
سر و بی چون برف بر روی سیاه
بدانسان که چشم اندرون خیره گشت
چو عدخرد شان یکی دید کرد
نه بار غم تو پای دارد نه تنگ

بگفتار این دو ناپاکار

شکست از زنان در چنان روزه زرد
می لعل گریان و دل پر ز درد

زمین را ببوسید یار شست
نشستند بر خوان و می خواستند

بدادش سه جام و دادم پیمبر
خرش کشت همچون گل شنبلید

همه رفته داد کرد او درست
در اندیشه دارد گمان برتر است

بلند آنکه گنجد در این بارگاه
بود جای آبه و کیاه و ستور

تو را یار بود این ده و تیغ و تخت
یار آمد آن چند روانی در حصب

نه کرزی بکار آمدای شه بزرگ
نه پیلی در جنبد در راه گریخ

بجایی تو باشکر نامدار
سر اندر ای فرخ اسفندیار

می ریزه در خون لشکر مشوی
مبندی و بدر ایی و بدخو یلی

وگر بگذری هم بنایی شکفت
زبخت تو اندازه باید گرفت

همه ریگ تفته است با خاک شخ
بر و مگذر و مرغ و مور و ملخ

نه بر خاک او شیر یابد گذر
نه اندر هوا کرکس تیزپر

برانی بریگونه فرسنگ چل
نه نابرده جان و نه با آب دل

نه بیشش بگام نیاز اندر است
سر بارهٔ باخور براز اندر است

از ایران و تورانِ اگر صد هزار
بیایند گردان جنجر گذار

فراوان همانست و اندک همان
چو حلقه است بر در بدو بر کمان

بگفتهٔ گهای شاه آزاده مرد
بگرد بلا تا توانی مگرد

بدین جایگه مرگ را آدیم
نه فرسودن ترگ را آدیم

کسان را نه داران و دنیا همان کرد
چنین رنجها بر نباید شمرد

چو پیروز گر باز گردی ز راه
بدل شاه و خرم شوی تر و شاه

بدینا مگو کیدی گرکسپار
تن خویش را خوار مایه مدار

ازان پس که پرورد گشتیم و شاد
نباید سر خویش دادن بباد

چنین پاسخ آورد بیکار گرد
گرای پهلوانان با نام و فرّ

گه آن همه خلوت و پند شاه
کمرهای زرّین بخشت و کلاه

که اکنون چنین پست شد پایتان
بره بر پراکنده شد رایتان

سراپرده زد شهریار جهان
بکشش و ایران و رویش بر آن

وزان پس بفرمود تا کارگر
سپاهبد برنا مور شهریار

بدو گفت کای بدتن بدنهان
نگه کن بدین کارگر دهجهان

نه آن تیز چنگ اژدهای سترگ
نه آن تیز جنگ اژدهای سترگ

مادر ازگفت آزمان کرگسار
کرای نامور فرخ اسفندیار

کی کارپیش است خود اگر مرد
نیندیشد از روزگار نبرد

سیالای یک تیزه برف آیدت
برخ روز کارت شگرف آیدت

اگر بازگردی بناسگفت
زگفتار من کین نباید گرفت

مرا این درستست کز باد بخت
بدر تو ران مرز و بر و درخت

وزان پس چو اندر بیابان رسی
کی منزل آید فرسنگ سی

نه نیی یکی کی قطره آب
زنیش همه جوشه از آفتاب

نه بیخ و درخش بروید گیا
زنیش ره ریگ چون تو تنها

وزانجا برو بین در ایدشاه
همی کی مابه ور جایگاه

نه بر بیخ چارپای خورش
زنیرون نیابد خورش چارپای

نشسته صد سال گر داندش
زشکر نماند سواری یکجای

چو ایرانیان این بدارزگر
می تیر باران کند از برش

اگر کرگسار این سخن‌ها شنفت
شنیده بدو گشت بادو بار

چنین است این هم نماند نهفت
چنین است و این هم نماند نهفت

چنین راه دشوار گذاشتی
بلای دو دو دام بر داشتی

که پیش تو آمد بدین مرغزار
بدین بر جهان آفرین را بخوان

برای دگر گونه‌ی زم ساز
همه شهر ایران برزمت نماز

بجان کی لشکر اندر مشو
که رخ کهن بازی آرد برو

چو اسفندیار این سخن بشنود
شد آن تازه روشن دگر گون کهن

نگفتا ز ایران شما را گزند
نه از بهر نام بلند آمدم

گه آن عهد و سوگند و پیمان شاه
نه از بهر نام بلند آمدم

شما بازگردید سوی بلخ شاد
مرا کار جز رزم چین مباد

بگفتار این دو ناپاکار

چنین پست تا من شدم دل ازکارزار
از ایران نخواهم بدین رزمگاه

جهاندار پیروز یار منست
بر وی نباید کسی بر دهم

بدشمن نیام هنر سر چه هست
نه مردی و پیروزی و زور و دست

کجا باز چرخ گردم پیشمان زدور
بنام خداوند کیوان و هور

برفشند پوزش کنان نزد شاه
گر گرشاه خواهد ببخشد گناه

زبهر تن شاه غمخواره ایم
نه از کشش جنگ بیچاره ایم

سپهبد چو بشنید از ایشان سخن
بچمید از ان کشتهای کهن

گرامید و گفتا دو پیر و نگر
زریخ گذشته بیاید بر

بیامد ز کاخ شهریور نگر
برآمد ز کاخ شهریور نهای

بگفتار اندر آمد ز هر در سخن
خوان ششم رسیدن اسفندیار بمنزل برف

سپیده چو از کوه سر بر کشید
شب آن چادر شعر در سر کشید

بمنزل رسید آن سپاه گران
همه کرزه داران نیزه وران

سراپرده و خیمه زد سرکان
سپاهست خوان و سپاه و دی

جهان یکسره گشت چون پرزاغ
ندانست کس باز ها چون زراغ

سه روز و سه شب هم بر انسان همست
دم باد از اندازه اندر گذشت

بادار پیش بیستون بگفت
گران کار بگشت بادو جفت

بفرمود تا پیش او کس کنند
جهان آفرین را ستایش کنند

بشستن بیاید به پیش خدای
که او بود بر نیکوی رهنمای

هماکه برآمد یکی باد خویش
سراپرده و خیمها گشته ترّ

سپهبد گرانمایگان را بخواند
بسی داستانهای شگرف راند

مر انگس ز پیشه فرومانده بش
که ما بشد ورا با به صد بار کش

قرو فی هم اندر بیابند جای
گشاید بر ما در کارزار

بفرمود تا پیش او کس کنند
بران بدکنش مردم بت پرست

چنین گفت کای مهتر نیک بخت
از ایران نخواهم بدین رزمگاه

بر وی نباید کسی بر دهم
بیاید هم اکنون آگهی

چو ایرانیان بر گشاد ند چشم
خدای توباد ا تن و جان ما

رسانا تو بود زنده یک نامدار
برایرانیان آفرین کرد و گفت

کمر ده فرامش دل رزمخواه
همی رای زد تا جهان شد تباه

بکفتار این دو ناپاکار

چو خورجادر زرد در سر کشید
ز نیرنهاد و ندکروان همید
چو بگذشت ازان تیره شب بیگمان
گرگشتی بدان مزرعت آب چیست
چنین داد پاسخ گزاید پستور
سپهبد چنین گفت کز گرگسار
چو بگذاشت ازان تیره شب بیگمان
سپهبد ارجون پیش لشکر رسید
همه پیش رو مژده کشتند ازاب
بفرمود تا گرگسار نژند
بگفتی که اید ر بنیاد تو اب
چنین داد پاسخ کر مرکز سپاه
سپهبد بخندید و بگشاد چشم
بر و بین و زودت بر سپهبد کنم
نیازارم آزار کو خود نخست
زگفتار او ماند اندر شگفت
گذر گاه این آب و دریا کجاست
زمین بسپرید و دار و پس راه چوی
در افشاد تیری و ران لشکرش
مخور بر تن و جان خود زنهار
چه باید همی پرسش داون مرا
مرا سپر بگذر و بر بین ره درنگ
چنین بود گفتار تان سر بسر
سپه چون شنیدند گفتار او
دگر بهره گردند یک سر سپاه

خوان هفتم رسیدن فرستادن گرگسار و کشتن اسفندیار و گذشتن از آب

خروشش گلنگ آمد از آسمان
همان جای آرامش و خواب نیست
نیاید مگر چشمه آب شور
زگفتار او نیز لشکر براند
بجنبید بر بارگی شاه نو
میونا که بود اندر ان کاروان
سپهبد بزد چنگ هم اندر اب
شود داغ دل پیش بای همه
بسوزد مر اورا تش آفتاب
مرا رهنمایی است چون مورواه
فرو ماند ازان ترک و بنمود چشم
مبادا که مرگ تو بد کنم
جانا که از دور پوشیده نیست
زمین را ببوسید و پوزش گرفت
بدو گفت با من ازاب مگیر
وزان پس سپه را در آرد بجوی
بگفتند او را همه یکسر ش
مبادا که از باج آید دمار
چرا می پرسید ازین یکسرا
چو دلتان نشد از برف دارای
چو گرد بیاس اید ین رهگذر
چه چاره ندیدند آن کاررا
سر چرخ پیش تو افکنده باد

اسفندیار باب دلای

برآشفت از اوزش اسفندیار
کنون زآسمان خواست بارید گلنگ
وگر چشمه آب بایی خوشگوار
جهاندار یکتی دشش را بخواند
که کی شاه بر تخت شاهی نشست
که میونا که بود اندر ان کاروان
کرا شد بدخواه ترک چگل
کرا شد بدخواه اسفندیار
بدو گفت کای بدتن از آب خاک
چنین می ازو توسن بای بست
بدو گفت کای کم خرد گرگسار
همان پادشای سراسر ترا
چو بشنید گفتار او گرگسار
بدو شاه گفت انچ گفتی گذشت
بدو گفت با من ازاب مگیر
چو بشنید گفتار اسفندیار
گرای نامور گرد و اسفندیار
چو بشنید گفتار ایشان جوان
گر از آب بر تیره کای برف
همه باز گردید ازین زمین
گر از گفت اس ترک شوریده بخت
چو چاره ندیدند آن کاررا
جهان امروای تر ابنده باد

سیه باختر چون گل شنبلید
برفشاند بشهر بار ره
سپای فرستاد ازی گرگسار
دل ما چرا گردی از آب تاک
گران مرغزه مورد دارد بهر
جهاندار یکتی دشش را بخواند
ز قلب سپه رفت هاش رو
گی پیش رو دانشی سارو ان
بپرسید بدخواه ترک چگل
گرفتار و پست اسفندیار
سپه را همه کرده بوی هاک
چو نیم می از توسن بای بست
چو خواهم ترا خسبد بلاد کرند
چو پیروز گردم من از کارزار
چو با نامی در بخن رای راست
برامید شد جانش از شهریار
ز گفتار همت نشد اب درشت
نیاید گذر بر سر و بگمان تبید
شگفت آمدش گفته گرگسار
گر بارد و بهنای گردون گذار
سپه را بگفت ان گو بهلوان
نباشد اما ترس گوشش شگرف
گر من بگذرم گفت ازین
بلرزه فتاد و بچون درخت
همه دل نهادند پیکار را
جهان امروای تر ابنده باد

برآشفتگام

بشنید شاه از گفتشان زود شاه
بنالید کای بخت بد پیش من
تا با سپاه مرا اندر اب
که مرگ منم من ازین در بغ
بدریای آب اندرون گرگ
سپهبد بفرمود تا مشک اب
چو آمد بنزدیکی سپاه بهشت
سرجنگجویان بخورد ن نشست
گشاده بفرمود تا گرگسار
چو ازتن بیرم سر ارجاب را
هم اندر زمانی که سر بر گشت
نه گورشان گام شیران کنم
ز راه شاه بیم ازین کرد و ترم
بدو گفت تا چند گویا چنین
بخاک اندر افکنده پر خون تنت
ز گفتار او تیز شد شهریار
یکی تیغ هندی برو بر سرش
بدریا فکندش هم اندر زمان
بیالا برآمد بزد بر سنگ بید
بر بهنای دیوار او بر سوار
چنین گفت کاین را نباشد بدید
بگرد سپاهان همه بنگرید
ز بالا فرود آمد اسفندیار
بپرسید و گفت این ز نامدار
بگفتند کای نامدار عزیز

بشنید شاه و ز گفتشان زود شاه
ز تو بر سپاه من آید گزند
سر تخت ایران در آید بخواب
گر مرگ منم من ازین در بغ
بدریای آب اندرون گرگ
بیاید میونا که گرفته مهار
بر ند بر آب در راه تاب
بشد میمنه راست تا میسره
بر ند یک رو مین و ز آمد سپاه
بفرمود تا جوشن و خود و کبر
بدو گفت کاکنون گه گردشی ز بند
چو گهرم کز ارخون فرشید ورد
بگشت از و ایران همی و شتم
بگام و ایران ایران کنم
بگو آنچه داری بدل پیش و کم
گر بر تو نهاد ا بداد آفرین

کشتن اسفندیار گرگسار را و آمدن ربالای پشته و دیدن روین دز و تماشای آن

خورد ما همان شد تن بدگمان
یکی سایه دار آهنین باره دید
بر فتی تبندی برابر چهار
بدآمد بروی من از راه بد
دو ترک اندران تخت پهنه دید
بچنگ اندرون تیزه کارزار
چه جایست و چندست آنجا سوار
خرد مند باد انش و تا میز

بشنید شاه از گفتشان زود شاه
بنالید کای بخت بد پیش من
تا با سپاه مرا اندر اب
که مرگ منم من ازین در بغ
بدریای آب اندرون گرگ
بیاید میونا که گرفته مهار
بر ند بر آب در راه تاب
بشد میمنه راست تا میسره
بر ند یک رو مین و ز آمد سپاه
بفرمود تا جوشن و خود و کبر
بدو گفت کاکنون گه گردشی ز بند
چو گهرم کز ارخون فرشید ورد
بگشت از و ایران ایران کنم
بگام و ایران ایران کنم
بگو آنچه داری بدل پیش و کم
گر بر تو نهاد ا بداد آفرین

کشتن اسفندیار گرگسار را و آمدن ربالای پشته و دیدن روین دز و تماشای آن

خورد ما همان شد تن بدگمان
یکی سایه دار آهنین باره دید
بر فتی تبندی برابر چهار
بدآمد بروی من از راه بد
دو ترک اندران تخت پهنه دید
بچنگ اندرون تیزه کارزار
چه جایست و چندست آنجا سوار
خرد مند باد انش و تا میز

برآشفتگام

بدو اندرون تاج زرّین صد هزار ... سواران کز بخشش نامدار ... همه پیش او رجاسب در بنده اند ... بفرمان و رایش سر افکنده اند

خورش مست چندان کش اندازه نیست ... بخوشه درون مست اگر تازه نیست ... اگر دور به بند و لصه بسان شاه ... خورش مست چندا کنم خواجه بسیاه

اگر خواند از چین و ماچین سوار ... سیاه بر خورش نامور بیشمار ... سیارش نیاید بکنجری رکس ... خورش مست و مردان فرخ هاروس

بگفتند و روی همندی بهشت ... وگر بخشش ساده و دلگذاشت ... وز آنجا سیاید بچرا گاه سرای ... زنگانه پر جفت کردند جای

بشوئین بشد تا بود اسفندیار ... سخن رفت هر گونه از کار زار ... بدو گفت جنگی گران در بجنگ ... بسال فراوان نیاید بچنگ

مگر خوار گیرم تن خویش را ... یکی چاره سازم همه پیش را ... تو امید بشب و روز نبود از بامن ... سیه گرد و شمن نگه دار باش

تن اگر شود پیکان ناچیز همند ... سزاوار رشتی و بخت بلند ... گذارنده و شمن سر بچنگ ... بگوه از پلنگ و بآب از نهنگ

بجایی فرنیب و بجایی نهیب ... گهی در فسردن گهی در شیب ... چو بازار گانان بدین در شوم ... گروآنه گر شیر گردن پلوم

فرازآورم چاره از سر دری ... بخوانم زمرد دانشی دفتری ... توئی و یدان و طلا بر مباش ... زمرد دانشی پیشت بار مباش

اگر و یدبان و دو پیند برو ... شب آتش چو خورشید گیتی فروز ... چنان و ان گران کار گر دشت ... نه از چاره هم سر بدشت

سپهر ار بیاری و زاید بران ... زنده دارد و با خود و گرز گران ... درفش من از دور بر پای کن ... سپهر ار بقلب اندرون جای کن

بر و تیز تا کرزه گاو سار ... چنان کن کر خواند مدت اسفندیار ... وز آنجا بیاید بکهسار و دشت ... بر پیش بشوئین برانوشتند

بدو گفت صد آشتی سرخ موی ... سپاه و سر افراز و بارنگ و بوی ... ازان دو گشتر بارو بنار کن ... وگر نیچ و پای چین بار بار کن

وگر نیچ مرگونه گوهران ... یکی تاج زرین و بخت گران ... درفش من از دور بر پای کن ... سپهر ار بقلب اندرون جای کن

صد و شصت مرد از گمان برگزید ... گرانشان نگاشش نیاید پدید ... بلا ز ابصنه و تهمتن درشتند ... بنه بر نهادند و از انجا برانند

تنی چست از نامداران اوی ... سرافراز و خنجر گذاران اوی ... بفرمود تا پیش کار روان ... برند آنچه ناگه گمان سپاروان

رفتن اسفندیار بروین دز بصورت بازار گانان

بصندوق در مرکشان پرزیم ... یکی چاره سازم همه پیش را ... تو امید بشب و روز نبود از بامن ... سیه گرد و شمن نگه دار باش

سپهبد بدز روی نهاد و برفت ... زمرسو نظاره رو بیاد و دان ... چو تردیک دز شد برفت از پیش ... بدان آل و دارائی خویش

بدز نامداران خبر یافتند ... فراوان بگفتند و بشتافتند ... گروآمد یکی مرد بازار گان ... درنگان فرو شد بنزدیک دان

بزرگان درپیش بازآمدند ... خردمند رو گرد فرزآمدند ... بپرسید هر کس ز سالار بار ... گزین بار ها چیست کاید بکار

چنین داد پاسخ که باری بخشت ... تن شاه باید که نیم درست ... توانائی خویش پیدا کنم ... چو فرمان دهد دیده بر تا کنم

شتر بار نهاد و خود در پیش ... که تا چون کند تیز بازار خویش ... یکی طاس پر گوهر شاهوار ... زرونیار چندی ز نهر نثار

کمر بر میان بست و بگشاد راه ... یکی آب و ده بخشت و پهای چین ... بران طاس بر شید طالی چو میر ... هر آراسته بر سر و زیر و سریر

بدیبا بیاراست بارنگ و بوی ... بتردیک ارجاسب شد چاربوی ... چو پیش خرد بخشت و بنهاد گفت ... که با شهریاران خرد باد جفت

یکی مردم ای شاه بازار گان ... پدر ترک و مادر ز آزادگان ... ز توران چو بگذرم با یران سپاه ... وگر سوی دشت دلیران رسم

یکی کاروانی شتر بار هشت ... ز پوشیدنی جامه و گوهر شت ... هم از افسر و گوهر و رنگ و بوی ... فرو شنده ام هم خریدار جوی

بپرون در کاله بگذاشتم ... جهان در پناه تو پنداشتم ... اگر رای منی توای کاروان ... بدروازه ور گشد سارهان

بخفت تو از سر مدار این شوم ... بدین پاسبان شهر آشوم ... چنین داد پاسخ که ای مهتر نیو ... زسر بدتن خویش گر آزاد دار

نیازار دت کس ز توران زمین ... کان گر گرائی با چین و چین ... بفرمود پس تا سرای خراج ... بدر در یکی کلبه و پیش کاخ

برین در زاندر مراورا دهید ... همه بارش از پشت بر سر نهند ... بسازند یک کلبه بازار گاه ... همه دار و پیشش اندر پناه

برفتند و صندوق تهمتن بداشت ... کشیدند بار از سر پشت ... گروهی بگذر پرسیدو گفت ... که صندوق را چیست اندر نهفت

گشنده چنین گفت با هوش خویش ... نهادیم ما چار بر دوش خویش ... یکی گرد بگذر پرسید و گفت ... چه دارید بر پشت این اسپ تفت

زسر سوی فرزانگان خبر دار خاست ... بران کلبه بر تیز بازار خاست ... یکی کلبه بر ساخت اسپ تفت ... سیاه است همچون گل اندر بهار

زرونیار و مشک و زر گری بخشت ... سیوم آن شب با مداد ان بگذشت ... ازایوان برون شد بزرگ شاه ... سیاه است بر سان دریای قیر

همه پیش او رفت با هدیه ها ... سیاه بر سید بر روی زمین ... بر ارجاسب چندی بخواند آفرین

چنین گفت کاین مایه ور گار دون ... همه اندرون یاره و افسر است ... که شاه سر افراز را داد بهر

بگوید بگنجور تا خواسته ... همه هدیه ها کار آراسته ... بیارد همه گنج تا پیش تخت ... که هیچ شایسته نپذیرفت سخت

پذیرفتن از شهریار زمین ... ز بازار گان پوشش آفرین ... بخندید بدرار جاسب و خویش ... گرانمایه تر جانگه شاختش

چه نامی بدو گفت خرداد نام ... جهانجوئی بازاری و شاه کام ... بخندید ازو ارجاسب سوار ... بر نجی می کرد پوزش کمر

نرو بان بنا بد ترا بار خاست ... بتر دمن آی اگهی کس نخواست ... وزان پس پرسیدش از رنج راه ... ازایران و از شاه و کار سپاه

چنین داد پاسخ که ای نامجوی ... کشیدم براه اندرون در و رنج ... بدو گفت کز کار سفت سپار ... مباران چرا چیست در گرگ و برف

چنین داد پاسخ که ای نیک خوی ... سخن را نداند ز مرکسی باز روی ... یکی گفت کاهنگ بار از بدر ... پر آزار گشته است پیچیده سر

وگر گفت گوز و گر کند دان ... سپهبد بر و رفت از زه مهتران ... گر زنم آزاید بتوران زمین ... بخواهد مردی ز ارجاسب کین

بخندید ارجاسب و گفت این بخن ... بگوید جهاندیده مرد کهن ... اگر گرسپی آید بدوی مهتران ... مرا ایرمن خوان و مردم مخوان

چو بشنید جنگی زمین بوسه داد ... سیاه ز ایوان بر آمد چو باد ... در کلبه نامور باز کرد ... زبازار گان دل پر آواز کرد

همی بود چندی خردمند و فرخ ... بکلبت همی چشم بر کس ندوخت ... زرونیار گان همی کرد هم بستدی ... همی این بران آن بران بر زدی

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت ... خردمند بازار او در گذشت

دیدن اسفندیار خواهر از او گریستن بر حال ایشان

دو خواهرش رفتند از ایوان بکوی ... خردمند بازار او در گذشت ... بپرسید و گفتند از ایوان بکوی

بتردیک اسفندیار آمدند ... در دیده دل و خاک بر آمدند ... چرا اسفندیار ایشان بگفتی بدید

شد از کار ایشان دلش پر دریم ... بپوشید رخ با سپین کلیم ... برفتند مردو بتردیک اوی

بخواهش کز فغند بیچارگان | ازان مایه در مرو بازارگان | چنین گفت مهتر کز ای سارو ان | نخست از کجی رانده گاروان
کز روز شبان برتو خنده باد | همه مهتران پیش تو بنده باد | بایران زگفت بایدت ساختن | چه آگاهی است ای گو نامدار
کزین سان ووخت چنین پادشا | اسیریم در بست نابارسا | برانسو سر و پای و دست کشش | پدر شاه ایران زور شصت کوشش
برفتند وان برسپر انجمن | خنک آنکه پوشیدش کفن | کنیم چنین تخم اینین سرشک | تو باشی بدین در و مارا مرنج
کز آگاهی برگوی از تخمه ما | بدین بوم تاریک شد زیر ما | کمی بانگ برزد و بزیر کلیم | کز لرزان شدند آن دختر نیم
که اسفندیار از نبه خود مباد | نه ایکس کمی کز و هست شاد | زنگ شاب آن مرد بسیار گوی | که چون او مپسنا د تاج و کمر
نه بینی که ایدر خروشنده ایم | زبهر خورد خویش کوشنده ایم | نیوشید بزخویشتن راز اوی | که اسفندیار م کموسه چیز
چو آورد بشنید فتح هما ی | بدانست داد آمدش باز جای | چو خواهرش بشنید آواز اوی | بیوشید بزخویشتن راز اوی
چنان داغ پیش اندر و در باند | سرشک از دو دیده بزخ برفشاند | همه جامه چاک و دو پیش بگاک | ازار جامه جانش پر از پرسش باک
بدانست جنگ آور پاک رای | که اورا می بازو اند ها ی | سبک روی بگشاد و دیده بر اب | پر از خوی رخ و چهره چون آب
درم گشت و لب را بدندان گرفت | نگار جهان مانده اندر شگفت | بدیشان چنین گفت کین روزجند | بدارید مرد و لبانرا به بند
من ایدر مدا از بهر جنگ آمدم | بر نج از پی نام و ننگ آمدم | کسی را که دختر بود آب کشش | پسر و رغم و باب در خواب خوش
بدر آسمان باد و نادر زمین | نخواهم برین روزگار آفرین | چو از کلبه برخاست مرد جوان | بتردیک ارجاسب آمد دوان
بدو گفت کای شاه فرخنده باش | جهاندار و تاجاودان زنده باش | کمی ژرف دریا برین راه بود | که بازارگان زان ندانگاه بود
زدور یا برآمد کمی تیز باد | که ملاح کشتی ندارد بیاد | بکشتی دران زاروکریان شدیم | بجان و تن خویش بریان شدیم
پذیرفتم از و او کریک صدای | گرگرمن رسیم را بدرا مین جای | کمی برم سپانم بهر کشوری | که باشم جوان کشور ادمری
همه شاه خوانم مهان خویش | بزینه کنم تر و شان جان خویش | بخواهنده بخشم کم و بیش را | کرا ی کنم مرد و درویش را
کنون شاه مارا کرا می کنند | بدین خواهش ار مرد زنامی کنند | نشکر بیراورد کردان کوان | بتردیک شاه جهان بر چه اند
چنین خواستم کز مهان کم | وزین خواهش ارایش جا کنم | بکه و فرستد بسوی خان من | دو شان کنه مهین و مان منا
چو ارجاسب بشنید ازان شاه گشت | سر مرد ناوان پر از ناه گشت | نفرمود کا نکس کز امنیزاست | وزان لشکر امروز نا میزاست
بایوان جنزاد مهمان شوید | وکرمی بود پاک مستان شوید | بدو گفت شاها رد و انجزدا | جهاندار و برجو بدان مو بدان
مرا خانه بگشت و کاخ بلند | بدین باره در شویم ار جمند | سر مهر ماه است آتش کنیم | دل نامداران نمی خوش کنم
بدو گفت ازان راه و رکه اهواست | بکاخ اندرون میزبان پادشاست | بیاده دو دان پهلوان شاه کام | فراوان برآورد و پیزم پیام
بکشتند ایشان و پس کوهفند | کشیدند بر بام و در بر کشند | پس آهو و جزو کو چنبری بره | بیرو ند بر بام و در بر کشند
زمینرم کز بارها ه در کشید | سد ار و دو دروی زمین نا پدید | می آورد چون سر چه بد خورد و شد | کپا رنده می در انبه شد

آتش کردن اسفندیار برروین دز

همه نامداران برفتند مست | بشب آتشی برفروزید و جست | بشبتون چنین گفت کز پیش بشیر
چو از دیدگه دیدبان بنگرید | همه روز کاران او سور باد | بزودای سرغین رهیتم
کز چشم بدان آتش و دور باد | شد از کرد ماه و درخشان سپاه | همه زیر خفتان خود اندر دان
زباهون سپاه سوی در سپاه | که مرکیا بنیزه و چوقارن بدند | بدر چون خبر شد کز اندر سپاه
یکی لشکری با بشبتون بدند | درخت بلا حنظل آورد بار | بپوشید دار جاسب خفتان جنگ
همه زیر از نام اسفندیار | برو لشکر و کوس و شیر و تیر | بلطر خان چنین گفت کای نیزه ور
بفرمود تا کهرم شیر گیر | همه نامداران خنجر گذار | کمگین کز این رزم جویان گزند
بپرشیر مردان دزده هزار | برین روی دز نا کی ترجمان | سپه دید ناخوشش و ساز جنگ
سراندر از ترخان نیاورد هان | سیاهش همه پشت تشنه بخون | بجنگ اندرون کز اسفندیار
سه کس بشبتون تعلب اندرون | کس او را جز از شاه ایران نخواند | حوطرخان برو رفت با لشکری
جز اسفندیار تهم را نماند | برآمد بجنگ اندرون چست و جوی | سپاه همینه نیسره بر کشید
در اشاه و از مرد و سو گفت و گوی | تو گفتی همی بارد از ابر خون | بجنگ اندر آمد سیاه از دو روی
زرخم سپانهای الماس گون | هجیسته پرخاشیان با کمن | بیاورد سر اندر از ترخان برش
بشبتیز تر نوشد در تیغ زن | بزد دست تیغ ازمیان بر کشید | بپیش اندر آمد بسان نر ببر
چو شاه اندر و در اهامون بدید | دل کهرم از درد پر غم کرد | چنان هم تعلب سپه حمله برد
کمرگاه طرخان بدو نیم کرد | زگردسپه بر هوا ابر بست | سراندر از کهرم بروی در فت
براسان دو لشکر بهم بر شکست | که ای نامور شاه خورشید فر | یکی لشکر آذر ایران بجنگ
چنین گفت کهرم بپیش پدر | بیالای اسفندیار است پس | عنان نیزه جنگ دار و بجنگ
بیاورد زیران سپای نزرگ | به پیش اندرون نامداری گرفت | بدر دل شیر و چرم پلنگ
عنان نیزه جنگ دار و بجنگ | بیالای اسفندیار است پس | عنان شد دل ارجاسب ازان سخن
بزرگان همه گفت بیرون شوید | همه لشکر اندر میان آورید | رو زنامه سوی ها مون شوید
یکی نامه نزدیک شاهان نویسید | کسی نام ایشان نخواند نیز | همه لشکر از دز براه آورند
چو نامه یکی شد بسیل اسفندیار | بپوشید نوجامه کارزار | سر نیزه خندو تهمتن بکشاد
کباب وی اندر دو جوشید نی | همان جامه رزم پوشید نی | چو نان خوره شد میرکی را سجام

چنین گفته کان شب شبی پر نهیب
اگر نام گیرم از ایدر دراست
بگوشید یکبار مردان کنید
چناه از بلا با هنر دان کنید

ازان پس یلان را نسیه بهره کرد
مر انگس چو چشید نگه بفرد
کرا بهره بر درد شوید
زنگبار رخون رخش نیلگون کند
کرا بهره بر درد شوید
سیم بهره را گفت ازان لشکرش
بسازند تا مرکسی کار زار
نماند که ما بیدازان پس تنش

کرا بود با نازی دلبر مست
سر انشان بخنجر بریدند پست
خود و پست مرده ازو بر کران کرد
بشد تیز و دیگر یلان را بشان سپرد

بدرگاه ارجاسب آمد دلیر
رزه دوارد و غران بکرد ار شیر
دوان پیش ازو کان شد عمای

اما خواهر خویش بر آفرید
بجوش مژه ورد و رخ ناپدید
چوآمد عبک اندر اسفندیار
دو لوشیده ره دید چون نوبهار

چنین گفت با خواهران شیر مرد
کزاید بپوشید بر سان کرد
بد انجا که بازار گاه بست
بسی نره پوسیم است و راه بست

بیاشید تا من بدین رزم گاه
مگر سر دهم یا ستانم کلاه
بگفت این و زانشان شتابید زود
بدرگاه ارجاسب شد چنگ جوی

کشته شدن ارجاسب بدست اسفندیار

بیاید یکی تیغ هندی شتافت
چوارجاسب ازخاک بیدار شد
کسی را که دید از نزرگان بگشت
نبود اندوان نامور یار گاه

همه بارگاهش چنان شد که راه
زنیس مجو در نهای آشوفت
نغلغل دش پر زتیمار شد

زنیس کشته و خسته و کوفته
بخوشید و برخواست از خواب گاه
بخوشید حشان دره ی کلاه
بجنگ اندرش خنجر آبگون
دمان پر زباد و دلش پر زخون



بخست از درگاهش اسفندیار
بر انداز مرش سخر کارزار
بدیگفت کرمرد بازارگان
کنون پاستی مرگ خود را بگان

بداد و پسند مرخی جان خویش
کنون خنجر آبدار بان بده جان خویش
یکی بره وار است بهد بسی
بنهاده بره مهد کشتا بسی

چو آمد ز استا نمانی شود خون دلت
شود زیر خاک سیه مر تلت
برآویخت ارجاسب و اسفندیار
ازاندازه بگذشتشان کارزار

بمیدون همی تیغ و خنجر زدند
کهی بر میان کاه بر سر زدند
بزخم اندر ارجاسب را کرد پست
نبد بر بش تر جالی درست

سر انر بخنجر تنش پاره کرد
زخونش همه کل شده خاک کرد
زپای اندر آمد تن پیلوار
چه گشته شد ارجاسب هم در زمان
فغانی برآمد ز کاخ زنان
چنین پست کرد ار کز دنده هر
کهی نوش یابم ازو گاه تیر

چه بندی دل اندر سرای سپنج
چو دانی که اید ر نماند مرنج
اگر شهریار پست اگر هست کرد
بدینسان نماند جهان و نبرد

بپرداخت رزم ارجاسب و اسفندیار
بگیوان آوازداد ان دادار
بفرمود تا شمع نصر و حشند
زمرسوی ایوان همیشوخشند

بشستان اورا بخادم سپرد
وزانجا که ریشنا می برد
درگنج و دینار او مخبر کرد
بتوران نماندش کسی هم نبرد

کرفش کی باره بر نشست
بدان تازی اسبش کم آمد کزین
بفرمود تا برنهاد و مذرین

برفتند ازانجا صد و شصت مرد
همان خود مرازر اسانشان نهند
زدرگاه ارجاسب لشکر براند

وزیر انیان نامور مرد چند
چنین گفت زین باره بیرون شوم
خود و نامداران بهاموں شوم

زترکان دو صد و فزون بد بخت
مرا انگه که آمد بگمانشان زمین
زیس هم بدان نامداران انجمن

همه دیدبان باید از دیدگاه
چو اندیشه کرده بدز در سیاه
گریزان و برگشته از رزمگاه

بپرسوزی از باره کاخ پاس
سر شاه ترکان ازان دیدگاه
پشید خشت با دیه پیش سپاه

وزانجا بفرمود تا پاسبان
که پرورشد فرخ اسفندیار
سر شاه ترکان بر دیدار

بخاک اندر افکند ارجاسب را
وزانجا دلاور بهاموں شناخت
بگشت از بخشیان کسی را گمان

بیامد زدز با صد و شصت مرد
چو ترد سیاه فشون رسید
بر و نامدار آفرین گسترید

سپاهش همه مانده اندر شگفت
چو اه از برخ سیمین بشست
سه پاس زشب تیره اندر گذشت

ی پاسبان بر خورشید بخت
کسرگشتاسب شاه است پرورد بخت
در ما دجرخ و مرد و بخت یار

کز برگین لهراسب بر ارجاسب سر
بیرید و بفرخت آیین و فر
برافروخت بخت شاسب را مام و

چو ترکان شنیدند زان گفتگوش
بهاوند یک سر بآورد کوش
ردانش زآواز او بیره گشت

چو بشنید باندر زمان بگفت
که تیره شب آواز موان نهفت
بفرمود تا برنهاد و مذرین

اگر دشمن ما بود خانگی
چو کوبم امشب چه شاید بدن
یکی هم موشش کوپال بد

که یارد کشودن بدیگونه لب
نه آواز بد بگفتن و فال بد
سر انشان بخنجر بریدند پست

چه باید کند پاسبان زود رنج
بباید فرستاد نامه مرجست
دل کهرم از پاسبان خسته شد

برین نامداران شود روز تیره
چو زیگونه بر دوز نوشته شد
برین نامداران شود روز تیره

همه موبدان پیش شه بر رده / هم اسپهبدان پیش او صف زده
پس اسفندیار آن یل تهمتن / برآوردش از درد آنگه سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی / تویی بر زمین فره ایزدی
سر و اوج بهر از تو پیدا شده است / همان تخت و تاج از تو زیبا شده است
ترا ای پدر من یکی بنده‌ام / همه بار روی تو جوینده‌ام
تو دانی که ارجاسب ناپاک دین / بیامد کمین با سواران چین
چه پایه بکشتند از ایران سوار / چو کشتند لشکر همه سوگوار
بخوردم من این بخت سوگندها / به پیمودم آن ایزدی بندها
که هر کس که آرد برین دین شکست / دلش تاب گیرد سوی بت پرست
میانش بخنجر کنم بر دو نیم / نباشد مرا از کسی ترس و بیم
ازان پس که ارجاسب آمد بجنگ / نه برگشتم از رزم جنگی پلنگ
چنان خوارشان در شکستم بهم / که ماندند بار و به پیش و کم
شکسته بخواری بشد سوی چین / چو رفت او بخواندی بمن آفرین
مرا خوار کردی بگفت گرزم / که جام کینی خواستی روز بزم
به پستی تن من به بند گران / بزنجیر و مسمار آهنگران
سوی گنبدان در فرستادیم / ز خواری به پیکان دادیم
بزابل شدی بلخ بگذاشتی / همه رزم را بزم پنداشتی
بدیدی همه تیغ ارجاسب را / فکندی بخون شاه لهراسب را
چو جاماسب آمد مرا بسته دید / وزان بستگیها مرا خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت / بدین نیز چندی بکوشید سخت
بدو گفتم این بندهای بران / که باشد بمن بر چو کوه گران
بمان همچنینم بفرمان شاه / نخواهم سپاه و نه تخت و کلاه
بیزدان شمارم بروز شمار / بناها نه بد کن بپروردگار
مرا گفت اگر پند من بشنوی / نسازی درین وقت این بدخوی
چو آزرده گشتی ز گشتاسب شاه / چرا یاد ناری ز لهراسب شاه
که با پیر سر خوار در خاک و خون / کشیدند از آن کین بدشت اندرون
دگر گفت کز خون چندان سران / سرافراز با گرزهای گران
بدان رزمگه خسته تنها بتیر / همان خواهران را که کردند اسیر
نسوزد دلت بر چنین کارها / برین درد و تیمار و آزارها
دگر گرد آزاد فرشید ورد / فکنده است خسته بدست نبرد
ز ترکان گریزان شده شهریار / همی پیچد از بند اسفندیار
شده شاه لهراسب با خاک راست / بسی خویش و پیوند و خواهر نواست
همیخواست جاماسب این نزد من / همیکرد پوزش ازان درد من
بسی کرد با من ازین گفت و گوی / که تا شرم آمد ازو بر بروی
سخنها جز این نیز بسیار گفت / که گفتار با درد و غم بود جفت
بیاورد یکچند از آهنگران / که سایند ازان بندهای گران
همی کار آهنگران دیر بود / دل من پر آهنگ شمشیر بود
چو زینگونه بشنیدم از برهمنون / دلم گشت پر درد و رخ پر ز خون
غل و بند برهم شکستم همه / دوان آمدم نزد شاه رمه
وز ایشان بکشتم فزون از شمار / به پیروزی دولت شهریار
ز بیم شه چین گریزان برفت / همی پوست بر تنش گفتی بگفت
که از هفتخوان برگشایم سخن / همانا که هرگز نیابی به بن
ز تن باز کردم سر ارجاسب را / برافراختم نام گشتاسب را
زن و کودکانشان بدین بارگاه / بیاوردم این گنج و تخت و کلاه
من از هفتخوان چونکه یاد آورم / بدل در ازان ترس و داد آورم
حکایت نباید بگفتار راست / بمن بر کنون پاک یزدان گواست
که از گرگ و از شیر و از اژدها / وزان پیر جادو و مرغ هوا
همان از بیابان و از باد و برف / هم از گرگسان و ز دریای ژرف
بگویم بکاهد دل خاره سنگ / بدرد ازین سهم چرم پلنگ
همه نیکوییها نهادی بگنج / مرا مایه خون آمد و سود رنج

ز پس بند و پیوند و پیمان تو / همی نگذرم من ز فرمان تو
همی گفتی ار باز بینم ترا / بروشن روان برگزینم ترا
سپارم بتو افسر و تخت عاج / که هستی بمردی سزاوار تاج
مرا از بزرگان بدین شرم خاست / که گویند گنج و سپاهت کجاست
بهانه کنون چیست من بر چه‌ام / پر از رنج پویان ز بهر که‌ام
شهان گفته خود بجای آورند / همه راستی رهنمای آورند

پاسخ دادن گشتاسب فرزند را

بفرمود پاسخ چنین داد شاه / که از راستی بگذرم نیست راه
ازین پیش کردی که گفتی تو کار / که یار تو باد اجهان کردگار
نبینم کنون دشمنی در جهان / نه بر آشکار و نه اندر نهان
که نام تو باید نه بیجان شود / نه بیجان همانا که بی جان شود
بگیتی نداری کسی را همال / مگر کم خرد نامور پور زال
که او راست تا هست زابلستان / همان بست غزنین و کابلستان
بمردی همی ز آسمان بگذرد / تن خویش از کهتران نشمرد
به بیحد وی از راه و فرمان من / سر اندر نیارد به پیمان من
همان پیش کاوس کی بنده بود / ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
بشاهی ز گشتاسب دارد سخن / که او تاج نو دارد و ما کهن
بگیتی ندارد کسی هم نبرد / ز رومی و توری و آزاد مرد
چو رستم ازین روی گوید همی / بفرمان و رایم نپوید همی
سوی سیستان رفت باید کنون / بکار آوری جنگ و رنگ و فسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را / به بند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین / نمانی که کس بر نشیند بزین
پیاده دوانش بدین بارگاه / بیاور تو آن ناپسندیده شاه
بدادار گیتی که او داد زور / فروزنده اختر و ماه و هور
که چون این سخنها بجای آوری / ز من نشنوی زان سپس داوری
سپارم ترا تخت و گنج و سپاه / نشانمت با تاج در پیشگاه

جواب اسفندیار پدر را

چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای نامور پرهنر شهریار
همه دور مانی ز رسم کهن / براندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جوی تنگ و نبرد / وزان نامداران برانگیز گرد
چه جویی نبرد یکی مرد پیر / که کاوس خواندی ورا شیرگیر
که او پیر گشته است و خود مرد نیست / نه هنگام این رزم آورد نیست
که او شیر جنگی است اندر نبرد / که با او تواند خود این کار کرد
ز گاه منوچهر تا کی قباد / همه شهر ایران بدو بود شاد
همیخواندندش خداوند رخش / جهان شیر و شیر اوژن و تاج بخش
نه او در جهان نامداری تواست / بزرگست و با عهد کیخسرو است
اگر عهد شاهان نباشد درست / بباید ز گشتاسب نو مهر جست
ز کاوس گوید که نامی بدوست / همان شاه کیخسرو است دوست
که ما را بدویست فرخ نژاد / ز کیخسرو آنگاه تا کیقباد
سپه پهلوان بوده و تاج بخش / زمین کرده از خون بدخواه نقش
وگر داده کاوس عهدی بدوی / همانشاه کیخسرو نامجوی
که او را بود کشور و مهتری / بخوانند شاهان ازو کهتری
ز زابل نیاید بیاری کس / در ایوان نشیند تن آسان و بس
شنیدم که پس کارها کرده است / دمار او ز توران برآورده است
اگر او نکردی چنین کار سخت / بایران ندیدی کسی تاج و تخت
وگر دشمن آمد ترا پور زال / چه بودی بمهمانی او دو سال
ترا در دل اندیشه دیگر است / غم کاهت و انده افسر است
تو بر من نهان میسگالی بدی / کنون تا چه باشد ره ایزدی

چرا عهد رستم همی بشکنی
نهال وفا را زبن برکنی

چنین داد پاسخ باسفندیار
رشتاهان زوجست پیمان تست

که ای شیردل پرهنر نامدار
نشاید آن به که باشد بپیمان درست

پاسخ دادن کشتاسب اسفندیار را

همان عهد اویست دیهیم و تاج
رشتاهان سر جوشن بر سرنهاد

بفرمان ایلیس گم کرد راه
شنیدی همانا که گاپس شاه

شتستان شاهی برادر سپرد
بزاری بسیاری فشاند آب

بپیش دراو نشاندند کبک
سه هودج دراو در برهنه شده

بیارش فکنده بیازو کمند
زنها و دران دلبر آزادگان

سپاه دوان اسپقندیار را
که ای نامور شهریار جهان

جواب دادن اسپقندیار کشتاسب را

نژادست دستان ز رستم بکار
نگاه نشانه جادوان سپهر

ترا باد این تاج و تخت مهان
زگیتی مراد و رخواهی همی

بفرمان و رایت سر افکنده ام
برانم من اکنون سوی سیستان

کهن گشته است و دلی ما نویم
بگیرم برگاه شهریار

اگر پشت تا دیم بخت شور
بدو گفت برگار شیدی مکن

جهاندیدگان از در کارزار
سلیح و سپاه و درم پیش تست

چو فرمان رواشن جهان بان من
چه باید مرا پلتوگ کیخ و سپاه

گر اندیشه آید مرا خود بگاه
گر امد که آید زمام فراز

ام از بهر تاج و هم از گفت باب
ابا جوشن اندر آمد ترم

پنداوردن کتایون اسپقندیار را

همی رفت خواری ز اندازه بیش
بپندی همی رستم زال را

بپرسش شتابد بدو مادرش
سواری که باشد نپیروزی سیل

ز تخمه او کم کند راه نیست
همو شاه ها را و از آفرینست

که ماوی گشتی نیابد بسیچ
شنیدی همانا که اکوان دیو

چو گاپس جلگی گم کند
سیاه گرفت گشتیش بر بند

سیاه زرخاقان چین رنگ
سیاه بگردون درون تابناک

ازانگه که خندان گذارم سخن
هنرهای او هم نباید بدین

گر شیر ژیان گرچه گشته است پیر
همانگه ده هزار کس پیش گیر

بدین یک سخن گر زفرمان شاه
بتابی رواباشد ای مفخره

مده ارزنی تاج سر را بباد
گر با تاج شاهی زما هر نژاد

سپه یکسره بر تو دارند خشم
میفکن تن اندر بلا هار خشم

جز ازپیستان و جهان جای ما
جوانی مکن تیرمنهای دست

پنداوردن اسپقندیار مادر را

مپوی ای جوان بر پی خشم و جنگ
چنین پاسخ آورد پاسخ نیرد

پدر را همین گفتم ای مام من
چنین پاسخ آورد اسپقندیار

گوا گار تر زو بایران کسی
گوا برزه خوای مرا جان تن

چو زو به پیستن نباشد مرا
نیایی اگر چند جویی بسی

چگونه کشم سر زفرمان شاه
چنین بد زخوب آمد از داد شاه

شوم بر گرایم به پیش سخن
چگونه کنم زرم چنین پیش گاه

بیاید خون از شرمه مادرش
مگر بشنود پند مرد کهن

بدو گفت کای زنده پیل ژیان
می پاک بر کند موی از سرش

چرا او سپرد نیاید به پیمان تو
می خوار گیری ز پیری روان

بمردی نیارد کسی را بهاد
نه آسان در آید بفرمان تو

چکیدست آن پیل با فرین
گجا بهر زجنبد دارد نژاد

بر جوانی زگاپس شاه
نزو پیش او طوس را برزمین

تو گویی مامگر نیدش دهم
به بچد سرش در خمان شاه

وگر زین نشان رای تو نیست
بابفسه نگری بار بندش نهم

بادرچین گفت پس جنگجوی
عمگام بد کوهر اهرمنست

گزنا ربون کوه کان نیست روی
گزنا ربون کوه کان نیست روی

رشنگل شنیدی زرا پرزد
بکین پسیاوش زاد اختران

توپیری او را همین ای پسر
چگونه دهد دست بندد ترا

گر تقدیر برین بخت و این تاج باد
مدر پرگشته است و برنا تری

مدر مگذر بخت و خویش را
مراخاک پر و کیتی مکن

پنداوردن اسپقندیار مادر را

هماست رستم گردانی همی
جهان ایمن از مرد بد رزبست

ولیکن نباید بگیتی دلم
مرا گر ز پیل سر آید زمان

چو رستم نتابد زفرمان من
وزان در و بر پیر سر اگندخاک

وزان پس نباشی تو با پیلتن
همیگفت بد رو بهش ای پسر

نشنیدی مگر گوزگاپس کی
نرسید زنجاره در سر رشش

کوس خود و رگاپس کی برترم
پس از پیری و اورمزی کی دوا

بسر تاج شاهان زگردد بلند
که جان و خرد پند مادر شنود

که جان و خرد پند مادر شنود
که دانا نخواند ترا پاک رای

نخجیر چگونه برآورد و کرد
زخون کرد کتفی چو دریای آب

نه پیش پای و نه کام دارد بسر
سیاه اگر چه دیدگر نژند ترا

زگشتن روز تاراج باد
بگیگ و هبر دی تو را تا توی

همان یاره و گاه عاجش راست
ازین مهربان مام شد بخت من

بپیراهن مرز زابل کمر
گرای مهربان این سخن یاد دار

هنرهاش چون زنده خوانی همی
بسر تاج شاهان زگردد بلند

که جان و خرد پند مادر شنود
که جان و خرد پند مادر شنود

بدانسوگشاد اختر م پیکان
زمین شنود و تیغ مرگ من

تن برهنه پر من کرد چاک
ازاید مرزو بی سگی ازمن

که پیوند جهان مزاد ام بسر
همیگفت بد رو بهش ای پسر

سخن مانگذرفت و بر دانش پی
گرا پیش دارد و زگردون مپیچ

همه دی و شادی خود اندر جوان
چگونه بر آورد جان با غریو

بهر زرم باید که آورد رنگاه — بدارو بی زخم کوپال شاه — زن آن به که در سایه دارد بدش — نماند که بر دی وزد باد بر سرش

رفتن اسفندیار بزابلستان بجنگ رستم زال

کوبی مروزن پشت زالی کند — بنیکی همنام بابک خرد بس — وگرچه همه پارسایی کند — جز از خویش و مهد و چندی سزا

بسی بر دشکسته نیاید مرا — تو کشتی غم جانش کمتر گرفت — زدرگاه برخاست آوازکوش

بگفت این و مادر سر در گرفت — خروشان و جوشان بی کارزار — بیاورد چون مادشکر زخانی

جهانجوی پور یل اسفندیار — فرومانده بر جای سل و سپاه — وگر سوی زابل کشیدند رنگ

همی آمد تا پیش آمد دوراه — بدز گبندان بود در پیش تنگ — نه رفتن بماند نه گشتن براه

شتر اگر در پیش بود بی تحفت — تو کشتی گر ناخاک گردید جفت — بماند بر فشرده انر دی

جهانجوی بر آن بد آمد بفال — بدان تا بد و بازگردد بدی — گرفت آن زمان اختر شوم خوار

برهنه بدر خاش جوان سرش — بدو کشت هم در زمان اخترش — لب برد باید که خندان لبد

چنین گفت اپیش گرپرور گشت — بدو یک سر دو زبان در لبد — می بود ترسان زبیم گزند

مدار دو دل خود زرفته دژم — سر بخت او کینی افزود گشت — ورانجا بماند سوی میرسند

برآین بپیشند پرده سرای — نه از نامه تیر بماند نه غم — شراعی بزد زود دو نهاد تخت

می آورد را شکر اسفندیار — بزرگان لشکر گزیدند جای — بران تخت شد مر گ بنگ بخت

چو گل بشکفید از می پاکخورد — نشستند پشتون بر شهریار — دل راور از غم آزاد کرد

مرا گفته بد کار رستم بسیج — رخ نامداران دشت نبرد — بیچید م و دور گشتم زراه

بسی رنج دارد دگان سران — زتاراج و کشتن سیاسای هیچ — که ای شیر دل پیر پرخاش جو

فرستاده بامد هم اکنون بپیر — جهان رست کرد ا بگزیدگان — اگر شهریارند و گر بنده اند

گراید دگه آمد بتردیک ما — خردمند باد و رایشان زنده اند — بگیرد و را رستم اندر رکیب

تخواهم من او را بخم نیکوی — سواری که باشد در افکند رهیب — بدانش به بندد گزند مرا

بنشتون بدو گفت کای شیر راه — بخوشی و دستت ببندد مرا — گراده و را دار دسر آید خوی

بفرمود تا بهمن آمد پیش — سخن گفت با وی زاندازه بیش — بیارای تن را به بهای چین

بدو گفت اسپ سیه برنشین — بدانسان که پرسش کند بشنوی — زگردنکشان بر گزیند ترا

بدانگه بیاید بخشی بزرگ — سراغراز و آزاده و باک تن را — سراغراز ده مرد هنگام

بزرگان گشتاسپ و اسفندیار — سر نیخ بالای زرین ستام — سپاری گشتاره و خوی فشای

بدو گفت کز بهر پیکار رزم — درو پوش ده از ره و چربی فای — که او دست جاوید نیکی شناس

جهاندار و از مردمی پیشگرد — زداور بباید گرا آی سپاس

چو باشد گرامنده هنگوی — بپرهیزد از آزو از بدخوی — بپرهیزش کامرانی و گنج — بود شادمان در سرای سپنج

چو دوری گزیند زکردار زشت — بیاید بدان گیتی اندر بهشت — بدو نیک بر پارسی بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد

بد و نیک بنده مرد و رود — سرانجام باید که نیکو بود — سرانجام بستر بود تیره خاک — بپرورد و ان سوی یزدان پاک

کمی مر ترا گیتی نه نیکی شناخت — مران برکه کاری همان بدروی — سخن سرچه گویی همان بشنوی

کنون از تو اندازه گیرم همی — چو بشنید بانامداران چنین — همیدون بکیتی بمی شهریار

اگر بازجویی زراه خرد — بدانی که چونی نه اندر خورد — که خفته بزیر کی و کج و سیاه

گرپیش ازینت گمان ها فتی — چو دیدی جهان و شتاب اندر آب شتاب — چو دیدی بشاه

چو او شهریاری بگنج اندر است — سوی او یکی نامه بنوشته — وزآرایش بندگی گشته

زفتی بدرگاه او بنده وار — نخوانی کسی نه ابی شهریار — که از تخم ضحاک شاهی بزاد

بفرمود چیش تا که گیقباد — که تاج فریدون بسر برنهاد — بزرم و بزم و برای و شکار

بدیرفت پاکیزه دین بهی — نهان گشت بیداد و آگهی — نهانشد بدآموزی و راه دیو

وزان پس که ارجاسب آمد بجنگ — چو خورشید شد راه گیهان خدیو — پذیره شدش لشکرش را شمار

سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ — فرانیش گودرز و گیو و گرگین — میان بزرگان نکرده سخن

کی گورپشتان کرد در دشت کین — همانگه تتار بیشتر زین سخن — جهان شد سراورا چو یک مهره دوم

کنون خاوران راست باید گشتن — همی بشنود پیشه یران نبرد — زتوران برو تا در هند و روم

زدشت سواران نیزه گذار — بدرگاه شاهند چندین سوار — فرستند زین مرزها باژ و ساو

ازان گفتم این با تو ای پهلوان — که او از تو آزرده دارد روان — نرفتی بدان نامور بارگاه

گرانی گرفتستی اندر جهان — همی خویشتن داری اندر نهان — خرانش ترا مهتران چون کنند

همیشه همی نیکوی خواستی — بفرمان شاهان چه آراستی — اگر بر شمارد کسی رنج تو

رشاهان کسی برچنین دانستان — زنبده بجوید مهد استان — مرا گفت رستم زمین خواستن

بزابل نشسته است گرشاسپ مست — نگیرد کس از دست چیزی بدست — نزاول که آمد بکین خواستن

چگارآمدش دوری ازرزمگاه — نباید تو همراه بودی براه — نگیرد ترا ایزد در بزمگاه

برآشفت بگروزه کوکند خورد — برو در سفید شب لاجورد — که دارد ایخ پیشه درباركاه

کنون من زایران بدین آمدم — بیدشاه و پشوتن تا دم زدم — بپرهیزد از جان سوار خشم او

کرا های نتابد سر نیزه ها یمان — نپیرود نیم از ره های دمان — پسندیش رهروی دلیری کمن

که باهن چنین گفت کی شهریار
بدانگه که من روی کردم براه
بزابلستان کارزار آیدم
ز تاراج و کشتن مباسای هیچ

چو آنجا بی دست اورا بندند
چو لشکر برافگن بر پیل بلند
زواره فرامرز را خواند پیش
بر و بند و بیاور بابران زمین

بسی کار دانی بخود دیده
بر شهریاران بسی دیده
کنون بهن آمد بتر و تهم
کمر بندها بگسلانی ز خم

کنون من نگردم مر انجا ز بدر
شنیدم ابا شیر پرخاشخر
که تو بس بزرگی و بس پیلتن
چشیده ز کیتی بسی گرم و سرد

بباید مرا کرد چیزی که شاه
بفگند آنرا ز پیش سپاه
بدین مایه در سازای یکنخت
بخود بر کمن کار دشوار سخت

چکاری در آید بزرمی مشست
چرا کرد باید نخود در نشست
که تاهن ترا دست بسته ببند
بر هم پیش آن شاه گردن فراز

مگر گرز خسرو کرد بدین
بیامد بهمه ریخدرین
روان از نشستن بسیمان کنی

بخورشید روشن روان زرد
یکی پدر مر آن جهاندار شیر
چو اید رپیالی و فرمان کنی

بشوئن بدین بر کوای مهست
روان و خرد در نهادش مست
کمن زین بشیمان کم شاه را

پدر شهریار است و من کهترم
ز فرمان و پیمان او نگذرم
که من زین چه کشتی بخوم فروغ
برافروزم این پهلوی گاه را

ز فرزند من بهن نادار
سخن کن بدین راستی یادگار
وگر چند کم گردم اید بجای
نگردم بهر کار گر دو رو ع

همه ساله اکنون بیاید نشست
زمان زمان و سود و بدین کار دست
که زواره فرامرز و دستان سام
گر او شاه از لو بگیرد باره آرزده شد

همه پند من سر بسر بشنوید
بهن چهر بگشاد و چنین گفت باز
کر شاه ازو بگذرد بارها
دلش زیر بار غم اسپرده شد

بباید کزین خانه بیرون شود
بگام و لب اندر زبان بشود
چو بشنید بهن بیامد براه
بر ابر فرستاد ان گناه آورم

وزین پس بباشیم نشین بپای
رخشم و زکین را ز پیش بارها
ورفتش در ایوان پس اندر بپای
بدانگه نگوید از کهتری

نخستین بیاشیم نشین بپای
چو بشنید بهن بیامد براه
بهدای زرین بپای زبر
نگوید سخن جز بفرمان شاه

بخاک اندر آرد سر و یال و برز
ورفتش در ایوان پس اندر بپای
کمندی بگیرد بکف بر چو گرز
بدانگه که بیند بر شاه باز

سرافراز با جامه خسروی
بهدای زرین بپای زبر
سرافراز با جامه خسروی
بیاید بدانگه که بیند بباز

آمدن بهن بزابلستان پیش زال

برافراخت آن خسروی یال را
چو تر دیک کشت آواز داد
که دارد زمانه بدولت رکاب
بیاید فرستاد تر پیش کسی

دهاگهی پهلو زده را
خداوند شمشیر بولادرا
که آمد بزابل بل اسفندیار
سراپرده زد بر لب رود بار

بدگفت زال ای گو نامجوی
فرود آی و می خواه آرام جوی
کنون رستم آید بتخجیر گاه
رزاره فرامرز و چندین سپاه

تو با این سواران چهارار چند
سپار ای و ما را بیکبار چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار
نه قدر و نه مان را شمرد و نه یار

کزین کن یکی مرد جوینده راه
که با من بیاید بتخجیر گاه
چنین داد پاسخ که نام تو چیست
می بگذری تیز کام تو چیست

برام که تو خویش گشتاسبی
ور از تخمه شاه لهراسبی
چنین داد پاسخ که من بهمنم
نیره جهاندار روئین تنم

چو شنید گفتار او فرخ زاد
فرود آمد از اسب و بر دش نماز
نوازش بهر جا بود پیشگیر
چو از تیر بر نا چو از مرد پیر

بخندید بهمن بپاده بنود
بپرسید و او گفت و بهمن شنود
بدو گفت بهمن چه داری بنام
توای پرهنر دیده جهان شاد کام

بدو گفت من پور اسپام سوار
زنخم نرم از جهان یادگار
می زال را در کنارش گرفت
عمیا مدار ان بر زو بالا شگفت

بدو گفت زال ای خداوند رای
تنبدی زن کام و اید رپیای
بسی کرد خواهش که آید بجای
چنین تیز رفتن ترا روی نیست

چه داری ز رستم بدل کوی را
چه پیغام شاه است ای سرفراز
بدو گفت پیغام اسپندیار
نشاید کز فتن چنین پست خوار

چو دانست زال دلاور کراو
بدانسان نخواهد شدن پوی او
بدو گفت رو پیش رستم بمون
بیاید بخوبی بتخجیر گاه

همیرفت پیش اندرش رستمون
جهاندیده نام او شیرخون
بیاکشت خود بتخجیر گاه
یکی کوه بد پیش مرد جوان

چو آنجا رسید آن سپهدار شیر
بکشت آن همه بیشه شیر نر
گرد ازان سپر تخجیر گاه
درختی گرفت بچنگ اندرون

یکی نره گوری زده بر درخت
برانسان که آن نامور پهلوان
یکی نره گوری زده بر درخت
برآتش مران گور را داشته

بسیکند زیر یکی پنه داشته
یکی جام پری بدست دگر
چنین گفت بهمن که آن رستم است
بیامد بپاسخ چو او را بدید

بگیتی کسی مرد ازو خوبتر
زمین را و کوی که در دشت
بدیدار او کس ندید این نشان
بزرگوه البرز در جوشنست

بترسم که با او بیل اسفندیار
یکی را بباید کنون کرد چیر
ازان پیش کو با شه اسفندیار
کوی بر شب است تن برهنه ز آز

یکی سیکنا ازان کز مصاف بگشت
دل زال و رودابه بیجان کنم

رسیدن بهمن بتخجیر گاه و رستم و بگذاشتن و گفت و شنید با ایشان

رسیدن بهمن بتخجیر گاه و رستم و بگذاشتن و گفت و شنید با ایشان

خورشید گاهی پهلو نادار
زواره بگیرد از ان کوه شور
نه بگذاشت آن جام نی با به زین

بخندید رستم به نهاد گور
ز گرمش بر کوه تاریک شد
بزد با شه بر سنگ انداخت دور

می بود تا سنگ تاریک شد
چو دید آن دلیری و گرد او را
می گفت اگر فرخ اسفندیار

غمین شد دل بهمن از کار او
همان به که با او مدارا کنند
که رامد بدیگونه او بهتر از جنگ

تن خویش را جنگ را سودمند
بگیرد همه شهر ایران بچنگ

که زاید پیر بر دیگ و بپستان ز پستان ریزد
بیاورد نهانگاه ترنجین نهنید
بسازید چیزی که باید خورش
نباید که باشد کم از زیر و پیش
نهنید شد از جنگ یک تن دلیر
که هم شاه و هم پهلوانست تیز
ز ناوک ور ز برنهم افسریش
بتابد مرا روز رزم اسفندیار
که تا بشنود از گرد کوپال من
برای و بمردی چو اسفندیار
در انزوی رستم بر آخت یال
می لعل و تا بهمن آرد درود
که چه گشتیدی از پهلوان سوار
ز نخجیر و بانگ و ز آواز رود
نهنید که گشتی ز نخجیر سیر
که خوشش نخوانند و نگزارند کس
بدان تا کی آید ز شاهان درود
درا بر سر انجمن گرد خوار
که آواز رود و نباید شنید
که این پیر جنگ آورد را ز پای
نه نام آورد را بجنگ آورم
برفتند با فرخ اسفندیار
نشست از بر اسپ چون پیل مست

آمدن اسفندیار بار دیگ رستم و مناظره کردن

پیاده شد و داد پیل را درود
چنین شد ز بخت آمده با سیاه
پس آنگه بر آخر چنین گفت کز دیگ خواری
نشیم و گفتار فرخ نهیم

جهانا ز ایکی خواستاری آمدست
وز آن نیز پرمایه تر جایگاه
پر از گنبد و درز نخجیر آمدست
که تا تاج تابنده دارد بسر
شوم پیش او کهتر و نو نهید
نه بر پشت ران و نه کوپال و تیغ
سر زنده پیل اندر آرم بچنگ
بخواهد کسی رزم کش نشنود
نیاید ز مرد خردمند کار
میان دو بهمن فرود آمدند
چو بهمن فرود آمد از پشت اسپ
می لعل و رامشگران را بخواست
بگفت آنچه بشنید از و سر بسر
نهفت بهانه در آن خفتگاه
بر آرند بهمنگان زود بانگ نوش
بدارم چه دارد همی روزگار
که بر گاه بر گوه دارد نشست
یکی پند دادم ز اسپندیار
دل نامور را بجنگی مکن
رسانش نباید بجایی گزند
بگفتند و بگرفت کرسی بدست
که بست و بگرفت کرسی بدست
ز زین سوی اسپ پیل تاج بخش
نخست آنچه دانیم پاسخ دهیم

چنان گزیده دان کوای منست
که اردی سپاه و خرش اگر دیدی
که رایش نکند چون تو دارد پسر
که سالار بخت تو پیروز باد
چو بشنید گفتار اسفندیار
که ای دیو مردان سپاس ای جهان
که پیشی مزاد ار که پال و زین
چو دیدم ترا بادم آمد ز زین
یکی آرزو هست از نامدار
سرای تو گر نیست خرمی هست
همان زال را چشم روشن کنی
چنین پاسخ آورد اسفندیار
که ای از یلان در جهان نامدار
نه با نام داران این بوم و خاک
نه با اهل لشکر مود مدارا در نگ
توان کین گرفتن ز یل از روزگار
ترا چون برم بسته نزد ملک شاه
اما پیش پاک یزدان گواست
نام کز بهشت نامی به بندد
وزان پس چو من تاج بر سر نهم
دگر بار گردی بنامت بپستان
بدو گفت رستم که ای نامدار
که خرم کنم دل به دیدار تو
دو گردی فرازم بپروز جوان
بیاید یکی در میان دو راه
که چون تو نپیمد بر سپهری

خرد بخش را رهنمای منست
بدین تازه روئی نگردد بدی
که آید به از تو بمهمان من
بیالاید فرّت بنار و پدر
همه روزگار تو نوروز باد
فره آمد از بازه نامدار
که باید هم ترا شاد و درخشان روان
هم از تو کلاه فرزدرخشین
سپهبد ارد پیل افکن و گرد گیر
که با شیر بیان آرزو کند گاه

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

که ای از یلان در جهان نامدار
نه با نام داران این بوم و خاک
نه با اهل لشکر مود مدارا در نگ
بران زرگر فرمان دهد بهمنیار
سر اسپر بدو باز کرده کنم
کزین پس ستون تو مر اجان تنگ
وگر بر تو آید ز بادی گزند
جهانرا بدست تو اندر نهم
بهنگام بشکوفه و گل بپستان

جواب دادن رستم اسفندیار را

خردمند و بیدار دل پهلوان
بپرسم که چشم بدآید همی
یکی تنگ باشد مرا زین سخن
بپاسخ دهد مر ترا بی سخن

گوش زین سخنهای خرم فروغ
نمانی همی خرّ و پیش اندرش
زنو نشنود کهتر و نو بهم
خنک شهریاری که دارد پسر
بیالاید فرّ و جوانی تو
تن پیلتن را بسر بر فکند
سزاوار باشد ستودن ترا
خنک زال کش نکبد رنج بهر تو
بدو گفت رستم که ای پهلوان
خروشان بپای سوی خان من

مدارم پسندیده مرد دروغ
مران تا جدار و جهانبخش را
بگرشاسپ یابد بسیهودن تیغ
پرستنده و بیدار بخت ترا
همان بیگمان چهر و جانی تو
چنو کودکی آفرین بر درخت
بیابان همان خاک بودن ترا
بگیتی نباشد چو تو یاد گار
که دیدم ترا شاد و درخشان روان
بدیدار روشن کنی جان من
بگوشیم و با آن بپاییم دست
در ایوان زرد بدار گشن کنی
که شهر ایران بدو شاد کام
بیاورد تا یک سن پیکرند
نباشد زنده شهنشاه تنگ
بپیش تو اندر بگرم بسته ام
به بند اندرون پیش شاه جهان
مدی نامدار شاه خود پیکران
نه شرم آید از تاجور روی شاه
که گردد بر و بوم چون ارژنگ
همی چشم از و دارد و گرد کار
شوم شاد و نامد ز گفتار تو
سر از خواب خوش بر کند همی
که تا جاودان آن کژی نکرود تخمن
نباشی بدین مرز مهمان من

گر این کینه را مغز پیمان کنی
بکوشی و بر دیو افسون کنی

مکن بند کز بند عاری بود
شکستی بود زشت کاری بود

مرا سر نهان گر شود زیر خاک
نه بندد مرا زنده با بند کس

پیغام دادن اسفندیار رستم را

بیاسای چندی کفت اسفندیار
بگیری بگیر اندر این فرغ

که اکنون پیام سوی خان تو
بود شاد یک روز مهمان تو

بیارای رزم من دل شاد باش
زمین کردگار این ندارد روا

فراشش کنم مهمانان و بزم
زمانی نژاد اندر آرم بخاک

نرارزد که چندین آمده است
یکی امروز با ما بپای دست

آمدن رستم به نزدیک اسفندیار

بدو گفت رستم که ایدون کنم
ولیکن بنشوئی شناسد گرشاه

که گه نامه تخم کین کاشتم
وزانجا که رخش را برنشست

توبا باده و خوش نشین بخوان
ز خ زال پیام زبان بدید

سوارش دیدم چو پیش دوسی
خردمند و بارپ و با فرهی

بدین گونه آمد زراسکی
بزین روی چون آن شه سرفراز

چو رستم برفت از لگد میسپند
چنین گفت با او پیل اسفندیار

همان کرنماند تخم انش نیز
بنشوتن بد گفت کای نامدار

دلم گشت از آن خبری نوبهار
تو اکنون از این کار دین وامهند

که مبر گزی خت مباد ایدرے
نشاید دو پای اندر این بند تو

برستم کز این کار گردد دراز
بزشتی میان دو کردن فراز

بازگشتن اسفندیار و بسیجیدن کردن

برانند تیز تگ نامداران بلند
که کاری گرفتیم دشوار و خوار

که گر زین یکی را ببرد قفیز
برادر که یابد چو اسفندیار

هم از رستم و هم ز اسفندیار
ز فرمان یزدان و رای پدر

پدر را بدل در ره ایزدی
نیندیشد از فر و اورند تو

بزشتی میان دو کردن فراز
بزرگی و دانائی او را سپرد

بلنگ کاندر پیش بنشوتن مرا و را

بنشوتن که پیشه دارد همای
چو همچون همای آن سپهدار نر

با یوان رستم مرا کار نیست
ورا تر من نیز دیدار نیست

دل زنده از کشته بریان شود
ز دیدار او چشم گریان شود

بیزدان که تا جان کردم اکنون نگاه
که یک تار مو بد کرد کیش بخت

چو کردار تان کردم اکنون نگاه
به بندم همی بر خرد تیز راه

بپیمایم با جان پستینه کمان
خموشنده باش از بر او در سخن

شنیدم همه هرچه رستم بگفت
سخنهاش با مردی او بخفت

سوار جهان پور دستان سام
بیاری سپه اندر نیارد درنگ

بزرگی و دانا تو دانا ترے
بخنگ و بمردی تو نامترے

زده دار تو را مش جان کنم
زمین هرچه خواهی تو چان کنم

که رویش زه و نام بر ایدبست
نه بندد مرا زنده با بند کس

ارزان به که نامم برآید بلند
که ای ارکیان جهان نامدار

چه خنجر چه گوپال و چه تیر و کمند
چه خنجر چه گوپال و چه تیر و کمند

چو رستم بیامد بر شاه راه
مرا تا بش روز کرد سیاه

بپرخاش خونی بنیزه آورم
می پیکمان تا چه جنگ آورم

بدان کیتی آتش بود جایگاه
وگر سر بپیچم ز فرمان شاه

بدین داستان نام بد رزن
که داند که فردا چه خواهد بدن

شوم جانه در راه بیهوده کم
بجای بره گور خوردم همی

دل چشمه را اندر اید بست
چشیده را اندر اید بست

رسیدم بر دیک اسفندیار
بدو گفت رستم که ای نامدار

تکفی گشاه آفریدون کرد
بزرگی و دانائی او را سپرد

همی یافت زو فرخ منشی
بلنگ گرگنی خویش رفت باز

چو آهرمن دیو بد کیش و زشت
چو آهرمن دیو بد کیش و زشت

خرامی بیارند بهمان تو
چنین بود تا بود همان تو

همی خویشتن را بر زنگ آیدت
زمین نامدی پیش تو کس آیدت

بزرگان که دیدند سر برا
همان نیز عزمان سر بر برا

گر انگشت زین شان بخم بکمند
رباید سر اپای و کردم بپیند

سواران چینی لبی بر نهند
گر اندر کوای من روشن اند

هزاران هزار ان بکشتم بتیغ
مبارز کز شان نشد کفتای دریغ

من از بهر این فره و فرزند تو
نخواهم همی کینه جنگ تو

کز و پیچ بگذاشتی ز نهیب
کنیتی منم زو یکی یادگار

آمدن رستم پسر پرده اسفندیار و مناظره کردن

نماند یکس جز بسام سوار
بران کوه بر زین کز از هیئت

بر افشان تو بر تارک پیل
خرد نیست اندر سپهر بلند

بکشتن دهد نامداری چو ماه
بپیری سوی کنج نازان نرفت

هماکه بپیره شد شش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان

چنین بود تا بود همان تو
سخن هرچه گویم زمین یاد گیر

زمین نامدی پیش تو کس آیدت
همانا بدی پیش بلنگ دارم

فرو زنده تخم نیرم منم
نخواهد زمین جنگ دیو سیاه

همان نیز عزمان سر بر برا
چو کاهل زمین جنگی و خاقان چین

ربودم سر اپای و کردم بپیند
پیاده دمان دیو جادو بشیر

کز اندر کوای من روشن اند
همان پیل دیرو بلنگ نهنگ

مبارز کز شان نشد کفتای دریغ
نمهدار ایران و توران منم

نخواهم همی کینه جنگ تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار

کز و پیچ بگذاشتی ز نهیب
کنیتی منم زو یکی یادگار

ایا شاه نژاده پیل اسفندیار

بسی پهلوان جهان بوده ام ... سپیدروز بر مرکزه چوده ام ... ز دشمن جهان پاک سن کرده ام ... بسی در و سختی کز من خورده ام

ب پاسم زیزدان کز گذشت سال ... بدیدم یکی شاه فرخ همال ... کز کین خواهد از مرد پاک دین ... جهانی بدو بر بسته اند آفرین

بخندید بارستم اسفندیار ... چنین گفتگای پور سام سوار ... شدی تنگدل چون بنامه خوام ... بخستم می زین سخن نام و کام

چنین گرم بدرو دراه دراز ... کمردم ترا رنج تندی بیاز ... چنین گفتم از بامداد پگاه ... بپوشش بیام بر نو بیگاه

بدیدار دیستان شوم شادمان ... بی شاه دارم دل کزمان ... نو اکنون چنین رنج بردا شتی ... بگشت آمدی خانه نگذاشتی

فرود آی بنشین و بردار جام ... نرشدی و تیزی بیفکن لگام ... بآرام بنشین دو آسش کنین ... زنگام زدم است در خاش کین

فرود آمد از زخش پس پهلوان ... درآمد بر دیگ شاه جوان ... برفتند با هم بپرده سرای ... کز بندند مردو بآرام جای

چو در وی گرد اسفندیار ... بدان پهلوی مال آن نامدار ... بدو گفت کین رخ شیر و پیر ... به پیری نگشته است از جنگ سیر

بدست چپش بر یکی جای کرد ... زرستم می نجلس آرای کرد ... جهان دید گفت این مجالست ... کجایی نشیمگه رای منست

بهمن گفتش کی بر دست راست ... نشستن بیاری راسا نگه خاست ... از انجای بر جاست بهمن دژم ... بیارند آورده از گنبدم

چو رستم دراو دید از انگونه تیز ... بر هفته رانش کمر بود زهیز ... چنین گفت با شاهزاده بخشم ... کز نگونرا مین دیگ جای چشم

مرا این توای پور شاه کوان ... کز من رستم در جهان پهلوان ... هنرین و این نامو کوهرم ... کز ارنخه پیام کند آورم

هنرباد از مرد و فرهنگ و نژاد ... کفی را دوارم دلی پر زداد ... سزاوار رجایت بگویم کدام ... مراهست پیروزی و نام و رای

می کف باد که ای شاد کام ... سزاوار جایت بگویم کدام ... ازان پس بدیگفت کای تخم رای ... بنام من اید رسپر اوار جای

قبا و کمر بش و کاویس کی ... جهاجوی گنجور و هنگ بلی ... مرا می نشاند بدیهلوی خود ... چنان چون جهان پهلوان سزد

وزان پس بفرمود فرزند شاه ... کرگی رزین نهد پیش گاه ... بیامد بران کرسی زر نشست ... پر از خشم لو با تجی بد بدست

کوشش کردن اسفندیار در جنگ رزال

چنین گفت با رستم اسفندیار ... من امروز هستم ز گردان سوار ... کو ای شیر دل سرور نامدار ... بزرگان و بیدار دل مهتران

کو رستان بد کو سر بد نهاد ... بگمبی فشردون زمین مدارد نژاد ... پرستنده بد بشکوی بسام ... گرانمایه مردو کهی بسام کام

شنیدم چو دستان زنا در نژاد ... ز راه خرد و رای و دین داد ... کو چون او صد اندر زمادر بزاد ... جهان سر بسر کشته بر قتل و فال

ز راه خرد چاره دش پرداخته شد ... روانش ازان دیو صد رخته شد ... فراوان ازان دیو صد رخته شد ... می رستخیز جهان داشته شد

خش تیره بد روی و موی سفید ... جو دیش دل سام شد ناامید ... نبود ش ازان دیو یاران بسند ... مگر مرغ و ماهی و ور اژدها

سیه دندو پیکر دسیمرغ پر ... ز دیش کشته جهانی بسوه ... چو برگوه ازان دیو بندند خیند ... زبادافره او بسیر داشتند

بچنگال بندش خدنگ خوار ... ندیده اندرو هیچ آیین و هنر ... برآورد و بر دش بسوی گشنم ... زبون مرد او را خورش بود کام

کرگاه خورش ز کذار خوار ... بخوردن چو گردند سوش بسیج ... رسیدند اوی تخور و مدهیچ

کنون تا چه گوید سخن سرای ... بگوید که رستم چه آورد رای ... مرا ورا چنان خوار بگذاشتند ... وز زاری همکاره برگاشتند

همی خورد انگشته مرد اژدهای ... زخایه بر هنه تن خوار اوی ... اگر چند سیمرغ ناهار بود ... تن زال پیش اندرش خوار بود

رها کرد و پیرا بپیش کنام ... بدیدار او کس نبد شادکام ... که تا آدمی زاده آمد پدید ... ارزان برشت تر نیکی کس ندید

برو بر چو برگشت چندی سپهر ... برافگند سیمرغ بر زال مهر ... بخیچید بر رکان و شاهان مین ... ستای سن و هنگ اوان مین

فراوان بر بین سال بگذشت نیز ... یکی سر و شد نا بسوه بر شش ... چو باشاخ شد رستم اندر زمش

بمردی و بالا و دیدار اوی ... بر بن کو بر پادشایی گرفت ... سیاليد و نا پارسایی گرفت

ز فرمان شاهان نگردن بکند ... جواب اوان رستم اسفندیار را و ستایش کردن چهر خود را ... می راه خیر زاکی نپیمود

بیار بد ارزخ فرود آر باد ... چگویم بزیزدان تان شرم باد

بدو گفت رستم که آرام گیر ... چگویی سخنهای نا پسندیر ... ولت سوی کجی چالدسی

تو آن گوی کز پادشاهان سزاست ... بگوید سخن شاه جز راه راست ... جهاندار دانه کز دستان سام

همان سام پور نریمان بدست ... زبان کز او از کریمان بدست ... نیاکان ترا اوبنای نخواند

چنان آورم اندر میان گروه ... که ایشان ورا تاج بر سر نهاد ... جهانرا بدست وی اندر نهاد

اگر نه یکی بد پرستنده مرد ... زنا کنج و لشکر نه نا دار و برد ... جهاندار دانه کز دستان سام

بند رفت شای زبگو کرست ... می تخم بد در دش خود بکشت ... بر آن تخم بد بر نیاید بکام

بزرگست و هوشنگ بود ش پدر ... بگیتی سم خسرو تاج ور ... نیاشنیدستی آوای سام

نخستین بطوس آمد آن آزدها ... کز او جنگ او کس نیاورد یاد ... بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ

زدریا سر ماهیان بر فروخت ... وز دود هوا بر کرکس بسوخت ... بدم رود چون پیل شتابان شدی

می پیل را در کشیدی بدم ... دل جنگرم از زیاد آشد دژم ... مرا زخم کردن برا فراشتی

بدریا در ون بودی او جاکنید ... زهاش شده آب دریا چو قیر ... بدریای سبز اندر افگند طرف

دگر مهکین دیو بد نام کهان ... تنش بر زمین و سرش با سمان ... بگشتش چنان از ره ابر بگذر ... زبان و دهان خود بدریای زرف

کز دریای چین تا میانش بدی ... زنا پیدن خود خاشش بدی ... می های از آب سرد اشتی

نخجیر شید هیش بریان شدی ... وز و چرخ کرده کریان شدی ... بکرگاه اورا بدو نیم کرد

دو پتاره زین کونه چنان شدند ... زنیغ و دل سام بی جان شدند ... همان مادرم دخت مهراب بود

کز هی که بودش زنیغ پدر ... زشاهان کتی بر آورده سر ... زبان خود از رخم خسته بود

نژادم سر اسر شنیدی کنون ... خرد مند کردن نه پیچد زراست ... نژادم سر اسر شنیدی کنون

ازان پس کرد اوا خوش آیند خویش ... پیاز فرستادن زن بخانه ... زنا دادن دیو اوا دختر خویش

مرا آنگه اندر جهان سر بسر
یلی‌تر از من حسب باید همه

اگر عهد کیخسرو داد گر
که چون او نبُد تا بُد از نامور

وگر سر بپیچی همانا ز داد
بخُسپد کیان بر من انگشت نهاد

وگر نه جهاندار افراسیاب
که فرمُد این تخت ایران بباد

زمین را همه سر بسر گشته‌ام
بسی شاه بیدار گر گشته‌ام

بدانگه که برید جعد ایران خراب
نهاده بسر تاج افراسیاب

چو افراسیاب اندر آمد بری
زمینش بپوید نر و ماده پری

بگیرم نهادم من این کار بام
شدم جنگجوی از پرستش بکام

زنوذان پرسید کاین فرّهوان
که داند ستودن نکفتن توان

نه چینی که دارد جهان گر بسام
می چند از راست در چپ لگام

که با من نگوئی گر این شاه کیست
که یکباره کشته است از ایشان گریست

مرا کف مشتاب و تندی کمن
میاور بدین گونه پیش سخن

تنها سپاهی بهیبت پیل و کوس
گراید و دیگر دان لبی پر فسوس

بدو گفتم ای یار با پیش بین
تو او را نامی و نگونه بین

زنیش خواهش من مرا گفت چیست
همانا که با تو خرد نیست جفت

چو پاسخ شنید این نگار بگفت
نه اسب و سلاح و نه یال و درفت

یکی حمله من سر اسپر سپاه
رسیدند جمله بر تیرگ شاه

چنین تا رسیدم عنان تا عنان
رها کردم آنگاه از گفتنان

ربودش بتاج اندر آشت زمین
همی چشم گشتم زنم بر زمین

دوال کمر بند بگسسته شد
بدانسان نگاری ز پا شسته شد

چو زنگانه شد رسته از دشت من
بیامد نشان تاج بر دست من

که چون رفت او سوی مازندران
ابا لشکر کش دنام آوران

خود و لشکرش جمله گردند گور
نه فرمانده با وی نه لشکر نه زور

چو بی‌شاه شد تاج ایران و تخت
که مرگ نبد کارزار انگه نه سخت

که گر کوتخت ایران نیابی تو زود
شدند آن بزرگان شاهی و این کار فرمود

همان عهد کاو پس دارم نخست
نیاید کسی چون نماند درست

سخن‌های رفته چه گریم دراز
که چون راندم اندر نشیب و فراز

چو با نامزد یوان دراز جاودان
رسانیدم از بند بگوان

نه پیچد جهان مسجد او شهر تا
همان نگوید که در زد هم طوس را

که گشتم ز نگاوس و از کیقباد
ز دیگر بزرگان آزاد

همه ماه شاهی زمین داشتند
که گردن بشاهی برافراشتند

چنین و چزین کار ها کرده‌ام
ندیده است هرگز کسی پشت من

بجز گرز کین اندرین مشت من
رسیده او گرد دارا فراسیاب

که من بر گذشتم ز چون تو براب
جهان بود گویی سر اسر خراب

چو من گرز کین بر نهادم بدوش
ز کیتی برآمد سراسر خروش

چنان بد بگه در جنگ با مازندران
وز دیگر چو سود او ده بد نژاد

ازان نره دیوان بگشتم هزار
برآورد هم از خان پیشان دمار

برگشت شاهش زدم بر دو نیم
بنیزه ربودم ز زین بپلیم

چو اکوان کز روی زمین برجهد
بخرج فلک بر دو از گرد گذشت

بیامد برهنه باز کرده فرش
زدم تیغ بر دی بنیزه دی و خنج

بر آورد داد بر فلک بر غریو
بیامد سر و یال آن نره دیو

ز زرنگ ماندم نه تو گوئی سفید
بپیچید و اولاد غندی و بید

گر گردی چو سهراب مرگ تو بود
بزور و هنرهای ورزم آزمود

گر گشتم بر پیچید ازان نوجوان
جهانگیر و گردنکش و پهلوان

بیامد و گر بارد افراسیاب
همیگفت ایران بگیرد خراب

ز دست سواران نیزه وران
شده کوه آهن همه بیهمان

جهانا پر آشوب لشکر شده
بهامون جهان جمله بر خاک شده

چو گفتند از نیکوئی و درش من
بر آشفت جان بدانش من

من ازدر دگاه پس بجان شدم
ز نجاره‌ها کرم بجان شدم

چو آنجا رسیدم بهمراه سپاه
گرفته همه کوه و هامون و راه

شده این گرز من تنگ بر اسپران گروه
شده از تنگ کوبنده بر اسپران ستوه

بیامد برهنه بر من گریخت
بدادم گز ایشان ندیدم گناه

بگفتند ازان تا بنا جهان
بگیرند و آرند نزدیک شاه

وزان پس بگیرند و بندند پای
چو آگاه شد شاه ایران ز رای

چو اکوان دیو و چو پولاد و بند
بفکندم گرشتم بخم کمند

بگردن برآورد و کرزم گران
بیامد بر شاه ایران زمین

گر گردم نبشتند هم از بند بخوان
رهانیدم از بند گاوس را

ز دیگر بزرگان آزاد
گر گردن بشاهی برافراشتند

روان جهانرا بپرورده‌ام
ندیده است هرگز کسی پشت من

ز تورانیان پیش اندر افراسیاب
جهان بود گویی سر اسر خراب

ز دیگر بیامد سراسر خروش
چنان بد بگه در جنگ با مازندران

برآورد هم از خان پیشان دمار
وز دیگر چو سود او ده بد نژاد

بخود از خنان شد بر ازین دیم
بنیزه ربودم ز زین بپلیم

بآب اندر افکند و شد ناپدید
بیامد برهنه بر من گریخت

زدم تیغ بر دی بنیزه دی و خنج
ز زور یاچوشی بر آن آدم

برآورد داد بر فلک بر غریو
بیامد سر و یال آن نره دیو

بزور و هنرهای ورزم آزمود
گر گردی چو سهراب مرگ تو بود

جهانگیر و گردنکش و پهلوان
گر گشتم بر پیچید ازان نوجوان

همیگفت ایران بگیرد خراب
بیامد و گر بارد افراسیا

چنین تا یکچند روزه همچنین
همه پهلوان بود و هم اندر جهان
ز گیتی اندر آورد ضحاک را
سه دیگر که چون من بتیغم نکرد
کهن بود و هم اندر جهان کهتران
وگر تو سر فرازی ز فرمان و رشت
کسی کو بود بی بد و نیک چیز
بهر کار گه کانون پناه و پست
دو دوام اندر پناه آیدت
تو اندر زمانه رسیده نوی
چو بسیار شد گفتهای خوریم
بدو گفت گنج و گر دار تو
کنون کارهایی که من کردهام
نخستین کمر بستم از بهر دین
ز داد من از گنج شد شاد راست
هم اورند گو مر کی نشین
همیدون چنین هاشمیدون شاه
همان قیصر ارنیلم دارد نژاد
تو دانی که پیش نیاکان من
بزرگی ز شاهان بین تا چیست
گر تا شاه شاهب را داد تخت
وز آن پس که مارا بگفت گزنم
نیایان شد از کار بندم همه
یاور و جاماسب هنگام ران
و لم تنگ شد با نگشان بردم

جهان پاک کردم بر هر اد و کین
کی بود با اشکارم نهان
سپردن سپرد تاج او خاک را
تن آسان شد از رنجها تا جور
مرا بود شمشیر و گرز گران
ز سیمرغ بر ماکنی سر نرش
از و نرغ و های نگیرد گریز
هم از لشکر و دشت گاه و نبرد
رود بخش نیکو ه آید ت
اگرچند با فر نخیزد وی
بی جان از ایدر نه شکیبم

جواب داون منفشه مادر رستم را و پستودن مردا کی خود را

تنی کردم از رنج پرستان زمین
چو کشتاسب از پشت لهراسب است
گر گردی پدر بر نشین آفرین
که اصل کیان بود و بنیاد گاه
نژادی نیابین و بهره داد
گزیده بزرگان و یاکان من
چو در چادگری تربت شاهنشی
میان بسته دارم همه روزگار
بستم بدز و در کردم بر بزم
که چون من نماند کسی پسر
که مارا کشد تر بندگران
تن از رنج هست آهنگران بستم

کس از جنگجویان گیتی نه
که لهراسب بد بود او را نشاه
نشین آنکه از نخمه کیقباد
همان نامدارم و هم تخت قیصر است
همان سلم پور فریدون کرد
پرستنده بودی تو خود تا بدین
همان تا بگویم همه بر ه هست
به آنجس که فرخت از ی چنین
بلد اسب از مندم بدرید
فرستاد جاماسب را نش من
می کارهنگ ران بد تو
بر افراختم سر ز جای نشست

ز خصمه همانا فرو نشست سال
لبان خرد بود فرخ نژاد
دگر پیام کو بود مارا بدین
بدان جشنی روز سر کز بود
فلک تا بود بر پرستار کشد
مدر کش می باد پاینده هوش
بود نژه کز سیمرغ چون دایگان
که از رزای تو پارسایی کند
بدان کفتم این تا بدانی تمام
تن خویش بینی ی در جهان
ز رستم چو بشنید یار این سخن

چو بشنید این گفته مادر رستم را و پستودن او مر پسر را

که تا من جدا گشتم از پشت زال
که تا تاج بزرگی بسر بر نهاد
پیروز از جهان تنبل و کیمیا
پی مرد بی راه بر در نبود
چه من شه سواری نگیتی ندید
مدار و مگر خوب خوی سر و ش
بر آور د او را از زیر پایگان
همان با تو نرغ اشنایی کند
تو شای و کرد نکشان چون
نه اگر از کارهای نهان
بگفتند و شادان دلش بر دمید
شنید هم بر در و تمار تو
ز کردنکشان سر بر آورد ام
گزار نکشگان خاک شد نا پدید
گر او را بدی آرزمان تاج گاه
خر و مندشای مداد و بزرداد
که او بر سپهر رو میان آفرین است
گزار چنین روان کوی مردی بر د
بخویم می زین سخن کیمیا
که گر دو زغشت نمای د دست
بکو بند گردان بر و آفرین
شد از تنگ رو می زمین بلند
که او بود اگر کم ش من
دل من پر آهنگ نخیر بود
همه بند بر هم شکیبم بدست

بر خم از ایجا بدان رزم گاه
تن را راست کردم سلیح گران
بخان بزرگان بر ستم میان
بهر ان و حین آنچنین کرد ام
نگهی تیره و زرد بر سر کوه بود
و هنگام تور خره مون کرد
بر افروخت آتش زرد هشت
که مارا بهر جای دشمن نماند
سخنها شنید اکنون بیار د راز
چنین گفت رستم با سفندیار
کنون داد ده باش تا بشنوخن
ره فرخان کرنه من رفتی
و گر من نرفتی بیار ندران
که گفتی دل و مغز تو سفید
و گر شاه کاوس زان سر کشی
بیر م از ایر انیان لشکری
جهاندار کاوس خود پسته بود
بیاور د م از بند کاوس را
سپه کرد و ناگاه آمد برون
و گر زانکه از بهر کاوس شاه
بگشتم من او را بر این کین و خشم
و ز و شاه گیخسرو پاک زاد
که لهراسب را شاه بایست خواند
چنین گفتگاهی کرد اسفندیار
کمن آنچه گشتاسب کرد ای بسی

گر گش سب را بخت کم کرد راه
شتابان شد پیش جنگ آوران
بجستم همان کین ایر انیان
همان رنج و سختی کز بن بر د ام
کو ار بر تری دور از اندیشه بود
کس اندر جهان نام آن ندرد
که با بجر آورده بود ار بهشت
بر جانها در بر همن نماند
اگر کشته جام می بر فشرد

جواب رستم اسفندیار را بر آشفتن

چو شیر دمنده بر آشفتی
بکردن بر آورده گرز گران
که ارند ه ماز وی خویش ان امید
زان تیز جنگی و گرم آتشی
بجایی که بد مهتری یا سری
ز رنج و ز تیمار او خسته بود
همان کیمود کو ز رنم طوس را
ابا لشکر جنگ شستم بجان
سوی آنجان او شد م سپاه
ز درد ش همنوز هم پر از آب چشم
که لهراسب را تاج بر سر نهاد
ز و در جهان نام شاهی بر د
مباش ایمن از گردش روزگار
که او را ه دانش نپوید بسی

کریزان شد ار جاسب از پیش من
بچاره بر و بین و ز اندر شدم
بکویم چه کر د م جز از مصلحت ان
همانا نده است کو ر ز پلنگ
بر ایجا نه همت بر پستان بند
بر و ی سن آن ماره را راستیم
به پر و ز ی دا د و کر نگ خدای
تنها تن و خویش چشم بز د
ز دل ر نجهای کهن د و ر کن

چه آمد ز دیوان آن انجمن
جهانی ز ا کنو نه بر عهم ز دم
چنان چون شنیدی ز گیتی ران
گزار نشست صیاد گاه نهنگ
سر ا سیمه بر سان مستان بند
بتا ز ا سپ بر زنین بر ز دم
با ر ان چنان آمد م بار جای
پیر خاش تیار پس پس نخ ز د
بیاد جهاندار نو سور کن
گر گر د او ماند ز ما یادگار
ا ز ین نام بر د ار مر د کهن
گر د پستان د ر ا تاج بر سر نهاد
شده خیره ا ز غم د و چشم کبود
گر آ ر د او ر ا بخت بلند
ا ز ان پس گر شد موی ها ا و ر ان
تهی کر د م ا ز نامو ر گاه تان
جهان گر ده پر د و د ا ز بد گمان
بگیر د و ن بر آ ر د ه گر د سپاه
جهان شد بر ا ز د او د ا ز آفرین
چنو پای نا و ر د و ز نشست زین
ر نشیش سیاهش چنان آ ر د ی
ز نگ ا ندر ان ا بخش خاک خو ر د
ز ر ین تا ز ه آ ین گشتاسبی
ز پر جها ند ه د ه ا ز بخت بخن
گر ی با د نفرین بر ان سو ر ه بخت

مرا و را پدر چون یکی بنگرد
بر سنگی از جهان برگزید
چو پیش مرا و را چنان گفتخوی
بتابش بر آب روی

بباید برزابل پدر را بلیخ
رها کرد شهاو با کام تیغ
سرانجام از چیس بروان ما
بخواری بخاک اندر آمد تنه

چنان پیر برمایهٔ پرخرد
به بیهوده شد در سر خوی بد
کسی کو پدر را چنان خوار کرد
پسر را نگاه هنر کار خورد

کنون با تو ای بدخوی آغاز کرد
سر بار جسته دگر باز کرد
کنون نوبت آمد ما شنید
کز فرمود بار پیشش کارزار

به پنجه نخواب او گر برمن کزند
بر آید ز تو ناگهی دست بند
کمن ای جوان بشنو از من درست
بدین آرزو دشمن جان تست

ترا تا بباید بسی داد و گشت
به نیکار من سنگید سود بخت
بدوزخ رود و بانجاک سیاه
مدر کو فرستد زند دار و درنگ

بجایی مگر تر ز ران بس
سرگاه خود بر سرش با تیغ
چه درنده گرگ و چه چوپان بدر
بجایی مگر تر ز ران بس

وگر پیش من همی بایدت
ز رستم همان گرز و گوپال بس
ره تو دست بدخواه گوپد کنم
وگر گویدم مانده سوی تیغ

ازین پیشکی هیچ نگشایدت
به بندم همی آسمان ز رهبر
مرا بود این مرز آبا و بوم
بیاری گرشاسب با گرز و تیغ

بکوشد بسی هنگری بدروم
نیاکان من تا گو ز ال ز ر
بکوبند ارم از بهر دستان
گر گشاسب با هنگری بدروم

گر گو بدر و دست رستم رسد
چه گفتار خام است و جوی کهن
نه بند و مرا دست چیرخ بلند
من از کودکی تا سیه گشتم

براخواری از لوشن و خواهیست
وزین چرب گفتن مرا کاهیست
بدو گفت کای رستم پیلتن
بین کوه ارکس بر دم سخن

سطبر است بازوت چون ران شتر
بیاید دد و پشت بر خاک آر
میان تنگ و باریک چون ران ملنگ
بیفشر و چنگش میان سخن

گرفت آن زمان دست چیره ببست
خنگ آنگه چون پسر زاندر
تهمتنش پر زخون تاب گشت
تو ا روزی خویه کرفرد آر زرم

بنیزه ز اسبت نهم بر زمین
بیاشم به پیشش گواه هنری
نامم ترا بانی تو روزی بر بند
گجا دیده جنگ جنگ آوران

بر سنگی از جهان برگزید
رها کرد شهاو با کام تیغ
به بیهوده شد در سر خوی بد
سر بار جسته دگر باز کرد

بر آید ز تو ناگهی دست بند
به نیکار من سنگید سود بخت
بدوزخ رود و بانجاک سیاه
مدر کو فرستد زند دار و درنگ

ز رستم همان گرز و گوپال بس
سرگاه خود بر سرش با تیغ
چه درنده گرگ و چه چوپان بدر
ره تو دست بدخواه گوپد کنم

ازین پیشکی هیچ نگشایدت
به بندم همی آسمان ز رهبر
نیاکان من تا گو ز ال ز ر
بکوبند ارم از بهر دستان

گرگشاسب با هنگری بدروم
چه گفتار خام است و جوی کهن
نه بند و مرا دست چیرخ بلند
من از کودکی تا سیه گشتم

براخواری از لوشن و خواهیست
وزین چرب گفتن مرا کاهیست
بدو گفت کای رستم پیلتن
بین کوه ارکس بر دم سخن

فرستادن اسفندیار دست رستم را ببزور

سطبر است بازوت چون ران شتر
بیاید دد و پشت بر خاک آر
میان تنگ و باریک چون ران ملنگ
بیفشر و چنگش میان سخن

گرفت آن زمان دست چیره ببست
خنگ آنگه چون پسر زاندر
تهمتنش پر زخون تاب گشت
تو ا روزی خویه کرفرد آر زرم

بنیزه ز اسبت نهم بر زمین
بیاشم به پیشش گواه هنری
نامم ترا بانی تو روزی بر بند
گجا دیده جنگ جنگ آوران

کجا کرده کرگ کشنده رود جنگ
خنگ زال کشن بگذرد روزگار
زنان خن همیر نخیش آب رزد
تهمتن بخندید مرد کهن

خنگ شاه کشتاب آن تاز
می گفت و پیشش نخنگ اندرون
بخندید ازان فوج اسفندیار
چو من رس رزین بهم بر سیاه

دو دست به بندم بزم رد و شاه
رها م ترا از غم و درد و رنج
بیابی پس از رنج خوبی و گنج
بدو گفت پسر آبی از کارزار

بر و بر سپر وای شه نامور

اگر بر چنین روی کرد و سپهر
بهوش شد پیمان دو تن روی مهر
یکی می پرسخ خوان آورید
نوفرد و به بینی گه چون او ریم

غو کوپس آریم از آوای رود
بنیغ و بکوپال باشد درود
به بینی تو ای فرخ اسفندیار
گرامید من بخش کارزار

چو فرد و ابیابی بدشت نبرد
مادر و مرد اندر آید بمرد
ز کوه آب ما نوشش بردار نیت
بین با یوان زوال ارنیت

نشانت بر نامور بخت خانخ
نهم بر سرت بر دل افرو ز تاج
کجا هفتم من ار گفت و
بفشیری جان اوشاد باد

گشایم در گنج پرخواسته
نهم پیش تو کهتر آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا
بگردون برآرم کلاه ترا

وزان پس پیامم بتزدیک شاه
کز ان تا زان جرام براه
بدی ترا تاج بر سر نهم
سپاهی کشانم بزین برنهم

بجویم نگونه داد و رسی
کز ان نور شن و کز نشد آذری
بکویم چرا بند فرمودیم
چرا مهرشا با نه تخودیم

وزان پس بهندم کر میان
خیان چون پیشم پیش کیان
همه روی با لیزلی خوکنم
شاه وی تن خویش را نوکنم

چو تو شاه باشی و من پهلوان
مدی را بهن در نماند روان
چنین پانج اور دش اسفندیار
که گفتار پیشی نیاید بکار

سکم کر سپه روزنی گذشت
نزگفتار نیکا تر و نیک گشت
بیارید چیزی که دارید خوان
کسی را که پیمار کو مد مخوان

چو نهاد و رستم بکار زون کرفت
بزم ساختن رستم و اسفندیار با هم
نماند اندران خورد و ان او شکفت

یل اسفندیار و کوای نیره
می بخته در جام خام آورید
بینم تا رستم اکنون بی
ز مر شونها و نه پیش بره

بفرمود مهتر کر جام آورید
گرشتی بگردی بر و بر کذار
بیاورد شهنشاه رستم بخورد
چو جوید چکونه ز کاوس کی

بیاورد و بجام می بیکسار
کو برخوان نیاید بیت نیاز
چرا آب بر جام می نکشید
برآورد ز ان خشه رز در کرد

چنین کفت پس با بشوتن برادر
و کر چند با دانش است و کرد
بنشوتن بخندید و با بیکسار
کر تری نه پسند کهن نکشید

همان باده دانش همان آب رود
ز رستم می در شکفتی تا
چو هنکام رشتن آمد فراز
چنین کفت کان جام دیکر بیار

می آورد و رستم کر از بخواند
کز نشاوان نبری تا بوی تا بود
ی و بر چه خوردی ترا تو شه باد
زری نعل شد رستم سرفراز

چنین کفت با وییل اسفندیار
همیشه خرد با وت آموزکار
هران می کر با تو خورد و نوشت
روان تزار استی تو شه باد

بدو کفت رستم کر ای نامدار
بزرکی و دانش با فزون کنی
روشت اندر آری سوی خان خویش
روان خرد مندر ا تو شه کشت

کزین پس چه کفتم بجای آورم
خرد پیش تو رهنمای آورم
بیاسای کنجد و بدر انکوش
بود شاه و کنجد مهان خویش

چنین کفت آنکاه اسفندیار
کو نجی کر مر کز نزوید مکار
توفرد ا به بینی ر مردان هنر
سوی مردی وی و بازآر اوش

تن خویش را زیر پستای بیخ
بایوان شود کار فرد ا سیخ
به بینی کر من در صف کارزار
چو من روز کین را ببینم کمر

تو با من تتابی بدشت نبرد
زمین بشنود کر د زرم کمرد
سر انجت بکیرم تو بینی بچند
چنانم که با باده پیمک ر

کر فرمان شه پیش یزدان بود
چو فرمان یزدان بود ناپسند
بکفتار شاه اندر ای بند
کسی کشن نباشد خرد در کهد

چو تو پند من کار بندی همه — سر اخت بگویم پسندی همه
ازین پس منی گفتار من — مجوی اندرین کار تیمار من
دل ریتم از غم برآید بشنه — جهان پیش او چون همی بگذرد
دگر راست مرد هنرمند این — کزو نامه ماند بگیتی بدین
مرا کار سخت است نزد سپاه — کزو نیست جز نام بیچارگی
کز ریتم ز تخت جوانی بخست — یکی پیشتن او یکی جنگ شاه
دگر کشته آید بجنگ برزد — بزابل شود های اورا بدست
بمن برنیس از مرگ بیقدرتر بود — شود تره شاهان مرا دشمنی
بپیشه شود نام پیشان بیام — همه نام من سر بسر بین بود
اگر هیچ ماند بوی در زمین — زتابل بگیرد کسی نیز نام
که چندی بگیتی تو از کار بند — خرد پنهان جان را بوی رهنمون
همه پند دیوان پدری همی — مرا نشنود ورای تو آید گزند
بتو سال برنامده روزگار — بدانی فریب و بد شهریار
کرامید نگه شاب از تاج و بخت — نیاید همی سیری از روی تخت
زروی زمین یک سر امید برگرد — خرد را بمیرد هوش را شه کرد
وزان نامور بر تو آید گزند — بماند بد تاج و بخت بلند
ای جان من در گوش نهی — چرا اول نه اندر پژوهش نهی
منه رنج کاری تو بر جان خویش — که گر بد کنی هم بد آید بپیش
کن شهریاران دل ما نژند — سیاورگان من وخود کزند
ترا بی نیازیست از جنگ من — درین کوشش و کردن اهرمن
زمانه همی تاخت با پیشگاه — که بود ست من کشت خواهی تباه
چو شنید کردنش اسفندیار — بد کفت کای ریتم نامدار
که پیر و پیشه کانا بود — وگر چند بی زور و بی پا بود
تو خود ای که مرکس که این بشنود — بدین چرب کفتار تو بگرود
بپیر زرقم از تو زیبد اکنون — زرد خوبی و تیزی سر کشی

چو از شهر زابل بایران شوم — بتردیک شاه دلیران شوم
کنون بند بر پای نه پدرم — بدان تا نباشد به بیهوده جنگ
کر کر من دیم دست بند ورا — ز کر پیش خوانم کر ندورا
کر از بند او بد شود نام من — بداند کر شاسب فرجام من
بکه جهان مر کر راند سخن — کنوید من کند دکهن
همه نام من بر سپهبین بود — نماند زمن بیشتان ننگ و بدی
زتابل بگیرد کسی نیز نام — از ان پس بکوشند بر انجمن
خرد پنهان جان را بوی رهنمون — کزاید بشه روی مرا زرد کرد
مرا اند ورای تو آید کزند — که چرخ روان ارنجان بر را
بدانش سخن بر کمیری همی — تو بر من مر نیز چندین کمان
مدانی فریب و بد شهریار — جهان مان مرک کوشته بهمان
بیابی ز روی سیری از روی تخت — بهر بختیی پرور اند ترا
خرد در بمبر و هوش را شه کرد — کر ا نیست اندر جهان نامدار
بماند بد تاج و بخت بلند — وزین و استان خاک ما بین کنم
خرد را بدین کار دارش کنه — نهان جان و تن خویش کن
کمن شهریار اجوانی کمن — چنین بر بلا کامرانی کمن
زندان و از روی من شرم دار — مخور بر تن خویشتن زینهار
سیه شد جهان پیش چشم بر نک — کر تو اید پشتی چنین سوی جنگ
بکیتی بماند زمن نام بد — بکشت شاب اندر انجام بد
بدانای پیشین کمر تا بر کفت — بد انکه کر جان ما جو د کر د جفت
تو چندین همی بر من افسوس کنی — کر تا چیز از یاد پیروز کنی
بکوشند کو با خرام و نوید — بیاد ورد او چشمه بین امید
مرا پاک خوانند نا پاک رای — ترا مرد شمارند نیکی فرای

سپهبد

سپهبد زخمان او سه نشانست — کز او روی چنبر خانکاری نیانست
همی کفت من سر زخمان شاه — همه خانش وهمی خوارداشت
مرا مرچه خوردی فرا پنده باد — نه نیچم نه از بهر بخت و کلاه
سلیحی همه جنگ را راست کن — بدانه بیکان را کر اینده باد
خیانی زیتروی خود در کمان — ورین پیش پیمای با پیش تخت
چو پیتم با تو بیتر اندر ایم بجنگ — که چون تو نباشد کمر در جهان
بد و کفت ریتم کرای تیر خوی — بدو بر ابر کوه چنگ پلنگ
تو ار زهلو خویش نشنیده — تر ا کر چنین آمده است آرزوی
دگر کفت کای فرخ اسفندیار — بکفتار ایشان کمر و بده
کر ا تا تیغ با مهتران مرد — بخنجی چنین از پی کارزار
بریتم چنین کفت کای اهجوی — بآورد کر بر بخ لی سپرد
زمین کوهم و زیر تو پیلی چو کوه — چرا بر کشتی بدین کفت و کوی
دگر کشته آید بآورد کاه — یکانه یکی جنکی ام پیکره
بر اشفت ریتم بسان پلنک — بزیبی کر و دش کرفته بچنک
چو ریتم بیامد بزیر ده سرای — زنانی همی بود بر در بپای
بکاه فرنیدون عاین بدی — بکاه منوچهر همین بدی
چو فرخ بدی کاه کاوس کی — همان رودکیخسرو نیک پی
شنید آن سخنهای اسفندیار — بیاده بیامد بر ام دار
سزد کر بدین بوم را پشتبان — نهد دانشی نام غفلی ستان
سراپرده را کفت بدروزکار — که جمشید را داشتی در کنار
همان تیز کاه فرنیدون شاه — شد اندر بخت تو بخت ایرج سپاه
همان روزکار بهرام شاه — بدی پرده سالار در سیستان
زمین زور سر اسپر اسب کشت — پر از غارت و خنجر و خون کشت
نشسته بکذرکه بر زرد هشت — که بازند و است آمد اندر بهشت

زبانی پر از تلخ کفتار داشت — سخن مرچه شنیده بازکوی
کز دیست دوزخ دزوهم بهشت — کمین زین سپس کار بر ا ر از
بیان تا دکر کونه با شهریار — که کر ا ید بر تو ما در ت
بجاید بآورد کاه کارزار — که کر ا ید زخت جهان ا کهید
زخیمه برون رفت سر پر خار — چنکی روز کاندر تو بد جا شید
بکر ا ید کفت ای سر ای امید — که کر ا ید زخت کیتی همه پر زداد
بدیکر بشوتن کو نیکه د — که کر ا ید زخت تو ا ه ا ید
بدان تا نباشد بر بیهوده جنگ — که کر ا ید زخت جهان ا کهید
بیاد ام از مهان خوب ورشت — که کر ا ید زخت جهان ا کهید
تو ا کنون بکوشی بر زال بوی — که کر ا ید زخت جهان ا کهید
بکاه آی و خر جنکه چاره پای — که کر ا ید زخت جهان ا کهید
توقف دار بر پنی با ور د کاه — که کر ا ید زخت جهان ا کهید
مدار ای کر کار بر د ان مرد — که کر ا ید زخت جهان ا کهید
بکر ا ید کر کوش بر کر کفتاب — که کر ا ید زخت جهان ا کهید
خجسته بدی بر سر کفتاب — که کر ا ید زخت جهان ا کهید
در فر ری بر تو د کنون بر نشست — که کر ا ید زخت جهان ا کهید
بریتم چنین کفت کای با کر ای — که کر ا ید زخت جهان ا کهید
که مهمان چو پیر آمد از تیر ان — که کر ا ید زخت جهان ا کهید
که اورا ه نیز د ان کیهان بهشت — که کر ا ید زخت جهان ا کهید
رکاه منوچهر تا کیقباد — که کر ا ید زخت جهان ا کهید
که اورا ز زان می باز جست — که کر ا ید زخت جهان ا کهید
کنون یاد ری کر کشتاسپ ا — که کر ا ید زخت جهان ا کهید
بدیکر نشستن کو نیکه د — که کر ا ید زخت جهان ا کهید

بپیش اندرون فرخ اسفندیار — گزو شاد شد کردش روزگار — دل بیگمان دان مدار زنده شد — مدار از غم شیر او بنده شد

پس آنگه بدو گفت کای یک نداتی — یکدست ان ارزنین برگرای — زمانا تاب آفریدون شهی — نبوده است جز وی اندر بی

بگذر نیش گر وخواهش بنام — کلاه اب بد بگسوارد بنام — فریدون گرشاسی فرو زنده گرد — وضحاک را خار و لگنده کرد

نه تاگمهی گیش برآورد بخت — یکیتی بند مرد را تاج و تخت — بپیشه درون بد و سا پرورش — همان شیر کاوی بدو اورش

تفرست این کار شد هشتمی — بود پرکی روز روزی تقی — گر آنچ گفتی گرشتاسب اردم — کدو پرست او بود آهن چو موم

زهیچار گی وان گه مردان نگاه — مدار ندار گردن کار خوار — کس او در اندا نست در مرز روم — نزاد کهتر پیش زاد بوم

چو او در گشید از دها را بجنگ — بگردش جگر گاه آن گرگ چنگ — گزانش نه روم بد و بغداب — فتخورد پس خویش کی مرتبت

پس آنگه عیان شد ز اهرمنان — مدانست کاری بگذر گران — از ان پس نیایش او خواستند — از رنج قیصرش بشناختند

نخواند مدان از ان پس دران مرز روم — بخ نام گشتاسب از مهر موم — همان پیشه ور در میان گروه — ز خوار و مردار خواری مکوه

وگر چون چنینها لبی گفته شد — همان شرم از روی نهفته شد — سیاه بد بر پهلوان سپاه — پس آمد بر یمه بد بیگمان آه

چو بگشت از و نامدان نهفت — گر گوی و مردی نشاید نهفت — مدیم هین گونه مردی سوار — مدانم که چون آمد از کارزار

بزد اسپ و بگذشت بر دشت و راغ — اگر با سلیح اند آید بجنگ — زبالای بگذر و فرو رپ — برستم که فرد ابی بند شب

بزفتان داد او در دل بیم — چو فردا بپیدا بود روشنای — چو فردا سپاه بر آرد ز کاه — کنم روز روشن بر و بر سیاه

شنیدن بشوتن اسفندیار را

که داند که چون گردد این کارزار — ز راستی دل بشومم همی — سیاه از پس اگر آزاد مرد — همی گفت ای برادر ورد

سراند ز پیکار و بازار و درد — برو تا بایوان او بی سپاه — بایوان او روز فرخ کنیم — سخن هر چه پرسند پاسخ کنم

بخن هر چه پرسند پاسخ کنم — میان گهان و میان مهان — همان سپز بیجد ز فرمان تو — بش راست پیغم به پیمان تو

بشوتن بدو گفت کای نامدار — بشوی از دلت کین و دارم خشم — اما او چه جوید او بیکار و رزم — گر او از تو جوید همی سور بزم

شود کار گشتاسپ بر پای شاه — کجی پاسخ آورش اسفندیار — گر او بگسلد دستور ار ان تو بی

همانا نپیچد گر گوید چنین — گر امد بگمند دستور ار ان تو بی — همه رنج و تیمار ما باد گشت

خرو راو از زین تو بر او — همه رنج و تیمار ما باد گشت — تو گویی زمین خود چنین کی کنم

رگفتار گشتاسب بیزار شو — گر پس بازنا بینی گزند عزد — گر پس بازنا بینی گزند عزد

من امروز ترپس نرا نگنم — تو فردا به بینی گه رزم جنگ — تو فردا به بینی گه رزم جنگ

برفتان بگیار گی بگذرم — چه کار آورد پیش جنگی نهنگ — چه کار آورد پیش جنگی نهنگ

بشوتن

بشوتن بدو گفت کای نامدار — چنین چند گوئی تو ار گارزار — گر او تو ر سیدی بگرز گران — نبندی بر تو بر سپس بر ان گمان

بدل دو ر اراه داوی کنون — همی گشتوی پندا ین همچنون — دلت خیره پیم سر نت پر ستیز

بنا شد چنین کینه نا رستخیز — ره دست گیم بر هن ر یز ریز — تو ر ا این تنی و دلت گشت پست

دو شیزه دد جنگی دو مرد دیر — چه دانم گر پشت گو آید بزیر — مرا نا مور سیح پاسخ نداد

باز آمدن رستم از پیش اسفندیار و مشورت کردن با زال

چو رستم چامه ما بوان خویش — هر ا ر بخ داری بدین دان روان — بدل از چه داری همی بار غم

ز واره چامه بتر نزدیک ادی — که شد اتش خشم و بکار تیز — چنین گفت رستم که مهتری بیار

بده گفت گای پهلوان جهان — کمند آر و گز گران آبدار — ز واره بفر هوذ تا بر چه گفت

چو بشنید رستم بده گفت خیر — سراقنده باد از گجسته سپید — چنین گفت گای چوشن گارزار

گمان اورد بر گستوان آرزو — بهر جای پیران گخت باش — نزآیام گنجور نامدار

چو رستم سلیح نبرد ش بدید — بجنگ اندر اید مرد دیر — مان تا چه پیش آرد اسفندیار

گنون کار پیش آمد ته بخت باش — چنین رزم گای گ غران دو شیر

سخن گران زال با رستم در جنگ گران با اسفندیار

چو بشنید دستان ازینسان سخن — بدو گفت گای نامور پهلوان — بفرمان شاه ان سر اندر احت

تو تا بر نشستی برین بر گ زین — مبوذی بگرگ دل دیو مرد — بر ستم گر روز ن سر اید همی

نر نشیدی از پیر نر ز اژدها — نه دیو آه از رخم گرزت رها — برت جوانی چو اسفندیار

بروبخ دستان زبن بر گشند — زن و کودگان جای بگذاشتند — در اید بگاه اورد ار پدید بن گرند

نماند بگابل پستان آبادخاک — بلندی بر و بوم گردد مغاک — گر او ز شهر یار جوید ر ا بگشت

همی مرکسی را پستا نها ر تند — بر آورده نام ترا بگذشتند — همی تاش در پیش او در بای

همی بیخ شادی بکند از زمین — بگشت آنچنان بوم شد را بگین — گریز قوی پیش او تنگ نیست

بپیوند تو مور پیش نهان — گر پس نشوذ نامت اندر جهان — ور تنگ داری همی ار گریز

پیر تر ازین شهر یار جوان — گزو بر تر اتیره گردد روان — سپاه ور اطاعت آرای نیز

بگنج و بمرخ این سخن با ر خر — همه بر نوازد بگیس ر ا ز ان گمان

چو بر گرد او ار گنگ بر نشنید — همه ز و ر و ر ا پیش تیز تیز

بایران زمین رد و پیچ ر اه — ا ز ایر ان آتالی همی سر ز خاک

جواب دادن رستم زال ر ا

دش گشت پر ز و ر و لب پر ز باد — مدیش خرد از ز ر م دران خوشن

ور ا دید تیره دل و ز ر د روی — گو مر گز نیاد ا دل تو د ژم

جان تیز و مغز نام دار — بیاور د گنجور ز د و ار نهفت

بر آسودی از جنگ یک روز گار — مرا نا مد ستی ز نا نی بگار

چه باری گنه د ر د م گار زار — ر ا ند شه شد مغز مرد بخن

چه گفتی گزین تیره گشتم ر و ان — همیشه دل از ر نج پر د ا خته

گر ا خیر بخواب اند ر ایدهمی — اگر تو شوی گسه د ر گار ز ار

بنا شد تر ا نیز نام بلند — بزه سوار گوان ر ا بخشت

د گر نه م اگنون بیر د از خای — گرت با شهنشه بر جنگ نیست

بر بهوده ما د بر هم نیستیز — د ژ نیاز خو خویشتن ر ا بخیز

تو بای اند ر آور بر خش بمنه — بر ان تا چنی یکی ر وی شاه

چو پیلتن ترا گی گفت با تو بد
خود از نشاه کردار کی بپرهیزد
مدار گفت رستم گرای مرد پیر
سخن تهمتن بگونه آسمان گیرد

بدوی مرا سال بسیار گشت
بدو نیک گیتی بسر بر گذشت
رسیدم بدیوان مازندران
بزرم سواران ها دران

همان رزم کاموس و خاقان چین
کز ارزان بدارزم ایشان زمین
کنون گر کنم رزم را پسفندیار
تو در سیستان گاج و گلین دار

چو من سر بپوشم بزور و بزر
سر چرخ ماه اندر آرم بگرد
نخواهم کز گفتی بسی رانده ام
بر و هفت کشور کهتری خوانده ام

همی خار گیرد بجنهای من
ریحد سرازده اش رای من
گر اویسر زکیوان فرود آردی
رو اشش برین در رود آردی

ازو نیستی گنج و کو مرد رنج
همان گرزه کوپال و خفتان و تیغ
زگفتار باوه است مارا بدست

گر اید و بگفت فرا گیرد کار زار
دل ارجان او هیچ خسته مدار
سر تیزو رزه را ببندم بشست

نه بچه تا آورد ماد و عنان
نه کوپال پیلند نه گوی و چوگان
کمین تیغ و نیزه بگیرم بدست

زکوهه با غوش بر گیرش
نشانهای رگشت تابد بزیر مشش
بپیکر نبینی دگر گاه او

چو مهمان من بوده باشد سه روز
چهارم چو از چرخ گیتی فروز
وزان پس کشایم در گنج باز

سبک بازداده ببندم کمر
دزاید زنهم سوی کشتاب سر
بپیمایم آن جام با دولت و تاج

ببندم کمر پیش او بنده وار
بجویم جدایی ز اسپسفندیار
نهم بر سرش بر دل افروز تاج

گراوده نام بزرگی مرا
نه امروز هست این بزرگی مرا
زرزمی چه کردم بداری بیاد

گرم داده باید بپیکار جان
نه بندش بدیدم نه کردم نهان
تو دانی کزین پیش تخت فتاد

بدو گفت زال ای سپهر آفرین
بکوه و بشش را جدا کن ز تن
تو وانی که اکنون نهان شوم

قبادی نشسته بجای درم
نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
تو گوئی که از کوه بر دارش

چو اسفندیاری که فغفور چین
نه او پسر زکیوان فرود آردی
بیر بر همی سوی زال ارژش

نگوید چنین مرد پیلتن
نویسد همی نام او بر کفن
توبه دانی اکنون سر انجمن

بگفت این و بنهاد سر بر زمین
بگرد در نبات پای نگرد
نگهدار تو راز با بد و نیک کار

بپیکونه تا خود بر آمد ز کوه
همیخواند بر کردگار آفرین
نیاید ز بانش رخ اندر شکوه

چو شد روز رستم چو شد تیره بر
بفرمود تا شد زواره بر ش
کمهان بتن کرد و بر کرد سر

بیاید زواره سیه کرد کرد
فراوان بخن راند از کار ش
بدو گفت تو سوی لشکر آرای باش

سپاهش برخواند از مهتران
بیامد دان کز آرد ابا شب نبرد
بر تو ده یک بر پای باش

بیامد چنین تا لب هیرمند
کر میغ بیارد بدو گوپال زرین
چو پروان شد از جایگاه نشست

فرود آمد از باره رستم دلیر
عنان را بدو داد و گفت ای سوار
گراوباد و دریا و خشکی ترا پیش

سپه را بزه دار جایی بماند
سوی لشکر شاه ایران براند

چنین گفت پس بازوارد براز
کزین دست این بد رگ دیو باز
هم اکنون ازین رزم گو تو مکن
رو انرا سوی روشنی ره کنم

بترسم که باد و بیاید زدن
مدانم کزین پس چه شاید بدن
تو اگنون سیه را هم اندر بدار
شوم تا چه پیش آورد روزگار

اگر تندبادش هم زین نشان
نخواهم ز رزم بهستان سرکشان
تنها تن خویش چویم بتیر
نشاید که گردد بگرد سپاه

گر باشد که از بخت پیروز شاه
گذشت از بر رود بالا گرفت
همی ماند از کار گیتی شگفت

خرد شید گای فرخ اسفندیار
چو شنید اسفندیار این سخن
ز ران شهره پرخاش جوی کهن

بخندید یکدل ابا سپهبد
بفرمود تا جوشن و خود و زین
همان ترکش و نیزه جنگجوی

بیرد و چو شید رو شن ارش
نهاد آن کلاه کیی بر سرش
نهادند بر بر ستی بر اسپ سیاه

چو جوشن بپوشید پرخاشجوی
ز زور و ز مردی که بود اندروی
نهاد آن نیزه را بر زمین

بسان پلنگی که بر دشت کور
نشست بر اگنده زاور کشور
سپاه از شگفتی فرو ماندند

همیشد چو رد تهمتن رسید
مر اورا بران باره شهریار بدید
پس زاره گی با شتاب و بخفت

چو شهاست با نیز شهاره وم
زپستی بران تند بالا روم
نشد تن پسین با نشد پاسپاه

کمان بر بر پشم کس ارد بهود
که گوی است بر باره زی او جهید
برانگونه رفتند مرد و برزم

قرار جنگ میان رستم و اسپندیار

چو کشتند زدیک بر دو جوان
چنین گفت رستم که ای نامدار
چنین گفت اسپندیار ای سوار

خروشش آمد از باره مرد و مرد
ز مردی مکن بر تن خویش بد
بدان تا نگردد بر ما سیاه

هوا و زمین پر گرد آورد شد
ز تیر و کمان و سنان و گرز
بدان تا بر آرند هر دو ز رنج

بر نگونه بستیزد و بدر اگمش
بدانسته یکبار یک رای کوشش
که تا کو بر آمد بدیدار نیز

ز لشکر بیارم مردان مرد
اگر جنگ خواهی و خون ریختن
بدان تا بر آرند هر دو ز رنج

تو از ایشان نه از بخشش مهتران
بیاور بکام تو خون ریختن
که تا کو بر آمد بدیدار نیز

بیاشد بکام تو خون ریختن
بینی تو پیکار و آویختن
بفرمود تا جوشن و خود و زین

ز ایوان شد بالا بر خواستی
ازان شد بالا بر خواستی
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه

د گر جنگ ایران و کار آبتان
چو ایران بیاد آید از بستان
نهاد آن کلاه کیی بر سرش

ه باید بر اجنگ را بستن دم
بیاید بر اجنگ را بستن دم
ز زور و ز مردی که بود اندروی

کو ایرانیان را بگشتن دهم
خود اندر جهان تاج بر نهم
نشست بر اگنده زاور کشور

تر اگر همی یار باید بیار
مر اورا بیار ا بتوفیر بکار
مر اورا بران باره شهریار بدید

تو ای جنگ جوی و نهم جنگ خواه
بگردیم یکدیگر ای سپاه
زپستی بران تند بالا روم

و یا باره رستم جنگ جوی
با یوان نهد بی خداوند روی
که گوی است بر باره زی او جهید

2931

جنگ نخستین رستم با اسفندیار

وزان پس همه جنگ را خواستند
بیفروخت او این برآن بر بخست
چنین تا پسینها بهم برشکست
زنیروی اسپان و زخم سران
همی‌گوفت تا خاک آورد گران
هم از پشته یکسر گزر گران
یکی سر بدشت نیل اسفندیار
همی رزم‌گه دید بیران ازین
کف اندر دهانشان شده خون‌گاک
زواره چو پاره ز انبوه سپاه
شماسوی رستم بجنگ آمدند
پس آنگه بدشنام لب برگشاد
برآشفت ازان پور اسفندیار
جوانی که بودش نوشادروش نام
چنین گفت‌های پیکزی بخرد
بقدر تو مارا ایل اسفندیار
کنون گر شما او را پستی کنید
زواره بفرمود کاندر نهید
بگشتند زاره‌وران بی‌شمار
وزانسو یکی ماهرو مهتری
کجا یزده رستم او را بکشتی
بالوی گفته‌ای سگ بدنشان
چنان زه‌مران تیغ را برگرش
برانگیخت آنگاه یک‌سر نبرد
سوی شاه‌زاده درآمد کمین

بفرمود یلانی برآراستند
همی خوی ز جوشن فرو نخشید
چپ و راست هر سو همی‌تاختند
رزین برکشیدند کوپال را
پر از خشم و اندامها کوفته
دو اسب تکاور برآورده شیر
دو گرد سر افراز و زرد و سلیح
غمی گشته گردان و اسپان ز جای
همی دید رستم گرانمایه را
بدین روز تا هر بر نشیند شست
همیگه دگفتار ناخوب یاد
سواری بدو اسب افگن و نامدار
زبان را بدشنام کژ و خوار
یکی دید دوی خجسته‌نشان شاه
که ای سرفراز ای دیهیم‌دار
بپیچید پیکار جنگ آوران
چو آگه درآمد بنزدیک شاه
بمند سرافراز برآراست
همی گرد بدگرد لشکرگاه
چو آزاده نوشاد را دید
برو بر سر و برگ آن نامدار
برآشفت و از چشم سر برگشتند
چو الوا به امن نخواهم سوار
که از زیر این خاک اندر آرم سرش

بگشت آنجان شاه آزاده را
برادر چو آواز دردیدش درا
غمین شد دل مرد شمشیرزن
ورا نسوه خواند چون پیل مست
کرا می‌دهد جنگجوی زیان
همی مرزمان پیشتک شد بباز
بدو تیغ برکردن اسب خویش
چو هومان سران سپه را بدید
پیاده بتردیک اسفندیار
بدو گفت کای تازه شیر زیان
تو اندر نبردی و ما پرز درد
دل مرد بیدار شد بر درشم
ازان چشم بردی گشادیش زبان
کفشی گر شکر نیارم بجنگ
مدانی که مردان پیمان شکن
چو بشنید رستم غمی گشت خوار
که این جنگشان من تقدیر کرده‌ام
فراوز زرا نیز بسته دو دست
چنین گفت با رستم اسفندیار
توای بدنشان چاره چون ساختی
بدان تا پس زندگان زین پس
وگرکشته آیی بچنگال تیز
من ار بندیا تو بچنگم کنون
کنون بهمن دگفت و گوئی چه سود
وزان پس بجنگ اندر او تاختند

زناگه یکی زخم بیدادگر
گرگشته شد آن شاه نام‌آور
برانگیخت آن باره پیلتن
بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با نامور مهرنوش
چو شیران جنگی برآشوفتند
برآورد و گرز گران مهرنوش
فرامرز کردش پیاده تباه

رفتن بهمن بجنگ اسفندیار و کشتن فرامرز برادران را

سپاهی بجنگ آمد از پیکریان
جوانان و گردان زاوگان پرزگرد
برین گونه این جنگ تا جاودان
برآشفت خیره گفت‌های دلیرانه
چنین است پیمان گردنکشان
ندانی زمین نشکرم از گزگاه
دو لشکری دو پور برآشفته‌اند
بجان پدرشاه سوگند خورد
به‌بینم دو دست برآورد کنون
بکین کز نامگان نشان نگسلم
زرزم گه ناجوانمرد نشان بود
تن خویش را باد و رهت تیز
اگر زنده ماشی به‌بندت بجنگ
بدو گفت رستم گرین گفت و گوی
بهر جای بارم تیره رای

سیه را همه روز برگشته شد
جوانی که بد نام او مهرنوش
زدرد جگر بر لب آورده کف
دو دیده بزرگ برآورد خروش
یکی تیغ بر یکدگر کوفتند
چنان کوش رخطاقی رفت توش
زخون لعل شد خاک آورد گاه
زمین زیر شان چون گل آغشته دید
یکایی که بود آتش کارزار
بزاری بسگزی سپرد و بهوش
بماند زگردان و نامجوران
چو آگاهی آزاد یزدان بداد
که هرگز نباد تا بگیتی نشان
نترسی که پرسد ت روز شمار
وزان خیرگی هم بزرگشته‌اند
بنخشیر و خورشید و بست بزد
گراوبد بگه در بدی رهنمون
مشو زاین سخن کار بیهوده مش
نه آئین شاهان سرکش بود
برآنیم اکنون چو با ابر شیر
بتردیک شاهت برم چه‌درنگ
چه آید بگه گم شدن آب روی
چگویم چو او را نباشد حیای
گزان مرد و پور تر اکار بود
بکین هر دو بارند بر آهیختند

رکیتی دوباره دو کوه آمدند — کران برگرفتند و تیر حدف ساز
زنگیان می آتش افروختند — چو او دست بردی تیر و کمان
یکی چرخ را بر کشید از نگاه — کمانرا بزه کرد مرد دلیر
چو ارکمان تیر بگشاد دست — سفر بل شد از تیر اسفندیار
چو تیر از کف شاه رسته شدی — بگفت اگهی رستم نامدار
چو مانده شد از کار خشت و سوار — همان خشت چوبه سوی خانه شد
بخندید چون دید بخت اسفندیار — کجا آن همه مردی و گرز تو
تو آنی که دیوار تو کوهان شدی — کجا آن بزه و شست و کرز گران
همین چوبکی پیش شاخت بود — همین خشتکی پیش مرگ تو بود

برآن مرد و بهرام و گودرز شد — بگردند یکسر همه کارزار
بتیر و کمان چون گرفتند جنگ — می گلگون شد از روی خورشید رنگ
دل اسفندیار اندران شنگ کرد — برو او چهره پر آژنگ کرد
برنگ طبرخون شدی آن جهان — شدی آفتاب از نهیبش نهان
چو نیها دو دست را برکمان — تو گفتی گرفت رشید بر دو شعاع
بمالید در چنگ مانند شیر — زره پیش او همچو قز پرنیان بود
تن رستم و خشی هر دو بخست — کمر گشت بدی ز پیکان زبان
همان خشی ارزان و جهان نگار — نیامد بر تیر رستم بکار
تن رستم زال چون شد بدی — فرو ماند رستم ازان کارزار
برو تیر رستم نکرد ایچ کار — تن خشی ازان تیرها گشت پست
کز و مین تنست این یل اسفندیار — تن خشی ازان تیرها گشت پست
یکی چاره ساز ید بیضا بدست — فرو آمد از خشی خشان چو باد
چنین تا خداوند گاه شد — یالا رستم تیر رفت خون
بدو گفت کای رستم نامدار — چه اسپل خکی چو روباه شد
بر زم اندرون خره و بر زتو — کز ان نیالا چه آرد بشدی
دل ارنگ تیغ تو بریان شدی — بدانستی ای رستم سا گزد
گر خورشید تیغ و گرز تو دارد نهان — و تا در تن تست تیر سنان
کرای تاجور شاه نوذر جهان — ز گرنوذم درین رزم پشت
چو تو پیل پیکر ندیدم بزرمین — بدان ای پسر تا جهان دیده ام
سوی یاکر تیخر امید تفت — زواره یلی خشی خشان بدید
خروشان بتاخت تا جای جنگ — تن شیر جنگی خان چشته دید
بگیرم ز دشمن همه کین تو — کجای آورم رسم و آیین تو
بگو کن که تا چاره کار چیست — برین چنگیها هم تیمار چیست
بالای چنین چند مانی بجای — که خواهد بدن مرترا رهنمای
بشبان شو و دست را ده بدست — کزین پس نبالی تو از من گزند
و گر جنگ سازی تو اندر زمان — یکی را کمانبان این مرز کن

کی ی گر دی ز نیزه وان نخواهد — هوشش بگرگ نخشد گناه
چنین گفت رستم که پیکار مان — ز پیکار مان دست کوتاه گشت
من اکنون چنین سوی ایوان شوم — تو اکنون چنین رامشی ساز کرو
زواره فرامرز و دستان سام — بیا سایم و یکدمان بغنوم
برین گاه دستان شوم دست در — ببندم همه چنگیهای خوشش
تو نیز بزرگی و رزم آزمای — کسی را ز خویشان کو دارند نام
بجان آمدستی و دولت ترا — نسازم کنون هرچه فرمان تست
خرد را و دین را ره کن رهنمای — شوم رسته زین چنگیها همه
بدو گفت رستم که ایدون کنم — بدو گفت رو تن اسفندیار
چو برگشت رستم ز پیش اسفندیار — بپرسش بیامد بدستان سام
برو آب ارزانی شاه جوان — بدستان و مهراب کابلستان
ز پیکان تنش پست و رخ لاجورد — همه کرده تا چون رود نامدار
کز خون هزار گرد و کشان کین من — ز نیزه وان عهد او تن را درود
همیگفت کاین را کجا خفت مرد — که از خنجر کابلی شد هلاک
کز بهن مادش برین رزم دست — بدانسوی رود و بخشکی بدید
شکفتی بماند بد اسفندیار — زمین و زمان و مکان آفرید
همیگفت کای رود و کار مکار — خداوند خورشید و ناهید و ماه
بسیر و پرستیدن دل درخرد — سپهر و زمین و زمان آفرید
بگفت آنچه دیدش چون خواستی — ز پیکار مان دست کوتاه گشت
تو دادی مرا بر یکی دشمنش — بدستان و مهراب کابلستان
ز تهمتن شاه گردد ازو خوشش — بدو گفت رستم که ایدون کنم
سراپرده شاه پر خاک بود — چو برگشت رستم ز پیش اسفندیار
فرود آمد از باره اسفندیار — برو آب ارزانی شاه جوان
چنان زار بگریست بر هر دو تن — ز پیکان تنش پست و رخ لاجورد
کز سودای زنیم ز خون رخشتن — کز خون هزار گرد و کشان کین من
نشاید بجان اندر او رخشتن — همیگفت کاین را کجا خفت مرد
برو گار این کشتگان را بساز — که بر بهن مادش برین رزم دست
بیامد بر شاه ایران سپاه — بدانسوی رود و بخشکی بدید
بپرسش بگرگ نخشد گناه — شکفتی بماند بد اسفندیار
بدستان و مهراب کابلستان — همیگفت کای رود و کار مکار
بیا سایم و یکدمان بغنوم — همه رای و کینه بیامد ز پیش
کسی را ز خویشان کو دارند نام — بدو گفت رو تن اسفندیار
بپرسش بیامد بدستان سام — بدو گفت رستم که ایدون کنم
بدستان و مهراب کابلستان — همیگفت کای رود و کار مکار
بیا سایم و یکدمان بغنوم — همه رای و کینه بیامد ز پیش
کسی را ز خویشان کو دارند نام — بدو گفت رو تن اسفندیار

بازگشتن رستم از پیش اسفندیار بچنگی و درد

بپرسش بگرگ نخشد گناه — نگهدار آن کشتگان بر کنار
زنیکار مان دست کوتاه گشت — گرو دار تا چون رود نامدار
تو اکنون چنین رامشی ساز کرو — کند گرگ و رستم چو کشتی برود
ببندم همه چنگیهای خوشش — همیگفت کای دادو ای دادگر
کسی را ز خویشان کو دارند نام — چو اسفندیار از پیشش بگذرد
نسازم کنون هرچه فرمان تست — سپاس از خدایی کز جان آفرید
شوم رسته زین چنگیها همه — چو بگذشت ازین چنگیها بر اب
بدو گفت رو تن اسفندیار — خود اسفندیار از پیشش بگذرد
بیا سایم و یکدمان بغنوم — همیگفت و هیکرد از بیشو گاه
بسی چاره دانی و نیرنگ دری — چو دیدش چنان شهریار جوان
بدیرم همه من فریب ترا — زنوشاد نامم زنو تهمتن
سخن هرچه پندی ازمن کمند — چو گفت این بخش شاه شد شادمان
کز تا من ببندم ترا دست

بازگشتن اسفندیار از جنگ رستم و بعیت داشتن پسران

کمر داد کو با شد رهنمای — نگهدار آن کشتگان بر کنار
تو اکنون چنین رامشی ساز کرو — می گفت زار ای دو گرد جوان
ببندم همه چنگیهای خوشش — خروشان دوان زنده پیل ژیان
نسازم کنون هرچه فرمان تست — چو بگذشت ازین چنگیها بر اب
همه رای و کینه بیامد ز پیش — خود اسفندیار از پیشش بگذرد
کرای نامبردار شاه زمین — همیگفت و هیکرد از بیشو گاه
بیا سایم و یکدمان بغنوم — همه رای و کینه بیامد ز پیش
کسی را ز خویشان کو دارند نام — چو دیدش چنان شهریار جوان
بدیرم همه من فریب ترا — زنوشاد نامم زنو تهمتن
سخن هرچه پندی ازمن کمند — چو گفت این بخش شاه شد شادمان
کز تا من ببندم ترا دست

کر پیران شوی زین سپنجی سرای — نگهدار آن کشتگان بر کنار
شه تیره مرگ کرد حوصله سرد — می گفت زار ای دو گرد جوان
بخواهم کسی را ز اولاد خویش — ز نیزه وان عهد او تن را درود
همه رای و کینه بیامد ز پیش — که از خنجر کابلی شد هلاک
کرای نامبردار شاه زمین — بدانسوی رود و بخشکی بدید
بپرسش بیامد بدستان سام — زمین و زمان و مکان آفرید
بدو گفت رستم که ایدون کنم — همیگفت کای رود و کار مکار
بیا سایم و یکدمان بغنوم — همه رای و کینه بیامد ز پیش
کسی را ز خویشان کو دارند نام — بدو گفت رو تن اسفندیار

همه مرگ را دام برنا و پیر
بزرگش خرد باد و سامان و گنج
ستایش فزونی و در مهد تاج

سیامک فرستاد و شان نزد خداوند تاج
کزان شاخ رای تو آمد بهبر
نه بر پشت آزی و من در گذر
شدند این جوانان و آزاد گان
فرستم همی چاکری خواستی

فرو بخت آزی و من در گذر
نماند بتو جاودان گنج و ناز
بهشت و دیس نامور آزادگان

چنانا بوت مهر آذر و مهر نوش
بلنجی بآزار چندین مکوش
نه اندر دست گاه اسفندیار

نشست از بر تخت با سوک و درد
بهتهمتن رستم همی یاد کرد
همی گفت پس با بلوتن مگر

برستم کم کردم امروز مرمن
مدان نرد و بالای آن پیلتن
نباشد که شخم نیران پاک

کز و رور و کارش خیان آفرید
برو آفرین کو جهان آفرید
چنان کار با فرّ و روشت او

همی بر کشیدی بباغ و بنش نهنگ
بدم در کشیدی نهاغون نهنگ
کنون رود پیری خیین پیش من

بمردی سر از چرخ بگذاشتی
ز بیری جوانی همی پنداشتی
بر میان بخشیم تنش سایه

ز بندی من ماند اندر شگفت
بجنگ از بر خشش بالا گرفت
پیاده بر پیمان ز بالا برفت

برآمد چنان چشمه از کهسیر
سر استرش پر زنگان تیر
برام گر چون او با توان بر

بنشوتن بدگفت کای شهریار
تو با جان پاکت خوز نزد چهار
گر گردوستی از رستم بگفتی

وز ایوان روی رستم باوان رسید
مرا و را ایران گوز دستان بدند
چو رستم باوان شنید اندر زمان

ز واره فرامرز گریان شدند
وز ایشان چنیکیهاش برشمرند
برو گریستند سر بسر دودمان

وز و رور بگشید مژگان پران
یاد نوازه گشادش میان
زنگان شش مجوغزال بود

بفرمود تا رخش رهانش آورد
بزیر اندرش زین زرین نبود
سراپرش گوانا بدار گشورش

زنگان تن رخش بدنا پدید
سر و بر همه زار بگریستند
شسته لعل ارجون رومال بود

وزین روی دستان برآورد گان
پس در نیکند رود آبه موی
نشسته بکیر همه بترش

همیگفت من زنده با پیر پسر
بدیدم برین سان گرانمایه
کو خویشانش نگیرا ر در رسید

به پیش ست کاری گرو شوار تر
ورزان جان من پر ز تیمار تر
بر آواز ایشان بجنبت موی

گر چند زین پیش پوزش کنم
گر آن شیر دله ایزد و خشم کنم
بران چنیکیها با بلیدروی

رسیدیم بهر سو بکرد جهان
جز با فهم زاشکار و نهان
گر از آسمان بود بیها بمود

گر تهم نگر گاه دیو سپید
زدم بر زمین مچو یک شاخ بید
مذدم مردی کو کار زار

ستایش خشم و در نیک بنست
همانا کو بدی مر اگاه رزم
که چه رزم کرد ان بر پیکار پیل

زبون داشتی گر سپهر بلند
زدم چند بر گبر اسفندیار
چنان بد گر بر پیکر ریزند خار

وگر بروی دست را سوی کمند
بدیشم بدی پیکنه چون بادرنگ
گر شم گر بند اسفندیار

همان تیغ من گر بدی بی نیام
نهان داشتی چون بزیر سنگ
بزدی چو شن اندر برش

سیامم زبردان گر شب تیره گشت
بدان تیره گی چشم او خیره نشت
برستم من ار چگنه آن آزدها

چو اندیشم اکنون خزاین بنت رای
که خود انکه دانم از پیش پای
بجایی شوم کو نیابد نشان

سر انجام ازان کار سیر آمدی
وگر چه ز بد بیر و بر آمدای
چو او پیر گردد ور نبد ساختن

چو گین پدر بار خواه اگر
بپوزش به در آیم کمر
کمر چون بر آمد برین روزگار

بدو گفت زال ای سپهبد شدار
چاره خواستن زال در کار رستم از سیمرغ

همه کار های جهان را درست
بدو گفت زال ای سپهبد شدار
که بشنود خرد مند را باگزین

یکی چاره دانم من این را ز جای
که بشنود خرد مند را باگزین
ز اسفندیار آن بد بد بیند

وگر نه شود بوم مانند مند
سخن چون بسر برد بستان سام
ز واره فرامرز و دستان بهم

ز واره فرامرز و دستان بهم
ازین گونه گفتند هر یک بهم
چگشتند بر سر بران رای کند

وز ایوان سیه بجر اماجوشن برد
برفتند با او سه شمار کرد
چنانکه چو برغ ار هوا بشکرد

بجیری آتشی بر خود جست
بر اتش ازان پرنیی نشست
چنان چون بران پیره سر اژدها

نگه کرد زان آتشی اسفرز
ز سیمرغ دیدش هوا لنواز
چنانکه چو برغ ار هوا بشکرد

نشسته بر ش زال با فرّ و برد
ز پر و از مرغ آمد بکرد
بشد تیز با عود زال اژدها

بپیش بر بجر بر از بوی کرد
ز خون جگر سرد برغ جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاه جهان

چنین گفت کاین بد بدین روزگار
که بر من رسید از بد بدتر اوی
تن رستم نیرو دل خسته شد

وزان چشمگی هم جانش بنبشت
بدو گفته خسته مدیده ا پیش
همان رخش کوی پیچان شده

همین کشور آمد بل اسفندیار
بکوید همی جنبد در کار زار
بکوید همی کشور و تاج و تخت

همیگوید و پای رستم ببند
در آرام بر م تر و شاه بمند
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان

سر و کر نمایی بمن رخش را
همان سر فرازه از جهان بخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال

بفرمای تا رخش را بیخ بن
بیارد پیش تو اندر دمان
بر رستم آمد فرستاده برد

چو بشنید رستم بر افروخت یال
روان شد لشکی تر و یک زوال
همان رخش رخشنده با خود برد

ابا رخش رستم بدینسان سپید
همان برغ روشن دل اندر آمد
بدو گفت کای زنده پیل بلند

چه ارزم چیی را اسفندیار
همی اتش اکندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند بهر

گرامد و گفت رستم بگرده درست
کجا خوام اند جهان جای جست
که سیستان پاک بر ان گشته
کنام پلنگان و شیر ان گشته

شود کنده از تخمه ما زمین
کنون بر چه و اژم رای و بخت
نگه کرد مرغ اندران چشمگی
بخست اندر و راه موی شکی

بفتار ازان چنگی خون چکید
درخشت پنگان به بر دون کشید
بران چشمگها مالید پر
هم اندر زمان گشت نار و رو فسرد

بدو گفت کاین چشمگها مبند
همی باش یکهفته دو ازار بگزند
یکی پرمن تر کن ای نامجو
حال اندران چشمگهای نیز

بپنهی ما نگاه پوشیدگی
بر انسان که کوبی بند چشمگی
فرو گرد منقار و بر و ات راست
برون کرد و پنگان ششش از گرد خویش

نبد خسته یا بسته جای نشست
هما نگه خروشی بر آرد درخش
نخندید تا شاد ان دل ز تاج بخش
بدو گفت سیمرغ های پیشین

تو یی نام بردار هر انجمن
چرا ز رم جستی ز اسفندیار
که داد مست روئین تن و نامدار
مرا و را ز زه آن کمش آمد زدست

کفشی نگردی مرا او نژند
مرا کشن آسان تر آمد بچنگ
اگر بر گ آوری ز تست عار
که داد مست زه داده و ز رم زن

چنین داد پاسخ گرا سفندیار
بپرسی ازوی نباشد بگفت
بدو دارد ایران نخست پناه
ازو من نگینه جفت خویش

شهی چون وی اندر زمانه نجست
بخوبی فزونی ز اسفندیار
بدیشان نشیمن گرش بتاه
گراید و گذار اب اندر مان

گران جفت من مرغ با دستگاه
چو شنید رستم ز مان راه
مرا ز خود اندازه مادر نخست
چنین گفت سیمرغ بر اسپهان

اگر ما بن اکنون تو یمان کنی
همان بر نا زنده باشد زیخ
بخواهم که بندد ا بن دو گشش
بدین گفت اندر ایستان ترشدی

بسی لاده آور مرا ور ا بپش
بر و رخش رخشنده را ز ین
من آنگه یکی چاره سازم ترا
مبند پش زراه دور و دراز

به دگفت اگر گفت تو نشنوم
چو شید رستم میانه را ببست
بکوبم همی با تو راز سپهر
همه راند پش در بار سید

رهایی نیابد نماندش گنج
برستم نمود آن زمان راه خشک
بدین گفت اندر ایستان ترشدی
بخوردن چو با بسته زرد ام شد

رفتن سیمرغ و رستم نزد و بطلب چوب گز

بپنهان کنم ای سوار دلیر
سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیک دریا فراز
بخورشید ماند شوه رد ا پیر

همی آمد از خاک او بوی مشک
مدر یا کناره یکی پیل دشت
نداند کسی چاره حرج پیر
فتاده است مرده پر از زخم تیر

که حکمت آن مرغ را حام شد
چو روز بد آید شود رد ا پیر

پند دادن سیمرغ رستم را و بازگردان رستم بر اسپ اسفندیار

بدو گفت رستم اگر او ز بند
چنین داد پاسخ گرا سفندیار
شهی چون وی اندر زمانه نجست
مرا ز خود اندازه مادر نخست

که آن جفت من مرغ با دستگاه
اگر ما بن اکنون تو یمان کنی
بسی لاده آور مرا ور ا بپش
من آنگه یکی چاره سازم ترا

به دگفت اگر گفت تو نشنوم
که سر پس که او خون اسفندیار
بدین کشتنش شور بختی بود
چو نیکبخت در یخ و بختی بود

به بندم بکفتار دلیب ترا
وز ا پد ر سروسوی دریای چین
که امشب رسالت آی فرا ز
وز ان نامه رخش را ز نشست

فرو د آمد آن مرغ گردن فراز
دشاده است مرده پر از زخم تیر
چو روز بد آید شود رد ا پیر

باز آمدن رستم و پوشش کردن رستم اسپ اسفندیار را

بپوشید رستم سلیح نبرد
ی از جهان فرین یاد کرد
نشست از بر کوه زنده پیل
برا فراز سد رستم چاره جوی

لبسوی هم آورد خود کرد روی
خروشی برآورد کای شیر مرد
سرا فراز رستم یل نامدار
که کار جوید ر اسپهندیار

تو برخیز اکنون از ین خواب خوش
مرا و ز یار ستم گنه کش
بدش اندرون ترسی آمد پدید
که گفتی زتن جان او بر پرید

بپوشیدی همی رود و دیده ز خاک
که تا او شناسد خداوند پاک
ز دورش عمید یدیار یک دیگر
مذیده است آن دام بار شته نرم

بدو گفت کای رستم نامجو
فرود آی از رخش ما را بپین
تو بگشای زدیش بین چاره کن
خجر همی دام را پاره کن

بر ستم نمود آن زمان راه جست
زنا پش بگو ید که زنگ بخست
بیا لید بر تارکش بر ز پوش
بفر خود و تار فت رستم بپیش

بدان ره چو شد بارهٔ شیر نر
بدو مرغ گفتا مرو پیش تر
گر از دل بر ون کرده کین خویش
کمر تا چه بینی تو بگشای چشم

گشاد ا نگهی چشم و بر بست باب
که گر رستم ا ندر ان ژرفه آب
یکی گر نبی دید پیدا ندر هوا
نشست از بر پش مرغ فرمان روا

بدو گفت شاخی کز ین بر نخست
بدین گر بود هوش اسفندیار
تو این چوب را خار ما بر مدار
بر اشش بر ان چوب ار است کن

سر پش بر ز هش تا کاشت تر
نبرد پنگان بدو دست شان
ملوم تر از ار گز ندش ستان
ز چوب گز ا ن تیر پیکان بساز

یکی نغز پنگان نگه کن کهن
بود پیش او تیغ او ز هین زبون
بپر و ان یکی پلشت پر اب کرد
سلیح یلان جهان سر سپر

کز ر پشت خوا نده است بر وی فسون
ازان پس یکی چشم را بر گشاد
بدو گفت آوخ گر در کار زار
فرو ریخت بر تارکش گرد مرد

دلاور دو دیده بر و نهاد
ازین چشم کر د بین کار زار
چو بر درید رستم ازان شاخ گز
بدان راه سیمرغ بد رهنمای

همی بود بر تارکش چون هما ی
بدو مرغ گفتا که بوب اچ با دی در کار پستی
تو خواهش کن و خواه از و هر چ هست
کمو بر چ با دی در کار پستی

که تو چند گر بود ه در جهان
برنج و بسختی نبهره مهان
چو ر پش کنی چند پند ید هد
همی از فرو ما یگان کم ر د ست

از چشم او ر است کن مرد و ست
چنان چوب گز ر ا ر هاش ز پشت
تن ز ال سیمرغ بد رود کرد
از ه تار و از خو یشتن بود کرد

وز ان گه بگر ش د ل بر پرید
چو ار چشم رستم شد او نا پدید
لبسان سده آتشی بر فروخت
بر و خار و خاشاک چندین بسوخت

چو شد ر پت پر ها بر و بر فشاند
بر و بر بر آن چوب پرتاب کرد
سپیده دما گه ز گر بر دمید
یکی آتشی ز د و بر پای کرد

کمانی بزه‌دم کز رستم زراه
ماوان کشد زیر و کز و کلاه
همان مارکی رخش زیر اندرش
زنگان بنود اچ بهد ابرش

شنیدم که دستان جادو پرست
بخورشید یازد و بهرکار دست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد
ز ابرنگ دم من این باخبرد

لبشوتن باد گفت با آب چشم
که با دشمنت باد تیمار و خشم
چه بودت که امروز پژمرده
همانا ترش خواب نشرده

میان جهان این دو میل راه بود
که چندین همی رنج باید فزود
مدانم کز بخت کژ شد گذرد
کز کین آور و مرز زمان فرنجود

بخورشید جوشن بمیل اسفندیار
سیاه بر رستم نماند ار
برافروخت از کین رخ پهلوان
بغرید مانند شیر ژیان

خروشید چون رستم نامدار
که نام تو باد از جهان ناپدید
فراموش کردی تو پیکار ما
کمان بر کرد و پر خاشش آخر گزید

بدافسان بجستی هم از من تو پیش
که با تو نه بندد دل نه مغز و نه هوش
تو از جادویی زال گشتی دلیر
وگر نه تن تو همی جمله جست

کنون رفتی و جادویی ساختی
بدینسان سوی رزم من تاختی
در آمد بمیدان چو شیر ژیان
بگرز گران کرده بگشاده ران

رستم چنین گفت کای پهلوان
ترا شرم باد از سر و جان
نه مردی بود نیز پیکار جوی
نه مرد جهاندیده گرز افکنی

دلیکن چو کردی کنون پایدار
که این جای دستان نیاید بکار
چنان بد زدم همه تن ستبر
که ناید برو چاره زال پیر

بگو هم اکنون تو ای نامدار
کزین پس نه مانند ترا زنده یال
نگویی همی رستم نامدار
سیاه بر رستم نماند ار

ازان باره چون بشنود نام من
بدو گفت کای شاه گردن فراز
سر پهلوانان یل اسفندیار
همی سر نیارست تافت از کمار

من امروز نزدیک جنگ آمدم
سوی پوشش نام ننگ آمدم
ترا پیش ازین جای دستان نیاد
خرد را کمین با دل اندر مغاک

تو با من رسیدی و کوشی همی
دو چشم خرد را بپوشی همی
کهانت چنان آمد از رستم
که از تو نرسید بر من ستم

گزیرد همی نام ننگی کسی
دو پای اندر آید بچنگی کسی
بدادار بر زد دشت و دین بهی
بخوشاد روانش و فرهی

بخورشید و ماه و بپاک اختران
که ولرا کیه و ان زراه گزند
وگر پوست بر تن کسی را گفت
بیابی بر هنی کی خان من

روانده است کام تو بر جان من
کی گرد کردم بسال دراز
گشایم ورنجیر دیرینه باز
بگذره و تا بر اندر پیش

من این دستها را ببندم بدم
می سر بخط کرند ست دهم
روم چون تو فرمان دهی زود شاه
پس رشاه بگشد مرا شاه بهم

همان نیز اگر شد فرامادیم
سر از سپهر ان بر نجد کسی
نگوشش خرد پیش هوز بسی
که گس را مباد اخترش شوم جفت

نخواهم ای شاه گردن فراز
که آید زبانت بر رستم فراز
رنیم است اگر نا توانی و بند
ترا پیر کردند از کارزار

که اجل تیغ الماس آورده بود
درود ترا در پس آورده بود
نیم روز پیکار و گاه نهیب
از ایوان دخوان چند گونی همی

نخ اشتی آید همی تا چه گوئی همی
تحتین چیاند مارا پاسخی
که گر رستم نامدار زمین
کس گفت شاها نشاید دیا

که گر چند بیند ازین کارزار
فرو ان کهه بخت شاها ورا
همان یاره و طوق با گوشوار

مزارانست زیر گ دستم نوش
بر پیشه گی را برد و بنوش
هزارت بگزیرک دستم خنجی

درخ چاپ نیام زیان و زوال
کشاده کنم پشت ای پهلوان
همه پاک پیش تو گرد آورم

محمد ترا پاک فرمان برند
که رزم بخواهد ر لشکر برند
خوای همی لشکر زابلی
کزین پس نیشت پرستار من

پیارم بدرگاه تو شمار
که با شند یارت گه کارزار
وزان پس نیشت پرستار من
بمن بر بخشای نیروان پرست

زوال و ورکن شهریار اوکین
کس دیو را در خور خود مکین
جز از بنده دیگر برادست
که تا چند گوئی مرا نابکار

کزین بند تا جاودان نام تو
بماند بس بزرگ و بنیکی بسی
بر پیشه چنین گفت اسفندیار
ازان پس ترا بنده گردم بکار

مرا گوئی از راه یزدان بگرد
زفرمان شاه جهانبان بگرد
مدانی که ویژه بگفتار تو
ارزان پس ترا بنده گردم بکار

کرا دی بگشتن دهد فرزمین
دو چشم جهان بین و دل بدین
بر چم سپهر از برای وفرمان شاه
بیام بروبوم من زمان شاه

که مرگ اورا فرمان شد بدان
خداوند را گر ده باشد زبان
جز از بنده یارم دیگر مجوی
چو دانست لابه گر رستم بکار

نیاید بسی پیش اسفندیار
چنین گفت کای پهلوان نامدار
چگوئی بهانه گر بخشتن
وزین گونه رنج و فسون پاختن

پس آوازگر د و بشوتن بخواند
چو رستم ورا دید بخره بماند
بسی لابه کرد م بپاسفندیار
بشوتن نه دور است دو اندر همه

اگر او شود کشته بر دست من
زن و بچه و گنج و بر و بوم و شهر
چنین گفت رستم بشوتن مباد
نوانی و دیدی زمین و زنگ

نزاگر دم اکنون بخود بر گوا
گر نامد بخستین دراز من خطا
گر رستم بسی لابه زار کرد
بدو بانگ بزد و یل اسفندیار

بیا تا چه داری تو ار کارزار
بگوی و مکن هیچ گونه درنگ
تیر زدن رستم بر چشم اسفندیار

چو بشنید این رستم نامدار
بکمان بزه کرد و آن تیر گز
کمانرا بزه کرد و آن تیر گز
بزد بر بر و سینه سوفار او

چو آن تیر گز آمد اندر کمان
سر خویش کرد ش سوی آسمان
همی گفت کای داور ماه و هور
همی بینی این پاک جان مرا

روان مرا هم توان مرا
که مرچند کوشم که اسفندیار
تو دانی که بیدادگر نیستم
همه لاف مردی فرو شد همی

چو خود کامه جنگی بدیدان درنگ
که رستم همی دید شد سوی جنگ
بیچاره بسی تیر کرد ست همی



بزد تیر بر چشم اسفندیار
خم آورد و بالای سرو سهی
وزو دور شد فرّ شاهنشهی

بنه شد جهان پهلوان نامدار
بدو تو تک یکان دو خشم آورد

برادرش کینه‌جوی برود خست

کنون شد سر شاه بزدان پرست
بیفتاد چنگی کمانش ز دست

ز خون لعل شد خاک آورد گاه
بلند آسمان بر زمین بر زدم

چنین گفت سیمرغ با اسفندیار
کنون گشت گل یال روئین تو

کز فتکش یل یال اسب سیاه
تو آنی که گفتی که روئین تنم

تو آنی که گفتی که روئین تنم
پگذید تیر بر کشتی ارگ‌ارزار

کنون تو

کنون تو تک چو به تیر کرگین
نهادی همی سر بر تیر پرّ کین
هم اکنون بخاک اندر آید سرت

همانگه سپهرنام بردار شاه
کنون اندر آمد ز پشت سپاه
زمانی همی بود تا یافت هوش

سر تیر بگرفت و پیرون کشید
هم پر و پیکانش در خون کشید
همانگه بهمن بر سپه آگهی

چو پیکان بگشت با درد جفت
تن رنده پیل اندر آمد بخاک
تن مرده را خاک باید بخاک

بر هفت پرده بپوشید روی
ز پشت سپه تا بر پهلوان
بدید نه جنگی برش پر ز خون

بشوتن بروجاورا چاک کرد
خروشان بسر بر همی خاک کرد
همیکند بهمن بخاک اندرون

زاری کردن بشوتن بر اسفندیار

بشوتن همکفت را زخم بین
بمردی بر اهخت شمشیر کین
ز دشمن جهان سر بسر کرد پاک

چو اسفندیاری که از بهر دین
یکی کارزار مهتر آمد بدست
بروز جوانی بخاک اندرش

جهان پاک کرد از بت و بت پرست
یکی کارزار مهتر آمد بدست
بروز جوانی بخاک اندرش

خواران برو کند در روزگار
که مرگ نه پیند بدار و کمارزار
خوامان گرفتندش اندر کنار

بشوتن برو بر همی مویه کرد
رخ خویش بر روی دوئی پر ز درد
همیکفت زاری بر اسفندیار

گرشتست برین دشت کوشیده یار
بروکار بد بازگردد بکشته یاد
بروکار بد بازگردد بکشته یاد

که آگند ازین موج دریای نیل
که مرگ نه پیند بدار و کمارزار
گر خورشید تابنده را تار کرد

گر بشنود این نیم آفرید چهر
گر شد دل و هوش و آب تو
کجا شد دل و هوش و آب تو

کجا شد برزم اندرون یار تو
کجا شد یلانی بر و یال تو
کجا شد یلانی بر و یال تو

چه آمد برین چهره ارجمند
که بر بد کنش پیکان بد پرسید
چو کردی جهان را ز بد خواه پاک

کنون کامدت سود مندی بکار
می خاک بیمت پرورد کار
کز نفرین بران تاج داران بخست

چنین سواری یل و شهریار
فکندش برهگونه بر خاک خوار
سزد گر شود مردی و تاج و گاه

دلداری کردن اسفندیار بشوتن را

چنین گفت پردانش اسفندیار
تو از گشتن من بدین سان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم

منم خویشتن پیش من در نشاه
همیرفت باید چنین در بخاک
ز دشمن جهان سر بسر کرد پاک

تن مرده را خاک باشد نهان
نماند کس اندر نشیبی سرای
خروش از برین رهنمای آورم

برانیزم چون رخشی ام چه باک
همان پاک زاده نیاکان من
فراوان کوشیدم از بهر جان

برافشند و مارا سپرد مدجای
چو از من گرفت این سخن داستان
بسوزد دل مهربان مادرت

که تا راه یزدان بجای آورم
بران خاک تیره اورا بخاک
کز شد تیره اورا بخاک افکنی

بران خاک تیره اورا بخاک
جهان گشت بر ما از ین تیره خاک
جهان گشت بر ما از ین تیره خاک

یکی تیر پر خون بچنگ اندرون
بمالید رخ را بدان خاک خون
بمالید رخ را بدان خاک خون

کز اندیشه دین آوران و بهان
خداوند کیوان و ناهید و مهر
خداوند کیوان و ناهید و مهر

نیامد در از کسی ترس و باک
سر تا جور سوی خاک اندرش
سر تا جور سوی خاک اندرش

همی خون ستردند شش از شهریار
جهانجوئی و ارجمند شهریار
جهانجوئی و ارجمند شهریار

که شاه سپهر افزار را خوار کرد
توانائی و فر و دین تو
توانائی و فر و دین تو

همان چشمه روی کز زو کوپال تو
نیامدت از دیو و ددو ازدها باک
نیامدت از دیو و ددو ازدها باک

سزد گر بنازم از آن پس بشاه
وزان پس فرامرز شاهنشاه
وزان پس فرامرز شاهنشاه

که ای مرد دانای به روزگار
که این بود بهمن از تاج و گاه
که این بود بهمن از تاج و گاه

زمانه نیازد دگر دو چو تو
گرامی پسر افزار را خوار کرد
گرامی پسر افزار را خوار کرد

چو بر آشکار و چه اندر نهان
ز بد بسته شد دست اهریمنی
ز بد بسته شد دست اهریمنی

زمانه بسازد بدگمان تیز
مرا بخت از آن داشت گمان با ب من
کنون کو گرشاسبن بیدرنگ
بدین چو بشد روزگار من
من این پاک درخواب دیدم بخست
سیامد ترا یک اسفندیار
چنین گفت پس با بشوتن بدرد
چنان است کو گفت یکسر سخن
که تا من نگیتی گرفتم بدست
چو چاره بر گشتم از دست او
زمان دراور گهان پست چتم
وز او رامسی روز بازآمدی
هم از خاک تیره بیاید شدن
پس از برشده نام نیکم بدر
ولیکن قضا چونکه آورد زور
چنین گفت با پشم اسفندیار
تو از من مپرهیز و خود ایدرای
تهتن بگفتار او داد گوش
چو پشتان خبر یافت زان آرزگاه
خروشی برآورد و آورد گاه
کز ایدون شنیدم ز دانای چین
که هرکس که او خون اسفندیار
چنین گفت با پشم اسفندیار
نژند آشت بر بد بر و بوم و سپید
بدر بد بدین بر بد و بد گمان

بدز دو مرا روزگار گریز
بگیتی نجوید ست پایاب من
کو بر باد شد کار هفتاد پار
نشیرخ و ارپشم چاره گر
چنین است و بر من چنین بد گذشت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد

آمدن رستم نزد اسفندیار و بشوتن

زمردی نگردی بگفت بدین
همه رزم کرد و نگشتان چشته ام
بدیدم گمان و یکی گشت
چو روشن سپه آمد اندر چشم
زباشش بدین کی دوزاری
بپیشم یکدم نشاید زدن
بدید با گشت و چنین بود بهر

امید من آنست کاندر بهشت
چو با من بد بر سر راه راست
عروی مرا پور دستان بگشت
که او را زند و بند جهان آشتست
چو اسفندیار این سخن یاد کرد

اندرز کردن اسفندیار رستم را و بهمن را بدوی

کرا یاد کرد نه برگشت رای
بیاید چاره بر شش با خروش
ز ایوان چو باد اندر آمد براه
که تاریک شد روی خورشید و ماه
برستم چنین گفت زال ای پسر
هم از تو بد ان پیتاره تر
بد ان کیتش رنج و تنگی بود
بدین کیتش شور بختی بود
که از تو ندیدم بدروزگار
نژند ار اگر دور باشی بزند
بزیر خ در رستم نیزه گذار

کی شنود این پند اندرز من
همی بوسه کردش پاد از نرم
بر فشد و چشد از انشان سان
ز تاپش کریم بدرد جگر
که بودند با دانش و هوش و فر
بدین کیتش شور بختی بود
که مرمرا بود پند اشتی
سخن هرچه گوید بیاید شنود
ز کفار شاسب گشتم هلاک

کز این گونه کشتاب با من چنین
کز ایران بر و پیشتاز اسپهور
مرا خود همین بود روزی ز بخت
زن تو پدر وارش اندر پذیر
بیامورش آرایش کارزار
چنین گفت جاماسب نام بوده نام
تهتن چو بشنید بر پای خاست
ولیکن از این پس بفرمان تو
به بندم کمر پیش او بنده وار
نشانش بزنامور بخت ماخ
زرستم چو بشنید گویا سخن
کزین منگو بهها که تو کرده
غم آمد روان مرا بهره زین
چنین گفت پس با بشوتن کرمن
چو من بگذرم زین سپنجی سرای
چو رفتی بایران بدر را بگوی
درود تن اسپهندار جوان
بر بن تا چه کردم بجای تو من
از ان پس کز ارجاسب بودی بزون
به پیش سران نیدها دادیم
چرا این شدی مرگ را دور کن
که مگریزد از مرگ برنا و پیر
بزودی خرای ببرد یک من
چرایی بهم پیش داور شویم
کزو باز کردی بیاور بکوی

بدو بر تخواهم ز رخان آفرین
تخواهم کنون پس بود پیروز
کزی بخت با دو ز تاج و ز تخت
همه هرچه گویم ترا یاد گیر
نشستگه بزم و پیکار گاه
که مرگ کیستی مپنداد گام
بیزد انفرزان او دست راست
سیارم به بندم به پیمان تو
و زبان دارم بدروزگار
نهم بر سرش بر دو لفروز تاج
بد و گفت کای نامدار گهن
زشاهان کیستی گر پرورده
که این بود راز جهان آفرین

اندرز کردن اسفندیار بشوتن را بامت پدر

که چون کام دیدی بهانه مجوی
که بسپرد ناکام دیده روان
چو دیدم کیستی نزای تو من
بخت و تخت شد هم رهین
نهانی بکشتن فرستادیم
بر آیین شاهان یکی سور کن
چو گفت آن جهاندیده دهقان پیر
به پنهی دل و رای تاریک من
بگویم و کفار او بشنویم
که مرگ آمد آن پور پرخاش جوی

زمانه بر او سر بسر شد بسر
اسپهبد بر او زار بگریست سخت
بدو گفت کای مرد بسیار هوش
بدین گونه بد رفت با من سپهر
بدو گفت کای نامور پور من
بزابلستان فرورا شاه دار
می و رامش و بزم و چوگان و بار
که بهمن زن ما و کاری بود
سراندر زمانه شهریاری بود
که او از آسمان بود و نیها بود
همه هرچه گفتی تو فرمان برم
بدارمش خرم دل و بخت شاد
همان جوشن و کرز و کوپال و تیغ
بدین دین به رهنمای منست
زنش روی کیتی پر آواز کشت
بگرد و فضولی نیابد ز کشت
بخوانم می زین جهان جنگ کفش
تو لشکر بیارای و شو باز جای
همه مهد یار نیز نام تو گشت
سر از این بدار از جان تاریک تو
مید یک بنیاست کرو از تو یاد
بزرگی و شاهی مرا خواست گشت
بیارای دشین بآرام دل
ترا تاج و تابوت پوشش مرا
رو ادم سر از چشم دارد و بره
کند او ورا ن تخم او ورسی
که چون کنه با پسر
که نه زگرد اگر کوه پولاد بود

مرا این بد آمد ز شاب شاه
که مارا فرستاد با پیشکاه
بدو نامزد من نیمسا نم بر نخ
خردمند و بیدار و پشور من
سخنهای بد کو مران یاد دار
بزرگی و برخورد ن از روزگار
سراندر زمانه شهریاری بود
که از آسمان بود و نیها بود
همه هرچه گفتی تو فرمان برم
بدارمش خرم دل و بخت شاد
همان جوشن و کرز و کوپال و تیغ
بدین دین به رهنمای منست
زنش روی کیتی پر آواز کشت
بگرد و فضولی نیابد ز کشت
بخوانم می زین جهان جنگ کفش
تو لشکر بیارای و شو باز جای
همه مهد یار نیز نام تو گشت
سر از این بدار از جان تاریک تو
مید یک بنیاست کرو از تو یاد
بزرگی و شاهی مرا خواست گشت
بیارای دشین بآرام دل
ترا تاج و تابوت پوشش مرا
رو ادم سر از چشم دارد و بره
کند او ورا ن تخم او ورسی
که چون کنه با پسر
که نه زگرد اگر کوه پولاد بود

پس من تو زود آی ای مهربان
تو از من مریچ ای مر جان روان
بزن کن روی در انجمن
مبین تیره چهر مرا در کفن

کرو یدر زاری ی هفت ایوست
کس از نخ دان نیرنگ ناید بدست
بگیتی چنین تا بود بر کذر
نه فرزند ماند نه نام و پدر

همان خواهر از داد جفت مرا
که جویان ندیدی نهفت مرا
بگوی مدان پاک ول نخ دان
که بدرود باشند تا جاودان

رتاج پدر بر سم بدر سپید
درنج را جان من رند کلید
دو نیم آورد جان نارنج او
که شرم آورد جان نارنج او

بگفت این و بزرد یکی تیز دم
دو نیمش بدیک گلید او
که بر من نرگشتاسب آید ستم

تهمتن بتر د بشوتن دوید
نرون اسفندیار و ماتم داشتن رستم
تنش خسته زان تیر بر تیره خاک

همکیف زاری ببرده سوار
بره جامه بر خویشتن بر درید
سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد

بخوبی شده در جهان نام تو
بیامد بر شاه جنکی پدر شهریار
مرا فراز شاه و یل پهلوان

چو پیر یکریست با کفت کفت
نرکشتاسب بد شد سرانجام تو
بگیتی مزار تو شد رستخیز

زدوده مد کفت کای نامدار
کرای در جهان شاه بی یار و جفت
مدا بیش تو بد رود هرکز کشت

کرکر پروری بچه شیر
بنایست بد رفت از روزکار
کریا د آرد ز کفته با پشتیان

همان زال کفت ای کزیده سپه
شو د تیز دندان و کرد و لیر
بخت اندر آید ببر و ر د کار

رکر در میان د پس کین رهد
برین کرده خویش اندر نکر
نکر تا چه آید ز ان مان بری

د پهلو بر آشفته ارجشم بد
خوداشا د از د در کرد ان سپهر
بهفتاد فرسنک نهتاد بار

زخین رسد بد بزابلستان
بخشتین ازین بد بیاران رسید
رهیم ازین پس بد روزکار

پس از مرک تو خاک زابلستان
بهجند بیران کابلستان
پیش آورد کین اسفندیار

من این بر کزیدم ز چشم خرد
بران کشد این کوکشتان
نتابد بد اندیش بکو کهان

کی تهمتن ابوت کرد این سخن
بدان سکدو نام باز آورد
تو چشم بلا را نبندی مخار

زه پای ز بفت کرد ش کفن
بکستر د و د شی ز د پای چین
پراکنده بر قیه مشک و عبیر

سرشک ابوت کرد ید بخت
خرد شان بدان نامدار انجمن
زبر د زده بر سر نهاد افسرش

د استه بدی زیر تابوت شاه
شد ان بار د ر چه د الی در
زبالا فر د شته د پای چین

بر هنه د م د یال اسب سیاه
چپ د ر است اشتر پس اندر سپاه
زبان شاه کوی د ر د ان شاه جوی

سه رفت بهمن بزابل بماند
بشوتن همیر د پیش سپاه
بر اهر نهاد ه کنون با د رین

تهمتن بیر د ش با یوان خویش
آکاهی یافتن کشتاسب از کشته شدن اسفندیار
عی پر د ا ند چون جان خویش

سرآمد همه کار اسفندیار
کر جاوید باد ا کزین شهریار
همیشه تن از رنج برد اخته

کمکشتاسب آکاهی آمد ز راه
کنون شد سر نام بر د ار شاه
رنامه بفرمان او ساخته

خروشی بر آمد ز ایوان برز
جهان شد پر از نام اسفندیار
بخاک اندر آمد سر و افسرش

همیکفت کشتاسب کای پاک د ین
کر چون تو نه پیند ز مانه د ر ین
بپیچید چو تو کزد کردن فسانه از

کرا تو د تیغ د بیا لود کیش
جهان ز ا همه د اشت بر جای خویش
نیاد چو تو کزد کار نیکی از

جهان ز ا نشستی ز ما پاک د ین
پیار استی تاج و بخت د کنین
د ریغ آن کی خره آن بر ز تو

کر ناکاه کشت از جهان نا د ید
بابران چنین چشم بد کی رسید
بزرکان ایران کر فتند خشم

با د ار کشند کای شور بخت
چرا اسفندیار ی تو ار بهر بخت
ز ابل د رستی بکشتن د ی

سرشت ز از تاج کی شرم با د
بر فتن پی اخرت کرم با د
برفتند یکسر ز د تو ان او د ی

چرا کر نه شش ما د ر و خوا هران
از ا تو ان بر فتند با د خران
بر هنه سر و پای و بر کرده خاک

بشوتن تیر فت کریان براه
پس پشت تابوت اسب سیاه
رنان از بشوتن د را و یختند

کزین ننک تابوت سر بر کشای
تن کشته از د ور ما را نمای
بشوتن غمین شد میان زنان

بیار ید کاه مرا ر ستخیز
سرشک تابوت ر ا بان کره د
خرد شان د کریان د رخ بر کنان

چو ا ر ش یا خوا هران ز د ی شاه
پر از نم کشاد ه د ر ان سیاه
بشوتن پوشید ه د ر ان آمد

بر هنه از هوش آن مر د مان
چو د ید ند آن ز د ی مر د جوان
خرو شی ب ر آ ر ید ند چون

بسو د ند از مهر یال د بر ش
کتا یون همیر یخت خون از بر ش
کر د شاه ر ا ر و ز بر کشته شد

همی کفت ما د ر کر ا ی شوم پی
به پشت تو بر کشته شد شاه کی
د و شاه د و د لیر

ز ین سان به پشت تو بر کشته شد
د ر ان مر د و شه ر ا ر بر کشته شد
ز ین پس کر ا ر د خوا ی بجنک

چه ا سپی تو ا ی بد ر ک مر د ی
کجا بر د ی آن شاه مر کشو ر ی
پیا پش همی اند ا ختند

بابر ا ند ر آمد خر و ش سپاه
علامت کردن بشوتن کشتاسب و جاماسب را
چو شد کم کر ه ر یکدکر ش نو ا ز

چو شد کم کر ه ر یکدکر ش نو ا ز
ز بر کشتن بخت آمد ش ز ان
ر یچی ا ز ین بد کر خو د کر د ه

تا ما ز کفت ای سر سر کشان
بیا یی تو با د ا ر فره ا ر ز د ی
شکسته شد ا ن تا شو ر بخت تو

ا ر ز و د ر شد فره بخر د ی
کر نه بخت بینا د چشمت بر خت
جها نی پر ا ز د شمن و بر هنان

پشیمان بخن د ا د ی ا ز بهر بخت
بر و ر شمار ت پر ه هش بو د
بکفت ا ین و ر خ سوی جا ماسب کر د

بد ین کیتی د ر کمو هش بو د

بگیتی مرا نامی نیکو بجز در دو غ
ندانی همی چند بد آموختن
بزرگی بگفتار نوشته شد
که او شد نخستین بگین بر زیر
چو آسان نشستی بتخت و بزرم
چو او بسته آمد بیاکنده شد
چو مارا که بودیم بوسیده روی
تو بودی تن آسان بر اباپتان
همت رستم زال مد میزبان
پدر کشته دیدم در سوخته
همان سیمبر پرستا دمرد
بیا سر دل مادر از غم بشوی
بچاره ترکان چنان برگذشت
بصد خواهش کرد از انجا براه
بگشتند شهر و کران سی و شست
پناه ارنه کهت بدی روز رزم
زبند آنکه آوردی او را برون
تو دیدی که پورت بمردی چه کرد
شنیدی که او مرزبرة غنجوان
درفشی کش اکنون ز ابر بشدی

بگیری گر نشتی ز سر کس فروغ
بریدن زنیکی بدی توختن
که در روزگار کهن گشته شد
بود بر کف رستم نامدار
برآورد روزاری که بود او را بهفت

میان کیان و تهمی افگنی
یکی گشت کردی تو اندر جهان
تو آموختی شاه را راه بد
بکفت این و گه باز بان بر گشاد
بشوتن چو گفت آنچه بودش نهان

همی این بدان آن بدین برزنی
که آن بد روی اشکار و نهان
ایا پر بدکیش بد خواه بد
همه بنده اند زر کهتر اند یاد
بآورز با تخم رحمان
بشیمان شد از کار اسفندیار

نکوهش کردن خواهران اسفندیار گشتاسب را

برفتند بر اصفر بدون های
بیندی از کار اسفندیار
بدو شد سرا پا و شادیت راست
بغل کران و غمود و کمند
همه زندگانی شد از رنج تلخ
گرفت آن زمان پادشاهی بهشت
چو امین شدی چون بپیچی کمر
بداری همه شهر ایران بیاد
کز و باقی شاهی و تاج و گاه
بر دند ترکان به بیچارگی
بتاراج و کشتن نکرد ش نگاه
تو اگر دانگه که بر با چه رفت
بروی تو آمد ز ترکان گزند
بسر خاک بیچارگی بیچی
که داری همه پادشاهی بیاد
رسانید بارت بتخت و بکمین
سیه را ند و آمد سوی چین بار
جهانرا بیاد است کانجا چه کرد
گرو ماند چشم جهان در گرفت

زر و بر او در بکندند موی
ز تر کان همه کین او باز خاست
بگفتار بد گوی گردیش بند
چو ار جاسب آمد ز خلخ بلخ
چو نوشاد در زندشتی بگشت
بنوذت غم شهر و آن پدر
ز تخت و شاهی نیامدت یاد
بگشتند پیری چو لهراسپ شاه
همه دشمنانت بآوارگی
بتنها بروبن آمد از سوی راه
بتنها سوی سیستان نه تفت
چو دیدی که بادی نیاید بسند
بزرگی زار جاسب بگرفتی
ز اسفندیار آنگه آمدت یاد
چو آمد رسانید از شاه چین
بنوذش هم از زهر ما خورد و خورد
چو آمد بروبن در آن شیر مرد
بپای و بچاره چنان در گرفت

می کو بر پستد ز چنگال شیر
و را بند کردی بگفت گرزم
سپه را همه روز بر گشته شد
بسنه بیاورد و از ایوان بکوی
برت خوبرویان کابلستان
دوسال سیاپی چنین میهمان
تو شادان دل و کام او فروخته
بگشتند از ایشان کسی غم نخورد
بنگ آتش از جان برفروخت
که روبه بشیران پشه بدشت
که راندی سپه را سوی کینه خواه
بجوزی فکنده بران بهن دشت
ندیدی دو چشم تو دیگر بزم
که شد مرز ایران چو دراهای خون
برآورد را نیشان دم و دود کرد
چه مردی نمودای شه پهلوان
بمیمه ره از تیر بخ بی برشدی

چه بر داو ز رنج و ز سختی و خنک
ز ار جاسب چون کین لهراسپ جست
چو از دشمنان پاک این شدی
نشستی خود و پور جاماسپ دیو
از اندیز نرابل و پیشادیش
اگر زه بدل بد بدت در نهان
سواری که در خنک اویل و شیر
که او را بکشتن و پیشاده
ترا شرم ما و از ریش سفید
بکشتن مدادند فرزند را
ز لهراسپ تخت بزرگی بزرو
با فسون لبی پند بادادش
خود این کرد های بیاری بیاد
شنید این سخن شاه خواموش بود
بیاید بشوتن با یوان شاه
گر او شاد دخمه است و روشن روان
چو بیدار گردند مهر بدوی
اگر صد دل آزرده مهوش شد
یکی دخمه پرداخت شاه جهان
بیستند آنگه در دخمه گاه
ز تیر گزند و پستان زال
سواری وی خوردن و بارگاه
چو گشتاسب گو دارز پیشه شد
یکی نامه بنوشت رستم بدرد
سرنامه کرد آفرین از نخست

که مارا بیندازان بند و تنگ
بتیغ و بمردی جهان کرد راست
بپور گرانمایه دشمن شدی
گرامش نفرین ز گهان خدیو
بسی پند دادند زیبا دادش
چگینه بداز پشت در جهان
یا زند رفتن بشدی دلیر
همه داد و نیز نگهبا داده
که فرزند کشتی ز بهر امید
نه از دده مز خویش و پیوند را
که فرمی و آنگیتی شد و تسور
وزان پس بکشتن فرستادش
ز نا زیبا و رد از ان جایگاه
که سیر آمد از مرز و از مرزبان
بگیرد مدار ایران بسی گفت و گوی
پذیرفت آن پند و خاموش شد
سرد نه بیران و خمه دان
بفرمان آن نام بردار شاه
می بوید کرد نه پیار سال
بیاموخت رستم بدان کینه خواه

نامه نوشتن رستم بجانب گشتاسب بپورزش

بر انجمن کرینه بنوذ بخست

ز روین در آورد مان بر درت
شدی این و برنشستی بگاه
نباید که از تو برد تاج و گاه
زهر گونه رای بدساختند
که تا از پی تاج بیجان شود
تو فرزند را کشتی او را بپند
یکی تخم خوبش شاه دار
وزان پس یکسال بر بر بنی
بهر چیز پیش ز پسر داشتی

بخواست آفرینده را کز دیاد

بکهبان کشور شد و امرت
نماند بکیتی کسی کینه خواه
چنان چون تو بردی ز لهراسپ شاه
که او را سوی سیستان تاختند
جهانی بروز از دیجان شود
وگر دیده مردی و دوختی
تو در روشن این نزد مرتو شمند
تو کشتی مر او را چو کشتی بمال
که بر تخت شاهی بزیبا بود
ز بد پیشه جانت پر اندیشه است
تو بد رقمی او را سخن نیست راست
جوانی چنان را کجا بندی بنام
که چندین تبندی چکد لی در شتی
کنون در بهشتست بازار ادی
بداد و خداوند کرد او پسند
همی بیچم از درد او در جهان
بهانه بر روی اسفندیار
بایران خروشی بدد شیونی
بخیجر اگر بای گشتاسپان
شب و روز خندان بیرد اشتی
در کین گشتاسب بر پیشه شد
که کار فرزند او یاد کرد
خدایی که بنیاد کیتی نهاد

خداوند خورشید و چرخ بلند — از ایوان سیاوش دوم زنده کرد — وزان پس شهادی دوم زنده کرد

کزین چند گفتم با سفندیار — مگر کم کند کینه و کارزار — مگر کم کند کینه و کارزار

زبانش چنان بود گشاده چهر — مرا سر پر از درد و دل پر ز مهر — مرا سر پر از درد و دل پر ز مهر

کنون این جهانجوی بر مسند است — کزین پس نهند لشکر ارکار تر — کزین پس نهند لشکر ارکار تر

چو چیان کند شاه پوزش پذیر — روان و تن و جان من پیش او — روان و تن و جان من پیش او

شد ارچه ازین کار رنجه بدد — بدارد مگر حرمت پیر مرد — بدارد مگر حرمت پیر مرد

بنشتن بیاید گوارنده ای بداد — سخنهای رستم چو گرد باد — سخنهای رستم چو گرد باد

پس آن نامور شاه خشنود گشت — گرامنده را آمدن سود گشت — گرامنده را آمدن سود گشت

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت — یلاغ بزرگی درختی بکشت — یلاغ بزرگی درختی بکشت

بپیمبر چون بازدارد کسی — چنین گفت کز دور چرخ بلند — چنین گفت کز دور چرخ بلند

بنشتن بگفت آنچه بر خواستی — ولیکن بدین رزمگاهی مبند — ولیکن بدین رزمگاهی مبند

پاسخ نامه رستم از کشتاسب خواندن بهمن را

زگردون گردان که یارد گذشت — خردمند کز کرده گردد شکفت — خردمند کز کرده گردد شکفت

زپشی سر انجمن پیام بخواه — زخت و زمهر و زتخ و کلاه — توانی کز بوی ازان برتری

ازان نامور پهلوان نگذشت — دل او زاندوه آزاد گشت — فرستاده پاسخ بیاورد زود

خردمند باد اوش دو پیشگاه — زشاهان برافراخت فرخ کلاه — چنین نامه آمد برین گاه چند

بگشتاسب گفت ای پسندیده شاه — تراکرد باید بهمن نگاه — برانسان کی شاه فرخ بود

به پیگانه شهری فرستاد ان نماند — کسی نامه تو برو بر نخواند — بشد شاهزاده سیالا بلند

بهمن کی نامه باید نبشت — بسان درختی بیاغ بهشت — که آمد بدیهیم بر پیشگاه

خوش آمد بخش شاه گشتاسب را — بفرجود فرخنده جاماسب را — کزین پس نهند لشکر ارکار تر

سرنامه بود آفرین خدای — که اورا بود رنگ و بدر هنمای — روان و تن و جان من پیش او

چیره کز ایران کرا میسر است — بدانش زجاماسپ نامیسر است — چو خواهد رسیدن کسی را کزنه

یکی تر دبهمن کرهرمز ان — کرنامه بخوانی برابل یمان — وزان پس نشاندی همی بودکش

چو خود نامه نوشت شد زود زود — فرستاده برجست و آمد چو دود — وزان پس نشاندی همی بودکش

بدو داد نامه کزین بارگاه — چو رستم چنان نامه شاه دید — چو خواهد رسیدن کسی را کزنه

بدو آنچه بودش نهان آرزوی — همان نیز پیغام بنهان بگوی — دگر سوی دانش گراید بسی

دبیر خردمند پیش خواند — چو خواندی نگه دار هرچون رواند — دل من بخوبی بیارا ستی

پاسخ نامه رستم از کشتاسب خواندن بهمن را

زگردون گردان که یارد گذشت — خردمند کز کرده گردد شکفت — توانی کز بوی ازان برتری

زپشی سر انجمن پیام بخواه — زخت و زمهر و زتخ و کلاه — فرستاده پاسخ بیاورد زود

ازان نامور پهلوان نگذشت — دل او زاندوه آزاد گشت — چنین نامه آمد برین گاه چند

خردمند باد اوش دو پیشگاه — زشاهان برافراخت فرخ کلاه — برانسان کی شاه فرخ بود

بگشتاسب گفت ای پسندیده شاه — تراکرد باید بهمن نگاه — بشد شاهزاده سیالا بلند

به پیگانه شهری فرستاد ان نماند — کسی نامه تو برو بر نخواند — که آن نامه شهی بهمن رسید

بهمن کی نامه باید نبشت — بسان درختی بیاغ بهشت — بجای آمد و گشت نامور دی

خوش آمد بخش شاه گشتاسب را — بفرجود فرخنده جاماسب را — زگویندگان نیز نشنیده

سرنامه بود آفرین خدای — که اورا بود رنگ و بدر هنمای — کسا رنده در دا سفندیار

چیره کز ایران کرا میسر است — بدانش زجاماسپ نامیسر است — یکی هوی کرد بخش کینه جوی

کرنامه بخوانی برابل یمان — کزیزدان پاک ای جهان پهلوان — که مارا تو شت و دم و روشن روان

یکی تر دبهمن کرهرمز ان — که ارد بیدارست آمد نیاز — سزد گر فرستی کنون بازجای

چو خود نامه نوشت شد زود زود — فرستاده برجست و آمد چو دود — چنین تا بیاید بر پهلوان

بدو داد نامه کزین بارگاه — چو رستم چنان نامه شاه دید — همان نیز پیغام بنهان بگوی

دبیر خردمند پیش خواند — چو خواندی نگه دار هرچون رواند — چو خواهد رسیدن کسی را کزنه

برستم چو برخواند نامه دبیر — بران شاد شد مرد دانش پذیر — زچیزی که بوش نگنج اندرون

زپیروزگران زبرگستوان — زکوپال و ازناچخ هندوان — رکاخود زده در شگفت و از خود تر

زدیبا و ازجامهٔ نام بر — پرستار و از کودک نام بید — کمرهای زرین و زرین ستام

زاسپان تازی پلنگینه پر — بزرگ و پرستار شش شاند بکین — یکی تاج پرگوهر شاهوار

همه پاک رستم بهمن سپرد — سپرد و بگنجور او برشمرد — که چون شاهزاده زرابل برون

سخن بهمن رسیدن بدران نزد گشتاسب

بنهاد پدر بود با سوگ و غم — زراه — زراه

برین سان چو از رستم پهلوان — بیاید

زبهمن خبر یافت گشتاسب شاه — که آمد بنیزه زرابل براه — بپذیره فرستاد جاماسب را

بیاید پیروزش بزرد نیا — بژوهنده را اول پرآگهی — چو شاه بشنید روی بنیزه بدید

گرفتش بمهر دل اندر کنف — برو کرد هر گونه کو هر شمار — بدو گفت کای سفندیار نوبس

خوناوی بخش گفتن غمار کرد — درگنج دانش برو باز کرد — وزاو پدر روشن دل و یادگیر

بهمه آرزوهش فرود آمد آبی — چو در رای شاهی برگفت گوی — چو دیش مدار انگبه برگ دیر

گوی بود بازو ره گیرنده دست — خردمند و با فر و دیهیم و تخت — چو ریهای بودی سرانگشت او

همی آرزو دش یک چند گاه — همیکرد و بالای او را نگاه — یکی سرگشت ارزش کرد و بس

خمش رنگ و بوی و هش بر فروخ — سواری میان لاغر و ران فراخ — بمیدان و چوگان و بزم و شکار

ازو هیچ کشتاسب نشکیفتی — بی خورد ون اندرش نغز یفتی — همی گفت ایزم جهاندار را دراد

سپاسم زیزدان کزان پیچ پیست — برآمد یکی شاخ فرخ درست — که اکنون همی سر بگردون کشد

داستان شغاد و کشته شدن رستم بگروی بنی برمدح سلطان محمود

چو کام شد سر افراز و روبین خشم — زنام و زنگ — زنام و زنگ

سرآمد کنون کار اسفندیار — زنامش نفرسایش در سخت — دلش شاد و شادان و دانش بلند

درخشش بگردون برافراخت — سیاهان شد از گفتهاش پاستان — ازین کار نامه چو برداشتم

زاسپندیار آمد این داستان — که آرد یکی داستانی زراه — کنون گشتن رستم آمد پیش

جهان در کمین است و اندر جهد — که ناجاه بدسگالی زراه — دلی پر ز دانش لبی پر سخن

یکی پرهنر نامش آزاد سرو — که با حمد سهل بودی عمرو — بسام نریمان کشندی نژاد

کجا نامه خسروان داشتی — تن و یکپر پهلوان داشتی — اگر با تو هم اندرین پنجی سرای

بگویم کنون آنچه رفتی بدرد — سخن را یک اندر دگر هشتم — چو رستم بدین داستان بگروی

برآرم من این نامهٔ باستان
یکیتی بماند زمن داستان

خداوند مذهب دبیران و فرّ
بنام جهاندار محمود شاه

بزرگست و چون پاسبانان بکذرد
بخشش همه گنج سیم آکنده

خنک آنکه پیوند کاه و ورا
زرزم و بخشش بروم و بنگاه

دو کوش و دو پای من آهو گرفت
تهی دستی رسمان نیرو گرفت

شب و روز خوانم همی آفرین
برین داد کر شهریار زمین

ره یابد آزار اگر نپسندد
اگر چند پیشی زپسندد

ازو بادکاری نکم در جهان
که تاست مردم نکرده مهان

همه بزم و رزم است و رای و سخن
کذشته بسر کار پای کهن

زچیزی کزایشان پسندد بهی
همین روزرا سود مندد بهی

می چشم دارم هرین روزکار
رو نیارم یاد من از شهریار

امیدم چنانست کز ریخ آز
رهاند مرا شاه کردن فراز

کزینکی بکام شهنشاه باد
همیشه مرا جای برکاه باد

کنون کز زمانه برنجاندم
برین بازه مرکث نشاندم

کنون باز کردم کهنت رسود
سر آرم من این نامهٔ باستان

کیفیت زاده شدن شقاد برادر رستم دستان و جنکهای او

چنین کوید آن پیر دانش پذیر
بکیتی بماند زمن داستان

کو در پرده بد زال را زنده
هنرمند و کوینده و یادکیر

کزین کرد پسر زاد و روزی یکی
نوازنده رود کوینده

بفرمود زال آن کو پرهیز
یالاوه بیدار پیام سوار

ستاره شناسان کهند اوران
که از ماه پیدا نبود اندکی

کزین کرد پسر زاد و روزی یکی
که از اختر تابش ستاره شمر

بفرمود زال آن کو پرهیز
که خواهد پیش ستاره شمر

ستاره شناسان کهند اوران
بهشتاد تا اختر نور سپید

که از ماه پیدا نبود اندکی
زدانش بر دهان پیوان پرسنت

که خواهد پیش ستاره شمر
زکشمیر و کابل کزیده پسران

بهشتاد تا اختر نور سپید
کرو دار و مردان کودک خوبچهر

زدانش بر دهان پیوان پرسنت
چو بشنود راز ستاره کر خورش

زکشمیر و کابل کزیده پسران
کرد نخجه زال بی بر نبود

کرو دار و مردان کودک خوبچهر
بکفشه بازال پیام سوار

چو بشنود راز ستاره کر خورش
چو این خوب چهره مردی پسر

کرد نخجه زال بی بر نبود
همه پیشیتان رو بنهود پیر کرد

بکفشه بازال پیام سوار
بکیتی بماند زمن داستان

چو این خوب چهره مردی پسر
هزار آفرین بر روان پدر

همه پیشیتان رو بنهود پیر کرد
که چون تو پسر زاد مادر بکام

بکیتی بماند زمن داستان
بدانا یلی ارتنام کیخ آکند

هزار آفرین بر روان پدر
روانش جهان شد پر از نام کیخ

که چون تو پسر زاد مادر بکام
پر از آب چوان همه جام آوی

بدانا یلی ارتنام کیخ آکند
بنام جهاندار محمود شاه

روانش جهان شد پر از نام کیخ
همانا و تا جاوه دان نام اوی

پر از آب چوان همه جام آوی
بیستم برین کونه مدجواه بخت

بنام جهاندار محمود شاه
همه شهر ماسن بدین باورند

همانا و تا جاوه دان نام اوی
بخشاید آزار اگر دارد خرد

بیستم برین کونه مدجواه بخت
بدین نامهٔ شهریاران پیش

همه شهر ماسن بدین باورند
همه دانش و دین و پیمبر وراست

بخشاید آزار اگر دارد خرد
ازان برتران یادکارش بود

بدین نامهٔ شهریاران پیش
همان بوم و زرش سود مندادبیش

همه دانش و دین و پیمبر وراست
که ازمن پس ازمرک دارد نشان

ازان برتران یادکارش بود
مراورا بهودی بپتایش کنم

همان بوم و زرش سود مندادبیش
که تاهن بزدان نیایش کنم

که ازمن پس ازمرک دارد نشان
رخشش لاژکون باد بخشش جوان

مراورا بهودی بپتایش کنم
بماناد و در بخشش دایم روان

که تاهن بزدان نیایش کنم
بکیتی بماند زمن داستان

رخشش لاژکون باد بخشش جوان
هزار آفرین بر روان پدر

بماناد و در بخشش دایم روان

برادر چو رستم چو پستان پدر — ازین نامور تر کرا بنده دگر
تو از تخمهٔ شام نیرم نه — برادر نه خویش رستم نه
کمر ده است یاد از تو دستان سام — برادر ز تو هم برده است نام
بگیرید پیشی بر دور سخن — چه پیچی تو نور اچه پیازی کهن
بمردی نه من از کسی کمترم — عمی با پدان بر بسایدرم
نگفتار دو تخمهٔ شد شغاد — برآشفت و سر سوی دستان نهاد
چو پدر بدرگاه خسرو پدر — دلی پر ز چاره سر از کینه سر
بپرسید بسیار و هم از خویش — هماکه بر سلتن تاخت پیش
کز رستم ارزو ماند اندر شگفت — دزان کار اندیشه اندر گرفت
چنین داد پاسخ برستم شغاد — که از شاه کابل کمن سیچ یاد
کنون بیخ و جنگ بسازد بسی — سر از مرکسی بر فرازد همی
مرا گفته چند است ازین باج و ساو — نه خورند مردی مرا گفت نیز
چو بشنید رستم برآشفت و گفت — که چندین چه دارم سخن در نهفت
سر اورا مدین کینه چندان کنم — نه بابستان ماند ارم تاوه
همیدون بشوش روز چندار بمند — وگر هستی او خود نیزد بکچر
بشکر گزین کرد شایسته مرد — که هرگز نماند بخن در نهفت
چو شه کار لشکر همه ساخته — بر ژرف دل دوده چندان کنم
که گر نام تو بر نویسم برآب — سپرده بدو جایگاه بلند
برازم راه خود بشیان شده است — کسی را که زیادی در آرد بجنگ
بدو گفت رستم که هست راه — دل پهلوان گشته اندر خست
نزوارد سپس نامور صد سوار — کابل بیاید کس آرام و خواب
وزان روی چون شاه کابل بمرد — درین رستم اندر سوی دستان نهاد

رفتن رستم بکابل و عذرخواستن شاه کابل و بمگر کردن

وزین روی رستم بکابل رهید — فرستاده تو بیان سواری شغاد
بیامد ز کابل با بندگ سپاه — همان کز خود و خود بر گزید
بیامد بدان جایگه رستم — بیاده شد از اسب کوراند بید
ربان پر سخن دل پر از کین و زهر — بزاری ز مرگان همی خون چکید
بچشمش بروی تهمن رسید — همان سوزه از جای بیرون شد
بر آشفته شد بر سپه بر گرفت — که گر مست شد بنده از بیهشی
همیگفت پیش همه دیهای — بزین بر نشست و بیاد از جای
بدو اندرون آب چندی در خست — نشادی مکنند مر جای را
بر آن چشمه کاری بر آورده بود — بهر جای تخمه بنی کرده
کی جای دارم کز و بر نشست و کوه — ازین بر نشست خرم نیامد کدشت
بجایگاه بیش گور آهو بدشت — بیجد وشش چون گر اندر کمان
نخجیری گر آید کنی را زبان — نخواهد گشادن بازبان
چنین است کار جهنده جهان — کمی باشد اندر مدن بیشه ارک
همان شیر جنگ آور چیره چنگ — ابا پشه و مور در جنگ مرک

رفتن رستم بشکارگاه و افتادن بارخش از چاه و تیر زدن بر شغاد

همیرفت بر بشت باد شغاد — زواره همیرفت با هیلتن
اگر کنده گر موی کنده شد — زواره تهمتن بران راه بود
تن خویش را گر دچون گردکی — می جست و ترسان شد از روی خاک
چنان تا بیاده میان دو چاه — دل رستم از رخش بیدر بخشم
بزد گام رخش نگاه در بره — چو شنگ اندر آمد میان دو چاه
یکی تازیانه بر آورد نرم — چو تاریک شد چشم رخش از نهیب
دو پایش فرو شد یکی چاه ژرف — بند جای آورد رخش کارزار
بن چاه پر سر به تیغ تیز — بند جای مردی و راه گریز
بیچید بر خویشتن هیلتن — پر از درد جان و پر از خون تن
دلیر از بن چاه بر سر کشید — یکی باد سرد از جگر بر کشید
مادر نیکفت با خویشتن — که خواندی ترا مرکسی هیلتن
بکیار گی تیره شد مور تو — کجا شد چنان مردی و زور تو

بوئید چنان خون ازو هفت دیار
که او ماند بود از نهمتان یادگار

نباید که گیری تو خون بدرخون
که گیرد ترا هم سپهر انجام خون

مرا گر کشته شدی تو بخون
بیالودی آن خنجر اکنون

خروشت زنا گر بکیوان برسد
چکونه ازین جایگه جان برد

بدانست کان چاره راه او ست
شغاد بدانديش بدخواه اوست

شبانی آمد تا ز تن بر کند
بچی ازین بدکند وی کهن

تو چندین چه بازی کنون بر کنی
بایران و تاراج داد و بخشش

زواره بجایه دگر در فتاد
نیامد بجای بد خود شغاد

کز پیلتن را چنان چشمه دید
ترا چشمکیهاش بایسته دید

شوم زده و چندی ز تشک آورم
زده تو خوین بر تشک آورم

چو دیدش بر او را فتاده نزار
نگارش شده ساده آن حصار

همان بد کز کردی تو با مردمان
بین چت اکنون سر آمد زمان

برویم چه آری ز کردار بد
چنین گفته اند خردی بمرد

سر آمد مرا روزگار بزشک
تو بر من مبالای چون من بشک

فراوان بمالی بسر آید زمان
کسی زنده بر نگذرد در جهان

نه از آفریدون و از کیقباد
بزرگان و شاهان فرخ نژاد

کلوی سیاوش کی خنجر برید
کروی زره چون زرش بر درید

همه شهریاران ایران بدند
بر زم اندرون نره شیر افکنند

پلنگ ارپس و پیش دو پهن شک
زرهای کز بگذشتی بر تنک

وگر خود ز پولاد آهرمنیم
زمانه بسوهان بسایدتنم

مرا رفت کیرا جهان فراخ
تو هم نامت اندر نوان کاخ

جهانرا پسر امید بهتر بزند
زبن بیخ بدخواه را برکند

ز تشک بر آورد کمان مرا
بکار آورد این ترجمان مرا

بپیمود مرا زود کوتاه آمد
کمان چون بدو سود همتا آمد

شغاد آمد آن چرخ برده کشید
پس آنگه یکی ناوکش اندر کشید

نهفته چنین داد پاسخ بدوی
که ای مرد بد کو مر چاره جوی

چه گویی کز چندین پر تشک آورم
برنج بزور و بر ت سر تشک آورم

کز کار من اکنون زچاره گذشت
مسپای این باد مر بهمن دشت

نبینم پس و ارم ز خویشان فرج
که میرد پور میانش بابر

نمانند جاوید اندر جهای
چنین است رسم سپنجی سرای

زمان از بکرد بدی ارنیم روز
نکردی کز سوی کاوس شاه

بر فشتد و ما بیتر ماندیم
چو غرم ژیان در کمر ماندیم

وگر ما سیان خود بسایدیم
هم از خیر چرخ در نگذریم

بکام من آرمید گردون بخت
سرانجام ازو هم نشاید گذشت

فرامرز پور جهان پهلوان
بیاید بخواهد ز تو کین من

چنین گفت پس با شغاد پلید
که اکنون کز من چنین بد رسید

نباید کز آن شیر نخچیر گیر
زمانی بود تن بخاک افکنم

هر کسک برادری بود شاد

نهمتن لختی کمان برگرفت
بدان چشمکی چشمش اندر گرفت
خدنگی یکی تیر برزه نهاد

برانرا بر سینه بر کرد سخت
بیامد سر کرد تر در درخت
درختی بدانرا بر او چنار

میانش تهی بود در کشتن بجای
نهان شد پیش مرگ ناگه رهای
چو رستم چنان دید بفراخت دست

درخت و برادر بهم بر بدوخت
بهنگام رفتن دلش بر فروخت
رز روز جوانی بسیکرد یاد



چنین گفت رستم بزیر آن سپاس
کز ان پس بجایم رسیده بلیب
بر و زار گریان شد و مدهوش

مرا زور آن داد کز مرگ پیش
کز ان بیوفا خواستم کین خویش
بگفت این و جانش بر آمد تفت

زواره بجاه دگر در بمرد
سواری نامدار از نژر گان او خورد
چنین است کردار گردان سپهر

تو گفتی کز رستم بزدی چکرد
چگونه ز دشمن برآورد گرد

یزم اندرون نامور یال اوی
بزم اندرون گرز و کوپال اوی

بسی رزمگیتی درون چاه کنند
بنیرنگ و مردی کمند افکنند

برآهیخت دور سپهر روان
چو بانهد یاره چو بابد پهلوان

کهی شهریاری و آرام گاه
کهی بیم و رادی و آسیب و چاه

شتابد ز منشان نزاید بتان
چه تازی بتاج و چه تازی بگنج

چو آمد سوی زابلستان بگفت
خبر رسیدن بزال از کشتن رستم و زواره و شغاد

که پیل ژیان کشت با خاک جفت

زواره همان با برادر بکشت
سواری نرست از بد بدگمان

بگاهید بدبخت رزمین شغاد
شغاد بد اندیش این کار ساخت

غریوی برآمد ز زابلستان
که تا داد این بوم را بیهاد

همیکند بر روی چون چاک
همیکرد موی بر خویش چاک

بزه خواه و از شاه کابلستان
همیکند زال از بر یال خاک

همیکرد بر روی چون چاک
همیکند موی بر خویش چاک

زواره که بد نام بردار شیر
کو بر فسر از ژاژدهای دلیر

نخواهد کز و شد ستم جرکفن
کو بر فسر از ژاژدهای دلیر

درنج آن دو آزاده مردان کرد
درنج آن گو پهلوانه درنج

کز مریک بگاه اندرون جان سپرد
کز و خورشید تابنده شد زرد میغ

کز و بیشه شیران ز آمور گاه
کزو دیده بیدار و ایچین روزگار

کز و بیشه گه آشتی نره شیر
زواره چنان اژدهای دلیر

کرا ماندم اندر جهان نام و کام
چو ایشان هزاران مرد هزار

دلاور جهان گیر دیده گشت آور
کز و شیر گیرا بایهشت را

چو رفتی کنون بر که گذاشتی
جهان تا تو بودی نگه داشتی

درفشی تازرم جوید شاه
تهمتن که کمر کشد با سپاه

عیرنه افغان بابر سپاه
خراسان رسید سوی ره با سپاه

نشهد اندرون نامداری نوید
رفتن فرامرز بکابل بطلب خون پدر و آوردن تابوت رستم و زواره را زابل

رنیم خراسان رزان شد سپید

کجا نامداران شیران شدند
رنوک جهانگیر پران شدند

نهاد مدبر بخت رهاورخت
بیامد بدان دشت نخجیرگاه

بر هر بخت از وجایه چیردان
گشاد آن میان بسته پهلوان

همه جنگیهاش بر دوخته
بسی غنبر و رعفران سوخته

وزان پس کل و مشک وی خواسته
بدیباش بر پیاراسته

کفن دوز

پذیره فرامرز شد با سپاه — بشد رامشی با رخ شید و ماه — سپهر اچروی اندر آمد بروی — جهان شد پر آواز زیر خاتمی

ز ناخورد بش چشم مار بد نشد — به پیشه درون شیر کم گرد راه — بر آمد یکی باد و گرد ی گنبود — زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود

سیاه فرامرز پیش سپاه — دو دیده نهد بر دو اشت از روی شاه — چو برخاست آواز کوس از رودی — بی آرام شد مردم جنگجوی

فرامرز با خوار مایه سپاه — بزد خوشش تیر بر قلب گاه — همیراند یکسر سوی قلب تیز — گر بود ایستاده سپه را بریز

ز گرد و سواران جهان تار شد — سپهدار کابل گرفتار شد — پراگنده گشت آن سپاه بزرگ — دلیران کابل بگردار گرگ

ز هر سو بر ایشان کمین ساختند — پس لشکر اندر حمایت تختند — همه از پرستش نماندند ایمن — زن و کودک خورد بگداختند

ز گل شد همه خاک آورد گاه — پراگنده هندی و رستمی سپاه — دل از مرز و زر خانه برداشتند — تن مهتر گابلی پر ز خون

فرامرز از ایشان یکی بار گشت — بران پیل با شاه کابل گذشت — گشنده بصندوق بر پیل اندرون — رخ خویشان او تیر چون پر بسته

سیاه و لشکر همه رزمگاه — یکایی که گشنده بودند چاه — سرش پر ز خاک و دهان پر ز خون — که گفتش خرد با همال بسترگ

ز پشت سپهبد زمی بر گشید — چنان کاشتوان وی آمد پدید — که بود از بزرگان زابل کرده — گرشنیدی آن داستان بزرگ

چنین گفت با وی یکی دین پژوه — که بود از بزرگان زابل کرده — راهی دران هیکلان دیو روزد — لب بر بت نیارد بادیشنود

که چون چه کنی مر کسی را بپیش — مپندار زی آفرید ایزدش — چهل گوپش او را بر اندر تنش نهاد — وز انجا بگیرد بپشت شغاد

چو شه را دران چاه افگنده بند — بر و جامه گیرد همی بر کند — به اینجا دو اسپ تازی ببرد — ابر شهر بختی دگر دارد

بکه دار کوه اتشی برفروخت — شغاد و چنار و زمین را بسوخت — که مرگ او نهند دام بر راه کس — سرانجام ماند خود اندر قفس

چنین گفت پور گو پیلتن — که چه را بماند از نژاد کهن — زخویشان نرود ابه بدهتری — که او بد پسر افراز با کشوری

چو رودابه خفته گو تاه کرد — بکابل یکی پرهنش شاه کرد — ورا ن دو تمان کس بکابل نماند — که منشور تیغ و دار بر نخواند

بدش نام زنگل سپهر سرفراز — فرامرز کابل بدو نام دار — زکابل چو پیران بپرداختند — شده روز روشن بر او لاجورد

چو لشکر سوی زابلستان کشید — همه خاک کابل بپستان کشید — به پیش فرامرز بازآمدند — دریده بر و بر گذر زآمدند

خروشان همه زابلستان و دست — یکی را نماند جامه بر تن درست — چشن تا بره دادبه میگفت زال — که چندین ز سوگ تهمتن مسال

یکسال در سیستان سوگ بود — همه خاک گابل سیاه و کبود — مدو گفت رودابه کای یک سپهر — روانت نه نیم ز سیم مهر

بیارام تا کی و چندی بگوذ — مباد اگه از باد و آبی بسپر — نمانگه تهمتن بیوزد نهیب — ازین تیره برسپس نبد دانت روز

مرا چون گشید مذ ازین مهال — زدردم تو گویی که چندی مسال — چو شهسواری دلاور بنود — صف آرای و جنگی و سپهدار بنود

چو رستم نگیتی کسی دید مرد — به برزم نه بیزم و برزور نبرد — بر اشفت رودابه بسیوگ جوزد — که مرگ زنانه بتم خواب دوزد

بدو گفت زال ای زن کم خرد — غم نا چیدن برین نگذرد — ز خوردن یک مشقه من ندارد — که ما جان رستم کی را ردا نشت

سرو ام روان گو پیلتن — نکه بار پسند بدان انجمن

ز ناخورد بش چشم مار بد نشد — تن ژنده پیلش چو کوه بلند — زهر سو که رقمی بر پشته چند — همی رفت با او ز پیم گزند

سر مشقه از وی خرد و دور شد — ز دو اکی نا تش سور شد — بیاید بمطبخ نهنگام خواب — کمی مرده ماری بدید اندر اب

بزد دست و برداشت چنگان سرش — بران بد گران مار ساز خورش — پرستنده از رشت او زود مار — ربود و گرفتش اندر کنار

کشید نیش ز جای ناپاک دست — بالوانش بر نده جای نشست — کجایی گه بر نده دندان چشند — بیرند خوان خورش شاه خستند

همیخورد هر چیز تا کش پسر — فگندند پس جامه نرم زیر — بخفت در آسود از درد و رنج — ز تیمار مرگ ز اندوه کنج

زمانی چو آسود از روزگار — همان آرزو بش اندر آمد بکار — خورش خاست کز خواب بیجاست خیز — بیرند مر گونه پیچار چیز

همیخورد هر چیز تا کش پسر — همی سیر از ان خورد نی دیر شد — چو باز آرزو بش هوش باز گشت — که گفتار تو با خرد بود جفت

مر انکس که او را خرد راهنیست — غم و شادی و سود و مرگش یکیست — برفت او و مار از پس او بدوم — بداد جهان افرین بگریم

بدر دش داد آنکه بود بش نهان — همیگفت با کردگار جهان — کرای برتر از نام و از جایگاه — ز بهتر نه ترسم نه از کار گاه

بران گشتنش جای کز نهشت در — برش ده ز نجی که اید ر بهشت — کز شد ز روزگار تهمتن بسر

زنگ شاب و از نجم آمد بسی — خیان و رخ دل گشتم از روزگار — کز روزی نبد نده گانم خوش

چگشاسب را تیره شد روی بخت — همان راز دارش نشوتن بود — مسیحید سیر را ز فرمان اوی

بدو گفت کز کار ناسفتیار — که او دست زیبای بخت و کلاه — بدو داد پس گنجهار اکلید

پس از من کنون شاه بهمن بود — گر از تار کم آب بر نه گذشت — نشستم نشای صد و بیست سال

یکایک بدیدش نهنده راه — چو داد آوری از غم ار اد با ش — خرد مند را شاد و تر نگ دار

بدو گفت کار من اندر گذشت — نیاید کار اندر ون کاستی — سپر دم تر اتخت و دیهیم و گنج

تو اکنون می کوش با داد با ش — زمان گذشته نیاید پسر — وز آینده سودی ندار ش نهان

همر اهستی کن گر از راستی — زمان گذشته نیاید پسر — وز آینده سودی ندار ش نهان

بگفت این شد ز روزگارش بسر — نفر یاد رس بود گنج و سپاه — یکی دخمه کر دند از سنج و عاج

بکاری نیامدش دیهیم و گاه — بدیدار پس کوش تر یاک در — چنین است آین و پرسش خدای

همین بود از گنج و ز ریج بهر — سپر دش بهمن همان تاج و تخت — ز دمقان پر آن سر اسر پستان

کچون شاه گشتاسب بر تخت رفت — کو ما بهن اندر زگشتاسبی — که ما بهن اندر زگشتاسب شاه

چهر دختم از گار گشتاسبی — شنیدی هنا بسی داستان — کز ان گار طهورث دلو بند

بخستین چنین گفت کز باستان — که هر کس ز انیان گشتی چیره بود — اگر بودن ایست شاهان چراست

ز ضحاک و ز افریدون گو — همه بر نهفتیم و بنمود کو

رفتن گرشاسب بازابلستان و آمدن زنگ شاب بازگار بهمن

بدو گفت کز کار ناسفتیار — که او دست زیبای بخت و کلاه — بدو داد پس گنجهار اکلید

پس از من کنون شاه بهمن بود — گر از تار کم آب بر نه گذشت — نشستم نشای صد و بیست سال

یکایک بدیدش نهنده راه — چو داد آوری از غم ار اد با ش — خرد مند را شاد و تر نگ دار

بدو گفت کار من اندر گذشت — نیاید کار اندر ون کاستی — سپر دم تر اتخت و دیهیم و گنج

تو اکنون می کوش با داد با ش — زمان گذشته نیاید پسر — وز آینده سودی ندار ش نهان

همر اهستی کن گر از راستی — زمان گذشته نیاید پسر — وز آینده سودی ندار ش نهان

بگفت این شد ز روزگارش بسر — نفر یاد رس بود گنج و سپاه — یکی دخمه کر دند از سنج و عاج

بکاری نیامدش دیهیم و گاه — بدیدار پس کوش تر یاک در — چنین است آین و پرسش خدای

همین بود از گنج و ز ریج بهر — سپر دش بهمن همان تاج و تخت — ز دمقان پر آن سر اسر پستان

کچون شاه گشتاسب بر تخت رفت — کو ما بهن اندر زگشتاسبی — که ما بهن اندر زگشتاسب شاه

چهر دختم از گار گشتاسبی — شنیدی هنا بسی داستان — کز ان گار طهورث دلو بند

بخستین چنین گفت کز باستان — که هر کس ز انیان گشتی چیره بود — اگر بودن ایست شاهان چراست

ز ضحاک و ز افریدون گو — همه بر نهفتیم و بنمود کو

بخور هر چه داری بپیر را مکوش
بمرد خردمند بسیار کوش
کذر کرد همراه و ما مانده ایم
رنگار کذشته بسی خوانده ایم

بنرل رسید آنکه پوینده بود
بهی یافت آنکس که جوینده بود
بکیتی ترا دوست جز نیکوی
کز از پیر دانا همی شنوی

کنون رنج در کار بهمن بریم
پادشاهی بهمن سی سال بود
خرد پیش دانا نشستن بریم

چو بهمن بتخت نیا بر نشست
همان کشور و مهر بسیار داد
کمی انجمن ساخت از بخردان
کمر بر میان بست و کمتاب دست

سپه را درم داد و دینار داد
زنیکو و بد کردش روزکار
همه یاد دارد پیر و جوان
بزرکان و کار آزموده روان

چنین کفت کز کار بسیقدیار
همان زال افسونکر پیر مرد
مرا کمس که پیشند رشن روان

که رستم که رزندکانی چه کرد
خرامز خرکین مادر جهان
بجوید همی آشکار و نهان

سرم پر ز درد است دل پر ز خون
خز از کین ندارم بجز اندرون
که در سپه نکذند از کینه جوش

دو شاه جوان بخت و دو یاک راد
که از مرک مرکز نکذند یاد
بدو تازه شد روزکار مهان

بزابلیان زان نشان کشتند
ز دردش دو دو دام بر کشتند
بزاری بکریه بر ایوان نکار

همه از خون آن نامداران بسی
جوانان جنکی سواران بسی
بیارد سرار کو هر اندر نهفت

بکه دار شاه اختر بدون بود
چو چنین نباشد همایون بود
ز جنک آوران جهان کردکم

منوچهر با تور و سلم سترک
سپاه و زار آمل سپاهی بزرک
مرا نچنان دان پست نامدار

چو کیخسرو آمد ز افراسیاب
ز خون کرد کیتی چو دریای آب
زکشته زمین کرد با کوه راست

فرامرز کز بهر خون پدر
نخورشید تابان بر آورد سر
همه بوم و بر کرد با خاک راست

زمین را ز خون بارنشا ختند
می آب بر کشکان تاختند
کر بر پیل و بر شیر آب افکنم

اکر کشتی و در جهان نامدار
سواری نه پنهی چو اسفندیار
بکوشید تا ری فروغ نهند

چو شنید کفتار بهمن سپاه
مرا کمس که بد شاه را نیکخواه
همه دل بمهر تو آکنده ایم

ز کار کذشته تو دانا تری
ز مردان جنکی تو دانا تری
و کر ز ان سخن مخز دانم ایدست

لشکر کشیدن بهمن بزابلیان و طلب خون اسفندیار

نه همکی سپه یافت از لشکرش
بکه یار دکشتش زبان تو
بکین پدر تیز کرد سرش

همه شهریاران چپ و راست بود
بر بن بر نهاده بر خاستند
شد از کرد کشکر سپهر آبنوس

از ایران فرستاده آمد بزال
سواران بشمر زن صد هزار
بشبکیر بر خاست آوای کوس

هم از کین مهر آورد مهر و کوش
کر بود مرد و جوشن خرد بدوش
چو آمد بتردیکی هیرمند

فرستاده بر کزیده بپیش
دل زال با درد و غم کشت جفت
ز دل کین و تیزه بیرون کنم

همه روز زابل بر از خون کنم
چنین داد پاسخ که شهریار
بر انکیخت از کار اسفندیار

بر انکیخت کرشاسپ نیزه کرد
مرا زان بخش دل پر آزار بود
تو بودی بجنک و بدادم بپیش

نه همچید رستم ز فرمان اوی
دلش پر ز دیدی و پیمان اوی
پدرت آن کرانمایه شاه بزرک

بپیشه درون شیر نر آزدها
ز خنک زمانه ستمکر ها
همانا نشیندی کر سام سوار

چنین تا بهنکام رستم رسید
کر شیر تیز از نیان بر کشید
بپیش نیاکان تو در چه کرد

همان کهتر دانیکان تو بود
با لشکر زرپا نیکان تو بود
بزاری کنون رستم اندر کذشت

وکر زانکه او خود نکرد کار بد
جفاجوی و خونریز و خونخوار بود
چو اورا نکشتی بدو خون ستاد

ازین یک ره مردم پکناه
چو خواهی برستن ز خداوند کاه
برامد پیش کین خاندان مهان

کر اید دکر پنی که پیکار ما
بخوبی برامد نشی ار کار ما
بیابی ز دل کینه پیروزکنی

هم کنج و فرتند و پستان پسر
کمرهای زرین و زرین سپر
چو آیی بپیش تو آرم همه

درین خانه نان نمک خورده
بخشای اکرچه سیاز کرده
فرستاده را اسب و دینار داد

چو آن مایه در پیش بهمن رسید
ز دستان نکف اکه دده شنید
چو بشنید از و بهمن بکمان کشاد

بشهر اندر آمد دلی پر درد
سری پر ز کین لب پر از باد سرد
بپیره شد سر زال سام سوار

کزان بند کیهاکه ما کرده ایم
تر اور جوانی بسر برده ایم
بخشای کار کذشته مکوی

بر آشفت بهمن ز کفتار اوی
بیاورد یاد آن نکوکار اوی
هم اندر زمان پای کردش ببند

ز ایوان و دستان سام سوار
شتر وار بار نهاد و ندبار
ز دینار و ار کو مر ناب سود

ز سیمینه و تاجهای بزر
ز زرینه و کوشوار و کمر
ز پاسبان تازی بر دش بسام

هم از بدره و بدره های درم
ز مشکوه و نکاخور مرش و کم
کر رستم فرازید آید ز رخ

همه زابلیان تا ری داد
مهار اهمه بدره و تاج داد
برآورد از نیستان نیزه کرد

آکاهی یافتن فرامرز از رسیدن بهمن بزابلیان

خبر شد بتر دفرامرز زاد
ز دره نیاد ست کن را شست
سیه کرد و سر سوی بهمن نهاد

می پای دستان پل را بست
چو تر دیک بهمن رسید آکهی
بر آشفت بر تخت شاهنشهی

غمین شد فرامرز در مرز بست
فرامرز پیش آمدش پاسپاه
جهان شد ز کرد سواران سیاه

در ان زود بهمن صفی بر کشید
ز خورشید تابان زمین را ندید
ز کرد سواران کشور کشای

ز هاک تبر زور چرمک کمان
ز مین کشت جیحون مزار سپان
ز آواز شیپور و هندی درای

که تو پور رستم بزاری کشی — مرا و را بدار اسپه برکشی — که هرگز ز رستم نیابد بدی — نه روزی بگشت ازره ایزدی

که تا بود بود آن کو نامجوی — بپیش نیاکان نبسته کمر — تمان نیز هنگام اسفندیار — صد و شصت تیر اندران کارزار

چو او را زمان بود برپشت اوی — بپیری که پرهون شد از دست اوی — همو بود خورده ز اسفندیار — چو خواهد شکری کرد نامدار

تا خر ز فرمان او برنگشت — چو اندر ز کرد ش بدان پهن دشت — وگر بد بدی آن کو نامجوی — پدر بر ترا ی سپهری بدوی

چو دادت بد و بند کیها نکرد — که روزی تو بر تر باد سر — کنون گر تو فرزند اورا بتاب — کنی کی پسند و ز تو نگذرد

مرا و را بکشن بازو ارژنگ بند — بود کت شود پند من سودمند — بشوتن اگر چند پیکار گفت — نیامد خرد با نهشتا جفت

فرامرز را زنده بردار کرد — تن پهلوا نش نگونسار کرد — وزان پس کی نامور اژدهر — زکینه بکشتن بهاران تیر

که خفته بد آن اژدهای دژم — که او پیل را در کشیدی بدم — کرای بشوتن که دست بود — زکشتن دلش سخت رنجور بود

بود بد چنین گفت کافراسیاب — هبی زنده دین را بدیدی بخواب — بسی مال دادی بهمن کنون — که شد کینه خواه از پی او بخون

بپیش جهاندار بر پای خواست — چنین گفت کای خسرو داد و راست — اگر کینه بودت بدل خواستی — پدید آمد از خواستن کاستی

کنون کشتن و غارت و جنگ و دشت — صفرای و پسند چندین چرد و پشت — زیردان بترس و ز نامش مدار — که نامش بماند همی روزگار

کز مردم نکرد و بصد گونه رنگ — بکاری نیاورد روزی درنگ — یکی را بزار آورد تا بزیند — دگر را بکشند خوار و نزند

ز دشش بود هیچ شادی مکام — ز رامش بود کینه با ننگ و نام — مدر ت آن جهانیست گر دو ز — زیان کسی را کز و سود نیست

بر ستم کابل تخت پیروز گاه — بران شد که از بخت او بد تباه — تو تا باشی ای خسرو نیکنام — زخون بیگناهان مدار ای تمام

زواره فرامرز و پشتان سام — همان پیلتن رستم یک نام — زخون بیگناهان مدار ای تمام

تو خود در میانه بدی داوری — بدو داد از خویشتن گر شهی — چو فرزند سام زیان بر نبند

هجی تو ران کز چه بنگ اخگری — چو بکرد کار افگنند او وی — چو رستم نگهبان بخت کیان

تو این تاج از و یافتی یادگار — ز زرای گشتاسب او را سپرد — ز رنگار شد گیتی او را بخواند

بزرگی بشیده او داشتند — جهانرا همه زیر او داشتند — چنین کردن ای شاه را بین بود

از و بند بردار اگر بخردی — ولیکن بکردان ز راه بدی — ندیدی که گشتاسب با تو چه گفت

رها کردن بهمن زال را از زندان

که کارت بگیتی همه داد باد — ز تو بخشش و داد آغاز کرد — ز تو بخشود بر زیر دستان همی

چو شنید شاه از بشوتن سخن — کرای پهلوانان باداور ای — بخشود بر زیر دستان همی

بپس باز رفتن همی بنگرد — گشاده دو اندیشه پیکار پیش — سپهبد بکردن همی بنگرد

خروشی بر آمد ز پرده سرای — بفرمود ما های دیبا پرند — لبان ارژ فرامرز بر باد کرد

ای گرز بادپیده پولاد تیغ — زگرد سپاه آسمان بنفسج — بروز چهارم یکی باد خاست — که گفتی شب تیره را کاست

بسوی فرامرز برگشت باد — جهاندار گشت از دم باد شاد — همیشید پس گرد باتیغ تیز — برآورد و ازان انجمن برستخیز

زپستی و از شکر زابلی — زگرد ان بشمیر زن کابلی — بیاورد کز بهر سواری نماند — وزان سرکشان نامداری نماند

همه سر بسر پشت بر کاشتند — فرامرز را خوار بگذاشتند — همه رزمگاه چون کوه گود — بهم بر فگنده ز مرد و کوده

شبه اسب را رفتن اندر نبرد — زنعل چون گشته پس خاک گرد — فرامرز ماند کی جنگجوی — زمردی بروی اندر آورده روی

همیزد چپ و راست چون پیل مست — چنین تا سپر اژدرش را بخست — بگفتند از ایشان صد و چل سوار — که بودند شیر اوژن و گرد گیر

همه تنش پر زخم شمشیر بود — که فرزند شیران بدو شیر بود — چو روز دل افروز از و گشته شد — چنان چکند پیروز برگشته بخت

بدانست کان روز ملاست — زمانه ز سپیده است و روز قضاست — پیاده برا و یخت با تیغ شیر — بگردش در آمد فرا و ان دلیر

بگفتش درین گار شد روزگار — همه نام ما گشت یکباره ننگ — همانم چنین در دم ازدها — از ینجا که من بنام رها

برین جای باگرز و شمشیر تیز — بماند زمن نام تا رستخیز — زمرگوشه بر گشته بندند دست — بصد جای اندام مهتر بخست

کنون کشتن و غارت جنگ دوست — چنین تا سیاه بتر دیگ شاه — همه نام داران و گردن فراز — همه نام داران گیند آورا ن

چو بهمن چنان دید خیره بماند — دران رزمگه نام یزدان بخواند — بلشکر گه مایگ زد شهریار — که آمد گرد اندرش با سوار

میان اندر آرد بدش از پس سوی — بگیرد مر اورا ش بر پهلوی — سواران بگرد ش درون حلقه زدند — همی بند گردنش را ساختند

سواران بگرد و اندرش چون نوند — زفتراک ها باز کرده کمند — همه کار گردن بر افراختند — به کار گردن بر افراختند

چو بهمن چنان دید بر سان شیر — بغرید چون اژدهای دلیر — بگیرد گران آبدان دست برد — نمودش بگنبد گران در ستبرد

همیگفت تهمتن و همیگفت پشت — چنان تا بسی شیر بر دان بگشت — همه گشته بگشته یاران ادی — کسی کو بماندش تبا پدر دی

یکی تیر باران بگرد ید سخت — چو سود از مغز ها چو برگشت بخت — ازان زخم پیکار گشت او عنین — بزور اندر آورد با تهمتن

زبگانها پیست شد بارکی — بری اندر آمد چو بر کار کی — سپهبد فرود آمد از جنگ تاخ — سپهر بر سپر آورد با تهمتن تاخ

چو افتاد از پشت اسب بزرد — زبد نامی خویش تر سید مرد — ز گردان ایران همی کینه خواست

چو دیدند گردان بر او موفتند — بگیر ند و بشتاب بستند دست — سواران گرفتند ش اندر میان — غمین گشت ازان زخم شیر ژیان

گرفتار شدن فرامرز بر دست بهمن اسفندیار

بپیچید و بنشست بر پای خویش — بلشکر گه آورد و زد خیمه گاه — بیاسود و برجای و خاموش گشت

گرفتار شد نام دار دلیر — برهمن آورد و از رز مگاه — بخون غرقه گشته سر و رویش ادی

بفرمود داری ز دن شهریار — بدو گر چندی بگیند نگاه — بدو کرد چندی بگینه نگاه

مبندا ز بد گینه مندان روی — بشوتن چو بشنید آمد دوان — شتابان بر دیک شاه جوان

که چندین بد و از تو جان گرد گاه — گرفتند و از تو جان گرد گاه — زپر ما گان مردم روزگار

B10

تن کشته را داد جمله بخاک — بگفتار رستور پاکیزه رای — زرندان بایوان گذر کرد زال — بروز ار بگذشت فرخ همال

همان دختر اکنش برآورد جوش — پذیره شدندش بهانگ خروش

توانا بنده بودی که آگاه بود — گرگساب اندر جهان شاه بود

مسپار چشم کس از روزگار — که بر من رسید از پیل افسفندیار

خور و خواب و آرام از او دور شد — ابر بستر درد رنجور شد

همیگفت بدکار هد بر روزگار — که بر من رسید از پیل افسفندیار

گر روزی شود پیکان کشته کش — زمانه نیارد سر از خواب خوش

فرامرز زور جهان پهلوان — ابر دوار گردش برنده توان

ولیکن بخیره حکم ایزد بنود — بشیمانی از کار رفته سود

نشستن زد پشتان پر از درد شد — زره دانه بر خار او رد شد

بشکیر ازین مرز لشکر بران — کز این کار و شور آگشت بر کران

بدین خانه زال سام دلیر — سزد گر بنالد بشاه دیر

چو شد کوه بر کوه پیدا دهن — زر گاه برخاست آوای کوس

بیاسود و بر تخت بنشست شاد — جهانرا امید بهشت برسپرد داد

یکی اژدها بود بر راه او — سوی جایگه آن اژدها کرد روی

یکی دختری بود نامش همای — خردمند و با دانش و یک رای

چو سرو بلند و چو مهش مهر بود — دل شاه از آن چهر پر مهر بود

ز مویش خجل بود مشک تتار — ز قدش شده خیره سرو بهار

بخوبی شده در اصطخر جهان — بتر و کهان و نبرد و مهان

پدر در پذیرفتش از مهد کی — بدان دین که خوانی ورا پهلوی

که بوی شب و روز بودش اندر کنار — چنین سپرم بود اندران روزگار

چو از در درشاه اندر آمد برهای — بفرمود تا پیش او شد همای

چنین گفت کاین پاک دل چهر زاد — ز کشتی فراوان نموده است یاد

ولی عهد من او بود در جهان — همانگس گزیند اندر مهان

چو ساسان شنید این بتخت و کلاه — ز گردار بهمن دلش تیره شد

دمان سوی شهر خش بور شد — دل آزرده بود از پدر دور شد — زنی را ز تخم بزرگان بخواست

نژادش نگفتی کسی را نگفت — عمید اشت تخم کیی در نهفت

پدر نام سا سانش کرد آن زمان — مر او را ببزدی سر آمد زمان — ازو زن یکی خوب فرزند زاد

ز شادی بپوشید کله — که بودی بکوه و بیابان یله — چو کودک ز خوردی بخایه رسید

کنون باز کردم بکار همای — همی بود یکچند چون شاه — عمید بدم این روز را انتظار

به بیماری اندر ببرد او ز شیر — رفتن بهمن از زین جهان گذران و برتخت نشستن — ز گردان بکوشید هر یک دلیر

پر از خون شده دو سو که بهمن بداشت — همای و خت بهمن بفرمان پدر بهمن — بکشتن ز دشمن پر از درد شد

برآمد بتخت پدر بر نشست — درخشنده تاج بسر بر نهاد — جهان سر بسر پیش او پست شد

همای آمد و تاج بر سر نهاد — یکی راه آیین و یکسر نهاد — سپه را سپرد و همه مال داد

برای و بداد اندر برگذشت — همه کشتی از داد او شاد گشت — بخشش ز دشمن پر از درد شد

کر بهر پادشاه کوشنده بخت — چو باشد خرد مند و پیروز بخت — بیابد کز او رنج دشمن برفت

نخستین کز او بر نشیند بگاه — نشیند بپیش سران سپاه — بشکیر ازین مرز لشکر بران

خدا و ند خت و خدا و ند تخت — فروزنده تاج و دیهیم و خت — بدین خانه زال سام دلیر

ستاینده شهریاران بداد — فرستنده زندگانی بیاد — چو شد کوه بر کوه پیدا دهن

گرانمایگان نیاکان او — چو از زد و گرفره و فرخنده بخت — بیاسود و بر تخت بنشست شاد

بدین تاج و این تخت فرخنده داد — دل بدسگالان بکنده بداد — یکی اژدها بود بر راه او

تو انگر نگم انگه در ویش بود — نیازش بریخ و تن خویش بود — مهان جهان را که دارند گنج

سپهبد چو بر گرفت شاهی بر ابر هشت ار — سر ایرده از شهر بیرون کشید — سوی جایگه آن اژدها کرد روی

سپهبد ز کین پدر چست باز — ز ایران و تور هیون و سوار — ز گردان بکوشید هر یک دلیر

که بهمن بدیشان چه کرد از بدی — بشایست کردن چنان کار زار — بدین داد نش من ز نیکو بدان

بزال و برو داد به پیغام کرد — یکی با شد آن تا بود جان ما — نخواهم بخیره بکام آرام تان

بدان خانه زال سام سوار — سپهدار و دیدار او بر فلک — چو بهار ای او در زمین شه بنود

کنون خانه و جای من با شما — سپهدار و دیدار او بر فلک — چو بهار ای او در زمین شه بنود

نهاده است چنانکه همه داشتی — عنیخواهتدی در آهیرزاد — نر کیستی بدیدار او بود شاد

شما دل مدارید بدیگر دژم — اگر چند کرده است بهمن ستم — چو بایدت بفرست دارم بگاه

بسی دید چون من ز چشم شما — چو بهمن ز زین جهان گذران و برتخت نشستن — بسی دید چون من ز چشم شما

همای و خت بهمن بفرمان پدر بهمن — همای آمد و تاج بر سر نهاد — جهان سر بسر پیش او پست شد

پیام همای بزال و رودابه و بسپری شدن ایشان — بکشتن ز دشمن پر از درد شد — ز گردان بکوشید هر یک دلیر

بزال و برو داد به پیغام کر

زمانه نماند بر یک نهاد — مگر کین چنین آمد از روی داد
سر تخت و گاه و کلاه بزرگ — همان نام داری و جاه بزرگ
چو داری بخواه و ببخش و بده — تو پستی بهر کار سالار و مه
جوانمرد نظام برد نیک نام — بپیچید دل در ای تاریک دام
بزرگی شمار از نه من داد دام — اگرچه رنجم اندر آزاده دام
چو بشنید از و این سخنها نظام — بیامد سوی زال فرخنده نام
بر او بر بسی آفرین خواندند — وز اشهر یار زمین خواندند
بیا و بر تخت شاهی بداد — بدو شاهی و تاج و حشمتها داد
بیامد همانگه بنشست شاد — بگفت آنچه بشنید و فرخنده رای
همه داد و فرمان ز دل چیره زاد — بشاهنشهی در شده بخت شاد

انجامش روزگار زال و رودابه

دگر گشت چون شد چنین تیره داد — دل زال و رودابه غم کرد یاد
کزین پس همه روز گریان بدند — ازان پس همه روز گریان بدند
یکی دخمه خواب او ساختند — گزین وی بجای نشناختند
بدیدی که بهمن چه کرد — زاریها کزان دیده خون شد بدرد
اگر تاج بخشد اگر تخت و گنج — ازین دو جهان چون برآورد رنج
زمین کشت پیرامن مرد و گل — ندارم بر گنج او دل بر رنج
بداد او دارد بگفت ازان — دراز آب ازین دیده خون شد روان
بگفت این و جامه ابر سر درید — کزین شادمانی بباید برید
یکی را ز آزار دیده بخست — گرای برنتابد ازین پس نشست
بگفتی بخسبد نهنگ بلند — یکی زیر خاک اندرون پست تند
بگفتی جگر زنده ماند نه روی — شبانگه بتارید بر بسان موی
سرانجام مرخویشتن را ز بر — بگسست از غم شوی و تیمار و هجر
ز بس سوگ و زاری بران دو چهر — توگفتی همی دل برآمد ز بر
چنین رفت کردار گردان سپهر — برو در بماند بزاری بسی

تولد کردن دارا آب ازهمای

بمانای جهاندیده نام دار — چو آمد کنون نوبت روزگار
که گنجور شاه است دخت سرشک — فرستادم اسکه بدست نظام
مدار ایدر خود این جهان را بکس — چو بشنود این دل خویش کند زان بسی
بخواهید تا من دهم جان خویش — چگامی بود تا ز نفرمان خویش
که نفرین بخواهید بر تخت پس — همه بر تنش بر ز آهست و بس
دل مرد و زن را چو کل بر شکفت — همه مرچه گفتش بدستان بگفت
مهرش دل روحان ما شنده کرد — که آیین شاهان خود و زنده کرد
شنیده بیاد و بدو بگذشت — وز ایجا نظام آنهی بازگشت
که کارش سراسر همه داد شد — همای گرانمایه زو شاد شد
بران پر منر زن زداد این چنین — زمانه بخاک اندر آفرین
وزان شد نهان در جهان بانوی — همای جهاندیده نام آوری
کنون ما ترا پیام سخن زو بدین — بگیتی بماند ز نیکی همین
چو برداشتش تیز بریان بدند — ز دیبا و دینار پیچان بدند
که دیدی که مار اژدها دید پسر — بپرورد و بر زال کردش سخن
دل ما همی باز ماند بجای — بگیتی بماند ز ما یادگار
غم خواهیم پیش ما خوار شد — بیاد سوی زال فرخنده نام
بیاکرد و دید و بپرداختش — بپرداخت و بنواختش
دل مرد و زن را چو گل بر شکفت — بپرسید و بنواختش بیشمار
بمهرش دل روحان ما شنده کرد — بپرسید و بنواختش بیشمار
شنیده بیاد و بدو بگذشت — بپرسید و بنواختش بیشمار
که کارش سراسر همه داد شد — بپرسید و بنواختش بیشمار
بران پر منر زن زداد این چنین — بپرسید و بنواختش بیشمار
وزان شد نهان در جهان بانوی — بپرسید و بنواختش بیشمار
کنون ما ترا پیام سخن زو بدین — بپرسید و بنواختش بیشمار
چو برداشتش تیز بریان بدند — بپرسید و بنواختش بیشمار
که دیدی که مار اژدها دید پسر — بپرسید و بنواختش بیشمار
دل ما همی باز ماند بجای — بپرسید و بنواختش بیشمار
غم خواهیم پیش ما خوار شد — بپرسید و بنواختش بیشمار
بیاکرد و دید و بپرداختش — بپرسید و بنواختش بیشمار

چو زین کار پرداخت شد چهرزاد
بپرداخت صندوق را هم شبانه
پس اندر همی رفت پنهان و هرمز
سپیده چو برزد سر از کوهسار
بکاوید کاندر دلش بود پیکار
یکی کاوز آن چوب صندوق بدخواه
بیاورد و بنهاد پیش پدر
بسی بیهده سخن راند و گفت
نباید کزین گفت یابد نشان
چو پیکاه کاوز بیاید مزید
دل کاوز از درد پژمرده بود
برآن گفت کاوز گرامی پسر
وا یاوز یکی عهد بست آوران
بسی گرد جایه را برزم
ابا او بسی رزم و رامشگری
کنون بر نشایم سر اندر هوا
کنون یا همی پور با خواسته
زن کاوز آن دیده خیره بماند
بپرداخت از خوشاب بالین او
بدو داد و زن زود بستان بشیر
بزن گفت کاوز که این را بجان
همان جایها بر زمین بنهاد
سیم روز دارا بکرد آن نهاد
که این گهر افراخته پایه کنون
همان به که زین شهر بیرون شویم

همی بود تا شب در آمد تمام
ز پیش همایش برون تاختند
چو کشتی همی رفت چوب اندر آب
همی رفت تا شب در آمد تمام
ز پیش همایش برون تاختند
چو کشتی همی رفت چوب اندر آب

باز گشتن کاوز صندوق را و پیرون بچه از آنجا

چو بشنید از کاوز کرد بشید
پر امید دل شاد و در دل بدان
بدیدند آن دیده بانان او
جهاندار پیدا و ناپیدا گفت
کسی در جهان آشکار و نهان
بدو گفت او کین مبر زینهار
یکی گودکی زیر کش کرده بود
بگویم ترا ای پسر از آن گفت
بدو گفت کاوز که ای نامجوی
بدو گفت کاوز که ای پر هنر
بدو گفت کاوز که ای شهریار
بدو گفت کاوز که ای شهریار
بدو گفت کاوز که ای شهریار
بدو گفت کاوز که ای شهریار

چو بشنید صندوق بر دوش یار
سر چوبی کاوز گهی کرده تنگ
بیامد اندران کاوز گاوز گفت
وز آنجای زی شاه کرد اوزی
که چیزی که دیدی بیاید نهفت
بیا یکدل و پر خرد باش و شنود
بدین کاوز گر داوز کیانی درم
خلیده دل و تیره گشته روان
بگویم ترا ای پسر از آن گفت
بدو گفت کاوز که ای شهریار
بدو گفت کاوز که ای شهریار
بدو گفت کاوز که ای شهریار
بدو گفت کاوز که ای شهریار

داستان کاوز و اژدها و بفرمک و آموختن

چو آموخت فرزند را پند و داد
وز آن پس بفرمک بیامد پسر
بیاورد کاوز بسی بر شمرد
بدان پرورد زنده کفته ای پدر
بکاوز که کاوز بسی بر شمرد
بدان تا چه زاید ایا روزگار
بگاوز چنین گفت روزی که من
شکفت آمدم چون بپرسیدم از
بدو گفت کاوز که هیبت سخن
چنان مد که کیخوز کاوز بر فت

چو آموخت فرزند را پند و داد
وز آن پس بفرمک بیامد پسر
بیاورد کاوز بسی بر شمرد
بدان پرورد زنده کفته ای پدر
بکاوز که کاوز بسی بر شمرد
بدان تا چه زاید ایا روزگار
بگاوز چنین گفت روزی که من
شکفت آمدم چون بپرسیدم از
بدو گفت کاوز که هیبت سخن
چنان مد که کیخوز کاوز بر فت

بپیمود از آن مرز فرسنگ شصت
بشهری کزو بد نامور مهتری
بخانه چو از سرخ یاقوت چهر
کرا بی نیازم از کار کرد
همیشه خوانی پر از خورش
همیشه ز خورش چنان آرمید
چو برگشت چرخ از برش چند سال
همه کودکان نامه آمد ند
بران کودکان چون گذشت از نوان
نهادش بشستند کاوز ان
بنالید خوش آن کاوز دراب را
شدی روز کاوز بر تخت زین بدهد
کهان پستدی سر و کفتی بدی
یکی روز دارا بدان کرم شد
بکاوز چنین گفت کای باب من
بفرمکیان ده مرا رخصت
بدو مژده کاوز بسی بر شمرد
بدان پرورد زنده کفته ای پدر
بکاوز که کاوز بسی بر شمرد
بدان تا چه زاید ایا روزگار
بگاوز چنین گفت روزی که من
شکفت آمدم چون بپرسیدم از
بدو گفت کاوز که هیبت سخن
چنان مد که کیخوز کاوز بر فت

برفت و بگذاز بر و بوم و باد
بشهر اندر آمد بکاخ پدر
وز آنجا بدیدار شاه آمدی
نماند از بدو نیک صندوق نیز
نخواهی که شادی کند پیشه کم
همیشه ز خورش چنان آرمید
کزارنده ماهی ندیدی کزند
یکی کودکی گشت بانگ و یال
بیکبار کی زو بپیوده آمد ند
بیرون شدی سوی جوی آب روان
همیکد و کودک کناه اندران
نه جایه همیوست نه آب را
نشان خوشی زو بدیدی بشهد
کرای برزیان کرگ بر خاش جوی

یکی روز دارا بدان کرم شد
بکار چنین گفت کای باب من
بفرمکیان ده مرا رخصت

چو آموخت فرزند را پند و داد
وز آن پس بفرمک بیامد پسر
بیاورد کاوز بسی بر شمرد
بدان پرورد زنده کفته ای پدر
بکاوز که کاوز بسی بر شمرد
بدان تا چه زاید ایا روزگار
بگاوز چنین گفت روزی که من
شکفت آمدم چون بپرسیدم از
بدو گفت کاوز که هیبت سخن
چنان مد که کیخوز کاوز بر فت

برفت و بگذاز بر و بوم و باد
بشهر اندر آمد بکاخ پدر
وز آنجا بدیدار شاه آمدی
نماند از بدو نیک صندوق نیز
نخواهی که شادی کند پیشه کم
همیشه ز خورش چنان آرمید
کزارنده ماهی ندیدی کزند
یکی کودکی گشت بانگ و یال
بیکبار کی زو بپیوده آمد ند
بیرون شدی سوی جوی آب روان
همیکد و کودک کناه اندران
نه جایه همیوست نه آب را
نشان خوشی زو بدیدی بشهد
کرای برزیان کرگ بر خاش جوی

بیرون دز از اژدها کرگسار
بکاوز که کاوز بسی بر شمرد
بدان تا چه زاید ایا روزگار
بگاوز چنین گفت روزی که من
شکفت آمدم چون بپرسیدم از
بدو گفت کاوز که هیبت سخن
چنان مد که کیخوز کاوز بر فت

داستان کاوز و اژدها و بفرمک و آموختن

بیرون دز از اژدها کرگسار
بکاوز که کاوز بسی بر شمرد
بدان تا چه زاید ایا روزگار
بگاوز چنین گفت روزی که من
شکفت آمدم چون بپرسیدم از
بدو گفت کاوز که هیبت سخن
چنان مد که کیخوز کاوز بر فت

بنکرد مد خبر کو هرو زر سیار
بر انپاس بنکر مر ما به تر کدخدای
چنین تا فرزاوان نماندان کجد
چنین کفت یکدز با که خدای
کرای جفت پاکیزه رهنمای
بنکرتا چه بار آورد روزکار
بدان تا چه زاید ایا روزکار
بنودی کسی را تن و زور و رای
همه تیره شد تیر بازو رای
همه پیشه جایه در مشت اوی
کرا رنج کردن ترا نیست نیک
ایا تیر و سوفار بر نوک شست
زنیشه چرا کشته بد کهان
زرایش همی شرم آزرم شد
چرا نیزه کردانی این آب من
کنون ارمن این کرد خود ای بجای
بر آمد ازان کاره سر ترش
رکیتی سواری مرا پیشه کن
پیاده خرد چرخ چوبش مدان بدیر
نشودی نیاورد بازو نه تیک
نماند بکیتی همین چهر من
بکنجی مداری زمن راز تا
پدر جوی راز تو با مادر است
بیاید بشیر یازید دست

بیرون دز از اژدها کرگسار
بکاوز که کاوز بسی بر شمرد
بدان تا چه زاید ایا روزگار
بگاوز چنین گفت روزی که من
شکفت آمدم چون بپرسیدم از
بدو گفت کاوز که هیبت سخن
چنان مد که کیخوز کاوز بر فت

زبان گفت کی دیو تاری مجوی
مرا یک بپرسم خرد هست گوی

زن کارزار ار نبرم زنهار خواهست
شمار اگر با شم بگویم گر ام

بده گفت خون سرمن مجوی
بترسم کزین کار یابم نکوی

بازپرسیدن دارا ب احوال خود را از زن کارزار

سخنها یکایک بروبر شمرد
نپوشید دارا نکاری یکی

بده گفت با دشمنکاران بدیم
نه از مجلس مکاران بدیم

پرستنده ایم و خرمان تراست
نگه تا چه خواهی تن و جان تراست

زبان گفت ازان خواسته هیچ ماند
وگر با کزر آزمند هرچ هشت

بده گفت زر هست و پیشت ازین
درم هم بر هند و باغ و زمین

بدینار اسبی خرید ار پسند
یکی کم بهازین دو دیگر یکی

یکی مرز بان بود با پیشکار ای
بزرگ اپسندیده و رهنمای

نخجیر پیشش گذر بر میان
خرامنده دارا ب نزدیک اوی

آمدن دارا ب نزدیک رشنوا د و نام خویشتن

یکی مرد بد نام او رشنواد
بشیشه دیران کند مرز و بوم

بگفت ود ما بر گشاد سوی مرد
سپه چون فرو ان شد از مرزوی

چو بشنید دارا بپرسید نام
بدان تا سپه پیش او بگذرد

بپاد بگاخ همایون بهای
خود و مرز بانان فرخنده رای

می بود چندی بران بهن دشت
چو لشکر فرو ان برو بر گذشت

چو دارا ب بر دید بیا مد فرود بزر
بگردون بر آورد پولاد گرز

چو دید آن برو چهره دلپذیر
زپستان مادر بپالود شیر

نمایدگر این نامداری بود
خردمند و جنگی سواری بود

چو دارا ب را فرخ آمد منش
سپهرا سر اپسند آمد شش

چو جنگ آورا زا یکی گشته رای
سپرد ند لشکر به پیش بهای

فرستاد و پیدار کارا گهان
بدان تا نماند سخن در نهان

خود و ا ز همه کار آگاه بود
زبد ها گمانیش کوتاه بود

چنان بد گه روزی یکی تیز باد
همه جامه دارا ب شد ز نهار

یکی رعد بارا ن و بارق و جوش
ز بارا ن همیخست راه گریز

آرام گرفتن دارا ب در زیر طاق شکسته و از نشستن رشنواد

ز بارا ن همیخست راه گریز
ز نا دور طاقی بد آراسته

ز نا و ز بارا ن بیا سود خورده بود
بر و نیز چند اسپ و مرد و ستور

بلرزید دل در بر سینه خواه
بیا مد بطاق اندر ون شاه و راه

ازان طاق آرزده اندر گذشت
بر و نیز بسیار مردم بخفت

بر ین شاه ایران نگهدار باش
ز ایران و تو ران سپاه و سپاس

که این بانگ رعد است یا تیز باد
بپرسید و بشنید پاسخ نداد

ز بارا ن همیخست این بیژن یاد
بخفت و بیا سود تا بامداد

یکی را سوی طاق باید شدن
بر آمد خروش از بر و بوم و کوه

خردمند و با جامه چیره دوان
بر آشفت و بیدار شد شهریار

بپرسد ز نام و نژاد سوار
بفرمود تا بانگ بر زد سوار

خروشی ازان پاسبان گر بشنود
بیا مد بر شاه و بنمود زود

بر ا ب نا رای هشیار شد
بفرمود تا رفت بیدار شد

همه جامه کشته بر جا گاه
بیا مد بر شاه و بنمود راه

کزین برز اندازه بیرون گرفت
بر شاه ایران چنین گفت شاه

نخجیر گاه جایش نیا رامگاه
که ای نامداران با فرهنگ

وزانجای نیکو ستا جایش خواب را
بر ین بیشه ما را بباید گذشت

یکی دست جامه بسنجد تا بپای
بر ا ب نا رای هشیار شد

کمر خواست با تاج زرین بنام
بیا مد بر شاه و بنمود راه

سزد گر بگویی همه راه راست
بر ین گونه تا بیشه آمد بپای

که نشنید همه یاد کرد او ز بن
بر ا ب نا رای هشیار شد

همه بیشه ها بر گشاد و ز بهر
بر ا ب نا رای هشیار شد

ز دینار و دیبا بپهلوی خویش
بر ا ب نا رای هشیار شد

دران کار اندیشه افگند بن
بر ا ب نا رای هشیار شد

ازان بیشه من رنج سوی رد م
بر ا ب نا رای هشیار شد

چو لشکر چنان دید خیره بماند
بر ا ب نا رای هشیار شد

همیرفت دارا ب اندر میان
بر ا ب نا رای هشیار شد

نگه کرد دیران یکی جای دید
بر ا ب نا رای هشیار شد

ز خرگاه و پرش نه پرده سرای
بر ا ب نا رای هشیار شد

دران طاق آرزده با ب آ ب خفت
بر ا ب نا رای هشیار شد

ز دیران خروشی بگوش اندرش
بر ا ب نا رای هشیار شد

بنوش یکی خسته بی یار و جفت
بر ا ب نا رای هشیار شد

دگر باره آمد ز دیران خروش
بر ا ب نا رای هشیار شد

سه بار این هم آوا ز بشنید و گوش
بر ا ب نا رای هشیار شد

بپیچد کز تا اندر و خفته کیست
بر ا ب نا رای هشیار شد

همه جامه دارا ب تر تا بتاب
بر ا ب نا رای هشیار شد

ز خاکی سیه ساخته خوا بگاه
بر ا ب نا رای هشیار شد

بر ین سپهبد بگفت آنچه دید
بر ا ب نا رای هشیار شد

دل پهلوان ز ان سخن بر تپید
بر ا ب نا رای هشیار شد

بر آشفت و کفتا که ای خفته مرد
بر ا ب نا رای هشیار شد

خود و را با ب اندر آورد پای
بر ا ب نا رای هشیار شد

چو سالار شان آن شگفتی بدید
بر ا ب نا رای هشیار شد

کسی در جهان این شگفتی ندید
بر ا ب نا رای هشیار شد

بگردار کوه آتشی بر فروخت
بر ا ب نا رای هشیار شد

چو خورشید بر زد سر از کوه سر
بر ا ب نا رای هشیار شد

همه کوه هر و زر د و دیبا بخست
بر ا ب نا رای هشیار شد

بدارا ب داد و بپرسید ازوی
بر ا ب نا رای هشیار شد

چو بشنید دارا ب یک سر سخن
بر ا ب نا رای هشیار شد

همه راز خود جمله با و بگفت
بر ا ب نا رای هشیار شد

بدانست کز ان زن بزرگ دیا د
بر ا ب نا رای هشیار شد

یکایک ب لا لشکر بگفت
بر ا ب نا رای هشیار شد

همانند و پیشا د کس رشنواد
بر ا ب نا رای هشیار شد

سخن گفتن دارا ب از احوال خود با رشنواد

سخنها همه گفت با رشنواد
رخنده دق و با قوت و با خرد ی

ز خواب و ز آرام خورد و ز بهفت
چو بشنید ازو رشنواد این سخن

بر و سوی آن شهر د آن مرز و بوم
فرستاده را گفت بر مان ما د

بر آشفت و بیدار شد شهریار
بر ا ب نا رای هشیار شد

بدشت اندر ون خانها یافتند
بر ا ب نا رای هشیار شد

ز بارا ن همیخست راه گریز
بر ا ب نا رای هشیار شد

غمین گشت دارا ب ازین کار تیز
بر ا ب نا رای هشیار شد

ز نا و ز بارا ن بیا شش خورده بود
بر ا ب نا رای هشیار شد

بلرزید دل در بر سینه خواه
بر ا ب نا رای هشیار شد

ازان طاق آرزده اندر گذشت
بر ا ب نا رای هشیار شد

بر ین شاه ایران نگهدار باش
بر ا ب نا رای هشیار شد

که این بانگ رعد است یا تیز باد
بر ا ب نا رای هشیار شد

ز بارا ن همیخست این بیژن یاد
بر ا ب نا رای هشیار شد

یکی را سوی طاق باید شدن
بر ا ب نا رای هشیار شد

خردمند و با جامه چیره دوان
بر ا ب نا رای هشیار شد

پر از غم دلش شد ز بهر سوار
بر ا ب نا رای هشیار شد

خروشی ازان پاسبان گر بشنود
بر ا ب نا رای هشیار شد

بر ا ب نا رای هشیار شد
بر ا ب نا رای هشیار شد

همه جامه کشته بر جا گاه
بر ا ب نا رای هشیار شد

کزین برز اندازه بیرون گرفت
بر ا ب نا رای هشیار شد

نخجیر گاه جایش نیا رامگاه
بر ا ب نا رای هشیار شد

وزانجای نیکو ستا جایش خواب را
بر ا ب نا رای هشیار شد

یکی دست جامه بسنجد تا بپای
بر ا ب نا رای هشیار شد

کمر خواست با تاج زرین بنام
بر ا ب نا رای هشیار شد

سزد گر بگویی همه راه راست
بر ا ب نا رای هشیار شد

که نشنید همه یاد کرد او ز بن
بر ا ب نا رای هشیار شد

همه بیشه ها بر گشاد و ز بهر
بر ا ب نا رای هشیار شد

ز دینار و دیبا بپهلوی خویش
بر ا ب نا رای هشیار شد

دران کار اندیشه افگند بن
بر ا ب نا رای هشیار شد

ازان بیشه من رنج سوی رد م
بر ا ب نا رای هشیار شد

زن کارزره مرد او در بیار
همان پرهنر مهره شاهوار

بگفت این و زانجا بکه بر گرفت
زن کارزره مهره او را بداد

وزانسو سپاه طلایه بزردم
وزان مرز تا روم لشکر گرفت

همه یک بدیگر برآمیختند
وزین سو کمینگاهیان آن مرز و بوم

از آن لشکر روم چندان بکشت
خورد رود روان خون بتیغ بخشت

چنین تا بلشکر گه اندر میان
که کفتی فلک تیغ دارد بمشت

شکست آمد آمد بدان رزمگاه
همی جست برگشتن از جنگ راه

همی آفرین یافت از رهنمون
بدان نیزه داران و جوشن وران

توچندان نوازش بیابی ز شاه
که این لشکر شاه پشتو مباد

همه شب همی لشکر آراستند
زاب و زکنج و زمهد و کلاه

چو خورشید بزد سر از نیزه باغ
هزیمت شدن رومیان از پیش داراب

بهم بازخوردند مرد و سپاه
شد از گرد خورشید تابان سیاه

بپیش صف رومیان کس نماند
زگردان شمشیر زن بس نماند

وزانجا یکسره سوی میمنه
سپاه و رخ چندی سلیح و تنه

سپه یکپره روی برگاشتند
هزیمت شدند کاله بگذاشتند

بگشتند چندان ز رومی سپاه
که گل شد ز خون خاک آوردگاه

چو زین بشنود این شگفتی مبید
زشادی دل پهلوان بردمید

شب آمد جهان قیر گون شد بر نگ
همه بارگشتند یکسر ز جنگ

بخسبید و شب بسی خواسته
شد از خواسته لشکر آراسته

کنون کنون تا چه بندد بخت
وزین خواسته سود مندم توجهت

مرا نیز پسندت نباشد بخشش
نوایی تری از خداوند خویش

فرستاد یکسر سوی رزمگاه
به کنف فرخنده بادی و شاد

چو یک پاس از تیره شب در گذشت
طلایه بپرا کندن بر گرد دشت

چو زرین سپهر برگرفت آفتاب
مرخگوبان برآمد ز خواب

زشمشیر تیز آتش افروختند
همه شهر هاشان همیسوختند

زن کارزره مهره او را بداد
بیارند بهرام و سم زمه را

سپهبد طلایه بدار اب داد
طلایه پیامد از ابنر اب داد

زنا کاه دشکر بهم بازخورد
بیامد بکنکاه کرد و نبرد

خود و اراب دیدان سپاه بدید
بپیش اندر آمد بکمر دار کرد

بگشت از انکونه بر سان شیر
نهنکی بکف اژدهایی بزیر

زخون شد زره همچو دریای خون
جهانجوی تیغ بدر ستون

بپیروزی از رومیان گشت باتر
بتر دیک سالار کردن فراز

چو بازگردیم از زمین مرزبوم
سپاه اندر آید بنا ما و بوم

که از نام داران شاهان ندید
نه تیر از بر زگان کسی این شنید

سلیح و سواران بپرسش گرفت
زمین شد بکمر دار روشن چو راغ

چو دارا بپیش آمد و حمله برد
فغانرا بناب نگاه در سپرد

بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ
پراکنده کردان شپاه بزرگ

همه لشکر رومیان بر درید
کسی از میلان خویشتن را ندید

دلیران ایران بکمر دار شیر
همی تاختند از پس اندر دلیر

چهل جا شقیق از دلیران بکشت
پیاده صلیبی کرفتند مشت

بر و آفرین کرد خندی ستود
بران آفرین مهر بانی فزود

سپهبد بلشکر گه رومیان
بر آسود و بگشاد و بند از میان

فرستاد تردک دارا بپرس
که ای شیر دل مرد خرد پادرس

چو بشنید دارا بپرسش بشاد
بخشش آنچه دل رهنمای ایدت

چو بازا بخاطر تیره شد رای مهر
یکی تیره برداشت از نهر نام

بپوشید دیبای شکین سپهر
بپوشید و بر اسپ شد بر نشست

همیشه چو آورد بر شبدیز
همی تاختند از پس رومیان

می خواستند از پس رومیان
خود دیدی یکی شهر کردی خراب

زردم و زردی بر آنگیخت کرد
کس از بوم خود یاد بر کر نکرد

بقیصر بر از کین جهان تنگ شد
خروشی ببر آمد بزاری ز دوم

فرستاده آمد بر شهریار
که بر خاست آوای بوق و درای

بدو گفت کز چنگ شیر ژیان
بجستیم با دو سه تن ز جان

اگر باج خواهید فرمان کنیم
سپهبد چو بشنید ازو آنچه بود

سپهبد بپذیرفت ازو آنچه بود
بنوعی یکی بازپیمان کنیم

سپهبد بدارا بسی خواسته
زدینار و زگوهر مرنا بسوده

مده بازپس هیچ از ین خواسته
فرستاد تا کرد دارا آراسته

وزانجا که روی بر کاشتند
اگر کار ما خوار ازاراسته

زن کارزره شوی و کوهر بهم
بگردن می کران افکنده

چو دیدآن زن و شویرا ارجمند
شده مرد دا زغم خواری دژم

زرنج و زبرد ون شیر ژیان
زتیمار و زکردش روزگار

بسی داد لشکر همه چیز شان
ابر سپسم داد آیین کردنکشان

نوازید شان نیز دارا بگفت
که تا کام باشید و خوارو بخت

شمارا نهم کهتر و هم پسر
هم اندر زمان مرد ما کیره رای

زدارا بو از آب دارخواستگاه
هم از جنگ او اندران رزمگاه

وزان کو بآب اندر آورد پای
همانگاه طاق اندر آمد ز جای

زگفتار بخ مرد پرسنده نیز
زآواز کار مرا و را بگوش

همان سرخ کوهر بدو داد گفت
رخنده دق و از کودک خود چیز

بشاه جهاندار نامه بداد
که این بود ما کودک خود چیز

بدانست کان رزم کاه بهشت
شنیده کفت از لب رستهود

کرچون دید ویرا زپشتان چو پشت
بدان تا رپشیش سپهر کهن

فرستاده کفت کزمان جای
ز رده و از کیتی پدیرم سپاس

نامه نوشتن رستهود ترد همای در کار دارا

زن و مرد را داد پس دیگکاه
هم از طاق و ایوان کراو خفته بود

سوی خیل دارا بپرسش شتاد
زآواز کار مرا و را بگوش

که کار شما هست تردم چو خورد
نامه درون برسپه کرد یاد

بکفشه با و بخن مرچه بود
فرستاده چون با و آمد بجای

زن و مرد را داد پس دیگکاه
چو آن نامه برخواند و کوهر بدید

سوی خیل دارا بپرسش شتاد
به آن جوانرا که بد فره میمنه

که کار شما هست تردم چو خورد
بنوده است جز پاک فرزندرا

نامه نوشتن رستهود ترد همای در کار دارا

بنوده است جز پاک فرزندرا
بنو اخ ازاندیشه مغم تهی

هم از طاق و ایوان کراو خفته بود
وزان نیز ان پیشه را کیاخت

که کنده اشتند آن دلارای بوم
سخ نامداران برآرند بمشت

کوکنده اشتند آن دلارای بوم
نه این نامور پهلوان دلیر

ابا بدره با هر دو بسیار چیز
پسندیده دارا ب بار شود

دل ما بدین آرزو بر فروز
برو بر همی افسر نهاد فرود

سپهبد که دارا ب را خفته دید
بزیدان بنا هنده فرشد پیش

رخصندوق و وزکوهر ما بسود
سزاوار در خورشان پایگاه

ابا بدره و خلعت رستهود
چنین رنج را خورد نتوان شمرد

چنان هم شما مادر و هم پدر
یکی نامه بنوشت نزد همای

چو از نامه بوشت نزد همای
زپستی که شد رستهود از خرد

فرندی بر افکنند بر بان باد
سپاور دیاقوت نزد همای

سرنکش بر کان برخ بر چکید
برخ چون بهار و سیالا بلند

کر انمایه شاخ برومند رای
پر از زر در و دم زشت هنشهی

کسی نیست کز نوی دریا شناخت

گزیدوال پسر داود دانشنامه خم
کنون ایزد او را بر این باز داد
بجشید و بهمرگ او بخشش نیاز
بجشید گنجی بر این گونه نیز
بروز دهم بامداد ان پگاه
زدرگاه پرده فروهشت شاه
یکی تاج پر گوهر شاهوار
نشسته ستاره شمر پیش شاه
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد
چو آمد بر دیگ ایوان فراز
برافشاند آن گوهر شاهوار
چو افسر بر افشاند بانوش تنگ
چو دارا بر تخت زرین نشست
همی بود بر پیش تختش بپای
زمین نظر آزار در دل کسیر
بدارا بگفت آنچه اندر گذشت
اگر چه گذر زه نگیرد این بدست
بناسه بگفت ارد ل آید بخاش
جهان آفرین از جهان خشنود باد
بر آفرین کرد و فتح همای
هم از لشکر انگیس که بد نامدار
چو بر تاج او فرخ آرند
که یک یک زری من آرید کوش
بدانید کز بهمن شهریار
بفرمان او رفت باید همه

بآب فراوانش فرا نداختم
بپروزی نامور رشنواد
وگر مقصد گنج درم کرد و بازه
بهر کشوری بر پراکند خیر
سپهبد بیامد بدرگاه شاه
بگفتند کیس راند اندر اه
دوباره یکی طوق کو هر نگار
در آخر یکی دره زری نگاه
یکی دیگری پر ز دینار زرد

رفتن همای چهرزاد نزد دارا

بپوشید و بسود رویش بخاک
همای آمد و تاج شاهنشهی
بگفت مر پور خود را همای
چو پورش بمودم تو پورش بدیر
چنان دان کز یکدیگر نه بادگشت
کز خوشت مر گنبد را نشست
چو یکتا آمد ز بدهواری جدا بس
دل بدسگالانت پر دود باد
کز تاجهای بلند توماهی بپای
سر افراز شیران چنجر گذار
بران تخت کو مر ترا شاهند

پادشاهی سپردن همای بدارا ب

که او چون شب تابانست و گردان رم
بزرگی و دیهیم و شاهی و راست
بدو گرد باید همه پشت راست

بیستم بیاد شش برین گونه
زدینار گنجی فزون بخشند
بجایی کزو دانش گاه تشنه است
بدرویش داد و بپوشید راز
بزرگان و دارا ب را باد نهم
جهاندار زین یکی تخت کرد
یکی جا چنر دانی بزر
کز بندر روزی کز نایه بود
بشهر پور بهمن از بام داد

رفتن همای چهرزاد نزد دارا ب

چپاور دو بخت زرین نشاند
بپوشید بهر تبارک ده نهاد
کز فخشه باد ترا تاج و تخت
زمانه بتو شاد مان باد بخت
همای اندران کار پورش بگرفت
پدر مرده و شاه بی رای زن
کز ارزمیتی کو سر پهلوان
کز کاری دگر کون نرفت از بدی
کز مرگز نگه دارد بدفرجام کهن
بخواند ز هر کشوری موبدان
بشاهی بران شهریار زمین
کز نده دبیران بخواند آورد ان
زمانی ندارد بدانگ خرد ش
جز این نیست اندر جهان یادگار

بشادی آمد بر آمد زکاخ
جهان پر شده از دهانی دوا د
بسی داد و سال آنچه کرد م بر نج
کجا اوتش را بشی بشکرد
همان چون پرستنده گان فراز د
بهر دل از پیش شان خواند بر ود
چو از دیگان دانگشت شاد
چو تر دیک دارا فراز آمدند
ز مرجا یگه تخته فرمود نیج
بدو گفت کای کار پیشه دا ر
کز روز تو چنانکه باشد ارا ب
بدان آرزو یی کز بدشان بدل
کنون اخترنگار زاندر گذشت
دگر باز کردم بتدبیر خویش
اگر زانکه جویی دلا هیرمن
ابوالقاسم آن شاه فرخ نهاد
جهان روشن از داد محمود باد
همی باد آن شاه خورشید چهر
همیشه جوان تاجوانی نو د
چگفت آن سر اینده دهقان پیر
چو دارا بتخت کیی بر نشست
چنین گفت با موبدان وردان
سکفتی تر از کار من در جهان
نباید کز بچه کس ز رنج ما

گزین پنج شای بدیدند نیج
کسی را نیامد غم و رنج یاد
سپردم بدو شاهی و تاج و نگین
بدیگر سپر اگر داد باید بسیج
چو بهمن سپرد ایگان سپرد
شد از آب دیده رخش ناپدید
نوازید و بسیار چیزی فزود
ورق شناسی بسگ بر نشاد
ز مرخواسته بی نیاز آمدند
بداد انگنی را که او بر در نیج
همیشه رو از بسوی پیشه دار
در آرش نیایی ظفر تاب
بداد آن گرای شده دلگسل

آغاز داستان

کنی تازه چون گل تو این جهان
که آراست گیتی بداد و بهر
ز دور زگار ش مسعود باد

پادشاهی دارا ب دوازده سال بود

ز گشتاسب و زنامور اردشیر
کمر بر میان بست بگذاشت رای
بزرگان بپذیرفتند کز بخردان
نه پنجه کسی اشکار و نهان
ز پشتی و آگندن گنج ما

پیر و ز چندان ز مر شنو نشار
همای آشکارا نگفت با موبدان
شهنشاه و داد و فرمان بر د
مبادا که او کینه گیرد بدل
اباگنج و رال بنیکی گزید
بیاد آرش کرده خویشتن
بپرسید از ایشان سر انجمن
خفر جهان کر دشان کی نیاز
بفرمود دارا ب ده بدره زر
ز مرخواسته بی نیاز آمدند
ز مرچیز کانرا بود نام چیز
مگر ارزاب هفده ق یا کمی
دگر بار شان داد ده پاره ده
بر فشنده و لبها پر از آفرین

آغاز داستان

کنی تازه چون گل تو این جهان
کی آفرین ار جهان آفرین
بخوانند خوبی ورا پیستی
شهنشاه محمود پیروز بخت

پادشاهی دارا ب دوازده سال بود

وزان نامداران پاکیزه رای
چو بر تخت شد شاه خورشید چهر
گر گیتی بخشیم یکسر بدهد
مدانیم چیزی بیاد اش این
لب از زیر دستان ناشاد باد

وزان پس زهند و پشتان و زدوم
زهر مرز یارا زشهر آباد بوم
برفتند ماهه و یا نشکر
بخوبید چشمه شهری بهر یا

چنان بد کز روزی زهر کله
بیاید کرا سپهان برپشند
زپستی برآید بکوهی رسید
کهی یکسه آن ژرف دریا بدید

بفرمود کز روم و زهندوان
بیایند کارآزموده کوان
بخوبید از آن آب دریادلی
برسانند روزی بهر کشوری

چو گفت این سخن نامور شهریار
زهر جا بخواندند مردان کار
زهندو زروی بباران زمین
کهی شهر فرمود داران سود و متند

نهاد پس سر براین ایوان فراز
نکرد هیچ جای رودی شگرف
چو بشنید داستان آزاد سپند
بپرسیدند آور آمد کرده

چو دیوار شهر اندر آورد و کرد
ورا نام کرد و مدد داران کرد
کی آتش افروخته از تیغ کوه
عبیه اشت کیتی ز دشمن نگاه

زهر شهر کار کرخواه شد
همه شهر ازایشان سپاه آگنند
بهر سو فرستاد همبر سپاه
کزایشان کند شاه لشکر طلب

جهان از بد اندیشش بی بیم کرد
دل بدسگالان بدونیم کرد
چنین تا خبر شد بدشمن ز بد
بفرزند شاه آگهی داد زود

جنگ کردن دارا با شعیب و پیاوب

سپاور و ازان تازیان صد هزار
یکی نامدار از نژاد قیبت
برفتند سالار ایشان شعیب
فراز آمد اندر ایشان دشکریم

جهاندار ایران سپاهی بسرد
جهان شد ز پرخاش جویان دژم
کز کشته کاندر نشاید شمرد
فراز آمد اندر ایشان دشکریم

زمین آن سپهر اهی برنتافت
زمین شد زخون چون کمیی آبگیر
بران بوم کس راه رفتن نیافت
زباران زوبین و باران تیر

خروشی برآمد ز هر پهلوی
سه روز و سه شب رزمشان جنگ بود
نکی کشته دیدند بر سر روی
رنا نه بران جنگیان ننگ بود

بمیگفت دارا بهر مهتری
بهر نام داری و هر سروری
کرایشان برآرید گرد سپاه
مردی بکیرید و بهیم دگاه

پس ایشان چو پشت آوران کوفتند
چو کوهی بران تازیان کوفتند
چهارم عرب روی برگاشتند
شب دشت شنگار کرده اسپ شد

عرب را همه روز برگشته شد
بسی اسپ تازی زبین فکند
همان نیزه و ترگ و خفتان جنگ
تبر دو جهانجوی پور هما

رفتن دارا با بوم بجنگ شاه فیلقوس

بیخشید چیزی کز بد برسپاه
زراب آزنیزه برخشت و کلاه
همیخست رزم اندر آباد بوم
برام اندرون شاه فیلقوس

سپاهی سپاه و دو همبر رجای
ازین سال ازان سال کاندر گذشت
چو بشنید سالار روم این سخن
چو بشنید سالار روم این سخن

همه نام داران روز نبرد
کزایشان نیامد کسی نزد بوم
چو دارا بیامد بزرگان روم
پیاده بیامد بکین سپهر

یکی را نیامد بر کرد کاه
کز زان برفتند جنگ آوران
پسند آخشتند آن همه مرز و بوم
یکی نامداران نیزه گذار

چهارم چو بفروخت کیتی فروز
زغمبر ریشکری کرد کرد
همه نام داران روز نبرد
کپانی کز بود کیند آوران

بکشتند چندی زبرما و سپر
چو از رزمگه سوی شهر آمدند
ازان رفته لشکر دو بهره بگند

دگر نیشته و چشته بود
پس پشتبان نیزه پوشیده بود
لشکوریه در حصاری شدند
وزایشان همه زینهاری شدند

چو تدبیر آن کار ازو دور شد
می جاه آن ره جهان پور شد
فرستاده آمد از فیلقوس
خردمند و بیدار با لشکر و بس

ابا بره بدره و با نثار
دو صندوق پر گوهر شاهوار
چنین بود پیغام کز نیک خدای
بجانم گرادو باشد بهر بهای

خدایی کردان سپهر آفرید
نامه نوشتن فیلقوس پس نزد دارا ب
جهان زهره و ماه و مهر آفرید

کز فرجام این رزم بزم آوریم
زگرزی پر هیزم و از نکی
مبادا گرد دل سوی رزم آوریم

همه را بینی باید و مردمی
تو آنی کز آتش نجویی گریز
گر کشی و گری دی بایران زمین

نبد هیچکس را زمانه ستیز
همه روم یکسر بپیش شمشیر کین
تو آنی و خوای گریزی بدست

دل من بخوشش آمد از نام او
بهنگام رزم اندر ایم بجنگ
سود دین و آیین سر سر بتاه

بباشد پسندیده یک خدای
کز رشک او دی ز کی کدخدای
مه در شاه بود و پسر با دشاست

چو بشنید دارا به او این سخن
زنشکرسران و مهانرا بخواند
همه ایستادند پیش ایشان بپای

چو پیشنه گفت اندرین گفتگوی
همی مهتران خواند مهتر فرین
کرای شاه مینا دل پاک دین

شهنشاه بر مهتران مهتر است
یکی دفتردار و آن نام دار
سیالای سپهر و برخ چون نگار

بتا رای چون او بهم بر کنند
میان تان چون دشمن این کنند
برش کوه پیکر و میان چون غرو

کزان چین ازو بر ده سپاه کنند
دل آشفته از غمش شاد کنند
رخشانش چو گلنار و لب ناردان

دو چشمش بسان دو کاسپین سپاغ
مژه تیر کی بر ده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز

زسر تا بپایش یکی دار عاج
برخ چون بهشت و بالای سرو
ازان کبنده بیم سر بر زمین

بهشتی است سر تا سر آراسته
برارد رشش و دانش و خواسته
خود پیش یزدان کونه ازان جوید

یکی زان سیان کفت از مهتران
کرای نامور شاه کیتی خدای
اکر شاه پیوند پیوند آمدش

چو بشنید دارا بر ایشان سخن
سخن را نکه کرد پیرانه بین
فرستاده روم را خواند شاه

بدو کفت رو پیش قیصر بکوی
کز کرجسته خوای می آب روی
پس پرده تو یکی دختر است

نکاری کز ماهیه خوانی ورا
تا ورنکه زین نشانی ورا
برین فرپیشش بیارد روم

فرستاده بشنید و آمد بجای
بقیصر ازان کفتها کرد یاد
بدان شاد شد فیلقوس سپاه

سخن کفت سر کوته از باج و ساو
زخیری کز و در دلی روم تاو
بران بر نهاد نه پیلی کرشاه

زر و خانه یکسه صد هزار
اما بهر یکی کوهر شاهوار
چهل کرده بثقال مر خایه

بخشید بین مرزبانان روم
سرانکس کز باشد زآباد بوم
وزان پس هم فیلسوفان شهر

بفرمود تا راه را ساختند
ز مرکار و الماس پرداختند

یکی مژده نزدیک یار آیدند
برفتند با دخت شهریار

بپرسیدند و تاجور خواستند
که بیگانگان مریکی با نثار

نشستند و ساعت بدیدار خاست
صد آشفته بار دیبای

زخوبی که بدراد آورد نامش
همه بیگران کو سر و زر دهد

ولا لی روی بمهد اندرون
بوم

ازان مریکی جام زرین بدست
سکو با در اهف در آمد همی

برون اندران کو سر شاهوار
مت آورای با افسر و گوشوار

چنان چون رسیدند نزدیک شاه
سقف خوب رخ را بدیبا سپرد

کهد ها بگنجور او بر شمرد

سیه بر اسوی شهر ایران برند

بازآمدن داراب از روم نزد پدر پس با دختر قیصر

کلاه بزرگی سر بر نهاد

دلارام باشاه گردن فراز
شبی خفته بد با شهریار

برازگوهر و نوی و رنگ و نگار

شهنشه ازان دام زن شد دژم
بپیچید در جامه رخ زرد و پاک

گرازنگهش بوی ناخوب یافت

برانشه جان ابر و ان پر زخم
پزشکان دانشده را خواندند

بزدیک ناهید بنشاندند

پژوهید و آورد و دارو بجای
کیانی که سور بنش نام بود

بزم اندر اسکندرش نام نهود

بیاراید گلبرگ زرنگار سبک

بازپرستادن دختر قیصر را

بکهدار و بیمارش بر خود گرفت

درم بود داراب را بوی بهر
دل پادشا سرد گشت از غمش

فرستاد و بازش سوی فیلقوس

بگفت این سخن با پس اندر جهان
برون راند از ایران خود و دیرگان

غمیرفت و خونابه برزخ چکان

پر آتش دل و لب پر از باد سرد
چنین تا بنزدیک فلسطین رسید

یکایی زمانی دلش آرمید

بروتیره شب گشته رو سفید
بمانده بکار خود اندر شگفت

که ناگه ورا در ورزاوند گفت

همیرفت چونان دو دل پر شتاب
یکی دایه بود ش پس اندر بتفت

چو دختر برانداز نزدیک رفت

همیشه بهر جایگی ژرف جوی
زسر سوی کی چشمه چون گلاب

میان درختان همیرفت آب

سراغوا زتر دختر خرد وان
چو بودت که رانده خویش کرده

چه جویی همی اندرین غار کوه

که دارم یکی بچه اندر نهفت
ازین رازمین زان کسی آگاه نیست

که نام پدر در خور شاه نیست

بتیهم گرانمایه تر در جهان
گرفته است اکنون مرا در دژه

بران ام که گردم درین ژرفنا

دخت شاه و بیژه دان مرا ازپس
فرستاد تا من بیارم بدست

که آمد مرا در در بر در شست

که آب تهی مرد خود را سپرد

خود و ایه کاین بر داشتند
چنان جو بایست برساختند

چو گرد مدار از گونه نگارش بچهر
به پیچید و ایه در آور حریر

یکی سرخ یاقوت رخشان چو روز
نهاد ند آنگاه گشتند باز

بدا یچنین گفت هنگام دراز

دز انجا برا ند ند تا تند باد
بشهر فلسطین فراز آمدند

پذیره همه شهریار آمدند

گشیده بپیشش هر گونه چیز
بدا یه چنین گفت کاین پنجهان

بدان تاجیابی ز خود کرنشان

پژوهش همی کرد و در دم عنم
که دارم ز بهدش دلی پر ز غم

مراده ز خاشش یکایک بجز

دوم هفته ز انجا بپاد چهاد
ببرد پدر پیچ از ان خود بگفت

که کو دارا چه شاه و شاه چهت

چنین گفت گرآرزوی پدر
چو دارا مرا دید یدار و غم

که کودم به نیسان غمیشه دژم

فرستاد بازم بدین بوم و بر
که بینم یکی بازه روی پدر

ز خزادگان سر برافراختش

بشهر فلسطین سان دا یه نیز
همی بود با دانش و با نهیز

پژوهش همیکرد از ان نیکناه

بشهر فلسطین یکی مرد بود
که در دانش از سرکشی فزون بود

که در غار ماندند او را بتاه

هی آگه از کار های جهان
ز نیک و بد روزگار نهان

ز سر فیلسوفان آن شهر بود

چه مندی که سوی کیتی بکس
بپرستش و راکار بودی و پس

حکیم ارسطاطالیس نام بود

چو آزمش سر از جای لغزاختی
هم از سیر آن بزخورش ساختی

همراو را بزی بود از بهر سیر

نیز ارسطالیس او داشتی
چو کاله سوی دشت بگذاشتی

شبانی بدا نجا که مار پاست

بخشی بدان کوه بگذاشتی
که کودی بدا نجا بیامد همی

بدا نجا که شان چو گردی پدید

که کودی بدان غار بن شد پدید
که کودی ز بهدش بیامد همی

که گردی ز دوری چو پیدا نشید

شب آهنگ بر چون کله
شده چشمهایش بگرد از خون

بشهد اندرون کرد مر جایگه

همان فیلسوف اندرون شیر نه
اگر چند بیدا نشی پر ز هنر

بدانست کو را چه آمد بسر

نه بامرد چوپان ازان گفت چیز
نبردش زان بود آزار نیز

همیشه بغار اندرون بر نهان

شب چون سوی خانه بازآمدی
که یوز شیر بس نیازآمدی

تهی دید آن مشک او را شیر

بروز چهارم حکیم از خرد
بانديشه گفت این چنین کی سزد

بیاید نرفتن همید ازین کارهم

بچا پان چنین گفت کای نیکرای
توانی که آری مرا این رهای

که این بر سه روز است با فه بجای

که کویی و این را چه شاید بدن
نشاید چنین کار را تاختن

شبان چون نر مرد حکیم ان شنید

چنین گفت کای مرد پیر هنر
یکی دا پستان ناشد این کار خرد

بخندید و لب را بدندان گزید

بفرمان ایزد بنا هنگ و جای
سه روز است کاین بز بهنگام چاشت

چو چوپان کله سوی صحرا گذاشت

بزا بران کوه آشیخر است
زمانی چو آن بز بصحرا چرید

دران غار بی بن شود ناپدید

پس آنگه بیامد سوی کله باز
بدا نجا فتاد کاری شگفت

ازین شیر اندازه باید گرفت

بدا نجا بمانند زمانی دراز
ز شیر ژیان کس نیارد گذشت

ندام که دوشنده شهر کیست — بود ویو اگر آدمی یا پریست — چو فردا شود بر بخار اندرون — شوم در پس دیبار برون

بگویم دران خارپی بن بسی — کرایم کم هم نشان از کسی — بگویم که این کار بر دوش کیست — رد او را نماند بیش کلشن کنم

برفت و بر اندیشه آتش بخفت — واپستان بزار سطالیس و شیر خوردن اسکندر را — پژوهید و این راز با کس نگفت

چو شب چادر قیر گون بر درید — شبانزاروان از طلیطه برود — جهان زرد و دیبای خاور کبود

نگه کن کین ردی زرنگی بجست — چاپد در آورد و کله بدشت — بدانگه سوی غار اندر گذشت

چریدند کله زمانی دراز — بغار اندر آمد همان برفراز — چوانش بران کار دل کرده گرم

چنان تا بدان خورد گور رسید — چو زی او شد آن نیز فرو دار مید — بدان خورد بچه شده میزبان

بدانش بدان بچه پستان شیر — بکشید و بیدید کز آن شیر سیر — فراز آمد و بچه را بر گرفت

بیرد ش چنان هم بتندی حکیم — شده زان شگفتی دلش بر دو نیم — ارزان کودک و بز و کوه و ره

چو دانا زچوپان بنهان شنید — زشادی رخش چو گل شگفید — که چون شیر خورد از بران خوبروی

بیاورد و بر بر بتبر دک خویش — بنهادش همان کودک خورد پیش — همیخورد شیرش بپستان دلیر

زبی بود بر بر یک چندی طراز — مر او را بر بر بر بر بخواند — بدو بر جهان آفرین را بخواند

چو دید آنچنان شیر خوارد حکیم — برافراشت بر بر و چون علم — بدالقرن خواندش مر او را بحکم

کجا خوانده بد از تواریخ دوم — که آید بد اندرین مرز و بوم — بدینسان یکی کودک اندر کشان

پس آنگه یکی واجبست رزود — بدانسان که شایسته کار بود — بدایه پسر دو بدادش درم

بدو گفت کاین کودک ارجمند — قران داشت باید و زین سر پیش — چو شد راست بچه بدیگونه راست

نهادش همان کودک خوردپیش — فسوی پرد هش دلارای نجه — چو بشنید این داستان سر بسر

بیاید بتوزیدن تازیان — گشاده دل و دست پیشه میان — بارد بگفت آنچه بشنیده بود

که پورست یکی مرد دانا گرفت — بمانده ازو تیز دانا شگفت — همیگوید او نامداری شود

چو از سال مردی بجای آورد — بدانش جهان زیر پای آورد — زدایه چو بادر شنید این سخن

هماگاه کنجور خود را بخواند — نهانی سخن چند با او براند — بدو گفت سوی فلسطین شتاب

چه گوهر چو دینار و دیبا و صوف — بیر هیچ تا سوی فیلسوف — بدوده بمیدون و پورش نهای

که او را بنجانه راند درون نامی — مر او را سوی دانش فیلسوف — شنیدم که گفتی که این یک درخت

گراید بکند رانمی بدینسان سخن — دگر هر چه باید بدو ده بخواه — مر او را زنا بایست چیزی مخواه

نشد مرد کنجور و گنجی ببرد — چنان چون بنشیدش بدانا بگرد — حکیم آن چو بشنید بدو داد داد

همی بود کودک بر دایگان — کران راه بودش بپر مایگان — چو سال اندر آمد مر او را بهفت

ز هر دانشی بهره ور شد پسر — وگر چند بنمود بش پدر — یکی داستان زد بر بن خویشتن

کز و زنده بادا بهر بنده رنگ بوی — نه نام و پدر را فرستد بخوی — چنین دان که بخرد بود گوهری

چنان بد که یک روز قیصر بگاه — مادر اسکندر و خواندن او و بیعه کردن — بدانست بش بخت و بنگاه

چو دیدش همه ریش کرده سپید — که چون او که نشتی بیستی بگاه — بجای پدر بر نشستی بگاه

کز و اندر آید جهان یک بسر — وز نیکونامی و بختها بر آید — که از کاه بسیم و فرمان دهد

غمی گشت نامید از پیش خویش — که این کشور و گنج و تاج و تخت — که این گشت روم از پدر در نشست

پدر بر پسر بر نیاکان ما — کزین قیصران ساده و پاکان ما — که از نخست روم از پدر در نشست

من چون رسیدم از پدر تاج و تخت — بترسم که بر من بشورید بخت — که از پشت من پسر نامدار

مرا شد جوانی و پیری رسید — دل من زکینه بکینی رمید — سپارم بتو تاج شاهی و تخت

چنان چون پسر دارد و پسر پدر — بدفتر همان تخت و تاج بزرگ — چو خنجر همه دارد و درد سر

هنای گرانمایه ایران بداشت — سر از شهریاران همه برفراشت — تو دانم که کمتر نه از نامجای

بدانش عمید از فیلقوس پسر — چنان کن که مانیت آماد دوم — چنان همید از فیلقوس پسر

کشادش هماگه در گنج باز — سر اسپه پیش پدر گفت راز — زراه و زکوه و ز فرزند و جان

ز شیر ز و فیلسوف و دبیر — که او را نماند ندران غار پیر — ورا دارد اکنون چو فرزند خویش

چو فرمان ده شاه خواند مرا — چو پیمند و راه شاه نیک اختر ا — چو چیره و رد خرد شنید این سخن

بفرمود کاورد بزدی بخوان — که بایست این داستان در نهان — هماگه درخت نامید مرد

که زده القرن را کش سوی ما کشی — که آرد همان مادر اورا بسر کشی — بنیم کور اسپ او را چیست

چو پیغام نامید دانا شنید — جز او را کسی کرد چاره ندید — سر اسپه همه سازه آهن براه

ز خویی که بایست از زن مرد و بم — فرستاد تا وی سوی شهر روم — چو زده القرن شد سوی مادر فراز

هماگاه مادر مر او را بدید — بپرسید کوفت و بپوسید چهر — زبالا و از برگ و بالا و برش

کجا آن کیاهی که در کام اوی — برآمد سکندر بدش نام اوی — بفرخ عمید آشت آن نام را

می تمکش آمد مر او را کفی پاک — کو دار از نور و زمین کرد پس — هماگاه آن دخت ترسا بزاد

چو بشنید شیر ین مژه کانی پدر — برافروخت چون گل رخ تابناک — سوی خویشتن خواند و بنواختش

بر آخر بدش مادیان سمند — که چهره و خوب و بالا بلند — چو اسکندر از خوب مادر نزاد

بدانشوه دانش فزونی گرفت — سخن چون نکو بشنوی کوشیار — که چون بود و دامه او بنرسی

نشست و بمکید در خود نگاه — شد از تاج و تخت کیی نامید — که او را نهنگی ز کیتی ببرد

هم در و میان را بدی بر پناه — که او بر نشیند بگاه پدر — تو از من بدین مایه بر دار رنج

که او را نهنگی ز کیتی ببرد — بچگانه هرگز نیندا شتند — گهنه چون پسر کار شاه منشی

تو از من بدین مایه بر دار رنج — سپارم بتو تاج شاهی و تخت — بفرزانه بارید و بنواختش

گهنه چون پسر کار شاه منشی — چو خنجر همه دارد و درد سر — چو بشنید این داستان دلپذیر

بفرزانه بارید و بنواختش — تو دانم که کمتر نه از نامجای — بدانست کز بهر آموختش

چو بشنید این داستان دلپذیر — چنان کن که مانیت آماد دوم — بدانست کز بهر آموختش

بدانست کز بهر آموختش — سر اسپه پیش پدر گفت راز — بدانست کز بهر آموختش

بدانست کز بهر آموختش — ورا دارد اکنون چو فرزند خویش — بدانست کز بهر آموختش

بدانست کز بهر آموختش — چو چیره و رد خرد شنید این سخن — بدانست کز بهر آموختش

بدانست کز بهر آموختش — هماگه درخت نامید مرد — بدانست کز بهر آموختش

بدانست کز بهر آموختش — بنیم کور اسپ او را چیست — بدانست کز بهر آموختش

بدانست کز بهر آموختش — سر اسپه همه سازه آهن براه — بدانست کز بهر آموختش

بدانست کز بهر آموختش — چو زده القرن شد سوی مادر فراز — بدانست کز بهر آموختش

بدانست کز بهر آموختش — زبالا و از برگ و بالا و برش — بدانست کز بهر آموختش

بدانست کز بهر آموختش — برآمد سکندر بدش نام اوی — بدانست کز بهر آموختش

بدانست کز بهر آموختش — که دار از نور و زمین کرد پس — بدانست کز بهر آموختش

بدانست کز بهر آموختش — هماگاه آن دخت ترسا بزاد — بدانست کز بهر آموختش

بدانست کز بهر آموختش — سوی خویشتن خواند و بنواختش — بدانست کز بهر آموختش

بدانست کز بهر آموختش — چو اسکندر از خوب مادر نزاد — بدانست کز بهر آموختش

همان شب یکی گرده زاد خدنگ
بشبگیر فرزند را خواستی
عمیکفت قیصر بهر بهتری
مرا و ترا پشت پاداد زن را مهوم
سکندر دل چیره دانی گرفت
خردیافت لختی دشد کارروان
بهر نام کآید شهانرا بکار
وگفتی نشاید بمرد او را

وزان پس چنامید نزد پدر
چوزان زن یکی دیگر آمد پسر
بماند چو چیره سالی راست
پرورد او را بسیرو آگهان
چوده سال بگذشت ازداد و سال
بزرگان و فرزانگانرا بخواند
بگفتا که دارای دارا کنون
کراین تخت شاهی نماند قرار
چو مردم نگارنده ایچ بی تو ماد
شدند آن بزرگان چوشنیدند
سران سپه یکسر بیدار شدند
برآزادگان شد جهان تنگ و تار
جهان گر کمینان و دارا بدی
همان به که نامی بماند پس
یکی مرد مدتیست دربنا شدند
چنین گفت بر گاه گفتای ردان
بباشید تا من بیاشم بتخت

شبانگیر فرزند را خواستی
عمیکفت قیصر بهر بهتری
مرا و ترا پشت پاداد زن را مهوم
سکندر دل چیره دانی گرفت
خردیافت لختی دشد کارروان
بهر نام کآید شهانرا بکار
وگفتی نشاید بمرد او را

وزان پس چنامید نزد پدر
چوزان زن یکی دیگر آمد پسر
بماند چو چیره سالی راست
پرورد او را بسیرو آگهان
چوده سال بگذشت ازداد و سال
بزرگان و فرزانگانرا بخواند
بگفتا که دارای دارا کنون
کراین تخت شاهی نماند قرار
چو مردم نگارنده ایچ بی تو ماد
شدند آن بزرگان چوشنیدند
سران سپه یکسر بیدار شدند
برآزادگان شد جهان تنگ و تار
جهان گر کمینان و دارا بدی
همان به که نامی بماند پس
یکی مرد مدتیست دربنا شدند
چنین گفت بر گاه گفتای ردان
بباشید تا من بیاشم بتخت

نشستن اسکندر بر تخت پادشاهی و آمدن ارسطاطالیس پیش اسکندر و مشورت کردن با یکدیگر

شب و روز نهان نشستی بکاخ
چو یکچند از یکدیگر نهان نشست
بکی کار کیتی بر دش فسوس
نه ناکس زدی رای از کم و بیش
بر آشفت لشکر بکرد اراوی
کزو شاد بودان همه روز و بوم
ازان کار یکسر آزاد شد
زبان کرد گویا چو بگشاید جای
نخواهی با کسی ارسید
اگر بند دانندگان نشنوی
نخست یکی بر بوی شاه کام
بیدر وز یکی نخسپه اپس
نزنم و نزنم و زنگ و بیرد

شب و روز نهان نشستی بکاخ
چو یکچند از یکدیگر نهان نشست
بکی کار کیتی بر دش فسوس
نه ناکس زدی رای از کم و بیش
بر آشفت لشکر بکرد اراوی
کزو شاد بودان همه روز و بوم
ازان کار یکسر آزاد شد
زبان کرد گویا چو بگشاید جای
نخواهی با کسی ارسید
اگر بند دانندگان نشنوی
نخست یکی بر بوی شاه کام
بیدر وز یکی نخسپه اپس
نزنم و نزنم و زنگ و بیرد

پیش اسکندر رامشورت کردن با یکدیگر

شب و روز نهان نشستی بکاخ
چو یکچند از یکدیگر نهان نشست
بکی کار کیتی بر دش فسوس
نه ناکس زدی رای از کم و بیش
بر آشفت لشکر بکرد اراوی
کزو شاد بودان همه روز و بوم
ازان کار یکسر آزاد شد
زبان کرد گویا چو بگشاید جای
نخواهی با کسی ارسید
اگر بند دانندگان نشنوی
نخست یکی بر بوی شاه کام
بیدر وز یکی نخسپه اپس
نزنم و نزنم و زنگ و بیرد

شب و روز نهان نشستی بکاخ
چو یکچند از یکدیگر نهان نشست
بکی کار کیتی بر دش فسوس
نه ناکس زدی رای از کم و بیش
بر آشفت لشکر بکرد اراوی
کزو شاد بودان همه روز و بوم
ازان کار یکسر آزاد شد
زبان کرد گویا چو بگشاید جای
نخواهی با کسی ارسید
اگر بند دانندگان نشنوی
نخست یکی بر بوی شاه کام
بیدر وز یکی نخسپه اپس
نزنم و نزنم و زنگ و بیرد

آله کردن دارای بن داراب از دختر خاقان چین

یا مدرتی خواست دارا دگر
بدش رنج بخوبی چو بنده خور
زنامه ندید مرچه او خواست
بر آهن شاهان و آزادگان
چو در اشکست اندر آمد بیال
بشهر مرو دارا ب پور همای

یکی کودک آمدش یا فرو بال
بدان پور ارجمند خاقان چین
همان روز و دارا شش کرد نام
بچهره چو دارا ب شد سرپسر
همیخواند مدس بکیر پسرای
بشهر مرو دارا ب پور همای

وصیت کردن دارا ب بوقت بردن باشکر

بخوبی رسید زود خواهنده باز
بنا چار کردی ازان پادشاه
بگفت این دیادار چکید بر شید
خروشان و جوشان بدخمه شدند
بدرک چنان نامور شهریار
کسی بد آن گمان دارا بدی
گران به بگیتی ندارم پیش

بکوشید تا بهره داد آورید
جهانی می در جهان پایدار
خروشی برآمد بزاری که ماه
چو در دخمه کردند دارا و اهنان
بشهر مرو شاداب سرو سهی
جهاندار چنین است آیین و سان
چو سوک بدرشاه دارا بداشت

پادشاهی دارای بن داراب پسیزده سال بود

نخواهم که مالد کس از رنج سخت

کسی را نخواهم که افتد بچاه

پدر خواندی او را خداوند هم
کرده دید هرگز کسی پیش کم
چو بشنید دارا که لشکر زدم
بخندید و آمد بدین مرز و بوم

از ان پس همه بخشش و داد کرد
چندی زمانه بر این برگذشت
همه ساله آباد بوم و برم
که آگنده از آشتی دارم

چنان بد که روزی فرستاده
سکندر که آن خاکساری بگشت
بیامد بکاخ سکندر بگفت
که ای نامور شاه گیتی پناه

بخش خواستن دارا و جواب اسکندر

نزد یک دارا بیامد بدوم
به پیش سکندر بگفت آن سخن
که ما باژ خواهیم از ان مرز و بوم
غمین گشت و از ان باژ و ساو سخن

به یکدانه ریگ پیش دارا که بود
که از باج ما شد کنون یک بوی
بگردان عنان و به سنجان گرو
کمین از دلیری بدر یاد کند

گرانمایه دستور فرخ نهاد
عمر بر نشست و بیامد بدوم
فرستاده با پنج مد انشان نشست
بر نیسه دارا هم شد نامزد

بدو گفت کز ما بدین مرز و بوم
فرستاده چون پیش دارا رسید
همه روم از و پر ز آواز گشت

مدار این سخن را بدین گفتگوی
زبان بر گشاد و ز هر در بگفت
کند شه سخن پیش ایشان براز

بر او کیفر آرد هوا زوی ز بوم
سکندر سر ارسر سپه را بخواند
بدانید چندی بیاساید سپه

نیاید کند مرد بیگی گمان
مرا را روی کیتی بیاید سپرد
بدانید چندی بیاساید سپه

برآرد همه کرده کار جهان
شمارا بیاید کنون ساخت
دل از بوم و از رام بر داختن

درین کارمان دم نیاید زدن
بیاید شمارا ازین جای رخت
پسیچید بر راه بر ازدها

بفرمود تا لشکرش سار کرد
وز اسپ ان کرا بود بهر جایگه
بیاورد از دشت چوبان گله

بدو گفت سالار با فر و هوش
بدارش سلیح و بسی خواسته
سه راه چین که دارا راسته

بدان مرکبی زرد بر اراستند
سر نیزه از رخ فرو کاستند
سر از گاه دارا بگاه بر دند

پیاده همه ارغوانی بگفت
بدان مرکبی زرد بر اراستند
سر از گاه دارا بگاه بر دند

برون آمدن اسکندر از روم و گرد جهان گشتن

ابا یکی لشکر نامدار
نوشته بر و نوم صحف القلب
جهانی ز هر در بیامد بدوم

نوشته بر و نوم بر زر ده
مهای از بر و چتر او شد نقب
سپه را ز هر جنگ بهره بود

ز بر بفلک بر سپه اندخت
سکندر بمصر اگهی بر دی کرد
بر ان لشکر روم شد کینه خواه

چو پیغام بشنید شاه مصر
شه مصر آمد برون با سپاه
بیودند یکهفته بر خاش جوی

که پیغام بر بود بر شهریار
دو لشکر بر دی اندر آورد روی
که گیرنده را دست انگار نیست

سکندر سر راه ایشان بدشت
یک راه چندان گرفتند کشت
همان تیغ هندی بر زرین نیام

ز خشان دار خنجر هندوان
کمرهای رزین و زرین لگام
بسی زنهاری چابکسوار

که آن بارگی خواست بر یاد گفت
بر ز گان جنگ آور نامدار
دلیر شیر جنگ و دلیران گرفت

آگاه شدن دارا از کار اسکندر و لشکر آراستن بجنگ او

جهان پر ز لشکر نمایار دید

چو بشنید دارا که لشکر زدم
بخندید و آمد بدین مرز و بوم
سپه را بفرمود تا ساز کرد

همیدشت ازکار پیش آهنگ روم
که آگنده از آشتی دارم گنج
بر فشاند بر اصطخر چندان سپاه

چو آورد لشکر بسوی فرات
سپه را بعمد پیش بود از نخست
بکند دلیه آب لشکر گزید

سکندر چو بشنید کامد سپاه
پذیره شدن را بر بهبود رام
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند

آمدن اسکندر بر سوی پیش دارا بطریق باشناس

کز من چون رسولی شوم پیش اوی
یکی جنبری خانه زرنگار
بیامد بخوبه در زرین بیام

چو سیر آمد از گفت رهنمای
که گوینده و اندیشه گفت و شنید
زلشکر بیامد سپیده دمان

که فرمود تا پیش دارا شوم
چو آمد بتردیک دارا فراز
جهاندار دارا مر او را بخواند

همه نامداران فرخ و ماندند
نهانی بر او آفرین خواندند
نزد مدار او فرخ و فرهنگ اوی

چو سر بر کرانه نهاد آفتاب
پیام سکندر بپایان رساند
تخت آفرین کرد بر شهریار

پس آنگه خرد گفت کای نیکنام
بگیتی بهر جای گسترده کام
مرا آرزو نیست با شاه جنگ

برانم که گیرد بر این اندکی
بگردم به پنهم جهان را یکی
همه راستی خواهم و نیکوئی

اگر خاک داری تو از زمن در یغ
فشاندن پسر دن هوا را ز میغ
چنین باشد آیین شاهان من

چو زرم آوری با تو زرم آورم
وزین بوم بی جنگ برنگذرم
گزین کن یکی روزگار نبرد

که من پیر نیچم ز جنگ سران
وگر چند باشند سپاه گران
چو دارا بدید آن دل و رای او

تو گفتی که دارا ست بر تخت عاج
ابا پاره دژ و طوق و تاج
بدو گفت نام و نشان تو چیست

از اندازه گفتار بر تر ی
من ایدون گمانم که اسکندری
بدین فره و بالای و گفتار و چهر

پاسخ دادن اسکندر مر دارا را

چنین داد پاسخ که این پس نکند
که برتارک بخردان افسرند
سکندر بپاسخ بدو گفت داد

نه کوشیده کان بر دلش نگذرند
همی در نماند از کار او ی
بپاسخ شتابش یکی جایگاه

چو بشنید دارا بر او گفتار او ی
بپرسید و بشنید شش یکی جایگاه
چنان چون بود در خور جایگاه

سپهدار ایران چو بنهاد خوان
فرستاده را در زمان خواندند
بجای رسولانش بنشاندند

چو خورده شد و بگسلید از میان
ی و جام و رامشگران خواستند
نهادی بسی جام بر ابر نگار

و هنده پیاده بر او بگفت
که روی شما مر ز جام و نبرد
که جام نبید از چه داری نگاه

بفرمود تا نزد پرسید شاه
بنوئی در گنج را باز کرد
که از تشنه بر باد بر بست راه

ز جوشن کسی آب در یاد نیافت
سکندر که آن را نگهبان نداند
همه بر گرایم کم و بیش اوی

چنین گفت کاکنون چه اندیشه ای
بزرگان بدو گفتند ای شگفت
بزرگان بدو گفتند ای شگفت

بزرگان بدو گفتند ای شگفت
خود و نام بر دار و ده مر جهان
بر پرسید و تر و یک بخشش نشاند

ز بالا و از یال و اهنگ اوی
که جاوید یاد است تا هست دار
بزرگان بدو گفتند ای شگفت

بزرگان بدو گفتند ای شگفت
بوشیده که پالار ایران دوبیه
نژادگاهی اندر ای کم و بیش من

همین باش و از آرزو بر مگرد
سخن گفتن و فر و بالای او
که بر خود بر زشت شان نیست

کمر تخت را بر دو بیت سپهر
تو اسکندری و این سخن گفتن پیش
نه در اشتی دشمنان بشنود

بگفتم نشاید که او کرد یاد
چنان چون بود در خور جایگاه
بجای رسولانش بنشاندند

نهادی بسی جام بر ابر نگار
که جام نبید از چه داری نگاه

به دکفت سپاتی گرای شاه فرش — چه داری می جام زرین بکش — سکندر چنین داد پاسخ که جام — فرستاده را باشد ای بیگنام
بفرمود تا بند بگفش برنهند — کی سرخ یاقوت بر سر نهند — هم اندر زمان باز خواهان زدم — کجا رفته بود ذ ازین بر دوم
زخانه بدان بزم گاه آمدند — خزان بتر دیگ شاه آمدند — فرستاده روی سکندر بدید — بر شاه رفت آفرین گستریده
به دکفت کین مهتر اسکندر است — که با بخت و با گنج و با لشکر است — مر او را بدید آمد این مرز و بوم — که رفتیم تر دیک او باج خواه
فرستاده آمد بدهشت او بدین مرز و بوم — دلیر آمد و هشت او بدین مرز و بوم — همان گنج و تخت و کلاه ترا
تو دانی که او خود چه پیش آورد — ظ ز روی کجی می نیارد می — فرستیم تر دیک او باج خواه
سکندر بدو داشت کاندر نهان — چگفتند با شهریار جهان — سوی باختر کس گسیلی فروز
چامد بدلیر مرد پیر ای — دلاور با سب اندر آورد پای — بلندا ختر د نام دارا ن خویش
که مار ا کنون جان با سب اندر است — چو پستی کند با دم آید بدست — زبیش جهاندار بگزیدند
چو دارا سپه را فسر او بدید — بتار یکی ا ر چشم شد ناپدید — بزرگی چشمه مدکهان
چو رفتند بیدار دل رفت بود — که بخت جهان با دشاهی شاه است — دلیران و بیر خاش جویان مزار
چو با دارا پس او همیاز جستند — شب تیره بد راه گم کاسته — مبند سوی جیرفت بیچ ز راه در ا ره
چو اسکندر آمد بپرده سرای — برفتند گروان زره می زرخای — بر پیش اندرش برخدند هشت جام
بگرد ان چنین کف کنان تا بدید — بدین فرخی فال با شاد باش — سر اختران زیر فرمان ماست
عمد کش برگرفتم برشمار — فراوان کم است ا ر نشیند سوار — ازین دشت و با موز سر اندر کشید
چو جنگ تن را برنج آورید — ازان رنج شاهی و گنج او رید — سر اخر اندر کنار منست
بزرگان بر خوا ند ند افسر بدین — گر آ با د با د الیقیصر زمین — بدین است جا و بد بهان ما
رخشا ن کر ا ر و بدن نا ر تو — بمردی و بالا و دیدار تو
چو خورشید بر زد سر از تخت رخ — زمین شد بکر دار روشن چراغ
جهاندار دارا سپه بر گرفت — جهان چا ر فرد ر سر گرفت — سپاه و د لشکر ز رو د خرا ت — بهامون سپه بود پیش زنها ت
سکندر چو بشنید گا د سپاه — بزد کوس و آورد لشکر برا ه — چو اسکندر اندر میانه بنود
ز آورد گر دان مر د و کر ده — جهان همچو دریا بد و کر د کوه — ز اسپه و ز کوپال و بر گستوان
د و روز و سه پیکر بکشتند صیف — ز خنجر عیا فت خورشید تیغ — جهان گشته تا هند دریای نیل
لو گفتی هوا چون خروشیدن — زمین از خر و شش بجوشید همی — همی خاک را د ل بر آمد زجای
ز آواز اسپان و بانگ سران — هر تکیدن گرزهای گران — لو گفتی زمین کوه جنبی شده است — ز گرد آسمان روی زنگی نهده است

بگفته گردان نژادش جوی — بروی اندر آورده بود مهر روی — بهشتم بر آمد یکی تیره گرد — برانسان که خورشید شد لاجورد
بپوشید و بدار ایران سپاه — ندید مژ خاک آورد گاه — جهاندار دارا بر آمد بتخت بروی
برو د خانه اندر آمد سپاه — گر ان بر نشستند از ان رزمگاه — سپاه سکندر پس اندر دمان — نگهبان گیتی شاه یزدان
سکندر بشد تا لب رود بار — بگشتند از ایرانیان بیشمار — سپاه از لب آب برگاشتند — یکی پیغم د و دیگری شاد مان
بپیر و زی آمد بدین رزمگاه — گر انبش بد یا گز یر سپاه — چو د ر از نبش سکندر گرفت — بفرمود تا رد د یگذ اشتند
ز ا ر ان سران و مهان را بخواند — د رم دا د و د ر و زی د هان را بگنج — بهر سو سوا ران فرستاد تفت — یکایک سکندر پیا ر ا شتند

د و م ز خم دا ر ا با سکندر و گر یختن دا ر ا بگر مان

سکندر چو ا ر کا ر ش آگاه شد — همان بخت دا ر ا جو ا نه بنود — که د ا ر ا بخت افسر شاه بنود
سپه بر گرفت از عر اق و بر ا ه — فلک ر ا ه فرستن نیا بد همی — بر د ی زبان نام یز د ان بخواند
سپهر ا میان د و گر ا نه بنود — که چرخ فلک ر ا بر بد گوش — پیا و ر د ا ر ا ضطخر چند ان سپاه
گ گفتی ز مین بر نتا بد همی — سکندر میان تا ختن ر ا بر بست — همه تیز ه گر ز د و خنجر بکف
بر آمد خپان از د لشکر خر و ش — سکندر بیامد بر سر جای مهد — بر ایشان بخشود و گر دان سپهر
شب آمد بد ر ا د ر آمد بگشت — سکندر بیامد بر ایران سپاه — سکندر عنا ن اندر لشکر براه
جهاند ا ر د ا ر ا بگه مان نشنید — همی از کف د شمنان جان کشید — سکندر بیامد بضطخر پارس
خر و شی بلند آمد ز بارگاه — گر ای مهتر ان نا نهنده ر ا ه — ه ر انکس که ز نهار خوا ه همی
همه یکسر اندر پنا ه منید — بد انید اگر نگه خوا ه منید — هر آنچیز کا ند ر ین خیم چیز
ز خیز کسان د ست کو تاه کنیم — خر د ر ا سوی ر و شنی ر ه کنیم — چو فیر و ز گر د د ا ن فر ی همی
کسی کو ز فرمان ما نگذ ر د — همه کر د ن ا ز د ها ا ر ه بر د — نیا بد ز ما ا ینی د جهان
ز خیر ی که د ید اندر ان ر زمگاه — بخشید یکسر همه بر سپاه — چو د ا ر ا ز ا ر ان نگه مان بدید
خر و شی بد ا مد ر میان سپاه — یکی ر ا مد ند بر سر کلاه — بزر گان فرستاد ز انر ا گر د کرد
همه مهتر ان ز ر د گر مان شدند — ز تخت بد و پیش ر میان شدند — چنین گفت د ا ر ا که ا ی هم سگان
سخن ا ر جهان ز ین نشان بگذ ر د — ه ا ز کا ر د ا نان منش نشنید — ز ن و کو د ک شهر ما ند ا سیر
همه پند و این ر ا چه د ر ان نشنید — که بد خوا ه ر ا ز ین نشان نگذ ر د — که ا ید ون کا ر تخت نیش گر د ا ر
نا نده ا ست بر جا یگه گشتنم — بد ین پند و ا ی کا ی نگ ر م — همه خا سپه پا ک فا ر غ شده
سپه ر ا ز کو شش سخن ا ر گذ شت — ز نا ر ک د م آب بر ز گذ شت — پسر بی پد ر شد بد ر بی پسر
کر ا ا ر د خوا ر مر د و نه خر ا ست — همه پا ک پو شیده ر و ی تو ا ست — که بو د ند لر زنده بر جان تو

چه کج نیاکان بر سر منش
کنون نیست مار ابر اندر کنف
همین چرخ گردان بر و بگذرد
به پنجم فرو جام تا چون بود
کسی کفت دانش زبانش بسوخت
دبیر جهاندیده پرسش خواند
بیاید نوشتن سه ره نزد شاه
یکی نامه بنوشت با داغ و درد
نخست آفرین کرد بر کردگار
کزو شاد باشیم و دزدیم بهنیب
بدو یم پناه و ازو یم سپاس
تو دانی که مرکز بد اندیشان
ترا من یکی چون برادر بوم
همان طوق گنجینه و تاج زر
همان جام یاقوت و زرین سریر
همان مرترا یار و هاشم بکفت
برین دوستی تا بناشد شکفت
چو نامه بخواند خداوند هوش
چنین کرد عنوان نامه دبیر
فرستاده آورد نامه چو دود
هم اندر زمان پاسخ نامه داد
چنین کفت با مرد پرخاشخر روان
بکویش که من کفتم آن شاه را
نه بنده بکوشد که کوز بخت
هم با صفاهند با درد و رنج

که آمد بدست تو بی سر درش
بکوشیم با دی هم از راه جنک
چنین داد پاسخ که دارد خرد
که کارش ز اندیشه بیرون بود
بچاره بدارزین بنایید جست
ازایشان چو بشنید فرمان کزند

نامه دارا با سکندر باشتی خواستن

دو دیده پر از خون و دل لاجورد
کزو دید یک و بد روزکار
کهی بر فرازیم کردون شپ
چنان کز بد اندیشکان شاهبس
نیامد شکن ارصف رومیان
بیک دم بدیم نیز با درد دم
همان تازی اسپان زرین کمر
همان تیغ هندی و کیلی ببر
بدو زد شبانت بسا نام و ننک
جهانجوی را کین نباید درخت
بیارید آن رای با پنج و شش
کزو خوانده اسکندر شهریار
باسکندر آنکاه بسپرد زود

زدارای دارا بن اردشیر
وز کردش آسمان
زیزدان بود یک و بد در جهان
نه مردی بد این زرم با پادشاه
کنون بودنی بود و رامد برد
همه کنج کشت با سپه را بداد
همان تخت زرین و کرز و کلاه
فرستیم کنج تو از کنج خویش
کسی را که داری ز پیوند من
ز پوشیده رویان جز از شرم خویش
همیونی ز کردان بیاید دمان
چو نامه بمهر اندر آرد بخست
سکندر چو آن نامه بر خواند کفت

جواب نامه دارا از فرستادن اسکندر یقبول آشتی

کسی کز کراید به پیوند تو
مرا کمتر از بندکان تو نیست
مرا کمتر از بندکان تو نیست
بمین خانه و پیش مهانی اند

نژاد و بزرکان و کنج کران
که تاج بزرکی نماند بکس
یکی درخ نیز چو بی فرای
پراندیشه کن جان تابک ادای
چنان کزده شهریاران سزید
سپاه و فرقها پس و پشک سیاه
سوی قیصر اسکندر شهریکیر
خردمند بر نکذرد بر کمان
شناسنده آشکار و نهان
کمر بخشش و کردش هور و ماه
چه داریم ازین کنبد لاجورد
همه یاره و تاج با کوشوار
همان خود و خفتان و ساز سپاه
همان نیزه و زنده ارزیه پیش
ز پوشیده رویان و دختر زمین
بناشد رضا جان بر سرش
بتر دیک اسکندر مه کجان
شبانشد ار کفتهای درشت
که با جان پاکان خرد باد جفت
که بشتاب بامین زین پس ازمان
پوشیده رویان و دختر زنو
ایا چاکر و خادم و هم سخن
بخست و بدیهیم ارزانی اند

خواندن دارا نامه شاه اسکندر را و پشیمان شدن از آشتی خواستن

بهیچد دل تو ز راه خرد
نخواهم که چینی همان نیز رنج
نه فرمان تو نیک زدان نکذرم
کر خشنده باد اسپ و افسر ترا
فرستاده آمد دوان تا زود
بیامد نوشته بدارا بداد
چو آن مایه نامه اورا بخواند
سرانجام کفتار کشتن بتر
نیکفت این خود کجا دیده اند
جهاندار دارا چو پس را بکفت
که کر آب در ما نخواهد رسید
برینم همی در جهان یار پس
یکی داستان زد کر اندر خرد
من اورا همی تاج شاهی دهم
پس او کوشش و جنک را نخست
بفرمود تا بر کشیدند نای
سپاه و دار از کران سپاه
برآمد خروش سپاه از دو روی
خود و اردشکر برابر نشست
سپاه بتاختند آنج بارو میان
چو دارا چنان دید برکاشت روی
بکفت انکهی با یکی از سران
چو آتش کمن این همه سر کشی
چو کفتار اسکندر آمد برین

که من پیش روی به بندم کمر
نه پیشینکان بر نشیبده اند
که بود آن ندانم ز رنج کران
ستودن مرا بهتر آید بنیک
بده قطره باران نیاید پدید
چو از نیز هر ایشت خرما بر پس

آکاهی یافتن اسکندر از غدر دارا و آشتی آخستن

که پاکی یزدان چنین خواستست
برآمد غو کوس هندی درای
دو لشکر بر سیدند با هم براه
بی آرام شد مردم جنکجوی
نه زیر خود بی کوشش خواستند
چو روبه شده پیش شیر ژیان
که ز ما کان زنهاری شدند
که بر جان ما بر نیاید کزند
که آمد همی مهد دارا بدست
که بر آورد از صف چنین سیاه
چو دارا چنان دید بکشاد راه
سکندر چو آن دید بر پای جست
بدارا کجا کای شه کینه جوی
بیا با پس دان کز ایران سزاست
بزودی بدارا رسید این سخن

ز بس کشته و برکشت بد سخن
تو کر سوی ایران چه رای زدست
ز پوشیده رویان نباشد دریغ
خبان کرد عنوان نامه دبیر
که دارای دارا بت نام اوست
بکه دار کشتی بر اندر آن هیون

همانا که این کینه آید به بن
بیان دول اندر یکی نشرد
بدارا ز اسکندر شهریکیر
که تیغش دل شیر دارد بنیام
دل و دیده تا جور پرز خون
نهال امید ورا آب داد
زکار جهان در شکفتی بماند
که بد مرورا دیده بخت کور
که در پیش قیصر نیست او میان
برین داستان زد یکی مرد سمک
چو شد مرمرا زین نشان کار تنک
همه پند نیکو بر شش باد بود
اکر تیر جکی بر شید سزد
بایران درون نام شاهان همه
بدست خود آن نام خود بسترد
که خورشید برچرخ کم کرد راه
سپاهی نه از آرزو رزمخواه
هوا نیکون شد زمین ناپدید
سر بخت ایرانیان کشته زیر
زارج بزرکی بخواری شدند
که آمد همی مهد دارا بدست
تبرکه شهی و بر اورنکوی
همین تاج و کاه و دیهیم کران
همان ترک ارانرا ز دشت و کرد

بر هفت بالش پر بصد سوار — از ایران هر انکس که بد نام دار — دو پیشور بودش کرای دو مرد — که با او بدی بخت نیرد

یکی موبدی نام او هاشیار — دگر مرد دانا نام جانوسپار — چو دیدند گان کار نا سود گشت — بلند اختر و نام دار اگذشت

یکی یاد کرگفت کاین سور بخت — ازین پس نپیند دگر تاج و تخت — چو او پند ما را دهی یاد داشت — بنا چار شاهی بقیصر گذاشت

بیامد زن و شش بر برش — دگر خنجر هندی بزه بر سرش — سکندر سپارد و با کشوری — برین پادشاهی بیم آبدی

همه گفت با او دو پیشور او — کسی کو ندارد ز بد بیم و باک — کز و پیشور بود مند و گنجور

مهین مرجب و ما هیارش نخست — چو شب تیره گشت از هوا با خا ست

یکی داستانی بگفت جانوسپار — بزودی برو پیشه شهریار — وزو بار گشت سکندر یکسر سپاه

بتردیک اسکندر آمد وزیر — که ای شاه پیروز رایش پذیر — سر آمد بر تاج و بخت مهان

چو بشنید گفتار جانوسپار — سکندر چنین گفت با ما هیار — که دشمن که افکندی اکنون کجاست — چیاید نمودن مین راه راست

برفتند مرد و بپیش اندرون — دل دجان روی پر از خشم و خون — چو تردیک شد روی دارا بدید — پر از خون بر و روی چون شنبلید

سکندر زراه اندر آمد چو باد — سر مرد جسته بران بر نهاد — دو پیشور اورا نگه داشتند

بگفتند تا چاره نگذاشتند — بمالید رچهر او مهره دو بهست — کشاد از بر آن جوشن پهلوش

نگه کرد تا جسته گوینده هست — ز نیزه بیارید چندین سر شک — دل بد سگالنده بر اسپان نشود

زویژه بیارید چندین سر شک — تن جسته را دود و دم دار پر شک — بد و گفت این بر تو آسان نشود

تو بر خیز و در مهد زرین نشین — وگر سست یزدت بر زین نشین — ز غصه دو زو مت پر شک آورم

سپارم ترا پادشاهی بگنج — چو بهتر شوی ما بهم رزم جنج — چیاپیزم از دارا بسپر کمون

چنان چون پیران شنیدم دروش — دلم گشت پر خون و سر پر خرد وش — بگیتی چو انجم را بر کیم

چو بشنید دارا بآواز گفت — گره وارد با تو خرد با جفت — خجسته کیشت خورشید رخشنده ماه

خنا یم که از پاک دادار خویش — بیابی تو با جوش کفار خویش — خجسته دتاج و ایران ترا ست

بمن مرکه تردیک تر بخت از کنون — بپرداخت بخت از کنون بگذشت — سپهکاره مادر زمین منهفت

در نیکا کرا یاره دادیم پیند — چو این بد نوشته نبشته بود مینه — که مرزان زتن مرورا پاک یم

کزادمرد پیند تو نشنیده ام — درین غم پر از خون شد این دیده ام — کزا پیند تو بند نپیوسته ایم

زنام کنون دان کرتو یک شدند — همان دیده بخت تاریک شد — بمردی نکرد تا کنونی کز من

بدو نیک مردو زنیزه دان شاهش — وزو دار تا زنده باشی سپاهش — نمودار کفتار من بسپهم

کز چندان بزرگی و شاهی و تخت — بند در زمانه بکس بر زمین برنج — کز انایه اپسبان بخت و کلاه

همان نیز فرزنده پیشکان — چو پشتکان داغ دل خستکان — چنین بود تا بخت بدنوش من

چو شمن جهان بخت بگذاشت — تهمتن بخاک اندرون خفته شد — چنین خوار در دست مردم کشان

ز خرزنده خویشان نشنده نا امید — ز نیکی جدا مانده ام زین نشان — اسیدم بپرورد کار است و بس

زمین نارمان هوش بپرون شود — سیه شد جهان دو دو دیده سپید — اگر شهد یارم و گر پهلوان

بزرگی بفرجام هم بگذرد — بدان سر مذام که خود چون شود — بران شاه چیته بخاک اندرون

چو دارا بدید آن بدل درد دوی — بر انیست آین چرخ روان — وز انش مرا بهره جز دو دنیست

چنین بود و بخشش نرخشنده ام — سکندر بدو گفت بدروغ است — هم از روزگار درخشنده ام

تو اندر زمین سر بپیچ کوش دار — بپذیرنده باش و بدل هوش دار

وصیت کردن دارا ب اسکندر را از هر نوع

سکندر بدو گفت بدروغ است — نگویم چیزی که نه راست است — همیگه و پیرا سر اندر زیاد

بخستین چنین گفت کای نام دار — بپرس از جهان داور کردگار — تو انا بلی و نا توان آفرید

نگم کن بفرزند و پیوند من — بپوشیدگان خرد مند من — زمین پاک تن دختر من بخواه

کجا مادرش روشنک نام کرد — جهانرا بدو شاد بدرام کرد — بدارش بآرام در پیش گاه

چو پرورده شهریار ان بود — برای اسپرنام داران بود — نه پیچاره دشمن بد کنش

بگیرد همه زندگانی بداد — بیارد این آتش نرد هشت — کجا نوکند نام اسکندر یا

همان اورمزد دو مرروز بهمن — بپوشید بر آبه خرد جان و چهر — کند تازه آین اهرا سبی

مهانرا بداد و دو کرا بکم — بود دین فرزنده و رزیه — سکندر چنین داد پاسخ بدوی

پذیرفتم این پند و اندر زتو — فزون زان نباشم بدین بر ز تو — کز این نیکوپیها بجای آورم

جهاندار پرمایه سکندر گرفت — بزاری خرد شید اندر گرفت — خرد را بر ین رهنمای آورم

سپردم ترا جان و چشم بخاک — سپردم رو انرا بپزدان پاک — بگفت این و جانش بر آمد ز تن — بدو گفت یزدان نهان آورم

سکندر همه جا بها چاک کرد — بتاج کیی بر همه خاک کرد — فرو ریخت از چشم سیلاب خون — بروزار بگریست آن انجمن

یکی دخمه کردش بر آین اوی — بدانسان کز بدفره دین اوی — ودتا کرد پشت و سر خود نگون

بشستش تن از خون پرخون کفن — کزادمنش کام جاوید خواب — وزان پس کسی روی دارا ندید

بدخمه درون بخت زرین نهاد — یکی بر سرش تاج شکین نهاد — همه پیکرش کو مرو زرد بوم

چنین گفت کای دل تو بیهوده بین — چو بر بخت بنهاد نا توش شاه — بر آهین شاهان بر آورد راه

بر انزو داغ این شاه جمشید باش — مران کو پسیکسار کرد گران — بفرجام کرد و بشیمان از ان

سر انجام ازین بی برادر شدم — چنین است کیهان نا پایدار — بر بنیان تو و کردش روزگار

که هنگام کین دل ربودی ز شیر — زمانه چو با او نشد پایدار — تو هم چشم نیکی کریستی مدار

برداشتن اسکندر کشندگان دارا را

چو پرداخت ازان دخمه دارا بخفت
یکی دار برنام جاوید ساخت
درخت رازنده بردار کرد
برادیشان یکی پیکر نامدار
بیاراست پیکر بدان گونه بند
بیاویخت بردار شاهان گزند
بگفت آن بکرده که دیدی بخواب
مباد اکسی گوش شهریار
برون آید آیدش این کار پیش
بزاری برآنشاه آزاده مرد
یکایی کروبند ازایران نهان
همه کاردار ابرایشان نمرد
کرا دید نهان آشکارا نهنم
اگر دیر مانیم این راه
بیاموزد انش توتا بیدری
سرانشان نگینه نگون بر کرد
که کار کارزار ایشان کشید
بکف برگرفته دو پیکانه گران
کرد و باد دستان کژ و زیردست
بخوانی و دار انش اندر زدند
که هشتند پیکر بر دار هین
بر دیگ پوشیده رویان شاه
چنین گفت کز ترک شاهان داد
بنه سوی شهر صطخر آورید
نوشتند نامه بهر کشوری
که اورنج تنها بزرد انش خوری
بدین گفتها در یکی هوشدار
رها یی نباشد زجنگ زبان
نگهبد و سپاهان و دریا و شهر
زداراند چیزی نخواهیم نیز
بران داد کر شهریار زمین
بتیار دل را نباید شخود
بهپوند هانیز فخر آورید
بهنام داری و مهتری
کنون بر سکندر سخن پاسخم
کجا جان شاهان خرد باد جفت
بپرسید چون کشته شد شهریار
ورا خواندند شهریار زمین
شاه یکی مرد باد ستگاه
بناشد بدل دشمن و دوست داد
بتیار دل را نباید شخود
بهپوند هانیز فخر آورید
بهنام داری و مهتری
کنون بر سکندر سخن پاسخم
بدین گفتها در یکی هوشدار
کجا جان شاهان خرد باد جفت
رها یی نباشد زجنگ زبان
پیاسخ رسید چون گشاید دو لب
نگهبد و سپاهان و دریا و شهر
زداراند چیزی نخواهیم نیز
بران داد کر شهریار زمین
قلم خواست روی دچینی حریر
بروی دی آورد زهر چیر
پس از درد آرامش جان دهاد

زنیرون بزد و دار های بلند
دگر از پی بد کنش ماه یار
زایران و از روم برگاش خز
که تخمه یکی پیکر مرگ جنگ
سکندر زد آن شاه لشکر شکن
نشاید که بر شیر آرد گزند
ازان پس که شان پیکر برزنند
ورا خواندند شهریار زمین
شاه یکی مرد باد ستگاه
بناشد بدل دشمن و دوست داد
بتیار دل را نباید شخود
بهپوند هانیز فخر آورید
بهنام داری و مهتری
کنون بر سکندر سخن پاسخم
بدین گفتها در یکی هوشدار
کجا جان شاهان خرد باد جفت
رها یی نباشد زجنگ زبان
پیاسخ رسید چون گشاید دو لب
نگهبد و سپاهان و دریا و شهر
زداراند چیزی نخواهیم نیز
بران داد کر شهریار زمین
قلم خواست روی دچینی حریر
بروی دی آورد زهر چیر
پس از درد آرامش جان دهاد

پادشاهی اسکندر چهارده سال بود

ازان نام اوی بگشود مهان
جهانجوی گردی سرسد بداست
که با شد زبند سوی اوداد دو
درخت بهپرور نیک و مهان
جزاز آنکه کو بد گزیهستم بال
دل پاد شاکفت باداد جفت
سکندر چو برتخت بنشست کفت
بدو نیک با بکدر سپکسان
اگر گاه مارا آید از بیم شست
همه زیردستان پیاسند بهر
بدرویش بخشیم بسیار چیز
زایران برآمد یکی آفرین

نامه نوشتن اسکندر بمادر روشنک

سوی مادر روشنک نامه کرد
که یزدان ترا مرد بیکان داد

نوشتم یکی نامه پیش ازین
برآمین شاهان کفن بر تنم
بمینو رسانیم یزدان تنش
نباید کسی چاره از جنگ مرگ
کراورد و شکنه رامین داد گفت
ورا رزه و نفرست تره یکمن
همه کاره و ارزان ماشم داد
دل خویش را بهدار اراسپرد
پدر مرترا پیش مارا سپرد
بمکوی ماهش روشن روان
سرمانوانی و زیهای تاج
برآمین فرزندش نهنشهان
فرستید با یوان و شکوی ها
بیاد یکی فیلسوفی چو کرد
زدارا بدیده بیاریدخون
نویسنده نامه را پیش خواند
بران نامه را خوب پاسخ نوشت
بگفت ازمین کز بهر داد کر
دگر گفت کز کار سپهر
چه بکناد چه بدهم چه خورد و برد
کنون چون زمانه دی اندر گذشت
بکام تو خواهم که باشد جهان
ازان تخمه دارو ازنا بهار
دگر آنکه چیزی همه داشتی
کنون چون جهاندار دارا بخفت

منوهم دران نامها پیش ازین
زدر جهاندار پرداختم
نهیبی آشتی خواستم پیش جنگ
وزاداد کر جای نیکان دهاد
جهان بکسر اکنون بدیشت شماست
کنون باز پرسیده دو اندیکان
بدارید چونانکه بد اصفهان
وزانجا نکوتر امید شاید رواست
سوی روشنک نیز نامه کرد
مرادر جهان نام دارا کنید
وزان پس شد و نام نیکو برد
توی در شبستان سرمانوان
همیشه دل و شرم چفت تو باد
نوشتیم مایه سوی مادرت
پرستنده تاج و پیلان و مهد
بکام تو کرد اد چرخ بلند
دلارای چون آن بخشهای بند

پاسخ نامه اسکندر از مادر روشنک

سخنهای با مغز فرخ نوشت
خداوند آرام و رای و هنر
کزاویست پرخاش و آرام مهر
چه آزاد مرد و چه درویش و ترک
سرگاه او چون بتابوت گشت
بدین آشکار اندرم نهان
مکافات بد خواه جاوید نیار
بسی روزبا بند بگذاشتی
اسپندیس و دیگران باد گشت

چو پیغام اسکندر آمد بگوش
بدیبت یکی بنده برگشته شد
بدانندیش را تا مرد نیکان دهاد
برانند زرد ار افراد ان گواست
ازایران بزرگان و پرمایگان
بهر سو پراکند کار آگهان
همه شهر ایران ازان سمات
زشاه جهاندار خود کامه کرد
زنو چون بهشتی شود کوی ها
شبستان شاهی نهفت تو باد
که تاج سکندر نهد بر سرت
زدشمن تن پاک تو پیکرند
کمی باد پرداز جگر خشید
که بر تخت زرین زیر خاک اندرند
می خون زمرگان و رخ برفشاند
نوشت و دزد و شخم نیکی گذشت
هم او آفریننده کردگار
بکیتی کجا بر جهد آفتاب
جهانرا بمهدی ارام پیشم
بزرگی و پرهزی و خرد ری
که ارزان تو شاد باد اسپهر
بکیتی در نکش نباشد بسی
بجوید کس از تا جور بندگی
چو خورشید شد ماه ارانوی

مبادا بگیتی خرد رهنمای تو
همیشه بر او باد نهانا نام تو
دل مابدین آرزو شاد کرد

پرسیدنه دولت ها بنده ایم
بفرمان و رای تو سر افکنده ایم
یکی نامه چون بوستان بهشت

بخواند آن زمان رودکی را بپیش
بدو گفت کای دخترک کم ز خویش
سراز رای او کس نپیچید هیچ

نوشتیم نامه سوی مهتران
بپهلو بزرگان چنگ آوران
نه بیند کسی سیر زمان تو

بگفتیم تا جمله گردن کشان
به بندند پیش تو ای نامجوی
زبیش خواور اکسی گردناد

چو روی بتر دیک پیکندر رسید
همه باد کرده و آنچه دیدو شنید
تو گفتی گرزنده بت بر گاه شاه

بدو گفت رودکی آرای شنو
تو بر تخت شاهی و ما پای کوب
چو اینخنهای دررا ببراند

بپرده درون رودکی را ببین
بفرمان و رای تو گردن نهیم
بخوبی بیارای گفتار نو

فرستادن اسپکندر مادر خود را بآوردن رودکی

بطوق بیارد و گوشش دراد
یکی تاج بر گوهر شاهوار
چو دیدی زمانی کن بر او آفرین

هم از گنج دینار چون صد هزار
صد اشتر ز کشته دهنها پر
ده اسپ ز دیبای رومی بزر

یکی جام بادی بر او بر نهاد
زبنده درون کن زبهر نثار
وز آنپس بپرسش بیاید گشود

چنان کو بفرمود آن شهریار
برآیین خوبان چنسر و بر
ز آیین و فر راه شاهان نگاه

چو آمد بتردیک اصفهان
پس آگاه رفتن آغاز کرد
وزان پس بپرسش بیاید گشود

بفرمود کز هر دری صد هزار
پذیره شد مرش را ز مهان
ده از فیلسوفان سرشتن بهشت

کرا چشم گنج درم گشت خوار
کرا چشم گنج درم گشت خوار
خود و نام داران باین جوشن

کرا گشت دل جان و گیتی بچشم
کرا گشت دل جان و گیتی بچشم
همه نام داران نشستند بگفت

بفرمود تا پیل با کوس و کوس
بیاورد ایوان گل آرای پیش
ز زرین و سیمین و از رنگها

بیاورد ایوان گل آرای پیش
بایوان نشستند بارای زن
بزرین بساط اندر آمد چو کوه

ستاره بافت و پرنیکها
ستاره بافت و پرنیکها
ز تیغ و ز زرینه و از جوشنها

ز پیلان تازی ز رین ستام
ز پیلان تازی ز رین ستام
ز شمشیر هندی ز رین نیام

ز خانه بر بده چهار ماه بر بده
ز خانه بر بده چهار ماه بر بده
کز آنپس در جهان بیشتر زان ندید

از او ان پرستندگان خواستند
از او ان پرستندگان خواستند
چهل مهد زرین بیاراستند

ز کاخ گل آرای تا نیم راه
ز کاخ گل آرای تا نیم راه
کهر بود و دینا و رواب و سپاه

چو شد رودکی سوی شهر صطخر
چو شد رودکی سوی شهر صطخر
پذیره شدی مر که بودیش فخر

بران چهر و دیبا درم ریختند
بران چهر و دیبا درم ریختند
ز بر مشک سارا همی بیختند

چو او در نشست از بر تخت زر
چو او در نشست از بر تخت زر
سکندر ز بر بر همی خواندند

نبد جز نیکی و راستی
نبد جز نیکی و راستی
خرد مندی و شرم و شایستگی

دلش مهر و پیوند او بر گزید
دلش مهر و پیوند او بر گزید
چو زو نیکویی دید و رستی ندید

پرده ندارزان فرخ اوان نثار
زدینار و از گوهر شاهوار
شب شادی بود خوانند آفرین

همه روی گیتی پر آزاده شد
همه شهریاران ازان زمین
بهر جای دیرانی آباد شد

پرستیدن کیه هندی و آن عجیبها که در خواب دید

برین بر بگشت چندی سپهر
یکی شاه بد هندرا نام کیه
که تخت و بروی خجسته باد

چنین گفت کوینده پهلوی
شگفت آمدنا کان بخن بشنوی
بگیتی جز از داش ای صید

دل بخردان داشت و مغز ردان
نشست کیان و هش موبدان
همی خواب دید این شگفتی نگر

بهندوستان هر کو دانا بدند
بگفتار و داش توانا بدند
مرانگس که دانا بد و رای زن

همه خوابها پیش ایشان بگفت
بهفته برون آورید از نهفت
پراندیشه شان شد دل و رو ی زرد

یکی گفت با کیه کای شهریار
خرد مند و از مهتران نامدار
بگیتی ز رو ش رسیده بکام

نشهد اندرش خواب آرام گشت
نشستش خجسته بادو دام گشت
چو یارا مر دم همی نشمرد

نشستش با غرم و آهو بود
ز انبوه مردم بکسو بود
پرستیده مردی و بخشی بلند

مر این خوابها را بخرد پیش او
یکی ورزنان کو ندارد همی
کزین پر هنر گند ری نیست راه

همانگه بسر اندر آورد پای
بآواز مهمان بر آمد ز جای
میان تا بتا شد بپیش اندرم

جهاندار چون نزد مهمان رسید
بدو گفت کای مرد دیرینه بخت
بخشم بیارام لب بر لب بدوخ

بدو گفت کای مرد بسیار هوش
نه اندیشه در دل نه در رشتاب
که در کوه با غرم داری نشست

یکی خانه دیدم چو کاخ بزرگ
بدو اندرون تخته پیل سرگ
بپیش اندرون تخته سوراخ بود

گذشته ز سوراخ پیل ژیان
تش از تنگی بوده زیان
ز روزن گذشتن تنو بود او

چو زین بگذ گفتم بچشم زخواب
ولیکن نکردم بگفتن شتاب
پراندیشه بودم همه روز از آن

وگر بشب بران گونه دیدم گذشت
تهی مانده بود از نیکی نیکبخت
کسی بر نشسته بران بخت تاج

سه دیگر شب آمد بخوابم شتاب
یکی لشکر با پیل دیدم گران
همه اندر آویخته چار مرد

نگر با پس جایی دیدار کرده
نه ایشان شدند از کشیدن ستوه
بر ایشان فرو ریخت اندیشه ها

چهارم خیان دیدی آن نامدار
کز و دیدی آب اندر آمیخته
همی آب های بر و رنجیتی

روان مرد و آبه ارسس اندر زمان
چه گوید بدین خواب نیکو گمان
ازین خواب بشدم دلم در هراس

بهیچم خیان دید جانم بخواب
گر شهری بدی سنگ بر دی بکاب
همه مردمش کور بدی بخشم

زداد و دش و زخمه زد و خورد و خفت
لوکهی همی شارسان بر دو خفت
وزان کوشش و تیز بازار شان
سکندر بیارام ازکارشان

عجب تر ازین نیز دیدم بخواب
نگویم درست ار بگوید جواب
ششم دیدم ای مهتر ارجمند
شکفتی بماند هم ازکارشان

شد ندی بپرسیدن اندر است
کز فشد او را بر شش تخت
که جوئی بدینسان بدو اندرون
که شهری بدندی همه دو نهند

که بیمار تر شد همی تندرست
وزان درد مندی شده رای جست
چه کوئی و اینها چه خواهد بدن
تنی درد مند و دلی پر ز خون

چو نیمی ز شب شش بر اندر گذشت
خمیده کمی اسب دیدم بدشت
دو پای و دو دست و دو سر داشتی
که یارد بنا بر شته اندر شدن

چو ان داشتی از دور رویه دهن
بلندی ش جای پر ان شدن
بدندان کیا خواب بگذاشتی
بدندان که خواب بگذاشتی

دو بر آب خمی تهی در میان
گذشته بجائی کی بر دسالیان
برابر نهاده بر وی زمین
برابر نهاده بر وی زمین

ز ازر یختن زین بران کم شدی
ز آن خشک را لب پر از نم شدی
میر یخته ندی بشنگ آب سرد
میر یخته ندی بشنگ آب سرد

کی خورد کوپ لو د پیش اوی
مش لا غر و خشک و بی آب روی
تا به یک هفته در آفتاب
تا به یک هفته در آفتاب

ز آن کاو را ز کی ریختی
ز کو سالوار ز نخ بگریختی
کلان کاو کو سالوا بی توش و تاو
کلان کاو کو سالوا بی توش و تاو

کی چشمه دیدم بدشتی فراخ
مران چشمه را سر سوی راه و ناخ
نر بخی بتن تا بر بن سر نهم
نر بخی بتن تا بر بن سر نهم

نر و کر سیاسخ کشائی زبان
اگر گوش داری بخواب دهم
ز خشکی لب آب گشته درشم
ز خشکی لب آب گشته درشم

چو شنید مهدان ز گفت این سخن
همه چشمه پکسر پر از نالای و غم
کنون پس چه خواهد بدن در جهان
کنون پس چه خواهد بدن در جهان

گذاردن مهدان جواب خواهارا

نه آید برین پادشائی گزند
سکندر بیارام ازکارشان
بدو گفت ازین خواب دل بر مکن
بدو گفت ازین خواب دل بر مکن

خرد یار کن جنگ با وی مجوی
ز آچار چه راست کاندر جهان
ز دوم در ایران کزیده بپیران
ز دوم در ایران کزیده بپیران

که زنده نماند ز زین افسرت
دگر فیلسوفی که اندر نهان
کسی آن ندید از کهان و مهان
کسی آن ندید از کهان و مهان

به اشته کی نام کرده بلند
چهارم قدح کاندر و بی آب
بگوید همه با تو راز جهان
بگوید همه با تو راز جهان

بدین چیزها باز جو آب روی
چه آید برین باش و پسگال جنگ
ز راز انش شود گرم و نرز اضطراب
ز راز انش شود گرم و نرز اضطراب

ز با چار گنج و با کشور ش
چو پگار تو را ی فرخ نهم
چو ای که اید ر پناه ز نهنگ
چو ای که اید ر پناه ز نهنگ

نام ز لقرین و از آفرین
کی خانه دیدی و سور اخ خشک
همان خواب را نیز پاسخ دهم
همان خواب را نیز پاسخ دهم

شتور و پاسخ ز پاسخ سرای
تو آن خانه را همچو کیشی شناس
ز و پیل پر ون شدی بدر نهنگ
ز و پیل پر ون شدی بدر نهنگ

باز اندرون نیز تیره روان
که پیدا و کر باشد و کژ کوی
همان پیل شاهی بود پاسپاس
همان پیل شاهی بود پاسپاس

خپس پست دیو سود و نیاید بکار
که زیرد ستانش باشند شاه
باشند بخام شاهی بروی
باشند بخام شاهی بروی

نماند جز از زشت نامی ازو ی
چنین راند ان پاسخ این خوار را
پر از غم دل شاه سر پر ز باد
پر از غم دل شاه سر پر ز باد

کزو شد یکی دیگ آمد بخت
ابر بخت دیدی یکی شاه جان
ز دل دور کن پیچش و باک را
ز دل دور کن پیچش و باک را

تهی ماند و بخت از که بد گمان
تهی ماند و بخت از که بد گمان

نشسته بکی کی بر وی پسر پیر
شده آن کی بخت رنا کز پیر
همانست کان باشگونه جهان
یکی را بود دیگر آرد دمان

که مر گ نایدت تو نو بری
چو دار ابشه آمد اسکندری
شود نیز اسکندر ز فیلقوس پس
یکی دیگر آید با نغم و بوس

بیاید یکی مرد سید ادکر
ششید شاهی ابخت بر
سیم آگند دیدی تو گر پاس نغز
گرفته ور اچار پاکیزه مغز

ز مر پاس تغراز در دیدن کشید
نه آمد پسوده اگند ور کشید
ازین پس بیاید یکی نام دار
روشت سوار ان شده گد ار

یکی مرد پاکیزه نیک خوی
بدو دیس یزدان شود چار سوی
بخاک افکند دین آش پرست
کسی یا ره بر سم نگیرد بدست

چهار است چون بر شماری تو دین
جز ازین نیست دینی بروی زمین
یکی دین پیغمبر ما مجوی
براهیم بن آذر ان را ست کوی

و گر دین موسی کر خوانی جهود
نگوید جز ازین را نباید پسود
دگر دین یونانی یار پاس
که دارد ر و اندر دل پاد شاس

چهارم ز تازی یکی دین پاک
سر هوش مندان بر آرد ز خاک
خپان چار تن از پی پاک را
کشیدند ار ان کونه کر پاس را

تو کر پاس را دین یزدان شناس
کشنده چهار آمد از بهر پاس
می در کشند این ز ان آن ز این
شوند اگهی دشمن از بهر دین

چو کر دیم شان یاد ازین بر چهار
شنیده بگاه که کوشدار
چهارم ز تشنه کر از ما خوش
کریزند ز ان مرد اش پژوه

ز مانی بیاید کر پا کیزه مرد
شود خوار چون آب دا نش بخورد
بگیرد در و یا بماهی شود
سر بگیش بر ز یا شود

همه تشنه کانرا بجوا ند ماب
کس او را بدا نش نسا ز جواب
که بر تشنه کر از ما خوش
که بر تشنه کر از ما خوش

بجا ید کسی دا نش در ا ستی
جهان آورد سوی در کا ستی
به نیچم کر دیدی یکی شار سان
به نیچم کر دیدی یکی شار سان

پر از خور و دا د و خرد و فرهنگ
لو کفتی ز مین چشم ایشان بدوخت
ز مانی بیاید کز ایشان شود
ز مانی بیاید کز ایشان شود

پریشان بود دانشومند و خوار
درخت خرد شان نیاید بیار
شناسنده مردنا دان شوند
شناسنده مردنا دان شوند

شناسش نه بر راه کفته درو غ
می از پرستش کیرد فر و فرغ
و کر شان بود دل ز یا شان کر
و کر شان بود دل ز یا شان کر

ششم آن یکی رفت نا پارسا پست
پرستیدن یک کره تندرست
ز مانی بیاید کز و ریش و زار
ز مانی بیاید کز و ریش و زار

به بچار یکی کر دو از بهر چیز
می کر دو چیز ند مند نیز
شود ر ا یکانی بر ستنده
شود ر ا یکانی بر ستنده

بهفتم کر دیدی تو اب دو پیر
خر ش ا نبودی برو بر کذر
ز مانی بیاید کز مردم بچیر
ز مانی بیاید کز مردم بچیر

نو در ویش یابد ز و بهره
ز دانش پژوهی و کر شهره
جز از خویشتن را نخوا هند پاس
جز از خویشتن را نخوا هند پاس

بهشتم کر پر آب دیدی دو چشم
یکی ز و تهی ماند بد تا قدم
دو از آب دیم سر اسپر بدی
دو از آب دیم سر اسپر بدی

ازین پس بیاید یکی روزکار
که در ویش ماند خپان پست و خوار
که بر ابر کرد بهار ان پر آب
ز دو ریش پنهان کند آفتاب

نبارد سرو نیز باران خویش
دل مردم ریش ا ز و شه ریش
تو ا نکه نخندی همی این بدان
کی ماه کر چوب و شیرین زبان

شده مرد در ویش ز ان خشک لب
همی روز ها بکذ ارند لب
ز ا زو یا د ناره تو ا نکه دمی
نپا زد مران ریش را هر همی

نهم آنکه کاوی چنان بندرست
ز کوپ لو لاغر او شیر چست
چو کیوان سپرح تر ا زه شود
جهان ز یر زیری با زه شود

شود کار درویش همواره پست
دهم چشمه دیده از آب خشک
ازین پس یکی رود کاری بود
جهان سر بسر تیره از رنج زای
سرانجام لشکر نماند بر شاه
چو آمد بده دوده توزین چار چیز
ز مهران چو شنید کیدان انجمن
زرتدیک مهران چو برگشت شاه
عجب ماند از خواب و از کار او
گذشت این و ماسوی دیگر شویم
سکندر چو کرد اندر ایران نگاه
بجایی گر آید سکندر فراز
ز مرکس بپرسید یزدان راه وی
سخنها همه رفت در پیش شاه
چو آمد بدان سار سار سران
نویسنده نامه را خواند پیش
یکی نامه بنوشت نزدیک کید
ز اسکندر و راه و پیغام و کار
همه شهسوار و پسر اخترند
وزان پس چنین گفت شهریار
گرایند با خنجر و ترگ پاک
نوشتم یکی نامه نزدیک تو
اگر شب شود روشنی را سپای
چنان نامه بر کید هندی رسید
بدو گفت شادم بفرمان اوی

دز و چفر خواهد همی شهد و مست
بگیرد و اندر شش آبهای چو مشک
که اندر جهان شهریاری بود
زبخشی نترسی سال و رنج ادی
بباید تو اینی یکی پیش گاه
برام گو چیزی نخواهد ستیز
بره تازه شد روزگار کهن
چکیدان بفرستند با او بره

رفتن اسکندر بهندوستان نزدیک کید هندی

بدانست کو راست آن تاج و گاه
در شمار سالها نهاک و نه باز
نبود نامزه زی جهان کدخدای
دو گوشش بدیشان و چشمش براه
که حیلا و خواند پیش کید بزرگ
بران مرز لشکر فرود آورید

نامه نوشتن اسکندر نزدیک کید ر

خداوند شمشیر و تاج و کمر
که فرمان روا نیست تا مرز پنه
که باشد در بخت پیروز یار
بده دارو امید و زهر پس باک
که روشن کند جان تاریک تو
هم اندر زمان سوی فرمان گرای
فرستاده پادشا را بدید
نگردم ز مای زیان اوی

نه زر با به دارد همی رنج خویش
نه زو بر دمیدی یکی رود خویش
که در خویش نباشد بر درد نیک اوی
همی سر زمان تو کند لشکری
کنون این زمان شاه اسکندر است
چو خشنود داری دران نامه رود
بباید سر و چشم او بوسه داد
بباید همانگاه بارام و خویش

رفتن اسکندر بهندوستان نزدیک کید هندی

سوی کید هندی بپیچید رخش
زمان مرکس را بدوم مدت
بگفتند ازین کارگاه خستی
چو بشنید ازایشان نگه کرد روی
بران مرز لشکر فرود آورید

نامه نوشتن اسکندر نزدیک کید ر

بنزدیک کید آن سر افراز مرد
سرنامه کرد آفرین از نخست
نگاران نگرنده کو بی رنج تر
بداند که با بخت ره یابه ایم
مرا نزا چو بر تو نجاند سپه
سر تاج بخشت ره بی سپرم
بترد کی چو یش بنشاختش
که ایم و مان کردن افراخته

نه آن آبها را که شبی شتاب
پر از غم نبود جان تاریک اوی
که سازند مر زان نامدار افسری
که بر تارک لشکران افسر است
که دانش بر و مست و دارد خرد
دلارای و سر فراز و بخت شاد
پراکنده کرد جهان نام خویش
وزان دانش و رای شیار او
سوی واپستان سکندر شویم
همه راه و پیراه لشکر کشید
زنا بید مقصر همی راه است
همه کام یابی چو بر ساختی
همه اندو و بیکد و خرجست و جوی
همه بوم ایشان سر سر کشید
نشاندش با یوان در پیش خویش
چو شیری کو اوغره گردد بصید
سزاوار بخت و سوار بسزد
بدانگس که جانز اندر آن نشست
چو خواهد کو بر دارد از رنج بر
ز شاه شتهی برترین پایه ایم
سه نیش دیر و بکامش کمر
بترد کی چو یش بنشاختش
کرایم و مان کردن افراخته

پنج نامه اسکندر از کید هندی

نباشد پسند جهان آفرین
پس آنگه نظر نمود تا شد دبیر
مران نامه را زود پاسخ نوشت
بخست آفرین کرد بر کردگار
وزان گفت کز نامور پادشاه
مرا چار چیز است کاندر جهان
فرستم چو فرمایدم پیش او
فرستاده آمد بکید دار یاد
بکوشش کران چیست کاندر جهان
بباید فرستاده نزدیک شاه
همی شاه خواهد کز دانش چیست
بدین چار چیز یکی پاسخ توی
چو خشنید بگشاد رنگانه جای
در آن پس فرستاده را شاه گفت
کند است کیوش همرنگ قیر
زدیدار و چهرش خرد بگذرد
سپهبد نژاد است و نیز دان پرست
بده سال اگر باندمان بهم
سیم آنگه دارم از ایشان نهنگ
چهارم مهان دارم از انجمن
بگفت این و گفتا بشهریار
بباید بپیش سکندر بگفت
بدو گفت اگر باشد این گفت راست
بدینگونه بی باز گردم بجای
گزین کرد ازین رهسپان مرد چند

گز تزدیک آن پادشاه زمین
بدینگونه بی چیز آیم بجای

رفتن دو مرد رومی بدیدن نخجیرهای کید

خداوند پیروزی و روزگار
نه بیند پسر مردم پارسا
کسی را نبود آشکار و نهان
کزان تازه کرد و دل ریش او
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
کسی را نبود از کهان و مهان
بکمر در اندش به پیچد و راه
که نادیدنی هیچ نابود نیست
مبین مژه بر هم نه بنهش بکدی
بپرداخت و بنشست با رهنمای
کرس دختری دارم اندر نهفت
همی آید از بیش بوی شیر
همی واپستاند از خرد بپورد
دلیش شرم پرهیز دارد بدست
نشینی نکند دمی از جام کم
که علت بداند چو هندی پزشک
یکی فیلسوفست نزدیک من
بره زود و این گفتها برشمار
دل شاه گیتی چو گل بشکفت
همان چار چیز این جهانرا بهاست

خداوند بخشنده داد و کرم
نشاید کرد ایزم چیزی دریغ
نباشد پس از من کسی را ستیز
وزان پس چو فرمایدم شهریار
سکندر فرستاده را گفت رو
کرو دیدم مر بود و نیها که بود
چنین گفت با کیکان چار چیز
همیگوید از گرد نخوتی همی
پیام سکندر چو او را بگفت
فرستاده را پیش بنشاختش
که گر هندش آفتاب بیند
خم آرد ز بالای او سرو بن
چو خوانش بود جان و مغز بهست
یکی جام دارم گهر بی گمان
همه می دهد جام و هم آب سرد
اگر باشد او سالیان پیش گاه
همه بود نیها بگوید بشاه
فرستاده نامور بازگشت
چو آن داستان گفت او را بخیار
چو اینها فرستند بزدیک من

یکی هدیه سازم که این در ورای
قلم خواست چینی و هندی حریر
بیاراست بر سان باغ بهشت
خداوند توش و توان و هنر
ز دارنده لشکر و تاج و تیغ
بدینگونه زاندر جهان چار چیز
بیایم بر پیشش کم نبنده وار
بتزدیک آن نامور بازشنود
سپهر آفرینش بخواهد فزود
گر کس را یکتی نبوده بهست نیز
رخ کید هندی چو گل بشکفت
چنان چون بیاید بود خویش
شود تیره از روی آن آرجمند
دژم خشان کند چون سر آید بخش
چو دور زمانه ندیدست پیش
وگر آب سرد اندر و آتشی
شگفت آنکه گی کیمر در خورد
ز دارنده لشکر و تاج و تخت
ز کرده خورشید تابنده ماه
بی باره و باد و پاکیزگشت
سکندر ز ایران نگشته چون بهار
درفشان کند جان تاریک من
بر بوم او را نکوم بپای
خردمند و بیدانش و بیگزند

یکی نامه بنوشت پیش شهریار
پر از پرورش نوی از رنگ و نگار
که وآن نامور را سپهر اران خویش
جهاندیده کارد اران خویش

خردمند با شرم با فر و رای
جهانجوی پرداش و رهنمای
فرستاد و من ایمنک بر دیک تو
سپهبده بارای مار یک او

تو این چیزها را بایشان نمای
جهان تا بماند همانجا بجای
چو این نامه یابم زیران خویش
ازین پر هنر مایه دیگران خویش

که گنجشت بر چشم ما چه چیز
که آن در جهان کس ندیده است نیز
که آموخت این زرنگان ترا
که هست این چهار اندرین مرز و بوم

نه بینی تو این لشکر انگیز ما
بمیدان و درون کوشش نرما
که گیتی است تا بابد او شاه نیست
فراوان بپرسید و پاسخ شنید

خردمند وه مرد و می برنشست
زتر دیکندر بسیلا و لغت
فرستاده آمد بدرگاه شاه
نیامد خود آرایش ماه را

دگر روز چون آسمان گشت زرد
برآنجخت خورشید تیغ نبرد
بگنجه در آرایش چین نهاد
نشست از بر تخت خورشید چهر

بگنجه درون بخت زرین نهاد
بزرنشند بیدار وه مرد و مهتر
زنان چرب گوینده و دلگر
فرستاده شان شاه ترک و پرند

بزرنشند بیدار وه مرد و مهتر
زنان چرب گوینده و دلگر
فرستاده شان شاه ترک و پرند
براورا ز اسکندر فیلقوس

چو دیدند پیران رنج و خشت
درخشان از ایوانه و تاج و گاه
فرونماند اندر دو چیزه خرد
زند دار او پیست شهریاری گرد

خردمند وه بر بروه بجای
زبانها پر از افرین خدای
زجایی که فرزند ازایشان گهی
نه روی چشم بر او اشند اندکی

چو فرزانگان دیر تر بماندند
کس آمد بر شاه شان خواندند
چنین گفت باره و میان نهاد
که چندین چرا بوده تان روزگار

همان مردمی بود گان چهره دا
بخوبی ز مهر اختری بهره داشت
نمودی است تر مشتری پرست
اگر چند دانش پسان پرست

چنین پانج آورد و پرسش بشاه
کرای شاه نیکاختر پاکرای
بزایوان چو او پرسش پسندگار
بکیتی نه در چین و در قندهار

بدیدم پرسش روی او را تمام
سلام علیک علیک السلام
فرستیم یکنامه تر دیک شاه
فرستیم یکنامه تر دیک شاه

نامه نوشتن فیلسوفان تر دیک اسکندر

نشستند پس فیلسوفان بهم
کنون مر یکی اریک اندام نامه
کرفتند قرطاس و مشکاو قلم

نوشتند هر مو مدی انگذید
زپیران بتر دشهنشاه رفت
سر دان تمهر مار تر دشاه
که پیران نوشته در وصف او

تا مکه سواری ز سیلاد لغت
زگفتار ایشان نگفتی نماند
نباید مرا اندام را مر یکی
صفت کرده بود از داد و نیکی

چو شاه جهان نامهاشان بخواند
کرنج بج که دیدند پیران بهشت
کنون باز کردید ما چار چیز
مدین برقوی نی مخواهید نیز

بدیشان جهاندار پانج نوشت
شما هفتنان نه برهنید
نیازار و اور اکسی زین پس
کزو یافتم در جهان داد بس

چو منشور عهد من اورا دهید
چو آن نوندران پانج شهریار
بیدند با رنج دیده سوار
ورنیاوه برگشت ازان نرادوم
هم اندر زمان نامه شهریار
نهاندند درش یک سخنه انگار

از انوان بر تر یک شاه آمدند
سپه دار هندوستان ساه دشت
کز اهیب اسکندر آزاد دست
چو برجواند او پانج نامه را
درگنج بی رنج بکشاد شاه
کزین کرد کو یا به شیرین زبان

هما نگاه صد کس ازان هندوان
کزین کرد و از دیاره و تاج و گاه

هم از کهرد جاره تا بر مید
زخیری که نشایسته بذر کنید
یرند نهصد شتر وار بار

ده اشتر همه بار دینار بود
صد اشتر زگنج و درم بار بود
کمی نهصد برمایه از نو دتر

بده پیل برتخت رزین نهاد
بپیلی که پرمایه تر زین بخواند
فغفتان بیاره بده خونین کمر

فتح همچنین نامداری بدست
رسیدن دختر کید و فیلسوف و پرنگاه تر د اسکندر
همه جامه و کوهرش شوار

سر اسپه همه راه آهن بزده
فغفتان چو آمد بنیکوی شاه
بر انکنده بذاه رخ کیسوان

چو سر و سهی بر برش کرد ماه
یکی تاج بر سر زمشک سیاه
لبان زره بر کل ارغوان

دو چشمش دو رخ پس اندر بهشت
تو کفتی که ارتار وارد در شت
بقصد و یالا چو پیروزان

سکندر بکه کرد بالای او
همان موی و روی و سرو پای او
همیکفت ایزد چراغ جهان

نهانی همی افرین خواندش
کر صنع جهان افرین خواندش
چو یکره بکه کردوش وجهان

بران کونه بر کوسپه آفرید
بران کونه بر کوسپه آفرید
بفرمود تا بر کنجور دیند

نشسته دوارا بین بکذاشت
بدین سیچاه و پوندر است
بر و بخت و نیز چندان ز کنج

چو شد کار آن سر و بن ساخت
رسیدن دختر کید و فیلسوف و پرنگاه تر د اسکندر
همه جامه و کوهرش شوار

بپرداخت از ان پس بدادستد کرد
امتحان کردن اسکندر فیلسوف را
بروبانشته زره چندین کهر

پر ارزه و غن کاو جامی بزرک
فرستاد زی فیلسوف ترک
که این را بدانا مهادر بسال

بدانسانکه تا ماند کی لفکنی
بدانش مر اجان و هنر اکنی
چو دانا بره و غن نکه کرد کفت

بجام اندر افکند سورن هزار
فرستاده بارش بر شهریار
بسورن نکه کرد شاه جهان

بفرمود تا کرد بکه خشت ند
ورآهن کی بهره ساخت ند
خردمند نزد وه آهن چو آب

ببردند تر دیک اسکندر بشب
وزان را نکشت در ماند لب
سکندر نهاد آینه زر نکار

سکندر بکه کرد و اورا بخواند
بپرسید و در ریکا مش نشاند
سخن کفتش ز جام و ز و غن نخست

بپانج چنین کفت مرد خرد
کر و غن بر اندا مها بکذرد
تو کفتی که از فیلسوفان شهر

چو سورن بپای اندر آید بخون
دکر پیکر اندر ش ایدش بکذرد
جوابش بدانا چنین کفت شاه

بزرم اندرون رنجن ریختن
بهر جای با دشمن آویختن
سخنهای باریک مرد خرد

تر ا کفتم این خوب کفتار من
روان و دل و رای هشیار من
سخن دارد از نوی ما بکیتر

چو یکچند کرد آشنایی بود
بنا چار هم رد شنایی بود
تو کفتی بر من سالیان بر کذشت

چگونه بر آید این تیرگی
زمان بس کجا چون آب گردد بر نگ
شهنشه بماند در شگفتی بماند
بفرمود تا جامه و سیم و زر
کرا تابنده تر چهره بی دست
خرد باید و دانش و راستی
بفرمود بردن تو این بار جای
اگر صد هزار اندر این گنج زر
سکندر ز اندوه نامد اندر شگفت
خرد یارم این رای و پند ترا
بفرمود تا درد پیش پزشک
سر درد مندان بدو گفت چشت
بدو گفت اگر پیش کاقدون خورد
بیامیزم اکنون مر او را دوا
همه باد گیرد این تیرگی
همان رنگ چهرت بجای آورد
خرد یار باشم ترا من بجان
پزشک سر اندیشه آمد بکوه
گیاهان کوهی فراوان درود
بکار آن تیز بودی سر شک
چنان مر که روزی بیامد پزشک
بر او گر بخواب بودی بپرسید
پسندیده دانای مند پزشکان
سکندر بیامد بتنها بخفت
چنین گفت کای خسرو داد گر
چو شهها بخفتی تو ای شهریار
بزرگان و خویشان ما همه
پزشک خردمند را داد گفت
و زان پس بفرمود کان جام زر
بیامود بر پیش ازان جام آب
بدان فیلسوف آن زمان شاه گفت
بجهد بدارند چیزی فزون
بدان فیلسوف آنگهی گفت شاه
چنین داد پاسخ گرای شهریار
از اختر شناسان سر کشوری
همه طبع اختر نگه داشتید
بطبع این چنین هم شنیده ابر پس
چگفتار دانا پسندیده اش
همی بشکم تا بام بجای
وزان پس سکندر بپرسید خواسته
سوی گنبد مندی فرستاد شان
چو در کوه شد گنجها بدید
ز گنج نهان کرده در کوه پیر
کنون ای بخن گوی دانش پژوه
چو تیغ از میان برکشید آفتاب
چو خورشید سر بر زد از برج شیر
فلک جامه قیر گون بر درید
چو آورد لشکر بنزدیک فور

چرا بود باید مدین خیرگی
کجی گر ویارد بروکار نیست
مدانا نبی اندر سپهر بلند
سیاورد گنجور جام گهر
نوچون خواهد جفت امر نیست
کز پیشی کوبد در کاستی
خرد باد جان ترا رهنمای
بود مر تهی رفت خواهم بدر
ز مرگ نه اندیشه ها بر گرفت
سخن گفتن بود مند ترا

آزمودن اسکندر پزشک را

چو بر خوان نشیند خورش نوشد
کیاهان فراوان آرام از مرو لی
بفرماید اندر مئت خون بهتر
بهر کار پاکیزه رای آورد
شوی پاک گند ارند مدخان
بیاورد با خویشتن آن گروه
بگفتند رو هر چه بکار بود
همی نرم جای بخستی بر ش
نگاهش نشان نیست اندر سخن
من بار گوی این بگشای لب
بدو اند ران کار همداستان
بیامیخت با ماه و مدار جفت
یکی جام بگرفت شادان بدست

نداگفتم از دانش آسمان
چو دانا بپرداخت از گفت خویش
پسندآمدش گفتار دادی
مدانا بپرسید و دانسته گفت
برای که باشم ترسنده زمرد
مرا خورده پوشیدنی زین جهان
سکندر بشادی ازو شاد باد
جز از کار نیکو مدار اندر گلگس
مدو گفت کز مرگ دیر زمان
سکندر بدو گفت من روشنم
چو شب تیره گشت از بر سنگ بخست
بشبگیر چون اندر آمد پزشک
سکندر چو او را بدین گونه دید

زدانم دولت نماشود پشیمان
سکندر ز رخسانش برآورد هوش
دلش تیز گشت در کار دادی
کز من کو مری دارم اندر نهفت
بشب پاسبان را نام مرد
پس از بادشا اشکار و نهان
رد و دش جهان یکسره آباد باد
بزن تا توانی بنیکی نفس
بگیرد خداوند خورشید و ماه
ز مرد پرستنده آمد ش نیز یاد

که گفت بدیدی چو دیدی بگوی
که بر دو د انگس بیاید گریست
ستبرگ انگه او تنه بر نپیچست
بیاید بدارو ترا رو نه شست
دلت شاد گردد چو خرم بهار
گرآری قوی این خبر دار بجای
رد و دانا پزشکان بر خواست
همی ز مر شاخت از پای رهبر
بر امیخت و دارو چنان چون بسزد
مدانست اندر ان هیچ تن دانگاه
خوان بیمه گردد بتن ناتوان
از آزاره پستی ندارد تنم
یا بوخت داروی گاهش درست
که گر دود دیدش سر شک

بفرمود تا خوان بیارا ستند
خیل گفت کای خسرو داد گر
چو شهها بخفتی تو ای شهریار
بزرگان و خویشت شناسان همه
پزشک خردمند را داد گفت
و زان پس بفرمود کان جام زر
بیامود بر پیش ازان جام آب
بدان فیلسوف آن زمان شاه گفت
بجهد بدارند چیزی فزون
بدان فیلسوف آنگهی گفت شاه
چنین داد پاسخ گرای شهریار
از اختر شناسان سر کشوری
همه طبع اختر نگه داشتید
بطبع این چنین هم شنیده ابر پس
چگفتار دانا پسندیده اش
همی بشکم تا بام بجای
وزان پس سکندر بپرسید خواسته
سوی گنبد مندی فرستاد شان
چو در کوه شد گنجها بدید
ز گنج نهان کرده در کوه پیر
کنون ای بخن گوی دانش پژوه
چو تیغ از میان برکشید آفتاب
چو خورشید سر بر زد از برج شیر
فلک جامه قیر گون بر درید
چو آورد لشکر بنزدیک فور

نوازنده رود و می خوار بستند
زداد و دهش شد بیزدان گرو
نیابد ترا هیچ دارو بکار
تو گویی بهندو ستان شد ره

بازو انبستن اسکندر احوال جام را

ز شبگیر تا گاه مستم خواب
که دارند جهان گنبد را نهفت
شگفت اید ر ین پند چندین فسون
که این دانش از من نباید نهفت
تو این جام را خار مایه مدار
ز مر جا که بد نامور مهتری
فراوان بر ین سال بگذاشتید
ز گردون نپذیرد می آب جوش
سخنهای او سود مند آمدش
همه پیش او بود باید بجای
کجی داشت از گنج آراسته
وزان پس بتندی بر آن بهدان
کسی چهره اگنده بار اید
سیاورد با خویشتن یادگار

آزمودن اسکندر بحکمت فرهمندی داماد و نشستن

جهان زرد و دیبای چین بر درید
یکی ماه فرخ بود پر جنگ و شور

نوازنده رود و می خوار بستند
بدو گفت دارو چرا نخستی
همانگه شاه جهان دو نیمی خفت
سکندر بخندید و رو بگشت شاد
یکی بد بده و نیاز و آهنگ سیاه

بازو انبستن اسکندر احوال جام را

بخورند آب از پی خیری
که دارد جهان گنبد را نهفت
شگفت اید ر ین پند چندین فسون
که این دانش از من نباید نهفت
تو این جام را خار مایه مدار
ز مر جا که بد نامور مهتری
فراوان بر ین سال بگذاشتید
ز گردون نپذیرد می آب جوش
سخنهای او سود مند آمدش
همه پیش او بود باید بجای
چنین گفت پیران میلاد را
چو من بفرستم ز پس چار چیز
دو صد بار کش خواسته بر نهاد
که وارد جهان گنبد را نهفت
شگفت اید ر ین پند چندین فسون
که این دانش از من نباید نهفت
تو این جام را خار مایه مدار
ز مر جا که بد نامور مهتری
فراوان بر ین سال بگذاشتید
ز گردون نپذیرد می آب جوش
سخنهای او سود مند آمدش
همه پیش او بود باید بجای
کجی داشت از گنج آراسته
وزان پس بتندی بر آن بهدان
کسی چهره اگنده بار اید
سیاورد با خویشتن یادگار

آزمودن اسکندر بحکمت فرهمندی داماد و نشستن

شنهشه ز میلاد لشکر براند
ز نامت اسکندر فیلقوس

سری فرومندی سپهدار هند — نهاد افسر و لشکر آرای و بند — سر نامه کرد و فرخ بن خدای — کی او بود باشد همیشه بجای

خداوند فیروزی و فرهی — که بد بنده و شاه و دیگر ری — کسی را که او کرد و پرور بتخت — بماند بد و کشور و تاج و تخت

اگر خوار کرد و بماند نژند — بتابد برو آفتاب بلند — خنک آنکه گیتی بزخود شناخت — سر از رای او دانش افسر بتافت

شنیدی جهانگیر بزدان پاک — که کرده ست با ما درین پرده چاک — زیرزی بخت دارفرهی — زده مهر در بخت هفتمی

بماند همین روزگار بکذرد — کسی دیگر آید گزین برخورد — برو هم بماند چو ما نماند — جهان و اپسیان با بر بگذرد

ازینگونه گر بشمارم سخن — همان داستانش نیاید بزبن — همی نام کوشم که ماند بنگ — بر مرگر خاک و بر کار ننگ

کرشش ازنکی راه خرد نیست — خرد را برو راه امید نیست — چو این نامه مینی بتردیک خود — برارد و دکن رای نارسیده

اگر روز خوانی همان تا بشب — بجز بانگ و آرنگ نای و لب — نگاه نیز کی با شب اندر آی — مزن رای با تو مدر هم نهای

زمانه مینی خوده و چار و ناچار — کز چاره کرد راه کرده دراز — نیابی کزینی و کشد آری — بلیکر گزینی و کشد آری

چنین باره کفتار ها گشته شد — نوشیده نامه بر تخت شد — نهاده مهر سکندر برادی — بخشید شاهی کیی راه جوی

و نشاده آمد بر تردیک خور — کهی رزم کفتی کهی بزم و سور — بگشتند با بورکای مهربار — زتردسکندر یکی نام دار

بیان و نشاده بر و راست — بفرمای بارش کز خواست — نفر بود کارند او را بپیش — بیارند بر کف او کم و بیش

جهاندیده را پیش او خواندند — برتخت تردیک بنشاندند — بیاورد و نهاد آن نامه را

چو آن نامه بر خواند فور سرک — برانسف از آن نامدار بزرگ

هماکه یکی تند پاسخ نوشت — چاکیر کیسه دخی نکشت

سر نامه کفت از خدا و ند پاک — که بد بنده و شاه و دیکر ری — نیابد کزو باشیم بی شرم و باک — کنونیم چنین بخش بر کزاف — کوی چاره باشد خدا و ند لاف

مرا پیش خوانی تو آنهم نه هست — خرد را بخوت آزرم نیست — اکر فیلقوس این نوشتی بفور — تو بتر آن هم آغاز و بر دار شور

زدار ابد بنیان سدیستی دیر — کزکشته بد چرخ کردنده سیر — چو بخشه بد شود روزکار — نساند مابد آموزکار

چو او کس و پشتیبان تر و یکمن — همیخواست یاری ازین انجمن — بکیهم من اورا کنم پاس سپاه — بر تو د نشیم شوم کینه خواه

چو بشنید کرد او بکیتی شتاب — شد از کار بخشش برانکونه آب — همان نیز بزم آمدت نزم کیه — برانی کز شاهان نکشند صید

برین کونه عنوان در نشان بخش — نیاید بیاز کیان کهن — منم فور دار فور دا زم نژاد — کز ایقصیران کس پس نکردیم باد

بدانکه کو دارا مرا بار خواست — دل و بخت با او ندیدم راست — همرزنده یلان درشتاد پیش — عیه ون بیاری زبان داد پیش

چو بردست آن بنده برکشته شد — سر بخت ایرانیان کشته شد — زدار اچو ری زمین پاک شد — تزار مردار نده ترپاک شد

کو او را زو پیشور بدبد رسید — چراشد خرد در سرت ناپدید — تو در جنک چندین دلیری همن — کو یاتات جز کونه پاشد سخن

برینی کنون رتد پیل و سپاه — کز شت بر بند و بیاد و راه — همرای تو برتری چیست راست — نهاد تو چون رنک امریست

بکیتی همه تخم رشتی مکار — بترسی از کرده بدروزکار — بدین نامه اینکونه کویی خواستم — بناپاه دانند را یار استم

پس انکه فرستاده آمد چو باد — بپیش شهنشه بخن کرد یاد — چو پانیخ کوش بکشند رسید — هماکه ز لشکر یلان برکشید

که بودند شایسته دانش رد — بدانش کهن کشته در سال تو — سوی فور هندی سپاهی برند — کروهی بر فتند تردیک شاه

بهر سو بیعرفت از ان سپاه — کروهی بر فتند تردیک شاه — کرای قیصر روم دارای چین — سپاه تر ابر بتابد زمین

بخندید هی جنک تو فور هند — زغفور چین و زسالار سند — سپه را چو اکر کرد باید بتاه — برین مرز هندو بی ازرد این کوپراه

بلشکر زنیم آپسی در دست — کرشایه بتندی بزرم بست — چو بشنید ازروسیان مه سخن — برآشفته شد مانیخ افکند بن

ازین جنک اکر بار کرد د سپاه — تخواهم کروی بود نیکخواه — همه بوم هندی پر از خوکنم — وزان پس یکی شارسان نوکنم

همه روسیان بنده و قیصرم — زمین جز بفرمان نپذیرم — بپویم اکر اسب کرد د بتاه — بیاده درآیم در زرزمکاه

کر از خون ناخاک در یکنند — نشیمش ژاکنده تا لکنند — نه نند کسی پشت مارا بجنک — دکر چرخ جنک آرد ار کوه سنک

همه بند کانیم و فرمان ترا ست — در آزار کیری زما جان ترا ست — سکندر چو بشنید ازان انجمن — یکی رزم را د یکر افکند بن

کزین کرد ازاید ایشان صد هزار — کر بودند با آلت کارزار — پس پشت ایشان زروی کران — زده در او مردان جنک آوران

برفتند کارآزموده سوار — پس پشت ایرانیان چل هزار — دیکر ان چخنه کذاران مصر

برفتند تیغ زن چل هزار — همه رزم جوی و همه نامدار — پس پشت ایشان سواران بصر — درودشت کرد د بکرد وار کوه

زاخترشناسان ازمودکان — جهاندیده و نامور بخردان — بدان تا پس پشت ایشان کروه — پژوهنده روزکار ببرد

چو آکاه شد نورکاه سپاه — کزین کرد جای از در رزمکاه — همیرد با چین شش شفت مرد — زمین از فی پیل چون کوه شد

سپاهی کشیدند بر چار میل — پس پشت کردان دار پیش پیل — بدشت اندرون لشکر انبوه شد — برفتند تردیک شاه جهان

بکفتند با او بسی نرم پیل — که او را بسر بر افکند بر دو پیل — زندونکهبانان نیز کار اکهان — نچون شد بود راه بازآمدن

که خرطوم او از سوار برتر است — نکردون مر او را زجل یاور است — سواری نیارد بر او شدن — بکرد اندرو کشتن آهرمن

بفرمود با فیلسوفان روم — یکی پیل کردند پیش نرم — بقرطاس بر پیل بکماشتند

نشستند دانش پژوهان بهم — چنین کفت کاکنون بپاکزه رای

ساختن سکندر سوار از آهن

یکی انجمن کرد از آهنکران — قرون بود از چل بار سی — یکی بارکی ساختند آهنین

زروی و مصری و زبار سی — سوار و تن و باره او و جنه — کهوون همیراند بر پشت شاه

بیفکند پس در زره ها دو جنه — خردمند را سود مند آمدش — بفرمود تا زان قرون ابزار

سکندر بدید آن پسند آمدش — که دیده ست مرکز راهن سپاه — سر مایه را کار شد راست

ازو ار بش جنک و بورو سپاه

از آهن سپاهی بکردون برآند
که آن چرخ گیتی نوردان نماند
چو اسکندر آهیخت تیغ از نیام
بدید این سپه آن سپه را زبون

خروشی آمد کز درم از دوردی
برفتند گردان پرخاشجوی
بغرید بانگ از دل کوه و دشت
همان لشکر از پس برآورد غو

از اندیشه‌اش برافروخت لفظ سیاه
بجنبید ازان کاهنین پرنیان
بغرید چون ابر بهمن خروش
برفتند لشکر ازخای تیز

همه بیابان عجب ماندند
جهان آفرین را همی خواندند
همی تافت بر خود چو خورشید تیغ
برآمد بانبه درین دشت کین

زلشکر برآمد سراسیمه خروش
بزخم آوریدند سلطان بکوشش
همی تاخت بر پیش لشکر چو باد
بانبه اندرون اندر انداخت تیغ

چو خبر طومهاشان برآشفت گرفت
تف آشفتن تیز ایشان درگرفت
همی تاخت بر پیش لشکر چو باد
فکند از پس پشت خود تیز مرد

چو هر یل ازین سان زمانه گرفت
بماندند ازان پهلوانان شگفت
رسیدند پیلان ازان سو و دو رو
همه لشکر منده رفتند باز

سکندر پس لشکر بدگمان
همه اند ماندند تیز از گمان
همه لشکر منده رفتند باز
همه رنده پیلان گردن فراز

جهانجوی مارو سیان همگروه
خرد و آمد اندر میان دو کوه
چنین تا موانیکلون شد بتنگ
سپه را بماند این زمان جای جنگ

چو پیدا شد از چشمه شیر شید
جهان شد بسان بلور سپید
طلایه دویدند و هر سو سراه
همه دشت لشکر ز دشمن تباه

سپه با سپه چند بر ساختند
سخن گوید و گفت او بشنوند
برآمد خروشیدن کاوهم
دم نای سرغین ز دیبه خم

چو بشنید آن فورمندی ترفت
سوار آمد و بانگ کردش دوید
یکی تیغ هندی گرفته بکف

همه دام و دد مغز مردم خورد
که او را بخواند بگوید درود
سکندر بیاید میان دو صف
بدید از جوید میی با توراه

دو مرد دم سرد و لب پر ز جوان
اگر داد گوئی بدان نگرود
که آمد سکندر بپیش سپاه
که زنی شد خرام ای سپهدار فور

زما چون یکی گشت سر پور بخت
به پیش سپاه آمد از قلب تفت
سوار آمد و بانگ کردش دور
دو لشکر بگشت آمد از کارزار

تن خویش را دید باره شیر
همان نعل اسب اشکوان نبرد
سکندر به کفتای اسب نام‌دار
وگرنه از و پیر گشتن است

سکندر سواری بلسان قلم
تکاوی و باهنگ و دو پهلوان
چرا بهر لشکر همه کشتن است
چو باید که گشور بجنگ آورم

بدو گفت هست آیین و راه
بدو ماند این لشکر تاج و بخت
میانجا به بندم و جنگ آورم
چو بیدار شد رزم او را بسور

کشته شدن فورمندی بردست اسکندر

سکندر چو دید آن تن پیل مست
بگفت و یکی باد گرد سیاه
دو خنجر گرفته همه دو بکف
یکی باره چون ازدهای دو سر

چکشت باد آورد گاه
بزد تیغ تیزی بران شیر مرد
بگشتند مرد و میان دو صف
سلیحی یک باد پای دژم

سکندر چو باد اندر آمد بکرد
برافشگر ایران و ایران دمان
غمین شد دل از جان تن گرفت
یکی باره بر پیش او بر نشست

سر لشکر روم شد با سپاه
زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بدانسو نهاد آن دل و چشم و گوش
بیامد بکردار باد دمان

برآمد دم بوق و آوای کوس
بران همدوان نرزه جوی
ز بالا بخاک اندر انداختش
بتگی بردی اندر آورده رد

خروش آمد از دشتگای لاپستان
سر فورمندی بخاک اندر است
تن پیلوارش بخاک اندرش

شمار اکنون از پی کیست جنگ
چنین زخم شمشیر چندین درنگ
سکندر شمار اچنان شد گروز

برفتند گردان مندو پستان
سر مایه‌ور فرمند و پستان
سر فورمندی پر خون و خاک
همه تنش کشته بشمشیر چاک

سکندر بجان دادشان زینهار
شنیدند این از لشکر پشمار
سلیح سران و دلیران هند
همان چوشن نام داران پسند

چنین گفت اگر مردمندی ببرد
شمار ا بنعم دل باید سپرد
نوازش کنون با فزونی کنیم
زدلتان غم و ترس بیرون کنیم

بخشم سر ار سر کج آوری
حرام است بر شکرم رنج اوری
همه مندم از تو ایمنه کنم
بکوشم که با بخت دادم کنم

وزان پس که شد بر بخت فور
بران رنج و نام برین چشن و سور
چنین است رسم سرای سپنج
یکی زو بنالد یکی زو برنج

چو دیدی تو ترسم سپنجی سرای
بدانی که اید غمانی بجای
بخور هر چه داری نمو باز پس
تو رنجی چرا ماند باید بکس

همی بود قیصر همانجا دو ماه
یکی نامور بود نامش سورک
زمنده و پستان پهلوانی بزرگ

بر تخت شاهی بدو داد گفت
که دینار مرگز من در نهفت
بدین تاج و گاه سپنجی مباز

گرگای سکندر بر بود گاه فور
کهی رنج چشم است و گه بهره سور
بدارم ترا تا بود روزگار

چو لشکر شد از خواسته بی نیاز
بر و نامه گشته زمانی دراز
بیاراست کردان و آواز کوس

بشگیر زخواست آواز کوس
برآمد بدشت اندر آورد و غو
بیاراست لشکر بسان درخش

بس نیزه و پرنیانی درفش
سکندر بیامد بسوی حرم
بدو گفت کز مرد بیکی شاد و یکی درم

کز خوان خرم را بر آورده بود
بدو اندرون سرکهان برده بود
بر آن خرم را بر آورده بود
که او بر مثال ترا سیم بود

گذیج گفش صدای عظیم
فدی کرد گشتش آورجیم
یکی خانه کرد و نهد خدای

کز خواندش خداوند بیت الحرام
بدو شد تر اندین بزدان تمام
زنایکی و راخانه چوشش خواند

خدای جهانرا نباشد نیاز
کجای خورد خواب آرام و ناز
بپرستگهی بود تا بود جای

پس آمد سکندر سوی قادسی
جهانگیر با لشکر فارسی
چو آگاهی آمد بنصر قتیب

پذیره شدندش بزده سران
دلاور سواران و نیزه وران
سواری پیاده هم اندر زمان

کز این نامداری کز آید براه
بخندید تاج و گنج و سپاه
نهیره سماعیل بهتر است

چو پیش آمدش نصر بر خاش
یکی باره در خانه سماعیش
بدو شاد شد نصر و کوس بسفت

سکندر چنین داد پاسخ بدوی
کزی باک دل بهتر از گنج گوی
بزن دوده اکنون کدام است مهر

بدو نصر گفت ای جهانگیر شاه
خرد افسر است مهتر بین جایگاه
سماعیل چون زین جهان برگذشت

رفتن اسکندر بدین کعبهٔ معظمه

کزو بدگی شاد و یکه درم
ابا نامه و بوق با پیل تفت

ابا لشکرش دشمنی تیز رزن
به پیش او بگذشت شهر مرین
بسی بگذه زان ماگشته شد
بدان دد دمان روز رزم گشته شد

بیامد جهان آفرین را بپیند
برو تیره شد رای چرخ بلند
خزانه بیامد چو او گشت خاک
برنج و به پیمد اگذشت پاک

حرم تا مین پاک در پرده اوست
بدریای بحر اندرون شیشه اوست
سر از راه پیچیده و داده نه
زیزدان یکی را بدل نیاده نه

جهانی گرفت بهشت اندرون
نژاد اسماعیل دل پر خون
سکندر ز نفر این بخشایش دید
زخم خزانه مر اپنس که دید

گرفت و بکشت و بخواری همه
چو آن کوشتیان دچه اگنده نه
نماند او بتن در یکی را روان
نماند ندازان تخمه کس در جهان

زمیدان و بت پرستی زمین
برای دبهردان بشیر زن
نژاد اسماعیل را بر برید
هر اپنس کز او مهتری پسندید

چو ازکار ایشان بپرداخت شاه
شد اندان قبله درایک خواه
سماعیلیان را نشانده بکام
بهر پی که قیطون بدادست براه

بیامد بیاده بپیت الحرام
تبر گیخت دینار گنجور شاه
بخشید دینار گنجی بنفر
تو انگر شد اپنس که درایشان بود

چو برگشت و آمد بدرگاه نصر
وز انجا بگذشت شاه شکر براند
پخدده در آمد فرا ان نامه
وگر خورد شش از کوشش چین بود

سپه را بفرمود تا بر رکهی
بسا زند کشتی و زورق بسی
رخدده سوی مصر نهاد روی
ملک بود قیطون بمصر اندرون

سپاهش ز راه گمان بد فزون
سکندر چو اگاه شد زین سخن
بپذیره شد شاه فرا ان سپاه

ابا بدره و برده و تاج و گاه
سکندر بدیدار او شاد گشت
بمصر اندرون بود با پنج شاه

بدان تا بپاسود شاه و سپاه
همه سازنده را بپرداختند
وگر سال با لشکر جنگجوی

داستان قیدافه ملکه اندلس با اسکندر و در پیشداد ن قیدافه مصور را بمصر تا صورت سکندر را نقش کنند

زنی بود در اندلس شهریار
سلیحی ز نو ترکسی ساخته
سوی اندلس نر نهاد روی

جهانجوی و بخشنده قیدافه نام
خرد مند با لشکر و شهریار
رزور بهی یافته نام و کام

زلشکر سواری مصور بخواست
که ها شد صورت نگار دردست
وزین مرز باد و مبر سپس نام

بشرقی کمرگین چنان مجوست
بگفتار تا چون نماید بدست
یکی صورتی کن بآب ای او

نگارنده بشنید ازو بهر شست
بصر آمد از اندلس مجوی کرد
بر قیصر اسکندر را دید روی

چه بر گاه دیدش چه بر شست زین
نگار سکندر چنان هم که بود
نگاریده و زانجای برگشت زود

چو قیدافه چهر سکندر بدید
چنین گفت کین مرد کیستی پهای
بگوید بزرم و بپاکیزه رای

سر انگبین کو پیش آید او را بجنگ
سکندر ز قیطون بپرسید گفت
که قیدافه را بر زمین نیست جفت

بدو گفت قیطون که ای مهتر
چو اینست اندر جهان نام دار
دگر باز جوید بر و فرهی بسی

زنگجی بزرگی و شایستگی
زآهستگی هم ز بالا پستگی
نه مینی ماننده او در زمان

یکی شارسان کرده دارد بسنگ
گرش بیاره آز اخنگل بلنگ
بر ین هم نشان نیز نهای او است

گرازنگجی پرسی خود اندازه نیست
سخنهای او در جهان تازه نیست
ندارد کسی در جهان مانده جفت

سکندر چو بشنید ازان یاد گیر
نامهٔ اسکندر بقیدافه

کس این خود نگیتی نیارد بگفت

نوشتند بس نامه بر حریر
شده نام او در برزگی بلند
بفرمود تا پیش او شد دبیر

بتر دیک قیدافه نامور
تخت آفرین بر خداوند مهر
رشیراوژن اسکندر شیر گیر

خداوند بخشنده دادگر است
پس انگه چنین گفت کای شهریار
فروزنده ماه و گردان سپهر

بشهدی بخشیم راه ترا
چو این نامه آرند نزدیک تو
توی نامور با نوی نام دار

وزینسان بزرگی بپاک تو نیست
اگر آنچه گفتی بجای آوری
درخشان شود جان تاریک تو

خرد مندی و پیش بینی بود
وگر هیچ تاب اندر آری بکار
خرد را برین رهنمای آوری

چو اندیشه کهتری را دراو فروز
برین گمشنی کرده نامه تمام
نه بینی خمار اندر گردش روز گار

چو از نامه و عنوان او گشت خشک
بباید میونی نگاور براه
بپیچید و بنوشت عنوان بنام

سوی او پس شد چو باد دمان
بفرمان آن نام مهر دار شاه
بفرمان آن نام بر دار شاد

چو قیدافه آن نامهٔ او بخواند
بفرمود تا پیش او شد دبیر
درزان نامه بر شد نام بر دار شاد

بدو گفت با او مگالنده کین
رشیراوژن اسکندر شیر گیر
خرو برد ان چون یکی پیشه کرد

ولی هم نشانیده یکه مهید
فروزنده ماه و گردان سپهر
بباشد پسندیده او را بشاه

بفرمود تا پاسخ نامه زود
پاسخ نامهٔ اسکندر از ترد قیدافه
توی نامور با نوی نام دار
بباشد پسندیده نزدیک شاه

همو چرخ گردنده بر پای کرد
بکردند آغاز نامه نخست
درخشان شود جان تاریک تو

بپرورزی اندر سرای درنگ
بنده یک را اندرده جای کرد
خرد را برین رهنمای آوری

بناشد پسنده بنده موشیار
ازان نام و ازان نشر کشش
نه بینی خمار اندر گردش روز گار

که چون قیصر ایدر بفرمان شوم
که مردم شمارند بر یک شمار
بپیچید و بنوشت عنوان بنام

وگر خوانم از مرسولی یزدیست
بر تیم ز تهمنده جان شوم
بفرمان آن مرزبان بشکوه

یکی گنج در پیش مرتهری
نماند برین بوم جای نشست
بفرمان آن نام مهر دار شاه

چو آید بدین مرز بن لشکری
ز دارا سندستی خداوند لاف
درزان نامه بر شد نام بر دار شاد

تو چندین چه رانی سخن بر گزاف
همونی بگفتند بر سان باد
خرو برد ان چون یکی پیشه کرد

بران نامه بر مهر زرین نهاد
بکردند آغاز نامه نخست
بانش پسندیده پاک دین

رسانید آن نامه بر نزد شاه
رفتن اسکندر بر سولی پیش قیدافه
به پیچم تا خود چه آید پدید

جهانجوی دوناموز گرنده
بران داد گر گوزبن اسپرید
بدارد او بر نام دار ان بسند

بسر بر نهاد و بزین بر نشست
بسر بر نهاد و بزین بر نشست
بفرمان شکر و گنج شاهنشهی

بیامد بدان مرز و بوم و بر ش
بیامد بدان مرز و بوم و بر ش
گر بر سر ی شهر یاری سزاست

بپرسید و بشناخت کاخ و سرای
بپرسید و بشناخت کاخ و سرای
گر با بخت و گاه بند و با فرهند

بفرمود تا پیش او شد دبیر
بفرمود تا پیش او شد دبیر
جهان بر بد اندیش تنگ آورند

بفرمود تا پیش او شد دبیر
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بدانش پسندیده او بود بند

بفرمود تا پیش او شد دبیر
بفرمود تا پیش او شد دبیر
براه اندرون دام مرزان بشرد

بفرمود تا پیش او شد دبیر
بفرمود تا پیش او شد دبیر
چنان چون گر شاید بر راه راد

بفرمود تا پیش او شد دبیر
بفرمود تا پیش او شد دبیر
نه مردان ره دی چنان چو ند

گواهند مردم هم آواز او ی
همه نیک بیش اندرون قیصر او ش
بدو پور نصر کونه میوه دار
چو قیدافه اگه شد از قیدروش
پسر نیز چون روی ما در بدید
بدو قیدرا ش آنچه دید و شنید
مرا نیک آمدی با مرو پس
کنون مرچه دانی ز خوبی بکن
با یوان فرستاده را پیش خواند
بزرنگ خود مردم راحای کرد
ببود ا شب و با مداد ان بگاه
چو قیدافه را دید بر تخت عاج
بخ شاه تابان بکمر دار سود
پرسیده شه با طوق و با کوشوار
نشستگه قیصر به نیز
همان پای تخت و مرا و به داد
چو خورشید تابان ز کنبد بگشت
بفرمود تا خوان بیارا ی پیشند
خورشها بی اندازه آورده شد
می خوردن اندر کرا نایه شاه
به پیش اس آورد چیزی که هست
بخ پرسید کز کجا ی بگذرید
فرستاده گفت از خویشتن
چنین داد پاسخ که شاه جهان
کمر سه بیچی ز فرمان من

برآرم

برآرم دمار از همه لشکرت
خردمندی و شرم تر دیک تست
نه بینی جز از خوبی در راستی
بدو گفت کاکنون زه خانه ا
سکندر بیامد سوی خان خویش
سکندر بیامد بدان بارگاه
همه کاخ او پر ز بیگانه دید
زمینش همه عنبر و مشک بود
بسی گفت کاندر سرای نشست
بدو گفت قیدافه کای مطلقون
سکندر بدو گفت کای شهریار
بخندید قیدافه از کار او ی
سکندر بنکفتار او گشت زود
سپاسم ز یزدان پرور دکار
منم مطلقون کدخدای جهان
اگرچه خوشش نیی بخشم
وگر هیچ جنبش بدی در نگار
می گفت بی جنبری در نهان
نیارست بودی بکشتن تیز
نباید که بیجه ز راه کرند
ترا کشتنی یا جکه گاه خویش
بدو گفت کای چشمه و پرنیان
که برگشت روز بزرگان دهر
همه نیکو بیها ز یزدان شناس
کجا آورد دانش تو بها

بآتش بسوزم همه کشورت
جهان آفرین از برای بکیست
بدو گفت کاکنون ز خانه ا
بیارای با مرو م دلپذیر
چو بز ز د سر از کوه ز ین چرا غ
دو لب پر ز خنده لب از غم سیاه
نشستن بلورین یکی خانه دید
ز چرخ بر سپهر و زه اورا غلو د
ز بیند چنین جای بز د ان پرست
چرا خیره کشتی بگاح اندرون
تو این خوانه را خار پایه مدار
دلش گشت خرم ز کرد ار وی
ز بان بز د ر د و لبان لاجورد
که با من بدید مهتر نام دار
چنین گفت قیدافه ارز د اوری
بیارای تا بر نهاد پیش حریر
بو دی خرا سکندر شهریار
سپاد ا گر با شد شهی در جهان
نه جای بنر د و نه راه گریز
که دل بیکبی بیند د بلینه
بدر آیدی پیش بز خواه خویش
مر د ی مکر د ان سر خویش کش
که ر اخترش ر استه بود بهر
فرو د ر تا ز نده با شی بجای

نشان سرای تو یافتم
کنون کو شالی بسر ا ز ساز د
بر آشفت قیدافه چون ا ن شنید
چو فر د ا بیالی تو یا نیخ با هم
چو بز ز د سر ا ز کوه ز ین چرا غ
فرستاده را دید یالا ر با ر
عقیق و ز بر جد بر و بر نگار
سکندر فرو د ا مد ا ز ان جا گاه
خرا مان بیا مد بتر دیک شاه
نها د ند ز ر ین یکی ز یر گاه
که آیینه گشتی بین فر و د م
که در یا ی تو معدن کو هر ا ست
فرستاده ر ا یکایک بپیش
چنین گفت الوکی ا ند ر خو د
بد ی گفت قیدافه ا ز د اوری
بد ی گفت قیدافه کر تجربت
سکندر بد ه گفت سر کز ا ر مهان
اگر با منی سلیم کنون
بخندید قیدافه ا ز کار ا وی
نه ا ز ر ز شا ن سر ته ز ر ا ست
د ر ان پس کسی کر د پیمای ا و ش
بد ی گفت قیدافه ا ز د اوری
بیارای بر د ر جوا لی گفت

بخکمت ا ز ان تر بشتا فتم
بد ا نی که ما ر ا ند ا ر ی تو تا د
جز ا ز خو ا ستی هیچ د ر ا ن ند یه
یکشتنت ر ا ی فر خ بهنم
چو د یا فر و ز نده شد د ر ا غ
بر سید و بر د ش بر شهر یار
میا ن ا ند ر ن کو شش ا و ا ر
ز ان فر و ا ور ا ند ر ان د یگاه
نها ند ن ز ر ین یکی ز یر گاه
که آیینه گشتی بین فر و د م
که در یا ی تو معدن کو هر ا ست
فرستاده ر ا یکایک بپیش
چنین گفت الوکی ا ند ر خو د
لبت ر ا بپر و از کا سکند ر ی
نو شته بر و صورت لیپذ ر
بر و تیره شد ر و ز بر سپا ن ش
حیل بد ه ا ی پیش من د ر ر ت
بز د ی بو د خو ا ستا ر جهان
همه خا ر کشتی چو د ر ا ی خو ن
د ر ا ن مر د ی و تند کفتا ر ا ی
نه ا ر ز ا ی د ا ر ا ب و کر د ا ن سپه
که مهتر شد ی بر ز ا ن و ز مین
نه بینم می گفت و کو ی تو ر ا ست
فرستاده ر ا ی ا ز خو یشتن

بترة یک دار اشوی چاره کر — مادنون بری ازرش جام زر — مرا نیست آئین خون ریختن — ز رخیره بابهتر آویختن

چو شاهی بکاری توانا نبود — نخیزد بدارو دوا نابود — چان دان که ریزنده خون شاه — جزاتش نخ مند بفرجام گاه

تو این بیاش دشاوی برو — چو رشی یکی کار بر پای زنو — کزین پس نیابی پیمبری — تراخاک داند که اسکندری

مدارم کسی را ازکرد کنشان — کزارجهر دو من ندارم نشان — نگارنده هم زین نشان برجریر — نهاده بتروی یکی یاکبیر

تو تا میری مطمئن خوانمت — برین هم نشان رازنبشانمت — بدان تا ندانند کسی رازتو — همان نشنود نام وآوازتو

فرستت بانگ کوی بارجای — توبایدکه باشی خداوندرای — بشهرمن دوش ومونده من

نباشی بدانديش ما پسکال — بمانی که مرکز نفیرند من — کزنبند وارکشن آیرکشت

چو قیدانه را دید بخت گفت — سکندر شنید آن سخن شاد گشت — که بارای تو تشتری باجفت

بدین پیچ و فرمان راست — بخواند آفرین صلیب بزرگ — بدارنده کو برزیانم گواست

بایزداد دین صلیب بزرگ — بکیوان و راوش بهرام و شید — نیامیه و تیزده مرا مسیه

بزنار و نماس و روح القدس — نه پنجه به لشکر و نیم تنگ — نه آسیرم از مردی تیرونگ

نه باپاک فرزند تو بد کنم — کزین پس مرا خاک دارد بش — یکای صلیب است گاهت مرا

یکان بارهنمم وفای ترا — بخرم بخیری حجای ترا — برادر بود نیک خواهت مرا

همه کاخ کرسی زرین نهاد — به پیش اندرآرایش چین نهاد — بزرگان و نیک اختر انرا بخواند

وزان پس گرای دو فرزند را — بیاورد و هم خویش و پیوند را — چنین گفت کاندر سرای سپنج

برانم که باهی کم و کاست — بزیباد شاهی کم کاست — یکی پانج پندم شنوید و یم

بباید کزین کردش روزگار — مرا بهره کین آید و کارزار — سکندر بخواهد شد از جنگ بر

می جنگ تا خود نهد از بهر گنج — همه گنج کیتی بیزند برنج — وکر آسمان را سر آرد بزیر

برانسان شوم پیش او دشاه — کزو بخشایش آرد بر چرخ و ماه — بجوید پس از پند هوشندها

چکوید دین را چه پانج و همید — کمر کاندرین رای فرخ نهید — باند مکر دوستی در میان

بکفتند کای جیره داور داد — ندارد کسی چون تو بهتر بیاد — همه پانج پادشاها ختند

اکر دست کرد و ترا یاد داشت — چه خواهد جز این مردم پارسا — خنک مرزش چون تو تهمتن بود

چو اسکندری کو بیاید نبرد — بشبیر دریا نکند روی زرد — نوارزد همه گنجها رنج تو

جز از آشتی ماند این نیم راهی — نه الا بود مردم جنکجوی — می چرخ جنکی نیزد بنیز

درکنج بکشاد و تاج پدر — پیاده دبا باره و طوق زر — یکی تاج بد کامدران شهر و بزر — کسی کو سرش را مد اسب آورد

فرستاده را کفت کای بی بیانه — مرا پیش کو دار و خود بار داد — بتاج مهان چون سزاوار مست — زفرزندو مایه یکی مست

یکی تخت بودش مهفا بلخت — بپستی کش پنده یکتا بلخت — بپیکر یک اندر دکر نانته — بکارنامه پسر شصتها نانته

بکرسیها چون پسر از دها — ندانست کس کو سرش را بها — بر چار صد کو سرش سوار — همان سرخ یاقوت و هم زین نکار

دو مثقال هر یکی زان سنک — زمرد بر و چار صد پاره بود — لشبری چو قوس و قزح نا لسود

کشاده بشتر دار بودی چهل — زنی بود چون زرف دریا دل — چو دندان دوار بشش نانند دستار مثیل

یکی کرخوانی همی بر برت — ازان چار صد پوست ببدر بری — خرم کوزن تمغ مزار — همه رنکه دیز کنا و اویر نکار

دکر صد یکه تیز تکجسته کیر — بکوه و بهامون رونده چو تیر — بیاورد ازان پس دو صد کوسفند — پرسیده او عیر اندیش

ز دیبا و خز چار صد تخت نیز — عدتخمها کرده از چوب شیز — دکر چار صد تخت از چوب تر — که نهاده زکیر زرد و رنک زرد

صد اسب کرانمایه آراسته — زمیدان پرد دمباخواسته — پرد ندازان پس دو صد کاومیش — عیر اندکه تا این خویش

همان تیغ هندی و جوشن هزار — بفرمود و بانیزه کارزار — همان خود و مغفر هزار دو دست — کمیخور فرمود کاکنون نایست

همه پاک بر مطمئن بی شمار — بکوشش نشکیبد بر پاس کار — بکوشش نشکیبد بر پاس کار

ودرانجا که لشکر اندر کشید — پرسید زیرینه کاران سخن — برومن چو اکاه شد کارشاه

بدان تا زکردار های کهن — شدند اندران آکهی یکروه — بنوشتند پس نامه بخردان

پرسیده مرداندرآمد بکروه — سرنامه بود اندرین مهان — کزارنده بر شهریار جهان

دکر کفتکای شهریار نبرد — ترا داد و نیروان جهان برترست — کرپروز کرباد هوار و شاه

برانشکپایی دوانش است — سرودانش و نهاد پرازرانش است — چه داری بدین مرزبانی ارای

زمینی چو ارزیر هفت یک رهست — پراکنده از زور کارد مه — وکر بودن امید در آید بست

کزین کره جای خرد و خوابست — زمینی کرانچی بود اب نیست — فرستاده آمد بدرکاه شهریار

سکندر فرستاده نامه دید — ی آزاری و راستی برکزید — پرسیده آکه شد از کار شاه

پرد ندچو ما چیزی که بود — کزی نکیخان بدکشت و درود — چکایک بمغز اندر آمد نخست

سکندر چو روی برومن بدید — وزانکونه آورد ایشان شنید — روان و برهنه تن و پای سر

زبرکیا بوشش از خم خورد — برآسوده از بزم و رود و نبرد — خورد خواب و آرام بر دشت و کوه

همه فرد و دیشان برهمیوه دار — زتخم کیاهان برکوهسار — ازارش یکی چرم بخسیر بود

سکندر بپرسیدش از خواب خورد — وزان کیاهش رد رو کتاه و نبرد — خرد مند کفت ای جهانکیر مرد

زپوشیدنی هم زگستردنی — همه بی‌نیازیم از خوردنی — کز ما سوی یزدان کرا ایم پاک — ازین مشکلی غم دتیره خاک

کیا پوشش و نخم آن خوردنم — سپاس کسی نیست بر گردنم — ز خویشی کمتی خود داریم بهر — ز گردن جدا نیست ترناک و زهر

برهنه چو زاید زمادر کسی — نیاید کزو ناز و پوشش بسی — کزاید رشود بر همه سوی خاک — همه جای ترس است و تیمار و پاک

زمین بستر و پوشش از آسمان — برد دیدبان تا کی اید زمان — جهانجوی چیزی کموشش بچیز — که آن چیز نوشش نیرزد بنیز

چو او کمتر و زمین سرای سپنج — ازو بازماند همه تاج و گنج — چنان دان که نیکی است همراه اوی — بخاک اندر اید سپره کاه اوی

پژوهش کردن اسکندر برهمان را از دانش

چو نیکو نگفت ندانم درود — کزان پس نیایدش خایدن گزند — برهمن بدو گفت کای شاه نژاد — خوشش آمد ور ا گر دوازان نشنید

سکندر بپرسید کاندر جهان — نوکر مرده را بشری صد هزار — ازان صد هزاران کی نیمه نیست — قرون اندکی بارها بود نهان

همان زنده پیش است ازو مرده نیز — کی مرده را بشری ای شهریار — دگر آنچ از انگار و بهمان — نوشش نیاید گه بامی نوشاد

بپاسخ دگر گفت کای شهریار — بپاید همین مژده را نیز برد — تورا ز جهان همچو ما بشمار — خنک آنکه در دوزخ آگنده نیست

نهان را شکار است بود پیشتر — نداند بدو نیست دگر بادگر — وز قطره آخر نیست انگار — سر سیدی ای شهریار جهان

بپرسید خشکی فزونست آب — که تا بر بود بر همی آفتاب — بر همن چنین داد پاسخ بشاه — که هم خشکی را آب دارد نگاه

بپرسید گر خواب پیدار کیست — همان بر زمین سر گشت کار کیست — که جنبدگان اند تا کی زیند — بدینگونه اند جهان بر چه اند

بر همن چنین داد پاسخ بدوی — که ای پر هنر مهتر راست گوی — چنان دان که بیدار را پیش بود — که از گشتنش اندکی پیش بود

گنه کار تر چیز مردم بود — که از کین و آرش خرد کم بود — چو خواهی که آزاد انی در درست — تن خویشتن را مکن گشت

که روی زمین سر بسر پیش تست — نگویی بهر دو ان خویش تست — همی رای داری که افزون کنی — ز خاک سیه موتبرون کنی

روان تر ادو رخ است آرزوی — مگر زین سخن باز گردی بگوی — دگر گفت بر جان ناشاد کیست — بگوی بهر جای پیراه کیست

بپرسید کاین کو مرا راست چیست — کش از بهر بینی بیاید گریست — چنین داد پاسخ که آرد بدست — دو دیو اند بیجاره و ریو پاز

یکی رازدگی شده خشک لب — یکی از فزونیست بیجا شتاب — همان بهره ور ا رود از شب شکرد — خنک آنکه خاشش مدرد بنرد

بکشند چو گفتار ایشان شنید — بر چیاره شد چون گل بشنید — بگفتا گر گفت شما هست راست — خرد بر چنین گفتها بر گواست

بپرسید کین دیو را چیست جای — بر ایشان فسون و خرد چیست رای — چنین داد پاسخ که بندیش باد — بباشد جز از کشتن دو آز

خورد را چو نیرو دهد هوشمند — کشد این دو آرد مر ا ز ا بهند — سکندر ز گفتار شان شاد شد — همه جانش از داد ایشان آباد شد

دو رخ نرم رده دیده پر آب کرد — همان چهر خندانش پرتاب کرد — بپرسید پس شاه فرمان روا — که حجت چه باشد شما را بجا

ندارم دریغ از شما گنج خویش — نه سر گز براند یشم از رنج خویش — یکی گفت کای شهریار بلند — در سری دو مرگ بر ما مبند

چنین داد پاسخ بدو نیکخواه — که ما مرگ کوشش نمایم بجا — چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها — که گر ز اهنی روز پیدا بود

چه دانی که اید ر ما سنی در از — هم از روز پیری بیابی چه آز — بخ نیکوی در زمانه کمن — که سر کیس ز تو خوب راند سخن

بر همن بدو گفت کای پادشا — جهاندار و دانا و فرمان روا — چو دانی که از مرگ خود چاره نیست — ز پیری بتر هیچ بیچاره نیست

جهان را بکوشش چو جویی بسی — گل زیر خیره چه پویی بسی — بتو باز ماند همه رنج تو — بد بخش رسد کشور و گنج تو

ز نهد کپان رنج بر تن نهی — ز کم دانشی باشد ا بلهی — پیام است از مرگ موی سفید — چون چه داری تو خندین امید

چنین گفت پیدار دل شهریار — گر گر بنده از بخشش کرد کار — کز ین بر تر اندیشه ما کجاست — بنه بر سر گردش آسمان

ز فرزانه و مرد پرخاش خر — بخشش بکوشش نیابد گزند — وگر مرگ در جنگ در گشته شد — دگر اختر شوم روز بر گشته شد

بدو گفت بخشان ریختن بر سپاس — گر پداد گر کیس نیابد بر ها — بدیدند باد فره ایزدی — چو بشنید باز ار ره بخردی

کس از خواست نیروان کر انیافت — بگار ز زمانه بهانه نیافت — بسی خیره بخشید و پشت کسی — بدیدند شادتر دیگ ایشان بسی

پی آزار انجا یگه بر گرفت — بسی فیل تر اوید از انجا یگاه — بران همگنان راه خاور گرفت

ز شهر بر همن بجایی رسید — مد انجا یگاشان معدن اود پگاه — که پی کشور آن ژرف دریا بدید

بسی خلق تر اوید از انجا یگاه — بسان زنان مرد و شیده روی — همه جیرفت با جامه ور نگ و بوی

ز نهای تازی و ه رچیز روی — نه روی ز ترکی و نه پهلوی — اگر چه بصورت چو مردم بدند — بنگ همچو اسپان بادم بدند

ز های بدیشان همه خوردنی — ز جایی بشد راه اورد نی — سکندر بگفت اندر ایشان بماند — ز دریا همی نام نیزدان بخواند

همانگاه کوی بر آمد ز آب — ز تو ما ز ده و ز ز د چون آفتاب — سکندر یکی تر کشتی بخست — که آزا بدیده به پیشند دست

یکی گفت ازان فیلسوفان شاه — کز ر ژرف دریا تر ا نیست راه — همان تا بپیشند مر ا ز ر کسی — که بهره ندارد ز دانش بسی

ز روی دو ز مردم پارسی — بران کشتی اندر نشستند بسی — همی رفت تا بر لب آن ژرف کوه

فرو برد کشتی هم اندر زمان — سیاه شکندید بدان جیزه ها — همی هر کسی نام نیزدان بخواند

بدو گفت روی که دانش ترا ست — که دانای گیتی ز پرسش تر است — اگر شاه کشتی ز گیتی بتاه — پر از خون شد ی جان چندین سپاه

بگیرد اندرش نشان اندر خورست — تو گفتی که چو بچار است سخت — یکی پر قدن بود تنهای اوی — ز چل رسش همان نیز بالای اوی

همه خانها کرده از چوب دنی — ز سیمش هم از زی فرو برده پی — نشانی نشد اندر ایشان بسی — ز شوری نخورد آب اورا کسی

چو یکچند تت از ین آب جایی رسید — گر انجا یکی ژرف دریا پدید — جهان خرم و آب چون آبگینه — همی سنگ پیدا خاکش زیرین

بخورند و کردند هنگام خواب — بسی مار پیچان بر آمد ز آب — وز ان پشه گردم چو اش بر تنک — جهان شد بر ان جنگیان تار و تنگ

بهر گوشه بر فراوان مرد — ز بر گان ندارد مر و ان کرد — ز یکسو بر آمد فراوان گراز — چو ا ان پس ز دند انها شان دراز

ز دشتی دگر شیر مهتر ز گاه — که با جنگ ایشان ندانست راه — بدان پشه ان اتش اندر زدند

بگشته چند اگه گرفت راه — ز ده بار یکی تنگ شد بر سپاه — یکبار یکی خون شد آن ژرف گاه — ز شیران گر گشته پیر و براه

وزانجا یکه شاه خورشید فش
بیامد دمان تا زمین جنبش
زردم زمین دید چون پر زاغ
سیه گشته وچشمها چون چراغ

تن آورد یکی لشکر زور مند
همه تن ودوش دلاور بلند
چو از دور دیدند گرد سپاه
خروشی برآمد بابر سیاه

سپاه انجمن شد بر ران هزار
وزان تیره شد دیده شهریار
بگشتند سیاه پیرامنش چو
یکی جای پیمان اسپنجوان داشتند
همی رفتن مرد بگذاشتند
کمر دا شتند آلت کارزار

بهامنه یکایک اندر آمد بجنبش
غمی گشت ازان لشکر بیریش
گوا رخون زمین گشت چون ارغوان

چوارخون درو دشت آلوده گشت
زکشته بهرجای تل توده گشت
ازایشان بگشت چندان تیر
بفرمود پس کانش اندر زدند

چوشب شد شنیدند آواز کرگ
سکندر بپوشید چغان و ترگ
بران توده خانها کهربزدند

ازان نامداران فراوان بگشت
بسی حمله بردند و نمود پشت
کی پیشرو بود مهتر زپیل
بسبزه برسرد اشت عمر که نیل

وزانجا که تیر لشکر براند
بسی نام داران گیهان بخواند
یکی اهنین پل بدو کوه کیر

بدزدی نرم پایان رسید
کسو کرد مردم بی اندازه دید
بگشتند پیرامن آن بیشه

زاب و نه خوش تیغ تیز کزر
برمنه سپاهی بکردار دیو
یکی پیکر مرده بر ان تخت

یکی پیکر بادران بگذ و بخت
ز کفتی کو شد در و دشش سیاه
همه کرم کرد اد پیسم و زر

چو از نرم پایان فرستاد ران تاخت
کو آنرا سیان و کرانه ندید
بران کوه پیچم لرزان شدی

بجایی رسید آن سر شهریار
کشته شد دل و لی نیاز آمدند
یکی پایکه بشکند کای شهریار

بیاورد مرکونه کشته دری
بیابد زده بر پایکه خشتان
بسی دشمن و دوست کردی تباه

کشیدند بر پشت پرده سرای
کوکفتی کز کردون بخواهد کشد
همیرفت با نام داران روم

بدان کوه مردم بدی اندکی
که دست و چون راند باید سپاه
کزان نامور شهر یار زمین

همه یکسره خواندند آفرین
کرای نامور شهر یار زمین
کزان شهر یکسر تنان داشتند

برفتن برین کوه بودی کذر
اکر بر کذشتی بروز اختر
زمانی بایین مردان بدند

یکی اژدها هست زالسوی کوه
همی دود زو مرش بر آید بماه
بالا یکایک چو سپه دره ران

همی آتش افروزد از کام او
خورش بادش مرشبی پنج کاو
سوی چپ بکند ار چند مرد

بکیتی نماند چنو جانور
برجانند ازنا کرده کوه
یکی نامه بنوشت بار سپهم داد

چو آن اژدها را خورش بود کاو
که بندد آزو رچرمی بده
سرنامه ار کزدار سپهر

چو وقت خورش در کذشت اژدها
یکی بر مداران کشته ار بخش
شنیده انکه مارین کرده ایم

بزد کمر آن اژدهای چو بید
بتی چند اندر نهادم درخشید
نخواهم کو جایی بود در جهان

رفتن سکندر بزمین نرم پایان

احوال اژدها با سکندر کفتن و کشتن سکندر اژدها را

آکاهی یافتن اسکندر از شهر زنان که آن شهر را مردم خورند و کشت یافتن اسکندر از زنان آن شهر

بخند بدش تن مرد را میان
کزین آمد کسی نه بیند زیان

بسی تیر بشرین سخنها بگفت
فرستاده خود با جزو با لود جفت

سوی لشکر از شهر پیروان شدند
بدیدار روی بهاموں شدند

چوآن نامه برخواند دانای شهر
زرانه دل شاه برداشت بهر

فرستاده را شب نشاندند بخش
نشستند و پانیخ نوشید باز

تحستین که گفتی زشاهان بخن
بفرمود با فیلسوف سخن زدوم

اگر لشکر آری بشهر مردم
چو دانا بترد یک ایشان رسید

همه شب بخشان و جنگ اندرم
بدان نامه برشد بپاسخ بخش

جواب نوشتن زنان مرنامه سکندر را

زمینی زنعل ازبر خاک بوم
بلی اندازه در شهر ما برنشست

زشهر قدونی نشگ اندرم
بباید کدشتن بدریای زرف

بخر زرف دریا نه بینی کهک
زخندین یکی را نبوده ست شوی

ازان پس مرا در ازبیم رهای
اگر دختر ایشن چون گردشوی

بلندآسمانش هوای دلست
دگر مردمش باشد و سر فراز

همانجا بباشد بخانی نشست
رود شیر کان ر شبی بیش هزار

زراب اندر آرد یکی شیر مرد
همان تاج زرین بسر بنهم

درنام بزرجمهر بنهند
کزین بیست کیتی نگردد کهن

چوخوری کزنامم وارانی روم
وگرهیچ تاب اندر آری بدل

جواب نوشتن زنان از شهر بر سوی پیش سکندر

زنی بود کو پایه پیغمبری
اما تاج و بانامه شهریار

پذیره فرستاد چندی سپاه
زن نام بر دار نامه بداد

خردمند پیغاد دلی برگزید
بایشان پیای فرستاد گفت

همان برزمین نام داری نماند
که نه پسر پیش من کهترند

سماست دهم بزم و هم رزمگاه
نه نش جنگ را آدم بارمان

عیکرد و از نعل اسبان سترده
برارای دیدار شهر شماست

نباشم فراوان بدان جایگاه
سواری و پیغای و پای بر

بردنامه نزدیک شهر مردم
همه شهر زن دید و مردی ندید

ازایشان سراپرده پرسید زن
که دارای ما چون بود رهنمون

یکایک همه نامه برخواندیم
زبزوری و رزم های کهن

بهر برزنی ده هزاران درست
اگر خویش بود و روز اگر بادوست

که دیشب یکی را نبود ست شوی
زن آسای و چهره رنگ دوی

لبوی مردمش در نیشند باز
کمنهان بود بر لب جویبار

همان بخت او بر دو پیکر نهم
وزآویختن نیز بگسر بخستی

بیایی بگردی کمر هر دم
به بینی سراپرده جان پسل

به بندیم بر جنگ یکسر میان
گر بترو شود روی خورشید و ماه

همه شهر پرآتش و خون شدند
بزرگان یکی انجمن ساختند

ابا هر صدی پشته تاج زر
یکایک بپیشیم و گردیم بل

چنین گفت با او یکی مرد پیر
نه بیچم سر از فرمان اوی

سکندر ز منزل سپه برگرفت

سپه بن سکندر بشهر پیایان و صفت آن

زسر ما و برف اندران روزگار
بزآمد یکی دود از پرنیاه

زنعل ستوران زمین بر فروز
برآن همشان تا بشهری رسید

بگرد اندران شهر یکماه شاه
بگفتند کاین برف باد دمان

تراو سیاه تو دیدیم و بس
بیود اندران شهر یکماه شاه

دل آراسته سوی شهر زنان
زدر یا گذر کرد زن دو هزار

همه جای رزشن دل پیکار جست
خورشن کردند و کردند در عنبر

زنان پیش رفتند و آباد بوم
بیردندان تا جهان پیش رای

بدان حرمی پاکیزه خانه زنان
چوشب روز گشت اندر آمد بشهر

همی بود تا راز ها شد درست
بپرسید هر چیز و دریافت بهر

رفتن سکندر بمغرب و عجایب دیدن آن

بدانند روان مردمان سیزنگ
همه روی سرخ و همه روی زرد

دو تا گشته و دست بر سر نهند
سکندر بپرسید از ان کردشان

که ای شاه نیکنده اختر بسیر
یکی ایکبیر است ازان روی شهر

بدان ژرف دریا شود ناپدید
پس چشمه در تیره گردد جهان

همی آب حیوانش خواند بنام
چنین گفت رویش دل چرخ زد

همم ازگار

رفت و پس دارد بدان چشمه راه
نشوی بدو تن برزه کناه
پرسید قیصر کز تاریک جای
بدو اندرون چون رود چارپای

چنین پاسخ آورد دیرینه مرد
که در راه بر کوه باید نشست
سکندر بفرمود تا کوس و کاس
سر اسپ بلنگر گه آمد کله

گزین کرد ازان بارگی ده هزار
همه چار سال از در کارزار
وزانجا بگه شاه لشکر براند
بزرگان سپه دار را دل نشاند

بتیمار شد تا سوی شهری رسید
که آنرا همیان و گرانمایه خواند
همه مرحله بادیه بود و فراخ
پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ

فرود آمد و بادبادان بگاه
بتردیک آن چشمه شد بی سپاه
چو از کفتن پهلوان کرد یاد
همی بود تا کاشت خورشید رخت
فرو شد بدان چشمه لاجورد
کز و مهتران را بنام چوان نهاد

بیامد دگر روز بلنگر گه خویش
زیزدان پاک آن شکفتی بدید
که خفتند کشتند از جهان نامدند
شب تیره بر آمد نشستهای دراز

بشست و بیاسود تا روز شد
رفتن سکندر با خضر بطلب آب حیوان
پس اندیشه را آب حیوان نهاد

بیامد دگر روز با خضر پاک
بخست از میان سپه بر گزید
چهل روزه افزون خورش بر گرفت
بیامد وان تاج بلند بگفت

بدو گفت خضر ای جهانجوی نیک
کمی پیش رو جست و بر پای کرد
بپیش اندر افکند دل پر ز باک
بدست اندرون کوس و مشک و چراغ

کنون کامدی هیچ دیری مزن
دوانش بپیش و بپیش بده هزار
همی تاختی تنگ بر سر پیل
که در ظلمت آید سپه را دلیل

چو بشنید پانج فرو ریخت مشک
سپاش پس و پیش بد ده هزار
وز اندر میان خضر نوذر ای زرین
سر نامداران آن انجمن

بیامد بر آن چشمه چون باد تیز
دل و جان سپرده بیزدان اوی
بدو گفت کای یار فرخ پسند
یکی تیز کردان بدان کار دل

بیاورد پانج و بیامد بجای
بسی بر پرستش در نگ آورم
نمیرد کسی کاب حیوان خورد
پیروان پناه خرد پرورد

بفرمود تا شاه لشکر بماند
بتابد شب تیره چون ماهتاب
یکی زان تو بگزید در پیش باش
نگهبان جان و تن خویش باش

بیامد بر آن چشمه آبخورد
بتاریکی اندر شوم با سپاه
سپاهت یکی خود به پیش اندر انند
ز ظلمت مبوز کهر بگسلند

بدان تا بر آن چشمه آبی خورد
صد و اند بدین آشکارا رهان
تو بی سپر و گرپناه من اوست
نماند ده آب و راه من اوست

خروشش آمد الله اکبر برد
بخورد و بیاسود و بر نشست
خود از منزل خضر بر داشتی
سیاه از پس او بگندر داشتی

بیامد بر آن چشمه آبخورد
همی رفت تا شب بر آمد بلند
سیاهی ز پانی دو دم بر زدی
بیامد بر آن چشمه آبخورد

پدید آمد و گم شد از خضر شاه
همی بوی آب حیوان کشید
گسی را ز اخگر دن نچشید لب
سر زنده کانی نگیوان کشید

بیامد بر آن چشمه آبخورد
بخورد و بیاسود و برگشت زود
ستایش می با نفرین بر و زد
ستایش کنان پیش داد ار شد

ملامت کردن اسکندر مابر دیش آبانی و دمین اهرمن پیل راه

یکی بر شده کوه رخشنده دید
ستایش کنان اندر آمد برین

زده بر کوه چار ارزغ عمود
سرش تا بر اندر ارزخ چوب خود
بدان سر غمود آشیانی بزرگ
نشسته بر او سرغی سترگ

تا آواز مردمی بخش را نداند
جهاندار پیروز نزد اخوا ندند
جوآواز بشنید قیصر برفت
بتردیک مرغ خرامید تفت

بدو گفت مرغ ای جهانجوی زیرک
چه خواهی همی زین سرای سپنج
گر گر سپر بر آری ز مرغ بلند
همان بار کردی تو و زو بستند

کنون کامدی هیچ دیری مزن
وگر کرده از خشت پخت نئی
چنین داد پانج کین بر دوست
رنی و بر نیکو نه جای نشست

چو بشنید پانج فرو ریخت اشک
بدو خیره شد مرو ز دان پرست
بپرسید کاندر جهان یاک نود
نشینی تو آزاد زست و پرود

چنین پانج آزرد کان کوز سر
زشادی همی بر نخیزد بهر
در شادمردم نخواند همی
وگر جان و دل بر فشاند همی

بخاک آمد ار برشده چوب عود
تهی مانده زان مرغ سنگین عمود
بپرسید لابی و در پاسخی
فزونست اگر کی بگاه پسی

چنین داد پانج گرو دانش پژوه
همی سر بر افراز از بر کوه
بسوی عمود آمد ار تیره خاک
بنفار چنگال پاک کرده پاک

بپرسید بانش کز زدان پرست
بشهد تو بر کوه دارد نشست
بدو گفت چون مرد شد پاک رای
بنانده بر پیشده جز کوه جای

ازان چوب بوینده شد بر کنام
همان مرغ بر روشن دل بکنام
بچنگال منقار بگیرد دلیر
کز ایمن شد ار بپش بر ستیز

بفرمود تا هیزم آرند گرد
سیاوه شود بر سر کوه تیغ
بفرمان آن مرغ در ازگره
سکندر چو بشنید شد سوی کوه

برافروخت آتش ز هر سو بلند
کزان شادمانه نزد باید گسست
سر انجام را دید صوری بدست
برافراخت سر زجای نشست

پر از زاد و لب دیدگان پر ز غم
گر خشان کی آمد ز دان بگروم
بر آتش بسوزد همی تن بدرد
جهان سر بسر زو بشوید بگرد

گرای سنده آز چندین مکوش
که روزی بگوش آیدت یکخروش
بپرسید ازو کز چه بودی بدرد
بدو گفت کز مرگ نبود نبرد

چنین داد پانج که بهمن آمد ازین روزگار
که رفتن بیاری ابر بندرست
بپرسید کز مرگ چاره چه دید
بدو گفت کز جنبش و کوشش اند رجهان

بازگشتن اسکندر از ظلمات

بدان راه تاریک بنهاد روی
خروشی برآمد ز کوه سیاه
که پرس کز بردار د از راه سنگ
بپرسید ازو هر که بودی بجای

چو آمد بتاریکی اندر سیاه
ز مردو دل سوی درمان شود
سیه سوی آواز نهاده گوش
بشیمان شود زانکه دارد بچنگ

وگر بر ندارد بشیمان شود
پی ریخ ناآمده نشمرد
کمی گفت کاین ریخ باشد گناه
پرامد بشه هر کسی زان چخش

گر بردارد آن سنگ ناکنده
کمر دو ده رنجش باید چشید
کمی بر دازان سنگ و دیگر ببرد
بشیمانی و سنگ برون براه

وگر گفت لختی بباید گشید
ز تاریکی راه بیرون شدند
بخحسته سر پرس ازان راه پی
سه دیگر پرس ار کمالی برآورد

چو آب حیوان بهاون شدند
یکی راه بر کوهسر نابسود
بشیمان شد انگس که آواز شنود
بدید ار شد کی وگاه پستی

گران تر کی بر زیاقوت بود
بشیمان نیز انگس که خود بشنود
دگر کاهنجان خوار بگذاشت او
وزان کوهپری بها سر بگاشت

وز آنجا سکندر بیامد بشهر
که آنرا خوانند مغشاه انجا بماند
چو آسوده تر گشت لشکر براند
بر آتش بسوزد همی تن بدرد

زراه بیابان بشهری رسید — شه شاه‌گاه از مردم آشنید — همی بوم و برباغ آباد بود — دل مردم از خرمی شاد بود

بزیره شدند از برش مرزبان — کسی را کشش از نرمدی بود بهر — برش میهمانان آفرین خواندند — بسی زر و گوهر برافشاندند

همیگفت هرکس که او شهریار — الا تشنه گر گردی بیار گذار — بدین شهر هرگز نیاید سیاه — نه گرگ شنیده از کس بیم شاه

کنون گاه‌ی جان من پیش تست — کز رویش زروان باهوی و تخت — سکندر دل از رزم یاران بداشت — زرنج بیابان تن آزاد گذشت

در پرسیدن درخت گویا از رفتن اسکندر بدین آن

بپرسید ازان درخت گویا رفتن اسکندر بدین آن

چنین داد پاسخ بدو ترجمان — که ای شاه پیروز با کیسه رای — چه چیزست کاندازه نشناسد خرد

شکفتی است امید دون کشتن خفت — درختی است امید دون کشتن خفت — که چندین شگفتی نباید نهفت

یکی باده‌ده دیگری زاژ وی — شبانگاه باده گویا بود — چو رشتن شود تازه گویا بود

سکندر بشد با سواران سدم — همکتوی و پرسیدن از رفتن — بخش کی سپهر آمد با او درخت

چنین داد پاسخ بدو ترجمان — نه نام و دران آلت رزم اوم — بپرسید ازین نشان کاکنون درخت

شب تیره کون ماده گویا شود — که از روز چون بگذرد روز زمان — همکتوی کرده یکی زین درخت

چنین داد پاسخ که بگذار و رخت — بر و برگ چون مشک بویا شود — بپرسید چون بگذریم از درخت

چنین داد پاسخ که بگذار و رخت — زفشت کوته شود داوری — چو زو برگذشتی نماند جای

بسیری نیاید پس از جان تن — نکیس دیدار نامه مرگ شنید — که دارم بدو مرغ آن ژرف بای

جهاندار چون آیدت پیش — جهاندار چون آید بدین قفیز — سکندر چو بشنید حال درخت — شکفتی بماند اندران کار سخت

شکفت آمدش سر فرازان اوم — همیراند با رومیان تیز رخت — پی دیدن آن نوآیین درخت

زپرست دوان خاک بیذیرید — نکوینده پرسید کاین چیست — دو از ابر بیگونه در نده کیست

که چندان پرستنده دارد درخت — که چندین سگالش خورش — زکوشت دو شان بوید درش

سکندر ز بالا خود نشنید — که آمد ز برگ درخت بلند — خروشی پر از هول دانا و مست

گرای مرد پیدا ز نیکو گمان — چنین برگ کو یا چه کوید بسی — که دارا بخوانا بنوشید بسی

همکوید این برگ کو یا درخت — که چندین سکندر چه جوید دیر — که بر دولت ارشکوه بیهاش بهر

زخشکیش چون سال شد بر دو هفت — سکندر ز دیده همیارید خون — دلش کشت پر درد و زان رنج سیر

زخشکیدن بزرگی بیاید رشت — پر از غم همی بود تا یم سب — دکر باره بپرسید ازان نیک بخت

ورزان پس بکس نیز نکشت و لب — سخن کوی بکشاد دارا بخفت — چنین داد پاسخ که ای نامدار

چکوید و کراین همی شاه گفت — روانرا چه ابر سنکیجی همی — ترا آرزو کرد جهان گشتن است

زآرزو فزون بکنجی بسی — کمن رو زبر بر جهیدن تکاور — هم آرزو جهان پادشا گشتن است

نماند بکیتی فراوان درنگ — بپرسید ازان ترجمان نیک بخت — که ای مرد پر دانش و دل پارسا

سبک بازپرسیدنش کرد باشم ز بوم — کرهیش آمد ازین کردنش در شوم — کمر زنده پیمد مرا مادرم

بپرسش گرفت انگهی ترجمان — بگفت اگر ازو گفتنش اندر جهان — چنین گفت با شاه کو یا درخت

زمادر ته پیمد نوشیدن ام — نه پوشیده رومان آن مرز و بوم — شهرکستان برکت آمد بدیر

بکار بر بسازد چاره جوی — بترد یک با کم کنن این گفت کوی — که در راه باشد ز ابن کرکت تو

چو بشنید برگشت شاه از درخت — دلش کشت پر بیم و پر شور بخت — چو آمد بلشکر کرد پیش باز

بشهر اندرون مهیا شدند — بزرگان بر پاد شا تاختند — کی جوشنی بود تا بان چو پیل

دو دامان کر بالا برش پنج بود — که از زبر دانشش رنج بود — رزه بود و دیبای پر مایه بود

رفتن اسکندر بچین بر سوی پیش فغفور

بپذیرفت ازان شهر کشور خدای — سرنامداران به پروین کشید — میراند مترل بمترل بدشت

ورزان روی لشکر سوی چین کشید — اکر در نشیم اکر در فراز — زده پاسبر از ره برکشید

چنین تا بیامد بکاخ بلند — نوشید ز اسکندر شهر کیر — نفیر بود و مرکونه از خواب و خشت

سکندر بشد چون درخت اوفتاده — کزین کرد و پیمان دل آزاده — کر پای بود و کیل و یک بخش

سپه را بپالا لشکر سپرد — ورزان رومیان چند دانا کرد — چو آکاهی آمد بفغفور ازین

بپذیره فرستاد چندین سپاه — سکندر کرازان بیامد زره — چو آمد بدان بارکاه بلند

بیامد ز هیزه تا پیش اوی — پرانديشه جان بدانش ازاوی — دوان پیش او رفت و بوسش داد

بپرسید فغفور و نوازشش — کمی نامور جایکه ساختش — چو زر و سراز کوه روشن چراغ

فرستاده شاه را پیش خواند — سکندر فراوان سخنها براند — کمفت آنچه بایست و نامد بداد

بران نامه طغرای دارای دهم — جهاندار رسالار مرز و بوم — که خواهند شاهان بر او آفرین

جهاندار و دادنده و زنده رهنمای — خداوند پاکی و نیکی قرای — وکر کفت فرمان ما سوی چین

بباید بسیچید مارا بجنگ — کز آرام جنکش شود روی رنک — چو دارا که بد شهریار جهان

زخاور برو تا در خاوران — زفرمان من کس نجوید کذر — شمار سپاهم ندانند کس

بکیتی چو من شه نباشد کسی — وکر جوشنبده کرده بسی — خداوند اورنک و مرجنک بخت

ترا بهتر آید که فرمان بری — بکیری خرد را بدین سر سری — اکر هیچ فرمان نبکنی

چنان نامه بخوانی بیارای پاد — مرنجان تن خویش و با کاه و — کر آیی بمنی مرا با سپاه — بدین تر انکیدن بنیک خواه

گذر یم بر آن تاج و تخت
گوانی کنون مرد و ره پیش هست
بگو آنچه داری بگفتار راستی
زبانش بگو دار بر بنده تنگ
سپهدار چین با فغفور گفت
چو خورشید برزد سر از برج شیر
بگو که کیمچند با شی چین
فرستاده شد با سکندر براه
سکندر بپرسید از آیین و رسم
بگفت آنچه آمد بر و بوم و شهر
چو بشنید فغفور چین این سخن
بیامد بر شاه و آورد چیز
بر شاه ایران و توران زمین
بدو گفت شاها مرا باب و نام
چنین داد پاسخ که ای شهریار
زمینی بود در تو ایوان و خان
همان چند گنجینه و چنگ جوی

که در هم برآمد همه تاج و تخت
زخوبی که داری و درستی و گنج
چو سالار چین را چنان یافت راه
سپهدار چین با فغفور گفت
چو خورشید برزد سر از برج شیر
بگو که کیمچند با شی چین
فرستاده شد با سکندر براه
سکندر بپرسید از آیین و رسم
بگفت آنچه آمد بر و بوم و شهر
چو بشنید فغفور چین این سخن
بیامد بر شاه و آورد چیز
بر شاه ایران و توران زمین
بدو گفت شاها مرا باب و نام
چنین داد پاسخ که ای شهریار
زمینی بود در تو ایوان و خان
همان چند گنجینه و چنگ جوی

بازگشتن اسکندر از پیش فغفور چین

گهانی که بر وی گذار آید شاه
در آید سکندر بدریا دمان
همه بر نهاد و ندش بر زمین
بران پیش فغفور رازش و سخن
که با تو روان پیچ حجت
همه بوم ماچین و چین ترا
بتیری نشاید کشیدن براه
خنک شد بخندید و لشکر براند
یکی مایه ور باره شهر دید
ز خوبان سران تا در شهریار
ندانیم چیزی که اید بکار
ز خوبان سوی سکندر شدند
خروش آمد و نالهٔ کرنای

که گذرت نیاید بخیری ز تخت
چو خوابی که گذار نیابد ترا
سپهدار دیده بکم بر نهاد
بر او گفت پس خواهشی برگزید
ز بالا و مردی و دیدار او
از اندیشه بر کسی نگذرد
بچرخ بلی عقاب اندر آرد ز میغ
بیاغ اندر ایوان نیارد گشت
که با شاه تو هشتری با درخت
سپهر اندر آورد سر را بزیر

وگر نه بانبی نیارد آمدن
سپاه مرا بازگردان ز راه
در و جهان آفرین تر تواند
بخندید پس باز و گفتا که گفت
فرستاده گفتا ای سپهدار چین
یالای سر و ست و بازو ز میل
چو بشنید فغفور چین این سخن
یکی دیگر اندیشه افکند ازین
سری کهتران زی چیره گشت
از ایوان سپالا چین هم ست
دز اندیشه بد دلش در تند
بیاید بر شاه و آرد خرام
بر و نامدار ان گذشته ز مین

زکشور سوی شاه چین آمدن
بیاش ازین از گنج و تخت و کلاه
جهان نزد دل آزاد و دلخوش بباد
که شاه ترا آسمانست خفت
کسی چون سکندر مدان بر زمین
بخشش کمر دارد و رسم نیل
یکی دیگر اندیشه افکند ازین
سری کهتران زی چیره گشت
از ایوان سپالا چین هم ست
دز اندیشه بد دلش در تند
بیاید بر شاه و آرد خرام
بر و نامدار ان گذشته ز مین

آمدن پادشاه چین با هدیه و پیش سکندر

بیاید بر شاه چون پیل مست
بیاید بر تو یک در یا رسید
چو پستور ما لشکر اید پیش
بگفت آنچه آمد ز بار خویش
همه بر نهاد و ند سر بر زمین
بیاده بیاید غریوان براه
بران پیش فغفور رازش و سخن
بیاده بیاید غریوان براه
که با تو روان پیچ حجت
بر آرام بر تخت بنشست شاه
همه بوم ماچین و چین ترا
کز تو یک ما یا فتی آب روی
بتیری نشاید کشیدن براه
سیاه تر ا باز دید ار نیست
خنک شد بخندید و لشکر براند
بفغفور پیغام فیصله داد
یکی مایه ور باره شهر دید
سیامان گرفتند و راه دراز
بپیش آمد ش بزرگان شهر
کسی گوش رنام و خرد بود بهر
ز خوبان سران تا در شهریار
سکندر سبک بر پیش اندر گرفت
که اید بر چه پیشیم چیزی بگفت
ندانیم چیزی که اید بکار
همین شهر در ویشی و رنج هست
کزین بگذری ما و باشه بدست
ز خوبان سوی سکندر شدند
سر انگبس کز انور آراسته بود
بخون جگر چهر ها شسته بود
خروش آمد و نالهٔ کرنای
سوار سر افسر از و نام کام

یکی را زشان

یکی را زشان کرده شد همگروه
زمین شد ز افکنده بر سان کوه
سپاهش سر اسر براگنده شد
سب آمد بران دشت پیمودن ماه
سکندر سپاه ارپس اندر براند
یکباره بیذوی افکنده شد
زن و کودک و پیر و مرد آن آزاد
برفتند گریان تر دیک شاه
بهشت آمد ش پل مقاد و پنج
که فرجام هم روز تو بگذرد
خنک آنکه گیتی بدیشان سپرد
کرای شاه بیدار مار از خویش
وزانجای لشکر براند
بدان بهر تیره فراوان بماند
گرفتند ازیشان فراوان اسیر
وزانجای لشکر براند تا بهشهر عین
سوی عیزوز آمد از راه بست

چو بشنید شاه عین با مهان
بهاکبر و رپاچان چون سزید
وه اشتر زبر دین بار کرد
ابا به بهاکز عین بر گزید
چو بشنید درم دل بنا شاد نرم
وه اشتر دگر بار کرد از درم
هزار جیکی جام بودش کمیخ
همان در نا هفته مقاد و پنج
زیاقوت سرخ از بر شش برگین
نصر بان بران داد و گرد آفرین
بپیش سرا پرده شهریار
رسیدند با هدیه و باشکار
بر و آفرین خواند شاه عین
کز بر روز گر باش با انجمن
سکندر بر و آفرین کرد و گفت
که با تو همیشه خرد باد جفت
سکندر سپه سوی بابل کشید
ز گرد سپه شد هوا نا پدید
زبانی بر و بر بندید راه
فرو ماند ازان کار شاه و سپاه
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه
یکی ژرف دریا بد اندسوی کوه
سوی ژرف دریا همیر اندند
جهان آفرین را همیخواندند
پدید آمد از دور مردی پیر
پسر از سوی وی با گوشهای بزرگ
چو ز انسان یکی آدمی یافتند
ببر و یک او تیر بشتاب هفتند
سکندر نگه کرد خیره بماند
بر و می زبان نام یزدان بخواند
بدو گفت شاها مرا باب و نام
همی گوش پستر نهاد ند نام
چنین داد پاسخ که ای شهریار
حلیمه بنی در جهان کا منگ
زمینی بد و در تو ایوان و خان
بگرد اندرش از های و از خوان
همان چند گنجینه و چنگ جوی
بر نگی و مردی و اسمنگ اوی

بیکباره بیذوی افکنده شد
سپاهش سر اسر براگنده شد
زن و کودک و پیر و مرد آن آزاد
برفتند گریان تر دیک شاه
بهشت آمد ش پل مقاد و پنج
که فرجام هم روز تو بگذرد
خنک آنکه گیتی بدیشان سپرد
کرای شاه بیدار مار از خویش
گرفتند ازیشان فراوان اسیر
سوی عیزوز آمد از راه بست

بهاکبر و رپاچان چون سزید
وه اشتر زبر دین بار کرد
چو بشنید درم دل بنا شاد نرم
وه اشتر دگر بار کرد از درم
هزار جیکی جام بودش کمیخ
همان در نا هفته مقاد و پنج
زیاقوت سرخ از بر شش برگین
نصر بان بران داد و گرد آفرین
بپیش سرا پرده شهریار
رسیدند با هدیه و باشکار
بر و آفرین خواند شاه عین
کز بر روز گر باش با انجمن
سکندر بر و آفرین کرد و گفت
که با تو همیشه خرد باد جفت
سکندر سپه سوی بابل کشید
ز گرد سپه شد هوا نا پدید
زبانی بر و بر بندید راه
فرو ماند ازان کار شاه و سپاه
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه
یکی ژرف دریا بد اندسوی کوه
سوی ژرف دریا همیر اندند
جهان آفرین را همیخواندند
پدید آمد از دور مردی پیر
پسر از سوی وی با گوشهای بزرگ
چو ز انسان یکی آدمی یافتند
ببر و یک او تیر بشتاب هفتند
سکندر نگه کرد خیره بماند
بر و می زبان نام یزدان بخواند
بدو گفت شاها مرا باب و نام
همی گوش پستر نهاد ند نام
چنین داد پاسخ که ای شهریار
حلیمه بنی در جهان کا منگ
زمینی بد و در تو ایوان و خان
بگرد اندرش از های و از خوان
همان چند گنجینه و چنگ جوی
بر نگی و مردی و اسمنگ اوی

سپاهش سر اسر براگنده شد
تمان تاج زرین و تخت و کلاه
مسوز این بر و بوم و بدر اگهش
زن و کودک خورد و هر چه باد پیر
همه روی گیتی ز دشمن بشست
جهانگیر با نامدار ان انجمن
بیاید بر شهریار جهان
دگر نیز را بار دیبا رکرد
فزو نه سپاه ار جانه بی شمار
نشانده در و شصت یاقوت رزد
بسی خوب و پنجاه جهاد اشتران
بر تخت تر دیک بنشاند خویش
بیاساید از رنج شاه و سپاهیش
جهانی ز لشکر بر آورد گشت
بگیوان تو گفتی که تر دیک بود
ز نره خیره شد مرد با یک پسنج
که در یاد با مون ندیده براه
سپه را بداد خورد نی جنبه نگاه
دو گوشش بمهای دو گوش پیل
بر ند سوی سکندر گشان
ز دریا چه جوی و گام تو چیست
ز افسو بر آید همی آفتاب
که بوشش نه از خاک دارد سرشت
نگاریده بر و شستر از اصل تاب
نه بینی نبشته اندرون کر دگار

زمانی بود مرد و مانزا خورش
کروی چار هم از ایشان دمان
سکندر بدان کوش و رفتن برو
بیاورد بر آب هشتاد مرد
از ان مرکه پیری بد و نام دانست
برفتند و برد بدش نماز
سکندر بیامد هم اندر شتاب
همه گنج بخشت با تاج زر
همه پاک برداشت و آمد دمان
بدو گوش بسته چنین گفت شاه
برو چشم از دیدن بد بپوش
سیه آنشب و باد او دان نگاه
از انجا سه موی مائل کشید
بران بود بش اندیشه گاه دمان
کرا شک گشت جنگ را سوی ما
چو متوا ندین رای خود کاه کرد
همه ره بیهاسوی در گفتند
سرانجس کرهست او رنجکران
برانم کی برگ تو تاریک شد
چنانه بیرد نزد حکیم
کران نامه شاه کیهان رسید
ورا نشان کرد اندی بیارا ی نیز
بپرسید تن را بیزدان بسیار
بپرسید خون بزرگان مرنیز
زنرگ و زمندو زشقلاب و چین

مدارند چیزی جز این پرورش
کزایشان بپرسیم چه سوزیان
باورد کسی نا چه پیشم فرو
خرد با فتند روم پیل لجرد
زیاقوت و خشان کی جام و کست
بگفتند با او زمان و زراز
سوی شهر ایشان انگشت راه
همان اسپه و زره و درد و خمه
بلشکر کز خویش شاه و مان

رفتن اسکندر بزمین بابل

بدرگاه چون انجمن شد سپاه
زمین گشت از لشکرش ناپدید
نماند کسی از نژاد و مهان
مهی پیران خاکه آباد و بوم
نزد حکیمش یکی نامه کرد
کرای انجمن دیدم اندر جهان

بپرسیدن نامه اسکندر بار سطاطالیس

چو برکه آمد روز تاریک شد
دل ارسطاطالیس شد پر زبیم
زنه بکام و دستش بایه کشید

پاسخ نوشتن ارسطاطالیس نامه اسکندر را

که تقرین بود بر تو تا زد ستیز
سپاه آید از سوی بی انجمن

چو فرمان داد نام بردار شاه
زشاه و دلاور دمسم آگهی
بدان شاه مهان نزد مردم دمان
زدو چند برنا بد و چند پیر
برقیصر آفکنده پست
سزاوار این شهر یار است
همان خانه گنج شد هیچ دود
کرا نداره دش نا توان کشت مرد
بدانسان چو بند کارش راسته
که ای پیشه ت مهر و لیت ما
هم از بد شنیدن نگه دار گوش
زور گاه برخواست آوای کوس
بدو برهمی روز تاریک شد
وگر زور فت رهمان داشتی
نگر پس بران ره نیارد بدید
کر یکتن نام رنجشم مهان
زنه با گهانش کو نه گنید
بیایه به بند و مگر مرمیان
از ایران کپس آید بردم انجمن
زمرگان نوگفتی پیر خانه کرد
بخوبی همه رای نیکی پسیج
وزانه بیشه دروبش را نجش چیز
بگیتی جز از نام نیکی مکار
نباشد همان شاه در پیش گاه
وگر گین پسیچد نباشد شگفت

هرانکس کرست از نژاد کیان
سزاوار مهتری کشوری
یکی را دهد بر یکی دستگاه
سکندر چو پانج بد انگونه یافت
بفرمود تا پیش او خواندند
چو بر درگهش شد سپاه انجمن
یکی عهد بنوشت تا سر بسر یکی
برین نام داران بنوشته گام
همان چون بسکندر رسایل رسید
چو خورشید بر اوج شد تابناک
فراز سرش اسپری را بداشت
نرنگفته و نشته چو یاد آمدش
زرو زر زنان چون بر سید شاه
سرافیل گفتا و من راست گفت
پس انگه رنجیر شد باز جای
یکی کودکه آمد زنی را بشب
بمرد آن شگفتی همانشب گزارد
بفرمود تا پیش او خواندند
یکی عهد بنوشت تا سر بسر یکی
برین نام داران بنوشته گام
همان چون بسکندر رسایل رسید
چو خورشید بر اوج شد تابناک
فراز سرش اسپری را بداشت
نرنگفته و نشته چو یاد آمدش
زرو زر زنان چون بر سید شاه
سرافیل گفتا و من راست گفت
پس انگه رنجیر شد باز جای
یکی کودکه آمد زنی را بشب
بمرد آن شگفتی همانشب گزارد

نباید گزارد بیاد بشان
بیارای دا آغاز کن دفتری
کسی را نخوان در جهان سرشاه
بماند بیشه ورای دیگر شگفت
بجای پسر او را زبت ندند

بخشش کردن اسکندر جهان را بر ملوک طوایف

ملوک طوایف نهادند نام
مهانرا بدیدار خود شاد دید
بخوشید تا تنده آن خاک
سکندر چو اندیشها را بداشت
همی از جگر سرد باد آمدش
که ژرف اندرین کار بن کن نگاه
بچاره تن ار مرگ خواهان بهفت
زاندوه رفتن شده کره رای
دران شهر کو رامی جای بود
سرش چون سر شیر و پای پلنگ
پدر مانده سرپس کر دین بخت
سزد گر کنندت ازان زن نژاد
کرین کم پر خاک باید بهفت
بپوشید رخسر بنگ بخت
نیاید چو گام سزاوار گفتن
همیگفت از آنش نهاد نمود

نامه نوشتن اسکندر بمادر خود از مرگ خود

بدانست کامد بتنگی گرند
کرا گاهی مرگ نتوان بهفت
بهریک که بود او در بخشم مهان
سکندر بحر کرنجیر رفت
زکرمابر بخیدشاه جهان
زمین را بگرد و بپیمان بدید
که ژرف اندرین کار بن کن نگاه
بچاره تن ار مرگ خواهان بهفت
زاندوه رفتن شده کره رای
دران شهر کو رامی جای بود
سرش چون سر شیر و پای پلنگ
پدر مانده سرپس کر دین بخت
سزد گر کنندت ازان زن نژاد
کرین کم پر خاک باید بهفت
بپوشید رخسر بنگ بخت
نیاید چو گام سزاوار گفتن
همیگفت از آنش نهاد نمود

بزرگان آزاد گان نزاد گان
بنام بزرگان و آزاد گان
سپرکن کیانرا همه پیش بوم
بزرگان آزاد گان نزاد سر
چانکس کر بود او زتخم کیان

بخشش و بسور و برای و بخوان
کزایشان جهان یافتی رایگان
چو جوای کر لشکر نیاید بردم
کسی را کشش از روی بود بهد
بفرمود تا بست مرپس میان
شهنشاه بنشست بار ای زن
فرو نی نخوند ز هر اندر کی
یکی بهره بیک داد از جهان
سپاهی ز دنبال او رفت لشف
بیاید سبک سر دری از نهان
همان آسمان نیز زمین بدید
بنزدیک او کر دلکفت و شنید
بدیدم همیدون زمان ترا
ورس صعتبر نیست متیاره
بدان مرز کو لشکر آرای بود
چو بروم بر دکفت و چون کاهم
دمر دکر دشاه از شکفتی کناه
ورآن کودک مرده چندی براند
کر گرهیچ ماند بخش در نهفت
بدو گفت کای نامور پیش کاه
برای دمو شش در آمد کی
مرا دل پر اندیشه زین بابه ...
زمانه کناه نو مر کر فشرد
سرانجش هل بود با او برا ند
بغم زندکانی کناه فشرد

تو از مرگ من هیچ غمگین مشو
کراند جهان این سخن هست و بود
مرا کهتر جز ترا یاد بهتر نبود
اگر شهریارست اگر مرد خوزه

بگویم کنون با بزرگان روم
زچون با تو گوید بدین رزمگاه
نجوید جز از رای فرمان تو
کسی بر نگذرد روز پیمان تو

مرا کهتر کو بود مذار ایرانیان
کز ایشان بدی را ستایند ازان
سپردم بهر مهتری کشوری
چو کرد و بدان پادشاهی بری

خانا نیارش نیاید بروم
برآساید از دشمن آن مرز و بوم
مرا مرده در خاک مصر ایکنید
زکفتار من هیچ مپسر ایکنید

بسالی زده نیارمن صد هزار
بیخشید بر مردم خویش کار
کرآمد کی روشنک را پسر
شود شهریار زنده نام پدر

بباید که باشد جز او شاه روم
کزاده نازه کردند آن مرز و بوم
وکر دختر آید بهنگام بوی
بپیوند با کودک فیلقوس

تو فرزند خواندش نه داماد من
باو تازه کن در جهان نام من
وز نیشتش برتر بهمن رسید
نیارد بر و بوم ایران رسید

ابا بدره و برده و بنکوا ه
عماری پسجید با او براه
کرآورده بود او ز نژد پدر

برفتن چو او کشت همداستان
فرستند با او بهندوستان
برچاره کی دل بخاهد مرگ

تخت اکنده تابوت زرین کنند
کفن برتنم عنبر اکین کنند
کسی کو بجید ز تیمار من

مرا در اکنید از کنج من
کز ایوان بهر خویشان بدین رنج من
نکافور کیرید و مشک و عبیر

تخت اکنید اندرو اکنین
زبر اکنین زیر و پای چین
سرآید بخن چون بپوشید روی

توپند من ای مادر پرخرد
کمر دار تا روز من بکذرد
زچیزی کز آورد از هندوچین

بدار و بخیش آنچ اندر جهان بود
بتوجانب استم ای مهربان
زنوروز و ایران و کردان من

مذاری تن خویش را رنج پیش
ورا ندازه چیز پیرون بود
بهمنه چو هنک اندر آید زمان

سکیبایی از مهر نامی ترا ست
کرا مهر بر تخم پیوند ماست
کمان تا کر منی نکیرد جهان

بدین خواستن باش فریادرس
سکیبا بود کو ورا دسترس
کز او نیست ارترک خویشه روان

بتاریکی اندر همی زان شتاب
کرفیا کید مرا دستکیر
وزان رنج من دیکری یافت کنج

من ایدر بخاک او شتابم مرا
کجا بنده آب حیوان خضر
مرا بهره زان درد و غم بود بود

کرتاریک کاهیم اکنون شود
وزان آب حیوان خضر یافت برک
زکیتی بسی رنج بردا شتم

چنان مهد اندر آورد و ببند
نوشته بود کم و کر کون شود
کنون ام همی چون خزد رنج بشود

زنابل برام آورند اکنهی
چو آکاه شد لشکر از درد شاه
جهان کشته برنا مد ازان سیاه
بخت بزرکی نهاد اندروی

سکندر ز لشکر چو آکاه شد
بدانست کش روز کوتاه شد
بفرمود تا تخت پیرون برند

زناکاه شاهی بهاون برفت
چو پی برکفن دید بر تخت شاه
همه دست یک سر خروشان بزند

کراورا چو خواهد کزان وش برخورید
خروشان شویم اشکار و نهان
چو خوامید کز جان وش برخورید

اکر پادشاست اکر یاسپان
سرانجام چون مرکت نبود دست
چه پیغمبری و چه اسکندری

زنرکان همی خون دل بکتنید
توکفتی همی چون خروشد زمین
پراکنده ترنش کافور ناب

نهادند با مشک در انکبین
چه تاری بتخت و چه نازی بکنج
همه دست بر دست بکذاشتند

کراورا چو زیبد نیابد بهفت
سکندر بران خاکه بر کوهسار
زشاهان پیشینکان یاد کار

کرکرکس نیابد بر و بر کذار
هم ایدر بمانید تابوت را
بدان پیشه کش نام کرد جرم

کراورا کره بد رو کاری کزیست
جهانزاد کر کوه نشد داوری
بتابوت او بر شدند انجمن

جهانی بر و دید کان پرخون
کز این کشته تابوت شد جای تو
چرا خاک بی بر کزیدی نهان

یکی کفتکای پیل رویینه تن

همیکفت هرکس که بد روزکار
همه دشمنان کام دل یافتند
جنین کفت قیصر بآوای نرم
پس ازمن شمار امین ات کمار
بکفت این و جانش برآمد تن
بخاک اندر آمد سر افسر بش
زشکر برآمد سراسر خروش
ز دندان آتش اندر همی کاشت
بیرسند صندوق زرین بدست
ز دیبای رکیف کردش کفن
سرشک تابوت کر دند سخت
چو فرجام کیتی چنین کرکرفت
دو آدا ز شد روی و یارای کس
چنین کفت روی کی رهنمای
یکی پارسی کفت نیز این سخن
وراحرم خوانده جاماسپ پیر
چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه
بپرسید اکر کوه پاسخ دهد
بکفتند پاسخ چنین داد باز
چو آواز شنید لشکر بدست
بهاون نهادند صندوق اوی
کراورا برفتی ز مردم شمار
بران سکه تابوت نهادند پست
بروز جوانی بدین پایه یال
حکیمان روی شدند انجمن

کز ایران و از تور و از سلم شوم
بجا بر کنون تلخ کرد جهان
ز اندر زمین سر بسر بکذرید
نماند بکتی دروغ جاودان
جهان سر بسر اسر بهم بکذرید
جهان چون بمرک افکند داوری
خروشان همی خون دل بکتنید
نهاده بر ایوان بکم بر زمین
سکو با بشستش بشکه و کلاب
تن نامور زیر دیبای چین
خروشان بران شهریار انجمن
شده آن سایه کستر دلاور درخت
بکاید بودن ترا بر درخت
سخنشان ز تابوت شد یکسبی
که اید بر نهفتن در ایستیدری
کر کر چند کوبی بسیار سخن
چو اندر رون پیشه دانکیر
که آواز داد بشنود و همکه وه
شمار ابدین رای فرخ نهند
که تابوت شاهان چه داری دراز
پر و ندازان پیشه صندوق تفت
زمین شد سراسر پر از کفت و کوی
مهندس چنون آمدی صد هزار
چنین کفتکای شاه مردان پرست
بداری کرون کیهان و بیرون تابوت اسکندر ز بابل بکندیم

فرازآمد آن کرد شن بخت شوم
سرانجام کیتی چو پاسخ دهد
کسی کو بدین کار دل یافتند
کر ترسنده باشید بار ای شرم
نماند بکتی دروغ جاودان
جهان سر بسر اسر بهم بکذرید
چو آواز داد شنود و بشنید کوش
نهاده بر ایوان بکم بر زمین
همی نار از آسمان بر کذشت
ز روی شهان کرد کردان هوا
شده آن سایه کستر دلاور درخت
نمانی همی در سرای سپنج
چو تابوت ازان پخت زرآبدست
سرانجام کیتی چو پاسخ دهد
کر ایدر نهفتن در ایستیدری
کر کر چند کوبی بسیار سخن
چو اندر رون پیشه دانکیر
که آواز داد بشنود و همکه وه
شمار ابدین رای فرخ نهند
که تابوت شاهان چه داری دراز
پر و ندازان پیشه صندوق تفت
زمین شد سراسر پر از کفت و کوی
مهندس چنون آمدی صد هزار
چنین کفتکای شاه مردان پرست
بداری کرون کیهان و بیرون تابوت اسکندر ز بابل بکندیم

کر و بران شود زین بسس مرز و بوم
خروشان شویم اشکار و نهان
چو خوامید کز جان وش برخورید
اکر پادشاست اکر یاسپان
سرانجام چون مرکت نبود دست
چه پیغمبری و چه اسکندری
زنرکان همی خون دل بکتنید
توکفتی همی چون خروشد زمین
پراکنده ترنش کافور ناب
نهادند با مشک در انکبین
چه تاری بتخت و چه نازی بکنج
همه دست بر دست بکذاشتند
کراورا چو زیبد نیابد بهفت
سکندر بران خاکه بر کوهسار
زشاهان پیشینکان یاد کار
کرکرکس نیابد بر و بر کذار
هم ایدر بمانید تابوت را
بدان پیشه کش نام کرد جرم
کراورا کره بد رو کاری کزیست
جهانزاد کر کوه نشد داوری
بتابوت او بر شدند انجمن
جهانی بر و دید کان پرخون
کز این کشته تابوت شد جای تو
چرا خاک بی بر کزیدی نهان
یکی کفتکای پیل رویینه تن

رفتن سکندر از زمین بابل بجانب صبر و توکل

زنا یاد اندر آرد بهر سوی دم
همه نیکوی یابد و مردمی
وگر ماند اید رز تو نام زشت
چو او سی و شش یادشاه را بکشت
بخت اگر مر گزینه پیش پس
گر گیتی اگر چند جوید کسی
بگوشش چو آید آراست کنج
گر چون داد دین ماند از پی بجای
پس از روزگار سکندر جهان
گنون ای سرافنده فرتوت مرد
چگفت اندرین نامه راستان
پس از روزگار سکندر جهان
بزرگان که از رنج ارشش بهند
چو بر بخشتان شاه بنشاند
بر بگونه بگذشت سالی دویست
تخت اسکه بود از نژاد جباد
چنین سی و چون اورمزد بزرگ
چو بنشست بهرام از اسکانیان
در ابود شیر از تا اصفهان
چو کوتاه بد شاخ و هم بیخ شان
سکندر چو نومید گشت از جهان
چو دانا بود مرزمین مهتریار
چو دارا برزم اندرون کشته شد
پسر بد مر او را یکی شاه کام
از آن لشکر روم گیرد بخت اوی

نه داد است پیدا نه خوانم پیام
جز افسردگی کامد از مردمی
نیابی ز بخشش یاد شاه را
نگر تا چه دارد ز کیتی بمشت
سخن ماند از او اندر آفاق پس
تن آسان بدو در نماند بسی
چو می بگذری زین سرای سنج
تن آسان سوی راه دیگر گرای

داستان اشکانیان که اول ملوک طوایف بوده اند

گر گویند یاد آرد از پادشاهان
چگوید گر او بخت مهان
دلیر و سبکسار و دشمن بهند
ملوک طوایف می خواندند
نوگفتی که اندر جهان شاه نیست
وگر دست پور و دهقان نژاد
چو آرش کمان بدنامداری سترگ
بخشید کیی بر ایرانیان
گر او سنده خواندش از مهان
بگوید جهاندیده تاریخ دان
پی افکند رایی میان مهان

داستان تاریخ گارپاسانیان

خردمند و دانا سیاوش نبام
بدارم بیارینا بخشته روی

نه بهتر برین دست یابد بشاه
اگر کهتری یابد از شهره
سکندر شد و ماند آید سخن
شد آن شارسانها کنون جایگاه
که گوینده یاد از داد پادشاهان
که بنیاد او هست بر نا درست
بگرد ار نیک و بد او بدین
همی لو نگم رزم و کار کهن
بگویم نگم اشکار و نهان
سوی کار اشکانیان بازگرد
پراگنده شد در جهان آگهی
گر آن پس کسی را سد بخت عاج
گر فته ز هر کشوری اندکی
گر تا رزم آباد مانده بجای
برآسود کیخسرو ی زمین
چو پژمان گر بود از نژاد گیان
خردمند و بارای و روشن روان
گر ایرنیش یکست چگال گرگ
گر تینین خروشان بدار شت اوی
گر در نامه چشم روان دیده ام
جاندیگر بوشن آباد و شاد
چنین آورد او را شاه یاد
همان داده را راور خوب شته
سر بخت ایرانیان گشته دید
ز شاسان یکی کودکی ماند خرد

گر گفت راه وری از آوی است
بمینو رد است پر از خنیاگری است
گجا آن همه بزم و جای نشست
هم ار چشن پادشای و گنج
چرا سوی ای شاه بار گه دست
بیاموزد آن چیز کت نیست یاد
گر بوی تو چون کو سر بلسود
چه پوشی همی ز انجمن خوب چهر
به بینی سزد گر ستایم ترا
نگوشد که چهره نپوشد بزر
نپوشیده را تیر رنج دیدنی
همی جوید تیز رنج و بخت عاج
رخشنی و روی پرستندگان
بپرسم کیان زره و پیمان تو
بهر کشوری تیز اهرمن رهنمون
همان پست شد بر زمین پای تو
چه داری همی پایمنج اندر اهان
کزینسان همی تیره شد رای تو
ز کیتی بجز نام نیکی نبرد
کفن بزرگان چه را بخی
بلختی کمنج اندر او آبختی
گر بر کس نماند چو بر تو نماند
دگر گفت روزگار نوا ندر گذشت
زبانت ز گفتار بگذشت
جهان را بکیار ز آبو پ بدی
درخت بزرگی چه باید نشاند
به بینی کنون بارگاه بزرگ
تو هم او فتادنی بخاک مذلت
چه بهتر تو این آمد از رنج تو
مهانی جدا گشته از اندرمیان
دگر گفت چون لشکر گشت بارگاه
یکی نامه تا بوت شد گنج تو
دگر گفت کوشش بس ار استی
تو تنها بمانی در این بهن دشت

آمدن اسکندر به پیش تابوت پسر و زاری نمودن

جهاندار پیروز اختر و پاسپاس
بتردیکی اندر تو دوری ز من
پس از مرگ تو تیز پوشیده باد
در ان پس بشد روشنک پر زرد
گزو دشت کیتی همه پشت راست
همان چهره دارنگ و فر قار و فون
سر اشتان زبا و اندر آهنگ بود
ز لبس رزم و پیکار و خون ریختن
ترا کهتم ایمن بدشتی ز رنگ
زنامه ترا داد گفتم جواب
پر اواختی تخت ز مشتی
درختی کز کشتی چو آمد بیار
بزرگان ز گفتار گشتند سیر
نهفتند صندوق او ز زیر خاک
ندارد جهان از چنین کار باک

برین هم نشان تا چهارم پسر
چو کهتر پسر بهوی بابک رسید
بدو گفت فرزند رت آید بکار
چو شد کار گرگ مرد آید پسند
چو یزدان گذشته ز رنج تباه
شبی حفته بد بابک زرد باب
مر انگس که آمد برادر فراز
بدو گفت بابک بخواب اندرون
چو آواز کشب و چو خرداد مهر
سر بابک از خواب بیدار شد
هر انگس که بر خواب دانا بدند
بابوان بابک شدند انجمن
پراندیشه شدند ازان سخن رهنمای
کسی را که دیدی بدین گونه خواب
چو بابک بشنید این سخن ساده گشت
بفرمود تا سرشبان ارزم
بپرداخت بابک زنگانه جای
پرسید پیش از گهر و از نژاد
بدو گفت بابک بخن راست گوی
شبان گفت گای شهریار بلند
که بامن بپذیری بدی در جهان
گر بر تو نیارم بگفتن دروغ
فرستاده جهاندار اردشیر
چو بشنید بابک فرو بخت آب
بدو گفت بابک بگیر این بهوش

بدو گفت فرزند دریاب کار
شبانان بدندی و گرگ اندرون
بدشت آمد و سرشبانان بدید
بران شد همی حست کاری بزرگ
گرگ اندر آمد بمیش و گوسفند
سپهد برفت بگنجه سر شبان
جوان سرشبان گشت بر گوسفند
خواب دیدن بابک گفتن سرپاسبان را
چنان دید در خواب کاتش ز بخت
گرسان سان پیل ژیان بر درخت
بر افروخت بر گرد او پرده خانه
زمین را بخوبی بیاراستی
همی بود با موش او سه جفت
چنان دید در خواب کاتش ز بخت
سه اشتر بکردی فروزان بهم
همه پیش سالاران فروزان بدی
جواب دادن حکیمان بابک را و اما خبر کردن بابک سالار را
بزرگان فرزانه رای زدن
چو بابک بخن بر کشاد از نهفت
نهاده بدو گوش پانج سرای
سرانجام گفت ای سر افراز شاه
لشاهی برآرد سر از آفتاب
در اید دون که این خواب ازو بکندد
ز اندیشه خواب او آزاد گشت
برابدار شان هر یکی هدیه داد
بر بابک آمد بروز دهم
بیارشبان پیش او با گلیم
بدو گفت بابک که از پیش ما
زسالان پرسیده دانا خوش
ورا پاسبان پیل دندان بگفت
بدو گفت بابک که دیدی بخواب
ارا ن خواب کو دیدش آگاه کرد
بگویم ز گوهر بتو هر چه هست
چو پیشند بابک بدان برگشاد
سرافراز از پور پیل افکند
چو بابک چنین گفت از پس جوان
سرانجام گفت ای سر افراز شاه
در اید دون که این خواب ازو بکندد
برابدار شان هر یکی هدیه داد
بر بابک آمد بروز دهم
بیارشبان پیش او با گلیم
بدو گفت بابک که از پیش ما
زسالان پرسیده دانا خوش
ورا پاسبان پیل دندان بگفت
بدو گفت بابک که دیدی بخواب
ارا ن خواب کو دیدش آگاه کرد
بگویم ز گوهر بتو هر چه هست
چو پیشند بابک بدان برگشاد
سرافراز از پور پیل افکند
چو بابک چنین گفت از پس جوان

همه پیشه ارزیخ با کارداران
گرایا بد از زیخ پاداش گنج
همید اشت تا زیخ روز زشان
جوان سرشبان گشت بر گوسفند
مرادر ابهان نه بیاید بکار
یکی تیغ هندی گرفته بدست
دل تیره از غم به پیرا ستی
سه اشتر بکردی فروزان بهم
همه پیش سالاران فروزان بدی
بهر آتشی خود سواران بدی
روان و دلش هچو بازار شد
بهر دانشی بر توانا بدند
همه خواب بابک بدیشان بگفت
تا بدیل این گر دیابد نگاه
بسر بشدش گر جهان گرد
بر افتاد بر خاک و بنهاد روی
همی تاش خلعت آرند نو

مرادر ابهان نگاه جای کرد
غلام و پرستنده بر پای کرد
بدو داد و پس دختر خویش را
پسندیده دانشور خویش را
بهر آتشی مرفرازش داد
چو نه ماه بگذشت ازان خوب چهر
تولد گردان اردشیر و نشستن اردوان
بر آمد برین روزگار دراز
هنر نیز بر کوشش بر فزود
چنان شد ز فرهنگ و دانش جوان
که شیر ژیان پیش او بسپرد
مراورا کنون مردم تیز دید
چنان شد ز فرهنگ و دانش جوان
که شیر ژیان پیش او بسپرد
همانا نیامد به پیوند او ی
یکی نامه نوشت پس اردوان
نامهٔ اردوان بیابک بخواندن اردشیر
فرستش بزودیک شاهان شهان
زبان پیشهای بنا بایش کهم
چنانه بخوانی هم اندر زمان
بگویم که او نیست پیوند ما
چو بابک بزودیک فرزند ما
چنانه بهمن اندر آورد زود
چو آن نامه شاه بابک بخواند
همی خون مزگان بر و بر فشاند
بدو گفت کاین نامهٔ اردوان
بخوان و بگه کن بر و بش بر و ان
بگویم که ریمک دل دیده را
جوان دلاور پسندیده ر
توان کن که از رپیم شاهان نترد
بیاید گیاوی بر و بر و زد
بزرین و ستام و زگوپال و تیغ
ز فرزند چیزش نیاید دریغ
بیاورد بنهاد پیش جوان
جوان شد پرستنده اردوان
پرش نیاکو دک شیر گیر
بزودیک شاه اردوان شد دلیر
چو آمد بزه سکی بارگاه
بگفتند با شاه ازان نیکخواه
بیزدیکی تخت بنشاختش
بسر زن یکی جایگه ساختش
خود و نامداران بیاراد جوان
بجایی که فرمود بنداردوان
پرستنده پیش خواند اردشیر
سهان بهبهایی که بذ نا گزیر
چو دید اردوان آن پسندیده ش
جوانمرد و اسود منده ش
بمی خوردن و خوان و نخچیرگاه
بنوذی نخیره با جوانمرد شاه

غلام و پرستنده بر پای کرد
پسندیده دانشور خویش را
بهر آتشی مرفرازش داد
چو نه ماه بگذشت ازان خوب چهر
تولد گردان اردشیر و نشستن اردوان
بر آمد برین روزگار دراز
هنر نیز بر کوشش بر فزود
چنان شد ز فرهنگ و دانش جوان
که شیر ژیان پیش او بسپرد
مراورا کنون مردم تیز دید
چنان شد ز فرهنگ و دانش جوان
که شیر ژیان پیش او بسپرد
همانا نیامد به پیوند او ی
یکی نامه نوشت پس اردوان
نامهٔ اردوان بیابک بخواندن اردشیر
فرستش بزودیک شاهان شهان
زبان پیشهای بنا بایش کهم
چنانه بخوانی هم اندر زمان
بگویم که او نیست پیوند ما
چو بابک بزودیک فرزند ما
چنانه بهمن اندر آورد زود
چو آن نامه شاه بابک بخواند
همی خون مزگان بر و بر فشاند
بدو گفت کاین نامهٔ اردوان
بخوان و بگه کن بر و بش بر و ان
بگویم که ریمک دل دیده را
جوان دلاور پسندیده ر
توان کن که از رپیم شاهان نترد
بیاید گیاوی بر و بر و زد
بزرین و ستام و زگوپال و تیغ
ز فرزند چیزش نیاید دریغ
بیاورد بنهاد پیش جوان
جوان شد پرستنده اردوان
پرش نیاکو دک شیر گیر
بزودیک شاه اردوان شد دلیر
چو آمد بزه سکی بارگاه
بگفتند با شاه ازان نیکخواه
بیزدیکی تخت بنشاختش
بسر زن یکی جایگه ساختش
خود و نامداران بیاراد جوان
بجایی که فرمود بنداردوان
پرستنده پیش خواند اردشیر
سهان بهبهایی که بذ نا گزیر
چو دید اردوان آن پسندیده ش
جوانمرد و اسود منده ش
بمی خوردن و خوان و نخچیرگاه
بنوذی نخیره با جوانمرد شاه

هم از خواستهی بی شمارش داد
یکی کودک آمد چو ماه بلند مهر
فرا نهنده و فرخ و دلپذیر
نباشد بهیدار او شادکام
همیخواندش بابکان اردشیر
که گفتی همی روشنی بردمید مهر
بنامید بابک همان روز بزم
سوی نامور بابک پهلوان
بشکوی و دانشده و رهنمای
سوار لیست کو نیزه دار دکیر
میان یلان سرفرازش کهم
فرستاد نزدیک بابک چو دود
همان نو رسیده جوان اردشیر
نو لیسم فرستیم کی نیکخواه
چو آمد بدان بارگاه بلند
جوانرا ز مهر کونه کرد شاد
ز خویی و ز بالا و شایستگی
ز دانا و دیدار و مشک و عبیر
چنان راد و فرخنده پور جوان
ز بابک فراوان بسی خنده بود
ز نو شید نی هم ز گستردنی
جهان گشت چون روی روشن بنفش
فرستاده بابک پهلوان
زمانی به تیمار نگذاشتش
جه ابی بگردش ز مهر حویش

گور افکندن اردشیر با پسران ارووان در شکارگاه

چنان بد بکردار روزی بخیر بشکارگاه
همه اندر ارووان اردشیر
پسر بود شاه ارده از چهار
همه بادپایان برو آختند
بزد بر سرین یکی گور نر
گذر کرد بر گور چندان دلیر

ازان مرکبی خیره دنام دار
همی کرد باخوی بر آمیختند
بهامون پدید آمد از دور گور
همی تاخت پیش اندرون اردشیر

چو آن مرد بشنید لشکر بپوشید
چو تردک شد در کمان را بتیر



بتیری یکی گور افکند و گفت
چنین داد یابم ز شاه اردشیر
پر از خشم شد اردشیر ارووان

چنین گفت کز ارووان پاسپر
که بر دست او فرّ این بار جفت
که این گور را من فکندم بتیر
که کشتی فراخست و هم گور و شیر
یکی بانگ بر زد بر مرد جوان

چنین گفت کز ارووان پاسپر
بدو تند گفت این نه درخورد تست
که بر پور دون آیین و راه مبست

چنین گفت کز ارووان پاسپر
که این گور را من فکندم بتیر
که کشتی فراخست و هم گور و شیر
یکی بانگ بر زد بر مرد جوان

بیاید هم اندر زمان ارووان
بدان آن گشاده بر آن جوان
که افکند این گور بر بر گذر
همان خفته را نیز خنجر زدم
دروغ از گمانست با گرگسان
که بر پور دون آیین و راه مبست

تراخود نیرم و بخجیر گاه
بر و تازی اسپان ما را بهین
بیاید برازد چشم اردشیر
یکی نامه بنوشت نزدیک
که مارا پیش آمد از ارووان
همه یاد کرد انگبی رفته بود
هبل گفتگان کو ز چیره دان
دلش گشت ازان کار پر درد و رنج
بفرمود تا پیش او شد دبیر
چرا تاختی پیش فرزند من
کنون رود خشنودی او بجوی
سرانگه که این نامه یابی بگاه
نگر در میونی جهاندیده پیر
اگر چند ازان نامه دل تیره گشت
بایکبیره در گونه گستره دنی
نمودی که زیبد بر پای گاه
یکی کاخ بود ارووان نزاهند
که گلنار بد نام آن ماه روی
برو بر گرامی تر از جان بدی
نگه کرد خندان لب اردشیر
نباگاه چنان شد ز مهر ادی
بگستاخی از پایه آمد فرود
ز بالین دیبای سر بر گرفت
بدان ماه گفت از کجا خاستی
چنین داد پاسخ که من بنده ام

چرا بر دبایدی سی ماسپاه
تا نایکیه بر سپر ایی گزین

بدان تا مرا فرّه زتن بگذری
بدان آخورد سب سالار باش

نامه نوشتن اردشیر بتردیک بابک و احوال خویشان باز نمودن و جواب فرستادن بابک بدو

که شاه ارووان از چه اندیشه بود
بخشید اندرون آن جوان
بیاورد دینار چندی ز گنج
یکی نامه فرمود نزدیک اردشیر
برسنده تو نه پیوندی
که زان نر خران از سپهر ردی
وگر خواه تا نگذرد روزگار
بیاید دان تا جز ایرد شید
خمش گشت چون پر نیرنگ گشت
ز پوشیدنیها و از خوردنی

چو آن نامه بر خواند خورشید چند
بتردیک اسپان سرایی گزید
شب و روز خوردن بدی کار وی

عاشق شدن گلنار کنیزک ارووان بر اردشیر و فرستادن یانفش نامه بابک

نگاری پرازگوهر و رنگ و بوی
بدیدار او شاد خندان بدی
چوان بر دل ماه شد جایگیر
شده مبتلا بر گه چهر وی
همید او نیکی دهش را درود
چو پیدا رشد نامه در برگرفت
که هم فرّه و هم اسپار راستی
دل و جان مهر تو کنند اه ام

بر ارووان همچو پستور بود
چنان به گه روزی بر آمیام
همی بود تا روز تار یک شد
گمندی بدان گنگره در بست
چو آمد خرد شان بر اردشیر
گه گرز تا بدان خوب روی
چو شنید ازو آن بخش و درود
دلارام و گنجور شاه ارووان

چو آن نامه بر خواند خورشید چند
بتردیک اسپان سرایی گزید
شب و روز خوردن بدی کار وی

بلندی گزینی و گنده آوری
بهر کار ما بر گسی یار باش
بر آخور تازی اسپان میر
پر از غم دل و سر پر از نکهیا
گه رزمشان باد و رنج روان
گمندی گه هم با سپان شاه
بکاخ اندرون برده از هند
بران خوابگه نیز گنجور بود
دلش گشت ازان خوبی شادکام
همان تا بشب روز تردیک شد
گره زد بر و چند مهسود دست
پر از گوهر و بوی و رنگ و عبیر
بدان روی آن موی دان
بفرمود و بر دش تیار اوی
که از من بود شاد دور از گمان

کنون گر پذیری مرا بنده ام — دل و جان بمهرت گرو کرده ام — پیام چو خواهی ببر نزد یک تو — درفشان کنم زر بر تارک تو

بپذیرفت اورا و باو برازند — همی بود چونانکه آمد برازند — چو لختی برآمد برین روزگار — شکست اندر آمد بآموزگار

جهاندیده بهدار بابک بمرد — سرای کهن دیگر ببر اسپرد — چو آگاهی آمد سوی اردوان — پر از غم شد و تیره گشتش روان

گرفتند سر مهتری شاد بارس — سپهبد بتهمتن سپه داد بارس — بفرمود تا کوس بیرون برد — ز درگاه بانگ سرنا مون برد

جهان تیره شد بر دل اردشیر — از آن پر ز رشن دل شاد گیر — دل از درگه اردوان برگرفت — وزان آگهی روی دیگر گرفت

گرازنده را داد بدخش بر ستیز — زمرو بمهبت راه گریز — وزان پس چنان بد بدرگاه شاه — از آخر شناسان برشتن روان

سپاور و چندی بدرگاه خویش — همی بار جست اختر و راه خویش — ازان پس که راهنمایان آمنوگار

درفش آن شناسان بزد کلنار شاه — بدان تا گشتند اختر انگاه — نگه کرده شد اختر شهریار

چکاچاک بشنید آواز شان — سخن گفتن ارطابه دراز شان — که بگرفت پیروز اختر زاخت شناس

پر از آرزو دل لبان پر ز باد — همیداشت گفتار ایشان بیاد — که بگشاید آن راز بر اردوان

برفتند بار چها بر کنار — رکاخ گزیرک بر شهریار — همان حکم او بر همه چون و چند

کزین پس کنون با پس روزگار — زخیری بهمید دل شهریار — سپهبد نژادی و گهند آوری

وزان پس بشد و شهریاری بلند — جهاندار و نیک اختر و سودمند — ز کفتار ایشان همین گشت بخت

چو شد روی گیتی بکام گزیر — گزیرک بیاید بر اورشیر — چو دیش بر آهخت مرد جوان — که یک روز نشکیبی از اردوان

ازان خشناسان در ارسپهر — یکایک بدو گفت آن خوب چهر — سخن چون زگفتار ایشان بشنید — شکیبایی و خامشی برگزید

دل مرد بر نا شد از گفته تیز — وزان پس بمهبت راه گریز — بدو گفت اگر من بایران شوم — بر تو یک شهر ویران شوم

تو با من بگای که آیی براه — در ایدر بیاسی بر تو یک شاه — همان بر سپهر گشور افسر شوی

چنین دود پانیج گر من بنده ام — بهر تو دلرا بیاگنده ام — چرا هست گشت از دیده تر

ازان شادمان شد دلیر اردشیر — بدیه آن رنج مجوید بر منیر — که فردا بیاید شدن نا گزیر

گزیرک بیاید بایوان خویش — بگف بر نهاده سر و جان خویش — بخم اندر آمد شب لاجورد

گزیرک در گنجها باز کرد — زگنجور سری چنین آغاز کرد — زدینار چندانکه بودش نگار

سپاور و جای که بودش نشست — بدانخانه بنهاد کو مر بدست — بخفت اردوان جای شد بیگزند

سپاه از ایوان بکه دار تیز — سپاور دکو مر برارد بشیر — بکنبان اسپبان نامه خفته مست

کجا پستان کرده بود اردشیر — که او خواست رفتن همی ناگزیر — برآخور خان هم که بد پیش ازین

جهانجوی چون روی کلنار دید — همان کو مر سرخ دو دینه رسید — بزود بر سپر تازی اسپبان لگام

بپوشید خفتان و خود بنشست — برون کلنار و شیر را کجهنا و جزیا فتش اردوان — یکی تیغ زر آب داده بدست

همان ماه رخ برد کرد بارگی — همیرفت شادان دل و راه جوی — چنان بد گرگی با وری اردوان — نشسته بر فتند یکبارگی

زری چون سوی پارس نهاد روی — بکرد چهر کلنار دیدی بفال — خوامد شش سکام بر خواستن — بنوبی شب و روز رویش بر ان

ز دشت برد و اشتی دوش دیال — برآشفت دیجان شد ارکین ازای — بدر بر سپاه پیاده بپای — بخوبی سر کارش آراستن

کزیرک بنامد بیالین ازای — بدو گفت کز دشمنان برزه — سپاور بپیوست تاج و سرای

ز درگاه برخاست پالار بار — چاپار بر نامور بهر یار — مذار دنیاید بیالین من — مرا پیش کی بهتر کشور ند

بپرسیدگان از خیش گفت شاه — که گلنار چون راه دو آهین گنا — چو دانند که اینست آیین من

بیامد بگاه پسر مرد پیر — که رفته است بگاه و دش ز دیر — که مدیابه نام بر دار شاه

مانگاه شد شاه را ایدیر — کز خور او رفت مار دشیر — ز آخر بپرده است خشنام سیاه — یکی باز بر اندر آورد پای

فرا دان سواران جنگی سپرد — که گنجور او رفت مار دشیر — دل مرد جنگی برآمد زجای — بسی اندرو مردم و چارپای

بپرسید ازایشان کز کجیر مور — لو گفتی مگر مایه اتش سپرد — بره بر یکی نامور آمد جانی — دو دش بر داب اندر آمد بدست

چنین بر گذشته بپایان راه — شنیدی شمابانگ نعل ستور — یکی گفت ازایشان کز اندیشه نست — که این عزم بادی چرا شد دوان

چنین داد پاسخ که آن فرا دست — یکی بارهٔ جنگ و دیگر سیاه — بدستور گفت آمتان اردوان — کو این کار کرد دد بر دوان

فرود آمد انجا یکه اردوان — بخورد و بر آسود ازان پس دوان — همی تا خشد ارپس اردشیر — بیامد بهدار بابک بمرد

جوان با کزیرک چو بادو دمان — پر داخت از تاخش یک زمان — کرا یار باشد سپهر بلند — سر مهتری را گرفتن بچنگ

ازان تاخش رنجه شد اردشیر — بدید از بلندی یکی کاخ سیر — جوانمرد پویان بکلنار گفت — که آن عزم دریا بدو ار ست بر

بیاید بدین چشمه آمد فرود — که شد باره و مرد پی تا رنبود — بیاشیم بر آب و چیزی خوریم — همی تا خشد ارپس اردشیر

چو مرد و رسیدند نزدیک آب — همیداشت آیفنه و اردشیر — ز دشتی رکنام دم اردها — بیامد بکاخ اندر آمد ز پای

جوانان ماورز نگفتند زود — عنان و رکیت بیابد بسود — کز ایشان بر آورد خشان سنان — کمندون آب خوردن نیابد دریا

بیاید که آبی بخوردن فرود — تن خویش او داد باید درود — چو از بند کویان شنید اردشیر — دو بره جوان دید بر اب کجیر

ز کیشن گران شد سبک شد عنان — کمندون بر آورده خشان سنان — پس اندر چو باد و دوان اردوان — همی تاخت بار یخ و تیره روان

بدانگه که بدشت نیمد زر دوز — فلک را به پیمود کیتی فروز — یکی شار سان دید بار یکه دیو — یکی مونه آمد تیره دیو ای

چنین گفت با مهبد آن نام دار — که کی بر گذشتند این دو سوار — چنین داد پاسخ که آن مرد هنای — که ای شاه یکتا اختر نامدار

بدانگه که خورشید بر گشت زرد — بکیتی دو ار شب لاجورد — بر ین شهر یکدشت پویان دو تن — بر آخوز خان هم که بد پیش ازین

یکی غرم تازان بی یک سوار — کز آنسان ندیدم بر ایوان کجا — چنین گفت بار ار دوان کدخدای — که آید بکه بار گردی بجای

چو شبدیز را زد بران آبگیر
سپاه از دو رویه بکشتند صف
چو شیران جنگی برآویختند
بیامد پس بهمن ارژدوان
ز کشتن دران هم نیاسود پس
برآمد یکی باد گردی چو قیر
ز کین بر سپاه عدو حمله کرد
پس اندر غنیمت گه شاه اردشیر
[illegible]
درفشی چو خورشید آورد شاه
درفشهای کهنه در افکندند
چنین گفت کاین راز چرخ بلند
کهانی نبرد چو اکاره شیر
در گنج بگشاد و روزی بداد
ز کیل ازدهیلم بیامد سپاه
میان اندر آن لشکر و آب باد
خروشان سپاهی از آن آبگیر
[illegible]
سرانجام ابری برآمد سیاه
بتوفید کوه و بدرید دشت

نبرد اردشیر با سپاه پارس

سپاه از دو رویه بکشتند صف
چو شیران جنگی برآویختند
بیامد پس بهمن اردوان
ز کشتن دران هم نیاسود پس
برآمد یکی باد گردی چو قیر
ز کین بر سپاه عدو حمله کرد
پس اندر غنیمت گه شاه اردشیر
[illegible]
درفشی چو خورشید آورد شاه
درفشهای کهنه در افکندند
چنین گفت کاین راز چرخ بلند
کهانی نبرد چو اکاره شیر
در گنج بگشاد و روزی بداد
ز کیل ازدهیلم بیامد سپاه
میان اندر آن لشکر و آب باد
خروشان سپاهی از آن آبگیر
[illegible]
سرانجام ابری برآمد سیاه
بتوفید کوه و بدرید دشت

رزم اردشیر با پسر اردوان از پیش اردشیر

بخندشان کسی یارد و فریاد رس
بر آمد غریو از دو لشکر بلند
برآورد از آن لشکر گرد کرد
ابا برق شمشیر و باران تیر
[illegible]
بپیچید از آن پس سپاه
[illegible]
بسی نامداران گردن فراز
[illegible]
بر آن نامداران بپیچید روز
[illegible]
بیفتاد از آن لشکر گرد کرد
[illegible]
چو آگاهی آمد سوی اردوان
[illegible]
بفرمود تا بازگردد سپاه
[illegible]
بپیچید از آن پس سپاه
[illegible]
بسی نامداران گردن فراز
[illegible]
بر آن نامداران بپیچید روز
[illegible]
بیفتاد از آن لشکر گرد کرد
[illegible]
چو آگاهی آمد سوی اردوان
[illegible]
بفرمود تا بازگردد سپاه

جنگ اردوان با اردشیر با گان

می گرد لشکر برآمد بماه
بخاک اندرون بارخواب باد
سر افشان دل تیرهای نیفش
[illegible]
جهان پشتهٔ شد ز راه آورد
[illegible]
ز کوشش شد نهاد و هوش
خروشش می از مهر برگذشت
کزین پس کرا کنون یابد دست
بر زمی کی بخت شد کارزار
[illegible]
می گرد لشکر برآمد بماه
بخاک اندرون بارخواب باد
سر افشان دل تیرهای نیفش
[illegible]
جهان پشتهٔ شد ز راه آورد
[illegible]
ز کوشش شد نهاد و هوش
خروشش می از مهر برگذشت
کزین پس کرا کنون یابد دست
بر زمی کی بخت شد کارزار

اردوان در کمین بهمن پیش اردشیر

برنگونه ناگشته خورشید زرد
بپیکند از ایشان فراوان بکین
کز ایران شد بهمن اردوان
بهمن همشان تا بشهر اصطخر
[illegible]
چو آگاهی آمد سوی اردوان
[illegible]
بفرمود تا بازگردد سپاه
[illegible]
برنگونه ناگشته خورشید زرد
بپیکند از ایشان فراوان بکین
کز ایران شد بهمن اردوان
بهمن همشان تا بشهر اصطخر
[illegible]
چو آگاهی آمد سوی اردوان
[illegible]

چو شبدیز را زد بران آبگیر
سپاه از دو رویه بکشتند صف
چو شیران جنگی برآویختند
بیامد پس بهمن اردوان
ز کشتن دران هم نیاسود پس
برآمد یکی باد گردی چو قیر
ز کین بر سپاه عدو حمله کرد
پس اندر غنیمت گه شاه اردشیر
[illegible]
درفشی چو خورشید آورد شاه
درفشهای کهنه در افکندند
چنین گفت کاین راز چرخ بلند
کهانی نبرد چو اکاره شیر
در گنج بگشاد و روزی بداد
ز کیل ازدهیلم بیامد سپاه
میان اندر آن لشکر و آب باد
خروشان سپاهی از آن آبگیر
[illegible]
سرانجام ابری برآمد سیاه
بتوفید کوه و بدرید دشت

بسوی صطخر آمد از پیش آب
همه نیزه و تیغ هندی بکف
چو جوی روان خون همی بر گذشت
مر او را ز سپاهی نبد همتای
که یارد ز دل بود و با یافه و بزر
تنش چون چشمه از تیر چون بیشه بود
که بهمن بدو داشت ارام و خویش
[illegible]
دلش گشته پر درد و تیره روان
ز بخشش بکوشش کند چون نبود
یکی کام جوید و شهر گیرد
سپه بر گرفت و بنه بر نهاد
سپاهی که بر باد پیشند راه
چو گفتند این رنگ و بندی دراز
بران زیردستان جهان تنگ بود
[illegible]
دل جنگیان گشت ازان تر شکین
شد ند اندران نکبد و یکدیگران

نامهٔ اردوان نزد یکی پسر خویش

که اکنون دگرگونه شد داوری
بفرمود تا بازگردد سپاه
[illegible]
بپرسید ازو هر که دانا بود
[illegible]
بپرسید ازو هر که دانا بود

رسیدن اردشیر بپارس و عهد کردن ایرانیان

بتردجا بجای گشت انجمن
[illegible]
بپرسید ازو هر که دانا بود
[illegible]
بپرسید ازو هر که دانا بود

بسی نامداران گردن فراز
[illegible]
بر آن نامداران بپیچید روز
[illegible]
بیفتاد از آن لشکر گرد کرد
[illegible]
چو آگاهی آمد سوی اردوان
[illegible]
بفرمود تا بازگردد سپاه
[illegible]

نبشتند نامه بنزدیک پسر
[illegible]
بپرسید ازو هر که دانا بود
[illegible]
بپرسید ازو هر که دانا بود

زبان برگشاد اردشیر جوان
[illegible]
بپرسید ازو هر که دانا بود
[illegible]
بپرسید ازو هر که دانا بود

کزین نامه خشم یابد نبرد
نباید که گردد همان عزم شیر
[illegible]
چو شب تیره گشت اندر آمد بدرد
کزانسان بخشت ارکخان بهتر
[illegible]
بدیدار روحد نوشتیم شاد
غم و شادمانی بهم پیوست
بتیغ آب در ماهه خون کنیم
[illegible]
کرای شاه بیگ اخر الدهر نیز
[illegible]
بپرسید ازو هر که دانا بود
[illegible]
بپرسید ازو هر که دانا بود

چگونگی بر خاستن و بار آن تیر

گرفتار شدن اردوان بر دست خسرو و آوردن پیش اردشیر

و کشتن اردشیر اردوان را بفرمان کردن پسران او را و خواستن خسرو



چو بگرفت بر دشمن گرفته لگام
بدست کی گرد خسرو اوفتاد
گرفتار شد اردوان در میان
پیاده ز قلب سیاه اردشیر

بداد از پی تاج شیرین روان
بر آورد و بر شد بجای تیر
بر او بر گرفتار شد اردوان
بیامد بر اردشیر آورد پیش

ز دود آمد آواز بر شاه اردوان
بسی کرد کاندر ایران بدی
بخجر بباشش بدو نیم کن
چنین است کردار این چرخ پیر
اگر تا پتاره برآرد بلند
بران همدوره ایای کرده به بند

تنش خسته از تیر و تیره روان
سپاهی تو با آفرید ی
دل بدسگالان پر از بیم کن
چه بازار دوان و چه بازار دشمن
سپارد مرا دور ایانگ نرند
بزندان و فرمان شاه بلند

بدو گفت کای دیو را نوندیم
بدژخیم فرمود پس اردشیر
کزو دشمن شاد را بگیر
شد آن نامور از جهان ناپدید
که باشد عمشه جهان رد جهان
وز و تخمه ارشی خوار شد

به پیش جهاندار خوارد اردشیر
زدو ارد و دانرا بدیه اردشیر
زنیرد ای تو جهان پر ز بیم
شد آن نامور از جهان ناپدید
که باشد عمشه جهان رد جهان
وز و تخمه ارشی خوار شد
بدام بر نیاد بگیختند

آغاز داستان

برفتند گریان بهندوستان
بفرمود تا کرد گردنشاه
خردشان بشستش ز خاک نژاد
نه بمود کس خاک کاوش بنی
تو فرمان برد و خسرو اراجاه
وزان لشکر بکفش تباک
بر او یک شاه اردشیر آمدند
چو آن نامه بشنید یکفادرا
سوی پارس آمد زری تاجوی
کز اکنون کز انایه و دهقان پیر
یکی چشمه مهرگان اندرآی
یکی کاخ و ایوان بگرد اندرش
بگرد اندرش رودها ساخت
سیردند دستین و مردان کار
تن آسوده کرد بدیک پیرهم
پراندیشه زرم گشتوار اردشیر
به بین شگفتی که دهقان بگفت
چو لب برگشاد و ان بگشود مرد
هم آسام از دو بست و هم گام از دی
زخاشاک تا خیره بر نرش است
تو انا و دانا بهر یک دهید
شگفتی بسی هست و کار آگهی
کزا را بجز اندکی راه نیست
چنین گفت دهقان فرخ نژاد
که شهری کجا آن بدر یای پارس

شد و گرگی زین یکی در شبان
بفرمود تا بر گزیدند شاه
بیخشید ازان پس همه بر سپاه
بر آین شاهان یکی خفته کرد
زان لشکر اکنس گرد شد سوی ری
کز ابخ و پشت و ماتاج و گاه
ز تارج گونه کنی دست پاک
هم یکدل و یاد یکسر آمدند
هم اندر زمان دخت اردشیر آهست
بر آسوده از جنگ و از کوفتن
همیخواندش خرزه اردشیر
فراوان از و رود و یک دجوی
بر آورده سر بهتر از لشکرش
چو آباد کردنش کس اندر جهان
ز انگونه بیره مصد چهار
گزیده و آید اندیشه روز رزم

همه رزم گر پستام و کمر
بفت از میان بزرگان تباک
میبا بپوشید جشنه ترش
وزان پس سپاه هزار اردشیر
بیامد بتخت افسر و تاج و گنج
کز ابخ و پشت و ماتاج و گاه
هنر مایه موبد موبدان
بگفتند کای خسرو داد ده
بایوان او بود اندر دو ماه
یکی شارسان کرد پر کاخ و باغ
بکرد اندرش باغ و ایوان و کاخ
چو شد شاه بادانش و فر و زور
یکی پی یکی زرف دریا بدید
شد آن شارسان پر سرای و سنور
دلیران بجز و زن نهاد بدید

آغاز داستان

بران آفرین کافرین آفرید
سپهر و ستاره زمین کرده اند
جز او در اخوان کرگار جهان
توانا ست بر هر چه دارد اراده
اگر چشم دل بر خرد باز کی
چنین داستان کهن بشنوی

تخت از جهان آفرین یاد کرد
هم آنجا ز لیست و فرجام از دی
سر اسر بهستی یزدان گواست
شناسنده و راسر کرده خرد
گزیند سوی آن خرد راه جوی
خرد رهنمون ش هم آگاه بیست
داستان مفت و دو دختر او با کرم و شگفتی آن

یکی شهر بگشاد و مردم بسی ... زگوشش بهی خورد و نرگس مسی ... وزان شهر دختر فراوان بدی ... کزو کام و جوینده نان یافتی

یکی دیو بد نام او تیرگ بود ... شده بهری شه دختران ملکزاد ... ازان مرکبی پیشه بردی بنزد ... یکی دوک دانی زخوب صندلی

بدو اندرون گفتمی از هنر ... خراسان ازان شهر یابد گهر ... بر انجمنهای خوشهای بهم ... بپوشی بخوردن دروغ و ستم

بنوی کفن گفتمی از خواب خورد ... گران خفتگان بود بیدار و مرد ... شده مهری شاه کز سوی خانه بابر ... شبیخون شان ریبان طراز

بدین شهر بی چاره چشم نهاد ... یکی مرد بد نام او هفتواد ... بدین کوته نام او از پدر ... ازایرا که او را پسر بود هفت

گرامی یکی دختریش بود و بس ... گرانمایه دهقان او را پرس ... چنان بد گرفتاری او را بکس ... نشستند با دوک او در پیش کوه

بر انجمنها نگهی داشتند ... بگاه خورش دوک بگذاشتند ... چنان بد گران دختر تیرگ بخت ... یکی سیب افکنده بد او را ز دست

بره بر بدید و سیبک برگرفت ... کنون شد بدین تا بجایی شگفت ... چو آن خوب رخ سیب را در نگرید ... یکی در میان گرم اگنده دید

بانگشت ازان سیب برداشتش ... بدان دوکدان نرم بگذاشتش ... چو برداشت زان دوکدان سیب را ... بنام خدا و مذلی یاد جفت

من امروز بر اختر گرم سیب ... برشتن نیام شما را نهیب ... کف دست و لب و سیم و دندان نمد ... همه دختران شما دوختند

دو چشمه انگبرشتی بر او زی برشت ... شمارش همی بر زمین بر نوشت ... وزانجا بیامد بگذارد دود ... بیاورد نمود آنگهی بازگشت

برو آفرین کرد و بر چهر ... گر بخوردی از او رای خوب چهر ... شب تیره چون ریسمان برشمرد ... دو چندانکه مر روز را بود برد

چو آمد بدان چاره جوی انجمن ... برشتن نهاده دل و جان بن ... چنین گفت با مور دختران ... کزای ماه رویان دیگ اختران

من از اختر گرم چندان طراز ... بریسم کز نیرم نباشد نیاز ... بر شته آنچ بوده بد پیش ازان ... بکار آمدی گر بدی پیش ازان

سوی خانه بردآن طرازی گرت ... دل ما مرا رشته چو هم بهشت ... همی طلکی سیب مر بادداد ... پری روی دختر بدان گرم داد

وزان پنبه بر چند کردی فزون ... بر شتی همه دختر پرفسون ... چنان بد که یکسر ز نام پدر ... بگفتند با دختر پرهنر

کز چندین بر شتی نگر یاد ری ... گرفتنی ای ماه رخ خواهری ... سک سیمبر پیش او بگفت ... ازان سیبدان کز کمک اندر نهفت

همان گرم فرخ بدیشان نمود ... زن و شوی را روستائی فزود ... بجای گرفت این سخن هفتواد ... رکاری کمندی بدل برنهاد

عمر از اختر گرم گفتی سخن ... برو نوشدی کارهای کهن ... چنین تا برآمد برین روزگار ... فرزنده تر گشت سر روزگار

مران گرم را خوار نگذاشتی ... بخوردنش یکسو همیداشتی ... تناور شد آن گرم و بیرون گرفت ... سر دشت او را ز کران تا کران

همه ملک شد و گدان بر نشست ... چو سگ پیشه گشت پرآتش ... بگرد اندرون ساحتش جایگاه ... برد اندرون گفتگو پس زنهاد داد

یکی پاک صندوق گردش نگاشت ... تو گفتی که آن هر زنده نیز ... چنان شد که از شهد بی همتواد ... کف دست و لب و سیم و دندان نمد

فراز آمدش رنج و آرام و خیر ... که ویار پیمانه آن بد نژاد ... یکی پسر بود اندر ان شهر او ... وزانجا بیامد بگذارد دود

بهانه همیساخت بر هفت داد ... همه نام داران دلیر و سترگ ... مر ابزار گر بابست دینار داد ... بشب گیر چون ریسمان برشمرد

یکی لشکری شد بر او انجمن ... بسی نامدار انجمن شد بر او ... بمند آوران چرب بسیار داد ... دو چندانکه مر روز را بود برد

زنشهری گی

زشهری گی زان برآمد نفیر ... برفتند با نیزه و تیغ و تیر ... همیرفت پشتش مذ و ان هفتواد ... بگیگ آمد و داد مردی بداد

همه شهر بگرفت و او را نیافت ... بسی کو مر او را بخشش آمد شتاب ... بتردیگ او مردم انبوه شد ... زشهری گی زانسوی کوه شد

یکی ذرمگه باز بر تیغ کوه ... شده شهر با او همه مگدوه ... نهادش بران ذرمه بر همچنین ... هم آرامگه بود هم جای کین

یکی چشمه بود بر کوه هسار ... زنجبت اندر آمد میان حصار ... یکی باره کرد گرد اندرش ... که بنیاد بدبه نه دیدی نرش

چو آن کرم را گشته صد سال بگذشت ... یکی حوض کرد اندر او سنگ و خشت ... چو سار و ج پشکنه از سوی کرم ... نهاد مذکرم اندرو کرم و زرم

چنان شد کزو اژدها مه بزاد ... بر شتی دوان ذر بر هفتواد ... لو میدی اگر بخشش علف چشتی ... پراگنده کرم آن پیرا ختی

بر آمد برین کار بر چند سال ... چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال ... بر آورد ازو کرم گرمان نهاد

همان دخت او به نگهدار کرم ... پدر گشت جنگی سپهدار کرم ... بیاراستش دش و پیروزیر ... بخشش همی خورد و نهبد و شیر

سپهبد همی بود بر درش هفتواد ... جان بدش ان زکار و پیاده بداد ... زذر بای چین تا بگران رسید ... همه روی کشور سپه کشید

پسر هفت با تیغ زن ده هزار ... نمگیج و هم آلت کارزار ... بنودی سپه را بچیزی نیاز ... همه جایگه راساخته رزم و ساز

مران پادشا گوشیدی بجنگ ... چو رعدی سپاهش بر کرم تنگ ... سنگیخته شدی لشکری کامدی ... چو آوازدران داستان بشندی

چنان شد ذرنامور هفتواد ... گر دش سپاهست کرد و پیاد ... حصاری شدند آن زنگیج سپاه ... نبردی بران باره بر باد راه

چو آگاه شد ران بخش هفتواد ... بتوان تنها ور او لشکر ... سپهبد فرستاد تردیگ بادی ... سپاهی بلند آخر و جنگجوی

لشکر فرستادن ارد شیر بجنگ هفتواد

کمین گاه کرد اندران کنج کوه ... چو لشکر سر امیر آنجا فرستند ... بگمرو ترین می گزینند ... سیاه اندر آمد رجای کمین

تو گفتی زمین دست رایشان ببست ... سر انگبس کی مرزنده زان زرم گاه ... کسی بازنشناخت از پای دست ... زکشته چنان شد ذرود تا کوه

غمین گشت و لشکر همه بازخواند ... سبک بازگشتند تردیگ شاد ... چو گاه شد نامدار ارد شیر

بیاور دگنج و سلیح انحصار ... بروی سلیح و درم بر فشاند ... بتندی سپاه سوی هفتواد

جهانجوی را نام شاهوی بود ... بر و خوار لشکر و کار زار ... برآمد زاردام و خورد و خواب

پیاده ست برگینه جای خویش ... یکی شوخ بد پای زند خوی بود ... زکشتی پیاده سوی هفتواد

بدرشان نگه کرد شاه اردشیر ... سپهبد بدان لشکر آراسته ... دو لشکر شده مرد و آراسته

چو آواز کوس آمد از نشیب میل ... دل مرد بر نا شد از رنج پیر ... سپر بر کشیدند از دور و برد صف

زمین چون جنان شد ز نیزه چو نیل ... دل مرد بی هوش گشت از دو میل ... برآمد خروشیدن کاوه دم

هوا از درفش سران گشت لعل ... ازاو از برگ کوپال و خود ... همی داد کوه زمین را درود

کنی یاد پایان زمین را کنان
ورا دشت شد پر سر بی تنان
برانگونه شد لشکر مغفوار
که کفتی نبینید دریا زباد

سپاهان چنان شد ز مرد و سپاه
که بر مور و بر پشه پیدا نراه
بریگونه مار و ز دشت نرد
برآورد شب چادر لاجورد

ز مهر سوی خواند باز اردشیر
پس پشت او بد یکی امگیر
چو دریای زنگار گون سد سیاه
طلایه برآمد ز مرد و سپاه

خروش یک شد لشکر شاه را
چهارم یکی مرد بد بد نژاد
که بد خواه او پشته بد راه را
که بد نام او مهرک نوشن زاد

چران آمدن مهرک بر شهریار اردشیر

چو آگاه شد از رفتن اردشیر
وزان مانده بشتن بر لب امگیر
زنهر خورشها بره پشته را
زنگی که بود اندران زرنگاه

خورشش بازره پیشم یکسان بدی
کجا ان و مهمانرا غم یکان بدی
زنهر خورشها بره پشته راه
زنگی که بود اندران زرنگاه

همه گنج او را بتاراج داد
بلشکر ببخشید و گنج و نژاد
چو آگاهی آمد بشاه اردشیر
براندیشه شد بر لب امگیر

همکفت تا خسته خانه را
چرا ساختم رزم همگانه را
بزرگان لشکر ز پیش خوانده
ز مهرک فراوان بنخهار راند

چه پیشه کفتای سران سپاه
کرا راچنین کشته شد پشتگاه
چشیدم بسی تلخی روزگار
بنه یاچ مهرک مرا و را شمار

بازکفتای مهتران سپاه
سپنداد چشمت بدر روزگار
چو مهرک بود دشمن اندر نهان
چرا جست باید بیخی تهان

توداری ز بزرگی و کیهان نراست
همه بندکانم فرمان نراست
بفرمود تا خوان بیاراستند
ی در ره و را لشکران خواستند

نخوان بر نهاد ند خدی بره
بجز دل نهادند سر بیکره
بزرگان فرزانه روزم بیاز
زنان داستند آزمان دست باز

زغم مرکسی از کله خون کشید
یکی از بره تیر پرون کشید
که بدر اندره خود از کان مغفتود
کرنام و نشانش یکی نشمرد

بدیدند نقشی بران تیر تیز
بخواند آگه از بزرگان دیر
نوشته بران تیر بد بهلوی
کرای شاه دانشده بر کشوری

چنین تیر تیز آمد ز بام وز
کز انجت کرم است آرام وز
کراندر خستی مان سوی اردشیر
بروبر کند زیانستی پر تیر

ز دز تا برادو دز پشنگ بود
دل مهتران زین سخن تنگ بود
می مرکسی خواند مر فرین
روا دار بر فرشاه زمین

بکفتی فرزانه شاه جهان
چنین کفت با آن کزیده مهان
کراین بخت کاریست کاید بپیش
بباید کنون جست درمان خویش

می مرکسی کفت شاه جهان
بانا دشاهان و روشن روان
نشستش بانبند بیکار روا
اکر کشود شاه فرمان روا

بر اندیشه شد آن شب از کرم شاه
چو خورشید بنشست بر جایکاه
سه بر کرفت از لب امگیر
سوی پارس آمد دمان اردشیر

پس لشکر او بیامد سپاه
بکشتند هرکس که بد نام دار
می تاخت تا در نزکان شهریار

خروشش آمد از پس کی از خت کرم
کرخشنده بادا بر تخت کرم
سه کشته در جنک بر زبان بود

می مرکسی کفت کانیت کفت
کزین پس کسی اندازه نیارد کرفت
می تاخت اندر فراز و نشیب

یکی شارسان دید جای برز
هزار انسو بر آمد نهان چو کرک
چو کنکه اندر آمد یکی خانه دید
بدر بر دو بر بنای فرزانه دید

میومد بر در زمانی بپای
بپرسید از آن دو پاکیزه رای
که بکذاشت از کرم هرمز داد
ورا نان بی مرز لشکر بداد

بدر کفت از نیمروز کشت اردشیر
پر از درد کشته دو تیره روان
فرو آورد مندش از تشت زین
بران مهتران خواند مدانشین

بچید بجای مرد و جوان
نشسته بدیده جوانی بپر
پرستش کر فتند مرد و جوان

یکی جای حرم بیارا ستند
غم شاه را نی نماند دراز
چه آورده زان بخت شاهی پیر

ما و از کفتکاهای سر فراز
کزین کونه کاهی بکوش آورد
بکشت انکه بد در جهان شهریار

هم افراسیاب آن بد اندیش مرد
سکفته کرآید بدین روزکار
بچید لفر جام ازین بد نژاد

بر خشه و زایشان بخرنام بشت
نماند و نیاید جز جم بهشت
نماند جهان بر کسی جاودان
دلش بود پر درد و بکشاد دراز

ز کفتار ایشان دل شهریار
خروش آیش کفتار آن دلنواز
همیشه ز تو دور چشم بدی

جوانان نشستند مرد و نماز
سپهدار ایران چو کشاد راز
بکفتند مرد و کاه نوشد بدی

تن و جان ما پیش تو بنده باد
همیشه روان تو تابنده باد
سخنها که پرسیدی از مادرست
بکویم نا چاره پیازی نخست

تو در جنک ما کرم و با مغفتود
پسنده نه کز نه بیچی ز داد
یکی جای دارند بر تیغ کوه
بده اندرون کرم و کنج و کروه

بپیش مزدون کوه و دریا بپشت
دری بر سر کوه و راهی درشت
همان کرم کز مغز ار مینست
جهان آفریننده را داد دست

می کرم خوانی بچیم اندرون
یکی دیو جنکی است بر تنده خون
سخنها چو بشنید از اردشیر
جوانان ورا پیچ ارا کستند

بدینسان چنین کفت کاری مرا
بدینک ایشان مرا با سمانست
جوانان ورا پیچ ارا کستند

کرا بندکانیم پشت پناه
همیشه بنیکی ترا رهنمای
زکفتار ایشان بیکبشت شاد

چو بر داشت ز ایجا جهاندار شاه
جوانان برفتند ما او براه
همیرفت رد شش دل و با و پیر

ز زدن اردشیر با بهرک نوش زاد و کشته شدن مهرک

چو شاه و بر شد بسپاه انجمن
جهان کرد بر جوشش تا ر و پشک
بخندم چو تر و یکی شاه باشد

سپاسود بکشید روزی بداد
همی بود تا او کر فتار شد
بشمشیر هندی بزد کردنش

چو مهرک سپاه است لشکر بکنج
نخجیر هم اندر زمانش کشت
کمر و خنجرش کوهر نشان داشت

دل نا دش پر ز پیکار شد
سپاهش همه کرد و آهنک کرم
یکی مرد بد نام او مهرنیرسی

هر انکس که از بخش سوی جنک کرد
کرا میر می تاخت رد شن بروان
شب و روز نبود طلایه بپای

وز انجا بکیذ شد سوی جنک کرم
کمینان لشکر بر دو شتان
من اکنون سپاه نم یکی کیها

چنین کفت پس شاه با پهلوان
شب آتشش چون بر شید کیتی فروز
بدینسان کنید کار پیکار کرم

همان دیدبان دار و هم پاسبان
دلیران دشمن سراسر بسوز
سر انکس کز بودی هم آواز اوی

اکر دیدبان او د مند روز
کزین کرد اردین مهتران هفت تن
بکفتی یاد هوار از اوی

بسی گوهر از گنج بگشاد و ریخت
چو پیاده دینار و هر گونه چیز
بچشم خود چیز تا چیز کرد

کمی دیگ رو مین سپاه آمدند
چو آن کردنی کارها کرد و راست
چو خوشبختگان جامهای گلیم
همان روستایی دو مرد جوان
چو از راه نزدیک ایران زمین
نگر کردیکتن تا بدو گفت
زبیراده جامه بسیم اندرون
بسی خواسته دارم از بهر گرم
پرستنده گرم بشنید راز
سر بارنگ ترنج و بدو داد شیر
ز صندوق بگشاد و بنهاد گلید
بپستوری سروران تا سپرد
پس گفت بیارم همه کار خویش
برآید یکی گفته پیارم فراخ
برآمد همه کام او زان سخن
بگردند چندی و مستان شدند
بیاورد از بر بروبین بوید
چو این گرم را بود گاه خورش
زبانش بمیرند عمر یک سنج
طراقی برآمد ز خلقوم او
پرستنده گفتا که بودند دست
وزان دیده بان شد سوی شهر گیر
چو آگاه شد زان سخن هفتواد
بگوشید چندی نیامد خروش

دگر شد بیاورد و بنهاد پیش
همیشه خلیده دل او ز جای
کرم دوست بود و ندیدم ورا زن
پرداز خستی بگیتی ارگار کرد
بیارم ز کابی خراسانیم
چو بیارا ورد اندر حصار
یکی سفره پیش پرستندگان
چو بشنید ز بای جست از زمین
مرا باشد از نو هنر پیشه
چهارم خورشید کیی شد فراز
فرستاده ام هم خداوند جای
پرسنده بنشست با کی
چو چاشنگ بنهاد پیش پدر
پرسنده بردی ببرد این خان
سر از کرده برداشت آن گرم کار
بمنده درون گرم شد ناتوان
بیرونه گوپال و شمشیر و تیر
دلیری سپالار لشکر فزود
چو بشنید بر بای جست از زمین
مرا باشد از نو هنر پیشه
چهارم خورشید کیی شد فراز
فرستاده ام هم خداوند جای
پرسنده بنشست با کی
چو چاشنگ بنهاد پیش پدر
پرسنده بردی ببرد این خان
سر از کرده برداشت آن گرم کار
بمنده درون گرم شد ناتوان
بیرونه گوپال و شمشیر و تیر
دلیری سپالار لشکر فزود

رفتن اردشیر و کشتن گرم را بحیلت

پوشیده بارش همه روز پیش
گرو بود مذروزی و را میزبان
بیوذند در کوه و دم برزدند
گر صندوق را چیست اندر نهفت
ز دینار و دیبا و خز و حکم
کنون آمد شاد با تخت گرم
تا نگه ارد و گشاد بار
بخشید چیزی گزید بزیر
برآورد و بر کرد جام نبید
برآورد را بگذرد نیم دانگ
برآورد بر تا بروان گاه خیز
بگفتند کو را پرستش توکن
پرستندگان می پرستان شدند
بر افراخت آتش بر و شد بفید
ز زر زیر چشمان بدرش ورش
بدانست کآرایش خوردنی
گر ز زان شد آن کننده وهم ابی
یکی رنده ارزد ست ایستان بگشت
گو پور ز گرگشت شاه اردشیر
دلش گشت پر درد و سر پر ز باد
گو بر باره در زی پشیر بود

برداشتن اردشیر هفت داد دیر پرش مهرا

سر دشمن از خواب بیدار کرد
شد از خواب پیشه سگر ز اندیشه
فرستاد و تاخته ارد شیر
بفرمان پرستار آتش شدند
بگسترد در کشور پاسبان داد
یکی مرد شایسته تاج و گاه
همه راز خویش از تو دارد نهان
نداند فرارش بسی ایمنی است
گرایسته و گر شاهان بدست

پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال بود

چنین گفت زان پادشاه اردشیر
گرین گرم را دادم از زیر گرم
ز ایران و ان گرخشندان ایرانیان
همان نیز شاهوی عیار راد
ببرند مالای زرین لگام
بفرمود پس شهریار بلند
دو مرد خواه را زنده بردار کرد
بیاراج داد آن همه خواسته
ببرند چیزی گه مهتر پسر
همه مهتران پیش شاه آمدند
وزانجا بگرمز رفت پیروزشاد
بگسان فرستاد چندان سپاه
چنین است رسم جهنده جهان
نداند فرارش بسی ایمنی است
گرایسته و گر شاهان بدست
شهنشاه خورده از ان پس دوا
چو تاج زبر کی بسر بر نهاد
کس این رنج نخواند از من بدست
جهان سر بسر زیر فرمان هست
بگیتی کسی بر دل آزار اوی
همه انجمن خواند مدافرین
بگسیخته در شان بر آورند
همان فرهوار رند شاه اردشیر
چو او کینه شد خشم را کجاست
دو فرزند او شد نهنده بستان

چنین گفت زان پادشاه اردشیر
گرین گرم را دادم از زیر گرم
ز ایران و ان گرخشندان ایرانیان
همان نیز شاهوی عیار راد
ببرند مالای زرین لگام
بفرمود پس شهریار بلند
دو مرد خواه را زنده بردار کرد
بیاراج داد آن همه خواسته
ببرند چیزی گه مهتر پسر
همه مهتران پیش شاه آمدند
وزانجا بگرمز رفت پیروزشاد
بگسان فرستاد چندان سپاه
چنین است رسم جهنده جهان
نداند فرارش بسی ایمنی است
گرایسته و گر شاهان بدست
شهنشاه خورده از ان پس دوا
چو تاج زبر کی بسر بر نهاد
کس این رنج نخواند از من بدست
جهان سر بسر زیر فرمان هست
بگیتی کسی بر دل آزار اوی
همه انجمن خواند مدافرین
بگسیخته در شان بر آورند
همان فرهوار رند شاه اردشیر
چو او کینه شد خشم را کجاست
دو فرزند او شد نهنده بستان

کز بغرای جنگ ای یل بر گیر
شد آن دو لشکر تیز رفتار نیم
همیشه ماوه کین را میان
که تهمتن پور بود سالار راه

شنید آن همه لشکر اردشیر
سوی لشکر گرم برگشت باد
فرود آمد از زود ران اردشیر

برداشتن اردشیر هفت داد دیر پرش مهرا

سر دشمن از خواب بیدار کرد
شد از خواب پیشه سگر ز اندیشه
فرستاد و تاخته ارد شیر
بفرمان پرستار آتش شدند
بگسترد در کشور پاسبان داد
یکی مرد شایسته تاج و گاه
همه راز خویش از تو دارد نهان
نداند فرارش بسی ایمنی است
گرایسته و گر شاهان بدست

پیاده بشد پیش اردشیر
شنید آن همه لشکر اردشیر
سوی لشکر گرم برگشت باد
فرود آمد از زود ران اردشیر

پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال بود

چنین کرد بخت پیروز یار
بدو آفرین مردم نیکخواه
چو خشنود باشد جهاندار پاک
نباید گرازکار داران من
گشاده است بر کس این بارگاه
فرستاد بر هر سوی لشکری
بدانگه که شاه اردوان را بکشت
نشانده تو تا جاودان بر سریر
سپیده دمان بر نشست از گاه

کو آمد جهان تاج و گنج و نشست
بدو گیرد از کار داران من
نباید گرازکار داران من
گشاده است بر کس این بارگاه
فرستاد بر هر سوی لشکری
بدانگه که شاه اردوان را بکشت
نشانده تو تا جاودان بر سریر
سپیده دمان بر نشست از گاه

خاتم گنج تو جز بریخ و باد
بسر بر نهاد و بدار آهن کلاه
کز فشار شد در میان هفتواد
ساده بشد پیش او شهریار
نشست از بر پیش مهتر شاه گام
زدن پیش دریا دو دو ر بلند
بگشت آن دو تن را بیاران سر
فرازآورد بند فرمان سران
بدو تازه سد مهرگان و سده
بدان میز یانان سپهدار بخت
سپاه و دشکر سوی شهر دور
سر بخت بر خواه گرد و بگزن
که روزی نشیب است و روزی فراز
نهاده بسر بر لفرو ز تاج
ساده ایسته جایگاه نشست
نرگشتاب نشناخت فی پس ورا
جهان زنده از بخت و بریخ مست
ندارد و بریخ از من این تیره خاک
ز سر مکن و جنگی سوار ان من
زنده خواه و ز مردم نیکخواه
که تا بر گرا شد ز دشمن بری
ز خون می ز آورد گیتی بشست
ز داد و می آباد تر شد جهان
بدان تا بگوید که بخشش بجاست
بریخ و ملا کشته عهد استان

دو دیده پر از آب دل پر ز خون
بهشید و پنهان بود مهر پسر
که بهمن بدش نام آن پر هنر

جوانی که دارد بگفتار گوش
چو از پادشاهی ندیدی بهر
بدو داد پنهان یکی پاره زر

کز او دشمنان مهربانی بجوی
برادر دو داری بهشید و پنهان
بهر بند و بگشاده هندوستان

پدر گشته چون کشته بر تیر
نوازد مگر بسته بدین که نهد
بسنده چنین کرد کار سپهر

بگیتی بسنده دلیران شوی
بدل هل چنین زر مهندی گیر
بکار آر کیماره ها را در شیر

بدرخت گرای بداد آن پیام
نهان کرد چون بشنید آن بزرگ
بخوشید مهرش بیارید آب

بگرد ارتشش دلش پر خشم و جنگ
ز دارنده بشنید کز انجا بزیر
بدان بگذرد روزگار بهر

زنده دن دختر اردوان بشاه اردشیر

تجسر بر گور بگشاد تیر
سپهبد ز نخجیر برگشت باز

دوان ماه چهره لشکر ز دشت
پر از نشکر و بست با آب سرد
سیاورد جایی ز یاقوت زرد

که بهمن بگرد بدارد نگاه مهر
چو بگذشت شاه اردشیر آن مه بست
ز دشتش بفگند و بشکست پست

هم اندر زمان شد دلش پر ز بیم
جهاندار ازان نره شد بدگمان
بر اندیشه گشت از بد آسمان

بپرسید که آورد بهمن بشهر
چو آن مرغ بریست بگذاشتند
گمانی همی چیره بد داشتند

که بهمن بگرد بدارد نگاه
که بدخواه را بر نشانی بجاه
سیاره بر جنبد و پاک رای

که یازد بجان جهاندار دست
شود در نورش بگونه بدست
چه سازیم درمان خود کرده را

فرمودن شاه اردشیر کشتن دختر اردوان را

که بهتر ز جان نیست چیزی بمرد
که بهمن بگرد بدارد نگاه
که بهمن بگرد بدارد نگاه

بگیتی کودکی دارم ارادشیر
اگر من سزایم بخون ریختن
که بهمن بگرد بدارد نگاه

بپرده که باشد سزاوار گاه
چرا او کرد از بد پدر جدا
که بهمن بگرد بدارد نگاه

که پاداش من باشد اندر کنه
رسد بار شد موبد تیز دیر
که بهمن بگرد بدارد نگاه

کند آرزو سیر ازش او کهن
چو فرمان چنین آمد از شهریار
که بهمن بگرد بدارد نگاه

یکدم چنین مرد و کرد بهتر
اهرمن را ایام برناید سپهر
که بهمن بگرد بدارد نگاه

که این زن نمود کشته اند جهان
که رایی بلند و سالیان بسیر
که بهمن بگرد بدارد نگاه

همان به گران کار نامور شنید

پنهان کردن موبد دختر اردوان را بدین نفس خویش

همان به گران کار نامور شنید

همان به گران کار نامور شنید

زادن شاپور پسر اردشیر از دختر اردوان و ترجمه یافتن ازدر پدر او را در پنهان

همان به گران کار نامور شنید

مرا پسان برنجه دیگ رسید
چگاوش شد مسگ و کل ناپدید
پسر بابدی پشم اگنون بیای
دلاری دیده وه و مردمنای

پدر بی پسر شد پسر بی پدر
پسر بابدی پشم اگنون بیای
مرا خاک سود آمد و بهره رنج

بگفت آن شگفتی که آمد پیش
گریگانه اورا بگیرد دیر
پس آرزن بدخش سپه تاج و گنج

دوده دام بر بچه بهره آورند
بران دشت ازان آهو و میش خویش
نرماده چون تیر بندا ختی

چنین گفتگای شاه کهتر نواز
نخوان جلد بچه را پرورند
گرا آمد گنون روزگار سخن

گراید دگه با هم بجان نهیب
بدو گفت پدر اورمود کهن
جوانمرد و دور اندیش دل و شکیب

راز گشودن موبد برشاه اردشیر از کار شاپور

من این رنج بردارم از بهر بار

بدو گفت شاه ای خجسته مهتر
چرا بایدم جان تو رنجه کرد
زنگفته خرد مند بزرگ چیز

چنین داد پاسخ که ای نامور
گرای شاه روشن دل پاکرای
سزد گر بخواهد گنون پیش گاه

بگنج بگفت آنچه اورا بهفت
ترا داد آمد گنون خواست بار
مگر مان نیاید بابد بیست

پدر بود و فرزند بر سان جفت
سپرد انگه تندرست و پدرای
گر گرشش نبد بنجه یادگار

ندارد روش بهتر از مهر چیست
تو ار کار فرزند شادی مجوی
چو گفتار هشتم بدار انگه نبود

بدو گفت شاه اندرین حقه چیست
نهاده برین بند بر مهر کیست
بدو گفت کاین خون خوش گرم تست

سپردی بمن دخت ار دوان
گو چهر و رنگ و روش روان
بریده زتن بار شرم تست

بگشتم بغربت ازرم خویش
برم هم اندر زمان شرم خویش
بپرسم ازو کار گردگار جهان

پسر زاد و دختر ار دوان
گر تابزخوی تن بی روان
بگو تا نگویی همه راستان

کنون هفت سال است شاپور تو
گر نهمین سال دستور تو
نگوید بکس راز با کس نهان

همان نام و رش تیز با او یکی
جهانجوی فرزند دارا منش
بخواند بشاپور از روی مهر

ازو مانده شاه جهان در شگفت
دران کودک اندیشها در گرفت
که رای مرا در روشن دل پاک رای

بسی رنج برداشتی زین سخن
نهادم گر رنج تو گر دو گهن
بیالاد توشن و بر و بال او ای

همان جامه پوشید با او بهم
بنایه گر چیزی بود پیش و کم
بیارای گوی و بمیدان درست

چو کودک بود خوب چهر
آزمایش کردن اردشیر پسر را که او را بولیعهدی یا نه

بیجد پرفرزند جانم بمهر

بدان را راستی دل گوایی دهد
می گرد گرد نه کودک سیاه
مرا با پسر آشنایی دهد

بیابد شکیب و پیروز شاه
گر بیدار بود این ازان اندکی
بیالا یکی و بر و بوی و موی

یکی جامه و چهر و بالا یکی
قرا نی همیخت بیک بر دوی
میان اندرون شاه شاپور بود

چو کودک برخم اندر آورد روی
بیابد عبیدان خویش اردشیر
نخی چند ازان نیرنگان بگوی

نگرد چون کودکان را بدید
کی یاور سر از خاک برکشید
کرا مانکی اردشیری کجای

بدو گفت کاین کودکان را بباش
ولیکن نه بفرزندی او کوا
بگشت نبود باکد خدای

می باش با کودکان تازه روی
بکودکان بیش من اندر کوی
کی بنده را گفت شاه اردشیر

ز دیدار من کوی پیروز برد
وزین انجمن پس بکس نشمرد
ازان کودکان تا کرا آید بسیج

بود نیکمان پاک فرزند من
ز تخم من و پاک پیوند من
پس آنگه بود هیچ کس گفت شاه

دوان کودکان از پی او چو شیر
خوشا شد دور نگ کودکان اسپرد
بفرمان شد بنده شهریار

زپیش پدر کوی بربود برد
چو شد دور نگ کودکان اسپرد
بماند نداگاه بر جای خویش

سوار اسش از خاک برداشته
همه دشت بر دلت بگذاشته
زشادی چنان شد دل اردشیر

سر و چشم او پیش بوسیده گفت
که چنین یکفتی نشاید بهفت
جهاندار ازان پس گرفتش بر

چو پژوهان می شهریاری فزود
زمن در جهان یاد کاری بنود
بدل مرگزین یاد بگذاشتم

یکی خوان پر از رنج و دشواریست
کرا مایه یاقوت پیازخواست
زفرمان او بر نپیچم بگذر

ترا دیدار شد تا رکش ناپدید
زگوهر کسی چهره او ندید
برو رزم کو سر همی بر نخست

بخشید چندان ورا خواسته
که شد کاخ و ایوانش آراسته
بر سپهبد بزیر گرفتند

بخشید گرده گناه ورا
نزرنگار بر زده کاه ورا
بر دشت فرهنگیان زار بهر

نشست سراندر زی چیرگی
بدان جایگه را که گردان عجان
همان جایگه را گرگردان گاه

زمی خوردن و بخشش و کارزم
سپه بود و کوشش و کارزم
وزان پس بفرمود کاج دیدم

بگاه روی بدنام شاه اردشیر
بروی دگر نام فرخ وزیر
گرانمایه بدنام دستور شاه

نوشتند بر نامها همچنین
بدو داد فرمان و مهد گزین
بخشید گنجی بدرویش داد

گمر گرد جایی که بد خار سان
ازان گرد خرم یکی شارسان
کی چند شاپور خوانی بسی

ز چشم بدش بود بیم گزند
چو شاپور بشنید محمود و بلند
وزان چه محمود دستور بود و وزیر

پژوهنده خستی شاه ازو رود و جنگ
شبادی نبود پیشه های درنگ
چو جایی رود شش پرداختی

همیگفت گردکار جهان
بجز غم همی اشکار و نهان
کزین دخمه آرام جهان را بجست

مده کفت فرخنده دستور ادی
که ای شاه روشن دل راست گوی
سوی کید هندی فرستیم کس

مرا در ادبدان بوم همت بود
کنون بشنو از دخت مهرک سخن

داستان شاپور اردشیر با دختر مهرک

چو ظلمی را مدہ بر بن ز روزگار — فرو زنده شد دولت شهریار
بهر سو سواران همیت صلاح — بخیره دشتی پر از خیمه شد
همیخت شاپور تا پیش ده — فرود آمد از زره فرخان به
یکی دختری دید بر پیشگاه — فرو هشته از رخ دلوی کلاه
بنامه اندر خیره شاپور شاه — که چون دلور ابر شد اورخان
گرشاوان بدی شاه و خندان بدی — عرب لار از هنگ مندان بدی
بدین چاه در آب سرد است و خوش — بدین ده بود اندرون آب نوش
گر باشد با من پرستنده مرد — بفرمای تا من سوم آب خورد
پرستنده ره الفرهود شاه — گزین چاه بی بن شد اندر سرد
چو دل گران سیمگ پر آب گشت — گرشاسپ با نازه آب خوش چاه
پرستنده ره گفت کای گم زن — پرستنده شد آب چندان ز چاه
بیامد پس پشت از هیشکار — ز زن دخت این دول این برگشید
چو شاپور دول گر از آن چاه — شد آن کاره شهوار بر شاه خواند
گر بافت دولی بپیشان گران — برآورد سر روی سپید و سراه
بزروی شاپور شاه اردشیر — گر اکنون هست از نژاد سران
چنین داد پاسخ گر این داستان — شود سیمگان آب در چاه شیر
پیالای سپرده در و بن نشست — شنیدم نسبی از لب راستان
بدیدار کرش تا نژاد و گهست — بهر چیز ها تشنه بهمن است
بدگفت شاپور شه کین ز ریخ — گر بر چهره نوشان گهی است
گزیرگ بدگفت کای شهریار — بر شهریاران مگیر فروغ
بدگفت شاپور کو بوستان — مرا نام گر یابم کیان نهفت
گزیرگ بدگفت گر راه داد — بزیدم همی گنبد دشتبان
من از بهم این نامور شهریار — نهم دخترک نوشش زاد

زن کردن شاپور دختر مهرک را و توله شدن اورمزد و پنهان داشتن شاپور از اردشیر

بدگفت

بنجیر شد شاه روزی بگاه — خجسته شاپور با او براه
بدید آمد از دور جایی فراخ — پر از زاغ و میدان و ایوان کاخ
یکی باغ بد گلشن اندر سرای — جوان اندر آمد بران سبز جای
چو آن دلو پر آب بر مشک شد — جوانمرد نیروی آن زن بدید
چو آن ماه رخ روی شاپور دید — بیامد بر او آفرین گسترید
کنون پیکان شده با شد پیروز — بدین ده بود اندرون آب سرد
بدگفت شاپور کای ماه روی — چرا نجه کشتی بدین گفت و گوی
بفرمای تا من سوم آب کش — بشد دور و شب تر دیک جوی
گزین چاه بی بن شد اندر سرد — رسین بود بر او لوچرخ رودان
گر باشد با زه آب کش چاه — پرستنده شد آمد دان
چو دل گران بر نیامد ز چاه — تو کشتی پر از ریخ و فریاد خواند
پرستنده سار وی بر نهاد — بزد دل گران چون چنان ریخ
ز زن دخت این دول این برگشید — همی بر کشید آب چندان ز چاه
شد آن کاره شهوار بر شاه خواند — ز دول گران چون چنان ریخ
برآورد سر روی سپید و سراه — پر از شرم و ریخ پایه بهفت
مگر اکنون هست از نژاد سران — گزیرگ چو آن دول را برگشید
شود سیمگان آب در چاه شیر — جوان گفت با دختر چرب گوی
شنیدم نسبی از لب راستان — که شاپور گر دست یابد ورا
بهر چیز ها تشنه بهمن است — بدگفت شاپور کای ماه روی
گر بر چهره نوشان گهی است — بدگفت من دخت ده مهترم
بر شهریاران مگیر فروغ — کنم در زر اد دخترا ماه روی
مرا نام گر یابم کیان نهفت — بگویم همه پیش تو از نژاد
نژویدم همی گنبد دشتبان — گهی ور زن پیم دروغ مدار
نهم دخترک نوشش زاد — گرا پایه پایی پاور و خورد

زن کردن شاپور دختر مهرک را و توله شدن اورمزد و پنهان داشتن شاپور از اردشیر

بدین پر هنر مهترزاده پسرد — خجسته پی و نیک رای و نژاد
چنین گفت کای شهریار بزرگ — ز ایران و تور و ز شاهان سرگ
ازان یافت با داد فرهی ایزدی — همی بود مهتر به پیش بهای
خردمند شاپور با او براه — بر از زاغ و میدان و ایوان کاخ
جوان اندر آمد بران سبز جای — جوانمرد نیروی آن زن بدید
بیامد بر او آفرین گسترید — بدین ده بود اندرون آب سرد
چرا نجه کشتی بدین گفت و گوی — بشد دور و شب تر دیک جوی
رسین بود بر او لوچرخ رودان — تو کشتی پر از ریخ و فریاد خواند
بران خوب سیمگ آفرین گسترید — بشاپور بر آفرین کرد و گفت
بشبه بر همی آفرین گسترید — چه دانی گرشت پورم ای ماه روی
بخندید کای هست دریای نیل — سخن هر چه پرسی ترا راست گوی
ازیرا چنین کرش و کند آورم — بباشد بدین زاده اورمزد نوی
چو پایم ز خشم شهنشاه داد — نه از نامور داد گر شهریار
بدین پر هنر مهترزاده پسرد — چنین گفت کای شهریار بزرگ
ازان یافت با داد فرهی ایزدی — همی بود مهتر به پیش بهای

بدگفت کانین دختر خوب چهر — بمن ده کو اکنون بمن بر سپهر
بسی بر نیامد بدین روزگار — که سر دسپی خود گل آورد بآب
تو گفتی که باز آمد اسفندیار — و یا نامه آراد شیر سوار
چنین تا بر آمد بدین هفت سال — بیود او ورمزد از خان سپهبال
همه سال با او نگهبان و پس — ز هر کس نهانش همیداشتی
شدی شاه شاپور با او براه — بهر سال بگاه شاه اردشیر
جهاندار چون سوی بخیر شد — نجیره شد هفت روز اردشیر
دوان شد بمیدان شاه اردشیر — نهان او ورمزد از میان گروه
جهاندار هم بازمان در سپاه — همان کودک خرد دلکیر شد
نبرد کودکی تیز چوگان زراه — بیاید بمیدان ز نخجیرگاه
دوان او ورمزد از میان برفت — بشد کودکی کردان تردیک شاه
ازان پس چنوشی برآورد بخت — ز فرخنده شاه اردشیر
همیشه زمانه بکام تو باد — جهان جهاندار چون باد لقت
گر او چون من و چون تو بسیار دید — گر شهریاری و گر پیشکار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت — بباید بپستن بفرجام رخت
چو سرد و دلاری گرد و دخیم — فروشان شود زیر خاک دژم
بخندید و دان مرد چالاک بخفت — تو تنها مان هم که همراه رفت
کجا آن بزرگان با تاج و تخت — کجا آن سواران پر و رخت
همه خاک دارند بالین و خشت — خنک آنکه خرم زیی کی گذشت
چو سال اندر آمد بهفتاد و هشت — نشان پس بود یا نخواند اردشیر

عهد نامه اردشیر با پسر و ن پادشاهی بشاپور

بدانست کاهرمن بدگمرک — بیامد بدرگاه شاه اردشیر
بفرمود تا رفت شاپور پیش — ورا پنجه بادا و از اندازه بیش
جهان را راست کردم بشمشیر داد — نگهدارشتم ارج مردی نژاد
وزان پس کسی را ندیدم برنج — بیا لود خوی هم بغرود و گنج
بدگفت کای من عهد من یاد دار — چو کار جهان مر مرا گشت راست
قرار و همه رنج پیش آورد — نمانی شب و زمانی نشست از

بر آیین و آرش پرستان اوی — بدو داد مهر تخفه بان اوی
یکی کودک آمد بیالای اوی — چو نه ماه بگذشت بر ماه روی
که سروی بر اندر میان نشر زد — ورا کرد شاپور نام اورمزد
یکی یاریش بگذاشتی — که یاری بدو نیز بنگاشتی
نجیره بماند و بخجیر گیر — بهر سال بگاه شاه اردشیر
همان یر شاپور بخجیر گیر — نجیره شد هفت روز اردشیر
بیامد گزآموخته شد پسوده — نهان او ورمزد از میان گروه
بیدان شاه اندر آمد گروی — ابا کودک چند چوگان وگوی
بزد یک بیدان بشد اردشیر — ابا موبدان موبد ان تیز و مر
بماند بدر جای ناکام و پس — ز فرخنده اردشیر نان گوی
ازو گشت لشکر پر از گفت و گوی — بپیش جهاندار چون باد لقت
نگه کن که تا از که دارد نژاد — که فرخنده شد شاه پیروز بخت
ولیت بر گسل زین سرای کهن — الا ای خرد یار و فرمان بخن

آغاز داستان

نخواهد همی با کسی آرمید — کز آهنی چرخ بگذارد دست
تو تا با پداری و او پا پدار — جهان چهره ارغوان عذران
چو کشتی کهن بر نوارد درست — اگر شهریاری و گر زیردست
سپک مردم شاه کرد و گران — کجا آن سواران گرد زبردست
جز از خاک تیره نیابی نشست — کجا آن خجسته پیندگان اوران
کجا آن سران انجمنی سران — نشان پس بود یا نخواند اردشیر
چو از من بخن بشنوی یاد گیر — جهاندار مهر ار بهار گشت
همی رزد خواهد شدن بسترک — همه گفت بدگوی را یاد دار
فروزان شد زمین ز نده گانی بگشت — زمانی نشیب و زمانی فراز

چنین است کردار گردان سپهر — گهی بخت کژ و گهی راست مهر
مدان ای پسر کامران سرای فریب — بهم اندرون رفتنی آرزوت تو پس
چو بر دین نگندد شهریار آفرین — بدارد ورا شاه دین نام و ننگ
دو بهناست یک درد و کژ بر تنت — نهی کین بپیش آرد و رنج کاوهد
چنین پاپ بابان نگیرد بگیرد — نماند کسی جاودان در جهان
چو باشد خداوند داد و خرد — زمانی یکی باده ساخته
چو دین دارد کین دارد از پاد پاس — زفرخنده کی سر برافراخته
چه گفت آن بهمگوی با آفرین — بنام اندرون رفتنی آرزوت تو پس
وگر آنکه پیمانه را بر کشد — نگهدار دین تا نباشی تهی
بخشنده کی یازد دین خرد — برآرد ورا پاد شاهی دهد
نگه تا نباشی گمنهان گنج — نه بی دین بود شهریاری بجای
گنج رنج همگان بود گنج او است — برآورد پیش خرد آفرین
بدان گوش تا دور باشی ز خشم — بگوئی که در زیر یک چادرند
بر و چشم آب رخ مرد را — دو گیتی همان مرد گیتی برد
چو بر شاه عیب است بد خواستن — نگه تا نباشی گمنهان گنج
رنجبش مبند بر دل اندوه تیز — نگهدار دین تا نباشی تهی
همیشه غم پاد شاهی خورد — چو دین را بود پاد شاه پاسبان
بروزی گر رای شکار آیدت — نگهدار دین تا نباشی تهی
کرین کرده دار خبشش می گران — که چون بندگی مزد داد این چنین
درم داد و تیغ پراکندن — زمرد هنرمند برتر کشد
مجوی ارزن عاصیان را بچنگ — دروغ ایچ تا بر تو بر نگندد
بزرگی ز دانش بود نی ز سیم — که مردم بپیرایه ارزد نه رنج
بزرگی ز رنج همگان بود گنج او است — اگر چند نزد کوشش و رنج اوست
بدان گوش تا دور باشی ز خشم — بر آرد ورا پاد شاهی دهد
بر و چشم آب رخ مرد را — بر آورد پیش خرد آفرین
چو بر شاه عیب است بد خواستن — لوکولی که در زیر یک چادرند
رنجبش مبند بر دل اندوه تیز — دو گیتی همان مرد گیتی برد
همیشه غم پاد شاهی خورد — چو دین را بود پاد شاه پاسبان
بروزی گر رای شکار آیدت — مگر تا نخوانی ورا پارسا
کرین کرده دار خبشش می گران — که چون بندگی مزد داد این چنین
درم داد و تیغ پراکندن — ز م

بگفت این و تاریک شد بخت اوی
چنین است آئین و رسم جهان
نه اندوخته کسی گوهر زرگی ندید
سرانجام خاک است بالین و خفت
خنک آنکه جائی بگیرد بدست
کنون پادشاهی شاپور کوی
بدو آفرین کافرین گسترید
چو شاپور بشنست بخت داد
چنین گفت کای نامدار انجمن
همان گوش دارید فرمان من
چو دیدم کنون راه سود و زیان
وگر شاه باداد و فرخ پی است
همه چیستش داد و دانش بود
هرانش ز دانندگان داشتیم
نخواهد شود هرگز خشنود کشت
بآسایش ایکنای گرای
مرا با شما زان فروبست بهر
ز دهقان نخواهم جز از صد یکی
بهر سو فرستیم کار آگهان
جهان و کهان پاک برخاسته
همه تازه شد رسم شاه اردشیر
سپرد اردشیر آن خردمند شاه
چو گاهی آمد شاپور شاه
همیراند با شش پاکوبنده
سپاهی رفیدافه آمد برون

رفتن شاه اردشیر از این دار فانی به جای جاودانی

بیایش که از تخت شد ناپدید
بگوشنده دور نزد مرگ چیز
دو رخ رای و رهاند نهفت
بیاماند دستانیکی برم
خود و پادشاهان نیز دان پرست
چو جام نبیدش دهد دم بدم

پادشاهی شاپور سی سال و دو ماه بود

گاه دل افسر و زیور نهاد
سنده انجمن پیش او کرد دان
بزرگان و نادل رای زن
هم پاک فرزند شاه اردشیر
وزین برده کوتاه دست سخن
بگیتی پادشاه پاکیزه تن
پژوهش نهاده خود آمد میان
خرد پاکیان پاک یزدان بست
خرد پاکیان پاک یزدان بود
بروانش ره دانش آراسته بود
خنک مردمانی بزیزه ان شناس
دل آزاد در خانه دود کشت
گرد ران شود خان پاک برای
گداخته نامد همه بر سپهر
درم هم بلشکر دهم اندکی
بگیتی هم سپاه داد کار جهان
نزانها بخوبی بیاراستند
بدو شاد گشتند بزناد پیر
شاپور کوس و درفش سیاه

رفتن شاپور شاه بجنگ رومیان

گذارگرد خورشید شد تیره گون
زباکوبنده همچنین لشکری

درخ آن سرو افسر بخت اوی
بخواهد گشادن بابر بهمان
نه رام مرا هیچ نازنده چیز
جهان جهانرا امید نیستم
بخندید و گفتا که خرم شود
زبان برگشاد از پی و مور گوی
مکان و زمان زین سپس آفرید
بزرگان فرزانه موبدان
سرانیده دانش دهاد کیید
اگر خام باشد بکوشش کنید
کمهبان گنج کهان و مهان
سرش بر کند روز در ایستاد
بگوشند بر دی و گرد آورد
بجای خردمند باشد نیرا
بگوشش منمیوه از پیش
که بهره رد انش ندارد بسی
بجای آورم بر شوم نا گزیر
دلیری و مردی و نیاد مست
که بر ناکند مؤبد پاک دین
ز بر جد تا جش بر افراشتند
که بیکار شت بخت شاهنشی
ز تقدیر نه بر گاشته تاج روم
چهار است کوس و درفش سیاه
سپاهی بکابلی میون و نیه
بیاید پسهدار شان مهتری

بزانوش بند نام او پهلوان
سواری سر افراز و در دش روان
گروی بر قیصران ارجمند
بخواست آوای کوس نبرد
زقلب اندر آمد گو نامجوی
وزین سو بشد نامدار دلیر
بر آمد ز هر دو سپه کوس غو
بخندید و قلب شاپور کو
زبس نالهٔ بوق و آوای نای
تیره پیشه در پشت پیل
می برشد آواز از پهلوان دو پیل
زمین جنب جنبان شد از گرد کوه
روانی کی با خرد بود جفت
ستاره می بارد از چرخ گفت
وزان ره بپیکان گشته پنهان هزار

ورود قیصر کنج و پیلان و بازگشتن شاپور و رفتن در جوزه

هزاره دو پیصد گرفتار شد
چه کوپی چو پیسند روز شمار
فرستاد قیصر کی باژ گیر
چه پوزش کنی پیش پروردگار
فرستیم ماری خیان هم کبود
همه تیز با باج فرمان کنیم
ز خویشان خداوان گروگان کنیم
زنا کوبنده بازگردی ز راست
می بود شاپور با باج و شاد
خورشید با ساز در بیج کاه
پیاکوبنده در بندد روز هفت
کی شاپسان نام شاپور کرد
بر آورد و بر چفت از آجر کرد
همیرد با بیج بسپار گنج
ور خوزیان دارد این بوم و بر
گرد اندر آرش بره بر کذر
بزانوش را گفت کز هندسی
گر ما باز گردیم و این پل بجای
بماند بدانا یی رهنمای
برش کرده پهنای این پل هزار
توانم دانش فیلسوفان روم
فزار آر چندانکه این مرز و بوم
چو این پل بر آید سوی خان خویش
ابا شت دهانی و ما امینی
زبد دور دارکیش اهرمنی
بزانوش بر گرد سر سودمان
بدان تا بیارند کاری گران
روان مهتر پس سر مهتران
بسازید یکسر همه کار پل
چو پل شد تمام اژ گذشت و برفت
سوی خان خود روی نهاد و شفت
می بود شاپور با داد و رای
چو سی سال بگذشت بر پیر و جوان
بر انگیزه شد فرود آید شاه
بفرمود تا فرش پیش آورند
نوید ارباش و جهاندار باش
اباداد و هموار پیلارباش
کمرتابشای نهاری آیند
بخرداد و نیکی کمن در جهان
بنیاد کهان باش و فرمهان
بدینار کم باش فرخنده باش
زن بر کم آواز بانگ بلند
چو خوای که بخشت بود پایدار
همه تیز سن سر سپر یاد گیر
بگفت این و رکند رخش رد گشت
دل مرد دانا پر از درد گشت
چه سای ی زین سرای سپنج
تو ای کشته تابوت بهده است و پس
خورد گنج تو تا شیره اژ پس
کمیرد ز تو یاد فرزند تو
زیر است دشنام پایی تو بهد
بیرد ان کرای و سخن ز فرهای
درود و سلام تو بر کور عنبر بش
محمد رسول خدای امین

سرگاه و دیهیم شاه اورمزد — بیارایم اکنون چو ماه اندر سپهر — رشای بر و هیچ نادان نبود — بدان تا نگردد عهدش فراوان نبود

بر تخت نشستن اورمزد پسر شاپور پسر نرسی پادشاهی چهارم

چو بشست شاه اورمزد بر سریر — بخواند او تاج سر خسروی — بگویم تا نکنی اریم وداد — مالش خورآمدی میش و گرگ

چنین گفت کای نامور بخردان — بخواهم که بی من بود رازدان — بدانید کاکنس که سرکش بود — جهان گشته دکار دیده بردان

چو یزدان نیکی دهش بنگرید — نماند بیارش نهصد سال نو — دگر مرکوه اردو زدرگاه تنگ — خنک آنکه رسم پدر کرد یاد

نیکی کنم ویژه اندر زمان — برآنم که دانش نیابی بدش — بوذ زندگانی اورا پیش تنگ — برنجد روان سخت ناخوش بود

ستیزنده بود مرد را پیش رو — هرآنکس که باشد مرا زیردست — کس رنکذرد تا بود پرورش — همه شادمان باش و نیدوان پرست

درآنجا نباشد دل سفله مرد — خرد یاد با آشکار و نهان — خردمند با مردم پارسا — چو جایی سخن راندز پادشا

دل شاه کوشهد و درزی گرفت — گرگف رسنگ و کمند و کمان — نباید که گویی سخن بیشتر — وگر بد سر اید کسی شنوی

بخشودی کرد کار جهان — همان سخته باید کراند سخن — نباید که گویی سخن بیشتر — کرد بیدار دارد بگفتار گوش

به پند دل پادشا را ربود — همان بشنود گوش او از تو — چگفت آن بخکوی سخته بوش — همه شادوارزان سرسر پایه کنن

همه انجمن خواندندش آفرین — بران شاه پیلان پاکدین — پراکنده گفت آن بزرگ انجمن — چهانی سراسر بدو گشت شاد

همه رسم شاپور شاه اردشیر — همیدشت این شاه دادش پدیر — چهنکو بود شاه با بخش و داد

همیراند باشم دباد و داد کار — چنین تا بر آمد برین روزگار — بمنبر دکاخور برجای تنگ — چهنکو بود شاه با بخش و داد

چو دولت کز مرگ نتوان گریخت — بسی آب چون بر بدش بگذشت — بمنبر دخوش اندر ایوان خویش — کل ارغوان شد پیاله چو سنگ

بدو گفت کای پاک زاده پسر — بمردی و دانش برآورده سر — بفرمود تا رفت بهرام پیش

خم آورد بالای سرو سهی — کل سرخ سر داد در رنگ بهی — بن پادشاهی نهاده است روی — کز رنگ رخ کرد همرنگ موی

مکر تا نه هیچی بسر از داد و خو — نخستی بسیکار راز اکنده — چو روز نخواند جهاندار ما — خردمند باشد نیازد زبان

روانت خرد باد و دین پشتورشم — سخن گفتن چرب آواز نرم — زبانرا نکه دار نیکو دروغ — چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ

نه کینه و دور باش از هوا — مبادا هوا بر تو فرمان روا — خدایا پیروز یار تو باد — دل زیردستان نگهدار تو باد

زیزدان نیابی جز از نیکوی — نکوهیده دل بکاهد همی — بخش چین و پیدا نشان جاده کژ — نباید که یابند پشت گذر

بزرگیش هر روز افزون شود — نشاید آورد دلش پرخون شود — چو جایی بزرگ اندر آید بدست — نباید بتردیک شاه آب روی

کمان دارد لبرا زبان بر تیر — تو این دل پشتان من آسان مگیر — نگر تا نکند دبکرد تو آز — گرآزآورد خشم و بیم و نیاز

زمان و دولت با خرد راست کن — همیران از نسان کز خای سخن — پرهیز تا بد بکند دست نام — گه بد نام کهتی بپیوندد نکام

مرانکس که باشد ضد اورنگاه — میانجی خرد دان گزیند بدو در راه — نه تیزی به پرستی بکار اندرون — خرد باد جان ترا رهنمون

نکند دار نامرد غریب جوی — نباید بتردیک شاه آب روی — زدشمن مکن دوستی خواستار — وگر چند خواندترا شهریار

درختی بود سبز و بارش کبست — وگر پای جوی بسر آید بدست — اگر برخرداری وگر در نشیب — نباید نهادن سر اندر نهیب

بدل نیز اندیشه بد مدار — بداندیش بد دل بود در نگار — سپهبد کجا گشت پیمان شکن — بجنبد بر و نام دار انجمن

خرد گیر کارش جان تست — گمند ارز کفتار و فرمان تست — هم آرایش تاج و کنج و سپاه — نمانده که دشمن مهر و ماه

نکند تا تازی بیاراز و کنج — زن رای جنبد مند مرد — نزآیین شاهان پشتن نکرد

بلنگیر بر سان بداندیش را — بزرفی نگهدار پس و پیش را — بشایست کردن بدو رهنمون — ستاید کسی را می ناسزا

نگشت توجویی زان سخن — جان کو پیش تو کرد دشمن — کسی کش پشتایش نیاید بکار — نوادر زکیستی بمردم مدار

گریزد ان پشتایش بجا نهی — نکوهیده دل بکاهد همی — مرانکس که دارد نگهدار چشم — نخواهد به آسان فرو خورد خشم

بزرگیش هر روز افزون شود — نشاید آورد دلش پرخون شود — مرانکس که با آب دریا بزود — بخندد باشد خرد مند مرد

کمان دارد لبرا زبان بر تیر — تو این دل پشتان من آسان مگیر — گشاده بر تنه باشد دست راست — نشانه بند زانکسان کت هواست

زمان و دولت با خرد راست کن — همیران از نسان کز خای سخن — مرانکس کاندر ترش مغز نیست — همه رای دکفتار او نغز نیست

مرانکه که باشی که تو بار رای زن — سخنها بیارای با انجمن — گرت رای با آزمایش بود — همه دولت اندر فزایش بود

شود جانت از دشمن آزیز تر — دل و مغز و رنیت جهانگیز تر — کسی را کجا پیشه و شد هوا — چنان دان که رایش نگیرد فزا

اگر دوست یابد ترا تازه روی — مفرآیدش نازش در کینه وری — تو با دشمنت نرخ بر آزنگ دار — بداندیش بر اچهره لی رنگ دار

بارز زبان بخش مرجت هواست — گنج توارز بیارز اسراست — بکنش جان و دل تا توانی بزیر — کز رنگ آورد گرم خوین سرشک

مرانکه کز رنگ آورد پادشا — بکوشش کند مردم پارسا — کی مهر فرخ نوشه آن شاه کو — زمرای بهرام با تاج نو

همه تاج و کنج و نکین و کلاه — همان لشکر و مفت کشور سپاه — بشاهی بهرام و فرمان اوی — کر لشکر کند و زپیمان ادی

چو اندر زر بنوشت و رنج و سپر — جهاندار بر نوشت و رنج و سپر — سپاور دو بنجهاه پیش و زیر — شد آن لعل رخشان چون برگ برد

چو رنگ رخ تاجور تیره گشت — جهانجوی بهرام از انجیره گشت — شبستانش کیسر خشوذ و نذر روی — نزاری نمیکند بهرام موی

چهل روز تخمه سوگوار و نژند — پرازکرد و دیکار بخت بلند — چنین بود تا بود کردان سپهر — کهی پرکین و کهی پرز مهر

تو کر باهنی هشیوار و ابمدست — کرچون دست یابد بهر قدرپست — شب اورمزد اهدار ماه دی — زکفتن پاپسای و بردار می

کنون کار دیهیم بهرام شاه — پادشاهی بهرام سه سال و سه ماه و سه روز بود

چو بهرام بنشست بر تخت زر — همی بود ازو تخت کیتی فروزر — کو در پادشاهی نماند او دراز — دل و مغز جوشان بزرگ پدر

سه سال و سه ماه و سه روز بود — همه نامداران ایرانیان — برو رنج شد کز بر میان

برآن خواند مداحش این خدای
که تا جای باشد نوا بادی بجای

رخ بدسگالان تو زرد باد
وزان رفته جان تو پیدرد باد

چنین داد پاسخ گرای مهران
سرافراز جنگی و گیند اوران

کسی کو پسر نیز دارد بدکنش
نیالاید اندر بد بهاتنش

نهانی بود گنج را پادشا
نوازنده مردم پارسا

حکایت اگذر در خشم هشیارتر
همان در زمین اوی آزارتر

چو بر دشمنی برتوانا بدی
به پی پسر دو پژوه دانا بدی

سپاهی و مردمان و سگارشاه
خیان دان که سر سوی دارند راه

سر مهتر ناکش و دست باز
نباید که باشد کسی را نیاز

سخن چون بگسترد شاه گفت
بماند مدان و انجمن در شگفت

یکی بود پورش دلارام بود
همه روزگار تو خنده باد

بپاور دو بنشاختش بر بخت شاه
نیچی سر از شرم پروردگار

بنوهم خراوان من از تاج شاه
چه پرتا جداران چه پرموبدان

چنان رو که پرسیدت روز شمار
گذشت از جهان شاه گیتی فروز

که پرسش نماند جهان جاودان
بماند شیه رخه چه داری روان

بسه سال و سه ماه بر سریر زر
نرا بهره جز ننگ تا بوده نیست

چنین بود تا بود چرخ روان
کس بر کهن گاه اشقیت من

روانت گزارنده فوت نیست
بخاک اندر است آنکه بگذاشت

یکی بود ترکی چو گوری بتن
بپرداخت دن با پدران

یکی نیست پاینده مرگ جهان
بپرداز و برگشت بر سوی شاه

برفتند گردان پیشینه توشن
گزیر دگر شاه بر تخت جای

درآن پس بشد موبد پاک رای
چو بنشست بهرام بر تخت داد

چو بنشست بهرام بر تخت داد
بخت آفرین کرد بر کردگار

بخت آفرین کرد بر کردگار
فزاینده دانش و راستی

فزاینده دانش و راستی
همه روزگار تو خنده باد

همه روزگار تو خنده باد
نیچی سر از شرم پروردگار

نیچی سر از شرم پروردگار
چه پرتا جداران چه پرموبدان

چه پرتا جداران چه پرموبدان
گذشت از جهان شاه گیتی فروز

گذشت از جهان شاه گیتی فروز
بماند شیه رخه چه داری روان

بماند شیه رخه چه داری روان
نرا بهره جز ننگ تا بوده نیست

نرا بهره جز ننگ تا بوده نیست
کس بر کهن گاه اشقیت من

کس بر کهن گاه اشقیت من
بخاک اندر است آنکه بگذاشت

بخاک اندر است آنکه بگذاشت
بپرداخت دن با پدران

بپرداخت دن با پدران
بپرداز و برگشت بر سوی شاه

بپرداز و برگشت بر سوی شاه
برفتند گردان پیشینه توشن

برفتند گردان پیشینه توشن
گزیر دگر شاه بر تخت جای

گزیر دگر شاه بر تخت جای
درآن پس بشد موبد پاک رای

اندرز کردن بهرام با پسر خود

پدر بر بهد بر تاج شاهی سراست
که تاج کیی تارکت راسزاست

برآمد کلاه مهی بر نهاد
چو بهرام بر بخت شاهی بداد

هوا را مدارید فرمان روا
سر اسپه بندید دست هوا

کز رفتن ارخشم هیچم بود
بدین کشیش روز خرم بود

چو دین بر پسر اوکلاهی بود
تن شاه دین را پناهی بود

جهان بی تن مرد دانا مباد
که نیکدشتی بود راه دشت

بپی پسر دو پژوه دانا بدی
ستیزه نه خوب آمد از ناسخوی

بدانید کز کنج وارآن یکیست
بخواب اندر است آنکه بیکار گشت

بدان کو نبیکی بود رهنمای
درود فراوان زما بر خدای

سر تاجدار اندر آمد بکار
بر و نیز نامد بشت روزی ورا

ورا نام بهرام بهرام بود
بدلگت گای پسر شاه دخت

پادشاهی بهرام بن بهرام نوزده سال بود

سر اینده ماه و فرانده باش
همه روزگار تو خنده باد

بداد و دهش گیتی آباد دار
نیچی سر از شرم پروردگار

توازرچ گردان مدان این بسیم
چه پرتا جداران چه پرموبدان

چو بهرام گیتی بهرام داد
گذشت از جهان شاه گیتی فروز

چه جویی که گویی نشاید بدن
بابیشه رخه چه داری روان

اگر مرگ دارد چنین طبع ترگز
نرا بهره جز ننگ تا بوده نیست

بپرازی یکی جام خواهم بزرگ
کس بر کهن گاه اشقیت من

سری شاد مانه نمود سرخ روی
بخاک اندر است آنکه بگذاشت

چهل روز تخما و بر سر کلاه
بپرداخت دن با پدران

رخان زرد و لبها شده لاجورد
برازورد با ماده و با خورش

همی بود تا بر نشاندش بخت
گزیر دگر شاه بر تخت جای

بر سیم کیان تاج بر سر نهاد
درآن پس بشد موبد پاک رای

فرازنده گردش روزگار
چو بنشست بهرام بر تخت داد

زنده گوا چه جز از باد بهر
بخت آفرین کرد بر کردگار

فزاینده دانش و راستی

وزان پس چنین گفت کای بخردان
جهاندیده و پاک دل موبدان

همیشه بفرمان شاهان بود
نکوکوی و از نیک خواهان بود

بفرهنگ نازد کسی کش خرد
بود در پسر مردمی بر درد

سرانکس که این شد نشاید گشاد
غم و رنج او بر پسر باد گشت

چو کوشند باشی تن آسان نشوی
وگر آزاوزری سراسان نشوی

نگارز نامیسه نگزین
چه جوای گریابی رخلق این زمین

همه ایمنی یابی و راستی
بنیاید بداد اندرون کاستی

وگر آز گیرد دلت را بچنگ
نماند روانت بگام نهنگ

چو بهرام دانست کادینش نرگ
سر شهر خواهد همان سبز برگ

چنین است آیین چرخ روان
توانست او گر توی ناتوان

جهانا چنین است آیین و رسم
همیشه بار و ز نا سپاسان ستم

همیشه چنان شد گر ایدر نرگ
بنیاید که بندی مهرش بدل

همیشه توخوبی کن اندر جهان
بنیاید که بندی مهرش بدل

پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود

چو بهشت بهرام بهرامیان
بر بست از پی داد و بخشش میان

چنین گفت کز داد گر یک خدای
خرد باد مان بهره و داد رای

بنیکی گرایم و خرمان کنیم
بداد و دهش دل گروگان کنم

چشه باد و نامیش برچار راه
بروز ز یکبست بخت و کلاه

می لعل پیش آر ای روزبه
که شد سال کونده بر شصت و سه

اجل سوی مردم کهی راه دارد
لیم را بدین نوش آگاه دارد

جهانرا از افریدگار بلند
که ما بهتریم آفرین باد و جفت

چو بگذشت بهرام را روز و بخت
نبیسی سپرد آنزمان تاج و تخت

نگار جهان خرمی بر گزید
ندارد ت گفتن بسود و ریخ این

چو زی نشست از بر تخت عاج
چنین است آیین این تاج

همه مهتران باژ بنهاد پیش
توانا بود هر که دانا بود

بر ایشان جهاندار گردان زمین
توانا بود هر که دانا بود

پادشاهی نرسی بن بهرام نه سال بود

گرای مهربانان مادر دین
بدانید کز کرد کار جهان

کسی را که یزدان فرزانگی دهد
خردمندی و رده نوانی دهد

شما نیز دانید دانش بزرگ
مباشید با شهریاران ترگ

سر مردمی بر دباری بود
چو تیزی کند تنگ خواری بود

مروت بنا شد گر اصل نیست
همان چاره نزدیک خویش نیست

بخوشید نی کان تن آرد برنج
سر از را به پی ندارد از آن گنج

چو خشنود داری جهاندار داد
تو ایمن بمانی و آزاد و شاد

چو شای کای بکاهد روان
خرد کرد اندر میان ناتوان

همیماند شای بآیین و داد
دل زیردست پناش از داد و شاد

چو بهرام دانست کادینش نرگ
کلی گرم بر زنده گانی نرگ

چو شد ماه بیش رسال پنج
زخرم جهان و همه بوش بهفت

سنه آن تاجور شاه با فال خفت
که وانا نیند و مهد کل

نباید که بندی مهرش بدل
چو دانی که بودنت خانه مرگ

پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود

کرفروز از خوبی شوی شاهان
بر بست از پی داد و بخشش میان

چو بنشست بهرام بهرامیان
می نام کرمان بشش خواهند

چنین گفت کز داد گر یک خدای
تراکیکوی باد خیاد پرس

خرد باد مان بهره و داد رای
بماند تو جز خم نیکی مکار

بنیکی گرایم و خرمان کنیم
پیش مردم آزار شرد

چشه باد و نامیش برچار راه
جهانرا ز اهرمن شادکای برهند

می لعل پیش آر ای روزبه
نهنگی کجا بشکرد پیل و رگ

اجل سوی مردم کهی راه دارد
من روز بر تاج و بر تخت و بخش

جهانرا از افریدگار بلند
کز اف فلک سرزمان تازه دان

چنین است آیین این تاج و تخت
ازو تو چنین رام پرزان جهان

همه مهتران باژ بنهاد پیش
بسر بر نهاد آن سپه اوار تاج

بر ایشان جهاندار گردان زمین
زور و مدد سه کوار آمدند

چنین رفت کار آنکه او جهان
چنین رفت کار آنکه او جهان

کرا دارد آرزوی خرد داد و شرم
که با بخش و شاهانی بوید
تو گر دوار خوبا از تو رامشناس
مرا نکس که یکروز از کار کرد
همیزیست نه سال بارای داد
دوان شد یالین داد اورمزد
بدو گفت کای نازنده دیده جوان
بدین مرزو بالا دوان فرد مال
جهانرا آئین شاهان بدار
چنان رو که پرسندت پانج کنی
بگفت این و چادر بسر در کشید
چنین است و این راز دیدار نیست
چو برگاه رفت اورمزد نرگ
جهانرا امید است ما اینمنی
شب و روز و گردان سپهر آفرید
همیشه دل ما پر از داد باد
همان نیست با مرد بد خواه مدای
ستاینده کو ناسپاس است نیز
وگر پشتی آرد بکار اندرون
مکن جوشش را اندای بد نرگ
همه سالار بکار نالان نرگ
بر بلی چری و بد خوی نازد داد
شمار اشب و روز فرخنده باد
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر
شد آن نامور مرد شیرین سخن

خردمندی و شرم آرزم و بزم
همه راخران بی زبانی بوید
خرد بیزروی یک دانش شناس
ازو دور شد نام و ننگ بزد
جهانرا سخن کهشش سود مند
برخش نی لادان در فرزد
مبر دست سوی بد نا توان
بهر و انشی از سر کسی بهمال
چو آموختی از نیاک پرورد کار
پانج نمان روز فرخ کنی
یکی باد سرد از جگه بر کشید

پادشای اورمزد بن نرسی زسال پنج ماه بود

نهان کشته کردار اسر بینی
چو بهرام گیوان و بهرا فرید
دل زیردستان ما شاد باد
اگر پند گیری بنیکی گرای
سزد گر ندارد کسی دل در انجیز
نخواند ورا رای زن رهنمون
وگر گاه بالی کمر وی شرک
نه رای و نه داد و نه آرش زپای
ندارد خرد کردن از راز او
بدارد بش را جان نرگ شاد
گل زرد کشت آن چو گلنار چهر
بخوبی بشد زین سرای کهن

همان ایمنی شاد مانی نبود
خردمند مرد از ترا داد دست
وزیری زشیار بودن بود
همه کامی مردم از بد دلی است
چو روزش فراز آمد و بخت شوم
که فرزندان نامور شاه بود
تو لی جان بهرام و رسی بنخت
مبادا که تاج از تو گردان بشود
که فرجام روز تو هم بگذرد
بکردار ماش و نگوکار باش
همانروز کفتی که نرسی نبود

بخت آفرین کرد و بر کرد گار
از و است پیروزی و فرتنی
ستایش نیابد دل سفله مرد
بخشش سزا نیست کو جوید سپاه
سراسان نبود مردم سخت کار
ور از کامها بان باج خواهد کسی
چو روشن بود مرد در پیش و خوار
وگر باز گیرد ندارد خواسته
بپیروزه فرزانه رای و هنر
بر و بهتران آفرین ساختند
غمین شد زمرگ آن سترگ اجور
چنین بود تا بود چرخ روان

کز اخرت بهر مانی نبود
خردمند مرد ابه تن کشت
دلاوری جای ستودن نبود
هم آواز بد بد دلی کاهلیست
شد آن ترک پولاد بر سان موم
فرو زان چو تیره شبان ماه نبود
سزاوار تاجی و زیبای تخت
دل انجمن بر تو بر بان شود
سپهر ره بخت بر تی سپرد
زبد ها تنت را نگه دار ماش
همان بخت و دیهیم و کرسی نبود

ترا بهره جز کرم و تیمار نیست
زنخجیر گوتاه شد حکم گرگ
تو ناداد و ناداد پرور دگار
دل داد و داد و بهم شاهنشی
بر سعلکان تا توانی نکرد
نخواند بس بخشنده بر دوان شناس
گراور ا نباشد کسی دوستدار
نخواهد جهانا بخوبی برد نام شمار
همی ماند آن از بد و نیک روزگار
شود جان و نیروش کاهیده
زدین و زخشنودی ایزدان داد گر
خود از نوک شاهان بر دا چیده
بمرد و بیالین نبود ش پسر

چهل روز سوگش همیداشتند
که گرد و موبد شبستان شاه
مسلسل یکاندر گرفتند راه
بسی برنیامد گران خوب چهر
بسر برش تاجی بیاراستند
باین نیز آخر سعادت نبود
مر انکس که دیدی همی چهر اوی
که موبد ورا نام شاپور کرد
چهل روزه شد روی خورشید
چو آن تاج زرین بیاراستند
چهل روزه را زیر آن تاج زر
لبان ها بر داز آفرین خواندند
چو کودک برا نکه بر بخت نرز
یکی موبدش بود شهری نام
بیاید بکردی زرین نشست
بنالید کنج و سپاه و ورا
نشسته شبی شاه در طیسفون
خروشش آمد از راه اروندرود
چنین گفت موبد بدان شاه خرد
خود جامه بر تن بکندند زود
چنین گفت شاپور با موبدان
بدان تا چنین زیر دستان ما
ازان موبدان شاد گشتند سخت
وزو شادمان شد دل اورمزد
چو هفت اندر آمد سیهان نهاد

سر گاه او خوار کنده اشتند
یکی لاورخ دیده تابان چو ماه
که بر زده سرش بر مانیه
پر اندیشه را هیچ بد در نهان

زاده شدن شاپور و نام نهادن موبدان و نشاندن بر تخت پدر

جهانرا از و شادکامی فزود
همه مهتران شاد و خرم شدند
یکی تخت شاهی بیاراستند
بسی زرو گوهر بر و بر بختند
نهاده بر بخت فرخ پدر

مهان شاد و موبد بر و آفرین
میان بش او بندگی را بیست
چپ و راست ایوان و گاه و ورا
خردمند موبد بش بش اندرون
بدو گفت کین هست این درود
کرای پاک دل نیک پی شاه کرد
چنان تخت شاهی بیارای نیز
کرای راهبر نامور بخردان
هان لشکر و در پرستان ما
که سبز آمد آن نو رسیده درخت
سیاوش و فرهنگیان را بش
هم آورد و هم رسم کیان نهاد

بخندید زیبان بخت بیدار بود
سر غره چون خنجر کابلی
پر اندیشه را هیچ بد در نهان

سر مهتران پر ز تیمار بود
دو زلفش چو پیچان خط مشکی
ازان خوب رخ شاه و مان شد جهان
یکی کودک آمد چو تابنده مهر
سران تاج زرد و کمد بر بختند
ز دیدار آن شاه پیروز شدند
زمین در پستام خنین داد باد
بر و سایه رایت بخرد یست
سیاه و بخشد ارش تاج زر
نوشتند بش اندر میان حریر
بران شیر دل بکیره چون مر
همه مهتران کو سر افشاندند
نشاندند و شد پیش بش کمر
خردمند و شایسته و شادکام
سپه را بهر یکی رهنمای
بر افروخت آن کودک خوردسال
پدید آمد آن چادر لاجورد
خروش و فغان کردن از بهر کیست
رکلبه سوی خانه دارند روی
چنین بر خرد شد چو کهتر بزرگ
شدن راکی راه باز آهرمن
درم داد و بادیه فرا وان بر نج
بفرمان آن کودک تاجور
کز آموزگاران سر آمد بکشید
تو گفتی کزو داشت بهرام یاد

تن خویش را راز در فخر کرد — نشستنگه خویش صحرا کرد — آهین فرخ نیاکان خویش

چو یکچند بگذشت بر شاه روز — کزیده سر افرازه پاکان خویش

زغم تیان طایر شیر دل — فرو زنده شد تاج گیتی فروز

در پیمان آمدن طایر و پسر پادشاه عرب

سپاهی ز رومی و از قارهی — ز بحر آن ازگرد و از پارسی — بیامد به پیرامن طیسفون

بتاراج داد آن همه بوم و بر — که او بود با وی بر دهای دیر — از آنجا یکی نامه بدشاه را

از آتشکده جایش نام و چون ماه بود — همه گیتی از خاش آگاه بود — چو طایر بران جایگه دست یافت

چو آگه شد از نامه شهریار — که او نوشته بد نام آن نوبهار — بیامد بایوان آن ماه روی

از ایوانش برکند و کرد اسیر — که او را نبودند فرزند و زیر — چو یکسال تردیک طایر بماند

ز طایر یکی دختش آمد چو ماه — پدر مالکه نام کردش چو دید — که گفتی که نرسی است با تاج و گاه

ز چهره ز نسی یکی یادگار — یکی دخت پاکیزه مشکوی — بدان مالکه نام آن نام دار

ز رزم شاپور با طایر در یمن و گرفتار کردن شاپور او را و یمن را وعده کردن دختر طایر با پدر

چو شاپور را سال شد سی و شش — بیرونده کردان چیره دست — ز خان پس خود دو نیزه کشان بنشست

بدشت آمد و لشکر خود بدید — سراوز از طایر مزرز بان — بیامد بیکی تاختن را بدست

ابا مرکبی باد پایی میمون — چو طایر چنان دید بنمود پشت — فرا وان پس از لشکر او گسست

میمون بدشت اندر اسبان بدست — برفتند آن ماندگان ز آن پس — که اندازه آن ندانست کس

برفت از پس شاه غیاثیان — که بر پشه دستور بست راه — چو پاشاپور چندان سپاه

فرا وان پس از لشکر او گسست — سپه را ببذر و رعلف تنگ بود — شب و روز یکی همان جنگ بود

که اندازه آن ندانست کس — بشبگیر شاپور یل بر نشست — سپیده چو خسرو ی در درش

چو پاشاپور چندان سپاه — درفش در فشان سیاه از پیش — چو کلبرگ چرخ اندر و چون سنگ موی

شب و روز یکی همان جنگ بود — برنگ طبرخون اب سنگ موی — بدو گفت کین شاه خورشید فش

سپیده چو خسرو ی در درش — که آید ز پیاده چیز کیش — پیاپی زمین تاز و تا کشتری

چو کلبرگ چرخ اندر و چون سنگ موی — بزرم آمده ست از زمین سور بر — سخن هر چه شنید با شاه گفت

بدو گفت کین شاه خورشید فش — که ویش توام دخت خود را بزن — ز دیهای چین بافت حادری

پیاپی زمین تاز و تا کشتری — زبان در بریدن گروگان کنی — بر نار زرد شت و فرخ کلاه

سخن هر چه شنید با شاه گفت — بدین کار باد این سیمان کنی — بخویم جدایی ز آغوش تو

ز دیهای چین بافت حادری — چو پاشاپور شاه جوان — زنیره بیاید بروز دمان

بر نار زرد شت و فرخ کلاه — بگرد ن گرد مردان جنگ دیدم — بگفت آنچه دید از نا بنده شاه

بخویم جدایی ز آغوش تو — همه گنجهای کهن بر گرفت — هم از بوبهان نرسی دشنبلید

زنیره بیاید بروز دمان — بهر جای جنگی یار استند — بطارم همه باده سا ده ده

بگفت آنچه دید از نا بنده شاه — بیاید برهنه دوان نا گزیر — چو خورشید بنمود زرین کلاه

هم از بوبهان نرسی دشنبلید — چو خورشید بنمود زرین کلاه — باین نهاد ند و دادند بار

بطارم همه باده سا ده ده — باین نهاد ند و دادند بار — مورش نام بن و کیش آمدند

باین نهاد ند و دادند بار — مورش نام بن و کیش آمدند — ز دینار و از گوهر شاهوار

مورش نام بن و کیش آمدند — ز دینار و از گوهر شاهوار — ترو یک او شد کل و نهاوند

چو شب بر زمین پادشاهی گرفت

گرفتن شاپور حصار طایر را و کشتن شاپور در عروسی با دختر طایر را کشتن طایر را

چو شب بر زمین پادشاهی گرفت — ز در یا بدر یا سپاهی گرفت — ز زین تیر گون کوه چون پر شد

لو کفتی که نیمی است پیدا صد هزار — بیاید یکه ز آسمان صد حصار — بشد دایه لرزان بر از تر زمین

چو آمد بنزدیک پرده سرای — خرامید تردیک آن پاک رای — بدو گفت کز تردشاهم بری

بشیوار بنیاد دل اور آرد — ز د بنمیر پرده بر شاه کرد — بیاید بگنگان زین را برفت

ز گفتار او شاد شد شهریار — بخندید و دینار دادش هزار — دوباره کی طوق با فر بری

چنین داد پاسخ که با ماه روی — بخوبی فراوان سخنها بگوی — بگویش که گفت او بخرد شید و ماه

که مر خیره گر زن خوا ی بگوی — ورا رهاشی ی بگای نوی — ز زن بد سخن نشنود گوش تو

خرامید ارم اور ا تخت و کلاه — بفرمان یزدان گنج و سپاه — چو بشنید پاسخ آمد ز زنان

شنیده بدان سرو سیمین بگفت — که خورشید را گفت نامید جفت — ز بالا و دیدار شاپور شاه

ز خاور چو بنمود خورشید تاج — کل زرد شد بر زمین شاخ شاخ — ز کهور د ستور شد کلید

کسا رنده باده را پیش خواند — بچربی فراوان سخنها براند — بدو گفت کامشب تو ی باده

همان نامداران ز بد بسته — بدان نامبردار شب خفته — بدو گفت کین پاسبانی که من

چو خورشید در با خرگشت زرد — شبستره گفتش که از راه برد — ی چشمه ی خوارت طایر بجام

چو یکپاس بگذشت از تیره شب — بیاسود طایر نشست از طلب — بر فتند یکسر سوی خوابگاه

که ناکس نگوید چنین چیز بر او — نهانی در زد نا ند باز — ز آواز ز پستان بدل خفته دار

چو شمع از دو در بر افروخت گفت — که گشتیم بخت بیدار جفت — فرود آمد ان چیره و یکران

مران ماه رخ را بپرده سرای — نظر بود تا خوب کردند جای — سپهر ا سر اسر بدو گرد کرد

چو پاده بیاور د و چندی سوار — مر انیس کز بود ز در کارزار — بدر و شده کشتن اندر گرفت

سپه بود با طایر اندر حصار — همه مست خفته قرو ن از مزار — ز خفتن بر اسیمه برخاستند

ز ایشان کس از هم نمود ند پشت — بسی نامور شاه ایران بکشت — بشبطایر اندر گرفت او اسیر

بگنگ دی آمد حصار و بنه — بسی مایه در مردم پیوسته — بیاورد شب با دلی پر ز بهر

یکی تخت پر وزه اندر حصار — ز بالاده و مدار شاپور شاه — همه گنجهای کهن بر گرفت

همه مردم حصن پیش آمدند — که خورشید را گفت نامید جفت — بهر جای جنگی یار استند

پر ده مر گونه پیش شان بنهاد — ز کهور د ستور شد کلید — بپوشید تا هم نمود ند راه

بنا ی بر د آهرمن خوانند — ز خورشید بنمود زرین کلاه — بیامد بر نه دوان نا گزیر

ورا شاه با داد و دین خواند — چو از کار پرچمه شد شهریار — ترو یک او شد کل و نهاوند

ستاره بگه دار قندیل شد — ز طایر همی شد دلش پر دو نیم

بیابانی زمین تاج و انگشتری — سخن هر چه شنید با شاه گفت

بدان چشم شاپور خود چشم دار — بفرمان تو در جهان زنده ام

بفرمان گرد مردان جنگ دیدم — تحستین ز غیثیان بر دنام

همه گنجهای کهن بر گرفت — پرستنده کانرا بفرمود شاه

بهر جای جنگی یار استند — بدان چشم شاپور خود چشم دار

بیاید برهنه دوان نا گزیر — بتر و یک شاپور شاه جوان

چو خورشید بنمود زرین کلاه — کزین کرد مردان جنگ دیدم

باین نهاد ند و دادند بار — همه گنجهای کهن بر گرفت

مورش نام بن و کیش آمدند — بهر جای جنگی یار استند

ز دینار و از گوهر شاهوار — بیاید برهنه دوان نا گزیر

ترو یک او شد کل و نهاوند — چو خورشید بنمود زرین کلاه

باین نهاد ند و دادند بار

مورش نام بن و کیش آمدند

ز دینار و از گوهر شاهوار

ترو یک او شد کل و نهاوند

چو شب بر زمین پادشاهی گرفت

زیاوت سرخ افسری بر سرش — بدیدآن سر تاجور دخترش — بدانست کان جادوی کارداست — بدو بد رسیدن ز اندازه است

چنین گفت کای شاه آزاده مرد — مگر کن کز فرزند بهان چکید — نوازنده او همچنین چشم دار — زنیکان کان زین کس چشم دار

چنین گفت شاپور بدنام را — کز او پرده چون دخت بهرام را — بیاری و رسوای کی تو وده را — برانگیزی این کس آسوده را

بیاوش این کار پیشی بخشم — چرا آمدستی بدینسان بخشم — بران برگ کاری کار آید ترا — بدو نیک اندر کنار آید ترا

بدای کز پیشه دانی این داد — بدآمد سرانجام بر بد رهد — بدژخیم فرمود تا کردنش — نژندا باشش اندر بسوزد تنش

سرطایر از رنگ و فرخ کشید — ز خویشان او کتف بر بن کشید — سر انگس کجا باشی از عرب — ماندی که با کس کشادی دو لب

زده دست او دور کرد وی و گفت — جهان مانده از کار او در شگفت — عرانی دو الاکتاف کز دین کعب — گوا زمهده بگذشت و کتف عرب

وزانجا که شد سوی یارس باز — جهانی همیدون بشیش نماز — زناج و زساوش و کرمان تافت

برین نیز بگذشت چندین سپهر — سر انگس کی با کفت زنهار یافت — همیداشت از بوذنی دل برنج

زتیره شب اندر گذشته سه پاس — وزان پس دگر گونه بنمود چهر — نفرمود تا شد پتیاره شمرناس

بپرسیدش از بخت شاهنشهی — خواندن شاپور پتیاره شمر را احوال ملک پرسیدن — هم از رنگ و زور و کار رهی

منجم بیاورد صلتاب را — بیاراست آرامش و خواب را — که مست او نیاسوده فتح و جد

بدان تا بپرسد پادشا را بدی — وز افزایش فره ایزدی — چو بندد گشتگهای پادشاه — جهانگیر و روشن دل و پارسا

یکی کاهش است با رنج و درد — نیاید کسی بر تو این یاد کرد — بمانی تو نجنبد که در بلا — بلنجی و زان پس بیابی رها

چنین داد شاپور پاسخ بدوی — کز ای مرد دانشده کاه جوی — چه چاره است تا این زمن بگذرد — تهم اختر بد بپی بسپرد

ستاره شمر گفت کای شهریار — کس از گردش چرخ پایدار — بمردی و دانش نیابد گذر — خردمند یا مرد پرخاشخر

بیاشد همه بودنی هم کنان — تا نیم با گردش آسمان — چنین داد پاسخ که ای شاه — که داد ار باشد زمرد پناه

گرگردان بلند آسمان آفرید — توانایی و ناتوان آفرید — بگسترد بر پادشا همیش داد — همی بود بی رنج نجنبد نشاد

چو آباد شد زو همه مرز و بوم — خان آزرو کرد و کاهد روم — به بند کر قیصر سر افراز مست — ابا لشکر و گنج و نیروی دست

همین راز و اندیشه ماند نهفت — یکی پهلوان بود باداد و رای — همیداشت از هر کسی در نهفت

رفتن شاپور بشناس برادر کرفتار شدن

بهر کار دان بر یکی سپاردان — بفرمود تا شد پتیاره شمرناس — بدارید کرداد ما شید شاد

همیرفت هم رین نشان تا بروم — ز دیبا و از کوهران بار کرد — به پنهم بشناس پس آن مرز و بوم

بپرسید کاید ز مرا ست جای — یکی رود پیدا بود نزدیک شهر — وزان می شتر وار دو بار کرد

برو آفرین کرد و مهتر بسی — که ویمکان و شهری بدی ارزده بهر — که چون تو نیامد مهان کسی

تن و جان من یکسره پیش تست — غم و شادی من بکام پیش تست — میو و انبشت و خورد و بخشید چیز — زده تخان بسی آفرین یافت نیز

سپیده بر آمد ببر نهاد — سوی خانه قیصر آورد باد — بیامد بنزدیک سالار بار — برو آفرین کرد و بر دش نثار

بپرسید و گفتش چه مردی بگوی — کز هم شاه فرخی و هم شاه جوی — چنین داد پاسخ نیم باوشاه — یکی پارسی مردم و پارسا

بیازارگانی درستم رجز — کنون آمدستم بدین بارگاه — بگیرند قیصر کشاید راه

ازین بار چیزی که اندر خورست — بپذیرد و راچار گر نپسندد بگنج — بدان شاد باشم ندارم برنج

دگر تا ده و شش ببر بر پسیم — بقیصر پیامم بهیچم زنیم — برم سوی ایران تا ماد و روم

ز در گاه برخاست مرد کهن — بر قیصر آمد بگفت این سخن — ز در سوی قیصر ش بگذاشتند

شناختن قیصر شاپور را و کرفتن او را و در چیرم خردو ختن و تاختن بایران

چو شاپور بنزدیک قیصر رسید — خبان چون نبود در جهان او شوم — بقیصر چنین گفت کای سرفراز

نگه کرد قیصر بشاپور کرد — که دیبا چه دیدی بدین بارگان — شهنشاه شاپور کوهم کرست

نفرمود تا خوان و می بنهند — چو بشنید قیصر بخندید چهر — نگهبانش بر کرد و با کس نگفت

جفا دیده ایرانی مد بردم — چو شد مست بر خاست شاپور شاه — ربا کرد تا شد سوی خوابگاه

که این نامور مرد بازارگان — همیداشت قیصر مراورا بگنج — چو شد شاه فرخ بر آسود و خفت

چو بشنید قیصر بخت خجسته — همه چشمش از روی او تیره شد — کنیزک یکی داشت با خویشتن

چو شد مست بر خاست شاپور شاه — همیداشت قیصر مراورا بگنج — بیامد نگهبان و او را گرفت

کنیزک یکی داشت با خویشتن — که بودی مراورا جان و جوشن — بیاورد و بنهاد پیش آنجمن

بیامد نگهبان و او را گرفت — که شاپور نرمی تو ای را نگفت — بخان زنان در ربودند پست

چو زین باره دانش نیابد کسی — چه باید شمار پتیاره شمر — ببر بسته شمعی همی سوختند

همیگفت کز پس کز این سور بخت — همی لوشت خرجست و نکبت ز بخت — یکی خانه بود تاریک و تنگ

بدان جای تنگ اندر انداختند — در خانه را قفل بر ساختند — کلیدش بدد بانوی خانه داد

بزن گفت چندان هش دار باش — که در داشتن زو نگیرد شتاب — اگر زنده ماند بگنجد گاه

همان تخت قیصر بنایدش یاد — کسی را کی هست قیصر نژاد — زن قیصر آن خانه را در ببست

یکی ماه رنج بود کنجور او — گزیده بهر کار دستور اوی — گزاریدان بدگمر اورا نژاد

کلید در خانه او را سپرد — بفرمود تا شد پتیاره شمر — بقیصر چنین گفت کای سرفراز

رفتن قیصر بایران و غارت کردن و تاراج دادن

همانگه ز ایوانهای لشکر براند — بدان مرز و بوم و بدیران برد — چو قیصر بنزدیک ایران رسید

ازایران همیرد دردی پسیر
نبود اگهی در میان سپاه
ازایران بماند ازده تن رسا شته
برد م انگه شاپور را واشتی
شب و روز از ان چیم گریان بدی
گر در چرم خرنا زک اندام تو
کنون چیزی گشت بالای سرو
برین بختی اندر چه کو پای سی
مدوگفت شاپور ای خوب چهر
بسوگند مهانت خوانم یکی
نگویی سیدخواه راز مرا
کنیزک بدادار سوگند خورد
گرازتو نهانیس نگویم زمن
همان هراز خود نیز یاد نگفت
سراز مابوزان برز آید ترا
نبشیرا مدرآغام ان چرم خسته
کنیزک بجنبی بپای شیر گرم
زهم بازگردش چنان خوار خورد
چوشاپور ازان پوست آمد برون
یکی چاره باید کنون پیش تن
کنیزک بدوگفت خود را بگاه
چوگه با نوا زشهر بیرون شود
دوات بود و کوپال و تیر و کمان
بدست اندر اندیشه دلگواه
ازاندیشه دلگرای اودید

نهود ان یلان را الکی و پشکیر
نه مرده نه زنده نه شاپور شاه
میان بسته پیش یکی شده اند
شب و روز نهاش گذاشتی
دل اوبشاپور سرمان بدی
هی بگسلد خواب و آرام تو
تن پهلوارت بگرد ار غره

پرسیدن شاپور را کنیزک قیصر و عهد کردن شاپور و کنیزک در باینده ن کنیزک گمان شاپور را ارببند

گنی یاد ورد و گذارز مرا
بزار نهانیس و مفشاد مرد
بخویم ترا آنچ در خواستی
گمان میبر اد سوی بد مکن
بدوگفت کاکنون چه فرمان کنی
بهنگام نان شیر گرم آوری
پس ازمن بسی سالیان بگذرد
تهی شد زمردم مرز و بوم
ازایران برآکنده گشت ان سپاه
ازان کشتن ایرانیان مژده داد
چه مردی مترس ای پسر مان بدی
بران مژده خوشدل شد و شادمان
دو چشم شب و روز گریان شود
چرا ازبامن نگویی همی
چرا هیچ برمن نبخشد مهد
گران نگذری جاودان اندکی
بگفتار پند اگیم را راستی
بیا وه ویران بلند و نشیب
درگشت این شهر را دید
بدین راز من دل گروگان کنی
بپوشی سخن نرم نرم آوری
بگفتا چشمی بهرگونه ز دوار چیز
چوشنی بهشکلی نرم تر
نصف جام چیرم خواهشت شد
گرای پاک پیشه دل نیک یار
مبادا گفتن بر چنین مرز و بوم
که مرا وزن و کودک آید برون
لبازم مرتشم زمتیاره
بران پر هنر دختر پاک دین
همان خوشن و منظر چیزوان
شب آن چار در قیر در کشید

پرانديشه شد جان شاپور شاه
بجنبش آمد اگنه نو دی بشهر
چو ایوان خالی بگنگ آمدش
زدینار چندانکه بایدش نیز
چوآمد عمه ساز رفتن بجای
دو از دیدبانان نگهبان بدند
بشب چون برفتند مرد و سوار
غلامش گرفتند مرد و ببست
چو مرد و خداوندیان شادشدند
شب و روز یکسان همی تاختند
شب و روز یکسر همی راندند
دمی خرم آمد پشش براه
بیاورد ان مرد پالیزبان
بهین سگهی از کجا خواستید
یکی مرد ایرانیم راه جوی
گر امشب مرا میزبانی کنی
بدو پالیزبان گفت کین خوان تست
فرود آمد از اسب شاپور شاه
خورش ساخت چیزی زن پالیزبان
بکاری برون رفت از پرشتاب
وگر پس بیاید بگله خورم
زانی بود آمد آن میزبان
چوان خورده و شکاری شادشدند
بدوگفت شاپور کای میزبان
توارزمن بپال اندکی برتری

کزخواه چسازد و کنیزک بگاه
بزرگ اگنه بود ازچرخ بهر
دل شیر چنگ بلنگ آمدش

روان شدن کنیزک و شاپور ازروم و گرفتن دیدبانان و کشتن شاپور دیدبانان را و سلامت گذشتن ازانجا و آمدن شاپور شاه کنیزک با یران زمین

برین اندرون شاه ازجای جست
سوی شهر خود مرد و یهان شدند
بجوشاب و خوردن نپرداختند
جهان آفرین را همی خواندند
پراز باغ میدان و پرچشمگاه
که هم یک دل بود و هم میزبان
چنین یاختن را سزاوار دید
کزان نهاده بدین مرزروی
شبیواری و مهربانی کنی
تن باغبان نیز خوان تست
کنیزک عریضه بیاورد براه
زبرگونه چندانکه بودش توان
کزان چیز بادا شود شادمان
همه با تو زان چیز گردم شاد
ی آورد و نهاد بردست جام
سگ باغبان می بشاپور داد
کسی کوی آزرد نخست او خورد
بدوگفتا باغبان گفت کای پسر

چوبرزد سر از برج شیر آفتاب
کنیزک سوی چاره بنهاد روی
دو اسبه کره نامه زاخور سپرد

گرفت آن سر دو جوانمرد بست
سوی شهر ایران نهاد روی
برنگونه برشد و برخورد پسان
چوآسیب تن از ناصان کس نیست
پراز درد دم از قصه و شکرش
هاناگر روزی بکار آیدت
بدان چیز کاید مرا دسترس
بران مرد و تن را سوی خانه برد
چو پیرآمد او باز فرخنده شاه
کزان چیز بادا شود شادمان
کرش تو چیدمان کار ساز
من و مادر و باب ازان نگذریم
تحکوی و پرمایه پالیزبان
سپیکها یه جای پراز خنثه
تحکوی دو انا بسود و زیان
بیاید که چون می دی می خوری

بیاید روزو بیاید و خواب
چنان چون بود مردم چاره جوی
کزیده سلاح سواران کرد
زخوشاب یاقوت سرکوه چیز
شب آمد دو تن راست کردند رای
ازان رفتن شاه آگه شدند
رسیدند نزدی مرد آن نامدار
سبک برزمین خوار بگشادند پست
دو خرم نهان شاد و آرام جوی
همیرانه تا کشور شوریان
فرود آمدن را همی جای ..
بیاید در باغی نشست
رستاور پرسید و اندیشه برد
سخن چند پرسی زکم گرده راه
مبادا که بیم کم سرد و پیرش
درختی که کاری بیارآیدت
بکوشم نیازت نیارم پکیس
زرخ برگان کرده نه پیرد
همیگ در باغ مرسو نگاه
چو دیدآنکه بادشمنان مرد و دان
ازان خورد نشه در شگفت اندشاد
زنهان شده خرم و شادکام
که بردار ازانگبس که آیت یاد
چپیشش بود سایبان و خره
نخست آن خورد می که پرمایه تر

توانا دگر باشی بدین پیشرو — که پری نفرمگنک دور سال نو — می بوی تاج آید از موی تو — می رنگ شادی دهد روی تو

بخندید شاپور روی بلند — کمی باد سرد از خکر برگشید — بخورد آن می و هم بدو جام داد — بیالیزبان بر تبسم گرد یاد

ازان چهر گرگوک دی شنید — بگفتش که معنی آن کن پدید — بدو گفت پرمایه بالیزبان — که هستی خجسته فرای مهان

بگویم از آغاز تا آن سپهر — ازان گفت گودک برادر پدر — کمی خرد فکر ده دارم کهن — سرش را نکل دارم از بیخ بن

بخوردم کمی بخت سوگند من — همه با دل خویش لی انجمن — که این بهر آنکه گشایم رخم — کجا شوم با نگ پولاد سم

همان شاه شاپور با کوس و پیل — رونده به پیشش چو در نیستان — بهیم شهنشاه شاپور را — همان مرز با مان و دشت و را

شنیدستی گفتش سخن شد تمام — بیر سوی جیهم درود و سلام — می آورم تو تا شاد کامی کنیم — همه دل سوی نیک نامی کنیم

چو می را بشادی دهیم خورم — لی روز نا آمده نسپریم — سر خم چو بالیزبان بر کشاد — همه خاک شد از ان باده شاد

بیالیزبان گفت کای پاک دین — چه آگاهی استت ز ایران زمین — چنین داد پاسخ کرا ی پرهنش — زنو دور باد ابد کهنش

بیدخواه ما و چخدان زبان — کز ایران پراکنده شد هر کجا بود — نماند اندران مرز کشت و درود

زبس غارت کشتن مرد و زن — پراکنده گشتند بر بزرگ انجمن — بزنهار پیش سکوبا شدند

یکی جاثلیقی بپیر بر کلاه — بدو از بر بوم و آرام گاه — ز ایران بشد شاه شاپور گرد

کجا شد که قیصر چنین چیره شد — نرخت آب ایرانیان تیره شد — بدو گفت شاپور کای سرفراز — ز راه داد ان بهتری بود و ناز

ازو مرده و زنده جایی بتن — نیامد بایران بدین سرکشان — ازایران بشد شاه شاپور گرد — بایالگه دولت و دستبرد

یکی ماند شاپور ازان مهداوی — عمر دی دید و رهجداوی — بدو گفت فرمان ازو باد داد — روم تا چه پیش زند داد داد

نباشد خرد هیچ تر و بهای — نیازد آورد بخت تاریک اوی — بیاش و بیاسای دمی خوش دلم — چو گردد دولت رام بر کوی نام

بدو گفت شاپور کاری رواست — بابر گون میزبان پادشاست — مگر نامداری سخن جستن آر — خبر دولت را جز بنیکی مخواز

مر انام شاپور بین اورزد — که چون لاله رخشان شود ارجمند — چو بشنید بالیزبان جلدرای — زمین را ببوسید و پیش نماز

بگفتار گوینده من کشت راست — رسیدم کنون من بدان مرز و بوم — سوی انشب و خورد و گفت و شنید — سپیده چو از کوه سر برکشید

چو زین در فشی برآورد راغ — برمهمان شد خدا و ند باغ — بدو گفت روز تو فرخنده باد — سرت برتر از ماه تابنده باد

نمود از درخت فره ایزدی — زراه هشیواری و بخردی — سرای تو ام جایگاهی نبود — بآرام شایسته گاهی نبود

چو مهمان در و پیش با نی خورش — نیایی به پوشیدن پرورش — بدو گفت شاپور کای نیک بخت — من این خانه نگذینم از تاج و تخت

یکی زنده دانست آرایش بزمت — برزم کمی ماهی پرهزمت — بیاراست در حرش بفرمود شاه — بیاراسته رزم و بار گاه

بزرم بدو گفت برگوی راست — که تا موبدان موبد اکنون کی — چنین داد پاسخ ورا باغبان — که ای پاک دل مرد شیرین زبان

دو چشم ز جایی گرو دارم نشست — بدان خانه موبدان موبد است — نشانی بدادش ز جایی که بود — وزان رنج بر دن نمیدید سود

فرستادن شاپور باغبان را بآرامگاه کردن موبد موبدان و آمدن خود با ایران و خوش حال شدن باغبان

نهانی بیالیزبان گفت شاه — بدان باغبان داد و گرد آفرین — سپیده دمان مرد با مهر و داد

چو بشنید از و این سخن باغبان — پراکنده گردان دو پرستنده دید — بآواز ازان بارگه بانگ خاست

بدو گفت کاین کل بموبد رسید — بدو مهر بنمود و بر دش نامه — چو موبد بنگرد گرد و آن مهر دید

چو تر دیک درگاه موبد رسید — بدان باغبان گفت کاین مرد کیست — چنین داد پاسخ کرا ی نامدار

وزان پس بران نامه چهری گریست — تو این کار را بر گمانی مدار — یکی ماه با او چو سرو سهی

درستست کو نیست جز شهریار — نشانی چه داری ز بالای اوی — بدو باغبان گفت مر کو بهار

بدو گفت موبد کرا ی نامجوی — همه دل ز دیدش ربودن گرفت — دو بازو بکردار ران هیون

ببالا و رخسار و هنگرد — همان زیب تاج آید از چهر اوی — چو بالیزبان گفت و بوسه بدید

همه بوی شرم آید از چهر اوی — خیان چهر جز در خور گاه نیست — فرستاده چست بر دش بران

گران شیر دل مرد جز شاه نیست — زموبد بپرسش در و د و سلام — دلش پر ز کین گشت و سر پر ز داد

بگفت این همه راز با داد تمام — بهمند سپه تیز اور پیاده — بهمند سپه تیز اور پیاده

شهمند گفتار او گشت شاد — چو بشنید موبد بر پهلوان — سپاس از توای داد گر گیهای

که دانست مر گرز شاپور شاه — فرستاد و آن درش سیاه

چو شب بر کشید آن درش سیاه

آمدن موبد و ایرانیان در خانه باغبان و دیدن شاپور را

فراز آمدی از سر سوی لشکری — یکبار سوی سپهبد شدند — ز کردان پیاده مردان مرد

همه مرزبانان بگرد آمدند — که روز نبرد است را فشانده بود — زسر سوگوران سر بر افراختند

ز طبل و ز بوق آنچی مانده بود — بشادی بر میزبان آمدند — سبک باغبان رفت و بر دش نماز

بدر گاه بالیزبان آمدند — بتر دیک شاه آمد آن پاکرای — و زگفت تر شاه را باغبان

گرانمایگان شاه بنده گروه سرای — نگه کن کنون تا چه آید ترا — چو از باغبان شاه چیزی شنید

سپاه انجمن شد بدین در ز جای — و گر چه فزون تا بد بار گاه — بر فتند تر دیک ان ناجوی

بفرمود تا بر گشا د ند راه — زنده ها خرد شید ند اندر گرفت — بشد مرزبان بر خجسته فراز

مهانرا همه شاه در بر گرفت — یکی خلعت آراست از اندرین — بگفت آنچه از چرخ چنبر دیده بود

بر ایشان همه مهر یار گزین — که مهمان چه خواهد همی از مهان — که از مهتر داد کل مهر خواه

کل مهر بیچید و آمد بمان — نگر تا چه گوید بدان گوش دار

بر موبدان موبد آمد بگاه — چو بگشاد در باغبان رفت راست

بشادی دل رای زن رود مهد — نشستنگه باغبان هست این بموار

خرد مند و با نیب و با دانشی — ندیده است سر دار بر جو چنین

برش چون بر شیر و چهرش چو خون — سر و شن روان مرد و انا بدید

فرستاده موبد بر پهلوان — تو از مرسوی انجمن کن بپیاده

پرستش بتخیر تر ا نا روا ست — جهاندار و بر نیکوی رهنمای

ستاره بدید آمد از کوه ماه — ز سر جایگه بد در مهان مهتری

که شایسته بود در ورد سبز — نگاور زخانه همی تاختند

بدو گفت کای شاه گردن فراز — که ای شاه فرش بهر گام ران

همه لاله گشتش گل سنبلید — تو از مرسوی انجمن کن بپیاده

بگاک نهاد اندر بر خاک روی — بگفتار فرخی و بر دش نماز

بگفتار گوینده گر گشنیده بود — سخنهای قیصر که گشنیده بود

هم آزادی ببرده خوب چهره / بکفت آنچه کرداد بوید از بهره / کزو یافتم جان و از کرد کار / کز فرخنده باد ابر بر وزگار

اگر شهریاری فرخنده / شود بنده پرهنر بنده / نهم بنده این مهربان بنده را / کشاده دل و راد دارنده را

زمرسو که اکنون سپاه منست / کرد آمدن لشکر شاپور و تافت کردن بر قیصر / وگر پادشاهی ورا منست

هرکس فرستید و آگه کنید / طلایه برآگنده بره کنید

بیایند پویان بره طیسفون / نباید که آگاهی آید برون / چو قیصر بیابد ز ما آگهی / که بهمه شد آن فرشاهنشهی

بیاید سپاه مرا برکند / دل و پشت ایشان بشکند / کنون ما نداریم پای اب او / نتابیم با بخت شاه اب او

چو مهد بیاید بیارد سپاه / رسگر بهندیم بر پشت راه / بسازیم و آرایش نو کنیم / نهانی کمر باغ بلی جو کنیم

بیاید بهر گوشه دیدبان / طلایه بروز و بشب پاسبان / ازین پس نماند که از زره میان / کسی چند ازین کشاده میان

بسی بر نیاید برین روزگار / گرشد مردم لشکری شهریار / فرستاد شاپور کار آگهان / سوی طیسفون کارد به مهان

چو دیدند مرگونه باز آمدند / برشاه گردن فراز آمدند / که قیصر ز می خوردن و از شکار / همی هیچ تندیشد از کار زار

پیاش برآگنده بر مرسوی / تبارا ج کردن بهر پهلوی / ندارش طلایه بشب پاسبان / پیاش همچون ره بلی شبان

زهمه ی دشمن از هیچ سوی / شبیخون کردن شاپور و تافت کردن بر قیصر / پسندآمدش رسم بازرگوی

چو شنید شاپور از آن شاد شد / همه رجهانیش دل باد شد

کزین گرد از ایران سپه هزار / زده در بکستوان و سوار / سپهر اسوی طیسفون بر کشید

بابر اندر آمد دم کرنای / چکیدن گرفت از همه ی درای / چکا چاک بر خواست از هر سوی

توگفتی می آسمان بر کفید / ز خورشید جوشن بزمین بر چکید / شب تیره و تیغهای بنفش

توگفتی سوا تیغ بارد همی / جهان یکسره منج دارد همی / ستاره بخون در من اندر کشید

سراپرده ی قیصر بی هنر / بگشتند بسیار از ان رومیان / می آسمان بر زمین بر زدند

وزان خیمها نامداران ادی / گهی شادمانی و گاهی نشست / وزو آخر ننگ بیدار شد

گهی زو فراز آمد و گه نشیب / دلیر و گزیده سوار ان اوی / چنین است کردار چرخ بلند

بی اندازه کشتند رومی سوار / گهی شادمانی و گاهی نشست / گر اگر و کار جهان یاوه است

چو شد روز و شب دامن اندر کشید / فرستاد شاپور تا شد دبیر / فرستاده ها را بیاراست زود

نفرمود شاپور تا شد دبیر / نامه نوشتن بطراف و نعوت احوال / بهر پادشاهی و هر مهتری

سرنامه کرد آفرین مهان / قلم خواست انفاس مشک و جریر / بیفزود و نیارش بایدش پس

نوشتند نامه بهر کشوری / زنا بوده بر کرد کار جهان / که او راست بر بندگی دسترس

همه آفریننده روزگار / بیاری همی بند سازد کنون / میکی مهر بانه آموزگار / چو قیصر کرفرمان یزدان بهشت / بایران خیزخرم زفرخی گشت

بزاری همی بند سازد کنون / چو جانرا نبود دانش خود رهنمون / همان تاج ایران بکی در سپرد / زکتفی بجست نام زشتی ببرد

گسسته شد آن لشکر بارگاه / بنیروی یزدان چو بنمود راه / مرانگس کر یابد بره بی شبهر / برنجشیر باید کر با بند بهر

همه راه جویده فرمان کنید / بنوبی زسر بازه چمان کنید / میونی بباید بهر سو دوان / ابا نامه شاه بر دشن روان

زشکر کر آمد سوی طیسفون / بی آزار نشست باره نمون / چو تاج نیاکان بسر بر نهاد / زیزدان نیکی دهش کرد یاد

یکی خلعت از بهر پیروزبان / چهارم است زان شاد کردن نهان / بفرمود تا شد بزندان و بر / بقرطاس بنوشت نام اسیر

سزاوار صد بوده تن آمد شمار / بزرگان بروم اگر همنبرد / بروم اندرون ویژه بهتر برند

جهاندار بر بندشان دست و پای / همه خویش و پیوند قیصر ببند / همانرا کر بد بر بهی رهنمای

بفرمود تا قیصر آرند بروم / طلب کردن شاپور قیصر را از زندان بیرون آوردن و بخرگاه کشتن تا بهای

بشبدیز روزبان و زین قیصر کشتن / زندان چو بشنید چون بهشتن / جهانی چو تاج شاپور دید

بالید رخ چاره را بر زمین / بکیتی و بر تاج و بخت آفرین / زمین را بسر بر پرستار دید

بره گفت شاه ای سرشت بدی / کر ترسایی و دشمن ایزدی / بیاورد و بر پای بندان نهاد

زمینده بوبونا نهی / فرستاده فی نه ازرا نهی / بفرمود تا شد بزندان نهاد

نه اهنه بگفتن بخن جز دروغ / دروغ آتشش بد بود بی فروغ / بزندان بیاورد و بر پای بند

وگر قیصری شهریاریت کی / بجنبی خرد راهنمایت کی / دگر گفت شاپور کای بی هنر

چرا بندم از نام خرد ماندی / بجایی بجاک اندر اندا ختی / چو بازار کانمان نیرزم آدم

نو مهمان بخرم خرد اندر مکنج / بایران کرایی و لشکر کشی / بدین کونه بر دوان کرد

بره گفت قیصر کرای شهریار / رقمان بزدان کر یابد کذار / زمین بخت شاهی خود دور کرد

مکافات بد کر کنی نیکوی / بکیتی درون دایستانی شوی / که مر کز نکند دد کهن نام تو

اکر بام از تو بجان نرنجهاند / بخشم شود کنج و دینار خوار / بکی بنده باشم بدرکاه تو

بره گفت شاپور ای بر کهه / چرا کردی این بوم زیر و زبر / کنون سر کهوبی از ایران بر

وگر خواستی سر بروبی روم / مبادا کر پنی توان نوم شوم / همه یکسر از خانه بازآوری

زایران وگر هر چه دیری ان سدند / کنان بلیکان و پیران سدند / سراسر بر آری زدنیا بدوش

وگر هر کشتی نایرانیان / یکی پیل بروم از نژاد کیان / یک تن وه از نده روم تا توان ای

نخواهم بخیر و قیصر نژاد / که با شند با ما بدین بوم شاد / وگر هر چه زیر ان کی درخت

بگاری دیوار با بر کنی — ز دلها همه خشم کمتر کنی — کنون من بر بندی بر بندم ترا — بچرم خران کی پسندم ترا

مهاری بر بینی او بر نهاد — چو شاپور ازان چرم خر کرد یاد — دو گنده گران بر نهاد و شتاب — ببرد ش همان روز بازار جای

ازایران همیرا ند تا مرز روم — هر آنچیز کو بود اندر ان مرز و بوم — خ فشگاه و ایوان بیارا ستند — کلید در گنجها خواستند

سپاه انجمن کرد و روزی بداد — سرش پر ز کین و دلش پر ز داد — بکشتند دهاقش همیستودشتند — جهانی بااش برا فروختند

چو آگاهی آمد ز ایران بروم — جنگ یازش برا در قیصر با شاپور و هزیمت شدن — که ایران شد آن مرز آباد بوم

گرفتار شد قیصر نامدار — ز آواز شاپور بر بان شدند — می گفت هر کس کین بد گرگ رو — شب تیره اندر صف کارزار

سراسر همه روم گریان شدند — پدر مرده زنده ما درش بود — کمر قیصران ناجوانمرد مرد

ز قیصر یکی کو برادرش بود — جوانی کی با پیشش نام تو بود — جهانجوئی و بخشنده و شادکام

شد اندا نجمن لشکری بر درش — چو با پیش خورشید بنشست گفت — کز کین برادر نشاید نهفت

بزد کوس و آذر برون صلیب — صلیب بزرگ و سپاه بهم — سپه را چو روی اندر آمد برای

زده بر کشیدند و برخواست غو — چو باد و ان با پیشش بشتر و — برآمد کی ابر و گرد سیاه

سپه را سپکروی بر کوه بود — دگر آب از نشو گه انبوه بود — برآمد خروشیدن و اره گیر

ز گرد سواران ابر شد بنفش — درخشان سنان و درفشان درفش — ستاره بران جنگ نظاره بود

به بستند کوان روی میدان جنگ — بران جنگ یکسر چو شیران بدین — زمین آهنین شد هوا لاجورد

تو گفتی هوا ابر دارد همی — وزان ابر الماس بارد همی — همان لشکر شاه ایران بدان

بر یکنوبت ناگشت خورشید زرد — ز نرمه نیکشت باد بهره برد — چو شاپور کرسی بر انگنده دید

به پیش اندر آمد ز قلب سپاه — جهان کرد بر دو میان بر سپاه — یک شد چندان کز روی زمین

چو از قلب شاپور لشکر براند — چپ و راستش و تیرگان برگذاند — چو با بهمنان کرم گردان شاه

سوی لشکر و میان حمله برد — بزرگش یکی بود با برد و فرد — همانست یانس کز پای شاه

پس اندر عنایت خدا یار کرد — بگیرد از هوا روشنائی ببرد — بهر جایگه بر یکی توده کرد

ازان لشکر روم چندان بگشت — کز بگذشت گرد بی با و پشت — بهامون سیاه چلیپا نماند

فرو رفت و بر رفت روز نبرد — بجای چندان غنیمت گرفت — بدر ها صلیب و سپکو با نماند

نخسبید یکسر همه بر سپاه — خراز کنج قیصر بنه بهر شاه — کز لشکر بماند اندر شگفت

همه لشکر روم گرد آمدند — ز قیصر همه دست پا نهادند — که او دیده بد بر خ ازان گنج زاد

بروم اندرون خون بریخ نماند — صلیب مسیحی و سیخ نماند — ز هم کوشش گنج بار خ زاد

کرشاسپی

گرشاسپی بگرم خراند بهدخت — بروم اندرون آتشی برفروخت — چو زنار قیصر شد سوخته

کنون روم و قنوج مارا یکیست — چو آواز کیش مسیح اندکیست — یکی چاره باید کنون ساختن

بگرشاه شاپور دارد ورا — نخواهد همان کین قیصر زما — یکی مرد بود از نژاد کیان

بزانوش نام دهقانزاده بود

بدو گفت شکر که قیصر توباش

بگفتار تو گوش دارد سپاه

همه روميان قيصرش خواندند

بدانست کو را ز شاه بلند

دبیر و دلیر و جهاندیده

پیاورد و بنشاند تا نیکخویش

یکی نامه بنوشت پرآفرین

تو دانی که تاراج و خون ریختن

کز این کین بایرج بدست ارز شت

چو جای پدر جست و رفتی بکند

مر او را و د پیشور بد کشته بود

درت کین قیصر فرا د می

وگر غارت و کشت بود ورا ی

که آمد که گفتی کین و خشم

تو دل خوش کن و شهر چین مسپور

درود جهاندار بر شاه باد

چو آن نامه بر نامور خواندند

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت

تحت آفرین کرد بر داد گر

دگر گفت کای مهتر پرخرد

تو گر گجزوی خیره پیش من آی

بردم اندرون آتشی برفروخت

چو آواز کیش مسیح اندکیست

نخواهد همان کین قیصر زما

نوشتن روميان بزانوش را بپادشاهی

بپیروز تاج و مهارای گاه

همه روميان قيصرش خواندند

رزرم ز آورد بر نش آید کنند

فرستاده چست بارای نرم

نامه نوشتن بزانوش بشاپور شاه

زداد اربر شهریار زمین

چو ما بیکه مردم آویختن

منو چهر کو داین بردی درست

اما آز و بد دشتی نکند

دو دیگر کو بخت برگشته بود

نبندان تو بند بپا بدی

همه روم کشتند بی پروای

که مرگ نیاید بهم دین و خشم

نباید کز و زاندر آید بروز

بلند اختر ش افسر ماه باد

بخشهای نرش برافشانند

بگفت آن کجا رفته مه جوشن ور

پاسخ نوشتن بزانوش شاپور شاه

خود و فیلسوفان پاکیزه رای

که جاوید تاج تو تابنده باد

مهان سر افراز و ارند شوم

تن پیل ازان کین کنون خاک شد

اگر زانکه دارای دارا بشاه

نباید که ویران شود بوم و روم

زن و کودکان اسیر توانند

فدای تو باد اهمه خواسته

نباشد پسند جهان آفرین

نویسنده بنهاد پس خامه را

بخشود و ده پراز آب کرد

که مهمان بچرم خراند کردخت

چو نهاره را دوم پس رزم جنگ

چلیپا و مطران برافروختند

دل خویش ازین رنج پرداختن

هم از تخمه تا بود قیصران

روان و زبانش پر از پند بود

برین کشور ار مرز مهتر تو باش

بزانوش نشست بر تخت عاج

ز رزم و ز آورد و کاه نبرد

کز ایشان برآید بآه از نرم

خردمند و دانا پسندیده

بگفت آن سخنهای بار یکبخویش

همه مهتران پیش تو بنده باد

چه باشد ایران چه بار بوم

هم از تور روی زمین پاک شد

چنان شد بگاه بگشتند بتاه

برین بر گوا مند شاه و سپاه

که خود روم هرگز نبوده است شوم

وگر خشه تیر و تیغ تو اند

کزین کین همی جان بود کاسته

که بیداد جوید جهاندار و کین

پس اندر نوشت آن کیی نامه را

بر دهای جنگی پر از تاب کرد

که بازار کین کهن برفروخت

خداوند داد ار پسر وار کرد

تو آن کن که باد انش اندر خورد

جهان عیشت بر مرد هشیار تنگ

فرستاده برگشت پانصج پیرو
بفرمود تا نام داران روم
زدینار کنجی زهر شمار
چو دینار پیشش فراوان بریخت
بزانوش را کفت کز شهر روم
چنین داد پاسخ کرانمایه شاه
دکر آنکه باشد نصیبین مرا
پذیرفتم این مایه در باج و ساو
کمر بابسه افزاری و خنجری
وزان پس کسی کز دو پیوند جان
چو ایشان بجستند لشکر براند
چو اندر نصیبین خبر یافتند
کزین پیشه اندازه در دست
زبردست شد مردم زیردست
پراکنده شد در میانشان سخن
زدین پیشه بر انفت شاه
سپکبفه آنجا همی جنک بود
چو لشکر بشهر اندرون کرکشید
بیخشید پیش آن نام بردار شاه
دل خود فرخ پیش نام کرد
همی بود قیصر بزندان و بند
ساورد و بکبر تخت پورداد
چنین کفت کاکنت فرجام ما
برین و بران بکذرد روزکار

سخنها یکایک همه برشمرد
برفتند صد مرد ازان تازه بوم
فراز آمد از مرسویی بی شمار
بکسترده زر بر کهر بیختند
بیاید یکی مرد پیدادکوشم
چو خواهی که کیکبر بخشیم کناه
چو خواهی که کوته شود کین مرا
که با خشم و کینت مداریم تاو

آمدن شاپور با صطخر و نشستن بادشاهی بر تخت

جهان آفرین را خداوند تخت
همه جنکه را تیر بشتاختند
همه کبر کی ورز و دوزند داست
بکین مرد شهری بزین بر نشست
کجا هم اسپتاه و زند کهن
سپاهی درفتاد بی مر براه
درشهر برجنکیان تنک بود
ازان کرکشان کشته شد بی شمار
بهر کشوری نامداری کرفت
کزیرک کرا دارها بیشه بود
همان با طبان را بسی خیره بیشه
بدوم اندرون مرده بودش کنج
بر بوش فرستاده شاپور شاه
کمی را همه رفتی داهلمیت
چو پرداخته شد شاه با کام دل

بزانوش چون پانصج نامه دوید
درم بارکردند خرداد پشت
همه مهتران تزد شاه آمدند
بخشید شاپور و بنواختشان
بزانوش کفتش چه خواهی بکوی
زنو بارروی بسپاری پار
بزانوش کفتا کرایران ترا بست
بنوشند عهدی زشاپور شاه

که اصطخر بد برزمین فخر پارس
کرا رانباید کرشاپور شاه
چو آید زمانه بکنیرد بخن
چو آکاهی آمد بشاپور شاه
سرجنک دارند با شاه نیز
بکشته ازایشان فراوان کران
همه خواسپنده آزران زینهار
همه جهان کاکاری کرفت
بدان کاکاری رسانیده بود
بداد و کسی کردش آراسته
زمرموز فرزانه آریده برنج
بتابوت دارند مشک بر سر کلاه
بکی باخرد مندی فرهیت
بدیش بر خویش آرام دل

همی بود چندی جهان کدخدای
جهاندار ازان بوم و بر بهره کرد
بدین مرز و بوش جای بنشست
کرپرزش پور کفتش بنام
اسیر اندرون یافتی خوابکاه

واپستان مانی صورت کرد و دعوی پیغمبری

بکی پرمنش مرد مانی بنام
بپیغمبری شاه را یار خواست
زمانی فراوان بخت همی برد
بکرخود بکفتار داد بکمرید
چو پیغمبر و راکی کشید زبان
زکفتار مانی همید در کمان
کزان پس زمانی فرو دار همید
همه کرده کرد کار است پس
زنرکوهری بر تر بهتر است
چرا بندی دین آوران نشنوی
خزار خندکی مر تر اراه نیست
سزد کر جز بده بران کنی
شب تیره چون روز خندان بدی
کواه اش و مردی بود جوینت
بر و مانده مانی کفت راوی
بفرمود تا موبد آمد بیش
همه ساله بودی شب و روز راست
بصورت کری کفت پیغمبرم
سخن کفته مردکشاده زبان
کزین مرد چینی شیرین زبان
کمخفته کاین مرد صورت پرست
بدو کفت کای مرد صورت پرست
همه کرده کرد کار است پس
پیرهان صورت چشم نوشی
همه ساله بودی شب و روز راست
بصورت کری کفت پیغمبرم
سخن کفته مردکشاده زبان
کزین مرد چینی شیرین زبان
کمخفته کاین مرد صورت پرست
بدو کفت کای مرد صورت پرست
همه کرده کرد کار است پس
پیرهان صورت چشم نوشی

وزان پس سوی کشور خوزیان
کی جرم آباد بد نام شهر
بر و بوم آن یکسر او راد همی
با هواز کرد او پیوسته شادمان
زشاپش کذشت هشتاد سال

فرستاد پیغام سوی وزیران
ازان بوم و جرم کرا بود بهر
سر سال نو خلقی بپیوندی
بدو اندرون کاخ و بسیار سان
کس اندر زمانه بنوشش همال
زکیتی نسیم شد یکسر نهان
کر چون او مصور نبد در زمین
زدین آوران جهان برترم
جهان دار شد زان سخن خرمان
فتاده است بیم ازدین او در کمان
زبرمایه موبدان موبداست
سخن کفت با او زاندازه بیش
بکفتار موبد زدین کهن
بزیدان چرا بایستی چیره دست
جزاو کرد تواند این کار کس
زراه خردمندی یکسو شوی
کمو دید چین و هیچ کس همنام او نیافت
مدار دکسی این صدیث استوار
بکردش قدرتی بود کاکاست
بشهر مروشاداب باز آرادی
بکذاری زدرکاه بکذاشتند
بیاید کشیدن سرپای پوست
بویژه بتره جهاندار شاه
بترد یک دبور همپایکان
دل دین پناه ازغم ازاد کست

جهانی نشاه آفرین خواند
همه خاک بر کشته افشاندند
رشتاپور را زانکه بد روزگار
که در باغ با گل ندیدند خار

زداود تا زرای تا آنک کاوه
زبخشش ودادش دلیرانه جنگ
مراورا بهر بوم دشمن ستند
بدیر اکتبی تشین نامه

چو نوبت بکشت اورنج بلند
اندر گردن شاپور و سپردن پادشاهی برادر خود تا بزرگ شود
کرشد سالیانش بهفده اند

بصر بود تا پیش او شد پسر
زداد و دهش سر بسر افسرش بود
اما موبد موبدان اردشیر

جوانی کز کهتر برادر بش بود
بپیشش بزرگان و پیش وزیر
منوچار سیده ز اختر کام

چنین گفت پیش شاه با اردشیر
که باد بزرگی بر و بر وزد
پسر بندگی خورد شاپور نام

که فرزند من چون بمردی رسد
همه گنج و لشکر گذارم بتو
سپاری بدو تاج و گنج و سپاه
زبانرا به پیمان گروگان کنی

من این تاج شاهی سپارم بتو
بفرمان دی و برزگی رسید
پذیرفت ازو این سخن اردشیر
تو دیدار باشی و رانی نگاه

که چون کودک او بمردی رسید
بدو داد دیهیم و مهر شهان
سپارم همه پادشاهی ورا
بپیشش بزرگان بر او پیر
نسازم جز از نیکخواهی ورا

چو بشنید شاپور پیش جهان
چنین گفت پیش شاه اردشیر
که کار جهان بر دل آسان مگیر

سپرد م بتو تاج و تخت مهی
بدو گفت فرمانبرم چون رسی
بدان ای برادر که پیمان شاه
پی پادشاهی ندارد نگاه

باگندن گنج یاران بود
برفتی پسر نوز اران بود
خنک شاه با داد و دین پرست
گزو شاد باشد دل زیردست

بداد و بخشش فزونی کند
جهانرا بدین رهنمونی کند
نگهدار او دشمنان کشورش
بابراند آروز دادا فسرش

بداد و بآرام گنج اگند
بخشش زدل رنج بیرا گند
گناه ازکه کار بگذارد او
پی مردی را نگهدار داوی

مرانکس که او این هنرها بجست
خرد دارد و خرم و رای درست
بیاراید شاه را نا گزیر
هم آموزش مرد بر نا و پیر

که کار با شد تن زیردست
بکم مردم پاک یزدان پرست
اگر زود دل شاه کین آورد
همه رخنه را داد و دین آورد

دل پادشا چون کراید بمهر
بروکامها تازه دارد سپهر
دل و مغز مردم دو شاه تنند
وگر آلت تن سپاه تنند

چو مغز و دل مردم آلوده گشت
خرد تیره و رای با لوده گشت
بدان تن سرا سیمه گردد روان
سپه چون زند شاد بی پهلوان

چو روشن نباشند پیرا گنند
تن پیرو از نا بخاک اگنند
چنین هم چو شد شاه پیدا دگر
جهان نو شود پاک زیر و زبر

برو بر پس از مرگ نفرین بود
همان نام او شاه بیدین بود
بدین آرچشم و بدان دار خشم
که او نیست وا زنده خشم و چشم

مران پادشا کو بجد راه جست
نیکیش باید دل و دست شست
زکشور شن پیرا گند زیردست
همان از درش مرد خسرو پرست

زمینی کز و نا چکو بد هسی
دلت را زکژی بشوید هسی
که مرشاه کو راستایش بود
همه کارش اندر فزایش بود

نگوید ه باشد بجای شه مرد
بکردار آزادوران نگرد
بدان ای برادر که از شهریار
یکی دیر مند مرکو نه کار

یکی آنکه پیرو زگر باشد او
زدشمن نتابد رخ جنگ رو
وگر آنکه لشکر بدارد بداد
بدارد دل لشکر از گنج شاد

سه دیگر که آرد بدل راستی
سپارد بداد اندرون کاستی
کسی کز در پادشاهی بود
نخواهد که لشکر سپاهی بود

چهارم که بازیر دستان خویش
همان با کهان و پرستان خویش
ندارد در گنج را سته سخت
همی بار دارد بشاخ بار درخت

نهاید در پادشاهی سپاه
سپهر او رگنج دارد نگاه
اگر گنجت آباد داری مدار
تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد

سلیح و دل آرایش خویش دار
مگر تنگ شب تیره آید بکار
پس ایمن مشو بر یکی دار خویش
چو ایمن شوی راست کن کار خویش

سرانجام مرگ آمدت سکان
اگر تیره گردد چراغ زمان
برادر چو شنید چندی اگر نیست
چو اندر زیونت سالی ز نیست

برفت و بماند این سخن یادگار
تو اندر جهان تخم نیکی بکار
گر آخر همان روز تو نگذرد
همان بر وده رنج تو دشمن خورد

جهانرا چنین آمد از بن نهاد
نباشد خرد مند از و هیچ شاد
چو آویزه مرمرد بهمن بود
بدین گاخ فرخ نشین بود

می رنج پیش آورد رای ها
زجایی که اندیشه کمتر کسی
چشمت در سه شد سال و شد گوش کر
زکیتی چرا جوی آیین و فر

چو بود از جوانی گذر بیش بس
پادشاهی بهرام بن شاپور نه سال بود
پس از پیری آیین گرگ و بس

چو شاپور شد زین جهان کهن
همیدست که مدر چند گاه
زنا ایزد پاک خشنود باد
زنهار شاپور را نام سخن

خرد مند و شسته بهرام شاه
بدر است گان گنج را کینه
چو بنشست بر تخت شاهنشهی
چنین گفت با بخت و با فرهی

کز و شاه کرداد گنج آگنده
که گاهنده ایم و فرا ینده ایم
بدارش ز اول پر از زود و داد

همه دانش او راست مانده ایم
جهانرا زیزدان بود داد را
که نفرود در پادشاهی نه کاست

کسی کو بخشش توانا بود
خرد مند و بیدار دل و نا بود
نباید که بندد در گنج سخت

وگر چند بخشی ز گنج و سخن
پراگنده کردد نیاید بدست
زنیک و بد بهایزدان گرای

گر گردش آسمانی بخفت
بیابی بیاراید خرم بهشت
وگر برگزینی ز کیتی هوا

چو دارد ت یزدان بدو دست یازد
کز اندر زمانی بدو دل گداز
چنین است امید م زیزدان پاک
بیزدان پناه و بیزدان گرای

جهاندار پیروز و دارد مرا
همان کیتی افروز دارد مرا
بیزدان پناه و بیزدان گرای

چو اندر جهان گنج بسیار کنیم
ازان به که بسیار و گنج ایکنیم
گرایدر بماند همه رنج ما

بد و نیک ماند ز ما یادگار
تو تخم بدی تا توانی نکار
چو شد سال آن پادشاه بر دو هفت

که نکشد که دیر بیار بود
دل مهتران پر ز تیمار بود
بنو دش پسر چون سرو بر خورش

چو سروی بقد رخ چو ورد شکفت
پدر نام کرده ورا نیز کرد
چو دیدش تن خویش را در کذار

بفرمود تا شد بر ش نیز کرد
سه پرا سرا ز همه کرد کرد
بدو داد و تا کام گنج و سپاه

کجا یزد کوش نهاد نام
جوانی سر افراز جوینده کام
بدو داد و کش آنکه بخت و کلاه

جهاندار بزمار کیتی بر فت
بر و سالیان بر کذشته دو هفت
از نیشان جهان چند دارد سپاه

ابا شصت و سه ساله مرد کهن
تو از زیاد و تا چند را لی نخفت
همان روز تو تا کهان نکذرد

جهاندار ازین برخشنود باد — خرد مایه باد و سخن سود باد — نبارد یکی آذر نشکافدش

زمانه بکام شهنشاه باد — سر بخت او افسر ماه باد — گراو در سخن موی کاهد کسی

بزرگی و دانش در او راه باد — وزو باد تاج کیی شاد کام — وزو باد تخت بزرگی بلند

کنون باز گویم از یزدگرد — بین دل شاه محمود باد — جهاندار ازین شاه خشنود باد

چو شد پادشاه جهان یزدگرد — پادشاهی یزدگرد بزه کار پسر بهرام گور پنجاه سال بود — که نام بدیها بنیکی کرد کرد

گزاه برادر بپرسید بر بهاد — همی بود ازان مرگ ناشاد و شاد — سیاه برافکنده را کار کرد

نخستین نیایش یزدان کنید — دل از داد او شاد و خندان کنید — چنین گفت با نام دارا ن شهر — کز مرگس کز از داد او دار بهر

کسی کو بجوید بدر نامه راستی — بیارامد از کجی و کاستی — بهرگاه جامه ی افتون کنیم — وباد دست یازند بدر انجمن

سگالش کنیم هر چه بهتر بهاد ان — خردمند و بیدار دل مهتران — زوال کینه از بر و بوم کنیم — زدل کینه آزرا بیرون کنیم

بهیچارگان بر ببخشاد ای — کز از چرخ گردون بر افسر از دای — کسی را کجی بر تن آهو نبود — زداد ش زمستی نمیرد بود

کسی کو نپیچد عنان از خرد — همی بگذرد تیز بر چشم ما — همی لب بر از خاک جوید تنش — بدر دشین بار ش باخون کنیم

بفرمان ما چشم روشن کنید — خورا هن بر و چوشن کنید — تن مرکسی کشت ارزان خوبید — همان خنجر هندوی کر دنش

بزرگان شنیدند گفتار او ی — سخن گفتن سول و رفتار او ی — زمانه بکیفر خوا هش شدند — چو کیال دشمن شمر شان ز امید

چو شد بر جهان پادشا هیمی را — بزرگی و دانش بر او راست — خردمند تر دیگ او خوار گشت — گر ا زبیم او جمله بهش شدند

کز انگ با پهلوان او ردان — همان دانش پر هنر گجر و ان — یکی کشت با خاک تر دیگ او ی — همان ترسیم شان بیش بگذاشت

ستر ده شد از بهر او جان و داد — بهیچ آفریده نیا زرد پا سخ نداد — کسی را بند تر و او با گاه — جهانیده شد جان نا یک او ی

که راه او راه پیکار بود — هنر مند تر دیگ او خوار بود — بژ رفی نگاهانت کر دی نگاه

همه عهد کر دند با یک دگر — کز بر کز نجویند از ان بوم و بر — قرا نبنده اختر و اصل ش

فرستاد گان کا مدندی ز راه — همان زیر دستان فرستاد خواه — ز هول شهنشاه پیمان شدند

بگفتار گرم و بآواز نرم — فرستاده را راه دادی بشهر — بدان کار ها تیز نشتافتی

نمودم بد و مرحمه در خواستی — نفرمانش بند پذیرفتی — شمار ا مدار راه و بیدار نیست

سر سال شستم مه فرو دین — بزرگان شدند گفتار او ی — همه موبدان زر و برز خواستند و یال

یکی کودک آمد بش هرمز روز — چو زان کودک خوب شد شاد کام — گر ا نیم او جمله بهش شدند

بخواند ه بد یشان سخن گفت باز — همان رسم شاهی بکار گشت — همان تاج و تخت و نگین و کمر

زاده شدن بهرام بن یزدگرد که او را بهرام گور خواندند

پدر بر ورا گر د بهرام نام — بدر بر پتاره شمر مر که بود — که بهرام را بر ترین نام باد

زگودک که پرسید شیب و فراز — بدر گاه چیره شدند انجمن — همه موبد و مردم و رای زن

یکی مایه در بود با فرهوش — سر مندان بود ه ماش سر بر ش — یکی پارسی بود هشیار نام

بفرمود ه ماش شاه آمدند — مشور جوینده ره آمدند — بصر لابه کر دند ز اختر نگاه

از اختر چنان دید هشیار نام — کز او شهد یاری بود شاد کام — از رنج گشور شود بار ش

برخشنده پویان بر شهریار — همه رنج و صلا بها بر کنار — بگفتند با تا جور یزدگرد

چنان یافتیم از شمار سپهر — کز او در بر ین کودک خورد بهر — مر او را بود هفت کشور زمین

ز گفتار شان شاه شد شهریار — بخشید شان گوهر شاهوار — چو ایشان بر فتند از ان بارگاه

نشستند و چشمه بر گو هر ای — که تا چاره آن ه آید بجای — کر ان کودک خوز خوی پدر

در ایند گنه خوی پدر دار و ای — همو بم بزرو بز دار و ای — ز نو شد بدو شاه دو نی پهلوان

همو بدان نزد شاه آمدند — گشاده دل و بی گنه آمدند — بگفتند کاین کودک پیش

جهان سر بسر زیر فرمان تست — بهر کشوری تاج و پیمان تست — کز ا نجای کر دا ش بود

زیر ما کان دا یگانی گزین — که با شد ز کشور بر و افرین — چو پینی بدینسان یکی دا یه را

هنر گیر و این شاد خم جهان — ز فرمان او شاد کر و جهان — چو بشنید ز ان نو به آن ننگ کرد

بگر دیم پشتاد کسها بر و م — بهند و بچین و بآباد بوم — که بهرام را بر ور ا نده

بهر سو بیفرست خوا نده — که بهرام را بر ور ا نده — جها نیده و یک پی بجو ی

بیا مد ز هر کشوری موبدی — بهر بر زنی جا یگه ساختش — بر نا مور یزدگرد آمدند

بپرسید بسیار و بنواختش — چو ایشان بر فتند از ان بارگاه — که تا شایسته فرزند شاه جهان

بزرگان چو در پارس پرسش کر دند — بر ا نگیختند اسپ و آر ا ستند — بر گیرد و دانش آموز دش

که یا بد چنین رو ز گار ا ز مهان — هم از فیلسوفان بپیما یدان — بکمتا پسندت کر آید همی

ز ر و ی هنر ی و ز ر ا ی و ز ر ا نی — بد انش همه رهنمای توایم — هنرهای شاه و ا ند همه

همه سر بسر خاک پای توایم — خداوند جهان شاه ز ا ده ایم — ستاره شمر نیست با ما کسی

چنین گفت مندر که ما بنده ایم — کسی را که دا نا بود بشکنیم — همه پیش فرزند او بنده ایم

سوا ران کر دیم دا نا بکنیم — بزیر ا مد زو نا زی اسپان دوان

پسر از مهد شاه است ما را ر و ان — بر ا مد زو نا زی اسپان دوان

چو بشنید ز و یزد گرد این سخن — سپر دن یزدگرد بهرام را بمنذر عرب

نگر کرد آغاز و فرجام را

نفرمود تا خلقش ساختند
سرش را بگنبد دوان برفراختند
تنش را بخلعت بیاراستند
زدر اسب شاه بدین خواستند

ازایوان شاه جهان تا بدشت
همه اشتر و اسب و دوج گذشت
پرستنده و دایه بد بیشمار
زبازار گرتا در شهریار

بیازار گه بیستهٔ آذرین براه
زدروازه تا پیش درگاه شاه
چو مهتر بارتاش بسجده بدین
پذیره شدندش بهرمزدوزین

چو آمد بآرامگاه از نخست
فراوان زنان نزاد آدی بجست
زدهقان تازی و پرمایگان
توانگر گزیده گرانمایگان

ازان مهتران چار زن برگزید
که اندر رکهد بد نژادش پدید
دوتازی و دو دهقان زخم کیان
پیشند بردا بیکانی میان

همید اشتندش چنان چارسال
گرفته پسر شیر و بیالید یال
مدشوری از شیر گرفتند باز
همید اشتندش پرپرنیان باز

بدو گفت مهتر کزای پسر از
نفرهنگیت نیاید نیاز
چو هنگام فرهنگ باشد ترا
بدانایی آهنگ باشد ترا

بایوان نیایم گه بازنی بگنی
بیازی همی سر فرازی کنی
چنین پانج آرد بهرام بآب
کزازین تو تیمار ره خود مخواب

مرا بخردی هست اگر پال نیست
زسالان پیش خرد کمتر نیست
توانائی گرکس بهنگام جست
توانائی گرکس بهنگام جست

تو گر بازنی هنگام جویی همی
دل ازنیکوبهیها نشویی همی
همه گاه و پیگاه پی بر بود
بهین ازتن زندگان سر بود

مران چیزگان از در پادشاست
که آموزیم تا بد نام روا ست
سر راستی دانش آید بدست
حنک آن گزآغاز فرجام جست

نگه کرد مهتر بدان خیره ماند
بزیر دو لب نام یزدان بخواند
برو آفرین کرد کای کارساز
بیارآمد از تو سر تاج و تخت

فرستاد هم در زمان زن بچین
سوی شورسان سرکشی همچنین
سه موبد بگرد گرد و فرهنگ جوی
که در شورسان شان بدی آب روی

یکی تا دبیری بیاموزدش
دل از تیرکی ناهنجردوزدش
دگر آنکه تخچیر یا بازو تور
بیاموزدش کان نبود لغو وزور

سه دیگر که چوگان و تیر و کمان
همان گرزو تیغ یابد کمان
چپ و راست چوگان همان داشتن
میان یلان گردن افراشتن

دگر آنکه از گارث مستهان
بگیوم بهرام چوبینه داد
سخن هرچه دارم زگیتی بیاد
نژادی بدو گفت و دانش نمود

چوآن موبدان پیش مهتر رسیدند
زفرکوته و راست بانها زدند
تن شاهزاده بایشان سپرد
فزاینده خود دانشی بود کرد

چنان گشت بهرام چوبینه زاد
که اندر هنرداد و مردی بداد
هنر هرچه بگذشت بر کوشش ای
بفرهنگ نازان شدی هوشیار

چوشد سال آن نامور بر دوشش
دلاور گوی گشت خورشیدفش
بمند و بخود و کمان و کمر
بمیدان و چوگان و هم گوی و زین

بآورد گه پیرغان تاختن
برانگیختن اسب و در ساختن
کمانی کمن هنرمند را بار جای
بمیدان و چوگان و هم گوی و زین

چوشنیده مهتر بدو شاد شد
زهر خرمی جانش آزاد شد
نرد گاه مهتر برفتند شاد
نرد گاه مهتر برفتند شاد

وزان پس بمهتر چنین گفت شاه
که اسپان این نیزه داران کجاه
بچشم اندر آرند لوک سپهان
بچشم اندر آرند لوک سپهان

بهای گشنده آنکه آمد بخشم
درم پیش خواهم بر اسپان کشم
کزان تازیان اسپ خواهی بچر
کرای پرمنه خسرو نامجوی

گله دار اسپان من پیش تست
خداوند اسپان بدل جویش تست
برانج و سختی چه مایه کشید
برانج و سختی چه مایه کشید

بدو گفت بهرام کای نیکنام
بنیکیت یاد آمد سالار گام
بیارم بر پیغم غلان از نشیب
بیارم بر پیغم غلان از نشیب

چوبانک

چو بانگ چنین یابد آرایش کهن
بنا بود و با یاد یارش کهن
وگر آزموده نباشد بتور
نشاید بتندی برد کار زور

بخان چنین گفت مهتر کزو
فرستید کزین ارگله وار نو
همه دست نیزه گذاران بکرد
بفرمود تا سد جویده تفت

بشد تیز غان و اسب آورید
وزان پاسبان جنگ آوران برگزید
چو بهرام دید آن بیامد بدشت
دگر آنکه تخچیر یا بازو تور

سراسبی گرمایه و عبر شدی
همه زیر بهرام بی بر شدی
برنگونه تا برگذید اشتری
بفرمود تا سد جویده تفت

همان دراغ دیگر گتی برنگ
لوگفتی زور یا برآمد نهنگ
همی آتش افروخت از نعل او
دو بگمارید بهرام ازان گله خان

بهادر مهتر چو بود از نشان
گروزشت کو نه مهتر زشان
بمهتر رفت بهرام ازان جایگاه
ازان دو پسته مارهٔ یکی چند زن

همید اشتندش چون یکی مارهٔ سپهب
گرازیا دیا در برایشان نهیب
بمهتر چنین گفت روزی جوان
بخجید و بگرفت بهرام آن

چنین بی بهانه همیدون بدیم
زمانی قمار نکندازیم
همه سر کهنی تو اندر جهان
دل هیبت اندر جهان لی نهان

زدانده باشد رنج مردزرد
زرزش قمارهٔ دل راد مرد
دل خوب رنج رزش افزای نیش
که زین باشد ازورز خمار دیش

بزین گیرد آرام مرد جوان
اگر تاجدار است دگر پهلوان
همه زور بود دین یزدان پیای
جوازراه نیکی بود رهنمای

گزیرک بفرمای تا پانج و شش
بیارند بارپ خورشید فش
همه زور بود دین یزدان پیای
جوازراه نیکی بود رهنمای

بگیرند فرزند نامی یکی
کمندران یکی دو کزین ایدم
هم اندیشت باخرین آیدم

چوشنید مهتر زبر ناسخن
که آرام دل باشدم اندکی
جهاندار خشنود باشد زمن
ستوده بجام بهر انجمن

بیاورد فرمود تا سد جوشن
بفرمود تا سد جویده تفت
سوی کار نرمی پس افکنده تفت

بیامد بدرگاه و آرام دل
همه کام دز پاکی و فرهی
دو بگمارید بهرام ازان گله خان
که در پوستینان بود عاج اشان

بهادر بمهتر چو آمد بپند
بهادر بمهتر چو آمد بپند
ازان دو پسته مارهٔ یکی چند زن
دگر لاله رخ چون بسهیل یمن

همی تا چی بر شد از و نشیب
بگفتند بهرام و گرازرین
خرشش همچون بدجشنی کنین

دل اندر مرد انشی بهره داشت
سگالش دو زین دو سین بدی
همان مرکبی مرا گین بدی

چنان بد که گیدو زن بی انجمن
چنان بد که گیدو زن بی انجمن
نخجیر گرفت باچکه زن

نخجیرگاه همیون برگذشت
به پیش اندر آمد شآهو درفت
که ورگه نخاشش بی داده بود

برآرام گه بیشه اندر آرام کرد
که آهو چه خواهد بتیر و کمند
اما سه آزاده چکی بدست

که آهو زچنگ تو گر دد گریز
که آهو چه خواهد بتیر و کمند
عیشه بلب داشتی نام او

بی آزار پیش برآرد بدو دش
که آهو چه خواهد بتیر و کمند
جوانمرد خندان بآزاده گفت

همانگه زنهد نجار دوش کمش
که آهو چه خواهد بتیر و کمند
شود ماده از تیر تو ره پیر

بپیکان سرو پای کوشش بدوز
که آهو چه خواهد بتیر و کمند
نهد عیخان خوار بر دوش خویش

چوخواهی که خوانمت کیتی فروز
که آهو چه خواهد بتیر و کمند
چوخواهی که خوانمت کیتی فروز

رفتن بهرام کو رنخجیرگاه با کنیزک خود دلارام نام

ویزاندا ختن بهرام کو ربرآهو برسپیل عزا پت

چو بشنید از ماه رخ این سخن
مبندی در اندیشه افکنده بن
برانگیخته زان درشت ارمیده شور

دو پیکان برکش کی مرد را
بدشت اندر از بهر نخجیر دا
بهرام را بر نهد بر گور
بیفتد ز پیکان پسر بر پسر
کبنگ بدو ماند اندر شگفت
همانگه چو آهو شد اندر کمین
بهرام بر سرو های آن تره تیز

دو پیکان یکی سرو بر سرش
بخون اندرون لعل گشته برش
تمام بر سر و گاه ماده دو تیر
بزد همچنان مرد نخجیر گیر

همو نر را سوی جفت دیگ بتاخت
هم اندر زمان تره چون ماده گشت
برش از سر و سینه ماده گذشت

بخارید گوشی بیاموزدش
گوشش یکی آموزنده گفتند
سپند آمده بود جای پسند

چه مردی بود کاهوئی را اسیر
سر و گوشش و پاش پیکان بدوخت
بران آهو آزاده دل بسوخت

بدو گفت کای دلپسند دگوی
بزد دست بهرام و او را ز زین
نگونسار بر زد بر روی زمین

کنیزک چو بشنید گفتار وی
بدو گفت اگر شد تیر از من کژ و
همی آسمان دست من بوسه داد

عجب باشد این کار از کسی
بهرام گفتش که خود کرده
که خود را درین کار پرورده

بدو گفت کای دلپسند نگوی
چو پیش آمدش بخت نیکو کند
مبل را نبره و تن نبرد گزند

چو پیکان برین گونه بر شد سخن
اگر کند بودی کشادی بهرام
ازین رنج تنگی شدی گشودم

بیفتاد و شد چون بر زیر گور
همان بر سر و های آن تره تیز
بر و چنگ و دستش بخون در نشند

بزد همچنان مرد نخجیر گیر
بنخجیر ازان پس کمر کن بدو
همی ماند مبهوت در شگفت

کشتن بهرام گور شتر مرغ را در شکارگاه

نخجیر گور رفت یا یوزه باز
بزرگوی کی شیر دید
بزد بر سرش مرد نخجیر گیر

بنشستی نشست و بهر سر نو گره
دل گور بر بود خشت با پیل شیر
پر از خون سر و بر و زه گور زیر

برفتند با او بنخجیرگاه
بسی نامور مردم آزادگان
گرفتشان بدی راه سود و زیان

نماند بدیشان سواری و رود
شتر مرغ دید اندر خالی کله
دوان سرکی چون میونی سیه

بگرد اندر آمد چو دیدند باز
گمانرا بنالید چندی خدنگ
بزد بر سر کار چار تیر خدنگ

بدان تا سر آید بدیشان زمان
همی پر شگفت بر تیز تیر
برآمیختند از پس کار زار

همان تیر ازین تیر برتر نبود
برفت و بدید اندگی بد بنام دار
بگوی بر بود خشم سوار

همان نیزه داران برخاستگوی
بد و گفت مندر کای شهریار
بتو شاد نامم چو گلشن بهار

وگر باسیست کرد و گر گاه تو
همانگه چو مندر بایوان رسید
نژاد بهرام را این رسید

شدند آن سران بر درش انجمن
نبود اندگی زیر او در شگفت
مقدر بگفتار گشتند بر حیر

بلند اشتری زیر او در شگفت
گمان نهمه آهو شیر و گور
گشاده بر و چهر چون بت پرستی و زور

شتر مرغ و هامون آن رخم تیر
زمشکین سیه تازه شد بر حریر
سواری بر افکند زی شهریار

فرستاده شد چون بر زیر گور
همه لشکر آمد بر نامه گرد
همه نامداران فرخنده مرد

وزان پس هنرها گردی بگاه
می تا هشتی بر شهریار به
بدر آرزو گرد و بهرام را

بمندر چنین گفت بهرام شیر
که مرچند نام بتر دتو دیر
بزرگان ازین کار غمگین شدند

آهن بهرام گور با پارس بمندر جرم بمندر

بر خواهش آن را بشید آگهم
زمرو بکند و اندر آمد سپاه
بمندر چنین گفت کای رای زن

چو هفتد بر تر دیک جرم را
چو لشکر بری اندر آورد روی
مدو گفت مندر مهانرا بخوان

سراپرده زد نزد بهرام شاه
کس از تیز کردو تو تیزی مکن
اگر در سخن تیزی آرد کسی

کنون جنگ سازیم با گفت و گوی
گسارند شهریار جهان
چو دانسته شد چاره آن کنیم

بخکوی و بشنو از ایشان سخن
به پیچند دوی بجنگ آورند
من این شب تهی جهم در پا کنم

بخوانید مر تا چیست شان در نهان
خرد مندی و رای با جنگ تو
خرد مندی و رای با جنگ تو

دوانده گرد اندر آشوب جنگ آورند
خنین بر زد بالا و مهتر ترا
وزاندیشه گم کرده راز راه

برانند گر پیشه چهتر ترا
کله را و پرده ری و بخت را
برانگیزم اندر جهان رستخیز

بخوانند خر تو کسی بخت را
من این سواران و بشیر تیز
همان رسم و آئین راه مرا

چو هفتد بمرسپاه مرا
سه دیگر که خون ریختن کار ماست
همان ایزد داد کار ماست

زمندر چو شاه این سخنها شنید
من از رای و گفتار تو نگذرم
بخجید بدو شادمان دل رسید

چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه
بپیره شدن را بیاراستند
برآمد خروش از دو لشکر گروه

نشستی با بین شاهنشهان
از ایرانیان آنکه چیره بکار
بفرمود تا پرده بر داشتند

که گردی بر پرده سرای
بزرگان و جنگاوران سپاه
بیاراستند آن سرای سپنج

بیاراست پیروز پرده سرای
بیامد بدلیر پرده سرای
بیاراست آن جایگاه فراخ

زدر شان آواز بگذاشتند
برسید مژده بشاه جهان
بنهاد بهرام بر تخت گاه

همیشه تو در دست تر بدی
چنین گفت بهرام گای مهتران
جهاندیده دستور فرزانگان

372

پدر برهنه پادشاهی مراست — مرا بخشش اکنون برای شماست — مادر گفت بنداد ایران زمین — گر مادر اشکبا کمن بر زبان

نخواهیم یکسر بشاهی ترا — برویم مادر سپاهی ترا — گزین تخمه پرداغ و رنجم آورد — شب دیر روز باچشم بادسرد

چنین گفت بهرام کاری نرواست — مواز بهر هر کسی پادشاست — مرا گر نخواهید بلی رای من — چرا پس نشاند پدر جای من

بفرمان من جست باید نهی — بزرمی و بیهم و گاه مهی — چنین گفت مونبد که از راه داد — نه خهره گریزد ز چیره نژاد

تو از ما کهی باش و خرسند و گزین — که خواهد هرکس برو آفرین — سه روز اندران کار شد روزگار — که جوید از ایران یکی شهریار

بنوشند پس نام صد نامور — فروزنده تاج و تخت و کمر — که او پادشاه و دلارام بود

ازان صد یکی نام بهرام بود — پر از چاره و مرکد از آمدند — اگر جست جای پدر گرجست

زنخجاه بازآورندش بدست — زایرانی و رومی و تازی بهی — که هم تاجور بود و هم شاه نو

زنی گرد موبد چهار — وزین چار بهرام بد شهریار — زایرانیان مرکر بود او کهن

نخواهیم گفتند بهرام را — دلیر و پسندیده و خودکام را — دل مرکسی تیره گشت اندران

چنین گفت مندر بایرانیان — که خواهم که دانم نسب و زیان — چرا بندد از تخت چشمه روان

بدید اندر او برملک ما نیست — هنرمند و دانا دل و پاک دین — بنیرو که از جایگه برکنند

بدولت جوانست و با رای پیر — یکایک بدان دشت کردند روی — نبستی چشمه دل پاسخ جوی

ازایران کرا چشمه بد نیز کرد — بریده شده چون تن بیروان — یکی ماند و برجای جایش بجای

یکی را داد دست و دو گوش زبان — چو بشنید بدیان برادر خشم — ازان چشمگان ماند نهان بگفت

یکی را بسمار کند دو چشم — رو از راه آهش چو اسوختی — بجای بد گفته های نخوبخت

اگر چشم شادیت بد رو خوشی — گوندی نخوب آمد از شهریار — که این بد برایشان نشد بنهفت

بخهان شنیدی تو پاسخ گذار — پدر را که کشت و این بد تراست — جهان گشته و کار کرده سران

نه راست که کشت و این بد تراست — بدر را که نوشش آرد درخورد — چنین چاشنی هست تریک من

کرایوان او بود فرزندان من — چو بخشایش آرد بفرزندان من — زبیره شدی مار یک من

ازان کرده ام تره فرزندرا — کر مر کرندیدم بکوشش رشاه — نبشه چشمه کام من ازشت اوی

سپاسم زیزدان که دارم خرد — رو انم همی از خرد برخورد — چو باشد پی روی کم کبود

که تا مرچه بارو بمان کرد شاه — بنشویم با جان و دل زان گناه — که باشد بخوبی مرا رستخون

بکام دل زیردستان زیم — بر آیین یزدان پرستان زیم — تن آسانی و داد جویم همه — سنان باشم و زیر دستان زیر

بنیکی و کجی زیچی رکیست — به بیداد کر شاه باید گریست — مدار و هنر شاه بید کر — خردمندی و نیک خواهی راست

پدر بر پدر پادشاهی ترا است

زنهاوند

زنهاوند بهرام تا اردشیر

زنهاوند پنجه تخمه ایران شهم — همه شهریاران زنهاوند بهر — بدین و خرد فرهنمایی همند

کسی را ندارم بمردان مرد — زنیکوسری با خرد هم رهم — پدر بر پدر بر بزرگی همند

جهان یکسر آباد دارم بداد — برزم بزرم و بهر کار کرد — همنهم خرد هم بزرکیم هست

من امروز با دادگر داورم — شما یکسر از داد باشید شاد — نهفته مرا کنج آکنده هست

کر تاریز و پیمان بما نشاد — مکی با شما نیز همان کنم — مران بوم کر رنج ویران شده

بیارم شما هفتشهی تخت عاج — برش تاج و میانش نهیم تاج — زنیشه دو شیر ژیان آورم

بهندیم شیر ژیان برد سوی — قرار دادن ایرانیان بابهرام ورکار تاج و شیر — بدو نام داران و فرزانگان

شود تاج برکیر دار تخت عاج — سیان شاه و تاج از بر و تخت زیر — جز او را نخواهیم کس پادشاه

شهای نشیند سیان دو شیر — بکمر و بشمشیر کردان شویم — کران جمله کیرند ایرانیان

بکاه کردان میدان شویم — بکمر زه بکوپال و تیغ و تبر — کرم او بمیدان نپیچد عنان

بدیم آنچه کی یاد کرد — سپه را بر او هزار ارزوی تاج — دکر زینکه کفتم بیاید بپال

رها کردم این تخت ایران و تاج — من و مهتر کردکر شیر نر — ندانند کردان تازی کریز

بر آریم کرد از شهنشاهشان — سر افشان کنیم از سر کاهشان — کنون اینکه کفتیم پاسخ دهید

بکفت این و برخاست و خیمه بشست — جهانی زکفتارش آسیمه شد — بایران رود بوم و بر کرو به

بکفتند کاین فره ایزدیست — نه از زاد کرکی و ناجزدیست — نکوید همی یک سخن جز براد

کنون آنچه کفت اورشیر زمان — کی تاج و تخت کیی درمیان — کراید بدو تند شیران نر

چو خود کفت و این رسم هم خود نهاد — تن آسر کش بیاشیم شاد — درایدون کجا تاج بردارد ای

جز ازشهریارش نخواهیم کس — زکفتار با داد دادیم پس — کذشت اشب و بامداد ان بکاه

فرستاده و ایرانیان نزد کاه — زروز کذشته فراوان براند — بآواز کفتند پس موبدان

بشاهنشهی چه پیش آری — چه پیش آری از داد و از راستی — کزان کم شود کژی و کاستی

چنین داد پاسخ بفرزانکان — بدان نام داران و مردانکان — کر بخشش چه تابم از کفت و کوی

کسی را کی پادشاهی سزاست — زمین را بدیشان بباید نخست — جهانرا بدارم برای دو بداد

کسی را که اورا بیش باشد بنیز — زکنج نهاده بخشیش چیز — کنه کرده را پند پیش آورم

سپه را بهنکام رزم ای دهم — خردمند را دل بفرزی دهم — همه راست داریم دل بازبان

کسی چون بسیر دنیا شد ندیدش در جهان ثانی
دزو چیز ماند ز اندازه بیش — بنهم دل اندر سرای سپنج

همه رای با کار دانان زنیم
بدر پیش بخشم بیارم گنج — چو کاری نوا فکنند خواهیم سنج

کسی کو همی داد خواهد ز من
بتدبیر پیشت هوا بشکنیم — بچیزی نرانم زبان جز براست

مکافات سازم بداد آفرید
بگنجم مر اگنجور را بگنجم — وهم داد انکس کز او داد خواست

همان موبدان موبد و بخردان
چنان گزره شهریاران سزد — برین پاک یزدان گواهی منست

پس آنگه چنین گفت بهرام شاه
بزرگان و هیربد اول موبدان — که او زنده تا هست بنده ایم

زمیراث پدرم و تاج و نخت
گرای بخردان نماند دراز — بدین کار ریگ ال اگر نکنید

ز رای گذشته پشیمان شدند
وزان پس نشستیم بر سور بخت — ششید ندارد این بخن بخردان

بدرهای و گفتار و رای و نژاد
گزیدگان پیش دربان شدند — بادآفرین کرد بهرام گور

همه یکسره پیش بنهاد روی
ازین پاکتر در جهان کیست نژاد — ز داد افریده است ارزنده را

بجوزد بداوا ندر آریم روی
چو بشنید پاسخ بادر لبود و دوتان — پذیرم شاه جز بخت را

چو پاسخ شنید از در راستی
که او خود نگیرد سپهر کاه و پیش — یکیتی که باشد زهرام پیش

سیاهی تن و دانش و رای تو
که گوید که اندر گرفتند و بیم — لشکای تو ای جان بار اکنید

بگوید که اندر گرفتند و بیم
خجسته دو گرز گران مایه داد — شبای برو خوانیم آفرین

گران پس بزرگی بجنبید تیز
بدان گشت بهرام همداستان — وزان پس جهان زیر فرمان تست

همداستان شدن امیدیان برای بهرام

بران تخت برآفرین خواندی
بپردی ببر و یک او تاج زر — سیاه اسپه چون ملک از کهر

نشستی ایا تاج گوهر نگار
گرفتی بدست خود آن تاج زر — از و یافتی زیب و آیین و فر

لبسودی شبای و درخ بر برش
وزان پس سر آنگه کس بر ای تاج — بجز نامزد داوی همه تاجدار

بهامون شد از شهریار بخت
دو شیر ژیان داشتند پیکر — بزنجیر بسته بموبد سپرد

کشنده شد از بیم چون بیهان
بیستند بر پایه تخت عاج — نهاده بران کوشک عاج تاج

بگردند چشمه مرنام و ننگ
جهانی نظاره بران تاج و تخت — که تا چون بود کاران تنگ تنگ

بر شیر یال پر از خون شدند
چو بهرام و چوبین و بهامون شدند — نهاده یکی افسر اندر میان

چو برگشته شد از بر و چنگ شیر
دلش گشت از ن تاج و ان تخت سیر — به ان موبد ان گفت راز از نخست

رفتن بهرام چوبینه و بهامون تاج بر گیرد

وگر آنکه من سر هم داد و جان
نهانی ندارم گفتار راست — مرا نزا اسپر اتر کرشای نخست

بدین بر گرد او پیش دستی کنند
همی گرزه گاو سر بر گرفت — بچنگال شیر ژیان ناتوان

بدر گفت بهرام کاری روا ست
همه جنگ شیران گرفرمان تست — بیرنایی و تندرستی گرند

بدر گفت موبد گرای پادشا
همه یکسر ایم این کار را بدست — بادنده جهانی بدو در شگفت

تو جان از پی پادشاهی مده
هم آورد این نره شیران منم — جهانرا همه دل سیار از تست

بدر گفت بهرام کای دین پژوه
بدر گفت موبد که ای گی نژاد — خرد یار چنگ دلیران منم

اگر من بترسم ز پیکار شیر
جهاندیده و خوانده فرا ما و لیر — درین کار و پیکار پیشاد تست

بهرام گر شیر ان سگالد تواند
نیایی تو از جنگ شیران تزند — دلش گشت پیکر و تو گرداد کنا

بآب روان شد سر دشمنی شست
بران دشت های نیایش بخست — دوزخ بر نهاده ابر تیره خاک

بیزدان چنین گفت های گزگار
تو مر و نگر بند گانرا بکار — کرازنده جهانرا بشوید همی

درین جنگ جام شکیبائی
ارزره شیران توانائی — نهاده آگهی رو بر اسوی راه

همیرفت با گرزه گاو روی
چو دید مند شیران پرخاشجوی — بیاورد بالای شیر ژیان

بزد بر سرش گرز بهرام گرد
ز چشمش همی روشنائی بکرد — بر دیگر آمد بزد بر سرش

جهاندار بنشست بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن دلفروز تاج — بیزدان بپیچید کو بد پناه

شد چره و بر و پیش نماز
چنین گفت های شاه گردن فراز — نشست تو بر گاه فرخنده باد

تو شاهی و مانند گان توایم
بخوبی فرستند گان توایم — بزرگان بر دگو سر افشانده

آغاز داستان

بر آمد یکی ابر شد تیره ماه
همی تیر بارید از ابر سیاه — ز دریا پدید آمد و دشت و راغ

گمان برد بهرام گور که میش
همی جست از ن بخت و فرهی — چرا صل فشاند مو امر زنان

نه چیزی پدید است تا چود رو
نه چیزی پدید است تا چود رو — درهیزم و کشتم و کو بشقت

کمر دست کرد و چپ قیب
همان بر گه دانش کنم خواستار

بر تخت نشستن بهرام و داد و عدل گستردن

خداوند مروزی و برتری — خداوند افسر و تاج و نگینی — خداوند رای و خداوند داوری — خداوند روزی ده رهنمایی

ازان پس چنین گفت کاین نامجوی — ازان هاشمم گاه خیزد بلند — بدیدم امید و ازیدم سر آپس — ورا دادم از نیک دیها سپاس

شما هم بدین داد باشید چست — بگوشید تا عهد او نشکنید — زبان برنگشود ندارید از آن — بر پادشاه زمین و زمان

گر این بخت را شاه فرخنده باد — همیشه دل بخت او زنده باد — ازان پس کجا آفرین خواندند — زبر حقه بهاجش برافشاندند

چنین گفت بهرام کای سرکشان — زنگ و بهر روز دیده شان — بپرستش خراز او سپاز او هست

زبهر زر و سیم داریم تاز — بیه خواه حاجت نیاریم یاد — همه بندگانیم و او زنده گیست — بپرستش خراز او سپاز او هست

شه تیره بود و بگفت و گوی — چو خورشید برجرخ بنمود روی — بگفت این و اسب گران خواستند — بر آفرین نو از آراستند

چنین گفت بهرام با مهتران — گرای نام جویان و نیک اختران — بیزدان بکرد م و یاریش کنیم — بپاییم و دل را ازان خویش کنیم

بگفت این و اسب گران خواستند — بر آفرین نو از آراستند — سه دیگر چو بر تخت بنشست گفت — گو رسم پرستش نشاید نهفت

بیاورد شاه زره داشتای — بهشتست دیهیم دورنج دیر — زنیک و ز بد نیست مارا گریز

بیاورد چهارم چو بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دلفروز تاج

نیم شاد و گرم و نیم شادمان — نیم خواستار سرای پسنج — نه از بار گشتن به تیمار رنج

تو از آبه پرهیز و اندوه مخور — به پیچم چنین گفت گرز بکس — نیم شاد تا باشدم دسترس

چنگ اگر خود چنین نیکی گشت — شتم گفت بر روم زرد بهشت — مباد اگر چو یم مرگ گشت

بدانیش کار آسان کنم — مرانکس که با ما پیاز د گرم — زمن پیش بیجاد ازان گز ندم

خرد مند و پیدا دل و مهربان — مرانکس که فرمان ما برکشید — غم و درد و رنجش نیاید کشید

بگاه دل ما بود روزگار — برین بیشگه مهنا فرینش بود — شمار ابتر دم پرستیدنش بود

برفتند شادان و بادی بدند — بدانگه که شد پاد مهنیش راست — فرو ان گشت شادی و اندوه کاست

دیدن بهرام گور بالیک آبکش بر ابام جهود

بده گفت گای شاه یزدان پرست — وورد ند شاد بدین مهتران

جهودی فرمینده بد بلخ — بابزاد کی لیک آبکش

دگر نیمه مهمان بجایید زراه — نماند بفرد ا ر ا مروز چیز

زگفتار این پیر برمه پراند — چنین گفت با او گی بار پ

بخوبی و گفت گر د ازخویش — بر ابام بی جهود لیت رفت

دارم دارد و گنج و دیهیم و تخت — ازان هاشمم گاه خیزد بلند — بدیدم امید و ازیدم سر آپس — ورا دادم از نیک دیها سپاس

شما هم بدین داد باشید چست — بگوشید تا عهد او نشکنید — زبان برنگشود ندارید از آن — بر پادشاه زمین و زمان

زبهر زر و سیم داریم تاز — بیه خواه حاجت نیاریم یاد — همه بندگانیم و او زنده گیست — بپرستش خراز او سپاز او هست

شه تیره بود و بگفت و گوی — چو خورشید برجرخ بنمود روی — بگفت این و اسب گران خواستند — بر آفرین نو از آراستند

چنین گفت بهرام با مهتران — گرای نام جویان و نیک اختران — بیزدان بکرد م و یاریش کنیم — بپاییم و دل را ازان خویش کنیم

بگفت این و اسب گران خواستند — بر آفرین نو از آراستند — سه دیگر چو بر تخت بنشست گفت — گو رسم پرستش نشاید نهفت

بیاورد شاه زره داشتای — بهشتست دیهیم دورنج دیر — زنیک و ز بد نیست مارا گریز

بیاورد چهارم چو بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دلفروز تاج

نیم شاد و گرم و نیم شادمان — نیم خواستار سرای پسنج — نه از بار گشتن به تیمار رنج

تو از آبه پرهیز و اندوه مخور — به پیچم چنین گفت گرز بکس — نیم شاد تا باشدم دسترس

چنگ اگر خود چنین نیکی گشت — شتم گفت بر روم زرد بهشت — مباد اگر چو یم مرگ گشت

بدانیش کار آسان کنم — مرانکس که با ما پیاز د گرم — زمن پیش بیجاد ازان گز ندم

خرد مند و پیدا دل و مهربان — مرانکس که فرمان ما برکشید — غم و درد و رنجش نیاید کشید

بگاه دل ما بود روزگار — برین بیشگه مهنا فرینش بود — شمار ابتر دم پرستیدنش بود

برفتند شادان و بادی بدند — بدانگه که شد پاد مهنیش راست — فرو ان گشت شادی و اندوه کاست

دیدن بهرام گور بالیک آبکش بر ابام جهود

بده گفت گای شاه یزدان پرست — وورد ند شاد بدین مهتران

جهودی فرمینده بد بلخ — بابزاد کی لیک آبکش

دگر نیمه مهمان بجایید زراه — نماند بفرد ا ر ا مروز چیز

زگفتار این پیر برمه پراند — چنین گفت با او گی بار پ

بخوبی و گفت گر د ازخویش — بر ابام بی جهود لیت رفت

دارم دارد و گنج و دیهیم و تخت — همان فرش و پیاده سر گونه چیز — چو بشنید بهرام از ایشان سخن

شما دیگر بر افزود شاه — که رو با یک زن پیش بازارگاه — که هرکس که از لیک آبکش

زمانی بخ تا دیب یاد برین — اگر کیش دارد و گر آگهید ین — خرید از آبش بیاز ارگاه

مناد ی بکرد ند روز و بیج آب — نپذ یرفت کس تا بهنگام خواب — پس آنگه ز تخچیر بهرام شاه

رسیدن بهرام بخانه لیبک و مهمان او شدن

همی بود تا روز دگشت آفتاب — چشید تیره شد با نامد م زراه — بدین خانه آنگون بسنجم دمی

سوی خانه لیبک آمد چو باد — وزان خوبچگهار با نامه اوی — ورا گفت زود اندر ای سوار

لیبک شاد لیبک تا واز اوی — که یک یک بر پسرم مهدی — فرود آمد از اسب بهرام شاه

اگر با تو ده تن مدی به دی — کی رشته نهاد بر گردنش — چو بشست بهرام لیبک داد

جالید شاه ان بچنگی تنش — چاپار و مر گونه آورد و نی — بهرام گفت ای گرانمایه مرد

یکی چاره ساخت از خورد نی — به بچید و نهاد بر پیش گاه — خورشها گرفت از بزرگ و ز خرد

ستد آنچه لیبک بدو داد شاه — همیگفت و پیش بخهای خویش — چو مان خورده شد نیز بان در زمان

شه آنرا بخورد و پس آبکش — غمان گذشته فراموش کن — گر جان و روانم فدای تو باد

بده گفت گای مردی خویش کن — همیخورد و بهرام ماشت مست

عجب ماند بهرام ازان خورد اوی — ازان چرب گفتار و آن تازه روی — چنین گفت لیبک بهرام گور

بگفت این شب و باد او گاه — سری پر زمی چشم بگشود شاه — بیاریم چیزی گخوانیم پس

یکی امروز مهمان من باش و بس — وگر یار خوانی بخوانیم پس

چنین گفت با آبگش شهریار — گر امروز چیزی نداریم کار — نشست لیبک و مشک خندی کشید

غمین گشت و در پیش او بر دمید — یکی آبکش بر او در دمید — گر و پشیار بود پیش در بر مشک

بابزام کار نوی بر نهاد — وزان رنج مهمان نمیکرد یاد — بخچیر و خوزه و ندوی خواستند

بدو آنشب تیره بای بد بست — همان لیبک آبکش می پرست — سر رنج و غم و کوشش از بر دباش

بده گفت بهرام گای میزبان — بگویم تو حمله سوی و زبان — گه نهاد راز اپنهان نشاید شدن

بسی آفرین کرد لیبک بروی — زگفتار او تازه تر گرد روی — بده گفت کامروز با ما بباش

زن و بچه لیبک امروز نیز — زرا بش بفرد ا نمانیم چیز — بده گفت بهرام گان خود متباد

دگر آبگش آفرین کرد و گفت — گر بادی نمه سار با بخت جفت — بیاراست مشکاد انگبین برد

خرد آبه خورد ون بنا شد ش خویش — گر هرکس که از لیبک آبکش

گنم بر سپه دار خوار ه بتاه — گر از ان پیاده بیاورام گاه

نشست از بر تاری زه دتا — بزد حلقه بر چوب و آواز داد

همه مردی با شد و فر هی — گر خشنود باد از تو شهریار

همیه شت لیبک پیتور ش نگاه — یکی نرد و شطرنج پیش آورید

یکی بچلسی و یکمزار اسشد — بنه مهد و ماری کن از بهد خورد

مده گفت رو پیسم شاد باش — مداندیشان نهاد و از پیش گاه

نم اندر پرده تو خواهم بدن — بیاورد یک جام می شادمان

بسیار ه بگفتار من دار گوش — من امشب شد تیستم بردی تو شاد

گو رو زپسه یکی یاشیم شاد — پس آنگه بیاز د بهرام دست

گر شب بنوا بد همانا پیتور — یک امروز با من بپاز د بهای

خرد ار ابش نباد بدید — یاز ار شد گوشت او رد و ش

کمی مجلسی و یکمزار اسشد — مده گفت رو پیسم شاد باش

مده گفت بهرام گان میزبان — گه نهاد راز اپنهان نشاید شدن

بسیار ه بگفتار من دار گوش — مده گفت کامروز با ما بباش

گو رو زپسه یکی یاشیم شاد — مده گفت بهرام گان خود متباد

گر دگان پیر ما مردی سپرد — یاز ار شد گوشت او رد و ش

خرید آنچه بایست داد و ستد دوان
بزد بانگ بهرام بر پشن روان
بکفت آنکه بشنید از آن نامدار
بکوشش که اندر نیابی سپنج

ز رویینه آن کوشش بهرام زود
بهمدر برآتش خورشها فزود
بکفت تا ری که اندر خورش
کرو از دو یک بخش پرداخت شد

بروز چهارم چو نیلوفر جست مور
شد از خواب بیدار بهرام گور
چو از دو یک بخش پرداخت شد
بکی خوان زبهر خورش ساختند

بیودی بایین و بر کام خویش
ز بهر دل شیر بان بهر کیش
بشب شیر بان کفتگای نامدار
سه روز اندرین خانه بودیم شاد

دو هفته بدین خانه بنوا
یا شی کز آید دلت را رهوا
درین خانه کرده تن آسان بدی
هم اینی میزبانی ترا برده ۹

رشاهان کز کهی کز فریم یاد
بروز افزین کرد بهرام شاه
که ارشاه ایران همه آسان بدی
سپه رفت دبر دمد پیش تاز

خوانسرون کنی کنج و کوهر دهد
بکی یابی کز بوم بخشهای تو
که روشن شود زان دل و رای تو
نهان از نسه بازنه بهرام تفت

بجنبید بیدار و بکشاد راز
بیاید بکاهب راز این نهاد
بنجیر کرفت از ان خانه شاد
بزود در بد و کفت کز شهریار

رفتن بهرام بخانهٔ براهام جهود

همکه دنجیر تاشب زکوه
برآمد بکاه بازکشت از کروه
سوی خان بی برابام رفت
شب آمد مدام می راه را

نیام می لشکر شاه را
کرا شب بدین خانه یابم سپنج
بابام در جاودانه بکفت
براهام کفت ار زین در مرنج

نباشد کسی راز من هیچ رنج
بکوشش که اندر نیابی سپنج
پیش براهام شد شهریار
بدو کفت بهرام با او بکوی

چو بشنید بهرام ازو این سخن
بکوشش بدین کونه کفتکوی
چیاده فرستاده نامه بکفت
بترد براهام و کفت این سوار

همیخواهم از تو امشب سپنج
نیارم بکه دکر هیچ رنج
می زاید امشب بخواهد کفت
سخن کفتن و رای پیشه کشت

جهودیست درویش شب کرسنه
بخوشی و چیزی خرت بنده کیست
برین در بخیم بخواهم سرای
نیارم بخیری و کر نیز رای

بهان کز خوری تخواهی زمن
ازان در مرا رنج داری بسی
کز این اسب سرکین بکای افکنند
نداریم برک اب چین و کفن

همان خشت را نیز تاوان دهی
کر خشت این خانه را بشکنند
فرود آمد اسب را با لکام
چو بشنید براهام شوخی چنین

جهود آن در خانه را پیش بست
بیاورد خوان بخوردن نشست
زکیتی مرا کس کز اورد خورد
چو خورد شش نیاشامی بنکرد

بدو کفت بهرام کین دا بتان
سپید ستم از کفته پاک بان
بدو کفت تاری کز اندر خورش
کرو از دو یک بخش پرداخت شد

چو از دو یک بخش پرداخت شد
بکی خوان زبهر خورش ساختند
شب دیر کان کفتکای نامدار
سه روز اندرین خانه بودیم شاد

درین خانه کرده تن آسان بدی
که ارشاه ایران همه آسان بدی
بروز افزین کرد بهرام شاه
که روشن شود زان دل و رای تو

بکی یابی کز بوم بخشهای تو
که روشن شود زان دل و رای تو
بیاید بکاهب راز این نهاد
بنجیر کرفت از ان خانه شاد

همکه دنجیر تاشب زکوه
برآمد بکاه بازکشت از کروه
سوی خان بی برابام رفت
بیامد چو او بازکشت از شکار

بیامد چو او بازکشت از شکار
نباشد کسی راز من هیچ رنج
براهام کفت ار زین در مرنج
بکوشش که اندر نیابی سپنج

بدو کفت بهرام با او بکوی
چو بشنید پویان بشد پیش کار
بترد براهام و کفت این سوار
بکوشش که این جایکای تو نیست

بکفتند و بهرام کفت ار سپنج
بیاریم بنیاریم برین خانه رنج
براهام کفت ای بنیزه سوار
همی بخره داری مرا خواجه خوار

بخانه درآی ار جهان نیست شاد
همه کار بی برک و بی رنک شد
هم اب ترا بانشست ترا
خورشی بادرنزد است ترا

بشبکیر کرفتن سرین بری
بروبی و خاکش بهامون بری
بدو کفت بهرام فرمان کنم
بدین ریجها سر کردکان کنم

بخفت و دو پاپش کشاد زمین
چو این داستان بشنوی یاد دار
سوی مردم با نوا تشکرد
کر بخواندی از کفته پیشین

می آورد چون خورده بدان جهود
ورا ن می ورا شاد مانی فزود

سرا نیس کرد ار و خورد و کرد نهد
سیاهی ازان دا شتن بر نهند

کسی کو ندارد رهی جز جنک لب
خان چون تولی کرد پیشه بسنک

کر از جام بابی سرانجام نیک
بدو کفت بهرام کاین پیش بکفت

بخفت آنشب اندر سرای جهود
بتیمار و رنج آنچنان کم شود

بران جمله ناچیران زین نهاد
چنین از پرشش جستن بالین نهاد

تو کفتی نیرسید کین نی بار کی
بکاری بروبم بیکبار کی

بدو کفت بهرام شو با کار
پیاور کر سرکین کشد بر کنار

بدو کفت من پیش ندارم کز خاک
بروبد بروبنده اندر مغاک

چو بشنید بهرام ازو این سخن
کی تازه اندیشه انکند بن

برون کرد و سر کین بدان کرد پاک
بیفشاند خشت ها کاک اندر مغاک

چو این کرده شد آرایش کرفت
بپیشکار او بر نیایش کرفت

بهایش ز رسرخ ایدک شتان
تو آهم می زر تو را کجان

بهسایه در خانهاست لعز
هیوی دیکر باده ای ماک مغز

برابام رکفت کای پارسا
کر آزادیم بشنود پادشا

ورا بخ بیاید بایوان خویش
پرا ندیشه آن شب با یوان بخفت

بشبکیر چون تاج بر سر نهاد
بفرمود تا لشکر انجمن شد

چو در بارکرد خت بنشاندند
بجان برابام شوخی چنار

زبوشیدنی هم زافکندنی
زدور زیاقوت بهر کوهری

همه بارکردند چیزی نماند
کر کوهر فروش زین کنج تو بهست

ورا ن می ورا شاد مانی فزود
سیاهی ازان دا شتن بر نهند

خان چون تولی کرد پیشه بسنک
بدو کفت بهرام کاین پیش بکفت

بخفت آنشب اندر سرای جهود
بتیمار و رنج آنچنان کم شود

چنین از پرشش جستن بالین نهاد
بیاید برابام و کفت ای سوار

بکاری بروبم بیکبار کی
کنون آنچه کفتی برو بر بیر

پیاور کر سرکین کشد بر کنار
هم زیر کر تا خاک بیرون برد

بدو کفت بهرام شو با کار
تو چندان کر کری تخمی بسیر

بروبد بروبنده اندر مغاک
بکی تازه اندیشه انکند بن

بازکشتن بهرام از خانهٔ براهام وطلب نمودن براهام راه مال او را کرفته بلشکک دادن

برون کرد و سر کین بدان کرد پاک
بیفشاند خشت ها کاک اندر مغاک

چو این کرده شد آرایش کرفت
بپیشکار او بر نیایش کرفت

بهایش ز رسرخ ایدک شتان
تو آهم می زر تو را کجان

بهسایه در خانهاست لعز
هیوی دیکر باده ای ماک مغز

برابام رکفت کای پارسا
کر آزادیم بشنود پادشا

ورا بخ بیاید بایوان خویش
پرا ندیشه آن شب با یوان بخفت

بشبکیر چون تاج بر سر نهاد
بفرمود تا لشکر انجمن شد

چو در بارکرد خت بنشاندند
بجان برابام شوخی چنار

زبوشیدنی هم زافکندنی
زدور زیاقوت بهر کوهری

همه بارکردند چیزی نماند
کر کوهر فروش زین کنج تو بهست

بشبکیر چون تاج بر سر نهاد
بفرمود تا لشکر انجمن شد

چو در بارکرد خت بنشاندند
بجان برابام شوخی چنار

زبوشیدنی هم زافکندنی
زدور زیاقوت بهر کوهری

همه بارکردند چیزی نماند
کر کوهر فروش زین کنج تو بهست

بشبکیر چون تاج بر سر نهاد
بفرمود تا لشکر انجمن شد

چو در بارکرد خت بنشاندند
بجان برابام شوخی چنار

زبوشیدنی هم زافکندنی
زدور زیاقوت بهر کوهری

همه بارکردند چیزی نماند
کر کوهر فروش زین کنج تو بهست

خرد آنچه بایست داد و ستد دوان
بزد بانگ بهرام بر پشن روان

ز رویینه آن کوشش بهرام زود
بهمدر برآتش خورشها فزود

بروز چهارم چو نیلوفر جست مور
شد از خواب بیدار بهرام کور

بیودی بایین و بر کام خویش
ز بهر دل شیر بان بهر کیش

دو هفته بدین خانه بنوا
یا شی کز آید دلت را رهوا

سه روز اندرین خانه بودیم شاد
درین خانه کرده تن آسان بدی

هم اینی میزبانی ترا برده ۹
که ارشاه ایران همه آسان بدی

سپه رفت دبر دمد پیش تاز
بروافزین کرد بهرام شاه

نهان از نسه بازنه بهرام تفت
بکی یابی کز بوم بخشهای تو

بزد در بد و کفت کز شهریار
که روشن شود زان دل و رای تو

شب آمد مدام می راه را
بیاید بکاهب راز این نهاد

بپیش براهام شد شهریار
بنجیر کرفت از ان خانه شاد

بیامد فرستاده نامه بکفت
برآهیم بازکشت از کروه

همیخواهم از تو امشب سپنج
سوی خان بی برابام رفت

می زاید امشب بخواهد کفت
بیامد چو او بازکشت از شکار

جهودیست درویش شب کرسنه
نباشد کسی راز من هیچ رنج

برین در بخیم بخواهم سرای
براهام کفت ار زین در مرنج

بخوشی و چیزی خرت بنده کیست
بکوشش که اندر نیابی سپنج

بهان کز خوری تخواهی زمن
بدو کفت بهرام با او بکوی

کز این اسب سرکین بکای افکنند
چو بشنید پویان بشد پیش کار

همان خشت را نیز تاوان دهی
بترد براهام و کفت این سوار

فرود آمد اسب را با لکام
بکوشش کز این جایکای تو نیست

جهود آن در خانه را پیش بست
بکفتند و بهرام کفت ار سپنج

زکیتی مرا کس کز اورد خورد
بیاریم بنیاریم برین خانه رنج

بدو کفت بهرام کین دا بتان
براهام کفت ای بنیزه سوار

سپید ستم از کفته پاک بان
همی بخره داری مرا خواجه خوار

بخانه درآی ار جهان نیست شاد
همه کار بی برک و بی رنک شد

هم اب ترا بانشست ترا
خورشی بادرنزد است ترا

بشبکیر کرفتن سرین بری
بروبی و خاکش بهامون بری

بدو کفت بهرام فرمان کنم
بدین ریجها سر کردکان کنم

بخفت و دو پاپش کشاد زمین
چو این داستان بشنوی یاد دار

که چندی بود زنده مرد جهود
چو روزی نبودش رسد کوش سود
ارزان صد شتر دو رکیج دو درم
زکشته و نهاد ارزیش کم

جهاندار مر اینکش را آفرید
بشب دلبک از راه و کنجی برد
وزان پس برابهام را خوانده و گفت
گرای ورکی کشته باجاگرفت

چکوی که شصت ت چندین بیست
چه بابیست چندین نمی گرد پست
خوار آمد گفت با من سخن
ازان دا پستا نهای کشته کهن

که گر پس که دارد وفره نی خورد
کسی کو ندارد می سنگ رد
کنون دست یازان ز خوردن بکش
مگر زین پس خورون اپش

تو گر خود ی این خودی ترا
چنین دژدل کی نمودی ترا
زسر کین و دستار و در لغت و جفت
بسی گفتا با سفندیار گشت

درم داد و ناپاک دل را بهار
بده گفت کین را بپیمانه دار
سزا نیست زین پیشتر مر ترا
درم مرد درویش را سر ترا

بارزانیان داد چیزی که بود
خرد شان نمی رفت مرد جهود
بتاراج داد آنچه در خانه بود
که آنرا بپیمانه مرد یگانه بود

ماند اندران شاه چندی بگشت
وزان کار اندیشها بر گذشت
چو کیخسرو بگذشت ازین کار نیز
بدش رای گنجور پیکار نیز

براهان نامداران زنگ دار حویش
رسان مانده دو پس ریش
درم بر درم تا توانی منه
گنجور شاه مان بخش بیه

پس اکنون بخیبر اندر دره
داستان بهرام گور با شیر و مرد دهقان
می لبت بر پس زنگ خورجوی

چو بر شکاری گذار اندش
بهامون خرامید و باری بدست
بخچیر و رای شکار اندش

یکی بارهٔ تیز تک برنشست
یکی شب پیش اندش آمد ز دشت
نشستگه مردم نگفت

یکی سبز جایی بدید اندروی
چنین گفت سالار بهرام جوی
خوش و خرم و تازه رود و گشای

چنین گفت کاین خان شیران بود
شبوار بر وانه رود نغنود
همیگه در جای لختی بخواه

بدان بیشه اندر یکی شیر دید
درچاره شد شیر دید
چو آمد که آرد گر شیر دلیر

زبیشه یکی گور آمد بدشت
براو تخت برسان اورنگ بست
کجا زابزه کرد مرد دلیر

بزد دست شاه و کمان برکشید
یکی نعره زد شیر بر زد بمید
دل شیر باده بدو بر بلرزخت

همان باده اهرمن بهرام کرد
بجنبید جنبش نداد م کرد
فرو ماند جنبی دو از کار زار

یکی مرد دهقان نیرو دان پرست
دران بیشه بود پیش جای نشست
بدان زخم شیر اوشاد بود

برون آمد از بیشه مرد کهن
زبانرا کشاده بشیرین سخن
چو آمد بر شاه ایران فراز

بدو گفت کای بهتر نام دار
بکام تو باد اختر روزگار
بر آورد بر قبضه دست تو

خداوند گاه و خسرو گو هفند
دلم زین دو شیران بدی بیستند
درخشان بارآور سپاه دار

زمانی بدو بیشه نارچین
بیاشی شیر دی و انگبین
پدید آمد از جای مرد جوان

فرود آمد از اسب بهرام شاه
همیگه دو بیشه مر سو نگاه
سپاه و چندی زده مهتران

فرود آمد آن شاه گیتی فروز
بران جای نرم گیی گرد باز
لشکر ان

بسی گو نفذان فرخ بخت
بیامد یکی جام زرین بنشست
بگوشید بر خویش آرام داد

چو خان خورده شد جامهای نبید
نهاد او ه پیش گل بنشنید
بهرام گفت ای گو نیک پی

چنان دان که ما شاه را
همان تیره شب غنچه ماه را
چو شد بهر سپاد شادان دلی

چنان آفریدند گردا هسی
گر نفزود و مرگ نگاهسی
مدو گفت بهرام کاری نه راست

اگر من می یک نامم شاه
تر ادوم این پیشه و جایگاه
چنین گفت بهرام گای نیزبان

بخفت آن شب تیره در بوستان
بگفت این و زان جایگه بر نشست
بگفت این و زان جایگه بر نشست

داستان کردی که بهرام از بهردی می حرام کرد

چو شد بخشتی ی خواست از باد داد
ورا میوه آورد چندان نژاد
بخورد ر ها نار و سیب و بهی

بباید تا نگه می رد هم
میان بزرگان بیاز بد بدست
مهین به که با میوه و بوی بود

جهاندار روین دژ بنوا بخشش
ورا نامداران جانگه ستایش
یکی جام دید او پر از می بلور

چو شد مرد خرم بدیدار شاه
بدان جام می تا خت رهای جست
پیاشهنشاه بگرفت جام

میان بزرگان بیاز بد بدست
چو من درشم باز خوانم کنید
بجام آمد رون می بود همچن

بری شهنشاه جام نبید
زمن نشنوید کس پستی خروش
بگفت این و زان ریم تخورد

پس اگر خوانم سوی ده بهوش
از ایشان بر جمید کسروی روی
بدستوری شاه پیروز گر دست

بند هیکس را بی نابادی
چو در معده مردی گرم گشت
بر انگیخت آب از میان گره

ز را یوان خرم بیاید بدشت
نگه کرد در سایه ان نخفت
چو چشمه گشاد از بر تیره خاک

فرود آمد از اسب و جای نهفت
دو چشمش بگشاد اندرون خوابگاه
می ناخشد از پس او گره

ز کوه اندر آمد گلاهی سیاه
بر شب آب او را بیاده بپرد
بر و گهر اش خوشان شدند

دو چشمش ز سر گنده زاغ سیاه
بیاید بر او یکی بیک خواه
که گر بری را چشم روشن گلاهی

چو بهرام بر خواست از خوابگاه
ز تیمار کبری بپرد رشد
بفر بود تا موبد موبدان

رخ شهریار جهان زرد شد
بگفتش هم اکنون بریم حرام
همان کز بر آمد ز در گه خروش

بگفتش هم اکنون بریم حرام
کجن بر جهان بر بپری حرام
بگفتا که کردی بگیتی گناه

حرام است می بر جهان بر بپر
اگر پهلوان باشد ار شه در
بگیرند بگذشت سالی تمام

داستان کودک دشمن کردن

کجا شاه بی پس بیارا بستی
زنی خواست با چیز و نام و گهر
فرا بش بیاورد ران کار بخت

کجی سوی گنجور برداشتی
چنین تو تا کودک گفتگر

همانا نهان داشت لختی بپند
پسر را بدان خانه اندر کشید
بخورتا شوی ایمن و شاد کام

کز بیگمی امشب این بهر تست
بگفتند کی گند کان پیک
بزد کفگران می و مغفت جام

جوانمرد زان کار شاخی بتاخ کرد
چو بامداد خانه سوراخ کرد
ورزان نیامد کسی سر بدام

چنان بد که از خوان شهریاران شاه
یکی شیر پیکست و آمد براه
ازان می سر کفگر مست بود

بشد تیز بر شیر غرّان نشست
بیاریدش بگرفت گوشش بدست
بدانگاه شیر یله پیر بود

همیشد دوان شیر بان چون نوند
بگذشت زنجیر و دیگ و سپاه
یکی کفگر دید بر پشت شیر

بیامد دوان تا در بارگاه
دلیر اندر آمد بر دیگ شاه
بگفت آن سگفتی که خود دیده بود

جهاندار ازان در شگفتی بماند
زر و مژده دادن فرستاد خواه
بدینسان چنین گفت کان کفگر

اگر پهلوان زاده باشد رواست
که از پهلوانان دلیری سزاست
بخسپید و گفتند با مادرش

همان مادرش چون بخش شد دراز
دوان رفت هر شاد بگشاد راز
که شادان بزی تا بود روزگار

چنین گفت کاین نوسپیده بچای
یکی زن کزین گرد و شد گدخدای
کهان بر دکان پشت خورد بود

ازان کارشاه و نقشش عزیز بماند
چه چاری تو مر کین نیارد فروش
ندانست کس پس نیارد در جهان

هم اندر زمان لعل کشتش زمان
ندهم برآورد و کشت استوان
که دانست کین شیر خواهد رسید

یکی کفگر بود او یکی کفگر
ازان پیشه برتر نیامد کهن
که این داستانرا نه اندک بهفت

بمویند چنین گفت کاکنون بهند
حلال است و میخواره باید گزید
بجندید ازان پیر زن شاه و گفت

زخیره انگبینش گلاب سیاه
می برگند نیمه ز پیش شاه
که چندان خوردی که بر که شیر

ازین پس همه شادکامی خورید
می ارزن خویش اندوه بدید
بغرمود تا کرد لشکر دمان

براندازه بر هر کسی می خورید
ز آغاز فرجام را بنگرید
خروشی برآمد تا کمه زدر

چو افزون خوری رنج نفزاید
چو می شان بشادی بود در همون
گرای پهلوانان زرین کمر

دگر مفته شد شه نخجیر گاه
بخندید و گفتند با مادرش
بخسپند تا نن کمر دو زرین

پیامد یکی مرد مهتر پرست
بیاورد و بنهاد پیش پدر
خمار آورد باز بگزاید دست

بشگفت بگفتا بهرام شاه
که با ما بخن دارد اندر نهفت
ابا موبدان و ردان سپاه

چنین داد پاسخ که تا روی شاه
نه پیغم گویم نه بخن پاسپاه
چو با وی بمان باگزاری بدست

بباید چو بهرام را دید گفت
بگفتار من گوش بر نه چو هست
تو شاه جهان را نه اندازی بروی

بد و گفت مرد ای جهاندار شاه
برین مرز و بوم اندر آمد سپاه
خدایا نه گشتست و نه دود و سرای

می آب بردم بدین مرز و بوش
گر در کار سپد اگنم از خویش
چو بسیار گشت آبه اک تاخ شد
میان یکی مرز سور اخ شد

سگفتی خرد شی بکوشش آیم
گر ان سهم غم خورد شش آیم
همی آید از آب آوای بسیج
خرد شش همی ره نماید بگنج

چو بشنید بهرام ازو این شنید
همه دشت پر سبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با گراز
بیازید چندی زراه دراز

فرود آمد آب شاه بلند
شتر ابی زدند از گرشت مند
شب آمد گوان شمع بفروختند
بهر جای آتش همیسوختند

زر یا چو برشد بر زه در فرش
چو مصقول گشت آن هوای بنفش
زمر سوبر فتند کاری گران
شدند انجمن چون بپیش گران

زمین را بکندن گرفتند پاک
شد آنجای با مون سر اسر مغاک
زکندن چو گشتند بر ان ستوه
پدید آمد از خاک جامی چو کوه

یکی خانه کرده از پخته خشت
بصار وح بر سان قیصر بهشت
گشاده بر زر دتی از برش
پدید آمد از دور جای درش

چو موبد بدید آن در آمد بدر
اماوه دگر ار ما نی در گر
بر آورد وه بالای او نگفت یارا

زر زر گرد وه بر پای دو گاو میش
یکی آخوری گرد وه زرین بر پیش
بیاقوت سرخ اندر امیخته

چو وه گاو گردون میان شش تهی
زبر جد با خور دو رون یخته
که مروارنه قطره آب بود

همان گاو را چشم یاقوت بود
سیان بهی در خوشاب بود
یکی دیده یاقوت دیگر بلور

تذروان زرین و طاوس نر
همه گرد بر گرد او شیر و گور
برای بلند افسر ماه شد

بتندی بشاه جهان گفت خیز
زپیری سر کار فرتوت بود
که دانست کین شیر خواهد رسید

بدو گفت بهرام بر گنج نام
نویسید کسی بوردی و گام
که دانست کین شیر خواهد رسید

بیامد بموبدان چو بشنید دید
بران گاه نامه مد جمشید دید
بدو گفت شاه ای سر موبدان

بدو گفت شاه ای سر موبدان
مهد کاره و نامه دار خبردان
بر کنجی کز جمشید نهاد پیش

هران گنج کان جز بشمشیر داد
فرازآمد آن پادشاهی مباد
مبار زبان ده همه مرهمست

اگر نام بایه کز پدر گنی
مداد و بشمشیر گنج آکنی
بباید سپاه مرا بهدار زین

فرو شدند کو مرد بزرو بپیم
زن بیوه و کودکان یتیم
همه خواسته بر بسر بخشان

همی دست بردم گرد ار ندنام
کسی را کز انده ده وام است نیز
کسی را کز انده ده وام است نیز

زویران آباد گرد آورید
وزان پس بگاهی که بشر بدید
بخشید شان لعل و زر و درم

مرا تا جوان باشم و تندرست
چرا بایدم گنج چون جست
ازان ده یکی از گنهود راه

کفن مرگ پیشا مدار جمید
رشادی مباد ش کسی ناپدید
چو با بهتران تن برنج آورم

سن و گز رشید و دشمشیر تیز
بگیرم غرب و بنابم گرز
که تا آنچه خود هم بگنج آورم

وزانجا بگنج شد سوی گنج خویش
که گرد آورید از خوی و رنج خویش
پاور گردان کشورش را

یکی برگ ساخت در نوبهار — بیارایست ایوان کو مرنگار — ی لعل نوشان ز جام بلور — چو شد خرّم و شاد بهرام گور

بیاران چشیده گیا گاه شیر — شنیده بگفت بزرگان نشان — ز هوشنگ تا نوذر نامدار — گزارنده بر بد بر او یاد گار

بر این هم نشان تا بدانجا رسید — که تاج بزرگی بسر بر نهاد — بپیمود تا زان بزرگان که نام — بر ایشان بدو آفرینی گرفت

چو گوناه شد کار او بر شمار — سخن ماند از ان مهتران یادگار — که این را منش بود و آزرم و خرد — نکویی را نکوهیده و بد ستود

کجا یک بجوئیت همی بگذریم — سر ز کرد جهان را بدید پسر — چرا گنج آن رفتگان بایدم — دگر دل بدنیا بر نگشایدم

نه بندم دل اندر سرای سپنج — تازم بتاج و تازم بگنج — چو روزی بشادی همی بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد

مرا نامور از نژاد کیان — ز دهقان و از دربدان ما — بنالد یکی کهتر از رنج من — مبادا بسر بر مرا افسر و گنج من

یکی پرهنر نام او ماهیار — شده سال او بر صد و شصت و چهار — چو آذر بشد بر پای خاست — چنین گفت کای مهربد داد راست

جز ما هیچ نزدا فریدون و جم — وز ان نامداران بهر پیش و کم — چو تو شاه نشنید کس در جهان — میان کهان و میان مهان

اگر چون ز دولت بهین در گذشتی — ز دریا کهر موج بر خاستی — که روزی سر دشمنان زیر تست — خرد در دل مرد دانا کجاست

تو گنجی پر آگندی اندر جهان — کران کس ندید از کهان و مهان — بهنگام هم چون سخن راندند — در ایوان گشادند و می خواستند

ندانست کس در جهان کان کجاست — نگاکست یا بر دم از دهاست — چو باشی شکرخوی بگنج — که تنگ آمد ترا این سرای سپنج

بدریا نماند گر چندان گهر — بنا شد نه چندان گجان سپنج بر — بدرویش بخشید تا شه کوهران — همان کاو دلیران کران گران

کجا تاج و کمر چتر مرکز مباد — تو آباد و پیروز و نخجیر شاد — بسی دفتر چرب دان زین سخن — بپیش گرد دم نیاید بسن

پس از رفتنت نام تو زنده ماند — چو گوینده تاریخ روز تو خواند — مرا شاه کین داستان بشنود — چو وارد خرد بر ره تو رود

داستان بازارگان با بهرام

وگر مفته روزی بنخجیر شد — بهر سو که گردد کس او را ندید — درشم بود لی رکش در بر شد

ز خورشید تابنده شد دشت گرم — بکشت و یکی خوابگه بر گزید — سپهبد بنخجیر گشت نرم

سوی گنج بازارگانی رسید — انا بخته بادام بریان بکف — توان داد کز نا بناشی برنج

چو بازارگانش فرود آورید — بدان کاره خود را منش در نشرد — بیازارگان داد لختی درم

بدو گفت لختی بنه پیش بهرام برد — بیازارگان گفت بهرام کرد — یکی مرغ بریان بیاورد گرم

بیارست خوان پیش بهرام برد — گرا زتو پنیر کهن خواستم — نبد مقربادام اش اندر نهفت

بدانگه نه چون دید داد و بستبرد — که نالنده بودم ز درد شکم — زبا بزر انجا مش پیراستم

بیاورد و داده بدی درم — بدان تا کم این درد کمتر شود — مبادا که جانم درین سر رود

اگر خایه مرغ با شد روا ست — چنین داد پاسخ که ای هنجرد — مدار درد کورا ن برد

چو آورد این مرغ بریان و کرم — چو بشنید بهرام ازو این سخن — بسد آرزوی منه کهن

بشیمان شد از گفته و خود زبان بگزود — بر و نیز یاد گذشته نکرد — چو هنگامه خواب بود بنخفت

بره در های جوشان چو خورشید دید — شد آن چاوشی گر گون ناپدید — همیگفت پرمایه بازارگان

چرا مرغ کاوش بند کمدیم — باد آن خرندی و گردی نیم — چنین داد پاسخ که مارا منست — چنان دان که مرغ از شمار منست

گر از ران بدا ین مرغ با این سوار — بدین مرغ با من بکن کارزار — تو مهمان من باش با این سوار — یکی مرغ چندین بکن کارزار

چو بهرام بر خواست از خواب خوش — بشد پیش آن نامزه دست کش — گر این بر نهد نام بر او ان بپرسید — گلاشش ز او ان بگیوان برسید

چو شاگرد دید بش بهرام گفت — گرا مروز با ما بهم باش خفت — بشب شاه دید نشسته بتخت او — شکفتی فرو ماند در بخت او

جوان رفت و آورد خایه دو نیست — با پیشگاه گفت ای گرا نمایه — مبر خهن آذر و نان نرم

گر این آرزوها همی بخشیست — بگن بهتر با دام بریان گرم — همی خانه گردی تو دی خواستار

کنون آرزویت بیارم کرم — وگر تازه مرغی خورد دلی نرم نرم — بشب زد گر گون خریدار شد

بشد خسته با دام و مرغ و بره — گرا رنش خوان گشد بیکره — سوی خانه شد با دلی پر شتاب

بیاورد خوان با خورشهای نغز — جوان پیش او بود با پاکمغز — چو یا ران خورده شد جام برگرد

بدین گونه تا شاد و خرم شدند — ز خورد و ک بجام و مادم شدند — بخفتند تا هی پر پستان شوید

شهای گذار بدو ستان شوید — بخفتند تا هی پر پستان شوید — بالید شد بر و زین بر نهاد

یارا نگان گفت چندین بکوش — بافزونی مرو ارزان فروش — بدا نگی مرا او رد روم از دها

گر مرغی خریدی فزون از بها — نهادی مرا در دم از دها — جهانبان نشست از بر تخت عاج

چو خورشید بر گاه بنمود تاج — جهانبان نشست از بر تخت عاج — بفرمود چندین پلا لا بار

بیارید شاگرد با داد بهم — یکی شاد از ایشان دگر دژم — چو شاگرد را شاه بنواختش

یکی بره بر بند نزدیک اودی — که چون ماه شد جان تاریک او — بیازارگان گفت تا زنده

همان نیز ماهیانی دو بار — شفق تنگی بر او پر شمار — بچز تو تا پاسخ مهمان کنند

بدان تا بدا نند مرجا گرد — درم تنگی نرخ آید زمین پشه — گنون ای خداوند دانش پذیر

بخلی کمن پیش اگر مردمی — هما نا کم ما شی از آدمی — بفرمود چندین گفت انان پس گرشاه

چه داند که مردم گدام است به — چکونه شناسد بدان راز ره — همی بود بگشید با مهتران

بهار آمد و خاک شد چون بهشت — کشنده بر بسته دجای بنخ — همه جو یا ران پر ا ز بسنگ دام

همه بوستان پر نخجیر گشت — همه جو یا ران پر ا ز بسنگ دام

رفتن بهرام گور بجانب تورو بشکارگاه و کشتن اژدها را

گرا زیدن گور و آهو بشخ

بگفتند باشاه بهرام گور
که شد نره شیران نخجیر گور

همان چرغ و شاهین گردن فراز
زمین زرد شد کوه و دریا چو عاج

بپرداخت شد آن ولاور مهان
یکی اژدها دید چون ره شیر

چنین داد پاسخ که مردی هزار
از ایدر سوی تور باید شدن

جهان بود بیگیر پر از رنگ و بوی
دو روز اندران کار باشد درنگ

بیالای او موی بد بر سرش
فزود بخت خونابه زهر از برش

کنون گرد باید ز لشکر سوار
تا نخجیر ها می بزن

سوی تور شد شاه نخجیر جوی
می بود بهرام با می بچنگ



بران مرد بگریست بهرام زار
که بی چاره هفته همی بود شاد

چو سی روز بگذشت زادی بهشت
چنان ساخت کاید بتور اندرون

یکی مرد چوپان فرود برده بود
بزیر دو بخون اندر آغشته بود

بخواب اندر آرزو مند شاه
زنخجیر چشم بهرام تار

دو اسپستان بهرام با آن زن که در وانایی به از صد مرد بود

بپرسنده باو یکی همسخن
شبگیر مر فرخ را داد ماه

زنخجیر باید شتابان براه

زنخجیر شاه دلیر
فرود آمد و خنجری بر کشید

سر اسپ دل اژدها بر درید

کر پسند که اندر جهان داد هست
همیراند شبدیز را نرم نرم

برانگونه تا روز برگشت کرم

همیونز اسپ اندر آن بیشه زار
بجوی آب آرزومند شد پادشاه

چنین تا بآورد حالی رسید
بهامون سوی درسر آبی رسید

فرود آمد آنجا که شهریار
بیدست و شاوران شب آنجا بگاه

چو خورشید بنمود زرین کلاه

زنی دید بر کتف او بر یکی
زبهرام خورشید پوشیده روی

بزن گفت بهرام کاید دریغ
دمید ارزه بر بید گشتن بباغ

چنین گفت زن کای هژبر سوار
تو این خانه چون خانه خویش دار

چو پانیج خسپید اسب از فراز
زن میزبان شیر پیش خواند

بدو گفت گاه و آرامش بهال
فرود آور اینجای بنهفت بال

زپیش اندرون رفت و خانه بفرش
حصیری بگسترد بالش نهاد

می و رنجهان شوی را بر نشرد
کرای مرد مهتر مرد اندر خیم درست

مرا نیز گر منی کسی در سرای
نباشد چنین کار کار زنان

نخسپید شویش هم از جای خویش
نشد خویشتن زود زنی بسان

کنون اژدها بود ناشدنی است
چو آمد سوی آب اهرمن را بشست

همیکرد بر کرد گار آفرین
وزانجا بیامد سوی میزبان

زن آورد خانی نهاده در است
چو از خواب بیدار شد زان نیوی

بیامد سوی درگه شاه زود
گرفتند گیان دارد و دریاب شاه

ندارد یکی و همیزم زنان
زپستان و سر ماه بادو دمان

برهنه شده هم بقرجام کار
بیاورد خوانی بر شهریار

چو بهرام دست از خورش بر گشاد
بدو گفت شاه ای زن نام بخش

بفرمود پستان تیز کرد هیلم
بدو گفت بهرام کاینت بس

همیشه گذار سوار ان بود
بگوشد زبهر درم رنج و تنش

زبانی بود کان نیاید بگنج
ز شاه جهاندار این بشنید رنج
پراندیشه شد زان سخن شهریار
که کشت بدو را نام ازان نامدار

چنین گفت پس شاه با ویزدان شناس
درشتی کم آرد کسی پیش شاه
که پیدا نشود دهد داد از نهفت

بدانگه که خورجامه بشکوی
کز او داد گر کس ندارد سپاس
که مر کوزه دانش بیاید نهفت

زمرکونه تخم اندر افکن بباغ
بدید در بچرخ بنود روی
بیاید ازان خانه ناشوی کفت

بیاور دگاه از چراگاه پیش
نباید کز بندد در آفتاب
کنون تا بدو شم من رگاو شیر

نهی دید پستان گاو از شیر
فراوان کسی برد و بنهاد پیش
تو این کار مر کاره را سان مگیر

سمگار و شد شهریار جهان
دل میزبان جوان گشت پیر
بنام خداوند مذلی بارو جفت

چنین گفت زن کای گرانمایه شوی
مگر دوش یچان شد اندر نهان
دل شاه کیتی دگرشد بری

چنین گفت با شوی کای کدخدای
مرا بهره نیست این کفت و گوی
بفال بدارند رچه چولی همی

بباشد بخانه درون بوی مشک
چو پیدا و گرشد جهاندار شاه
زگردون بتابد بسایست ماه

خردمند بگذارد این جز بلی
زنا ور با آشکار اشنود
دل نرم چون سنگ خارا شنود

شنود خایه در زیر مرغان بباغ
همانگه که پیدا و گرگشت شاه
هم آنجور شش نیز بهتر بنود

چراگاه این کاو کمتر نبود
چو شاه جهان این سخنها شنود
شبانی آمش ازاندیشه سود

شود کچه یابزراد بیده کور
توانا و دارنده روزگار
نوازاده را نام یزدان پرست

دگر کو نشد در کمک آزراد
نیزدان چنین گفت کای کردگار
دگر باره بر کاه مالید دست

همیداشت آن گفته را در نهفت
زن فرخ پاک یزدان پرست
زن میزبان گفت کای شیرفش

ازین پس مرا تاج شاهی مباد
زپستان کاوش بیاید بشیر
که مر کوزه دانش بیاید نهفت

که پروین گذاری کوشیر از نهفت
وزان پس چنین گفت با کدخدای
که پیدا در اداد شد بازجای

وگرنه نبودش در این هیچ ننگ
بهر کونه چون شیر بانخت شد
زن و مرد ازان کار پرداخته شد

که بخشود بر ما جهان آفرین
همیرد خوان آرایش گدخدای
چه پسکوهدی کز بدی زیربای

چنین گفت پس با زن پاکمرد
کز این تازیانه بدر کاه بر
چاویز جایی که با شد گذر

بباد از جایی که با شد گذر
بیاویزم این تازیانه ازدنی
مگر تا کراین را کند جست وجوی

خداوند خانه چو میدید سخت
مکانیکس کز آن تازیانه بدید
بهرام بر افسرین کشت بید

بزن شوی گفت این چرا زشاه نیست
چنین چهره جز در خور کاه نیست
بگفتند با شاه کردن فراز

برفتند و بردند پیش نماز
بدین خانه در پیش میهمان
زنی پنهوا شوی پاکیزه زبان

جهاندار بر جوید بران مودا

بدین بندگی نیز کوشش نبود
هم از شاه مارا پرستش نبود

بدو گفت بهرام کای رزم زن
ترا دادم این مرز و این بوم و ده
همیشه جز از زیر مانی مکن

بگفت این و چندان بنشد بر ای
نشست از بر مایه باد پای
چنگه اگمه زوری کلفته شده مور

داستان بهرام گور با برزین دهقان

بشد تا بنزدیک آن مرغزار
همیشه همین شاه را یاد کار
بدان تا بدیدار مردم شکار

چو نزدیک شد شهریار جوان
ولیکن بهد کو پراندیشه بود
بدید و بعدل و هنر زور بود

بیامد بر دهقان نامدار
بزرگان ازان شهر بوی شکار
بزرگ و بزرگان بدو شاد کام

برفتند پیصد زایوان شاه
همه نامی و سازنخجیر گاه
ابا مرسوار و پیاده سپاه

بدشت اندرون کرگ مردم خورد
رکابش زده سیم و بالاش زر
ده اشتر نشستنگه شاه را

بپرسش مدرون ساخته فتر سیل
بر و بخت پرزره همرنگ نیل
بر و پایه زر و بخت و طبور

صد استر بدارز بهر راشکران
همه بر سران افسران کران
وبا بازه دوران صد و شصت باز

پس اندر یکی مرغ بودی سیاه
کرامی بدان مرغ بر چشم شاه
سیاهی بکنگان همیشه ر زرد

همیخواند پیش طوقش بنام
دو چشمش بر نگ مرارخون دو جام
کرخاقان چینش فرستاده بود

یکی طوق زرین بر مجد نگار
چهل یازده و سی و پنجش کوسوار
شتر در سیصد ظرایف بر صین

پس باز داران صد و شصت یوز
بر و بند زری شاه کیتی فروز
بیاده شته طوقش ن بهک

بیامد شهنشاه ازین سان بدشت
می تاجش از مشتری برگذشت
هر انکس که بودند نخجیر جوی

جهاندار بهرام بر هفت سال
بدان آب رفتی بفرخنده فال
چو شکر بزیک در بار سید

بزه طبل و طوق شد اندر رواق
شکیبا بند مرغ فرمان روا
زبون بود چنگال اورا کلنگ

سر انجام شد در سواد پدید
کهکی بانگ آمش بر سید
دل شاه گشت از بد اندیش شاد

یکی باغ پیش اندر آمد فراخ
بر آورده از گوشه باغ کاخ
لشته تا زیان تا بی چیز شاخ

رفتن بهرام در شکارگاه شهاور فتن بگاه برزین

چو بهرام کو را ند را آمد سباغ
همه باغ پر نده ژاپسته
سه دختر بر او نشسته چو ماه

میان کلات ان یکی اکلیه
بباز کان و بگسیو کنند
یکی جام بر دست بر یک طبور

زمینش بدیبا بیاراسته
برخ چون بهاران بیاراسته
بر و بر نشسته یکی مرد پیر

بدین بندگی

زدیدار شان چشم او خیره شد ‌ ز بازار طوف دشش بر شد ‌ چو مهمان پرمایه او را پدید ‌ خرش گشت ازیم چون شنبلید

خردمند پری دیر زین بنام ‌ دل او شد از شاه نامش کام ‌ برفت از لب حوض بر زین چو باد ‌ بر شاه شد خاک را بوسه داد

چنین گفت کای شاه خورشید چهر ‌ کلام تو را داد یزدان سپهر ‌ نیارست گفتن نگوید بلیست ‌ بدین مرز با من سواری دو دست

سر نام بر زین برآمد بماه ‌ اگر شاه گردد بدین پای شاه ‌ بر زین چنین گفت شاه جهان ‌ گرا ندر ز طوف زما شد نهان

دلم شد از ان مرغ گیرنده تنگ ‌ گر مرغان چو تخجر بود او نهنگ ‌ چنین پایچ آور د بر زین بشاه ‌ کرا کنون یکی مرغ دیدم سیاه

ا ر نگه بر زین دیش چو قیر ‌ چو چنگ و منقار او چون زریر ‌ چادر بران گونه زین برنشست ‌ بخیت تو آید هم اکنون بدست

هما نگه یکی بنده را گفت شاه ‌ گره کو زین کن ترا پیش گاه ‌ بشد بنده چون باد و آورد زود ‌ که مهمار ه شاه جهان شاد باد

ز طوس لب شاهی ار آه بخواست ‌ کمر بار دارش بکمر بدست ‌ چو طوس پدید آمد این برگرفت ‌ که ای بر زین شاه لی یار ه جفت

لی مرزبان بر تو فرخنده باد ‌ همه تا صد اران ترا بنده باد ‌ بدین شادی اندر یکی جام خواه ‌ چو آرام دل یابی کام خواه

شهنشاه گیتی بران آب گیر ‌ فرود آمد و شاد بر گشت سیر ‌ بیاید ما گاه دستور رای ‌ همان خیلد ا ران گنجور رای

بیاور د پری یکی جام زرد ‌ نخستین ز شاه جهان یاد کرد ‌ وزان پس بیاور د جام بلور ‌ نهاد ند بر دست بهرام گور

جهاندار چون دید بپسندید ‌ ز اندازه خط بر گشید ‌ چو بزین چنان دید بر گشت شاد ‌ بیامد بجای جشنی نهاد

شد ه مست بر زین بدان خر ان ‌ چنین گفت کای پر هنر گهر ان ‌ بدین باغ بهرام شاه آمده ست ‌ نگر د نگشتی ز ان سپاه ا مده ست

بیا جام پیش آ ور ای جامه گوی ‌ تو چنگ آور ای دختر ماه روی ‌ برفشد بر سر بتر دیگ شاه ‌ نهاد بسر بر ز گو سر کلاه

یکی پای کوب و در ا چنگ زن ‌ سه دیگر خوش آ وا ز د ر شکر کن ‌ بر آواز ا ن شهنشاه جام ‌ تهی کرد و ز باد بشد شاه کام

آمدن دختر برزین پیش بهرام

بد و گفت کا ین دختران کیستند ‌ پسندیده و ا ر ان همستند ‌ یکی جامه گوی و د ر چنگ زن ‌ که مانند ازیشان بر شکن

ز خری مر ا نیست شای یکی ‌ د ر م ست د هم باغ و آب ا ر نی ‌ سه دختر بگرد ا ر خرم بهار ‌ پیم پای کوبند شکن بر شکن

بد ان جامه زن گفت کای ا و ر ی ‌ بپرد ا ز دل جامه شاه کو ی ‌ تا ن جامه چنگ بنو ا زیدند ‌ بد ینجا گمنند می شهر یا ر

نخستین نشستی ره ا جامه کر ی ‌ چنین گفت کای چنگ و ما د و ر ی ‌ یکایک دل ا ز غم بپرد ا ختند ‌

بد ه ا ر ما می سیالی بساز ‌ نبا د ه بتو نخت شای د ه تا ز ‌ ن شا ی نگمخر د گاه ر ا

سیان نشگ چون شیر و با د و سیلپر ‌ همی قر ه تاخت بر آید با بر ‌ خنگ ا گمنش شکیب نبندت ر و ی

د لت همچو د ر یا و ر ایت چو ا بر ‌ نگا ر ت نه نیم می جنبر نر ‌ بلخنا ر ه ماند می چهر تو

سیا هی که بندگند ترا ‌ همان با ر ه ی ر و ر مهند ترا ‌ می موشگا فی و پیکان تیر ‌ لبشا دی بخجد و د ل ا ز بهر تو

بد و گفت شاه ا ی سر ا فر ا ز ر و ‌ همان آب گر د و ز ر عد ل تو شیر

نیابی تو ا ر ا م و بهبت ز من ‌ گو شهر ا ر ان سر ا نجمن ‌ بمن د ه همین مر نه و هبت ر ا ‌ بگیوان بر ا فر ا زم اختر ت ر ا

بد و گفت بر زین کر ا ی شهر یا ر ‌ تو شاه با د ا ی و جهان ر ا ‌ کر ا یست گفتن خد ا و ند این د ر جهان ‌ که ا ر ا ر ه د و ز مر ه ا ند ر نهان

مر ا گر پذیری بپیمان ر ی ‌ پر ستش کنم تاج و تخت ترا ‌ همان خر ه ا و ر نگ و بخت ترا

بپیش تو بر پای چون بنده ا ند ‌ ز ا یین سپه د ختر بر شکند ‌ پر ستند گا ن ر ا بپیمند شاه

کنم گو ر پای بخشنده تاج ‌ بر ا نسان نگر ا ز د و ر ه د ا ن سپاه ‌ با یو ان ر ا بنده کر ا یمن ست

همان یا ر ه طوق با تاج و تخت ‌ هما نا شته د ا ر ا ما ند ه د ست ‌ بد و گفت بر زین کجا ید بهر ام و گفت ‌ که گنجی کر د ا ر ی ا ند نهفت

بد ان تا بماند همانجا بجای ‌ ز بر زین بجا ید بهر ام و گفت ‌ بد ین گید و ر شه ر ا ه شنگ شاه

ترا د ا د م و خاک پای تو ا ند ‌ بد و گفت بر زین سه د ختر چو ماه ‌ فر ا نگ و گر ید و گر شنبلید

پسندید ه بد بشا مشان چون مد ه ‌ مهین د ختر م نام ماه ا فر ید ‌ ز با نو یشان ا ز مهان بر گز ید

دادن برزین مر سه د ختر خود را بهرام شاه

بد و گفت بهرام کا ین مر سه یا ر ‌ چو بر سه بت ا ند ر عما ر ی نشست ‌ چه بر سید بت ا ند ر عما ر ی نشست

بفر مود تا مهد ز ر ین چهار ‌ عما ر ی با بر ا ند ر ا فتند ‌ بنشگو ی ز ر ین شد ه ا ند ا ن سپاه

بگیرد ن تا ن بر می تا فتند ‌ سیه د و سپار ا ست د ر گاه ر ا ‌ سه د ر ا ز سا لا ر گر د نکشان

یکی بند ه تا ز ا ز شاه ر ا ‌ د و ا ن پیش ر فتی و بر د ی نا ز ‌ می بود بهر ام تا گور نر

چو د ید ی کسی شیب شاخ د ر ا ز ‌ سوی خا نه گو ر ا ین خو یش ‌ چو ا مد بنشگو ه ا نجا بیود

بیا مد بنشگو ی ز ر ین خو یش ‌ خود و یژ نگا ن و سو ا ری هز ا ر ‌ همه د شت یکسر پر ا ز گور د ید

بهشتم پیا مد ز بهر شکا ر ‌ ز ز د ا ن بپر و ر ز گر د یا د ‌ بها ر ا ن د گور ا ن شد ه خنجری

د و ز ا غ سیه ر ا بره بر نها د ‌ ز خم نشا ن شد ه لعل بر ی ز مین ‌ می بود بهر ام تا گور نر

می پو ست کند ین ا ز ا ن آن ز مان ‌ بد ا نست بهر ام چنگی گما ن ‌ ز د تیر بر پشت آن گور نر

بز د ه د ا شت بهر ام چنگی گما ن ‌ بجنبید و چون د ید و شد شاد ما ن ‌ ز شکر مر ا نیس کر آن ز خم د ید

ز د ه ما د ه مر د و هم بر ید و حنت ‌ د ل شکر ا ز زخم او بر فرو خت ‌ بلر ز ی تو ا ند ر ز ما نه تو نی

کر ا چشم بد ا ز زخم تو د ور با د ‌ همه ر و ز گا ر ا ن تو سور با د ‌ د و شیر ژیا ن پیش ا ین پیشه د ید

د ر ا ز آنچ بر آنجی شبر نگ شاه ‌ کی پیشه پیش ند ر آ مد ر ه و ‌ ز ر ه ر ا ز پیکر بر آ ر د د م

بز د تیر بر پیشه شیر چا ک ‌ گذ ر کر د با بر و پیکان ز هلک ‌ خر ا ن تا ز ا نه نو ی ا ن

چنین گفت کا ین تیر بی پر بو د ‌ بنه بر پیکان ا و کر بو د ‌ همی بود بهر ام تا گور نر

ند ید ه د ر ا ز پس ا ند ر جها ن ‌ چو تو شا د بخت شا منشها ن ‌ همه بند ه ا یم تر ا ز ین پس ین ‌ بخوا ند ه پیم شا ه ز مین

چو بشنید بهرام بالای خواست
بپوشید جوشن بر اسب افکنی

چنین گفت با مهتران روز به
یکی پشه دید بر کوهسفند

بخواند موبدان را ز دشت و راز پرسید
یکی سر شبان دید بهرام را

بدو گفت بهرام کاین کوهسفند
بدارد ز جزاز دختری چنگ زن

اگر نیستی داد بهرام شاه
بگیری مرا کاین دد از آن بگذشت

چو پیران بدانست برگشت و برفت
بدو سر شبان گفت زید بر برو

چو گردون بپوشد خور سیاه
چو بنشیند بهرام بالای خواست

چنین گفت با مهتران روز به
بخواند موبدان را ز دشت و راز پرسید

نیابی ز پیری از آن خشت چیز
کنون نهصد و سی تن از دختران

می خفت چوپان سر مرغزار بوم
یک تیر برهم بدوزد دو کوه بر

کند دیده تاریک چون پاره زرد
چو از کنج بالای راست

همین نامه از بهر فرزندرا
برفتند کریان بایوان شاه

بشد شاه تا خان گرمروش
بزد حلقه بر در ز بازارخواست

چنین داد پاسخ که شبگیر شاه
بلغزید در زیر من بارگی

پی کوه خارا ز زین بدرکند
برون جست ز آن غمگزار اسب شاه

رسیدن بهرام بمرغزار و دیدن شبان را

نیچید هی از نهیب و گزند
بخورد از بالا مور کوه سر است

سری جعبه و لفش کرده بزگن
کمر و خز از دست در خشم بند

مرا و را کجا ماند ی این دشتگاه
شهنشاه کیتی نگوید بزر

که او را خدای جهان داد پشت
بدو گفت بهرام کاین مرد شیر

سوار سپهر افسر ماه هفت
گوا باش این کو مرغزو ش

دی تازه پیش اندر آمد ز دشت
شبانگاه آن مرد از ان جایگاه

به پیش آمد این مرد با دشتگاه
که اید دگه باشد ت لطفی در نگ

همان جامه چهره آرای خواست
جدا شد ز دشت و ز ابلنگش

که اکنون همی شاه ایران بده
بگوید در گنج کو مرغزو ش

نهد پیلگان بر سرش تاج زر
وز انجا بلشکوی زین برد

شب تیره زو دو تو گرد و گریز
شبستان مرا و را قدون آرمید

همه بر سران هیربدان گران
شمرده بدست خادم بشکوی شاه

لبالی از ایران شود تا برم
در یغ آن سر و کتف و بالای او

در یغ آن رخ دلکش آرای هور
بگردد از خشت و خیزر زنان

همین هست کز دد برخ لاجورد
ز بوی زنان سوی کردو پسند

نگارد زنان چند گونه بلاست
نگاه یکبار از ان نخیزند

جوانمرد و خرد مند را
چو اقدون کنی کاهش افزون بود

کی گفت خورشید کم کرد راه
شب تیره گون رفت بهرام گور

چو آواز چنگ اندر آمد بگوش
نیارند گلگون باواز چنگ

خداوند خورشید را یاد خواست
پرستنده مهربان گفت بست

رفتن بهرام بخانه ماهیار کو مرغزو ش

ز لشکر مرا نیز کس را مبینگوا ه
شبانان گریزان ز نیم کزند

مدیدی نیم دو آرام را
همش زر و سیم است هم زیردست

کسی مردم پیرا ز ایران ندید
همان موبدش نیز هیربد کرد

نه شد ز یاد ز دی مرد و لیر
بدو گفت بهرام کاین مرد شیر

بدیدار کن راد و برنا مهوش
گیا شد اوان کو مرغزو ش

تیرد یکی کاخ بهرام شاه
شبانگاه آمد آن مرد از ان جایگاه

بگوش آمد آوای نوش و داد ی چنگ
که اید دگه باشد ت لطفی در نگ

نه ا ما بر آواز شد زو ش
جدا شد ز دشت و ز ابلنگش

بگوید در گنج کو مرغزو ش
که اکنون همی شاه ایران بده

وز انجا بلشکوی زین برد
نهد پیلگان بر سرش تاج زر

شبستان مرا و را قدون آرمید
شب تیره زو دو تو گرد و گریز

شهنشاه ازین گونه نابوده است
همه بر سران هیربدان گران

از ایشان کسی نیست بی دستگاه
شمرده بدست خادم بشکوی شاه

نه بیند چو کس بیدار اوی
در یغ آن سر و کتف و بالای او

بپرسی خود پست چون تا بیند
بگردد از خشت و خیزر زنان

سپیدی گذارد جهان تا بید
ز بوی زنان سوی کردو پسند

که او را ز دان کنی خون بود نخستین
نگاه یکبار از ان نخیزند

ز کاهش دل مرد بر خون بود
چو اقدون کنی کاهش افزون بود

پرستنده و کهتر ز بهر ستور
شب تیره گون رفت بهرام گور

سوی خان آن مرد شد بیدرنگ
نیارند گلگون باواز چنگ

زدون در شب تیره از بهر چیست
پرستنده مهربان گفت بست

می آمد از دشت نخجیرگاه
خداوند خورشید را یاد خواست

از دیار کشتم به بچارگی

چنین اسب و زین و ستامی بکوی
بزد و کسی من شوم چاره جوی

همیگوید اسپی برین و لگام
بزد و نداز امید شود شادکام

چو شاه اندر آمد چنان جایگاه
پرستنده بر جای بر پای دید

بیاداد جز از داد و آیین من
بیاد آزو کژ دکنشی دین من

همه بر دشتبان کژ مژو ش
بیاناد بانا له چنگ و نوش

چو دهقان ورا دید بر پای خاست
بیاید بدخم زاد و بالای راست

زدیدار او دیده پر های خواست
همه بدکنالان تر ابنده باد

بیاید یکی مرد مهتر پرست
بفرمود تا اسب او را ببست

همان میزبان را یکی زیرگاه
نهاد ند و بنشست تر و یک شاه

تو ی میهمان اندر ین کاخ من
بیاویز بار ای گستاخ من

چو خان خورده شد جام بدیر گرفت
بخواب خوش آرام باید گرفت

چو شد دست شستنی و جای خواست
بی آرامش و کام و آرام خاست

چو از خواب بیدار گردی بگاه
همی تخت باید بر آیین شاه

بیاز د دهقان بجام ار نخست
بخورد و بلبنگ و کلاش نشست

فرا و ان بجندید از ر شهریار
مد کفت نام کشب سوار

بد و میزبان گفت کاین دخترم
همی با سمان اندر ارد سرم

بهرام کف ای گزیده سوار
بهد خفته شد ه شهریار

شبان سپه بر تو فرخنده باد
سرت برتر از ابر بارنده باد

زن چنگ زن چنگ در بر گرفت
وز ان پس خروش شان بر گرفت

چو گاو ز گرد گل سرخ موی
زبان چرب گوی و دل آزرم جوی

تو بی چون فریدون آزاده خوی
منم چون گشتاسپ و نام آزر دی

چو این گفته شد سوی مهمان گذشت
ز مهمان سوی میزبان برنوشت

کسی گو ند ه است بهرام را
ستوده سوار و دلارام را

میانت چو غرو است و بالا چو سرو
خرامان شده سرو همچون تذرو

رخانت بگلنار ماند درست
چه گویی همی برگ گل لار گشت

همه دشت نخجیر گاه
بیاید کشیدن بدشت و براه

بیاید کمند و بهمکان نگفت
که مردی نجوید جز از نام جفت

بیاید بدن آمد ای پاسپر
بهرام گفت اندر آی ای دلیر

بخوبی تو ی بنده را رهنمای
پس از نرگ روشن تو د یاد من

زار دخت نیران را بدید
نهانی بهنگند و پیوند نهاد

کرا نامه خوانی بیاورد زود
یکی جای دلبش بیارا ستند

بهرام گفت ای کو مرزبان
دل ما پاسبان تو بر مهر پس

زدیدار مهمان همی خیره گشت
چو گشتی زنی سیر پس نغنوی

می سرخ و جام و گل و شنبلید
بهرام شاهست نگران کم

نه از بهر کام و دو رنگ آدم
یکی جامه باید مرا پدرنگ

پدر مژه با لغت و گنجور نشست
گروگان گذ شش مهان ردان

چو پیروزه می بر لب جویبار
بدانش روان تو پرورده باد

بچنگ اندرون خیره بنگ بسیاه
بلند اختر و کیدل و کینه کش

بگیتی خرد در اغانی نکس
تا بود در اسب افکنی برد پیل

زنای اندر آری گرامیتون

برخ آورد سینه فلک چون تو مرد — نه دیدم همانست اندر نبرد — تن آزرده خاک پای تو باد — همه زندگانی برای تو باد

جهاندار ارزان جامه چنین گفت ای — زمیدار و بالای و آهنگ ای — برو بر بر انگونه شد مبتلا — تو گفتی دلش گشت گنج بلا

چو در پیش دستت شد اهیار — چنین گفت بهرام خنجر گذار — که دخت من و آبین و دین — چو خواهی گزایی بدادار بین

چنین گفت با آزرده اهیار — کزین شیرو دل خنده خواهی شکار — نگه کن بدو تا پسند آیدت — براد شوی سوی مند آیدت

چنین گفت با اهیار آزرده ای — کرای باب آزاده هیکوی — مرا گر همید اد خواهی کپس — عمالم شب سوار است بس

کرا بشد گرینده بدیگونه مرد — نگوید که راهیت بهرام کرد — بگفتار دختر نپیچنده گنده — بهرام گفت ای سوار هنرد

بزرگی نگه کن بپیرایهای او — همان کوشش و دانش و رای او — نگه کن بدل تا پسند آیدت — سخن گفتنش سودمند آیدت

به نیکوی نیزد و بش نیست — بگفتار مردم ای کم خویش مست — اگر لشکری گو مرا هیار — فرستاد از بدره شهریار

کمن بر سپری تا شب آرام گیر — کر و را همی باید ت جام گیر — بستی بزرگان نشستند بند — بویژه زنی کو بود دار جهند

بدان تا برآرد سپیده خروش — سرنامداران برآید زخواب — بپایم پیران دانشده را — بگشیاد دل و نیز خوانده را

شب تیره از رسم پیروز بود — نه آیین شاه افریدون بود — نه فرخ بود مست زن خواستن — دگر نیز کاری برآراستن

خواستن بهرام دختر ماهیار را

بدو گفت بهرام کاین بهتر است — پسندیدی او را بیدار دلی — سوی حجره خویش رفت آرزوی — زمین بوسه داد و برآمد بروی

بدو گفت آری پسندیدش — زگردون بکین است با ماهیار — سرای پی و خفته بد چار بوی

بدو گفت ای دختر ماه روی — کسی را بتابان زان سوی کوی — بیاید گه آزند خوان بی بره — همیساخت کار شب سوار

کمن کار و اگه پژوهان سپار — همی باش پیش شب سوار — بیاید گه آزند خوان بی بره — بره نیز پرورده باشد سره

پرسیده را گفت در ماه بهمن — کی جام گاه فرو دو یا گلاب — چنان کن که بویا بود جای خواب

چو پیدار گردد قطاع و یخ آر — بگفت این و جای و بسر در کشید — تن آسانی و خواب را برگزید

من از جام می گام گردانش — بیاید می پر گوهر فرو دش — پرسیده را گفت خوشبید یاد — که تا زانه را بر سوی ر بگذار

چو خورشید تابنده بنمود تاج — زمین شد بکردار تابنده عاج — بدیدند بر درگه ماهیار — چنان شب پر گوهر پرنگار

بر و بر بر انگونه شد مبتلا — که دخت من و آبین و دین — نگه کن بدو تا پسند آیدت — براد شوی سوی مند آیدت

بر و بر بر انگونه شد مبتلا — که دخت من و آبین و دین — نگه کن بدو تا پسند آیدت — براد شوی سوی مند آیدت

بر و بر بر انگونه شد مبتلا — که دخت من و آبین و دین — نگه کن بدو تا پسند آیدت — براد شوی سوی مند آیدت

زرمان برآشفت و گفت این سخن — نگوید چنین مرد کهن — سیاه است چندان بدرگاه تو — که گر بگذری تنگ شد راه تو

مرا پس کر آید بدرگه فراز — برفتند آن پاپس کهن رهنمای — سیاه بر پیشده هنگام روز — که پیدا ید مور کیتی فروز

یکی تازیانه بزرگ تمام است — بهر جای کو مرد و بد نام است — کنون هر کر آید بدانجا فراز — بر و پیش آن تازیانه نماز

چپاد یخت زان پس بدرگاه ها — بر انسو که باشد کذرگاه ما — کنون کار بر ساز و بشتی کمن — بی نیز نشنود بشتی کمن

زرمان چو بشنید یکسر سخن — بیچید پیدار مرد کهن — کرین دو بش پیش شاه است — چرا کستم و خشم می بر است

همی آمد از دشت بخشیر کاه — عنان نافت از کهن در راه — کنون خیره و پای روی بوش — بنو بر سپاه افسر خان چو مش

نشانش کن از کوه شاه دار — زیاقوت سرخ از در شهریار — چو بینی رخ شاه خورشید فش — دو تا بی بر و دست کرده بکش

مر او را بپیش چشم در پیش دار — و را چون روان و تن خویش دار — چو پرسدت با وی سخن نرم کوی — سخنها تازه نرم و با شرم کوی

من اکنون پیام اکر خواندم — بجای پرستنده بنشاندم — زبان همالان نشستم بجان — که اندر تن من مباد اسپیجان

بدانگه که پتیاره کشتم بشاه — به پرده جوان ازی آید کناه — همانگه یکی بنده آمد بمان — که پیدا ید شاه بر و شان بر و ان

چو پیدار گشت ایمن و بندرست — بیاغ اندر آمد سر از خواب شست — نیایش کنان پیش خورشید شد — زیزدان و لی برز او امید شد

وز انجا بیامد بجای نشست — یکی جام می خواست ازی پرست — چو از کهتران آگهی یافت شاه — بفرمود تا بارکه را فتند

بفرمود تا رفت پیش آزروی — کرمی بو دش از آزر و آزروی — برفت آزر و های و بنشاند — بر و بوسه داد و بر پای جست

دو نایی شاد و برزین بپوشید و راست — بگفتا بیاز و شاه بر کشت راست — بدو گفت شاه آن کجا داشتی — همان جامه جنگ ما راس نشست — نثار رتان بهر و بر کشتیم در و بش — چاره آنکه کفتی بیچید کاه

وز ان پس بدو گفت کو مرد و بش — کجا شد چو ما ست کشتیم در و بش — چو بشنید دختر پدر را بخواند

بیاد بدر دست کرده بکش — بپیش شهنشاه خورشید فش — بدو گفت شاه ار دا بخرد

همه ساله کیتی بکام تو باد — بهر جای بر تاج نام تو باد — کسی کو خرد دارد و دین بهی

نوازش کردن بهرام ماهیار را

زنادانی آید کنه کاریم — شهنشاه ما از مرد مان نشرد — بدو گفت بهرام کر مردمست

سزد کر عتبی کناه را — نباید که کیرد دزی رنک و بوی — بستی ندیدم ز تو بد خوی

نهم بر درت بنده چخرو — نباید که کیرد دزی رنک و بوی — بستی ندیدم ز تو بد خوی

کسی را که می زنده آرد بدوی — بکوید همان لار اندر چین — بکوید که می تا بران می خورم

تو پوزش بدان کن که تا چنکزین — پیاورد خوان در برابر کنار — بزرکان که بود ند بر در سپاهی

زنهان بپسر داد و آنرمان مهیا — زنهان بپکار چین آورده — می بود تا چرخ پوشد سیاه

سوی حجره خویش رفت آزروی — همی آورد خوشی و رامش بروی — سرانی خفته بد چار بوی

چو شب تیره شد آذر و را بخواند
بیامد بر شاه روز به

چنین گفت کای شهریار دلیر
برخ روی سیمان مخوه و پای روم

بدیدار تو برفلک ماه نیست
بیاید شه تاجور گاه گاه

بدر دل هنرمندشان از مهیب
خجسته آنش و باد او نگاه

بیاید بر پادشاه روز به
سراپرده و خیمها ساختند

برخ روی سیمان مخوه و پای روم
همی بود چندی خجسته فرخت

بیاید شهنشاه با روز به
زنخجیر و دشتی و مرغان آب

بخجسته آنش و باد او نگاه
چو های برآمد بباد آبش

عنان راه و سپاه لشکر گرفت
همه قلب لشکر بکردار کرد

بفرمود تا لشکر با شکوه
بفرمود تا لشکر با شکوه

سراپرده و خیمها ساختند
شکسته دید پهن و دراز

همی بود چندی خجسته فرخت
خداوند کفت این سرای منست

زنخجیر و دشتی و مرغان آب
مرا دیدی اکنون سپیرم بمن

همی یافت خواسته چندان کباب
همه جای سرکین بدار کوشقته

چو های برآمد بباد آبش
چنین داد پاسخ بدو میزبان

همی بازمان برای خواب آبش
نه افکندنی مست و نی خوردنی

همه قلب لشکر بکردار کرد
ور اکفت باش بکرم یکی

چنان تاخ رو شد لاجورد
بدو کفت بهرام شیر ارکرم

بفرمود تا لشکر با شکوه
اکرتان بدی ور بنیم جان بدی

کذار ندو ماندن بدو نه
چنین داد پاسخ کز شیر نیست

بیاید خداوند و بر دش نماز
براو آفرین کرد و بنهاد سر

همان بخت بد هر شهای منست
بدو کفت بهرام کورا بکوی

برین خانه تقدیر بد از نخست
بیاورد بسیار مردم ز شهر

کنی طاق سرپای و جای بلند
خریدی همی مرد بازارکان

کجا چه خواندی مر زمان
کجا ای دکر خانه جوی روان

نه پوشیدنی دیده دانکی
بدو کفت امید نه جای امید

چنین داد پاسخ که امید و بیم
اکر جان بدی نه ارزان بدی

مرا سیزر کفتار تو خیره نیست
کی خانه بکزین کز اندوه و بیم

بران جامه کز پیش فرمود شاه
بیامد چو دیبا چکند بر بهشت ماه

ترا روی چون لاله اندر چمن
توئی شاه پیروز و لشکر شکن

بکیک اندر آورد کاه ترا
سپاهی که پیشند کلاه ترا

زخورد کی بجام و دام شدند
تا کنه جوانرا باده خرم شدند

همه ماه روی و همه دلکسل
عماری بیاورد و خادم چهل

زکوهر پسر بر نهاده کلاه
برفت آذرنوش با شکوهی شاه

بپیش تهان کمن بوی خویش
همی راند خرم با شکوهی خویش

رفتن بهرام کور بشکارکاه کرکان

بیامد سوی دشت نخجیرکاه
چنان شد کز آنجایکاه نماند آبشخت

کسی کرش زد دیار مردم ز شهر
برفتند بسیار مردم ز شهر

ده آهو کوری بهر چار کان
بیابان لشکر همی بر فروخت

بر کوک خورد و مهان خویش
کروهی بخورد و نامان خویش

زکرد سواران مدیند راه
سیاه اندر آمد بنخجیرکاه

پراز زن زن و کوی و بازارکاه
کی شارسان پیش آمد براه

پسین اندر کشیده عنبر فشاند
برسیدند تا مهتر ده کجاست

سیان ده این جای و ایوان کراست
برسیدکین جای و ایوان کراست

همی راند تا آمد بدین آن سرای
نکاه پستم اندر نه نوشش نه خور

جهانجوی را بسته شد دست پای
نه مردی نه دانش نه رای و هنر

فراز آر ای مرد مهمان پرست
بدو کفت خیری نه بهشت

کمر مرد مهمان ستودی مرا
کرا کفتی هیچ بودی مرا

که اید همه کارها بشنوست
بدو کفت بهرام کز هر دری

همانا ترا شیر مرغ آرزوست
بدو کفت اکر شیر مرغ آرزوست

که خوردی و خفتی بزی شادمان
چنین داد پاسخ که امید و کمان

کرآمد بخان تو ترسکس تنکند
بدو کفت اکر نیستت کو سفند

خداوند آن خانه دارد سپاس
کی خانه بکزین کز اندوه و بیم

چو های

چو های بزرکان این شنو بخت
کو بشنکرد شب زیر کی درخت

چو خانه بدین کونه ویران بود
کذر کاه دروان دشیران بود

کذر بود بد کفت از اندر مرغ
کر در خاک باشی بباید سپنج

چنان بد بکام همی آب سپرد
بیاری مهان آزاد مرد

برو آب خور چند و برو از بیز
چو چولی درین پنج خانه چیز

چنین داد پاسخ که کر مهتری
بنانی کمن جنک با شکری

داستان بهرام و فرشید ورد

چو نامی ورد اکفت فرشید ورد
سرآرد دکر بر من این روزکار

بدو کفت بهرام کی کام خویش
که هرکز نبندی مهی دو بهی

کذر بود بد کفت پروردکار
دوم چاره پیش او سپاه

چرا آمدی در سرای تهی
کرانی ای دشمن خاندان

نجنبد بد ازان سپر و آمد براه
همان اشتر و اسب هم زین شمار

بپرسید نامآور شارسان
کرانی مترا دشمن تن درست

کمر کو سفندش بود ده هزار
خورد از زمان ارزن خورد با بنیز

زبین برز اکنده دینار و اوست
کوازکو سفندش مدانی شمار

نشانش همی کرد بد شیر
بسی نیست زاجا بد زنکاه

چنین کفت باجاودان شهریار
بدان خار زن داد و دینار چند

بدو کفت کاکنون سوی آرچند
سوار و پیاده دلفروز بود

کنام آن مرد بد روز بود
بدان خار زن کفت از اید بره

دری کز کرد پیشه کار
بدین مردمان راه بنمای راست

ازان خواسته صد یکی ور راست
بدو کفت اکر آبی باید کرای بکفت

کرانمایه اسبی بدو داد کفت
بیاورد لشکر بکوه و بدشت

شتر بود بردشت ده کاروان
بهر کاره ان بر یکی پایه ان

همه دشت و کوه و بیابان کنام
کس اندر ایکیتی مدانست نام

بتخت آفرین کرد بر کردکار
کو ایست بر و زه پروردکار

چنین گفت کای شهریار جهان
نه کار کسی باندازه به
ندانست کس نام او در جهان
پی افکن کی گنج ازین خواسته
چنین خواست کز کس نماند در جهان
چنین گفت کو نیده کاندر زمین
نشانش پدیدار ناند هنوز
بسی مان بخفتند پویان براه
ز رنگ گشت دیده پر از آب کرد
تحت آفرین کرد بر کردگار
خداوند دانای دادگری
نوشته یکی نامه کرد او بسے
یکی پاسبان بد برین خواسته
بزیر زمین در چه کور چه پنک
فریدون نزیبد است اندر جهان
پدرم آن کز او دل پر از درد بود
توان خواسته کرد کس بر هست
نشان پسری کز پگاه گشت
کسی را کرد و ام است و دشمار نیست
ز نامای گر بی شوی دلی پر خوش اند
نهان کرده دینار خوشید و درد
بفرمود تا تخت شاهنشهی
می و جام بردند در لشکران
بهفته دران پس کی شها بیوم
ز شاه و ز درویش آن کو مرد

شه شهریاران و تاج مهان
دل شاه از اندازه ها تازه به
میان کهان و میان مهان
سیم سال را کرد او آراسته
نهی دست و پرغم نشسته نهان
ورا از رد کو سر فرو نیست ازین
نویسنده را پیش خسته ترست کز
بدان تا بزد نامه نزدیک شاه
بره های جنگی پر از تاب کرد

نامه نوشتن بهرام پیر پرنین تا گنجها را بمجان رساند

همین مرد را نیز پرستوری
دل و جان ز افسون شدن کاستی
گزو خورد و پوشش نباید بچنگ
همان ایرج و سلم و تور از مهان
بدو داد کز ناجوا مرد بود
منیژه و مهر سوی یک سوی ست
بچشم گرانمایگان خوار گشت
یا ز رگانی پیش یار منست
گرانمایه ای کز بزرگان بود
بدان پیران تا نباشد بدرد
بباغ بهار اندر آرد رسے
یا پرفرستند بر مهتران
اگرچند با برز و بالا بوم
اما خویش را شستی و نیکی برد

کرا نامزه داد ست می بگذرد
کی کم شده نام فرشید و ور
بدو داد نامه می داد شاه
ز خسرو نشانسان و یزدان شناس
دبیران بگانه را خواندم
زبن باد بر شاه ایران درود
برین گونه پیمود راه دبیر
چو آن نامه برخواند بهرام گور
بفرمود تا پیش او شد دبیر

خداوند بهروز و روزگار
خداوند دیهیم و نام و نشستی
زبزدان بود پوشش و مهل و درآس
چو باشد یکی را نماند سود
بر آنم که از گنج و دینار و خواسته
بر آنم که از گنج و دینار و خواسته
بر آنم که از گنج و دینار و خواسته
بر آنم که از گنج و دینار و خواسته

ز نرمی نه بیند کس از تیزی
دل و جان ز افسون شدن کاستی
گزو خورد و پوشش نباید بچنگ
همان ایرج و سلم و تور از مهان
بدو داد کز ناجوا مرد بود
منیژه و مهر سوی یک سوی ست
بچشم گرانمایگان خوار گشت
یا ز رگانی پیش یار منست
گرانمایه ای کز بزرگان بود
بدان پیران تا نباشد بدرد
بباغ بهار اندر آرد رسے
یا پرفرستند بر مهتران
اگرچند با برز و بالا بوم
اما خویش را شستی و نیکی برد

همان بد کز این مرزها پاک بود
بران دشت هم گرگ و هم گوسفند
نشانم ازین رنج بنیاد و گنج
همان شاه گیخسرو و گیقباد
کسی زین بزرگان پدیدار نیست
کسی کز تو پوشیده دارد نهان
کسی را گنج چیز بود کو خورد
بگرگوی گانی گر هستی تیم
بدیشان بخشش این مژده ها بایسته
مرا در ره دینار و گوهر خاک
بفرمان یزدان بگردد بخاک
چنین گفت با موبدان کهربار
می بستم و مرگ و دیو انها
کجی تنانش چو اندر پس است

زیزدان بود پوشش و مهل و درآس
چو باشد یکی را نماند سود
بر آنم که از گنج و دینار و خواسته
بر آنم که از گنج و دینار و خواسته
بر آنم که از گنج و دینار و خواسته
بر آنم که از گنج و دینار و خواسته

وزین خامشی گنج گیفر برد
نه در بزم گاه و نه اندر نبرد
می خند و گفتار من بد کناه
نه است کردن بخردی سپاس
بدین کوه آباد بنشاندم
همان زنده تا نام تاریست و بود
بدان تا نه پیش اندر افتاد ازان نامه کور
قلم خواست طبلی و روی حریر
خداوند بهروز و روزگار
خداوند دیهیم و نام و نشستی
زبزدان بود پوشش و مهل و درآس
چو باشد یکی را نماند سود
بر آنم که از گنج و دینار و خواسته
بر آنم که از گنج و دینار و خواسته
بر آنم که از گنج و دینار و خواسته
بر آنم که از گنج و دینار و خواسته

بلی آرزی و را پیشی بایدت
چو سال جوان برگذشت چهل
چو کام خورد مرگ بگذاشت میغوب گشت
شوم پیش یزدان چو شصت و پاس
کنون بر گل نارد سیب و بهی
بر و شد و بویا بهار ی بود
چرا بهد بانی پوشیم خز
کنون کردن کور کرد و سطبر
کر هنگام کور است و تیز اکهان
بدانگاه گیرد پیام شیر
ز مر کشوری پهلوانا نجوی
بیاورد لشکر بدشت شکار
همه زیر دستان زبیش سپاه
چنین گفت کای شب شکار نشست
کنون بیک رم تا چاک روز
چو این بیشه از شیر گردد تهی
بود آگنت و باد او دان بگاه
همانگاه بیرون خرامید شیر
ولیکن بشیشه بیازم بشیر
چو شیر اژدها دید برپای خاست
بزد بر بر شیر شمشیر تیز
بیامد کر شیر غران دلیر
بدو گفت موبد کرای خوب چهر
کنون باید آرزی بودن نشیر
جهان هم کذه و ز شیران تهی

چو خواهی کجا خورد نگزیر ایدست
غم روز مرگ اندر آید بدل
رکاوز بر تاج ناخوب گشت
بباشم ز کردار او ناسپاس
ز نرم شاهی بباشد تهی
ی سرخ چون نمک ری بود
بتخچر بیاید شدن سوی کز
دل شیر نر کرد دو زور میر
نیاسودن از یافتن نیز بان
نگاری کنیم ار بیاییم دیر
سوی شاه ایران نهاد ند روی
سواران شمشیر زن سی هزار
برفتند و کندند مر جای چاه
کز بر جال ایشان بگذشت
کز بر خشان شود مور کی فسوزد
بتیر و بشمشیر شیر افکنیم

کشتن بهرام گور شیر از اودشستن در جشنگاه

دلاور شده خورده از گور شیر
بدان تا بخواند کسیم نامه بر
بیالود دست اندر آورد راست
بسکد جفت او جست راه گریز
گر جفتش می بگیرد و رو شیر
مدارای می برتن خویش مهر
گوراز مهد کان بچه دارد و بزیر
تو چندین چرا رنج بر تن نهی

بیاران چنین گفت بهرام گور
بپوشید بر گرده پشین بتای
می بخ زد بر سینه اسب اودی
بزد تا بیایش بدو نیم کرد
بزد خنجری شاه بر گردنش
همه شیر بیرات با یکجان
سه فرسنگ بالای این بیشه است
چو بهرام بنشست شاه ارجمند

کنون سال من شصت بر سی و هشت
چو خواهی چنین گفت بهرام گور
چو یکمی کرد و سپر بر سفید
کنون بزم و بازی کنم سی سال
بشادی بسی سال بگذاشتم
چو گرد در خ سیب بیجاده رنگ
هوا راست کرد و زگرم و سپرد
برآن دشت نخچیر گاری کنیم
سگ و مرغ با بوز و شاهین و باز
چابان کرمن دیده ام رنج کز
همی بود تا ابر شهد پوری
ازایشان کزین گرد کردنکشان
بیرد خرگاه و پرده سرای
بدان تا نهفتند از چاه خرخ
کز فرد ا باید مر اشیر جست
بتیر و بشمشیر شیر افکنیم

بسی روز برشد دمانی گذشت
زشادی باید بریدن امید
چو طغی شکست اندر آید بچال
ز تاج سهی بهره بردا شتم
شود آسمان همچو پشت پلنگ
زمین تیره و آبها لاجورد
که اندر جهان یادگاری کنیم
بباید کشیدن براه دراز
شده چون یکی تشنه غالاش گرگ
برآمد جهان پر شد از لشکری
کسی گور نخچیر دارد نشان
همه خیمه و آخور چارپای
کشند ار برخرخ چندین هزار
بخیسید خرم دل و مندرست
همان اژدهای دلیر افکنیم
ازان پس مر اگور کردو دری
سوی بیشه رفتند شاه و سپاه

کو تیر و کمان دارم و قصد و زور
باسب تبرزه اندر آرم دو پای
بزد پاشنه مرد نخچیر جوی
دل نره شیران پر از بیم کرد
نزیک نیمه پسر بود و دیگر شش
همه یکسان شیر مادر میکان
دل بد دل از شیر مادینه گشت
بهمان یک خنجر خنگ شیران بخست

چو آن رخم دیدند بر باده کور
سر مهتران جهان زیر راست
یکی مژده‌ی کرد نزدیک گشت
زدرگوی دزنامداران کز
پذیرفت بهرام یا تاج و پای
زبخشیدن او نوآمد شدند
بمیدان بدی مس او دار گاه
بگفتی کرای داد خوابندگان
وگرمرگ پیراست و بیکار و پست
وگرنی بدرگوه کاهد نیز
همین قوم ترزد کوهره بهم
کنند کاره‌داری بدین چیز رای
سخن زین نشان هم دارید راز
بتوزم دم گفتی کشم درم
درازکار داری بود نیز رنج
کنایش ازان پس درنجیر باز
برفشند گردنکشان سوی اوی
شبستان زرّین بیاراستند
زرده‌وی و بانگ و نای و سرود
دو هفته همی بود دل شادمان
شبستان خنجر اندر بازکرد
ازان خوب رنج شاه ایران زمین
هم اکنون بدینار خنجر ورخواه
زهر کشوری باج نوخواستند
پس آگاهی آمد بهندوستان

هر دو گفته بیشمر روزگار
فلک بندهٔ تیغ بیشمر اوست
گر یکتن بیاید اندرین پهن دشت
بسی گور بر بودند لی رزم جنگ
بخواهند بودند شان نیز شاه
بسی تیز بافت و فرخ شدند
پیاده شدندی بر او سپاه
بیرزدان نپیچید از بدکنان
سر انگبس کو را نیست نامدار
از انگبس کو دارد نخواهند چیز
تمان باره و طوق و افسر نهیم
ندارد دل شیر نر پیش خدای
گر از راز داران نیم بی نیاز
بدرگاه چیره و نهاد مدروی
پرسندگان رود وی جوابی شنید
زمین داد مر آسمان را درود
درگنج بگشود گاه زمان
بیازرد گنج درم باز کرد
برآشفت و در رود بر لب بکشید
ز گنج ری و اصفهان بار خواه
زمین را بدینار یاری دهند
بگرگ و یکین و تبار و بوم

بدو شاه گفت ای خردمند پیر
زنگوپال و تیغ و تیر کمان
بدر یک شبه‌ی خفر و مندر حیت
ابا موبدان گفت فردای سپاه
هم موبد خنجر فرود مرجای خواب
هم از خورد و نخجیر و آرامگاه
پرازمی گرفت آن زمان شهریار
که گر مهتر از داد او مرد پیر
که مهتر مرا خود اندر خورم
همه روی کشور پر از کین اوست
زمین در میان گهان و مهان
چنین تاج با تخت ننگی مباد
فرستیم تا خوان آذرگشسب
بیاریم و تاریم نازان بشهر
پس لشکر اندر میرفت شاه
بگرگین بدین لشکر نام دار
بنیزه کمان بر شود دست نرم
چو تر دمک شد بانگی نره گور
سر اسپر بروخواند مدافرین
هم از خسروان برتر بگذریم
از دوار تر در جهان خورد نیست
ماکه نبشته یازند شیر
سراندر زکردان و جنگ آوران

طلایه زود بیابان بنشرنه — بفرمود مهتر پهلوان بیزن — بیاری سی بگذرانند جهان

چو خاقان چین آن سخنها شنید — آمدن خاقان چین و قیصر روم بجنگ بهرام و اجله کردن امیرانیان با ایشان — نه اندیشی لشکر و نهان

درم داد و پیروزی ایران نهاد — سپاهی زچین و ختن برگزید

درازروی قیصر سپه برگرفت — زنزدیک و چین در آباد بوم — سرمرز جویان برزم اندرست — زنهار بر دل نیاورد یاد

بایران چو آگاهی آمد زروم — که تخت فرود آمد از بخت شوم — تراول سیاری و رزم آورست — همه کشور و مرز در بر گرفت

بگفتند با شاه چندی درشت — بدان جوندان نامبرده راه — گزاردانش برتر ان برسرست — زنزدیک و چین لشکر آمد بدشت

چنین داد پاسخ جهاندار شاه — من ایران نکندارم اندر جنگ درنگ — ازایران بگذرانم این درد و رنج — که قیصر سپه گرد او برگرفتند

بفرمود تا پیش او شد دبیر — ورا پیر خون دیده مرگشتن — بجوید دل مردم بارسا — سر مرز جویان برزم اندرست

همی گفت و پاسخ بران هم نشان — نه اندیشد از کارش اندر جهان — که او دار گیهان مرا یاورست

دل شاه بهرام چو بشکرد — وزان آگهی پر زتیمار شد — تن کرد خود ایدر که فرستند خوار — که او دار گیهان نماینده راه

هم شهریاران زکارش بپیچم — ورا نیز کشتن دل شده بدونیم — کزو نیز همسر زبالستان بهای — بخنجر و نیزه و تیر و کمان

جهانجوی پیشم فرستاد خواند — زخاقان و لشکر فراوان برانند — وگرراه او و بزرین خورشید چهر — سپاهی زچین و ختن برگزید

سراسر زچین تارن پر زمهر — سوی آذرآباد گان برکشید — که با گنج لشکر بدارد نگاه — زنزدیک و چین لشکر آمد بدشت

برادرش را بخت و کلاه — ازانشوی آذرگشسپ آتش راه — بدان جوندان نامبرده راه — چنین داد پاسخ جهاندار شاه

وزانجا که لشکر اندر کشید — گرانمایه جایی چنان هون سزید — من ایران نکندارم اندر جنگ درنگ

گرازجنگ بگریخت بهرام شاه — چرا نجوشان همی نرگ کنند — ورا پیر خون دیده مرگشتن

بگنجش زسی فرسخ آورد بر — وزان پس چو گفتار ما گوش کنید — بمیرد دل مردم بارسا

گزینان همه سیم پراکنند — سر مرز جویان برزم اندرست — نه اندیشد از کارش اندر جهان

گزایران یکی مرد با افرین — که او دار گیهان مرا یاورست — تن کرد خود ایدر که فرستند خوار

چنین گفت نزدیک خاقان چین — بخنجر و شمشیر و کنج — که او دار گیهان نماینده راه

چنین است کاین رزمگاه منست — همیگفت ازین گونه با لشکرش — کزو نیز همسر زبالستان بهای

سپیچ است هم آنچ مردان کرد — همیگفت کرگس کزین پاک دشت — همه دل بکشتن نهادند راست

گرانمایه نیهای ما کشت بد — که امشب بگیرد سراپرده من — بدین گونه با لشکر بیهمان

که بهرام رفت و سپاهی ببرد — همیخت از کارگاه لشکر نهان — سپاهی زچین و ختن برگزید

سپاهی و شهری نماندی بجای — که کشته و نیمه زان شهریار — همه کشور و مرز در بر گرفت

یکی موبدی بود ناهش حمای — دگر رام برزین زرم آزمای — زنهار بر دل نیاورد یاد

ازایران دبیران آوه دو هزار — ازایران و بیران بیاورد لشکر — همه کشور و مرز در بر گرفت

خردمند نرسی آزاد چهر — همه کرده پیشه کارزار — زرنگ و زچین لشکر آمد بدشت

چو از پارس آزادگان را بخواند — گرم فرمید او را و هم داد مهر — تراول سیاری و رزم آورست

چو بهرام رخ سوی آذرگان کرد — خان بود و تره و بزرگان و خورد — گران مایه جایی چنان هون سزید

سوی موبدان شد زموبد سپاه — پای رفتیر باد جوباد — چرا نجوشان همی نرگ کنند

ازان پس چو گفتار ما بشنوید — باگاه گردن زبهرام شاه — ورا پیر خون دیده مرگشتن

کزایدر بگاه فارست و تاختن — بدان بر نهادند یکسر سخن — بمیرد دل مردم بارسا

کزنهار خواهم من از شاه چین — بهرسیدن کردن براو آختن — نه اندیشد از کارش اندر جهان

چو نومید شد آمد بهرام شاه — بهیلان و لشکر بپوشم زمین — تن کرد خود ایدر که فرستند خوار

شنیدند ایرانیان این سخن — که او رفت با خوار مایه سپاه — کزو نیز همسر زبالستان بهای

چو خاقان بایران خرامید تنگ — نگذرتا چه بایست کردن بچین — همه کشور و مرز در بر گرفتند

همه چاره ساختیم تا جای ما — نماند برین بوم و بر بوی رنگ — زرنگ و زچین لشکر آمد بدشت

ورا برگزیدند ازایرانیان — بماند بابا نگ سلیحهای ما — تراول سیاری و رزم آورست

که آن چاره را نیک بشناسد ما — که آن چاره را نیک بشناسد ما

نوشته پس نامه بسته دوار — نامه نوشتن ایرانیان بجانب خاقان و بست فرودن — ازایرانیان تر و آن شهریار

سر نامه گفتند نامبرده ایم — فرستیم تا پورش آفرین — همه نیزبا به بهاباج و ساو — که با جنگ ترکان ندارم تباه

زچیزی که خواهی زایران زمین — خود و نامداران پاکیزه رای — سیام بزرگان نخاقان دهاد — دل نام داران ناکشته شاد

سپاه زایران بچشته همای — که آمد زایران بخاقان پیام — پرستش کرانایه خاقان گرفت — دل و جان خاقان چو گل بر شکفت

درازنوی بهرام شاه — که آورد لشکر زایران بجنگ — بخز اگر گروهم برای و درنگ

بگفتار چنین گفت خاقان چین — یکی پاسخ نامه بهشت گرفت — که جان ناکان خود دهاد بجفت

فرستاده را خیره بسپارد داد — درم داد و بسیار رود و دینار داد — گهر زی کشور چو پر تندرو

بدان گفته شیم همداستان — که گفت این فرستاده را راستان — همه بهای و لیران رسید

بداد و بفرمنگ و رنگ و بهی — چو من پاسپاه اندر آرام بمرو — زخاقان بگفت آنچ دیدو شنید

بمرو آمد و زان پس بگذرم — بیاشیم تا باج ایران رسید — نیاید کسی را زنهرام یاد

بمرو اندر آورد خاقان سپاه — فرستاده شد بایران رسید — طلایه دو اسین از زلزله

بمرو اندر از بانگ چنگ و رباب — جهان شد زگرد سواران سیاه — چو آسوده شد سر بخوردن نهاد — زدیر آمدنشان بدل خشم داشت

بشکارگی بجلیس و با بانگ چنگ — کسی را نبد هیچ آرام و خواب — سپهر اندر آمد بزین برنشست — یزم و بی روز بگذاشتی

درازنوی بهرام شد اربود — شبه شب بروز اندرین رجنگ — همه باج ایرانیان چشم داشت

بیاورد لشکر زآذرگشسب — سپهر از دشمن چشمه بیدار بود — شب و روز بیکار آگهان داشتی

اباجوشن و ترگ و روی کلاه — نامه نوشتن ایرانیان بجانب خاقان و بست فرودن — همه بی نبد هر کسی با نسب

همیرانداز ایشان گذر گاه سیل — تا بل گذشت ازدر اردوی پیل — وزآل سوی شهر گران گشید — شب و روز چون دو تو یان براه

زگرگان بیامد بشهر اندرون — یکی ره نمون پیش او در شتاب — بگوه و بیابان و بیراه رفت — همه ره بهای ولیران رسید

برو اندرون دید بان داشتی — بتیره شبان پاسبان داشتی — بیامد شتابان سوی شهر مرو — زخاقان بگفت آنچ دیدو شنید

چو بهرام بشنید ازان ساز گشت — که دودست خاقان زکار جهان — بنزدیک آن نامور انجمن — نیاید کسی را زنهرام یاد

بگمیش آمد هنگام روز — همه رهنمایان بر آراستند — بتنها بر آنجمن گشتمین است — طلایه دو اسین از زلزله

دواده برآمد زنخجیر گاه — بیاورد و بنهاد پیش سپاه — براسوده روزی بران رزمگاه — چو آسوده شد سر بخوردن نهاد

چنان شد بخون خاکه آورد گاه — که بر گشت بر رنگ بنجوش شد — همه چشم هر رنگ بنجوش شد

زگرگانه همه لاژ مارد زابر — سراپرده خاقان گرفتار شد — توگفتی همه لاژ مارد زابر

چو پیچید تن ازرنج دارا زمین — سپهبد بگشتمین آمد بمرد — بروز و زروشن شب تار شد

برانداز از چنین پایان کس نماند
بکشته در جنگان کس نماند

بدیگونه میخت و پیشگاهی
پس پشت او قارن ماهوی

زپرورزی چین برش مهراخت
همه کام شادی زیزدان شناخت

همی بود در مرو بهرام گور
چو آسوده تر گشت بر دو پیشور

یکی روز یک شب بآموی شد
زنخجیر بازی جهاجوی شد

چو خورشید روی هوا کرد زرد
میندخت پیرامن لاجورد

بدشت نبرد آرش اندر رسید
یوم و برش آرش اندر رسید

بیاده پیاز خون و دل سوگوار
همه پیشکار بهرام لفت

گزاید نگر خاقان کرخار شد
زعهد جهاندار بیزار شد

گزارنامهی باژخواهی ردا ست
برین سر پیکانان چرا ست

دل شاه بهرام از آن لب بسوخت
که دشنه بچشم چشمش بدوخت

چو مهر جهان جوی پوشیده شد
دل مرد آهسته آشفته شد

لذان کار جون کام او شد روا
پس آگاه پیشه زرگان تو

بر آسود کمهشه لشکر براند
زرچین مهتر ابرجوش خواند

بهنوای گنده جز لفرزان شاه
همان مرجوان میانجی براه

مر او را بهوران وچین شاه کرد
لی تخت تو آفرین ماه کرد

دل شاه ازاندیشه پرداخته
چو شد کار توران زمین ساخته

بررسی یکی نامه بنوشت شاه
زنگار ترکان و کارسپاه

نامه نوشتن بهرام بمزدیسنی

خداوند پیروزی و دستگاه
همه بوذنی زیر پیمان اوست

خداوند کیوان و بهرام و ماه
نوشتم یکی نامه از مرز چین

خداوند گنده گزاینده جرخ بلند
زگردش بلفرز اندر اندوه چهر

خداوند هرمزد و ناهید و تیر
همه مرز شد همچو دریای خون

بزرگی و خردی لفرزان او هست
کنون پیش نامه من با سپاه

بسه بود چندانکه گفتی سپهر
بگرد جهنده دیدگان پرزخون

کنون پیشه آورد و پوشش بزیون
رنشادی دل پاد تا تو مید

چو این نامه نزدیک نزدی رسید
ابا رتمد نزدیک مربد شدند

بپوشش بزدیک موبد شدند
دل نام داران زنشور شاه

بپوشش بزدیک موبد شدند
دل نام داران زنشور شاه

همی بود هیچان بمهر جایگاه

شادی برآمد زایران خروش
مر پهلوانان سپهدار هوش

بدان مایه لشکر گرد این کمان
گزاید نزدیک بر آسمان

چو پاسخ شنود نامه از خوب و زشت
همین پوزش ما بیاید نوشت

بپیروزی نرسی گزاید ون کنم
اگر چند فرمت زبزرگان کناه

پاسخ نامه بهرام از نزدسی

مران نامه را زود پاسخ نوشت
همان از نژی لوم دشنه زنگ

گزایران یان ازنی لرد و رنخ
گرفتند خاقان چین را بشاه

کی موبدی نام او برمهر
بدین رفتن زاد یک شاه چهر

زگفتار او شاه خشنود گشت
خجانی دخشی و علمی زدان

برفتند با باج و برسم بدست
نیایش کنان پیش آتش پرست

چو شد کار تخته کار آشکده
همه جای نوروز جشن و شده

پرستش کنان دست بر بر شدند
همه موبدان پیش آذر شدند

بیاده گزران بشهر صطخر
گزارندگان را بدو بود فخر

مزار و صد و شصت قنطار بود
درم بود دو هم سیرخ دینار بود

بیاور دپس مشکهای ادیم
بکسته در وی همه زر و سیم

بفرمود آباد کردن رنگیج
یکایک بر ازان کار تنها دنگیج

بدیشان بخشید گنج درم
زبخشش بند شاه روزی دژم

چهارم مر آزاد کار گرد
فزون ماند از رد یک ابزد

ششم آنکه اندر زراه دراز
همه ساز تن ویژه خویش راز

غنیمت همه بهر لشکر نهاد
نیامد زنیها دنگیج یاد

کهه باکوه اندر و آژده
کنبد نده دیوار آشکده

وزان جایگه سوی طیسفون
گزینی بد و موبد رهنمون

چو زینی بدید آن سر و تاج شاه
درفش دل افروز و رخشان سپاه

بفرمود بهرام تا بر نشست
گرفت آرتمان دست موبد بدست

بخشید گنجی مر دین را
درنگه زندان گشودند باز

سیم روز زم روان شاختند
فرستادن بهرام عهد نامها باطراف وجوانب

همی خوردن اندر چکاد چهل
خرد بر دل خویش پیرایه کرد
بداند کزو داد و خرسندیی
بنالد بنپذیرد و دارد چاه
گر ایدر بماند ز تو نام و بس
ز ایران بر آنم بماند نگار
بدست من اندر گرفتار شد
بخنبه کی پشه من مباد
بهر کاروباری و خود کامه
ز اهریمن کی در ستایش بود
دگر آنکه باشد مرورا نژاد
کسی را که دولت دهد فرهتی
همه بندگانرا بدارید خوار
بدین عهد باشد همه مالی کنید
بدانش روان را توانگر کنید
بزدان گرایید و فرمان کنید
مران نامبردار را کز گذشت
مران هیرکان دور گشتار را
پس آنگه بنوشد رخشان چرم
خداوند تخت و نگین و فر و ور
بهر موبد و نوبد و هیربذ
همیگفت هرکس بزدان سپاس
همه خوانند آفرین بر جهان
یکی نامه بنوشت شاهان بهر
بپیچ سخن از مردمی مایه کرد
نباید که گوید در بدخویی
وگر گشته افتد در بیگناه
بی آزاری و داد جوید بدوس
شده نه آنکه بد خواه با تیغ کوه
بخت تو کان نکوبی رشد
بخرد راست اندیشه من مباد
بنوشته بر پهلوی نامه
کزو رود و شادی بناشد سخن بهر
گریزند از رفتن چیز یاد
بهر جای بی رنج بی فرهی است
گر بیشه بر بنده گردد کار
ابر کهتران مهربانی کنید
خود را همان برتر انگیزنید
روانرا بخلق کرم کان کنید
وز اندازه کهتری برگذشت
بزرگیش آزار خواهند بند
سر نامه بر کرد مسکین دبیر
شهنشاه بخشنده بهرام گور
همیفت با نامه زمستون
کرا ست این جهاندار یزدان شناس
بران داد او گر شهریار جهان
وگر نیز زو کار کردن بدی
سپاهی ز خوزان دن بار بهید

سر نامه کرد آفرین از نخست
همه بندگیها ز یزدان شناخت
سر انگبس گزارگار داران من
بکوشید نا رنجها کم کنید
بدین گفتهای پر ارمن
یکی نامداری چو خاقان چین
مر اگر دبیر آیزد ان پاک
نخواهم خراج از جهان معتمال
گر ایدر دبیری بود در همال
بجوید داز کین مدارید یاد
برآریم از ان آرزوگاه شان
هنرمندر اسپر فرازی دهی
بدیوانهاشان نویسند نام
دل نامدارو تابین و دین
بی آزار باشید و یزدان پرست
بکوشید یمان ما نگسلید
بجوید آزاد همالگان
بزرگش نخوانند کان برتری
بزرگوار سنده بر جان انگبس درود
بفرمان او هرکه گردن کشد
سر مرزبانان و گند آوران
چو این نامه آمد بهر کشوری
زن کودک از شهر بیرون شدند
وزان پس بخورد ن بیارا سپند
همه نیز پیرامون بهر ما داد
کسی گوش نیارا ست آید بگنج

بدان گونه رفتند شاهان بشست
خرد جست و با مرده دانا بساخت
خردمند و جنگی سوار ان من
دل نامداران من شاد جنبید
کو ایم همین نامدار انجمن
جهانجوئی و با تاج و تخت بگزین
سر دشمنان اندر آید بخاک
گر ایدر دبیری بود در همال
بجوید داز کین مدارید یاد
برآریم از ان آرزوگاه شان
هنرمندر اسپر فرازی دهی
بدیوانهاشان نویسند نام
دل نامدارو تابین و دین
بی آزار باشید و یزدان پرست
بکوشید یمان ما نگسلید
بجوید آزاد همالگان
بزرگش نخوانند کان برتری
بزرگوار سنده بر جان انگبس درود
بفرمان او هرکه گردن کشد
سر مرزبانان و گند آوران
چو این نامه آمد بهر کشوری
زن کودک از شهر بیرون شدند
وزان پس بخورد ن بیارا سپند
همه نیز پیرامون بهر ما داد
کسی گوش نیارا ست آید بگنج

زمین یابد او باد و سالخورد
چنان شد کزو ارنبدگان اصفری
زشاهی جوان شد دل مرد پیر
نبرسی چنین گفت شاه جهان
خراسان ترا دادم آباد کن
پدر گر کند گرد عهد ان
بدو گفت یزدان شاه تو باد
چو نزدیک شد هفته بر گذشت
بدو گفت شد کار قیصر دراز
کسی کش فلاطون بود رهنمای
بپژمرد چون مار در راه دی
زمردی و گردی جا تگرد
مرا گر جهاندار یاری کرد
بزرگست و نیسم و دارو نژاد
درا پیش خوانیم هنگام بار
دراج این روز نا یابد شناخت
سپهبد فرستاده را پیش خواند
بگیتی گرد و دست سر انگشت نیست
درا گفت گاید بادی تو دیر
کنون کار ما جلگی تازه گشت
سران پادشاهی که دارد خرد
زبانه ترا راست گفتن بهر
ورا وی رسانم ز قیصر بشاه
بدو شاه گفت این بجتها بگوی
بفرمود تا موبد موبدان

برنگ گل نارگه نار بهار آرزو دارد
بدیار گان خوانشدی مهری
یکی شاخ نرگس بنیی دژم
جهانگیر گردد ز جهاندار یاد
گرای پسر در آنه رمان جهان
بفرمود تا خلعتش ساختند
بر تن و دو هفته درنگ اندرش
بفرمود تا موبد موبدان
بیاید بخنکوی دانای پیر
مرا رزم خاقان ز تو یاد نیست
بخنکوی گفتار دارد بهاد
سخن تا چه گوید که آید بکار
چکد آنکه با مادران لب بخست
زنامور بارگاهش نشاند
بر تخت چشمه و نیز اندر نوشت
زدیدار این روز نا یافته سیر
ز انبوان ایدر بی اندازه گشت
ز کف حشمه و مندرا ش برد
کجا دید یاد این سر و تاج و گاه

جهانرا بر اندیش نهاد و مردمی
یکی شاخ نرگس بنیی دژم
جهانگیر گردد ز جهاندار یاد
نبرسی بفرمود تا بیدار شاه
نکرد تا بنای بخیره داد گر
بفرمود تا خلعتش ساختند
بر تن و دو هفته درنگ اندرش
بفرمود تا موبد موبدان
بیاید بخنکوی دانای پیر
مرا رزم خاقان ز تو یاد نیست
سخن هرچه گوئی تو با هیچ و سیم
بیزدان خردمند بر گذیده
اگرچه فرستاده قیصرم
دو دیگر که فرمود با هفت چیز

پر آواز بیخواره شد بام و کوی
خردی کسی ز ان نگشتی دژم
چو کیهر جهان گشت از اکوه شاد
کز اندر برو با کمین و کلاه
سیاوند یکتا اندرین ره گزیر
کز انایه کیهی پیروا ختند
خراسان تن آسان نگهدار اندرس
برفت و سپاه و چندی ز ردان
روانش ز فرهنگ شه ایمن است
کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم
کز ایوز نگارش آید به پیش
که نیروان و بهره و بیهم و زور
فرستاده ان را تاج بر سر نهاد
چو خاقان نیاید به پیوند کی
ز مردم نیم از جهان بی نیاز
کز شادان بدی تا بکرد و سپهر
بر تخت پیروز بخت خویش
سخن گفت با داش و یاد کیهر
کز ارای پیچ اب زداست
وز آوز توی فرخ بهیم
بدانديش را روز بار یکیست
همان چاکر شاه را چاکرم
بپرسم ز داننده کان تو نیز
بخنکوی را هشتر آب روی
ابا شه پیش با ما مور موبدان

سوال کردن رسول قیصر از بهرام

سخنگوی بگشاد راز نهفت — سخنهای قیصر بموبد بگفت — چو چیزی که دانش فزاید همی — چو چیزی که دانا بدو نگرود

وگر آنکه پیرو خرد باشدی — ز هر چیز آنش خردمند بود — بشد خوبه و آنکه دانا بدند — خور و شید و ماه و شبانا بدند

خور و شید شاخ بلند آفتاب — بگیتی نشد کس بتیزی شتاب — ز تنگیش مندی و رنجش بنام — فرستاده را داد و بیدار شاه

بپرسید روی زمین سر بسر — پر از راستی کرد و کیتی جهان — وزان پس چنین گفت با موبدان — کی دست بد اوشاهان دراز

همه دست برده بکار بدان — همه زیردستان برنج اندرون — بهر جای گسترده بد کار دیو — همه پاک در گردن باد شاست

مدارید گر دیو دارد پسند — بگفتار او بر مشکنید — کنون رفت و روزی نیامد بپس — که بازیردستان مدارم کسی

شما همچنین چادر راستی — بکردار شیر است اهنگ او — بسا دیده گرتیز اکنشت کور — سرانجام گرنج زیر چادر نهفت

پروان و دارنده کو داد و هش — فریبنده دیو را دشمن است — بیاموزم تا نکند باشش تنش — چو چیزی که دانش فزاید همی

خلعت دادن بهرام رسول قیصر و اسباط موبد نزد کسرا

زبالای نامی و زرین ستام — فرو نیاز و دو پا هنگ و عنبر — چه چیز آنکه خوانا بدش اندرون — همان بیگمانه چه چون بگذرست

بپرده شد از جشن گفتگای — بموبد چنین گفت کای رهنمون — که هست اندر جهان همه هفت چیز

اگر تاجدار زمانه منم
بخوبی و رشتی بهانه منم

نه آئین شاهان بود و ماهان
چنین از بدی کردن اندیشتن

کس از مادر نزاده است همداستان
نشاهی کی کی بود راستی

بتاراج داد آنچه آورده بود
بنای تو مارا پرستنده بود

مرا سال شصت و دو خوانده بود
نگه کن کنون روزخاقان چین

چو اندر نگهای بیفروزی خویش
کنم همچنان یوم ادهین تو

اگر باج بفرستی ارجنگ را
ترا باد ولیران من پای بند

چو خط از نسیم موافق نگاشت
فرستادم ایکذ فرستاده

خداوند دولت خداوند زور
زبانها بر جان انگیس درود

سپهدار مرزو نگه دار بوم
نویسنده نامه را داد و گشت

چو بهنام دیزنامه بر مهر شاه
جهانگیر بخشنده بهرام گور

برآورده بود بسی در هوا
ستاننده تاج و سلطان روم

شکفتی بدان بارگه در بماند
بره یک شنگل نگهبان هند

هم اندر زمان رفت سالار بار
فرستاده آمد بدین جایگاه

خرامان بمیرفت بهرام گور
بر و بر فراوان سلیح و نوا

همه بندگان باگهرهای زر
دلش را بیاراست اندر نشست

برادرش را دید در زیرگاه
زبر وه دوان تا در شهریار

چو آمد بره یک شنگل فراز
یکی خانه دید آسمانش بلور

همه پایه تخت بود از بلور
درآمدن بهرام شاه بمجلس شنگل هندی

زبان تیز بگشاد و کف در مهست
در او دید تاج و بر تخت ناز

چو آورد بهرام بشنید شاه
نشسته بره بر شاه با فره و زور

بران گرسی زرش بنشاندند
سراوذار بهرام یزدان پرست

زبان برگشادم چو فرمان دهی
بفرمود و رزین یکی زیرگاه

چنین گفت کای خسرو کی نژاد
زدرگاه یارانش را خواندند

کز شاهان همتاج دارد هند
که هفتصد با کلاه سه

نخچیر شیران شکار دمند
که چون او ز مادر یکی نزاد

بخشش جوابی بود در نثار

چو بشنید شنگل نامه را خواستار
بپرسش شاهان نامبرده بود

بدو گفت کای مرد خیره سخن
کز ارضین پیاده بایران زمین

ملکزی همی گوید آن کز بکنج
همان بخشش افزه دین تو

کسی با ستاره نگوشد بجنگ
بهند اندرون لشکر ارای نیست

وگر گنج بر گستوان ورزد
سخنگوی و با دانش آزاده

وگر گیرم از تیغ و بخشش شمار
که جاوز اخره و با بندش یار بود

هزار اژدر بهندی رتنی در نثار
جهاندار بهرام یزدان پرست

همان چشمه عنبر و عود و مشک
فرستاده آن را بمهمان سرای

همه بوم ما را بدینان پرست
جز از نام دارانش کس آگاه نه

همه بوم را گاه دوریست راه
سواران و پیلان بدربر پیای

بزرگان همه زیر دست همند
چنین گفت با پرده داران او

شهان تاج دار اپستاینده اند
بپوشیده دیبا بگازران او

پسر دارم ازدی یکی شیردل
بفرمود تا پرده برداشتند

بود نام بردار پانصد هزار
بارجش زدرگاه بگذاشتند

گرآئین بدی هیچ آزاده را
برزدرنشانده فرادان گهر

بدو گفت بهرام کای نامدار
برین گونه دارنشانده گهر

زدرگرد و دانا پدیدار کن
بپیرامش بر زبرگستوان

مرا هیچ با مرز تو کار نیست
همی بود پیشش زمانی دراز

کزین کن زمند و پشتان صد هزار
بگنج آن نیامد که پیرامن

زمانی فرودآی و بگشای بند
چو درپیش شنگل بخواندند خوان

کسی را که با او بدست زمین هم نشان
همی بوی مشک آید از خورد نی

همان پهلوی نامه بر پرند

رخ تا چو گشت همچون زریر
پیامی فرستاد زی شاه هند

نباشد خرد مند همداستان
چو آن نامه بر خواند فرخ دبیر

وگر خاکه من مجو در پای اسب
کس از مادر نزاده و آموزگار

گزیر و نزار مرد و اندیشه خوار
بهنگام کاو پیش تاکیقباد

اگر زنده پیلش تو اند کشید
ز پیوستگان هم مزار و دوست

همان زنده پیلان و گاه مرا
سرت راجدا کردمی از تنت

زمین بر نتابد بپیلان مرا
مرا کفت بهرام کور ابلهی

همان کوه و دریا و هامون مرا
که گر بجوی راه گرگی مجوی

بود کس که خواند مرا شهریار
گرایدون که زایشان برای چره

وگر کنج گاو و زنان خشک
کسی کو که دور از یاوران

وگر دارد مردم و رد و مند
چو پیدا شود مردی و ارزتو

اگر زر و سیم است و گر گوهرست
چو بشنید شنگل پیام گفت

نشانه و بین مرز بر دیو گاه
یکی خانه دیدم آسمانش بلور

بیچارگی در پرستش همند
سواران و پیلان بدربر پیای

پرستندگی را فزاینده اند
چنین گفت با پرده داران او

گر ایشان فرستاده را
بفرمود تا پرده برداشتند

سوار آگنه خواند مر شهریار
ازارش همه سیم و پرگش زر

بخشش جوابی بود در نثار

بزرگان چو از باده گرم شدند
ز تیمار نابوده چیره شدند
دو تن را بفرمود زر آزمای

برفتند شایسته مردان کار
بیستند شان بر میانها ازار
همیکرد زر آن برین این بران

کشتی گرفتن بهرام گور با زور آزمایان شنگل

چو بر داشت بهرام جام بلور
بزد دایه‌ای و بیاورد پیش
بگفتند کاین مرد کشتی شهوم

بشنگل چنین گفت کای شهریار
بخندید شنگل بدو گفت خیز
بیا تا ترا من بیندم ازار

چو بازو زند آن بکشتی شوم
بزد دایه‌ای و بیاورد پیش
چو زیر آوری خون ایشان رزم

چو شیری که یازد بگور ژیان
گرفت او بتندی یکی را میان
شکست و بکرد بدو سنگ رخان

بپفشاد چون مرده در جای پست
شکسته بر و مهره پشت و دوست
رخش گشت از بیم چون زعفران

نشد هندوان تا مدارد درنگ
ازان زور بازو و بالا بگفت
در از چهل مرد برتر نشان

چو شد مست از می چو شکوار
بفرمود مرجای را بر نهاد
بیاسود مرجای بر نا بدید

چو زرین شد آن چادر مشکوی
چو بشنید چاکران بهند
شنیدند یکسر بر شاه بار

بیرون چو گان و تیر و کمان
ستون سواری بود پیلتن
بیامد بر خویش بنمود روی

گرفتند یکسر بره بر زمین
دلیران هندو سواران گزین
نشانه یکایک بر ایشان نشست

نماند همی مرغ بر شاخ را
نزدی و نترک آزاده را
بر ایشان همی کرد تیر آزمای

بخندید بهرام را گفت شاه
کرا ای پرهنر باید این جایگاه
بدین بیش و زور و دلیری و کان

بنانی که شهریار منی
کرا گرگسان داری و زور شیر
فرستاد کار از کمین نام و ننگ

نوازنده تخمه یزدگرد منی
برادرش خوانیم باشد گناه
نوادش شناسد نه فرزند ام

مرا باز گردان که دور است راه
بباید گریزید مر خشم شاه
بدو گفت تشنگل که تندی مکن

رسیدند چون برگشت و آمد براه
فرود آمد او باز گشت آن سپاه
بگفتا نباید ترا کردن شتاب

برآسایش دل آرام گیر
چو گیشه گوای می خام گیر
پس آنگاه و پیروز رایش خواند

وزان پس بفرزانه خویش گفت
که با تو سخن دارم اندر نهفت
که این مرد بهرام را چیست نام

شکفتست این بر دل مرد راد
برین داستان نهانی مباد
ورا نیز پیلان بهنگام رزم

بگو تا بیاشد برین جایگاه
کراورا کنم پهلوان سپاه
بجویی بگویش که اید ر نهیب

چو گوی دو اوبن اندر خرند
که از گفت من درد آن را نهیب
تو گوی مرا ورا نکو تر بود

بگویش بران رود کابشد صفوف
کوشش شه هندو بغرد وی اندر
بگو گر بیایی بتر و یک او دی

کند مرترا پهلوان سپاه
شوی در خز تاج و بخت و کلاه
مر آنجا که خوشتر ولایت ترا ست

بگویش چو فتوح اندر جهان
یکی جایی نه آشکار و نهان
بیاید بر ما بدین جایگاه

که مست و دینار و گنج و درم
چو باشد درم دل نباشد دژم
نوازنده شاهی کز او زنده تو

بسالی دو بار است بار درخت
ز فتوح برگند و رنگ نخست
ازین تاب هر چند بایدبگوی

چو این گفته باشی بپرسیش نام
کز او نام کرد دلم شاد کام
بگویش گرای در شادی بسال

بگیرد ترا من بنشگل سپارم
قرون کرد بدین مرز ما
ور از رود سالار لشکر کشیم

چو بهرام دیده دو پیروز شاه
بگفت این بهرام بنمود راه
چو آمد بتر دیک بهرام مرد

ز بهرام ازان پس بپرسید نام
که ای نام پاسخ گر دد تمام
چو بشنید بهرام رنگش بخش

بفرجام گفت ای سخنگوی مرد
من از شاه ایران بپیچم رنج
که در نیستی چند باشم برنج

چرا این نباشد ازایش دین ها
مرا این پس کی بیند ازشاه چشم
بیر خاستن کم کند راه خویش

فرودین نخست آنکه بودش خرد
بدو سنگ برما همی بگذرد
خداوند تاج آفریدون کجاست

کجا آن بزرگان چیره نژاد
جهاندار کیخسرو کیقباد
دگر آنکه دانی تو بهرام را

اگر من فرمان او نگذرم
بری سپارد جهان برسرم
که او را بدین بوم شاه و سپاه

نماند ازین کینه هندوستان
بیاران گشد خاک جادوستان
بگویش که ای رزم را ساز کن

وزان پس پیام نهان پیش شاه
نیایش کنم در خیش پیش گاه
بیاید بدین بوم شاه و سپاه

که با پنج من بنشگل پیلتن
که من دیر مانم نشنگ پیلتن
بیاید بدین مرز ما از رهگذر

جنگ کردن بهرام با گرگ بفرمان شنگل

ز پانج بر آژنگ شد روی شاه
بیامد بر آن بیشه بر پای خاست
چو بشنید پیروز پانج بیرد

یکی چاره پیدا نم کنون من کزو
ز بالای او پشته بر پای راست
ازان پس بکردار شیر نر

یکی گرگ بود اندران مرز شاه
دو آوا ز او کرگ شد بیشه جوش
بهرام گفت ای پسندیده مرد

بگاه مهندز و پر خروش
کزان پشه اندر لشیه بهست
یکی گرگ دروی بسان نهنگ

یکی پشه تر دیک شهر هست
همه چرم او را بتیر آزمون
بکمر زو بر آسایه این بوم و بر

بتر دیک آن گرگ بایدشدن
هر تر دیک آن نامدار انجمن
کو جاوید در کشور مهد چین

یکی هست با شدت تر دیک من
کرا بین بیاید یکی رهنمای
کز نیم غیری ز دان تنش

بدو گفت بهرام با کرگ بفرمان شنگل
کراورا نشیمن بدانست جای
همی رفت با یک دل رهنمون

همی گفت با دو ز آرام او دی
ز بالا و پهنا و اندام او دی
چو خود بر گشت بهرام لقت

پسیم کلان آید از جو بیار
بدین مرز با از دهستر کشیم
سخنهای شنگل همه باد کرد

بگفتند و چو پسندی می چهر تو
چو روی اندر آری تو با دی ببوی
اما شاه ی نوش می سال و ماه

پس پشت او چند از ارمانیان — ز بیگانه آن گرگ بسته میان — چوارژدر دید مند خرطوم اوی — ز سنگش عمد پست شد بوم اوی

بدو مرکبی گفت شاها مکن — ز مردی می بگذر انی سخن — مکرده است کس جنگ با کوه سنگ — دگر ده دلیری تو شاها بجنگ

بشکل چنین گفت کاین راه جست — بدین جنگ دستوری شاه جست — بفرمان کنم جنگ با شاه من — اگر بشنود پند دلخواه من

چنین داد پاسخ که ای نامجوی — مرا گر بهندوستان داد خاک — بجایی دگر مرگ من چون بود — گزاندازه اندیشه بیرون بود

گمان نارده کو مرد و خوان یکست — تو کشتی می خور کسی دردان — یکی را بود مرگ در کارزار — پر از چشم از دو دل نهاده بمرگ

گمان کسانی گرفته بجنگ — ز ترکش برآورد و تیر خدنگ — بر آهنگ خنجر بجای کمان — برین همتشان تا علین کشد گرگ

چو دانست کو را سپر آمد زمان — برآهنگ خنجر بجای کمان — سرگرگ را پست تیر مید گفت — بنام خداوند دلی یار و جفت

چو آواز داد چندین مرا فشرد و رود — بفرمان او تا بدار چرخ مور — تن گرگ ازان هشت پیکان برند — نشاندند بهرام را پیش گاه

بپرید و شکل دلی بر رود — بدیا پیاده است ایوان بسور — چو برتخت بنشست پر مایه شاه — بپرسید مر مهتری با نثار

چنین گفت کاین مرد بهرام شاه — بزرگان هند و سواران چین — بپرسید مر مهتری با نثار — بهرام گفتند کای نامدار

کسی را سپاری تو گر دو هزار — بکرد و ارتوده گفتار نیست — کهی تازه رخ چاره رزمگای دژم

یکی اژدها بود گرخشک آب — بدریا بدی گاه و آرامگاه — بدان تیز هوشی ز اژدرافکنان

کرش زین فرستاده شیر مرد — کهی شادمان شکل و کهی پر ز درد — بقنوج در کشوری پیر بدی

گراز ماسوی مرز ایران شود — ز بهرام قنوج ویران شود — نماند برین بوم و بر رنگ و بوی

همه شب همی کارد و پاس خشم — یکی چاره دیگر اندر جشم — گزد پیکان خود بنا بدرها

نباشم نکوهیده ارکار را دی — چو اژدرها خود شود جنگ جوی

بگفتا بیان و بهرام پیش خواند — بسی داستان دلیری براند

بدو گفت یزدان پاک آفرین — ترا امید آورد از ایران زمین — چنان کرزه نام دار ان سپرد

یکی کار پیش است با درد و رنج — ناخ آورد شاه — بخشندگی من برد باز جای

بشکل چنین پاسخ آورد شاه — گوارنده زهر و آرامگاه — بدین بوم ما را یکی اژدهاست — بخشکی ز دریا همی نگذرد

بدو گفت شکل کژ چندین بلاست — ورز کشور هندو پرداختن — بایران بری باج هندوستان

توانی که چاره بپاخ تنش — ز رشک و زغود و ز مر کوچ چیز — بدو گفت بهرام کای نامدار

همان به بیه باج بسپار نیز — پی اژدها را بیرم ز رجای — ندانم که آواز تشمین کی شست

بفرمان دارنده یزدان پاک — کران اژدها را نماید بدوی — همی راند با نامور ی سوار

فرستاد شکل کی راه جای — ز ایران و ایران خنجر گذار

همیخت تاشش در یا رسید — تبارکی آن اژدها را بدید — بدید آن تن بی خش و خشم اوی — همی آتش افروخت از چشم اوی

بزرگان ایران خروشان شدند — ز آواز آن اژدها تیز چنان شدند — بهرام گفتند کای شهریار — تو این را چو آن گرگ پنداشتی

بدین بنده شهریابی بیاد — کمن دشمنت را ازین کار شاد — بر ایشان بگفت این سخن شهریار — که تن را بدارنده ماند سپرد

مرا گر زمانه بدین راه جست — بمردی نگردد دژم روزگار — که پیکان را داده بد بر سپرد

بران اژدها تیر باران کرفت — چپ و راست جنگ سواران گرفت — همه خاور از زهر او پر ز دود شد

وکر چار چوبه نزد بر سرش — فرو ریخته مانده مرخون از برش — همی خاک را خون از برش شست

سبک تیغ زهر آبکون بر کشید — بتندی دل اژدها بر درید — بخاک اندر افکند پیکان پیش

بکردن برش همی شکل کشید — چو شاه آن سر اژدها را بدید — ز آواز او بر بوم ایران زمین

کز اندر بران خاک چندین سوار — بر آمد ازان همدوان آفرین — بنا شد یکی شهریار ش همال

همه شاد و شکل دلی بر رود — بدین بر زوها بالا این شاخ و بال — همان مردم خویش و بیگانه را

چنین گفت کاین مرد بهرام شاه — همید است از کار او وی رزد — شب آمد بیاورد خورش را بدید

بدین شاخ و این بر رد این دشمنگاه — بنا شد همی اندر ازدهج روی

بدو گفت فرزانه کای شهریار — سیاه مرا پست خواهد کار — ز مرگونه اهیختن رنگ و بوی

بران اژدها تیر باران گرفت — ولت را همی کوه زیر که ندار — نهادش همیکرد خواهد بدست — هندوستان منت کو بد سوار

همه تن بکردار پولاد کان — بکرد و چنین گفت هر گز نکرد — فرستاده را امشب زین کار شست — چه کوید این راه پیشه را

تن اژدها گشته از تیر چوب — بدین مرز رنج دراز آوری — فرستاده شهریاران کشی — زبان دانشی با شد و پهشی

بتیغ و بتیر زین بر و کرد شش — بکرد و چنین گفت هر گز نکرد — بر مردمان زشت نامی بود — سپهبد بمردم کرامی بود

برآمد ازان همدوان آفرین — بدین مرز رنج دراز آوری — همانکه ز ایران بیاید سپاه — چو بهرام شه پیش در کینه جوی

بدین بر زوها بالا این شاخ و بال — بنا شد همی ایدر ازهج روی — رهاننده ماست از اژدها — نه کشتن بود رنج او را تباه

همان مردم خویش و بیگانه را — سیاه مرا پست خواهد کار — بر آهنگ خنجر بجای کمان — ز کفتار فرزانگان نکذشت

ز مرگونه اهیختن رنگ و بوی — نهادش همیکرد خواهد بدست — برین همتشان تا علین کشد کرگ — همی رنج باید شدن بی شمار

هندوستان منت کو بد سوار — فرستاده شهریاران کشی — بنام خداوند دلی یار و جفت — نه دستور بد پیش و نه رای زن

چه کوید این راه پیشه را — برمردمان زشت نامی بود — تن کرگ ازان هشت پیکان برند — ز کفتار و کردار باشد بدم

زبان دانشی با شد و پهشی — همانکه ز ایران بیاید سپاه — نشاندند بهرام را پیش کاه — بهندوستان نیست کو بد سوار

سپهبد بمردم کرامی بود — چو بهرام شه پیش در کینه جوی — بهرام کفتند کای نامدار — تو این را چو آن کرگ پنداشتی

چو بهرام شه پیش در کینه جوی — نه کشتن بود رنج او را تباه — کهی تازه رخ چاره رزمگای دژم — که پیکان را داده بد بر سپرد

نه کشتن بود رنج او را تباه — ز کفتار فرزانگان نکذشت — بدان تیز هوشی ز اژدرافکنان — همه خاور از زهر او پر ز دود شد

ز کفتار فرزانگان نکذشت — همی رنج باید شدن بی شمار — ز شکش دلاور بدان کار ساخت — همی خاک را خون از برش شست

همی رنج باید شدن بی شمار — نه دستور بد پیش و نه رای زن — بفرمان دارنده یزدان پاک — بخاک اندر افکند پیکان پیش

نه دستور بد پیش و نه رای زن — ز کفتار و کردار باشد بدم — بدو گفت یزدان پاک آفرین — ز رود و ار بر بوم ایران زمین

ز کفتار و کردار باشد بدم — بهندوستان نیست کو بد سوار — بدو داد چندین مرا فشرد و رود — نشاندند بهرام را پیش کاه

بهندوستان نیست کو بد سوار — سپهبد بمردم کرامی بود — بپرید و شکل دلی بر رود — بدیا پیاده است ایوان بسور

سپهبد بمردم کرامی بود — بهرام شه پیش در کینه جوی — چو بر تخت بنشست پر مایه شاه — بپرسید مر مهتری با نثار

بهرام شه پیش در کینه جوی — نه کشتن بود رنج او را تباه — بر مشد مر مهتری با نثار — بهرام کفتند کای نامدار

نه کشتن بود رنج او را تباه — ز کفتار فرزانگان نکذشت — کهی تازه رخ چاره رزمگای دژم — که پیکان را داده بد بر سپرد

ز کفتار فرزانگان نکذشت — همی رنج باید شدن بی شمار — بدان تیز هوشی ز اژدرافکنان — همه خاور از زهر او پر ز دود شد

ولیکن زو دختر یکی برگزین
سه دختر تپاره چو چرم پلنگ
بهرام گور آرمان گفت رو
بشد تا بهرام و ایوان بدید
چو خرم بهاری سپیدو نام
یکی گنج پرمایه تر برگزید
درم داد و دینار و هر گونه چیز
فرازان مدان جشنگاه آمدند
سپیدو بشاه بهرام گور
بنزدیک شنگل فرستاده بود
یکی نامه نزدیک بهرام شاه
بنزدیک فرستاده پارسی
خردمندی و مردی و رای تو
بتو داد دختر که پیوند ماست
بایران بزرگیت این شاه بس
کنون رنج بردار و رای درنگ
چو خواهی که آید بشهری باز جای
ز آمدن تو در من تنگ نیست
چو نامه بیامد بهرام گور
فرستنده برخواند و پاسخ نوشت
سرنامه کرد آنچ گفتی رسید
چنان شد که گفتی سراسر بخت
مدادی و دانش بفرد بداد
دگر آنکه گفتی که من کرده ام
هنرتر تو ایرانیانت و پس

که چون پیش خوانش آفرین
نزکفتار او شاد شد شاه چین

داون شنگل دختر خود سپیدو را بهرام گور و
شنیدن تفقور چین نامه تفقور بتزد بهرام

همه شرم و نازند همرای و کام
بدو داد شنگل سپیدو را
بدان ماه نوروز داد شنگل
سپاه و رد یاران بهرام سا
همان عنبر و عود و کافور و تیر
سوار ان با نیزه خود کام را
بزرگان همه نزد شاه آمدند
رقفوج مرکس گرفتند نام او
چو زین آگهی یافت تفقور چین
همه مست و خرم بجای نشست
که با تجربه مردی از ایران زمین
بدو داد شنگل یکی دختری
که بر راه سایه می افسرش
سر نامداران و تاج مهان
بفرمان برازشهریار جهان
وز آنجا بفرمود تا رفتنی
رتوناموران مردی قهرمان
زشیشه تیزتر نیاید رها
بهر سوی فرمان او رهنمای
بهر منزلی تاختند اسپ و زین
بیامد بنزدیک ایوان شاه
بدرگاه بنشست با ترجمان
بدربان چنین گفت کای نامدار
بدربان بدو گفت کای سرفراز
بیامد بدرگاه و بنمود روی
بدو گفت کای مرد بسیار هوش
بدو گفت کای مرد بسیار هوش
بدو گفت کای مرد بسیار هوش

گر جان بزرگان فدای تو باد — بزرگی و شاهی روای تو باد — اگر گنج راز تو پیدا شود — رخون کشور ما چو دریا شود

چه باید بر بیگانه اندیشه کرد — مگر بخت گوید که از راه برد — چو بشنید خسرو گرفت آفرین — بران نام و اران باد و داد و دین

چو سوگند شد خورده و ساخته — دل شاه ازان رنج پرداخته — همیرفت پیچان با یوان خویش — پرستان سپرده تن و جان خویش

می بود تا تازه شد جشنگاه — گرانمایگان برگرفتند راه — چو برساخت شنگل که ایدر بهست — رفتن گرفت برزوی چارپست

پرستش همیکرد ای شهریار — تو را این بس رنج بخرد مدار — چو ماند درستی بود جشنگاه — دژم باشد و واماند این پایگاه

بدو گفت شنگل که این خود مباد — که چار باشد که خشن باد — رفتوح شنگل بر رفت — سوی جشنگه روی بنهاد و تفت

چو شب تیره شد شاه بهرام گفت — گراید گر رفتن ای نیک جفت

بپایید پیسپور را برنشاند — می پهلوان نام نزد آن خجسته

بپوشید جغتان و خود برنشست — گمانی نیارد و گزری بدست

بیامد چو تردیک درمارسید — بدورق پیسپور را درگشاد — جهت

بجنگی رسیدند چون رود گشت — باگاه رفتن شاه تفت

شنید این سخن شنگل ارنگ خوان — پیسپور و بهرام شر را بدید

بخندید و بگشاد زان راز چشم — زود باگه رفتنی بگذرید

باگاه من باران شوی — سواری نرفتوح تازان برفت

بدو گفت بهرام کای شهریار — بران کوه تا تاش درمارسید

تو را ای گرانمندان صد هزار — بفرزند گفت ای پدر کوچ چند — تو با این فرستنده مردم بین

پر از خون کنم دیده مندوان — ترا ماهمینو بویران شوی — بپوش من مگذار یک سوار

ترا دادم آزاد که خود خواستی — چرا ماتمی ایدر چون بهشتان — نام کر ماند یکی را روان

چه گویم ترا از اندوه فرزند بود — بوپیش من مگذار یک سوار — مرا راستی بد ترا کاستی

دل پارسی باوفا کی بود — باندیشه با من خردمند بود — بدانست شنگل که او را گفت

چو دندان برآورد و شد تیز چنگ — چو ای آورد کج و بی ری بود — جفا بر کزیدی بجای وفا

برفتن چه سازی مرا پیش خویش — پرورد گار اندیش ای چنگ — کنون چون دلاور سواری شدست

ازین پس ترا ای تو نیکی کنم — چه خوانی مرا جز دل بد کنش — چنان چون کرپ لار ایران منم

همین دخترت شمع خاور بود — سر مد بگاهت رتن بر کنم — بایران بجای پدر دار مت

نژد اسب و آرایش هندی سپاه — سر مایه نوا و اخوا پسر بود — ز نگفتار او ماند شنگل شگفت

بپوشش بیامد تبرد یک شاه — بپوش پیاده تبرد یک شاه — شهنشاه را تنگ در برگرفت

کریختن بهرام گور از رمنه دستان بطرف ایران و ازعقب رفتن شنگل او را دریافتن و باهم عهد کردن

زرد یدار بهرام شد شادکام — بپیکند خان و بیاورد جام — برآورد بهرام را از نهفت — ستمهای ایران بشنگل بگفت

گر گردار چون بود اندیشه چون — گر بودم بدین داستان رهنمون — می چند خورده بر خاستند — زمانها بپوزش بیاراستند

دو شاه بت آرای یزدان پرست — وفادار بسود و بدو بر ببست — گزین پس دل ارزانی داشتیم — همی خ گزی زین برگنیم

وفادار ما هشیم تا هاودان — سخن بشنویم از لب بخردان — سپنود را شاه بدرود کرد — برخویش تا رو برش پود کرد

شهان پیشت بر یکدگر کرده اشتند — بر گشتن شنگل بهند و آمدن بهرام شاه بایران — زدل کینه بر خاک کمتر کنند

یکی سوی جشنگی یکی سوی آب — چو باگاه آمد بایران گرشاه — بپیشه اندرون براه و بدشت — برهنه شاه ان دل و ها شتاب

درم ریختند ارگران تا گران — همان مشک و دینار و هم زعفران — چو باگاه شد زان سخن مند گرد — پیاده بشد بر خاک روی نهاد

پذیره شدندش همه بخردان — چو بهرام گرد اندیشه فرزانه ای — سیاه پراگنده را گرد کرد

برارش زنی و هم موبدان — پرستار گرد چهار و دل شادمان — خیان هم پیاده بایوان خویش — پیردان سپرده تن و جان خویش

بیامود چون گشت گیتی سپاه — بگرد اندر سیمین سپر گشت ماه — چو پیرامن شب بتابید روز — پدید آمد این شمع گیتی فروز

شهنشاه بر تخت زرین نشست — فرا مارگ بخت دولت را بست — برفتند هر کس که بد مهتری — هنرمند و ارشاهی سری

جهاندار را تخت بر پای خاست — سپهدار بگشاد پاکیزه راست — بخت از جهان آفرین یاد کرد — زدام خرد کردن آزاد کرد

چنین گفت از گردگار جهان — ستایشده آشکار و نهان — برآسود و او را ستایش گرفت — شب تیره او را نیایش گرفت

گزاویست پیروزی و دستگاه — خداوند تابنده خورشید و ماه — سرانجش کو خواهد که باید بهشت — گمر دید گردیده گار درشت

چو داد و دهش باشد و راستی — بپیچد دل از کجی و کاستی — زما کس مبادا شدن زین سپس — اگر گنج رنج دارد و کوه و بیم

زما هر همه ترس بیرون کنید — همه نیکویها بافزون کنید — گشاد و زبا بر و دهقان نژاد — یکی شد بر ما بهنگام داد

بکوشیم تا کند گنج من — بخواهم پراگندن انجمن — یکی گنج خواهم نهادن مداد — که با شد روانم پس از مرگ شاد

برین نیز اگر خواست یزدان بود — دل روشن و بخت خندان بود — برین نیکویها فزایش کنیم — سوی نیک بختی نیایش کنیم

ز خویشان چگنی سواران من — گرازه و گیو و نام داران من — مرا تاج داد و بدو بخت — زیزدان شناسید ارداد بخت

کسی آنچه بد دید و با من نگفت — می دار دان کجی اندر نهفت — در ا از بد و پیش باشد بزه — بزه کی پسندد و کسی پیمزه

منم پیش یزدان ازو دادخواه — که در جادو راز نهفت ماه — شمارا اگر دیگر آید آرزوی — که هرکس و گر کوزه ها شد سبوی

بگو بید گشتاج با من سخن — مگر کو نگم آرزوی کهن — همه گوش دارید و خود ان کنید — دزین پند م آرایش جان کنید

بگفتا این بنشست بر تخت شاه — کلاه کیانی بسر بر نهاد — زبرگان بر و خوانه ندار فرین — که مپتو مبادا کلاه و نگین

چو دانا بود شاه پیروز بخت — تنا رزه بد و کشور تاج و تخت — ترا مردی و دانش و فرهی — فزون آمد از تخت شاهنشهی

بدر دانکی و کنجی و بداود
هم آزادی تو بینی روان کیتم
خداوند و رنده ما آتو باد
نشست آنجا آن شاه و لشکر گزین
پرستنده آذر زردشت
نشستش تا به بدان دین پاک
چو آگاه شد شکل زکار شاه
فرستاد مندو فرستاده
بتولی جهاندار عهدی نشست
فرستاده چون زو شکل بشنید
برفشد و زرصد تمش حقت شاه
یکی شاه کابل یکی شاه هند
دگر شاه منصل که بدنام دار
همه ناجوی همه کامگار
بدرجا بیارا سپه پشت پیل
همه اندر منزل منزل براه
چو شاه بشنیدا با بهزادان
بتردیکی اندر فرستاد مند
سپاه و شده لشکر از مرد و رای
تا بوایها تخت زرین نهاد
یک تیر تاب برخوان نهاد
همه جام می بهمراسپ بلور
زرزر افشان برسه میگسار
فرستاده چون نزد شکل رسید
همه ساخته پیش او بنده وار
همه کاخها پرنگار و نگین
بدرجا بیارا سپه پشت پیل
همه اندر منزل منزل براه
چو شاه بشنیدا با بهزادان
بتردیکی اندر فرستاد مند
سپاه و شده لشکر از مرد و رای
تا بوایها تخت زرین نهاد
یک تیر تاب برخوان نهاد
همه جام می بهمراسپ بلور
زرزر افشان برسه میگسار
فرستاده چون نزد شکل رسید
همه ساخته پیش او بنده وار
همه کاخها پرنگار و نگین

چو نوشاه گیتی مدار ایاه
دگر پیش آزاد مردان گیتم
سراخترا اندر گنار رتو باد
بیاد می خان آذر گشسب
بیرفت با باج و در پیش تخت
وزو دور شد گرد روزگار و جای
زدخمه گرشت سوی راه گاه
بخندی مردی و آزاده
چو خورشید تابان بیاغ بهشت
سپهدار منوچهر خشم بدید

آمدن شکل با هفت پادشاهان نجد مت بهرام و سپنوذ

همان شاه چندل که بد کامگار
همه پاک با طوق و با گوشوار
همه اندر بانگ آرهند میل
چو زان آمدن آگهی یافت شاه
خردمند هیدار و دو پهلوان
با پرستش و هدیه رو آمدند
جهانی سراسر پر آرگفت و گوی
بروجا بها خیره و آیین نهاد
بره در بره مرغ بریان نهاد
طبقهای زرین و زرین خوان

بفرمود تا خاوران سپاه
چو خرخشش را دید بر تخت عاج
بدرزار بگریست از مهر دای
سپنوذ را گفت کامد بهشت
زلیس کو مرد جامه تاهب
وزانجای کیمشد تر دمکان شاه
چو بیدا شد آن چادر مشکرنگ
چنین تا بمد آمد این زرد جام
بنجخیر شد شاه بهرام گرد
چنین شاه شکل بنجخیر سور
قلم خواست از زرگ و قرطاس خاص
بر خرخوشش رفت این زمان
بر از داد مانده پهلوی
سوی دو شد کجی و کاستی
تن مرده ریش آشتی پذیرد
بزرگان همه پیش او بنده بار
رسولی فرستاد پس کرد شاه
گراو باز گردد بهندوستان
نرنج و زتاج و زرد رنشم
زده چاه و بنگار کشته شاه

بگرد اندر آمد سپاه بزرگ
بدرگاه بنشست با فر و زیب
بدرگاه بنشست با فر و زیب
بدرگاه بنشست با فر و زیب

کنون آفرین بر تو باشد نگر
برین تخت باشی تو هم با کلاه
برفشد بارش آرش تخت
لبی زرد کو هر بدر پیش داد
سپنوذ را پیش آرد شاه
درنگ زندانها باز کرد
بدیدار او آمد شاه زردی
یکی عهد نو خواست از شهریار
یکی پهلوی عهد بر خط شاه
زهندوستان ساز رفتن گرفت

همان نیز با شاه آزاده خوی
گر دار دیگان اندرون یادگار
فرستاده آورد و بنمود راه
رخوتیان بخن را نهفتن گرفت
گروبند همراه شکل براه
یکی شاه شد ان بد و شاه بند
یکی چتر هر یک پسر را بجای
یکی چرم هندی چو طاوس نر
گرو یار شد خوار بر نام دار
پذیره شدن را بیاراستند
رسیدند پس یکبدیگر فراز
دو شاه سر افراز با تاج زر
همان پر هنر لشکر نامدار
همه جام لبوا ز گران تا گران
بیاراسته پر بوی و رنگ و نگار
بهشتی شده باغ و کاخ و سرای
بیای اندرون گفتش کو سر نگار
بی جوزن اندیشه اندر گرفت
می لوی مشک آمیز اندر بهشت

بر بارگاه ستیم بر نام پیر
بداد و بپرسوری و پشتگاه
بزرگان فرزانه نیک بخت
سپنوذ از و نیز هم پیش داد
بیاموختش رسم و آیین و راه
بهر کس ارزم دادن آغاز کرد
همان نیز با شاه آزاده خوی
گر دار دیگان اندرون یادگار
فرستاده آورد و بنمود راه
رخوتیان بخن را نهفتن گرفت
گروبند همراه شکل براه
یکی شاه شد ان بد و شاه بند
یکی چتر هر یک پسر را بجای
یکی چرم هندی چو طاوس نر
گرو یار شد خوار بر نام دار
پذیره شدن را بیاراستند
رسیدند پس یکبدیگر فراز
دو شاه سر افراز با تاج زر
همان پر هنر لشکر نامدار
همه جام لبوا ز گران تا گران
بیاراسته پر بوی و رنگ و نگار
بهشتی شده باغ و کاخ و سرای
بیای اندرون گفتش کو سر نگار
بی جوزن اندیشه اندر گرفت
می لوی مشک آمیز اندر بهشت

عرض نمودن شکل بهرام شاه کرد خست و به ادر خویش
سپنوذ فرمایه در خست نمودن بهرام بدیدار کیکبد

چنین گفت

چنین گفت پس شاه با فرنژاد
همیرفت با خاوران شهریار
بیاد پدر بر سرش بوسه داد
همی دست بر سود شکل بدست
پس آن بهیار اکه آورده بود
بدو داد و کردش خداوند نشان
بزرگان چو خرم شدند از نشید
کشیدند میخوارگان خواب خوش
بدر مدآن چادر لاجورد
چو از دشت نخجیر باز آمدند
بیاد مزمیدان بتیر و کمان
یکی خط بنوشت بر بهندوی
بگسترد هم پاکی و راستی
زفرمان این تاجور نگذرید
شهنشاه تا جاودان زنده باد
باییران همی بود شکل دو ماه
بدان شه شهنشاه بدرود کرد
زده بیاده بار بر نشستم
بی اندازه بارش براه اندرون
بفرمود تا خاوران سپاه
چو خرخشش را دید بر تخت عاج
بدرزار بگریست از مهر دای
سپنوذ را گفت کامد بهشت
زلیس کو مرد جامه تاهب
وزانجای کیمشد تر دمکان شاه
چو بیدا شد آن چادر مشکرنگ
چنین تا بمد آمد این زرد جام
بنجخیر شد شاه بهرام گرد
چنین شاه شکل بنجخیر سور
قلم خواست از زرگ و قرطاس خاص
بر خرخوشش رفت این زمان
بر از داد مانده پهلوی
سوی دو شد کجی و کاستی
تن مرده ریش آشتی پذیرد
بزرگان همه پیش او بنده بار
رسولی فرستاد پس کرد شاه
گراو باز گردد بهندوستان
نرنج و زتاج و زرد رنشم
زده چاه و بنگار کشته شاه

بگرد اندر آمد سپاه بزرگ
بدرگاه بنشست با فر و زیب
بدرگاه بنشست با فر و زیب
بدرگاه بنشست با فر و زیب

رفتن شکل سوی هندوستان و بازگشتن بهرام از
راه و امثال بهرام گور از زین جهان پرتنج و شور

زگفتار ایشان برآشفته بود
که داد و ستاره نگرگفته بود
همی گفت شادی نگنم بپیش سال
سیم پیه بر پیه بر دان پیالی

که باشد تر ازندگانی سه بیست
دگر بیست از داد بخشش جهان
ستاره شمر شصت و سه سال گفت

چنین گفت

نگوئی پتیاره تخم چست کیست ... اگر نه بودش خود از گنج رنج
بسنجی چنین روزگاری ببرد ... نخن پیش گنجور چون برشمرد
چو بشنید گنجور شد سوی گنج ... بفرمود تا پیش او شد دبیر
همیخواست تا گنجها بنگرد ... زره کوه مرو جاماسپ برد
بدو گفت نامیست سه سال نیز ... همانا نیارست نیامد بچیز
فرستاده گاهید درست ... رشتاپان در نامور کشورست
چو بشنید بهرام اندیشه کرد ... زدانش غم نامور پیشه کرد
چو دی رفت و فردا نیامد همنوز ... بناشم از اندیشه امروز کوز
بفرمود پس تا خراج جهان ... کزاهند تیراز کهان و مهان
بدان تا بچوید بکاری یلی ... نیاید زبیکاری انکار یلی
بدین پرخرد موبدان داد گفت ... که نیک و بد از من نباید نهفت
مرا از بد و نیک اگر گفتنید ... زبدها کنیم کوته سخن
بدان موبدان کار پوشیده شد ... زهر کشوری نامه پوشیده شد
پس جنبه و خون ریختن در جهان ... جوانان مدار اندرین رنج مهان
زپرشی بگرئی نهاد و مدروی ... پراز رنج گشته و پرخاشجوی
برینگونه چون نامه پوشیده شد ... زخون ریختن شاه و خسته شد
هم از گنج بدو پوشش و خورد شان ... زنخجیده نیز کسر و شان
نهادی بران سیم نام خراج ... بدیوان فرستاند باخ و تاج
بدین چاره تا مرد بیکار و خون ... نزیزد نباشد بدو هیچ سون
که مرگراد و درهم باخراج شان نبود ... بسر شان اندرون داد و رنها نبود
چو این نامه برخواند بهرام گور ... بدش اندر افتاد از آن کار شور
برهنه فرمان نروان برهی ... بدان تا نشود مرکسی چاره جوی
بزور گه یک اره روزی بداد ... زنزدان یکی دشمن کرد یاد
نوشتند پانخ که ازداد شاه ... نگذره کسی گرد آئین و راه
پرکنده پیغم گاوان کار ... کیار پسته در دشت و در مرغزار

بنایش آسودن ار گشت دیر ... زبی ارزی مردم بیخرد ارز
کسی کو ندارد بر و بوم و کاه ... توانا و بتندی نرستی مکاه
در ایدون که باشد دریان ازدها ... بباشد کسی بر هوا پادشا
نوآرد گنج تا دان آن بازداد ... بکشور رفرو ماند آواره داد
که تا گنج باشد بروی جهان ... زمین فرسه و مایکان و مهان
ازین سر که گفتم نخواهید چیز ... وگرچی پتیاره زان بگذرید
وزان پس بهر موبدی نامه کرد ... بهر جا که درویش بی گنج گشت
بپرسید کفتار بی ریج گشت ... بهر جای درویش بی گنج گشت
بیاید شاخ زهر موبدی ... زهر کار داری برنجه دی
کمر مرد درویش گرد شهار ... بنالد همی در ندیده روزگار
برآورد زان لشکران ای خورد ... چهار دهان کس پیش نشرد
خورد مرد درویش بی نای درد ... ستم خود همین است دل نادرد
برد یک شکل فرستاد کس ... بدو گفت کای شاه فریادرس
چو لوری بیامد بتردیک شاه ... بفرمود تا برکشاد دندان
همان برخنه دار کندم هزار ... بدیشان بیرد آنچه آمد بکار
بشد لولی و گاو و کندم بخورد ... بیامد بسر سال چیزی نزد
خری مانده اکنون بدو بر نهید ... بیاریده رود و بریشم زنید
کنون لوری از پاک کهتر اوی ... همیگرد و اندر جهان چاره جوی
برین گونه میخورد شصت و سه سال ... کس اندر زمانه نبودش همال
گرفته کنج شاه زمانه تهی ... کنون آمد ماه فرمان دهی
چنین داد پانخ که کیتی پناه ... که هستی ازین ساختن بی نیاز
همی بگذرد خلق و میرد ان بجای ... بیکی مراد تر ار هنمای
بگردی بایست کردند کرد ... برشاه شد پور او نیز کرد
پرستیدن ایزد آمد شرای ... بیاراست تاج و بیرداخت جای
چو بنمود رخ آفتاب از نشیب ... دل موبد از شاه شد پرنهیب

که پیکار کی او نیارد نشست ... بیاید انشان بر بیاید گریست
که تا چند سال آن تو هر برین ... کس از رنجتی تا نباشد برنج
سراغواز موبد که بودش وزیر ... بر اسپه بگشتند ان بشنج
براید بشه آمد بر شهریار ... خان نامبرد مندرای بود
که مرد بلی رنج پرهیزگار ... وگر پژه پرورد کار مست
در اگفت رو گنجها را بین ... مساعدش نشیم و مبادش نشست
چو پستور او برگرفت ارتکار ... همی نامه کی تواند آراست
برینگونه گنج تو آراسته است ... هیونی برافکند بر سوی راه
زخورد و زپوشش کرفتم شمار ... دلم را سوی روشنی ره کشید
درجای این لشکر بیشمار ... بهر جای پیوسته کشت آفرین
بگیتی سه روزات چون بنگری ... بهر جای بیرسی زکار یلی
چو جم بخری از مردم جراخ ... زکار آگهی دارد و رای و هش
بهر شهر مروی بدیدار کرد ... زهر خفته ارخود نیاید کرد
زگنج آنچ بایست شان خورد نی ... زپوشیدنی در کشیدنی
میان تخمها مانجی نو بهد ... مجوید چیزی که رنجی بود
پراگنده شد تو بداند جهان ... نماند ایچ بنگ و بداند رنهان
گزارد داد و بکاری خواسته ... خرد شد بتخزاندرون کاسته
دل اگنده گشته ازو بر بخیر ... زاندیشه از شاه و موبد نیز
گشاد رزد هقان بکار مرد ... همه رزم چیند و بنگ و نبرد
بهر کشوری کار داری گزید ... انبار ای داد شش خان چون سزید
بشهاه دیوان سپاه پستی ... وزان زیردستان درم خواستی
بشهاه بشهاه داد ... بدر دیش بنگام و مرد نژاد
وگرده نوشته کار آگهان ... گزارنده کار شد اینی در جهان
زکندی بتیری نهاد مدروی ... پراگنده کشت و بیکار جوی
بفرمود کاهنا کرد نیز خون ... گزارند کذری بکار اندرون
بهر کشوری مرزبانی گزید ... پراگنده داد و دانش چنان چون سزید
برآمد برین برسی روزگار ... یکی نامه فرمود پس شهریار
بشد برای اندیشه گشت و رزم ... گزردم فروزنده رسم همیکه دارزد
چنین داد پانخ که تا نیم روز ... که بالا کشد مور کیتی فروز

چو دیدش کف اندر دهانش فشرد
بدیبای زربفت برداد جان

تو در را مبازد فزونی مسوز
بر آسود و ایمن شد از کینه‌دار

فرونی چه جویی که گنجد بگنج
خرد بر سرش تاج دانش نهاد

که بستد بخت ایران میان
نبانی بخشم خردمند خوار

که لشکافی گوه آهن بتیر
که نپذیرد اندر دلش کژی و کاستی

وزان زور مردی و گردی بجوی
بکوم جهان جستن آرزو کرد

پادشاهی یزدگرد بهرام گور صد و هیژده سال بود

سپاه پراکنده را گرد کرد
ورا دید پژمرده رنگ رخان

بزرگان و سالارش موبدان
جهانجوئی بر بخت زرین نشست

برآسود و ایمن شد از کینه‌دار
سر انگه که دل پتره کرد و درشت

درآگاه دلوی بود زرم ساز
سر انچه گمانت نیاید بسند

خرد بر سرش دانش افسر بود
کجای کسی گرد نیکی کنی

نبانی بخشم خردمند خوار
اگر بخت پیروز یاری دهد

که نپذیرد اندر دلش کژی و کاستی
همیشه بخت نگجد بکسی مداد

دلیران و بیدار و آورد خواه
دهشت بگیتی سال ارزش

بر بخت زرین بزرگان نشست
چنین گفت گاهی چرخ بابدار

نگاری که پیش آیدش بشکرد
کنون روز برسر بسر آمدی

همان لشکر و گنج ایران زمین
همه گوش دارید فرمان کنید

زمرو مرو تا دست خیزی بپال
بهر مرگی نیم آهنگی

برفت و بر بخت چیزی گزاشت
اگر صد بمانی و گر سی و پنج

پادشاهی یزدگرد بهرام گور یکپاس بود و گزاردن مرو برادر خود پیروز

همی آب ریگ اندر آرد بچشم
سوی شاه هیتال شد ناگهان

جهانجوئی با لشکر و نام و کام
ابا لشکر گنج و چندی مهان

دو فرزند بودیم نر بچای گاه
شب تیره پیروز از ایران برفت

پدر تاج شاهی بگهر تبرد
پر از غم بپیش خلایش نشست

چو بهداد کژ بد بسر برد مرد
چو بهداد گرد بد بسر برد مرد

مراکز لشکر دی کنج نیست
بزرگی و گردی و نیروی دست

قفانش کفاگاری راست
قرون زین بتها پادشاهی سزاست

بهمان سپارم سپاه ترا
نام سوی داور برای ترا

گر باشد مرا تر مدد پیشه کرد
که این عهد خود داده بذیرد کرد

بدو داد و شمشیر زن سی هزار
زهیتالیان لشکری یادگار

سپاهی چاودر پیروزشاه
گزارنگر تا یک سد چشم ماه

برآورد بخت بامرز شهریار
خداوند برین نرفتشان گزار

سرانجام مرز نگرفتار شد
برش تاج و تخت پذیرفتار شد

چو پیروز زدی بر آورد بدید
دلش مهر و پیوند او بر گزید

بفرمود تا بارگی بر نشست
شبد تیز بر بود و دستش بدست

فرستاد نامش با یوان خویش
بیاید بخت کیی بر نشست

چنان چون بود شاه یزدان ترس
بر و خواند آن عهد و پیمان خویش

پادشاهی پیروز یزدگرد بهرام گور هفت سال بود و خط افتادن در ولایت با یام او

بخستین چنین گفت با مهتران
که ای پرهنر با خرد سروران

همی خواهم از داور کردگار
فراوان خجسته بهاسم و روز

که باشد مرا زندگانی دراز
که گوید مرا که دورم ز مرو به

سر مردمی برد بازی نبود
سواد خرد داد و بخشایش است

سبک بر همیشه بخواری نبود
خردمند هم بر خرد بنگرید

مران نامور گوند را خرد
فرومایه تر از فرومایگی است

زبخت و بزرگی کجا برخورد
خردمند هم بر خرد بنگرید

چو ایشان بر اندر آمد بمرد
نماند بدین حال جاوید کس

نشست کیی دیگر آراسته
نماند بر و بوم و فرزند و کس

همی بود یکسال با زای و شهد
خردمند و زیرک بدی پیشگند

خردمند و زیرک بدی پیشگند
زگیتی نبد هیچکس شادمان

سه دیگر همان دجیار هم همان
نگشت کسی را بگیتی روان

زمانه بدو نیز بنمود چار
تنی را نبد بر زمین نیز جای

بپرداخت گنج و بیاراست گاه
بیخشید بر کهتران و مهان

خزانه بهر جای بگشاد باز
ز دینار و پروزه گنج افکنید

بسی خواسته کو ز اندازه بیست
که او را بجز خوردنی آدمی نپیوست

ز دینار و از گوهر شاهوار
ز گیتی سر انگس بیشش نماند

برین بزم پیروز خون انبار دار
که او کار بزدان گزید از نخست

که آسمان اندر آمد بجوش
ز پس گریه و ناله و بانگ و خروش

بریکنه هفت سال از جهان
ندیدند سیری کهان و مهان

همی در بیارید بر خاک خشک
همی آمد از بوستان بوی مشک

زمانه بر است از مدبکان
بهر جای بی زره نهاده کمان

چو پیروز از آن روزگی بخت شاهی نشست
بیارام بخت شاهی بنشست

کنون می خواهش ار پیش
جهانجوئی فرزانه گوید ری است
درم داد با لشکر نام دار
قباد از پس پشت پیروز شاه
بلاش از بزرگی بشست شاد
بفرمود پیروز گاید ر سیاش
عیار اند با لشکر و گنج ساز
نوشته یکی عهد شاه مشهان
چو پیروز شیراوژن آنجا رسید
منادره برآرام بشمرد و گنج
بگوم گراین کرده بهرام گور
چو بشنید فرزند خاقان گاه
دم جهاندیده را خوانشوار
دگر گفت کز عهد شاهان داد
چو پیمان آزادگان بشکنی
چو او را ازین کار آگاه کرد
چو آن نامه برخواند پیروز شاه
فرستاده گفت برخیز و آه
بگویش که با پیش رو بر رکاب
من اکنون سپاهی بیارم گران
فرستاده آمد بگرد در کرد
بیاورد لشکر بدشت نبرد
گرینده پیاش غدام شاه
یکی مرد بنیاد دل چرب گوی
بدو گفت نزدیک پیروز شو

دگر شهر آباد پیروزگام
دل زنده پیران عمه شاد کرد
بدان جنگه مرغزیش بشمرد
که پیروز را پاک فرزند بود
یکی پارسی بود پیش نامدار
سپهر اسوی مرز توران کشید
نشانی که بهرام شه کرده بود
گر کس رین نشان هیچ برنگذرد
چنین گفت یکسه بگذشتگان
چو باشد شماره بپیش رنگ
نام یکایی بی خوشنوار
می بشکند عهد بهرام گور
بر بین بوم و بر تازه شد جنگ با شور
زواداد بر شهریار زمین
گزنده جهاندار پاکان تو
ناچار بر دن بشمرد است
همه فت با نامور خوشنوار
برآشفت ازان نامور شکاه
بنزدیک آن مرد هایه شنو
بلندی پستی دا با سون سراست
گر ماند بری زمین بر دراز
سیاه پراکنده را بر نشاند
همان عهد را بر سر یزه بشمه می آورم
گر هیچ مایحی است با د با ه
زنگ گرین کرد با آب ری
بلند اختر رهنمای ترا

گر قیصر بدو دارد از داد میل
گزارا ش، ان فرخ پی است
سوی جنگه مرگان برا راست کار
همیراند چون با لشکر براه
گر بهتر پسه بود با فرهود داد
چو دستور پاکیزه پیش بلاس
گر بکار جویدا با جوشنوار
زرنگ و زراه زیان در جهان
نشان کرده شاه ابران بدید
زمیتال تا پس نیاید بزنج
هنردی و دانائی و فرهزور
زچون کدر گرد خود با سپاه
بفرمود تا شد بر او فرازد
بکبه ی تخواهد چه یزد
نشان بزرگی بنزدیک افکنی
بسی چیز با نامه همراه کرد

نامهٔ خاقان به پیروز شاه و اعراض کردن پیروز بر خاقان

شمار او ز دستاد شاه مرگ
مرا فرزگردان و جنگ آوران
شنیده سخنها همه یاد کرد

کنون تالب رود جیحون مراست
نامم کجا سایه خوشنوار
چگفتار بشنید نامه بخواند

شنیدن خاقان اعراض پیروز شاه و بازفرستادن رسول که عهد یای ترا بر سر یزه بشته می آورم

بچربی بخن گوی با نیج شنو

بگویش که عهد یای ترا

همی بر سر یزه پیش سپاه

مرا آفرین بر تو لفتین بود
که پیداد گوید پس اندر جهان
بدین بر جهاندار یزدان گواست
بناشی تو زین جنگ پیروز گر
فرستاده با نامه آمد چو گرد
فرستاده گفت چنین پاسخ
فرستاده برگشت زی خوشنوار
همه کینه و جنگ جویدهمی
چنین گفت کاین رود و داد و داک
بگردو سپه در یکی گسترده گرد
چو آن گرده بد نام یزدان بخواند
چنان تیر باران بدار سوی
وزین روی سر گشته پیروز شاه
عنان را بپیچید و بنود پشت
کمینه دو را فتاد با چند مرد
برانسو کنون شد سر مرغ شاه
برآورد و ازان کنده پس پر بست
همان از پی کام دل خوشنوار
بتاریج داد آن سپاه و بنه
نباید که با شد جهاندار درفت
چنین آمد این چرخ ناپایدار
نماند برین خاک جاوید پس
چو آگاهی آمد باران سپاه
چو اندر جهان این بخت بشنید شاه

بیارم چو خورشید بر دشن براه
همان نام تو شاه پیرین بود
بتابد سر از عهد شاهنشهان
که او را کواد خواست پس نام داد
نیابی همان را خر نیک بر
سخنها بپیروز برباد کرد
نگوید جهاندیده مرد کهن
مرا در ر انگیخت آن سخنها براز
بفرمان نزدان نپوید همی
تو فی آفرینده نور و خاک
ترش را بپوشید و آگنده کرد
سپه را بیامد همر فتدر اند
چو آن آب خون انگیزد آمد بجای
همیراند با کر زور دی کلاه
پس اندر سپاه اندر آمد درشت
دلیران و شیران روز نبرد
همه نام داران زرین کلاه
می بخت برخت ایشان گرفت
بر سر فرازان همگشت یار
نیکی میسره داشت بر همین
دل رفت با خاک تیره ازین جفت
چه بازید دست و چه با مهر یار
ترا توشه از دستی یاد نیست
ازان کنده و زرم پیروز شاه
فرود آمد از تخت زرین بلاش

بدان تا سر انجام پس کرا دارد خرد
نه نیزه ان پسندد نه یزدان نه درست
بداد و بمروی چو بهرام شاه
تو پیداد جویی همی جنگ من
کزاو را کواد خواست پس نام داد
ازین پس نخواهم نفرجام پس
که برخواند آن نامه خوشنوار
گزارنجای یک پی نهد پس درود
که ترزو یک پیروز نرس صدای
چو بشنید ازدین سخن خوشنوار
تو دانی که پیروز پیداد گر
کمندی فزون دشت بالای او
برآمد سر و سینه و بوق و کوس
چو هرمز برادر ش فرخ قباد
و زانجا یکه شاد دل خوشنوار
سکسته سر و کردن پادشاه
رشتاهان نبند زنده پس خرقباد
فرادان ازاران جوان شیر
و زانجای پیشند پای قباد
ره ای اندر او اگهی پرورد
چو برگشت برگنده خوشنوار
حر دشی ترا بهر زاران مرد
که کوس شاهان برد برکشند

سوی عهد آن داد گر بنگرد
نماند جهان مردم زیرد بست
کسی تیز تهتاد بر سر کلاه
چنین با سپه کردن آهنگ من
جهاندار یزدان مرا یار پس
رارخشم شد شاه کردن قرار
بنوشک سپاهش فرخ پیشم درود
نه نیم خرد پیشش رهنمای
بپردان پناهید و بر دش نماز
زبهرام پیشین ندارد هنر
همان پشت پیش نبود نهای او
هوا شد زگرد سیه آبنوس
همیگفت با داور پاک راز
سپهدار ترکان ارو کشت باز
همیگفت با خوار مایه سپاه
بزرگان و شاهان با داور او
بنزدیک گنده چو آمد فرار
سه زان نام داران زرین کلاه
شد آن لشکر پادشاهی بباد
چو افکنده بر خاک و په دستیکر
زبخت نژادش کمر دند باد
اگر بهشت و اگر مار خرد
سیاهش شد از خواستی بی نیاز
وزان شهریاران آزاده مرد
همه بخت برخت خاک نژند

سپاهی و شهری ز ایران بمرد
زن و مرد و کودک همه مویه کرد

که تا چون گریزند از ایران زمین
که ارزند دیبا بدارند و خشت کنین

سپاه اندر دو موبد موبد ان
دلیران دهم نامور تاجران

بران تخت زرین نشستند باز
فراوان بگفتند با او رسید

چو بنشست بر تخت شاهی بلاش
همه شاه جوی و همه شاه کوی

پادشاهی بلاش چهار سال بود

چنین گفت بر تخت گاهی سرود ان
بگویم مر ای دل بخرد ان

یکی اهرمن کیش زنگی کند
شمار ار بگیتی مرد مک من

بخشش به پندش تو ایمن کنید
بگوشند گر تا مرای او شکند

دل مرد پیدا دو گر بشکنیم
چو پنهه بر و ار خویش ا مر کنید

که او گاه زیرست و گه پای بر سر
مرا نیکس گه با شد و به نگال

چو خشم آورد شاه بر تن کزین
مرا نیکس کز بن بشکند ز بر و ست

چیان دان کز او دان ری آزمان
همان نخ و ساتش بهم بر کنم

زشاهان و اندیه ها بیهد گنج
مساشید گستاخ با ما و ش

برشته خشنود از ایوان اوی
تو ار ز مر جو بیده تر یاک بهد

که با شد کنهان بکشت و کلاه
همیخوان به بیداد و داد ز مین

جهانديده از شهر شهر از بود
مشو برتن خویش بر بد گمان

چو آگاهی آمد سوی سوقرای
کسی را ز دانش نبیم رنج

ز سر بر گرفته کروان کلاه
بزدان سپرده تن و جان اوی

ندانست کان کار بی سود گشت
بلاش جوان بود و بیگانه خواه

فراز آمدش ز رم ز ن سی هزار
سپهبد دل و گردن افراز بود

فرستاده خواست شرین زبان
ز بر و ز لی را ی بی رهنمای

یکی نامه بنوشت پر داغ و درد
پر از غم شسته ر سوی شاه

نباه و ر من پند ها کرد یاد
سر تاج شاهان پر از دود گشت

کز ین در سر پس بخواهی شنید
همه رزم جوی و همه نام دار

کنون من بد ستوری شهریار
درم داد و آن لشکر آباد کرد

نامه نوشتن سوقرای یکی را بجای بلاش

زخجسته و کخسره و کیقباد
فرستاده را گفت کو با بلاش

شکیبایی و صبر باید گزید
زباد آمده باز گردد بدم

پسیچ سوی گنبه دکار زار
کز ا نگنبه خون بپردر شاه

زن و مرد و کودک همه سوگوار کرد
زن و مرد و کودک همه خسته دی

که ارزند دیبا بدارند و خشت کنین
چو بشست با سوک یکماه بلاش

دلیران دهم نامور تاجران
فراوان بگفتند با او رسید

پادشاهی بلاش چهار سال بود

بگویم مر ای دل بخردان
شمار ار بگیتی مرد مک من

بگوشند گر تا مرای او شکند
مرا نیکس گه با شد و به نگال

چو پنهه بر و ار خویش ا مر کنید
مرا نیکس کز بن بشکند ز بر و ست

همان نخ و ساتش بهم بر کنم
مساشید گستاخ با ما و ش

تو ار ز مر جو بیده تر یاک بهد
کمیتی تو خشنود ی شاه جوی

همیخوان به بیداد و داد ز مین
مرا نکه گویی که دانا شدم

مشو برتن خویش بر بد گمان
اگر کار بندید پند مرا

کسی را ز دانش نبیم رنج
بر و مهتران آفرین خوانند

بزدان سپرده تن و جان اوی
بد انکه گر بر و ز شته سوی جنگ

بلاش جوان بود و بیگانه خواه
به ان کار نشایسته بد سوقرای

سپهبد دل و گردن افراز بود
همو ر ز بان بد بز ا یلیشان

ز بر و ز لی را ی بی رهنمای
ز ر مگان ر سگالش برخ ر بگنید

پر از غم شسته ر سوی شاه
همیگفت گر گسنه شهریار

سر تاج شاهان پر از دود گشت
سپاه پر اگنده را گرد کرد

همه رزم جوی و همه نام دار
درم داد و آن لشکر آباد کرد

نامه نوشتن سوقرای یکی را بجای بلاش

زخجسته و کخسره و کیقباد
فرستاده را گفت کو با بلاش

شکیبایی و صبر باید گزید
زباد آمده باز گردد بدم

پسیچ سوی گنبه دکار زار
کز ا نگنبه خون بپردر شاه

فرستاده زین روی برداشتای
وزان روی بر گنبد سوی ری

یکی بر د بگذ ید پیدار دل
بیارا ست لشکر چو پر مندرو

نامه سوقرای یکی را بجای خشنواز چین

نویسنده نامه را گفت خیز
بیامد ز ا بگتیان سوی مرو

یکی نامه بنویس ز ی خشنواز
که ا هسته دارد بگفتار دل

که گر د آنچه کر دی تو ای پهوفا
که آمد پسر خامه را ر ستیخیز

یکی گین نو پاختی در جهان
شود مویه گر بر تو بر اهست

نیای تو ز ین خاندان زنده بود
نیره جهانجوی بهد اشاه

اسیران آن خواسته بر جهست
بر فتن مد اوی بران خاک بوس

نیام جهانرا لغز ز ند تو
نام بهتالیان ر نگ و بوی

ز گین با شد این چند گوم د ر از
بمرد آورم خاک تو ران ز مین

فرستاده با نامه سوقرای
ز خون مجو د ر یا کنم کشورت

بمرد و د پس نامه سوقرای
ز د و ز خ ر د ا نش بود د اد خوا

مر ا ور ا چنین گفت مرد و پسه
فرود آمد و بر د پیشش ناز

پاسخ نامه سوقرای از خشنواز چین

شکسته شد آن مرد و ز ور ا ز نای
که ا هرمن کیش بر ا فتنه

هم اندر ز مان نامه پاسخ نوشت
ستاند بر پا یال و بلاش

فرستاده ش نامه پند مند
چو ر ا یش سود ر ای تار یک من

چو آن کینه و رکشت من چاره جوی
نخواهد همی کار خود را همال

چو بشکست پیمان شاهان ر اد
بنالد بر ا کی ز ین پر ست

سر ا نیس کی عهد نیا شکنند
بود ر کسی کو بود پار سا

ز ا کی جهان ر ا ی آ ر ا ستست
مر د ز ش بخشش بخر تا زه ر ی

چو آن نامه بر خواند بر پهلوان
بهد و انشی بر تو ا ناشدم

بگشمهین آ ر د خیدان سپاه
سخن گفتن سود مند مر ا

چو آگاهی آمد سوی خشنواز
ز د ا نا لی او فر د ا ماند

ز ز ین روی بر کینه دل سوقرای
کی پهلوان چشن با ر ای د سپاه

طلا یه بمکث بر د و ر ر و ی
به ان کار ر شایسته بد سوقرای

نامه سوقرای یکی از خشنواز بجنگ آمدن بشکینه

سخن سر بسر بود اندر د و خوا ر ست
تخستین چنین گفت کز کر د کار

ا با عهد آن شهریار بلند
بر و خوا ند آنگه گفتم سخن

شدم چون بنا د ر د ز ی صلح ر ی
بر ا ر و ز بر ا خر ا شفته شد

بود از جوانی د ا ز نخ تا د
نیاید پسند جهان آفرین

سر ر ا ستی ر ا ی ک ا فگنند
چو ر و ز بیا شد به د شت ن بر د

ز ه جنگ و ز جنگ آ ر م کا ستست
فرستاده با نامه آمد ی ب ی

بد شنام بگشاد گویا ز بان
ز سید ان خر و شید ن کا و م

که خو ر شید بر چرخ گم کر د ر ا
ز ین خشمشان ر و ز بگذ ا شته

بد شت اندر و ن جنگ ا ر ا ن جان
سوی د شت شد ز ر مگا ی گزید

بگذ ار با د اندر آ مد ز جا ی
چو شب تیره شد پهلوان سپاه

جهان شد پر آ د ا ز پر خاش جوی
غو پاسبانان د ا بانگ جرس

بیامد ز ا بگتیان سوی مرو
که ا هسته دارد بگفتار دل

که آمد پسر خامه را ر ستیخیز
شود مویه گر بر تو بر اهست

نیره جهانجوی بهد اشاه
بر فتن مد اوی بران خاک بوس

نیام بهتالیان ر نگ و بوی
بمرد آورم خاک تو ران ز مین

ز خون مجو د ر یا کنم کشورت
ز د و ز خ ر د ا نش بود د اد خوا

فرود آمد و بر د پیشش ناز
کز ین نامه پر نج د گر ا ست ن ر

ز ان نامه بر نج د گر ا ست ن ر
ز ان بر سخن نامه سوقرای

بر ستیم و ا ر گر د ش ر و ر گا ر
همان عهد آن شهریار کهن

ز بر کام ما شاه نو گشته بند
تو گفتی که بگرفت پاسش ز مین

فشاده کمنده د ر و ن نذ ر کرد
بگهفته آمد سوی سوقرای

شنیده ند و آ و ا ز ر و ینه خم
همه ر ا ه ر ا خانه پند ا شته

که خو ر شید ر و ی هوا ر ا ندید
به پیلان آ سوده بر بست گاه

همی آ مد ا ز د و ر د ر پیش و پس

چنین تا پدید آمد از چرخ شید
جهان گشت همچون بلور سفید
دو لشکری رزم را ساختند
سنانها برآهگون برافراختند

از آواز کروان آن خانه شخ
هوا دوم گرگس شد از زر تیر
زمین شد ز خون یلان آبگیر

زمرسو کمینی نگهی گشته بود
بدیدند مر آن ژرف را راه جنگ
بخندید بر قلبگه سوفرای

وز آن روی مانع کمین و شنوار
ز کوه آن کروه اندر آمد فراز
بسی گرد ران نامداران اسیر

پدیدار شد روزگار درشت
بشب اندر انداخت آب از فراز
چو تاوان از آرنشین سوفرای

همی تاخت تا بر کهن درز سید
عنانها ز بیجاده بنمود پشت
ز بالا لگه کرد پس نوشزاد

همه دشت پر کشته و خواسته
بره بر بسی کشته و خسته دید
سپه را زنا هامون دشت فراز

همیرد هر پس سوی سوفرای
شده دست چون باغ ارغوانه
سلیح و کهرها و اسب و رهی

یکی کشته چون کوه البرز جای
یکی گیسه عمه بر سیاه
سنان و ستام و کلاه مهی

بلشکر چنین گفت کامروزگار
بگام ولی ماند از روزگار
بکمند اندران چرزکان نگاه

بکین شهنشاه ایران شویم
برین و زبگرد در تیران شویم
چو خورشید بنماید از چرخ دست
بدین دشت خیره نباید نشست

تیره برآمد ز پرده سرای
نشست از بر باره سوفرای
همه لشکرش دست بر بر زدند
بران مرکبی رای دیگر زدند

گرازنگ دیگاره خون ز بختن
بیاده جز از رنج و اندوختن
فرستاده و نوشزاد خوجسته
بزد کوس پیلان برآورد غو

اگر باز جویی ره بخردی
بدانی گران کار بد ارزه ی
دو مرد خجسته دمنه کرد و جوان
بدو رنج خویشتن مردوران

که کار شما نگذرد بشکست عهد
کنین کرد و حفظ پیمان تخت مهد
بر باره شد کشته پرویزشاه
گزافته سر آمد بر سال و ماه

ایرانیان و اسپیان آراسته
زره زر بود و کوه مرد خواسته
کنون بود نی بود در باگذشت
خنک آنکه کرد در شتی نگشت

فرستم همه ترزه سالار شاه
چو ترزیک پر باکیان سپاه
ز طوق و ز تاج و ز یاره ز تخت
گرانمایه اشکم پرور کم بود نخست

بناشد مر او را سوی ایران پسیج
تو ایرانی و ایرانیان را بدار
تو پرور گرنوی ابر ایران شوی
بر تو یکی شاه دلیران شوی

چو بشنید پیغام او سوفرای
بیاورد لشکر بپرده سرای
گر بهرام گشسپ یخشیدر است
مرا ارتگ و چین است و ایران مراست

سپاه و فرستاده نوشزاد
بگفت آنچ بود آنگه او را بداد
فرستاده را گفت پیش سپاه
بگوی آنچ بشنیدی از زر مخواه

بگفت آنچ بشنید و آمد براه
چنین گفت لشکر گرفرمان تراست
برین آرزو رای و پیمان تراست

بیاورد نزدیک شاهنشهی
چنین گفت لشکر شکن سوفرای
گر امروز مارا همین است رای

بیاران بریم این سپه بر نگ
که در دست ایشان بود کیقباد
چو فرزند پرور چو فرزاد

ز کردان بسی نیز برنا و پیر
اگر جنگ جویم با نوشزاد
شود کار بی سود بر ما دراز

قباد سرافراز با ارد شیر
اگر چیستی در میانه قباد
ز مویه نگردی دل و مغز شاد

ز ایران نامه بخیر گفت و کوی
یکی تنگ باشد گه مارپیچ
بود در میان دلیران همیز

برین آشتی رای فرخ نهیم
گر بار پنجم روی نهاد
گر فی او سپر در پادشاهی مباد

فرستاده را خواند پس پهلوان
سخن گفت با او بشیرین زبان
چنین گفت کاین ایزدی بود و بس
جهان به نگاله نگوید یکس

بزرگان ایران گزشته اسیر
قباد است با موبدان ارد شیر
دگر مرکوار بد بر پای بند
فرستیده بازی مش ار جند

دگر خواسته هر چه دارید نیز
رد نیاره و از تاج و مرکوب چیز
یکایک فرستیده تر دیک من
همه نزد این نام دار انجمن

ازان پس بگشتن نیارم دست
چنین ساخته بر دوش نگذرم
دگر مرز توران آبی پسیرم

سخنها که گفتم همه گوش دار
که مانی بنا یارم و ز دان پرست
چاید بتر دیکی خوشنواز

بگفت آنگه بشنید و او را بکشاد
یکایک بشنیده بر د بر نگار
فرستاده هم از زمان بازگشت

همان تخت با تاج سپرد شاه
همانگاه بر داشت بند از قباد
هم از موبد موبدان ارد شیر

فرستاد یکسر سوی سوفرای
مر آنگاه او را نکنده بد پیاده
نه خوبسته بر سر کرد کرد

همان موبد موبدان ارد شیر
بدست یکی مرد پاکیزه رای
چو لشکر بدیدند روی قباد

همانگه فرو هشت پرده سرای
اسیران که بودند بر مادپیر
بزرگان همه دست بر داشتند

چو آگاهی یاران زمین
سپهبد بابسر اندر آورد پای
زخون کند زگرد پیروزشاه

هم از جنگ دیگار خنشواز
ازان تنگ بی مهر بان بفرین
که پور شهنشاه را پیگرند

خروشی برآمد ز ایران دو کوش
بزد خیان مرد بیگانه ز
کز آن جنگ برگشت پیروزشاه

بلاش آرتان تخت زرین نهاد
تو گفتی همه گرگسه دران چرد پیش
بزرگان قزوین از جای جست

پذیره شدن را بیاراستند
کرا پهلوان برگشید قباد
چو آمد بشهر اندرون سوفرای

مر او را بپیگ شاه در برگرفت
از آنگه بود پیش ز ایران سپاه
بلاش آرتان دید روی قباد

بفرمود تا خان بیاراستند
ز مستیال و چین دست بر گرفت
ز راه اندر ایوان شاه آمدند

همه چامه گوسوفرآن شنود
می و رود و رامشگران خواستند
می بود جشنی نه بر آرزوی

همه شهر ایران بدو گشته باز
بیاورد تاج مهر پرستو ران سپرد
مهانرا همه چشم بر سوفرای

بنوی خوان چرزکوه آرپتی
کسی را که گنبه با نوشزاد
بید در جهان سوفرا پهلوان

بدو گفت شاهی مدانی همی
جهانرا برای خود آراستی
چو فرمان او در جهان گشت فاش

قباد از تو در کار دانارتر است
مدانند از پیگان ندانی همی
همی پادشاهی بیازی کنی

همیگفت بی رنج تخت این بود
بین پادشاهی توانا تر است
بایوان خویش اندر آمد بلاش

چو بشست بر تخت فرخ قباد
پادشاهی قباد چهل سال بود
سوی طیسفون شد ز مهر خطر

کو کردن گشتاسپ ابود فخر
چو بر تخت بر دو نشست گفت

شمار اسوی من کشاده است راه ‌ ‌ ‌ ز در خفته و شان سیاه ‌ ‌ ‌ چو بخت لئیس آرد کار اندرون ‌ ‌ ‌ سر اسپهان خواهش آرد فرود

دل خویش اگر دور دارد ز کین ‌ ‌ ‌ مهان گهانش کشد آفرین ‌ ‌ ‌ مرا گر شد پاشاه یکی گوی ‌ ‌ ‌ نیاید بخواب تیره بچوی

سخن را بیاید شنیدن بتخت ‌ ‌ ‌ چو دانا شود پانج اندر درست ‌ ‌ ‌ چو دانشده مردم بود آذر ‌ ‌ ‌ همی دانش او نیاید پذیر

مرا گه کرد و نابود باشد شتاب ‌ ‌ ‌ چو دانا ی او ده در مای آب ‌ ‌ ‌ چنان هم گرا باشی لشکری ‌ ‌ ‌ همی در نکوهش کند کهتری

تو ا گه یکی بحث باشد بخیز ‌ ‌ ‌ فرومایه تر شد در اندیش نیز ‌ ‌ ‌ چو در پیش او ان کند بررسی ‌ ‌ ‌ بدو انگی ماند این داوری

چو عیب تن خویش داند کسی ‌ ‌ ‌ ز عیب کسان یا نیارد بسی ‌ ‌ ‌ ستوهی خرد بر باری بود ‌ ‌ ‌ چو تیزی کند تن بخواری بود

چو خورشید کشتی بداد خدای ‌ ‌ ‌ تو ا گه نشدی بکدل و پاکرای ‌ ‌ ‌ گر از رزم آی مه سر ابر نیخ ‌ ‌ ‌ تن مرد بی آزر بهتر ز کنج

مرا راز ا گه بخشش بود و شبه برد ‌ ‌ ‌ بمیرد تنش نام مرگز مرد ‌ ‌ ‌ همه یک سگاه دست نیکی برید ‌ ‌ ‌ جهان جهانرا سپید سپرید

همه مهتران آفرین خواندند ‌ ‌ ‌ بر جد تاجش برافشاندند ‌ ‌ ‌ جوان بود شاش سپنج و یکی ‌ ‌ ‌ ز شاهی و را بهره بود اندکی

همیراند کار جهان سوقرای ‌ ‌ ‌ قباد اندر ایران بسندر مهای ‌ ‌ ‌ همه کارها پهلوان داندی ‌ ‌ ‌ کسی را کز رگاه بند نداندی

ز کشور بداور نه فرمان ورای ‌ ‌ ‌ جهان زیر دستوری سوقرای ‌ ‌ ‌ چنین بود تاهی و سه سال گشت ‌ ‌ ‌ بجام اندرون باده چون ژاله گشت

پاید بر تاجور سوقرای ‌ ‌ ‌ بدستوری بازگشتن سزای ‌ ‌ ‌ چو دستور سا نیه سازگرد ‌ ‌ ‌ بزد کوس و آهنگ شیراز کرد

همیرفت شادان سوی شهر خویش ‌ ‌ ‌ ز مرکار بر داشته مهر خویش ‌ ‌ ‌ همه پارسی اورا شده چون ری ‌ ‌ ‌ همی بود جز بخت شاهنشهی

بدان بند کر من شاه بنشانم ‌ ‌ ‌ بشاهی برو آفرین خوانم ‌ ‌ ‌ گر از من کسی پند کوید برو ‌ ‌ ‌ ور از نشت کوید بروی اندرو

همی باج چیتی ز مر مهتری ‌ ‌ ‌ ز مر نام داری و مر کشوری ‌ ‌ ‌ چو اگاهی آمد بسوی قباد ‌ ‌ ‌ ز ریشه اندوز کار بیداد راد

همیکفت مرکس کز خز تاج شاه ‌ ‌ ‌ ندارد وزیران نرنج و سپاه ‌ ‌ ‌ روانش باشد بخیری نرای ‌ ‌ ‌ جهان بشد همه بنده سوقرای

ز نرنج تو اکنده تر کنج ادی ‌ ‌ ‌ سپاید کیست از جهان بی نیاز ادی ‌ ‌ ‌ مرا نکس کی بدر از دارد قباد ‌ ‌ ‌ ز کردان دارا نامداران یاد

کر او نا جداری سازی بلند ‌ ‌ ‌ چرا کردای شهریار بلند ‌ ‌ ‌ همه پارسی چون بنده او شدند ‌ ‌ ‌ بزرکان پرستنده او شدند

ز کفتار پرشد دل کیقباد ‌ ‌ ‌ ز رنجش مبل بر کشد اچ یاد ‌ ‌ ‌ همیکفت اکر من فرستم سپاه ‌ ‌ ‌ سر او بکردد شود زیر کاه

چنو دشمنی کر ده باشم بکنج ‌ ‌ ‌ از و دید باید بسی درد و رنج ‌ ‌ ‌ کنند مر کسی یاد کر دار اوی ‌ ‌ ‌ نهانی مدارند بازار اوی

در ابران ندانم کسی رزم خواه ‌ ‌ ‌ کر اند سوی جنک او با سپاه ‌ ‌ ‌ بد کفت فرزانه مندیش ازین ‌ ‌ ‌ کر ا شهر ماری شود جانشین

ترا بنده کانند و پیلا رست ‌ ‌ ‌ کر سایند برچرخ کر دنده دست ‌ ‌ ‌ چو شاپور زی بخت بیدار جای ‌ ‌ ‌ بدر دل بدکش سوقرای

شنید این سخن شاه و نیرو کرفت ‌ ‌ ‌ سر ها بهشت از زدل آهو کرفت ‌ ‌ ‌ همانکه جهاندیده را کی فتاد ‌ ‌ ‌ بفرجود تا بر نشیند چیاد

بتر دیک شاپور رازی شود ‌ ‌ ‌ بتر آذر نخجیر بازی شود ‌ ‌ ‌ سری سوی درکاه خوانده ورا ‌ ‌ ‌ هم اندر زمان بر نشاند ورا

دو اسپه دو پشتاده آمد بری ‌ ‌ ‌ چو باد خزانی بفرمان دی ‌ ‌ ‌ چو بیش آید از و پسندان پرده دار ‌ ‌ ‌ از و پسندان نامه شهریار

دروین شد شاپور رازی سپرد ‌ ‌ ‌ فرستاده شاه را پیش برد ‌ ‌ ‌ چو برخواند آن نامه کیقباد ‌ ‌ ‌ بکجد بد شاپور بهرک نژاد

کر بر سوقرا دشمن اندر جهان ‌ ‌ ‌ بودی چو اژدهای کاره نهان ‌ ‌ ‌ چو شنید خبر از ز اژدها خورد ‌ ‌ ‌ سوی طیسفون رد لشکر برد

چو آورد لشکر بتر دیک شاه ‌ ‌ ‌ هم اندر زمان بر کشود ند راه ‌ ‌ ‌ چو دیدش جهانجوی بتواضع ‌ ‌ ‌ بر تخت پیروز بنشاند جنش

بد کفت از ین تاج بی بهره ام ‌ ‌ ‌ بی بهر کی در جهان شهره ام ‌ ‌ ‌ همی نام نیم زشاه هشتمی ‌ ‌ ‌ همی سوقرای است با فرهمی

از ین داد و بیداد در کردنم ‌ ‌ ‌ بفرجام روزی بیچیدنم ‌ ‌ ‌ در ایران بر ادر بهی که خدای ‌ ‌ ‌ بهشتی زیداد کر سوقرای

بد کفت شاپور کای شهریار ‌ ‌ ‌ دلت را بدین کار رنجه مدار ‌ ‌ ‌ یکی نامه باید نوشتن درشت ‌ ‌ ‌ ترا فر و داد و نژاد است و پشت

بکوئی کر از تاج شاهنشهی ‌ ‌ ‌ مرا بهره رنج است و کنج مهی ‌ ‌ ‌ تو ئی تاج خواه و نیم کنج خواه ‌ ‌ ‌ تخواهم کر خوانی مرا نیز شاه

فرستاد و اینک یکی پهلوان ‌ ‌ ‌ زکردار تو چند باشم نوان ‌ ‌ ‌ بدان تا بپارد دو پایت ببند ‌ ‌ ‌ بدین تا مور بارکاه بلند

چنانه بدین کونه باشد بری ‌ ‌ ‌ چمن دشمن و لشکر کینه جوی ‌ ‌ ‌ نام نکو برهم زند تیز چشم ‌ ‌ ‌ بکنیم سخن پیش او چرب و خشم

نامه فرستادن قباد بنزد سوقرای

نویسنده نامه را خواندند ‌ ‌ ‌ سپاه و در شاه لشکر براه ‌ ‌ ‌ سر انکبین کر بند کر خنجر کذار

بدانسان بخط کهر کار کفت ‌ ‌ ‌ سوی شهر شیراز نهاد و روی ‌ ‌ ‌ چو کاه شد زان سخن سوقرای

خود و نام و اران پرخاش جوی ‌ ‌ ‌ سخن رفت هر کونه و شوار و خوار ‌ ‌ ‌ بین سالکه بر خواندی نامه را

بدو داد پس نامه شهریار ‌ ‌ ‌ کر اکنون از و راز نتوان نهفت ‌ ‌ ‌ ز تاج فرهمود شاه جهان

چو او نامه بر خواند شاپور کفت ‌ ‌ ‌ کر اند مرا شهریار جوان ‌ ‌ ‌ بدان رنج و سختی کر بردم نشاه

چنین داد پاسخ بدو پهلوان ‌ ‌ ‌ نام نکو اید بر و بیش کرند ‌ ‌ ‌ مرا پایکاهست نزدیک شاه

بمردی ره اهیم او را ز بند ‌ ‌ ‌ ستر ا رنجه کردن بپرخاش من ‌ ‌ ‌ تخواهم زمان زود پایم ببند

کر اهد و کنه نیدرست یاد اش من ‌ ‌ ‌ بیزدان مر اهخت سوکند بود ‌ ‌ ‌ کر دستم نه بندید بخ کرز و تیغ

بدانکه کجا شاه و بند بود ‌ ‌ ‌ مردی و بخت اندر آرام کجا ‌ ‌ ‌ سپاور دم او را تو بند بر ببند

کمر بر نهم پاسپر و خشوار ‌ ‌ ‌ سخنهای نا سود مندم مر اوست ‌ ‌ ‌ ز فرمان شاه ار چکونه نکرد

کشایند فرمود و بندم مر است ‌ ‌ ‌ بزدانای روین و خود بر نشست ‌ ‌ ‌ چاپار دش از پارس پس قباد

چو شنید شاپور پاسخ بدست ‌ ‌ ‌ بتر دیک نامور بنشاندند ‌ ‌ ‌ بسر از فرهمود تا مر چه بود

بفرجود کو را بنزدان برند ‌ ‌ ‌ سپاه و کنجور شهر ارمنون ‌ ‌ ‌ چو کیقباد بکذشت مر کونه رای

بیارید یکسر سوی طیسفون ‌ ‌ ‌ کر یارند با او همه طیسفون ‌ ‌ ‌ همان لشکر و زیر و پرستان ها

کز اورا مابران حالی درست — بیاید تراز شهی و بشست — بدانديش شاه جهان گشته به — سرنخت بدخواه برگشته به

کشتن قباد سپه سالار خزر سوقرای را و فتنه انگیختن او ایرانیان را

چو بشنید چیره رز مهد سخن — نه نرم بود پیش تاش کهن — نه جوشن ندانست پوشید ازو — نه خفتان بر تن کرد بر بدخو

چو آگاه گشت ایرانیان — بگفتند سر پیش ایرانیان — که آن یلتن را سر آمد زمان — خروشی برآمد از ایران بدرد

بقرمود پس تاش پیمان گسست — بپاپود و برخاست راز از میان — برآشفت ایران و برخاست گرد — زن و مرد و کودک همی بغرید

تیگفت سر پس کز تخت قباد — اگر سوقرا شد بایران بباد — سپاهی و شهری همه شد یکی — هی هر یکی گرد پیکار جست

بفرمود یکسر بدرگاه شاه — بزندند نام قباد اندکی — زندگوی پرورده و خویش خواه

کسی کو ز شاه مدگوی بود — بدانديش بود و بلاجوی بود

میانشان بر و بوم و شهر آگنند — ز جاها سپه چند جنگی بخواند

کز آنجا سپه برد و سر فراز — در ارگ بگشادند و بنشاندند

ماهین به پیشه های قباد — خردمند و با گنجه ها آفرین

جوانی نکوکار زرمهر نام — نژاد و گهر داد و بخشندگی — بدان تاک چهر شاه بود؟

کز آن مهربان گشت بر سوقرای — نسودش سپید با جهاندار دست

پرستش همیکرد پیش قباد — بخواهد بدو از جهان کردگار

همیکرد پوزش که بدخواه من — وزان بد نکند ایچ بر شاه یاد

دل پاک بر دارم آزار تو — پر آشوب کرد اختر و ماه من — تر اباشم اندر جهان سودمند

پدر کرد هر آنچ بایست کرد — کم چشم روشن بدید از تو — رد از بدین کار رنج مدار

ازو ایمنی یافت جان قباد — ز گفتار آن پرخرد گشت شاد — بر اندیشه از تو نیارم نهفت

گشاده است بر مغز پس راز من — که هستند یارو هم آواز من — که مرگ ذهای تر اشکنم

اگر پند بر داری از پای من — چنان دان که برخوردی از رای من — سبک بنده را بر کرفتش بپای

چو زرمهر این بشنود از قباد — همانگاه از بنده پایش کشاد — زدیدار دشمن بهابون شدند

سوی شهر تیسفال کردند روی — از اندیشگان خسته دل راه جوی — بر سگفتند سرگشته این هفت مرد — با هوا از ز فتند تا زان چکرد

رسیدند بویان بپایه دوم — به دو ر یکی مهربان بود مرد — بدان خان و دهقان فرود آمدند — جویند و یکباره دم بر زدند

یکی دختری داشت دهقان چو ماه — ز شنگ سیه بر سرش بر کلاه — جهانجوی چون روی دختر بدید — ز شنور ش شد خرد ناپدید

چو بنشست زرمهر نزدیک مهر — بپرسید دهقان ز کردار دهر — بر بن دخت دهقان شنهم بستدلا — بپیچید دل از در دو رنج و تعب

بپرسید کز کوای بدهقان نژاد — کمر کوه تا دیگر دشت باد — بشور از سن پیش دهقان بکوی

چو بشنید زرمهر دهقان بگفت — شد و گفت کای مهتر روزبه — تو این ناز پرورده ماه روی

بشد زود و آرایش دهقان بگفت — کز این دختر خوب ما را نصیب جفت — یکی پاک هم بار بش آرمی بجای

اگر جفت او کرد این دختر است — برآید بکمتر دون کردان سزد — مراد تو زید سر اسپری بجای

کز ایا به دهقان بزرمهر گفت — خواستن قباد دختر دهقان را و رفتن بر تیسفال و تولد کسری

هم کرامت شایسته فرمان دهد — بزرگی و رادی و دانش نهد

که بر چهره او نشان کیست — تو گویی همان فره ایزدیست — بیاید خردمند تر و قباد

پسندیده و ناکهان دیدش — بر انسان کمتر دیدی پسندیدش — قباد آن پیر روی را پیش خواند

اما او یکی لشکری بود پس — که از رزم کیش ندانست کس — به دو داد دختر بدین کهین مرد

بدان دو سپهبد شد تر یک ماه — می بود و هشتم بیامد براه — برشاه هیتالیان بد قباد

بگفت آنچ کرد ند ایرانیان — بدو گفت شاه از بد و شد نواز — به دو گفت کین کهین مرد

بدو بر ببخشید یکسر میان — که او را بدی سری بهتری — کز و بازیابی تو تخت و کلاه

بدو گفت کاین بوم و این مرز من — کنم دار این عهد و پیمان من — ز هیتالیان سوی اهواز شد

بدو داد دشتیر زن چل هزار — چو آگاهی خان و دهقان رسید — همه کوچ مردم پراکنده دید

چو تر کی خان و دهقان رسید — همه کوچ مردم پراکنده دید — سبک مژده بر دند نزد قباد

پسر زاد جفت تو در شب یکی — کز و روشنی ماه را داد نیک — بشبنیه در خانه شاه کام

زدهقان بپرسید فرخ قباد — که این نامور را کز و زاد و نژاد — بدو گفت کز شه فریدون کرد

پدر مر مرا گفت و مادر چنین — که بر شه زنیدون کیم آفرین — ز گفتار او شاد تر شد قباد

عماری بسیجید آمد براه — نشسته بدو اندرون جفت شاه — سپاه و لشکر سوی طیسفون

بایران همه سالخورده بر دان — نشستند با نامور بخردان — که این کار کرد و با بر دار

ز ترک و ز چین و ز تخم ایدگون — بر زند ازین مرز پیکار خون — شتیره از شهر بیرون شدند

یکی گفت از انجمله کای مهتران — سر اسر کر دان و جنگ آوران — بپاید خرامید پیش قباد

بگوییم کز این شاه کردن فراز — سخن دیر ان تو لی بر فراز — بر فتند یکسر بر کیقباد

کز از تو دل مردمان خیره شد — کنون کام دل ز ان بر ان گونه شد — که شاه جهان بر جهان پادشاست

گنه‌کار بزرگان نخشید شاه
زخون ریختن کو دلوزش براه
نخشید جاماسب را همچنین
بزرگان بروخ آزمندند شرین

بیاید بخنجر کمی برنشست
وزان پس نیاورد کشکر براه
ریکونه ناکشت کسی بزرگ
کمی کودکی شد دلیر و سترگ

بفرمنگان داد فرخ آفرید
چنان تازه شاخ برومند را
همه کار ایران و نیران بسامت
بگردون کلاه کمی برفراخت

وزان پس سپاه و دشکر براند
شدآن بوم و اورا چو بگذاشتم
عیگر دارزان بوم و بر خارسان
ازو خواست زنهار درشهریان

یکی هندیاو دگر خاورنین
پاپوخشان زندو بنهاد دین
نهاد اندران نرزانشکده
همان مهد نوروز و جشن و سده

مدارین پی افکنده جای گزین
پراگنده بسیار سود و زیان
برآورده در پارس یک شارسان
بگردون برآورده همتای پرین

ارس خواندان شارسانرا قباد
که تازی کنون نام جلوان نهاد
بهشت برین شد جهان سپرس
زداد و زآیین و از مهر و دین

کشود مدر مرکوشه آب روان
دعوی کردن مزدک بپیغمبری
همی تازه گشت از هوایش روان

همیرفت مرکوشه جوی آب
بیاید کمی مرد مزدک بنام
زمینش همه جای آرام و آب

بیاید کمی مرد مزدک بنام
بتردو شهنشاه پیشور گشت
قباد و بسوگند پیشش خواند

بتردو شهنشاه پیشور گشت
زروی هوا از برشد نا پدید
سخن هرچه بشنید هم از نهان

زروی هوا از برشد نا پدید
بدیشان چنین گفت مزدک کزین
بدین بنده پاسخ چنین داد شاه

بدیشان چنین گفت مزدک کزین
یکی بخن پرسم ازتو یکی
دگر بار گشته بپیرد بشهر

یکی بخن پرسم ازتو یکی
بدو گفت گانپس کمارش کنید
چو نیکو نباشد بکوشم بهی

بدو گفت گانپس کمارش کنید
سزای چنین مرد کوی رجست
بفرمود تا دار بر پا کنند

سزای چنین مرد کوی رجست
چنین داد پاسخ بدو شهریار
که تا هرکسی کو بود بدنژاد

چنین داد پاسخ بدو شهریار
چوشنید زخواهش ازو شاه کی
بکشتن دهد مرد بدگوهران

چوشنید زخواهش ازو شاه کی
بیاشید تا بامدادان بگاه
بفرمود تا دار بر پا کنند

بیاشید تا بامدادان بگاه
چومزدک زدور آن گوا نرا بدید
بدان تا مگر یک بیابند بهر

چومزدک زدور آن گوا نرا بدید
تنها گروی پاسخش داد و یم
یکی را نیافتند کز مرگ شاه

تنها گروی پاسخش داد و یم
بدو گفت برگوی و لب را مبند
چو چیزی نگفتند پیغمبران

بدو گفت برگوی و لب را مبند
خورشش بزرگی ازو نامبرد
بدو گفت گانپس کمارش کنید

خورشش بزرگی ازو نامبرد
چرا شد چو گوید دراباد شاه
یکی را نیافتند کز مرگ شاه

چوشنید مزدک زمین بوسه داد
بتاراج داد

بتاراج داد آنچ بودش بشهر
بدان تا مگر یک بیابند بهر
دویدند هرکس که بد درگزینه
بتردیک سپهدار شاه جهان

چه آنار بنهی چه آن بافته
یکی را نیافتند کز مرگ شاه
چو دیدند رفتند کار اگهان
زتاراج چندی بتنها برآنه

کز تاراج کردند ازخان شاه
بمزدک همی بازگردید شاه
قباد آن بحکم اورا پیش خوانه
بگفتم بیارزان خوار خوارد

چنین داد پاسخ کاوشهریار
هزاران بگفتار توشه بدی
سخن هرچه بشنیدم ازشهریار
کز تریاک دارد ترا تریاک خواه

بشاه جهان گفت ازان مرد هیر
وزانپس که تریاک دارند بهر
بدین بنده پاسخ چنین داد شاه
نیابد ازان مرد تریاک بهر

اگر خون این مرد تریاک خوارد
بزیرد کسی نیست ما را شمار
دگر بار گشته بپیرد بشهر
بسیری نخواهد زتریاک بهر

بخواهند خویشش زان مرد زشت
گرگار شهی خورد نتوان گرفت
چوچندگرسنه نان بود پای زیر
که ارباره آسوده جانش پرد

اگر داد گر باشی ای شهریار
همانا نکندم بیاد بگار
تگم گرسنه چند ردم بمرد
دل و جان او پرز نگفتار دید

اگرچند ازان نگذرد شد قباد
نشد تیز هوشش زنگفتار داد
وزان پس پرستید و پاسخ شنید
سخنها زاندازه اندر گذشت

چو چیزی بگفتند پیغمبران
همان داد کز خیره یزدان سپران
زنگفتار مزدک همی گرگشت
نهی دست یارد برابر بود

برو انجمن شد فراوان سپاه
بسی کس زپیرای آمد براه
هیکفت مرگ او تو ازنگ بود
تو انگه قوی حرام است تیز

نباید که باشد کسی فرمزد
نوانگه نوا راست و درویش بود
من این را نگیرم براست یاد
شود ویژه پیدا بلند ازنهاک

وزان خانه و خورد بخشید نیست
نهی دست با تو انگه یکی است
همیگشت درویش یاد یکی
اگر پرنبودند اگر کودکی

سه پنجس کزاو جوترین دین بود
نزیزدان بران دیو نفرین بود
همان نیز درویش اوشد قباد
زنگفتار مزدک درین اوبود شاه

ازین بیستدی چند داد ای بهان
فزونمانده ازکار او موبدان
کمبر جهان تازه شد دین اوی
نیارست چیزی کسی کین اوی

درارام بنشاند بر دست راست
مدانست مؤبد کر کاش کی
چنان بد کز کمتر فرمزد کیاه
زخانه بیاید بتردیک شاه

توانگه همی بیند رنگی نگاشت
بدیدش بشبر و خوی گرداشت
همان پاکه دل زیردستان ها
فرودآورد شان اگر بگذرند

چنین گفت کز دین پرستان ها
برانداختن کپه‌ی مزدک و مزدکیان را
گرایند کز هرچه بسران برند

فراوان زمرجا سران برزمند
نسالار فرخ سود نامدار
کراین جای بگشت چندی سپاه

زمردی نشیند این نخمها بباد
بهاموی خراسه به بندید سپاه
ازاوان شاهی بهاموی برند

همانا نگنجد درین کاخ شاه
برفتند شادان بر شهریار
بفرمود تا تخت پیرون برند

بدشت آمد از مزدکی صد هزار
زدین برکشیدن درو ناسزاست
چنین گفت مزدک بشاه درین

چنان دان کز کپه‌ی مزدکیان
که دانا بدین پنج نگذرد نیز
کی دست خطش بیاید پسند

بپیچاند از راستی پنج چیز
پدید آیدت راه گمهان خدیو
کی ریشه و خشم است و کین و نیاز

توکز چیره باشی برین پنج دیو
زین پنج مار ازن خواست

زن و خواسته باید اندر جهان
چو دین بهی را کجا آمی زیان

همی دیو بچه سپرد بخردان
بباید نهاد این دو اندر میان

ازو نامور دشت پیدا کشم
ز مزدک بشنوی کجا دیدچشم

بشاه جهان گفت کو راه راست
مدار و بدل در ز مزدک نخست

بمزدک گفت ای سپهری بزرگ
بگویم که کج است یا راست چون

بمزدک گفت ای خردمند مرد
می خواهی از شاه یابی فروز

کس آمد سوی خرّه اردشیر
که آید بدرگاه مرد دبیر

نشستند دانش پژوهان بهم
سخن هرچ گوئه از ایشان کم

چو بشنید کسری بزد بر قباد
بیاید مزدک بمجلس دیاد

گرامی مر او را بدر پای نشاند
شود دین زردشت در گیتی

چو دین بهی را نگه دارد او
چو دین مسیحا و چون زندوست

ره پاک یزدان بجوید درین
مباد ایکی را ازین جز دوست

همی خواست از شاه تا هرچ هست
کند توشه از راه یزدان خویش

همی گفت فرزند شاه جهان
سخنگوی با خرد و دانش نهان

دل رای و مزدک سوی کیقباد
بیامد سخن راند اندر گشاد

یکی دین نو ساختی پر ز بیان
نهادی زن و خواسته در میان

چو مردم برابر بود در جهان
نباشند بیدادگان و مهان

کسی کو ز چیز و دهش گرد است
چو شد گار یکسنده با شاه راست

جهان زین سخن پاک ویران کنی
نباید کزین بد بایران کنی

زدین آوران این سخن پیش گفت
تو دیوانگی داشتی در نهفت

چو بشنید کفتار موبد قباد
برآشفت و زد بر سخن داد داد

برآورد انجمن را بپرسید
که مزدک مباد ابر تاجور

ازان دین جهاندار بیزار شد
ز کرده دلش پر ز تیمار شد

بران راه بد نامور سیصد هزار
بفرزند گفت آن زمان شهریار

کزین دو بود رنگ و آرایش بهار
که با خشم و کین اندر آید براز

بگفت این و پس پشت کسری گرفت
بدو ماند شاه ایران شگفت

بمزدک چنین گفت فرخ قباد
که از دین کیری چه داری بیاد

بمانگد کیری بپرسید شاه
که از دین به بگذری چیست راه

چو پیدا کنم کجی و کاستی
درخشان کنم پیش تو راستی

ورا گفت کیری زمان بیخ تا
ششم راه را باز گویم بشاه

ز اصطخر مهر آذر پارسی
بیاید بدرگاه با پارسی

بکیری سپرد این بکیسر سخن
خردمند و دانندگان کهن

کزین مهر از آمد آن مزدگار
کزین مهی را کنم خواستار

پذیرم من آن پاک دین ورا
بکان بر کنم بیخ کزین ورا

سخن گفتن مزدک آمد بجای
نباشد بکیتی چنو رهنمای

بتو بر ز ار تخوار زره و دین اوی
به دور نامه خوب آئین اوی

که کرد و ز مهر و چه آورد او را
فزاین و بندی و بهذادرا

بشکر خورشید بنمود تاج
زمین شد بکردار تابنده عاج

برابر بایوان شاه آمدند
بمکوی جویده راه آمدند

چنین گفت کیری بپرسش گروه
مزدک کرا ی مردد انش پژوه

چه داند پسر کش کرا باشد پدر
مدر همچنین چون نشاسد پسر

که باشد کز جوید در گهتری
چگونه توان ساختن مهتری

که باشد مراد و ترا کار کرد
چو مردم جدا ماند از نیک بد

همه که خدایند و مزدور کیست
همه گنج دارند و گنجور کیست

همی رو نماید بدو فرخ بزی
همی کار بد را سد اسکندری

کرانمایه کیری و را بار گشت
دل مرد بدین برآزار گشت

همه دارو او دین یزدان بباد
مباد ابرین نامور پیش گاه

بکیری سپرد پس تاج گاه
اما هر که او داشت آن دین راه

که با این سران هر چه خواهی بکن
ز دین پس ز مزدک گمراه بکن

همه دین او را پراکنده کرد
همه دارا را پراکنده کرد

زر و بای و زیرش سر انکنده بخت
بدان باغبان ماند کشت چمن درخت

که از کار داران پیش نشیند
ز خشان به بینی کزان کس نبید

سر مرد بد دین نگون کرد
کنون بخت بد را زنده بر دار کرد

زنان و خانه و گنج آراسته
بزرگان شدند این از خواسته

بدانش بدی خلق افکنند نیز
بدرویش بخشید بسیار چیز

سخن هر چه کفتی از و بشنوی
ز فرمان او سر نپیچد کسی

بران خط شایسته خود ویر
یکی نامه بنوشت پس با حریر

چو در آنجا راه اندر نهفت
بیامد همان کیهان انکه گفت

بخرسند دانا مکیر و مباد
سر انکس کی مند خط کیقباد

دل بد کمانش پر از بود باد
کزو دان ازین پور خشنود باد

چو زو شاه با شید و کنج ایمنید
ز کفتار او هیچ سر انکنید

همه روزیری هم از مرگ شاه
چو بر شصت شد سالیان قباد

کل دشمنی و کاوزوی جوانید
تنش اندر آید پیام اسپنید

بپیوندید تا جاودان زنده را
نهادند بر تخت زرین شاه را

ولی عهد را شاد بنشاند
بران انجمن نامه بر خواندند

بفرمان او شد زمان و زمین
بشاهی بر خواندند آفرین

رکسری بریم این زمان نام
کنون عدل کسری بیش آورم
ز دفتر بکفتار خویش آورم

بسم الله الرحمن الرحیم

پادشاهی کیومرث چهل و شش سال بود

بنام خداوند خورشید و ماه
خداوند پستی و هم راستی
خداوند کیوان و بهرام و شید
ستودن نداند اندر او هیچ کس
کز او آفریننده‌ای نیست باز
همو نیست و هست و همو بوده است
چنین آمد از گنبد تیره گرد
شب و روز و گردان سپهر بلند
ز نیکی گذارد گرد بر گذرد
[illegible]
الای دلارای سرو بلند
بدان شادمانی دل ارزنده‌ات
چنین پست گشتم ز تیمار و رنج
غم آورد بر عهد است و هم زور گرگ
گل ارغوان از گشند بر عفران
مراد خویش آب بستی گرفت
دل شاد و خرم پر از درد و کشت
چل و شش بدو عهد نوشین روان
چو کسری نشست از بر تخت عاج

از او دیو بیند بدو هم امید
از اندیشه جان بر فشانم همی
نه از پادشاهی نه از گاه و بار
بفرمان و رایش سر افکنده ایم
کهی شادمانی دهد گاه دارو
خور و خواب و تندی دهد از فریب
و گر فرق کیوان همی بسپرد

چرا شد بخ روشنت بر نهیب
پرهیز و با ما بپیچ و بدست
یکی بر تخت و دیگر بش بر مگ
پس از رغفران رنجهای گران
همان سپهر آزاده پستی گرفت
چنین روزها تا چه آرد بگشت
سپهر برنهاد آن دلفروز تاج

از او دیو بشکست و برگشت بخت
ز گردنده خورشید تابنده ماه
بر گوهران آتش آب پاک
ز نیکی و بدها و از نام و بخت
سپهر و ستاره بر او رهنمای
گزو شادمانی و زو مستمند
خرد مند پیشا ول و مرد سنگ
گزو اپتمان دارد و دل مرنج
خردمندی و دانش و پاکدل
چه بودند گر کسی چنین مستمند
که شادان دلم تا نگشتم کهن
نماند کسی را که نارد بزیر
بمیرد ز رنگ فغر گردد
ز رخسار گردد دل ارجمند
گر گیرند از شست و زرنج غم
شتاب آرد و مرگ با گوید میر
بتیمار پیش کمن دست ریش
چو شست سالار با رای زن

آغاز اپتمان

چنین گفت پرسنده را مهتر
دم از دو با دارد و جنگ شیر
زنیرو و دلاری چه گیرند
شود بسته این پای و بی پا نهد
خروشان شد آن مرد پرخاشجوی
بدانگه که مردم شود پیر شیر
سرانجام جوی از همه کار خویش
بزرگان گیتی شدند انجمن

که او را نیاکش خرد داد راه
نخواهد ز نو نیکی و کاستی
ی هور برستی او نشان
ز هر گوهران آتش آب پاک
ز نیکی و بدها و از نام و بخت
ز پیشور و نخجیر دارد نخست
چو جان خرد دیگران کرده اند
سپهر و ستاره بر او رهنمای
گزو شادمانی و زو مستمند
خرد مند پیشا ول و مرد سنگ
گزو اپتمان دارد و دل مرنج
خردمندی و دانش و پاکدل
چه بودند گر کسی چنین مستمند
که شادان دلم تا نگشتم کهن
نماند کسی را که نارد بزیر
بمیرد ز رنگ فغر گردد
ز رخسار گردد دل ارجمند
گر گیرند از شست و زرنج غم
شتاب آرد و مرگ با گوید میر
بتیمار پیش کمن دست ریش
چو شست سالار با رای زن

سر نامداران زبان برگشاد
ز داور نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر
دل ما پر از آفرین باد و مهر

از او نیست نیک و بد و کام و نام
ورا پرستیدیم و ز داد کام
از او نیست فرمان و بد نیست زور
بفرمان او تابد از چرخ هور

ز رای و ز فرمان او نگذریم
نفس جز بفرمان او نشریم
شخت سهی بر بد انگیزد
کند بابسند از بخت و از تخت شاه

هر انگیس کز اندیشه بد کند
بفرجام بد با تن خود کند
ز ما هر چه پرسید پاسخ دهیم
بپاسخ همه رای فتح نهیم

از اندیشه دل پر اگاه نیست
بدین شکی اندر سرا راه نیست
اگر پادشا را بود پند داد
کند یکمان سر پس از داد یاد

از امروز کاری بفردا مهان
هم اوانی کز فردا چه یابد زمان
کلاه بستان کز امروز بابد بجای
چو فردا چنی کل نیاید بکار

مدانگه کز چنی تخت زرین بمند
نه تنها رانیش و پرستش کنند
پس از زندگی یاد کن روز مرگ
چنانیم با داد و با داد و برگ

هر انگیس کو در کار پستی کند
می رای نا سنجیده پستی کند
چو چیره شود بر دل مرد شک
یکی در همه ی بود بی پزشک

و گر چند چهره کرد مهوا
نخواهد بدیدار یکی بر گوا
و گر مرد پیکار و پیکار گوی
نماند ش ترد یک پس آهن روی

بگذری ز راه نا نیک مرد
سوی راستی راه نزدیک برد
بکاری کز و پس پستی کنی
به اید کز کندی و پستی کنی

چو برخیزد از خواب شاه از نخست
ز دشمن بود ایمن و شهر سست
خردمند و از خورد و لی نیز
فزونی نزیبد در و نه نخست و آز

اگر شاه با داد و با بخت نیست
جهان پر ز خوبی و آرایش نیست
کز کی آرد بداد و از اندرون
گسستش بود خورد و ون آب خون

ز انگیس کز مهت اندرین انجمن
همه گوش دارید و آرام بین
هر انگیس کو آید بدین بارگاه
همه ساله با رنج همراه بید

ز داد و خرد رای پرورده ایم
همه گوش دارید تا چه سرایم
هر انگیس کز پیشور مایه ایم
نگه کرد باید بنام و نگ

نباشم ز پیشور مهر استان
گر بس بود شدی را ز استان
و لیکن ز پیشور مایه ایم
چو فردی بر ایشان مدارم سخن

بدرگاه بر کارداران من
ز نشکر بزده سواران من
چو فردی بابد بر استی
نباید بدین اندرون کاستی

هر انگیس کز بابد ز ایرانیان
نباید بدین اندرون کاستی
بیابد ز رنج و گفتار رزم
چو بابد بر شده بار ی او شرم

چه بد او جد کسی ز یردست
بنابد خرد مند مهتر بدست
حکایات با تجربه بر گرد
چو با شد بر شده بار ی او شرم

شمار دل از نهد ما بر خرد
بنابد غم ناجوانمرد خورد
گزو دست ربا پشا با دشت
شمار دل بفرمان یزدان پاک

جهاندار و بر داوران داور است
جهاندار و بر نیک و فرمان روا
خورنده تلخ و خورشیده ناه
فزونده نابد ز بر فرمان خدا

شمار دل از نهد ما بر خرد
از اندیشه هر کسی بر تر است
نگهان و زمان آفرید و سپهر
نگهدار تاجست و بخت بلند

دل چشم و کمن بفرمان بود
دل و چشم و کمن بفرمان بود
نگهدار تاجست و بخت بلند
همان نیز پستی بفرمان اوست
و لیکن یکی بر زمان اوست
ز خاشاک ناخفته چرخ بلند

بهستی یزدان گودلی دهد
روان تر ا روشنایی دهد
شتابش همه زیر فرمان اوست
پرستش همه زیر جان اوست

چو شین سه ران این بخت یافت
جهانی بدو مانده اندر شگفت
همه یکسه ز جای بر خاستند
همه آفرین نو ر ا خواستند

جهان دار داننده گنج را بخواند
بخستین خراسان ازان یاد کرد
بیم بهره نوذر آزاد گان
چهارم جوار هوازو مزر خزر
وزین مرز ها مرکرا دارش بود
زشاهان مرانکس که مهتر بود
سه یک بود یا چار یک بهر شاه
زمانه نداد ش بران برابرنگ
چو کسری نشست از بهر تخت عاج
عماد شای شده انجمن
کسی را کی تخم یا چار پای
نبا کشته اندر نبودی سخن
سخن خوان دانکو و مرمین دار
وزین خورد نیها مرا را ماه
بانداز ه از دو درم تا چهار
گذار نده بودی بدیوان شاه
گزیت و خراج آنچ بدنام برد
وگر تا ور پیشه بهر کشوری
بفرمان او بود کاری گرد
عمر وی کمی برز داد گرد
بخفتی بر و دشت خورد و برزنگ
یکی نامه بنوشتی پس پهلوی
نخستین سپه نامه و ذکر ما یست
سوی کار داران باج و خراج
نخستین بخن چون کشش کنج

سخنهای کیتی سراسر براند
دل نامداران شاد کرد
کزین بخشش نهاد ند از آزادگان
زخاور در ابود تا باختر
نیایش بر بخ تن خویش بود
اگر کام بدبش بیازد گرایش ازو
قبا آلده ده یک آمد و گاه

زمین سر اسیخشید و بنزد و بسین
بهنگام درویش بنوازی گاهی
پراکنده شد رسمهای کهن
گرو مهر گان شاخ بودی بجای
نگردی بدو اندرون پس نگاه
بسا ناز و پرستیدنی کار دار
وزین باج بهری بهر چار ماه
پس این روزنامه بلوبد بسر د
بهر کار و اری و مر بهتری
زباج و خراج و درشت و درود
بهر جای ویرانی آباد کرد

شهنشاه کسری یزدان پرست
پراکنده سایه بفرو بتاج
جهان آفرین را بستایش گنم

جهانرا بخشید بر چار بهر
دویم بهره نزدیک اصفهان
دزارد میینه مادر اردیل
دگر کم عراق آمد و روم و بوم
بخشید گنده گنجی برین
بخشید بهره درشت و درود
زده یک بران بند گر کمر گنند

زنهار مزگر گرد آباد بهر
نهاد و نزرگان و حای مهان
بپیچد و نپیچاخ و دان نگسیل
چنین پادشاهی آباد بوم
جهانی بر و خواهند آفرین
نمانند حالی زمین ناسود
بکوشد کر گفته چو بهر گنند

گشاد اندر جهاندار ی کسری نوشین روان

زمین سر اسیخشید و بنزد و بسین
بهنگام درویش بنوازی گاهی
پراکنده شد رسمهای کهن
گرو مهر گان شاخ بودی بجای
نگردی بدو اندرون پس نگاه
بسا ناز و پرستیدنی کار دار
وزین باج بهری بهر چار ماه
پس این روزنامه بلوبد بسر د
بهر کار و اری و مر بهتری
زباج و خراج و درشت و درود
بهر جای ویرانی آباد کرد

شهنشاه کسری یزدان پرست
پراکنده سایه بفرو بتاج
جهان آفرین را بستایش گنم

کزیتی نهاد ند بر یک درم
زنیخ شهنشاه برداشتی
گزیت زبار ار شش درم
زده یک درم بر سیدی بگنج
کسی کش درم بود و دهقان بود
کسی بر گذ بود بگذ دی بپشتم
دبیر و بر پیشه شهر یار
یکی آگذ بر دست گنجور بود
سه دیگر گزیت یک بخود بر ند
پراکنده کار آگهان در جهان
جهانی پر از رنجت و داد کرد

برو مند شاخ از درخت بتاه
باندازه باد اشمار اورد
خرد مند مبناد ل آرا ستاپس

بداند گرست از زمانی نیاز
پی مور بر خوشش بر گوا ست
اگر بهمن زین سرای فراخ
کنون جمله روی زمین سر بسر
نباید گر جز داد و مهر آوریم
نباید گر بزیر دستان ما
زبازار گانان و از رهگنک
بر نگذرد این نژاد و گهر
نهادی بروی زمین رنج نامخ
کسی کو برین نگذرد بگذرد
برین نیز باد افره کردگار
بهر چار های یکی بهره زین
وگر باد و برف ار سپهر بلند
مخواهید باج اندران بوم و بر
زمینی گر آزاد خداوند نیست
گر مد خواه بر گنج سنگ آورد
گر ویران بود بوم و بر زمن
کنم زنده بر دارد جایی گرست
مبد بیگ بر کار داران بدی
مرانگبخ داد ه است دهقان سپاه
مرانکس گرا را بخواهد همال
سپهبد گرا مرام خود شد زبر
چو پیمان دل کار داران من
بپیماد گر مرو را مهتر نیست
بدین بار گاهش بلندی بود

بتر دیگ او آشکار است راز
که با بند گانیم و او ما بتاج
نخوی جز از نیاغ و سیه ان فراخ
زخاور بر و تا در باختر
وگر چین بگیری بچهر آوریم
زدهقان و از ارد پرستان ما
درم دار د و دین و خوشاب و خنک
پسر تاج یابد پسی از پدر
درخت کزنیت از پی تخت عاج
بپیماد بر یکه نفس نشمرد
بیاید چو تخم بد آید بیار
بخواهید ما داد و آئین و فر
بدان گشمندان پر ساند کزند
گرا بر بهار ش بیابان نشست
بمرد و مر اخویش و پیوند نیست
گر چنین بهار نجنگ آورد
نتابد بر و سایه فر من
اگر سر فراز است اگر زیر دست
جهان پیش اسپ سوران بدی
نخواهم بدینار گه ون نگاه
بهنگام خدمت کند رنج یاد
نتابد بر بن بار گه بر گذر
بدیوان خود شمرد انجمن
بهنگ و جشنها بر م گیرد ا ست
بر و بوم بدان ار جمندی بود

بتر دیگ او آشکار است راز
که با بند گانیم و او ما بتاج
نخوی جز از نیاغ و سیه ان فراخ
زخاور بر و تا در باختر
وگر چین بگیری بچهر آوریم
زدهقان و از ارد پرستان ما
درم دار د و دین و خوشاب و خنک
پسر تاج یابد پسی از پدر
درخت کزنیت از پی تخت عاج
بپیماد بر یکه نفس نشمرد
بیاید چو تخم بد آید بیار
بخواهید ما داد و آئین و فر
بدان گشمندان پر ساند کزند
گرا بر بهار ش بیابان نشست
بمرد و مر اخویش و پیوند نیست
گر چنین بهار نجنگ آورد
نتابد بر و سایه فر من
اگر سر فراز است اگر زیر دست
جهان پیش اسپ سوران بدی
نخواهم بدینار گه ون نگاه
بهنگام خدمت کند رنج یاد
نتابد بر بن بار گه بر گذر
بدیوان خود شمرد انجمن
بهنگ و جشنها بر م گیرد ا ست
بر و بوم بدان ار جمندی بود

مراد اد فر مرد و خود دار است
نقر مود ما را خرد راه راستی
بخشتی دل من خرد راه بهر
نشاهی مراد ر و یزدان پاک
شبان کم اندیش و دشمن ترک
بخشکی خاک اندر یای آب
نباید کز خورد خیره بداد و مهر
بخرد اد و خوبا نشد در جهان
چو این نامه آرند نزد شما
بیزدان گراد و آئین و فر
بمد سپم این نامه بهبید پیش
کجا ی کرا باشد زبان باج
همان کو نیاید بنوروز رزم
زنخم پراکنده و از مرو بزخ
نباید کزان بوم ویران شود
نزنخ آنچ باید مدارید باز
کسی را کرا باشد بری نامگاه
بزرگان کز شاهان بخشش بدند
خرد ورا می خیره بفر بفتند
شمار جهان با چنین بداد
گرا میتر از گنج بد خواه من
کسی را بود ارج ازین بارگاه
پدید آید از گفت کمین و رهنما
مرا نکس گرا در راه نزدان نخست
بتر دیگ نزدان رنجی گرشت

زمرد برتری در جهان برتر است
که دیو آورد و کجی و کاستی
کشادن بهر کار بسیار جوی
زخورشید رخشنده تابنده ماه
می کو نخفتش نماند رگرگ
بر خشنده روزه بهنگام خواب
بدیشان نیابد زخم سپهر
یکی بود با اشکار و نهان
کز خشنده یاد او در مرد شما
اگر نه بیاش ترم مازر
کمر بد ازین رسم و آئین و کیش
وگر تف خورشید یابد بگنج
بر خشکی شود و شت خرم و رزم
بخشید گارند گان ارگنج
گرد رپا نه شاه ایران بود
گر گره است بزدان ازان بی نیاز
اگر گیرد آن کار دشوار خوار
ازین کار بر دیگر آئین بدند
از افزونی گنج بشگفتند
کزو هش ارج مرد نزاد
گر خواهد می گشور و گاه من
گر باد او د مهر است و بار پسم و راه
ازان پس بگنبد بر بن فرخ باغ
بآب خود جان تازه بشست
بیاید بپاداش خرم بهشت

گرایزان

گرایی بیاریم ازان خواسته
بلنگی برآرد شهریاری چنین
زنرّوان و ازمایه آنجس درود
گرجاوید هرکس کند آفرین
بخندد او گر ترزه نویسد روان

عرض خواستن نویسندگان لشکر را

ورا موبدی بود بابک بنام
بدو داد دیوان عرض سپاه
بیارامد آن جایی بلند فراخ
زدرگاه بابک برآمد خروش
خرامید یکسر بدرگاه شاه
برزه دوار با گرزه گاو پیل
چو بابک سه راه بگذشت گرد
پس پرده بگذشت گردان سپهر
همه با سلیح و کمان آمدند
نگه کرد بابک بگرد سپاه
برو برزه دیگر برآمد خروش
نیامد بدین بار کو بگذرد
بدانید کاین نرّه شیر نیست
بجنبید دهقان و بفکار بجای
یازه دمان و بزین برنشست
غلامی زاجب در آمد بتاختی بسود
بدو گفت کای بادپای هدی
دلیری بدو زنده او بی گفت و گوی
دگر باره گیری برآمد بخیت
سواری هزار و بگاه و دو هزار

گر او گشت در دشت نابخورش
گر او داد گر باشی ای شهریار
زشاهان گر بابخت او فرهی
نه زور و هنر نزد یزدان بود

گر گرد و دهقین زوران گاه
گر نی نشرم دارد و نه آیین و دین
گر از داد و مهرش بود تار و پود
بران شاه گاه و شد روزگار
گر جاوید بادا و دارنده اش

سرش برتر از تیغ درگاه گاخ
نهاوند گردان ناوند گوش
ببسیر بر نهاده ز آهن کلاه
کسی کو درم خواهد از شهریار
درفش و سر تاج گیری بدست

سرش برتر از تیغ درگاه گاخ
نهاوند گردان ناوند گوش
ببسیر بر نهاده ز آهن کلاه
کسی کو درم خواهد از شهریار
درفش و سر تاج گیری بدست

بگسترد فرشی در شاهوار
کرای سرخرازان جنگ آزمای
فرو هشته از ترگ روی زره
بیاید بدرگاه بابک سپاه
ازانوان بیاید اندر دوان

بگسترد فرشی در شاهوار
کرای سرخرازان جنگ آزمای
فرو هشته از ترگ روی زره
بیاید بدرگاه بابک سپاه
ازانوان بیاید اندر دوان

خروشی برآمد درگاه شاه
برهشته بانیزه و خود کبود
چنین گفت کامروز ماهست و داد
مباد اگر از لشکری کمسود
همانگس کزست او تاج ازو

خروشی برآمد درگاه شاه
برهشته بانیزه و خود کبود
چنین گفت کامروز ماهست و داد
مباد اگر از لشکری کمسود
همانگس کزست او تاج ازو

شهنشاه گیری چو بابک درس
کی گرزه گاو پیکر بجنگ
برانگیخته اسب بفشرده ران
بگیرد بابک بسنده اندش
بیارا سپی روی گیتی بداد

شهنشاه گیری چو بابک درس
کی گرزه گاو پیکر بجنگ
برانگیخته اسب بفشرده ران
بگیرد بابک بسنده اندش
بیارا سپی روی گیتی بداد

زده بر بگرگاه ترخد نیک
بگردون برآورده گرز گران
شهنشاه را فره منداندش
برهنگزه دودار تو ماری سیاه
چنان گرخرد مندی تو نژاد

زده بر بگرگاه ترخد نیک
بگردون برآورده گرز گران
شهنشاه را فره منداندش
برهنگزه دودار تو ماری سیاه
چنان گرخرد مندی تو نژاد

جهان آفرین را فراوان بخواند
بدو ان خروشش آمد بیار گاه

گرایزان

زچوگان فریدون نیرو ان برست ... بران کوشک کوه کرد ایستاد ... بدکفت کوینده کای داد گر ... کرا بد زتر کان بنودی گذر

ازین نامور در بدین فرخی ... دل نازنینش بنودی تهی ... بنارم کرون بر فراختن ... زبس غارت و کشتن و تاختن

نماند بسیار و اندک بجای ... زنده و مردم و چارپای ... کزندی کراید بایران سپاه ... زکشور بکشور چزاین نیست راه

بسی پیش زین کوشش دارم بود ... کذر رنگ راه خورزم بود ... کنون چونکه ترکان نبازند کان ... برون آورد بسیر بود در امکان

سپاه آورید بدین جایگاه ... بکردان بدار تا بر بندد راه ... نکاهد ازین کنج کاو انیست ... بنابر کنون جای تخت نیست

سر کشکر از دود بدو سیاه شاه ... چوشنید فریاد فریاد خواه ... بدپشتور کفت آن زمان شهریار ... کو پیش آمد این کاره شاور خوار

نشاید کزین پس دو جیم چو جم ... وکر خود پشتن تاج بر سر نهم ... جهاندار پیشینه دانا تهم ... کو بابیم شادان و دو هفان ژم

چنین کوه و این دشتهای فراخ ... همه ازدر باغ و ایوان و کاخ ... برازکور و نخجیر و آب روان ... کزاز و بدیش خیره کردد روان

نمانیم کاین بوم و بر ان کنند ... همه غارت شهر ایران کنند ... زشاهی و ازرای فرمان کنی ... نشاید چنین هم زمردانکی

نخواهند بر ما کسی آفرین ... چو ایران نبود بوم ایران زمین ... بدپشتور فرمود کز هندوم ... کجا نام بابشد نماباد بوم

زهر کشوری مردم ژرف بین ... کزاپشتاد بابل زبن برکزین ... بزرکان ایران و کند آوران ... بریشن سیالای آن ده کنند

بسنکی بکیخ بابد از قعر آب ... برآورد تا چشمه آفتاب ... هانا کزین کونه نیابیم بند ... زتوران نایران نیاید کزند

نباید کزو باشد کسی زین بزخ ... بده هرچه خواهند بنکای کنج ... کشاورز دهقان و مردم نژاد ... نباید کزاز یابدر ناد

یکی پرده انابران کار کرد ... پیابان همه پیش دیوار کرد ... دری بر نهاد و ندازاهن بزرک ... زهر کسه را بن شد از بیم کزک

همه روی کشور نکهبان نشاند ... چو این شد از بیم لشکر براند ... زدریا براه الامان کشید ... یکی نزد ایران انکار ندید

بازدکان کفت کشت ازین ... کو ایران بود بوم ایران زمین ... نیابد کزو باشیم همداستان ... کزو دشمن زندزبان دان پاستان

زلشکر فرستاده بر کزید ... بکفتکوی و دانا چنان چون سزید ... بدکفت لشکر کزاید رهوی ... بدین مرزبانان لشکر کوی

شنیدم زکفتار کار کهان ... سخن هرچه رفت آشکار و نهان ... کرکفته مار ارکسی چه باک ... چه ایران برابد چه کشت خاک

کنون ما بتیسه دشما آمدیم ... سراپرده و کاخ و خیمه زدیم ... سپاه از زتیر و کزند و کمند

درو غاره جای کمین شماست ... برو بوم و کوه و زمین شماست ... سپاه و سپهبد شد زین خانه ایم

فرستاده آمد بکفت این سخن ... همه جنکجویان بکاه انجمن ... نژرکان خسرو زاده رای زن

سپاهی کزان تاخص بشه بود ... سپاه الانی شد ندانجمن ... کجا نام بابشد نماباد بوم

زن و مرد با کودک و چارپای ... وزایشان بدی بیشه ایران بیم ... بریشن سیالای آن ده کنند

سرخ نامداران ازان خیره کشت ... بهامون رسیدی نماندی بجای ... فرستاده بیغام شاه جهان ... زنده نکذارند کس در زمان

همه بر ده و جامه و سیم و زر ... دل از نام نوشین نوان کرد پشت ... نزرکان کزان مرز کشته اند ران

کزانجا بپایان بسیار مر ... وزایشان هر انکس کبران بدند

بکاب اندر آرید چیزی که هست ... برا کنده هست هر کو زنده ... ازین بار کرد پس کمکه دیدبان

بدانکه شود شاد ورامش دلم ... بخشید یکیتن زمن نا فتد ... کر نج ازشه بندیدکان نکسلم

مبادا کزار کار دار ان من ... کزاز شکر و بیکار ان من ... کزاز زده او بر من آید کزند

سخن کرچه بندک بود در نهان ... پرسید زمن کرد کار جهان ... کو نشنود بیوان مازنده ام

بخواهم بیزار شمار زد سیم ... بخشید ازین پس دل من بهم ... بکوشد ازین بیزه رودی زمین

کزو نشنود ان باد پایه رهی ... همه سال بانخت شاهنشهی ... زاین نامور خیره وانی کلاه

برفتند با شادی و خنری ... چو باغ ارم کشت رودی زمنی ... از ابر اندر آمد بهنکام نم

جهان شد بکرد ار باغ بهشت ... همی ابر در بوستان کلاه کشت ... چوخورشید شد تافته کوه و چون

پس آکاهی آمد بروم و بهند ... کزشد برز ایران چو روی پرند ... بداد و بلشکر سپارا ست شاه

کسی آن سپه را نداند شمار ... کر آمد بهامون بهشهر یار ... همه کیتی افروز با نام و ننک

دل شاه مرکشوری چه کشت ... زنوشین روان جانشان کشت ... نه شاه را خواندند آفرین

نذیده ندانا خوشش تا داد ... سبک شد بدل باج یاساد داد ... همه کهتر پیاسار اسپنده

بزرین عمود و بزرین کلاه ... فرستاد کان بر کذشته راه ... بدرکاه شاه جهان آمدند

بهشتی شد از اسپته بارکاه ... زبس برده بدره و باج خواه ... کرباج و سپاه و بهان آمدند

خزونده کسیری چنان کورای ... کران تا کران بلخ تا بندر جای ... عمیکث کردون جایکث شاه

رفتن نوشیروان بأطراف ولایت

بزد کوس و زد رای لشکر براند ... همان زرخ شاب و کرمسنند ... کشاه و کشاورز و کدخدای

زبس پرده و خیمه زابدشت ... تن آسان پسندی خرامان کشید ... کسی کو بدرکاه شاهان کذشت

کودر و کزندی نیاورد یاد ... چو بر خاستی تاز کرکاستی ... برآیین و برسیم شاهان کذشت

نباید کزاید کزندی سپاه ... ازانکونه لشکر بکرد اندکشید ... شاد کیه ی پیش کردی سپاهی

بهنکام آواز بلبل شدند ... چنان دان کزکلبی نیاید زدام ... سوی تاج و تخت بزرکان کشید

یکی بار کی برنشستند همه ... درو دشت نکسیر خوشه بود ... همه بایدار نشاه و برای نژاد

جهاندار و پرهیزه آموزکار ... سر کوه و آن بیشه ها بنکرید ... دل شاه ایران بر اندیشه بود

کزاز آسمان نیست پندار ری ... نوی کز فرشنده هور و ماه ... کل و سنبل و آب و آنجیره دید

کسی کو جز از نوبه بیند همی ... کشنیده و هم نمایند راه

همه پیش نیشه‌وان آمدند
ز کار گذشته زبان آمدند

خود شان و غلطان بخاک اندرون
همه دیده پر آب و رخ پر ز خون

برایشان بخشود و بپذیرشاه
بگیتی شد رسانی برآرند ده

بگفتند با نامور شهریار
بکه شد نهان رفت چندی بغار

ز رودیای هندوستان تا دو میل
بر آنجا که بایست لشکر براند

بپرسید کسری و نیوشتشان
ز بیش و کم کشور و دشتشان

همیرفت و آگاهی آمد بشاه
که پیش غارت و کشتن و سوختن

دل شاه نیشه‌وان شد غمی
ز بیش غارت و کشتن و سوختن

بپرسید با نامور شهریار
که چندست تا مرز تا بوم ری

همان مرز تا بوم ری نیز بود
بگفتند با نامور شهریار

بلندی بافسون و نیرنگ دیو
که آنجا که بایست لشکر براند

ز کهسار دهقان برآشفت شاه
ز رودیای هندوستان تا دو میل

برانگیزه کردند آهنگ شاه
بپرسید کسری و نیوشتشان

منادی گری کرد لشکر بگشت
که آنجا که بایست لشکر براند

اگر ایچ باشد ز اندک بسی
از ایشان فراوان و اندک نماند

چو از ایشان بیاسود یکچند جای
شبانانه بنوی بر کوه شد

وز آنجا بیامد سوی کیلان کشید
ز رودیا سپه بود تا تیغ کوه

چنین گفت کامد ز خور و ز برز
چنان شد که گذشته همه بوم و رست

رفتن نیشه‌وان بشهر بلخ

برآسخت اندوه و جنگی رمش
بیاران چنین گفت الامان همه

همه شهر جویم چو ایران زمین
وز آنگه بگویند کای شهریار

زنهر بر آکندن گنج بود
بکار بلوچ ار چند ارزیر

نیارند بکار از رنج خنک
اگر چند بود این سخن ناگزیر

بسوی بلوچ اندر آمد ز راه
چو آمد بتزدیک آن بزرگوه

که بشنید از او نیوه بر بادپای
همه دامن کوه تا روی تیغ

خروشی آمد از غار و از کوه و دشت
که مرگ از بلوچی بیاید جزو

نیاید که یابد رهایی یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه

زن و رز جنگی و کودک نماند
سراسر بشمشیر کین داشتند

بجایی نماند آشکار و نهان
چنان شد ز کوه ایشان کله

بهامون بزرتیغ کوه بلند
همه رختها خوار بگذاشتند

رفتن کسری بگیلان

بیاید که ها شد دلی شاد و گرگ
برآکند بر گرد گیلان سپاه

که از خون همه روی گیتی بشست
ز بس غارت و کشتن و سوختن

خروشش که بد نامدار از مهان
بلند آن روشنایی ز خورشیدها

چو پرسش مر او را بدو شهریار
خرد چون بود با دل شادیار

بفرمود تا هرچه در ایران بدست
بیاورد پیش سپهدار نیز

یکی بارگه کردنش اندر بلند
بدان تازه بنیاد کردن کنند

برآریم از ایشان کرو مود شاه
یکی بارگه نامور جایگاه

بفرمان همه پیش او می آمدند
بگان هر کسی چاره جوی آمدند

بزرگان همه پیش شاه آمدند
ز بودند دل بنگ خواه آمدند

بدل شاه برگشت از آنجایگاه
جهانی پر از اب و پیل و سپاه

گرگشت از بلوچی جهانی بتابه
جهان کندن و کینها خستن

شد از پیم شمشه چو بر بند
بیالیز گل نیست بی رنج خوار

بگوشید با کاردران سپه
بپوشید برجوشن ارزیر

بگوید گر اندرش با گروه
سپه بود بر سان مور و ملخ

همه ارتنج داران مردان مرد
سوار و پیاده بر پیشه راه

ستم کردن لوچ بر داشتند
بدی لی کمان و گروه بلند

در و کوه را خانه پنداشتند
چو رنج آمد از کیل و دیلم پدید

سواران و پیکان خونین بر گروه
بفرمود تا بر نشیب و فراز

بلند آن روشنایی ز خورشیدها
خروشش که بد نامدار از مهان

زگشته بهر سوی گیتی فتاده بود
کیهان بفرمان او آماده بود

همیشه بگیتی چو دست خویش
ز کیلان سر انجمن کرد پیش

شدند اندران بارگاه انجمن
همه پیشه‌ها بیست چندان سخن

اگر شاه را دل ز کیلان بخست
ز نهها بیرم سپه را بدست

برایشان بخشود و شاه جهان
که گذشته شد اندر دل او نهان

یکی پهلوان بود ازایشان بناند
آمن کیسه‌ی بدین و شکایت منمود

ز کیلان براه مدائن کشید
پدید آمد از دور نیشه‌وران

بره بر یکی لشکر بیکران
چنین گفت کای مهتر نامجوی

سپاه و شد از اب و کشت و ملخ
ز دیدار او رستنایی فزود

بپرسید از راه و شاهی منم
بدو گفت اگر شاه ایران تویی

اگر شاه بر تخت قیصر بود
نه بر کرسی افسر از بی بر بود

سواران دیبای زرهی سوار
به آهنگ او کوشش کارزار

ز لشکر زبان آوری بر گزید
که گفتا قیصر بداند شنید

بقیصر بگوار بداری خرد
ز رای و هنر تو کیفر برد

ز مهتر تو گر داد و رای بس است
گر او در نشست از برمرس است

چو بخشنده بوم و کشور منم
بگیتی سر افسر از و مهتر منم

چو با او زبان دست یاری یکیست
یکی در نهان جوشن زابرمین

اگر من سپاهی فرستم بروم
ز تیغ پولاد کرده چو موم

بقیصر آمد بیاش بداد
به بیچید بی مایه قیصر زداد

چنین گفت گر مهتر کم خرد
سخن با در آن کن که اندر خورد

گراید کمند از بلندی بزه
بیالد کسی از گران تا گران

فرستاده بشنید و آمد چو گرد
بخنها شنیده همه باد کرد

من اورا بنام کهتران گرگیست
جهان چنین و جنگ و همان چاره

بشبگیر نزدیک او رفت زود
بفرمود تا در و همبندمانی

همه پیش نیشه‌وران آمدند
ز کار گذشته زبان آمدند

خود شان و غلطان بخاک اندرون
همه دیده پر آب و رخ پر ز خون

برایشان بخشود و بپذیرشاه
بگیتی شد رسانی برآرند ده

بگفتند با نامور شهریار
بکه شد نهان رفت چندی بغار

ز رودیای هندوستان تا دو میل
بر آنجا که بایست لشکر براند

بپرسید کسری و نیوشتشان
ز بیش و کم کشور و دشتشان

همیرفت و آگاهی آمد بشاه
که پیش غارت و کشتن و سوختن

دل شاه نیشه‌وان شد غمی
ز بیش غارت و کشتن و سوختن

بپرسید با نامور شهریار
که چندست تا مرز تا بوم ری

همان مرز تا بوم ری نیز بود
بگفتند با نامور شهریار

بلندی بافسون و نیرنگ دیو
که آنجا که بایست لشکر براند

ز کهسار دهقان برآشفت شاه
ز رودیای هندوستان تا دو میل

برانگیزه کردند آهنگ شاه
بپرسید کسری و نیوشتشان

منادی گری کرد لشکر بگشت
که آنجا که بایست لشکر براند

اگر ایچ باشد ز اندک بسی
از ایشان فراوان و اندک نماند

چو از ایشان بیاسود یکچند جای
شبانانه بنوی بر کوه شد

وز آنجا بیامد سوی کیلان کشید
ز رودیا سپه بود تا تیغ کوه

چنین گفت کامد ز خور و ز برز
چنان شد که گذشته همه بوم و رست

آمن کیسه‌ی بدین و شکایت منمود

کیهان بفرمان او آماده بود
ز کیلان سر انجمن کرد پیش

زمان از پس کوه تا کوه مرد
خروشان بر شهریار آمدند

همه پیشه‌ها بیست چندان سخن
که ما ایرم سپه را بدست

ز نهها بیرم سپه را بدست
که ما از کشیم از ان بد کنش

دل شاه خشنود کرد و بمهر
نوا خواست از کیل و دیلم دو صد

سواری سپاه بکهدار کرد

سواری سپاه بکهدار کرد
پدید آمد از دور نیشه‌وران

چو مهتر سپاه بترتیب کرد
چنین گفت کای مهتر نامجوی

سراسر سپاه شاهنشاهی منم
ز دیدار او رستنایی فزود

سراسر ز مهتر تو گیرند یاد
بدو گفت اگر شاه ایران تویی

نه بر کوه مرد و نه بر دشت دیو
نکرد اندر و گوشش کارزار

نه بیند در و گوشش کارزار
که گفتا قیصر بداند شنید

که گفتا قیصر بداند شنید
ز رای و هنر تو گیرد خرد

ز رای و هنر تو گیرد خرد
که او در نشست از برمرس است

که او در نشست از برمرس است
چه خویش پیدا کن ارد بست است

چه خویش پیدا کن ارد بست است
همی آن کم کار گزین پسند

همی آن کم کار گزین پسند
و دیگر که آن پادشاهی مراست

و دیگر که آن پادشاهی مراست
فرستاده ارزیش نیشه‌وران

فرستاده ارزیش نیشه‌وران
بداد و بیچ پاسخ و را جز بمهر

بداد و بیچ پاسخ و را جز بمهر
اگر خیره مندی نبالد بسی

اگر خیره مندی نبالد بسی
زمین آنچه بهنست بالا کنم

زمین آنچه بهنست بالا کنم
بر اشفت کسری بدشتور گفت

بر اشفت کسری بدشتور گفت
زبیشی و از کردن افزاختن

زبیشی و از کردن افزاختن
بفرمود تا در و همبند مانی

زدرگاه برخاست آوای کوس
زمین شد چو دریای آشوب و جوش
بلندآسمان گشت از آواز کوس
بفرمود کز دشت تیره دوران
سپاه گران سر بسر برنشست
برین گونه برمایه دارم نوم
گر از چند من شهریار نوم
بقیصر بود تا زمان را بسند
کمر خود بباید زدن روی کرد
جهانگیر و زنده کن گیتیا د
زرومی شنیدن بدان شاه فرخ نژاد

نامهٔ کسری بنزد قیصر روم

سرنامه کرد آفرین خدای
کمان پیش با تازیان داوری
خداوند کرنده خورشید و ماه
نامم بتوشکر و تاج و کاه
توکر قیصر روم را مهتری
چو خواری که پیمان بماند ترا
وکر سوی منددز دستی سپاه
سران کز بچندند سر داد و شور
توزان مرز یک درش منه پیش پای
جهاندیده کز دور بیند روان
درود خدا و ندود و بهیم و زور
همه رای و کسپری بر د نیا
چنان چون سیاست چه بر زبان
زگفتار کسپری سر افراز مرد
برو آفرین کرد و نامه بداد
نویسنده خواند و بایخ نوشت
نگارنده برکشیده سپهر
اکر خود سپهر روان زیر تست
تو کر شهریاری ز من کهتری
بخوام کنون از عرب باج و ساو
نهفته نشیح اسکندری
زنوشت سواران نیزه وران
کر کس را نباشد بهی از نهان
چو بهرام بر نامه بنهاد کفت
بیاید بر شاه ایران چو کرد
همه موبدان ورد و ازا نجا نه

نامهٔ کسری بنزد قیصر روم

کزین از ان لشکر نامدار
سپاهی بر خنجر بان برزم
فرستاده را کنون چوب کوی
نویسنده خواست از بارکاه
برنکت قیصر سر افراز زدم
سواران بشمشیر زن صد هزار
کرانش بر آرند از ان دست دیوم
فرستیم بانامه تره یک اوای
بقیصر کمی نامه فرخ شاه
کمهان آن مرز را باد بوم
براکنش کر شاهی شود همنشای
کزاویست پروزی و دستکاه
توانی کزو رنج پینی برک
بشمشیر باید زبا سر برش
سر دکاه تو زیر پی پسرم
سواری کزیند ازان بارکاه
بباید بر قیصر نام دار
به پچه داند در شکفتی بماند
برو پر زخن کرد و رخ زرد کرد
پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
درو به کمی پیش او با کهر
بخم کیان باج مرکز کرد داد
زنیم پی پیل و آوای کوس
زنا بودن آن شاه آزاده مرد
کذشت آن پشیم کر کنم نیز
دکر پند از رخ فروغ کردن کلید
زمندی نیابد ز کهر پیش باد
دژم دید بایخ بیاید دژم
بر انکخت با کردش روزکار
همه پهلوانان لشکر شکن

رفتن کسپری بخنک قیصر

چهارم بران راست شد رای شاه
می از پی راست چشتی جنک
سپه برکرفت و بنه برنهاد
برآمد زور نا زکاه و دم
همه دشت پیدا شد از کرد راه
بپوشید روی زمین نیلکون
بیارایش اندر زهوش و درنک
همه دشتها کوه و پیدا چهه
جهاندار با کاه و با ای و درش
یکی کرد برشد کز کوی سپهر
ز اندر هوا رخ را بود راه
پس پشت پیش اندر آرا د کان
بلندر زمین پشت را جایکاه
بر پیش سپاه اندرون کوس نیل
زود پشتور پاکیزه بر پیم بخست
بیامد تا آورد کاه نیل
سپاه شد از دره و بکذشت آب
نهاده بر نامه زند راست
چو چشمس برآمد زکوه سیاه
نهاد ند کاهی بزر آزده
بزرکان بر و کوهر افشاندند
سیاج اندر آمد با تشکده
همه دامن قرطها کرده چاک
وزو خواست پروزی و دستکاه
رود هیر مدش غلطان بخاک
جهان آفرین را ستایش کرفت
یکی خیمه زد پیش آتشکده
چو تر دیکتر شد بدیش چیز
یکایی کز و پیش دیدند نیز
سخنهای بایسته چندی براند
دبیر خرد مند را پیش خواند
جهانتر از دشمن نکه دار و
کزین پند کوینده بشنید و پذیرفت
بدان تا نیابد بدا ندیش راه
بدارید چند اکهی باشد سپاه
پراکنده شد زر و خفتر کروم
ازان تشکده چون بسوی روم
فزاوان بیامد بر شهریار
جهانجوی با ها و با نشار
جز از بزم و نخچیر و شادی نبود
زکیتی بهر سو کزشکر کشید
سپهدار روم آن آکهار کرد
چو تر دیک شد رزم را ساز کرد
سپه را دو بهر داد و آکنده کرد
چپ لشکرش را بفرجاد داد
بیامد بر شاه ایران سپاه
بقلب اندرون بود مهران بپای
بهر سو برفتند کار آکهان
بهر سو برفتند کار آکهان
چنین کفت کاین لشکر کسپران
بر پیش کردم رساند رخ
وکر زین بزرکان کزیدند کاه
وکر پیش لشکر نخیند زجای
وکر اپستان را ببرند میغ
کزاند موی جنکه قیصر سپاه
خروشیدن کوس رویینه خم
زبرزدن سنکی و هش کروپاد
هوا کبسر از زرنشان کشت لعل
همیرفت با تاج زرینه کفش
بلشکر تیز تا آورد کاه کان
دروغ را بآب دو دیده بشست
تا او از برخواند موبد درست
بر تزم بر د افسر بن خواند
فزودن دش را سوی داور راه
کشیدند لشکر ز هر سو رده
سوی مرز بانان ایران زمین
همه راه جویند باز یرد ست
بباید کراین بکذرند بسی
دکر زان بر و بوم شد ناپدید
ز هر سو سپاهم در و د آمدی
سنم آمدی بر شهریار
کر در جنک بار ای و آرام بود
کشب جهانجوی پیش بنه
روان و دش را خرد یاد داد
بسی پند دادند زیبا کو نماند
دم خویش لی برای من شمرده
وکر نا پسندیده کاری کنید
خداوند کیوان و بهرام و هور
جهانجوی و در قلب پایه منم

کمانیان پیل و سپاه و نهنگ — کهی برچم کاوه بر همیند
منادیکری نام او شیرزاد — گرفت آن نخستین کمر بر میان
خروشیدکای پیکر ارژنگ‌پناه — چنین است فرمان شاه اردشاه
بران تیره خاکش برآرند خون — چو آید زخاقان بزوان بروان
ای گردشگر نیکی و بد را نگاه — همیدانی نیک و بد را نگاه
بدونیک با مرده بوی نخاک — نبودی جدا چیز از و در مغاک
بهرجا کجای گرجنگ آوری — ورا هوش ورای درنگ آوری
بنارنج دادی همه بوم و رست — جهانرا بداد و بنیکی بشست
ندارد کسی روشنایی دریغ — چو بگذرد داد از چرخ گردنده تیغ
فروغ بلندی نپوشد زکس — دلفروز خشنده او بهست و بس
سپاهی کزو خود و خفتان بجنگ — بپیش سپاه آوری بیدرنگ
خنیس تا یامد بدان شارسان — گرشوراب بد نام آن خارسان
زخارابی افکنده تا قعر آب — گشیده سر بارده اندر سحاب
بپرداخت از خارسو منجنیق — جای آمد آن بارده جایگیر
چو خورشید تابان زگنبد بتافت — شد آن بارده زیر گرد اندر نهفت
همه حصن فی تن سپاهای بود — سر بی تنانشان دگر جای بود
زدایشان نرانیس گرپاره بود — گنج و هنر گران سپاره بود
نخستین بر پیش بهر نخام رزم — بنزگنج دینار بهر نخام بزم
گرو بند او گنج قیصر بدی — کنهبان آن در فرو نگذری
بدان درگه گرد پیلان شاه — منوذاندرو نام پیلان سپاه
بردی سران باره بالیدند — شهره بدرانش نامزد کردند
همه گنج قیصر بتاراج داد — سپهرا همه بدره و تاج داد
خروشان آمد ازگرد گردان برون — همه پیر برنا شدند انجمن
برم اندرون بزم و رنج ان نشست — گرو بستد و گنج روی ان نشست
بفرمود و شان تا نگشتند نیز — بدیشان نیخشید بسیار چیز

نخشکی رویم گر بدریای آب — بجایم بزرم اندر آرام و خواب
بیامد دمان گر بشکر گذشت — بهر خیمه و خرگهی برگذشت
گر گر چنر بداد و بهر چنر داد — کسی سوی خاک پسیه نگذاد
بپرسید منادی شاه ارام — بزد سفید و شب سیه فام
بدو نیک را خوار نگذاشتی — بدو نیک را چون نگه داشتی
جهانی بدو مانده اندر شگفت — گرانمایه‌تر زان بزرگی نگفت
فرستاده خواستی را نیک رای — گر رفتی برو شمن چاره جوی
بگرد اور خورشید بهرامی شاه — گر بر ترجنگی بتابد زراه
نمش داد و بخشش همش رنگ و بوی — نمش در خوشاب و هم آب جوی
شهنشاه را مایه زر بود و فر — جهانرا همی داشتی زیر پر
اگر گشته بودی اگر گشته زار — نبندان سپردی گر شهریار
یکی بارده بد بپیرامن هوا — بران مردم سیاز جنگ و نوا
بکرد حصاری اندر آمد سپاه — نمیدند جایی بدرگاه راه
برآمد مر صور در پستخیز — نمیدند جای گذاره گریز
خروشی سواران و گرد سپاه — همی دود اشش برآمد بماه
غو نبهاره و خروش زنان — فزون شد زرخ تیره زنان
بپیشند و برپیل کردند یاد — خروشی آمد نا گه بگوش
زدانجا کمر شکر اندر کشید — بره بردی دیگر آمد پدید
گزارش کردم بدنام او — نگهبری بد آمد بفرجام او
بفرمود تا تیر باران کنند — امو اچون گرگ بهاران کنند
زدی بدان در همه روزگار — بدان بوم و بر خارد خاور نهند
برآورد ازان شارسان رستخیز — همه بر گرفتند راه گریز
بپیش گرانمایگان آمدند — [illegible]
بجان و یژه زنهار خواه توایم — بپرستار فرگلاه توایم
ازانجا کمر شکر اندر کشید — ازارش کردم بر رشید

پس آمد بگفت آنکه فیصر سپاه — فرستاد و اینک برآمد زراه
بگفت و بگفت آنچه شنید شاه — بدان تا پسیچید باشد سپاه
دگر ره نوندی رهار آگهان — چاپد بر شهریار جهان
به پیش اندرون پهلوان سرک — سپاهی همه رزم جویان چو گرگ
چو این گفته شد پیش شهریار شاه — بدید آمد ازدور گرد سپاه
کرا جنگ را پیش زین ساختم — ازاندیشه هرگونه پرداختم
سپاهی چاپد پیش سپاه — گرشد بپشته برها دو برگ و رزه
همه جنگ را نگذشته میان — بزرگان و فرزانگان و کیان
سپه را بفرمود تا بر نشست — زنجیر گرد زبالا پلنگ
شبه خسته از جنگ خفر و پوس — دریده درفش و نگون رکوس
پس پرده یان در نمیدند چند — درد و دشت از افیان پر دوا چند
سپه را بهامونی اندر کشید — برآورده دیگر آمد پدید
سر بارده او مدینه عقاب — یکی گنده کوشش اندر پراب
زرده سپاه بزرگ اندر اوی — همه نامداران پرخاش جوی
خروشی برآمد زفالیز پوس — گران لهره اندک شده آوا رکوس
بمد واز هاجنگ برساختند — همه تیز قارو زره اهاختند
ازان بارده در نماند اندکی — همان شارسان بازین سنگی
همه پاک ازین شهر بیرون شوید — تبارکی اندر بهامون شوید
بگوش من آمد تبار یک شب — گر بشب بدار نگ یک مرد لب
چو برزد زخر چنگ نیخ آفتاب — بفرمود بریخ و بپالود خواب
ازان شهر و آن شارسان مردمان — بدرگاه گیری شدند انجمن
همه چشمه اگشته شد پرنگاه — گرآمد برنجنبش آید زشاه
چنان شد زدرد و اره و شارسان — زن و کودک و خورد و با مرد پیر
بران رو میان بر نخیمه شاه — چو قیصر که کار شد ناگزیر
سر انجمن گرد بدار درگاه زد — یکی هفته تر دیک ایشان نماند
بپرسیدند و پیل کردند بار — بانطاکیه در خبر شد زشاه

سپاهی دوان شهد بیکران — دلیران روی کشند آوران — سه روز اندران شارستان بدرنگ — بدان تا نباشد به پهنا و جنگ

چهارم سپاه اندر آمد چو کوه — دلیران ایران کروها کروه — بر هفتمین پیر سواران روم — ز سر برزن و کنج و مرکوی و لوم

به جنگ گران کرد شد در سه روز — چهارم چو بفروخت گیتی فروز — کشاده شد آن مرز آباد و لوم — سواری ندید مرد جنگی ز روم

بشهر اندر آمد سراسر سپاه — تنی را نبود برز بیش نیزه راه — برزگان گرفتند گنج و نعیم — همانها که گنجور قیصر بدند

بشاه جهاندار دادند گنج — بگنجه اندش گنج چون رود رنج — وزانش ز هر پیش گنجی بداد — نهاند بر پیلسان پیلبند

اسیران و آن گنج قیصر ز راه — بشهر اندر این فرخ شاه آورد — نگهبان بدو داد و بسپرد راه — زمین و بدر چشمان ز راز چرخ ماه

زلیس باغ و بالیز و آب روان — همی تازه شد بر کشته جوان — که از طاق کیوان این اگر نوبهار — نرستست سبزه بر آسمان آبسار

کسی کو ندیده است خرم بهشت — زمستگ اندرو خاک او از درشت — درختش ز یاقوت و برگش گلاب — به اندرون آبهای روان

نگر کو بباید بدین مرز و بوم — گر آباد باشد همه بوم و بوم — یکی شهر فرمود نوشیروان — ورا نام چسرو نهاد نام

بگیرد ورا نطاکیه چون چراغ — پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ — برزگان روشن دل شاد کام — همه گلشن و بوستان و سرای

بفرمود تا هر چه بردند و کشت — بهین شهر نوشاد بگذاشتند — چنین گفت کاین نو برآورده جای — همه گلشن و بوستان و سرای

بگیریم تا هر کسی را کجاست — یکی جای باشد سزاوار نام — یکی را بدو نیز بخشید شاه — رنهن چون بهشتی شد آراسته

ز لس برز و کوی و بازارگاه — توگفتی نمانده است بر خاک راه — چنین گفت کاین شارستان سپاه — چنین گفتگاهای شاه آورد

بقالیتوس اندرون خان من — یکی تو بدو پیش دکان من — ازین برز چشمه و دراسودهست — گرایش دکان من تو دهست

بفرمود تا بره در شهر بخشت — تا کشته شد شاد یا چندی درخت — یکی مرد ترسا گزین کرد شاه — بده داد و فرمان گنج و سپاه

بدو گفت کاین ریمخسرو تراست — غرجیان و این خانه نو تراست — بیان درختی بر و منه باش — پدر باش کو را گیاه فرزند باش

بخشش دیباری در فتش کمن — برانداز ده باید سر در سخن — زانرو که شاه شکدر اند — جهاندیده ترسا بدانی بماند

پس آگاهی آرد فرخ بپیش — بگفت آنچه آمد بقالیتوس پیش — بقیصر چنین گفت کامد سپاه — جهاندار کسری و ملطان گاه

سپاه است چندانکه دریا و کوه — همیگذرد از نخل اسبان ستوه — برنجید قیصر ز گفتار خویش — بزرگان فرزانه اخوانه پیش

زنوشین روان شد دلش پر هراس — می رای زد روز و شب بر سه پاس — بدو گفت بطریق کاین رای نیست — که بازرم کسری ترا جای نیست

برآرند ازین مرز ما را ز خاک — سوی گردهٔ قیصران در مغاک — زمانی بیندیشه و رای جست — یکی زرنج این ماه شاهی بشست

چو خورشید تابنده بر زد ز کوه — ز نوشیروان رای ادیره گشت — کزین گردهٔ دزدان ز رآباد بوم — مر اکنس کرد و اندیشه بد بروم

رفتن مهراپس بزد کسری و آوردن خراج قیصر روم پیش کسری و نواختن کسری او را

زده دوده روان چو خرد بیدار کرد — ز خورشید تابنده بر بر سپهر — بدیدار ماه و سیالای سپاه

گرانمایگان بر گرفتند راه — بخشتی فرازرش تند باد — بیالید بر سان سپهر سهی

کوی و حزه و بر و در سال نو — غریو و سپه و ره زرد هشت — نشاید همی زنده اندیشش درست

ز نهر چرکنی

شمارش گذر کرد بر چند و چون — لبی لا ز و پیند یکو سخن — شبیمان ز گفتارهای کهن

گروگان ز خویشان گنه آوران — چو مهراپس پیغام قیصر شنید — پدید آمد آن بند بد را کلید

چو الماس کرده ز بان روان — چو مهراپس آزاد یکسر بدید — بروی زبان آفرین گسترید

ستاره برآرد همی راستین — بگسری چنین گفتگای شهریار — جهانرا بدین آرمندی مدار

نشیبی بسنگ اندر این مرز و بوم — همه سود مندی بمردم بود — چو آن کم بود مردمی کم بود

کز آرزم و داشش بره کاستست — بیاوردم اینک بگنج نوم — کز و شش روان بهتر از گنج بوم

دلش کشت خرم چو باغ بهار — بشد رفت از و هر چه آورده بود — اگر بنده زر اگر برده بود

بران سنگ بنهای بیاراستش — بدو گفتگای مرورا بشش جزو — نرزده کسی کو خرد پرورد

توپشکی ترا زان سرافراز و بوم — اگر پارسایی و رای زن — یکی گنج آگنده بایی بمن

برآگنده و یاره و چرم گاو — فرستاده را خلعت ارزانی شت — کسی کرد از انسان کجی جست

نشیننده و آوازرو هیشخم — جهاندار بسپرد لشکر براند — بریب آمد و روزگاری بشد

همان بادره و بره و تاج و گاه — بگشت زمین را بمید آورشم — ز سلان و از بدرهای ارزم

بیاورد چندان سلیح و سپاه — بده گفت کاین باغ قیصر گزاه — کمن هیچ پستی بروز و ماه

ازان مرز چون رخش آمد بدشت — بکهدار دل باش بر رنج سخت — بکرد اندرو این کیانی درخت

بپوشید شیری روی زمین — جهانگیر پسری چو خورشید بود — جهانرا ازو هم امید است و بیم

سوی اردن آمد درفش سپاه — زنیجه پیش آرد نهنگام خشم — ز خشم آورد در خور بخشش بخشم

بفرمود تا بره بر آمد ز در گاه شاه — اگر شاه دیدم اگر زیردست — وگر پاک دل مرد و دان پرست

برنشان بخه آفتاب سپهر — وگر پارسا باشد و رای زن — کمی گنج باشد بر اگنده زن

چنین بود آن شاه چیره نژاد — زپوشیدن و خورد و جای نهفت — سخن گفتش خوب و او را ز نرم

خبان دان کرا چاره نبود درست — فرو هشته تا پای تابنده زین — سیالای سپهر و بیدار ماه

بوشه کرا باشد سیالا بلند — خرد مند و هشیار و بارای و شرم — بیدار ماه و شهر بر گفت و کوی

برین سان زنی داستان بر بساط — سخن گفتش خوب و او را ز نرم — سزاوار دیهیم و اورنگ و تاج

قصهٔ زن کسری و پسرش نوشین زاد

بدین بر سیچید آن ماه روی — بیالید بر سان سپهر سهی — هنرمند و زیبای شاهنشهی

یکی کودک آرد خورشید چهر — بخشتی فرازرش تند باد — دوزخ را بآب مسیحا بشست

وزاخوانده نوشیروان نوشزاد — غریو و مسیح و ره زرد هشت — کزان گل نیامیخته خار با

چو او رانست آئین و راه بهشت — نشاید همی زنده اندیشش درست — ز نهر چرکنی

ز نهر چرکنی بر پیش اندرون — ازین بگذرد بر چند و چون

در کاخ فرخنده ایوان اوی
بیستند و گردند زندان اوی
لبی بسته و پر گزندان بنده
بدان شهریار او بزندان بنده

بدانگه که بار آمد از روم شاه
نیالید زان جنبش و رنج راه
چنان شد پرستنی کز زین بناند
ز سرما بخش از بار داون بماند

کسی بر ذوی نوشزاد آگهی
گزیده شد آن فرخ هفتمی
جهاندار مهدار کیپر ای بزد
زمانه زمین و کمر بر اسپرد

ز مرگ پدر شاد و شد نوشزاد
که مرگ در انار نوشین مباد
سوگ شاه ی مان تیره دارد هنر
کی داستان زو برین نامه بر

گر مرگ شاه ی از مرگ من تو مگیر
چه دانی که از مرگ خود چاره چیست
چو ارنش شد بایسپس رنجست
ز مرگ آن نباشد روان کاشته

که بایدش کردار پیرانه
پسر کو ز راه پدر بگذرد
پسیکاره خواندش اربی خرد
وکر میل دارد کسی سوی خاک

پرستنده و زیبا و پاک
نزد هر بایدش کرد بایدرنگ
ز خاکش بود زندگانی بمرگ
کی داستان کردم از نوشزاد

جنگ کردن نوشزاد با برکسری و افتادن نوشزاد پسر کسری بزخم تیر

پسر پرسخ چند از راه اوی
بدین خوبشن را نشان جوانم
کز مانده زین یادگاری چنین
زمین شد ازین داستان سرسبز

چو گفتار دهقان بپایان رسید
بدین نام جاوید بین زندوام
چنین گفت کوینده پارسی
چو شنوده آن بخش بر نوش جایگیر

پس از مرگ بهمن که گوینده ام
ز مردم نژاد است از امر نیست
هم از نوشزاد آمد اندر زمان
یکی نامه بنوشت پرمایه دیر

کز مرگس کز پادشا دشمن است
پرداخته از دل چره ای گذشت
در کاخ بگشاد و فرزند شاه
چو شنیده فرزند کسری که گشت

کسی کو نزند خود چیره شد
بزندان کسری ز دان گشته بند
بزندانیان بند ها برگرفت
شهر اندرون مرگ ترپ بند

اگر جاثلیق ارشپکو بدند
بسی انجمن کرد بنوشتن
فرازآمدش تنی سی هزار
همه نامداران زدرگاه زار

کز بخت هفتاد گه مهتر توییم
یکی نامه بنوشت تزدیک خویش
هم آزاد و هم کیش بهتر توییم
پدر مرد و ازان پس که بهار شد

همه شهر ایران ترا شد چو روم
بقیصر ازان رای تاریک جویش
چه بهتر ازان آذر چه آباد بوم
فرستاده برسان آب روان

خبر زین بشهر مدائن رسید
کآمد فرخ نهری پدید
ارونش نامه بخوانید نامه بداد
چشمه آن بخش بر نوش جایگیر

بگفت انچ بشنید نامه بداد
سخنها که پیدا شد از نوشزاد
یکی نامه بنوشت پرمایه دیر
جهاندار با موبد پارسی

جهاندار با موبد پارسی
نشست بخش کف چند ی بنزار
یکی نامه بنوشت پرمایه دیر
پس آن نامه را زود پاسخ نوشت

پس آن نامه را زود پاسخ نوشت
سخنهای باد اد فرخ نوشت
بخشتین بران آفرین کرد پیر
که فرخ و زمان و زین افسرید

که فرخ و زمان و زین افسرید
که چرخ و زمان و زمین آفرید
زخاشاک ناچیز تا پشه پیل
زگردی هور تا ماه و نیل

زخاشاک ناچیز تا پشه پیل
نه فرمان او را کرانه پدید
زگردی هور تا ماه و نیل
نه نزدیک دانش نه دور از امید

نه فرمان او را کرانه پدید
نه نزدیک دانش نه دور از امید
نه نزدیک دانش نه دور از امید
نه بینا بچشم و نه گویا بزبان

نه نزدیک دانش نه دور از امید
نه بینا بچشم و نه گویا بزبان
نه بینا بچشم و نه گویا بزبان
نه بر آسمان و نه بر خاکدان

نه بینا بچشم و نه گویا بزبان
نه بر آسمان و نه بر خاکدان
نه بر آسمان و نه بر خاکدان
نه بر ماه و خورشید و بر اختران

نه بر آسمان و نه بر خاکدان
نه بر ماه و خورشید و بر اختران
نه بر ماه و خورشید و بر اختران
نه بر روز و شب بر زمان و مکان

نه بر ماه و خورشید و بر اختران
نه بر روز و شب بر زمان و مکان
نه بر روز و شب بر زمان و مکان
نه بر داد و بیداد و سود و زیان

نه بر روز و شب بر زمان و مکان
نه بر داد و بیداد و سود و زیان
نه بر داد و بیداد و سود و زیان
نه بر مرگ و بر زندگانی بجان

نه بر داد و بیداد و سود و زیان
نه بر مرگ و بر زندگانی بجان
نه بر مرگ و بر زندگانی بجان
نه بر بد بکردار و نیکی روان

نه بر مرگ و بر زندگانی بجان
نه بر بد بکردار و نیکی روان
نه بر بد بکردار و نیکی روان
نه بر بد بکردار و نیکی روان

نه بر بد بکردار و نیکی روان
نه بر بد بکردار و نیکی روان
نه بر بد بکردار و نیکی روان
نه بر بد بکردار و نیکی روان

تو با چرخ گردان کمن دوستی
چو چوبی ز گردار او رنگ و بوی
چو خواهد نمود و چو نیکو روی

بدانگه بود هم برنج و گزند
گر از مغز او بی و گر پوستی
کی بر به بیند چنین زود زود

تو از اندکی خند با دو بازی مدان
که گردون گردان بر آرد ز بند
همی از پی کین بکاهد برش

چنین است کیش مسیحا و دین
ز فرّ جهان بین دراز ای مدان
نه برای دره مسیحا بود

وز آن دیگر از پرستندگان
زنی تیز کرد و کسی را نزد زخم
بفرجام خشمش جلسا بود

بیاموزد بدخواه کاوندگان
بدآموز بد خواه را کاوندگان
دم باد بار ای الیشان یکی است

بود زین بخت اندکی کمن مسیح باد
نباید گزارد یاد تنش
شود رخته از زخم پر آهنش

سرآرند بر خویشتن هر جهان
هم ایوان او به گزندان بود
عاقبش که او در الفربان بود

وگر چه چنان خواست گشت از جهند
ز پوشیده نیها و از خورد نی
از افکندنی هم ز گستردنی

گر جز این بخت ما نیز ره پیش
وز این مرز تا بان ایران زمین
مر آنجا کس پشه باد میان

ز باد افسره بر سران بدنه
ز نظاره گر پس گرد شام داد
ز بالش بچیده بر نوش زاد

بهنگام بد گینه آرا شوند
مبادش اندرین نیز همداستان
که بد خواه را چنین داد بستان

دل با برین راستی برگزاشت
زبان کسی کو ستیه کرد تا بد
وز و بود بیداد بر نوش زاد

مبادش زبان جز بدان در دهن
کسی کو نجوید همی روزگار
که تا پست کردد تن شهریار

بباید شد کج ابر سینه فش
درین پادشاهی نباشد رواست
گرفته سر و افسر و چهر و هاست

فرستاده برگشته پویان براه
گزارنده سوی رام برزین رسید
بگفتا که آنگه ز شاه گزین شنید

بفرمان که خود مهر و باد نوش زاد
سپه کردن و جنگ را ساخ تن
دز آرزم او هفت بر داختن

بشنید از رهت باد چندی سخن
بدانگه که خیزد خروش خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس

بشد رام برزین بسی جنگ جفت
پس آگاهی آمد سوی نوش زاد
سپاه انجمن کرد و شور نبرد اداد

که بهره اندران مرز آباد بوم
سپهدار شاپور شبکی اندرون
سپاهی همه دشت شسته بخون

بخندید لشکر چو دریا ز باد
بهامون کشیدند رخشه بهم
پر از جنگ دل سر پر از کین ز زم

ز بانهای روئین و چنگ بنفش
ز گرد سواران و جوش سران
ز هیدن گزهای گران

کسی روی خورشید تابان ندید
بقلب سپاه اندران نوش زاد
یکی ترک روئی سپه بر نهاد

که بهد ابنوه از پی اسب بوم
وگفتی کمر خاک جوشان شده است
هوا سر سپه او خروشان شده است

کجا نام او بود سپه را ز شیر
خروشنده کای نامور نوش زاد
سرت کی بپیچد چنین نی زداد

هم از زد او هوشنگ طهمورثی
مسیح فرهیده خوکشته بود
چو از دین یزدان سرش گشته بود

زدین آوران دین اکنش بجای
کراو کار خود را ندانست روی
اگر فرهیزدان بر و تاختی
جهود اندر و راه کی یافتی

پدرت آن جهانگیر آزادمرد
شنیدی که با روم و قیصر چه کرد
تو با او کنون رزم سازی همی
سرت با سهان برفرازی همی

برین چهر چون ماه پروین بنور
بدین شاخ و یال بدین دست و زور
نه چشم چنین دیده ترویک تو
چنین خیره شد رای تاریک تو

درین تاج و نام او زاد
که او کهتر بود و پور جوانی کاه
پدر زنده و پور جوانی کاه
چگونه بود دست آهن در راه

کر او نکذرد تاج جوئی روست
کنون رزم او چنین از و حظ است
تو با شاه کیهان نپیچی نه نیز
اگر پیل و شیر درنده تو

چو دست دکهان تو ای شهریار
بر ایوان خرم نه چشم نکار
چو با در کنب تو دنبال تو
چنین سور شش و دست و کوپال تو

نکارنده چین نکاری ندید
ز بانه چو تو شهریاری ندید
بدین کونه کاین پیکری مسوند
کمن تیره این تاج کیتی فروز

بیاده شو از شاه زنهار خواه
بیک کف کنون این کره ری کلاه
اکر دور از اندیشه کی یاد پرد
نشاند بروی تو بر تره کرد

دل شهریار از تو پر بان شود
زره ای تو در شد کریان شود
بکینی نه خرم رفتی نکار
ستیزه نه خوب آید از شهریار

کر از زمن پسر بکسو بری
ستیزه کزینی و کند آوری
بسی پند پیرو ز یاد آیدت
سخنهای بد کوی یاد آیدت

چنین دو پیام دراو نوش زاد
کرای پر فرتوت سر پر ز باد
ز لشکر چو من ریزه ری نخواهد
سر افراز کردان و فرزند باد

مر این کهتری را نباید همی
دلم سوی او در کرایید همی
کزین پیش بهتر آیین اوی
کمندم من از فرّه و از دین اوی

مسیحا اکر زان نشان کشته شد
نه فرّ جهاندار از و کشته شد
سوی پاک یزدان شد از دین خویش
علمندی که دید اندرین تیره خاک

اکر نوش کشته پس پای کیست
کجا مرکز زهر است مرکان کیست
چکفته این سخن پیش پروز کر
پوشیده روی موز آتشیر

ز فرشته کردان لشکر نجای
خرد پیش آمد از کوس و درکه های
سپهبد چو آتش بر آنجخت اسپ
بیامد بکرد اندر آورد کشپ

چپ لشکر شاه ایران بکرد
به پیش سپه در نماند اچ کرد
فراوان ز لشکر ان لشکر کشت
ازان کار شد رام برزین درشت

بفرمود تا تیر باران کنند
موابر بکرک بهاران کنند
بیکباره کشته سپه بر زکرد
تن از تیر چشته رخ از درد زرد

بباید د قلب سپه بر زکرد
تن از تیر چشته رخ از درد زرد
چنین کفت پیش دلیران روم
بدانکه کنون کار کار ذرم

بنالید و کریان بشکفت را خواند
سخن هر چه بودش فراوان براند
مدانکه کاین روز کار ذرم
که بهره این بود از ین تیره بوم

تو از من کمر دل مداری برنج
که اهنیت رسم سرای سپنج
کجا بهره این بود از ین تیره بوم
دلم چون بدی شاه کیتی فروز

ترا بد بخر ترک را جانور
اکر مرد و خای غم من بخور
سر من کشش پر ز درد و نیست
پدر تر از من کر خشود نیست

کمن دخمه و تخت و رخ دراز
مرا خفتن و بالش خشت و کور
مه کافور باید نه خشت و عبیر

بکفت این و لبها بهم بر نهاد
شد آن نامور شه دل نوش زاد
چو آکاه شد لشکر از ترک شاه

چو خواننده این بر تو تاخنی
شنیدی که با رزم سازی همی
نه چشم چنین دیده ترویک تو
چنین خیره شد رای تاریک تو

کر او کهتر بود و پور جوانی کاه
پدر زنده و پور جوانی کاه
چگونه بود دست آهن در راه

تو با شاه کیهان نپیچی نه نیز
اگر پیل و شیر درنده تو
چنین سور شش و دست و کوپال تو

بدین کونه کاین پیکری مسوند
کمن تیره این تاج کیتی فروز
نشاند بروی تو بر تره کرد

اکر دور از اندیشه کی یاد پرد
ستیزه نه خوب آید از شهریار
سخنهای بد کوی یاد آیدت

بکینی نه خرم رفتی نکار
مرا افراز کردان و فرزند باد
ز لشکر چو من ریزه ری نخواهد

بسی پند پیرو ز یاد آیدت
کزین پیش بهتر آیین اوی
کمندم من از فرّه و از دین اوی

سخنهای بد کوی یاد آیدت
سوی پاک یزدان شد از دین خویش
علمندی که دید اندرین تیره خاک

چنین خیره شد رای تاریک تو
چو کفت این سخن پیش پروز کر
پوشیده روی موز آتشیر

چکونه بود دست آهن در راه
ز فرشته کردان لشکر نجای
خرد پیش آمد از کوس و درکه های

اکر پیل و شیر درنده تو
به پیش سپه در نماند اچ کرد
فراوان ز لشکر ان لشکر کشت

چنین سور شش و دست و کوپال تو
بفرمود تا تیر باران کنند
موابر بکرک بهاران کنند

کمن تیره این تاج کیتی فروز
بیکباره کشته سپه بر زکرد
تن از تیر چشته رخ از درد زرد

نشاند بروی تو بر تره کرد
بباید د قلب سپه بر زکرد
چنین کفت پیش دلیران روم

اکر دور از اندیشه کی یاد پرد
تن از تیر چشته رخ از درد زرد
بدانکه کنون کار کار ذرم

ستیزه نه خوب آید از شهریار
سخن هر چه بودش فراوان براند
که بهره این بود از ین تیره بوم

بکینی نه خرم رفتی نکار
بکفت این و لبها بهم بر نهاد
بیک کف کنون این کره ری کلاه

مرا افراز کردان و فرزند باد
شد آن نامور شه دل نوش زاد
بیاده شو از شاه زنهار خواه

ز لشکر چو من ریزه ری نخواهد
چو آکاه شد لشکر از ترک شاه
ز زره ای تو در شد کریان شود

کرای پر فرتوت سر پر ز باد
ز فرّ جهاندار از و کشته شد
بدین کونه کاین پیکری مسوند

دلم سوی او در کرایید همی
مسیحا اکر زان نشان کشته شد
بکینی نه خرم رفتی نکار

کزین پیش بهتر آیین اوی
نه فرّ جهاندار از و کشته شد
ستیزه نه خوب آید از شهریار

مسیحا اکر زان نشان کشته شد
سوی پاک یزدان شد از دین خویش
سخنهای بد کوی یاد آیدت

نه فرّ جهاندار از و کشته شد
چکفته این سخن پیش پروز کر
بسی پند پیرو ز یاد آیدت

سوی پاک یزدان شد از دین خویش
علمندی که دید اندرین تیره خاک
مرا افراز کردان و فرزند باد

اکر نوش کشته پس پای کیست
پوشیده روی موز آتشیر
ز لشکر چو من ریزه ری نخواهد

چکفته این سخن پیش پروز کر
کجا مرکز زهر است مرکان کیست
سر افراز کردان و فرزند باد

ز فرشته کردان لشکر نجای
چکونه بود دست آهن در راه
چنین خیره شد رای تاریک تو

خرد پیش آمد از کوس و درکه های
اکر پیل و شیر درنده تو
چنین سور شش و دست و کوپال تو

به پیش سپه در نماند اچ کرد
فراوان ز لشکر ان لشکر کشت
بدین کونه کاین پیکری مسوند

بفرمود تا تیر باران کنند
موابر بکرک بهاران کنند
کمن تیره این تاج کیتی فروز

بیکباره کشته سپه بر زکرد
تن از تیر چشته رخ از درد زرد
نشاند بروی تو بر تره کرد

بباید د قلب سپه بر زکرد
چنین کفت پیش دلیران روم
اکر دور از اندیشه کی یاد پرد

تن از تیر چشته رخ از درد زرد
بدانکه کنون کار کار ذرم
ستیزه نه خوب آید از شهریار

سخن هر چه بودش فراوان براند
که بهره این بود از ین تیره بوم
بکینی نه خرم رفتی نکار

بکفت این و لبها بهم بر نهاد
بیک کف کنون این کره ری کلاه
مرا افراز کردان و فرزند باد

شد آن نامور شه دل نوش زاد
بیاده شو از شاه زنهار خواه
ز لشکر چو من ریزه ری نخواهد

چو آکاه شد لشکر از ترک شاه
ز زره ای تو در شد کریان شود
کرای پر فرتوت سر پر ز باد

ز فرّ جهاندار از و کشته شد
بدین کونه کاین پیکری مسوند
دلم سوی او در کرایید همی

مسیحا اکر زان نشان کشته شد
بکینی نه خرم رفتی نکار
کزین پیش بهتر آیین اوی

نه فرّ جهاندار از و کشته شد
ستیزه نه خوب آید از شهریار
مسیحا اکر زان نشان کشته شد

سوی پاک یزدان شد از دین خویش
سخنهای بد کوی یاد آیدت
نه فرّ جهاندار از و کشته شد

چکفته این سخن پیش پروز کر
بسی پند پیرو ز یاد آیدت
سوی پاک یزدان شد از دین خویش

اکر نوش کشته پس پای کیست
علمندی که دید اندرین تیره خاک
چکفته این سخن پیش پروز کر

ز فرشته کردان لشکر نجای
پوشیده روی موز آتشیر
اکر نوش کشته پس پای کیست

خرد پیش آمد از کوس و درکه های
چکونه بود دست آهن در راه
ز فرشته کردان لشکر نجای

به پیش سپه در نماند اچ کرد
اکر پیل و شیر درنده تو
خرد پیش آمد از کوس و درکه های

فراوان ز لشکر ان لشکر کشت
چنین سور شش و دست و کوپال تو
به پیش سپه در نماند اچ کرد

بفرمود تا تیر باران کنند
کمن تیره این تاج کیتی فروز
فراوان ز لشکر ان لشکر کشت

موابر بکرک بهاران کنند
نشاند بروی تو بر تره کرد
بفرمود تا تیر باران کنند

بیکباره کشته سپه بر زکرد
بباید د قلب سپه بر زکرد
موابر بکرک بهاران کنند

تن از تیر چشته رخ از درد زرد
چنین کفت پیش دلیران روم
بیکباره کشته سپه بر زکرد

سخن هر چه بودش فراوان براند
بدانکه کنون کار کار ذرم
تن از تیر چشته رخ از درد زرد

بکفت این و لبها بهم بر نهاد
که بهره این بود از ین تیره بوم
سخن هر چه بودش فراوان براند

شد آن نامور شه دل نوش زاد
بیک کف کنون این کره ری کلاه
بکفت این و لبها بهم بر نهاد

چو آکاه شد لشکر از ترک شاه
بیاده شو از شاه زنهار خواه
شد آن نامور شه دل نوش زاد

ز زره ای تو در شد کریان شود
ز لشکر چو من ریزه ری نخواهد
چو آکاه شد لشکر از ترک شاه

کرای پر فرتوت سر پر ز باد
سر افراز کردان و فرزند باد
ز زره ای تو در شد کریان شود

دلم سوی او در کرایید همی
مرا افراز کردان و فرزند باد
کرای پر فرتوت سر پر ز باد

مسیحا اکر زان نشان کشته شد
بسی پند پیرو ز یاد آیدت
دلم سوی او در کرایید همی

نه فرّ جهاندار از و کشته شد
سخنهای بد کوی یاد آیدت
مسیحا اکر زان نشان کشته شد

سوی پاک یزدان شد از دین خویش
چکفته این سخن پیش پروز کر
نه فرّ جهاندار از و کشته شد

چکفته این سخن پیش پروز کر
پوشیده روی موز آتشیر
سوی پاک یزدان شد از دین خویش

پوشیده روی موز آتشیر
ز فرشته کردان لشکر نجای
چکفته این سخن پیش پروز کر

ز فرشته کردان لشکر نجای
خرد پیش آمد از کوس و درکه های
پوشیده روی موز آتشیر

خرد پیش آمد از کوس و درکه های
به پیش سپه در نماند اچ کرد
ز فرشته کردان لشکر نجای

به پیش سپه در نماند اچ کرد
فراوان ز لشکر ان لشکر کشت
خرد پیش آمد از کوس و درکه های

فراوان ز لشکر ان لشکر کشت
بفرمود تا تیر باران کنند
به پیش سپه در نماند اچ کرد

بفرمود تا تیر باران کنند
موابر بکرک بهاران کنند
فراوان ز لشکر ان لشکر کشت

موابر بکرک بهاران کنند
بیکباره کشته سپه بر زکرد
بفرمود تا تیر باران کنند

بیکباره کشته سپه بر زکرد
بباید د قلب سپه بر زکرد
موابر بکرک بهاران کنند

بباید د قلب سپه بر زکرد
تن از تیر چشته رخ از درد زرد
بیکباره کشته سپه بر زکرد

تن از تیر چشته رخ از درد زرد
سخن هر چه بودش فراوان براند
بباید د قلب سپه بر زکرد

سخن هر چه بودش فراوان براند
بکفت این و لبها بهم بر نهاد
تن از تیر چشته رخ از درد زرد

بکفت این و لبها بهم بر نهاد
شد آن نامور شه دل نوش زاد
سخن هر چه بودش فراوان براند

شد آن نامور شه دل نوش زاد
چو آکاه شد لشکر از ترک شاه
بکفت این و لبها بهم بر نهاد

چو آکاه شد لشکر از ترک شاه
ز زره ای تو در شد کریان شود
شد آن نامور شه دل نوش زاد

ز زره ای تو در شد کریان شود
کرای پر فرتوت سر پر ز باد
چو آکاه شد لشکر از ترک شاه

کرای پر فرتوت سر پر ز باد
دلم سوی او در کرایید همی
ز زره ای تو در شد کریان شود

دلم سوی او در کرایید همی
مسیحا اکر زان نشان کشته شد
کرای پر فرتوت سر پر ز باد

مسیحا اکر زان نشان کشته شد
نه فرّ جهاندار از و کشته شد
دلم سوی او در کرایید همی

نه فرّ جهاندار از و کشته شد
سوی پاک یزدان شد از دین خویش

چنین داد پانخ کز خاوران
برسم پسیچی کنون نامور
تن شهریار دلیر جوان
زپرده پیاده بیراه
زپرده برهنه دوان نامور
بپیچید گان زود در آویختند
برسم پسیچی آیین ردم
همه کند شاپور گریان شدند
بپیش همیشه کمندار دین
دل شهر یار جهان شاد باد
کرت هست جام می نرد خواه
ستاره زند رای بچرخ وماه
کنون در تنخهای نو در جهیر
چنین دید در خواب کز پیش تخت

برهمه بباید گرپنید سرش
گر از درد جان دیدبار یک بخست
کفن سازد و گور اندر خورش
بماند تن رخسار گان ناخشود
دل دو دیده شاه نوشیروان

زاری کردن مادر نوش زاد در سوگ پسرش

جهانی همه خاک بر سر زدند
بپاید پراز خاک فرق سرش
همیگفت زاری خداوند ماتخ
گر بهش بریده بشمشیر دست
هم اکنون چو تو غرقه گردد بخون
یکی پرستیاری بر انگیختند
بماند صندوق در خاک سهم
زدرد دل شاه پریان شدند
گل زهر خیره بگیتی بموی
گر بجایت ازدین بود آفرین
در پرستکاری جزاو...
همین گفته من ورا یاد باد
همیخور مرا فراد ان از گناه
یکی بهره دانش زیمنری
تنهها پراگنده گردد براه

خواب دیدن نوشیروان و تعبیر کردن بوذرجمهر

برپسی یکی چیره والی ارجت
شهنشاه را دل بپارا ستی

چو تابوت با شهر تردیک شد
بقبه ق می بر که کل را بخست
که افکنده ترا زین که افکنده باد
سزد گر بر بین در بقرین کنم
رخادم یکی تیغ بپسندجوی
گرفته تابوت از پشه زیر
یکی کش بپرنده شد توش داد
چه هیچی می خیره در بند آز
کمر دان سر از دین و از راستی
اگر در دولت هیچ جنبش علی
زبودی
دگر در دولت هیچ سرنخ
چرا این بشوی غم زدل بار
نشاط طرب جوی و پسی کنن
بویژه که شاه جهان بندش
رو راههای روشن بپیمند بجوی

ستودن نقر مود مشک عبیر
دلارام بر زین بپرازدرد جوش
همانست کو رده بردار نیست
که بود نه پکپر شنه ندا نجمن
سه فرزنگ نه بر دوش بگذاشتند
بخاک اندر آمد سر و افسرش
بر و انجمن گشته بازار گاه
زگرد سپه روز مار یک شد
بوی بریده میانه ابیست
بچیگان شیران تنش کنده باد
من از در و تو خاک بالین کنم
که در دخمه گاه خود ورشتاب
بزرگان بر گ بسیند در بر
زباد امد و ناگهان شد بباد
چو دانی که اید رنمانی در ارنج
گر خشم خدا و ند و کاپستی
تر ا باز موی دین بخواهش بگیست
بران کو بهشت از تو د آد در یغ
زن بر دلت برز تیمار نش
گر او مپسند از سخن سخن
روان در خشنده کز نده نیست
همه بود بنها د انش چراب
یکی تازه تر بر کشایم چهر
خرد بر و پیدا ر و دولت جوان
می ورود و را سگسران خواپستی

ابا د ام الگاه ارام و ناز
چو خورشید بزند سر از برج گاه
که ارنده خواب را خواندند
که ارنده خواب پانج بنداد
زدا نسته چون شاه پانج نیافت
یکی بدره با هر یکی بار کرد
که ارنده خواب و دانا کسی
یکی بدره کنده او را دهند
یکی را زدان نامش آزاد سرو
همه کوه کان را بپایا بر خست زند
بمیخا ند پیش بوذر جمهر
نویسنده گفت این نه کار منست
که با باد کردن برا فراختی
غمین شد زبوذر جمهر او بپاد
بدو داد گوش و بفراخت چهر
بدو داد نشی زند یار منست
که ارید ین خواب را راستی
چو خورشید بزند سر از برج گاه
زهر سو بر آمد خروش چکاو
بر او ارامد رگاه بشاند
ارا ن دا بپاسبانش سپید پانج
بر ا مد یکی دل سوی چاره شاب
یر گشتن امید بپار کرد
بهر دانشی راه چیره بسی
سپاهی بشاه جهان بر نهند
زدر گاه کپری بپا مد مرد
بشندی و خشم و بپاکند بلند
بدو داد گوش و بفراخت چهر
بهر دانشی زند یار منست
که ارید ین خواب را راستی
چو چیزی بگوزند و دم بر زدند
که با او بر اه اندرون یار بود
شد ارپش او ترو شاخ فرخت
بران شاخ بار یک شد نا پدید
یکی پی رسید در بلندی بلند
بتر دیک کپری خرا مید تفت
بگشتم چو اندر گلستان مرو
هم از نار بت سنگفتی کر دید
سرش پر سخن گشت و گو یا زبان
نشستی کی نرزندان گرا ز
نشستی و می خور دن آراستی
نشست از بر تخت کپری نژم
بگفت آن که دید در خواب شاه
بباد دلی اکپس گرخشنود شود
خرپشاد بر مرسوی مهدی
بهر یکی بدو از درم ده هزار
که بگذارد آن خواب شاه مهان
بهر سو شد موبد کاروان
بر آمد یکی گرد مرد بلخیت
یکی گودکی مهتر اندر برش
غمان را بپاید موبد رزاه
زموبد چو بشنید بودر جمهر
بر خشند مرد و سر ابر نژم رو
پرسیدند جایی یکی اب بود
بگفت اندران سایه بود جهیر
نگه کرد پیشش یکی مار دید
چو مار سپید بر بر دارشد
فرپشاده اندر شکفتی بماند
ازان پشه پوبان براه امدند
بدو گفت کای شاه پوشن روان
بگفتم چو اندر گلستان مرو
زفرهمکیان گودکی پاختم
چهاندار کپری و ارپش خرد
چنین داد پانخ کز در خوان تو

یکی مرد بر بهت کز خویشتن
بفرمای تا پیش تو بگذرند
نهان تو با کرد و کار جهان
تبان شبستان آن شهریار
بمعنی جوانان با نازو شرم
گذارنده گفت این نه اندر خورست
بهنه و گر بار بگذارشان
و گر باره بر پیش بگذاشتند
غلامی پدید آمد اندر میان
تنش لرزه لرزان بکه در رسید
گزیک در ان حجره افتاد بود
غلامی بمن سیمبر و شنگ بوی
بپرسید او و شاه و کاین مرد چیست
چنین گفت زن کاین زمین مهتر است
چنین چاره پوشید کز شرم شاه
برادر کز او تو چو شیدی روی
چو از انگونه اش آمد و پرسش بدست
گشنده بیرد آن و تن را روان
گذارنده خواب را بر بره داد
نوشته هاش بر یوان شاه
می روز روشن بفرخ و بخت
بدرگاه بر موبدان داشتی
بر انگه گرو بخت گشتی ز کار
بدانگه گر تو بود بوذر جمهر
می داشتی آموخت اندر گذشت

بآرایش جایه گردد است زن
پی خویشتن بزرین بسپرند
بود راست تا خواب دیدی نهان
برفشند بر بوی و رنگ و نگار
همه پیش کسری برفشندنم
غلامی میان زنان اندر است
بزرگی نگه دار بازارشان

بفتن کسری غلام خاین را در حرم بقول بوذر جمهر بپیاست کردن

کز مریک تبن بسپرد آزاد بود
کجان پدر مهربان بود اوی
کسی کو چنین بنده پرورد کست
چنین بر گذیدان دلیر جوان
بدرمان جدا مادر مانکی است
شاه گفت ای سگ خانه زاد
بیاورد و از تو نژاد و تبار
بپرورد پس کشت اشتر وان
بر آشفت ازان پس بر خشم گفت
بر آویخت شان در شبستان شاه
فرو ماند ازان دانش و شگفت
فروزنده شد کار بوذر جمهر
دل او بکسری پر از داد بود
همیشه بخفتوی بشتاب و مرد
زمر دانشی بگزدان و داشتی
ز مر موبدی و نخن جوانی
چنان شد گران مایه بوذر جمهر
بزرگان ایران چو نوشیروان

بگیتی کسی را چنین بخت نیست
بفرمود تا خانه دان مجودد
بپرسم ازان مانوای پسیر
بفرمود تا پیش او رفت کرد
بدین راز دانا توانیا بنده راه
که چون اندر آید بیالین شیر
در گنج شاهنشهی بخت کرد
تبان پسر را بایوان نداد
بر آشفت کسری چو شیر ژیان
بباید گذارش به یکبارگی
ز خوبان ای شاه دیدی دو تا
بفرمود تا پیش او رفت کرد
رخ از چادر شرم پوشان گشته
می خواب را چره پیدا شدند
بیالای سرو و بچهر گیان
دل از جان شیرین شده ناامید
بیالای سرو و برج عاج بود
بهر جا کز فرخی بدی جایگاهش ای
میان شبستان نوشیروان
چنین گفت با بن زنک مادر است
جوانست با بن زنک مادر است
ز شرم تو بود این بهانه مجوی
بر آشفت ازان پس بر خشم گفت
بر آویخت شان در شبستان شاه
ز راب و ز پوشیدنی بهره داد
بر موبدان نامبرده راه
بدو شاه مان بدول شاه بخت
ز مر دانشی بگزدان و داشتی
ز مر موبدی و نخن جوانی
چنان شد گران مایه بوذر جمهر
ز بزرگان ایران چو نوشیروان

در پیشان سول موبدان از بوذر جمهر

بندهره و آرایش و رای نیک
چنان بد کز نیکو ز بنهاد خوان
گر باشنده دانا و دانش پذیر
چو خان خورده شد جام می خواستند
بدانندگان شاه بیدار گفت
از ایشان مرا کس گزینا بدند
بگفتند بر کس ز مردان بخ
ز مین بندهره تخت عاج تو باد
ز بهر دی این انجمن خواست شاه
جوان بر زبان پاک تای فزود
بپرسش گرفتند از موبدان
یکی گفت روشن روان کسی
گجا زاده و کیتیش بار آورد
اگر بر ستاننده سازد سپاس
چنین داد پاسخ بپرسنده مرد
و گر ناسپاسه بسا بد بکنش
یکی گفت گاندر سپهر ای بسیخ
بدو گفت سود و زیانش ز گیتی
و گر گفت کوشش ز اندازه بیش
بکوشش خوی از تن بخارا ید
چنین گفت گان کو بیزدان پاک
کدام است خوشتر هزار و زگار
زمانه بخوبی ورا داد داد
همان دانشی کو بخاید کرند
و گر انگه خوشی بگذرد بر خشم

سرا سیده دو با نیش و با یاد گیر
یکی جام روشن بیارا سپشند
گرو انش کشاده کنید از نهفت
بگفتش دلیر و توانا بدند
جوان و جهاندیده مرد کهن
فلک را روشن از فر تاج تو باد
گر ا بنده از مرکبی هوشش راه
نگه کرد کسری بدانسته گفت
نخست او چو از بند بگشاد لب
ز مرد دانشی نامور بخردان
گر گوتاه گوید بمعنی بسی
پیاپی دو بارش بهما آورد
ز بخشنده بازار گانی شناس
گر او بنگری با سپهر اندر کرد
بنوید مرده گل از چوب خشک
بباشد خردمند بی درد و رنج
جهانرا همه چون تن خویش خواه
چگویی گر این دو گدام است بیش
چو خوری گر نجی بیاراید ت
فزون دارد امید هم ترس و باک
ز بن برشده چرخ ناپایدار
سزد گر نگیرد خرد زر د باد
نخواهان نگه دارش بود سود مند
نگنجد بچشم از نگه کار چشم

بدانسته گفت ای سگ خانه زاد
بپرسید ازو تا چه دارد بدل
بفرمود شه موبد از نخوان
بهر دانشی راه چیره روان
یکی اندیا یه گر جان پرورد
بگوید مرازان بود راستی
گراد بود دانسته را خواستار
بدانش نگه کردن شاه دید
گر انگشایم از بند گوینده را
گر انش چرا باید اندر نهفت
پژوهان بسنده دن اهرمن دلیر
شده آن بسنده ازا بهان بندها
گدام است نیکوتر از مردمی
بخیشه کند جانش ارا نه گیتی
و زین هیکو بهما گر انمایه گیتی
بپالیز مرگز نکرده نژند
براز اندر آیی بنیایی پیر
و زنا خار و خام چنگ آوریم
تن خویش و خشم بدان در بسنده
چرا نده شه چیری اندر خورد
اگر بر نگوید بباید گریست
گه مرست از بر خرخ می بگذرد
گه مرگس گر شد این و بی نیاز
بگیتی گر باشیم ازان شاد کام
تر دیک او مردمی شرم جوانه
گر اند خرد مندر ان بسنده

چنین گفت کاگنه او بود پرخرد ... ندارد غم او کز ان بگذرد ... نباشد دل اندر غم و درد ناک
وگر کوز نابود نیها امید ... چنان نیک بد دل کز او باد بید ... همیشه بود شاد و خرم روان
وگر گفت بد چیست سرمایه شت ... به بیهوده چیزی دل ما مباش ... چنین داد پاسخ که برهیز بهتر
یکی انکه نرسد ز تو هیچ بنگ ... دیگر که دارد دل ارزش نگ ... که خرد مند گوید که آهسته چار
چهارم که باشد ترش پاسخ ... نجوید بجا ساند آرام و جاه ... یکی بد بگوید که بی عیب کیست
چنین گفت کامد انیشم راست ... که جان و خرد بر سخن برگزاست ... که انجا نگنجد نرا هم پس و پاغ
سیانه بود تر کسند اوری ... گوشش کن و سر بر ارد اوری ... کجی و بد اید چشتن فراغ
کسی را که هوشش بود پرشتاب ... فراوان سخن باشد و بی صواب ... به بیهوده چشتن دل ما مباش
هنرجوی و تیمار پیشی مخور ... گزینی بسیخ است و ما بر کمر ... تحکمگوی تر خرد خوار گشت
دل هر کسی بنده ارزد بست ... وز و هر یکی را و کوته خواست ... رتاری و کژی نباید کریست
سر راستی و انش ایزد بست ... خود استیش ان تری بد بست ... نخواهی که باشد ترا بد بکار
خرد مند و دانای خرم نهان ... نشش زین جهانست و دل زان جهان ... رپیشی ورغ آید اکاستی
زیرو بود مرد را راستی ... خرد ارز تو نیکی بداد اوری ... خرد بر سر جان تو افسر بود
هدار اخرد را برادر بود ... خرد بر سر جان تو افسر بود ... وزو آرزو تیمار و رنج کشت
تو انگر شد انکس گزو بر کشید ... وزو آرزو تیمار و رنج کشت ... نگفتار اگر چیره شد رای مرد
نگفتار اگر چیره شد رای مرد ... نگوید کسی چیزه در کار کرد ... خرد مند گردد بدشمن دو رکشت
خرد مند گردد بدشمن دو رکشت ... تن دشمن او را چو مرد و رکشت ... بیندیش از ان کان نشاید بدن
بیندیش از ان کان نشاید بدن ... زنادانی آهن بآب آردان ... سرانجش گرا و گره کرد کار
سرانجش گرا و گره کرد کار ... بداند گذشت از بد روزگار ... کند کاوش دیو و اژون دژم
کند کاوش دیو و اژون دژم ... نرزل دور کن از بیشی رغم ... بیندان کرا یم فرجام کار
بیندان کرا یم فرجام کار ... کرروزی ده ایست و پروردگار ... ورا نخوب گفتار بود در جهر
ورا نخوب گفتار بود در جهر ... همو موبدان تازه کرد و مهر ... جهاندار گیری در و خیره ماند
جهاندار گیری در و خیره ماند ... سیان مهان بخت نو در جهر

پرسیدن حکما بود جهر را از انچه پیش کیه گفت

چو خورشید تابنده بر سر بهر ... سر از ناز بروزی دهان را بخاید ... که مرد جوان ان بزرگی گرفت
سر از ناز بروزی دهان را بخاید ... بدانخت توان اشکار و نهان ... بر انگیخت هنگام تنگ بزد
بر انگیخت هنگام تنگ بزد ... هنر جست هنگام تنگ بزد ... چه بازی که نگزود رنج تن
چه بازی که نگزود رنج تن ... بر بندد و در کژی و کاستی ... کزبان کدام است برجوشش
بر بندد و در کژی و کاستی ... بداود و دش در کند راستی ... خرد و در کردن زنهر ها
کزبان کدام است برجوشش ... بپرسید دیگر که در انجمن ... که این بکند است پرزر اشاد
خرد و در کردن زنهر ها ... خرد مند مرد م ندارد ورا ... چنین داد پاسخ ورا مرد را
که این بکند است پرزر اشاد ... که اند جهان جلست ان شود تمند ... بر انگیخت هنگام تنگ بزد

زپیش شهنشاه برخاستند ... برو آفرین نو از اراستند ... پرسش کرد شد از انچه گفت
زبان بازبکشاد و مرد جوان ... که پاکیزه دل بود و رایش روان ... چنین گفت کز خرد داد کر
که او چون شبانست و ما گوسفند ... وگر مازین او سپر بلند ... نشاید گذشتن زبان اوی
نشاید بدن باید کرد باشیم شاد ... چو داد و زنامه نجوا هیم داد ... همه کاوش دیو و اژون دژم
شنو تا کرا هیش کردن پذیر ... گزاشش ترسد دل نره شیر ... اگر گوه خواهش گریدپیک
همه بد رشاه است و نیکی رشاه ... گزو بنده و چاه است و هم تاج گاه ... اباتا جور فرمروان بود
از امر نیست انگه زو شاد نیست ... دل و هوش از داشش آباد نیست ... شنیدند گفتار مرد جوان
پراگنده گشتند ازان انجمن ... پر از آفرین بر زبان و دهن ... بهر جایگه زو سخن را ندند

دیدن جمشید شاه و موبدان و سوال از ابوذر جمهر

وگر مقصد رشش دل شهریار ... مد هنده کا در خور شاه بود ... برفشه گویند کان سخن
دل از کار گیتی بگسو کشید ... رسیدند نزدیک بلند بود ... نهاندند رخ سوی بوذر جمهر
کسی کو سزاوار درگاه بود ... رسید از زه از قضا و قدر ... که اغاز و فرجام چنین سخن
حکیمان دانشده موبدان ... رابشان یکی بود فرزانه تر ... شاه خدایست شاد رمین
زبخت از جهان آفرین گاه را ... دعا گرد پس گفت شاه را ... شو و راه روزی بر نیکو کرد
وگر داد و گنج گزیده مرد ... جوان و شب و روز با کار کرد ... چنین است رسم قضا و قدر
یکی را بر مقعه بر بخت بخت ... سی کل فش مد بر بر اورخت ... چنین گفت کاین پس گزیده مرد
جهاندار و اناو پرورد گار ... چنین گفت فرید اختر روزگار ... چنین گفت کاین پس کز روزی ورا ست
چنین گفت کاین پس گزیده مرد ... یکی چو گردارش آید بسر ... وگر گفت کز ناکه یکو تر است
چنین داد پاسخ که ایهتکی ... کریمی و خوبی و شایستکی ... فروتن کرد ن بخشش دست
کسی کز بخشش کجا مد جهان ... خرامد بهنگام با مهربان ... وگر گفت کاین مرد خرد مند مرد
چنین گفت کاین پس کز اوی خوشش ... بپرسید دیگر که در پرستین ... بداود و دش در کند راستی
چنین داد پاسخ که گر با خرد ... دش بر دبار است راشش بود ... نخشد کز چون شود کاگار
نخشد کز چون شود کاگار ... بپرسید دیگر که در انجمن ... خرد مند مرد م ندارد ورا
چنین گفت کاین مرد پس آرزوی ... نرفت از کریمی و از نیک خوی ... چنین داد پاسخ ورا مرد را
بپرسید و گید یکی موبدان ... که اند جهان جلست ان شود تمند ... که این بکند است پرزر اشاد

گجا راه یزدان بجست آرزست
برآن گرخشنودی شاه جست

دل خویش را داشتگار و نهان
سپردن بفرمان شاه جهان

گذر داشتن مردم خویش را
گسستن تن از رنج درویش را

چو فرمان پذیرنده باشد پسر
نوازنده باید که باشد پدر

چنین داد پاسخ که ترد پدر
گرامی چو جانست فرخ پسر

پرسید دیگر که از خواسته
چه دانی که دارد دل آراسته

بحکمت اگر مایه یابی برآر
زیادت بیش سود خویش

وگر گفت باج و نام بلند
همان پاسخ کوم کوشش سوار

وزآوازه او بهر اسان شود
چنان دان توانای نهار بلند

کسی را که بخت و ستاره نیست
سپرون بدانای دانشگر پیش

چو فرمان بری زنده باشد بکوش
چو خواهی که دانشته آید بسیر

بگفتار بیکار مشتاب زود
چو با مرد دانشده باشد نشست

سخنگوی چون پرسد پاسخ بگوی
سخنگوی چون پرسد پاسخ بگوی

زدانش دریغ نیازی بگوی
زدانش دریغ نیازی بگوی

همیشه دل شاه نوشین روان
همیشه دل شاه نوشین روان

که جان مرا روشنایی دهد
که جان مرا روشنایی دهد

بدو گفت اگر پیشه بخردی
بدو گفت اگر پیشه بخردی

بدو گفت اگر آب دانش بجست
بدو گفت اگر آب دانش بجست

وگر تا دوار دیر بزار نزد
وگر تا دوار دیر بزار نزد

بدو گفت اگر پرستش بهمن بود
بدو گفت اگر پرستش بهمن بود

بدو گفت اگر چیز بسیار جست
بدو گفت اگر چیز بسیار جست

وگر پایه او به پی نسپرد
وگر پایه او به پی نسپرد

چنین داد پاسخ که مرد از زیان
چنین داد پاسخ که مرد از زیان

همه کار دشوار بر وی آسان شود
همه کار دشوار بر وی آسان شود

چنین داد پاسخ که مرد ار به
چنین داد پاسخ که مرد ار به

بدان کج زبانست مردم بریخ
بدان کج زبانست مردم بریخ

بناچار و برجان نیرو تن پرورد
بناچار و برجان نیرو تن پرورد

تن خویش را پروریدن بناز
تن خویش را پروریدن بناز

سپردن بفرمک فرزند خرد
سپردن بفرمک فرزند خرد

پرسید دیگر که فرزند راست
پرسید دیگر که فرزند راست

پس از مرگ نامش بماند بجای
پس از مرگ نامش بماند بجای

چنین داد پاسخ که مردم بریخ
چنین داد پاسخ که مردم بریخ

وگر گفت مردم تو انگم بچیز
وگر گفت مردم تو انگم بچیز

ازو نامداران فرستند یاد
ازو نامداران فرستند یاد

سپم بخش شاه با موبدان و موبدان اژ بوذرجمهر

همانا نپندش نیاید بسی
چنین گفت کسری بموبد جهر

زمرگونه دانش همیگرد نام
نخست آفرین کرد بر شهریار

کمر سپر بچند زر راه کرند
چو باید که دانش پیغمبر ایدست

زمانه بود دل پسیری بود
وگر کتب چونی هنر بایدست

نشاید کز پانج دهی اژ کهن
کهن پی مرنا پسندست و خوار

کزانش نجوید کسی آب جوی
تو انگر بخشش بود شهریار

بگیرد بپیمانه کان خواستی
خرد در جهان چون درخت وفاست

چو آزاد ری زو مر اسان شوی
کشاده دلا زاد تو بخت یار

هنرهاش باید درین دادری
یکی رای وفرهنگ باید نخست

زنیک و زبد برگزینش شمار
چهارم خرد باید و راستی

ستم کوشت کو بندی بود
زمردم ورا جفت کرد سخن

هم و برد و همگامت آید بناز
چو کوشش نباشد تن مرد پست

چنان دان که جنبنده و سیه گشت
خوی مرد و انا کویم پانج

بران گر خشنودی شاه جست
سپردن بفرمان شاه جهان

گسستن تن از رنج درویش را
نوازنده باید که باشد پدر

گرامی چو جانست فرخ پسر
چه دانی که دارد دل آراسته

زیادت بیش سود خویش
کزانش نجوید کسی آب جوی

زمین زیر بخشش تن آسان شود
بکردار بید اکن آن خواستی

بدی در جهان بد ز اژدر بدست
چو آزاد ری زو مر اسان شوی

کراخوانی اژ خرد و ان شود
هنرهاش باید درین دادری

که این بود مرد را بیشکار
زنیک و زبد برگزینش شمار

یکی پرسش اژ مرد دانش گذشت
چهارم خرد باید و راستی

همه عزمان افسرین خواندند
ستم کوشت کو بندی بود

نشست از بر تخت پیروز شاه
زمردم ورا جفت کرد سخن

بگفتار و دانش تو انا بدند
همه و برد و همگامت آید بناز

که از چار در راز نیکی و بهی
چو کوشش نباشد تن مرد پست

که پیروز باد و پسر تا جدار
خوی مرد و انا کویم پانج

سخن یافتن را حرد بایدست
چنین گفت کز پانج دهی اژ کهن

چو بسری دهد شاخ نرباید شست
نخست آفرین کرد بر شهریار

برین داستان زود یکی هوشیار
که پیروز باد و پسر تا جدار

کنج نهفته نشد نامدار
سخن یافتن را حرد بایدست

وزار چیستن دل پادشاست
چو بسری دهد شاخ نرباید شست

افونشه کسی کو بود بخت یار
برین داستان زود یکی هوشیار

دگر آزمایش بباید درست
کنج نهفته نشد نامدار

نشستن دل از نیکی و راستی
وزار چیستن دل پادشاست

هنر خیره بی آزمایش کمن
افونشه کسی کو بود بخت یار

سزاوار زو هایه بر خیزد
دگر آزمایش بباید درست

ندارد غم آن کز بکندر رود
نشستن دل از نیکی و راستی

بگوید که بار آور و شاخ بید
هنر خیره بی آزمایش کمن

شود پیش و پسی نیابد نگاه
سزاوار زو هایه بر خیزد

مزان مرد باید نه مرگ خجست
ندارد غم آن کز بکندر رود

بگوید برا فراز د آواز خویش
بگوید که بار آور و شاخ بید

برآرد نه گرد ار خود و نه بار
شود پیش و پسی نیابد نگاه

به پیشی آید بجوید فروغ
مزان مرد باید نه مرگ خجست

ازان خواهشی دل براهش بود
بگوید برا فراز د آواز خویش

که تا جست بر بخت دانش سخن
برآرد نه گرد ار خود و نه بار

زبان برکشا چو تیغ از نیام
به پیشی آید بجوید فروغ

کمر تا کمر وی بکرد و دروغ
ازان خواهشی دل براهش بود

بگوی بر انسان گزو بشنوی
که تا جست بر بخت دانش سخن

به بند زبر سو در کاستی
زبان برکشا چو تیغ از نیام

که اندر جهان چیست کز ارزشت
کمر تا کمر وی بکرد و دروغ

بیاید نمرد جهان بر خرد
بگوی بر انسان گزو بشنوی

چو دانا بود بر جهان برهنماست
به بند زبر سو در کاستی

تن خویش را خوار بایدشمرد
که اندر جهان چیست کز ارزشت

برو جاودان شاه فرمان روا
بیاید نمرد جهان بر خرد

بموشد برو ابهی را نشیند
چو دانا بود بر جهان برهنماست

نهد بر سرش بر یکی تیره ترک
تن خویش را خوار بایدشمرد

وگر گفت کز یاران میمن دار
برو جاودان شاه فرمان روا

بود بر دل انجمن مزدوست
بموشد برو ابهی را نشیند

بگوید دو بزرگست اگر ارجمند
نهد بر سرش بر یکی تیره ترک

درشتی نکوشش نیاید بسی
وگر گفت کز یاران میمن دار

ور پیش بخشش نباشد نشست
بود بر دل انجمن مزدوست

دگر گنبد بهای نازده
نیازد بکاری که ناکرده هست
رد نخن بخبر آرزیر نر
تن آسانی و کاهلی دور کن
ازین باره گفتار بگذاشت
بر و خواند مذآفرین موبدان
دو هفته برین نیز بگذشت شاه
سخن کرد ازان بخردان خواستار
یکی انجمن کرد بود در جهبر
چنان دان که اندر جهان پادشاه
بداد و بدانش بخت و بتاج
خرد در اگنده باشد بر هوا
زنیروان شناسد همو بادرست
کسی کو بود شاه را زیردست
کند داشتن کار درگاه را
نباید کرچند کسی در دمند
کند شاه دور از زبان کرده
بفرمان یزدان بیاید کشاد
چو چنبر و بفرهنگ دارد سپاه
همه رخنه باشد بمرد
ازو دور گشتن برغم هوا
زفرهنگ نزدانش آموختن
دگر دشمنی یابی اندر دوش
چو باشد جهاندیده کاهو بود
بباید شنیدن زنادان سخن

دگر گنبد بهای نازده
نیازد بکاری که ناکرده هست
رد نخن بخبر آرزیر نر
تن آسانی و کاهلی دور کن
ازین باره گفتار بگذاشت
بر و خواند مذآفرین موبدان
دو هفته برین نیز بگذشت شاه
سخن کرد ازان بخردان خواستار
یکی انجمن کرد بود در جهبر
چنان دان که اندر جهان پادشاه
بداد و بدانش بخت و بتاج
خرد در اگنده باشد بر هوا
زنیروان شناسد همو بادرست
کسی کو بود شاه را زیردست
کند داشتن کار درگاه را
نباید کرچند کسی در دمند
کند شاه دور از زبان کرده
بفرمان یزدان بیاید کشاد
چو چنبر و بفرهنگ دارد سپاه
همه رخنه باشد بمرد
ازو دور گشتن برغم هوا
زفرهنگ نزدانش آموختن
دگر دشمنی یابی اندر دوش
چو باشد جهاندیده کاهو بود
بباید شنیدن زنادان سخن

کرنیز و چو از دام مرغ اوده
نیازارد آزار کس نارد دست
بر او دست بیوسته بندو بتر
بکوشش و رنج تخت سور کن
دل مردم خفته بیدار کشت
کنار نگند و بیدار دل بخرد ان
بیرداخت روزی رکار سپاه
بپرسش گرفتن بگاه آید بکار

سخن گفتن بوزرجمهر در خدمت کیری

بفرمود و بهمن برای نخست
چو پرهیز کاری کند شهریار
بداند که رخشم آورد باد بد
بود جشن و شادی بنده کردگار
روان را بدانش کند تازه جوی
بباید بیاراست خرم بهشت
بباید کزو یابد زجایی نشست
بداند که شود تاج چیره بهمن
چو دارد روز مرد دانشی اگهی
کسی کو بیاد افسره اندر بود
مر انکس که باشد بزندان شاه
دگر پاسش از بند یابد زجان
چو آتش بر ماشی زدشمن مترس
زخیری اگر کرده نکوهیده شاه
فتوون بفرزند بر بهره شش
نباید گرفتن یاد آور و رنج خویش
کزو گردد ایمن بهمنیز و شود
بتابی بهیم شاهی رسید

سه دیگر چو بربد تو انا بود
نماند کرین نیکی بر و کند رد
زشادی کزو فراهم ان غم بود
مر ازرا اگر کال بود کنج نیست
کزاندر جهان سود و بی رنج نیست
جهان زنده ماند ابو شین بدان
ستودند شاهان مرا بسی
بفرمود تا موبدان ور دان
میو زر جمهر آرتمان شاه گفت

کرای شاه روشن دل خوب چهر
یکی چون تو نتهاد بر سر کلاه
چه نیکوست پرهیز ما خجدار
بود جشن و شادی بنده کردگار
روان را راست کوی و دل از رنج
عمیشه جهان را مدار آب روی
کزو انا بود تر و او ارجمند
بماند جهاندار با فرهی
یکی بنده تر از ابست و بد گوهر
که کار اگر مردم بیکینه
بتیغ ارنبد و یو شستن
بداندیش را دل برآید زجای
کنوشش بود نیز با فر و کاه
چو در آب و بدن بود جهد خویش
بباید گریاد آور و رنج خویش
ورزو ناشاهی برآ هو شود
بتابی بهیم شاهی رسید

عدراشتی باید آراستن
چو این گفتها شنود باد شاه
بنازد بدو تاج شاهی و تخت
بماند و نارو زمانده جوان
چو نوشیروان آن سخنها شنود
یکی انجمن کرد بر بزم خویش
بپیمود خت آن چادر لاجورد
سر و مهتر موبدان را ز در بشست
سر اسیدو زرجمهر جوان
بپاستد گان گفت شاه جهان
چو بشنید ازو موبدان آن سخن
چو باد او بگنج بیاراست گنج
سپهبد چو باد او بگنج اندر است
بپنجم جهاندار گوی سخن
بهشتم سخن گرچه دانا نبود
بیاراد لیت از خرد بهر سخن
منش پست و کم دانش و تنگ ظرف
چنین گفت پس یزدگرد دبیر
همان چون بسیکسر شود نهریان
چو از کین شه دل پر از درد گشت
وکار گزاری که هنگام جنگ
چو برمرد و درویش کند آوری
چو کامل بود مرد برنا بکار
چو بوزرجمهر آن سخنهای نغز
چنان دان که گر پیش دارد خرد

زشاه جهاندار خرد استی
کند آفرین تاج بر شهریار
چو برگردد این چرخ ناپایدار
زگفتار او انجمن خیره گشت
وزان پند ها دیده پر آب کرد
برین نیز بگذشت یکهفته روز
شهنشاه بشست با موبدان
خرد مند پیران گو بندگان
بدو شاه دان گشت شاه زمین
همیخواند بر شهریار آفرین
گزان دین یزدان نیرو شود
چنین داد پاسخ گرازدو شاه
سیم گر بشوید زمان از دروغ
ودیگر گزارد که بر کشاه
ششم بر پرستیده تخت و تاج
کمر دو دش بر از آموختن
تو پیل دل را زاندیشه خرد
چو مؤبد بر گفتن فرو بست لب
ابر شاه بر گشت خون بر نگین
همان ماجز دگر داندر پستیز
وزاید که حاکم بود بر تر خزر
بپرسد زجان و خرد پیشه تنگ
نه بهتر ز نیکو پسندیده مهتری
ازو پیر گردد دل روزگار
شنیده دبدانش بیاراست بهتر
بدانش روان را ز هستی بپرورد

ز کجی دل خویش پر استن
خرد در اگند بر دش بر گوار
بداندیش تو میده گردد بخت
خرد مند آن باشد اندر جهان
بر کیش چندانکه بدبر فزود
بر شد از ایوان شاه زمین
بیاراست کیتی بدیبای زرد
چو شاپور چون زاده گرد دبیر
چاپار بر شاه نوشیروان
که بایست این دانش اندر جهان
زبان بر گشاد از میان مردان
بباید او بگشاد از نخست
بباید او بگنج اندر است
که بایش کمر دو کیتی کهن
زبانش بگفتن توانا نبود
چنان چون بباید زخرد بهر کسی
منم کم ز کیتی کسی نیست چیز
کرای شاه و زنای دانش پذیر
بی اندیشه دست اندر ارد بکار
روان و را دیو انباز گشت
بترسد زجان و نرسد بنیک
نه بهتر ز نیکو پسندیده مهتری
خرد بهتر از هر چه ایزد بداد
همانا که بر تو نیاید زیان

زشاه جهاندار خرد استی
کند آفرین تاج بر شهریار
چو برگردد این چرخ ناپایدار
زگفتار او انجمن خیره گشت
وزان پند ها دیده پر آب کرد
برین نیز بگذشت یکهفته روز
شهنشاه بشست با موبدان
خرد مند پیران گو بندگان
بدو شاه دان گشت شاه زمین
همیخواند بر شهریار آفرین
گزان دین یزدان نیرو شود
چنین داد پاسخ گرازدو شاه
سیم گر بشوید زمان از دروغ
ودیگر گزارد که بر کشاه
ششم بر پرستیده تخت و تاج
کمر دو دش بر از آموختن
تو پیل دل را زاندیشه خرد
چو مؤبد بر گفتن فرو بست لب
ابر شاه بر گشت خون بر نگین
همان ماجز دگر داندر پستیز
وزاید که حاکم بود بر تر خزر
بپرسد زجان و خرد پیشه تنگ
نه بهتر ز نیکو پسندیده مهتری
ازو پیر گردد دل روزگار
شنیده دبدانش بیاراست بهتر
بدانش روان را ز هستی بپرورد

ترتید که دیو آورد کاستی
شود بخت شاهی بره بایه دار
درو نام ننگو بود ماد گار
عمر رای داشتگان بره کست
دهانش پر از در خوشاب کرد
بهشتم چو بفروخت کیتی فروز
جهاندیده و کار دیده بر ان
پشتاره شناسان و جنبندگان
بدو شاه دان گشت شاه زمین
همان گشت شاهی بآهو شود
بخنید بگیتی کسی فراغ
بخنید دل نامور پاشاه
چنان مهر دار دگر تخت و تاج
بماند بیشه گان بغز ار سوختن
خرد نام و فرجام را بر دو
بماند تنه ازان فیلسوفان عجب
بماند سخن دل برا نگیختن
کند دل زنادانی خویش تیز
نباید زگفتار او کار نغز
بزیر زمین بهتر او را نهفت
پس از مرگ جانش بر اتش دهد
مبادش توان و جبانش روان
بکام دلت باد گردان سپهر
کمر هیده تر تر و دانش بزرد

یکی آنکه دارد ره بوم و بر دوم خویش
دگر دانشومند کو از نژاد
چو در پیش مردم گزارد سخن
سیاهی نهد بر زمین آفتاب
نهم خرد مند کاید بخشم
مران پیشکش کو ندارد خرد
چو آتش که گوید بیاید خورش
بر من نیز یکهفته بگذشت و ماه
همان گه دبیر گرد او موبدان
سخنها که تن را بود سودمند
چنین گفت موبد بهودر جهر
چنین داد پاسخ که بانگ خوی
چنین گفت پس بزرگ دهبد
چنین داد پاسخ که بانگ خست
اگر بهتری بر تو رشک آورد
چو گوینده مردم نبرد جایگاه
چو گوینده گوید نبرد جایگاه
بپرسید پس موبد موبدان
همان آرزو را بباید ست راه
چنین داد پاسخ که راه از دو ست
خرد باشد ت رزین سخن رهنمون
تنومند گوید خرد یار نیست
چو بنیاد دانش بجا چخت مرد
گرایدت روزی بکاری نیاز
همان دوستی با کسی کن پسند

پسندیده کو باشد نگهبان گنج
ز بیگانگی کو بباشد بتن ارد مند
همان گر دهد پاسخ آرام دلخواب
دگر باره نوشین بنوبر جهد
بهشتم که باد آن نمانید راه
دل مردم بی خرد باز روی
دل شاه و کشیر دان زنده باد
سپهدار گوید بود دشمن زیر
بدو گفت کو را بباید نهفت
شنودن بود موزد خردی
چو کی بود روزی نفرزانه مرد
همی بر هم آرد و پنجی کند
که دارنده هیچند ازان بی نیاز
تن و جان چو پی باد و اندر نهان
بدان تا بر انگیزد از آب گرد
کزو باز نماند به پیچد ز خشم
بداند نگفتار هم نگرود
اگر آشکارا و گر در نهان
گذارد بسنجد بگوید درست
گرایدون که باشد سخن ناسزا
بپرسید ازو هر چه دانست راست
بدو گفت کو را بود پاسخ
بدو گفت کو را بود پاسخ
بدو گفت کو را بود پاسخ

سپاهی گزارد بر پنج رنج
ز بیگانگی کو بباشد بتن ارد مند
ز بیگانه و آشنا بازداند کزند
نیاساید و آسایش از و بر نتابد
سپاهی ازان بر سرت بر نهند
سپهدار چون بگذرد بر سپاه
بدینگونه آوازدهای نیکخی
سران جهان پیش او بنده باد
بدیست و گر نیز کرد د بسر
گو گو مرچرا باید اندر نهفت
شنودن بود موزد خردی
چو کی بود روزی نفرزانه مرد
همی بر هم آرد و پنجی کند
که دارنده هیچند ازان بی نیاز
تن و جان چو پی باد و اندر نهان
بدان تا بر انگیزد از آب گرد
کزو باز نماند به پیچد ز خشم
بداند نگفتار هم نگرود
اگر آشکارا و گر در نهان
گذارد بسنجد بگوید درست
گرایدون که باشد سخن ناسزا
بپرسید ازو هر چه دانست راست
بدو گفت کو را بود پاسخ
بدو گفت کو را بود پاسخ

چو کی مان گوکر آموختی
زبان در سخن گفتن آذر کن
چو بد جوزه پیش تو منصر شبه
چو پیروزی از پیش پستی کنی
گر او تیز گردد تو نرمی بکرد
چنین هم کمندر تن در خورش
کمن در خورش خویشتن چاپلوسی
چو زان پرستی پسندیده
بتر زنی کند دار مسکام ر
پرستش نخود هیچ کمتر کمن
کمر دار چکونه بکرد بپای
هوار بر پیش رای خرد
دبیری بیاموز فرزندرا
دبیرست از پیشها ارجمند
تن خویش از تیر دار در نرنج
ز لفظ آن گزینه کز کوتاه تر
هشیوار و بسازنده با پادشاه
چو با این هنرها تو دانش شاه
بفرمود کبری بموبد کرد
وگر هفده روزی بیاد بخت تاج
یکی خواست تیز دان نامدار شاه
بپرسید کز مهتر آسمان کفت شاه
پرسش چکونه است فرمان من
ز بیگانه چو اگر شدید ار کران
پرستنده ز شهریار زمین

با موختن در جکر سوختی
حزد را کمان و زبان تیز کن
ترا رای آرام باید گزید
سرت پست کرد و پرستی کنی
همیشه در بار ان کزین ایزد
نباید که کژ باید ت پرورش
چنان خور کز باز آید ت آرزوی
جهان چون سرا ست و تو چون دیده
بروز و بشب کام و آرام را
تو نو باش اگر هست فرمان کهن
بیکی بیاز ای اگر بخردی
کزان پس خرد سوی تو ننگرد
چو هستی تو خویش و سو بذرا
وزو مرد و افکنده کرد د پسند
بیاید بی اندازه ارزشه کنج
بخط آن نویسه کز و خواه تر
زبان خواهش از بد تن باز دار
نشستش بباشد کمر بر میان
ورا پایکاهی بیارای نو
بیاراست از بخت عاج
وگر به نرفرخ دبیر و سپاه
کرد لها بیارای و نهای را
کند دانش رای و جان من
شنیده بکوید با دیکران
بگوید خرد مند جزراه دین

سخن سنج و دینار کنجی مسنج
چو زرم آید ت پیش شایان بکش
برابر چو چینی کسی هم سبزه
بدانکه کرا بت بخشی هوش دار
چو دانی که با او نتابی بکوش
که خیره بسیار یکمایه بت
زنی یتر م شادمانی کنی
بسی از جهان آفرین یاد کن
تو با دی و آبی سرشته بخاک
بیکی کرای غنیمت شناس
ستوده تر آنکس بود در جهان
چو خواهی که رنج تن آید بسیج
دبیری رساند جوا مرا بسخت
چو با آلت و رای باشد دبیر
بلاغت جو با خط کرد آیدش
خرد مند باید که باشد دبیر
سکپیاه باد انش در است کوی
سخنها چو شنیده از و شهریار
درم خواه و خلعت پسند او راه
ابا موبد موبدان در دمان
همان سپاه و نیز کرد د بسیر
زمین را بستی سر چه و ابی بکوی
سخنها پسندیده کوی بشنیده کوی
چنین گفت باشاه بیدار مرد
بفرمان شاهان نباید در نگ

کز بر دانشی مرد خوار است کنج
تنت را ز دشمن نکه دار باش
نباید که گردد ترا روی زرد
سلیح هم آور د ر آکوش دار
ز کشتن از رزم باز ار هوش
اگر کم خوری روز بفزاید ت
کز مست از کسی نشنوی آزری
پرستش بر بن پاک منیاد کن
فراخش کمن راه بر دان پاک
همه ر آفریننده دان ایزدش
کر یکی کند اشکار ه بهتان
از آموزکاران بر تا بپاسپ
کند نامور ار بسنجد هنر
همان بر د بار ه سخن یاد کیر
بایشه سخنی بپذیر ایدش
نشیند بر پادشا نا کزیر
وفادار و پاکیزه و تازه روی
دلش تازه شد چون کل اندر بهار
کر دل شاد کر دد بکفتار او
جهانجوی و سپه ار دل بخردان
بر پیش اندر و ن بهن تیز دیر
بکژی بجوی از جهان ایک روی
کمن خام کفتار بار نک و بوی
کرای برتر از اینسند لاجورد
نباید کر کرد دل شاه تنک

هر آنکس که بر پادشا دشمنست ... روانش پرستار آهرمنست ... دلی کو ندارد بدین شاه دوست ... نباید که باشد ورا سوگ و پوست

چنان دان که آرام گیتی ازاوست ... چو پیشکی کم زاو پایگاه ... نیابد ز داور کس آزرم کس

تو مپسند هرگز ره رای او ... چو جاندار جهد و دلارای او ... نیابد نیاز اندران بوم راه

بدی بر تو آورد فرد او مگذرد ... کز بخشش نه بیگانه ماند نه دوست ... که بهره از و فر یزدان بود

چو رنجش بهد یابی بکوشش ... که داری همیشه نظرهاش کوش ... بهر جنگ مگذر تو تخت بدوی

چو تروتیک دارد مشور منش ... وگر دور گردی مشو بد کنش ... بفرمانش بادا سوی گنج

ز یزدان بود آنچ یابد بپاس ... کند آفرین مردیزدان شناس ... همان نیز کندی ز کفتار پیر

بفرمان شاه اندر پستی کند ... همان از تن خویش پستی کند ... که پیرا کند مردمش با بخت

رکنهای او پیش او بد مگوی ... که گفتن نی نرد او آب روی ... بر تو یک شاهان نگیرد فروغ

تخن آنکه اندر خور آید بجوی ... بکوشد که بر پادشا نشنود ... به پیکار گفتن مجو آب روی

قبولست از ان دانش اندر جهان ... کز بشنود کوش اسکار و نهان ... بماند روانش همیشه بدرد

همان در جهان ارجمند آن بود ... که با او دل شاه خندان بود ... که چون او شه شاه جنبد ز جای

که گر چند که در پرستش دراز ... خیان دان که کاهد از و فر و ناز ... بر و بوم و فرزند و بیگانه و خویش

که گر بر رود دیگری را همان ... پرستار باشد چو بیگمان ... بفرزانه ماند نه بر بخردان

و گر چند بی مایه دانش است ... چو دانا کند رود و اندیشه است ... بر و بوم و فرزند و بیگانه و خویش

دل پادشا چون دریا بود ... پرستنده ملاح و کشتی هنر ... سزد گر در پادشا سپرد

اگر پادشا کوه آتش بدی ... پرستنده را آرمیدن خوشی بدی ... چو خشم و باشد فروزان بود

از و یکزمان شیر و شهد است بهم ... بگیرد زمان چون گزاینده زهر ... بفرمان او تا بود از خرد ماه

ز دریا یکی ریگ دارد بکف ... و گر در برابر دو سیمان صدف ... همیشه بفرمانش چرخ بلند

که بر شهریاران گیتی سزاست ... بهر خوبی آرایش کشور است ... دلش گشت خرم بدین راه راست

چو گفتی که بده بره بودی جهار ... برین گونه بخشش شهریار ... چهل بهره بودی ز گنجش درم

چو گنجور پاسخ که دی شمار ... بهر بهره بودی درم ده هزار ... شهنشاه بادا ده و ها ده بهم

پیاورد و گنجور خورشید چهر ... ز چل بهره بر بهره تو بود ز بهر ... سپاس از خداوند بخشنده ماه

برین داستان بر تخن پاسخم ... بهبود و گنجور پرداختم ... کز پستم ز بود ز بهر ورشاه

چو کیی گرد ام خسرو تو خشم ... تخن هر چه بایست برد و چشم ... روانش پرستیدن آموزگار

ز دهقان کنون بشنو این داستان ... که بر خواند از گفته باستان ... چنین گفت دهقان کز بخت تاج

بر زم و بیندم و پیر هیزه و داد ... چنو کس بهشته ندارد بیاد ... ز دارنده کان دانش آموختی

خور و خواب با موبدان خواستی ... بدانش دلش را بیاراستی ... بر و چون رود شد بخیری بخن

ز دانی چو کیی کز دهان شنودم ... بهر آزرد بر تو زبان نشودم ... چو این داستان بشنوی از سخن

داستان بهبود و هلاک فرزندان او

بپرسیدم از روزگار کهن ... ز کشتی جز از نیکنامی بخست ... که بهبود بد نام آن پاک تخت

که او در ابکی پاک پیوند بود ... همیشه پرستنده شهریار ... شهنشاه چون زو فرم ارا ستی

دلی با خرد و اشت و رای درست ... هم این بهره زان دو فرزند نیز ... خورش خانه زر خوان او داشتی

دو فرزند چون چرخ بهزاد ... خورش آوردی بر پادشاه ... ز بهبود بر در نبرگان بر شک

ز بخردی چو ارزند بهبود چهر ... که او را بدی بر در شاه کام ... که بهبود هم جایگه شاه بود

یکی نامور بود فرخ روان بنام ... همه ساله بودی پر از آب روی ... همی خواستی تا سر ماه بود

ز بهبود و زین دو فرزند بدی ... ندیدی پر از آرزو جان شاه ... خرد مندان ازان بد نزاکاه بود

بد کفت ایشان ندید ایچ راه ... نشد هیچ بهبود را روی زرد ... چو جان مد کیگ و زر مردی بهبود

ز کفتار و کردار آن شوخ مرد ... بیاموخت بارای تاریک اوی ... چو با جایگه شاه پیوند شد

شد آمد بفرخ و تر و یک اوی ... بیاموخت بارای تاریک اوی ... ز بیرنگ و ز تبل و جادویی

از افسون بخن کفت روی نهان ... ز بر کاه و ز شهریار جهان ... بر و بر ز نیرنگ و کفتار اوی

چو ز بر و ان بکفتار مرد جهود ... که کرد و آوز افسون شنود ... که گرداند از بخت او روی شاه

یکی جادویی بایدت ساختن ... ز مانه ز بهبود بپرداختن ... که او را بزرگی بجایی رسید

بکیتی ندارد کسی را بکس ... تو کویی ز تو شیر دانست و پس ... جز از دست فرزند بهبود چیز

شده است از تو ارش چنان پر منش ... که زمان بیوسد فلک را بدش ... چنین ورد پاسخ بدو ان جهود

چو بر سم بکیرد جهانجوی شاه ... خورش را بدین تا چه آرد براه ... که تا تو بدین هیچ شیر اندروی

بدو زمان ایچ دارد خورش ... نکرتا بود شیر ازان پرورش ... همان پس کرمن پذیرم نزد ور

و کر زو خورد پیکمان کوه پشک ... بر یزد هم اندر زمان پهندشک ... که کردد زبان نکفتار اوی

نر شی ز در کاه بی ان جهود ... خرد شادی و راز لی او نبود ... چنین تا بر آید بر بن خند کاه

دو فرزند بهبود هر بام داد ... فرمان شد ندی بر شاه شاد ... پس پرده تا سو کد خدای

چکیهری کسی تر تهاد و تاج ... دلش را بد اندیش پیغره و خشی ... ز کفتار کوینده دهقان چه

تو ز اهرمن هیچ پستی مکن ... ز کفتار کوینده دهقان چه ... ز تو شیره ان یاد کیرا ین سخن

کهبدار دل بود و کنجور بود ... روان و دلش پر ز کفتار نغز ... و کر بر سم موبدان خود پستی

تن خویش مهمان او داشتی ... عمیه نخشیدی بیخ هر شر شک ... فروزنده بزم و در کاه بود

کند تیز در کار آن پارسا ... کو او را بدر کاه بد خواه نبود ... زنده ان درم خواست از بهر سود

پرسنده و چیزهای کاخ شد ... ز کردار کژی دارند خویش ... بخر پیش جان انکسار اکمن

چو بشنید نوشیروان آن سخن

که چون شاه گیری خورش خواستی
بگی خوان زرّین بیارا ستی
سه گاسه نهادی بر او از گهر
بدست پسر بلخت بوشید سر

زدست دو فرزندان ارجمند
رسیدی بر دیده شاه بلند
خورشها رشهد و شیره گلاب
بخوردی و آرا ستی جای خواب

چنان بد که یکروز مرد و جوان
پرورند خوان تروتازه دران
بسر برنهاده یکی پیش کار
که بودی خورش نرّه ارا ستهوار

دوان اندر آمد ز درگاه شاه
بدر گرز روان حاجب بگاه
چنین گفت حقّه ان نهد و جوان
کز بر دند خوان تر و تازه دران

یکی روی بنمای تا زین خورش
که باشد همی شاه را پرورش
چگونه است کاید همی بوی خوش
یکی چادر پرنیان زو بکش

خورش را جوان رود بگشای روی
نگه کرد زروان حاجب بروی
همیدون همود اندرو بنگرید
سر آمد چو رنگ خورشها بدید

چنین گفت ازان پس بلا ربار
کز آمد درخی از گشتی بیار
پرورند خوان تروتازه دران
خردمند و بیدار مرد و جوان

پس خوان همی رفت زروان چو گرد
چنین گفت با شاه آزاد مرد
توبی چاشنی دهستخورد نیز
کز روی فلک بخت جندان نخست

جهان روشن از تخت شاهان گرفت
که رای شاه بلند اختر داد گر
بدانديش را ما دادار شیر بهر

چو بگذشت یکچند ان شیر خوان
نگه کرد ازان پس بهرود جوان
خورش کز بر بخت با شیر زهر
خرد مند با بهره جان بدی

که گرید ازین خورد نی چاشنی
چو بشنید بر راه امر مینی
که نامش گذشت اندرین داستان
جوانان زیبا کی و راستی

همان چون بگذرند ازان بهره شیر
تو گفتی بخسبند مردو بتیر
بخفته بر خاک مرد و جوان
سپرد ند جان پیش نوشیروان

چو شاه جهان اندران بنگرید
برا شفته و شد چون گل بشنید
بفرمود کز خان نهرود خاک
برآرند و ازپس ندارند باک

برآن خاک تیره بریدن سرش
نه نهرود با د از خالیگدرش
بیوان نهرود و در پس نماند
ز خویشان او در جهان پس نماند

بتاراج داد آن همه خواسته
زن و کودک و گنج آراسته
رسید اندران کار زروان بکام
کهی کام جسته اندران گاه نام

بزد مرد در خیم پیش درش
برافراخت سر بر بلند اختر ش
بگفت اندرین نیز چندی سپهر
درستی نهان کرد در شاه چهر

یکی دار زروان دگر نهرود
بفرمود تا اسب تیز گاه
بسی بگذرد تا بدید بر چشم شاه

جهان نرا بنا بد سپردن سزید
وزان تازی اسپان تر گ نژاد
نهرود بر جای مهرش نشست

یکی دختری یافت پوشیده روی
چنین گفت کای مرد با جای جاه
بیرد ت جهان دیو بین نرزراه

روانش ز نهرود بریان بدی
نداند نهان جز خدای جهان
ازان آشکارا و درستی نهان

بدر یش بخشید بسیار چیز
ز مرکس بره بخش خواستی
بگفتار با دل چپار استی

روان را ز بد تا توانی بشوی
دبران و زروان و دستور شاه
همیشه جهان را نه گریان برد

تن خویش را شاه پیدا دگر
بدو گفت پس شهریار
گو دلرا نیرنگ رنجه مدار

گرچند بر دن آسان بود
که بد کرد با تو ز بد بر رسد
خرد را بگفتار توشه بدی

ارچند نرم است آورد تو
ز بد بر رسد بد ترا در جهان
نیرنگ کردند ازو دم زدن

چو بشنید نوشیروان این سخن

بر تاره شد رود رگ کارکهن
گرآشوب زد در خورد نی شیر بود
گران مرد به کوی آتشیر بود

ز نهرود و سرو دو پسر یاد کرد
بر آورد شاه از جگر باد سرد
بر و زن نگه کرد و خویش نماند
سبک بارهٔ کام زن را نماند

که نهرود بر دست ناکشته شد
چنان دود بر ارزرنگ شد
کمر در کر و کار انگار اکنه
دل همگنان پر بد ار کنند

گر آلوده پیشم همی زو سخن
پراگنده در این روزگار کهن
همیرفت یکدل پر از درد و غم
پر ارتنگ رنج دیدگان نیارم

بپرسش رسید آتران شهریار
سر ایرده زد بر لب جویبار
چو زروان بیامد بپرده سرای
ز نگیانه پرد خت کر وند جای

ز جاوید سخن رفت و ز نهرود نیز
بدو گفت هست این سخن دلپذیر
ز نهرود ازان پس پرسید شاه
ز فرزند او ناچه آشد تباه

چنان گفت زروان که بشنید شیر
زروان گنه کاری آمد پدید
بدو گفت کپری سخن را نگوی
کمن چاره و هیچ کژی مجوی

سر اسر سخن راست زروان بگفت
نهفته بدید آورد یدار نهفت
گنه نگسیرا فگند روی جهود
تن خویش ازان کرد بی کرده دود

چو بشنید ازو شهریار بلند
هم اندر زمان های کوس بهند
فرستاد تر دشمنجهود
دو اسپه سواری بکرده درود

چو آمد بدان بارگاه بلند
بپرسید ازو نام شاه بلند
کز این کار چون بود باین بگروی
بسوی دروغ ایچ معمای روی

جهود از جهاندار زنهار خواست
که پیدا کند راز نیرنگ راست
بگفت آنچه زروان بدو گفته بود
سخن سر بسر اندر نهان رفته بود

جهاندار بشنید از و خیره ماند
ز دو موبد و پهلوان را بخواند
بپرسش بفرمود تا دو ازدهند
به پیش زروان دادگر شهریار

جهود و بدانديش نگسیرا نگفت
گشادن کپری زروان جادو را
بقصاص نهرود و فرزندانش
نماند از بزرگان سخن در نهفت

بفرمود تا دو ازدهند
یکی دار زروان دگر نهرود
ز دو موبد و پهلوان هر که بود
نفرین بر و بر بد گمانش کنند

بزد مرد در خیم پیش درش
کشنده بر آهخت و تندی نمود
سیاران سپاه و چپار ان نیز
هم اندر زمان تا بگاه نماز

جهان نرا بنا بد سپردن سزید
گو بر بکنش یکمان بدرسد
ز خویشان نهرود چندی بخست
بکمتر زمان تا بگاه نماز

یکی دختری یافت پوشیده روی
سه مرد گرانمایه ناجوی
همه گنج زروان بدیشان دهد
همه مرچه بود آن مرد جهود

روانش ز نهرود بریان بدی
شبانیره در روزگاران بدی
ز یزدان همیخواستی زینهار
همیریختی خون دل بر کنار

بدر یش بخشید بسیار چیز
زبانی پر از آفرین داشت نیز
گر یزدان گنهش بخشید مگر
سمگاه نخواند و را دادگر

روان را ز بد تا توانی بشوی
مینید یش بدهیچ و با پس مگوی
گر فرجام بد بود با پسگهان
چونگی گنی شاد گرد د روان

تن خویش را شاه پیدا دگر
جز از نکو و نقرین نیارد بسپر
کسی کو بود پاک یزدان پرست
سزد گر نیازد بدیهیچ دست

گرچند بر دن آسان بود
بفرجام از د جان بر امان نبود
اگر بد دل سنگ خارا شود
نماند نهان آشکارا شود

ارچند نرم است آورد تو
کشنده کند رود بار ار ز تو
ندارد کسی راز مردم جهان
همان به که نیکی بود در نهان

چو بلبل بخ بانی د پاکیزه رای
از و بهره یابی بهر دو سرای
کنون یکگزار زروان دهم از جهود
سر آمد هنر را بباید ستود

چو بشنید نوشیروان این سخن

اگر داد گر بانی ای سرفراز ... نمانی دمانست نامه دراز
چو خواهی پسانش پس از مرگ تو ... خرد باید ای نامور تر ز مرگ تو
ازان پس گه گیتی برداشت راست ... بگاه آفرین در برزگی گواست
بمه گهتر را پیاپی ستود ... بدیهیم بر نام او خواند سود
ز کوپال و خنجر سپاهود و دش ... جراوار رایش نماند خموش
جهانجوی و شواری آسان گرفت ... همه ساز تخچیر و میدان گرفت
یکی شارسان بود بر راه روم ... فرون از دو فرسنگ بالا و بوم
همه سوی شه طاق هیاسیم زر ... ندارند اندرون جنده گونه گهر
زروم آنچه بفرستاد گاه بود ... باستاپیش در هنر یاد بود
بر آراسته بر سر سوی کشت راز ... زمین بر مهند و هم میوه دار
بگوزاد و آباد کردن جهان ... بنوی پس آنگاه روی نهان
نخواند هرگز نامداران جاه ... پرو زد و راز کار بدان
ای بود ازین گونه تا ماه نو ... وگر کشت داری بدل راستی
وگر نیک داری بدل راستی ... چنان دان کز گیتی ات آستی

رزم خاقان چین با کسری

خروشی برآمد ز درگاه شاه ... چو بیژن و گرازه کوه رخشان چو راغ
بیستند بر پیل رویینه خم ... دوان دوم بلشکر گه آمد سپاه
ابا رای زن موبدان اردشیر ... نوشتند نامه بهد کشورش
شما گهتر برا سپاز رسید بزم ... نفرمود تا نامه بخاقان چین
بیامد ز هر سو بفرمان شاه ... سپاهی ز شهر مداین براه
درفش جهاندار بر قلبگاه ... گلی لشکری سوی کردان کشید
همیگفت بر کوه و بر کوهسار ... ز خوشابان ارجاسب و از خرشاب
زمین برنشت بدنه گاه برا ... از اندیز سپه سوی ایران کشم
همان تازیانه را بچین آوریم ... نام کرپس باج دار د بخت
جهانجوی با لشکر آراسته ... چنین تا پادشاه داهی
زرومی بدیا کشیدن سپاه ... به بچید خاقان چو آگاه شد

نامه نوشتن خاقان صین بکسری

بزرگان لشکر شنیدند انجمن ... سپهدار خاقان بدشمور گفت
همه روی کشور سپه کرد پدید ... ندارد همانا ز ما آگهی
مرا پیش او رفت باید بچنگ ... چاکار اکنون چه جنگجوی
تو شاه باشی ایران زمین ... بده باژ و شاهی و لشکر بیار
بدیدار او بر فلک ماه نیست ... جهاندار و سپهدار و پیروز بخت
که این راه پیمود خرد مندروی ... ز راز بزرگان گنج مست
همان پوشش نو کسر دنی ... که اندیشه کرد از نشست بلند
سخن دان چنین چون ز رنگ چین ... سپرد نامه تا در شهریار
رو رخسار شاه نگشته نژند ... ز خاقان پرسید بنشست چند
بفرمود تا پرده برداشتند ... جهاندیده چون دید بنوشتن
بچینی یکی نامه بر حریر ... سر نامه بود از نخست آفرین
سه دیگر سخن آنکه فغفور چین ... وزان پایه کرپش فزونیک شاه
بدانگونه رفتم ز کلذر و بوم ... بگردان رسیده است بازار دون
همه بستی بوم اندر نهان ... فرستاده را جایگه ساختند

عرض کردن کسری لشکر را پیش چینان

بیاراست ایوان نشستنگهی ... بفرمود تا پرده برداشتند
ابا نامور هدیه و بارشار ... جهاندیده چون دید بنوشتنان
بدو اندر پیغام خاقان چین ... بچینی یکی نامه بر حریر
گزو ماند اندر شگفت ... سر نامه بود از نخست آفرین
سلیح و برزگی نوذر شاه ... سه دیگر سخن آنکه فغفور چین
بنجیده جزوی با لشکرش ... وزان پایه کرپش فزونیک شاه
که پیشنامه از قفقز کنج و تاج ... بدانگونه رفتم ز کلذر و بوم
بگزیده برخواندم آفرین ... بگردان رسیده است بازار دون
جهاندیده بشدم و فرزانگی ... همه بستی بوم اندر نهان
بزرگی و مردی و کردار راد ... فرستاده را جایگه ساختند

یکی مار کرساخت روزی بدشت ... بگرد سواران ده اندر گذشت
سراسیمه بدان بارگاه آمدند ... پرستنده نزدیک شاه آمدند
درخشیدن تیغ و زه برنهشت ... تو گفتی گرز اندر آهن گرشت
زمین پرخروش و هوا پرخروش ... همی کرشده مردم تیزهوش
روانت سواران نیزه گذار ... برفتند یکسر بر شهریار
بگوپال و تیغ و تبر و کمان ... بگشتند گرد و گشادند رزان
فرستاده کار از سر کشوری ... ز مرز مازندران و مهتری
زبان برگشاد و بمژده بدان ... فرستاده و گان و همه بخردان
هنرجوید و هم بپیچد عنان ... بگردان لشکر نماید میان
چو پرسش بپرسد شاه از خویش ... سخن داستی زو بجوید و خویش
حدیث فرستاده گان را نهان ... بگفتند با شهریار جهان
سپاه و رد و خوان و خود و زره ... بفرمود تا برگشادند گره
همال خود و خوان و گوپال او ... همی کرد بر تخت چون پیل مست
بیاورد و کرنا چو کرناسای ... خروش آمد و نالهٔ کرنای
نشستگاه با خود و کوپالیان ... چپ و راست گردان و پیلان جان
بایوان شد از دست شاه جهان ... فرستادگان خواندند آفرین
بفرمود تا پیش او شد دبیر ... نویسنده بنوشت بر پهلوی
بفرطاس بر نامه خسروی ... هندی و ترکی و رومی آفرید
بران داد گر کوسپهر آفرید ... پی مور بی او زمین نسپرد
نفس جز بفرمان او نگذرد ... گران کوه پست شد بدرایشان
سخن آنکه گفتی زهیت یالیان ... نباید که باشد نژاد ان دلیر
اگر بگسلد زور و اژدر بشیر ... ز مهر و زی و خود و بخت و کلاه
دو دیگر که گفتی که گنج و سپاه ... چهر مهتر یزدان بر مهتر است

پاسخ نوشتن کسری نخاقان چین

گو مرز بانان بزرین کمر ... بلوچی و کیلی بزرین سپر
چو پیغمبر زباد گاز آن پیام ... برزند بشیر زرین بنام
بدیبا بیارا ستند پشت پیل ... برو بخشت پر از زه همرنگ نیل
فرستاده بر فروغ و مند ارزم ... زنخشب یاری و آباد بوم
برفتند یکسر بر شهریار ... ز خورشید تابنده تابان گراست
بگشتند گرد و گشادند رزان ... همه دشت زرین و رومی گراست
ز مهر نامداری و مردمندی ... سگفت آمد از لشکر پارسا زاد
فرستادگان یک بدیگر سپرد ... بگفتند کاین شاه گردن فراز
هنرگر فرودی جز شهریار ... ارزد اشتی ان بدل یادگار
بگفتی کچون شاه و نیز ان بدین ... بدیده ندیده است پیر و جوان
بگنجور فرخ فرود پس شهریار ... گوارد بدشت آلت کارزار
کشاده بری گرد و زور آزمای ... نیرد اشتی جز بشمشیر آبدار
کمان کش بتوزی ز لشکر چوی ... بزیر اندرون یاره کام زن
بتیره زنان پیش بر زند پیچ ... زبالای و خیره گشتا انجمن
فرستادگان خواندند آفرین ... زمین کمدار نعل سپهان رنج
یکایک نهاذند سر بر زمین ... یکایک برفتند با او نهان
اما موبد موبدان ارد شیر ... سرنامه کرد آفرین از نخست
همه بندگانیم و او پادشاست ... خط بر توانایی او گواست
ازو خواستم تا مگر آفرین ... رسانند ز ما سوی خاقان چین
بر ایشان گرفتند راه نهیب ... بدام نهاده خود او نخشند
چو ایشان گرفتند راه نهیب ... تو پنداری کشتی بر ایشان نگیخ
کسی گزبزرگی نزد ایشان ... نباشد خرد مند هد ایشان
تو نخشت بزرگی ندیدی زتاج ... بزرگ آمدیت لشکر و مرز و تاج

چنین باکسی گفت باید کرنج ... نه پنهان ز لشکر نه رزم و نه رنج
گو دریای چین را ندارم بباک ... شود کوه آرزم من باشتاب
سه دیگر بگاه و دشتی خواستی ... بهنگام پیکار ایستی بجای
دو دیگر که بانام بردار مرد ... بجوید خرد مند هر کز نبرد
بسی دیده باشد در کارزار ... بنادیده رزمش آموزگار
نهاد نیز نامه بر بهر شاه ... بیارا ست آن چرخ روی تاج و گاه
ز پیغام و رچش دل بود نیز ... بگفتار برنامه لفظ و نیز
فرستاده کان را بپیش خواند ... سراسر ز بانها پر اندر افزین
ز کسری فرستاده گان را بپرسید ... بحشت از رش و دانش و رای او
وز گفت خویش است با او سپاه ... وز ایشان که دارد و کهین و کلاه
فرستاده گویا زبان برگشاد ... همه دیدها پیش او کرد باد
بصدر و زگاران تراید چنوی ... سپهدار و فرزانه و یاره روی
بدین روزگاران کرا نام داد ... بمودیم شادان دل و تازه رو
چو بر گاه باشد بهم بر نهاد ... بارد رگیرد بهنگ بلاست
دگر گی گسارد بآواز نرم ... همی دل ربابد بگفتار گرم
همه شهر ایران سپاه و پرند ... پرستند گان کلاه و پرند
همه گرز دارش ز زرین کمر ... همه یکسر از پشش ز زرین و سپر
کس آیین او را ندارد ز شاه ... کسی چیز از داد گر و گاه
مر ایشان کس پیر آداز روزگار ... شود تیز و باد کند کارزار
دلش زان بجستها پر ارام گشت ... دز اندیشه هرش بدو بیم گشت
گرای بخردان رای این کار چیست ... بر اندیشه چشمه تیار نیست
ز مهر گزیده موبدان خواستند ... چپ و راست گفتار را سستند
بایشان که در کار بینی گنیم ... نباریم و با شاه خویشی گنیم
یکی را بنام شهنشه گنیم ... بگاه روی ایشه گو گنیم
ز لشکر سه یاید بر گزید ... گو گوینده و دانته پایخ شنید

ز پنهان ز لشکر نه رزم و نه رنج ... ز بزگان گیتی مر او دیده اند
شود کوه آرزم من باشتاب ... سراسر زمین زیر گنج هشت
بهوشند مادل سپار ایستی ... چو تو بزم جویی فرانیست رزم
بجوید خرد مند هر کز نبرد ... گر رزم چنین تخوید در نگ
بنادیده رزمش آموزگار ... ترا یار باشد جهان آفرین
بسی دیده باشد در کارزار ... بر سپهر کیان خلعت آراسته
نهاد نیز نامه بر بهر شاه ... بیارا ست آن چرخ روی تاج و گاه
ز پیغام و رچش دل بود نیز ... بگفتار برنامه لفظ و نیز
فرستاده کان را بپیش خواند ... سراسر ز بانها پر اندر افزین
ز کسری فرستاده گان را بپرسید ... بحشت از رش و دانش و رای او
وز گفت خویش است با او سپاه ... وز ایشان که دارد و کهین و کلاه
فرستاده گویا زبان برگشاد ... همه دیدها پیش او کرد باد
بصدر و زگاران تراید چنوی ... سپهدار و فرزانه و یاره روی
بدین روزگاران کرا نام داد ... بمودیم شادان دل و تازه رو
چو بر گاه باشد بهم بر نهاد ... بارد رگیرد بهنگ بلاست
دگر گی گسارد بآواز نرم ... همی دل ربابد بگفتار گرم
همه شهر ایران سپاه و پرند ... پرستند گان کلاه و پرند
همه گرز دارش ز زرین کمر ... همه یکسر از پشش ز زرین و سپر
کس آیین او را ندارد ز شاه ... کسی چیز از داد گر و گاه
مر ایشان کس پیر آداز روزگار ... شود تیز و باد کند کارزار
دلش زان بجستها پر ارام گشت ... دز اندیشه هرش بدو بیم گشت
گرای بخردان رای این کار چیست ... بر اندیشه چشمه تیار نیست
ز مهر گزیده موبدان خواستند ... چپ و راست گفتار را سستند
بایشان که در کار بینی گنیم ... نباریم و با شاه خویشی گنیم
یکی را بنام شهنشه گنیم ... بگاه روی ایشه گو گنیم
ز لشکر سه یاید بر گزید ... گو گوینده و دانته پایخ شنید

همان در بزرگی مر او دیده اند ... کجا آب و خاکست رنج هشت
سراسر زمین زیر گنج هشت ... تخوا کسی رزم هر گز نجوید
چو تو بزم جویی فرانیست رزم ... بزیبا گهٔ خوی بجنبد جوی
گر رزم چنین تخوید در نگ ... بزیبا گهٔ خوی بجنبد جوی
بنادیده رزمش آموزگار ... ترا یار باشد جهان آفرین
بسی دیده باشد در کارزار ... بر سپهر کیان خلعت آراسته
نهاد نیز نامه بر بهر شاه ... بیارا ست آن چرخ روی تاج و گاه
ز پیغام و رچش دل بود نیز ... بگفتار برنامه لفظ و نیز
فرستاده کان را بپیش خواند ... سراسر ز بانها پر اندر افزین
ز کسری فرستاده گان را بپرسید ... بحشت از رش و دانش و رای او
وز گفت خویش است با او سپاه ... وز ایشان که دارد و کهین و کلاه
فرستاده گویا زبان برگشاد ... همه دیدها پیش او کرد باد
بصدر و زگاران تراید چنوی ... سپهدار و فرزانه و یاره روی
بدین روزگاران کرا نام داد ... بمودیم شادان دل و تازه رو
چو بر گاه باشد بهم بر نهاد ... بارد رگیرد بهنگ بلاست
دگر گی گسارد بآواز نرم ... همی دل ربابد بگفتار گرم
همه شهر ایران سپاه و پرند ... پرستند گان کلاه و پرند
همه گرز دارش ز زرین کمر ... همه یکسر از پشش ز زرین و سپر
کس آیین او را ندارد ز شاه ... کسی چیز از داد گر و گاه
مر ایشان کس پیر آداز روزگار ... شود تیز و باد کند کارزار
دلش زان بجستها پر ارام گشت ... دز اندیشه هرش بدو بیم گشت
گرای بخردان رای این کار چیست ... بر اندیشه چشمه تیار نیست
ز مهر گزیده موبدان خواستند ... چپ و راست گفتار را سستند
بایشان که در کار بینی گنیم ... نباریم و با شاه خویشی گنیم
یکی را بنام شهنشه گنیم ... بگاه روی ایشه گو گنیم
ز لشکر سه یاید بر گزید ... گو گوینده و دانته پایخ شنید

درم نام خرد نامد بنیک را
دبیر جهاندیده رنجش خواند

نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه

دژم باد بر شاه ایران زمین
بداندیش جهاندار چیره ورد

فرستادگان خرد مند بین
زواوند خرمندی و بخت او

گر امشب از خون دل خیره نیست
بخواهد زمین کرگسان بنده اش

پس اندر نوشته چنین دید چیز
برفتند ازان بارگاه بلند

سه مرد گزارنده پایه هوشمند
زرزین و پسین و دیبای چین

نشست از بر تخت پیروز شاه
چنان گفت کان نامه بر چیره

چو آن نامه بر شاه ایران بخواند
برزم اندر آن زمن پیل مست

هم از بن لشکر چاج بود
هر انکس که دارد ورز کردار خرد

نباید بدین کار کردن درنگ
چو بشنید گفتار ایران بخرد

بپیمود راه شکوه و فتاح
پیام جهانجوی بگذارد و بند

چنین داد پاسخ ز خاقان چین

پاسخ نامهٔ کسری از خاقان چین و پیوند جستن

خداوند پیروزی و دستگاه
زنبده بخواهد بخت و بخرد

خداوند کوپال و تیغ و کمند
خداوند دانایی و تاج و تخت

خردمند و فرهنگی و داد و راد
کزو دوم مردم بود در جهان

ازان نامه کو چون بدین بارگاه
رسیدند و گفتند چندین سخن

رسیدند و گفتند چندین سخن
گرامی بر ما سخت گاندر جهان

چنان آرزو خواست از خرد او
گرامی بر ما شیم در سایهٔ رای او

گرامی تر و بدتر و شایسته تر
بگوتر بدیدار و شایسته تر

نباشد جدا مهر ایران ز چین
فزاید زما در جهان آفرین

چو سه مرد و اندیشهٔ چرب گوی
گزین کرد خاقان ز خویشان اوی

چو بشنید کسری بیاراست تاج
نشست از بر چیره و بخت فراخ

سه بستار دار و سه ارجمند
پرند و بر و مهر پیش و زیر

رسیدند تا پیش تخت بلند
بیاراسته بزم و آیین شاه

درخشان تر از آسمان شد زمین
بفرمود تا مژدبان و ردان

زباد و تف نهاد و بر سر کلاه
نشستند با موبدان بخردان

بیاراست بزمی بر آیین و فر
خرامان برشاه شد فرزند کرد

کی انجمن در شگفتی بماند
گزیدان سپاهی و پردان شاه

بزم اندر آن کرد مهمان پرست
همه دشمنان پیش او کهتران

زخاقان گرانمایه و تاج بوم
بفرمود شاه شهنشان بنگجاد

تن آسانی و زیستی پرورد
چو دولت خاقان گرامی بود

کز کس نپوشند اندیشه تنگ
زخاقان تا بگذارد اسپاه بنه

بزرگان و بیدار دل موبدان
زبنگانه دیوان بیاراختند

بدیدند ازان بر گزینان چاچ
شهنشاه بیدار بفرخنده تخت

دو لب را بدندان همی بر گزید
چو بشنید شاه آن بخشهای گرم

بزرگست و بادانش و آفرین
بفرزند پیوند جوید همی

پاسخ نامهٔ خاقان از کسری

زپستی برآرد بچرخ بلند
دگر مانده اندر بد روزگار

بدو بیم امید و از و بیم مرا
بخواهم که جان باشد اندر تنم

اباخویه گفتار خاقان چین
شنیدم زپوشنگی هرچه گفت

بپوشه زر پوشیده فرزند او
فرستادم اینک یکی هوشمند

زفرجام و سوگند و آغاز من
همیشه ترا جان پر آزرم باد

سپاهست عنوان و اندر نوشت
هوا چون سر سنگ تهمگرد جنگ

کزان ماند اندر شگفتی شاه
کزین گونه پیری خردمند دارد

بخشای و شایسته و نامدار
چنین گفت کسری بهمدان شاه

خردمندی و دل آزرم جوی
شبستان خاقان مگر گشن بخشت

بیاید گریزند اندر نشیب
پس پرده او بسی خفته اند

پرستارزاده نباید بکار
اگرچند باشد پدر شهریار

پذیره فرستاد خاقان چین
برفت از در شاه کیشی فروز

بپذیرد و فرمان بیند بجای
چو آمد ترا مژده خاقان چین

جهانجوی چون دید بنواختش
یکی نامه بر خامگی ساختش

بخندید و بنواختش سخت و داد
کزین گونه پیری خردمند دارد

کزو یاد نیکی بماند بجای
چنین گفت کسری بهمدان شاه

بدیدار او هست اندر جهان
فرزان زمین خود پسندش مهان
ز آزار او هست از بهر او
که دود دیده بر دارم از چهر او

چهار است نیز از پرستندگان
پرستار و بیدار دل بندگان
ازایشان یکی را بیارم بهر
بر آسایم از جنگ و لشکرکشی

بیاری این دختر از اچان
کز اباشه کهان ارمان
بدولت خاتون گیتی فروز
کمر بر دو پس اندر جهان رای تو

برین گفته بگشاد پهلو جواب
چنین تا بر آمد ز کوه آفتاب
سیاه بدرگاه مهران شتاب
برخت اورنگ و نامه بداد

چو آن نامه بر خواند خاقان چین
زبان بگشاد از بر کزین
کلید شبستان بدو داد و گفت
بر تاکر بینی تو اندر نهفت

پرستنده باد و بیدار بخت
که خاقان برایشان بدی کامگار
چو مهران شتاد اج بخشنده
بیارد و با پرستاران کلید

ستاره ندیده است خورشید و ماه
چو فرخنده مهرنج ازین پاسبان هم
بجره درون شاه بی رنج و غم

برازماه و خورشید بر خواسته
بگیتی نداشته جامه بدو برش
گلابی ز مشک انبوی بر سرش

چو ارایش کرده کارش نجست
گیی سر بدو بر سرش ماه نوست
فروزان ز بد دار او گاه تو

گیی را بدو دار چون او نزاد
همه لشت پشتا دل و دادو راد
گردون ز خاقان خاقان ز داد

بیفشده از ان نامه خوبچهر
برسشته بر کف ز دیبای شاه
فراوان بدو یاره و تاج و گاه

بدو گفت خاتون که ای ترک چهر
بدو گفت خاتون گرای ترک چهر
کنونی همی این سخن دل پذیر

دل افروز کشته رسیده بکای
سیاهی سر و برخ چون بهار
سزای پرستیدن شهریار

برایشان گزینی نه پاک رای
گرخاتون بدان نام منجوانم
وگرچه بایش نمید زندم

بخواند مرا بعد از ین پاک رای
اگر مهتران این پرستنده رای
چو فرمان بود باز گردم بکای

بگفت آرش رای و گرد راه
پس ارپش خاتون بیاید برون
بر دیک خاقان شدان پرشتون

چو خاقان مر او را بدید کاشفته بود
بدانست کان پرستنده از تخم
بزرگست و اندر خرد کارشخم

سیاوخش از ایوان شاه ارجمن
چو پرخته شد جایگاه نشست
برخشنده بانرخ روی بدست

هر انکس که بود از ایشان سران
نفرمود تا مرکرا بود بهره
بجشنده بکیسر شهریار سپهر

بزرگوار خاقان شهریار
چنین گفت فرجام کای شهریار
دلت را سپید مهرنج بخره مدار

بیدرای دشمن زیان نپسرد
چنین است رسم سرای سپنج
در و گاه در راحت بود و گاه رنج

همان کز ارش اخترسود مشنو
کز از تخم خاقان و از تخت شاه
بیابد یکی شاه زیبای گاه

همان پرهنر پیشه خوارزمیان
چو شنید خاقان ازان گفت و گوش
بخندید خاتون خورشید فش

فرستاده را پیش بنشاند شاه
بگفته چیزی که بایست گفت
زفرزند خاتون گرفت آگهی

بنام شهنشاه پیروز گر
بیاراجی نزد فرخ و خاقان نژاد
بنوشته ان دخت خاقان نژاد

پرستندگان بشمار آمدند
شهای بر شهر بار آمدند
وزان پس یکی گنج آراسته
بدو در زر گوهر خواسته

ز دینار و زگوهر و طوق و تاج
همان مهر پرورده تخت عاج
یکی دیگر از عود و چندی بزر

یکی افسر شاهوار
صد اسب و صد استر زین بیار
شتر بار کرده بدیبای چین

چهل طاق دیبای زربفت کرن
کشیده ز بر چه بزیر اندرون
صد اشتر ز گستردنی بار کرد

همه بدره تا هر یکی بر نشست
تا بین چین بار نفسی بدست
بفرمود خاقان پرورنخت

بره بافته شصت پیسم ز زر
بشوشه درون نابسوده گهر
بفرشی ازان زیبای چین

بصد مرد پیش از جای برداشتی
زهامون بگردون برافراشتی
بر هنده شادان دل و راه جوی

چو پیسد پرستار با ماه روی
برفتند شادان دل و راه جوی
بدرگاه فرخنده شاه اوی

فرستاده در پیش خادم چهل
فرستاد و در پیش ایشان بهم
بدرگاه فرخنده شاه اوی

چو بر دخه شد زان پرستنده سیم
بیامد بدرگاه فرخنده شاه
بیاورد و بنهاد پیش سپاه

یکی نامه بنوشت زی شهریار
فرستاده را پیش خادم چهل
بدرگاه فرخنده شاه اوی

فرستادن خاقان دختر را بخدمت کیخسرو با تخت و با او نامه نوشتن بکیخسرو

تختین پرستنده آراسته
جهاندار بیدار پرسیده را
خداوند هست و خداوند نیست

شهنشاه ایران مر او را پسندید
نمیوند او راز پی خرد و هست
بخشم همی راه و پیوند شاه

ز مویه بری او ز هر شاه
بفرمود پس تا بیاراستند
بر او بر ز گوهر کلاه و کمر

بر وی بر ز وی و بر پرستندگان
بفرمود تا هر چه بایست بود
برای بدانش بدین اندرون

فرستادم اینک جهان بین دختر
سوی شاه کیخسرو آیین بیش
بفرموده ام تا بود بنده وار

خرد گیرد از فر او هوشنگ اوی
بیاموزد آیین و آهنگ اوی
گر بخت و خرد بر هنون تو باد

نهاد از بر مشک بر مهر چین
فرستاده را داد و کرد آفرین
یکی خلعت از بهر مهران شاه

گر او را کسی از مهان جهان
فرستاده را راهنگار و مهمان
هماں نیز بار ایش را به داد

بیفرخت باد فره خوبچهر
سواران و پیلان و هم پاسپاه
چنین تا لب رود جیحون رسید

می بود و بار و یکماه داشتند
ز خرگی بدین روی برداشتند
ز جیحون دلی پر ز خون بازگشت

چو آگاهی آمد ز مهران شتاد
می هر کسی بر پرستنده داد
یکایک همی خواند مدح فرین

ولی شاه با مهر بود و بداد
همه مهربان و همه دوستدار
بپرسید آیین بشهر و براه

بآبهوی راه بابان گرفت
زمین بود یکسر چو پر ند رود
چنین تا بسطام کرد آن رسید

ازآنجا بنسبند شهر و بدشت
برای کرنشگر همی بگذشت
ازابران همه کوک و رود زن

زلابزیان درم ریختند — همه مشک با عنبر آمیختند — بر سیچه طشتهای خلوق — جهان شد پر از نامهٔ کاوری و فر

همه مالی ایران بمشک و می — سکندر بادرم بر بخت زری — زبس نافهای و چنگ و رباب — ببند بر زمین جای آرام و خواب

چو آمد بدر اندر شبستان شاه — بعهد اندرو کرد پیری نگاه — کی سیه و دیدار بر پیش کرد و ماه — بر بنها د زعنبر کلاه

کلاهی بگوهر نگارین زده — چو زلف بتان شکنه کرده بر کره — کرهٔ کشته از تارده بر تا فته — با طنون یک اندرو کرهٔ تافته

چو ارتنگ بر بر گل انگشتری — هم از زیر انگشتری مشتری — بر نام نیروان فرهٔ ونخجیر — بر نام نیروان فرهٔ ونخجیر

سزد ار ز او جای بگزید شاه — بیارا ستند از پی گاه ماه — از ایران و از شاه ایران زمین — از ایران و از شاه ایران زمین

گرفت از جهاندار و او رسپاس — نیایش همیکرد و دارنده پاس — چو گاهی آمد بجای قاآن چین — شدن شاه و خرم بپیوند اوی

جهان نوشد از داد نوشیروان — ازان شاه و مانی بفرزندوی — بخفتند بر پشت پیروزجوان

یکایک همه خواندند آفرین — بهجای برشاه ایران زمین

همه دست برداشته با سمان — بکردان پیش اندر آمد سپهر — نوین داد بر شاه کیهان خدای

سخن چون او بگردان رسید — گشاده لبی چهر خاقان ندید — بکردان یکی شهر داد از بهر

پراگنده شد نزد یکسد هزار — یکایک بدو گوشش و کار زار — لبشد خواب و خورد و سواران چین

بدین سان بود خوی نیزرگ سان — نخجیر همانگه بشهر ختن — سواری نزد داشت از اسب زین

وزان پس بزرگان شدند انجمن — از آموی تا شهر چاج و ختن — نگر یابد اندر زمین چشمهٔ

حد چاج تازی پسر قند و سغد — بسی بود ویران و آرام جغد — گیاهی نبایست کردن بزه

بخارا و آموی و خوارزم و رزم — بسی یاد دارم ما درد و غم — کرا بخت او خسته شاه بود

نیا سود کیتی بر کس دراز — جهان بود ویران از آواز اوی — بگفتند کاین شهرهای فراخ

وزان پس چو ارجاسب شد بر سریر — شد این مرز ها پر ز درد و گزند — چنانا نو بای و ختلان و بلخ

بر آسود کیتی ز کردار اوی — کرا داد فلک یاور و یار اوی — زنهار داد و زرنج از و اسپاب

چو شاپور مرزد بگرفت جای — ندانست نرمی سرشش ز پای — چو گنجینه و آمد بر پشتیم ازو

چو خاقان جهان پشت اندر برد — بتندی و تیزی برآورد گرد — ازایران چو گشتاسپ آهنگ کرد

شد از رود او شهرها چون بهشت — پراگنده شد کار ناجوی و زشت — بهنگام پیروز چون خشنود از

مبادا فغانش فرزندوی — نه جنگ آن مهداد و پیوند اوی — نه خویشان نهداد و پیوند اوی

جهان سر بسر چون بتت و مراد — بگاه و تاج و دان ایدر اوی — جهاندار کیهان بر شد نداند

وزان پس زمنشال نزرگ و ختن — بگذر زیون بر شد نداند ختن — بهنگام پیروز چون خشنود از

دفتر دوم

داستان رزم اسپندیار با ارجاسپ تورانی

۱ — آگاه شدن ارجاسپ از کار اسپندیار

زرگان مر انجمن کرد هر ای ران — ترد یک او شد نزرگ انجمن — چنان زوی دیدند یکسر سپاه — که آید باید به ترد یک شاه

چو نزدیک نوشیروان آمدند — همه یکدل و یکزبان آمدند — چنان گشت از انبوه نزرگان راه — که پوشیده بر مور نتوان نگاه

همه بر نهادند سر بر زمین — می شاد بر خواندند آفرین — بگفتند ما شاه را بنده ایم — بفرمان او در جهان زنده ایم

همه نزد نیزم با پاک جنگ — بهاموی بدریم چرم پلنگ — نهشتیم پذیرفت زایشان شمار — برفتند پیش شه روزبار

ازایشان فغانش بدیشان رسید — سپاهی پس پشت جنگ ران فتو — زگردان چو چشنود شهریار — پیامد بدرگاه پالار یار

بپرسید بسیار رنج و تنشان — بهر برزنی جایگه ساختشان — وزان پس نهشتاد بزدان پرست — بخاک اندر آمد زجای نشست

نشایش همیکرد بر کردگار — کزی برنتافت از کردش نزرگار — تو دادی مرافره و فرهنگ و رای — تو باشی بهر نیکی رهنمای

گر مرکس کو باید زمن آشتی — ازان پس نجست گناه کسی — همه کهتر ازما پاسزند کار — مدار ه کسی زنهره کار نزار

نیاید کسی پیش من زور جنگ — نجنبد بپیش اندرم نام و ننگ — چو نیکی دهش پیش یزدان بنام — چو چشمه بانبم نبا شد خوار

همه دام و دد پاسبان منند — گوزن و یوزو پلنگ و گوراب — جهان نراخ از تو جهاندار نیست

تو نیزه دهی تا کمر در جهان — کرا بر کشی تو زه خوار نیست — نگه تا چنین در جهان شاه کیست

بخت آمد از جایگاه مناز — نجنبد زمین مور خسته روان — چنین پیش یزدان فرودآن گزیست

سپهر بنشست هم بر نهاد — زرگان بر فتن بفرمود پاسخ — برآمد خروشیدن کاوه دم

زپاسبان پوشیده رویان و تاج — می شاد و خواندند آفرین — بفرخنده شاه و بفرخ نگاه

فرستاد یکسر سوی طلیسفون — بت آرای روی پرستش آورد — بفرخنده سال و بروز آسمان

سر موبدان بود مهران شتاد — نشد با شبستان خاقان نژاد — سوی طلیسفون رفت کیج و بنه

همه ویژه گردان و آزادگان — بیامد سوی آذر آباد گان — سپاهی بیامد ز هر کشوری

ز کوه بلوچ و ز دشت قنوج — برفتند خنجر گذاران کوچ — همه پاک با هر یه با نشار

چنان شاه شد شهریار بزرگ — گزانیش کوتاه شد دست گرگ — جهان تا جهان بد بدیلوی نبود

بفرجهاندار گیری سپهر — دگرگونه تر شد بآیین مهر — بشهری کی بر گذشتی سپاه

بخشتی کسی از کهی نان و اب — بره بر بیاراستی جای خواب — بر بنیان می کردگیتی بکشت

جهان دید یکسر بهار کشتمند — درودشت و کاخ و هر کو سفند — زشیی کز آباد هر گز نبنیم

نگر کز کسی بر همند نیست — بهر خانه خندان فرزند نیست — خمیده سر از بار شاخ درخت

بفرمان و رای جهاندار پاک — بهر جای بر شاه ایران زمین

۲ — رسیدن نامهٔ قیصر بدرگاه کیخسرو

ابا هدیه و جام و سیم و زر — گوآید باید به نزدیک شاه — که آید بدرگاه او از ره نزدیک

بیاری کرا پوشیده شد روی بوم
چنان باج هر کز نیندوزم

ز قیصر یکی نامه بایشار
بران نامه تر دیکی شهریار

بسی کرم بیغامها داده بود
ز چیزی کز ایشان فرستاده بود

بپذیرفت شاه آنچه او داد و دید
فرستاده یکسر سوی گنج

چو از دور جای پرستش بدید
شد از آب دیده رخش ناپدید

همه زر او گوهر کرباتوبش برد
سراپرده گنجور او را سپرد

همو بدان زر و نوا گر شدند
تنایش کنان پیش او در شدند

ورا نجیب مدحوی طیسفون
زمین شد ز لشکر گه پیستون

وزان شهر سوی مدائن کشید
گرا نجا بدی گنجها را کلید

چو کسری بیامد بتخت خویش
کز ازان و همراز با بخت خویش

برآسود مردم ز آویختن
جهان چون بهشتی شد آراسته

جهان توشه از فرخ او یافتند
صفت آئین کسری در جهان داری

نه هیبت کس غارت و تاختن
وگر دولت سوی بدی آختن

کسی کو به بر دوم ز بخشتی
جهانا بفرمان شاه آمدند

ز هم در زواد جهاندار شاه
ز کرگی و تاری براه آمدند

شد ایران همه چون در خرم بهشت
ز فرخی کرشش فرشته بود

کلاه کیی بر سر تاج و تخت
فرستاده یکسر سوی گنج

برآسود مردم ز رنج درشت
فرستاده یکسر سوی گنج

جهان گشت پر میوه و چارپای
شد از آب دیده رخش ناپدید

در و دشت و ایوان همه بام جای
سراپرده گنجور او را سپرد

روانها بداد اش برافروختند
تنایش کنان پیش او در شدند

بداندیش ترسان ز هم گرگ و میش
زمین شد ز لشکر گه پیستون

ندارید یکتن بد اندر نهان
گرا نجا بدی گنجها را کلید

گزان پس کند مژده را خواستار
گزان و همراز با بخت خویش

یکی بنده یکسر بسالار بار
جهان چون بهشتی شد آراسته

بیاید گریاید نهی دست رنج
صفت آئین کسری در جهان داری

نه بیند مگر جاه و دار و بلند
وگر دولت سوی بدی آختن

بریزند خوش بران گشتنه
جهانا بفرمان شاه آمدند

ز گنجور و از هر کسی کو بکار
ز کرگی و تاری براه آمدند

بفرمود تا نامه بر خواندند
ز رسا و ز پیشا و باج و شاه

که این باج با ما نیارست چیز
فرستاده در پیش بنشاندند

همیراند تا خان آذرگشسب
گزین پس فزونتر فرستیم نیز

بزرم همیکفت لب را ببست
وزان بخت شاه اندر آمد بآب

همان جایگه بخشیدشان با کهه
فرود آمد از آب و بر پرستید

بران داد کز شهریار زمین
پراگند بر موبدان سیم و زر

نیامد ز کشور کسی را بشهر
بزرم همیخواندند آفرین

همیراند از پیش بهمان شتاب
نیایش خوانان بکشور کشش

فرود تخت یکسر براز خواستند
کلیسیان چنین با هم گنج شاه

بزرمی بپیوند خون ریختن
جهان چون بهشتی شد آراسته

میستند کفش و دست بدی
صفت آئین کسری در جهان داری

ز کرگی و تاری براه آمدند
وگر دولت سوی بدی آختن

ز رویا رویان رزم آوران
جهانا بفرمان شاه آمدند

بر خشنده روز و بهنگام جوان
ز رویا رویان رزم آوران

ز رزم نام داری و مردمی
بپیوست نامه ز هر کشوری

پر آسوده از درد و از کژ کوی
جهانی بایران نهادند روی

بنه کشت و از زیاران دژم
یکی بر گل بهنگام غم

پیاز گل چون ثریا شده
همه رودها همچو دریا شده

ز رزگ و ز مهنه ز خین و ز روم
زمانه ز کان سر برزده دوم

خروشی ز درگاه برخواستی
خجسته رشید کیتی ستای

همیراند با اندازه از رنج گنج
هر آنکس که از کار دیده است رنج

درم تان دهم تا بود دستگاه
وگر دام خواهی بیابد ز راه

چو خشم آید بر کهتران
کسی کو نکند از فرش نگاه

کو آزند جان خسرو ایزدی
ز اسپ اندر آید بجایی پیاده

شود زار زنها بر آید خروش
پیاده سوارش بیاید ز اسپ

بفرمان او دیو گردد بکار
بپوشد رده پیش او در شب

غرض نسخه نام دیوان اوی
بیای اندر آرند ایوان اوی

بماند بدان شاه هدیه چنین
بر و بر نگویند جز از راستان

جهانجوی یکدل و رنج شناس
گنهای که داشتم کم و پیش ازین

سخن گفت خندان و بگشاد چهر
هر آنکس که پیشند این راه ما

اندیشه کردن بوذرجمهر کسپری را

یکی آفرین کرد بر شهریار
گرو گشت یکدل بر رخم بهار

بخفته شهنشاه پیروز گر
جهاندار با داش و رهنمای

سپردم بگنجور تا روزگار
برآید بخواب اندر شهریار

اگر مرد برخیزد از تخت بزم
نهد بر کف خویش جای بزم

بر اندیشه همه در بدر
بگیرد بمردی جهان فراخ

شود پادشا بر جهان سر بسر
بسی روز بر آرزو بگذرد

نهد گنج و فرزند گردآورد
فراز آورد لشکر و خواسته

گراید که در پیش باشد بر رنج
فراز آرد از هر سوی نام و گنج

شود خاک بی بر بشود رنج او
بدشمن بماند همی گنج او

چو بشنید کاین چنین یادگاری
برفتن بکرد کسی یاد او

کهن شهریار آگه و تاتوان
کنای کز و شرم دارد روان

زمین یادگار است چندین سخن
کهانم گر مرگ نگذارد کهن

بدو گفت فرخ کدام است مرد
که دارد دلی شاد و با رای و خرد

بپرسید ازو رای و راه نبرد
ز راه جهاندار کیهان خدیو

درستی ازراه امرین است
گرو در پرستنده را دین است

نامه دانش را دلی دوستی
نکوید در کژی و کاستی

ازین هر دو چیزی ندارد دریغ
که بهر نیام است با بهر تیغ

سخن هشتوار از مرد افتون منش
کزین بگذری سلعه آز است و بس

هم از بهر جانش گرا دانش بود
نداند نرازد و آتشی بشنود

بدو گفت کس کو دانا تر است
بهر آرزو بر تو انا تر است

چنین گفت کاکنه او بفزان خدیو
بیرد دل از پرس کیهان خدیو

چو بشنید ازو پادشا این سخن
بر انگیخت از جای و بنهاد رخت

بیامد بر آن پارسا پیر شاه
بپرسید و بنشست پیش از پگاه

بدو گفت کای مرد بسیار هوش
چه چیز است مردم بگیتی بکوش

چه چیز است کو را نباید گزند
چه چیز است کو را نباید گزند

بدو گفت خسرو که ده دو چیست
گزایشان خورد ایمنی کرد چیست

دگر خشم و زشتی و نیکی چه بود
چو نام و ددی ناپاک دین

بدو گفت ازین شوم ده برکند
کدام است ازین هر ده بدتر همی

که او را نه پیوسته خشنود هیچ
عمر در قرونش نباشد هیچ

زین نکبتی زشت دارد ورنگ
یکی ورد مندی بود دلی رنگ

دگر تنگ دلی بود پرستیز
همیشه بدید کرده چنگال تیز

ز نخجستیش آرد پس بزرگ
ورا نگاه دیوی پر آزرنگ چهر

بادبخش چین و دوروی دیو
برنده دل ارتریس گهان جدو

دگر دیو دانش دلی سپاس
باشد خرد مند و پاک شناس

ز دانا بپرسید پس شهریار
که چون دیو با دل کند کارزار

چنین داد پاسخ که دانش خرد
بدانش رود زآرزوهای بد

بدو گفت دانا که خوانیم خسیم
که با او ندارد دل ارزد دیم

سخنهای امید کوم کنون
جهان دوشش بود و رو دل نگونی

سوال کسری از بوذرجمهر

هیچه خرد شه امید دور
ره تیز کرد و نزد راه گمان

نماند شد از کار بد کینه جان
همه روز او بر خوشی بگذرد

کسی کو برنج و رنم تکرد
ز شش پرنیست و هم کوشش

ز دهان یزدان نگه دارش
سوی نیکوییها نمانیده راه

بدو گفت از انها که دام است شاه
ز فرجام و آغاز نو آرام و نام

بیاید ز کیتی همه نام و کام
تخمهای دانا بکفتار کرم

چنین داد پاسخ با وزرنرم
که فرهنگ دانا که دام است به

وزان پس ز دانا بپرسید
تن خویش را دور دارد ز رنج

که دانا بیارد بمندی بگنج
بود خرم روشن روان چشاد

چنین داد پاسخ که دانش گزید
که فرهنگ باشد ز گوهر تو ان

بدو گفت هر خوار و زار است و پست
نفرهنگ باشد روان مندرست

چنین داد پاسخ که آزادی نیز
دو دیو اند بازو ز گردن فراز

دم اگنه ارکش ندارد پاس
یکی خویشتن را ندان شناس

چنین داد پاسخ بکسری که آز
پشیمکاره دیوی بود بی نیاز

نیاز انگه اورا نداده ورد
همه کور پیشه و رچاره زرد

اگر در زمانه کسی بگذرند
بریشه شود جان او در دمند

وگر دیو کین است پرخاش جوی
ز مردم نتابد گر خشم چشم

وگر دیو نام کو خیره دروغ
ندانند نرا نه بخت با فر باغ

میان دو تن کین جنگ افگنند
بکوشند گر پوست یکدل کنند

بترد یک او شرم و رای اندکست
بچشمش بد بهلک مردم نکست

که او را بکار کژ افگنده دست دیو
گو ارکار کژ کرده دست

دل و جان دانا بدان رو نشست
جهان دوشش بود و رو دل نگونی

نگردد بگردد دور آرزوی
نه زشیه دیوان چو خود چون بست

که او را بدی بود در همسون
نه زشیه خرد ارشدی از دو کار

نیاز دینار تنش را برنج
که او را بدی بود در همسون

نیاز ارد او پس نا نرم پس
دگر آنکه نیز دان پرستش پس

که بفزود او را ره یزدان بخیر
برین همنشانست پرهیز نیز

بگردد بود با تن بیکبند
چنین داد پاسخ که مرد او را

کزین ره که هشن بگردد پیش رو
بپرسید از دانا بردار کو

خرد بیکران بر همه بگذرد
فزونی نجوید بر بن چیز خرد

خرد مند خود بر جهان برتر است
چنین داد پاسخ که دانش است

که چون خدای از دی همی داستان
زنیروی خشمش بپرسید شاه

که فرهنگ بهتر بود یا گهر
ز دانا بپرسید پس داد گر

زکو مرتخن گفتن آسان بود
که فرهنگ ارزش جان بود

هنرهای تن را بایستو دن نخست
بدو گفت جانرا ز دو دان پست

بجام کنون گفت من پرسه
اگر یاد گیری همه در بدر

هر سه نگردد نشین و نگفت
جاند هنرزو نباید گرفت

اگر بخشش و دانش پسم ادوذ
خرد مند گرداد ورو باژاد

وزان پس پرسید کسری ازو
که ای نامور مرو فرهنگ جو

چنان داد پاسخ پسر
چنین چون تن و جان بکدیگر

همان کالبد مرورا پوشش است
اگر بخت بیدار در کوشش است

دو دیگر گرینی فسانه است و باد
چو دانی که بیهوده گرد مباد

چنین داد پاسخ که بخت همی
بباید آمد و زار ما در بخت

بدو گفت کاندر جهان هشمند
که ام است بدر و زنا سودمند

بپرسید و گفتا که در بخت کیست
که چاره اش بخت باید گریست

بپرسید از و گفت خورشید بخت
بپشی چرا آزرومند گشت

بدو گفت دانا که شایسته تر
بدو گفت انگس که بایسته تر

چنین داد پاسخ که زیب چی
مگر تا به بیهده هم از گفت گو

بپرسید از نامور شهریار
که از مردمان کیست بیهده دار

مگر انکه گفتند خاکست جای
بداند بگیهان نزد او رپای

بپرسید کسری که بیدار تر
بپشیده ده تر ز هشیار تر

چنین داد پاسخ که از مای پسر
که با آز مایش بود یاد گیر

چنین داد پاسخ که دانای پیر
بود ایمن و با هشش رزیوسیم

چنین داد پاسخ که آن کو نریم
بپوشد همان تنگ با رنگ و آزم

ز هر و شگفتا بپرسید شاه
که از خصه دار اپسر بر کلاه

دگر انکه ورزش بباید شمرد
بکار بزرگ اندرون دست برد

چنین داد پاسخ که انکه او نخست
بپشاوو نومید کرد و درشت

چنین گفت کانکو خرد مند نیست
تو انگر کسی را که فرزند نیست

بپرسید شاه از دل هشمند
نشسته بکرم اندرون با گزند

بپرسید نومید ترکیس کدام
که دارد تو انایی و بنگ نام

خرد چون یکی خلعت ایزدیست
ازاندیشه دور است دور ایدیست

همان خویش هش مش مردم خویش کام
بباشد بچشم خرد مند خوار

بزرگی و افزونی و راستی
همه کرد و از فری بد کاستی

بزرگی بکوشش نیاید بدست
که باید جهاندار را زو تاج و تخت

چنان چون تن و جان بکدیگر بجفت
تو انند بیدار جان در نهفت

که بخت نیکش بود رهنمای
بکوشش نباید بزرگی بجای

چو بیدار گردد نه بندد بچشم
اگر نیکوئی دید اگر زود خشم

وگر داد گر باشد انگه بنام
بباید بزرگان و کردار کام

چنین داد پاسخ که دانش بدست
که بخت و هنر باید جفت هست

که او را بدی بود در همسون
چنین داد پاسخ که آزادی نیز

بپرسید و گفتا که بد بخت کیست
که چاره اش بخت باید گریست

چنین داد پاسخ که انکس که بخت
بترد یک او شرم و رای اندکست

بپرسید از و گفت خورشید بخت
بپشی چرا آزرومند گشت

چنین داد پاسخ که انکس که بهر
بپشیده ده تر ز هشیار تر

بدو گفت دانا که شایسته تر
بدو گفت انگس که بایسته تر

بپرسید از نامور شهریار
که از مردمان کیست بیهده دار

چنین داد پاسخ که دانای پیر
بپشیده ده تر ز هشیار تر

چنین داد پاسخ که از مای پسر
که با آز مایش بود یاد گیر

چنین داد پاسخ که آن کو نریم
بود ایمن و با هشش رزیوسیم

چنین داد پاسخ که انکو نه ترس
بپوشد همان تنگ با رنگ و آزم

ز هر و شگفتا بپرسید شاه
که از خصه دار اپسر بر کلاه

دگر انکه ورزش بباید شمرد
بکار بزرگ اندرون دست برد

چنین داد پاسخ که انکه او نخست
بپشاوو نومید کرد و درشت

چنین گفت کانکو خرد مند نیست
تو انگر کسی را که فرزند نیست

بپرسید شاه از دل هشمند
نشسته بکرم اندرون با گزند

بپرسید نومید ترکیس کدام
که دارد تو انایی و بنگ نام

خرد چون یکی خلعت ایزدیست
ازاندیشه دور است دور ایدیست

همان خویش هش مش مردم خویش کام
بباشد بچشم خرد مند خوار

بزرگی و افزونی و راستی
همه کرد و از فری بد کاستی

بزرگی بکوشش نیاید بدست
که باید جهاندار را زو تاج و تخت

چنان چون تن و جان بکدیگر بجفت
تو انند بیدار جان در نهفت

که بخت نیکش بود رهنمای
بکوشش نباید بزرگی بجای

چو بیدار گردد نه بندد بچشم
اگر نیکوئی دید اگر زود خشم

وگر داد گر باشد انگه بنام
بباید بزرگان و کردار کام

چنین داد پاسخ که دانش بدست
که بخت و هنر باید جفت هست

که او را بدی بود در همسون
چنین داد پاسخ که آزادی نیز

بپرسید و گفتا که بد بخت کیست
که چاره اش بخت باید گریست

چنین داد پاسخ که انکس که بخت
بترد یک او شرم و رای اندکست

بپرسید از و گفت خورشید بخت
بپشی چرا آزرومند گشت

چنین داد پاسخ که انکس که بهر
بپشیده ده تر ز هشیار تر

بدو گفت دانا که شایسته تر
بدو گفت انگس که بایسته تر

بپرسید از نامور شهریار
که از مردمان کیست بیهده دار

چنین داد پاسخ که دانای پیر
بپشیده ده تر ز هشیار تر

چنین داد پاسخ که از مای پسر
که با آز مایش بود یاد گیر

چنین داد پاسخ که آن کو نریم
بود ایمن و با هشش رزیوسیم

چنین داد پاسخ که انکو نه ترس
بپوشد همان تنگ با رنگ و آزم

ز هر و شگفتا بپرسید شاه
که از خصه دار اپسر بر کلاه

دگر انکه ورزش بباید شمرد
بکار بزرگ اندرون دست برد

چنین داد پاسخ که انکه او نخست
بپشاوو نومید کرد و درشت

چنین گفت کانکو خرد مند نیست
تو انگر کسی را که فرزند نیست

بپرسید شاه از دل هشمند
نشسته بکرم اندرون با گزند

بپرسید نومید ترکیس کدام
که دارد تو انایی و بنگ نام

خرد چون یکی خلعت ایزدیست
ازاندیشه دور است دور ایدیست

همان خویش هش مش مردم خویش کام
بباشد بچشم خرد مند خوار

بزرگی و افزونی و راستی
همه کرد و از فری بد کاستی

بزرگی بکوشش نیاید بدست
که باید جهاندار را زو تاج و تخت

چنان چون تن و جان بکدیگر بجفت
تو انند بیدار جان در نهفت

که بخت نیکش بود رهنمای
بکوشش نباید بزرگی بجای

چو بیدار گردد نه بندد بچشم
اگر نیکوئی دید اگر زود خشم

وگر داد گر باشد انگه بنام
بباید بزرگان و کردار کام

چنین داد پاسخ که دانش بدست
که بخت و هنر باید جفت هست

که او را بدی بود در همسون
چنین داد پاسخ که آزادی نیز

بپرسید و گفتا که بد بخت کیست
که چاره اش بخت باید گریست

چنین داد پاسخ که انکس که بخت
بترد یک او شرم و رای اندکست

بپرسید از و گفت خورشید بخت
بپشی چرا آزرومند گشت

چنین داد پاسخ که انکس که بهر
بپشیده ده تر ز هشیار تر

بدو گفت دانا که شایسته تر
بدو گفت انگس که بایسته تر

بپرسید از نامور شهریار
که از مردمان کیست بیهده دار

چنین داد پاسخ که دانای پیر
بپشیده ده تر ز هشیار تر

چنین داد پاسخ که از مای پسر
که با آز مایش بود یاد گیر

چنین داد پاسخ که آن کو نریم
بود ایمن و با هشش رزیوسیم

چنین داد پاسخ که انکو نه ترس
بپوشد همان تنگ با رنگ و آزم

ز هر و شگفتا بپرسید شاه
که از خصه دار اپسر بر کلاه

دگر انکه ورزش بباید شمرد
بکار بزرگ اندرون دست برد

چنین داد پاسخ که انکه او نخست
بپشاوو نومید کرد و درشت

چنین گفت کانکو خرد مند نیست
تو انگر کسی را که فرزند نیست

بپرسید شاه از دل هشمند
نشسته بکرم اندرون با گزند

بپرسید نومید ترکیس کدام
که دارد تو انایی و بنگ نام

خرد چون یکی خلعت ایزدیست
ازاندیشه دور است دور ایدیست

همان خویش هش مش مردم خویش کام
بباشد بچشم خرد مند خوار

بزرگی و افزونی و راستی
همه کرد و از فری بد کاستی

بزرگی بکوشش نیاید بدست
که باید جهاندار را زو تاج و تخت

چنان چون تن و جان بکدیگر بجفت
تو انند بیدار جان در نهفت

که بخت نیکش بود رهنمای
بکوشش نباید بزرگی بجای

چو بیدار گردد نه بندد بچشم
اگر نیکوئی دید اگر زود خشم

وگر داد گر باشد انگه بنام
بباید بزرگان و کردار کام

چنین داد پاسخ که دانش بدست
که بخت و هنر باید جفت هست

که او را بدی بود در همسون
چنین داد پاسخ که آزادی نیز

بپرسید و گفتا که بد بخت کیست
که چاره اش بخت باید گریست

چنین داد پاسخ که انکس که بخت
بترد یک او شرم و رای اندکست

بپرسید از و گفت خورشید بخت
بپشی چرا آزرومند گشت

چنین داد پاسخ که انکس که بهر
بپشیده ده تر ز هشیار تر

بدو گفت دانا که شایسته تر
بدو گفت انگس که بایسته تر

بپرسید از نامور شهریار
که از مردمان کیست بیهده دار

چنین داد پاسخ که دانای پیر
بپشیده ده تر ز هشیار تر

چنین داد پاسخ که از مای پسر
که با آز مایش بود یاد گیر

چنین داد پاسخ که آن کو نریم
بود ایمن و با هشش رزیوسیم

چنین داد پاسخ که انکو نه ترس
بپوشد همان تنگ با رنگ و آزم

ز هر و شگفتا بپرسید شاه
که از خصه دار اپسر بر کلاه

دگر انکه ورزش بباید شمرد
بکار بزرگ اندرون دست برد

چنین داد پاسخ که انکه او نخست
بپشاوو نومید کرد و درشت

چنین گفت کانکو خرد مند نیست
تو انگر کسی را که فرزند نیست

بپرسید شاه از دل هشمند
نشسته بکرم اندرون با گزند

بپرسید نومید ترکیس کدام
که دارد تو انایی و بنگ نام

پرسید ازو شاه کز شهروان
کرا ای مرد پیاده دل بهنگ دران

چنین داد پاسخ کزان تیره گرگ
که برسر نهد پادشا زر مرگ

دو دیگر که کار و سگالش کسی
بتر دیگی پاسبانان بسی

چو از دور در روزنی بنگرد
همه آرزو تندرستی بود

بدو گفت چون سرفرازی بود
همه آرزو بی نیازی بود

ازان پس چنین گفت با رهنمون
که بر دل چه آید ترا بیفزون

یکی آنکه اندیشد از روز بد
بکه بگذرد بر تنش بد رسد

سه دیگر ز بیداد گر پادشاه
که بد کار باشد همه از پناه

جهان روشن و پادشاه دادگر
ز کردون نیایی فزون فر و هنر

بدو گفت شاها بدینی گرای
که زو بگسلد یاگر و جدای

بفرمان یزدان نهاده دو گوش
ورا خویشان نباشد کسی دشمن فروش

وزانجا بپرسید کز آرزوی
که باشد کسی سزاوار بخت

بپرسید پس رهنمون انجمن
که باشند هم پیشه و هم سخن

بخواهد بتو هر بآزرم کس
بسنجی بود یار و فریادرس

چنین داد پاسخ که از مشکلی
جدایی بخواهد هزار و یکی

بپرسید دشمن کرا بیشتر
که باشد برو بر بداندیش تر

همان برتر آواز دارد درست
برآرنگ رخسار و بوی نخست

چنین داد پاسخ که گر داد و رنگ
بخواهد جدا بودن از یار تنگ

چنین داد پاسخ که انبار مرد
نسوزد نگاهش ز سر تا بدرد

چنین گفت کاین جان دانا بود
بدو گفت شاه ای خداوند بهر

چو کردار با پاسبانان کنی
می خشت خشک اندر آب افگنی

چنین داد پاسخ که ای شهریار
همیشه دولت بادچون تو بهار

بپرسید کز آرزومندی ز بخت
گران برتر اندازه نتوان گرفت

یکی مرد بینم با دستگاه
رسیده کلاهش بر سیاه

یکی گردش آسمان بلند
ستاره بگوید که چون ست و چند

گران

گرانی کرا با غم آرایش است
کرا او از در بهره و بخشایش است

بشایان شود دل کند پر هراس
که جانش پروان بود پاسپاس

بپرسید و گفتا ای خردمند راست
هنرها بگاه اندرو گرد راست

بپرسید و گفتش گران آرزوی
چه پیش است بیدار کن ای نیکوی

بنالید جزار نگام دل چه جست
بسیار ز خورد منه بار ره جوی

بگیتی چه ارزنده تر از خرد
که جاوید جان خواهد و خون پوست

بترسد ز کار فرومنده دوست
خرد یافت یار آموزگار

چه نیکو بود کردش روزگار
کز و دور باشد کج و کاستی

بپرسید ازو نیز و از راستی
بتر پند ز کسری که نهان خدیو

جهان دور از و گرگ و راه دیو
کز و مان رود کشت بر بار سپاه

وزان پس بپرسید ازو نیز شاه
چنین گفت کان کو بود داد گر

خرد و ازو در رای بشر و بهر
چنین داد و پاسخ کز و مرد دست

بدو گفت کسری که آرامش و بست
جوانمردی ایزد او دادن کوست

دگر آنکه نیکی نداند شناس
که باشد فزاوان بر و سر رنش

بپرسید تا جاودان کو نزیست
زدرد و جدایی که خواهد گریست

چه ماند بدو گفت جاوید چیز
که آن چیز نیکی کند سر بسر

بدو گفت کسری چه دشمن تر است
کز و بر تبارک مر کسی اندر است

چه باشد بهنگام فرزند آدم
چنین داد پاسخ که رای و خرد

بدو گفت شاه ای خداوند مهر
که باشد که از بخت برگردد بهر

بپرسیدش از دین و از راستی
چنین داد پاسخ که ای پادشا

بدو گفت کاندیر چه چیز است سخت
گران کم شود مرد را آز و کاخ

پرستنده شاه بد خو ز بخ
بخواهد ز بن رنج را کاو دو کنج

چنین گفت با شاه با فر و بهر
که گیتی شکفت است کار سپهر

گراو از در چیز راند ز راست
نخیش خردمند نداند رواست

همه بهر او شور بختی کند
ملک رهنمونش بتنگی کند

چنین داد پاسخ که بازی کنان
بپرسید کز بد ترین کارها

چنان داد پاسخ ز شاه کشان
که خواند ورا مرکسی بد کنش

همان نیک مردان کز تندی گیتی
بگفتش مدار ز من آزرم

کجی زنگی چون ز راست گفت
چه بر پای کار و چه بر شهریار

چنین داد پاسخ که از بهر دین
ره ایزد بدان چیز روشن کند

بدو گفت کسری چه چیز است بهتر
بود دانشی مرد نیکی شناس

چه بهتر ز ان باز دارم چشم
که چشمه چه بهتر بهر در نگ

پاسخ نمهد است گفت چشم
کز ان نیکنامان نخواهیم خشم

خرد مشه کین بر گرفته بهید
بتابد روان ز و بنیکو در شید

من این را کز گفتم برای و بهوش
پاسپاس ارخداوند گردان سپهر

چو این کار دلکش آمد بدین
شطرنج باید گرانی سخن

دگر داستانی که کوتاه تر
بگویم سخن نیز دلخواه تر

بپادشاه تاج از بر تخت رنج
همه کاخ سلاح و همه ساج تاج

همه کاخ پر بوی و بر زربان
ز بیخ و ز بای و از گوهران

گرامند فرستاده شاه هند
ابا پیل چتر و سواران پیند

هما نگه چو بشنید بیدار شاه
بپیره فرستاد چندی سپاه

برسیم بزرگان نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت

بیاراست چتر همه ی بزر
بره بافته چند گونه گهر

فراوان بیاراندند پیل ژیان
چه از ژنگ و غنبر چه از عود تر

ز چیزی که خیزد ز قنوج و رای
ز مردست روی آورده کجای

ز چیزی که بردانمند ان رای رنج
فرستاد کسری سراسر بگنج

یکی تخت شطرنج کرده بزیج
بتی کرده ارزنج شطرنج گنج

کسی کو بداند ش بر و بیخ پیش
بفرهای تا تخت شطرنج پیش

بدانند سر بهره را بنام
که چون راند و خانه او کدام

زکردارها هم ز گفتارها
ستیهیدن مردم بر گناه

وز تنگدستان بلندی گزند
هم از آشکارا چه اندر نهفت

بگیتی نیابد بدین افرین
که ناکرده از شاه و زر به

دگر در خور بگذاشتن
نگوئی سید کارها تا توان

سپنجن زده در باشش زمزه
هنگ آنکه دارد بگفتار گوش

گهر دختم از شاه و بوذرجمهر
بشطرنج یازید گنون نیز دست

بدو پای روی چاره است گاه
همه بارگاهش سر اسر سپاه

ز گفتار پیدا رکار آگهان
همه راه جوید بر شهریار

فرستاده نامدار سترگ
یکی جزده پیل با کوشوار

بیاورد نیکو پسر همه نزد شاه
همه تیغ مندی پسر اسر پرند

نگوگرد سب لاز خورشید بخت
نوشته بهر سیزدان رای هند

کز ناچرخ بابد تو بادی گیای
چنین نغز بازی گیای آورند

رخ اسب در شطرنج فرزین شاه

کزاین بعد بازی بروان آورند
بدانندگان فرهنگ آورند
همان پنج پاسبان که فرمود شاه
بخوبی فرستم بدان بارگاه

وگرنامداران بدین گونه این
ازین دانش آیند یکسر بپوند
چو با دانش ایشان ندارند تاب
نخواهند ازین پس زپنج و شش

همان پنج باید پذیرفت نیز
گرایشان به ارزنام بردار چیز
بخواهد برد گوئیده باد
دل و گوش یکسر بگوئیده باد

نهاده نشطرنج نزدیک شاه
بهره درون گر چه ای نیکخواه
پرارزنگ و پیکر دو پنج بود
بخشش یکی بهره عاج بود

به بینی چو پایی بیارایش راه
ره ورای آرایش آرزمگاه
بهشتم بیارم بروشن روان
که عاج است مهتر بود در میان

یکی خرم ایوان پر از جشن ساخت
فرستاده را جایگه ساختند
بدو گفت کیهفته خواهم زمان
که موبدان نایند ره

نهاد پس بخت نشطرنج پیش
نگه کرد و نیک اندر او خیره ماند
برفشند یکسر بر آرنگ چهر
زمردست بایک دگر بازجستند

یکی گفت و پرسید و دیگر شنید
بیاورد و بنهاد نشطرنج پیش
بیاورد و بنهاد نشطرنج و بخت
سیاه بر شاه بود زخم چهر

وزاو رنج نشناخت ناکام دید
بیازآن رنج فرجام دید
جهاندار دید اندر او فرهزار
که بازی چنین گفتگوی آورد

من این نغز بازی یکی آورم
خرد را ایران رهنمای آورم
بدو گفت شاه این بخن کار تست
گر و شن روان بادی و تندرست

کنون رای فتوح کوبد شاه
ندارد یکی مرد چیره سپاه
سگالش بدو بخت برخوبدان
بدرگاه برگاه و بر بخردان

بیاور دو نشطرنج نو زخم چهر
پراندیشه بنشست و بنگ چهر
همیخت بازی چنین راست
می خست ناجای هر یک کجی

بیکر و زیکیب جوازی بیافت
زالوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کای شاه بیدار بخت
نگه کردم این بهره خشک بخت

بخت بلند جهان کدخدای
بخوبی همه بازی آید بجای
فرستاده را رای داد و بخفت

بدو گفت گوینده بوذر جمهر
گرای نوبدان رای خورشید چهر
ازین بهره شاه با تو چه گفت

چنین داد پاسخ گرفرخنده رای
چو ارزش ابن بر نهم زجای
مرا گفت کاین بهره عاج دوخ

بخشش یکی مرد هشیار دل
بپیش نشستان یکی انجمن
به بخشش خداوند تاج

همان بدره و برده و باج داد
فرستیم چندانکه داریم تاو
گرای نغز بازی یکی آورند

بدادش بوذر شهریار ارجمند
نه ارزگنج و مردان و بخت بلند
دگر شاه فرزانگان این بجای

چو بندد دل و رای باریک ها
بباید که خواهد زباج و گنج
وزین آیدش جان و زنار رنج

کشودن بوذر جمهر بازی نشطرنج زاد پیش کسری

بیاورد و بنهاد نشطرنج و بخت
گرای نامور پاک دل نجردان
همه کوشش دارید گفتار و رای

چنین گفت کیهی ای بیوذبدان
بقلب اندرون ساخته جای شاه
چپ و راست سر بر کشیده سوار

بپارات و انا یکی رزمگاه
بزرم اندرون نایده راه
زبرتر بش پیلان جنگی بپای

هشیوار و پیشنوه بردار شاه
نشانده بر و بر دو اسپ نبرد
وزو برتر اسپان جنگاور ان

دو رشته بر پیل بر پای کرد
وزان برتر اسپان جنگاور ان
بصف بزم اندرون آورند

مبارز کرا اسپ افکند بر دو روی
بدست چپش پیل زخانجوی
زخون چکد برلب آورده کف

نماند کشتی رخان بر کنار
چنان چون سپهبد بود یادگار
سیاوه همه پیش لشکر بپای

چو بوذر جمهر آن بسیه را بدید
همه انجمن در شگفتی بماند
غمین شد ز پیکار شاه ارمنی

شگفت اندران مرد جادو بماند
دلش را بیاسایش اندر نشاند
که این تخت نشطرنج مرکز نهید

چگونه فروزد اندیشش رای این
بیکتی نگیرد کسی جای این
چنان گشت کسری ز بوذر جمهر

واپستان نهادن بوذر جمهر نزد را

یکی جام فرمود پس شهریار
بدره دینار و اسپی زرین
یکی تخت پرکار نهاد پیش

چو ده بدره دینار آنجا بنهاد پیش
بشد مرد و انا بارام خویش
نگه کرد جایی که تا بر نشیند

بنشطرنج و اندیشه هندوان
بفرمود کردند عاج
دو مهره بفرمود کردند عاج

دو لشکر بخشید بر هشت بهر
یکی را چو نهاد بگسید و دو تن
کم و بیش دارند مرد و بهم

یکی را چو نهاد بگسید و دو تن
زلشکر بدین یکتن اندر شکن
یکی را چو نهاد بگسید و دو تن

می این بسان آن برین برگذشت
کهی نرم کوه و کهی نرم دشت
برنگونه تا بر گرآید شکن

بدینسان گرگشتم یار است نرد
برشاه شد بر پس یاد کرد
ازان رفتن شاه بر نرم نش

زفرمان شاه و زجنگ سپاه
بگفتند و بنمود بیگیک بشاه
دل شاه ایرانی از و خیره ماند

همیگفت ازینگونه هر گز سپاه
ندیدم بایک دگر رزمخواه
بدو گفت کای مرد هوشیدرون

بفرمود تا پیل و هشتاد هزار
بیاراسته تا در شهریار
زباری گرخیزد و زرم و زچین

نگنج شهنشاه گردند بار
بشد کاروان اردر شهریار
چو شد بارهای گشته ساخت

فرستاده را رای داد پیش خویش

نامه نوشتن کسری بتردیک رای هند در رفتن بوذر جمهر

یکی نامه بونصر تردیک رای
بپرند آن پیشکش نزد یکتا
نگه کرد جایی که تا بر نشیند

سرنامه کرد آفرین بزرگ
که ای داده رای و خرد را فروغ
خرد با دل روشن انباز کرد

برسید این فرستاده رای زمین
زداناي هندی زبان خواستم
همه پیکر عاج عرعنگ ساخ

بدانش روان را چراگاه کرد
بدانش زناری بر آراسته
یکی رزم کرد اندر او ساخته

همان شاه فرزین اسپ نبرد
کنون آمد آن مرد هوشیدرون
بسی رای زد موبدان یک بیک

شتر و ار بار گران دو هزار — پسندیده بار از در کارزار — نهاده بر جای شطرنج نرد — کنون تا یاری که جوید بنرد

بسی رای زد با اندیشه رهنمای — که این بازی آورد و پیکار جای — بداندیشش بود رای را رهنمای — که آید که این بازی آرد بجای

ز چیزی که دید این فرستاده رنج — فرستاده مهر رای هندی بگنج — ورا دید آن گنج رای را رهنمای — بگوشید و بازی نیامد بجای

شتر و ار باید کرم زین شمار — به پیمان گشند رای قنوج یار — گشاید همه راه با یار ما — برین است پیمان بازار ما

وگر آنچ گفتی گرو داشتن رواست — زمین باج و ساوت بباید خواست — چو البست خود نرد شطرنج را — تو بفرست گنج و مبر رنج را

که بازیست این نرد و شطرنج عاج — بشیشه دریم باخت و تاج — تو رنها رتا باب جوین شاه — کمیزی ز مهره و ز اسب و سپاه

که رنها بگوشش ندارند تاو — تو پستی کمن مسح در باج و ساو — چو خورشید تابنده بر سپهر — برفت از بر شاه بوذر جمهر

ابا باج و با نامه بگشت نرد — ولی پرز بازار نگشت و برزد — حوآمد ز ایران بنزدیک رای — بر من شادی و ز رهنمای

بیامد بزودی بگی بگشت اوی — بدیدآن سر و افسر و بخت اوی — فرا دانش بیشود بر پهلوی — بدو داد پس نامه چندوی

بیام شهنشاه با او بگفت — رخ رای هندی چو گل بر شگفت — بگفت آنچ آمد همه رهنمای

ز بازی و از چهره و رای شاه — وزان موبدان نامبرده سزاه — بخواند بدانند نه بیجه زو او — شطرنج و ز باری ورخ ورا رای

نبانه کنون آنچ گروه است یاد — بگفتا که ای نامور کدخدای — دگر شاه رادا و ساسانیان جای — بگشتند هر سو چو مور و ملخ

بیاد یکی نامور کدخدای — برف انگه بودند دانش فروز — بگشور حکیمان و دانشوران

ز زمان خواست زو تا بور هفت روز — ازان نامداران برنا و پیر — می آرچیدند بازی نزد

بگفتند یکسر که بد تا نیاورد — که این را نداند کسی ز رهای — بگه بار دوان یار و از خرد

بهشتم چنین گفت موبد برای — روان پر ز غم ابروان پر ز خشم — چهارم نهم روز بوذر جمهر

دل رای ازان موبدان شد دژم — بباید گزاید دل شاه بگ — بزرگان و دانا بگشتند خشک

آموختن رای قنوج نرد را از بوذر جمهر

گرآنچ شنیدی بگفتار من — هم از راه و رسم و ز آیین کهن — گرین نرد شد ساخته چون سپهر

بگیرد همین مهره بر اسب و پیل — چو یکبه و بدو سعد و بخش فلک — همین مهره بار است چون ماه و مهر

ز شاهی بپرسند و ز لشکر همه — همه بهتر آن آفرین خوانند — بگیرد همین دو مهره در رک

ز فرزانه و از سپهدار و گرد — خردی بر آید ز دانشگران — در ایوند پاک دین خوانند

ز پیلان و از اسپ و از پیلتن — سپاور دو ازان پس ده هزار — همه باج قنوج گردند بار

باج فرستادن رای قنوج بکسری بمراه بوذرجمهر حکیم

زغوده و زغبر ز کافور و زر — هم از جامه و سم ز در و گهر

ابا باج یکبار ازان پیش گاه — فرستاد یکسر بدرگاه شاه

یکی افسری خواست از گنج رای — بیارانش بخشید بسیار چیز

بیامد بقنوج بوذرجمهر — بدو داد چندآفرین کرد نیز — همه بر دگان از بزرگان خورد

ابا دو هزار و گهر بر ز بار — شتر دو هزار آنکه ارش برد — مذیذ و نبذ خواست پیش ازان

ابا باج بد نامه رای هند — یکی کاروان شد گرانش پیش ران — نه از بیم گزینک رای دهند

فرستاده شد باج یکسر ازان پیش — گرای آن فرستادنی شهریار — فرستاده شد بره بایست چیز

خواگاه آمد زود تا شاه — گرای و برگان گرای دهند — بفرمود تا مر گبد نام دار

ز شهر و ز لشکر پذیره شدند — ازان آگهی شاد شد شهریار — بپرسید ازو شهریار بلند

بگفت آنچ رفت بوذرجمهر — بشهر اندر آمد چنان ارجمند — بیارید و آمد بدرگاه باز

پر از گرد نش چو اندر شاه — ازان بخت بیدار و مهر سپهر — بر آسود و بنهاد در پیش تخت

بفرمود تا نیز کرده همه — بپرسید پس ز راه و ز بخ راه — پس آن نامه رای پر ز بخت

هم از دانش و رای بوذرجمهر — بیامد بر شاه دانش پذیر — چو آن نامه رای هندی بخواند

نهان جامه خود ز سر تا بپای — ازان بخت بیدار و مهر سپهر — بخندید و بگشاد رخ را ز بند

بیاورد و بنهاد پیش گاه — دل و جان مهین بگشاده بند — چنین گفت پس کز بزرگان بگوی

داستان جهود و برادرش بای و فرزندان ایشان که وطلحند و سبیه پدید کردن شطرنج

گرآغاز شطرنج چون ساختند — ز شاهی بپرسند و ز لشکر همه — گرد مند مردی سپه افزار بود

چنین گفت فرزانه شاهی بپیر — همه دی فشردن گرفتند نام — چنان کامران گشته بهمندان

خنیده بهر جای جهور نام — بره خواندندی همه آفرین — همه دی گرفتند جهانی بدست

در ایدر گشمیر تا مرز چین — همانگاه بیش تاج و گنج و سپاه — همانگاه گیتی و همانگ کلاه

ز شاهان همه نام او برتر — گه باداد بود و ز فرزانگی — هنرمند و با دانش پیشگزند

زنی بود دانش مر او را بهم — بدو شاه دهان زیرستان او — پسر زاد از و شاهزاده یکی

پدر چون بدید آن جهاندار نو — بفرمود تا نام کردند کور — برین بر بباید بسی روزگار

بگفته گزنامه

بگفتا بتو اندرز کردم بسی
جهانی بپرداز و کوتر بسپر

سر از همه سر بپرداز کردم بود
ز جهور دشمن بپرهیز کردم بود

سپاهی و کشوری شدند انجمن
زن و مرد و کودک همه‌ی زن

بدین برادر و بدین شاه را
خردمند و شایسته بدگاه را

جهاندیده کان یک بیک شاه جوی
رسیدن بدین برنهاد و بدروی

ز دین پیامد پسر افزایدش
نشستنگه بخت برزگی درآورد پایدش

چو پایان رسانید نامش کورانجوات
پرارود با جان همیدست راست

ورا نام بوشت نام طلخند کرد
روانش پرستار مهر فرزند کرد

وزان چند گاهی بهم گشت زیست
دل جفت او پر ز تیمار گشت

همه سند لی زار و گریان شدند
ز دژدل های بریان شدند

همه نامداران و گردان شهر
همانگه که آمد خروش و غریو

که این بخت بیدار را کیست جفت
همه راستی جوی و پیروی

که این بخت و فرزانه فرزند کیست
همان به که این زن بود شهریار

که بخت و فرستاده فرزند کیست
فرستاده بشد تا بر آن یک زن

وزان پس هم آموزگارش نهاد
بدو داد برزی و گنج و سپاه

که فرزند کیست و پدر کیست کیست
بفرمود تخت و سپهدار تخت

همه پادشاهی بدو گشت راست
هنرمند و کیهی سپرده بجای

دو اندرز کردش که پاکیزه رای
بدیشان سپرد آن دو فرزند را

بنیوی از ایشان جدا یکزمان
چنین و کرفتند دانا شدند

زمانی تا زمان یکی زاد بیهزاد
بدل برتر و تیز با بیشه تر

بگفتی همه ور بهر دو پسر
خردمندی ورای و پرهیز و داد

چو دارید مردم بشایی نژاد
چو مادر بشد مرد و بشایی نژاد

که از زادن و فرزند کشور کراست
همان کنج با تخت و فرهنگ راست

چو دیگر مرفتی بر انسان سخن
همه اندری تا سخن شد بدین

رسید بدان مرد و مردی بجای
بدآموز شد مرد و دور از خدای

همه شهر و لشکر بدو نیم گشت
دل نیک مردان پر از بیم گشت

نه تاج و کمر بایدش نه بخت را
جهان بود و یکسر پر از نام و داد

نه زاد و نه جشن و نه بخت و کلاه
بدین شسته بت آرای بود

بدین شسته بت آرای بود
ش ی بر خواندند آفرین

بداد و بر بخشش در افکند داد
پسر زاد و آئین نامور کرد خدای

دو سالش شد آن خورد و هفت سال
دلاور کی گشت با فر و یال

دو هفته بر آمد بزاری بمرد
برفت و جهان دیگر آید بسرد

سر ماه بگذشت با سوگ شاه
چنین گفت فرزانه مادر ای زن

بنو دایچ نا بود جز راستی
که این بخت بیدار را کیست جفت

که این ماند از دو نهان تا بجای
که بخت و فرستاده فرزند کیست

فرستنده کار نیست این باکزر
وزان پس هم آموزگارش نهان

دلارام و دستور و یارش نهان
همه پادشاهی بدو گشت راست

دو اندرز خسرو بهندرا
بهر دانشی بر توانا شدند

بدل برتر و تیز با بیشه تر
زبان چرب و جویندهٔ فرزین

چنین هم سخن راندی اندرگی
خردمندی ورای و بخت اندرست

خردمندی ورای و بخت اندرست
گنج و سپاه و نام و بخت

بر آشوبد این کشور و دود و جان
پرستنده خدای و خورشید و ماه

ولی باید از نیوی باریک تر
چو بر سر نهد تاج بر بخت داد

که بر اوی زن را بهمان کرگس است
بر آنکس که او دور از رای بهر

تو بخت بزرگی کسی را سپرد
کزین پرستش اندر بهانه مرد

چو شنید کورنگ با نام گفت
من او را یکی کهترم بنگ خواه

بر آشوبد این کشور و دود و جان
بگفتا بسیار بخت و کلاه

بر اندازه بنشین بپایه بباش
بدو گفت مادر که پایه باش

بدانش پرستیدن رنج بری
گنه داشتن جان پاک ازیدی

بپرسید خداوند خورشید و ماه
زداد و ز بیداد شهر و سپاه

دلی باید از نیوی باریک تر
جهان از تو پر تیره مار یک تر

چو بر سر نهد تاج بر بخت داد
همه یکسر آزاد باشید و شاد

که بر تخت بزرگی کسی را سپرد
ارین دو مان شاه جهور بود

چو چشمید کورنگ با نام گفت
چو بخت و بنیاد دل پاک را

بیاد آمدش گفتار او سودمند
میان بسته با بیشه دو دست

بر اندازه بنشین بپایه بباش
بدو گفت مادر که پایه باش

بدانش پرستیدن رنج بری
گنه داشتن جان پاک ازیدی

بپرسید خداوند خورشید و ماه
زداد و ز بیداد شهر و سپاه

دلی باید از نیوی باریک تر
جهان از تو پر تیره مار یک تر

چو بر سر نهد تاج بر بخت داد
همه یکسر آزاد باشید و شاد

که بر تخت بزرگی کسی را سپرد
ارین دو مان شاه جهور بود

چو چشمید کورنگ با نام گفت
چو بخت و بنیاد دل پاک را

بیاد آمدش گفتار او سودمند
میان بسته با بیشه دو دست

بگفتا گزنامه

بهادر چنین گفت کاری ردست
بران ره مکنون رای کین بهوست
دلت خفته پنهم همی روی کو
برانی که اورا نگهی پیش رو

دگرباره طلخند بانخم گفت
بهادر که این راز موان نهفت
سن ازگل بدانگونه نروم کم
مبادا که نام پدر کم کنم

یکی مادرش سخت مهگونه خورد
که پیزارم ازگنبد لاجورد
اگر مرگ این آرزو خواستم
زیزدان برآرد دل بیارا ستم

زنادر بهر چیز بینکی گمان
مشو تیز با گردش آسمان
گر آزار گر خواهد و مهر نیکویی
مگر چیز پیرودان بکس نگروی

من اندا ختم مرچه اندر پسند
اگر هست پیوند مهت سودمند
مگر تا چه بهتر نگارد بکین
وزین پند ها توشه جان کنند

وزان پس همه بخردان خوانند
چنین پند ها پیش ایشان برانند
کلیدر درگنج او دا دشت
کزیوند با دا دشن و دا رپیا

پیاورد و گردانشگار جهان
بپیش جهاندیدگان دهان
سر اسر بدیشان نجیبد را
همه کار روزی دو فرزند خوا

چنین گفت ازان پس طلخند گرد
گرای یکدل تیز بازار نرد
شنیدی که جمهور چندی زمای
سر افسر ازتر بد کنیج و رای

پدرت آن گرانمایه نیکخوی
مگر دایج چیزش گاه آرزوی
نخست ایج بر بهتر او بهتری
نزادی چرا شد به پیداد شاه

مگر تا پسند و چنین دا دگر
گر من پیش گنجد بپندم مگر
برای و بفرمانشان نگرویم
نژرفرانگان چون بخن بشنوم

زنگر بخوانیم چندین مهان
خرد مند برگشته گرد جهان
بران بر نهادند مرد و جوان
گزین پس نزگردان دوز پهلوان

زایوان نادر بدین گفت و گوی
برفشده لبها پرا رجست و جوی
دگر روز چون بر زند اختاب
دو تهمتن شسته دل پرزتاب

نزادنا و نادان بخن بشنوند
بگفتار فرزانگان نگروند
بزرگان و فرزانگان خوانند
وزاو ر بگذشتهای بخن راندند

پیاده دو فرزانه رهسپای
سیانشان نمیرفت بر گونه رای
همیخواست فرزانه آنگه گزو
بود شاه برپشه پیش رو

همی این بران آن برین
چنین تا دو بهتر گرفتند کین
بود شاه برپشه پیش رو
نشسته بتخت آن دو پرور بخت

دلاور دو فرزانه بزدانشناس
همی هر یکی از جهان بهره خواست
در ایوان چب و راست بنشاندند

زبان برگشادند فرزانگان
گرای یکه دل تیز بازار نرد
به بینید این کار را سر بسر

ازین نامداران فرخ نژاد
گرا دیم پسر پدرشان بیاد
گرا نبدا ریم فرجام شاه

فرومانده اندران موبدان
بزرگان بپیچید رای و دلی
بخت ایج بر بهتر او بهتری

به اندشهری هم لشکری
گران کار جنگ اید و دا رای
نژادی چرا شد به پیداد شاه

یکی را نجمن سر برآرد و راست
تا و انجمن گفت و پرهای خاست
گزین پس نزگردان و نزپهلوان

برفشده از ایوان بزرگان دژم
بگویم یکایک با گرتمن تهمتن
دو تهمتن شسته دل پرزتاب

لبانی پرزباد و دوان پر زغم
بفرمان گه لبها برافروختند
اگر شهریاری نباشد بلند

برابر نهادیم مر گودشاه
بفرمان یکایک بپرداختند
بفرمان گه لبها برافروختند

بهر فشده یکسر زبزرگان شهر
بیوزید یکشب پرارنگ چهر
بدانگه گرفتند سر از گوده مهر

پراکنده گشت آن نزرنگ انجمن
سپاهی و شهری همه تن بتن
سخن رفت مرگز نبرآرزوی

یکی سوی گودرز رفت با گزو تیغ
که آزاد من جان ندارم دریغ
یکی سوی طلخند بد رهنمای

بیوند از ان اگهی پرهراس
همه شهر ویران گذارند ازو
نباید گرد ارند شاهان روا

مناظره کردن گودرز و طلخند با هم

جهان بد گروزی دو شاه جوان
برآرنگ روی و پرز جنگ سر
بطلخند گودرز گفتا همی

زبان برگشادند یک با دگر
گزو نزاگهان این ندیدند روی
شنیدی که جمهور تا زنده بود

بنا رای و بر چیره چیزه مجوی
بخوردی می گاه توان پسرد
جهان پرزخوبی بد ازرای او

برادر ورا بود چون جان بتن
بلشاهی و راخواند انجمن
اگر بودی من پسر او را رگاه

برآیین شاهان پیشن سیوم
نزگودرز اگهان بد شنیدم
من از تو بسالی و بدرم بهتزم

کمن روی کشور بزرگفت و گوی
زنجی گراو گشت بر یا فتم
چنین داد طلخند پاسخ گرپس

من این تاج و تخت از پدر یافتم
همه پادشاهی و گنج و سپاه
گوش با تو جز رزم و جز کارزار

زجمهور و از رایهای بلندی
گوش با تو جز رزم و جز کارزار
نبا شد

رزم طلخند و گودرز بر ابر ان شکل نهاده اند

سرانشان پرازجنگ مازندند
دگر شان بگودرز دل رهنمای
برآمد خروشش از درد مردوش

سپاهی و شهری همه جنگجوی
نبودش بجنگ از دلیران درنگ
درگنجهای پدر برگشاد

گروی طلخند کرد اندرای
گرتا چون بود گردش آسمان
بپوشید طلخند جوشن بتخت

بپیچید طلخند با گرز گاو
دل مردو بجنبد بدو بیم گشت
بدان تیزی از جای برجاستند

بیامد بکوه پیل زرین
دماد م برآمد ز مردو سپاه
بلشگر گه آمد دو شاه جوان

همه چشم برزنگ و زرین درای
همیداد جان پدر را درود
سپهدا ندران رزمگه خیره ماند

برآمد خروشیدن کاودم
بوگشتی همه جنگ جویندزین
همه کوش پرنا گرزهای

دو لشگر کشیدند صف بر دو میل
زده دری آواز ز دسینه خم
سپاه است با جمله همپیره

دو شاه سر افراز بر پشت پیل
دو شاه سر افراز بر پشت پیل
درفشان درفشان بپیش رپای

سپاه بر پیش اندرون نیزه دار
سپهدار رویینه بگذار زار

چه پیند و این راچه رای آورد
که گرد کوه اندر آن دشت جنگ

اگر بود خواهید ما من بگی
هوا دید چون پشت جنگی پلنگ

شوریدن کردن طلخند با سپاه در جنگ کوه

چو در جنگ لشکر بود نامکرده
که دانست و چه هاون چه دریا و کوه

کرانه نشیند اوجای آورد
اگر یار باشید ما من بجنگ

جهانجوی اگر گشته آید بنام
بیارزد زنده دشمن بدو شادکام

مسجد سپهدار ازمن اندنگ
سرانجش که جوید نام بزرگ

بر انکس که در جنگ تندی کند
هی از پی بود هندی کند

ازآواز زره بر تنش پلنگ
رنگینی بیاید کام نهنگ

زکشمیر تا پیش دریای چین
بهر شهر بر نامگشته آفرین

پرستنده دو مرز از آنجا نشته
بیاید چندان زمن خواسته

فزاید آن روزگار بزرگ
بهامون پدید آید آمیش گرگ

چو فرمان مرا کرد دو تاج دگاه
بیاشم همه شهرتان پیش اوی

در پوشیدن جنگ طلخند با کوه

گکاهک نهادند بر جنگ روی
بر اسپی کنون کردش رو بکوه

وز انسو سپاهی کوه آمدید
برابر فرود آمدند آن دو شاه

زشکر که کشور آمد کوشش
دو لشکر برابر کشیدند صف

چو شد ژرف آب آمد از جنبش
دو شاه کرانه پر و دو کمین

کوبند با یک دگر کفته خوده
کشیده بتر و یک دو رویه

سواران همه بر لب آورده کف
پس نیزه و پرنیان در فرش

نهادند بر پشت پیلان زرین
شده مرکبی لشکر آرای جوشش

زمین تا شد آسمان شد بنفش
زنالیدن بوق و آوای کوس

نهنگ اندر و خون خروشیدی
زور یا بر آمد همی تیره میغ

چنان شد که کس روی کیتی ندید
بجای اندرون لاله کار دو همی

که گرگس بنارست بر گرد گشت
دگر سر بریده فکنده نگون

در کشتن طلخند بر پشت پیل و شکسته شدن لشکر

سپاه اندر آمد سی فوج فوج
همی تاخت مرجای مخنجر بکف

عنان پیل پیچان بکان و کهل
بگوشید چندی نمی یافت راه

زمین دید پیلان در پای نیل
به پیشی نهاده است سر دم در چشم

ز خون جگر بر لب آورده کف
اگرچه بفزاید از رنج کنج

زنرده که میکرد شد پشت شاه
سواری دوشتاد بر پشت پیل

زنگی بود دل پر از درد و خشم
بگیرد یکی مهتری میل میل

همان کنج کیتی بیارزد بر نج

بر پیند گران لعل خشان درفش
گران بود روی سوار از بنفش

سوار آمد اندر سر پیل بگرید
درفش سر نامدار ان ندید

فرستاده بر گشت و آمد چو گرد
سخنها همه پیش کو کرد یاد

برادر چو طلخند را مرده یافت
رخ لشکر از درد پژمرده یافت

خروشان همی پوست از بر کنند
نشست از بر پیل سو کوار و نژند

بزاکرد شش اختر بد بکشت
دگر نه برد بر تو بادی درشت

بجوبی بسی رانده ام با سپاه
نیامد تر اهیچ بد بن سود مند

چو فرزانه کو بد بجا بر سپید
جهانجوی طلخند را مرده دید

پند دادن فرزانه کو بر مرگ طلخند

که طلخند بر دست تو کشته شد
همه بودنی گفته بود پادشاه

که بر خویشتن بر بد آورد جشن
کنون کار طلخند چون یاد گشت

سر اسر همه بر تو دارند چشم
بیارام و مارا دل آرام ده

بر از زرد و کریان بر آید براه
بکاهش ترد سپاه آبدی

نباید کز ما بد کرد و سپاه
زدونان خود مند بشنید پند

مباشید یکتن بدین در نگاه
کز ان لشکر اکنون جدا بیست رنج

روان شدن کو از زرنگاه با تابوت طلخند و نام داشتن مادر ایشان از جزو رک پسر

زرزد و زیر و زد و چوب ساج
بپوشید بر پیش بخشی پرند

سر سنگ تابوت را کرد جفت
وز انجا بکیر لشکر بر اند

ز مادر شد خواب آرام جوزد
همیشه بره وید بان داشتی

سواری بر افکند زان در نگاه
زبالا درفش کو آمد پدید

که بیند کمتاج طلخند و پیل
نباید پدید از میان سپاه

کو مر کر بودند با او کروه
ز طلخند پیدا نه پیل و درفش

کی شد در شبست چنین بزد
کمر چشم بس تیره تر شد ز کرد

همه تلبکد دیر کیفت و کوی
سواران لشکر همه شاه جوی

سپهبد فرود آمد از پشت پیل
پیاده همیرفت کریان دو میل

سراپای او یک بیک بنکرید
بجایی بره پوشت خسته ندید

همیکفت زاری بزرده جوان
بزخمی پر از زرد و خسته روان

به چیه از آموزکاران نرست
تو رفتی و بسکین دل مادرت

بر اورش کریان و بر کنده موی
همیرفت زاری کنان پیش اوی

همیکفت کای شهریار بلند
همیکفت زاری جهاندار تو

چنین رفت و این بود بی کاربود
چنین رفت و این بود بی کاربود

ز بهرام و کیوان و خورشید و ماه
شد آن نامور نام بردار بلند

بتابد انی و تیزی اندر کذشت
براه و بقبال فرزند اوان نامند

خرد را بیارام دل کام ده
بتلخی همی روز بکذاشتی

فرو مایه کستاخ کرد دبدی
عمر وی کشور بسیه کسترید

خرد همی لشکر آراد همیشه
کمکرد و بنیاد دل از دیدکاه

می ساختن بایدو آیین
نه آن نامداران زرین کفش

زنرگان و در بخت خون مادرش — فراوان بدیوار بر زد سرش — وزان پس کی آمد بدو آگهی — کرشت بره آن فرشته منشی

جهانجوی طلحنه برزین بزد — سرکاه شاهی بخواهی سپرد — بایوان او شد روان لشکرش — بخون اندرون گشته غرقه برش

همه تن بدرید و رخ را بکند — بایوان و کاخ اندرش گه فکند — همه کاخ و بخت بزرگی بسوخت — وزان پس بلندانشی برفروخت

کرسوزد تن خود بآیین خویش — آزانرو که بیند اگهی جز بخویش

چو از مادر آگاهی آمد بگوش — برآنبخت آن باره تیز کرد

سیاه اندر آمد بسگ در برگرفت — که با یکدیگر هیچ ازین گی نزدند

زمین گشتم اندر زمان از فغان — ورا گردش اختر بد بگشت

بدو گفت مادر گرای بدکنش — نگاند تو با یک دل یکدرخت

چنین داد پاسخ که ای مهربان — نام جان کارشاه و سپاه

گر بارت تشد پیش از جنگجوی — شب دیر هنگام گردان سپهر آفرید

کزین پس نه پیمنده مرا مهر و ماه — زتیزی و لست پرهیز اکنم

کراورا گشی بر زبان — دگر خود بپوشید پولاد برگ

چو این شنع روشن فرو پژمرید — بدادار دارنده کورا ستام

کرسوزم با تش تن خویش را — کچون مرد بر پیل طلحند شاه

کمر بر من این آشکار انشود — جهانیده فرزند را خواند پیش

بگفت آنچه مادرش گفته بود — زمادر گرو برتش آشفته بود

نشسته سر دو بهم رای زدن — گوه مرد فرزانه بی انجمن

بدو گفت فرزانه کای نیک جوی — کی نام داری تو نیز و بیر

زگشمیر و رود نبرده رخ و های — بگاهی که دو جهان بر سپرد

بگشته گرد جهان بر سپر — بجایی که بدبودی پشه و

سراسر بدرگاه شاه آمدند — ای گروگردند و ره راشدند

صفت کرد فرزانه از رزمگاه — ز هر سو کخانیم بر ناوسپه

تخفشد ایشان یکی تیره شب — سواران بهر سو بر افکنده گرد

یکی بخشه کردند ازان چار سوی — همی گروگردند و ره راشدند

همان تیز اندر کنده و رزمگاه — ازان تیز دران چیده رای

کشتار اندر پیوستن شطرنج — کی بودبی بود ازان یادجیز

بدان نامور بارگاه آمدند — جهانجوی بنشست با مهتران

کچون رفت بیکار شاه و سپاه — زور یاوازکنده و اکمید

بزیکیه کر برگشادند لب — زنیه ان چو برخاست آوای کوس

جهان دیدگان خواستند آبوس — زرتیزی و لست پرهیز اکنم

دو مرد گران مایه نیکخوی — بروی اندر آورده روی سپاه

آمدن کوپیش مادر و پوزش نمودن و عذرخواهی کردن

پر از خون نژده خواهش اندر گرفت — کرای مادر مهربان گوش دار

نه کردی ازین نامدار انجمن — نیارست دم زد برو پیش در

زچرخ بلنده آیدت سرزنش — برادر کشی از پی تاج و بخت

تن شد بکردن من شوی بد گمان — بیارام تا من ترا دو پشگاه

کرابود در سر خود این گفتگوی — بداور کو ماه و مهر آفرید

نه اسب و نه گرز و نه بخت و کلاه — کمر کین بخش آشکار کنم

نیابد به پنهی بر و بش روان — کریابد رهایی کنی زمرگ

بمردی کسی یک نفس نشمرید — اگر این نیابم کند وی تو رام

برسپام بگاه بدادیش را — بدو گفت مادر گر نهای راه

پرانش و دلم بادار اشود — پرازدرد شد کهایوان خویش

رای زدن کو با فرزانه درکار مادرش

کمنده و چاره است این آرزوی — زهر سو کخانیم بر ناوسپه

ازان تیز و بران چیده رای — سواران بهر سو بر افکنده گرد

کی جوئبدی بود ازان یادجیز — هی کروگردند و ره راشدند

بدان نامور بارگاه آمدند — جهانجوی بنشست با مهتران

کچون رفت بیکار شاه و سپاه — زور یاوازکنده و اکمید

بزیکیه کر برگشادند لب — زنیه ان چو برخاست آوای کوس

گشتار اندر پیوستن شطرنج

برآن تخت شد خانه کرده نگاه — خرامیدن و لشکر شهریار

پیاده بیامد اندرو یا سپاه — صفت کرد آورد پیش نرگاه

سگرده پیکر برآیین جنگ — یکی تیز جنبان یکی بادرنگ

زدودست شاهان ستاده دو پیل — زسیلان شد بخت عرمک نیل

پیلهای اشتر دو اسب و دو مرد — کرپخاش جویند رزم بزد

پیاده برخی پیش و در پس — کزاوبود در جنگ فر یادرس

میان تیز فرزانه یک خانه پیش — چو یکبد اشتی تا سر آورد گاه

سه خانه برخی شده همچنان — سه خانه برخی سراسر ز پیل

چو بردی یکی حمله بر دیگری — برآورد کر بر میان دو دان — نرخی کسی پیش رخ کینه خواه

اگر خیره کشتی برون آمدی — گزو اشتی مرد را یاورد — چو خشم در آورد وی اورا بجای

چو دیدی کسی شاه را دربزه — وگر غرقه کشتی بخون اندرے — مدی رسم آن نامور مهتران

سه خانه ز خانه خویش برتری — ماوارگفی گزارشاه برد — سبک شاه ازره بخواهی

گه گردشاه اندران چارسوی — می تاخت جای سگ آمدی — وزان پس بپیشد برشاه را

سه دیدانگنده چین در برے — زآب و زگنده بر بپیشد راه

شه ارزخ و ارپستگی شاه مات — چنین یافت ارچرخ گردان سپهر — چو این رزم بگذشت بسیار ازو

چو دانا بود مرد در کوشش روان — پدید آورد آشکارو نهان — شه گوید آن پیشه اندیش

گی افسرین کرد بر خوبدان — هم ارگاروانان و هم بخردان — یکایک یکی صفت آراستان

عوض کردن کو شطرنج را با مادر و راضی شدن مادر

زشطرنج طلحنه بدآرزوی — بسطرنج و بازی نهاده دو چشم — همه راه و زایش بشطرنج بود

نیکه دمادر بیازی نگاه — دران در شطرنج بودش بسگ — بدین کونزن ناچران و چان

نشسته شب و روز بر درد و خشم — کزاو نیک حالت نگردد تباه — کسی کش بیکی بود دسترس

دلستان آوردن کلیله و دمنه از هند دستان

زشطرنج طلحنه گفتیم چند — تراورنده و حکمت همه سر بسر

سر آمد کنون بر سن این داستان — کزایشان بماناد دایم روان

یکی دلستانت بگویم دگر — کزایشان بماناد دایم روان

کرگاه شهنشاه نوشیروان — کزایشان بماناد دایم روان

پرنگ دستگوی و گنبد آوران
پرنگ سرا بنده برزوی بود
خیان بدگر روزی بهنگام ما
من امروز در دفتر هندوان
گذارم چو گردد آورد رهنمای
کنون من بدپیشوری شهریار
تن مرده گر زنده گردد رواست
پیرنامه من بررای هند
گر جان مرده زنده بخواهد شدن
اگر تو شکفتی شوی در جهان
در گنج بگشاد نوشیروان
شنود ار پسیصد چار است شاه
پیامد بررای نامه بدارد
چو بخواند آن نامه شاه رای
زداد و دهش فرخ اورند شاه
برهمی بگوه اندرون مرکز است
خورش کز نوشتاد دم خوردنی
بقدر خورد تا ترد و دانا شوند
چو برزوی بنهاد سر سوی کوه
کیان را ز خشک و تر برگزید
بدانست کان کار آن پادشاست
وزان خواسته تیز کاورده بود
چو آخیره بر باد چرخی بگشت
گرد اینده دانا ترا رخ شستن
بسال و خرد اورزا تهمتر است

گذارنده و آزموده سران
به پیری رسیده بخفتوی بهد
بیامد بر نامور شهریار
همی بنگریدم برداش اوان
برآمیزد و دانش آرد بجای
به پیام این راه دشوار خوار
گر نوشیروان بر جهان پادشاست
گر تا کرا باشد بت آرای هند
بدینا درون ما کرا تو اند بدن
گر این گفته نغزی بود در سخن
زهری که بد جانه هندوان

رفتن برزوی حکیم پیش رای هند

بدگفت کای مرد کیسه رای
وزان روشنی گشت و آن تیرگی
یکی دارد این را برا بالا بدست
همان پرشش تو کسته روی
زبرزوی یکیک بخن بشنوند
برهشد ما و پزشکان کوه
زپژمرده آنچ رخشنده دید
گوزنده اسب جاوید و فرمان روا
زگفتار بهوده آزرده بود
گر بارآورد بیخ گفتار زشت
گی پیر فرزند بدین انجمن
بدانش زهر مهتری بهتر است

رگسری مرا نیخ نشنده بیست
بناشد شگفت از جهاندار تا ک
بیارا سپندش بتر و نیک رای
پزشکان دانشده را خواندرای
برهشد هر کس گودانا بدند
بیامد همه کوهپاران بپای
همه کوه بسپرد یکیک بپای
دگر گشت چشمان رنشور شاه
رگفتار نوشته شده بتگدل
چنین گفت ازان پس بدان نیکخواه
بیامیخت با بخن هم بخن
چنین گفت برزوی با هندوان

گی مرمری را بدی آفرین
بدانش همی پیر برزاد رای
پژوهنده دانش و یادگیر
گیی است رخشان چو چرخی بلند
بخوی گرد هم اندر زبان
مگر گین شگفتی گیای آورم
مگر کار نوند ایایه شدن
مرا گی شود این بخن دلپذیر
همه بیخی از بخت بیدار خواه
گزو آید بت پیکان رنهای
زنهدر افریه بیشک پیر
فرستاده برداشت از بارگاه
سر بارها پیش او بر کشاد
همان لشکر و ما و سای گیت
اگر مرد و گار آرد زخاک
گی ناخورد خوب و شایسته جای
کسی کو بدانش نبود رهنمای
بگار پزشکی تو دانا بدند
بهوده ما دانشی رهنمای
بر رنج او هم نیاید بجای
هم از نامداران هم از رنج راه
گر آن مرد بیدار دانش پسندد
گرای کار دیده بسته میان
گرد استده پرنیت امید کهن
گرای نامدار ان روشن روان

بدین رنجها برفسونی کنید
پرامد برزوی را نارد رای
زگار نوشته گر آمد پدید
گر ما زنوشته بهین یافتیم
بگویم کنون آنچ مارا رسید
بسی آفرین کرد و شد نزد شاه
گیای است نزد تو گسترده گام
عمر است تا آرزو در گنج شاه
درم گفت ازان آرزو جان رای
ولیکن شهنشاه نوشیروان
ولیکن بگوانی بگم پیش ما
بدگفت برزوی گای شهریار
گلیله چاورد گنجور را
سران در گزان نامه بر خواندند
چو زنامه رقعی شاه جهان
می نوشادان دل و تندرست
زایوان بیامد بتر و نیک رای
دو پایره بهاگیره و دو گوشوار
بیامد رقفوج برزوی شاد
زره چون رسید اندران بارگاه
بگفت آنچ از رای دید و شنید
نو اکنون ز گنجور پیمان گلیله
درم بر دو گو مرچب و دست راست
چو آید بتر دیک تختش فراز
هر انپس گراو پرسش شاه یافت

مرا تر داد رهنمونی کنید
پرانديشه و پر ز گفتگوی
سخنها گه از گار و انسان شنید
بدین آرزو تیز بشتافتیم
دلی را بیاید گرد اندر شنید
بگرد ارانش بهپود راه
گر آرزا بهندی گلیله است نام
برای و بدانش نمایند راه
به پیچید بر خویشتن برز جای
اگر تن بگوانه زما بار دان
بدان تا ردان بدانیش ما

آموختن حکیم برزوی گلیله را و بدگفتات پیش گسری از پارسیان

عمر روز با دل همی رانده
دری از گلیله نوشتی نهان
بدانش همی جان روشن بخست
بدپیشوری با رشتن بگای
یکی طوق پر گوهر شاهوار

زنامه فزون زانکه بود پیش او
بدین چاره تا نامه هندوان
بدین گونه تا پاسخ نامه دید
چو بگشاد و لب را ی هوانش خنید
همان شاره و محمل و بیخ هند

آمدن حکیم برزوی از هند بپیشگاه گسری

بگیای کیا دانش آمد پدید
زچیزی گرا بد پدید آورید
جز از جانه شاه چیزی بخواست
بر و آفرین کرد و بوسش نماز
بخت و بتخت مهی را بیافت

بدگفت شاه ای پسندیده مرد
بیامد خود و یافته سوی گنج
گرانمایه جامه بپوشید و رفت
چنین گفت برزوی را شهریار
وگر آنگه با جانه شهریار

بدین کار با شد را و پذیر
همه رنجها پیش او یاد گرد
زسر دانشی پیش او گرد یاد
بیالیست ناچار و دیگر نشست
گر با شد همه سال او با شکوه
گر تا جای با شد تو با دی بجای
کنون ای شه همه خیا در پیش
بیارد بدین گر ندارد بسیج
نه اکنون نه از روز گار تخست
اگر سر فراز است اگر زیر دست
بخوان و بدان بنه پیش و پس
بخوانم بچرخ پیش تخت بیار
همی بود برزوی با رهنمای
نه برخواند ی نیز تا با مداد
فرستاده نزدیک نوشیروان
گر و رهای دانش بر بار پسید
یکی خلعت هندوی ساختش
همه روی آهن سر اسر پرند
بسی دانش و گر فرستاد پیام
نیایش گنان رفت نزدیک شاه
گلیله روان مرا زنده کرد
بگنجور بنمود پیمان و رسم
بر شاه کسپی خرامید تفت
گر بی مدره و گوهر شاهوار
بهپنده مرا مرد دانا بیار

دل بدگمانان شود نامید نیک — نماند رخ دوست با آب و رنگ — کی آرزو خواهم از شهریار — که ماند زمن در جهان یادگار

چو بشنید این نامه بوذرجمهر — بخشید بر بیژن رخ مرزوی چهر — بفرمان سپه‌دار لشکرکش — بر انداز ازه مرو پالانوش

بدان پاسخ نامه بزرگمهر — زد اتشده ریحم کمزد و نهان — بد و گفت شاه این بزرگ ارزشت — نیوذر جهد آرتمان گفتنی شاه گفت

ولیکن مریح از تو اندرخورست — سخن گرچه از پاکه برترست — کراین آرزو در دل آید نهفت

نویسنده از گلگ چون خامه کرد — زبرزوی زیب سر نامه کرد — بنوذآر تمان چهر خط بهلوی

کلید نوشته پس در بدر — بدان بهلوی گفتها سر بسر — می بود با لارج در گنج شاه — بدو نامه پاسخ پس گمزدی نخواه

دل جوبدان داشت ورای کیان — پرستی بهد دانشی برمیان — کلید بتاری شد از بهلوی — برین پاسان کراکنون می شنوی

بتاری سی بود تا گاه نصر — بدانگه گرشد در جهان شاه عصر — کرانمایه بوالفضل دستوراوی — کزانپس بود گنجور اوی

بفرمود تا پارسی و دری — بگفشد و کوتاه شد داوری — در اوبایش خرد رهنمای آمدش — بدانش همه کار پیمای آمدش

همی خواست تا اشکار و نهان — از و یادگاری بود در جهان — گذارنده را پیش بنشاندند — همه نام بر رود و کی خواندند

کزاو بوسپرزان سخنگویان همه — شبان رود کی بود و دیگر مه — به پیوست کو یار پراکنده را — بسفت این چنین در اکنده را

بران کوسخن را نداند آرایش است — چرابلد بود جای بخشایش است — حدیث پراکنده همه اکند — چو پیوسته شد خان و مان اکند

جهاندار تا جاودان زنده باد — زمین و زمان بخشش اینده باد — دل شاه محمود چندم شدی — اگر رای بد کوهران کم شدی

ازاندیشه دل امیدوار ایچ ننگ — کروری تو از زور و رنگ و زر — کهی بر فرازی کهی بر نشیب — کهی با برادی کهی با نهیب

ازین دو یکی نیز جاوید نیست — بهودن ترا راه امید نیست

آرزده شدن شاهپوری از بوذرجمهر و بند فرمودن نوذرجمهر را

نگه کن کنون کار بوذرجمهر — که از خاک برشد بکدردان سپهر

همانپس کزو رشش یاد بلند — فرود آورید شش بخاک نژند — کهی در نشیبی و گه در فراز

چو مرگ اندآن خود در نشست — از و هرچه گوئی تو ناگفتنی است — رفت از سرای این زهر بسکار

همی تاخت بر عزم و آهو بدشت — چنان بد کز پری بدان روزگار — درخت و گیا بد و هم چشمه بد

عبداندر شاه بوذرجمهر — زهامون ابر بر عذاری رسید — بدان کند بر یک چشم گرم

بدیدار پرسندگان همچنین — فرود آمد از بارگاه شاه نرم — نهاده سرش خوب بر خوب بر

همیشه بهار و گشاده بر — یکی خوب رخ بود با شاه پس — بغلطید چندی بر ان مرغزار

جدا گشت گوهر ز بازوی اوی — یکی بند باز و بدی پر بهر — زبار و شش گسست ان بند بخت

چو گرگر بغلطید از چپ و راست — یکی مرغ رفت از هوا سوی اوی — بهفتاد ازین مرد دانا بهم

زخوذ آن گهه دور بگذاشتی — گرازرنج بفزود و بس دیر گاه — بیازید مکه گرد و کوهه بدید

چو جان گرامیش بنداشتی — چو جان گرامیش بنداشتی — پس از رنج شاه جهان بخشنده — ندانست در درد و بار ایزدیه

فرود آمد از بر مرغ سپاه — بپرسید پاپش بالین شاه — بگرد آن بند باز بدید — برهنه آن گهران بر درید

چو بدید که سر یکایک بخورد — همان ورخ شاب و یاقوت زرد — چو مرغ انچنان گوهر شاه دید — نوگفتی گهر جلک ماه دید

بخورد و ز بالین او بر پرید — جهانگنه تر دید دار شد ناپدید — وزم گشت از ان کار بوذرجمهر — فرو ماند از کار گردان سپهر

بدانست کاهرمنت کمی نشیب — زمانه بکینه و نشیب از فراز — بدندان لب خویش بگرفت سخت — گرچون خیره باد بشوریدبخت

سر شاه تهماد او از کنار — بخفتند و پشتش افتاد خوار — چپه در شه شاه او را بدید — گرانسان همی لب بدندان گزید

کمانی خمان برد و کور انجواب — خورشش گرهبر و پرش بر شتاب — بد و گفت ای سگ ترا این گرفت — کرمالیش طبع نتوان نهفت

ز من اوز مردم دگر بهمنم — زباد است و زخاک و اتش تنم — جهاندار چندی زمان بگذرد — ندیدار پاسخ خرد از پاسخ برد

بزیر مرد برجای بوذرجهر — رشاه و زگردار گردان سپهر — کرپس زه و دیدان زان نشیب — خورنده خورشش ماندر نهیب

همه کرد بر گرد آن مرغزار — سپه بود و اندر میان شهریار — نشست از بر اسپ پیروزی بخشم — زره تا در کاخ بگشود چشم

همه زه زدنا می لب گزید — فرود آمد از اسپ چهری گزید — بفرمود تا مرزوی پرنیان گسستند — بدانسته بر کاخ زندان گسستند

دران کاخ بنشست بوذرجهر — عجب ماند ازان کار گردان سپهر — کی خویش بوذرجمی را بجوان — پرسیدند کز کرد ان شهریار

شب و روز با شاه در کاخ بود — بکفتار با شاه پیوسته بود — چنان دان کزاو در شاه ان بود

پرسیدند کفتا ای سرموبدان — چنین داستانها را بیازارم — جهاندار چون کشت با من درست

چو از خوان برفت اب اسپاروم — چنان هم کز بوذرجمهر ابزرگ — پیاروز مرو جوان ابزرگم

بدو گفت کاین یادبوذرجمهر — توا ب آب جوی و یخ تشنگی مجوی — چو لب را بیالاید از بوی خوش

پرسیدند روان پرامید بشت — بدان تا و کز باره نهاد و طشت — چنان هم کز دانائی فرمود بهد

بگفتار دانا فرود آمد آب — بترسم و نوازرنجین باشتاب — بدو گفت شاه ای فزانیده بهر

پرسیدند کفتا ای گرانمایه شاه — مرا اندرین دانش او داد راه — بدو گفت رو پیش دانا بکوی

چرا جستی از برتری کهتری — مید کوهر و ناپسزا داوری — پرسیدند شنیده آمد دوان

زشاه آنچنان بشنید باو بگفت — چنین یافت زرتاج اندر نهفت — کرحال بن از حال شاه جهان

پرسیدند برگشت و پاسخ بیرد — فراوان بره حال را اشرد — زپاسخ فراوان برآشفت شاه

وکز باره پرسید از و شهریار — کرچون دارد آن کم خرد روزگار — پرسیدند کشته ای از آب چهر

چنین داد پاسخ بدان نیکخواه — کز روز من آسانتر از روز شاه — وز شاه برگشت و آمد بجاه

زپاسخ برآشفت و رشد چون پلنگ — زبان آن توری بفرمود تنگ — چو کان زده کرد بیچ اندرش

بداندرون جای دانا کنید
دل از مهر دانا پیکسو کنید

چهارم چنین گفت با پیش کار
که پنجام بگذارد و پانج بار

پرسیده آمد بداد آن پیام
کزانشاه فرخنده با فر و کام

چو برگشت و پانج بپیمود مرد
کزانشاه بشنید چون بانگ کرد

یکی باز فرستاد شمشیرزن
که ای شاه با فر و با انجمن

وگر نیست در جم بانج تو رنج
نماید نزاکر دشش رستخیز

فرستاده آمد برو مژده داد
پیام سپهدار کسری بداد

بدان پاک دل گفت بوذرجمهر
که تندی مکن تا چه داری بچهر

جابر همه نیکی آسان بود
دل تاجداران بر انسان بود

چو بانج بگفت و چو بار بانج بخست
بپنجیم مرد و بنا گام رخت

زنیکی گذر کردن آسان بود
چرا پرخرد زو بر انسان بود

وزان تاج و آن تخت او را ببند
بفرجام پنجه جهانداور بلند

بشنیده بگفتند با شهریار
برنجید شاه از بزرگان کار

فرستاده خلعت از اندازه خواست
بر ایشان بر و بوم و گنج و سپاه

برین نیز نگذشت چندین سپهر
بزرگان برو انجمن کرده چهر

دلش تنگ گشت و بار یک شد
نهاد از بزرگی بر اندیشه بند

چو بانج بخشش برابر نبود
بزرگان بر و انجمن کرده زود

ابا نامه و هدیه و با نثار
بر انسان که پیغام سالار بود

برین قفل و این درج نامه نهاد
بپوشید روی شب و برپای باز

در اندون کزین دانش تاکنید
زنادانگان استواری مجست

من این هفت و آیین کیای گرام
کمر تا چه اندیشه افگنده پیش

وزان پس بدان و استان نجره نامه
چو برونده هنده را نزد شاه

بدان درج و قفلی چنان نامدار
بیامد بر شهریار

چو گشته بگنج انجمن ناتوان

بدو گفت بازار من خیره گشت
ز رنجی که دیدی بیاسای هفت

چنین داد پانج نمرد جوان
که ای نامبردار گیتی فروز

بگویش که چون منی اکنون نشست
نهاده بر و نقش مهری ز مشک

زایوان یکی راست کوتاه گزید
که این راز پیدا کند بر هفت

کرو بد تن و بخت بد را بکوی
فرستاده گوید که سالار گفت

که گنجی کزندان برآرد بخشت شاه
که این راز پیدا مکن بیش از هفت

بدل گفتم این راز پوشیده چهر
همان پنج و صد مرد و هم بنده گاه

نزیبد مگر جان نوذر بچهر
شد از گفت پانج دلش پرزدرد

زندان بیامد سر اندر نشست
چو تاج و چو رخت از بر شاه برد

بپیش جهاندار اندر نخست
چو بشنید نوذر بچهر این سخن

شب تیره تا روز بر سر نهاد
چو خورشید بنمود تاج از فراز

اندیشه کردن بوذرجمهر در کار صندوق و کشادن آن

چو خورشید رخشنده شد بر سپهر
بیاورد گنجور را پیش کرسی

بیامد بدرگاه بوذرجمهر
که آمد ز شاه جهان پادشاه

بدو گفت بازار من خیره گشت

همان موبدان ورد را خوانده
بسی دانشی پیش ایشان نشاند

چو بشنید رومی زبان برگشاد
سخنهای قیصر همه کرد یاد

ترا فر و برز جهاندار هست
بزرگی و دانایی و زور دست

بگویند روشن کرانه نهفت
چه چیز است کان باخرد هست جفت

وگر بازماند ازین مایه چیز
نخواهید ازین مرز بازیچ نیز

گر هوارد شاه جهان شاد باد
تحکموی و باکژت همراز باد

ندانند جز او شگفتی راز
بدانش سر از آز او بی نیاز

بدین بنده ورد او توان چیره
خداوند پیروز پروردگار

گر اندیشم بگویم گر ور هیچ هست
گر تا از دل راد تو برخورد

یکی گفت دیگری سیم نهفت
نه حرامست کاین فره ایزدست

نهفته یکی حفته مدور میان
یکی آنکه زاین ندیده است حفت

بخواهش بپرداز درخوشاب کرد
بگفتند موبد بپارسی

ازان پس بگفتند سیم نهفت
دویم نیم سفت سیم نابسود

ازان پس گزارنده بد بهروفا
داهش پراز درخوشاب کرد

گذشته همه پیش سیمی یکی
ازان پس گزارنده بد بهروفا

بپرسید ازین مرز بازیچ نیز
نخواهید ازین مرز بازیچ نیز

بگفتند موبد بپارسی
بپرسید ازین مرز بازیچ نیز

ورآن پس فرستاده کیقباد
سپاسی ازخداوند خورشید و ماه

که کار جهاندار پیروز جنگ
یکی آرزویست این با پسند

گر این درج با فضل و بهروزشان
ولیکن باورمند نوشیروان

درستیم هم زین نشان پاسخ
بگویم من این رازهای نهان

چو دانا ز گوینده راز نشان
سه گوهر بدان پرنیان در نهفت

ز نیکی و بخت و هنر آفرین
سه گوهر بدان پرنیان در نهفت

سپاسی ز خداوند خورشید و ماه
سه آرزت رخشان بدرخ اندرون

یکی آرزویست این با پسند
چو شنید دانای رومی کلید

ولیکن باورمند نوشیروان
سه گوهر بدان پرنیان در نهفت

بگویم من این رازهای نهان
همه موبدان آفرین خواندند

سه آرزت رخشان بدرخ اندرون
زکار گذشته دلش تنگ شد

چو شنید دانای رومی کلید
چو دانا ترخ شاه پژوده یافت

سه گوهر بدان پرنیان در نهفت
ازان بند بازو مرخ سیاه

همه موبدان آفرین خواندند
وزان پس بپرسش بیارا ست شاه

زکار گذشته دلش تنگ شد
چو آمد بدو نیک کار سپهر

چو دانا ترخ شاه پژوده یافت
دل شاه و شیروان شاد باد

ازان بند بازو مرخ سیاه
شگفتست کار شهنشاه و بزم

وزان پس بپرسش بیارا ست شاه
ندانم کجا آرزوی کجاست

چو آمد بدو نیک کار سپهر
بدانش بر آراد او بی نیاز

دل شاه و شیروان شاد باد
خداوند پیروز پروردگار

شگفتست کار شهنشاه و بزم
که تا از دل راد تو برخورد

ندانم کجا آرزوی کجاست
بدان تا نشگفتی بود در جهان

بدانش بر آراد او بی نیاز
سه آرزت رخشان بدرخ اندرون

خداوند پیروز پروردگار
یکی آنکه زاین ندیده است حفت

که تا از دل راد تو برخورد
دویم نیم سفت سیم نابسود

بدان تا نشگفتی بود در جهان
ازان پس گزارنده بد بهروفا

یکی آنکه زاین ندیده است حفت
گذشته همه پیش سیمی یکی

دویم نیم سفت سیم نابسود
ازان پس بپرسید ازین مرز بازیچ نیز

ازان پس گزارنده بد بهروفا
بگفتند موبد بپارسی

گذشته همه پیش سیمی یکی
بپرسید ازین مرز بازیچ نیز

بپرسید ازین مرز بازیچ نیز
بگفتند موبد بپارسی

بگفتند موبد بپارسی
بپرسید ازین مرز بازیچ نیز

که پیغام بگذارد پاسخ کواه
خرد باید و دانش و نام و ننگ

بپیچید سپهدار دل بر نشان
چو باد انش تو ندارم تباه

زبان برگشاد آفرین گسترید
روان از بدانش همانیده راه

بگفت در زین مردم هوشمند
نفرخ ایی که نوشین روان

بدان تا نشگفتی بود در جهان
خلائش بود زنگ کفتم فزون

سپاور و نوشین روان بنگرید
برانسان گذرد زمانی ایران بگفت

برآن دانشی گوهر افشان خوانند
همه موبدان آفرین خواندند

به بچه و رویش پر از رنگ شد
روانش بدرد اندر آزرده تاب

ورا نامه شاه گوهر فروش
گرو داشته راه بدپیش تنگ خواه

چه شاه و چه موبد چه لودر جهان
همیشه زدرد و غم آزاد باد

و باشادی و بخشش و داد و بزم
زآزار مظلوم و از داد خواه

نجوید شاه و همو پهلوان
جهانرا بدستور نگذاشتی

بدو نیک او پس گزندی نهان
چنان بد گرو روزی نباشه

کنای کو

کنای کو توگذرانی همی
همانرا دگر باره آورنش است

پاسخ چنین داد توقیع شاه
که آن کس کی خشنود شود بر نگنج

یکی دارد او گر گزند و درست
روان از پرستش کجا ایمن است

اگر گفت کای شهریار بلند
اگر مویدی گفت او شنیدی

توقیع گفت آنچ پیشه خرد
اسپیدان روی که آورده اند

نوشته کز روم صد مایه در
سوی هاورستان نهاده براه

فرستاده و آفرین بگسترید
ای باد خرم که ما بی نیازیم ازان

بگفتند کز مایه وران شهر
اگر باد خرم گفت از سر اپس

چنین داد پاسخ کز ایشان مترس
دو بازار گاهست گرشب دو بهر

نوشته روزی کاو نوشیدنی
همیشه ز تو دور چشم بدی

همه رود کانرا گزند پیش باد
پر از غم شود رنده دراجان شاد

مر انگبس از مرد کان دل شکست
نباشد همان دین پاس درست

بپرسید دهی بر زین نی درم
که باشد دو شنده او در هم

وگر گفت کای شاه برتر منش
که دوری ز پیکاره و سرکشش

چنین داد پاسخ چو دانان نبود
کمینه جز از شیر درمان نبود

وگر گفت بازاری شهریار
عقابی گرفته است روز شکار

بیاویزد اندیشش زود از میان
بدان تا نبود باز گردد گزند

وگر نامداری ز کار الجهان
چنین گفت با شهریار جهان

چنین گفت کای مرد کان فراز
چنین لشکر کش و زنگبوه پاز

بتوقیع گفتار گردان سپهر
گشاده است بارای مارا وی بهر

وگر موبدی گفت اگر شهریار
چنین داد فرمان درین روزگار

برسپارد بدین بارگاه آگهی
برسپارد اندک مدی یا بهی

چنین داد پاسخ گر اورا زآز
گر بر میانست دور از منش

همه رای درویش سازد درست
جهاندیده مردی دارد درست

گر آن چیز کو خود نکند آرزوی
بسازد بهندسه بر چار سوی

سپیدام او را نداند همی
که آن کس کی خشنود شود بر نگنج

روان از پرستش کجا ایمن است
اگر مویدی گفت او شنیدی

اسپیدان روی که آورده اند
سوی هاورستان نهاده براه

ای باد خرم که ما بی نیازیم ازان
اگر باد خرم گفت از سر اپس

دو بازار گاهست گرشب دو بهر
یکی را سر اندر نیاید بخواب

چز ایشان سر انکس کی دارید گنج
عمر مجنان شاد و خرم رسید

همیشه ز تو دور چشم بدی
با یوان چنین گفت شاه بدین

پر از غم شود رنده دراجان شاد
چنین داد پاسخ کز ایزد مباد

نباشد همان دین پاس درست
یکی گفت کای شاه برتر منش

که دوری ز پیکاره و سرکشش
دلی داشتی بیشتر بر ز شرم

نکبد جز از شیر درمان نبود
چو دندان برآید بیالید پشت

عقابی گرفته است روز شکار
بفرمود کورا بکوبید پشت

بدان تا نبود باز گردد گزند
که تا گهتران نیز در کار زار

چنین گفت با شهریار جهان
گر شکیر بر زین نشد با سپاه

چنین لشکر کش و زنگبوه پاز
چو برگاشت او پشت بر شهریار

گشاده است بارای مارا وی بهر
بر زین سالار و گنج و سپاه

چنین داد فرمان درین روزگار
گر دی گزیند فرخ نژاد

برسپارد اندک مدی یا بهی
گشیبد بر از زر مرد پرست

گر بر میانست دور از منش
کسی گزیند گر رنج خویش

جهاندیده مردی دارد درست
یکی گفت پالار طلیسکران

بسازد بهندسه بر چار سوی
بنوید نیازد بدان نیز دست

گنه کار اگر چند با فرهش است
ز دار و گزیران و دیران مترس

ز مرد بهر سو بکوشد بدی
بسی شیر خوار اندرون پرده اند

مبل شاه و از خواسته نی نیاز
بهر نامداری یکی مایه کاپس

همان باره و بره و پسیم و زر
ازآوا رستان چنگ و رباب

بآزار باشد و بیغم رسید
کز و نیشه و ان چون گشاید دهن

کند مرکوار و چشم و ما نراد
کمر ده همی کو ورا ی پدر

چرا شد بدین سان بیارام و کم
می گشت جیم چو گشتم درشت

که با مهتر خود چرا شد درشت
فزونی نجوید بر شهریار

ستاره شناسی بیاید ز راه
نه بیند کس اورا بدین روزگار

کمر ده تباه از چشمه مور و ماه
کز و پادشای بگردد بداد

سزد گر بود دادار پاسخ گر
بپرهیزد و داد گیرد ز پیش

می باید ارشاد و زهتران
بدل زو دل مرد چیره درست

چنین داد پاسخ گزارش خرد ... مگر آزد را باز گردد بدرد ... دگر گفت پرسش نکوهش کند ... شهنشاه را چون پرستش کند

کرا لشکر و گنج و فرمان بود ... دل و دست پیلان ارزان بود ... کجا رنج بیند بجان و تنش ... بچاره بباید نیالید بدوی

چنین داد پاسخ که داد و دهش ... تن پادشاهی همی پرورد ... اگر داد گر خیره پیش بود ... ورا راستی پاسبان بدرود

دگر گفت کای خجسته خصال ... بیندان خراسان سالار گفت ... که گر اسب با یاره ماند نزکار ... ندانم چه دید اندران شهریار

چنین داد پاسخ که فرمان ما ... نوریزد و بشکست پیمان ما ... بفرمود پس تا برارند خیل ... کشید در گنج سود و زیان

کسی کو هش کاست باشد نزگار ... بپوشد ی فرّه شهریار ... بزرگست و بخشنده و یادگیر

پرستار و ریزنده بهر که چکرد ... که زو رنج بیش آمدک شد دو روی نزرد ... دگر گفت با مرکسی پادشاه

چیاید بدرگاه مرگاه مست ... همیشه خواری نوشش بدست ... چنین داد پاسخ که داد و دهش ... بدان کرده چوشش نهاد و منش

بخواند جشنبر ایرانیان ز آبگنگ ... جهان شد بایران چو ارژنگ ... نگارا گمان مونبی گفت شاه ... چراند سوی جنگ قیصر سپاه

دگر مایه بر دانش موبدرگشاه ... رشتاهان و گر گونه خواهد سپاه ... چنین داد پاسخ که این داوشنی ... طبیبی است و پرخاش او ایرمنی

چنین داد پاسخ که ای شهریار ... بیاید که پیره آید از رکاوزار ... که دانست چون باید این جنگ کرد ... زشیران و اسب افکن تیز چنگ

چنین داد پاسخ که ای شهریار ... زشیاره و رند نباشد ترم ... همان برم اشن آید همان رزم گاه ... برخشنده روز و شبان سیاه

دگر گفت کای شاه و شیروان ... بیاید که پیره آید از رکاوزار ... همیشه بدی شاد و بخت جوان

چنین داد پاسخ که ای شهریار ... زشیاره و رند نباشد ترم ... دوم ماند بروی چو پیصد سوار ... بدیوان چو گردند نامی شمار

بزرگ خداوند فرّه و برز ... بسنده بود کار دار بپارس ... چو لشگاه شد زان سخن شهریار ... که موبد درم خواهد از کار دار

بیادی کابن درم خورده شد ... درم موبد کهتر آزرده شد ... برام گرگر مردم زیردست ... بود در خورده راد و خیره پرست

بفرمود کز خورده منهای رنج ... بخشید چندی مر او را ز گنج ... مرا در ابدین دل نباید گشت ... اگر مرز بانست اگر زیردست

نزیبد کند برخود ار پیش شاه ... نباشد ستمدیده و داد خواه ... بپیش صف رومیان جلد رو

دگر گفت جنگی سواری بخست ... بدان خستگی دیر ماند بجست ... بفرمود کان کودکان را بجای ... بدوداز ان کودکان نامخورد

چو فرمان دهد شهریار جهان ... بزرگان ... رکار جهان کودک ناتوان ... نزیبد درم داد باید هزار

خرد او مر کشته در کارزار ... وزو خورد کودک بود یادگار ... چنین هم بپایان اندرون جایگاه ... درم پیش کودک بود ناگزیر

فراوان درم کرد و گنج بخورد ... صباوا که باشند یکدیگر خوار ... بفرماند تا بر دون پهلوان سپاه

چرا باید از خوان او رد پیش گنج ... پراکنده گشتند زان فرّ و رنج ... گزارشهر مردم بود کاسته

بفرمای داری زدن بر درش ... گزو شاد باشد تن و جان ریزنج ... وزان پس بفرماند تا رد آورده

بدان تا پس از پهلوانان ما ... بپنهای کشور و لشگر ش ... دو پاپش زبر بر نگون سار کن

همی داد اورا ستایش کنند ... نه چه دل و جان ز پهلوان ما ... بدست بر بسی مردم زیردست

جهان آفرین را نیایش کنند ... چنین داد پاسخ که یزدان سپاس ... گرازما کسی هست اندر مراس

فردون ... اگر با کسی هست بد بدان نگاه ... دگر گفت کای شاه با فر و هوش ... جهان شد پر آوازخنیا و نوش

تو انگر و گر مردم زیردست ... شب آید شود سر بر آواز مست ... چنین داد پاسخ که اندر جهان ... بماند شاه و اگهان و مهان

چنین داد پاسخ گران خواسته ... گزو گنج با شد آراسته ... اگر بار گیرم ز رار انشان ... همه سود فرجام گردد زیان

دگر گفت کای شهریار بلند ... که مر گز بجایت صبا و ار گزند ... جهودان و ترسا نتر اد شمنند ... دوده بیند و بد کیش را مر تنند

چنین داد پاسخ که شاه نترسک ... ابی تر نباری نباشد بزرگ ... دگر گفت کای نامور شهریار ... ز گنج تو اخوان ز پیصد هزار

دوم داد مر مردی دردیش را ... بسی بر دو تیره تن خویش را ... چنین گفت کاین نهم بفرمان ماست ... بادر ز ایشان گنج بخشی رواست

دگر گفت کای شاه نادیده رنج ... ز بخشش فزاوان تهی گشت گنج ... چنین داد پاسخ که پوشش فراخ ... همی بر دو ز او ان کنند نیخ و شاخ

دگر گفت موبد که ای شهریار ... فراخان سالار پیصد هزار ... درم بسپند از بهر بای بر نیخ ... سپر دو نهاد و بم بیکسر بگنج

چنین داد پاسخ که مارا درم ... نباید کز گرد و کسی ز ان ترم ... از ان پس کز بسته مور اد مید ... ز گنج آنچ باید بر د بر بهید

گر او دل مردم زیردست ... نخواهد جهاندار یزدان پرست ... بی کاخ آباد او بر کشید ... بکل بام دور او نو اگر کشید

شود گاخ ویران ورا یخ نمود ... بماند پس از مرگ نفرین و درد ... زو یران نام او پر سید ید ... بر بر چو ر او بر پس شیر مید

دگر گفت کای شاه فرخ نژاد ... بسی گیری از رنج و کار و پس باد ... پانیخ چنین گفت کو شیروان ... که بادا روانش همیشه جوان

چنین داد پاسخ که ای بخردان ... نمانیم و هم نیز با موبدان ... بهیچه می دز مهوار خورد ... چو آوز ر امرین آید بکوش

جهاندیده موبد رشاه رمین ... پرسید از باد شاهی و دین ... که بی دین جهان به کو بی پادشاه

چنین داد پاسخ که گفتم همین ... شنید از من این مردم پاکدین ... جهاندار بسیدین جهانشاه بید

بکی تخت پرست و یکی پاک دین ... بکی گنج نفرین و از فر دین ... بود دین و شای چو تن با روان

چو بی دین بود پادشا همچنین ... نباید بیکدیگر پرسش افرین ... ز نگهبار و بر ان کمر د جهان

هر آنکه گرشد تخت بی پادشاه ... خرد مند و دینی نیارد بها ... بکی گنج گشای ساه خرم نشان

بکی آنکه گفتی ز نامه ستم ... بدو نیک او را بهانه منم ... کسی کو کند آفرین بر جهان

چنین داد پاسخ که آری رواست ... گر نیج زنامه سر پادشاست ... کهان چون و شهریاران سزند

دگر گفت کای شاه مهتر نواز ... تر ا زندگانی عمر دراز ... بود در روز نیخ ای چیز اغ ز دان

بگفتا بدین بیست آزار من ... گر او دست مشغول در کار من ... بکی گنج گای شاه خورشید فر

بکی مردم پیشم چو بندد دوده ... گر ایدبه رگاه هر با بدار و ... می گزینم بر کار او ی

چنین داد پاسخ که اندر جهیز ... ورا از دو بهره است بی مر جهیز ... بدو داده ام نجمان من ز گنج

من از بهدان دارم او را بدد
که چون در دهند شاه سیه کمر
که گر کشتگان شاه فرخ نژاد
خداوند بخشش و خداوند داد

نگاه کیومرث تا این زمان
چنان شد بنیرو نگاه کمان
بگفتا سپاهم بدین از خدای
که رایزد در را باد فرمان رس

گذشتم ز توقیع نوشیروان
جهان پیر را نیست چون جوان
بباشد ز کشتی خویشان کس
گر ایزد در را باد فرمان رس

بعدل و بهر رای بخشش چنوی
بوده است مرکز نکو خوی
مرا طبع نشگفت اگر گشت خوی
به پیری چنین باشی انگیزگشت

زمنبر چو محمود گوید خطیب
(صلی الله علیه و آله)
بدین محمد گر اید صلیب
همیگفتم نامه را چند گاه
نهان بد ز گیوان خورشید ماه

چو تاج سخن نام محمود گشت
ستایش فراوان موجود گشت
جهان بستد از برستان بهند
بتیغی که دارد چو شی پر بند

ز ماه بنام وی آباد باد
سپهر از سر و تاج او شاد باد
جهان هم گزارنده داد نوشیروان
که او خاک شد نام دارد جوان

چنین گفت گوینده داستان
بردن قیصر نوشت نامه و نشستن کبری بر در پسر قیصر
رکشتار دهقان برآرد بسان

کز آگاهی آید بآباد بوم
زمانه ز بن دیده بگریست خون
ببرد جهاندار کبری زرد

که تو زنده بادی که قیصر بمرد
پر اندیشه شد جان کسری ز رنگ
شد آن لعل چون چهر چون زرد برگ

گزین کرد از ایران دو فرستاده
جهاندیده را داد آزاده
بدان سبز شاخ برومند داد

که نامه ببرند با بوم و بر
پر از آب دیده دو رخ چون زره
پس از مرگ او بی زبانی دهاد

سه ای سپنج است دنیا مگر
بخاک اندر آرد سرش هیکمان
رهایی نیابیم از چنگ مرگ

نشستنی بیارا بنشین بتخت او
بشیدی بیارا بنشین بتخت او
مپیچاد روان ترا یار باد

بنزدیک قیصر خرامید لقمت
ز نامه چه باید نبیره بخواه
ز آب و پسیچ و ز گنج و سپاه

زنشستی کبری او را بسیج
چو آمد بدرگاه اندر راه
فرستاده شاه شد پیش گاه

که گر دانی پیست بدیدنی
جوان نیز به بهتر او نشست
فرستاده را هیچ نخود بهست

بتر دیک قیصر شدند انجمن
یکی جای دارش فرود آورید
بدان نامه پاد شاه بنگرید

چنین گفت قیصر ابا رای زن
چنین گفت موبد که من کهترم
که این پانخ نامه را رای زن

نرنیس و پدید ارکن خوب و زشت
وز جهاندیده را خواند نیز
زفرمان شاه جهان نگذرم

بکبری زری و ابا برنشانه
بپرسش گرفتند هر یک ز راه
بخت‌های کبری برو راندند

جواب نامه کبری از پس قیصر

خرد را بران یار دیرینه کرد
سزا خود نشاه اینچنین نامه بود
چنان چون بود چهر گوهر سزای

بگه بر بدین مرز نامی شود
یکی سال بارد بر نامگاه
که رایزد در را باد فرمان رس

بهر نامداری و خود کامه
نوشتم بر نامه آنا نامه
بعنوان فرستاده آنرا سپرد

فرستاده شاه ایران رسید
بگوید ز ما پیش شاه آنچه دید
زمانده و شادی بخن برگفت

بشد قیصر و تازه شد قیصری
که سر بر فراز د ز سر برتری
ندارد ز شاهان کسی زاد پس

چو قرطاس پس روی پیدا بشست
بدو بر فرستاده را خواند شد
چو شنید دانا که شد رای راست

ز بگانه ایوان بپرداختند
در ایوان پسر اخلقی ساختند
بدو گفت قیصر نه من چاکرم

ز مهتر بکهتر دانش نامزست
دگر شاه تو بر جهان پادشاست
بزرگ آنکه او را بسی دشمنست

چه داری تو از من بزرگی دریغ
همی آفتاب اندر آری بمیغ
نه از نامش او می کم شود

چو کار آید م شهریار م تو یی
همان از پدر یاد کارم تو یی
سخن هر چه دهری بخوبی بگوی

منش را بگفت پیام داد شد
بدربار مرزبان خواند شد
فرستاده برگشت و آمد بخان

سپاه چو تر دیک کبری رسید
بگفتار او شکدل گشت شاه
ز گفتار او شکدل گشت شاه

شنیدم که مرگ او مو بپرورد
بگفت انگبی و بدو گفت اشنبه
نبید شد از کار گیتی بزرد

کمانی کز ما رفت زه او دو تست
بگرخون او بی پی و پو تست
کز او دست دشمن بدارد بسی

بیزدان پاک و بخورشید و ماه
بآذر شب و بخت و کلاه
کز گزنیز کین ز رو می نژاد

نیم از نژاد و دلاور فتاد
کمن پیش مردان زمین بزرگ
کم زین پسین روم را نام شوم

وگر هر چه در پادشاهی ازست
بگنج و گهر پر کند کاخ و پست
نشاید پسر تخم ما را بشام

نفرمود ما بر درش گرزهای
رفتن کبری بجنگ پسر قیصر روم

چهل کوس بر کوه زنده پیل
کشیدند گرد سر سنگ سنگ
سپاهی که گشتند از اندازه بیش

جهان شد بدیدار چون شاه روم
ز جوش سواران ز زیر گفش
ستاره همی گفتی بآب اندرون

ز نالیدن بوق و رنگ درفش
کز چشم از ایران بلند سپاه
سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ

چو آگاهی آمد بقیصر ز شاه
حلب را گرفتند یکسر حصار
سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ

سپاهی ز رومی چو سیصد هزار
ز گردان روم آنکه بد جاثلیق
حصار سقیلا بپرداخته

سپاه است بر سر سوی میخنیق
بر نهاد شد لشکر باطرون
بد و هفت از رومیان سی هزار

حلب شد بگرد در یای خون
بر زم اندرون چند شد پشکبر
بپیش سپه کنده ساختند

ی اندازه کشته از ایشان نیز
هزو ماند از جنگ شاه سپاه
سپهدار رومی دمان را بجنگ

بجنبده بیشه بر شاه راه

گرایم روی جز از گنج دوده
سوی گنج رفت بدروی نهان

سپاه برشاه موبد جوگرد
درم گرد شاه اندران گرد چهر

بدو گفت اگر گنج باشد رهی
بدو هم کنون سپاه بگزاید

صد از گنج بارند بر اشتران
سوی گنج ایران دو از اشتران

زبازارگانان و دهقان درم
ز پیشاده جفت بود در جهر

زبازارگانان و دهقان شهر
پیاده فرستاده تو سخن

درم خواست درم از پی شهریار
درم چند باید بدو گفت مرد

چو بازارگانان درم بسخته شد
گرانمایه زانجا درم برنشست

گرانمایه را نامه را گو کی است
گرانمایه سپارم بفرمانکیان

گرانمایه سرو سپه را بهنگ آن
گرانمایه کشور تو نگهبی موزه دوز

گهی آرزو کرد موزه فروش
یکی پور دارم رسیده بجای

زپروان بخواهم همی جان شاه
برو همچنان بازگردان شتر

گرچون گفتگو کرد با او بسی
هنرمند باداش و پایه دهیم

هنر یابداز مرد موزه فروش
شود پیش او خوار مردم بپاس

بآب و بکنده نشاید گذشت
سپه را درم باید و توشگاه

دبیران و گنجور شاه جهان
درانند از اندازه لشکر بهر یک

وزان پشته بارد بسیار کس
نبشته جهان کفت بود در جهر

تهی دست و بیکار ماند سپاه
بدین شهرها کرد باید درنگ

اگر دام خواهی نباشد درم
بدان کار شد همداستان

خردمند شادان دل و چون بهر
بدو گفت ازاید در سر سپرد

کسی گو بیخواهد از نام بهر
زبهر سپاه این درم دام خواه

گنون بشه بارگ بهر
بزودی بفرمان بیاز گنج شاه

بدو شاه گفت ای خردمند مرد
هم از زره بداشته آن بارگ

چو فرزند بابد نشیند بتخت
دبیری سپاید پرور بخت

بدرشت خرد مند دور اندیش
نماند بجز حسرت و سرد باد

بباید پس از مرگ لفتن بود
چو آیین این رود گار این بود

همان آب جشمان و روی گناه
کم آید درم سنگ سیصد هزار

گنج آنچه بدازادم یاد کرد
بفرمود تا رفت نوذر بهر

چه باید مرا گشت شاهنشهی
میونان بخشی بر افگندن بر

گرای شاه بازار و باداد و مهر
کسی گو درم پیش دارد بدست

گر دانای ایران برد و اپسان
گزین کن یکی نام بردار گو

بزودی بفرمان بیاز گنج شاه
سپاه بشهری کز تر و نگ بود

بگفتار رو پهن بگشاده تو
چهل درم مر ری صد هزار

پیوبی گو پی بود در جهر
مراشت و کردانه اندر نهان

تو کوتاه کردی مرا راه گنج
سیاه اگر از ما بیم اندیش

گر شاه مهان با خرد باد جفت
گر این پاک فرزند کرد دبیر

چرا دو چشم را خیره کرد
چرا مارزه بسیم خواهیم و زر

سیاه اگر و بسیم خواهیم و زر
هنرمند باداش و پایه دهیم

بسیار بدو چشم بینا کوش
چو پانج دهم زو بپذیرد سپاس

درم خواه از مور موزه دوران نخواه
خرد بش جرس جست از مار گاه
بر افگند خلعت زمین را ز گنج
پر از زر درد پورش کیان از گنج
یکی سر و باد از جگر بر کشید
زمان برز گفتار پر باد دل
بر فشند گر بان و بجان چو باد
گرای شاه قیصر چو لشت نو
بر پشار و در زنهار تو ام
وز و داشت قیصری لشت راست
سخن گفت بی دانش رهنمای
سپارم و عهدی بابد درست
خرد با سخن تر داد اندکیست
گر فتند بر و زی و بر ترسی
ز گنج و ز لشکر ندارم باک
رکار گذشته کمن بر ترش
نباشیم بد کام و بد روزگار
گنج آورم از پی باج و ساو
سزاوار و پشور باشد بر نج
همه راز قیصر رو خواهند
زره پای بر پایه بر بسته
چه با کهتر و چند از مهتران
گر اسوده شد شهر با لشکر و سپاه
چو جنگ آورد لشکر آراسته
بگو تا چها داد این بوم را

گرایم روی جز از گنج دوده
سوی گنج رفت بدروی نهان

فرستاده برگشت و شد با درم
دل گفتگران درم پر ز غم

طلا بر گذر گرد بر گرد دشت
همه شب بگیتی دل لشکر بگشت

طلا بر چگشت از لب گنده باز
سیاه بر شاه گردن فراز

فرستاده آمد همانگه دوان
بیاسش گنان سوی نوشیروان

بدل گفت کاین نیست سزاوار گاه
لشکای و مردی و چندین سپاه

زرنیار با سر کشی هزار
نثار آورد بد بر شهریار

شهنشاه چون دید بسوار خشان
بآیین یکی با مکعب خشان

پدر مرده و با سپرده جهان
ندارند بسی لشکار رنهان

ترا روم ایران و ایران ترا روم
همه سر بسر باج دار توایم

چه خاقان چینی چه دهقان شاه
جدایی چرا باید از عزو جاه

بدو نیز زیبای تخت و کلاه
همه ساله دست از کمین بدل جوره

که مرد فرستاده افگند بین
که سالاده است از کمین بدل جوره

چه قیصر چه آن بخرد با طرون
زبانش خرد را گرفته زبون

کسی گو بگیرد زرسمان ما
به بچد دل از رای و فرمان ما

فرستادگان خاک داد بوس
خپان چون بود مردم چاپلوس

همه بر سر خاک راه توایم
همه پاسبانان گاه توایم

سر بخی کرایند شهنشاه بود
همی رو بسان آن ندارند جورد

یکی و پشش فرمان روا است
پذیرد زما کرچه آن ما ز است

همه رو بسان پیش تو بنده اند
خرد سان با چشه بنده اند

زر و نیار گفتند دارگاه و بوست
زچیزی گزارم روم اندر دست

بهنگام بر گشتن شهریار
زر و یار لفت باید هزار

برین بر نهادند و گشتند باز
همه پاک بر فند پیشش فراز

زلشکر یکی مرد بگزید کرد
گزاند شمار نبشت و سپرد

سپاهی بدو داد تا با ژروم
بخواهد سپاه و بیاید بروم

بگو تا چها داد این بوم را

بپاید بپیوندم از آن کاه
بپیوند و بر این عهد و پیمان گسست
برفت آن زمان فیلسوف کهن
چو قیصر از آن پاسخ نامجو شنید
بگفتار بر این گذر تا چه رفت
چنان گذار او را رام کرد و بگاه
جهان پیش او سر بخدمت نهاد
سوی شاه گیری خداوند تاج
که چون او دگر شاه گیتی ندید
بدان آن سپهر و تاج گیری نیاند
بگیری چنین گفت قیصر بشاه
گزین فرستاده او مرزبان
چه باید ز بایستنی ان بخواه
بیاسود گفتن همه گفته شد
بدان فیلسوفان سخن گفت این
چو شنوده چرخ بنهود روی
بخسرو چنین گفت کای شهریار
وزانجی بیاید سوی طیسفون
زپس پرنیانی درفش و سپاه
چو تو یک شهنشاه در گاه زاد
هر انگو بمیراد موبدان نامدار
بپرسند گردان بازار خویش
سر آمد سخن گفتن مورد دوز
جهانجوی و پیمان آموزگار
گزیدی فراوانست و داری شتاب

وگر شاه و مان بازگرد و رزم او
زاندیشه ها دل آسان کنند
کزین بر نگردم ازین مرز و بوم

آمدن قیصر بر دشاه گیری

زخسرو می برخروشید و گفت
چنین است اندر جهان داد گر
گر رنج گردان بپیچد بلگام
در اخاک پی مشک ناب شود
و را بخت فرخنده با تاج و گاه
بپیرایش افتد جهانداریار
همان پیش گاه و همان تخت عاج
بیاید چنان چگونه یاید توان
بگوش سخنهای او داشتند
پس انگه ماند بر تخت یار
دو تا گشت پس بر و پشتش تا ته
بدو گفت چنین کز مهتران این
نباید گرفتن بر بنده گناه
بدین آمدن شاه را سوی روم
کیا برجن سر و آزاد گشت
بدو گفت کیری گرا ماز زین جویم
چو آیم ما تو زخون آلتیم
بزخت و رنج و زمهر و گلاه
چو قیصر شنید این زمین بوسه داد
زبان آن یکی پیشکار درشت شد
پس انگاه قیصر چنان کرد رای
کزین پیش ایدر نباید شدن
گروهی بیامد ز ایران زمین
بیام از ان پس نباید شدن
بر شاه قیصر شد از ماه داد
در اخسرو نامور بار داد
بدو گفت خسرو گرو شاد باش
سوی روم بخسرام و از اد باش
همه کینه آباد با سیم و زر
بزرین پشتام و برزین کمر
درود و شت کشتی کز زین شده است
کمر بار کوه مرا چون سده است
همه مهتران خوانده اند این سخن
بران شاه پیدار یاد او د و دین
چنگ اندر آمد بجای نشست
بهر مهتری شاه بخود و دست

گزین کردن کیری پسر از پسران خود بپادشاهی

برا و اخته در جهان نام خویش
زشاه محرم گذشته سه روز
چکفت اندران کوشش و نورکار
کرجان و دل اندر سپنجی سرای
نه بنده و خسته و یا فته نیکوی
سر انجام بسته بود بر دو چاک
یکی را فسانه ازی یکی را نمک

نشانی ندارم از ان رفتگان
اگر صد بپرسی از کری و رنج
کسی را ندیدم مرگ آرزوی
چه سالت شد ای پیر شصت و یک
بگاه پسیدن مرگی
زیا ران بسی ماند و چندی گذشت
زبد کردن ایدر بجا صل زیان
بآخر ترا رفتن آید بدان
گر گفتار و کردار این روزگار
کزین داستانها و چندین سخن
بپوندم و باغ بی خ کنم
گر چند رفتن از گاه خود روی
چکوید کنون مرد روشن روان
بپرسید بر او را گر نام پشش
ازان خردمند تهمورپال
بفرمود کیری بآزادگان
زهفتاد و چون سالیان برگذشت
چو من بگذرم زین سپنجی سرای
بپیچید و از مهد پرهیز کیخ
وزان پس بهرمز نامزد تخم
کنون موبدان و ردان بزرگ
شنیدند ازان موبدان انجمن
چنین داد پاسخ گو دانش پژوه
گر آن پسر خود نباشد ترا
بدو گفت کیری که ای رهنمون
بپرسید کز نیکوی سرمهند

آغاز داستان

همه را دو بینا دل شاه پشش
گرا نمایه مرزند بهمال
گر جویند را زوی اندر نهان
سوی شکین چگاور گشت
جهانرا بیاید یکی کدخدای
نه بنده دل اندر سرای سپنج
برای و بهر پشش خردمند تخم
کسی کو گزیند سوی دانش گام
زهر در پزوهنده رای زن
گزیده بر بهتران برهنست
کزین داستانها بیاراستند
کدام است و مرد از چه گردد بلند

بر ادی و خرمی و پرهیز و رای
سر افرازو باد انش و خوبچهر
گذر داشتی بر رز و شب
میون فراوان نمانده بجای
گر بخت پشش آید بدو پیوند
سپاهم بزیدان گرفتند دست
ز بخت پشین بخشش جستی
بدانش ور آزار پشش کند
جهانجوی مرفرد را خواهند
مدانش بود بر ور را ایمنی
فزودن پسه دیگر پس و داد گر
چنین داد پاسخ گر مرگشت

بدان کتبی از چند شان برگذشت
چه انگس گزاند خرام است و نام
چه دینی چه ایمن بت پرستی
نه بنده دل اندر سپنجی سرای
فسرده تن اندر میان کفن
بآغاز اگر کار خود بنگری
مشو شاد مان ار بدی کرده
بپیغمبری نیکی تو تا بدری
زمان خواهم از کرد کار جهان
زگاه کیومرث تا یزدگرد
از ان پس ندارم دمار از کسی

همان بهم آورش مرگ نیست
چه انگس گزارد در و داد گرم
زمرگ اندر پسه نهاده دو دست
خرد با فتن روزم یاک را
روان سوی فرد و پس کم گرد و ز
بفرجام ناچار کیفر بری
گر آزرده گردی گر آزرده
گر گردی ازان شاد جون نگذری
گر چندان بانده دم شادمان
زلفظ من آید بر اکنده گرد
اگر نگذرم زین سرای سپنج
همان نوبدان ایمنی دلگشای
زسرای جهاندار نوشیروان
چو انان یاد انش دلگشای
بآزادگان بر فزاینده بهر
بهر داستان گوگشادی دو لب
چو چندی گذشت ازین بزم ماه و شید
بپیگانه نوروم خویش بر
خرد مند و دانا و نیز دان پرست
نه بنیم غم در دش کاهشی
هنر بر هنر فزایش کند
برنا مدارانش بنشاندند
بر بنده و زبد دست اهرمنی
سگالیای جهاو دین و همه
نیک و بد آرزم پرسش نخست

بگوشد کز تا بروی سر کسی
ازو رنج نیرون نباشد بسی

نگوید سخن جز بروی کسی
بروان پاک دل مهتر چهر بهی

سر سپه چه پرسیت یا دیگر
سیاسخ نمه داد بنیاد دیگر

اگر یاد گیری چنین پیکان
گشاده است بر تو در راستان

جهاندار آموزگار تو باد
سخن را نگهدار بشتاب مخ

پرسیدن بزرجمهر حکیمان را از پیشی که از آزمایش زمرزد

کنون پرچه دارم پرسم ز راد
بهآزرده بر تو ناسا مشو

سیاسخ خردمند پیدا شود
سخن هم تحقل امانت سیاسخ کلید

ز فرزند کو پرسد از هر بهند
که دام است شایسته پیکر بند

بشیمانی از کار نیکی گزاست
نخستین دل سزاوار گیست

اگر نیکی کی بهتر آید گزیر
سزا کیست کو را نکوشش کنیم

که خیره ز نیکی چه بیند پذیر
بدین روزگار از چه باشیم شاد

که دام است و از چه پیچیم سود
گرانمایه تر کیست از دوستان

که دارد جهاندار از دوست بیرا
کسی زنان دارد ترنگار چیست

که دارد جهاندار از دوست بیرا
سنگدل تر از نیک اندر جهان چیست

چه چیز است کان زود تر بگذرد
چه چیز است کان تنگ پیش آورد

دل دوستان پر ز آزار کیست
چه هنگام شرم آید از تیر کمی

نگفتار دانا نباید پشوه
سر مهتران تیره از چیره کمی

پاسخ دادن هرمز بوذرجمهر را

می باید اکنون بر نهم تاج
سیاوه از پشوتن تا منشی

سخنهای پرسیده پاسخ دهم
گزیننده تر چیز تر یاک باد

بفرزند باشد پدر شاد دل
وزو بایدم پاسخ افگندن

دگر آنکه بر جای بخشایش است
نیکی گراینده داد کر

نگارنده را نیز بایسته گشت
بپیش نیکی ناپژوهیده گشت

که دارد نگوئی نماند سر انجام
کنند نیکوئی اندر سرای

که خیره ز نیکی نماند جهان
که خیره ز اندر جهان پرستیز

دگر آنکه باشد

بداد و ز نیق از خویش او دور باد
سه دیگر بکینی بر انگیس کرد

بگویم یکایک تو بشنو بدست
مدار کینه از کهتران در دلت

ز پرسیده پاسخ فزون هشتم
سخن را نگهدار پس پیش هیچ

خرد پیشتر بخت بار تو باد
کرچیزی بگفتار بشتافتم

نو پاسخ گذار آنچه ایدت یاد

پاسخ هدار بنگ آمد پدید
سیاسخ خردمند پیدا شود

گو بر در او بر بباید گریست
ز فرزند کو پرسد از هر بهند

گزد از او چون بپرسش کنم
بشیمانی از کار نیکی گزاست

گذشته چه بهتر کز دریم یاد
اگر کینی کی بهتر آید گزیر

گزآموزگار او دل شود پوسیان
زمانه گزآزار نیابد پشود

گو باشند برای بد اندیشتر
گر آشتر دوست اندر جهان

گر بر گردن آن بباید گریست
سزاوار ارام بودن کی است

که ایم است کش بهر دارم هستی
سخنچی گر مردم هستی پرورد

همان بد گفتار خویش آورد
تباهی ز نگفتار گیست

سر مهتران تیره از چیره کمی
کی روز تابنده برآمد ز کوه

همیگه دخواهش پاسخ نگاه
نگفتار دانا بیسته گشت شاه

نکی آفرین کرد بر شاه راست
گرانمایه مرد بر پای خاست

کز آئین شاهان و رکخت خاج
گزارنده شاه کینی مباد تهی

بهین آرزو رای فرخ نهم
پرسش جوان پیش تو پاک باد

نغمها بدو داد و آزاد دل
ز فرزند پرسید دانا سخن

بدید مرده را جای پاکیش است
اگر مهربان باشد او بر پدر

کز ما یار سپای بر بنا ژوست
بزرگی گزیدش پیراکنده گشت

خرد را نکو شد کز پیش کند
دل مرد بار دوم ناسپاس

چه گوید چه دانی کز شادی بدست
دگر گفت آنکه ام ورا کریز

برادر بود یاد لاری دوست

دگر آنکه باشد

دگر آنکه باشد رکار زمان
زمانی گزو کم شود مد کمان

دگر آنکه پرسیدش از مرد و زن
ز مرد و پشی یا رسندی مکوشت

کسی کو فروتن اوراد تر
دل دوستداران بدو شاد تر

چو پاسخ باشد رباشش بهد
نگفتار او انجمن آیدش پسند

چو بخرد بود شاه با او نشست
کی زندگانی بود چون کیست

بر از آرایش ندیدم کوا
کوای بخشنکوی خوبان روا

چو چهره شود بر بلت بر هوا
هوا کندرد هیچ باد هوا

دگر آنکه گوید چه کردن نرا ست
کر چون پای جوی بد نشت راست

دگر آنکه گوید پشیمکاره کیست
ز بنده دل از شرم پچاره کیست

سر انجس کز او پشه گیرد فروغ
سمکاره خواهش بفرزونغ

سخن چین و دوروی و بدکار مرد
دل هوشیاران کند پر درد

سر انجس کز راند سخن بر گزاف
بود بر سر انجمن مرد لاف

هم اندر زمان چون گشاید سخن
بپیش آورد آن لافهای کهن

چنین بود تا بود و دوران دهر
یکی زر باید یکی پای زهر

زبانها بفرمانش کوشنده باد
دل راد او را شاد و جوشنده باد

زنگفتار او انجمن شاد گشت

ولیعهد کردن کیخسرو هرمزد را

نوشته عهدی بفرمان شاه
نهاد نه مهری بر او بر سه شاخ

چو طاس چینی شد از باد خشک
بفرمود پس آن پیش دوان

بپرورزی شهریار جوان
جهانرا نمایش چو کردار نیست

بپوشم این عهد نوشیروان
یکی نامه شهریاران بخوان

ارباح داری و کرکس رنج
توای پرفتوت بی تو برد

بداد و برای دیهیم و یکنگ
اگر بخردی سوی تو برد کرای

جهان تازه شد چون قدح چاشتی
ز دوران از زور تو به برتاشتی

نوذر خریف و بهاری نماند
از این پس کس تن جای گرد نگ

چو گفت آن سر اینده ساغر بزد
تختهای هرز و چون شد برین

شهنشاه و تاج بر سر نهاد

پند دادن کیخسرو بهرمزد را

بفرمود تا پیش او شد دبیر
بنشست یکی عهد او چرب و شیر
ولا رای عهدی ز نوشیروان
بهر فرد مانا نیامد نوان

نوشته عهد نفرمان شاه
که مرزدار او باشد و پشت و پناه
سرنامه از زرد او کرد سود
وگر کف کامان بسند بر قیاد

نگه شیده و برد لب نقش کن
که رنده نماند دلیت زین سخن
بدان ای پسر کامی جهان
پر از رنج دیدار دارد ملا

جهان این جهان فریبنده را
گوا نیکدل زاده و جوینده را
نرنج زمانه دل آزاد تر
بر آنکه گرایی بدو شاد تر

بباید شدن زین سپنجی سرای
همان شاه و مانی نماند بجای
برنجشنده روز نیک و بد بیار
چو اندیشه رفتن آمد فراز

روانی پر از درد و دل پر ز غم
رخان زرد گشته چو جانی قرم
نگردد بگیتی ترا هیچ مرگ
شود جنگ اگر چند تازه است برگ

بچشتم تاج کیی را سری
گر بر سر سری باشد از افسری
خردمند شش بود مایه ور
دل افسرده زو بخنده و داد گر

ترا برگزیدم که بهتر تویی
خردمند و زیبای افسر تویی
بهشتاد بر بود پای قباد
کر دارپاد شاهی ترا گزد یاد

کنون من رسیدم بهفتاد و چار
ترا گزدم اندر جهان شهریار
نهادم پسر بر ترا تاج زر
چنان هم کزمن یافتم از پدر

جز آرام و خوبی نجشتم برین
که باشد روان ترا آفرین
همان آفرین نیز گردم بیاد
کر بر تاج ما گرد فرخ قباد

امید چنانست کز گرد گار
کزین کنی مر جهان را بداد
خود این بختی و از داد شاد
خود این بختی و از داد شاد

بیاداش نیکی بپای بهشت
بزرگ ایکه او تخم نیکی نکشت
کر تیری نه خوب آید از شهریار
بکر تیری نه خوب آید از شهریار

جهاندار پیدا ز فرهنگ جوی
باندم سالار باب روی
چو کاری بود بخت بد را روی نرد
چو کاری بود بخت بد را روی نرد

دل مغز را دود دارد نژند
خرد باشتابا نیاید بچنگ
بهر نیک و بد پند دانا بوش
بهر نیک و بد پند دانا بوش

بپرد ان کشتی پر از سنگهای
چو خواهی که باشد ترا رهنمای
بود گنجت آباد و بخت ارتوشاد
بود گنجت آباد و بخت ارتوشاد

چنینکی نماند پاداش کن
جهان تا شود رنج نیکان کهن
جهان بر بدان تنگ دارد فراخ
جهان بر بدان تنگ دارد فراخ

عمر رز نابرد و اما پسگال
بر رنج تن از پادشاهی مثال
چو باید خرد مند تر دو راه
باید بتو گنج و بخشت و سپاه

سر انجمن گر بباشد تر ازیر دست
مغز های در پیند و آنی نشست
بزرگان نیارند کامان بکهتر
زنیکیت باید که یابند بهر

زنیکی فزونی بود مایه را دوری از مایه را
بپیداد کردن مکن کار را
غم کار او چون غم خویش دار

چو از خویشتن نا غمور و داد دار
جهان گشت از شاه داد آفرین
برازرانیان گنج بسته مدار
برازرانیان گنج بسته مدار

در ایدون کار بخش بود و درست
نو در تو رسان تخم نیکی مکار
اگر تند بارا تو می کار بند
همیشه کلاهت بماند بلند

کریکی پیش یک خواه تو باد
خرد بخشت و دولت کلاه تو باد
سعادت فزاینده گهای زمین
اگر دور مانی ز کردار من

سرت سبز باد و دلت شادمان
تنت پاک دور از بد بدگمان
همیشه خرد پاسبان تو باد
همه نیکی در کمان تو باد

چمن بگذرم زین سپیدای فراخ
برآورد زبهم یکی خوب کاخ
یکایک گذر دو بر او باشد گذر
پژوهد بر و کس نیز پر

در دور بر چرخ ایوان بلند
بالا برآورده چون ده کمند
نوشته رو یار گاه مرا
بزرگان و جنگی سپاه مرا

فرا ان زهر کزو نا فرستندنی
همان زنگ و بوی پر آگندنی
بخاکدان تن مر ترا ترنگ نیست
زسنگ از بر تارک افسر گزیند

ز دیبای زربفت پر مایه پیچ
بیارید نا کاره دیده ز رنج
بپوشند بر من بر سم کیان
بر آیین یکان و از زر ایان

کلابی ز می از عنصران جام پست
زسنگ از گاور عنبر دوست
نهادن بدست چپ و دست راست
زفرمان فرودی نیابد نه کاست

زخون گردیاید تهی گاه جنگ
بداند اگنده گاور و سنگ
وزان پس بر آرید در گاه را
نباید گر بسنده کسی شاه را

گر خرگون بود کار آن بارگاه
نباید کسی تر ها نیز ره
زفرزند و از زوده و از بهمند
کسی کش زنرنگ من آید گزند

بدینار و دانش عمر شاد کن
رهانشان ز رنج و ز آزاد کن
وزان پس چنین گفت با موبدان
کوای پر نیرنگ دل بخردان

بیاشید یکی بزم و شادی دوا
کران نباشد آیین پس از مرگ شاه
سر گر بهران گرد بود یا بپاس
بگیرید بر من نامور یار پاس

زفرمان سر نرد بر نگذرید
وم خویش کی برای او شرید
فراوان بران عهد بر پیش گریست
پس از عهد یک یک بگیری دست

درین سال گیتی بنایش گمان
خوابی دید کوشیروان و بوجود آمدن پیغمبر آخر زمان علیه السلام
بخواب اندران شد شتابش کنان

چنان دید در خواب کز آسمان
و انتقال کیسری ازین جهان گذران
که دودی بتابید بر گرد کاخ

چهل پایه بر گرد ایوان شش
خروشان خروشی بر آمد ز جای
بر آمد بر ین نرد بان از نجای
خروشان خروشی بر آمد ز جای

در آفاق هر جای نرد یک دور
بندگان نه ارفراز و نه زور
بخست آنکه از خواب شد بیم جست
بجهد جاکه بد نور تر نیک راند

مدا تا بهشتاد اندر نهفت
کس بر ازین حال نگشاد لب
چو برفرق برافکند از چهر مهر
بخواند ش برخویش نزدیک مهر

چنین گفت کای جنبد و گاران
بخوابی نگه کرده بد بار گفت
چو شنیده بود زهر چهر آن سخن
بگفتا بخواب اندرون بنگرید

ازین پس چنین گفت بوذرجمهر
هما نگر ز رایت اندر نهفت
بدو گفت خیره مگر کوی راست
نگه کردم این خواب بر ارج سپه

ازاندوز تا در چهل سال پیش
کرای تو بهتر از ماه بهمن
زفرمان و رای تو بیرون مباد
که در پیش کیر دره راستی

بهم برزند دین زردشت را
بهم چون نماید بر اگنشت را
بدینه کرد و دانر انگشت اوی
بدینه کرد و دانر انگشت اوی

جهود و هیچی نماند بجای
درارد همه دین پیشی زیبای
بخشت سه پایه برآمد بلند
بخشت سه پایه برآمد بلند

چو آن بکذرد زین سرای سپنج
وزو بازماند زگفتار گنج
شود زو جهان فرز تا مرز شاه
شود زو جهان فرز تا مرز شاه

پس از دهی زاتیک پیره بود
که با پس و کوپس بتیره بود
سپاهی بتازد برو از نجاز
سپاهی بتازد برو از نجاز

ز بخشت اندر ارد مرا ورا بجای
ز کردار کند مرجهان جمله پاک
بپوشند عمر سیم چشمی و پیره
بپوشند عمر سیم چشمی و پیره

ز آتش بپرسند ز و اختران
بخشت کردان در آید بخواب
بگشتاسپ جاماسپ گوید نهفت
بگشتاسپ جاماسپ گوید نهفت

چو بشنید کسری ز و بهر چهر
از ایشان بکردیش ز رنگ چهر
عمر روز بار و دو غم بود جفت
عمر روز بار و دو غم بود جفت

زسنگ از بر تارک افسر گزیند
بر آیین یکان و از زر ایان
زفرمان فرودی نیابد نه کاست
نباید گر بسنده کسی شاه را

کسی کش زنرنگ من آید گزند
کوای پر نیرنگ دل بخردان
بگیرید بر من نامور یار پاس
پس از عهد یک یک بگیری دست

بخواب اندران شد شتابش کنان
که دودی بتابید بر گرد کاخ
خروشان خروشی بر آمد ز جای
بر آمد بر ین نرد بان از نجای

بر آفاق هر جای نرد یک دور
بخست آنکه از خواب شد بیم جست
مدا تا بهشتاد اندر نهفت
چنین گفت کای جنبد و گاران

ازاندوز تا در چهل سال پیش
بهم برزند دین زردشت را
جهود و هیچی نماند بجای
چو آن بکذرد زین سرای سپنج

پس از دهی زاتیک پیره بود
ز بخشت اندر ارد مرا ورا بجای
ز آتش بپرسند ز و اختران
چو بشنید کسری ز و بهر چهر

چنان بد گذارش شد آن کد شده سرپاس
یک آدار آمد چنان بر سپهر پاس
گر گفتی جهان بر تو یکسر گشاده ست
پس ار نکته‌ی گفت گفتار توان گشت

برآمد همی شاه را دل ز جای
مدالست آن کار را سر زمانی
بیونرد جهد انگه آواز کرد
ز طاق سگالیده پس آغاز کرد

چو آن دید و زانام اندر زمان
چنین گفت کای شاه گیتی‌ستان
بخواب اندرون مرد دیدی نوید
وزان مهر امشب برآمخت دست

چنان دان که ایوانت آواز داد
که آن ماه پیکر زمانه نزاد
سواری رسید هم کنون باد پای
کز بر باد شد کار را در شتاب

ورین بود کاید سواری چو گرد
گر از در شتاب این زمان بگذرد
ازین کار دل تنگ شد شاه را
ای مرزمان بر کشید آه را

بدو گفت بودن جهد آن زمان
زمان چون ترا راز جان کرد یار
پس از تو جهان تراج با تاج سود
پس ار نه جهان تراج با تاج سود

پس این بخن شاه دیری بمرد
بپوشید ارپرده خاک چهر
نباید که جویی تو آرام و بهر
بپوشید ارپرده خاک چهر

برفت و بماند این بخن یادگار
تو این یادگار ش بزرگان شمار
که بودی بدو آرزو پای بند
که بودی بدو آرزو پای بند

برفت آنچنان نامور شهریار
جهانیکو یی ماند از و یادگار
شد آن نامور شهریار بلند
دل نگران ازو پر نهیب

چنین است رسم سرای سپنج
سرانجام او نیست جز هم دو رنج
که اندک فزار است پیرامنش
بیاید ام و برنشانم بگاه

پادشاهی سرمز دوازده سال بود

کنون تاج او رنگ و هر مرد شاه
بپستی عبد اشتی بر کمر
می شرم آیدم از رنگ ای
می یاد نازآید از جنگ ای

بخجند بدنور با برج سیب
گجا یافتی تیغ بازار ای
عقیقی و زبرجد گوا دستم
زیادی گر از بار گوهر بخم

چو گران و پسته گل بگاه بهار
بدان رنگ گل را بهار استی
می رنگ شرم آبدار گردست
می مشک بوید ز پیرا هنت

چو گردی که بودت خرد رای
بدو بوی از خون نقطه برزدی
بزرجد ت برگشت و جهد ت بفش
سرت بر تر از گاه بانی درفش

همانگه ز نیشتری پیشه‌ی
مرا گردی از برگ گل تاج بید
بهار ارنگار ا گجا رفته
گرا رایش باغ بهفته

بپیرا یه بر گرد سرخ و سپند
بجام می نوگفم یاد تو
چو گشت شود زند دستمایت
چو دیهیم مرمز یانه ایت

می مهگان بوید از یاد تو
نه بینی پس از مرگ آذرین
یکی پرند مرزبان در بری
بپوشید بده و دیده از مردمی

گرا مرز تیز است باز ارجمن
شمخدان و بابرگ و بازرد تاج
بپرسید بس تا چه دارد بجاب
زمرمر گر نشست بر تخت داد

جهان نامه نام او بود و ماخ
چو بشنید برنا سور پیش گاه
تخت آفرین کرد بر کردگار
تو زنا و ارزنده روزگار

سخن گفت پرخاسان کرد شاه
گرا نامگان را گرامی کنیم
جهان را بداریم و رز زیر بر
چنان چون پدر داشت باید و خرد

چنین گفت مانخت نامی کنیم
سمندیگان را تن آسان کنم
کس ار بد کند بر دباری کنیم
چو رنج آید ش پیش باری کنم

که کار گهان را سر اسان کنیم
بزرگی و گردی و دستا نیگی
نه گهتر پرستش ز مهتر نوازد
مدانه ش را داشتن در گداز

ستون بزرگیست ایستگی
توانائی و رای و جان پرا ست
کسی را گریزد ان گذشت پادشاه
بنازد بدو روم و پارس سپاه

سرمایه شاه بخشایش است
زمانه ز بخشش بیاراستست
بدو رویش بر بهمنان گسترم
پیرایه بر پادشاهان گسترم

مرا نیکس کو این بدارد بکار
بر او جان کردگار آفرین
شمار اهمه چه بست از ردی
مدار ید بار زدل بیم خوی

زخیری کز دل تان مرا سپان بود
مرا داد آن دادن آسمان بود
مرا نیکس کو بهست از نیک بخت
که شاه باشد ازین تاج و بخت

مرا نیکس کو پرهیز کرد از دوکار
نه بیند دو چشمش بد روزگار
بخشنودی شهریار جهان
بکوشید یکسره کهان و مهان

دگر آنکه هوشش بود پرخرد
سوی نا بسای دش نگندرد
چو نیکی فزایی بروی کسان
بود نزد ان سوی تو نامهان

میا میز نا بردم گز کرسی
که او را ز نا بشاه بخش جز روی
دگر شهریارت بود داد گر
تو بروی بهستی کهانی مبر

چو بخشایش از دل کند شهریار
مرا نیکس کو خوبان داشت خوار
بشوید دل از خون اورنگ زار

چو شاه از تو خشنود شد در بهی
دو بستیش نرمست در بند تو
بخدید چو شد کرم پوند تو

زنیکی میفزاید هرگز بهیچ
مگر شاه و مان دل بر بد اد و گنج
چو اند رجهان کام دل یابی تی
رسیدی بخا کی که تشتا فنی

چو بهیم هفتاد و بر پیرهنی
که کرد کرده بد شمن وی
بهر کار درویش دارد ولم
مباد اگر اندیشه زو بشکم

هجو اهم از پاک پروردگار
که خندان مرا بر بود روزگار
که در ویش را شاد دارم بگنج
بیارم دل یار سپار ا برنج

مرا نیکس کرشد در جهان شاه خویش
سرش کرد از گنج و دینار ریش
سرش را بهم کرشد آوری
نخواهم که جوید کسی بر تری

برا نیست خرجام و آغاز ما
سخن گفتن فاش ش تمرا ز ما
در ویهان آفرین بر شما
خم خرج باد از زمین برشما

چو بشنید گفتار دو رانجمن
بر اندیشه شد ز ان تن تن
سرکنج داران برارم گشت
سپهکاره را دل بدو نیم گشت

خرد مند درویش ایران مرکبود
بدش اندرون شاه مانی فزود
چنین بود تا شد بر کیش ا
بران چیز بر با نشد نند که خواست

کشتن مرمز هوبد اذرا کر اورا بپند سیداد

بکمشوشد از راه و آیین خویش
بر نیکو شد رای و کردار شاه
سر و از و پیران نوشیر وان
دو زین هر سه پرویکی بد جوان

بدو شاد و این بر نهم گزند
دبیر و خرد مند بازیب و چهر
سه دیگر که ماه آذرش بود نام
خرد مند و روشن دل و شادکام

خرد مند درویش ایران مرکبود
چو دستور بودند هم چون وزیر
همیخواست هر مز که نا این سه مرد
یکایک برآرد بنا گاه گرد

بر اندیشه شد ز ان تن تن
به بهوده بر بند و زندانش ساخت
دل مود هوبد ان شگفت شد
رخاش زاد شه پر شگفت شد

خرد مند درویش ایران مرکبود
بجایی و را نام بد بر دهشت
ازان بند ایرد شب دیر
چنان شد که دل خیره گردد بتیر

بر اندیشه شد ز ان تن تن
نر خورد و زو شش نا مده بر
نر نندان پا بی فرستاد دست
بجوید که این بند بر مژده پوست

خرد مند درویش ایران مرکبود
بترسم که سوی روان ره کند
منم بی نیازی بندان شاه
کسی را بزد و یک من نیست راه

می خوردنی آرزو آیدم
شکم گر شنه رنج نفریدم
سوی من یکی پاک چینی فرست
چو مرده کفن زود بالین فرست

دل موبد از درد پیغام او
بغرمود تا زمر خالیکرش
چو موبد بیامد بنزدیک شاه
بدو گفت کامروز از امید مرد
خورشها بیرند خالیکران
بدان بدگمان شد دل شاه از
بدانسان که شاهان نوازش کنند
بدو گفت موبد بجان و سرت
بدو گفت مرغی بگرشید دماغ
دگرگفت موبد گرفوان شاه
وزان خوردن زهرناک بگفت
بران زهرتر تاک نامد بجای
گر آن زهر شد تیز بخش کارگر

بدین گفت و از جای آرام اوی
پرانديشه شد هوش او چون بدید
بدین ناجوانمردی قهری
گنهکار من از تنم و لیکن بهای
بزندان که شد خورد و نهانش
بیامد بتریک خانه شب
گرفته مرمک و کرد اگنار
زدینار و از گنج آراسته
برادیشی از رای و تیمار من
بدان رنج تا دادش ایزد بده
چو موبد بسوی خانه شد در زمان
برایر گشت آن زمان سد در
همیراند اندیشه بر خویشتن

زهر دادن هرمز موبد را

که خوالیگری یا فتستیم تو
همیخورد شاه از گران باگران
چو آن کاسه پر مرش آورد
چو مرمز نگر کرد لب را بست
بیازید دست گرامی بگوش
وزان پس چنین با مدت پرورش
کزین توشه خورد ن نفرمایدم
بدین آرزو تشنگی پست من
همیرفت تا خانه خویش لغت
بدان تا نکند کار موبد تباه

چنین داد پاسخ گوار کارسید
بزندان فرستاد لختی طعام
که موبد بزندان فرستاد چیز
ار مهر ایزد گشسب دیر
بستد بر پی خورد نیمه شب
گرفته مرمک و کرد اگنار
زدینار و از گنج آراسته
گر از سینه هیچی بگفتار من
بدان رنج تا دادش ایزد بده
چو موبد بسوی خانه شد در زمان
بزندان فرستاد دو اندر زمان
سوی چاره گشتن آزرم هست
بپرسیدن نامور شهرها
زموبد بیالود رنگ رخان
نگه کرد موبد در و بنگرید
بدان کاسه زهر مرا زد دست
از آن کاسه برداشت موبد بجان
وزان پس چنین با مدت پرورش
بسیری رسیده بفرجام خویش
بدین آرزو تشنگی پست من
همیرفت تا خانه خویش لغت
بزندان فرستاد و بگشاد در
همیراند اندیشه بر خویشتن

سخن ارنیابد یکی نغز کرد
زدردش بیابد بآرام کام
نیرزد دل ما بکه و بیش
دلش بود بیجان و رخ چون زر
زبیم سپهبد دلش پر ز بیم
پر از زرد و مرگان پر از بهار
هم از کاخ و ایوان هم خواسته
بر اندیشی از رای و تیمار من
پس پند هیچم گزندی نداده است
ز کار اگهان رفت مردی دمان
بزندان فرستاد دو اندر زمان
سوی چاره گشتن زرد هست
نهانی بزد پیش دیگ خورش
بپرسیدن نامور شهرها
زموبد بیالود رنگ رخان
نگه کرد موبد در و بنگرید
بدان کاسه زهر مرا زد دست
از آن کاسه برداشت موبد بجان
وزان پس چنین با مدت پرورش
بسیری رسیده بفرجام خویش
بدین آرزو تشنگی پست من
همیرفت تا خانه خویش لغت
بزندان فرستاد و بگشاد در
همیراند اندیشه بر خویشتن

بدو گفت رویش هرمز بگوی
وزان پس تو ایمن مخسب ایزدی
بتو با فتست دشمنان کام دل
امید رود باش ای بد اندیش مرد
سپهبد پشیمان شد از کار او
بدو آمد آن موبد موبدان
کزین روزگار خوشی نگذرد
جهاندار خونریز ناپارسا
چو شب تیره تر شد مرادور اختر شد
چو خورشید بر چرخ روشن شود
ز بیمای نزدیک پرهیز سخن
تو با یخ چنین کن که این بد نشست
بدو گفت بهرام کاید دن کنم
می ساخت تا جایگه چون کند
جهاندار بنشست بر تخت عاج
ز در بر ده بر داشت سالار بار
نشستند هر کس بآیین خویش
مرا و را رکنج است اگر مرد رنج
چنین گفت بهرام گای شاه نژاد
بگو بیجن جنبر مهبد ترا
بدو گفت بهرام آذر مهان
چو دیری زمن تا تو یاری مبنی
گر کسری را و ز در پیش خواند
بپرسید کان تخت شاهنشهی
همه بیکر از جای برخاستیم

بدو گفت رویش هرمز بگوی
وزان پس تو ایمن مخسب ایزدی
بتو با فتست دشمنان کام دل
امید رود باش ای بد اندیش مرد
سپهبد پشیمان شد از کار او
بدو آمد آن موبد موبدان
کزین روزگار خوشی نگذرد
جهاندار خونریز ناپارسا
چو شب تیره تر شد مرادور اختر شد
چو خورشید بر چرخ روشن شود
ز بیمای نزدیک پرهیز سخن
تو با یخ چنین کن که این بد نشست
بدو گفت بهرام کاید دن کنم
می ساخت تا جایگه چون کند
جهاندار بنشست بر تخت عاج
ز در بر ده بر داشت سالار بار
نشستند هر کس بآیین خویش
مرا و را رکنج است اگر مرد رنج
چنین گفت بهرام گای شاه نژاد
بگو بیجن جنبر مهبد ترا
بدو گفت بهرام آذر مهان
چو دیری زمن تا تو یاری مبنی
گر کسری را و ز در پیش خواند
بپرسید کان تخت شاهنشهی
همه بیکر از جای برخاستیم

گر بخشش آرزو آورد
که با داش نیش آید ناگاه
ره است ازین بد بنا بنده حمل
بدآید رویت زند کار کرد
بجنبد از ان راست گفتار او
بروز اره و گریان همه بخردان
پی مرد دانا همی نشمرد
کمند و یخ با و از بد روزگار
بترد یک کاهش زاد و نشاند
سر کوه چون پشت جوشن شود
چو با یخ گذاری تو دل بر کمن
بد اندیش و از خم ا ز نست
در ان بد گمانی صد اندوه کنم
که پر اهن مهر پیرون کند
چو با یخ شد آن بهمن گیرنا نخ
بر شد بتیکر پر شهریار
کروی که بود بر پای پیش
که بر خواه ز بنا بنشت گنج
پی مرد دانا همی نشمرد
کمند و یخ با و از بد روزگار
بترد یک کاهش زاد و نشاند
سر کوه چون پشت جوشن شود
چو با یخ گذاری تو دل بر کمن
بد اندیش و از خم ا ز نست
در ان بد گمانی صد اندوه کنم
که پر اهن مهر پیرون کند
چو با یخ شد آن بهمن گیرنا نخ
بر شد بتیکر پر شهریار
کروی که بود بر پای پیش
که بر خواه ز بنا بنشت گنج

مدین دار دی پیش دار و سوم
سرانجام از اندیشه نا گاه
نیا لی بگیتی در ون پس در نگ
چو بشنید گر بان بر شد ستوار
هران در در از راه چاره بدند
چنین است کیهان بر اورد رنج
چو شد کار موبد بزاری بسر
میان نگاه خون بریخش را بهست
بدو گفت خوا ی که این سوی
تو تا ما مدار ان ایران بپای
بر پیسم کاین دیو پشت بلند
پسیا ه بر زین کبود ار علم
بر د گان ایران بدان بار گاه
چو بهرام آذر مهان پیش رو
بهرام آذر مهان گفت شاه
بدانست بهرام آذر مهان
که ایرانی شهر ایران ازاست
چو سیاه بر زین بنشیند ا بخن
به بد ترتن من کو ا بی مه
که آن بر نخستین تو خوا ی ورا
همه موبد موبدان بر نهر
بکمتر دیم یا بهتر پسر
که این مرگ زاده مر او ر نیست

بگا لی که مرد و بر ا بر شوم
شوی زین جهان گور بیچاره وار
پس از تو بنام تو بهتر ما نگ
سیا ور یا بیچ بر شهریار
بسی یاد سر دار جگر بر کشید
چو بازی نماید چو بازی بگنج
همه کشور ا نه درد زیر و زبر
سپهدا م آذر مهان نا خنیست
بدو گفت مرغی بگرشید دماغ
نه بینی زمن زشتی و بد خوی
می با ش پیش بگشتم بپای
بد است ار پسندیده ا ید نیست
چو با ش آن کزین جهان
خورا بخش و دیگر آ مد بر ون
شده ا بخن تا با یا د سیا ه
چو سیاه بر زین و گرد ان نو
گر سیاه بر زین بد ین پیش گاه
گر این پرسش شهر ا رجهان
گر نی موبد ا ش بتن بر نه ا نیست
بدو گفت های بگذ ا ر سخن
بخود دیو را آ شنا یی مده
وز آتش نیا بد گزیر ه داد
چو آذر گشسب آن مرجا چه
که ا ند یشهای سزاوار تر
کس او ر ا بشای خرد ا ر نیست

که خاقان نژاد است و بیدگو مرا
بیالاید و بیدار چون مادر است
لوکفتی که مرد نژاد است شاه
کنون زان سپس ارز این گوهر است

کو ابی من از بهر این ورد مست
چنین لب بدشنام نگشاد مست
نشیند بر مرکب فرخ و تر مرد
که آن را بدست کشاورز مرد

بزندان و زشتاب شان ای پدر
ودایشان نبد هرگز بی لب
سیم شب چو زر دسر از کوه ماه
زمینهای برزین برد جز شاه

برندان فرود آن مرا ور بکشت
بنودش جز از ریخ دلعرین
چو بهرام آذر مهان آن نشست
که آن پاک دل را نشاید بدید

بپای فرشتاد تر دیک شاه
که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
تو دانی که من چند کوشیده ام
کنون تا رازهای تو پوشیده ام

بپیش پدرت آن سر افراز شاه
همیشه بنودم جز ارنیکخواه
یکی پند کوچم چو خوالی مرا
بر بخت شاهی شانی مرا

ترا سود مند است ارپند من
برندان همان یکزمان بند من
یاران ترا سود مندی بود
خرد مند را پیشکندی بود

بپاسش چو تر دیک مر مر رسید
یکی راز دور از میان بر گزید
که بهرام را تاج بر سر نهاد
بدان نامور بار گاه آورد

شب تیره بهرام را پیش خواند
بخوبی سخن چند با او براند
بدو گفت بر کوی کان بند جست
که ما را بدان روزگار بهی است

چنین داد پاسخ که درج کشاه
یکی ساده صندوق دیدم سیاه
بخچه درون پرنیان سفته
نهاده بصندوق در حقه

نوشته بران پرنیان پسفید
بدان باشد ایران نهان را امید
بخط پدرت آن جهاندار شاه
ترا اندران کرد باید نگاه

بگمکرد پس خط نوشیروان
توآن خط کپسری چراغ مهان
چو هرمز نشیند آن فرخنده پی
بر دیک گنجور فرهاد رس

وزان پس بپرداز مشک و گلاب
یکی ساده صندوق دیدم بر اوی
بران بهر بر نام نوشیروان
که جاوید باد از اد اندیشه جوان

بگیتی ازین به نباشد بهی
فراوان بگیتی بر روزگار
شتابید گنجور و صندوق جست
بیاورد و پیش بهرام نهاد

بپرداخت از خاک بوم و بر اوی
نوشته بران رقعه پرنیان
که بهرز بده پسان پدر او بسال
یکی شهریاری بود پهلوان

زستان بدی جای او طیسفون
از ایالشکر بد بدو هسکون
شنود آمد از مرسوی دشمنی
یکی بد نژادی چو ایرانیی

بیامد بر آن شهر بسیار خون
دو چشمش بکند و کرو بیش کرد
وزان پس بر آمد هوش از سرش
نه بینایی از چشم و نه گوش بر

بیامد بر آن شهر بسیار خون
دو چشمش ز اخون شده روی زرد
بهرام کفت ای خجسته مرد
نخون ریختن تا توانی مکوش

بدو گفت بهرام کای مرد زاد
نخون ریختن تا نبایی رشاد
بیازدهی زنده پی هسکون
نه بالست مر مرد را دست خون

نه بالست مر مرد را دست خون
بیازدهی زنده پی هسکون
وگر تو بخون ریختن دست یازی
نه بینی بروز جوانی روی

وگر تاج بر سر نهاد بهرام
نبد آن فرومایه را ننگ و نام
برندان فرستاد بهرام مر
نبندان درون کاه کردش تباه

برندان فرستاد بهرام مر
نبندان درون کاه کردش تباه
همان رهنمایی و کر موبدی
نکند تا نبوی خوی بهنکری

بزندان بماند بسی روزگار
زغوی بدامید بهتری
بتابید بر دل خویش خویش
که کوتاه بوی کیان سپاه

بدان تا بدی او بیاد و زد بدست
زمانی باضطخر بودی دو ماه
بهاران بدی او بیاد و زد بدست
که مه باجه یقان بدی با صفهان

بر نیکوی چندی بران بر گذشت
بهوای دشت جایگاه بهمان

دران قصه بوی دشت پرمراس
نیشش کهان بود شهباز و پاس
نخون ریختن زان پس نهاد و گرد
نراز بدر دانش همی یاد کرد

چو بهمان شدی چادر لاجورد
سدی کوه ها تند باقوت زرد
مناد یکی بر گرو کشید حق و شش
کسی نیز بر بیوه و ری نشود

اگر کشمنی شود کوفته
دراز بخ کار نده افتوفته
وکر اب او کشت زاری نشود
بدیک از وی بزودی نهان

دم و کوش اسبش بباید برید
سر و زو بر و دار باید کشید
بده تاه کردان مدی در جهان
بد اندک سپر اندرین سپر بهند

بدان تا از ین پس نکشر کسی
سوی کشت زاری نتازد بسی
بکفت انکه رنج غریب و
زه هقان یی یابستی آفرین

چنین بود کار جهاندار شاه
هی بود با فره و ارزندکاه
بهر کشوری در کردی چنین
کهی خواندی چیره و شاد کام

پسر بد برادر اکر ای یکی
کواز ماه پیدا نبود اندکی
مرادر ابدر کرده پرویز نام
بدیرش شکیفی از پسته

بنودی جدا یک زمان از پدر
فرود آن سر نوذ کاو کشش نام
که بد شاه پرویز ابر نشست

چنان بد کر اسبی ز آخور بجست
نخست اندر آمد بکشت زار
کمهبان اسب آمد از پس دوان

یکی کوسری تنک تک باد پای
سوی کشتمند آمد اسب چران
که بر دیک او بود کای اسب کیست

بیامد خداوند کفت اسب بر و بر شاه
که بر دیک او بود کای اسب کیست
که بر کوش و دمش ما بر نیست

خداوند کفت اسب بر و بر شاه
بدو کفت مرد نبکش کای اسب کیست
موکل بدو کفت کاین اسب کیست

بده کفت مرد نبکش کای اسب کیست
موکل بدو کفت کاین اسب کیست
که بر کوش و دمش ما بر نیست

بدو کفت مرد نبکش کای اسب کیست
موکل بدو کفت کاین اسب کیست
که بر کوش و دمش ما بر نیست

بده کفت مرد نبکش کای اسب کیست
موکل بدو کفت کاین اسب کیست
که بر کوش و دمش ما بر نیست

بده کفت مرد نبکش کای اسب کیست
موکل بدو کفت کاین اسب کیست
که بر کوش و دمش ما بر نیست

بمردی پسندیده بهرا بجنبن
که هم داد ده بود و هم داد خواه
نگردی بشهر اندرین درنگ
همیگفت کز دوجهان سر بپیچ
بیامد زراه مری پیاده شاه
ز بلخان جنبگی نزار و دو لیست
ز شهری تا در مرو رود
بهر نزیکی نامه بنوشت شاه
بدان پادشاهی بخواهم گذشت
دران ره روی قیصر بیاد رزم
ز شهری که بگرفت تا نیشه دران
بیامد بهر کشوری لشکری
جهاندیده گرد در پیش بود
ز دشت سواران نیزه گذار
ز تارانج دیران شدان بوم و بر
چو تاریک شد روزگار بهی
چو بشنید کفتار کار آگهان
فرستاد و ابرانیان را بخواند
برآورد رازی که بود از نهفت
که چندین سپه سر بسر ابران نهاد
برانديشيد تا چاره کار چیست
چو بشنید خسرو ازان ایشان چنین
چنین گفت موبد که بود پیش و زیر
ابا بوم و بران همه کشور
ز ترکان و چینی و از تازیان
ز هر کشوری نامداران گرد
بیارند لشکر بکردار میغ
بدین نامداران ایران زمین
کسی در جهان آن ندارد بیاد
بهر بوم و بر لشکر و در کجست
بیجنگ بر خویشتن بر زمین
کرای شاه دانای داننده پیر
زمین نامه تازیان برگزینم
که ویران کند لشکر و گنج ما
بهار و نوذر دو پهلوان دلیر
علی جست با پادشاهی کمر
ابا کوس و پیلان گنج و سپاه
که تر دیک خود خواند زهر سوی شاه
بدیر یاسپاهست در کوه و دشت
ز لشکر بزیر اندر آورد بوم
ز نام اوه بود قیصر روان
به پیش اندرون نامور مهتری
که با گنج و با لشکر خویش بود
بیاید سپاهی فزون از شمار
که مهران می باج ایشان بخست

شناخت شدن مرز منیژه پیاده

بهار و نوذر دو پهلوان دلیر
چو ده ساله شد پادشاهی کمر
ز لشکر سیاوه گزیری شمار
بخلخال زرین و زرینه ران
ز زین فرز تا فرق لشکر کشید
پل دره اندین لشکر آباد کن
چو برخواند آن نامه را شهریار
سپه بود روی عدد صد هزار
بدان شهر با شاه اندر کشید
سپاهی بیامد ز راه خزر
ز ارمینیه تا ارادپیل
چو عباس چون عرشان پیشرو
بیاید سپه تا بر و دو فرات

بنامی کارهه مرزوامن لشکر از جواب دادن بخش کردن هه مرزبوم از او کیفیت بهدام چو پین

بدان نامداران ایران بگفت
کسی در جهان آن ندارد بیاد
بهر بوم یار لکه در کجست
بیجنگ بر خویشتن بر زمین
کرای شاه دانای داننده پیر
زمین نامه تازیان برگزینم
که ویران کند لشکر و گنج ما
عمو خزرمانان فرستاده اند
خردمندشاهی و ماگهنیم
عمو موبدان و دبیران خویش
بپیشمان شد ازکرش موبدان
سیاه خزر کرنیاید بجنگ
ترا ساوه شاه است نزدیکتر
چو ترک اندر آید زچون بجنگ
بباید بدین کار کردن درنگ
که رزم مرکز بود نوش نکن
کلاه کیی بر کشیده بماه
نیابود مرکز نیل لشکر کمر
ز مرکشور آوارد بد خواه بیست
بره چار یار بشهر فرار
نوکفتی سپهر بلند مربک روان
شد ارلشکر و روی زمین ناپدید
علف ساز و ذرتیغ ما باد کن
بزرمرد و ازان لشکر بشمار
سوار ان جنگ آور نام دار
سزد ایت ازماه بر تر کشید
ز ایشان سپه شه عروم و بر
پراکنده بد لشکر پیل پیل
سواران و کردن فراز ان نو
بنود اندران بوم جای ثبات
ز لشکر بهر نر سپه آگهی
بپژمرد و شاداب شاه جهان
سراسیمه همکاخ روم شاند
ز مرکونه اندیشه ها برزدند
می خوشتن بوذ بدان نشیم
بکشتی کشتی ز آهن خوش
که در کاه او کم شد از بزرکان
بنابه جنگی زمانی درنگ
ز کار ها هست تا کیتیر
بباید بدین کار کردن درنگ

بنود چنین گفت جویندهٔ راه
کمر روی جوبی و راستی
عرض را بخوان تا بیارد سمار
شمار سپاه آمدش صد هزار
کمر راستی جوی و مردمی
شنیدستی آن داستان کبک
چو آمد بتیمار برشهر ۴ بلخ
اکر کشنوذ پند شاه زمین
بنود چنین گفت پس شهریار
فرستاده چیت کرد و پیر
توهم پای در مرز ایران مین
چنین گفت موبد بخسرو شاه
ازایران چو قصه زره بشنوی
که روز خرد چیز را بشنوی
تنهای خوب در آرد بیم
ز اندرز پیره دل ندارد دریغ
فرستاده شان نامدان بوم و بر
چو آمد بارمینیه در سپاه
چو آکاهی آمد بهرمز شاه
کی بنده بدشاه را شاد کام
پدرم آن خردمند مهران شناد
بپرسید از پیر مهران شناد
شهنشاه فرمود تا مادران
چو آمد بشاه بزرکمهن
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر
که ای شاه کوینده دستکیر
کراکنون چه پاسخ نهم با سپاه شاه
بدو کفت موبد بر لشکر پناه
که چندان سپه لشکر آید بکار
پیاده بسی در میان سوار
چو خواهی که با شد ز اختری
کزار جاب پیرزنان بر کزک
چنین تا کشاده شد این راز بهر من
بسی رنج بیند ز ترکان چین
که قیصر بخواند ز ما کارزار
خردمند و دانا و کویا پسیر
چو خواهی که مانی بکیتی دیر
که مرز ایران ندارد نکاه
کنون چه بدید بود اندر کذشت
کنند نار ماننده تا یک منج
بصلح ار ببرد ش فراز آوریم
بباید همی بود در کار پست
سپاهی اندر آرند مرز خزر
سپاه خزر بر کرفتند راه
چو خواهد پرورد شه بر سپاه
خردمند مهدار نشنوه نام
که چون او ندارد زمانه بیاد
کزان رو زکاران چه داری بیاد
بشد تا دوی نامداری دمان
ولی پرنه دانش سری پر ز منج
که ای شاه کوینده دستکیر
به انکه کجا مادرت را چین
چو ترک اندر آید زچون بجنگ
بباید بدین کار کردن درنگ
نباید بدین کار کردن درنشت
کز لشکر بخسرو بود سرفراز
سپاه پیاده و هم سپاه
سزد کر نشورم با سپاه شاه
چنان کز ره پادشاهی سزد
چه بد کرد خود با سوار ان چین
همی بود مرکونه کارزار
از و من باندیشه بر بکذرم
سپارم بدو باز کردد زراه
نخواهم ترا با و ازان بوم بهر
بکفت آنچه از شاه ایران شنید
بکویم سخنها همه در بدر
دلیری ابا لشکر نامور
درودی بیاریم بر شاه شاه
سپاه و دلاور بر اند بر راه
کز ارکردشان بر زد شاید بید
کر با فرو از مند با داد و بهر
کر فتند ازان مرز بسیار چیز
خورد را نباشد اندر شمار
همیشه ز تو دور دست بدی
ازامید کیتی شده پر دریغ
اکر پرسدم باز کوید نهان
بهمه اندرون نرد و بکداشته
کر ارکار ما توجه داری بیاد
فرستاده خاقان بیاید ازین

بخواهند کی من بدم پاسخ روم
صد و شصت مرد از دلیران کو
بپرست ان شهنشاه با داد و رای
فرستاده چون من کسی را کجاست

مرا گفت جز دخت خاتون مخواه
ترا بد پرستار درپیش گاه
برفتیم تردیک خاقان چین
بلشای بر دو خواندیم آفرین

وز ایوان دختر بداند زنهان
بشکوی سرو چرخ جهان
برفتن تذرو و بدین بهای
سر اسپرا زبوی در رنگ و نگار

مرا در شبستان فرستاد شاه
بشستم بران نامور پیش گاه
رخ دختران را بیاراستند
سر زلف بر گل بپیراستند

مگر مادرت را که افسر مداشت
همان یازده طوق گوهر نداشت
ازایشان چو او دخت خاتون نبود
بپیرایه و رنگ و افسون نبود

که خاتون رخصی دخت مفخور بود
بگوهر ز گردون بدو دور بود
می مادرش را بگیسو زمان بخست
که فرزند جایی نشود دور دست

دژم بود ازان دختر نامجوی
کنی گردن از خانهٔ مادرشان
من اورا کزین گردم ار خود ازان
نکهد اشتم چشم از و یکزمان

مرا گفت خاتون که دیگر کزین
که مرغ چو بندد بام آشین
فراپاسخ این بد که این بایدم
چو دیگر کزینم گزند آیدم

فرستاده پس بود از نخجوانی
بپرسش گرفت از در دختران
که تا چون بود نیک و بد در جهان
که ناچون بود نیک و بد در جهان

ستاره شمر گوی چون دیگری
ازین بخت و از شاه ایران بیان
یکی گوی آید چو شیر ژیان

بیالا بلند و میازد بسطبر
بدو دی چو شیر بخشش چو ابر
پدر بگذرد او بود شهد یار

فزاوان زکنج پدر برخورد
بلی روزگاران بسی بگذرد
وزان پس یکی شاه خیزد بزرگ

بباید زمن نامهٔ باستان
سر اسپر بگیرد بدان انجمن
زرنگان بیارد پسیای زرنگ

بپرسید ازان پس که با شاه شاه
سواری نزاد از مهتر پرست
برین بر زمین نخت بلند

کزاو جنگ را خواهد آراستن
بیالا دراز و بماندم خشک
بگردش جمجمه مویی چو مشک

داستان بهرام چوبینه

سیه چرده و کوپر و پشت کژ
هم از پهلوانش مباشد نسب
زجایی بیاید بدرگاه شاه
چو بشنید گفتار پتیاره شهر

که از دختران اوید مرا فرش
پذیرفتم او را بر امن از بهر شاه
که ما فتیم ازگشتنش رنج
همان تالب رود چون برانند

ز فرزند با درد و انبار گشت
کنون آنچ دیدم بگفتم همه
بپوشیده شاید گویی بپوی
که پیروزی شاه بر دولت اوست

بروزار گریان شد از انجمن
شهنشاه ازان در شگفتی بماند
همیدانست این داستانها نهاد
چو با ما یکایک بگفت او مرا

بر آمد چنین گفته ناگزیر
اگر ساعت دیگر آوردمی
اگر مهتری باشد او را کهتری
بخوبید و این را بجای آورید

یکی مهتری نام مردار بود
کز برآخور اسب سالار بود

چو بهرام چوبین بدرگاه مرزد و شناختن مرزبان بهرام را و ساختن شدن بهرام بجنگ سماوه شاه

چو بهرام چوبین بیامد ز راه
بران نامدار آفرین گستریم
جهانید بر روی گیتی سیاه
بدید و بخندید شد تازه روی

تنگ نهای مهران شتابان بدوی
بدرگاه شد مرزبان بردوی
جهاندار بهرام را پیش خواند
بپرخاست با نامداران نشست

بپرسید ازان پس که با شاه شاه
بپرخاست با نامداران نشست
کزاو جنگ را خواهد آراستن
کم اشتی یابد پشتیم سپاه

کز رزم چون بزم پیش آوری
زنبهت بود دشتی خواستن
چنین داد پاسخ که گرد بیگان
بدیوار کی نایدین داوری

تو با دشمن کینش رزم جوی
ره بجد بهرا زداد تهمتن بفضال
چو پیروزی و جای خویش آوریم
گر باشش آب اندر آرم بجوی

چو نامگشته زیر ایشان ده هزار
بتیر کسی در صف کارزار
جو گوید ترا دشمن عیب جوی
چو بی جنگ پنهی زبد خواه روی

همان تیغ و کوپال چون صد هزار
کشیده نشود در صف کارزار
ازان پس بفرمان و دشمن شوم
کمی توش بهوشش و لی تن بخوم

چو گفتار بهرام بشنید شاه
بخلعت بدیدند و بنهش گاه
بهرام گفتند کاندر سخن
چو پرسند ترا پس دلیری بکن

خبان چون تو کوهی نمایش شاه
منم ساخته پهلوان سپاه
چو فرمان دهد نام بردار شاه
کریا بند بهلوان سپاه

بهرام چوبینه چو نامه بخواند
بهر یک بپستا نیده ده بر قزود
شهنشاه ایران ازان داستان
نگه کرد شاه اندرو مرزبان

بدرگاه شد مرزبان بردوی
سپاه اندر آمد چندان بر سماوه شاه
سپهدار ایران بیامد بدوی
سپاهی بر و خواندیم آفرین

بیاراست بهرام لشکر بروی
سر اسپرا زبوی در رنگ و نگار
بیاراست بهرام لشکر بروی
سر زلف بر گل بپیراستند

بیاراست بهرام لشکر بروی
بپیرایه و رنگ و افسون نبود
بیاراست بهرام لشکر بروی
که فرزند جایی نشود دور دست

بیاراست بهرام لشکر بروی
نکهد اشتم چشم از و یکزمان
بیاراست بهرام لشکر بروی
چو یکدیگر ز نیم گزند آیدم

بیاراست بهرام لشکر بروی
که تا چون بود نیک و بد در جهان
بیاراست بهرام لشکر بروی
یکی گوی آید چو شیر ژیان

بیاراست بهرام لشکر بروی
پدر بگذرد او بود شهد یار
بیاراست بهرام لشکر بروی
زنرگان بیارد پسیای زرنگ

بیاراست بهرام لشکر بروی
برین بر زمین نخت بلند
بیاراست بهرام لشکر بروی
بگردش جمجمه مویی چو مشک

بیاراست بهرام لشکر بروی
سیه چرده و کوپر و پشت کژ
بیاراست بهرام لشکر بروی
هم از پهلوانش مباشد نسب

بیاراست بهرام لشکر بروی
ندیدم زخاقان کسی شاه تر
بیاراست بهرام لشکر بروی
چو این گره شد باز گشتم دژم

بیاراست بهرام لشکر بروی
جهان بین خود را بکسی نشمرد
بیاراست بهرام لشکر بروی
به پیش قوای شهریار زمه

بیاراست بهرام لشکر بروی
بدشمن همان این سخن گر بهست
بیاراست بهرام لشکر بروی
بدرگان می خون دل بر فشاند

بیاراست بهرام لشکر بروی
بسندیده جانور اسپ زدان
بیاراست بهرام لشکر بروی
عروسی دلپسیا رغم خوردی

بیاراست بهرام لشکر بروی
برین گفتها زیر پای آورید
بیاراست بهرام لشکر بروی
نخستین سپاه اندر آمد بدشت

بیاراست بهرام لشکر بروی
که بر آخور اسب سالار بود
بیاراست بهرام لشکر بروی
کجا زاد فرخ بدی نام اوی

بیاراست بهرام لشکر بروی
که او این بستوده بگیرد بکشتن
بیاراست بهرام لشکر بروی
زنبهرام بهرام پور شبستب

بیاراست بهرام لشکر بروی
دگر کهبد و باد پایه بدشت
بیاراست بهرام لشکر بروی
گوادی بدو بوزع و اروپیل

بیاراست بهرام لشکر بروی
بهرام تاشیر تخار و براد
بیاراست بهرام لشکر بروی
سوی بارگاه آید از اروپیل

بیاراست بهرام لشکر بروی
فرستاده بهرام را مژده داد
بیاراست بهرام لشکر بروی
همه شادی شاه بد کام اوی

بیاراست بهرام لشکر بروی
جهانجوی شهناز بروی برفت
بیاراست بهرام لشکر بروی
سواری سر افسر از پخنده دست

بیاراست بهرام لشکر بروی
چو بهرام چوبین بیامد ز راه
بیاراست بهرام لشکر بروی
یکی مرزبان کشت با گوس و پیل

بیاراست بهرام لشکر بروی
جهانید بر روی گیتی سیاه
بیاراست بهرام لشکر بروی
تنگ نهای مهران بروبر کشاد

بیاراست بهرام لشکر بروی
تنگ نهای مهران شتابان بدوی
بیاراست بهرام لشکر بروی
بدرگاه شد مرزبان بردوی

بیاراست بهرام لشکر بروی
بپرخاست با نامداران نشست
بیاراست بهرام لشکر بروی
بلفرمود تا بار دادند شاه

بیاراست بهرام لشکر بروی
بپرسید ازان پس که با شاه شاه
بیاراست بهرام لشکر بروی
بنوش بد و جز بنیکی گمان

بیاراست بهرام لشکر بروی
کزاو جنگ را خواهد آراستن
بیاراست بهرام لشکر بروی
گرانمایگان بدرگش و ندراه

بیاراست بهرام لشکر بروی
کز رزم چون بزم پیش آوری
بیاراست بهرام لشکر بروی
همان بر گفتار بهمان گشاد

بیاراست بهرام لشکر بروی
چنین داد پاسخ که گرد بیگان
بیاراست بهرام لشکر بروی
کجا ساوه شاه آشتی نیست روی

بیاراست بهرام لشکر بروی
تو با دشمن کینش رزم جوی
بیاراست بهرام لشکر بروی
چو بیند که کام تو گردد بزیر

بیاراست بهرام لشکر بروی
چو پیروزی و جای خویش آوریم
بیاراست بهرام لشکر بروی
درنگ آورم یا بخشم ز جای

بیاراست بهرام لشکر بروی
چو نامگشته زیر ایشان ده هزار
بیاراست بهرام لشکر بروی
که پیدا و ر انیست با داد و رای

بیاراست بهرام لشکر بروی
جو گوید ترا دشمن عیب جوی
بیاراست بهرام لشکر بروی
شه نوگزیند سپهبد کهن

بیاراست بهرام لشکر بروی
همان تیغ و کوپال چون صد هزار
بیاراست بهرام لشکر بروی
نه شرم از زبان چون پرهنش بود

بیاراست بهرام لشکر بروی
ازان پس بفرمان و دشمن شوم
بیاراست بهرام لشکر بروی
تا تیم چنبره مرا ز کارزار

بیاراست بهرام لشکر بروی
چو گفتار بهرام بشنید شاه
بیاراست بهرام لشکر بروی
گمان را چو ابر بهاران کنیم

بیاراست بهرام لشکر بروی
بهرام گفتند کاندر سخن
بیاراست بهرام لشکر بروی
دل از نیک بخی نیابد بدید

بیاراست بهرام لشکر بروی
خبان چون تو کوهی نمایش شاه
بیاراست بهرام لشکر بروی
اگر در میان سپه نیابد ترا

بیاراست بهرام لشکر بروی
چو فرمان دهد نام بردار شاه
بیاراست بهرام لشکر بروی
جهاندیده گمان دل پر از خون شدند

بیاراست بهرام لشکر بروی
کریا بند بهلوان سپاه
بیاراست بهرام لشکر بروی
که بر بود و بر پشت پیشند راه

بیاراست بهرام لشکر بروی
بهر یک بپستا نیده ده بر قزود
بیاراست بهرام لشکر بروی
چنانکه بر شهریار جهان

بیاراست بهرام لشکر بروی
شهنشاه ایران ازان داستان
بیاراست بهرام لشکر بروی
کرای نامداران و گندآوران

بیاراست بهرام لشکر بروی
نگه کرد شاه اندرو مرزبان
بیاراست بهرام لشکر بروی
زتیمار آن لشکر آزاد گشت

ورا گر بیاید بارد بشکرش — بیارند آورد جنگی سرش — مرانیس گوجست از بلا نام را — سپهبد بخواند بهرام را

سپهبد بیاید به نهر بیار — کمر بسته با آلت کارزار — گوید ستور باشد مر نهر بیار — که خواند غرض را ز نهر شیار

به نیم لشکر گر جنگی گزاند — گر نام چنین در نگی گزاند — بدانگه سالار لشکر توئی — بتو باز گردد بتو نیکوئی

سپهبد بشد تا عر ضگاه شاه — بفرمود تا پیش او شد سپاه — گزین کرد ازایرانیان لشکری — مرانیس گو بود از دلیران پری

نوشتند نام دو دو هزار — زره دار و برگستوان بر سوار — چهل پاکگانرا نوشتند نام — درم برکم و پیش زین شد حرام

سپهدار بهرام بهرام بود — که در جنگ جستن ورا نام بود — گیی را گی نام مل پسینه بود — گجا پسینه او پر آزینه بود

سر نامداران جنگش کرد — گر پیش صف اندر رو در نبرد — بگیرد اسپ و بگوید نژاد — گند بر دل جنگیان جنگ یاد

وگر آگهی یابد از کشتشان — گزانش بزرگاشتی در نهان — بفرمود تا پیش او نامشان — بخواند بر شاه گردنکشان

بفرمود تا پیش رو بنگرند — بجنگ اندرون کرد و کو بنگرند — بپرسید کاین کیست وز کشور کیست — ز شیر ژیان کو بود بچه کیست

بلشکر چنین گفت پس پهلوان — گرای نامداران روشن روان — بپرسید و بشنید نامش بدرست — بدانست کو بچه کیست

چو خواهید کابرد بود یار تان — گند روشن این تیز بازار تان — بپرسید و بشنید نامش بدرست — بدانست کو بچه کیست

بران گونه رزمی بسیچید گیو ستور — گر بخرد اندر شب تیره شور — بپرسید و بشنید نامش بدرست — بدانست کو بچه کیست

چو گاهی آمد سوی شهریار — زواسته بهرام چون شد بکار — زنیزوی آگهی بد بشب — نبد شادمان از رزم کار سیاوش

همان گنجهای سپهبد بنرد — بداد ش بهرام دور باز کرد — زگفتار و کردار او گشت شاد — درم کرد بیش و بورزی بداد

بفرمود تا پهلوان سپاه — بخواهد ها انجمن پیش شاه — از ایشان جنگ آگه او کو دش بد — بشهر اندر آورد یکسر گله

شنیدی که با نامور ساوه شاه — چه با رسم است و گنج و سپاه — چنین گفت بهرام را شهریار — گر از مهتری دیده کارزار

گزیدی ز لشکر ده و دو هزار — زره دار و برگستوان در سوار — هم از گنج ترکان چنین راز گیتی — بآورد گر بر بلندی نشین

بجای جوانان بگیر زن — چهل پاکگان خواستی از کهن — بدین باید مردم بر و بر هنر — مدانم گر چون باشد این کار کرد

بشایست چون داد و پایه بدی — سپهبد چنین داد پاسخ بدی — گرای شاه یکتا گر جنگ جوی

شنیدستی آن داستان مهان — گر ایشان بود بندگان جهان — گر چون بخت پیروز یار تو بود — روا باشد ار یار کمتر تو بود

برین داستان نیز دارم گوا — اگر بشنود شاه فرمان روا — گر آگاهی شاه فرمان روا — میانه بلشکر یکی داستان

گزین کرد از ایشان دو ده و دو هزار — زنامایه مردان گزده سوار — سیاوردگاه پس کی را نهاد — بدان نامداران نیاید گزند

همان نیز گودرز کشواد گان — سر نامداران آزادگان — بکین سیاوش دو ده و دو هزار — چاور و برگستوان و سوار

همان نیز پایه اسپقندیار — چاور دجنگی ده و دو هزار — بارجاب درخانه گردانکرد — ازان لشکر و دز برآورد گرد

ازان مایه گر لشکر افزون بود — زمردی و از رای پرون بود — سپهبد گر لشکر قزوین آراست — بجنگ آورد سی هزار سوار

وگر آگهی گر چهل پاکرد — زبرمایه فزونتر نجوید نبرد — چهل پاره با آزمایش گزید — مردانگی در قرآیش بود

بیاوردگاه مهرنان و نبرد — برو گشته با شه خداوند ملک — ز گفتار مردی ز نام و نبرد — مر اسان بود مر نه بیچد ز جنگ

ز بهر زن و زاده و دود و ده را — نه بیچد روان بر در مرز بوده را — جوان چربنیده پذیرد فریب — بگاه درنگش نماند شکیب

ندارد زن و زاده گشت آرزو — بگیری ندارد ز نام آرزو — گوی آزمایش ندارد چو گرد — سرمایه کارهای بزرگ کرد

گر امید کامه پیروز گرد و جنگ — شه و شاه و خندان و سازد درنگ — وگر هیچ پرورد شد بر تنش — نه پندد جز از پشت او دشمنش

چو بشنید گفتار او شهریار — چنان نامزد شد چو گل اندر بهار — بد و گفت رو جوشن کارزار — بوشن زره او ان میدان گزار

سپهبد بیاید بر تو یک شاه — گر خورت و خشان و روی گلاه — برافکند بر پشت او بر پرند — بفرمان تو بست بیجان کمند

جهاندار با گوی و چوگان و تیر — بمیدان خرامید خود با دلیر — سپهبد بیاید بر تو یک شاه — ابا جوشن و گرز و روی گلاه

چو دیش جهاندار گردانفرین — سپهبد بپوسید روی زمین — نمودش هنر او بگرز گران — برشته چوگان و تیر و کمان

بیاورد پیش شهریاران درفش — گه بیکار پرخاش آرای جنگ — گو در پس رستم بهدی روز جنگ — سبک شاه ایران گرفت ان تفنگ

چو بپسود چندی بهرام رود — فراوان برو آفرین کرد باد — بهرام گفت ار گشتاسپان من — همیخواند بیش سر انجمن

گزیدند بهرام چوبین سپاه — جهانگیر و پیروز و روشن روان — درفش دی ایست اگر آزری — که پیروز باد دی و خورشید بر ست

گزیدند سیاه دیگری نشست — بگردی و گردی فرامان بری — گر آورد فرین گرد پس پهلوان — گر افراخت مر ازا بگی خوب فال

زنیدان سیاه دیگای نشست — سپهبد درفش تهمن بدست — گرفتن مر ازا بگی خوب فال

رفتن بهرام چوبین بالشکر ارمش بمرز بلخاب ساوه شاه

پراگنده گشتند گردان شاه — بغلطید بر خاک پیش سپاه — بد و گفت من بی بها شدم

سپهبد بیاید با یوان شاه — گر ابین درشتی گی آستوار — گر نامرگی گو نیرد آورد

گی آزرو خواهم از نهریار — روندهٔ شود در جهان کام او — چنین گفت مر نرگ بهران و پیر

نویسد نامه در دون نام او — ازایوان سوی جنگ یار بدرفت — چو رفت شاه جهان بار گشت

بفرمود تا پاسپهبد برفت — دل شیر دارد بدست نبرد — نباشد بگرشاه و پیشه و رگ

بموبد چنین گفت مرزگرد — بجنبید پیه از گار بر و رگ — می در نجش پس دلیری مخه

بر سیم گر او هم بفرجام کار — سیاسای نهرای بداندش در — چو او گشت پیروز بر بر سپاه و شاه

بد و گفت مرزگرد پای نهر — چنین باد و مرگز چنین باد و داد — چنین باد و مرگز چنین باد و داد

چنین باد و مرگز چنین باد و داد — که او شهریاری بود دادور او — همیشه آشتی آن و دول از نهریار

چو موبد نشاه این سخنها شنید — بپرمود لب را بدندان گزید — بد و گفت تیر از پس پهلوان

رو رگاه خود را زای بگیست — گر تا این سخن باز جوید درست — بد و گفت تیر از پس پهلوان

بپاد سخن جوی پویان رسید — نبود آنرا از کار او هیچ پس — کرم راه بر بود و هم فال کوی — سرانجام هر کار گفتی بدوی

که بهرام برون شد از طیسفون — همه اند نیزه بدست اندرون — سیامکی سپر فروشی براه — ورزود ورید بهلوان سپاه

یکی پاک چشمی پوشیده دار — بسی سپر بدو برجی برگذشت — سپهبد برانگیخت اسپ ای شگفت — بنوک سپنان زان سری برگرفت

همه اند تا نیزه ور اگر دراست — بپند اخت آن سر از فسوگ خواست — یکی اختری کرد ازان سپر براه — کزین پس بدیم سر سپاه شاه

بپیش سپاهش براه اندکم — عمر لشکر را بهم برزنم — فرستاده شاه چون آن بدید — کرا فکند فالی حمان چون سزید

چنین گفت کاین مرد پرورده بخت — بپاید بفرجام ازین رزمگاه — وزان پس چو کام دل آید بدست — بپیچد سر از شاه و کره درشت

بپاید برشاه و این هم بگفت — جهاندار بهاورد و غم کرد جفت — ورآن بخن بدتر آمد مر ترک — پژمرد و تیره شد آن سرفراز

فرستاده خواست از ورجان — فرستاد تا زان بر بهلوان — بد و گفت روبا سپهبد بگوی — که امشب زجایی گرستی بپوی

بشگیر برگرد پیش من آی — که با تو سخن دارم ای پاک رای — بگویم تو هر چه آید بدبند — سخن چند باد آدم سود مند

فرستاده آمد بر بهلوان — بگفت آنچ بشنید از کاجوان — چنین داد پاسخ گرانمایه مرد — نخواهند بازای خردمند شاه

نیره بشد و زین بخن بدپگان — برانند می نام بزدان بگزند — چو پرذور کردم خود آهم برست — درفشان کم لشکر و کشور ست

یکی آخگر آید ازان بر بهشت — بر انسان همی نام بزدان بگزند — زنگفار او شاه خشم درگرفت — همه رنج کوشیده بی سود گشت

همی بود پویان میان سپاه — سواری بیامد چو آذرگشسب — زلشکر کسی را نیازد زیان

خروشان زن آمد بهرام گفت — که گاه است لختی براور بهفت — بدادم بهارو نه بیجید یال

کزون بشتابد زمن سوگواری — که دارد سپر بر زره آهن گداه — بهر جا چو چشمه همید او داد — بپیش سپاه اندر آیم بکار

یکی شد آن مرد و در زمان — کشید بپیش سپهبد عنان — بپیچید و بگفت با پهلوان — بپیش سپاه اندر آیم بکار

سر و دست و پایش بشگفت خورد — کمانش بپیش سر اندر برد — میانش بخنجر بدو نیم کرد — سپاه و سپهبد همه بنگرید

خروشی برآمد ز پرده سرای — که ای نامداران پاکیزه رای — مرانیش کی اوگاه بر گی رسید — بدو گفت بهرام کاین ساعتست

بخنجر چرا باید پیچید — همی اند آباد چنین سپاه — بیازرد داند بر زمین یک گناه

وزان لشکر ساده و پیل و کوس — همی بود ازاندیشه سر پر ز خاک — بدل پرش اندیشه بسیار کرد — دلش زان بخن پر ز تیمار کرد

رد انش پر از غم دلش پر ز دیم — همه آشتی زان همل ترسیم — که بهرام چوبینه گر دد بدرگ — شود با سپهبد دران ایران سترگ

شبانیره چون برزد از چرخ ماه — بخواد بر زن چنین گفت شاه — که برساز تا سوی دشمن شوی — بگوشی دران تا خن نغنوی

پراگنده شد هر سوی لشکری — سپهبد کدام است و کردان کدام — بفرمود تا نامه بند مند — نوشتند بر یک آن پرکند

یکی نامه بادیه بشهر بار — گر آزاد مرد فن شناسد همان — فرستاده را گفت سوی ترک — بیامد چو پیدا شود لشکری

چنان دان که بهرام چنگ آورد — مپندار کان لشکر و بنگه است — تو دان راه تا نزد یک بهرام پوی — سخن هرچه از زبن شنیدی بگوی

بگویش که من با تو پیمان خورم — بگیتی ترا خواهم یکی تازه دام — نباید که پیدا شود راز تو — دگر گشته نام و آواز تو

من اورا بدادست فرّ از آورم — سخنهای خوب و در از آورم — کمر تا چنین کس کین چاره ساخت — که دشمن نیارد از و سر فراخت

وزانجایگه شد سوی سیاه شاه — بیابانی گزید پیل و کنج و سپاه — ورا دید و پیوسته در پوش نماز — شنیده بگفت یاد و بپراز

بپفرود و پیمانش از بر در ید — بدان شود لشکر اندر بری — سخنها چو بشنید از شاه شاه — بپراندیشه شد مرد خوندیده راه

زخیمه فرستاده را باز خواند — بتندی بتحتها فرد ان برانند — بدو گفت کای رزمن پرهنر — مگر گرفزاری ندیدی شتاب

برشتی زدرگاه آن خوارشاه — بدان تا مرا دام پاسازی براه — تلنگ آوری یار سی لشکری — زنی خیمه بر مرغزار اندری

چنین گفت خراد برزین بشاه — گر آیش سپاه تو اندک سپاه — گر آمد برشتی کمانی ببر — کمر مرزبانی بود بر کمر

که باشد گر آید و بروی لورد — اگر گوه در یا شود گنبه چوبی — زنگفار او شاد شد سیاه شاه — بد و گفت ما اگر اهیت راه

فرستیم یک مرد تا بر رسید — که او بنگ خواهست یا مرد بد — چو خراد برزین بسوی حمدر فت — بر آمد ستیره از گوه لفت

پسیچید و بر ساخت ره کرد تیز — بدان تا نیاید بر و رستخیز — بدانگه گر شب تیره گون گشت شاه — بفغور فرمود تا با سپاه

ازاید در ره تا گراند این سپاه — بیاید خرد مند و مان راه — زپیش پدر تا در پهلوان — بیاید خسته و مند و جوان

چو آمد بتر و یک ایران سپاه — سواری بیامد فرستاده زند شاه — که پرسید کو این چنگونه ان کراند — و زین تا خن ساخته بر چه اند

زرگان سواری بیاید چو گرد — خرد شید گای نامداران کرد — سپهبد کدام است و سالار کیست — برزم اندرون نام بردار کیست

که فغفور چشم و دل شاه شاه — ورا دید خواهد همی بی سپاه — زلشکر بیاید یکی زرد مجوی — بهرام گفت آنچ بشنید ازو

سپهبد بیاید بپرده سرای — درفشی درفشان بسیر سپای — چو فغفور چینی بدیش بتاخت — بهرام چشمه همانش بکاخت

بپرسید و گفت از کجا رانده — کنون ایستاده خرامانده — شنیدم که از پارس لشکر یکی — گذارنده بادا بر و بوم و شخ

چنین گفت بهرام کاین خود مباد — که با شاه ایران کسی نیز ماد — من ایدر بزرم آدم با سپاه — بجنگ اندر آیم بفرمان شاه

چو بشنید فغفور برگشت زود — بپیش پدر شد بگفت آنچ بود — شنیدین بخن شاه شد شادمان — فرستاده را جست هم در زمان

یکی گفت خراد برزین گرانمایه — همی زاسمان خون بر گان بر بخت — چنین گفت پس با پسر شاه شاه — که آن بد بمهر مرد چون یافت راه

شب تیره و لشکر بشسار — طلایه چو بشنید چنین خوار گاه — وزان پس فرستاد بر بهمن — بترویک بهرام خیره بماند

بد گفت روباری را بگوی — که اید ر بخیره بر یز آب روی — هماناکزین مایه دانی درست — که این پادشاه تو رگ را سزست

بجنگ فرستاد تر دکسی — که تمتاندارد و بگیتی بسی — تر اکف شود راه بروی بگیر — شنیدی تو گفتار ما پذیر

اگر کوه پیش من آید براه — بپای اندر آرم بر پیل و سپاه — بجنبید ازان تیز بازار اوی

چنین داد پاسخ که شاه جهان — اگر مرگ من جوید اندر نهان — چو خشود باشد زمن شاه بدم — وگر خاک بالا به بپایدم

فرستاده اندر سیاوه‌ی شاه — بگفت آنکه نشنید راز و نخواه — بدو گفت رو پارسی را بگوی — که چندین چرا بایدت گفت و گوی

چرا آمدستی بدین درگاه — ز ما آرزو هر چه داری بخواه — فرستاده آمد بهرام گفت — که راز و سخن نزد مهتان نهفت

گرایدون که ناشهریار جهان — می آشتی جوی اندر نهان — ترا اندرین مرز مهمان کنند — بخیری گروگیل تو درمان کنند

بخشم سپاه ترا نسپریم ارز — گر اندر خور آید بگاه نبرد — در اید و نگه اید بگلیک اندی — بدریا بگلیک نهنگ آمدی

سواری فرستیم نزدیک شاه — مدان تا براه آمدار نیز راه — لسان هاطان علف سازدت — اگر دو پسی شاه تو ردت

چنان باز گردی بدست تهی — گریزو نگیرند سر مهتری — برگشتت پیش درجاه ماه — لب باد و مار بادت همراه باد

نیاورد دست اندر گرگ بخت بد — همی خواست تا بر سرت بد رسد — چو بشنید بهرام پیغام شیر — برآشفت آن نامدار دلیر

فرستاده را گفت بسیار چوی — برو باز گرد و مرا و را بگوی — کمین سوی تو جنگجوی آمدم — یکی سرکش و شیر خوی آمدم

مرا شاه ایران فرستاد و گفت — که گرد سیاوه را خوار و کن ای سفت — سرش برسنان کن سوی من فرست — میان اندران بوم و بر پست

بتوران زمین آتشی برفروز — مه تخت و ایوان او را بسوز — همه خویش و پیوند او را بهند — روان کن بدین مارگاه نژند

کنون گاه مردم ازدها را — نیابی تو از رزم چم تهم رها — فرستاده برگشت و آمد بجاه — پیام جهانجوی تلخک بداد

چو بشنید پیغام او سیاوه‌ی شاه — برآشفت از ان بگدل روزبخواه — فرستاد کفشش که بهرام گفت — چه در بارگاه و چه اندر تفت

کرین چون کمین برکشم تیغ تیز — برآرم ازین لشکر مارستیز — دل شاه مرزد شادان کم — بتوبری بخشت گریان کم

نمانم سواری بدین رزمگاه — که ماند یکی بد اندر پیش شاه — فسونت نیاید مرا کارگر — منم کرده بهرام پیکار گر

نیابی تو خاک پراگنده خفت — وزینسم بر بهمار جهان — گمانم نام آوازه است در جهان

سیاهی سپهر از دران اسپ و مرد — کجا پیش کرد اندر آورد گرد — نرا گرگشت تیز با چم گام

ز تو تنگ‌تر بین چاکری مهتران — سرت بکند رزم از زین انجمن

شود لشکرت یکسر از تیغ تیه — بخندد جهان بخوی بر دشمنی

بیامد بهرام تیز و بره — بدان تا چه آید بدین رزمگاه — همان آنچه بد زان سخن کام اوی

بگفت آن کز بهنده پیغام اوی — که بگذار تا من ز تخمت دمم — که کمتر آید از تخمتهی برسرم

بکوشش کی سگزخیس بگذرم — که بهرا کنم لشکر سیاوه‌ی شاه — بدین خورد کی گردن اهنگ تو

من از خورد کی رانده‌ام با سپاه — بدین خورد کی گردن اهنگ تو — نیام و سپنام مرد و نبرد نیست

چو من رزمهاری بود تنگ تو — چو گرگ اندر اید بمیش بره — سوی قلب بهرام یازید دست

که دیدار آن ارژدها برنشست

رزم بهرام چوبینه با پادشاه

گرفت آن سپه دید پیش سپاه — بیامد بنیزه بسر تن ز زین — نگون شد بر زد بر و بوی زمین

همین بود رسم و همین بود کار — مدار ید شرم از رصدای جهان — ز آزام داران و فرخ مهان

سپاه پراگنده برگشت کوه — زپیش یکی مرد گرد پشوه — وزان پس بیامد سوی همین — چو شیر ژیان کو شود گرسنه

چنان لشکری را زنم برد بیم — دو فرش سپهدار شد ناپدید — در انجا که شد سوی قلبگاه — بد انسو گر سالار بد با سپاه

بدو گفت برگشته ما دین سخن — پراگنده گرد و یکایک این سپاه — که کن کنون تا که ام است راه

گرایدونکه ارین رزم گردد کهن — چنین گفت با لشکر آرای خویش — که دیوار ما آهنین است پیش

برفتند و چیشه رای گرفتند — گزان راه شایست بالا نمود — بتر و یک شاه و لیران برد

برانکس که اورتخه داند زدن — ز دیوار بیرون تواند شدن — شود زین و جان با یران برد

همه دل بخون ریختن برنهند — سپه بر سپه آرند و خنجر دهند — اگر بخت بیدار مان برد و

بپذیرفتند این سخن یکسر ما همه — دگر تیره نبود رو سر نهند — چنین گفت با مهتران سپاه

بیامیزه لشکر یکایک آورید — برانسان جهان مارد یک اورید — چو از دور بهرام پیلان بدید

کمانهای عاجی بزه برنهید — همه یکسره ترک بر برنهید — همه یکسره ترک بر برنهید

گرهر کس کماوند گهانست و تیر — کمانزه بزه برنهد نا گزیر — خدنگی که پیکانش تابان ز دیو بود

نشانید پس گرزها بر کشید — یکایک اندر آمد و دشمن کشید — سپهبد کمانها بره بر نهاد

بفشرده خرطوم پیلان تیز — زخون شد در و دشت چون ابگیر — ازان خستگی پشت برگاشته

چو پیل نخجیر زخم یکان بدید — همه لشکر خویش را بر درید — سپاه اندر آمد پس پشت پیل

سپه برهم افتاد و چندی بمرد — همان بخت بد کامگاری ببرد — تنی بود جستم یکی جایگاه

یکی تخت زرین نهاده بروی — نشسته بر و ساوه زرم جوی — سپه بود چون کوه آهن روان

گریختن سپاه از پیش بهرام

پس پشتشان رنده پیلان مست — همی تاخت ترسان ز بیم گزند — پس ساوه بهرام چون پیل مست

پر از آب شد دیده ساوه‌ی شاه — نرخت بد آمد شمار ایشان — نه هنگام راز است و روز سخن

نشست از بر تازی ابرش بگمند — بگوشید رزم سواران کنید — بران تل برآمد یکی پیاده‌ی شاه

بلشکر چنین گفت کای سرکشان — حقیقت برو دشت بریان ابر — چو بهرام شیر اوژن اورا بدید

برانشان یکی تیر باران کنید — نهاده بره چار پر عقاب — بیالید چاچی کمانرا بدست

درا ید بر تازی چو ابر بهار — کمر دو کمان گوشه گوشش کرفت — چو آورد سوفارو زه سوی دوش

خدنگی گزین کرد و کمان چو آب — چنان ورگشادش کجوش اندکی

چو بگذشت از پای او بند نشست — ز زاغ زره دار شاهین بجست — چو بگذشت پیکان بر انگشت اودی — گذر کرد از نهصد نهم پشت اودی

سر ساده آمد بخاک اندرون — بزیر اندرش شد روان جوی خون — شد آن تاجور شاه و چندان سپاه — همان تخت زرین و زرین کلاه

چنین است کردار گردان سپهر — نه ماهر بانیش پیدا نه مهر — کمر تا تتاری بتخت بلند — چو این شد ندیدی بتخت ترس اگر کند

چو بهرام جنگی رسید اندروی — کشیدش بران خاکگیره بروی — برید آن سپر تا جوراش — نیامد یکی خویش بر اش

چو ترکان رسیدند نزدیک شاه — فگنده تنی نود پی سر براه — همه بر گرفتند یکسر خروش — زمین پر خروش و هوا پر خروش

پس گفت کاین ایزدی کار بود — که بهرام را بخت پیدار بود — زنیکی کجا راه بُد بر سیاه — فراوان ببرد اندران یک دو راه

بسی پیل پیکر دشمان هم بپای — نشد زان سپه یکی بازجای — چو زیر پی پیل گشته تباه — چه سرها بریده فتاده براه

چو بگذشت ازان روز بد نه زمان — ندیدند زنده یکی مدگمان — مگر آنکه بودند بسته اسیر — روانها بیم خسته و تن بتیر

همه راه پر خسته ان بود و ترک — سر از ترک آمد از زور گرگ — همان تیغ هندی و تیر و کمان — ز سر سو نهند اخته بدگمان

زکشته چو دریای خون بُد زمین — بهر کوشک مانده پا بسی بین — همیکشت بهرام گرد سپاه — کز ان نامداران یکی نامخواه

فراوان بجزاد برزین بگفت — که بگذر ز بار یخ ما باد جفت — نگذکن کز ایرانیان کس نماند — که آمد ز لشکر یکی نامور

بهر جای خرد و بزرین بگشت — بهر خیمه و پردهٔ پر گذشت — کم آمد ز لشکر یکی نامور — که بهرام بُد نام آن برهنر

زخم سیاوش کوی مهتری — سپهبد نژادی و گنه آوری — همه رفت چیزیده چون پیشتان — مگر زه بیاید بجایی نشان

تن کشته و چشمها بگرید — زبهرام جایی نشان ناپدید — سپهبد ازان کار شد در همند — همیگفت زار ای گو هوشمند

زمانی برآمد پدید آمد اوی — در پشته را چون کلید آمد اوی — چو بهرام بهرام را دید گفت — که مرگ مبادی تو ناخاک جفت

وزان پس برآمد ز ترکان غریو — کرای دزخی روی دور از بهشت — چه مردی و زادی و نژاد تو چیست — که زنده را رار تو باید گریست

چنین دو دو پانیخ کرمن جادویم — زمردی و از مردی یک سویم — سر انجمن کرد سالار باشکوه — بکار آیش روزگار دراز

بشب چند پایی نیامم بخواب — که امشب بکابانه اکنم بر شتاب — نرامن نمودم شب آن خواب بد — بدانگونه تا بر سرت بد رسید

مرا چاره زان پیش مالیدن جست — گزیر کمنهار انگردم درست — باختر بدچنین بار گشت — همه رنج بایاد انبار گشت

اگر یابم از تو یکان زنهار — یکی پهنه پانستی دژ استوار — چو شنید بهرام آمد بشگرد — دلش گشت پر درد و رخ لاجورد

زمانی بگیتی بگشت بکار — بکار آیدم چون شود کارزار — زمانی بگیتی بر ساود شاه — چه سود آمد آن جادوی بر سپاه

همه سنگبو بهار یزدان بود — یکی را کی بخت خندان بود — کسی را که دارد و نیزه داس بس — کسی را کی بخت خندان بود

بفرمود ورتن بریدن سرش — جدا کرد جان از تن بی برش — چو اورا بکشتند بر پای خاست — چنین گفت کای داور داد راست

بزرگی و پیروزی و فرهی — بلندی و بهیم ش هنشهی — نژندی و هم شادمانی زتست — انوشه دلیری که راه تو جست

وزان پس بیامد بر پهلوان — چنین گفت کای پهلوان دلیر — فرید و ن یلی چون و تک پهلوان — ندیده تو کیری را نشان اوان

همت شیر مردی هم اورنگ و بند — زمانی شتابی زمانی کرند — همه شهر ایران بتو زنده اند — همه پهلوان نیو بنده اند

بتو گشت ایوان شاهی بلند — بتو زیر دستان شده پر گزند — سپهبد تویی هم پسپهبد ترا — جنگ نام کو چون تو فرخ زداد

کز فرخ نژادی و خجسته پی — کرم شاه مردی و هم شاهری — پراکنده کشتند ازان رزمگاه — بزرگان و هم پهلوان سپاه

شبی تیره چون زلف رامش نداد — همان تاب چشم و رخ آفتاب داد — بدید آمد آن پرده آبنوس — برآسود کیتی از آوای کوس

همی گشت کردون گشتاسپ اندیش — برآمد یکی زرد گشتی بر اب — بیالید بر خویشتن همچو باد — سواران جنگی ز ترکان سران

سپهبد بیامد فرستاد پس — بتزدیک یاران خویش و کس — گرانمایگان سران سپاه — کز ایشان بپرسید یک یک ز راه

سرانشان بریدند یکسر ز تن — کسی را که بد بهتر انجمن — چو بشنید پاسخ فرستاد پس — که بر گشتن روزگار بلند

اسیران و سرها همه کرد گرد — فتح نامهٔ بهرام چوبینه بر مزد خوشنود شدن یزدان بدو — بیامد بر شاه گیتی فروز

وزان پس بفرمود تا بر نشست — ز لشکر هزاران سوار دلیر — بیامد بدان جایگه شاه ری — بدان تا ببیند سر و تن بگرد

ز لشکر بپرسید و بنواختش — وزان کوشش و چاره بنواختش — بفرمود تا بر نویسند راست — بنامه بر شاه گیتی کجاست

وزان نامور لشکر بیشمار — وزان جنگ و زان کوشش و کارزار — چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه — بیامد بدرگاه شاه سپاه

وزان کوشش و جنگ ایرانیان — که کشتند در روز هیجا گران — بفرمود تا بر نویسند راست — بنامه بر شاه گیتی کجاست

نخستین سر ساده بر نیزه کرد — درفشی که اورا اشتی در نبرد — چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه — بیامد بدرگاه شاه سپاه

اسیران و آن خواسته بر بره بود — همیدانست اندر سری نالسود — بدان تا بدانند مردان شهر — ستور و نشاند اندر آمد ز جای

همان تا بدو نیز و پیوند شاه — سوی جنگ برهوده برون سپاه — بدان تا بدانند مردان شهر — ستور و نشاند اندر آمد ز جای

گشیند رنج و سپه و نبرد راه — بدان نامزدی بپیوندد شاه — بیرفند تزدیک شاه جهان — بزرگان و هم پهلوان سپاه

وزین روی ترکان همه بر نهند — برفتند لی اسپ و ساز نبرد — بپرسید بگسیر تو ران زمین — برآسود و گیتی از آوای کوس

چو آمد بره هوده ران آگهی — بشد تخت از سر کلاه مهی — خروشی برآمد ز ترکان نزار — بیالید بر خویشتن همچو باد

همه بر پراز کرده دیده پر اب — کسی را نبد خورد و آرام و خواب — پرسیدگان لشکر شهریار — سواران جنگی ز ترکان سران

چنین داد پاسخ کی رهنمون — که دارا شنیم آن پسر از روان — چو بهرام جنگی بهنگام کار — نه بیند کس اندر جهان یک سوار

نیبد لشکرش زان ماصد یکی — بخست از دو لیران ناکوده سگی — جهاندار پیروز بر دو ر کشید — چنین پیش کوهم نباید شنید

چو بر سوده بشنید گفتار اوی — پر اندیشه گشتش دل کارگاه اوی — بچشید بر چنارگان زرد کرد — بدرد دل آهنگ آورد کرد

سپه بود بیش از چنگیان صد هزار — همه نامدار از در کارزار — ز خرگاه لشکر بهامون کشید — تزدیکی رود جیحون کشید

وزانجا بگاه نامه پهلوان — بیامد بپور نوشیروان — نشسته جهاندار بهتر ان — همیگفت بیچاره آن کهتران

دو هفته بدین بارگاه مهی — نیامد ز بهرام هیچ آگهی — کسی را نبد خورد و آرام و خواب — دل اندر شتاب و روان در عذاب

چو کوبنده زین پس چه شاید بدن — بیامد بر بین دو اسپ تهاردن — تا کز گرفت این بخن شهریار — بیامد بر درگاه سالار بار

بمژده بر شهریار جهان
که بهرام بر ساده پیروز گشت
پرستنده پیش از لشکر بهران
انوشه بدی شاه و دشمن بذیر
زراه دراز آمد بر بارگاه
می لعل پیش آمدش بر پای
بپرسید بسیار از جنگی سپاه
سه یک زان بگفتن مر او را بداد
فرستاده تا هر بدر اندرون
بدو بازگشت آشکار و نهان
بپرسید بیدار دل کز نخست
وزان نامداران و فرخ کران
که بخت بد اندیش کوشد بپیر
همه شهر نظاره آن سر است
همیگفت کای داور رهنمای
که یزدان بد اندیشه را بسپرد
پرستنده کاندر دم پیش داد
بدان گنج آتشکده در نهند
که تا بود اندر زمی هم و درد
بهر کشوری تو در سر نام دار
چو بنده و سر از چرخ گیتی فروز

پاسخ نوشتن برزنامهٔ بهرام چوبینه را

بهرام بخشید دیبای چک
که آورد باید بدین بارگاه
نوشته بهر شهر منشور نیز
بپرسید از نامداران خویش
همانندیه و نامداران خویش

رزم بهرام چوبینه با بهموده

بهشتیش برآورد گوش کواست
همان پاک زادان ارتشتراوسپ
که جنبنده را بود از راستان
گزان دژ بدی ایمن و شادکام

شهنشاه لرزان بخ مژده داد
که جاوید باد و جهاندار شاه
سپهبد بخندید و بنوشت چک
که آورد باید بدین بارگاه
فرستاده گفت ای سر افرازشاه
سر شاه و ران مهتران سر بسر
شهنشاه بشنید و بر پای جاست
بدانیش را تا کرد ی تباه
بپاور و گنج و درم صد مزار
دگر سه یکی پیش آتشکده
بسیم بهره جایی که ویران بود
بخندید پس چار سالار خویش
که بهرام پیروز شد بر سپاه
فرستاده پهلوان را بخواند

پاسخ نوشتن برزنامهٔ بهرام چوبینه را

بفرمود دهگان خوالیشه بر سپاه
وزان پس همه جنگ برموده پیش
فرستاده را خلعت ارزانی شد
غریبه بخندید پس بر سپاه
بپرند یکسر بدرگاه شاه

برزم بهرام چوبینه با بهموده

هران چرمگان هست اگر اندکیست
بمهر آسمانی گزین خدای
ازو چون بیرموده رفت الهی
نهاد آنچ بودش بدز بر درم

نوشته بدیدار شاه جهان
بزرم اندرون کیتی افروختند
وزان نامداران و فرخ کران
بپرسید بسیار و بنواختش
همه شهر نظاره آن سر است
همیگفت کای داور رهنمای
که یزدان بد اندیشه را بسپرد
پرستنده کاندر دم پیش داد
بدان گنج آتشکده در نهند
که تا بود اندر زمی هم و درد
بهر کشوری تو در سر نام دار
چو بنده و سر از چرخ گیتی فروز

پاسخ نوشتن برزنامهٔ بهرام چوبینه را

بهرام بخشید دیبای چک
که آورد باید بدین بارگاه
نوشته بهر شهر منشور نیز
بپرسید از نامداران خویش
همانندیه و نامداران خویش

رزم بهرام چوبینه با بهموده

بهشتیش برآورد گوش کواست
همان پاک زادان ارتشتراوسپ
که جنبنده را بود از راستان
گزان دژ بدی ایمن و شادکام

شهنشاه لرزان بخ مژده داد
که جاوید باد و جهاندار شاه
سپهبد بخندید و بنوشت چک
که آورد باید بدین بارگاه
فرستاده گفت ای سر افرازشاه
سر شاه و ران مهتران سر بسر
شهنشاه بشنید و بر پای جاست
بدانیش را تا کرد ی تباه
بپاور و گنج و درم صد مزار
دگر سه یکی پیش آتشکده
بسیم بهره جایی که ویران بود
بخندید پس چار سالار خویش
که بهرام پیروز شد بر سپاه
فرستاده پهلوان را بخواند

پاسخ نوشتن برزنامهٔ بهرام چوبینه را

بفرمود دهگان خوالیشه بر سپاه
وزان پس همه جنگ برموده پیش
فرستاده را خلعت ارزانی شد
غریبه بخندید پس بر سپاه
بپرند یکسر بدرگاه شاه

برزم بهرام چوبینه با بهموده

هران چرمگان هست اگر اندکیست
بمهر آسمانی گزین خدای
ازو چون بیرموده رفت الهی
نهاد آنچ بودش بدز بر درم

چکامه جنبه و لقا فرهنگ

بچون که ذکر از خود با سپاه

بنگر که ذکر از خود با سپاه
ذکر و هنر بهتر از گنج و گاه
سپهدار گردان و بر موده لقب
سپهدار گردان و بر موده لقب
ورا دید کز پیش آن لشکرش
بگیرند و دارند بی چه و چاه
شمار سپاهش بدانست نیست
همان شد که در دشت جایی نماند
شب تیره کرد و شبیخون کنیم
بگفتند رویین ز پس خیمه دار
همیگفت این از منرهای کیست
اگر چه سپه شان کنون اندکست
سپاه است و بهمانشان پیشرو
همه کرد و پیشان پیش اوفتاد
اگر یار باشد جهان آفرین
بخون پدر خویم از کوه کین
ستاره همی گفت بهرام را
که در چارشنبه زن گام را
یکی باغ بد در میان سپاه
ازین روی و آن سوی آن رزمگاه
بپرند پرمایه گسترده دند
می آرد و در لشکر و خورد و نی
طلایه بیامد بپرموده گفت
سپهدار ازان چیزها بشنود

شبیخون بموهن برموده بر سپاه بهرام و شکست پسیهن برموده را

بگیرند و دارند بی چه و چاه
سپهبد چو آگه شد از کار شان
بدین باغ اندرون خفته باز
پس آنگاه بهرام آید بشب
فرستاده تا کرد بر کرد باغ
برآمد ز در نالهٔ کرنای
گروهی ز دهگان سر کشان چون شدند
همیتاخت بهرام خشمی بدست
سپه را همه یک بهم بر زدند
بخفته شنود آنکه از دشمن است
چو بانگ یکی بر هنگ زدن
بخندید و بیدار شد هر که بود
تن بی سران بد نکنده براه
پس آید بشکر گه خویش باز
سپهدار جنگی میازار دست
سپه را بدانسوی لشکر گشید
دمان های سپه عنین برآمد براه
چو ورشب خروش آمد از کرنای
که شیر ژیان را بدرید گوش
تاریکی اندر دهاده نخست
شب تیره و نیزه های دراز
فرخجستی اش فرخنده
خون بسیکها چو بر جان نماند
کز بان نمیرفت مهتر چو کرد

میان دو لشکر دو فرسنگ بود

که پهنای دشت از دو رجنگ بود
سپاه اندر آن دشت چندان بماند
نه با هون یکی شد نه بالا گزید
ز دهدار ایشان همه خیره گشت
که این پیشه و اندر از راست جفت
همه خون شود زیر او تیره خاک
خنک دهر کو نه از جنگ رای
ز کرد و کشان برتر این پایه اند
که گفتی دل و مشک گشته بخون
که از ان سوی نرگ نهاد روی
همه کار نا سوده مندی ست
بدان باغ کامروز با سیم شاه
چو پاسی ز تیره شب اندر گشید
که او را ی و باغ جاست جفت
ز لشکر گزین کرد و گرد سوار
ز دای جهاجگی و بازارشان
نشسته بجنگیان کشب
سپهبد بجنگ اندر آمد ز جای
چنان چون بود مرد مست
بخون بود بدان سر مست اوی
شبیخون بسگاله کردن فراز
ز برگان طلایه کسی را ندید
بخسپند برگان جنگی رجای
ز دشت جهاجگر و دستار راست
هوا و زمین را ی سوخته
دمان جنگ و لبها شده باجره

چنین تا بر سپیده دم زمان بر کشید — شب تیره کوس دمن اندر کشید — سپهدار ایران برکان رسید — خروشی و شیر ژیان بر کشید

سر مرده کفهای کرد زنده مرد — تو گردی بران جنگی کمرد — تو گردی نه بل نهنگ و کوسکی — روا باشد ار شیر مادر کسی

بد کفت شاه ای گرانمایه شیر — بخون ریختن چنگهای پلید — زخون سران سیر شد روز جنگ — بدریا نهنگ بخشکی پلنگ

بخوای شد از خون مردان پر آب — برام گر هستی تو در رزمگاه — بر و دشت تا بود کردان سپهر

سپاهی بد انگونه کردی تباه — گر بخت پیش آرد ای هور ماه — مرا همچنان دان که کشتی نوخوار

زماور همه مرگ را زاده یام — اگر چند ترکم از آزاده یام — گر آزاد کرده و باشم یکی

گریزانم و تو پس اندر دوان — نیابی مرا تا مباد بدان — کمر بسته ام تا بدهم اندکی

مکن تیر سختی و اندیشه بری — اگر باز کردم بر و جنگ — مبادا که نامم بد هنگ

نویسم یکی نامه نزدی شهریار — من اکنون شوم سوی خرگاه خویش — یکی را ز جویم بسر راه خویش

من آن بارگه را یکی بنده ام — که آرد بدین مرز روی نهاد — ازین ماجرا چون بپرسد مرا

همیگشت یکروه و نخست ببرد — چو از جنگ آن نامور آسوده شد — بلشکر گه شاه برسوده شد

بدان جایگاه اندمان نیل — چو برم بهاد و مذ و ابنوه گشت — یلالا و نیها یکی کوه گشت

سپیح سواران و چرمی کبود — فتح نامه بهرام ارنگار برسوده بخسرو مرز — بدان نهر خواست بهرام تیل

یکی نامه بنوشت نزدی شهریار — رز بوده و لشکر هشیار — بگفت آنگه مارا چه آید بروی — ز رزگان و از شاه پرخاش جوی

کهن کار چون بر دلش کار شد — از انجا یکه سوی دروازه شد — ز بین روی خاقان در در بسته — بماند و اندیشه کان در نشست

پیامد پیش لشکر بی شمار — نشستند جلد یکر و چمار — نشستند کر دو ز اندر بسی — نه دانست فرمان جنگش کسی

خپش گفت از ان پس کی بر دو جنگ — ز بونیست پیکار کردن درنگ — بیان سپیدار گفت پاسدار — ازان جنگیان بر گزیند سوار

چهار از یلان نیز ابر شب — ازان رزمگه برشتابد سراب — بفرمود تا مرکبان را نشتند — بکردن زدن نیز شتابان شتند

گمر نام دار آید از در بدون — چنین هدیه و دست چون جوی خون — بدیدار و فرزند بنیاس پیروز — چهارم چو بفرخ بخت کیی فروز

پیامی فرستاد بر موده را — ز ان شهر کشور دوده را — گرای نامور شاه ترکان چین — ز کینی چرا کردی این دز کزین

کجا آن همه تبل و داد و بیی — کجا آن همه گنج و آن دستگاه — کجا آن همه تبل و داد و بیی — کز اکنون ز ایشان برین پیشوایی

همه شهر ترکان ورا پس بنود — چو باب تو اندر جهان کس نبود — نشستی کنون در زری چون زنان — پر از خون دل و دست پر سنر زنان

دو بارد بکشای و زنهار خواه — بر شاه ایران گیار خواه — بر زم اندر آری سر و تاج و تخت — یکیتی بگیرد انگه ز پای پست

اگر گنج داری تو کشور مدار — که دیار خواهست بر شهریار — که در شهر ایران ترا دشمنم

ز ابر همه مهتران مه کمم — زاندیشه ورای تو به کمم — که در دشت کین تو تیغ منم

مذانه کسی راز گردان سپهر — نه مرگز نماید بما نیز چهر — به پیروزی اندر نوشتی نکهن — گر گر تو نوی مست کینی کهن

نه هشته نه خوبست کردن فسوس — مرا هم سپه بود هم پیل و کوس — دروغ آزمایی بسیب چرخ مبند — تو در ا با کیتی خاخی اندر مبند

پدرم آن دلیر جهانیده مرد — که دیدی دران روزگار نبرد — زمین پیم اسب ور ا بنده بود — بر اقش فلک نیز پوینده بود

یکست انگه ار ا نیایست چست — بهیچ اندر اندیشه نا درست — همه زیر افسوس پنهان شود — همان دشمن از در دوستان شود

یکی اگه کفتی شمار سپاه — فرونتر مدار ا زمایش هور و ماه — سنوران و پیلان نخم کیب — شد اندر دم پره اژدها

بدان کو چنین بود در گشته روز — نمانی تو هم شاد و کیتی فروز — همی ترسم ز ان کرا ینده بهر — بگیرد همه کشور اژدها

کسی کز خون ریختن پیشه گشت — دل دشمن از وی بلی اندر گشت — بریزند خون هم ز ان هم نشان — بماند بر و بوم و کشور تباه

کر ا زبوم ترکان برآری دمار — همین کین نخواهند فرجام کار — بیایم همان پیش تو نا کهان — بگیرم ز تو تاج و تخت و میان

یکی بنده ام من یکی شهریار — بدیدار و فرزند بنیاس پیروز — بیچیدم از رزم و کشتن سر ا — بکردن زدن نیز شتابان شتند

اگر خواهم از شاه توزینهار — چو کیتی بره آیدم هیئت عار — ازان پس دو نه کنج و مردم هزار

فرستاده اندکفت آن پیام — بفرمود تا نامه شد نوشتند — بر نامه بهرام شد مرفرود

نوشته پس نامه شود همند — نه زهره ام جنگی حصاری سپاه است — نکی بهر و منشور باید همی

کر خاقان چین زنهاری ستد — ازان برتری سوی خاری شود — شخشناه باید کر بخت برد

ز خاقان ز مانین یاری شود — سر نامور بخت شاهی نشاند — بفرمود تا نامه بر خوزند

فرستاده و ایرانیان را بخواند — نباشش کم و پیش بزدان سپاس — که خاقان چین کهتر ما بود

بیاز اد کان گفت یزدان سپاس — هی خوشتن شاه کیتی شناخت — کنون پیش بر رزمش بیده

کر او سر بچرخ فلک بر فراخت — سپهدار سالار ترکان چین — سپاس از خداوند خورشید و ماه

چنان شد کر ا بخت گمراه کرد — چو پیدا شود راستی زین سخن — شمارم بزدان نیایش کنید

بدرگاه شد کر بها کرد آفرین — بخوانید بر تخت کیهان خدای — بگوید خداوند بهرام شاه

فرستاده را در نهان پیش خواند — بزرگان و مهتری را بهین — بگفتار او کوش دارید و بین

همه خلعت پهلوان بود و این — چو خلعت بدان مرد دانا سپرد — بفرمود تا پیش بنهاد زین

بفرمود تا پیش بنهاد زین — ازان پس دو نه کنج و مردم هزار — چو خلعت بدان مرد دانا سپرد

کر بوده خاقان یار منست — بکفت آنگه مارا چه آید بروی — ز رزگان و از شاه پرخاش جوی

جهانجوی را نیز پاسخ نوشت — ز بین روی خاقان در در بسته — بماند و اندیشه کان در نشست

غنیمت کر ا رزش کردش یافتی — نشستند کر دو ز اندر بسی — نه دانست فرمان جنگش کسی

بدان نامه خواندن بیاراستند — بفرمود تا نامه کر ا یانشتند — ازان جنگیان بر گزیند سوار

بخشکی و دریا نهنگ بخشکی پلنگ — بیان سپیدار کفت پاسدار — بکردن زدن نیز شتابان شتند

بدان نامه خواندن بیاراستند — بفرمود تا نامه کر ا یانشتند — چهارم چو بفرخ بخت کیی فروز

بر و بوم و کشور تباه کرد — بیدبرور و فرزند بنیاس پیروز — ز کینی چرا کردی این دز کزین

بکفتا که ما نامه کر ا یانشتند — کر ا ینده کر ا بهر دارد همی — کر اکنون ز ایشان برین پیشوایی

بیاز اد کان گفت یزدان سپاس — کر ا ینده کر ا بهر دارد همی — کر اکنون ز ایشان برین پیشوایی

بدان نامه خواندن بیاراستند — بفرمود تا نامه کر ا یانشتند — چهارم چو بفرخ بخت کیی فروز

نامه بهرام شاه مرفرود را زنهار خواستن از برای خاقان

زهره ام جنگی حصاری سپاه است — نکی بهر و منشور باید همی

ازان برتری سوی خاری شود — شخشناه باید کر بخت برد

سر نامور بخت شاهی نشاند — بفرمود تا نامه بر خوزند

نباشش کم و پیش بزدان سپاس — که خاقان چین کهتر ما بود

هی خوشتن شاه کیتی شناخت — کنون پیش بر رزمش بیده

چو پیدا شود راستی زین سخن — سپاس از خداوند خورشید و ماه

بگیرد همه کشور اژدها — شمارم بزدان نیایش کنید

ان نامه مرمرفرود را ز برای خاقان و جواب کفتن بهرام او را

کلهای بنکوه و فرخ نوشت — بدان نامه کر ا بوده بر اه سپاه

بدان بنده کی بر نشاند شاهی — بدرکرونشت انکه اندر خور است

گوگن بجایی که دشمن بود — وگر دشمنان را نشیمن بود
درامد که نگذارد خون بایدت — فرستم بتو در پنج نفر ایدت
بگذار گزین لشکر یک سوار — به پیدا و برهست بازو بکار
بگیرد و را زنده بردار کن — نگذارد اورا بچاره و خوار کن
بدین نامه هر نام ایشان ببر — زبخی که بر وید بیاید بر
چنانه بیاید بر پهلوان — دل نامور پهلوان شد چوان
همه خلعت شاه پیش آورید — برو آفرین کرد هر کس که دید
ز ایوان برآمد یکی آفرین — که گفتی بخسپید روی زمین
بدان فر فرخ پی و فال نیک — درخشنده شد خاک تاریک وادی
بفرخ پی و فال نیکی فرزند — فرستیم چندانکه باید سپاه
بگیرد و را زنده بردار کن — نگذارد اورا بچاره و خوار کن
بدین نامه هر نام ایشان ببر — زبخی که بر وید بیاید بر
چنانه بیاید بر پهلوان — دل نامور پهلوان شد چوان
همه خلعت شاه پیش آورید — برو آفرین کرد هر کس که دید
ز ایوان برآمد یکی آفرین — که گفتی بخسپید روی زمین
بدان فر فرخ پی و فال نیک — درخشنده شد خاک تاریک وادی
بفرخ پی و فال نیکی فرزند — فرستیم چندانکه باید سپاه
بگیرد و را زنده بردار کن — نگذارد اورا بچاره و خوار کن
بدین نامه هر نام ایشان ببر — زبخی که بر وید بیاید بر
چنانه بیاید بر پهلوان — دل نامور پهلوان شد چوان
همه خلعت شاه پیش آورید — برو آفرین کرد هر کس که دید
ز ایوان برآمد یکی آفرین — که گفتی بخسپید روی زمین
بدان فر فرخ پی و فال نیک — درخشنده شد خاک تاریک وادی

سبب عاصی شدن بهرام چوبینه

بگفت کاین پهلوان سترگ — یکایک از زن ندارد خبر
ورا بهر کار چشم بینا نیست — بتر و نیک بهرام شد این و آن
سرنامور بر درش منهاد — بداند بهرام کان او بود
زگرد اندر خود بلند بر سپهر کرد — وزیدن خود بپیش چشم
گرو بشکن گند جان تاریک وادی — همی بود تا او میان را ببست
بدید آنکه تازه بندد رهی شاه — بهنگام بدرود کردن گفت
گرنامه تر این سخن نگذرد وی — چنین گفت خاقان گرامی را که

بگیرد و گذارد و جایش بسوز — بگفت آنکه دارد و جایش بسوز
یک نامه دیگر از نامجوی — یک نامه دیگر از نامجوی
وگر آنکه یک دست یازد ببند — وگر آنکه یک دست یازد ببند
وزیر ایشان مرگ تو دیگر است — وزیر ایشان مرگ تو دیگر است
سپاه تو از مرز بانی و هم — سپاه تو از مرز بانی و هم
ازان نامه اندر شگفتی بماند — ازان نامه اندر شگفتی بماند
سخنهای ایران چنان مرد بود — سخنهای ایران چنان مرد بود
هم آن نامه نامور بخسپد — هم آن نامه نامور بخسپد
فرود آمد از بارهٔ نامدار — فرود آمد از بارهٔ نامدار
فرود آمد از درگه افسر ازرد — فرود آمد از درگه افسر ازرد
بخرمید بانگ از راه — بخرمید بانگ از راه
فرستاد او را بپاده زراه — فرستاد او را بپاده زراه
کنون بی منش رنهاری شدم — کنون بی منش رنهاری شدم
که من او چون برادر بهشود — که من او چون برادر بهشود
ترا باد این کون چه کار است نیز — ترا باد این کون چه کار است نیز
بدیش یک تازیانه نزد — بدیش یک تازیانه نزد

سبب عاصی شدن بهرام چوبینه

بدو گفت کاین پهلوان سترگ — یکایک از زن ندارد خبر
ورا بهر کار چشم بینا نیست — بتر و نیک بهرام شد این و آن
سرنامور بر درش منهاد — بداند بهرام کان او بود
زگرد اندر خود بلند بر سپهر کرد — وزیدن خود بپیش چشم
گرو بشکن گند جان تاریک وادی — همی بود تا او میان را ببست
بدید آنکه تازه بندد رهی شاه — بهنگام بدرود کردن گفت
گرنامه تر این سخن نگذرد وی — چنین گفت خاقان گرامی را که

زمن زان شمارم گر از مرگ کسی — سخنها بیرانه خواهم بسی
ز ابجد گرد و ون کرده کرد — نگویم گر با من بدی سنده کرد
چنین داد پاسخ که آمد نشان — ز گفتار آن نامور سرکشان
بدو گفت بهرام کای نامجوی — سخنها چنین تا توانی مگوی
ز جنگ با آشتی گر یکی است — خرد پیکان تر تو تو آمد کیست
همان راه بزدان بیاید سپرد — زمان تیر کیها بباید سپرد
ز خاقان چو شنید بهرام گفت — که نه داشتم کین نه اندیشه خفت
چو آنجا رسی هر چه خواهی بکوی — وزان کم شود مر ترا آب روی
بگو آنچه داری بدل پیش شاه — که مردی بر اپس بود یا بگاه
بدید گردن بنده خویش بود — چنان دان تو ار اپس بود
ز نامه بدو داد بهرام چوبینه — وزان شاه ایران و توزی بنگ
بپرسید ازان نامور گرد مرد — که او را زناباد اندر آمد بگرد
که خاقان همی راست گوید سخن — نپوشد ازین نامور یک سخن
بدو گفت بهرام کاین بد بهنر — بخوبد همی خاک و خون پدر
همی از نشستگاه ترسانیم — سزد زانه بود بر ما بیم
هشیوار و آهسته و باژداد — بسی نام بردار دارد سپاه
پیامی چرب ابی و بد خوبی — بگوبی سخن نغز تا نشنوی
چو خرداد برزین و آن بخردان — بزرگ و کهتر موبدان
سپهبد از موبد موبدان — بخشم از زمان گفتهای نخردان
بدز در به بندد تا خواسته — چه مایه بود گنج آراسته
وزان پرهنر فرزند دل پر هراس — ز شیشه به تاب گذشته بر سپاس
بدز در ببندد راه از ان خواسته — گذشته بروسال و ناکاسته
همان نیز چیزی که گانی بود — که گیتی ستانش آسمانی بود
ز خرسپاس او تخت نین کمر — بهر بهره در نشانده کهر
گر گنجور او از بهر اسب داد — و لیکن ابسزان پس یک شباب داد

ز ابجد گرد و ون کرده کرد — نگویم گر با من بدی سنده کرد
چنین داد پاسخ که آمد نشان — ز گفتار آن نامور سرکشان
بدو گفت بهرام کای نامجوی — سخنها چنین تا توانی مگوی
ز جنگ با آشتی گر یکی است — خرد پیکان تر تو تو آمد کیست
همان راه بزدان بیاید سپرد — زمان تیر کیها بباید سپرد
ز خاقان چو شنید بهرام گفت — که نه داشتم کین نه اندیشه خفت
چو آنجا رسی هر چه خواهی بکوی — وزان کم شود مر ترا آب روی
بگو آنچه داری بدل پیش شاه — که مردی بر اپس بود یا بگاه
بدید گردن بنده خویش بود — چنان دان تو ار اپس بود
ز نامه بدو داد بهرام چوبینه — وزان شاه ایران و توزی بنگ
بپرسید ازان نامور گرد مرد — که او را زناباد اندر آمد بگرد
که خاقان همی راست گوید سخن — نپوشد ازین نامور یک سخن
بدو گفت بهرام کاین بد بهنر — بخوبد همی خاک و خون پدر
همی از نشستگاه ترسانیم — سزد زانه بود بر ما بیم
هشیوار و آهسته و باژداد — بسی نام بردار دارد سپاه
پیامی چرب ابی و بد خوبی — بگوبی سخن نغز تا نشنوی
چو خرداد برزین و آن بخردان — بزرگ و کهتر موبدان
سپهبد از موبد موبدان — بخشم از زمان گفتهای نخردان
بدز در به بندد تا خواسته — چه مایه بود گنج آراسته
وزان پرهنر فرزند دل پر هراس — ز شیشه به تاب گذشته بر سپاس
بدز در ببندد راه از ان خواسته — گذشته بروسال و ناکاسته
همان نیز چیزی که گانی بود — که گیتی ستانش آسمانی بود
ز خرسپاس او تخت نین کمر — بهر بهره در نشانده کهر
گر گنجور او از بهر اسب داد — و لیکن ابسزان پس یک شباب داد

اگر شهر یابه تو زین آسکهی — نباید ز سپید بروبر بهی
ز گفتار او گشت بهرام زرد — به بچید چشم از دلیری بگردد
که گر بدی تا توانی مکار — چو کاری برت بد بود روزگار
که من خود ترا بنگوی خواستم — بگفتار تو من سپاه استم
چو سالار راه خدا نه خویش — بگردن بر افش بد آید پیش
سخن گر بفرزانگی اکنون رواست — که آن بد بر شد گشت با باد راست
کنون ار نگاه بباید زیان — نپوشم بر و چادر پرنیان
بجایی تو گردم نه بگزینی — ندیدی ز من هیچ ازبد بخوبی
بدو گفت خاقان گر مرشهریار — که از نیک و بد بر نگیرد شمار
که روی بر اپس بود یا بگاه — اگر بنگ خوری بود یا هلال
چو از دور بیند ورا بنگال — گذر گرد و خرداد بر زین بدای
بهرام گفت ای سپهدار شاه — بخور خشم و مهر باز گردان زراه
سخن گر نرفتی بنیکو بپرسید — دراه ترا نیستی دل بدرد
بدو گفت خاقان که این بد کمن — سزد بی پدر گر کمندم کهن
ز گردنکشان او همال منست — ز خون بیندگان بد نگال منست
بجان و سر شاه ایران سپاه — گزاید ز گیتی بازگردی براه
چو بشنید بهرام از و بازگشت — بشگر گرآمد سر جنگ باز
نخست آن سر چرمه آشکار و نهان — سخن هر چه رفت آشکار و نهان
بگوشید و با او همی بود لب — شتابید در راه همچون بلنگ
نوشته نشد هم بفرجام کار — روز نیارد و گر مرگ خیزد ز آب
که آن نامه را نام خسرو نبرد — که گیتی بدان نام بر نو نکرد
بفرمود تا نامه خسرو نبرد — که گیتی بدان نام بر نو نکرد

گر خان نیی این کار چون پیشه را
بسوری که دشمن چنین بود
بمانی بیاید همانگه ستوه
چنان دان که گیرد بیابانی دو بود
ازین چار ره پهلوان برگرفت
ز شاه یکه پرسد پس آنجوی
هم اندمان کف چپ راه
دگر آنکه جز کوشوارش کجا
بکف این دو برموده راه چون
بخاقان چنین گفت کهتر تو
همه زاندهام بادپیراه
سیاه و سپهدار آزرده گشت
چهارم فرستاد خاقان کسی
همی بود در بیخ چندی دژم
ز آزار خاقان چینی بخست
دگر آنکه چیزی کز آن همزمان بود
یکی نامه بنبشت پس شهریار
بهرام کای دیو ناپاکسار
بچرخ فلک بر نشینی همی
سرت ماه همان فرق ازی همی
سپندیده دو در خور کار تو
نهاده بسی تاج بر فرق تو
کزان خلعت بی بهاء آیدت
کزان بزرگان سپندی همی
فرستاده با خلعت آمد چو باد
بگفت این بدان شاه چین بود
چنان دان کز آن شاه نامین بود
همان موزه از کوه مرنا نبود
چو آید برخ این نباشد شگفت
کزین پرچه دیدی بجایک بکوی
نیاید مگر شد یکی شهر یار
بدان نامور جایگاهش شناه
چو دیدم ترا من ازین چهر تو
مگر دایه خاقان بد در نخست
ره راد مردی ببدل ارزنست
کسی کو چو رنج دهدی بکسی
ز کرده پشیمان و پر درد و غم

نامه مرفرستادن بهرام چوبین پندی و فرستادن جامه زنان از بهری او

بهرام کای دیو ناپاکسار
بچرخ فلک بر نشینی همی
سرت ماه همان فرق ازی همی
چهانها و بزنامه بر بهرام شاه
هم از شهر پیران لا جورد
مدو گفت کاین ترد بهرام بر
ز نخجی که هستی فرود آرست
چو بهرام با نامه خلعت بدید
چنین بند اندیشه شاه نیست
چنین گفت آذر کشسب دیر
بمردی بپای آورد گینه را
چنان دان که خواهش چنین بود
ز کفتار او شاه شد بدگمان
که شاه جهان جاودان شاد باد
همان کو سوار پیاده خشم رد
بدان گفتم این کز مدانی سخن
سخن گفت شاهک بدین هم نشان
یکی آنکه خاقان چین را بزه
همه راه او پیش لشکر کشت
بیوند و خورند تا نیز راه
نشسته بیازید دست از گرفت
برین گونه نامه سوی شاه روم
بفرمود تا جامه زنان
بهرام چون جامه زنان بدید
چنین گفت کای شاه روشن دل یاد گیر
سر و تاج او بنده را باد باد
گر از یاد کار است مارا چه زود
ندارد ی بن روی تازه کهن
بر اشفت ازان شاه گردنکشان
بران گونه گونه مرا او بسزد
همه راه او پیش لشکر کشت
بیفتاد آن ز لفت پیاده سیاه
ارزه مانده برموده راه اندر شگفت
که یکباره ز برموده راه را نخواند
ز پوشش نخندید شاه و سران
هنوزش بسی بیش بسیار هست
بگشایی و خواهشی برگزید
نخست بنامه اگفت بدخواه نیست

گر خان نیی این کار چون پیشه را
بسوری که دشمن چنین بود
بمانی بیاید همانگه ستوه
چنان دان که گیرد بیابانی دو بود
ازین چار ره پهلوان برگرفت
ز شاه یکه پرسد پس آنجوی
هم اندمان کف چپ راه
دگر آنکه جز کوشوارش کجا
بکف این دو برموده راه چون
بخاقان چنین گفت کهتر تو
همه زاندهام بادپیراه
سیاه و سپهدار آزرده گشت
چهارم فرستاد خاقان کسی
همی بود در بیخ چندی دژم
ز آزار خاقان چینی بخست
دگر آنکه چیزی کز آن همزمان بود
یکی نامه بنبشت پس شهریار
بهرام کای دیو ناپاکسار
بچرخ فلک بر نشینی همی
سرت ماه همان فرق ازی همی
سپندیده دو در خور کار تو
نهاده بسی تاج بر فرق تو
کزان خلعت بی بهاء آیدت
کزان بزرگان سپندی همی
فرستاده با خلعت آمد چو باد
بگفت این بدان شاه چین بود
چنان دان کز آن شاه نامین بود
همان موزه از کوه مرنا نبود
چو آید برخ این نباشد شگفت
کزین پرچه دیدی بجایک بکوی
نیاید مگر شد یکی شهر یار
بدان نامور جایگاهش شناه
چو دیدم ترا من ازین چهر تو
مگر دایه خاقان بد در نخست
ره راد مردی ببدل ارزنست
کسی کو چو رنج دهدی بکسی
ز کرده پشیمان و پر درد و غم

نامه مرفرستادن بهرام چوبین پندی و فرستادن جامه زنان از بهری او

بهرام کای دیو ناپاکسار
بچرخ فلک بر نشینی همی
سرت ماه همان فرق ازی همی
چهانها و بزنامه بر بهرام شاه
هم از شهر پیران لا جورد
مدو گفت کاین ترد بهرام بر
ز نخجی که هستی فرود آرست
چو بهرام با نامه خلعت بدید
چنین بند اندیشه شاه نیست
چنین گفت آذر کشسب دیر
بمردی بپای آورد گینه را
چنان دان که خواهش چنین بود
ز کفتار او شاه شد بدگمان
که شاه جهان جاودان شاد باد
همان کو سوار پیاده خشم رد
بدان گفتم این کز مدانی سخن
سخن گفت شاهک بدین هم نشان
یکی آنکه خاقان چین را بزه
همه راه او پیش لشکر کشت
بیوند و خورند تا نیز راه
نشسته بیازید دست از گرفت
برین گونه نامه سوی شاه روم
بفرمود تا جامه زنان
بهرام چون جامه زنان بدید
چنین گفت کای شاه روشن دل یاد گیر
سر و تاج او بنده را باد باد
گر از یاد کار است مارا چه زود
ندارد ی بن روی تازه کهن
بر اشفت ازان شاه گردنکشان
بران گونه گونه مرا او بسزد
همه راه او پیش لشکر کشت
بیفتاد آن ز لفت پیاده سیاه
ارزه مانده برموده راه اندر شگفت
که یکباره ز برموده راه را نخواند
ز پوشش نخندید شاه و سران
هنوزش بسی بیش بسیار هست
بگشایی و خواهشی برگزید
نخست بنامه اگفت بدخواه نیست

بداندگه گشت در زاهدان بسی تلخ
ز هنگام انگیش بدار و بیاد
گرو دادمندان گنج آراسته
گرهد در و زدوم بدرخت برزد
بگوهر شگفت برنهاد
بنود اگه از خشم داوری
گر باتو سواران نشیند بدان

فرستادن بهرام خاقان را با گنجهای غنیمت بدرگاه مرز
همراه ایرانیان و آمدن برموده بدرگاه شاه مرز

بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
فرود آید همچنان با سپاه
بپرسد ورا حال درگشت شب
بشاه ایران و یمان
بدلیر یاد او نرمانی جانه
بران گهتری جادو بها نهفت
مرا ورا شهنشاه نوازش گرفت
یکی خرم ایوان بپرداختند
دیهری بدان کار برپای کرد
بره با گرانمایه پرستاران
نشست از بر خوان بران رکاه
بیک روز فرود آمد صد هزار
همان نیک بر نشست فرودان کار
گرانمندیا کچه پیش سپاه
فرستاده بوسید روی زمین

پس ارجاسب آزرد بیدار راه برد
شمارش نیارست کس در جهان
فرستاد بهرام مردی دلیر
اما جوانیسته بود دو کوشوار
دو بر دیبای عمر زر لعبت
دو بر دیبای پهنک سوتهاد
زشکر گزین مردی مرزبان
دو موزه بنامه بگذود اچ یاد
که با آن نشود تا در شهریار
همه آن نشسته جمله بر سارودان
همه راند با نامداران خویش
ابا گنج دیبه و با سپاه
رو لیر چون روی خاقان بدید
بر اندیشه بد بران سخن نا چری
بخندید بر خویشتن پادشاه
نشست ازبر نامزی اسپ سیاه
غمانش گرفت آنزمان پرده دار
بیامد ابا او بکاخی نشست
غمین شد ز خان مدانید خویش
همان پیش برموده بایسته بود
که آورد برموده آراسته
بهشتم یکی سور فرخ بوشاه
به بیشت اندر از مزد پیش سران
بخوان برمی آورد و بنشست شاه
دل شاه ازان کار برداخته
که گفتی همه بود زر و گهر
سوار پیاده ز خورد و کام ر

جهاندار بشنید گفتار شاه
بفرمود تا مرکب آرند راه
بیامد بدرگاه با ساز و یال
بپوشید خفتان جنگی بر بر
بیامد بنزدیک آن تخت عاج
بپرسید و بنهاد سر بر زمین
بدو گفت بهرام کای نامجوی
چنین یافت پاسخ از ایزدمان
کسی کو ترا یافت آرزم جوی
بپهبد بسپرد راه و بداد داد
چنین تا دو هفته برآمد برین
بیاراست دل تخت شد پر ز مهر
پس اندر بگفت بهرام نرم
نگشتی چو کوتاه بان برگذشت
دران دشت بهرام چون بنگرید
عنانرا بتحت اندر آویخت
بگفت

[illegible] شب

اگر مرا خواهد گیرد درست
بفرمود تا رفت پیلی بدشت
بیامد بپیش اندرون پیل مست
بپوشید پس جامه رزم خویش
بیامد بنزدیک پیل سترگ
بزد بر سر پیل یک گرز گاه
بیفتاد پیل از بر پیل بان
بیامد بنزدیک پیل دگر
بزد بر سر پیل گرز گران
بیفتاد پیل دگر همچنان
بیامد بنزدیک پیل سوم
بزد بر سر پیل گرز گران
بیفتاد پیل سوم همچنان
بیامد بنزدیک پیل چهارم
بزد بر سر پیل گرز گران
بیفتاد پیل چهارم همچنان
بیامد بنزدیک پیل پنجم
بزد بر سر پیل گرز گران
بیفتاد پیل پنجم همچنان
بیامد بنزدیک پیل ششم
بزد بر سر پیل گرز گران
بیفتاد پیل ششم همچنان
بیامد بنزدیک پیل هفتم
بزد بر سر پیل گرز گران
بیفتاد پیل هفتم همچنان

طلب کردن بهرام بزرگان لشکر را و احوال پرسیدن ایشان

برانديشه شد جان مارک ادبی
دل مرکس اندیشه بر گرفت
بفرمود پس تا بهرسو دوان
ازان کرگس اندیشه بر گرفت
بیامد بپیش اندرون پیل مست
بزد بر سر پیل گرز گران
بیفتاد پیل هفتم همچنان
بیامد بنزدیک پیل هشتم
بزد بر سر پیل گرز گران
بیفتاد پیل هشتم همچنان
بیامد بنزدیک پیل نهم
بزد بر سر پیل گرز گران
بیفتاد پیل نهم همچنان
بیامد بنزدیک پیل دهم
بزد بر سر پیل گرز گران
بیفتاد پیل دهم همچنان

ستادن بخیر گاه بهرام چوبینه و گاهی گر و روزی بر تخت نشستن بود

سراپرده زد بر لب آب خوش
بر و بار کی را نکند و اج کم
بیابان پر از لشکر و اغ و دشت
کجا گاه بر ماه بر آمد پدید
پس دشت او بود از دو شب
کرا نوبت آمد بخیمه خواب
گرفته بدست آن گرانمایه آب

چو فرخنده دید اندران مرغزار
چنین گفت پس پهلوان بسپاه
ازان گرز من هم دران جهان
زره بین تن بیلتن در کشت
مرا مرکش پیلدار
چه بیشه بیشه گان اندرین
چو آرنج تو ایمنست نزدیک شاه
همه سر بسر بندگان و یم
بدیشان کس او را نجوید بشاه
بگفتند در پیش بر دان شدند

کمانی برآرد کز و یک شاه
بدو دیده دارند آنچه من کرده ام
بپوشند پس جامه رزم خویش

بکی گور دید اندران مرغزار
دران بیشه بر جای نخجیر گاه
گرازنده بهرام و تازنده گور
بران کاخ بهرام بنهاد روی
فرود آمد از اسب بهرام گرد
پیاده دوان در پی کاخ اندرون
بلبان سینه را گفت کاکنون یکی

به اندازه گیران نیزه بیاورد
غم و رنج و سختی کرین بر دلم
زدود از رخ نیکی دشمن بکرد
نهاد انگبان کش بفرمود شاه
ازان نامداران آن شاه جهان
بدانگه نه بر پوشش نوجوان
که خلعت برین سان فرستاد شاه
که خواهد بر آن بیشه بر گاه شد
گران کار با برگ و ساز آمدند
گران جوشن و تیغ و گرز گران
بپیش اندر آمد یکی تنگ راه
بآب اندرون غرقه شد اسب و پور
همان گور میش اندرون راه جوی
نگاور همانگه مرا ورا سپرد
بیامد بنزدیک پیل سترگ
بزد بر سر پیل گرز گران
بیفتاد پیل سترگ همچنان
بیامد بنزدیک پیل دگر
بزد بر سر پیل گرز گران
بیفتاد پیل دگر همچنان
بیامد بنزدیک پیل سوم
بزد بر سر پیل گرز گران
بیفتاد پیل سوم همچنان
بیامد بنزدیک پیل چهارم
بزد بر سر پیل گرز گران
بیفتاد پیل چهارم همچنان
بیامد بنزدیک پیل پنجم
بزد بر سر پیل گرز گران
بیفتاد پیل پنجم همچنان
بیامد بنزدیک پیل ششم
بزد بر سر پیل گرز گران
بیفتاد پیل ششم همچنان
بیامد بنزدیک پیل هفتم
بزد بر سر پیل گرز گران
بیفتاد پیل هفتم همچنان

بهرام نامه

بچین نامجی رفت سالار ما
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید
نهاده بطاق اندرون تخت زر
نشسته بر و زنی نامجدار
زره دار او مشتری تیره چهر
فرا و ان پرستنده بر گرد تخت
چو آن زن بایوان سپنجی رسید
همی پاسخ نامه یکان یکان
همانگه پرستندگان را بدید
ورا یوان برافکند خود سپاه
در باغ بگشاد و ماکیان بدان
نهاد اندرخوان گرد باغ اندرون
همی بود بهرام یک هفته نیز
بدین زن چو برگشت بهرام گفت
کرا سالار ایران و تور ان توئی
بر و بر این جهانرا بخنجر بگیر
نهانی بگفتند بسیار چیز
نشست یکی و گفت پاسخ دگر
بیارست پرسید کس جان وی
بشهد اندر آمد بنخجیر گاه
بخجیر گاه آن شگفتی چه بود
چو بهرام گرد پیادش نزاد
همی رای زد با چنین مهتران
چنین گفت پس پهلوان سپاه
زمانه ازو دست شد بیگناه
مرا کس که پوشید در دام و سنگ

سپهبد دل دوست بر دار ما
گران سان باران ندیدند پشت
نشاندند بهمانه بر در گهه
سیالای سپرد و برخ چون بهار
فرو هشته بر سر سگین کمند
لبان پستوئی پسیم آزده
یکی تخت زرین به برز بر گاه
برو تیز دان شیر دل را نکوی
به میشان چاشتش نهادم دده
کرا ناب کردان با خورد بند
از ایوان برافکند خود سپاه
بفرمان آن تازه رخ مهتران
خرش سها حشد رنگان دون
بتردیکی آن در دلفروز
کز تاج تو با شتی ای با دجفت
کهنشاه گردان و شیران توئی
زخاک سیه تا بماه حریر
جز آن مرد دون کس نشد نیز
نوگفتی گرد برین برادر و پسر
بماند خموش و بر چین بروی
وزان کارنگ دلیر سپاه
گران کس ندیدند زو برتر شنود

رای زدن بهرام با بزرگان لشکر در پادشاهی خود

بدان لشکر تیز گرده کرده راه
چنین پاسخ آورد از آن دین راه
زبزرگان فرو ریخت خون بسی
کرا می نماندران کران دشت
چه سازم در مان این کار بست
زدستگان کز پوشم راز

بلبان سینه رین گاخ نهاد و پای
یکی بخت ایوان یکی طاق دید
بران تخت فرخش و جای نیم
فرو هشته بر سر سگین کمند
گرگردی مدران پر دلان نامبند
رخش سنگ خوش شیشه تابان شده
نشسته بر و پهلوان سپاه
که اید ر نژاد ان نیست روشنی
دلش را بر آیین کشتن آرام ده
بیاغ از پی باج و پرسم برند
بیاغ و بدشت اندرون بر بهست
بیرند پویان بجای نشان
همیشه بکشیاد دل در ای زنان
جهان از تو دارد همی داد و بس
بگیتی نه و زرم کند آوری
نوگفتی همی بارد از چشم خون
سپهبد بس اندر خیمه اندر بور
می بود بهرام را راستی
چنین گفت کای مهتر راستگوی
در نگشت و سر سوی ایوان نهاد
چو پیدا شد آن خود مندزاد
کز بودند شیران و کفندا دران
برای شما هر کسی را بجای
نباید کز بر خیشه باید گریست
شود کار آسان بیاری ورنج

کنون در همه‌ی من اندر جهان
بگویم به‌اندک‌گمان جهان
نشاید یکی زین کارها آگهید
ببین تا گر کردم گواهی دهید

برفتیم از ایدر چنان کینه‌خواه
به‌بین تا لشکر بفرمان شاه
ازان پیش دشمن بر من کسی
دگر چند ماند بگیتی بسی

چو بر بود کار ترک با شاه شاه
سوی مرز ایران کشیدی سپاه
بزرگید در جهان ازان شگفتی نمند
وزایران همه‌ی آهنگ روم

بیامود شاه و شاه ان ربید
تو انگه شدی همه‌ی نزد سپاه
اگرچه فراوان کشیدم رنج
زشان پیل ماندم ازان پس بگنج

بوزی بهی گنج بنهاد شاه
چه کردند تا شد پدر از جهان
نهد چه خاقان مرا خوار کرد
دل و جان من پر ز تیمار کرد

اگر بدکنای مرا زان سپاه
نیارد کس با در نبرد خواه
کجا این بخی با هنر در خورد
گهون چاره این دام را چون کنم
گراسان سر از زخم پر خون کنم
وزین چاره بی رنج نرد ان جهید

شما هر کسی چاره گاه جان گزید
برین چنگی تا چه درمان کنید
ازان باد شادی می بگسلم

شما چاره ها هر چه اندیشه‌رود
زرنگ و زبند باز رایند رود
سپه را بدین گفتها آز مخند
کز درون لشکر و را هم بود

پس پرده نامور پهلوان
یکی خواهری بود روشن روان
خردمند ازگرد به نام بود
دل انجام و آرام بهرام بجست

چو ازپرده گفت برادر شنید
برآشفت و بگزید و دشنام داد
بدان انجمن شد دلی پر سخن
زنان برز گفتارهای کهن

چنین گفت پس گرد به پاسپاه
زگفتار پاسخ فرو ماند شاه
چنان هم ز گفتار ایرانیان
بماندند پیشه زهم زبان

ازایران سراینده و چنگ ادا
گرای نامداران چیننده راه
رگفتار خویش چرا مانده
چنین از جگرگوشگان نشنیدید

بیکبار حیران چرا مانده‌اید
خردمند و بیداردل بهتران
چه پیمند پیکار را اندرین
چه بازی نهید اندرین انجمن

زبانهای ما گر شود هیچ تیز
چنین رنج بار اندهند ان شگفت
چنین گفت ازیرگشسب سوار
گرای ازگر زنا گهان داد گاه

بنیدگر رای پیکار آورم
رگفتار ما کس نیارد گزند
نه‌گر دانی از دانش آموزگار
نه‌نری دارد دانش مجرد بیست

بجنبید زین پس پس از زمین بخن
کزین یاره‌ام دانش آمد بدین
نیاگان تان پهلوانان بدند
نه تخم خشم و انان بدند

چو خشنود باشد زمن پهلوان
برام گرد جاوید نام جوان
اگر لشکری ساز ی ناری کنیم
بپیش سواران سواری کنیم

وزان پس بیان پیشه‌ی رایزن
گرانگه نه چه داری تو امدر نهفت
چهرام گرد جاوید نام جوان
سیاهی همیه درکارزاری

خردمند دانای و دانا بود
بهرام شنید گفتار او
مرانگه که آورد راه یزدان بپرد
بهرآزرده بر تو نا بود

چه پرهیزی و فری پایداری
بیان پیشه گفت ای پهلوان
گرآیین آیین بازیقرین شود
نه پرگردن بهرام و یاری زدن با ایرمنیان

ازو گر پذیری با فسون شوی
وزان پس بهرام بهرام گفت
چه چوبی گزین چشتین بخت و گنج
ز درج گرد نده بر کین شود
دل از شادمانی پر از خون شوی
چه یزدان فرازنده‌ی داد و بخت
نر بگسلد فرجام اگر دراورنج
وزان پس بهرام ازین داوری
نخبید بهرام ازین داوری
دگر ان پس ایدون فرخته انگشتری

بدو گفت چندین گمان مبرید
بماند شود بنده گه یاد شاه
بزرگیست آزاد مپسند ازو خرد

چنین گفت اگه بشنید اسب
گرای تیغ زن شیر تا زنده‌ام
چه پیمی چه گویی درین کارها
گرد بهیم را خور د توان شود

یکی موبدی دانشان زیرکی
گر پرسی کز دانا بود پیک پی
اگر پادشاهی گشته نگذرد
بود بخت شاهی بپیمنده اورا

بزرگان بنده بود ن پسالی فزود
چنین گفت پس با دپرهنر
چنین گفت پس با دپرهنر
زداشن بپرسوی آسیمان

دبیر بزرگ آزمان لب ببست
بنوده اندیشه گان در نشست
وزان پس چنین گفت بهرام را
گرپرسی گر جویا بود کام را

بهدان گشب آزمان گفت باز
گرای گشته اندر شب دیرباز
سخن هرچه گویی بروی کسان
شود باد و گردد اواز بر سپاسان

بگو آنچه دانی بکار اندرون
بنیکی و بدروز کار اندرون
چنین گفت بهدان گشب بلند
گرای تیز بر پاکیان ارجمند

زنا آمده بد چه ترسی همی
ز دیهیم شاهان چه پرسی همی
من کار کرده بپرداخته‌ام
بخز با چه بازی چو ترسی ز خار

تن آسان نگردد تن بی‌بخن
همه‌ی جان باشد و رنج تن
همی بود یکان و نیکه‌ه‌ردان

بران دودی هیچ نگشاد لب
نزیبش شنید تا یم شب
چه پیمی بگفتار ازین انجمن

بسی بد گر بکار بد بخت شاه
کمر داند زهیچ نگه نگاه
یکی چشم بر تخت بگماشته

بنوذند یاران بخت گزین
جهانرا بفرمود تا هشت سال
زنگونه اندیشه گر دید تیز

بداندگرشاسی بازنده گی
همان برفرازی زانگلندگی
بماندند زیشان بهی جاودان

نه بگذارد زیهای اندیشه بود
سزای بزرگی بگوهر بود
رگاه پس شاه اندرایم بخت

گر بر آسمان اختران بشمرد
خم چرخ گردنده را بنگرد
بجاری و زردی بپاری قباد

چو گودرز چون رستم پهلوان
مگر دندریغ بند بدروان
وزان پس گرا شند بهمان ادان

کس آهنگ این تخت شاهی نکرد
جز از گرم و تهماریشان نجرد
چو گشته بارستم ایرانیان

یکی بانگ برزد و را پس که گفت
گرا بادچه تنگ بادی و جفت
مرا تخت زر بابد و پست نیاه

گرین گرد و ازابران ده و دو هزار
جهانگیر و پرکشوان و سوار
مباد این گمان و مباد این گناه

همان پیر پرورز چون گشته بند
بر ایرانیان کار بر گشته شد
رها کرد ایران بند گاه پس را
همان گیرد کو ورز روهم طوس را

نه فرزند قارن بند سوخرای
گه آورد و گاه مهی بازجای
دلاور شد ارزگار دخشنواز
بدام نشست بر بخت ناز

گریوی بشاهی گشتند فرین
زبیرونی دی چاودان شان
نه ایرا ن بر فتند گر بخت ان

فباد ارچه خورد است گرد و بدرگ
بابرانیان گفت گاین نامزاست
شد گهتری تاج از در پاد شاست

قباد از زمان بزوی رسید
بنایم درشت نیز گرگ
توخوای گرشای گنی بی نژاد
بندگی تاج از در پاد شاست

چو لشکر بر اشفت تر یعقباد
نشاندند جاماب بر بخت وزد
بگفتار بد گوهرانش بگشت
همه‌ی تخمه‌ها زیر خاک نهاد

همه‌ی بنده‌ها پای فباد جوان
بپیشند زیشان بهی جاودان
رگاه پس شاه اندرایم بخت
گر دیهیم را خور د توان شود

بزرمهر دوشش یکی بند بهمن
کزین پس زدیدار یکدیگر کمن
کرا تاج بخشد شاهی سزید

ازو بند بر دانش تا کار خویش
بجوید گنند تیر بازار خویش
وگر خود بود دانش اندر نهفت

زبزرگان یکی نام او ساوه شاه
بیاید که چون کین کلاه
ازو اندر آموخت مردی و راه

بفرجام بفزود بر دست تو
چو آمد چنین کار از شست تو
بدین گیتی از تو بماند سخن

می برجهاند یلان پسیه اسب
که تا من زبهرام پور شسب
بدانند کز تخم شاهان منم

خردمند شاهی چو نوشیروان
بهر خوبی روز پیری جوان
بدو اندر آموخت آیین و داد

بایران سوار است پسیصد هزار
همه بهلوان و همه نامدار
بدین نامداران مرا نیست خوار

کمن یزدگرد و دلیر و گرم
بترسم گر پشت بگردد بگرم
بماند سخن تا بود روز و بوم

تو باد اندیش ان بگیتی بد کسی
چنان دان که بد با تن خود کنی
بدی را مدان اندک و خوار هیچ

اگر من زتخم پشندیده ام
به بسیار سال از سر اندر گهم
همه کار کرده نیاکان بیاد

همه انجمن مانده اند در شگفت
بهرام ارد لب ربندد ان گرفت
بدانست کو راست گوید همی

علان پسینه گفت ای گرانمایه زن
تو بابخش مانده بر مرد و زن
زن از پرده لی رای بازن زند

تراری اندر پرستش بکار
گروان چو شیر اندر ان چون سوار
چنین گفت دانای دانش سرای

تو تندیش ای پرستش بکردن
برادرت را رای رزم اندرین
که هرگز مزن پیش زن هیچ رای

چو هرمز چنین باشد اندر هنر
برادرت را شاه ایران شهر
که تا من زبهرام پور شسب

اگر مادی تیغ او در نیام
زهرمز مادی نه ایران نه شام
بداند که پسینه فرستند نشاند

بدو دگ پسینه فرستند نشاند
نقوبر چنان چون خداوند یار
بخن پیش کن ار مهر مرگ نژاد

که باتاج بودند بر تخت بر
که اندر زمانه مبادا ان نژاد
بدرگاه اهرمن ویژه ترانند

سزد گر نخوانند مهران مهر
سزد گر بنامند ایران سپهر
بهر بندی که باشد بدان بد بخت

بدو گوید که گفت دیو سیاه
بجای ار بدو بد بود بد بخت
بدو گوید که گفت دیو سیاه

پدر مرزبان بود مارا بدی
تو مگذری این چنین بخت بلی
پدر مرزبان بود مارا بدی

تهمتن بخ ابی بخشمه بابهاک
بگفتار تو گفته به نژاد
تهمتن بخ ابی بخشمه بابهاک

بگفت ابی دگربان کو مرا خواهرک
بدی با برادر چو بیگانه شد
بگفت ابی دگربان کو مرا خواهرک

دگر بار

بدانش زجاماسب او بهتر است
همی گفت شاهی مدوش نخواند
همی بود از آواز خواهر نشنید

دل تیره دارد شبه دیر یاب
ی در دود بر لشکران خرد
نیایند چندان خبر زیر خاک

بفرمود تا خان بیاراستند
بران می گسارید هم تخت خوان
بیاری با پهلوانی سپرد

نخوانیم خرنامه هفت خوان
که آباد باد ابر و بوم ترا
چه بنیی تو اندر آیین و کار

بخورند برباد از چندی
سر سبز باران زی چهره کشت
فزون آفرینیاد ایزد چنو

بر انگند و کشته چون بیرد کشت
چو بر زد سپهان آفتاب بلند
شب تیره کشت از نشستن نژند

سپهدار بهرام گرد سترگ
بخاقان یکی نامه از نرگ دژ
نوشته بر پرنی و رنگ و نگار

بپوشش کزان کرده پیشم هبر
نامه بهرام چوبینه بخاقان و عذر خواستن
دلم بر بشیمانی و باد سرد

همی پیچم از کرده خویشتن
نیازارم از بهر ارزن ترا
رخ از درد بفروغ ده چشمه من

ازان پس بروبوم مرزترا
ندیدی جدا مرز ایران زچین
ترا مجلهه بر اوج شوم

تو باید که دل را بشوئی زکین
بران دست و تخ جهانجوی تو
که ویژه بدرگاه اهرمن بد

سرا سر بخون پدر خوی تو
پیام آورد پیش بخاقان چین
که بیژن بدرگاه اهرمن بد

فرستاده بهرام را خواسته
زخاقان جواب آمد پیش بین
که بیژن بدرگاه اهرمن بد

سپه را درم داد و اسب و ری
چو پرده سرای پرستنده دل
که بیژن بدرگاه اهرمن بد

خراسان بدان داد و بابلستگری
زخاقان یکی نامه آمد دگر
که بیژن بدرگاه اهرمن بد

بفرمود تا پیش او کم شود
نهاتی همی جست جای مهی
که بیژن بدرگاه اهرمن بد

زبازارگان انگبد پاک هشت
ث لور با مرد و بنج و مهی
که بیژن بدرگاه اهرمن بد

بپاسید پرمایه و پهای روم
بفرمود تا پیش او کم شود
که بیژن بدرگاه اهرمن بد

یکی نامه بنوشت پر باد و دم
بخاقان یکی نامه از نرگ دژ
که بیژن بدرگاه اهرمن بد

زبر مود و لشکر سپاه و شاه
بفرمود تا پیش او کم شود
که بیژن بدرگاه اهرمن بد

وزان خلقی گاه و راز شاه
بفرمود تا پیش او کم شود
که بیژن بدرگاه اهرمن بد

چنین گفت ازان پس که مرگ بجاست
بفرمود تا پیش او کم شود
که بیژن بدرگاه اهرمن بد

سراسر گر چشمه نشیند بخت
بفرمود تا پیش او کم شود
که بیژن بدرگاه اهرمن بد

همیخواست تا بر پسر شهریار
بفرمود تا پیش او کم شود
که بیژن بدرگاه اهرمن بد

برگشتن بهرام از مرو بسیکه زدن جام چوبینه و
مرو و نامه نوشتن بخاقان چین و گریختن چوبینه

نیارزدم از بهر ارزن ترا
وگر بر جهان پاک بهتر شوم
نیایند چندان خبر زیر خاک

ندیدی جدا مرز ایران زچین
بدل کارهای گذشته مگیر
بیاری با پهلوانی سپرد

بران دست و تخ جهانجوی تو
فراوان ازین در سخنها بگفت
چه بنیی تو اندر آیین و کار

پیام آورد پیش بخاقان چین
زخاقان جواب آمد پیش بین
قزون آفرینیاد ایزد چنو

فرستاده بهرام را خواسته
چو پرده سرای پرستنده دل
شب تیره کشت از نشستن نژند

درآن خواسته شد دل ارد سپه
زخاقان یکی نامه آمد دگر
نوشته بر پرنی و رنگ و نگار

نهاتی همی جست جای مهی
نشستگه یکی پهلوان بر گزید
دلم بر بشیمانی و باد سرد

ث لور با مرد و بنج و مهی
پراندیشه از نیخ نشنوی رای
رخ از درد بفروغ ده چشمه من

بفرمود تا پیش او کم شود
بسازید و آرایش نو کنید
ترا مجلهه بر اوج شوم

بگنجور بر سیم و زر بود نرم
بهاند آنچه ها بیهده اندرین
گریزد ان زنده است بر پیش بد

یکی نامه بنوشت پر باد و دم
فرستاده بهرام را خواسته
فرستاده ماند از و در شگفت

زبر مود و لشکر سپاه و شاه
فرستاده بهرام را خواسته
گر بنود میانمان دگر سر نشش

وزان خلقی گاه و راز شاه
فرستاده بهرام را خواسته
فرخ گنج کز آمده بار کرد

چنین گفت ازان پس که مرگ بجاست
فرستاده بهرام را خواسته
گر سالار بوم خراسان بسیج

سراسر گر چشمه نشیند بخت
فرستاده بهرام را خواسته
بخراد خجسته ز ازماده وی

همیخواست تا بر پسر شهریار
فرستاده بهرام را خواسته
درم مهر بر نام چوبینه کنید

بفرمود تا پیش او کم شود
فرستاده بهرام را خواسته
بدو داد و گفت انگذار طیسفون

که بیژن بدرگاه اهرمن بد
فرستاده بهرام را خواسته
دلاور بسان جوشنه بهرویش

بخن گفت هرگونه از پیش و کم
فرستاده بهرام را خواسته
نزرزی گرا و کرده بد با سپاه

نزرزی گرا و کرده بد با سپاه
فرستاده بهرام را خواسته
نرمقناع و ازدو که ان سیاه

چنین گفت ازان پس که مرگ بجاست
فرستاده بهرام را خواسته
تو چنبنه خوشتی شد از پشت رو

سراسر گر چشمه نشیند بخت
فرستاده بهرام را خواسته
بابان زدشمن چو چجون کم

همیخواست تا بر پسر شهریار
فرستاده بهرام را خواسته
شاندرو اندیش یکی در نهان

بفرمود تا پیش او کم شود
فرستاده بهرام را خواسته

که بیژن بدرگاه اهرمن بد
فرستاده بهرام را خواسته

بفرمود تا پیش او کم شود
فرستاده بهرام را خواسته

که بیژن بدرگاه اهرمن بد
فرستاده بهرام را خواسته

بفرمود تا پیش او کم شود
فرستاده بهرام را خواسته

که بیژن بدرگاه اهرمن بد
فرستاده بهرام را خواسته

بفرمود تا پیش او کم شود
فرستاده بهرام را خواسته

که بیژن بدرگاه اهرمن بد
فرستاده بهرام را خواسته

که بهرام را تخت پرویز بود
که بر باد شاه دلاور بود

بیاورد گفتا که گنج درم
به پیشه بسیچید مانا زعم

بدان مرد گفتش که رای پگاه خواه
درم چون بنام پسر داد شاه

چو چشمه نباشد وزو آب نیست
به پیشه سخن رفت روزگار دست

نه این تخم را کرد یزدان زمین
که آمد که بر چشمه داند آفرین

چو نامه بر تو دهک هر مزد رسید
رخش گشت بر گونه شنبلید

به پیچید بشب بر بدگمان
بگفتا این تا پس کشب آرمان

درم را ده تا پیش او بنده
سبک داشتن پیشه زین چیز

اگر چند پرهیز فرهود نیست
همین کار را بند که او را بشست

چنین گفت با مور نا بخرد
که مینو مپنداز پس کام اوی

بدو گفت مر مرد را بر گزین
ز چشمه و پیروز رودی زمین

کنون زر مرو را بیار گنج شاه
چو او دست کرد و شبان سیاه

گجا زر مهای بجایم اندرون
ازان به که بازد بدو بیست خون

عمش را نشان رودی کار بود
بهفته دو پیروز بیگار بود

ازین ساختن جاجب آگاه شد
همه یاد کرد این بیاورد زود

بیاورد و بنهاد پیش خسرو بگفت
چو بشنید خسرو بگفت آن زمان

چو بشنید خسرو که شاه جهان
چو بازارگان تیز با آن درم

بداد آن پسر را بهای ارجمند
شود پیش بهمان بدگمان

که چشمه بیازد از شهریار
چو از زر مهابر زمین برزنم

چو با داد آن پسر را بهای درم
بیاورد و بنهاد پیش پدر

بفرمود تا پیش او شد بدشت
بدو گفت کین زر مهای تو چیست

بدو گفت کین زر مهای منست
که بر نام شاه این بیاورد زود

او از داش از نامور تخت اوست
زمین پایه پای برو تخت اوست
بزرم اندرون زنده پیل بلاست
بزرم اندرون آسمان وش بود

چو در بزم خسان شود رای اوی
کهر خیزد از موج دریای اوی
نجخیر شیران نگارد بدست
دو دو دام در زرنهاد و بهند

از آواز کرنش همی رود چنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ
سرش نیز باد و دلش پر ز داد
جهان پی سر افسر او مباد

نیاش چو این و آن همان کهن
سر افسر او کمای گسسته
کم نوبه بنگوی نیز و سخن
بگیتی سر افسر ازو نام گیرند

طلب کردن جشنسپ وزیر کنکان ایران را و نصیحت کردن بدو

براه است رای و رش کرای گسسته
بر افسر ازو نامگیرند
چو چشنسپ بنشست از بر تخت زر
بران تاج بر کو سر افشاندند

بمود بدین گفتگوی تاج و تخت
کرا نامجاتر ازو بر خواندند
ا مر کسی رای ما آشتی است
که مهدی آرد همه کاستی

از آواز دون مردم پارسا
مبادا مرا هیچ جز راستی
کو در گاه و بیگه کسی را بهشت
زیزدان پذیرفتم این نخت تو

نباشد مرا با کسی داوری
بدین رش و مایه بر نخت تو
نباشد نگارنده جز راستی
که در رش نبود سوی انجمن سپاس

آمدن شاه پرویز پیش پدر و روی بر خاک مالیدن

بدیدند بر پرده پیش پدر
مر انجمن را ستاید بخاک
کمرش آمد از دور با تاک خرد
همی پشت برگاشت بر تخت زر

نهادش پر از دود چشم جگر
چو دیدش بنالید و بر رش نماز
برآورد از دل یکی باد سرد
بیوسید چشم و بر پای اوی

ز نوشیروان در جهان یادگار
تو دانی که بودی پشیمان تو
غم آمد تر ادل پر از خون مدار
گر اید بگفتا فرمان دهی بر درت

بیارم سر انجم پیش شاه
بد و گفت مهتر گرای بر خرد
چه گویم کر این ابردی کار بود
قضا کرد و کار و بر فت بیود

ز رنجش کنی پس کمر ناچخ
مرا آرزو ماند نزدیک سر انجم
همان بگذرد کام و آرام و ناز
بر ین بر فته و نی نخواهیم نیز

کنی گوش مارا بآواز شاه
دگر روز ز ن مردم چرب دست
کز ز دل نزد انیه زیکی گرست
نشسته بآرام جنبا گری
دو یکسو سواری ز کردنکشان
کز ز رزم و بزم نیه وارد نشان

سخن گوید و گرده با بند نگار
همان نیز و اندیشه مرد کهن
کز ز شهریاران کذارد سخن

آگاهی یافتن بهرام چوبینه از کوچک کردن شاه هرمز و کار چوبینه و لشکر کشیدن بجنگ چوبینه

پرستنده یکی دفتر آرد مرا
همان در دو بختی سر آرد مرا
سیم آزرده انگه خال تواند
پرستنده دنا همال تواند

بفرماید از بهر بخشی سپاه
بدانسان برانی بر ین سوگ خشم
بدو گفت چوبینه کز ای شهریار
مبادا انگه بر چشم سوگوار

بباشد اگر چه بود بد نهان
کز ید خواه تو در یاد از جهان
ولیکن نگر کن بر شان بر دان
که بهرام چوبینه شد پهلوان

سپاه اسد با فزون از شماره
سواران و گردان خنجر گذار
اگر با بگیتم با زیم دست
بگیتی نیابیم جای نشست

دگر انگه باشد دبیر کهن
کز ید شاه خوانند گذشته سخن
سواری کز پرورده باشد برزم
بدل در همان نیز آهن نرم

ز ین مرزبان نو در پیچیم یکی
فرا دار در پژمان مبادش اندکی
دگر انگه در شهر ضایع کنند
ز ان انگه مهتر کهان را بدست

کنون از همه اندهه آزاد باش
بدانسان همه روز شاه باش
مبین این ز پیشم کهان را بدست
بخواهم همه کینه چوشین

اگر داد خود یابم از روزگار
نگر پیشم و نیده وی ناسازگار
بخواهم همه کینه چوشین

تو خود باش ای پور نوشیروان
که جاوید باد ار ادت جوان
دل تو بین در داخور پسندیده باد

بگفت این و گریان بپا مد ز پیش
نگه دار آنگاه ز پس راز خویش
پسند مهربان تر بدار ز شهریار

که یار جوان چرب و شیرین سخن
به از پرستنده کشته کهن
هنرمند بادم بی هنر

بباید سوی گاخ آن شاه نو
نشست از بر تخت چون ماه نو
همیکیف کز گرد بر یغ پدر

بتگ اندر آورد هفتاد نام
نگه دارش نگه مر سر انجام را
ولیکن ز آموختن چاره نیست
چنان چون تنت را خورش سیکر

بدانش بود یک فرجام تو
همیشه بود خرم آرام تو
بهر کار یزدان پرستنده باد

چو بشنید بهرام گزار کار
نهاد نه بر چشم رو شنش داغ
پس پشت از بر تخت اوی
بپای اندر آمد بر تخت اوی

بگفتار آمد را کار جنگ
بکبر کم گیتی بمردی بچنگ
بنه بر نهاد و سه اندر نشست
بر پیکار چنبره میان را ببست

چو آگاه شد چنبره در کار و ان
ز بشکر یکی اندر آمد بجنگ
گر نامجاتر جوید کار جهان
بگفتار ایشان بکردار نیز

چکاوه نشنید هنگام بار
بر فتن کند هیچ رای شکار
چو رفتند و دیدند باز آمدند
نهانی بر او فرز آمدند

کز شکر بهکار ما او یکی است
اگر نامداری و گر کودکیست
ز ان ماند بهرام پل در شگفت
بفرمود تا کوس پس بر ون زدند

سپاهی بکبد در کوه و ان
بکار انگهان گفت ز ار بخست
دگر انگه بهرام در قلب گاه
بر فتند کار ا گهان ار و ش

بگفتند کای سپهدار ارجمند
هر انگه کز شکر بر اند براه

هوا رایش از نامور تخت اوست
زمین پایه پیل بر تخت اوست
بزرگان و گردنکشان سپاه

چو در بزم خشان شود رای اوی
گهر خیزد از موج دریای اوی
بخشایش و داد و آیین و راه

از آواز کوسش همی رود چنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ
ز گرز و کمند و ز تیغ و ز تیر

نباشد چو این و چنان کهن
بزم اندرون آسمان و زمین
نه بر تخت شاهی نه در رزمگاه

مر او را ستودن کرای گشت
دو دام اندرون زنده پیل بلاست
ستودن نه کار خرد مند راست

چو خورشید تابنده بر چرخ زرد
نخجیر شیران نگارد بدشت
نه بر کوه و بر آب و بر مرغزار

بماند بدین گونه تا بر نشست
سرش بر نیارد دگر داد و دست
بر تخت شاهنشهی شهریار

طلب کردن جشنسپ و بزرگان ایران را و نصیحت کردن بدو

بر آن تاج بر گوهر افشاندند
بر شه هر کس که بود اوش هنر
کرانمایگان را چو بر خود بدند

که مهدی آرد همه کاستی
نشاید بکم مردم نیک بخت
مبادا مر او را همیشه جز راستی

همین رای و دانش مر او را بس است
ز نیکان مپیچید هرگز عنان
ز نیکی دهش یابد و نیک بخت

که در دانش او سوی انجمن
سیم دور بودن ز چرخ کبود
بدو گشتن هر راز پاداش

مر آن را پذیرنده باشد خرد
وگر هر چه در مردی و در خورد
بکم مایه چیزی ندانند بد

که گوید سخن با کسی جز بداد
اگر تاج من جست و انگشتری
نیابم بکس در همه مینی

ای آفرین خواند بر تاج و گاه
سپس آفرین خواند بر تخت او
همه شب ز هر سو همی کرد یاد

آمدن شاه پریدخش بدرای بزخاک مالیدن

بر او آفرین خواند بر تخت زر
همی پشت بر گاه بر تخت زر
کمر بش آمد دو بازو چو سین

چو دیدش بنالید و بر دش نماز
نهادش پر از درد و چشم پر آب
بر آورد از دل یکی باد سرد

بیوسید چشم و بر و پای اوی
ی بود بر پا ز نامی فراز
ز شیدان و از جهان یادگار

تو دانی که بودی پشت تو
دلش پر ز خون بود و بر آب روی
غم آمد تر او دل پر از خون مرا

که اید و که فرمان دهی بر درست
لبو زن بگشتی پس انگشت تو
یکی بنده ام پاسبان ترست

بدو گفت مهتر گرای پر خرد
همین دور دو سختی زمن بگذرد
بیارم سر پیش درپش شاه

قضا گرد کار و بر فت بیود
تو مر خویشتن را مکن دار زود
چه زاری کنی پس کن اکنون مود

مرا آرزو ماند ز دت سر بچیز
برین بر فته و نی نخواهیم نیز
همانا بگذرد بکام و آرام و ناز

وگر هر دو در مردی و در خورد
کز ایدون نزادیم زیبا نژاد
کنی کوشش ما را با دار شاد

اگر تاج من جست و انگشتری
کز ارزم دیر نیه و ارد نشان
نشسته بآرام جنبا کری

مرا نکس که بشنید گفتار شاه
کز شهریاران کذارد سخن
سخن گوید و کرده باشد نگار

انگشتری فرا آوردن مر او را
همان در دو سختی سر آرد مرا
سیم آزرده انگه خال تواند
پرسیده ذا همال تواند

نه پنداز این پس جهان را بچشم
بدانیان برانی بر این سوگ خشم
بدو گفت چاره گرای شهریار

نباشد اگر چه بود بد نهان
که بد خواه تو در بلا و ز جهان
ولیکن نگر کن بر دش روان

سواران و گردان خنجر گذار
اگر با بگیریم بازیم دست
اگر با نگیریم جای نشست

دگر انگه باشد دبیر کهن
که بر شاه خوانند گه نشستن بخن
سواری که پرورده باشد بزم

ازین مرزبان نو در پیم یکی
تو بادار و پیمان مبانش اندکی
دگر انگه در شهر ضحاک کرند

کنون از همه آنده آزاد باش
بدانیان همه روز و شب شاد باش
همین این ز پیم کابن ایرد پرست

اگر داد خود یابم از روزگار
نگیریم و نبود ی ناسازگار
بجز اهم نگوید بخود بی کفن

تو خود باش ای پور پوشیدروان
که جاوید باد ارزانست جوان
دل تو بدین در خود پسندباد

بگفت این و گریان بیامد پیش
نگه دار آزاد گان را پیش
پسند مهربان تر بدار شهریار

که یار جوان چرب و شیرین سخن
به از پرستنده کشته کهن
هنر مند باید دم فی همه

بیاید سوی گاه آن شاه نو
نشست از بر تخت چون ماه نو
همیکفت کز گردش چرخ پیر

بهنگ اندر آورد هفت اختر ام
نگردش نگه دار سر انجام را
ولیکن ز آموختن چاره نیست

بدانش بود نیک فرجام تو
همیبود بود آخر آرام تو
چنان چون تنت را خورش دگر

بهر کار یزدان پیروز و پاک
بخواند آفرین بر جهان آفرین
بدو نیک بادا سر انجام تو

چو بنشیند بهرام گزرو زگار
بگیرد بگاه اندرون جای شاه
بر آسایش و داد و آیین و راه

نهاده بدو چشم رود شنش دماغ
بر آن تخت بنشست فرخ کیان
بر آن تاج بر گوهر شاهوار

پس بر نشست از بر تخت اوی
بیای اندر آمد سر تخت اوی
بر آن تاج بر گوهر شاهوار

بگفتار آمد را کار جنگ
بگیرم کمر کینه ایرج بچنگ
بر آن تاج بر گوهر شاهوار

بنه بر نهاد و سه بر نشست
بر کار چنبر میان را ببست
بر آن تاج بر گوهر شاهوار

چو آگاه شد چنبر از کار دان
که بنیاز جوید کار جهان
بر آن تاج بر گوهر شاهوار

که لشکر یکی اندر آید بجنگ
وگر کرد این کار با داد و نیک
بر آن تاج بر گوهر شاهوار

چگونه نشیند بهنگام بار
بر فتن کند هیچ رای درنگ
بر آن تاج بر گوهر شاهوار

چو بر فته و دیدند باز آمدند
نهانی بر او هر فراز آمدند
بر آن تاج بر گوهر شاهوار

که لشکر بهر کار را روبکی است
اگر نامداری و گر کوبکیست
بر آن تاج بر گوهر شاهوار

آگاهی یافتن بهرام چوبینه از کرد کردن شاه هرمز و کار چنبر و دلشکر گشتن یکایک چنبر

بیای اندر آمد سر تخت اوی
ارزان ماند بهرام پیل در شگفت
بر آن تاج بر گوهر شاهوار

بگفتار آمد را کار جنگ
بگیرم کمر کینه ایرج بچنگ
بفرمود تا کوس پیرون زدند

بنه بر نهاد و سه بر نشست
بر کار چنبر میان را ببست
سپاهی بکند و در کوه و دان

چو آگاه شد چنبر از کار دان
که بنیاز جوید کار جهان
بکار اندر آن کار با داد و نیک

که لشکر یکی اندر آید بجنگ
وگر کرد این کار با داد و نیک
دگر انگه بهرام در قلب گاه

چگونه نشیند بهنگام بار
بر فتن کند هیچ رای درنگ
بر فتند کار آگهان از درش

چو بر فته و دیدند باز آمدند
نهانی بر او هر فراز آمدند
بگفتند کای سپهبد فرخ از

که لشکر بهر کار را روبکی است
اگر نامداری و گر کوبکیست
هر انکه که لشکر براند براه

زمانی شود بر سوی میمنه
چو بهرام بر آهن اسب افکند
گهی بر چپ و گاه پیش نهد

وگر آمد آیین شاهنشهان
شتابنده گرز گران برکشد
بیاراست خود را ز بهر جهان

وزان پس بیامد بگرگین بگفت
که ما با غم و رنج گشتیم جفت
شنیدند باشاه ایران بزرگ

نشستند بر پیش خرگاه بهم
زبرگان فرخ‌تر و ارجمند
چو برزین بیامد بر شهریار

هران مهتران از خرد و ز سخن
زداش یکی در خرش چوشت
برای جوانی جهان نسپرم

کنون من بپایان ز دنیا گهم
برای جوانی جهان نسپرم
تهی جعبه را خود نشاید بدی

بدو گفت هوشنگ کاوه بدی
تهی جعبه را خود نشاید بدی
که خرد خرد پاد شاه ارجمند

چو نیکی از و بهره پاد شاهست
که خرد خرد پاد شاه ارجمند
خرد چشم جان است چون بنگری

چو تر دیک با شد بشاه جهان
خرد چشم جان است چون بنگری
نه از راه کاو نیست بر دان شناس

خرد نیست با بر دم ما نشناس
نه از راه کاو نیست بر دان شناس
ازو بر جزو چون مثل بگذرد

بچشم دل اندر سخن بنگرد
ازو بر جزو چون مثل بگذرد
مرا اورمل اندیشه دیگر است

سخن گفتن موبدان گو مراست
مرا اورمل اندیشه دیگر است
که با شد زبهرام او رنجگاه

نه پیکی گزید از پی اژدهاک
که با شد زبهرام او رنجگاه
برانم شوم پیش روی سپاه

نباشد مرا هیچ گز قلبگاه
برانم شوم پیش روی سپاه
نوازش بسیار پیش آیش

کنی راستی روی نهایش
نوازش بسیار پیش آیش
سزد گر مدارم او را نیم

چو او پهلوان کیش مدارم برم
سزد گر مدارم او را نیم
گر از زور او را و آرم بزیر

براو آفرین خواند هرمز هژیر
گر از زور او را و آرم بزیر
ور اشهریارش زمین خوانند

بزرگان بر و آفرین خوانند
ور اشهریارش زمین خوانند
بزرگی و دهم شت انشی

زرا با پیروزی و فرهی
بزرگی و دهم شت انشی
سر ایرده نو بهامون کشید

سپهر از بر بد او نگذرید
سر ایرده نو بهامون کشید
دو لشکر بمنگ اندر آمد براه

چو شمع جهان شد بچنگ اندرون
دو لشکر بمنگ اندر آمد براه

جز بانشستن بهرام از لشکر کشیدن چیره

طلایه بهرام شد نا گزیر
طلایه بهرام شد نا گزیر
همیتاخت شبدا دل خنگ لب

چو از خنجر روز کمر بخت شب
همیتاخت شبدا دل خنگ لب
که تا بر نهادند زرآبن کلاه

بکیهم و بندی فرخ شاه
که تا بر نهادند زرآبن کلاه
تیره بر آمد زهره و سپهر ای

طلایه بهرام

چو در جنگ نر فتی سپه را شکستی بخون
گمان کردم بادیه پرسپه تا به بن

بریگانه از اسپه لشکری
چو بهرام پرخاشخر بهتری

گر ایدون که باشد همه راستی بین
نبشته برانگه ازین داستان

اگر ذره اندازه یابم سخن
نوآیین بدیهاش کردم کهن

همه آشتی کرد این جنگ ما
بدین نرمگه کردن آهنگ ما

چو بازار کانی بود باد شت
ازو ساد کرده دل پارسا

مدا کفتگستهم کای شهریار
انوشه بزی تا بود روزگار

تو پرده دری و بسنده بدی کرد
تو پرسیدی و من بگفتم سخن

پرسید بهرام پیل راد و دور
همیخت سکالم زرزم و سور

تو درگاه را هیچ پیرایه نیست
همان تخت و دیهیم را مایه نیست

جهانجوی کردی بزدان پرست
مدار اد و دارنده بازار تو

نرا باب شاه تو مهمان کنم
زدیدار تو دلشان جان کنم

سخنهاش بشنید بهرام کرد
غمان ابلق تنگ دم را سپرد

چنین داد پاسخ پس ابلق سوار
که من چشم هم شاد و به روزگار

الا تا شه چوشهریاری کند
درم امرد بخت یاری کند

نزیبد یکی در سپاهم بلند
دو دستت بر بندم بخم کمند

چو چنین گفت بهرام پاسخ شنید
خرشش گشت مجون گل شنبلید

سپاه اندر آمد بمنک سپاه
بیستند بر شه دو صد راه

چو لشکر بدیدند بازآمدند
برتو تیک تهمتن از آمدند

وزین روی روی سواران شاه
برفتند پویان بدان بارگاه

بدان کار هدیه است با گنج شاه
بیستند بر پیش چندین سپاه

مصاف آراستن چهره و پیروز بابهرام چوبینه و ویرانه شدن لشکر بمقابل هم اردوشت دوک

چو خورشید برزد سر از تیره کوه
زین کوه گشت آهنین یکسره

زگلشن زمین گشت کردان سپهر
یکی حجر اگون بر کشید

پدید آمد بنفشه بسیسره
زین کوه و دشت بیابان و بانگ سپاه

چو بهرام جنگی بدان بنگرید
نیامد بدلش اندرون ترس و بیم

بابهرامیان گفت صف برکشید
همه کشور و کوه لشکر کشید

یلان سپینه را گفت برفلکاه
همی تاش در پیش روی سپاه

گمرگر و چره و بیدان و زنگاه
جهاندیده یکسر ز لشکر سپاه

بناطوس گسهم و بندوی شاه
چپ و راست قلب و جناح و سپاه

تو گفتی زمین کوه آهن شده است
سپهر از بر خاک رئیس شده است

پژوهان بگفت بر بهپاوی
گرازبر تران پاک و بر ترتوی

گرا لخیت خواهد شدن کندرو
سرنیزه او شود خار و خو

گر بگسپت کوتاه از میان سپاه
زراهن بکردار کوه سیاه

بخسرو چنین گفت کای پیروز
گه کین گران بنده و دیو ساز

بهمن از چپ لشکر دست راست
که تا در میان بزرگان کجاست

چو بشنید خسرو ز گفت این سخن
دلش گشت پرغم ز رزم کهن

دلش گشت پرورد و لب پرزباد
که او گفت گرنبنده بگریختی

توگفتی بتالب تکاپی بتاک
چو بشنید گوت این سخن بابداد

عنان تافت چوشان و نیزه بدست
بزم گوت فرزاره با بهرام کشته شدن گوت

چو بهرام را دید بگرفت جای
که پیدا بتابش ای سوار نبرد

بیامخت چون باده بر گفت نام
برآمخت چون باده بر گفت نام

دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم
بروی اندر آورد جنگی بهمر

بتیغش بدو زد و نیزه سوار
چو آواز خرشش بخسرو رسید

ز ران خنجر آبدار بکشید
بخسرو چنین گفت کای نامدار

بناطوس جنگی بخم اندر خشم
چو گوت بفرزاره بابران درام

تر اهست آزرم خسرو کیا
بگفتا منم گوت فرزاره شاه

بگفتای سی زاکمان آمده
چنان دان که مرگ تو برگشته شد

چنان دان که مرکس که دارد نفس
همو یابد از چرخ گردنده کس

ازین بنده بگریختن ننگ نیست
گر خشش بدین سان بود روزگار

که کشور بدو گشت چون پرنیان
همی کشت کرد سپه یک تنه

همی باش در پیش روی سپاه
گوا زشکر اندر آورد جنگی مرد

جهاندیده یکسر ز لشکر سپاه
رخ شیده تابان زگاه هزبر

چپ و راست قلب و جناح و سپاه
چو برخاست آواز کوس از دو روی

سپهر از بر خاک رئیس شده است
چو چنبر بر اگنده بر کار زار

گرازبر تران پاک و بر ترتوی
گو بر گرد و از رزم امرد شاد

سرنیزه او شود خار و خو
دل و جان چنبر و پر اهیمن شود

زراهن بکردار کوه سیاه
بیامد بان از میان سپاه

گه کین گران بنده و دیو ساز
گو ابا و بابران برآورد تاختی

که تا در میان بزرگان کجاست
بدان تا بیاموزش کار زار

دلش گشت پرغم ز رزم کهن
گو او گفت گر بنده بگریختی

دلش گشت پرورد و لب پرزباد
چنین گفت پس گو تو ای شهریار

چو بشنید گوت این سخن بابداد
چو بشنید گوت این سخن بابداد

عنان تافت چوشان و نیزه بدست
بزم گوت فرزاره بابهرام کشته شدن گوت

چو بهرام را دید بگرفت جای
که پیدا بتابش ای سوار نبرد

بیامخت چون باده بر گفت نام
برآمخت چون باده بر گفت نام

دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم
چو چنبر بر اگنده در اندر جای

بروی اندر آورد جنگی بهمر
یکی تیغ زد بر سر و گردنش

بتیغش بدو زد و نیزه سوار
چو آواز خرشش بخسرو رسید

ز ران خنجر آبدار بکشید
بخسرو چنین گفت کای نامدار

بناطوس جنگی بخم اندر خشم
چو گوت بفرزاره بابران درام

تر اهست آزرم خسرو کیا
بگفتا منم گوت فرزاره شاه

بگفتای سی زاکمان آمده
چنان دان که مرگ تو برگشته شد

چنان دان که مرکس که دارد نفس
همو یابد از چرخ گردنده کس

ازین بنده بگریختن ننگ نیست
گر خشش بدین سان بود روزگار

بلان پسینه ورام ابر و شب — بران اسپ بارید بر اسب
تن کوه ز چشمه برشت زمین — همی بیشه پشت بر دون کمین
دل چشمه و از کوه شد دود و میغ — کشادند از زین کشه بند کمند
بدان چشمگیش اندر افکند سنگ — بفرمود تا پس بپیچند خشک
بر تو یک قفیز و نپیمانه و نیم — کز و هر یکی شد چو پیل دمان
همه رویان دلشکسته شدند — همی بود پیشم بر دست شاه
یا در کوه کشتن ده هزار — بفرمود تا کوس بر پشت پیل
چکاچاک برخاست تا بانگ سران — همیخواندند پیش بهرام چند
ز پیش کشته اندر میان سپاه — جهانرا تو بی لشکر و دام دان
دل چشمه و از کوه ایشان بجست — تو خود را بیاپای تا من سپاه
همیخواندند پیش بهرام چند — همه ویژه کشته کامد دن کنیم
جهانرا تو بی لشکر و دام دان — چو سر زد رو روز بار درش سفید
تو خود را بیاپای تا من سپاه — تیره زنان از و بر ده سرای
همه ویژه کشته کامد دن کنیم — تو گفتی بگیتی نماند همی دشت و راغ
چو سر زد رو روز بار درش سفید — زین بر پسر کفی از جوشنست
تیره زنان از و بر ده سرای — بدر جیش نامدار ارمنی
تو گفتی بگیتی نماند همی دشت و راغ — همی بود پیشم بر دست شاه
زین بر پسر کفی از جوشنست — بفرمود تا کوس بر پشت پیل
بدر جیش نامدار ارمنی — عیر اندر آن پس بامید
همی بود پیشم بر دست شاه — زین نامه کی بود نام و نشان
بفرمود تا کوس بر پشت پیل — بنامه تو پاد ش یابی زمن
عیر اندر آن پس بامید — چو بهرام آواز

بر این گشته ره است بادیه را اسب — و نپیچید ارامد بنزدیک خویش — بدان تا بدیده به پیچد خویش
بهنگی بپیچید رودان کمین — دوان اسپ بارید کردن فراز — بلشکر گه خویشتن رفت باز
گشادند از زین گشته بند کمند — رخ تاجور زد بر از گرد و شد — روانش ز اندیشه پر درد شد
بفرمود تا پس بپیچند خشک — بگرد اندر آن گشته بیجان بخاک — زده در بر اسپ گشته بیان
گر عشیر آن بنده در پیاز — بهین کز نبرد سی رد جنگ — اگر زو هزیمت شد هم نه ننگ
دل پاک پی جنگ چنه سنه — عمر بخت بیطرق روی سر شک — عمر رخ پر از آب و دل پر ز سنگ
عمر جامه چاکان کرده سوگوار — کی جمله بودند از ایشان نگاه — بدریده از آه از روی کرده
همان زخم گشته و گرزگران — تو گفتی گردیا بیجا شدی — سپهر روان پر خرد شدی
بماند بر جای و بر است راه — وزان رو میان گشته لشکری — هر انکس که بود از دلیران سری
تن چشمه زندگانرا بهم بر فکند — می گشتگانرا بهم بر فکند — تلی گشت بر سان کوه بلند
بر بد چشمه و از رو می آبرا همید — می گفت اگر رو می دو بها — کند هم برین گونه بر کارزار
بسر کرد چین گفت پس نهر بر — بسر کرد چین گفت پس نهر بر — گر خود اهبر رو میان بکار
بیاپر انیان گفت و دو بگفت — بیاپر انیان گفت و دو بگفت — شمار ایشان بشد بر بهدر بگفت
همه گرد با سون پر از خون کنیم — همه گرد با سون پر از خون کنیم — پسندیده شد از تیر کی ا امید

روز دوم مصاف کردن چشمه با بهرام چوبینه

بر هشته پیل با گرنا های — خروش آمد از نای ارکاوه ها — هم از کوه پیل ریزه چشم
شده روی خورشید چون پر زاغ — چو پیرانیان بر کشیده صف — عمه یزه و تیغ همندی بکف
ستاره ز زین پشان رو نهفت — چو چشمه و سپاه است در قلبگاه — همه دل گرفته بکیک سیاه
لبا جوشن و تیغ ا مر سنی — سبارز چو شاپور و چون اندیان — بدان جنگ بر سنگ شسته میان
که دارد مرا و را ز روشن نگاه — چو بهرام پیل ره میمنه را بداد — در نگی شده خاشی بر کشند
چیسته و شد کرد لشکر چو پیل — نشست از بر پشت پیل سپند — هم آورش از رنگ شد ناامید
لب پور گفت ای بد بد نشه — نهفت این بد بنا به در ون — کر پش تن آبی مد ین و نشت چون
می تن بکشتن دهی را بگان — مد و گفت شاپور کای دیو فش — سر خویش در بند گی کرده ش
گر ای هسی پس کر د بگمان — گر نامه چشمه و شاپور گفت — گر این پایه بارای بارای جفت
هم از نامداران این انجمن — چو هنگام باشد بگویم ترا — زداد شبه بد بشویم ترا

چو بهرام آواز

چو بهرام آمد از چشمه و شنید — بدانست آن جادو پی را بدید — بر اشفت از ان کار و تنگ اندش
جهانجوی با لشکر خود بتفت — سوی قلب لشکر خود اسپ تفت — چو چشمه و خیان دید با بند بش
بران پیل برتر بارا ن گزید — کمانرا چو بر بهرا ن کشید — از ایرانیان سر که بد در نبرد
که گفتی شه ارژنگ پیل ژیان — بیفشرد پیل اندران دم زبان — بیفتاد پیل اندران کار زار
یکی تیر باران گران کشتبها — همان تیر باران گران کشتبها — بیفتاد پیلان و بسیار مرد
پیاده شد آن مرد پرخاشخر — پیاده شد آن مرد پرخاشخر — زره دار بش را بزد بر کمر
بر آورد از ان جنگیان ریستخیز — پیاده ز بهرام بگرفتند — کمانهای چاچی فرو ریختند
سپهبد نشست از بر اوه ان — خروشان عمیدخت تا قلبگاه — یکایی یکی شاه بد با سپاه
همه قلبگه پاک بر هم درید — درفش جهاندار شد نا پدید — پس پشت از او دگان شد سیاه
چو چشمه و بدید او سوی میمنه — هیتاخت چون گرگ بر پشت بره — که روی دلیر و جهانجوی بود
برا در چو روی برا در بدید — کمانرا بزه کرد و اندر نشید — که گفتی بهشان بر انگیختند
برین سان برآمد زمانی دراز — همی یک ز دیگر نگشتند باز — بخون برادر چه بندی کمر
بد و گفت بهرام کای بی هنر — تو ترسنده ی این دلیران مگر — چو دشمن بود دلی رگ دوست به
جهان افرین را بدل دشمنی — به پیش برادر بر ادر بجنگ — نشاید اگر باشد ش نام ننگ
درفش تو تست از در گفتگو — تو از شهریاران گرانمایه ی — که پیش شه آیی چنین جنگجوی
یکایگ نه توانه ی پیش من — نه توانه ی پیش من ایستان — گر ازدان و تازان و پیچان عنان
بر اشفت با او خرم سارگشت — همیراند گردی ها پیش شاه — از آهن شده روی چگنی سپاه
گر ایش با بتا زگردان سپهر — به پیش صف آمد سوی قلبگاه — چو شد جنب جنبان و لیران شاه
بگو شید و با پشت آرید — چو بهرام چگنی نگشته سوه — کمر گشته رو شن بمشت آرید
که سوسیل را باد فریاد رس — اگر هیچ روی کند کارزار — و گر نیز در جنگ خسته شود
سخنها ز اندازه بیرون برند — تو ام گر روی سود هر خواز — بیاور گند اندرین جنگ نازر
بدیم همه ای روی همه — بسان ره روز گار دو — تا گر من با سپاه اند کی
تو ام بدین کار یاری رپس — امید م یک گر دگار است پس — بد و گفت کسته هم گای تهمتا
چو رایت چنین است بر دان گرین — کمن تن هلاک اندرین دشت کین — بد و گفت چشمه و گو ایستاده روی
تو هم جوی و بدین در سینی — جهان افرین را بدل دشمنی — به پیش برا در بر ادر بجنگ
با رگ چو چشمه بد بخمه — درفش تو تست از در گفتگو — تو از شهریاران گرانمایه ی
بد و گفت بهرام کای چهره سپه — یکایگ نه توانه ی پیش من ایستان — نه توانه ی پیش من ایستان
بگفت این و بهرام از و بازگشت — بر اشفت با او خرم سارگشت — همیراند گردی ها پیش شاه
بر او آفرین کرد چشمه و بهر — گر ایش با بتا زگردان سپهر — به پیش صف آمد سوی قلبگاه
فرستاد خسرو شب پور پیش — گو سیل را باد فریاد رس — بگو شید و با پشت آرید
بگسیتهم گفت آنان شهریار — اگر هیچ روی کند کارزار — چو بهرام چگنی نگشته سوه
همه رویان سپه بگردان برند — سخنها ز اندازه بیرون برند — گر ایش بر آورد از ان جنگیان ریستخیز

چو از کشتب و گرشیر زیل
چو زنگوی کپتاج با شیره پیل
تخاره کر در جنگ عجز آر بود
یلان را ازو رست و پیکار رود

فرخ زاد چون چشم در فرخ زاد
چو اشنا و پیروز دشمن گداز
چو فرهاد گشت آن سپهدار شاد
کر آن مژده بر شاه ایران رسید

همان پیشرو بود گشتهم کرد
کر در جنگ او بود با او ستیز
چو فرزند کز بن کر و از نیاکان و تخت
ز لشکر بگیسو خراسید لشکر

چنین گفت چشم و بدان مهتران
کرای پرهنر ازدان و مردان ران
پس پشت را سوی نیزه ران کنید
دل خویش شاد و خندان کنید

خزانه خورشت یزدان نشد بخش
چنین بود تا بود و چرخ کهن
برزم اندرون کشته بهتر بود
کر بر پای کی بسته بهتر بود

کمند آرمن بود باید بجنگ
بهنگام جنبش کمندون درنگ
هم از شهر یار نرین خواهند
در ایشهر یار نرین خواهند

بیاورد آنکو در آید پیش بسی
رفرمان او باز ماند کسی
بگردند همان کر از شهر یار
کسی بر نگردد درین کارزار

سپهدار بشنید و آرام یافت
خوش آمدش از مهتران کام یافت
سپهر ار بهرام فرخ سپرد
تمرفت با چار وه مرد کرد

هماکه خورشش آمد از دیدگاه
زرزم چشم و با بهرام چوبینه
سپهر ام گفتند کامد سپاه

جها بخوی سپهدار دل برشست
تی چند از ان جنگیان بر کزید
کمندی بفتراک تیبی بست

ز بالا چو آن نامبردم بدید
یلان سینه را لکف کاین بزاد
یکیک اندرون او مردی بداد

بدین نامبردم یکیک آمدند
چنین پیش کام نهنگ آمدند
وز ایشان مدانم کسی را کزیست

اکر پیشد ما چهاران سیم
اکر کتر آیم ازو نا کسیم
قرون بیست باره کوران ربیست

نباید کر ما پیش باشیم چار
بخسبیم و مر ما کس نماند بکار
بیاید کشب آرمان سیه کفت

سپه را بدو داد خویش رفت
می تاخت با این سپهدار دل
یلی بد کی نام او جان فزود

کنون هیچ دل را مدارید تنگ
کر آمد مرا روز کار درنگ
چو بهرام را دید چشم در راه

بکوشیم و کار یکیک آوریم
یکیک اندران پس کر آوریم
من و کرز چوبینه پیشان بین

همکفت کر پس کر پایه شاه
چرا جان فروشد زبهر کلاه
شما چاره ده یاره ایشان بین

عمود است با آسمان داشته
کو او را همی کشته پنداشته
بباید همی تاخت

خزانه ی بود داور را نبود
مردی بکیرخ ار چه او هر سوی
مبادا کر پشه بر ایشان بین

بدیدند یاران چشم دمن
شدند آن ندیاره چشم و نهند
همه دشت تن را کنند کاه

چکیتم و بندوی و کودرز نیز
ابا کرد بهرام شرزه هژبر
بیاورد چنین کفت کاندر نشین

بماند آنهمی تاخت و از دکجستن
چه بایست پهوده آن در ستیز
سوی لشکر خویش بازار نهای

بکیتم کفت آرمان شهریار
بدو کفت تستم کامد سوار
تو تنها شدی چون نکی کارزار

نکر کر چشم و پس پشت خویش
ازان چار بهرام را دید پیش
کر میدبر کشتوان سیاه

ارزه باز ماند نه هرد و سوار
پس پشت او دشمن کینه دار
به پیش اندر آمد یکی کارزار

بن غار هم پشته آمد بکوه
بماند آن جها بخوی دور از کروه
فرو آمد از اسب فرخ جوان

پیاده شد و راه او پشته شد
کریختن چشم و بکوه آمدن سر دشمن پیش وی

بخسبید چون کفت کای پرهنر
نه جای درنک و نه راه کریز
نه امکان صلح و نه روی ستیز

بیندر تر از سود روی سپاه
نه از رفتن و آمدن رنج زاد
برین چار پیچی هوش خویش

یکی شیر در چنک شمشیر تیز
پس پشت خود دید و اور کریز
چو شد بر ایشان کار بر تنک

بیزدان چنین کفت کای کردکار
تویی برتر از کوشش روزکار
مین جای بیچارکی دستکیر

هماکه چو از کوه برشد خروش
پدید آمد از کوه فرخ سروش
همان جامه اش پشه و خفتی بزیر

چو تردیک شد دشمن چشم و کفت
نیزدان پاک این بماشد نهفت
چو از پیش بدخواه بر دو شنش

بدو کفت چشم و کو نام تو چیست
همیکفت چندی چه چندی کریست
فروبسته بد لفت نام بروش

قرین پیل شری بر جهان پادشاه
نبابکر بابشی بخر پارسا
چو لفت این بخش شد از و ناپدید

چو آن دید بهرام چشم و بماند
جهان آفرین را فراوان بخواند
بر افتاد لرزه بر اندام او

همیکفت با جنک مردم بود
مبادا که مردی زمن کم بود
اکر پشم آید دم ازدها

ندانم فرشته بدین یاوری
ازین پس نباید چنین سروری
ازدهایی پرخون دل کشت باز

بدانست کان کار شد باکزند
ندارد ور اسود مردی دکند
بکوشید بهرام بر پیش کم

بناطوس ازان روی برکوهسار
همیخواست ازدا کر بخفت ار
خروشید برم و دو کفتی رعد

سپه بود بر کوه و هامون و راغ
دل ره سیان زان پراز درد و داغ
ز تیمار جفت جهاندار چشم

زان شاه را کشته پنداشتند
همان بخت برکشته انکاشتند
کر آن شاه ایران بیامد بدشت

بکرم چنین کفت کاندر نشین
کر تو نیم کر شه شاه ایران بهشت
همانکاه چشم و ز انسوی کوه

زکوه اندر آمد بنام خدای
سوی لشکر خویش بازار نهای
شهنشه چو آمد از اندوی شاه

خداوند لشکر نامور شاد کشت
دل پرم از درد و آزاد کشت
چو آمد برم کفت آنچه دید

بناطوس را لکف کای نژاد
کمر دار و داد کر و داد داد
نکار کاهی بدو از بد دلی

نهان داشت دارنده کار جهان
برین بنده کردار کار جهان
بکشکر چنین کفت پس شهریار

فریدون فرخ فرشته بدان کجا
نه تور و نه سلم و نه ازدها بود
کر امروز من دیدم ای سرکشان

بدیشان بگفت آن کجا دید شاه
بجنگ اندرون نام باز آورید
کجا بخت کم بوده ام رخ نموده
بگشت اندر آمد میان کروه
پس آگه نزگوه اندر آمد سپاه
وزانروی بهرام شد برزدرد
چو پیچاره شد تیر لشکر براند
همیگفت هر کس که دارد سپاه
برو برکنید بر چپ و بر راست
بزد نای کان برکمر بند شاه
بزد نیزه بر کمر بند اوی
سبک شهر یار اندر آمد میان
همی آفرین خواند بر کس که دید
چو بهرام را تیره شد بهره راه
چو دیدند آن شیر مردی ز شاه
سپاهش دراقتاد از شهر و شور
یکی لشکر است این چو مور و ملخ
مرا کس که خواهد ز مار نهفت
اگر چه کنه کاران توانند
بدو گفت چندی که مرکز از گناه
سر آمد درفش شب از تیره کوه
جهانجوی بندوی از انجا بتفت
بفرمود تا نازی بر نشست
مرا نکه او از شما آگهتر بود
وکر بوزیه بهرام آید براه

وزان پس بفرمود تا از نگاه
سر بد نگالان بنگاز آورید
چنان کز سر و بن این دو کم گشتود
سوی خیل بهرام از ان کارکوه

رزم پیلم چترو با بهرام چوبینه

خرد باید و مردی و دستگاه
نگاک افکنم نام نوشیروان
بقعر اندر آرد بجنت بچان براه
زره بود و بگسیت مردی نماند
بهرام چوبینه آن بدنشان
همانگ کرآواز آهن شنید
نبا گام بر نافت رخ را ز شاه
بر اندند روی و ایران سپاه
چو ارشه بدیدند مردی و زور
گرفتند پیلان دوم ریک و تنگ

گریختن بهرام چوبینه از پیش چترو پرویز بشب

بپیچید ازو من هم گیرم خواه
سپه باز چیدند مردو کروه
میان دو لشکر خروشیدن بود
ره بیداد کردن میانه ابست
بخنگ اندرون پانصد اندر تبر
چو آید بر شه بخنید گناه

همه جنگ را تا ختن تو گنید
سر نیزه و چون تیر جنگ آورید
همه دل گرفتند از ایران سپاه
ولیکن ز مردی همید اشت عار

ویران کردید بدشت مرا
ز لشکر بر شاه شد خیره خیر
یکی بنده چون زخم بگان براه
شان در سر نیزه شد بر دو نیم
وزان زخم و آن نیزه اشفته شد
همه لشکر شاه زیر و گرفت
ندانست کان کار بار گشت
کشیدند شمشیر کین همگروه
خرامید بندوی تر نزد شاه
تو الا بود چیره خون ریختن

همه پاک در نهاد بهمنیه
چو آمد خروشیان بجرپس
ز لشکر کمه گر گمند آوری
چنین تا میان دو لشکر راه
بیزدانش بخشید شاه جهان
بتیره شبان چون بر آمد عمود

بر زم اندرون یاد جنگ آورید
بپیکار خوی پلنگ آورید
میانداز ایشان بار و میان
که جوید ز خیره ز یچان زینهار
جهان شد ز گرد سواران سیاه
نشیمان نشد زان همه سرکشان
بروز اندران رزمشان نیمه گاه
همان بهلوی سر نشستم را
کمانزاره کرد و یکا چوبتیر
بیاندر و پیشش بر و بن کشید
دل مردبی راه شد بر زخم
کز کمانش در حاله آهن گشاد
کز و کار بهرام آهو گرفت
ز مردی و آوازه اندر گذشت
یکی حمله بردند مانند کوه

کرای تاج تو بر تر از چرخ ماه
ز چون شاه بابنده او لختین

بر انگیخته چیره در کارزار
حمان دان کر بر در کار زانه
بتاج اندرون کوشوار بستند
ز لشکر بدیخیره پیکار پس
خوش آواز کو یا نشاد کمری
کزو تا بدشمن فزاوان نماند
کنای کز کرد آشکاره نهان
نهاد ند بر پس تا بای کرش

همه نامداران بهرام بین
چو بهرام ازان لشکر آگاه گشت
ز شرخواست از کارداران سه هزار
ز زرین و سیمین و از تخت عاج
چو خورشید بر روشن بارگاه
طلایه بیامد بگفت آن بشاه
دل شاه شد شاد ازان مژده
میان بلی تا ختن بسته بود
بشنود این ازدوده از کشورش
بیان سپه کرد و بر کشت شب
بدید آمد از دور بر راه دود
نگهبانش پیغامی آگاه بود
چو از تشکی خستگان شد زمین

زنهار تا بلی بیار است
یکی پاره پاره بگیرد دشت
کر فشه باژو بخورد ندان
زن پیر گفت ار بیت از زبود
بدو گفت بهرام چون می بود
یکی جام می بر گفش بر نهاد
ز شهد آمد امروز بیکار پس
بدو گفت بهرام کای پاک زن
بدو پیر زن گفت کای شهره مرد
بخفته برو مرکز دارد خسته
بدو گفت بهرام اگر آرزوی
بران هم خروشش کشد بی بخفت
چو خورشید بر چرخ کشت و رزان

برفتن بپیشه یکیک میان
بیاید بدان جمها برگذشت
همیتان گفت افکن نامدار
همان یاره طوق و زرین و تاج
طلایه بیاید تزدیک شاه
بگفت آن بشاه
میان بلی تا ختن بسته بود
بنود ایمن ازدوده از کشورش
ز تیکسوی لشکر همیراند اسپ
که آن دود بنود از ورز مروه
نگهبانش پیغامی آگاه بود
چو از تشکی خستگان شد زمین

دزان پیرزن آب و نانی خواست
نهاده بخوپیش بر نان لشک
نظاره بران نامدار ان نشان
میت و یکی نیز کهنه کدوست
ازین خوبتر جام می کی بود
بدان تا شود پیرزن چیرشاد
که جنگ چوپنه کنید و بس
را اندرین دو پستانی بزن
چو او دید چشم تر اخره کرد
کس او را ز کوشک نشناخت زود
چنین گفت کومی خوراند کدای
تبا جامه و جوشش بر سفت
سپهدار جنگی بزد طبل باز

چو بزو بهر از کوه تیغی فراز
بیاران چنین گفت کاکنون کنید
ز خیری که در گنج بد بر دوئی
که بار کردند و خورد نشست
پرده سپه ای اندر دل بدید
کزین کردوان جنگیان بشمرار
همیراند پیشتوده دل پند درد
همیراند بهراه دل بر زیم
به پیراه لشکر همیراند ند
همیراند بهرام پیش اندزان

دزان پیرزن آب و نانی خواست
نهاده بخوپیش بر نان لشک
نظاره بران نامدار ان نشان
بریدیم کدو را کر نزد بر شش
زن پیر رفت و می آورد و جام
بدو گفت کای مام بانوی
کر شد لشکر اندر بر دیکشاه
کزین ارجمند بود بهرام ر
ندانی که بهرام پور شسب
اگر چند مردیست شیر و دلیر
بنگفته غرش بر نان چو
بخواب آمد او را نه آرام بافت
مران پیرزن را بدین چیز داد

زین را بملح بار است روز
به آمد ز آرام بار ستخیز
ز کشته دنها د افکند نی
میان از بی بار کشتن ببست
همان خیمه بر پای بر پیش بدید
زره دار و بر کشوران و سوار
بدید آمد بهرام زور آزمود
همیرد با خویشتن رزم پیلم
سخنهای شاهان همی خواندند
بشیمان شده دل پر از درد و خون
چنان بود بی کار پهنا ده بود
بیاید بجان یکی پیرزن
یکی گفت غرپیش پاسخ آورید
نیاید بسی درغم از بار یاد
زنها بنزم چاره اپیشه
یکی جام کردم نهاد م بر شش
وزان جام بهرام شد شاد کام
ز کار جهان چشت آگهی
بپهید کیزان شبستان شاه
دیابر کنید از هوا کام را
چو با پور هرمز بر انگیزد اب
کو با فسر ایزد در آرد بزیر
همیدار در پیش تا جو دره
ی کام جست او د ناکام یافت
کزان پس زن او را بیکبد یاد

تبادر وچند انکه بود پیش سپاه
گرانمایگان برگرفتند راه
بره بر یکی نیستان بود تو
بسی اندوه و روم سنی فرو

چو از دور دیدند بهرام را
یکی لشکرکش وخودکام را
بهرام گفتند او نشنیدی
بزرگان نیستان چرا آمدی

فرودآن سپاه اندر پیش آمدند
همه جنگ را دل برشسته بکین
چنین گفت بهرام کامد سوار
نباشد جز از لشکر شهریار

شنیدم که چون مازیار بد سپاهی
بپیچید زراه کردیم رای
سپهدار انگیزید پشتو را
جهانجوئی بی تاروبی بود ورز

اما سپه هزاران سوران نرد
یکی بای وارند مردور نبرد
مدان تا بیاید پس ما دمان
چو ایشم برو بر سپه آرم زمان

همان اسب را تنگها برکشید
همه پشتبان آتش افروختند
سواران سبک برکشیدند تنگ
گرفتند تیر و کمان خدنگ

چو پشتو ورا دید بهرام کرد
سپه را یکایک بهم برزدند
نیسان سر اسپ شد او رخته
یکی کشته دو دیگری سوخته

همیخواست پشتو ازو زینهار
عنان بازپیچید تیز تک را سپرد
زرین برگرفتش بخم کمند
بپیچید عماره و پیش آمد

بگفتا که یارم بدین یک نبرد
همگفت گاهی نامه بخط زار
چرا ریخت خواهی همی خون من
تیغ ای برخت و از تو خون من

بیارم شوم زار در پیش تو
بیایم شوم بنده و پیش تو
بداد گفتا بهرام من چون کنم
نخواهم که یابم بدشت نبرد

کرچون تو سواری بجنگ آیدم
چرا بایی زو پستم رهایی دهی
رنش مرچه دیدی بچشم بکوی

بپیچید و بسیار گردید اندرین
وزان پشته بهرام شد تا بری
اما آن دلیران درخشنده لی

بزرگان خاقان خبر شد نخست
دزانروی چشم بدان آرمگاه
بیاید که بهرام بد با سپاه

بسر بر کلاه مهی تاج داد
یکی باره تیز رو برنشست
میازار از بهر پیشش نیست

بیاده بیوداند اندران کارزار
بغلطید در پیش بزدان بخاک
همگفت گاهی داور داد پاک

همه کار از اندیشه یکدا شتی
پرستنده و نامور ابنده ام
بفرمان و رنده پسندد هم

یکی اسپه یاد برد یکی شاه
ستوهی شاهش برآکنده بود
چو پشتو دزی شاه شد کفت زود

جهاندار ازان جمله او تیز گفت
چنین گفت کان ناپس جویجا
مدانم که چون کرد یا تو وفا

پنج نامه چنبره از قیصر روم

یادبرد تو مک اورمزدای
بقیصر نوشت اندران نامه شاه
بخت اخرین کرد بر کردکار
گزو دید پیروزی و کارزار

بفرمود تا نامه بر پرنیان
گزو یافت روی و بخت و هنر
وزان پس بیارد آرم کنیه خواه
نه ننگ و نی بیم اندر نهان

نهاده برو مهر شاهنشهان
دوان پیش بازآمد کنیه خواه
بدانگونه تنگ اندر آمد بجنگ
کز برمن سیه جای پیکار تنگ

چو آن نامه برخواند قیصر درخت
بره آمد آن مرد پیغامبر بخت
بزد ان چنین گفتهای رشتهای
گزیده ان بشمشیر زیدر راه

توپیروز کردی روان بنده را
کشنده تویی مرده افکنده را
فرستاده کان برگرفتند راه
فرستاده با نامه شهریار

همان نامه را ایتر پانیخ نوشت
سرنامه کرد از جهاندار یاد
پاسخ نامه چنبره از قیصر روم

خداوند ناه و خداوند هور
خداوند فر و خداوند زور
بزرگی و نیک اختری روشناس

جز از دارو خوبی کمن در جهان
چه برداشکار اچه اندر نهان
یکی تاج گرتخمران یادگار

یکی چنبره ی طوق دوده کوشوار
صد اندشت تا جایه زرنگار
دگر ی شسته دارد و یار بود

صلیبی فرستاد کوهرنگار
یکی تخت پرگوهر شاهوار
یکی سبز خفتان بزر بافت

وزان فیلسوفان روی جهان
برفشند با هر یکی ده نثار
چو آمد بچنبره و ازان انگبی

چو زان خوارزار بچنبره رسید
فرستاده و گفت آنچه دید و شنید
بدیزه فرستاد چنبره سوار

بزرگان نرد یک چنبره شدند
همه پاک با هر یکی نوشدند
چو چنبره همگرد و نامه بخواند

بپیوند گفت آنچه دیدند و شنید
کزین جایه روم کوهرنگار
کزین پرمایه بد همگان بود

بپرسید و بشنید و بنهاد گوش
نشستن گه اندر پرستار بود
دگر من بپوشم بیارند داد

چو بر جایه ها چلیپا بود
بگرد یکی چنبره ترسیده است
کمر گرچه چنبره نامده است

وگر پوشم این نامداران همه
کنون بندگان شهریار رهه
نیاید بدین اندرون بدرستی

بخسرو چنین گفت پیش زمی
کزین بیشه تا بارگاه پلی
بپوشند پس جامه راشهریار

تو بر دین نزدشت پیغمبری
اگر چند پوسته قیصری
برفتند بر روی ایران زمین

بفرمود تا بر ده برداشتند
بهانه از درگاه کمتر نهند
بزرگان ایران بدرگاه شاه

کسی کش خرد بود و دان جامه دید
بدانست کورای قیصر کنید
دگر گفت کاین شهریار جهان

دگر روز چنبره بپایان رسید
بفرمود تا پیش او شد دبیر
نهاوند در کاخش سوزان بخان

بیاده بناطوس بار و میان
نشستند با فیلسوفان بخوان
بمجلس بیاراست چیپا بهم

چو بندی دید آن زر پیوسته بست
بخوان بر روی چیپا بد بدست
غین گست ازان کار چنبره و چو

بگفت آن سخن هرچ بایست گفت
بباید کزاو دوری سے خورد
ورا با ناطوس روی کجار

خشم کردن ناطوس از بندوی

بپوشید روی زره رزم را
نهاوند

سواران رومی نمرچنگ جوی — بدرگاه خسرو نهاوندرای — همانگه رسد کارسواری چو باد — بخسرو دهد پهناوروی نژاد

کز بندوی باپس نمرد پست — زتندرخ مرویزدان پرست — کراورا و پشتی ترا تیغ من — دگرزو بود کوشش انجمن

چو بشنید خسرو بر آشفت و گفت — اگرکس دین یزدان ندارد نهفت — کهمرث رشید با کیقباد — کسی از پیچا کمکند یاد داد

سیاوا کزین بدنشانان خویش — گزیده جهاندار و پاکان خویش — کنم بخواهم بازار شهوم

توتنها بسی کرگیری شمار — هنردیدم ازرومیان روزکار — بیای آورم جنگ این انجمن

مبن ده سر اسپ از پرستنده ای — کزاروان روی بیچاره ای — کزاروان روی بیچاره ای — کسی بهره جنگ مرا کی نشست

فرستاد بندوی را شهریار — بتروناباطوش باده سوار — کوبودی همیشه رباتش بپای

بدو گفت رو با برادر بدار — بگوای بدادیش پرخاش خر — زنهر بزرگی و تنگ ببزه

زپوند وزخویشی و دوستی — زمردان دارجنگ دارپیشه — زن شیر نر میرهی بکنی

رقصر شنیدی کزخسرو زمین — بگیرد دیر اسرنا بوش گیر — نه بیچد چو اخام کوبی سخن

کزین بندوی باید عمید و بگفت — مگو رنج گفتار او پذیرید — مباد کزمن آید بتاو

چو برجم بیاید عمید و بگفت — رخ نامور مجو گل برنگفت — نیاید بش گفتار او ماپسند

چو بندوی را دید برمای خواست — زکنجور پرمایه مالای خواست — برفتند بر درو برشد بر جنگ

چو چهره و باطوش را دید گفت — کزینگی نجوید دل مرد رفت — نخستین بشنه ی خرشور بخت

بتیزی مده رنج تیمار باد — مان تا بیاشیم یکچند شاد — بخون پدر من مجو چهره ام

دل من سراسر پر از کین و درست — رود آنم پر از رنج و نفرین اوست — بابدی تازمان آید بش

کزاروز پی دین شود و رشت گوی — توزار بخود مو نمندی مجوی — چهره و بدینسان مجو نام بخت

ازان کار بندوی دل کردنم — گجا دشت ازروی پرویشم — چو چهره و روین عم یاد کرد — دل خویش خوش کرد ازان کار سرد

برین کوته ماشد سخنها و رزم — بلشکر گرآمد باطوش باده — بجاوه برزین بفرمود شاه

عمر لشکر رومیان عرض کنند — براکنس گرهبذ نوبا کهین — دوه لیوان بده رومیان را سنج — کجا جای عرض بیاره دیوان بگجاده

کسی کو تخلف سپاه اور بود — کی روز جنگ ازدر کار بود — بدادن نباید کرهبذ رنج

باطوش راداد چندان کهک — چه اسب و پرستار و زرین کمر — نفرمود تا خلعت آراستند — زور اسب پرمایگان خواستند

مران شهر گردم پسندد بقا — چه کسپی چه هر نوع فرخ نژاد — گذارنده هدیه برتر گذاشت — هموار زیر مایگان برگذاشت

کنی کو دلیر شکر اورا برم — بازادی خویش ازآباد بوم — باطوش را داد و بنواخت هم — بران هام حنظل را کشت شهد

بفرمود تا مهتر کهتران — کربونه بپیلان و نام وران — برفتند پس رومیان سوی جای — بران مرز آباد بوم آباد بوم

رشکر گرآمد بامداد شب — بخسبند کمگرد و بگذارشت اسب

بیاده بگرفت و دیده پرآب — برزوی دو در چاره چون اسپ — چوارزو زنزدیکیا آورد سپید — شمارآب دیده رخش ندید

دو هفته بگنج اندر بیستادرفت — همگشت برگردش رشند — بهشتم بیامد زآتشکده — چوتردیک شد بر زگار سپده

بدانش بداد آنچ بدرفته بود — سخن هرچه پیش دران گفته بود — زرین و سیمین و گرمرنگار — زرد بیاره و ازگرمرشاهوار

بدرویش بخشید یکسر گنج و درم — نماند اندران بوم و برکس دژم — وزانجایگه شد بابندو بهه — گوبردار و ازدر و رشادیش بهه

بفرمود تا پیش او شد دبیر — وشید منشور را بر نشان — برسیم بزرگان و فرخ کیان

برآن کار بندوی بندگدای — جهاندیده و راد و خجسته رای — خراسان سراسر بگسیم دود — بفرمود تا نوگشند رسم و داد

دبیر جهاندیده و خوب چهر — بهرکار دستور بد بر سهر — چوبرگام او گشت گردنده چرخ — بخیشید اراب کرد اصطراح

بمنشور بر مهر زرین نهاد — سیاوی داد آرتان ملک چاچ — فرستاد منشور با تخت عاج

کلید در گنجها برگشرد — سراسر بپوشید تخاره سپرد — بفرمود بر دون برسیم کیان

دگر گشتری را بگمرد وی داد — بران نامه بر مهر زرین نهاد — بفرمان خسرو بزرین نشوند

بگیتی روندهٔ بود گام اوی — بمنشور با برید و نام اوی — بجایی رسید کز نشیب و فراز — بماند بشکار و بر کارزار

عمر خلعت خسروی داد و خان — نشاهی برزی فرستادشان — خوشی آورد و بپذیرد می تهری

گرای زیرد پستان نشاید کسی — ورا زشکری به نگاید کسی — مجوید کس جز بدو آفرین — مباشید بر کار بدر هنون

وگر چه بسیگد بود خویش من — بیاید بیاوش کم پیش من — نباید بشکاره جز دار جای — همه باد شاهید بر کیخوش

نداره دو بوشش و خورد و نیز — چو بندوخورش باد او بگاه — کسی را کز اندازد زرنج خویش

بگنجور گفتیم تا مرگرچیز — کوگوشنه گرآباد دارد زمین — جهان شد بدو اندرون بهشت برین — سرین ی پستند بگنج رشاه

بهجان کرخورد زبران اسفرین — سوی کار بهدام گردیم باز — برو نرگون بسپرد آذرین

گراید و کند زنیسان بود پاداش — برازد دانشومند ناپارسا — برو ناچه آید زرنج و رزاز

آغاز داستان

براسپان بگذشت برشصت و پنج — زور دش منم چون منی بی زبان — نه بیچاره تو بوی مراد پسگیر

کمبهره بگیرم ازبند خویش — شتابی مکن تا مگر یابش — چو یابم بیچاره باشد بش

براو بود نوبت کزاو بود جوان — چوارزشتی و بوی ارام من — چنا نکاه چیزی رمراه بر

کزونوبت آرد بنوبی کام من — گزارش من نیز نشنا ختی — جزاز اچو شد سال بر بی و هفت — نه بر آرزو یافت کیتی ترفت

کمرمهان جوان یافتی — برآشفت و بگشاده بگشت — برفت دغم و دردش و بدر بافت — دل و دیده من بخون در نشافت

ی بود عمر ره برمن درشت — بران ام حنظل را کشت شهد — سرآمد برین روزگار دراز — وزان عمر مان کس نگشت بی نیاز

کنون او سوی روشنای رسید — مدد اهی جای خواهد گزید

همانا مرا چشم دارد همی
ز دیدار آمدن چشم دارد همی

دمی اندر شتاب و من اندر درنگ
ز کردار تا کی اندیشه جنگ

اگر من شوم زود و تو دیر یک ادی
سر آید بدین پیکمان کفت و کوی

روان تو دارنده نوشش کناد
خرد پیش جانت خوشش کناد

گر این پند بخشید کفتا مرا
مرا سال نصت و دو رانی و هفت

کنون داد پیمانهای دیرینه کوی
چنان زی مرکت برخ ای پسر

کز کار شش ازان جنکیان چون شنود
سوی آن جهان چون کریدی سفر

ز کردان سپهدار دل دوده هزار
ا یار غمه خسته جان پدر

در آورد و بازیبت او را بشهد
همخوابم از دور کردکار

بپرسید بسیارش از رنج راه
ز روزی دوده پاک پروردکار

چو بهرام برخاست سیمین نشست
درخشان کند نیزه ماه مرا

تو دانی کزار شهریار جهان
رفتن بهرام نزد خاقان چین

کرامد دکه اندر بذیری مرا
نخستای بهرام چوبینه کوی

وکر هیچ رنج آیدم نکذرم
بترکان و بزرکان رسید

کرامد بپرسش آن رنج راه
بماند دران پایه روزان شود

بدو کفت خاقان کرای نترسان
چو زیران سوی شهر کان رسید

غم آید بدین پیکمان کفت و کوی
بذیره شدندش کزیده سوار

خرد پیش جان جوشن کناد
پیاده بدو بیشش اندر دوان

بماند دران پایه روزان شود
از دیافته هر کسی لابه

چو زیران سوی شهر کان رسید
ز جنک و ز نیکار شاه و سپاه

بذیره شدندش کزیده سوار
کرفت آن زمان دست خاقان چین

پیاده بدو بیشش اندر دوان
نباشد کسی ایمن اندر نهان

از دیافته هر کسی لابه
بهر نیک و بد دو پشکیری را

ز جنک و ز نیکار شاه و سپاه
زمین را سپارم سر بی سپهر

کرفت آن زمان دست خاقان چین
سرانجام کردش بجان درشتاب

نباشد کسی ایمن اندر نهان
بدین روز هرکز مبادت نیاز

بهر نیک و بد دو پشکیری را
اکر تهمتن کشته ککهرند

زمین را سپارم سر بی سپهر
زبان بوده بر جان او نیمخواب

سرانجام کردش بجان درشتاب
بهر نیک و بد کام تو رام

بدین روز هرکز مبادت نیاز
زخیری که بایست کشتن بنی

اکر تهمتن کشته ککهرند
بفرمود تا پیش او خوردنی

زبان بوده بر جان او نیمخواب
بدین کونه می بود خاقان چین

بهر نیک و بد کام تو رام
کیی نامداری که بد یار او

زخیری که بایست کشتن بنی
بشبکیر نزدیک خاقان شدی

بفرمود تا پیش او خوردنی
هماکاه دینار بروی هزار

بدین کونه می بود خاقان چین
بخندید کیو و زد و کفت ای بلند

کیی نامداری که بد یار او
تویی بر جهان جهان ار جمند

بشبکیر نزدیک خاقان شدی
بزم اندرون ساخت جای نشست

هماکاه دینار بروی هزار
بفرمود تا پیش او خوردنی

بخندید کیو و زد و کفت ای بلند
بخورد و بیاسود و بکشاد لب

تویی بر جهان جهان ار جمند
بدو کفت کای مهتر نامدار

بزم اندرون ساخت جای نشست
برآسای امروز و فردا بزم

بفرمود تا پیش او خوردنی
بدین مرز بی ار زیارت توام

بخورد و بیاسود و بکشاد لب
نیاری بکفتار بد کوی پیش

بدو کفت کای مهتر نامدار
ور اید دکه باشی تو مهمان پیش

برآسای امروز و فردا بزم
بدارم ترا همچو پیوند خویش

بدین مرز بی ار زیارت توام
ترا بر سپه آن شرف از دی هم

نیاری بکفتار بد کوی پیش
بدو کفت خاقان کرت ترخدای

ور اید دکه باشی تو مهمان پیش
ور این پس دو ایوان بیاراستند

بدارم ترا همچو پیوند خویش
زمین و زمین کرایه کاه

ترا بر سپه آن شرف از دی هم
زر و پیش هر کونه بهر سپه

بدو کفت خاقان کرت ترخدای
ارزوم بکو مر مفاتوره نام

ور این پس دو ایوان بیاراستند
برانسانکه کر کهتر کند آفرین

زمین و زمین کرایه کاه
عمیده بهرام یک چند کاه

زر و پیش هر کونه بهر سپه
بهر باده دی بهنکام بار

ارزوم بکو مر مفاتوره نام
بدین ترک دینار بخشی هزار

برانسانکه کر کهتر کند آفرین
بهر یک و بد بنکسار توام

عمیده بهرام یک چند کاه
نیاری بکفتار بد کوی پیش

بهر باده دی بهنکام بار
ور اید دکه باشی تو مهمان پیش

بدین مرز بی ار زیارت توام
بدارم ترا همچو پیوند خویش

بهر یک و بد بنکسار توام
ترا بر سپه آن شرف از دی هم

براچون سپاوش بتوران بتش
بدو کفت خاقان کرت ترخدای

از اید در سوم سوی هندوستان
زمین و زمین کرایه کاه

چه پوند بر تر فرزند خویش
زر و پیش هر کونه بهر سپه

هم از تهمتان بی نیازی دهم
ارزوم بکو مر مفاتوره نام

کرامت او را و تر ار شهای
برانسانکه کر کهتر کند آفرین

ز دشمن توخان جهت بها
عمیده بهرام یک چند کاه

چو بشنید بهرام شد پیر کرد
بهر باده دی بهنکام بار

مفاتوره پوشیده خفتان جنک
بدین ترک دینار بخشی هزار

کزیند جایی کز مر کز پلنک
بهر یک و بد بنکسار توام

بدان کار تازان دو شیر دمان
براچون سپاوش بتوران بتش

بهرام کرد نکش آورد رو
از اید در سوم سوی هندوستان

بدو کفت بهرام میشی تو کن
چه پوند بر تر فرزند خویش

زه و تیر بکرفت شاد ان بدست
تر ار پسه آن شرف از دی هم

زمانی همی بود بهرام دیر
بدو کفت خاقان کرت ترخدای

بدو کفت بهرام کای رزم جوی
کرامت او را و تر ار شهای

بکه کرد جوشن کذاری خدنک
ز دشمن توخان جهت بها

مفاتوره چون جنک را ساز دید
چو بشنید بهرام شد پیر کرد

سپیده ز کوه سیه بر دمید
مفاتوره پوشیده خفتان جنک

همان جوشن پیکر آرای خواست
کزیند جایی کز مر کز پلنک

برفتند ترکان خاقان پرست
بدان کار تازان دو شیر دمان

زمانه بنابرند آورد کرد
بهرام کرد نکش آورد رو

دل شیر دل ترک خاقان پرست
بدو کفت بهرام میشی تو کن

دو زاغ کمانزا بزه بر نهاد
زه و تیر بکرفت شاد ان بدست

نشفت آهن از زهر آبدار
زمانی همی بود بهرام دیر

خروشید و برکشت ازان رزمکاه
بدو کفت بهرام کای رزم جوی

پس از شبنوی زنده مانی مبود
مکه کرد جوشن کذاری خدنک

بپهید شد از رزم دیار سیر
مفاتوره چون جنک را ساز دید

می زین توری شد جای خواب
چو شد تیره بهرام شد دیر جنک

هم اکنون بخاک اندر آید تنش
تن دشمن توخان جهت بها

جهانجوی کفت ای سپهدار بخش
لو کر دی و در خیره بر جوشتن

اکر زور با هم ترا شاید ت
و کر نه بزه آرزم او بایدت

مرا کر توانی رها سد ازوی
بدو کفت بهرام کاکنون بکاه

مفاتوره چون پیش خاقان رسید
بهانا که این مهتر پارسی

بدو کفت بهرام کای جنکجوی
چرا نیزکشتی بدین کفت و کوی

تمام کرآبی و تهمه مادهد
تن آب ان دی کنج او زاد باد

بزرد کرم مادهد وی بکاه
بخورد و دینار خوری ز شاه

بخشم و نبندی میان بر چنک
زتر کش بر آرد بزه خدنک

چو فرد و بیابانی بدین بارکاه
بپهدار پیکان آتش نکاه

بدو داد و کفت این ترا باد کار
مفاتوره از پیش خاقان برفت

چو شب رو من تیره اندر کشید
چو بهرام بشنید بالای خواست

چو خاقان بشنید آن سخن برنشست
مفاتوره چون شنید آن سخن برنشست

توخوای بدان این چنک را پیش تست
مفاتوره کرد از جهاندار یاد

مفاتوره چون شنید بزه
بزه بر کمر کاه کرد سوار

مفاتوره پیدا نشد کوشه تاه
تو کفتی سخن باش پاسخ نشود

بزه بر میان سوار اندر آمد
بدو داد و بدو کفت این ترا باد کار

بدو اندر آمد و بدید ر اب
مفاتوره از پیش خاقان برفت

بدو کفت بهرام کای پرهنر
چو شب رو من تیره اندر کشید

رزم بهرام با مفاتوره و کشتن او را

سپیده ز کوه سیه بر دمید
مفاتوره پوشیده خفتان جنک

همان جوشن پیکر آرای خواست
کزیند جایی کز مر کز پلنک

برفتند ترکان خاقان پرست
بدان کار تازان دو شیر دمان

زمانه بنابرند آورد کرد
بهرام کرد نکش آورد رو

دل شیر دل ترک خاقان پرست
بدو کفت بهرام میشی تو کن

دو زاغ کمانزا بزه بر نهاد
زه و تیر بکرفت شاد ان بدست

نشفت آهن از زهر آبدار
زمانی همی بود بهرام دیر

خروشید و برکشت ازان رزمکاه
بدو کفت بهرام کای رزم جوی

پس از شبنوی زنده مانی مبود
مکه کرد جوشن کذاری خدنک

بپهید شد از رزم دیار سیر
مفاتوره چون جنک را ساز دید

می زین توری شد جای خواب
چو شد تیره بهرام شد دیر جنک

هم اکنون بخاک اندر آید تنش
تن دشمن توخان جهت بها

سواری فرستاد شاه خاقان پیر — نرد یکی آن نام بردار شیر — در آمد ز درگاه بهرام گرد — ز هیون بر آمد بر تخت نرد
نجنبید خاقان چل در جهان — شگفت آمدش زان سوار جهان — بفرمود تا پیش او شد سپاه — بیاراست رزمی چو دریای آب
چو خاقان بیاراست زین سان سپاه — در آورد چشمه ز دشت و ز کوه — فرستاده زان پیش آورد بود — در کنج بگشاد و چندان نگفت
بدان تا بگوید که آورد شاه — ز خراد برزین چه دارد نگاه — چو بشنید خاقان بیاراست گاه — فرستاده شد چون یکی تیر باز
بدو گفت خاقان بپرس از سخن — ز خراد برزین و از تاج و بخت — بدو گفت خاقان سپاه و درم — ز بهر دل مهتران بیش و کم
کجا آن سخنها که گفتی بدوی — که خراد برزین چنین گفت شاه — بگو تا چه دیدی ز مرد و ز بوم — که ما را بباید همه بوم و مرز
همان مرز با نیزه و تیغ تیز — بیارد ز ایران و توران سپاه — بیاید بدین مرز و بوم و گهر — بگیرد همه کشور بوم و بر
می و رامشگر با سرود و نبید — که خراد برزین چنین گفت شاه — که بهرام و گودرز و گیو دلیر — نیارند با ما بجنگ و ستیز
کزو بود بهرام را دل دژم — بخشم — بگفتا که بهرام و گیو و گودرز — بیارند با ما بجنگ و ستیز

امدن بهرام چین با لشکر خاقان چین بجزایران

بگفتند یکسر همه پیش او — چو آگاهی آمد شاه ترک — بفرمود تا پیش او شد سپاه
بر و بر سپید از سر مرد و زن — بایران در افتاد مرکب دری — بیاراست رزمی چو دریای آب
گر از آسمان روشنایی برد — بدان پر گشاده مر او را چهار — بیاورد لشکر بسان نگار
چو بشنید خاقان بخندید زود — درین کار رای تو ای پر خرد — بیاراست رزمی چو دریای آب
که خراد با شاه ترکان گیر — نخواهد بر ایران و توران سپاه — بیاورد لشکر بسان نگار
سخن مرد و رای تو دارد یکی — بایران و توران تو انا تری — بیاراست رزمی چو دریای آب
چهارم بشمشیر و رزین کمر — که خراد برزین چنین گفت شاه — بیاورد لشکر بسان نگار
بگیتی یکی راه دیگر گرفت — که بهرام و گودرز و گیو دلیر — بیاراست رزمی چو دریای آب
نخستین چهره و گفته بود — بایران و توران ز خاقان بسیج — بیاورد لشکر بسان نگار
فرستاده آمد بدین پادگاه — پس آن مرد را پیش خراد برد — بیاراست رزمی چو دریای آب

آمدن خراد برزین نزد یکی خاقان بر سوگلی

زبان کرد گویا و بر خویش تاخت — بدو گفت هر گز که فرمان دهی — بیاورد لشکر بسان نگار
دل مردم بیهنر کرد جوان — مگر آن سخنها که سود انداراست — بیاراست رزمی چو دریای آب
یاد آمدش گفتهای کهن — نخست آفرین کرد بر کردگار — بیاورد لشکر بسان نگار
توانایی و ناتوان آفرید — توانا و دانا و دارنده اوست — بیاراست رزمی چو دریای آب
بلندآسمان و زمین آفرید — توانایی اورا نبندد میان — بیاورد لشکر بسان نگار
نه بیننده و ان یکی را بدید — نه بالاش پیدا نه پهنا و ژرف — بیاراست رزمی چو دریای آب
شب و روز و گردان سپهر بلند — یکی را کند بنده و بیهنر — بیاورد لشکر بسان نگار
یکی را دهد تاج و بخت بلند — بیچاره تن مرگ را داده ایم — بیاراست رزمی چو دریای آب
کهان و مهان خاک را زاده ایم — همان نامداران که در رزم یاد — بیاورد لشکر بسان نگار
چنین هم بر و بوم و بیش و کیان — بیاراست رزمی چو دریای آب

زنگیان یکی دخمه شان بود بهر — چشیدند از جام ترسان زهر — ازین در گذشتم اگر روزگار — شدم با پسر قصه شاه یاد
کنون شاه ایران بین خود نشست — همه شاد و غمگین بکام دل است — بهنگام شادی بیاد آورش — بدو گفت کین بد ز بهر من است
بدین روز پیوند ما را بکشت — همه کار بر دیگ اندازه گشت — ز نیرنگ گردان فرین تو باد — سر تاجداران زمین تو باد
همی گفت و خاقان بدو داد گوش — بدو گفت کای مرد دانش پژوه — بایران اگر نیز چون تو کسی است — ستایندهٔ آسمان او بس است
بدان کاخ جایی پر از خشم نیست — بتر دیکی جویش بتخانه نیست — بفرمان او دهر بهانه برد — یکایک کمندی ز اورنگ برد
بدو گفت خاقان که بی خواسته — سپاهی نداند که لشکر کجاست — کز ایران بیاید بدین مرز و بوم — بگو تا بدانم من آن چیز چیز
وگر نه تو از بهر روشتری — بدانند کی بر سران افسری — کز ایشان نیاید بدین مرز و بوم — ز سر کوفته جاها ساخته
بخوان و بشمار و بنویس زود — بتر دیک خاقان بدی نیک یار — بدی جای خرم پر از خواسته — مبادی بگفتارش اندر شتاب
بدو گفت بهرام بد کوشتر است — ز امرین بدیشان بدتر است — می جشن و رامش فزون یافتند — مردی بگفتارش اندر شتاب
وز امر تا خود بر کشید — با جش ز خورشید بر گشته — فزونشد جهاندیدگان را بخیر — که آن چرخ گفتش نیرزد بمیز
چو فرمان رد او گشت فرمان او — برون آمد از عهد و پیمان او — نداند کس اندر جهان نام اوی — برآندیشه کیتی که کام اوی
پس ارمانوش پسیار خوبی بکشند — بفرجام جان تو بشکنند — بشاهنشهی سر بر افراخته — که ایران و تیران سر اسر مراست
گر او در نشستی بتر دیک شاه — بر شاه و ایران بر آری گیاه — زن و کودک و گنج و دینار و گاه — نه کم بود و نه بیش و نه رنج و نه درد
چو خاقان شنید این بخ چره گشت — دو چشمش ز دیدار او تیره گشت — بدو گفت از ینسان بتخانه گوی — که ما را بدین کار فرمان نیست
نیم من بدانش همان شکن — که همان شکن خاک باید کفن — چو بشنید خود بر زمین سخن — بدینسان سخنها چه داری بیاد
نجاقان چنین گفت کای شهزاد — تر اشاه بهتر ز چیزی مداد — بخراد خاقان دگر باره گفت — اگر قیصر روم همان شکست — که این را بپرسند کم از بهفت
سر از بر شاید کرچون نان گرم — ابا گرد بهرام و دستان گرم — سپاه و درم هست و ایران زمین — نیارد شاه تر اشاه روم — سپه و شمن را شکسته بگیرد دوم
مرا دولت داده و آذرم جوی — چگونه شکم سر زپیمان او ی — بدو گفت خاقان که ای نامجوی — بایشه خویشتن گفت مرد — که خاقان نخواهد زما باد کرد
نباشد بر این پند من رود سست — بدین کار پیشه مرا داد و پند — چو بهرام و ادش بایران زمین
چو امید خاقان بدو بره گشت — بپیچید کی سوی خاتون گذشت — سخن گفتن از من محالی بود — بخست آفرین کرد بر کردگار
یکی که خدایی بدو آفرید — همان تیز بادا دلش آرزوی — سخنهای چهره و بر و یاد کرد — کزو آرزوها بیابد بجای
بدو گفت خاتون مر او را بگیر — بود تا ششم بر درش رد پسیر — بدو گفت تا چاره کرد که خدای

که بهرام چوبینه را داد دست
ورا بود بهرام را مژده پوست
تو مژده دبیری یکی چاره ساز
درین نیز بر باد بگشای راز

چو خرداد برزین بشنید این سخن
چهار و پنجاه خرداد برزین با قلون ترک درکشتن بهرام چوبینه
نبشته دید تمار او را درین
که ترکان و را داد شد دی برین

یکی ترک بد پیرهانش قلون
بتن تیز چوبش مفاتوره بود
دلش پر ز بهرام بر دوده خون

همو پوستین بود پوشیدنش
ز دارزن بدی تیز چوبش بتن
زبان پر ز نفرین او داشتی

مفاتوره چون کشکشته بزار
ابر دست بهرام آن روزگار
همیشه بدل کین او داشتی

قلون مرد دل ارزاور و جوشان بدی
شب و روز ازو ترس هوشش بدی
وزین زنده ان ترک آزاد شد

کسی را دو پیشاده او را بجای
بدان نامور جایگاهش شدند
مر او را ورا دم داده بپای بدند

چو بر خوان نشستی و را خواندی
بر نامدار انش بنشاندی
همان پوشش و خورد و پیمای بود

ورا زنده می بایکفت رای
زخاقان چینی بتنگفت رای
سگالیدن و زیرک و کاردان

چنین گفت با مهتر آن مرد پیر
که چون تو سر افراز زاده بدی
چو رفتی بمیدان شتابنده زود

چنین گفت با مهتر آن مرد پیر
بویژه که چهار شد و حرش
وگر نامت از دوده شهره بدی

یکی تاج زودی بر سرش
که دانا پزشکی تو آهرمنی
اگر در پزشکیت بهره بدی

نشسته پیش خاقان دوان که خدای
پرستنگی کن ز چیزی تازه روی
بدو گفت کاین را بپرداز چیز

بر و پیش او نام خود را بگوی
همان ترو چوبت بر آورند
یکی را ز دانا پزشکی تو آموزی

بفرمود تا آب نار آورند
شد آن دخت چون ماه کیتی فروز
بدو گفت کاین را بپرداز چیز

بخوان نیز دان چو شد هفت روز
بگیرد بخواهد آنچ باید تیز
یکی بهره و تازه رنگ و مزه

بدو گفت کاین را بپرداز چیز
سپارند لشکر چو پردازد
بکیرد بخواهد آنچ باید تیز

ورا زاروی بهرام شد تا ببرد
ورا زان سخن هدیه تو برد
سپارند لشکر چو پردازد

که آگاهی ما بخسپد برد
پراندیشه شد بگمان ما بسید
ورا زان سخن هدیه تو برد

چو چون برشاه توران رسید
چنین گفت با مهتر آن مرد پیر
پراندیشه شد بگمان ما بسید

شود کس میانش کم بر ده نیم
که چون تو سر افراز زاده بدی
چنین گفت با مهتر آن مرد پیر

همی بود خرداد بر زین دوماه
بویژه که چهار شد و حرش
یکی تاج زودی بر سرش

ز دانا بر آید همه کار جویش
که دانا پزشکی تو آموزی
نشسته پیش خاقان دوان که خدای

بسگی دل اندر قلون ره کجا زند
پرستنگی کن ز چیزی تازه روی
بدو گفت کاین را بپرداز چیز

توان خورد و ارزن و پوستین
همان ترو چوبت بر آورند
بفرمود تا آب نار آورند

چنان بود و گفته و اکنون چنین
شد آن دخت چون ماه کیتی فروز
بلفزان نیز دان چو شد هفت روز

بدو گفت کاین را بپرداز چیز
بگیرد بخواهد آنچ باید تیز
ورا زاروی بهرام شد تا ببرد

که آگاهی ما بخسپد برد
سپارند لشکر چو پردازد
چو چون برشاه توران رسید

شود کس میانش کم بر ده نیم
ورا زان سخن هدیه تو برد
چنین گفت با مهتر آن مرد پیر

همی بود خرداد بر زین دوماه
پراندیشه شد بگمان ما بسید

آسمی

قلون رفت با کار دوران پیشین
چو بهرام گفت آه مردم زراه
برفتند پرسان که بهرام کی
چنان شد که پهنای و پهنای دشت
میخورد پیلی و گشت و لب
بخون اندر آغشته ریش سفید
بزرد یک بهرام بازه آمدند
هم از نیمه شب دیلمان سینه کو
بیامد هم اندر زمان خواهرش
همیگفت زاری سوار و پیر
همیگرد زاری همیکند موی
الا ناسوار اسپهبد تن
کرا گند گاه و ریا بخش
کرا زیم تخش زمین و سپهر
همیگفتم ای مهتر انجمن
همه روی کشور شود بنده اش
بدو ارش این همه گفت پیش
بناخن رخان چهره و کنده موی
زنهبت بنده هیچ ماند چیز
بنه خسروی بر نشار آمدند
همان بر سپهدار رکاب پس کی
می با سمان شد کز آن سیاه
مرا بهتر هم دیو بلی راه کرد
مرا گفت دیهیم شاهی ترا ست
زشتند برین گونه بد بر سپهر

گاهی

بدیدار شد یکی دیگر پشین
برفتند دیوان بفرمان یک شاه
سران پیش بر اگشتند های
وزان یکدان زخم بهبود گرفت
هم از نیمه روز تا یم شب
دلش گشته زان زندگی ناامید
بگرد چشمه و بر کنار آمدند
رسیدند هامون آن شاه نو
همه پاک برکنده موی از سرش
که بگریخی از زبرت نره شیر
همیکرد و هر گونه گفت و گوی
جهانگیر و هم پاک شیر آورد نام
کز افکنند گوی روان در نهاک
جهان زین جهانگیر چیده چنگ
غریبم و تنها و بی هیچ یار
کز تخم ساسان از دختری
بهبد چو شنید این سخن را
چو آن چشمه بشنید گفتار داد
بزاری و پستی زبان برگشاد
می پندرس بنده کار کرد
بگفت او بگفتار دیوان نزاد
بتهمتن بگفتار دیو سپید
همانا داد از هوا سپه گون
مرا دیو بر گاه شاهی نشاند
بشیماغم از مهر چهر دم سپید
نزارست کنون آب برنا خود گفت
غم و شادمانی همه در گذشت

بزد و شنه و زخانه برشد خروش
بپرسید ازو نام گوهر ز اصل منش
بسی و شش یکجو فتند
زنامه ازو نام مردی ببرد
فگندند شش اندر میان سرای
که اورا بد آمد زان کارزار
همه همتهین بگفتار ران اوی
لبان پر ز باد و رخان لاجورد
همیکرد با خویشتن کارزار
بدین بند گونه بکشتش های
گزیده سوار اد لاور سپرا
بمیدان درون شیر کنداورا
می رفت بر دو پیش دو جنگ
بشهر کپان ور فرو ماند جوار
بیامد بپرسید هر مهتری
سخن گفتن بود مندر را
بدیدار آن دل ورای شیار اد
چنین گفت کای خواهر پاک زاد
زمر گونه چون دید بد را سیر
جهان کرد بر خویشتن بر سیاه
شنیدی بدیهاکه اورا سپید
از انسان بسیاری بایدزدن
چو بشنگرم خود بتای منم
گناه از یکی شد زیر دان سزا

نوشته چنین بود بود آنچه بود
همه پند تو یاد گار منست
شمار دیهها سوی یزدان کنید
بنوم بر کیتی چو این نیز بهر
کز گن مدین خواهر نیک رن
مباشید یکتن ز دیگر جدا
برین بوم و شن همایید دیر
کز خشنود شد از تو بهرام گور
بگردی ازین منزلان درود
بگردی کز ید خوم ارزوی
بسی رنج دیدم زخاقان چین
ولیکن همانگه اورین سخن
درودی بپایند زین پس
کنون اگر گزگان بنده ایم
همه کار جزاو بر زین بدست
بفرمود پس تا بپایند دیبه
تو زین بندگان مرا شاد دار
اگر اگهی زین مداری بسی
وان بر بنا گوش او بر نهاد
روان از پی آرزو کهن
یکی را بنجد یکی را بهبر
بدیبا بیاراست جای نشست
بیاید شد ارخانه ها نی فراز
پس آن به گرد اندکو کنی
چو بشنید خاقان که بهرام را

نوشته بود آنچه بود
سخنهای او گوهر سنجست
همه پشت با بخت خندان کنید
سر آمد کنون گفتنی ام زدر
زنکتی مرا در ابسی رای زن
جدایی مباد از میان شما
کزین نامدم گشتم از گاه سیر
چو خشنود شد از تو بهرام گور
رسانید و کو بید از یشان کرود
بخواه و مکرو ان ازین کارزای
بدیدم که یکره ز گردان چین
اگر بشنود سر نداند زین
بگوید بهرام گم گرد راه
ز بس تیر بار سر افگنده ایم
گزین دل من پر ز کین بدست
نویسید یکی نامه نا گزیر
ز رنج بد دشمن آزاد دار
ز خون ریزن کین گذاری بسی
دو چشمش پر از خون شد و جان بداد
کز بر کس نماند سرای کهن
روانشان بمانده نمانده ز کز
قصب کرد و در زیر بالینش
لوگر باشی کار رفتن بپار

نبوده چنین بود بود آنچه بود
همه پند تو یاد گار منست
شمار دیهها سوی یزدان کنید
سر آمد کنون گفتنی ام زدر
دلم پیکانست از بن شیر زن
نیاید گزندا ز نشه خشمناک
همه یک بهش خیره بشنوید
که آمد ش آیتکار از شاه
شنیدم ز خسرو از ایران زمین
مرا و خمه در شهر ایران کنید
نه این بود از ان رنج یاد ش من
بنود این جز از کار ایرانیان
ور ار گوی بی ره یکی نره دیو
برین بندگان گر بخشی ز دست
ور ستی مدانید این کین من
بگوید بخاقان که بهرام رفت
که من با تو مر گز نکند دم بدی
بسی پند با خود نبرخواهش
جهانرا بآخر چنین است کار
گجا زمر گست تریاک چیست
چو شد کار بهرام چوبین بسر
ور نیا چنان مرد بهلو نژاد
چه سازی ز زندگی چه بهره دار

آگاهی یافتن خاقان چین از کار بهرام چوبین

ابا چرخ گردان گرانا ورزور
بخاک سیه زار بر کس نیاد
بگوید ز اندازه و شماری نمیش
سپردم بتو بگنج بهدار خواه
گر بوی نیاید ز دشمن شکن
بکوید و گفتار او نشنوید
جز اورا نخواهند جوی شید و ار
پیاده بگیری سوی چین
مرین گنج بهرام و بهرین کنید
گرو دی و نیچید پیرخاش من
جهان و بهدار سیمون و میان
مدر گفت هستی تو ایران چندو
گر بخشیدن ار بادشاهان سزاست
ازو بار خواهید بر دین من
بزاری و خواری و ناگام رفت
عمر را پستی چیستم و بگردی
پیروز گرفت آن گرای سرش
دل و جان بهرش تو ار بخ دار
سرانجام هر کس جز از خاک نیست
گر تخم امید ش نیاید بسر
گر او بود چون رستم شیر زاد
یکی هست در خسرو اندر شمار
ببینود و رنج ابا بهره کسی
چه آید بره از پی کام را

همان نامه بر دو یک خاقان رسید
ازان نامگان او دژم گشتی ناپدید
همه چین بر و زار گریان شدند
بدانست کان کار خشم او بود
دلش را تپیدن دو فرزند بود
دو فرزند او را دلاش نهاد
تا آن گشید آن همه گنج او
همیگفت کان بدرگ چاره ساز
چو آگاهی از مرگ بهرام یافت
سپهبد با سوگ بهرام بود
همی گفت هیزان بدین آرزوی
چو خرداد برزین بخرد رسید
دل شاه پرویز ازان شاد گشت
بهر پادشاهی و خود کامگی
بفیصر یکی نامه بنوشت شاه
با تشکده هم فرستاد چند
دانش پرا گر مرسانا هزار
بدو گفت هرکس که بیخرد شاه
همه مهتران خواند بر آفرین
چنین گفت کیمو ز کز دودمان
کنون من ز کسهای آن نامدار
بخورم غم خرد فرزندادی
بکسهای بهرام گیل را بدین
همان نیز تن چون خدا خسته ام
بدین درد مر چند کین آورم

فرستاده بگفت و بسپهبد نشست
جهاندیدگان را همه پیش خواند
الی آتش از درد برمان شدند
که کارش همه بند بیداد بود
ز مرکز نه خویش پیوند بود
همه خرد ایشان بتاراج داد
کمر و رنج یاوار بر بیخ داد
بخست آن درخ ندیده گزند
یکی مه بخفتند و نه آرام یافت

آگاهی یافتن پرویز از کشته شدن بهرام چوبین و رسیدن خراد برزین پیش او

بدرویش بخشید چندی درم
نوشته بر پهلوی نامه
چنان چون بود از خورش گاه
بران موبدان خلق انگیختند
بیاگند دینار چون صد هزار
شود روز روشن بر او بر سیاه
که تیمو مپنداد بهتر زمین
نباید همه کار ناتندرست
چرا نامدم چین پس و خوار
نه اندیشه از خویشن پهلوی
فراوان بر ایشان بخواند آفرین
بدین سوگ نازنده ام پشته ام
وگر آسمان بر زمین آورم

ازان آگهی شد بدانش بر او رد
بگفت آنچ بهرام بل را رسید
یکایک همه کار او تار تار
همیگفت کان سگ چگونه بگرخت
چو داستان شد آتشی بر فروخت
وزان پس چو نوبت بگاه رسید
فرستاده مر سوی همنان شتافت
بپرت آمدی کار پاسخ دهی
همه هر چه در چین و در بلخ بود
که خاقان ازان کار بدرام بود
نباید بدان آرزو کام او
بگفت آنچ کرد و بگفت و شنید
ز پرسید نیها و از پرش و کم
که دادار و دارنده یزدان چگونه
بدان جست تا بر که گردد درست
کزین گونه آتش بیارد بخست
سرای همه برزن او بسوخت
زپرده بکلیسیا شد برون کشید
بیاورد خراد برزین بدست
برخ آن تنش را کند ارزمی
بپوشید شان جامهای کبود

نامه فرستادن خاقان بگزارم بهرام و مژده دادن او را از پسر بهرام و بزنی خواستن کردن او را

کزان پرهنر دشمن آزرده گشت
نوشته بر پهلوی نامه
چنان چون بود از خورش گاه
بران موبدان خلق انگیختند
بیاگند دینار چون صد هزار
شود روز روشن بر او بر سیاه
که تیمو مپنداد بهتر زمین
نباید همه کار ناتندرست
چرا نامدم چین پس و خوار
نه اندیشه از خویشن پهلوی
فراوان بر ایشان بخواند آفرین
بدین سوگ نازنده ام پشته ام
وگر آسمان بر زمین آورم

چو او گفت آن پاک دین شنید
بدل پاسخ نامه را ساز کرد
جهاندیده و پادشاهان کنشت
بدان زاده اوشنم دل خرم
بدوشاد باد اکلاه مرا
بخوانم نامه همه سر بسر
نه هنگام این آرزو کردنست
زن پاک را بهتر از نوه نیست
چو آید بزودک تو فرمان من
جهاندیده از مرو برگشت شاد
که جاوید بر دل نکرد و کهن

چنین گفت کامد یکی نو سخن
که بهرام خرد ک یکی پور بماند
چنین گفت مادر شاپور مهر
سوی کودک نامه برجست دا
نگار تو اندیشه کردم درازو
که کار خاتون برانم ز پیش
چنان دان که بهرام پیش من است
وزان پس بپیش آمد آن نامه دار
چو شنید برسان قمری بپرید
بگفت آنکه خاقان بدو گفته بود
شمارا بدین نزد بیمار باد
یکی مانگان مرگ بدین نه خورد
پس آن نامه پنهان بگزارش داد
زمهوند و از مهر نیکو سخن
چو او گفت آن پاک دین شنید
خزور اچو باد اش یکسان کنشت
چنان کرد خاقان گرسان کنشت
ازین مرگ اگر چند گشتم دژم
نماند یکی ز خاقان سه تن
کنون چون نشینیم با یک دگر
کنون دوده را سر بسر پست است
مرا خود بدین بد روی نیست
بگم یکایک بنا آورم ن
فراوان خرد پیشه را بدید داد
چنین گفت کامد یکی نو سخن

زنهار خورد ان کسی نگذرد
چنین دانه آزار گر باشد خرد
بر مهر مادر شش قفور خواند
که از تخم بهرام آید پسر
کرای پاک دامن زن پارسا
نشسته خرد با دل من بهراز
ندانم جدا از تو پوند خویش
از و یادگاری بپرد و دیر
بر انش سر و بخت بخرد ای
بیاید برادر شش تا زان عمود
گر از کین این کشته اشقبه بود

چه از زه چه از روز گار کهن
ز نیکی و از مهر پیوند سخت
بدان تا چه آید ز گردان سپهر
که از تخم بهرام فرخ پسر
همه رای این پرده من برای
بدارم ترا همچو جان و تنم
کنون مر که داری تو گرد کن
جهانجوی با نامور رام شد
وزان پس چنین گفت با جوانان

زنا پاکی و از بیمار سپاهی زن
که هم نیک رای است و هم رای زن
بدو باز گردد روش جهان بین من
که چندین بخواهد همه کین من
که بر دوان از ین کشتن مغز کرد
دل او بتیمار خسته مباد
مرا کو بزرگست و دارد خرد
چو سوگ چنان مهتر آید بسر
اگر من بدین رو دی آیم براه
که جاوید بر تو مگردد تباه
جهاندار خوبان فراخ است
همه تبل و دیو و ددو رد نه بود
ازان شاخ انگبین بار نیست
همان عهد و پیمانهای درست
بدان تا چه آید ز گردان سپهر
که از تخم بهرام فرخ پسر
همه رای این پرده من برای
بدارم ترا همچو جان و تنم
کنون مر که داری تو گرد کن
جهانجوی با نامور رام شد
وزان پس چنین گفت با جوانان

برو بنشست آموزگر کرد شاه
مرا ای پدر داشت بهرام کرد
کنون شاه خاقان مرا دست جوید
زنهبد مکوکند آن روزگار
سر خویش دارد ازو بهتر نهاد
بسازید تا ماز مرکان نهان
کز بهرام چوبین بیاد آورند
بیارید تا پیش بنشاندش
بخسبانمت کوه آهن زجای
بیاید سپه سر بسر بنگرید
درم داد و آمد سوی خانه باز
نترسند ازو بهره مردم کشان
بتوران غرامیم و لشکر بریم
شاول برفتن مدرید درنگ
همه جان یکایک بکف برنهید
غم آورد گفتند با مهتریم
ملان سپه اندر آرد بشب
هماکنه سوی کاروان شد بشب
کزین گردوازان داشته ان مرزبان
چو شب تیره شد گرد برگشت
برانگیخته پرنیان درکشان
زلشکر بسی زینهاری شدند
سپاه و دلاور بیاران گشید
بپهدار چین کان نخستین شنید
بایران ری اصح ندری کمین

ولیعهد خداوند توران سپاه
دو ره سال زانگه که نامم ببرد
همش دشتگاهست و هم دستبرد
غم و رنج نپنیم بفرجام کار
جوانی کرچون او نزاید نزاد
بایران بریم این سخن تا کهان
بگیرید ازین رنج و تیمار ما
بدین چه به گفتار من بگروید
یا ز ابهردی تو یکی رهنمای
هزار و صد و شصت پیل کنید
چنین گفت با لشکر رزم ساز
سیان بزرگان چنین است خوار
کز ارمینان لشکر آید بجنگ
وگر لشکر اندر خزر بدهد
بزرای و زخمان تو نگذریم
نشسته بنامه دران بر سپاه

نیارست تا زنده بد پیش من
چو ارزوی کسی خواستی مرمرا
ولیکن چو بارنگ ازاینسان بتافت
کمر تا پسیاوش زد اندر میان
همان نیز تور سپهبد چکید
بگفتا دوی من نامه کرده ام
بخندید کنتاهان ازین بیان
بدو گفت هرکس که با تو توی
زمرد خرد مند بیدار تر
کزان مرسواری بهنگام کار
که هرکس که دید او ورا دل برفت
چنین گفت کو دید با لشکرش
بمرگ خوام چو تیره شود
که چون بگمان اندرین بارگاه
وگر بجنبی روی تان نیست رای
برین رهنمونده و برخاسته
فرنگیس هرکس گروهی بنام

کسی یاد من کرد و نام بجنگ
بگوش آمدی مژده سپهرا
بگوشد که جنبشی نبود در میان
چو برجزو و جز باشش آفتاب
ازاران و تورا ن برآورد گرد
غم از پیش تیمار این خورده ام
بهند مذکر دان بجنگ نیان
بایران و چین نامه نوشتی
نه دشتورد و اندیشه بسیارتر
نه بر گاشتی روی ازده سوار
نه نجد دل اندر فراز و نشیب
جوانان بپردار در کشورش
کمر دشمن از خواب خیره شود
بیاسید با گرز های گران
از اندر بجنبید کین نرجای
همه جنگ را دل بپاراسته
بارزنده دشمن بدو شاد کام

کز بجنبن کرد به خواهر بهرام و رسپید ان لشکر خاقان
از عقب دشکست دادن کردن ایشان را

اباجوشن و تیغ ترنگ گران
بزرنگ خاقان بیاری شتافت
بسی زینهاری بر من رسید
شده از حشم رنگ رخش ناپدید
تحتین فرازآر شیرین بجنگ
همی راند چون باد لشکر براه
برادر بپاد بتر دیگ اوی
وزان تنگ تا جاده دران بردرست
بدو گفت شبتاب بر گرد شاه
ازایشان نداند کسی راه ما

بچربا

بچربی بسخن گوی بنوازشان
ازایشان یکی گو رسان کین مرد
بروز چهارم بایشان رسید
یکایک بزه در پس پشت کرد
دو لشکر برابر کشیدند صف
بپیش سپاه اندر آمد بترگ
کزید گرد به پاسپاح کران
بدو گفت کان خواهر کشته شاه
بدو گفت ایدک بهم
شگفت آمدش گفت خاقان چین
سراز خزر شاهان برآرد بچین
بگفت پادشاهان بالا چین
چنان دان کز آن خود بگفتم ترین
بخنها برین گونه پیوند کن
بدو گفت بیژن بگاه نبرد
بپیش سپاه اندر آمد بترگ
چو شهابه بپیش زنان چاره جوی
بدو گفت بهرام را دیده
کنون من ترا زآرمایش کنم
بگفت این و زین پس برانگیخت اسب
زن پرخود چهره شد بر سوار
وگرده بشبگیر بازآمدوی
زرین اندر آماده شد بر گزین
وزان پس بران لشکر شاه چین
همه لشکر چین بهم برگشت

مرد اگهی سر برافراز ازنان
گر گردوازین لشکر پرتگرد
زن شیده دل چون سپه را بدید
یا بد مگر گرد جای نبرد
همه جانها بر نهاده بکف
که خاقان ورا خواند ی پرگرگ
میان سپه بر نشان جنگ آوران
کجا جویش در میان سپاه
که بر بیشه درنده اسب افگنم
تو را گر دازین پادشاهی گزین
همچو بهمان مهر پاکزین
بجای آورم گر سخن بشنوی
که من بر بازآرم زان سخن
وگر پند نیذیرد بر دش بند کن
بگسیو شویم از میان سپاه

زرم کرده خواهر بهرام و کشته شدن نزک بردست او

سواری و زرش پسندیده
یکی سوی رمت کرا بش گمنم
پس اوی تا تخت ایزد گشسب
نبیره بسیبن بر و برنا مدار
همان چره زرم پیاز آمدوی
نه آن ریگ زیر اندرش جای خون
نزرگش نا پسندیده و نخوزد
همی کشته افکنده و خفته بخت

مرا بو هم مادر و هم پدر
کرم از در شوی یا بی بکوی
سپهدار چینی یکی حمله کرد
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
یکی تیغ زد بر سر و گردنش
کنون پر شد زاب سالار چین
یلان سپه بازگردنده شاد
من هرچه گویی تو پاسخ دهم

وگر هیچ جوید کسی با تو جنگ
بیاید سپهدار با شهرزار
ازایشان بدل ارنگردد یکی یاد
سلیح برادر بپوشید زن
ز خاقان برادر سوار ردوی
مبادا زنان یک تن بی نیاز
دلاور برگشن مدانیست تاز
که با دو مرا هست چندین سخن
چو بشنید آواز دوز ابر گرگ
چنین گفت کای خواهر پهلوان
بدان تا تو با شی ورا یار کار
مرا گفت بشتاب و دیر مکوی
ازین مرز رفتن ترا روی نیست
هم آنرا که او را برین داشت راست
بین هرچه گویی تو پاسخ دهم

تو ترویی کن و دور باشش ز رنگ
گزیده ز ترکان چینی سوار
زلشکر سوی سایه بان شد چو باد
نشست از بر باره گام زن
که نامش بترگ کدیور بدی
کمر بست یا این بزرگ ایلخن
بزد پاشنه زد پیشش فراز
چو از توده از زور گار رهمن
برین اسب جنگی چو شیر ترگ
چنا مید رخشان میان گران
ز بهرام شیر آن گزنده سوار
اگر زانچ گفتم بندی تو روی
کمن گرته آزرده شوی نیست
نخواهش ازو اندازه بگذشته است
ترا اندرین رای فرخ نهم
چاپد بر نام دار بترگ
ازان معتبر تیره بگ اوردی
کنون روزگار وی اید بسر
عنانرا خود پسندی بگوی
برآویخته آن دو شیر بزه
که بگشت وحشان و پوندا وی
گزار پسینه بگذشت عمر تنش
تنش خاک معصفر شد از خون زمین
برانگیخته اسب ازان زرنگاه
پس اندر سواران ایران سپاه

دو دو پس لشکر همیشه در پس
سه اسپه دوش شد جوی خون
چو پر و زر شد سوی ایران کشید
ناموی یکچند بنشسته بود
دگر گفت با شهریار بلند
بدان ای برادر که از ترک چین
بنیه ز زین در بوم ترک
لبی نامور مهتران بانشند
چو بگذشت سالی ز نوک و زغم
مرا شوی از و بهتر اندر جهان
چو بشنید کتهم کورا بخواست
چو بنشستند زین سخن بشنود
بدو گفت کس با سپه تاجدار
همیخواست کورا کشد بی رهان
مرا نکه کو دیدی بگشت سپاه
بر آشفت و روزی بگو دی گفت
ز آمل کس آمد مگر دار گهان
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت
بدو گفت ازین در سپاه
کنون اندرین رای ما را نکیست
سیهرام گردی می سر زنش
کنون چاره زیست ز نیک من
گر ناتو می دوستی داری کنی
کنون روز کار سخن گفتن است
بگوشی و چاره کنی اندران

بر اسپان بماند بر سپاه پس
یکی سر د شد و یکی سر نگون
بر شهریار و ایران گشید
بدش اندرون داد و مهان فرود
بگوی آنچ از من شنیدی ز دو
فرستاده خاقان چو بنده کین
بنید اختم چون یکی سپدرگ
نباید گر آمد بر اسپان گزند
شبا وی نشیم سر و د بهم
نباشد همان از گهان بهان
بدل درش اندیشه نا گشت راست

خواستن کتهم گردیه خواهر بهرام چوبینه را

عیجت را داشته خسروان
گوا ز ا بمید اشتی در پناه
گر کتهم با کرد پیش جفت
می فاش کن آنچ بودی نهان
ز نگاره ایوان بر د اختند
تا بل در شتاده ام کینه خواه
گران رای با تاج بخت آمدیت
بدان کار خواندی و را بد کنش
بگوی این سخن بر سپه انجمن
بهر جاه و مر کار یاری کنی
گر گردی ما را چو جان در تنست
گر تا بابی از ما بهی آفرین

سپاهی کر از تر د چوبینه اند
چنین تا بر آید برین چند گاه
سوی اداشه آئین بزرگ انجمن
نمیکفت از بیگونه تا بر د شت
نشستند گردی و چوبینه هم
همه چشته و بسته باز آمدند
چو بهرام چوبینه کم گرد راه
همان نیز هم آید بدل در گمان
سوی گردیه نامه باید نوشت
بر آمد برین روزگار د ور د
چه گوید کونه کنی چاره
چو کتهم راز ر یر سنگ آوری

و ز ان گشتگان د شت چون شه شدند
ز ز ان شاه مانی دل آزور شد
ندیدی ز نی کو چهاگی شد
ر د ان ای از ما بازار باد
دل از مغز تو ران ز نین کنده ایم
همان نامداران جنگ آور ان
یکی نامور کرد صد مد اوی
بیارد کمر اخته و جنم
کر خواهش کتهم ز آباد بوم
کر خواهد ترا ماه پیکر بگفت
د لاور کوی بود چیره و نژاد

نیز د ان د اد آفرین کرد
نباید کر گین کرد کار ز ار
بر و بر و ز کار کهن بر شدی
ز نگ تهم بر و د ر شد جان شاه
بر ا نم کر او کر د شان ر ای ز ن
ز نگفتار چشم بلان خیره گشت
تمیکفت چیره و ز ر ش و کم
بر ا ز نامه پر کد ز آمدند
همیشه بدی کرد به نیکخواه
کر کتهم را ز بر آید زبان
کر چو بی بر د ی بیاغ بهشت
ز بان د م هیچ نگشاد ر از
کر ان کم شود ر شت بتا ر ه
د ل و جان ما بچکه آوری

چو این کرده های سیاه ترا
بدین بر خورم چند کونه نیز
بدو گفت کر د ی ا نوشه بدی
یکای پسر تو ندا ز م بچیز
بخوا سر د و پستم ز ن خویش را
برین نیز هم چون هستی بکنم
چو بشنید خسرو مد ان شاد گشت
همانکه بکنور قطا پس خوا ست
یکی نامه بنوشت چون پو ستیان
چو برگشت عنوان آن نامه خشک
سپهبد یکی نامه بر خط خویش
سر نامه گفت آنچه بهرام کرد
مرا پس کو جانش د اد ا نچه د
چو هفت من آید بر د یک تو
نهاد آن خط چه ر و اند ر میان
ابا کار د انی پ ر از خوا سته
چو ز ن جهانی هم بر ز نند
ز بهرام چند ی سخن ر اندند
چو آن شیر ز ن نامه شاه د ید
بخوا ند آن خط شاه بر جا ر تن
همان بخ تن ر ا ه ر خویش خوا ند
بد ستان همه ر از یا ر ا بگفت
چو شب تیره شد ر و شنا ی ب گشت
بگوشید بسیا ر ان ر د ست
یکی ر ا ستان یا د م آمد بگفت

همان د ر جهان چنگ خواه ترا
فتا ر م بد ین بند ا نید تر
چو نامیه د ر بر ج خو شه بد ی
گر ان چیز ها ر جمند ر ست تر
کنم د ور ا ز ین د ر بد ا ند یش ر ا
پیام تو باید بخوا هم
بر ا مد بکام تو ا ین کار ز ود

نامه خسرو پرویز بکتهم گشتهم

کل بوستان چون رخ دوستان
بهانند مهری بر د ر نشنگ
سیاو ر د کر د ی بهانه پیش
همه د ا د ه د بوم بد نام کرد
کم و بیشی و کار ها ننگ د
د ر خشان کند ر ا ی ما ر یک تو
به بچید بر نامه بر نیان
شب و ر و ز میر فت ا ر ا ستیه
د و ما شد به پیش تا چه سا ز ند
می آب مر گان بر افشا ند
تو گفتی بر و ی ز مین ما ه د ید
نهان د ر شتند ز ن نامد ا ر بخن

کشتن کردیه کتهم را در خواب

ب بشوی بگرفت الکه بشت
سر انجام کو یا ر نا بش به ست
بر ین کا ر ز ند ب شه با ید گرفت

بتر ز یکه من شان بو د ز نهار
اگر سر بپیچم ز بهو ده من
تو د ا نی که من جان و فر ز ند خویش
بد ین کس فر ستیم بر د یک او
که چو ن سخن بیست خر کا ر ن
بر ا مد بکام تو ا ین کار ز ود

ز ا ر ه خسرو ا ر د ا ن شا د گشت
ز ر ا ستش ا ند یشه بر گذ شت
ز ر ا ستی ر ه ا ند ر ه ر د ی
ز ر ا ستی ر ه ا ند ر ه ر د ی
ز ر ا ستی ر ه ا ند ر ه ر د ی
ز ر ا ستی ر ه ا ند ر ه ر د ی
ز ر ا ستی ر ه ا ند ر ه ر د ی
ز ر ا ستی ر ه ا ند ر ه ر د ی

بهر جای بر کز نکر د ند خوا ر
سیاو ا ز من شا د و مو ند من
بر د و م آبا د و بهو د خو یش
د ر خشان کنم ر ای مار یک او
بو یژه ز نی بو د ر ای ز ن
بر ین پیش د کتر ز نا ید فر و د
ر و ا نش ا ند یشه ا ز گذ شت
ز ر نگ سپیه کر د ه ا ن خوا ست
ز ر کو نه لا به و پند ها
نهاد ند بر بهد مشک سپیاه
بگفت ا ند و پند با سپا چیز
بد و د ه د ا ی جهان بکر د م
چو کر د ی شو د بخت تو ر د ی ز د
شنید آن بخنهای خو د کا ر ه ر ا
فر ستا د ه ز ن فر ت بر د یک ز ن
همر ن خ بر ا ز نو یی و ر نگ و نگا ر
نهانی بد و د ا د و بنمو د ر ا ه
ند ا ر د کسی کشتن خو یش ر ا ز ن
گر فت آر ز ان د ست آ ش به ست
بتر و یکی خو ا نکه د ر شا ند
بر آ و ر د نهانی همه ا ر نهفت
بیالین آن نا د ا ر آ مد ند
شب و ر و ز ر ا ه ش بیکجا بپیمو د
چو بیرون ر و د ا ز ا فت جان بو د

مشو چیکاوه نه تو در کار زن
وزو دور دار اسپسان تا توان ز زن
بهین زنان بود کاین کار کرد

زنی کو بره بود از شوی خویش
کند پنهان او بسته راز خویش
کز و نیک سر دار کیهان بود
بر مرد ناپاک نادان بود

دگر گر دبیستم را گشت
زنان بد کرده اند از کار زشت
کزاور ابدان خون بر مرگ رفت
شگفتی بمان ای پسر از شگفت

همیسه زنان بار پرهیز کار
تخسپد می خون خورد بر کنار
مبر نیز فرمان زن تا توان

شبیره ابر زنیان رهنمود
چو خوابی گرینک بود در نگار
چو گشتم را گرد به گرد پشت
بهر گوشه هرکس برآورد دست

پس آن نامه شاه بنهود شان
تنهای ان گشته چندی ز راه
بسی شمع و مشعل بر او بر نشند
بهر گوشه آتش عبیر جنند

دوات و قلم خواست ناپاک زن
دلیری و تیزی بفرمود شان
تمه سرکشان آخرین خواهند
بران نامور کو مر افتخار بند

سزا نامه کرد و فرستاد بن
تا بدام بشست بارای زن
یکی نامه بنوشت بر نزدیک شاه
بجوک قلم هم بمشک سیاه

دگر گفت کاری کز و مو بشاه
نوشتن کردیه بجزیره پرایه
برآنپس کراو کینه از دل بشست
برآمد بکام دل بنگرید راه

پراگنده گشت آن سپاه بزرگ
نخست جهاندار شاه پسندک
وزین پس کنون تا چه فرمان دهی
چه آوردی از کوشش و رسمی

چوان نامه تردیک چیره رسید
ازان زن وزان شادی نو رسید
دلشاد خواست تیز بن بادپای
بلند اختر و پاک و روشن روان

یکی نامه برپسان از رنگ چین
نوشته وکرده چند آفرین
که فرمانبر زن را بدرگاه خوانند
نباید ورا از فرستاده ماند

فرستاده آمد بزن جو کرد
تخمهای چیره دمه ماه کرد
زن شیرازان نامه شهریار
چو خرشنده گل شد بافت بهار

سپهر ابدر خواند روزی بداد
ریسیدن کردیه بدرگاه چیره و باز آمدن پشتمار
چو شد روز روشن بنیز بنهاد
سپاهی بدیره شد بدرش براه

چو آمد بتردیکی شهر شاه
دل تاجور زو بی آزار یافت
سپاه و ازان پس نثار گران
مرانپس که بودند با او بپای

رزه چون بدرگاه شد بارمانت
بگابک بگنجور او بر شمرد
زدیبار و از گوهرش اهوار
کس آزاندازه نیست کردن شمار

همان گنج آن خواسته چین برد
همان بخت برتین زرین سپر
که گر چیره و بدان راه بپرد
بسنج چون بهار و برفتن تذرو

زپهای زرینه تاج و کمر
زدن کردن چیره و کردیه را
می ناب یارید گفتی زلب

برچیره روز و بگیسو بشت
همان ترگ و پستور فرمادروس
بر آیین ایران مر او را بجاست
زمهر فتن تا جان بمیدان بپای

در او در شبستان فرستاده شاه
بدو هیچکس دست نابرده بود
بدانست کان پاک تن کهتر است
بدی چو شیره و نجوی پرست

چو دیدش همان میوه نارده بود
در او او چند انگبر شد خیره ماه
دو هفته برآمد بدرگفت شاه
بخورشید و ماه و بتخت و کلاه

پرستار او زیور تاج و کلاه

کربکوی اورزم خاقان بتان
بهبندی چنان هم کمر بر میان
بده گفت شاها اوشه بدی
رود از ابد بدار تو شه بدی

بفرمای تا آب زرین آورند
کمان و کمنه و کمین آورند
همان نیزه و خود و خفتان بجنگ
یکی ترکش آگنده نیرو بتنگ

پرستنده را الفبر شاه
که در باغ گلشن بیارای گاه
برفتند پیدا رو ان بندگان
زبرگ و رزوی پیشه گان

زخوبان چنو هزار اندو بست
نوگفتی باغ اندرون راه نیست
چو خورشید تابنده بر پیش اوی
خروشان بالای پستین بتان

کزاندر شبستان شاه جهان
چو بشنید بنواد آشکار و نهان
زمرزن ورا داد پستو داشتی
شب و روز او را بپرداشتی

بشاه جهان گفت بخود باش
یکی چشم بگشای و پستو بباش
بدان پر هنر زن بفرمود شاه
زن آمد بتردیک آهنگ شاه

بن نیزه را بر زمین بر نهاد
زبالا بزین اندر آمد چو باد
چپ و راست بنگاه نزدیک رفت

بباند اندرو بخت شیرین گرفت
برادر شگفت بر او دل کین گرفت
بدشمن وی آلت کارزار

چو خون برادر بپاد آورد
بپرسم کز کارت پیاد آورد
در ایوان زن بر تو بنباشد گذند

بردی نبندد چنین زن میان
مگر کز زه و برتو نایدز بان
کزین تن جزا زود پستدری مجاز

همیتاخت یکچند کو گرد به
برآورد و گر گفت چیره و گره
وگرنه برآب است سپام سوار

همیگفت باری مدار اندرش شاه
بپرسش میستی بآورد گاه
جدا کردی پیش شاه بزرگ

بدو بازنده بد چیره اندر شگفت
چنان برزه بالا و بالا و بازو گفت
کزین پس چنین بانوی کارجوی

کنون نامه بنهیم کز باجام
چنین بخت بانی و گرد پیلی
یکی جام پرمایه چیره وان

گرگشتی کز زان ارزان امرمین
نهاده مدو چهره ها بر بخن
بیاد سپهبد بگذرم بخوزه

سپهبد بگفتی بماند اندروی
بدو گفت گای ماه بیکار جوی
بگرد جهان چاپسالار من

ابا بیر یکی زان ده و دو هزار
همان پاک با طوق و با گوشوار
ازین پس کنیان ایران بلی

بخواهم گر گوید زنان بخن
کسی جز تو گر نبود گر گهن
سشنید این بخن گر دیه شاد گشت

همیرفت روی زمین راهبوی
همی آفرین خواند بر شهریار
زشیرین و مرهم زمرزن گرو

برآمد بزین نیز روزی دراز
نخست اختر نامور جز فرخار
چنین می خورد با بتهران

یکی روز بنشست در بزم گاه
جهاندار و پیشش سران سپاه
بدان مجلس اندر یکی جام بود

نفرمود تا جام بهداختند
بران هر کسی دل پر از داختند
کز فشند نفرین بهرام بر

چنین گفت کاکنون بروبوم ری
بگوید سپهبد چگونه بری
هم اکنون بدرش بنان کرگ

کزانجا بیارد بشهریار
چنین گفت کای از گمان یادگار
بگرد و جهان چاپسالار من

چنان برزه بالا و بازو گفت
همان پاک با طوق و با گوشوار
ازین پس کنیان ایران بلی

چنین بخت بانی و گرد پیلی
کسی جز تو گر نبود گر گهن
سشنید این بخن گر دیه شاد گشت

یکی جام پرمایه چیره وان
همی آفرین خواند بر شهریار
زشیرین و مرهم زمرزن گرو

نهاده مدو چهره ها بر بخن
نخست اختر نامور جز فرخار
چنین می خورد با بتهران

بیاد سپهبد بگذرم بخوزه
جهاندار و پیشش سران سپاه
بدان مجلس اندر یکی جام بود

سپهبد بگفتی بماند اندروی
بدو گفت گای ماه بیکار جوی
بگرد جهان چاپسالار من

ابا بیر یکی زان ده و دو هزار
همان پاک با طوق و با گوشوار
ازین پس کنیان ایران بلی

بخواهم گر گوید زنان بخن
کسی جز تو گر نبود گر گهن
سشنید این بخن گر دیه شاد گشت

همیرفت روی زمین راهبوی
همی آفرین خواند بر شهریار
زشیرین و مرهم زمرزن گرو

برآمد بزین نیز روزی دراز
نخست اختر نامور جز فرخار
چنین می خورد با بتهران

یکی روز بنشست در بزم گاه
جهاندار و پیشش سران سپاه
بدان مجلس اندر یکی جام بود

نفرمود تا جام بهداختند
بران هر کسی دل پر از داختند
کز فشند نفرین بهرام بر

چنین گفت کاکنون بروبوم ری
بگوید سپهبد چگونه بری
هم اکنون بدرش بنان کرگ

کزانجا بیارد بشهریار
چنین گفت گای از گمان یادگار
بگرد

نباید کرگاری چنین پسندیده
بدستور کفت آن نهریار
بدکفت و دستورکهای نهریار
چنین کفت چشه و کرد بسیار کوشی
یکی مرد بدنام رخشاره دردرد
دو چشمش کرو بسته و دندان بدرد
بیرد بزین کونه مردی برش
اباید کریمان کنم شنکنم
سرمایه من اورد و غنت و پس
بپرسیدناش حلاجش بود
مرادر او نوشند منشور بدی
سیاه پراکنده دور اسپرده
بفرمود تا ماده اینها نه بام
بهر سو بکیرفت بارهنمای
بدان بوم و برآتش اندر زدم
چو باران بدی ناوه والی نبود
همه خانه از توش بکداشتند
همه شهر یکسر برانر داغ و درد
سرشک سرابر سرشاد کشت
چنین تا بیامد به فور و برین
بزرکان یاری بیاغ آمدند
بفرمود تا اورد بیدند بوق
کسی آمد بکدوی از شهر بدی
بکایک برادر بکاه اندر بکفت
سپاه اورد پس کرویه کرسیکی

برفت از زدر و نام رستی پیرد
بکفتند او شد بدان شاه کام
سنا دیکدی پیش او شد بپای
برایشان همه پسکند بر سر زنم
بشهر اندرون پاسبانی نبود
دل از بوم آباد برداشتند

آوردن کردیه کرد بر آتش چشمه و سوار کردن آن کرد بر اسب

سپاه است کلبرک روی زمین
همان بیشتر آهو برداغ آمدند
سپاه اورد پس طلیعهای خلوق
برش و ایستادی بپکندکی
چنین کفت کز شهد ارین اینهفت
که بیند که به از کروه سکی

چو آمد بری مرد نابخردست
وزان پس نکرد بکاه اندکشت
هیکفت اکر ماده انی بجای
هی جست جایی که بیند کروهم
ازان زشت بدکار شوم پسی
شد آن شهر آباد بی خواسته

آوردن کردیه کرد بر آتش چشمه و سوار کردن آن کرد بر اسب

سپاه است کلبرک روی زمین
همه راههها شد چو پشت پلنک
همان بیشتر آهو برداغ آمدند
چو چشمه دراغ بر باغ دید
سپاه اورد پس طلیعهای خلوق
نشستند بر سبزه ی خوابکاه
برش و ایستادی بپکندکی
ازان دره کردوی غمخواره کشت
چنین کفت کز شهد ارین اینهفت
کمر تا توانی یکی چاره کرد
که بیند که به از کروه سکی
برابسی نشاندند پیشش بزر

نباشد زاندازه زین برستان
یکی مرد بیدانش بندرستان
نشاید که کوئی رهنمای اورم
یکی دوزخی مرد دور از بهشت
سرش پر ز کین و دلش پر ز درد
که تا یابد آن چشمه و چنین خوش کفت
چه دانی سپاه آر کرد ار خود
بکوئی سپاه آر کرد ار خود
نوشته بیاورد اجزا این برست
یکی از بزرکان فرخنده بود
بدشتی بزرکی شدند آن شوم فی
دل دودیده از شرم بزدان پرست
دل کد خدایان بدان شاد کرد
به بینم دکر کونه در پیروی
خداوند اورا بیفکند بخشم
که آمد در کاه چشمه بری
بسر بر همی تافتی آفتاب
کسی اندر جهان یاد ایشان نکرد
همه کرده ها مون را زلاله کشت
زمین همچو دیبای رومی بر نکک
همه چشمه راغ پر باغ دید
رواز آبشخورها سپاه اورد
در و انجا شب دل سوی چاره کشت
که کرد و دل شاه ازین کار سرد
بزرکان درون اندیشه کهن

فرشته

فرشته ازان کوشش او کوشود
همی تاخت تن چو کودک کرد باغ
اباکرده بکفت از زره وی
بین بخش ری را خرد باد کن
کرا در کریه از خاریسه رون کنند
بتو دادم آن شهر و آن روستا
فرستاد کس تیز رهوار کان
چو کشاد اورا ز غم مرد
همی سرز راهش قرون تو بخت
کزین کرد کردیه ان چل و شش هزار
جهانرا عجب شد بر چار بهر
برکرد با تخت زرا بدار
چو از پادشاهی شدش سیح سال
ششم سال ازان بخت فیروزه
نبود آنرمان رسم بانک نماز
نهانی بکفتی بکوش اندرون
چو شب کشته سه پاس
چو بیند و فرجام این کار چیست
برو افسرین کرد خرشیده
ازین کونه تا نیمه از شب کذشت
بکفتا و زبان تان برین
برادیشه شد زان بخش شهریار
همه شهریان پیش ایران شدند
چو شنید مود شد تیره روشن
بکایک همه نامزد کرد شهر
همان نیز برکشتکان ور سوار

تولد نمودن قباد پسر چشمه

بکوشش چنان پرور بده بنا
همی خواندی آشکارا زبون
بیامد بر چشمه و اخترشناس
بزیر اختر این جهاندار چیست
برش ایستادند بکمک کروه
تخواند پسانش برو افسرین
بپیش بزرکان ایران زمین
بدان تخته کس اندر نداند بار
زهر کونه دانستها زو بتند
بکایک همه نامزد کرد شهر
بدان تا بیامد سپاه
زکردون کردان شده ماه پیش

بکوشش یکی نام کفتی پدر
بکوشش اندرون نام کفتی قباد
از اختر شناسان بپرسید شاه
بکوید چو ایشت بکمک بهم
چنین کفت پس آن پرستارمه
هم ارزاده یزدان بکوید نیز
همه داشت آن اختر بدکمان
زکنجور و ایش یکی کشید
بدان تا چه بد نامور شاه را
چنین داد پاسخ ور اشهریار
بکنجور فرمود کان پرنیان

چو می خورد چشم اورد خمار
همه کهتران خفته بر بستر اند
چنین کفتکوی شاه کردن فراز
در امرد بدکیش و بد سازکان
بدکفتکوی شاه شرع شکر کفتن
چو امرد بن آن رشت بدکیش را
کراو بد مرا دیش و بد کارکرد
سر اپرده جهان شد از و پر ز کوه
همه کهتران رد و تور کمر شدند
کرنهاد پیز و رخ فرخ قباد
کزین کرد و از ایران بزرده سوار
ز بوم سپید و ز کلپتان شوند
بکیتی سر اپرده نبودش همال
یکی کودکی را و اهتد سپاه
نهانی دکر آشکار او دکر
همیخواند شیرویش فرخ نژاد
که کرکس کرکودند اخترشناس
قرون زان نیاید کزیاشد نکم
که بر چرخ کردان نیابی کذر
ازین پیشتر چون سر ایم چنین
نهاده به پیشه رد مهتر شاه
بدان چند کز روی او پس بدید
که بر بست بر کهترین راه را
که من تکدل کشتم از روزکار
سپاه و یکی رقعه اندر میان

در ادهد کنه تا چارگردان سپهر
وگردان نماید بکوبنده چهر
بتیمار کی بازگردد نژند
چنین کف ازدانشی کی پسندد

بخوشاد مانیت مرگز خواب
بگفتار ایشان کمی پیچ یاد
چنان چون کجا دلت بگذرد
بدو کام و ناکام با بگروم

بباید بدین چیز بداد و پهر
که گرگین و بیژن خویش مگرداد و مهر
ازو کالبد راست سود و زیان
چو دانا شوی رو برشد روان

جهان آفرین بهشت و یار توباد
سراخته آمد سخن را نخست
زنوذر و شنبه چند بخش
بپیچید دکاری نو آغاز کنیم

وپیر نوپیشنده را خواند پیش
سخن را نماند باو راز اندرون
بقیصر کنی نامه خسرو شاه
کز و بر سپهر اورد شاه و کلاه

کرم پسر زاد و شبه یکی
نشاید کمه دانش بخت را
که مرکز نه دیدی چنین گردکی
وکز در بخشش بخت را

چو من شاه نامم تو شادان نزی
کرشادی کز و بانشی را پذیری
نامه نوشتن چیزه بقیصر و خبر کردن از توده شیرویه

بفرمود تا نامه کاوم بزرش
وصیدنه و پرمایک شد کسورش
چو آن نامه تزدیک قیصر رسید
بیامد بدان نامه بنهاد گوش

برآمد هم آواز زراسکران
همه شهر روم از زرگران تاگران
بیستاد آذین بپیراه دراه
بیاورد شیرای پرمایه شاه

یکهفته زین کرده بازه دوی
بود مدشاهان زشیرویکی
مدرگاه بر دند چندی صلیب
نسیم گلان آمد و بوی طیب

صد اشتر زگنج و درم کرد بار
زدینار بیچیز زر بهر نثار
بهشتم بفرمود تا گاروان
پیامد بدرگاه با بارگان

چهل خوان زرین و پاسپید
خنان کز در شهر یاران سزد
زدینار و گوهر همه بارگان
زدینار بر سر همه بارگان

چوازجایه خسرو چینی حریر
زرزد بر سر جمله یکی اکلیر
زدینار بر روی مزاران مزار
وزو شاد و بامرد زومی چهل

کجا آن چهل بود پیدا دل
کز و مرغ بریان بود چیز اوست
کز و عنبر بود و کز و مشک ناب
هزار و صد و شصت چیز و پرست

شتر وار دینار ده کاروان
بداوه نیاید مدل بر شمرش رنج
بدادند شاه ارمن و پارسی
پس اندر جهان اقصد بازدار

بفرخ بفرمود تا برنشست
بداوه و دشش شاه نامی شود
بزرنخچیر شاه و پلنگ
بزیر اندرون مرکبی اسپری

زهندین فرستاده را زکنج
آغاز داستان
شش بود پیش اندرش بخصید
شش بود پیش خالیکدان

کنون داستان کهن نو کنیم
کی یاد کار است از ان مرکشان
بود بیت شش بار پور مزار
هزار و صد و بیست خالیکدان

کهن گشته این نامه باستان
نه بیند کسی نامه بار سی
اگر بار جوید از و بیت بد
زدر بیش شان مقصد پنج بود

می نو کنم نامه زان نشان
خنین شهریاری و بخشنده
کمه داند زین داستانها کگاه
دگر و یک پسین و زین بسی

چه بد بر و بد کوی در کار من
نبشتند بر شاه بازار من
چو اندر جهانجوی بخشنده شاه
دو صد بنده نابجا خواستند

زکردار بخش کمه یاد کن
کزه و ر بیاوا بد بدخواهان
بزرگی و خرگاه و پرده سرای
همه پیش بود ند تا بود بوی

ورا ن پس کنه یاد بر شهریار
بداند کسو کو براه آن پاک را
زر مرسو کو آید رسپاند بدوی
همه ره می آب را برزوند

همه جاهاز زوه سرخ و بنفش
همیراند با تاج و با گوشوار
کرتاناکهان ناورد کرد باد
شهنشاه با کاویانی درفش

دیدن چیزه شیرین را از جنبیه شکار

زخورشید تابنده تر بخت او
بگیوان رسیده درفش مهی

چنین گفت کز تندد اختران پسر
قوا نتر همان مرزبان فرهی

غم و شادمانی نیاید کشید
کزو دانش بود مر ورا پیشکر

جوانان دانندد با کهر
مر ترتیغ و شوری بیاید چشید

یکی روز شد تا بنخچیرگاه
پدر زنده و پور چون پهلوان

بیستند در مهر با یک دگر
بیرنامای شاه بایسته بود

ورا اورزین شب شیرین بدی
وی از مهر شیرین مرزا دشتی

بپیش پدر تا بداد و پهلوان
زخوبان و زدختر مهتران

بکرد و جهان در بی آرام بود
زشیرین جدا ماند یک روزگار

شب و روز شیرین زدوری شاه
شب و روز گریان بدی خوب چهر

چو شاه جهان از بد پسگال
وزان گنبد پیروزه بیرون نمی نامدی

پیاراست برسان شاهنشهان
می آرزو کرد و بنخچیرگاه

هزار و صد و شصت چیز و پرست
بیامد بنخچیرگاه و بنام

پس اندر جهان اقصد بازدار
پدر زنده و پور چون پهلوان

نرنخچیر شاه و شیر و پلنگ
بیرنامای شاه بایسته بود

فلاوه بزرشصد بود و یک
وی از مهر شیرین مرزا دشتی

بزیر اندرون مرکبی اسپری
زخوبان و زدختر مهتران

شش بود پیش اندرش بخصید
زشیرین جدا ماند یک روزگار

هزار و صد و بیست خالیکدان
شب و روز گریان بدی خوب چهر

زرزین طبق خوان همه دان هزار
وزان گنبد پیروزه بیرون نمی نامدی

دو صد بنده نابجا خواستند
می آرزو کرد و بنخچیرگاه

همه پیش بود ند تا بود بوی
بیامد بنخچیرگاه و بنام

همه ره می آب را برزوند
پدر زنده و پور چون پهلوان

کرتاناکهان ناورد کرد باد
بیرنامای شاه بایسته بود

شهنشاه با کاویانی درفش
وی از مهر شیرین مرزا دشتی

همیراند با تاج و با گوشوار
زخوبان و زدختر مهتران

همه جاهاز زوه سرخ و بنفش
زشیرین جدا ماند یک روزگار

همیراند با تاج و با گوشوار
همه ساخته بود روزشکار

همه جامه و آخور و چارپای
همه جامه و آخور و چارپای

زکرسی و خرگاه و پرده سرای
کزان پرچ و پرازدهیمه بود

هم از بهر مطبخ دو صد خیمه بود
زرزری همرنگ زرنج بود

همه پاک دستان و چابک سران
که ورو هم نارد بمطبخ کسی

زرزین طبق خوان همه دان هزار
اما فوفل در کپس و زعفران

دو صد بنده نابجا خواستند
همیرفت با مشک صد اتبس

بره خود و خیر همیخواستند
بدانسو که بد راه آن پاک را

زمرسو کزآید رسپاند بدوی
همیراند با تاج و با گوشوار

همه ره می آب را برزوند
بیرنامای شاه بایسته بود

کرتاناکهان ناورد کرد باد
شهنشاه با کاویانی درفش

همیراند با تاج و با گوشوار
زبرخاسته جامه شهریار

اما یاره وطن وزین کسه / بهر مهره درنشانده کهه / بخچه چون شاه شد راهی / کمک اندرون بود پیرین اوی
بدان کمک شیرین می راه جست / پرچ دو پیکر می ماه جست / کبودش دلی سنگ پرمهر شاه / همان نیز و شیرین ابی چهر شاه
چو شنید شیرین کز آمد سپاه / پرستش سپاه آنجا مدار شاه / سیاه آمدش روزگار کهن / که جانبرد ش بود کهن با کهن
کجا خبرداز مهر و چشه بود / دل ازکار گیتی در و پیشه بود / بدام دوزلفش گرفتار بود / وزایشان جهان پرر گفتار بود
بدانست شیرین کورا زگار / بد هنها همه نام شهرزاده بعه / ندیدش کسی پیش تخت پدر / بچشش کلاه و بپشتی کمر
یکی از پرستش برخ دیبای روم / بناشد خرآن راه را آنهیا / یکی زرد چهر آهن سنگدوی / بهوشید دیکلنارگون کرد وی
زایوان خرم برآمد بیام / همه پیکرش کو مرد و زرد و بوم / ببر بر نهاد افسر خسروی / نگارش همه پیکر پهلوی
چو برباد آمد بدان خرمی / بروز جوانی ببند شاد کام / چنان بد بخوبی کز پیش نخت ادی / کنفشی مامی از انزوی موی
سرایینده باوی صعوب زن / کزان خوبرپیش بندزادی / پرچیدار صد بود پیرامنش / حریمی زصدی ان دارامنش
چو روی ورا دید بر پای خاست / اما نوچه روزی زرد روزرن / همی بود تا چهره آبی رسید / سرنگش زرخسان برخ برچکید
برپس کل ارغوان را شست / بپوشید جعود بالای راست / زبان کرد کویا بشیرین بخن / عیکفت ازان رزم گارکهن
بدان آبداری و آن سنگدلی / کوچار بند نرگس کحل درست / ابرلاله رز لعلخان سیاه / چوشکین نرزه کورخشنده ماه
کجا آن همه عهد وچین سرنگ / زبان تیزکشت و بر پهلوی / تنها نزبر اسپ بهند تنا / چخنه کاکر کوشیر اوژنا
کجا آن همه عهد وچمان ما / کوبیدو شیرین بند اسرنگ / کجا آن عهد عهد و سوکندها / دل دیده کریان خندان دو
چوآورد در کوش خسرو رسید / کوکو بر بام و شیرین بدید / همه بخت برجانه لاجورد
بهراست رخ تا بشیرین بنام / برانکه دانه بکینه ددام / بزروی رخش کشت چون آفتاب
هانکاه شیرین بدانکاه بود / کرکشتم خانش نه همراه بود / بپوشید پای و زمین بسرش
چوخسرو بشیرین چنان تشه شد / دل خوبدان ارغوان خشه شد / زکرد کشی دید آن ناخوشی
براین خوب رخ راکجه رود / جهاندار بدین مژده نوید / کربرا بسر جز نیکی کجهان
چوآکاهی آمد برو برزشاه / برو بزرکان و ترد سپاه / کران سرم آیین بدآکاه بود
دلیشاد خسرو مهاندار بخواند / بکاه کرانایکان برنشاند / کهن کشته کار جهان نوشده
بیاورد هم از هم آرزم تا زان / برانیزه کشتم زبانداران / بنزدیک شهر آمد آراسته چشم
مرانیس کرده دانست آرارو خشم / یکایک بخوبه نوفه چشم / نکار بزرکان و کار جهان
بروز جوانی شدی شهریار / بسی نیک دیده بدی از روزکار / شنیدی بسی نیک و بد در جهان

بکه نه کراد خون دار زبخت / چنان ارش کینه برمایه بخت / کوارزا براور پدر خواندی / همی فیلقوسش پسر خواندی
پدر پاک بد مادرش پاکدین / چنان دان کزو نیک باید پسر / زنیکی نیاید کسی راستی / کرازراستی پرکنده آستی
دل ماغمی شد زدیو پسر / کهشد یار بامهر یار پدر / بایران اکرزن بمودی خرد / کرچیره برو خواندی آورزن
نبودی چوشیرین بلشکوی / بهرجای روشن هوی رای او / بناکاه تا اندرش آرامکان / نکرد و ندیا و از خین و پشیمان
چوکشت این نخمای مومد در / شهنشاه پانخ نداد و رنج بانج / چنین کفت موبد کرو دار کان / بیاییم یکسر بدین بارکاه
مکر پانخ شاه ما هم بار / کرامروز مان شد بخت اوراز / دکرروز شیکیر برکاه شد / همه بندکی را بیارا پشد
یکی کفت دی آن نباب کفت / دکرکفت کان با حد و دو / سیم کفت امروز پانخ دهه / سزد زو کرآوازش فرخ بهشد
همه موبدان برکرفتند راه / خرامان بخدمت در تخت شاه / بزرکان کزیدند جای نشست / چامد یکی مرد طشتی بدست
چوخورشید رخشنده مالید طشت / یکایک بران مهتران برکذشت / بطشت اندرون رنکش خون بکه / چوزدیک شد طشت نهاد و دم
پدر اینان کفت کاین خون یکست / نهاده بطشت اندر از بهر چیست / هدو کفت موبد کرخون یکیست / کرو در منش کشت ترس کرد پدید
چوچنین کفت برداشتند / همه دست بردست یکدیکر شتند / رخون طشت برمایه کردند پاک / نشستند روشن بآب دیک
چوشد روشن و پاک طشت پدید / بکمود اکنه اوشسته بدید پنهید / همی زیر اکند مشک و کلاب / شد آن طشت بی رنک چون آفتاب
زشیرین بدان طشت بد پرستمون / کراکنه چکونه بدار مرزچون / موبد چنین کفت خسرو که طشت / همانا بدید بن در ککونه کشت
وکرنه بکو سر جماست طشت / زراه خرد مان نباید کذشت / بده کفت موبد الوشه بدی / پدید ارشد بکوی ازندی
بفرمان زدوزخ نوکردی بهشت / همان خوب پیدا رکردار زشت / چنین کفت چیره کرشیرین بشهد / چنان بد کرآن بی منش طشت زمر
کنون طشت بی شد بشکوی ما / برین کونه بوباشد از بوی ما / پلیدی بصندوق شد طشت زر / جزاز زمن ورکس نه بند دکر
زمن کشت بدنام شیرین بخت / زپاکان و پرهیزکاری بکشت / کنون تا بشکوی ما اوشده است / بدانید کو مشکوی آماده است
همه کهتران خواندند آفرین / کرای بخت و تخت بباد ازمین / بهی زان فسانه دیکر کنید / مه آن شد یکیتی کرتوبه کنید
وزان پس فزون شد بزرکی شاه / چوخورشید کشت آن کی تو ماه / همه روز بادو بخت قیصری / همو بر شبستانش بهتر پری
زبرم می بود شیرین بدرد / همه شد رنکش و رخ چاره زرد / بفرجام شیرین کرازمهر زاد / شد آن دختر خوب قیصر نژاد
ازان پس کرشیرین زمان داد بود / چوشیرین کرزمهرش نهان داده بود / همان کودیه نزچهارم کشت / بدان چند کریز اندر کذشت
چوسالی برآمد کرایم مرد / شبستان زنرین بشیرین سپرد / وزادیده پرورز پرمهر جان / کربود بندبر یک و کر مهربان
چوشیرین را سال شد بر دو هشت / میلازمی سالکان برکذشت / چیاورد فرهنکیان را بدر / بدان تا شود نامور با هنر
همیداشت موبد برا و در نکاه / شبانروز سالاران نیرمان شاه / چنان مدکه کیدوز موبد بتخت / چیاه بر تو یک آن نیک بخت
چوآمد برتو یک شیروی بازد / همیشه بیارش دهی نیازد / کی دختری دید پیش در شش / نوشته کهلیه بران افرش

پرستید آن جوان پیشترک
عنین شد دل موبد از کار او
نقابش بر آمد چنان چهر گرگ
سوی موبدان موبد آمد بگفت
فرفرند رنگ رخش زرد شد
همی گفت تا کرد کار سپهر
بیارند دارو و شهر یار بزرگ
اما آنکه همیشه دیو بودی ورا
یکی دیگر از مهتران دبیران
همه کاخها را یک اندرکرد
ز پوشیدنیهای و از خوردنی
چو هنگام آرامش و خورد بود
برین گونه رفتی برور و ز کار
گرایدونشی کرد این آسمان
کنون در اصطخر کوی دراز
سرانجام آن رنج کاک بود
یکی مرد بد در دماوند کوه
با فسون و رنگ و بهستان و بند
چو دیو هندی در زمانه نبود
گرشاسه آفریدون بدان شاه بند
جهاندار شاه افریدون پاک
سه دیگر کجا هفت چشمه گهر
هر انکس که او تاج شاهی بسود
بدان همتشان نامه بر آب شد
بیا تا بگفتهای گردنامه برد

بر بیده یکی خشک چنگال گرگ
ز بازی و بهوده کرده رهاوی
شخ گاو و مردی جوان شتر گ
که بازیست با این گرانمایه خصم
رگار زمانه پر از درد شد
چگونه نماید بدین کار چهر
که گودک جوان خیره بود و سترگ
کجا آب ارزو تیره بودی ورا
که تو بند باو به بند گران
بدیدار که بدشاه را کار کرد
بخشیدنی هم بگستردنی
کمینیان بر ایشان چهل رد بود

ازان یکدل و یکزبان راستی
که نامآور پیدا بود و نامک بود
که فرخش جدا دانشی آکنده
بنودی چنان زیر حرح بلند
بدان حکمت او بهانه نبود
چو آن تخت پرمایه آباد شد
بدان پادشاهی برافروختی
میخواندی نام آن درد کر
بران تخت چرخی برو برفشرد
وزو مهتران نابکشتاب شد
قرونی چه دردی بدین کار کرد

سروی که گاه منشی بر است
زدونمنه بگزاندی بد و کاهشیر
که او طالع زادگانش دیده بود
بایسته زود موبد گفت ان شاه
زگفتار موبد بپیچید سر
چو از پادشاهیش پیشست سال
پر از درد شد جان خندان اوی
همانگه بپوشید او بند تنگ
همی بر گرفتند از ایشان کمار
چو آن گاهها را یک اندازه کرد
کجا هم از ان پس کی آن بد بگرد
نبیره ی یاران بر آمد زمان

صفت تخت چهره

رنجی که خوانی ورا طاقدیس
برای گرفتن آفریدون گرد
کی جمن برزین بدی نام اوی
بهر شه بهمکین او پیشباد
یکی نامور شاه را ساخت
درم داد و مرجمن را سی هزار
یکی تخت و آن گرزه گاو پیکر
چو ایرج بشد ماند از ان سر هنر
چو آهنگ پیکار و رنگ بخت
چو شد سال بر آن تخت بر سی گذشت
یکایک برین تاج بنهاد سر

همی این بران برزوی زار گریست
نگشتی ز بزم و ز رزم ایدریغ
روز مهتر گنجور پرسیده بود
همید است چیزی و نازان نگاه
دلش بود پر درد و پیکان خگر
که زر کرد شیروی و لفراسیاب
ورا زابلان او گرد تند ان اوی
گزاه چشتن براو شد بتند
که او مه فرودن آمد ارنگ بزار
برندان در آرگاه را کاره کرد
ابا شاه پیروز بار بخ دو رد
گرینکونه شاه را بد گمان
بدی روزگار اش آغوز گرگ
همان یابد از نیک بد پیکان
گرنهاد پیروز در اسپرس
ورزان تازیان نام گردی ببرد
رسیده بهر کشوری گام اوی
گرفته زمرد و انشی نیز یاد
گهر گرد بر گردش اندر نشاخت
یکی تاج زرین و دو گوشوار
گرمایه است ازان در جهان یادگار
همان شاد بدزان منوچهر نیز
فراوان بهفتاد و بالای تخت
گرگار نیز گان نشاید بهفت

چو جاماسپ آن تخت را بنگرید
بدیدآن درنج دانش کلید
بدو بر شمار سپهر بلند
همیگرد سپهر ابیان چون و چند

زگیوان هم نقشها تا بماه
بران تخت گرد او بفرمان شاه
چنین تا بگاه سکندر رسید
زشاهان سر انجمن کی آن تخت دید

همی برخواندی بران چند چیز
زرزر و پسیم و زعاج و پشیر
مر آنرا سکندر همه پاره کرد
زبد اختری کارگیتا رها کرد

بسی زان هنرمندگان نهان دا
همه دست بر دست بگذاشته
برانگونه بد تا سپهر اردشیر
گجا گشته بدنام آن تخت پیر

ازان تخت جایی نشانی نیافت
بران آرزو سوی دیگر شتافت
چو آورد ازان تخت بهمن بجای
زشاهی بدان اندر آورد پای

زمرجای گاورد لختی یکای
بپیوست و بردی بزرگ تهای
بمرد او و آن تخت ازو بازماند
ازان پس که گاهم بزرگی براند

چو آن بار ها جمله گرد آورید
پس پرنیک یاور چو گرد آورید
یکی جایگه بود شان منشی
نشست بزرگان و جای مهی

بدینگونه بد تا بکیخسرو رسید
که او را چگونه بیاراید بدید
بهر ماه یکره آن تخت را
بیاراست آن کرای سزاوار گاه

نشستی بروز فر مر فرودین
انوشیروان شاه گیتی فروز
بمیراث از ینسان بپرویز شاه
رسید آن سرافراز بر تخت و گاه

زهر گشوری مهتران را بخواند
وزان تخت چندی تختها بر دند
از ایشان خداوند تخت و کلاه
نشستی بشادی و کردی نشاط

پاورد و پس تخت شاه اردشیر
وزایدر ان سر انجمن گه بتیزگرد
بهنگام آن شاه پیروز بخت
بیاراست آن تخت را بر نشست

ورا در گه آمد زسوم و رخش
رگندران و لغبد او ایران زمین
گرآن آبا شاه گشتاسب کرد
مزار و صد و شصت استاد بود

بفرمود تا گنجهای نهان
برای و بند پرچاه ساب کرد
بدو سال تا کار برسم زدند
امارگی مرد شان کرد سی

برش بود بالاش صد شاه رش
چهل گز بدرش بنهم ارزش
صد و بیست رش نیز پهنای بود
کرا بر پای گردد بخت بلند

بلندیش پنجاه شش شاه رش
چنان به کز بر ارزش سودی ترش
بسی روز زر ماه در باداد
گهی رشش بودی بدگه نهاد

همان تخت بد دوازده لخت بود
جهانی سراسر همه تخت بود
ورا پنش زرزین و صد چل هزار
زپیروزه برزگر دو نگار

همان نقره خام بد پنج پشش
چو یکصد بثقال نا هفت و شش
چو اندر به خور نهادی چراغ
پشش پشت بودی و زرش سراغ

چو خورشید در برجی اندر نشست
بران تخت را سوی آبان بدست
چو اندر نگاه تیر ماه آمدی
گرمیوه و جشنگاه آمدی

سوی میوه و باغ بودش روی
بدان تا بیابد ز هر میوه بوی
زپستان که بودی گراد و غم
بدان تخت بر پیش بودی ژرم

همه طاقها پسته بودی ارزد
زخشت و سمور از در شهریار
همه گوی زرین بسیمین هزار
برانش همی تا خستی جامه دار

بثقال ازان هر یکی پنجه بد
گرانش شدی سرخ چون بید
یکی نیمه زین اندرانش بدی
وزانش کردان پس کش بدی

شمار ستاره ده و دو و هفت
همان ماه تابان بپیری گرفت
چهارده استاده چانه های
بدیهای بخشم سر اختر گرای

شمارش نه است کردن کسی
وگر چند بودیش دانش بسی
همان کوهری کش بها خواستی
گمانش هفتاد و نیار بود

سه دیگر سر امر زپروزه بود
بزر گر دیدیش دلفروزه بود
ازین تا بدان پایه بودی بجای
گرمایه زرین کمر نگار

بچین در یکی مرد بد پهلوان
می بافت آن جامه را هفت سال
سر سال نو مرغ فرودین
سیاه زور گاه سپالار چین

شه چین رخ بی که آن جامه بود
بر شاه کسپری فرستاد بود
بیرد آن یکی فرش ترنج شاه
گرانمایه را ارگشاد و نداد راه

بیکپاره در روز نوآن جامه را
زشادی جدا گرده خود کامه را
بدیهیدآن سپرتاج شاهان همه
دران خیره ماند شاه رمه

کز پیشش اینان بران فرش بر
گذارید زان گونه بازیب و فر
فریدون و گنجینه و یکقباد
منوچهر و کاوس و فرخ نژاد

بپیمایش و کاوس و لهراسپ کو
کز نج بزرگان بدو گشت نو
چهرام گو آن شه خسروان
کهرمزد و کسری و نوشین روان

چو پرویز و خسرو که تابنده هور
مذیده چنان شاه با فر و زور
زشاهان مرا نیز بینی گهیدار چند
بگفتم کنون نامشان یاد ورد

بران جامه بر مجلس آراسته
واپستان بار بدر اشکر و پاکزوی
نوازنده رود و می خواسته

یکی مطربی بود در مرکشش بنام
شهنشاه را او چنین در سرود
بدر اشکری گشته شاد و کام

می آفرین خواند بر مرکشش بر سرود
بپاسنادی اندر می شاد بود
که فرخ بر گیتش منجانیدند

زهجهم بدآن رود واپستاد بود
جهان نیز پیرایهای آمدش
چو شد سال شاهیش زیست و هشت

همه کامشاهی بجای آمدش
چنان رود و زن خوب یاید زرین
روز کامش آگاه شد بار بد

یکی کرد بد بار بد رود و زن
گزیده است راه شکری از رهان
کسی را نبد بر درش کار بد

بدو گفت کرکس که شاه جهان
ورا نام پرویز بر مرکش کند
زهجهم بد او نیز واپستاد بود

ازان کوی مطربی جوش کند
درم کرد و دینار چندی نثار
یکی بادش آرچرخ پیدا بود

سیاه بتر و یک سیاه را بار
کزا نجا بر ارکشاد و نداد راه
کر دار و رد و راشه و ایران سپاه

بباید کز و پیش خسرو شود
کزا نجا بر ارکشاد و نداد راه
تز ار بر سر کرکش افسر کند

چو رقعی بتر دیک او بار بد
کزا نجا بر ارکشاد و نداد راه
کر ارمن بپال اندر آید بتر است

چو نوبد برگشت ازان بارگاه
کزا نجا بر ارکشاد و نداد راه
زر اشکران پاک بر بسته راه

بدان باغ رفتی بنوروز شاه
کزا نجا بر ارکشاد و نداد راه
نه نیز شش شدی همچنین خوار بشتار

چنین گفت بابا فغان بار بد
کزا نجا بر ارکشاد و نداد راه
شد از دیده تشن بار بد شاد کام

چو آید بدین باغ شاه جهان
کزا نجا بر ارکشاد و نداد راه
همان روز بار بر هم گوی شد

بد و بار بد گفت امست راه
کزا نجا بر ارکشاد و نداد راه
که آن هست تر دیک تو اندکی

بر بار بد شد بگفت آنکه شاه
کزا نجا بر ارکشاد و نداد راه
هفته بنم یکی روی شاه

بنشتا بجای یکی رخچه رشدی
کزا نجا بر ارکشاد و نداد راه
دل میزبان شه چو روشن چراغ

برو سر شد بربط اندر کنار
کزا نجا بر ارکشاد و نداد راه
همان بربط ورود و رنگ بزرد

چو مجلس سراسر بیاراستند
می و رود و رامشگران خاستند
یکی جام پر کف می شاهوار

جهاندار بستد زکودک چشید
بلورازی پیرنه تا پدید
بیاده پری چهره میگسار

شده شاه و یاران او شادول
بدان جشنگه گشته آباد دل
بدانگه که خورشید بر کشت زرد

یکی تیز دو پتمان بزد بر درخت
کزان خیره شد مرد بیدار بخت
نشسته بران سرو بر اوستاد رود

بماند مذیک مجلس اندر شگفت
می هر کسی ساره یکر گرفت
سرودی بآواز خوش بر کشید

که جز یار بد کیش چنان زخم رود
مذاند مذآن پهلوانی سرود
ازان زخمه سرکش چو پهوش گشت

فراوان بچشند و بیاد آمدند
بتر دیک چیز و فراز آمدند
بدان نامداران بفر خود شاه

کز کرد و کل و سپر و رامش کرش
کر جا و بیاد اسپر و افسرش
جهاندیده آنگاه اندر گرفت

رنشته و کر گون سیاه است رود
بر آورد ناگاه دیگر سرود
چو از خوب رخ بستدان کام ها

کز آن رامشی گفت و چیز و شنید
بآواز او جام می بر کشید
کز پیکار کوشش همیخواستند

بیکمرد بسیار مرسوی باغ
نمایید پیدا نبده چهرش کسی
چنین نام زنده آور زنده

شهنشاه پس جام دیگر بخواست
بر آورد از او سر بر آورد راست
همه باغ را زیر پای آورید

بگرگین شگفتی بدین باغ در
همآوازه گشت پیش جهان
برای و بایدیشه نوشند

بر آمد و کار به بانگ سپرود
و گر گونه تر ساخت سیاره رود
شب دی دره ن یکمان نغنود

همان پسند در سبز کرده گزون
بر یکنور سیاره تندرود فسون
بدان تا مدارن نفر خود شاه

که بود اندران جام گمین پسند
چو بشنید پرویز بر پای خواست
چنین گفت کاین گزده شد بدی

و گر دیو بودی نگفتی سرود
همان نیز شاهی رخشم رود
بر یکنونه بر بود نخواستی

بیکجا بدر باغ تا این کجاست
دهان پرش پرز کور گسنم
چو بشنید رامشگر آواز او

نوا فتن چیز و بار بد راه و بفرین کردن بر کرکس کز اغاز او بود

سیاه بما لید بر خاک روی
همان خوب گفتار بیاز او
فرود آمد از شاخ سرو سهی

بدو گفت چیز و چه مردی کنی
بدو گفت شاها یکی بنده ام
چنین گفت شاها یکی بنده ام

تو شهر جهرم مرا زاده بود
نز کوی بزرگان مرا تار و پود
بدر گاه تو ای شه شهریار

سر انگفت اکه رفت ار بنده
که بود اندران یک دل و یک تنه
بیدار او شاد شد شهریار

بپرسش چنین گفت کای بنده
تو چون خطی بار بد چون گشتی
چرا دور کردی تو دور از زمن

بیاورد او شاه می درکشید
همان جام یاقوت ما رکشید
برهنه زناپاک مویی خواب کرد
وهاشش پرازدرخوشاب کرد

بدید بارید شاه و درامشگران
یکی نامداری شد از تهران
بیرخورید و متشور جهرم همه
کرتوقیع و منشور جهرم همه

نویسید نویسنده برنام او
نویسید درروجه انعام او
بخفت آگهی شهریار جهان
همی دور شد از کهان و مهان

چو برزد سپر از کوه زرین سپر
جهانرا بپیمود و فرّه و هنر
بشد بار بدپیش شاه جهان
ابر شاه خواند آفرین مهان

بدو داد چیره دو بدره زرد
دهاشش بیاکند باز از کهر
بهر روز نوخلعتی پیش خویش
برخویشتن یک بنشستنی

زرّ بار بر بد بگنج نهان و زوده
برشکری و بر دو سپهرود
چنان شد که پیشان رمان جهان
بیابند از و راه را کهان

سر آمد کنون قصّهٔ بارید
آغاز داستان
مباد اکر باشد ترا یار بد
شب تیره هنجو خورشید ما

کرشاه جهانی دراید ما
زخوبان خویشش دیکه زنان بخواه
کراین در درا مرک باشد پرشک
کرشایسته مردم نیابی بسی

زنجوه مان روز نجوه کشت
زخویشش مرا بخت موجود کشت
کن جهت دل تا توانی برشک
همان به کرهنده بفرمان بود

تو چون خویشتن دیکه زنهار بجوی
زاندوه پشتی کن جان شاد
کوکاز دلی خوار یا سر کسی
خرد مند مردم چرا غم خورد

زبخشش قرونی نیابی بسوی
چکفته نه سود است خیره کوی
هربوم نی خود ست یزدان بود
نه نیکو بود مردم کینه کش

بداد و دهش کوش کان به بود
همین راه بر راهها به بود
جهان بر بهان و کهان بکذرد
برهمتران نیز بازار من

بسی کهتر و بهتر از من کذشت
نخواهم من از خواب بیدار
مرانکه کرشد سران برنشست
پس از مرک بر من کند آفرین

چو این نامور نامه آید بین
زمین روی کشور شود پرسخن
چو هرجای کیرد کفتار من
بدیش کوش و بدانش کزین

ازان پس نمیرم کزین زنده ام
کرم کفته ام من بر کنده ام
بماند بزرکان بسی نام من
بدانش شود آدمی چون سروش

چه مفتاد مانی چه هفت و دو صد
برون رفت باید بنیک و بید
چو آرند چندین چه کوهی پدید
بخوانشده اکاهی نویسم

بنیدش زین جان کذرکام کار
همان به کرجانت بود رستکار
بدانش کوش و بدانش بزی
که چون شد در ایجت ناخر کزین

کنون رنج درکار چیره برم
انجامش روزکار چیره پرویز
بان آمد آن ماه شاه را یار
بکویم ازکار چیره و کنون

بکویم ازکار چیره و کنون
درخت بلند از برش سایه دار
کرانشناختی چهره شهریار
همی نو چیره بدان مرغزار

سیاغ اندرون مد یکی پاکزاد
کرانشناختی چهره شهریار
بدان شاخ چون کرچیره کاه
سپرده و آورد نزد یک شاه

چنین کفت با ماهبانان شهریار
چکیدنشت نیمی زروز دراز
کراین بهرها تا کی آید بکار
بسوی من آر آنچ کفتم ترا

بسوی نیا تبار شد سبک با ماهبان
پرسنده را کفت خورشید نیز
کراین چیرکان هست اندر خور ا
سوی نامبار شد سبک با ماهبان

بدان شاخ زرین از و خواست بان
بران شاخ بد بهره زرنج
بدان بهرها چیره کرد آفرین
چیره اندر آمد بدان مرغزار

چنین رنج

چنین شاخ در کنج چیره بدی
برین کونه مر سال بر نو بدی
قوابن کوهران ارکه فرزنده
کرازبهر خفته سپیده

سوی زاد فرخ شد مدان آن سرو
اباکوهر و زرد با کار کرد
چوآن کوهران زاد فرخ بدید
سوی شهریار نو اندر دوید

بشیروی بجوده از ایشان کهر
برین برکی شاخ زرین کهر
چنین کفت شیروی با ماهبان
که کزین خداوند کوهرستان

کنون می هم اکنون ببرم ترست
همازاکر و باشد از کوهرست
بدو کفت شاها بباغ اندرست
رزه پوشش مروی کهانی بدست

سیا لاچورد و بنفش چون بهار
بهرچه هتند و شهریار
سراپرده هم باغ از و روشن است
چوخورشید رخشنده در جوشنست

فرو هشته از شاخ زرین سپر
یکی بنده بیش او با کمر
بدید این چنین شاخ کوهر از وی
سراورا داد و کفتا از ایدر بپوی

زبازارکان آورد نان خورش
هم اکنون و وان آدم از تخت
هانست شیروی کان چیره دوست
که دیدار او در زمانه نوست

زدرکاه رفتند سیصد سوار
چوباده دمان تالب چویار
چوچیره روز و دران سپیده دمید
پیامرد و شیر کین برکشید

زدری شهنشاه و بدان پیاه
همه بازکشتند کردان زراه
یکایک بزد او فرخ شدند
بسی اهریکی داستان ها زدند

کرما نبد کاینم و اچیره دست
بران شاه رو رید اکنون پشت
یار و زدن پس بر باد بود
چه در باغ باشد چه اندر برزد

بشد زاد فرخ بتزدیک شاه
زدرکاه او بر و چندی سپاه
چو تزدیک شاه رسید آکهی
فراوان بخن کفت و خسرو شنود

بدو کفت کر شاه بارم دمی
بدین کردبازنهارم دمه
چو تزدیک شاه رسید آکهی
همه شهریاران نزادش همند

بدو کفت چیره بکفتی بکوی
نرانده کپاری نه بیکار جوی
بیاریم بکویم سخن هرچه هست
نباید نزدیک بستن امید

بران نه کرکشتی تو جنکی هزار
سرانجام پیرآلی ارکار زار
چنین کفت پس زاد فرخ بدوی
کرپیش من آیند و جداری نکنند

بیاناچه خواهد منوذن سپاه
کمکینها باز کردد بهمه
بدو کفت چیره بکوآری راست
بتو باد تا تند ازراه کرد

بدو کفت چیره بکوآری راست
همه چیم از مردم ناپاست
چنین کفت با او کمندش زین
که مرک تو ناشد میان دو کوه

چوبشنید از زاد فرخ سخن
کزینکونه نایند بیشت بکین
کوادر اپستاره شمرکشته بود
زبر آسمان تورزین بود

کرمرک تو ناشد میان دو کوه
دلش بد شد از روزکار کهن
یکی کوه زرین یکی کوه سیم
دو کوه این دو کنج نهاد و سیاه

زبر آسمان تورزین بود
بدست یکی بنده دو اراکوه
زره تون
کنون این زمین منست

دو کوه این دو کنج نهاد و سیاه
زین آهنین تخت پرکین بود
یکی کنج از زر و دیکر سیم
همانا سپر آمد کنون روزمن

کزین کنجها بد دلم چون چراغ
کر بر تا جها بر بدی نام من
برو نهد یکی بر تزدیک اوی
بران کوه هیتون شست شاه

کر بر تا جها بر بدی نام من
زباغش سپاه در لشکر براه
سخن رفت ازان پس بر بدوی
کمن دو پسی تیز با دو تنم

بیختی بجویم فریاد رس

بخواند کشاکش کمر تهمتنی
بیوزد کز او پشت و بر چشم بوی
بخسبد بکوهی کز او دشت کن
ز کردار آن روزگار کهن
که باد افره ایزدی یابدی
چو از داد او این روی برتابدی
بناشد بدان بزرگی بر استوار
کز پیشش کمی گوید این از آن
بیوی بدان بزرگی بر استوار
پر از درد گردی دل اندر بر
بیوند شادان بفرزند خویش
بزرم و برزم و بکوشش بهم
وگر اژدها فرزند آزادگان
ز بندان درون گردد بیگمان
وگر اژدها فیصری جای تو گرد
سپه داد و دین خترت آراد و تیز
همیخواست در سیستان بر بوم
بدان تا شود تازه آن مرز و بوم
وگر آرزو تو جان خیره گشت
کجا چشم خرد در تر اتیره گشت
بگشتی و خال کنو خواه را
کز ایشان برآرد و خشتی گیاه را
تو تا داد گر بودی و راست گوی
بخود او گر بخت نمود روی
کشود و بپیداد و دست بدی
نیامد ت یاد از زره ایزدی
بدان بد گزین بد بهانه منم
سخن را تخست آستانه منم
کنون پورش این همه راه جوی
بدین نامداران ایران بگوی
مگر او بود مرترا دستگیر
بدین رنجها تا که بودت گزیر
چو بشنید پیغام او آن دلیر
برفشاند دلها پر از درد و دیر
از آن شهر تا خان نامور پسند
گروهی بدرگاهی چربه بند
نشسته بدر بر گلیموش بهم
گرفتی زبان زو پر از خشم بود
سوی لشکر نامبردار پیشه
کشیده همه تیغ و پر اندیشه
چو خراد برزین و آشفته خشم
فرود آمد آن دد و دد نامزد
یکی پی گرانمایه مهتر پسر
همی مهتر خود را خواند شان
گلیموش را گفت فرخ قباد
بارام تاج کیی بر نهاد
تو این جوشن و خود کرد و گان
چه داری همی گیستت بدگمان
گر تیمار بر دی ز نامت شخم
کجا آهنین بود و پیراهنم

بزیر اندرون جوشن چرمی نبود
چو پای بری تر و فرخ پدر
بگویی ترا راه بنمود این کنیزه
بگویی پسر پاک خون پدر
وگر اژدها گیتی پر از کینه تست
سه دیگر که چندان دلیر و سوار
یکی سوی چین شد یکی سوی روم
بزندان درون کرده پیکان
یکی را به بند و یکی را بچاه
بکوشید و خنجر تر او دو تیز
کمنج تو از دور عیسی چه سود
سوی مردی و رهنمایت نبود
ز بیچارگی خواستی پشتیبانی
زیزدان شناسی مگر بدترین
بزرگان کز ایشان بنوذر گناه
بخشم گرویران شود گاه شاه
چو از خواسته بی نیازت کنی
ز بیداد گر گردی ایزد بری
وگر اژدها فرزند بودت و هشت
بدیگونه تا کشور طیسفون
دو تو بدبر از غم غمی تر مباد
بدان تا بود نامت آزاد و شاد
ابا جوشن و خود بسته میان
بچنگ اندرون کرز پولاد و گشت
گلیموش بر پای جست از زمین
بخوی خراد برزین نجست
بایران و بر ان روم آگهی است
که بیدار دل باد و بیدار بخت
کز ایشان نیامد بجز نیکوی
بخاک اندر آرد سر بدگمان

بدر خانه رهنمونش برند
گلیموش را با سواری هزار
شد آن شاه را سال بسی و هشت
ابی تاج ماند او بسیان ری
نگر کن که آن کام بند کجاست
کز پشیز ز سر تخت پستان او
همان پیش تخت و کلاه خوارزند
درم داد و یک پاره از گنج شاه
بباید گران چشم داری و فا
ازین مردم اندیشه بشکوهمن
جهان سر بدو اندر آبی مکن
بسر بر نهاد آن کیی تاج آزر
که هستی ز شاه جهاندار یاد
چنین هم بگنجیش و بر نوذ تو
نه نیکو بود ساه ناخوش منش
که افتون کند خوشه و دین مرا
بماند نام او در جهان مانده است
بی آزار دل گرد از کار من
دل مرد درویش بر داشتم
از ایرانیان پاک بگزیدم
جهاندیده و کار کرده ردان
مگر کز شما شاه آید بر راه
چو از نو چهار اردا پستان کهن
بیارد ز آب ژرفکان بیار اسپند
بباید گرفتن ره طیسفون

پادشاهی فباد هفت ماه بود

بیارام بر تخت شستم شاه
ز ایرانیان بیرون کرد سپاه
تو خواهیش ناچیز خوان خواه
چنین است رسم سرای جفا
مه نیکویی را در اندیشه کن
زبد تا توانی نگاهش کمن

پیشین کردن ایرانیان قباد را

بر خواند مندم آذرین کیان
نشستی بیارام بر تخت عاج
که هموزاره پروز باشید شاه
بریم گرد دارا مر سینمی
بگویم بدو این سخن در بدر
که اینده گردد بآیین و رای
بگوشم بداد آشکار و نهان
کجا یاد دارد مکار کهن
دو اسپستان در اگر یکسر بچشم
که از رنج یابد بسی افزار گنج

ز پستان قباد و زرای خورد ابش پدر خود و چیره

در سپیدن و زر ابش بر برشدن جراسم او را

نشستند مرد و بفرمان بهم
بایشان چنین گفت گردن کنون
نگفتند مرکس که ای شاه زاد
بما دو کسی بفرزند تو
بیاشیم تا جاودان بدکنش
زبانیسته ترکار بگزین مرا
ز ناخوب کاری که او رانده است
چو در ام گرد و بگفت رمین
بجای نگوکار نیکی کنم
مدان انجمن گفت گاین نگاست
بایشان چنین گفت کای نامجوان
شمارا بباید شدن نزد شاه

بکوشید پیشش چو باید سخن
دو اندیشه بی گام بر جود نشته
چو خراد برزین و آشفته خشم

بخواد کشاکش کمر تهمتنی

نباشد جز از خوب گفتار تو — کز خور نشنید باد از جهان یار تو
کسی کو نکهبان چنین چهره بود — سلیحش تن بر همه نوبود
اگر باز جویی بگویم همه — پیام جهاندار شاه ره
ولیکن مرا شاه ایران فتاد — بدین در بسی پند و اندرز داد
کما گه گفتار او بشنوی — اگر پارسی گوی را پهلوی
پیامی گران تیغ بارا ورد — سر پرکشان در کنار آورد
گلیوش بشنید بر پای جست — همه بندها را بتن بر بست
بدو گفت شاها تو نوشه بدی — بیاد اول تو رنج اندیدی
بجنبید چهره بیاورد گفت — گر گفتار تو با خرد جفت باد
کز رسن می باید بدت یار خواست — اگر کج گوید کز راه راست
کنون دست کرده بکش در نشوید — بگوید گفتار او بشنوید
چو رفته بر و بند پیشش نماند — بود بند سر دور مانی دراز
همه زر و گوهر بر و بافته — سراسر یک اندر دگر تافته
نشستگهی تابگه پرده پست — جهاندار بر تخت زرین نشست
چو دید آن دو کرد کز اندیشه را — بفرمود تا پیش او شد سران
ازان خفتگی و نشیب گروه — جهان آفرین را نهان یاد خواست
بیالین نهاد آن کرای بی بها — بدان تا بپرسد ز مردم سرای
بدین گونه بر تخت دور و مهین — همیگشت تا شب بر و نیمروز
جهاندار را راز شاهنشهی — بدان تا بدید او بدید رنگ و بوی
بپاندیشه شد تا مدار مهی — ندید اندر و هیچ خان مهی
کز بر گرد و آزار کز تو بگذرد — کز و هیچ نیکی نیامد بدست
بباشد ز گفت آنچ داری بیاد — ازان بی نشان کو نشان یافت نام
چو داری نهفته بپاسخ بگوی — نوازان بیگناهی و ما آب روی
بجای آهستن بخش ازین دو نهان — نماند بدین گنبد تیز پای
سزاوار کرد کسی کو کزاست — پر از غم بشود جان او کو بداست

پرسیدن وزیران پیش چهره و پیغام کردن او بایشان

جهان آفرین را نهان یاد خواست — بهی داشت در پیش شاه جهان
بدان تا بپرسد ز مردم سرای — بهی زان دو پاسش برآمد بکاست
همیگشت تا شب بر و نیمروز — بیامید آسایش آن بر گرفت
بدان تا بدید او بدید رنگ و بوی — بهی بر نهاد و بدو برشد و برد
ندید اندر و هیچ خان بهی — چنان گفت کای داور راست گوی
که پوشد ز آزار کز تو بگذرد — چو زو دود و دم بگذشت بر دشت
ازان بی نشان کو نشان یافت نام — غم آورد چون روزشان دی گذشت
نوازان بیگناهی و ما آب روی — همه بدگمالید و بی داد شد
نماند بدین گنبد تیز پای — سوی ناسپاسان نشوید تاخت
سراسر یک اندر دگر تافته — نماند بزرگی بگیتی بماند
نشستگهی تابگه پرده پست — بر و نیمروز

جواب گفتن چهره وزیران را پس از آنکه ایشان را بخواند

جهاندار بر تخت زرین نشست — پس آنگه بخندان رخ از بارگی
بفرمود تا پیش او شد سران — بگاری کجا آمد پستی بگوی
ازان خفتگی و نشیب گروه — چنین داد پاسخ که فرخ قباد
جهاندار را راز شاهنشهی — گلیوش گفت ای گرانمایه مرد
بیالین نهاد آن کرای بی بها — که همداستانی کمن روزگار
بدین گونه بر تخت دور و مهین — چنین گفت اشناد گای شاد کام
جهاندار را راز شاهنشهی — نو اکنون ز چهره و بین راه جاه
بیاندیشه شد تا مدار مهی — برشاه شد دست کرده بکش
کز و هیچ نیکی نیامد بدست — گر اشناد و خرداد و برزین براه
بباشد ز گفت آنچ داری بیاد — کز او شهریار اسپرس من نیم
چو داری نهفته بپاسخ بگوی — بیاد گلیوش ترد و کان
نوازان بیگناهی و ما آب روی — دو مرد چرند و نیک پاکیزه گوی
بفرمود تا پیش او شد سران — بپستار چینی میستند رو بی
ازان خفتگی و نشیب گروه — نشسته همه پیش او بر گرد
بپرسید ازان پس ز مردم سرای — پس او مستند لاجورد
بدان تا بپرسد ز مردم سرای — درشم حقه بر جایگاه نشست
بهی زان دو پاسش برآمد بکاست — بدانایی اندر سرا پرده را
بیامید آسایش آن بر گرفت — بکی زره مند چو بوی مهان
بدان تا بپرسد ز مردم سرای — بی آزار کز و ان بد قد گذشت
بهی بر نهاد و بدو برشد و برد — بمالیدش از خاک و بر سر گرفت
چنین گفت کای داور راست گوی — می بود بر پای پیش این و آن
که پوشد ز آزار کز تو بگذرد — چنین گفت کای داور راست گوی
چو زو دود و دم بگذشت بر دشت — غم آورد چون روزشان دی گذشت
غم آورد چون روزشان دی گذشت — بدانند یکسر همه بندگان
بدانند یکسر همه بندگان — زنه انتشی ویژه بی داد شید
زنه انتشی ویژه بی داد شید — تبه کرد و این چنبر و افسر خت
تبه کرد و این چنبر و افسر خت — نه فر نخمه خویش و پیوند ما

همه دودمان ویژه دشمن شوند — بدین دوده بد گوی و بد تن شوند — نهان آشکارا یکی دان بهی
سخن هر چه پرسیدی اکنون بگوی — بپاسش مرا کم ازاب جوی — گشاد مند گویا زبان این دو مرد

جواب گفتن چهره وزیران پسر خود را

شهنشاه بشنید گفتار مرد — بگلیوش بر سوی سپالار نو — بگلیوش گر عیب کیهان را بجوی
بدان تا مور گفت پاسخ شنود — نماناد کویای این تندرست — کمو اگنه بد خره چون بشنود
سخن هر چه گفتی نه گفتار تست — گر موبد بدانش خرد پرورد — بگفتار بی بر چه گفتی بگی
بداند که چندان ندارد خرد — ورا ان پس جهاندار خواند مرا — بباید کز باید بر تو نوشت
کسی کو نکند کار خواند ترا — زایران شب تیره بی ره شدم — مرا خود همیخواست یکسر بزم
ازاندیشه او جوان گشتم — بدام بلا بر بیاویختم — ازاندیشه او کنام نبود
همی راه جستم و بگریختم — بزرد و غ برم خود کوشش نشست — گنه کار بهرام خود پاسپاه
شنیدم که شاه من بد پسید — بدان تا نیفتم مرا در بلنگ — بدان تا نیفتم مرا در بلنگ
ازاندیشه تیز بگریختم — همه رفته و دست من بار گشت — همه رفته و دست من بار گشت
چو اشقه اختر زمادر بگشت — گرا دست بر نیک و بد رهنمای — گرا دست بر نیک و بد رهنمای
بفرمان یزدان نیکی گرای — بخشتین یکین پدر تاختم — بخشتین یکین پدر تاختم
چو از جنگ چهره بپرداختم — بدل مهربان بد بتن چون منش — چو بنده وی و کهتر خالان
فدی کرد بندوی جان پیش من — بدل مهربان بد بتن چون منش — چو خون پدر بود در چنبرم
بپرسیدم بندوی راه و بهای — گرا در کرد بر شاه نامبرد جای — چو کهتر شد و در جهان نامدم
بفرمان ما گهان کشته شد — سروری خون خوار گان تنگ شد — گر از کشتن مرز اگر بدم
کو است داد او را گاه ازین — که من بگذرم هم بدام بدین — شکستم من اورا بلنگر گهان
دگر آنکه گفتی تو از کار خویش — ازان تنگ زندان و بند از خویش — بدان تا فرسته زند ما کار بد
یکی خرم ایوان پر داختم — دران کاخ تان جایگه ساختم — برندان بندی بر شما تنگ و بند
بدان روز تان خوار بگداشتم — همه گنج پیش شما داشتم — همه بدل مرچه تان کامی اندر فزود
کجا بی بد اپسان نبرندان بود — گر از گاه لهبات خندان بود — بر آیین شاهان پیشین بدیم
ز گنجور از گوی در اشکان — نگاری که اندر خور مهتران — شمار انچیزی بنودی نیاز
یکی کاخ بد کرده زندانش نام — همی بایستید اندر و شاد کام — همان نیز گفتار را خوش شناس

گر از تو بد آید بدیشان گرست
پسند آخرم اختر نامدار
نخست

زشاهی چو شد سال بر سی و شش
میان خان و مان کار کران و خویش

ترا نامه آمد ز هندوستان
بهم سن بدان تیز هندوستان

کی تیغ هندی و پیل سفید
چرا این بود مایه کیمیا امید

سوی نوکی نامه بر پرند
نوشته همان نامه بر خط هند

چو آن نامه رای هندی بخواند
پر از آب دیده همی کرد چشم

کچون ماه آذر بود روز دی
کیستی تو با شاهی جهاندار کی

درختان شود در زمستان بهی
نو تاج برزی سر بر نهی

من آگاه بوم کز این بخت تو
رنگار در خشیدن بخت تو

زبخشایش و دین و پیوند مهر
کم زوم و زم هیچ ازان بامه جهر

برد دست اختر ترا هم
مداند کسی این سخن پیش و کم

برام گرمی بشیمان شوی
وزان کرد ها سوی درمان شوی

چنین بود تا بود کار جهان
بزرگان و شاهان درای مهان

کز ایدر چو رفتم هیچ از ان
ست

کز ایدر چو رفتم هیچ از ان
ست

کز ایدر چو رفتم هیچ از ان
ست

چو باج دو بار هند و پستان ... خراز کشورم دهاوند و پستان ... خراز هدیه و باج هر کشوری ... ز نامداری و مهتری

خراز پرنیان نورد و آیین مهد ... ز پاسبان و رزبنده خوبچهر ... خراز خویشتن خود و کوپال تیغ ... ز داد این نبودی کسی را دریغ

خراز مشک و کافور و خز و سمور ... ز گنج در سفندز نکیمال بود ... هر آنکس که مالی نزد دست ... چنین بارها بر میان بست

می تاختند ای بدرگاه ما ... ز بیحد کردن پس از راه ما ... می تا بدین روزگار بد پدید ... مر این گنجها را نگهبان کلید

ز مردم فراوان کشیدیم رنج ... بدان تا بیاکند ازین کوز گنج ... وگر گنج خضرا و گنج عروس ... گجا داشتم از پی روز پس

فراوان ز نامش سخن راندیم ... بفرجام بادآورش خواندیم ... چنین پشت شش سال تاجی و هست ... یکی بار زو چرخ برنگشت

همه مهتران زان شاهان بدند ... بدادش بگیر مر ایشان بدند ... کنون چون شنیدند هرشان تو ... جهانرا بدید آید فرخ ان تو

نمانید پس اندر جهان راستی ... نباید گزیدن خرد خواستی ... همیگرد خوی جهان برکنند ... پر از زور و کاری و ناسود مند

همان پرگمندان که تر و توانند ... که تیره شبان اورمزد توانند ... ب کس گر نیشان نگون بخت بخت ... مگر تا چه آید بر ایشان ز گشت

همیداد خواهند بخت بیاد ... بدان تا نباشی تو اورنگ شاد ... چه بودی خردمند تر یک تو ... کز ایشان نترسی جان تاریک تو

بدادن نجوی مر ازان زمان ... گر گنجی رسیدی بازیشان ... ابا پور بگراه اندک خرد ... روا هست زاندک اندک برد

جهان دان کزین گنج تاریک هست ... زمانه کنون پاک در مشت هست ... هم آرایش پادشاهی بود ... چنان مهدرم بر بنای بود

شود پیدرم شاه بیداد گر ... تهی دست رهیست از هوش خرد ... جهاندار لی گنج باغم ... در اینجا چون جای اتم بود

نخیشش بناشد ورا دستگاه ... بزرگان همو نیشش خوانند شاه ... ورا بد یکه از تو بدشمن سپرد ... سوی بت پرست و برهمن برد

زمینه دون پرستنده پهلو گشت ... ورا نام و آوازه نوخو گشت ... چو لی گنج باشی نباید سپاه ... مدار زیر دستان تخواند شاه

وگر بیم داری بر ایشان فراخ ... شود شان بزیردی و پر در شاخ ... به چندان زان پس سر از زده تو ... کند آرزو شان همان کاه تو

سکه آن به کز خواسته نان بود ... چو پرسش کنی دشمن جان بود ... وگر آنکه گفتی ز کار سپاه ... که دربو بهار و نشاندم براه

زبد فیلیت آن نیاید پسند ... مدانی می راه سود از گزند ... چنین داد پاسخ که از رنج من ... فراز آمد این نامور گنج من

ز بگانگان شهرها بستدیم ... همه دشمنان را بهم بر زدیم ... بدان تا بآرام بر بخت تاز ... نشینیم لی رنج و کرم و گداز

سواران پراگنده کردم بمرز ... پدید آید اکنون ز نا ارز ارز ... چو از مرسولی باز خوانی سپاه ... کشاده به پیشه بدادش راه

کرایران چو باغیست خرم بهار ... شکفته همیشه گل کامکار ... پر از نرگس و نارو سیب و بهی ... چو پالیز کرد و زمردم تهی

بن و بیخ آن از زمین برکنده ... همان شاخ نارو بهی شکنده ... سپاه پسیج است و دیوار اوی ... پر چین سپر تیر ها خار اوی

اگر بهگی خیره دیوار باغ ... چه دشت و چه باغ و چه دریا چه راغ ... نگر تا نو و یواران نفکنی ... دل پشت ایرانیان نشکنی

گزان پس بود غارت و تاختن ... خروشش سوار ان و کین اختن ... زن و کودک و بوم ایرانیان ... بادبشه بدمنه در میان

چو سال چنین بر تو بر بگذرد ... خردمند داند ترا بیخرد ... من ایدون شنیدم که جای بهی ... می کردم نا پسند اردوی

چنان کم کرد نوشیروان وتباد ... بماند ز نامه چنین کرد یاد ... که هرکه او سنجش بد نکند ... می خویشتن را نگیرد بند

که چون باز خواهش آید بکار ... بداند پیش او کند کارزار ... وگر آنکه داری ز قیصر پیام ... مر او خوانده بد دل و خویش کام

ستمها نه از یاد کار تو بود ... گرفتار آموزگار تو بود ... فاگردن او و از راحف ... تو خود کی شناسی جفا از وفا

ز پایخ این آمدی کم گزند ... نگویم جز آن چز کاند خورد ... تو دعوی کنی هم تو باشی گوا ... چنین مرد و دانش ندارد روا

چو قیصر ز کرده بلایح شست ... بزرگی چو پیروزه داماد جست ... هر آنکس که گنجی بر او بسپرد ... بمواند رش هیچ باشد خرد

بداند که بهرام بیشه میان ... ابا او یکی گشتیاره بیان ... بروی سپاهی نشاند نگشت ... نشاید بروان تریک باگاه دست

بدان که یزدان مرا یار بود ... سپاه جهان پیش من خوار بود ... شنیدند ایرانیان هرچه بود ... تر انیز از ایشان بباید شنود

سر و شش اندران رزم بیدار دم ... پرسش اندر ان سستی آرام ... مر ایزد چزی که بایست کرد ... بجای نیاوردش رنج برد

ز خوبی و از مردی کرده ام ... بپاداش آن روز بشرده ام ... بگیتی ترا زاد فرخ همین ... جهانرا بچشم جوانی مبین

کشب انگه بدیزیر گنجور ما ... همان موبد پاک و پستور ما ... که از گنج مادره بد صد هزار ... همه زر سرخ از در کوشور

هم از تازه دیبای چینی هزار ... از و بیخ زریفت گوهر نگار ... مران مریکی را درم صد هزار ... بهاکرده اشناد بی اندکار

صد اسب گزیده ز تخم عراب ... همه کرده از آخور با کرین ... دگر ویژه با جل دیبا بدند ... گهر دوشت با یاد همتا بدند

بتر و یک قیصر فرستاد این ... پس از خواسته چند مرد گزین ... ز در ساسنیان و از پارسیان ... کمنج اندر افکنده چوب کمین

بندزان مرا هیچ سود و زیان ... ز ترساشنیدی تو او را زان ... بشگفت آمدم انگه چون قیصری ... سر افراز بر روی کهتر آوری

همه فیلسوف و درود و موبدان ... همه نیکخواه و بکار آزمان ... گزین چوب جشکه بر گشته را ... کزین چوب خشک بر گشته را

گران دار بیکار بزدان بدی ... سر ماه را از در مزدان بدی ... پسیچی شد او پیشی از جهان ... بر فتی خود از گنج ما ناگهان

صلیب کرد و آخر در آشکده ... بدو داد هم این چوب کهنه شده ... همان منهم کشتی من بدین ... بدو پایخم کز بنودی چنین

دگر آنکه گفتی که حجت بگوی ... کنون پس کن و ره بیزدان بجوی ... ورا پایخ این بدکه بر زنده باد ... زبان و لب و دست و پای قباد

مر اتاج بزدان سپر بر نهاد ... پذیرفتم و بودم از تاج شاد ... بیزدان سپردیم چون باز جوید ... ندانم زبان در دهانست چرا

بیزدان بگویم که پاکود کی ... گرفتم سدا و بدر یک اندکی ... همان کار بزدان پسندیده ام ... همان شهر و تخی بسی دیده ام

مر ابود شاهی بی اوشت پسال ... گرفتم سدا و بدر یک اندکی ... همان کار بزدان پسندیده ام ... رخا در برون تا در خانه

کسی کین جهان داد و دیگر دهد ... کسی را ز شهریاران نخورد همال ... مر ابود ملک جهان سپرده ... که آباد باشد بداد ش زمین

چنین بود یار و خرد یار پس ... نه بر من سپاهی می بر نهد ... بران پادشاهی کم اندر زمین ... گرای از در وان جهان نا گزار

بدین کودک تیز نادان نگوی ... نیاز د بنفرین با سپکس ... بخرداد گفت آنچه مان شهریار ... گهر ا راکنون تیره گشت آب ری

کنون کرد پرستش بی کاهن ... اندر کردن خیره و جهان میان را ... کمینی پیش جهاندار من

گمردی زما و بدل مسیح یاد
نداند کز بازار ما برگذشت
که چیاره مرگ آید فراز
گریدرود مادی تو تا جاودان
زمین مرو بدرود باشید نیز
بمیرد مرا کاو زما رنجه زاد
چو کاوس کیخسرو و هوشمند
فریدون فرخ که او از جهان
چو آرش کز روی لبر پشک تیر
همان نیز کاوس زو راز شاه
هم از بهمنیه یکی خانه کرد
شها بس کسا بدناداری مژیر
کجی شد سه ترک از و اسپاب
نشان فرامرز و سهراب کو
که بد شاهان خسرو و مهتر
چو کشتاسب شاهی کزین گزین
شدند آن بزرگان فرزانگان
پرودخشند این جهان فراخ
جهانرا سپرد م بیک دیگر
همه بوبهار نرنج مهست
نماند بفرزند من بر نخست
بتوبه دل راست روشن کنم
چو پیغند بارو کوپیلتن
که چون از نباشد رشاهان دگر
درستست گفتار فرزانگان

که ما خود یکروزیم ما و بقا
ز راه خرد منشور شادی نشست
کشاید زبانم مگر بسته راز
سر و کار ما با بلند اختران
سخن جز شنیده نگوید چیز
زخیره چو یاد آوری قباد
همان و یکران از نهمان آرمید
بدی دور کرد اشکار و نهان
چو پیروز کرد قارن شیر گیر
که بگرفت کیتی بتدبیر و رای
و زان خانه کیتی پراگنده کرد
کزشتش بروز جوانی دیر
که و یکه چون کس نه بیند بخواب
چو اسکندر و اشک و اردشیر کو
کزین پرده خوشت ازند کزند
پذیرفت و رزو تازه شد راه دین
سواران جنگی و مردانگان
بماند نه ایوان و میدان و کاخ
نه آزاد کردی بمن بر پدید
کجا آب و خاکست رنج منست
کجا رفته اند آن جهان پهلوان
همان جد ما نیز نوشیروان
مرا نیز چون عمر آید بسر
که چون بخت بد دارد و پشیب

ولیکن دی از یکتنی شور بخت
نمانده ست با ما ز یکتی زمان
چو آنجا رسیدید ای خردمان
شما ای گرامی درشتاد گان
کنم آفرین بر جهان آفرین
ز هوشنگ و طهمورث و جم شید
که دام و دد و دیو فرمانش برد
زبد دست ضحاک تازی نژاد
فتاد آنکه آمد ز البرز کوه
همان شد بسوی بلند آسمان
همان در خوشاب بد بگذرش
کی کنگ در کرد جایی بزنج
کجا بر نشستم زبان و اسفندیار
چو کوه در رهشاد پور گزین
چو کیخسرو و شیر از او مرد
چو جاماسپ کاند ر ستاره سپهر
که اندر هنر این ازان به بدی
ز شاهان مرا نیز همتا نبود
بسی راه و شوار بگذاشتی
چو بگذشته بر من سر آمد جهان
در نشست چو آید من جان بپای
کجا رفته اند آن جهان پهلوان
همان جد ما نیز نوشیروان
مرا نیز چون عمر آید بسر
که چون بخت بد دارد و پشیب

تو پرسید و زان مرد نیکبخت
همی کوشش و دارم زمان تا زمان
بگوید مرو مرد بر مرد جوان
سخن گوی و فرهای آزادگان
گراید ز هر در سخن بر گذر
گر ایشان بدی جان به پیم دهید
چو روز در ارش سر آمد بمرد
بمردی رچنگ زمانه برست
بمردی جهاندار شد بارگاه
که اگر بخود او نگشت زمان
ز یاقوت رخشنده بودی فرش
وزان رنج برده ندیدم رنج
ز ایشان سخن ماند اندر جهان
دلیران میدان و شیران کین
کجا شیر بگرفتی اندر بزد
فرو زنده تر بد ز کردنده مهر
بسال ارکی زان و کر به بدی
اگر سال را چند بالا بنود
بسی دشمن از پیش برداشتی
همه نیزه کرده امید مهان
بگیم بده جام آسمان پستان
بزرگان سپه از و روشن روان
کجا دید بادافش زشین روان
نماند کسی هم ازمن اثر
ز مرگ نه دید باید نهیب

چو روز بهی به کسی نبندد
بسی بر نیاید بدین روزگار
پدر کشته کرده بدست پسر
چو با رفته باشیم کیفر برند
شما نیز بدرود باشید شاد
به پیمان دل مرد و اما نخست
بدیشان دگر مایه پرور گفت
زمانه بسود و بر این خاک دامن
که فرزند شایسته ایم پیش
بیر بزم جامه کرند چاک
بتردیک شیروی رفت این دو مرد

بازآمدن شیرویه و کشتن بهرام چوبینه

بگاه یکشنبه بنهام شاه
چو بشنید شیروی بگرست سخت
بگفتار زشت و بخون پدر
چو فرزانه شد دل او را دوباره
ز مژگان بر رویش می خون چکید
یکی ای یکپسر بکبد و آمدند
چو بر زد سپهر از نیرده کوه آفتاب
برفتند گردان بگشتن پیش او
رهگذین نباشد بد رد پدر
چنین بافت با تاج مرد گناه
چنین دود شیروی با تاج گر شاه
نه گنجهای جهان پسر
بزیر زمین است و کس را خبر
رزناه دشتی نگویم چیز
چو با تاج بنشست بر تخت عاج

اگر باز خواند ندانم چه گرد
که آن شاه و آن لشکر نامدار
پسر هم بآیین بدین پدر
نه بس روزگار از جهان برخورند
زمین تیز مرگ نگیرید یاد
بسر برزند آنزمان مرد و نام
که من راز پیروز نگفتم از نخست
سیاره دیدین خانه و بستر بدان
که فرزند بنشاند بر تخت عاج
بسر برد و دانا بر اکنده خاک

دانش گشت ترسان از آن تاج بخت
جوانرا همیشه خنندی جگر
که فرمان سر آنگشت خواهد انگار
هم آگاهی او بلشکر رسید
ز خسروی و آیستا نهاد زند
بدانیش بر امد ز آمد نجای
ز کردان بگانه و خویش او
تو انش جز به تن و بهنر
که هرکس که گوید پرستم او شاه
چو با گنج باشد بزرو سپاه
بزیر زمین است و کس را خبر
چو با تاج گوییم نگویم چیز
سوی خانها رفتن از راستی

چو آرامش او بدید و منش
که ز آن پس فرومانداز خواب
ز ان گریه و زاری شهریار
که بر پرده زار بر نشیند بگاه
بر فتند یکسر سوی بارگاه
بایشان چنین گفت کاین بهمنیار
بباید که باید بدادن پسند
نوارد بدل نام شیروی خوان
نباشد ورا آب روی نگاه
ز گنج آنکه فرمانده جهست
کمر شاه باشیم از اندرزاد
بخالیگران شاه شیروی گفت

پیام هست این بسیوی جهان
همه یک دگر را نگشتن بهند
بدانش آن گی گفت کرد
چو بر من پسر آمد شهی و مهی
جوانشاه و خرداد و زرین کو
ز کشتار مردوشیان شاه
پس زمین بر و کمند و رد و شاه
ز ماند نهان این همه کنج من
بگفت این و آنگه فرو شد بخاک
بر فتند گریان بر پیش و پس

بزد و کهان و بیتره و مهان
بیوم و بیره آتش افروختند
ز ان زشت کفتار و کردار سیر
چه شیر و چه دیو و یکی بشت هشتی
ستیدند کفتا آن پیش رو
طیانچ بر چهر گان برزدند
پس آنگه کفن اندر آیند گاه
دریغ آن همه بروبن رنج من
چو بیدند او را چنان آن دو دیو
پر از زور و دل پر ز پیکان تیر
ز آرنگ رخ چهره دل پر درد
بشیروی پیغام داد و پیشگاه
که او را رامی و اشتی پیشه بود
ودو دست کرای پسر بر نهاد
ز اندوه چهره دو دیده پر آب
شدند آن همه لشکرش ترسگار
بیای اندر آرد سران سپاه
چو بشنید بزی منشت شاه
کی باشد ازشت روزگار
که او بود تر باشد از توده میه
دگر ارجمندی بود خوار و خان
رو نداز درش کرد کرده گره
ز ان کنج خیری پراکنده نیست
که گنج ار بسیار تا بر مرزاد
که خیری چهره و نباید نهفت

بپرسش همی خواند زین نهاد
خورشها بدو چرب و شیرین بهشت
بنوی جزاو شاه را نیک یار
همی بود روز و شب اندیشه کار

اباشاه نوی به هم و امید
کز و زان برو بد بهر چار باد
همه یاد کرد از کنش ده بزه
ندانست ازان رنج گانی مزه

برآمد برین کار گیتی سه ماه
شب و روز چیزه بدو رود کوار

کنون بشنوان یار به گوش دار

نوحه کردن یار به بر چیزه پیش از گشتن

چو آگاه شد یار بد زان گمرد شاه
برو بخت بد داد و بگرفت راه

بیامد بدان خانه او را بدید
ز هجدم سیاه سوی طیسفون
پر از آب مژگان و دل پر ز خون

بپرسش بخواهد بدو خوب چهر
شده لعل چون خون و رخ نیلگون
پس آنگه بیامد سوی یار گاه

بدو گفت کای نامور شاه مهر
ز تیمار چیزه دل و جان ما خست
کنارش چو دیده چو در یا کنار

بیامد بدان خانه او را بدید
یر لب همی مویه بر سر کرد
در چیزه را زرد و دلی پر ز درد

بپرسش بخواهد بدو خوب چهر
ز هامون کجا دشت و در انجمن
چو بر ارش تیر بیان شدند

چنان بد که زارش بشنید شاه
بزرگان کاسپرم گاه و لاور گوا
کجا تاختن بزرگی و آن دستگاه

همیگفت زار اندر آن چیزه وا
جهان سر بسر پر ز پیمان تو
کجا آن چنان برزه بالای تو خ

کجا آن همه راو و فرمان تو
جهان ز اسپ شستی زیر پر
کجا تاختن بر یارد بارگاه سپران

کجا تا آن همه مردی و زیب و فر
کز دشمن بدی تیز چنگال ژیان
کجا تاختن آن بزرگی و آن دستگاه

کجا تا آن اسپرد گاه و یالی ارنش
ز کر مرفکنده و کره بر که
کجا تاختن آن همه تنهای خفش

کجا تا آن سهر ران زین ستام
عماری ز زرین و فرمان بران
کجا آن چنان مرد بی تیز چنگ

کجا تا آن رزم خود و رزین زره
کجا اسپ شبدیز و زین پر گهر
کجا تاختن آن کر ارنده ارژان زر

کجا تا آن همه راه و ارد استان
هم اسپان با لاه پل سفید
کجا تاختن آن بلندی شیرین بان

کجا تا آن همه خنجر و مرد اسکنی
کجا تا آن همه هوش و فرزانگی
کجا تا آن دل رای رزش بدان

کجا تا آن همه خوبی و فرهی
کجا تا آن بزرگی و شاهنشی
کجا تاختن آن بزرگی و آن دستگاه

بباد اندر آگنده خ کردی همه
کدر سرش قرون آمد از پای مهر
ز سر چیز تهمتن آمد ز پای

ز فرزندشان نیز و شوند
ز رنج زمانه بماند شوند
نوشنده اشتی تا بود یار پشت

پس خواستی تا بود رهنمای
کنون از پس منجنیق با پهای
همانگس کز اگاه چیزه شنود

همه بوم ایران تو ویران شهر
کنام پلنگان و شیران شهر
سر تخم ساسانیان بود شاه

شد این تخمه و ایران ایران همان
برآمد همه گاه بد گمان
فرزون زین بباشد کسی از سپاه

شهنشاه ایران چنین شد نژند
ز رنج بد اندیشش آید گزند
گزندآمدش بر تن و جان و کلپ

کنون اندر آمد سوی کلهٔ گرگ

بپرسش همی خواند

بپرسش همی خواند زین نهاد
خورشها بدو چرب و شیرین بهشت
بنوی جزاو شاه را نیک یار
همی بود روز و شب اندیشه کار

اباشاه نوی به هم و امید
کز و زان برو بد بهر چار باد
همه یاد کرد از کنش ده بزه
ندانست ازان رنج گانی مزه

برآمد برین کار گیتی سه ماه
شب و روز چیزه بدو رود کوار

کنون بشنوان یار به گوش دار

نوحه کردن یار به بر چیزه پیش از گشتن

چو آگاه شد یار بد زان گمرد شاه
برو بخت بد داد و بگرفت راه

بیامد بدان خانه او را بدید
ز هجدم سیاه سوی طیسفون
پر از آب مژگان و دل پر ز خون

بپرسش بخواهد بدو خوب چهر
شده لعل چون خون و رخ نیلگون
پس آنگه بیامد سوی یار گاه

بدو گفت کای نامور شاه مهر
ز تیمار چیزه دل و جان ما خست
کنارش چو دیده چو در یا کنار

بیامد بدان خانه او را بدید
یر لب همی مویه بر سر کرد
در چیزه را زرد و دلی پر ز درد

بپرسش بخواهد بدو خوب چهر
ز هامون کجا دشت و در انجمن
چو بر ارش تیر بیان شدند

چنان بد که زارش بشنید شاه
بزرگان کاسپرم گاه و لاور گوا
کجا تاختن بزرگی و آن دستگاه

همیگفت زار اندر آن چیزه وا
جهان سر بسر پر ز پیمان تو
کجا آن چنان برزه بالای تو خ

کجا تا آن همه راو و فرمان تو
جهان ز اسپ شستی زیر پر
کجا تاختن آن بزرگی و آن دستگاه

کجا تا آن همه مردی و زیب و فر
کز دشمن بدی تیز چنگال ژیان

پرسیده و بشنید آواز داد
نه دانست کودک همی راز داد

اباجامه و آب داستان داد آب
همیگرد و خیره همی نشناسد آب

چو آن جامه ها پیش شاه آمد شاه
بزرگان می توبه کرد و آگاه

بشد بهمرد و خنجر بدست
درخانه پادشا را ببست

زرای و خرد و هنور راست پاک
چو شد کشته چو او چه بیش خاک

سخن ها بسنج بی رنج اگر مرد لاف
نه پندد کرو دار او جز گزاف

پس این پنجه رنج و این راز چیست
گر فو جام زهرک باید گریست

بدان تا زپرده درون آز چه سود
و زنیکو فرجام بودن این را چه سود

بی آزاری و راستی بر گزین
چو خوای که یابی بداد آفرین

همه بدکنان را بزندان بدند
بایوان آن پیشدان در بدند

بدانگه گرگشته شد بخت شاه
بزندان بگشتند شان همگناه

چو بشنید شیرویِ چندین سپاه
پس آنگه نگهبان فرستاد بست

شد آن پادشاهی و چندان سپاه
بزرگی و مردی و آن دستگاه

چنان پادشاهی و آن دستگاه
گرانمایه فرزانه

یکی کشت با گنج بسیار و رنج
کرا داد جهان داشت پرویز شاه

جهان را بخوان جزه لاور بهنگ
نیاید نه گاخ و گلیشن فراخ

سرانجش که دارد نگهتی امید
بخاید بدندان چو گیرد بچنگ

چه پولی بدینگونه رنگم گرده راه
آغاز داستان

ارزنده مرد بایدی کن پسند
ارابد و گنج جانه الحای کرند

جوانمردی و راستی پیشه کن
همه بیگناهی اندر اندیشه کن

چه بیگانه و آن با درستی یار بست
وفاداری از دوستان پس گزیست

بشبدیز فرستادن شیرویِ پیغام فرستادن شیرویِ شبدیز بنجوا پیش

همجا دو یلی دانی و بدخوئی
بچاره فرو داوری ماه را

بنیل می داشتی شاه را
ورانش پهره زشت و شنام داد

برانشفت شیرین ز پیغام او
برانش چنان پاسخ آغاز کرد

یکی طشت زرین بره شاه برد
نگاه سخن بود و گفتار راژ

بدان تا رخ جان پستان مزن
بزرزم می تو به کرو آرگناه

جگرگاه شاه جهان بر درید
درخانه پادشا را ببست

می راز جوشن ازنو دارد دهان
چو شد کشته چو او چه بیش خاک

نمانی همی در سرای سپنج
نه پندد کرو دار او جز گزاف

شکفت آرد ایمانی بنات شکفت
گر فو جام زهرک باید گریست

اما هیچکس یک کو دار نیست
بدان تا زپرده درون آز چه سود

گرچیز دهدان بند برشد بتاه
چوخوای که یابی بداد آفرین

بایوان شاهی که یابند بود
بایوان آن پیشدان در بدند

جهاندار چیزی نمانرت گفت
بزندان بگشتند شان همگناه

بدارد چیزی نمانرت گفت
پس آنگه نگهبان فرستاد بست

نه زنهار کوشش نه آرام جوی
بزرگی و مردی و آن دستگاه

بدان تا رخ جان پستان مزن
کرا داد جهان داشت پرویز شاه

بفرمود تا بند بر پای شاه
درخانه پادشا را ببست

بیاورد و بنهاد پیش اندکی
چو شد کشته چو او چه بیش خاک

بخورد و بیاسود و بنهاد سر
نه پندد کرو دار او جز گزاف

بیامد بر شاه بیدار بخت
گر فو جام زهرک باید گریست

بدان تا زپرده درون آز چه سود
اما هیچکس یک کو دار نیست

بزد بر سرش تیغ و بگسست بند
گرچیز دهدان بند برشد بتاه

بیاورد سر را بر شهریار
بایوان شاهی که یابند بود

بفرمود تا شاه را شد بدست
جهاندار چیزی نمانرت گفت

بیاورد و بنهاد پیش پدر
بدارد چیزی نمانرت گفت

بدو گفت کین را بدان جایگاه
بدان تا زپرده درون آز چه سود

بیاورد و بنهاد پیش پدر
بدان تا رخ جان پستان مزن

بدو گفت کین را بدان جایگاه
بزرزم می تو به کرو آرگناه

بیاورد و بنهاد پیش پدر
درخانه پادشا را ببست

بدو گفت کین را بدان جایگاه
چو شد کشته چو او چه بیش خاک

بیاورد و بنهاد پیش پدر
نه پندد کرو دار او جز گزاف

بدو گفت کین را بدان جایگاه
گر فو جام زهرک باید گریست

بیاورد و بنهاد پیش پدر
بدان تا زپرده درون آز چه سود

بدو گفت کین را بدان جایگاه
اما هیچکس یک کو دار نیست

بیاورد و بنهاد پیش پدر
گرچیز دهدان بند برشد بتاه

بدو گفت کین را بدان جایگاه
بایوان شاهی که یابند بود

بیاورد و بنهاد پیش پدر
جهاندار چیزی نمانرت گفت

بدو گفت کین را بدان جایگاه
بزندان بگشتند شان همگناه

بیاورد و بنهاد پیش پدر
بدارد چیزی نمانرت گفت

بدو گفت کین را بدان جایگاه
پس آنگه نگهبان فرستاد بست

بیاورد و بنهاد پیش پدر
بزرگی و مردی و آن دستگاه

بدو گفت کین را بدان جایگاه
کرا داد جهان داشت پرویز شا

یکی آنکه باشد همه‌ها خواهرست — که جفتش بود خانه‌دار سرست

سه دیگر که مالا و رویش بود — چو پوشیده کی نیز خویش بود

چو بی‌کام پیدل بماند زدم — نشستش مبوداد این زن زدم

وزو نیز فرزند نود دم چهار — بدیشان چنین شاد بد شهریار

زجم و فریدون چو ایشان نژاد — رسوا مباد اگر بجم زداد

بگفت این و بگشاد چادر ز روی — همه روی ماه و همه پشت موی

بران اختر ها بود در نهان — گر آراسته دید پس از مهتران

چو آن مهتر آن دید بنهاد روی — بگفتا این و آگاه بگریست زار

بدو گفت کز مهتران مهتری — چنین زیر لبها فرو ماندنی

چنین داد پاسخ که ای شهریار — گرفتند و بردند سوی مهراج

زن خوب رخ پاسخش داد باز — که از شاه ایران نیم کی نیاز

بدو گفت شیرین که از آرزو — سرچه خواهی آنت روا است

ازین پس بگیتی مرا یار من — همه پیش این نامدار انجمن

بگویم آنچه از خوبت شیرین رسد — زن آزرده با چو یار شود

بخانه شود بنده آزاد کرد — بدان خواسته بنده را شاد کرد

دگر چه بود پیش بدو پیش داد — بدان کو در اخویش پیش داد

دگر بر کنای که ویران بدی — رباطی که آرام شیران بدی

بیاید بدان باغ و بگشاد رود — نشست از بر خاک پی‌نیک و بدی

بپرسید ازو از نیک خواه — فرو زنده اختر و هور و ماه

بدان کز شما من بپرسم سخن — همه راستی باید افکند بن

گزان پس کز من پیش خبر رسد — بشکوی زرین او نشنوم

نباید سخن هیچ گفتن بروی — چه روی امید اندر زن چاره جوی

گرای نامور بانوی بانوان — بگفتوی و آباد و روشن روان

همانا فرستاد کام همه‌ساز — چو تو خود نشست بر تخت ناز

بادو ز گفته‌های شهد نازه — ستوده بروم و بچین و طراز

زنشوی خسته بیفزاید او — چو پوشیده کی در جهان نوشدم

گر کس از جهان آن ندیده نشنید — چو بر داشتن آن تاج چرخ کبود

گر از ان بمینوی پاک اندرند — که مرچار را کنون خاک اندرند

گی کوه و دشت نهای دست — سه دیگر چنین است رویم گرست

نازش تمل و کبر و ناز بدخوی — نیرزد همه پشت این جادوی

نه کس روی او پیش ازان دیده بود — نه از مهتران نیز بشنیده بود

چو شیرویی خسار شیرین بدید — نهانی ره دانش زن بر برید

ورا گفت چون تو نباید کسم — چو تو جفت پایم بایران بسم

سه حاجت بجانم چو فرمان دهی — گر بر تو نامانم شفتی

بدو گفت شیرین که مژده بپیچ — که بودم بدین کشور آرام و پیچ

بران نامه اندر زنی خط جوی — که پرزارم از چهر شاهم و پیش

بروبن آمد از کاخش شادکان — زپیش بزرگان و آزادگان

چو پیمود مدبنده روی زمین — نزد ماده مرد و بهمانجست اوی

بیخشید چندی بآبادگی — چو برجشن نوروز و مهرو سپید

بفرجهاندار چشمه بداد — بیکی رودران ورا کرد یاد

همه مردمانرا بر خویش خواند — مران مرکبی را بجایی نشاند

دگر باره گفتش که ای بخردان — خنیده مهان کرده رودان

گه‌ر بایدت پیچ از راستی — بنایدز دانشمندگان کاستی

سرما بودن بود و فرمانشاه — ازان پس چه‌بهد اشد من کنم

همه یکسر از جای برخواسته — زبانها بیایخ چار استه

پروان کز سر کار پس نهید — نه نیز از پس پرده او شنید

همه خاوران پرستنده کان — جهانجوی و بیدار دل بندگان

که بارد سخن گفتن از تو بجای — بدی کردن از چون تو نیکی سزد

چنین گفت شیرین که ای بخردان — که چرخ بلندش کند سرنگون

که جان پدر زان سخن شادمان — همه روز او پر ز لبخند کرد

گر از یک سخن شد جان بار من — بر اخواند جاودان زن و بدکنش

نباشد کسی جز تو و دلوی من — چو دیدم پر اکنده‌گی آن منش

جهان افرین زاد بندوی من — بدیدار کردم همه راه جوی

زبانش کمر بد بر آمد زمن — ز کفتار او وژه کردمان شدند

خنیده بگفتند ازان پیشگاه — پرستید شیرویی کاین بگوی

که اکنون یکی آرزو ماند و بس — کز ایم ارد خه شاه بامن

زاری کردن شیرین بر جنبره و خواستن پسر

کنیده جهاندار و هم چنبره — بنالید کیتی چو هنگ پلس

خدای تو باد و تن و جان من — چنین بود تا بود پیمان من

دریغ آن دل شیر و اندام تو — زدرد تو کریان چشمه دم

بگفت این و آهی بزد دل بریش — نه پیمانه جهان این جهان بین

بمگرید و خونابه بمگسلند موی — بشد چهره بر چهره چنبره جهید

نشسته بر شاه پوشیده رای — پس آنگاه زمرهانگی بخرد

سران زن که چون او بتابد بماه — بدیوار پشتش نهاد و بمرد

یکیتی ازو نام نیکی بماند — چو شنبه شیرویی بهار گشت

مردن شیرویی و برنخت نشستن اردشیر

کزنده جهاندار و هم چنبره — نباشد کیتی چو هنگ پلس

چنین بود تا بود پیمان من — زدرد تو کریان چشمه دم

دریغ آن دل شیر و اندام تو — نه پیمانه جهان این جهان بین

بمگرید و خونابه بمگسلند موی — بشد چهره بر چهره چنبره جهید

نشسته بر شاه پوشیده رای — پس آنگاه زمرهانگی بخرد

سران زن که چون او بتابد بماه — بدیوار پشتش نهاد و بمرد

یکیتی ازو نام نیکی بماند — چو شنبه شیرویی بهار گشت

پادشاهی اردشیر شیرویی بکمال و شش ماه بود

جهانرا نرشاهان سر اندفضیح — نشوی بزاد و نشوی بمرد

بهشتم زکاوز یاد کلاه — کنه کرد بر کردن خود بزه

بهی بد تر از عمر کوتاه نیست — کنون پادشاهی شاه اردشیر

برشاه بخفته از هر سویی
زنرماداری و سرلشکری
زبان برگشاد و دشنه چون آب
چنین گفت کای کارکرده کوان

سرانجس که بر تخت شاهی نشست
گشاده زبان یاد دیرینه دست
برآیین شاهان پیشین رویم
همان از پی فرخه دین رویم

زیزدان بنیکی دهش یاد باد
همه کار و کردار ما داد باد
پرستنده کار ازهمه برکشیم
همگاره کار ازبخان درکشیم

بهرجایگه داد بیداد کینم
همه بندگو بهها میدهد کینم
کرانمایگانرا رکاری کنیم
پرستنده را نیز نامی کنیم

کهم تازه آیین نوشیروان
شود تازه ازداد کاوندار روان
زنجم جهان کرد و دارا بسته
پراز باغ و پرمرد و خوار پسته

نباشد آرام از من بدان
نباشم زمانی ایا موبدان
زمن کینه در جهان ایمنی
نهانی کم رسم اهریمنی

سپه را زاندازه پایه دهیم
بهر کارشان نیز مایه دهیم
همه مرز ایران کنم چون ارم
نباید که باشد کس از من دژم

به نیارد اسپاکنم شادمان
نام کرمانده دل دهگان
سراسر کس که دارند حاجت
بگویند و حاجت کنم کامران

ز لشکر یکی گزرفه مان من
برون آید از عهد و پیمان من
خزاز کشن او مرا باشد جزا
چنین است باد افره نامزا

چو دارندگان مارا نگاه
بتر دیک ما شان بود دستگاه
برآرم چو خورشید سر از کمین
کزاد داد شاد است و شادان زمین

بایران چو باشد چنو پهلوان
بایشند شادان و درویش و دهگان
بهرجای دهقان کهل تازه کشت
بهشت است زو داد یزدان بهشت

لبی پس بگفتارش آراسته
نه قیصر از لشکر ایران

پس آگاهی آمد بنزد کرازر
که ور خاک شد تاج شیروی شام
کرجانش بدوزخ گرفتار باد
سر و تخم او نگونسار باد

فرستاده کو بنده گاه رازم
همان و جهان زشت و بدنام باد
مبادا زبخشش کسی شهریار
درخت امیدش سیه‌بار باد

بپیوندم و دانش با رام باد
سیاغ از کیا یافت خواهد گزند
چو چشمه کرچشم دل روزگار
نه بیند چو نیز یک شهریار

که دانست مرگ کرا پیش بیند
از و با رگشتم زخم نابری
مرا ور انجواری کند پای بند
زمانه نیرزد بران ارجمند

که مارا رسیده است از و برتری
سر تاج او در مغاک آورد
زمانه فرود آرد او را زبخت
بتابد بیکباره نوری بخت

زبخت بزرگی بخاک آورد
کند مهر او در نهان در دلی
بگیرد او زه مهتری مور و ماه
ستاند ز شاه جهان تاج و گاه

شود چرخ گردنده با او بکین
که شهر ایران بخواری دهم
نیم باد ازین زاد فرخ همه
که کم باد او از زبان زره

چو شیر و پر اشهریاری دهم
بخواهم ازو خون آن شهریار
بخواهم که باشد چو شهریار
اگرچند بی شاه شد روزگار

اگر زانکه روزی کند کردگار
همان رای لشکر دیگر است
بتو دم من اگر زیر و بر شاه
بکفتار آن بدتنان شد تباه

که را داد لبی داوری در سراست
رزم و ز ایران ان گزیده سران
به پیغم که نابست ان کد خدای
که باشد پسندش بیکونه رای

بیایم کنون با سپاه گران
کزان پس زاندرز شاهی سخن
نوشته نامه شده بهری
گزیده او یکی را به پیغمبری

چنان برکشم نیج آور ازبن
بتر دیک یزدان و ایران سپاه
و گر کوه آهنگ به کار کرد
به پیروز چیره یکی نامه کرد

فرستاده را گفت این بر شتاب

کزین شاه بخت سیاسیان
بر پیروز بر زوه و بستان خوار
چو از مشک رنگین سر خامه کرد

که این شاه بنشانده ما سراست
که بر نامشان آخر کاوه‌یان
اگر شاه خواهند ایرانیان

بسی یار بر ناو پیر
بر ایرانیان تاج و بخشش بلاست
توانی مگر چاره پاسخ تن

تو با بی ازان پس همه کام خویش
جهانرا بپرورزی او را و شیر
چو گردد سر تاج او ناپدید

من ازرم چندان سپاه آورم
سوی شاه و این نامه رام خویش
ور اید مگو این را بپرون وهی

نامه نوشتن گرازپیش چیره و پیروز

بباید گرد و بخیزه بلاک
که شهریز من سر بکینه درود
شبرنی مگو گرد و گفت رین

بشبهانی آنگه مدارت سود
بدان تا نکند کرم همکارا
چو پیروز چیره و چنان نامه دید

فرستاده آورد آن نامه را
بزوری با شهریار کهن
چو این کار پیش آمد ناگهان

بسی کرد اندیشه در این سخن
مده دیو راز ی دل خویش راه
مند پیش از کار پرویز شاه

ار اید مگه این شاه کرد بتاه
شد آن بخت شاهان بیکباره
و گر گشت کیتی از پیاگانه بود

چو او را فرستاد و آورد پی
که بر پیسان کیانی پیست
جهان زو در است و مردم بهان

چو شهریزی بخت شاهی نشست
بر آشوب کرد از زین در و کین
برترسم کزو زان بر آیدزیان

چو باید گرانبه کشتی چنین
نوشت او یکی نامه سود مند
بترد گرازان بدبد نژاد

چو پیروز شنید از زین گونه بند
چو آگاه شد زین سخنها گراز
نامه نوشتن پیروز بترد گراز و آشفته شدن گراز زین گفتار

ز چیره و پیروز شد شخت سخت
ازان شهریکیه پیها مون شوند
ازین آگهی سوی پیروز رفت

بفرمود تا لشکر پرون شوند
وزان ورخ او ان سخن پیها ژاند
نگار گرازش بداد آگهی

بترد نخارو مرا ورا بخواند
چنین پاسخ آمد گرای نابکار
که نبوشته ام نامه سوی او

بپیروز چیره و زترد نخارز
نزاندیشه دلش پر دمید
دل روشن او مور شد سیاه

چو پیروز چیره چنان نامه دید
همان مهتران کهتر از نخانه
درافشای تدبیر آن ساختند

ازینگونه اندیشه دور بر بند
که جان ازین شاه پرون کنی
کمر دو بزدان پرستی بیار

بدو گفت روی گرین چون کنی
تنی چند باوی زبر باد پیر
چو پیروز چیره و بیامد رش

بخواند آنگاه شاه ارد شیر
شد ابوانش از پرز باک سرود
چو از جام می شد گرانش سرش

بفرمود تا بر کشیدند درد

بزرگیک جشنها ندشش ارد شیر
نماندانج را لشکر و یا کهیر
هدایشش یاران او را بردند
جزا رشاه پرور چیزه نماند

دل آسمای و پیشور و بودی را
مران نرکجز لودی ورا
چو در ترشب انجمن مارمانت
می روشن و خوب کفصارمانت

نشسته مایوان خویش ارد شیر
زی کشت سرمست بزمانه پیر
پس نکتپس اندیشه کرد اندران
که تا چون ستاند ز چیزه دران

حقایشه ازنش خمار تعجب
لک شاه بکریفت تاکو بدست
همه اشت تا شد بتاراج داد
همه کاخ شد پرز پیکر و بت

همه یار پیروز چیزه و شدند
اگر نوجهانجوی اگر کوشنده
بشد کار چون کامجو شد پدید
تهی کاه و نوشد ز شاه ارد ست

همونی برافکند نزد کراز
بکی نامه نیز با آن دراز
فرستاده چون نزدیک اوی
چوخورشید شد حان تاریک اوی

بیاورد از ان بوم چندان سپاه
کز بر هموره بر پشه بست براه
همیراند چون باد تا طیسفون
سپاهش همه دشت شسته بخون

چو آورد او سوی ایران سپاه
پذیره شد ندش بزرگان راه
ز لشکر نیارست دم زد کسی
ندخوه هان شهر مردم بسی

هم ازره چو آمد بتخت مهان
برآمد بکرد و ارث مهتران
پس آنشب کز شد شه ارد شیر
بسی کشته بود ند برنا و پیر

همان نزاد فرخ کز خویش بود
کجا دشمن شاه پرور بود
وزان دشمنان مرکه بد هم نشان
در انشب بیود ند یکسر تباه

کزان زآنهی چون بایران رسید
همان نیک و رکارها بنگرید
بکی جای نگزید خالی کزان
نشسته بیا او بزرگان براز

چپک دیره رچیزه و زبان
چنین کف کهای نامور پهلوان
کزایشان نبد یکتن اندر جهان
کز بنده نباشد بتاج مهی

چنین داد پاسخ بشهره کراز
که چیز از بزرگان ندیدیم راز
نشسته بارگاه چون ماه نو
بدانش لوه رورا آب بود

بدانش لوه رورا آب بود
بپیدا نتی تا توانی مپوی
سخن آن بباید کزو سود جست
کنو تر هنر رورا نجست و بست

کزو دور ایدان چیزه رسوا کنند
خرد ور استی برازه ایزد ست
بکاری کز پیا نباشد کسی
کزو هر خرد رنت دارد چشم شرم

چشم شرم مردم ندارند پاک
اگر چند کردار دلا کنند
چو دوم نزدیک خاقان چه خاک
چپ رزچیزه و جواب ان شنید

بد و گفت آری همین است سانه
توی شهریار و توبی سرفراز
همه گیتوی پشت کس تا توان
همه نیکوی پیشه کس تا توان

همه روی بادآفرین تو
خان رادی و رپستی زین تو
کنون رنج بهر تو این برم
بجز نیکی و داد نشمرم

پادشاهی کراز که او را قباد خوانند

قراین چو تاج بکی بر نهاد
چهارده کج و برآورد و سال
چهار از زن پیر بر نشست بجای
همه پرستش او خود از پرهیز

همه کیفت شای کم نکمزان
همه پرستش او خود از پرهیز
فریدون کز بد بهتیش پدر
پدر بر سالار و خویشتن آمد بخن

براز نبد کی تو صف شصت سال
پسان پدر شهریاری شود
نزید زاد و رکسی یاد کار
شهریار

ششم بشای می پارسیان
بزرد کج این جهانرا بدار

کوفان مرا باشد نام و نبک
بفرمان من تا بیاری درنگ
هم اکنون بردار برگشت من
بفرزان این فرده بخت من

پس انگه عرض را بدیوان نشاند
سراسپه پسه را بدرگاه خواند
شب تیره ور روز دیباره او
بی خلعت نا پسند آورد او

بدو مهتر ارکنج شاه ارد شیر
نماند از بهای یکی پرنیان
جهان از چنین شاه پرمایه بود
کز ایزن ندانند رسید او دو

هران ده کز ویران بی بر شود
ز بدره ز در و ز شب باشد اندر پس
چو آن بخت سالیان چیره
دل زیر دستان همه تیره کشت

کسی کو به نیکی بود نا سپاس
قراین بدینسان مدین چند روز
بدو جمله سالار و مهتر شود
بدیرای ی بود دولت فزاید

مرا نگه کز رشی بی سوی باغ
همه طشت زرین و سیمین بدی
ز بدره ز در و ز شب باشد اندر پس
چو زرین بدی گوهر اکنین بدی

چو مشتاد در پیش مشتاب پس
همه شب بدی خورد و آیین وی
بپرده ز شمع غبر چراغ
دل مهتران پرشد از کین وی

چو از خفت و خیره و خیزد خرد
پس شمع یاران فریاد رس
بپرسد ز هر کار و بیند بدست
بدیرستارچین سرنهفته بدی

قراین همه تا جوانمرد گشت
ندانست آن خیره سر مرد خرد
زنی مست بیواره خفته بدی

همه بخت خون پرس بیکناه
ابی داد و بی بخشش و خورد
می زد را بچشم ردد خستی

شب تیره مرمرد مهتران کراز
ازان پس برآشفت بر رای شاه
نماند اندر ایران کس پیش دو شنبدار

بپیرانیان کفت کای مهتران
نخستا عکیفت چندی براز
کزیده سواری ز مهتر صد خرد

همه دیده با ره نشسته بر نشک
شد این راز کار و قراین کران
بمید ارد او مهتر ارسبک

چنین داد پاسخ مر او را سپاه
خکر پر ز خون شد ز بیداد شاه
همانکه دلشان ز بر بر بد

برای تو کشتیم صد اسپتان
کرچون کس نماند ار در پیش کاه
نکس سرای ید ار رنک باد

بود کاندرین آرزوی شما
بکو همچه دانی نوارد اپستان
بدیشان چنین کفت مهتران کراز

سر ار مه کفت و کوی شما
کراید و کنه بر من این زید به
چنین شنید از ایشان برش بکشت

کرت زین بدآید حصار توایم
چنین داد پاسخ که فرمان تراست
چنین شنید از ایشان برش بکشت

کشته شدن قراین بدست مهتران

پس انگاه آن کرچیزه و پرست
همه کرد و را دند مهتران کراز
همان تیز پولاد پکان بخست

یکی روز آراست آن شهریار
همه اشت لشکر مر او را بکاه
کمانرا بیازو می در کشید

بدانکه کزی شهر بر کشت مانه
چو شد غرقه پکان بکشاد بست
بزد تیر بر کاه بر پشت او

برانخیخته از جای اسپ سپاه
بر این ازمانه بر و ن کرد پشت
سیه تیغها بر کشیدند پاک

بسوش کزی تیر و بازه بر بست
همه اشت لشکر مر او را بکاه
همی این ازان پشته و آن ازین

همه تیز با پر ز خون کرد کشت
چو شد غرقه پکان بکشاد بست
کمانرا بیازو می در کشید

همه شب همی خفتن اندر چشند
بزد تیر بر کاه بر پشت او
سیه تیغها بر کشیدند پاک

یکی ارزه کز مازندران چشند
بر این ازمانه بر و ن کرد پشت
همی این ازان پشته و آن ازین

بسی چشمه بود و بسی کوهپست
سوار و سلیح یکسر آغشته
یکی ارزه کز مازندران چشند

بیاورد و بنهاد پیش سپاه
بر انکنده کشت آن سپاه بزرگ
بر این ازمانه بر و ن کرد پشت

فرزان بماند بی شهریار
بپیشد فرزندشاهان بسی
زپیش اگر بود پنهان بدند
بر تیرگی مؤبد شدند آن نهان
بایشان چنین پانج آمد برآز
چون لشکر و مرز بود شهریار
بجوید باچه کردند کین
چه مرچه اندر ولایت ایزد بدید
وگر مجوچرخست گاگاه نیست
نرازلی این جهان آفرید
زشهرشهان چون پسر پس نبود
کی وخترا بود پوران بنام
گزارنخ پاسبان همان نامزده بود
بایران مرا پس گرد نامدار
کسی را کدر پیش باشد رنج
زکشور کم آورد بدخواه را
زایران بتیرم لی بدرمان
چوده روز برپادشاهی گذشت
گزرد گزارست پرورد و غم
فرستاده اورا گرفته خوار
ابروبت بهمن یل گیسه چوی
بهرداده بدبشت پیلهای گران
زپرخاشجو چون بپرداخت مرد
چو بهمن سپه را برآه آورید
گزاران دو لشکر و در بانام او

نیامد کسی تاج را خواستار
ندیدند ازان نامداران کسی
پراکنده هر سو کمهان بدند
بگفتند با او سخن در نهان
کزای پسر فرزان با گنج و بهاز
چو شد سرزتن تن نیاید بکار
گر نفرین شود مان همه آفرین
چنان کرد او کاریزدش آفرید
سوی عیب او و نزارد راه نیب
زجان وخرد برتر ایدن ندید

پادشاهی پوران دخت ششماه بود

بسی دفتر خسروان خوانده بود
برفته نزدیک آن کاسکار
تو گفتی کم نامانده سر بگنج
برآیین شاهان نرود راه را
سخن گفتنش از لب مهران
سراز چرخ برین برگذشت
نشسته شب و روز ازان غم دژم
بیستند پایش بپندا ستوار
گریزان سپید سهسوار خوبی
اباترگ رومی و برگستوان
وگر رای رو بد بام بلند

کشته شدن شهران گزار بدست بهمن

رسیل سران کو پور جوان
گی ازگیان هرچه بود او بسید
چو ازنخم شاهان بریدند امید
که مارا بچاره اندرین
چگونه بود زندگی و برش
ازین پس سرانکو زند بر میان
گنی کاریزد ان گنی ملیه
اگر مرد و دانا ست فرمان کنه
همه سنگ و بندد افسر نهند بران
سرانجام ننگر که مردم گی ست

بگفتند هم در زمان ناگهان
بدآوازه ارزنده پیدا و کر
نیاید رشادی بدیشان پدید
گی پادشاه آمد ازین زمین
نی زاگزوده و رباشد نرش
بشاهی نشاید مهر پیشان
نشایدت کردن زگردان گله
همان تن بفرمان یزدان کنه
خداوند مارا زور و ازنده دان
اگر اینی خوای دراه راست
نگر کو مؤبد چنان کم نشود
چو زن شاه شد کار ناکشت خام
بزرگان برو گوهر افشاندند
بخوام بر اکندن انجمن
گزارنده داد برسن آمد گزند
سوی داد و نیکی عوده کم
کم زخته بد خواه را دل بتیره
بپاورد ناگاه مردی درست
زلشکر بسی نامور برکنند
جهان این ازجنگ و پیکار شد
کو پیروز بودی که کار زار
شده آن لشکرکش ارا شته
همه جنگدر راساخته گاه باز
بپیش سپاهش سپاه آورید
زگنبه جهان گشته برداد و پاک

برابر گنبه فرود آمدند
شه ازبانگ گرنای و زخمه رنج
چوان دید بهمن بروبن شد بجنگ
ازایشان سواران هوادان گشت
هم اندر زمان تیغ بالای خواست
چو بهمن بدیدش بگلخیت اسپ
پس اندر سرآورد و کوزکران
یکی تیغ زد بر سر و گردنش
بلشکر چنین گفت بهمن دژم
وزایشان فراوان گرفتند اسیر
چو بهمن سپر و تاج پوران بدید
بدو گفت بهمن بدانپاک گرگرد
چو بهمن بدانپاک گرگرد
رکاری گرگردی بپای خزاد
زآخور همانگه یکی گرده خواست
چوآن گرده تیز تاگرده زین
گرانمایه اورا همی تاختی
چنین تا بدو بر بدید چشم
چنین ازنده داد و دادن بزرد
چو بخت از بد خاک باد سپهر
ابا خویشتن نام نیکو برد
چه اندیشد ابلهی چه مرد و زن
اگر مرد کهتر اگر مرد بزرگ
تا بوخشن گردیدی تو مهر
یکی گنجوارد کر باشد ملک

برگوه و ترد یک رود آمدند
همه کوشها کرد لبها سپنج
کرفته یکی تیغ هندی بچنگ
فراوان زلشکر بدو بد شتند
یکی خوشن بهتر آرای خواست
فرود آمد و بر آذرگشسب
زبر بر سر سفت نامهربان
گوتا ناف سر بیدد و شش تنش
سرانشان بخاک و بخون در نهید
چه چشمه بتیره کشد بتیر
ابر نام آذرفرین گسترید
بدو گفت کای بد کنش بد نژاد
بدو گفت کای بد کنش بد نژاد
چنان چون بود در خور نامدار
بزین اندرون بود پاسه را
بیندان گشید آن خداوند کین
زنان تا رهانش بداد آختی
عمد فت خون از بدش نرم نرم
چنین ازنده داد و دادن بزرد
بجست از بد خاک باد سپهر
ابا خویشتن نام نیکو برد
چه اندیشد ابلهی چه مرد و زن
بد بخت بود جاودانه نه گنج

زمرد و سپه حاست آواز برخاست
ازان تف خورشید و ان باد های
بزد همچنه حلد بر میسره
چوشهران کزارنده گان دژم
نهاده بکمدون برون رفت کزاز
بزد نیزه بر درع شهران کزاز
فرورفت بر سفت نامهربان
چو بهمن بدید کزدر آورد روی
کو تا ناف سر بیدد و شش تنش
فکندند بران زرنگاه
وزانجا که تر شاه آمدند
بر سید پوران ازان کارزار
بتر دیک او برد پیروزرا
بکایت چه بد کرده بد اژدها
مکافات مالی زکرده کنون
خیشش بران اسپ کی جوشن
سواران بیدان فرستاد چند
زدی هر زمان خوش را بر زمین

پادشاهی آزرمی دخت چهار ماه بود

جهان شد زگرد سپاه هوا پس
بشد با سواران نی هوش ورای
بگشت او همه میسره پیشه
بغرید چون شیر هنگام زار
دلیری خود بش زبالای بزر
بشد نوک نیزه بجوشن فراز
جوانمرد و رواز دلیری نخورد
سیاهش بزعمت کرفته بناز
گزارنشته بر سو نهان گشت راه
بابیان و توران زراه آمدند
زشهران کزارنده پیروزگار
دلارام مردی جگر سوزرا
سکافت خاکه واوند شیر
بدانی سخن گفتن رهنمون
فکنده بکمدون درش پالهنگ
بفتراک برگرد کرده کمند
بران گرده بر بود چندان فرین
چراجویی از کار پیداد او
بران نامور شاه بادا فرین
بدنا کهان چه برکار او
تو نامهر بکار با نا توان
هم از آرزوی تن بخواری بود
چه شصت چه سی باشد و چه چهل
بهانش همی بر شود بر سپهر
مراورا کذارید با یزدان پاک

کنون شهریاری آزرم کوی
بازرم گوی و تا بزرم گوی

کی دخت ارخشم لهراست بود
هم از نامبردار گشتاسب بود

نخستین چنین گفت کای بخردان
اماد اشش وکار کرده روان

مرانکس که باشد مرا دوستدار
چنانم من اورا که پرورد کار

کسی کو زپیمان من نگذرد
نه پیچد زآیین ورای خرد

بزرگان ایران زرشت وبهان
نماندند در ایران کی در جهان

بزرگان ورا آفرین خوان شدند
سرکشور مرا ورا بفرمان شدند

می بود بخشت برچار ماه
بپنجم شکفت اندر آمد بگاه

شد او نیز و آن بخت بی بار ماند
بکام دل مرد بد خواه ماند

کرا دولت و بخت یاری دهد
در ابر جهان کامکاری دهد

چنین بود داده شهریار
چو چیره شود بر بد روزگار

وکر از فرخ زاد گویم سخن
ان شهریاری بود پایدار

بهرهم فرخ را ورا خردمند
نشستن فرخ زاد بر بخت داد

چو بر بخت بنشست کرد آفرین
نیکی دهش بر جهان آفرین

نبد بیگ کردونه کمتر زبهن
اگر بخش شاه است اگر بخش دون

مرانکس که جوید بدش راستی
نیاز و بکار اندرون کاستی

کسی کو بود از پی، برج
مدارش چو جان پاک از رنج

بداندیش کم پست زیر زمین
مکافات این رنج بخشیم گنج

بزرگم سپه کهتران منند
چو تو به کنند و بکیریم کین

چو بیگاه بگذشت بر بخت او
بخاک اندر آمد سر بخت او

یکی بنده بود اورش چو سرو سهی
اباز پ خوبی و فرهی

ازو شاه برداشت بسیار کران
کرا پیش کشته خواهی کران

می جست اگر سینه بر شاه جای
چنان بد بکشتی نبنده پستهای

بخورد و بیکهفته زان پس ز بخت
انجامش روزکار فرخ زاد پسر هند

می پادشاهی پایان رسید

کنون رشد

کنون رشد عهد ایرانیان
عهد اوست کار پاسبانیان

چنین کرد ار کرده دهر
نگه کن کز چندها بی تو بهر

بپیماند زتو دیکری را دهد
جهان خویش کیهان خدیو جهد

نگوکن به پین تا بفرجام چیست
که کیتی زخواهنده برتو کریست

اکر مال دکنج است و کر خواسته
چنان دان کز یکسر شود کاسته

بدشمن رسد آنچ بودست کنج
زخوردن ترا نام نیکو شود

فرخ زادکان همه کنج بود
نه زاندازه شاهان کسی

چو بگذشت او شاه شد دیکری
بزرکی دهم هر کرا کهتر بود

بیاد شاهی بزد کوس شهریار پانزده سال بود

کر او را پسر بود یا برادر
نیازارم آزار کهتر بود

بماه پسفندارمز روز اردیبهشت
بنکنج و نزدیهم شاهی بدخت

بنشست بر تخت شاهنشهی
کرسوده شود کاهبد بر کرد

نه روز نهم ز ماه و نه ماه سال
بن و بیخ بدار جهان برکنم

بیاراست تاجا و دان زنده مرد
همه بهر ایران بد و بود شاد

برانم که تا زنده ماند تنم
چو بکذشت عرب از عجم خیره شد

همان زشت شد خوب و هر خوب زشت
دکرکون شد این چرخ کردان چهر

نشستن یزدکرد بر بخت پادشاهی

چو جمشید دیوت بفرمان نبود
بزرکی نکه کن که ماند بزود

چو چیره وی بخت بنشست شاه
چنین کفت کز دور چرخ روان

بزرکی دهم هر کرا کهتر بود
کز برکس نماند همی روز و بخت

زنام است تا جاودان زنده مرد
برانم که تا زنده ماند تنم

همه بهر ایران بد و بود شاد
چو بخت عرب از عجم خیره شد

همان زشت شد خوب و هر خوب زشت
دکرکون شد این چرخ کردان چهر

بنزد سعد وقاص رضی الله عنه نامه ایرانیان

چو کفتار آن بکذری مرد پیر
بپرکار شک رمیان دو کار

نه زمانه زما هست چون بنکری
نماند کسی آلت داوری

اکر چرخ کردان کشد زین تو
سرانجام خشتست بالین تو

چو شیر و پلنک ژیان بکذرند
چنان دان کز ایشان نیازی کنند

نوآزار هرکز بدون قدر تو
چو بر تر نشست و فرجام چه

وکر شاه کردی سپه انجام چه
چه کرد این سرافراز هفت کرد

مدانید از تخم شاهان کسی
کلاه بزرکی سپر بد نهاد

بخورد و بخور تا بخت نباشد بهیچ
خور و خوشه و چرخ دهای کراست

سرانجامش از کنج هم رنج بود
همه رزم و تندی و مردانکی

کرازکردش روزکار پسیر
بیندیش از کام و بر افراز نام

چکویم که خرخاشی نیست روی
زنامش زبانها پر از آفرین

مدانید کسی آلت داوری
وز شاهنشهیار بر من خوانند

سرانجام خشتست بالین تو
همی ماه و خور رشید چندی بکشت

چنان دان کز ایشان نیازی کنند
نهان شد زروکشت پیدا شیر

بیراه دوزخ پدیدار بهشت
نیازار کان پاک پیرید مهر

بدو جهاندر بما کرد کار
کنون داستانش غرب کوتهست
کز مدیع این دو چراغ بهشت
عمر سعد وقاص را پاسپاه
بتروکی شهر نوشبه روان
بطرزنو و تا پور مرزد راه
شماره شمر بود و پیاده هوش
بدیگونه تا ماگذشت سی
می چاره تازیان کم شناخت
چنین گفت کاین رزم را ارزی هست
تهیکفت مرد اکر این کار ما
کمی نامه سوی برادر بدبرد
بخت آفرین کردبر کردکار
کهکار تردد زمانه منم
زچارم عمی بنگدد آفتاب
همان ماه کیوان مرا برشده است
چراکاه کشتم ازین راز چرخ
چو زوماه و نهمید باز بان
برین سالیان چار صد بکمدرد
ازایشان فرستاده آمد بمن
وز اللهو یکی برکشت بیندره
پذیریم باسپ و باج کران
چنین است کفتار کردار هست
چکلبوی سوری و سر مهتران
اکر مرزو رامست اکر یک دبه

نباشد می بنده را هیچ کار
کمی کار و بار عجم کو بهست
کرو کشور آورد مرد بهین بدشت
فرستاد تا رزم جوید سران
سپاهی شد همچو کوه کران
برهنه بدو برکشد پاسپاه
بکفتار خوبد نهاده دو کوش
همی رزم جستند در هاماسی
اکرچند در جنکها او سرفراخت
ره آب شان بین جوی هست

ابا رای او بنده را رای هست
چنان بد کی سرفرازی عجم
عمر آنکه بد تومنان را امیر
چراکاه شد زان بخن نزد کرد
شهنشاه چون آنچنان دید کار
کو رستم بدش نام و پیدار بود
برفت و کران سپاهیان را بسیرد
بسی کشته شد کشکر از مردوسوی
بدانست رستم تمار سپهر
پیاورد و صلاب و اختر کرفت

چزاو جان ده چهره ارای هست
کو با تیغ اورد زور کشتی چو شب
ستوده ورا خالق لی نظیر
زنر سو سپاه اندر آورد کرد
همه سپاز کرد الت کارزار
خرومند و کمرد و جهاندار بود
هر آنکس کهپیدار بود و هنر کرد
سه یکماه دیکر نه بر کاشت روی
شماره شمر بود باداد و مهر
زرو زملا و دست برسر کرفت
بتکشت و شد کند بازار ما
نوشت و بخنها همه یاد کرد

نامه نوشتن رستم مرزو برادر خود چیره را در وصیت کردن

کزو بد بنیک و بدو نیک بد
ازو برکرفتار ما هیچ بنم
بکیتی بزرکان برآرد ستاب
عطارد بیرج دو پیکر شده است
که مارا زدولت ازو بهست برخ
چنان سد کز اختر نیابد زیان
کزین تخمه کینی کسی نسپرد
بخن رفت هرکونه با انجمن
بشهری کی هست بازارکاه
بخویم بهیم کشد آوران
جز از اختر کج ابر کار نیست
کزو کوپال دارند و کرز کران
بکیرند و بشتیبه بابد پیشه

وکر کفت کردش آسمان
کرین خانه از پادشاهی فتاد
نه بهرام وزهره است مارا کرند
همه بود نهاد بر پیشم همی
برابر انیان زاده کریان شدم
شود تیره این تاج ساسانیان
ازایشان فرستاده آمد بمن
کزاز قادسی تالب رود بار
بدان تا فروشیم و بخریم چیز
شهنشاه را نیز فرمان بریم
برین نیز جنکی بود مرزمان
همه سپه فرازند کایشان کراند
بکوشیم و مردی بکار آوریم

پژوهنده مردم شود بیکمان
زهنکام پیروزی و فرهی است
نشاید کذشتن ز چرخ بلند
وز خاموشی بر کزیم همی
زساسانیان نیز بریان شدم
زبان کرد و این اختر پیر بان
بخن رفت هرکونه بر انجمن
زمین را بخشیم با شهریار
وزان پس فزونی بخویم نیز
درازنا بخواهد کروکان بریم
کرکشته شود صد هزار و دمان
برایشان جهان تنک و تار آوریم

بکردیم از ایشان یکی جنک بار
چنانه بخوانی خرد را هران
همی تاز تا آورد آباد کان
زرزم ایشتیان کرز ایران سپاه
کزو شادمانی وزو بانهیب
کزین پیکنام کزین بیشه ای
وزان پس بدانکاهی آرد کسی
زکنج جهان رنج پیش آیدش
چه سود است پس این همه رنج آز
که آمد بهنک اندرون روزکار
همه پیش یزدان نیایش کنید
بکوشید و بخشنده دانید نیز
سرانجام کین ایزدی بر کزید
سر کس تن خویش را پیش او
چو کردد بایران عرب چیره دست
چو باکشت مهتر برابر کسته
زکشت و درود بهم مینی نه بهشم
چو روز اندر آید برو روز دراز
بیکدیکی دیکری برخورد
شتابنده روزشان دیکر است
زنهان بکردند واز راستی
کش ور خرسکی شود در پسند
بدانش کرد و پسر بهرد
بکیتی نماند کسی سر او فراز
بروهقان ترک نه تازی بود

نه پندد مارا کهجنک آزمود
بپیچد او در سرای زنان
زنان و جوانان و کودک همان
بدارد پسوشش بیاری مهر
زنانی فروزد زنانی نشیب
نه پندد جانا مرا اینه روی
مبادش اندران کار غمکین بسی
جو آرزو بتهاپیش آیدش
کزاز نشسته کم کند دو دراز
نه پندد مرازین پس شهریار
جهان آفرین را بپیش کنید
بخوردن بفرداندر اید چیز
خوشا باد نوشین بایران زمین
کهکس بیکه کم پیش او
شود بی بها مرد نیزه وران پست
همه باد بوکرد و عشر کشته
کزاختر همه تازیانرا بهست
شود شادمان دل ازخواسته بی نیاز
بداده بخشش کسی نکذرد
کمر بر میان و کلاه بسر است
کرای شود کژی و کاستی
نژاد و کهر کشته ایدر پسر
بدر بر پسر مهمان چاره کر
زایران و روم و تهی تور و چاچ
سخنها کهدر رازی بود

ندانه کسی راز کردان سپهر
همه کرد کن خویشتن برهنه هست
همیدون خلد مرهمه داری ز آب
سخن هرچه کفتم بمادر بکوی
درودش ده ازما و پیمانه نیز
چنین دان که اندر سرای سپنج
چو کار آیدش زین جهان بکذرد
همیشه نیز دان پرستان کرای
تو با مرکز از دوده مایوده
بیاید و بریه ازبد پناه
کزین تخمه نامدار ارجمند
چو کشتی شود تنک بر شهریار
از ایران از رک و از دهشه دان
نه دولت دهشان زین تاج و کاه

کز و بهتر از راستی هیچ نیست
پرستنده و جامه و بر نشست
بریسوی کنجور آور بشب
کزین کار کردان سپهر
درودش ده و مردوان بجوی
بدان تا بنا شد بکینی نژند
کسی کو نهد کنج با بست رنج
زان رنج او دیکری برخورد
پر از زر دل زین سپنجی سرای
کر این را کرو بر نا بود
بکیرد و بخشنده باشد بیاز
نباشد ازین ایچ آزاد کان
بیاید و بریه ازبد پناه
کزین تخمه نامدار ارجمند
بمیرد فروزنده این آذران
تبه کرد این رنجهای دراز
ازین پس زمینی نو آرایشاه
شتاب آید کی چشم رخشان کند
ازین پس زمانه دکرکون شود
پیاده شود مرد بر زر مجوی
سوار انکه لاف آرد و کفت و کوی
بلندی کند بخت بی مایه کان
نژاد و بزرکی نیاید بکار
نژادی پدید آید اندر میان
زدین شان پژوهان نهاده براه

گریزنده از زادی و رزم و بزم
نه پیچنده از آن خم گوگان چو گوی
نه کنجها نیز بر دامن نهند
بمیرنده کوشش بدشمن دهند

بپوزش بود زشت نامش بنام
بکوشد زمین تا کرآید بدام
چنان فاش گردد غم و رنج شود
گه کوشش بهنگام کور

سیاوش شود دولت تازیان
که پیشند ازایشان نیارند یاد
بدین جلوت فرازند نام
زمرچه بگیرند یابند کام

بپیشند ازایشان جگرگاه غم
فراوانه گردد سپاه عجم
ز جنبش نه نیرو نه آرامشان
همه چاره دوزش سپارد بدام

پدر با پسر کین پسیم آورد
خورش کشک و پوشش گلیم آورد
زمان کسان ازمی سود و خویش
بگیرند همگام راه پیش

نباشد بهار و زمستان پدید
نیارند همگام راهش بپیش
زپشی مدارند هوش
نهان پرده و دوش پشمینه پوش

چو پیکار ازین دو سپاسان بکند
کسی سوی آزاد گان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته
شود روزگار بدآراسته

دل من براز خون شده روی زرد
دهان خشک و لبها شده لاجورد
که تا من شدم پهلوان ازمیان
چنین تیره شد بخت ساسانیان

چنین پوپکانست کردون سپهر
درم کشت و از نام نیرد بهر
اگر تیزه برکوه رویین زنم
که نارد بکند ز انکه بر رویین تنم

کنون تیره پیکان آهن کند
همی بر بر هنه نیاید بکار
نگشتی بزخم اندر آورد سیر

بتر دهی پوست بر تازیان
زدانش نیان آیدم بر زیان
مرا کاشکی کین خرد نیستی
گر آگاهی رود بدنیستی

بزرگان کز دره ها وسی تا بمند
درپشند بازیان و شمشیر تند
کهاند کاین پیش پیروان شوند
زدشمن زمین رد چون شود

زمرز سپهری کس آگاه نیست
ندانست کین رنج کوتاه نیست
چو رانجه نکند و بر کار
چو سود آید از رنج دار نگار آرد

ترا ای برادر تن آزاد باد
دل شاه ازیران بتو شاد باد
کنون جوشن و خفتگاه هست
گر این نادی گور گاه هست

چنین است رسم سپهر بلند
تو را نامهٔ مهری اندر مسند
دو دیده ز شاه جهان برخوار
فدی کن تن خویش در کارزار

که رزد آید این روزگار نغنی
چو گرد آن کرد ان کنند و شنی
پس انگه بیاید یکی شهریار
جهان زو شود همچو خرم بهار

کند تازه آیین شاهنشهی
پدید آید انگه همه فرهی
چو نامه بهمن در آورد گفت
گریزنده را آفرین باد و خفت

کز این نامه تر و برا و در برد
بگوید چز این هر چه اندر خورد
مرنیشتاده را گر دراز انگبی
زبان نیز پیغام داد و شنبی

چو سوی برادر چنان نامه کرد
ازان روزگار پر از رنج و درد
فرنیشتاده تیز چون برق و مهد
فرنیشتاد تا زان تر دیک سعد

نامهٔ رستم مرزبد بر سعد وقاص رضی الله عنه

یکی نامه بر حریر سفید
جهان کرد بر چون نگارین رباط
نوشته بمانم و چندی امید

بعنوان پرازپور مرزبد شاه
همه یاد شاهیش داد است و مهر
جهان پهلوان رستم کنسه خواه

سوی سعد وقاص جوینده جنگ
سرنامه کفت از جهاندار پاک
نباید که ما هیچ بر پرس با پاک

کز اویست بر پای کردان سپهر
ورزو با دو بهر بهشم یار افرین
گر رسپای جست و گفت و کنین

که دارد بلفظ ارمن را بر بلند
خداوند شید و تاج بلند
به پیش آر این ناسپنده دیه گاه

بین بازگوی ای یکنده شاه تو کیست
چه مردی و آیین و راه تو چیست
بتر و کرچیی می دپستگاه
بر هنه سپهبد بر نه سپاه

بنانی تو پیره و بنان گرپنه
نه هیل و نه کشت و نه بار و بنه
بیران شد ز رندگانی بس است
گر نهد و کله بهد و دیگر پس است

گر با پیل و کنج است و با فر و گاه
پدر بر پدر نام بردار شاه
هر انگه گر برگاه جنبدان شود
گشاده لب اسپیم و دندان شود

بخندد بهای سر تازیان
گر بر کنج ارزان نیابد زیان
سگ و یوز و باز شش ده و دو هزار
گر نازنک رزمنده ما کو شوار

بسا ماهروی دست نیزه وران
شمارنده خورد از کران تا کران
گر اورا بیابد بپوزه پسک
که در دشت نخچیر گیرد بتک

سگ و یوز او بیشتر زان خورد
گر شاه آن بخری می نشمرد
شمار بچشم اندرون سم اشت
زراه خرد بهره وارم نشت

زبیر شتر خورد و پوسمار
یکی پی رسانده دلت تان بورگا
گر لک عجم تان بود آرزوی
نقو با و چیرخ گردان نقوی

جهان گر بر اندازه پویی همی
سخن برگزافه نکویی همی
سواری دلیر و توانا نهست
جهاندیده و گرد و دانا نهست

بران ناکوید گرای توچیست
بخت کیان رهنمای تو چیست
سواری ترنشنم بدان بر و شاه
بجایم ارد هر چه خواهی بخواه

تو با شاه کهی پیشه مجوی
کز فرجام ازین خاری آید بروی
پیره جهاندار نوشیروان
کرباد داد او بر کشتی جوان

پدر بر پدر شاه و خود شهریار
زمانه مدارد چو تو با دکار
مجو بهبده خود تو نفرین خویش
مشو بدکمان اندر آیین خویش

خداوند در اکند آزمون
بفرجام هم او بود رهنمون
کمن چشم و کوش خود را ببند
از ایران بزرگان روشن روان

چنانه بهمن اندر آمد بداد
به پیروزشاپور فرخ نژاد
بر سعد وقاص شد پهلوان
پذیره شدش با سپاه گران

همه غرقه در کوه و سیم و زر
سرهای زرین و زرین کمر
چو بشنید سعد آن کرنیا برد
پانخ نامهٔ رستم از سعد وقاص

کره زیر ابر و بخندید و گفت
پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
سرنامه بنوشت نام خدای

چو پیغام بشنید و نامه بخواند
محمد که بد خاتم انبیا
زخنی بخن گفت و زآدی

بزودی یکی نامه پانخ نوشت
زنهدید و زرسمهای جدید
زقطران و زارایش زنهریر

کزین مه خلق ازراه یزد بجا
همه ساله بلیب و رنگ و نگار
اگر در پذیری لودین بهی

زتوحید قرآن و وعد و وعید
نشیش چون کلاه مقصد بود
گر آورد وزی با محمد همین

جهان تاج یابد همان گوشوار
بناید بباغ بلاخار کشت
تن بزه کرد و جهان فراخ

شفیع ارزش محمد بود
بزیرد تو زود دل چه داری بدرد
سرانجش کرپش من اندر مگیر

بکاری که پاداش او بهشت
بهشت چون بکند ری جای تو
مکر تا چه آید کنون رای تو

جهانی کی بهشت آب سرد
ورود محمد همیکر و یاد
فرنیشتاده سعد شبه رخشت

اگر این پذیری و یکی رای تو
چو شبه منیژه بر فت از نهان
زایران کی نامدار ی براه

بقرطاس پس نهر عرب بر نهاد
سپاه بر رستم پهلوان
سپاه بر پهلوان سپاه

گزارنده تا ده پرسیدنت
نه اسب و سلیح و نه چیز درست
یکی تیغ تابنک در کردنش
در میغ همان چابک اندیشش

چو رستم بگفتار او بنگرید
ز رنج و سپر پاره کرده بدید
ز رنج و نبرد آن دلاور گزند
سپاه اندر آمد چو موج بحر

نهاده بزرین یکی زیرگاه
نشست از برش پهلوان سپاه
ز رنج و نبرد آن دلاور گزند
سواران و پیلان ز هر دو گروه

ابا افسر و جامهای بنفش
سپاهی اندرون کرده بر گرد خویش
مه طوق داران با کوشوار
سراپرده آراسته شاهوار

چو شبنم در امد برده سپیدای
بران خلعتها پیچ تنها پای
همی رفت بر خاک بر خود خوار
ز تشویر کرده یکی دستوار

نشست از بر خاک پیش اندیه
سوی پهلوان و سپهدار نگریده
بدو گفت رستم که آباد باد
دو چشمش بین دود و تابان باد

برستم چنین گفت کای نیک نام
اگر دین پذیری علیک السلام
بر و بازش پرچین شد و زرد روی

ازو نامه بستد بخواند و داد
نخستین بر و کرد و ایشده یاد
خروشی برآورد و بنهاد عهد

چنین پاسخ آورد کورا بجوی
کزانی شهریاری مده بیهیم خوی
دلت آرزو کرد بخت مرا

سخن تر تو دانند کان خود زیست
ترا اندرین راه دیدار نیست
مرا زرم و بزم وی آیین بدی

ولیکن بداد اختر پیوست
چو کوبم که امروز روز بلاست
اگر سعد با تاج پیوسان بدی

همان کز در کارزار این گزشت
نخواهم همی بود با او درشت
مرا کز تهمتن بود پیش رو

بکوشش کز در جنگ مردن بنام
مرا بهتر آمد ز کفتار خام
بدین گفتن کوبم از دین نو

بفرمود تا بر کشیدند خیمه
نوا کردن بدین خستری یار کرد
که جای بخش نیست رود و سبزه

برآمد یکی کرده بر شد خروش
چو شبنه بتزویک او گشت باز
سپه را بفرمود تا کرد ساز

سپنهای الماس پیش اندرون
سپاه اندر آمد بهر سوز جای
کشته شدن رستم مرزبر بدست سعد وقاص و هزیمت ایرانیان

سه روز اندران جایگه بود جنگ
همی کرد هر دم هیون آبکش
چنان چون پسندیده لاجرد

شده از تشنگی دست مردان ز کار
همه تیزه بر منقر آب دار
بدو اندر انیان بر بیدند آبشخور

چنگ اندر آمد نهیب نبرد
هم اب کز انایه ارکار زار
بیاراستند رستم اندر زمان

سواران تازی در و خاستند
لب رستم از تشنگی شد چو خاک
هم آورد تیزه دران داشتند

برفتند بهرو ز قلب سپاه
چو آن دید رستم یکی حمله کرد
زبان گشته اندر دهن چاک چاک

همی تاختند اندر آورد گاه
خروشی برآمد ز رستم چو رعد
تنهای خود را همی جلوه کرد

خروشی برآمد ز رستم چو رعد
بیک سو کشیدند از آورد گاه
ازین روی رستم از انروی سعد

برآهخت رستم یکی تیغ تیز
چو از لشکر آن مرد تنها شدند
بزیری یکی تند بالا شدند

فرود آمد از پشت زین پلنگ
ده و چار مرد و بدین کینه خواه
کوشید لیکن زبهر رد این

بزد بر کمر بر پیل پلنگ
یکی تیغ زد بر سر اسب سعد
جدا گشت از سعد بر خاش خر

بدان نامه یابد ز ایران ستیز
چو برگشت رستم ز پیش سپاه
ز کرد سپاه این تر آمد پدید

برو بر کمر بر پیل پلنگ
چو بر سینه سعد رستم گشت
گرفت آن سر و یش او را بدست

بدان روی میدان کشیدش همی
رها شد یکان سعد از دست اوی
ز رخمی بر جستن آن شیر مرد
بر رستم آمد بگرد ار کرد

چو شید سعد پویان ز جای بزد
یکی تیغ زد بر سر و ترک اوی
که خویش در آمد نارک بدی

چو رستم ز رستم ز خون بره گشت
جهاندار گیتی بر و بر بگشت
همی گفت نام خدای جهان

و کر تیغ زد بر بر و کردنش
تو خاک اندر افکند جنگی تنش
محمد رسول اشکار و نهان

چو مایه بکشتند از ایران سپاه
بسی نامور کشته شد زان رزمگاه
چو رستم چنین کرد و سر اندر کشید
سپاه از دو رویه خود آگاه نماند

می جست هر پهلوان از سپاه
برفتند تا پیش آن رزمگاه
کسی را سوی پهلوان راه نه

نرفت کرفتند ایرانیان
بسی نامور کشته شد در میان
سر اپای کشته بشمشیر چاک

ز ان کینه بر لشکر تازیان
یکی حمله بردند ایرانیان
جهانشان شمرده بر دو دیده سیاه

بکشتند ز ان تازیان بی شمار
بدادند داد اندران کارزار
سپه را بکردند زیر و زبر

چو بی آب لشکر چنان خیره کشت
بر ایشان سوار عرب حیره گشت
ولیکن هم از تشنگی باخروش

پس اندر سواران دیرینه ز ران
کز ان شه بیاسای کران
دکر باره ز ایشان مر ایشان شدند

سوی شهر ایران بیاورد روی
شب تیره و روز پویان براه
بسی کشته بر زین بماند تنه

سپهدار با لشکر تازیان
پس اندر بیاورد چون شیر ژیان
ستاده بناکاه در طیسفون

بدان شیر مردان ورا دوست بند
ز بهر برو بوم خون بر کشیدند
چنین داد و آئین مان نیز کرد

فرخ زاد هر مرد با آب چشم
ز آوند رو اندر آمد بخشم
یکمرخ اندر آمد یکی حمله برد

بکشتند چندی پر از خون شدند
فرخ زاد برگشت تر و یک شاه
بکشتند چندی پر از خون شدند

فرو ه آمد از اسب و بر و بش نماند
دو دیده پر از خون و دل پر کداز
فرخ زاد و کفت و جهانبان شدند

تو لی کبتن و شصت صد هزار
میان جهان چون یکی کارزار
ز رخم کبان بس جز از تو نماند

وز انجا که چون فرخ فرزدون
بر و تا سوی پشه نارون
بر و تا سوی پشه نارون

چاید شهنشاه با فره کاه
چو آمد یکی کار بر پای تو
جهانی شود بر تو بر انجمن

بپرسید کفته اندرین داستان
بپرسید بر نهاد آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد و از بخردان

تامل بر ستند کان توانند
چه دارید یاد از کرد پاستان
فرخ زاد کوید کر با انجمن

سر انرا نشنده آمد این کفتکوی
بسی از مهندکان توانند
یکی تازه اندیشه آمد پدید

چنان کشت کیتی ز کرد سپاه
هم از کفته کاین است روی
بزرکان بپیچند بر دل مویدان

چهل نامور ان ز ایران سپاه
چو بشنید دیهیم کان سپاه
کنند کن سوی پشه نارون

یکی حمله بردند ازان میمنان
فرخ زاد برکشت تر و یک شاه
بمردم توان جست تنک بزد

بکشتند ازان تازیان بی شمار
برآمد ز مرد و سپه بوق و کوس
سوی جنگ شد آن بدر زرد

بپیوست بر مرد و سو کارزار
ز رخمی بر جستن آن شیر مرد
رخ بدلان بکشت چون سندروس

بر رستم آمد بگرد ار کرد
که خویش در آمد نارک بدی
محمد رسول اشکار و نهان

سر انجام کشته بشمشیر چاک
کسی را سوی پهلوان راه نه
سر اپای کشته بشمشیر چاک

جهانشان شمرده بر دو دیده سیاه
بیفتاد و بنهاد بر خاک سر
جهانی شود بر تو بر انجمن

بیفتاد و بنهاد بر خاک سر
یکی تازه اندیشه آمد پدید
بزرکان بپیچند بر دل مویدان

ز بامرد و زور و نه با اسب و ترش
ولیکن هم از تشنگی با خروش
کنند کن سوی پشه نارون

ابی لشکر و بی فتیق شدند
بر ایشان سوار عرب حیره کشت
بمردم توان جست تنک بزد

ستاده بناکاه در طیسفون
دکر باره ز ایشان مر ایشان شدند
سوی جنگ شد آن بدر زرد

ز بهر برو بوم خون بر کشیدند
بسی کشته بر زین بماند تنه
رخ بدلان بکشت چون سندروس

فرخ زاد هر مرد با آب چشم
ز آوند رو اندر آمد بخشم
یکمرخ اندر آمد یکی حمله برد

بکشتند چندی پر از خون شدند
فرخ زاد برکشت تر و یک شاه
بکشتند چندی پر از خون شدند

دو دیده پر از خون و دل پر کداز
ز رخم کبان بس جز از تو نماند
فرخ زاد و کفت و جهانبان شدند

میان جهان چون یکی کارزار
بر و تا سوی پشه نارون
بر و تا سوی پشه نارون

چو آمد یکی کار بر پای تو
بسی بر نهاد آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد و از بخردان

بسی بر نهاد آن کیانی کلاه
فرخ زاد کوید کر با انجمن
یکی انجمن کرد و از بخردان

چه دارید یاد از کرد پاستان
بسی از مهندکان توانند
فرخ زاد کوید کر با انجمن

بسی از مهندکان توانند
هم از کفته کاین است روی
چو بشنید دیهیم کان سپاه

چهل نامور ان ز ایران سپاه
یکی حمله بردند ازان میمنان
بکشتند ازان تازیان بی شمار

کجسته گران دشمنه بترز — به انگیختند از جهان ریشخیر — نگشتند چندان زمرد و گرد — که آورد گه شد کمرد و زگرد

بدست یلان تیغ خرشان بدی — تا ورد و گه بر سر افشان بدی — چنان اندران رزم او بخت بند — گرفتی بهم شست در انجمن شاه

همه ترک و چشن پر از خون شده — ز خون روی چون چون چاهون شده — زکشته تا ورد شد یک خاکی — پراکنده هر جای بد دست یاری

همه روز بودند گردان بکنک — برآورد نجه نجوشر و بکنک — چو نبود و ثبت آن درفش سیاه — زهر سو بشکر گرآمد سپاه

دران رزم کم شد ده و دو هزار — سواران جنگ آور نامدار — زراریانیان گشته شد صد هزار — سواران همه در خور کارزار

بخوردند سوگند با یک دگر — که فرود آیند زمانه بند و دگر — ازین نامداران لشکر یکی — اگرچه بود این سپاه اندکی

گرفرود آیند پیروزی یزدان پاک — کنم این سپه را سراسر هلاک — چو بزد و سر چرخ گردنده شید — زمین گشت ازو چون حریر سفید

همیکرد به ابر غران فسوس — دران دشت بیکار آرام کوس — فرخ زاد و لشکر همه یکسره — بیارامت بامین میره

نهاده سپر تاج فرخنده شاه — ابر پیل بشسته در قلب گاه — پیش اندر آن درفش سیاه — که هرکوی آمد بره بر سپاه

ابر راست او موبد موبدان — بدست چپش بخردان و ردان — چو بدآنچنان لشکر نامدار — بیاراست سعدان هزارستان

سواران نام آور بهلاف — بیاورد و پرون شد نامدار مصاف — زراریانیان بدهمان شش هزار — گوارنگینه آمد سوی کارزار

برآویخت بآن همه تازیان — بدان نامبرآوردشان زیان — بگرز و بشمشیر و تیر و سنان — بکردند یکسر همه کارزار

دران دشت چندان عرب کشته شد — گی دشت مرجای چون پشته شد — بکیار برشکر آمد شکست — بگردید مریک بکمر دار عهد

فرخ زاد ازخوی برمید — گربد خواه اورا بدانگونه دید — بین گاه نغنوده بنزدیک رفت — چوارنخ اندیشه بسیار کرد

یکی موبدی گفت کای شهریار — بدین و شمنان راچنین کارزار — شه لشکر اچنین چرده دست — همه تازیان کشته و افکنده پست

بدو شاه گفت ای سک بدنژاد — کرخشنو و جانت زیزدان مباد — ازو روبرا شاه یکسوی کرد — سوی موبد موبدان روی کرد

خواب دیدن بزدگرد شهریار بر پشت پیل

بدو گفت موبد که ای شهریار — بیاسای یکچند بر پشت پیل — روانم چنان دید اکنون بخواب — زبانرا نخواهش کشاده بدم

همیگفتم ای گرد دارنده سپهر — فرودنده ماه و ناهید و مهر — لب و ورزشان از تو جوید هنر

بدو گفت یکسر بفرمان تست — که مردم جهان تا بود دان تست — بکارنده آمد کنا ورز برد — بید کار ما کشت کای سپهرک

نخستای کاین کاخ بخت پیش است — چو بخشود یم جای آرایش است — زمین کم مکن بخت پاسانیان — بدین ملک دارم زراد اینان

چو ازغم روان من آسوده بود — بدآن بد کریزان بخشوده بود — مرا گر بماند این بانگاه — کز خجد بمیهنا و از زرنگار

بدو گفت موبد که ای شهریار — جهاندار یادت بهرکار یار — بریده نباید امید از خدای — کز تا جاودان او بود رهنمای

بزرگی و بهیم و بخت سهی — درین سوی چون سعد و قاص کجا — چنان دید یا جشم در کارزار

یکی نامه بنوشت سوی عمر — که آورد گه شد کمرد و زگرد — بگفت اندرو هرچه دید از سپاه

بدو گفت بفرست مارا مدد — عمر عمرو معدی اما وه هزار — سوران نام آور نیزه دار

فرستاد زی سعد و داوش پیام — که گر کم شد فرد ان سپاه از عدد — جهانرا بپیمود زار از نزد کرد

که سعد ابی وقاص را خواند عمر — بپیمان کمن تیغ را در نیام — نقرمود شان عمر کردن درنگ

نسبه عمرو معدی نزدیک سعد — سپه را چهار یکی کرد — برج و بشمشیر خون ریختند

سه بازه ازغم در او بختند — سپه روز دیگر چهار یکنک — دران روز آن لشکر تازیان

فراوان بکشته ازایرانیان — نامه نوشتن سعد وقاص بعمر الخطاب — بزدیک خود موبدان را بخواند

عرب کشته بد مرکرا بود نام — چو شاه آنچنان دید پیغاره زدام — زیکار و بخمن تن آسان بسیم

نیامد دلم سوی آمل شدن — همانا که سوی خراسان شوم — چاینده و برما کشنده آفرین

گران سوفراوان برآشکنه — بزرگان ترکان و خاقان چین — شکسته دل ما شود زان درست

بران دو پستی تیر بینی کنیم — چو پوند فغفور جوئیم نخست — سواران و پیلان و هرگونه چیز

بیاری بیاید سپاه گران — کنار نگ مرد است ماهوی نیز — همه آهنیده و گرد و کهپیده بود

کجا پیش کارزشبانان ما ست — وه ابر کشیدم کرپوشیده بود — برآورده بارگاه منست

چو بی ازدر انام دارم و آزر — اگرچند بی مایه و بی نشست — کرا و را به پهوده آزرده

زموبد شنید چشم این داستان — که برخواند از کفته راستان — زراه خرد بر نگردد بدان

بدان و آمید کانه آمید بد — سرازخواسته بر نیاید بهید — من او را نیازم دوم از نیچ روی

فرخ زاد برهم بزد بر دو دست — چنین کرشاه یزدان پرست — زنده کوسران نیز امین منشو

زراسپان پرسید نام و نژاد — تراجز بزرگی و رشای مباد — بدو گفت شاه ای مزبر دمان

سیو آنش و باد و پگاه — نامه نوشتن سعد وقاص بعمر الخطاب — چو شاه آنچنان دید و پیغاره زدام

زنجد او ره خواسپان گرفت — همانا که سوی خراسان شوم

بزرگان ایران همه برزرد — بفرخنده ماه آزاد مرد — بره بر می خواند مشان فرین

وزایشان مرا پس کوه قفقاز بند — بیران زشت بزرگان بدند — خروشی برآمد لشکر بزرار

خروشان بشهریار آمدند — همه چشم چون نوبهار آمدند — بگفتند ما شاه را بنده ایم

کنون مان دل از بوم آزادگان — چگونه بود سازبی روی شاه — همه بوم آباد و فرخنده کنج

زمانه نخواهیم بی بخت تو — مبادا که یچان شود بخت تو — همه با تو آییم تا روز کار

زخواقانیان آگند چرب گوی — بجاک سیه بر نهاد ند روی — که ما مرز آباد بگذاشتیم

کنون داغ دل ترد خاقان کنیم — زتازی سوی مرز دهقان کنیم — شهنشاه مرگان پرازآب کرد

که گیو پیروان نیایش کنید
ستایش ورا در فزایش کنید
شما پاک پرورد گار منید
شما پاک پرورد گار منید

بازداد کان گفت کز نهد داد
سخن چند بگذاره مر گرامیاد
به پیشم تا رای کردان سپهر
ازین پس کنون بر گردد بهر

کنون تا چه آید ز ایشان پدید
مبادا شنید جز بامن پدید
بیاشید یکچند گرد تازیان
ازین سو چپیش سر آرد زیان

که ایزد همی کام دشمن درود
که دشمن بدین کام هرگز مباد
فرخ زاد هرزه سگالد براند
زایران جهاندیده کام انجاند

ازین بوم و بر تا بدان مرز و بوم
بیاراست با ناله و با خروش
چو ترک بتر بیاید بری
بر آسود نجیند بار دوی

بسی گنج و گوهر پراکنده شد
سپهبد بپیش اندرون با سپاه
ز کرگان بیاید سوی راه پست
بر آژنگ رخسار رود ای درست

ازین مورخوار امرمن چیره شد
ابی بود کایمه نه شاد و نه شاد
جهان بان چو بشکرد آهنگ مرو
دل آگنده بودش بمهر فرو

چو رستم مر پهلوانان ما
نامه نوشتن بزدگرد بماهوی سوری
بماهوی سوری سپهدار مرو

بایران زمین پهلوی آورده اند
خداوند دانا و پروردگار
خداوند پیل و خداوند موز
خداوند کرسی و بهرام و هور

چنان دید کز تازیان صد هزار
بخت آفرین کرد بر کردگار
کند چون بخواهد ز ناچیز چیز
بسی کرد و نفرین بران روزگار

بایران و بابل نرست و نرده
خرد شان زگردون نیابد مدد
ز پیشینگان گاشته سد و جنگ
کنون تا در طیسفون لشکرست

وز ایوان شاه جهان کشکره
ز شاهان ستیهنده بگذشته یک
بر آرایم و پس در پشتم زین
تو با لشکرت رزم را ساز کن

کنون خواب را پاسخ آمد پدید
پراکنده کرده بدی در جهان
بسی گرد و نفرین بران مرز و بوم
همی بود تا بر که آید ستم

نشان شب تیره آید پدید
بسوی خراسان نهادیم روی
همه پهلوانان و بهیم جوی
بپیمبم تا کردش روزگار

زرزینه و جامه نابرید
زخیری که آرزانش آید بدست
هم از خورد و نهاد مرکوه و پیاز
بپوشید و بنهاد بر گستوان

برشت همیونان درین بارگاه
فرستنده آید تا دان بره
نگاه ان کردون گشان چل هزار
بیاورد و بنهاد پیش سوار

بجز ورا شتر ده و دو هزار
برنج آورند تا که آید بکار
هم از زین و پشته و ناروان
پیاده یکی موبد کاروان

شتر وار ازین بر یکی ده هزار
بود پخته و رامشت کرده شمار
همان کاکر دون هزار ارتنگ
بیاید تا برچه کرده درنگ

زشکر هزار و ز خر هزار
همیونان بخشی پارند بار
همان دینه و مشک و روغن هزار
همان چیگران پارند بار

شتر وار پیصد ز نفط سیاه
بیارند بر ما تا دو ماه
بباید یکی موبدی باگروه
ز رگاه تیسران دارزاده گروه

بدیدار سران و فرمانکشان
بزرگان طوس و کنارنگیان
وزو روز نامه بدرها نهند
یکی نسخه کنجور ما را دهند

وگر خود بدارند باخویشتن
بزرگان که باشند ازان انجمن
همانا بران راغ و کوه بلند
ز رنگ و ز نازی نیاید گزند

شمار ابرین روزگار بسر ک
گر ایدر بمانی شمار اسی یکی
شود نیز وی تازیان اندکی

ثمیران ورد پیشه دزاد گوه
گلات از ذکر دست و دیگر گروه
گهنبان ما باد پرورد گار
شما پیکر نداز بدر وزگار

بپیکار اسرمین پر کرند
همانا ستینه ندگردن کشان
ختیده شد اندر جهان این نشان

بفرمان وو بهیم ماشر شید
شمار اول از شهرهای فراخ
به بچید و از باغ و میدان و کاخ

که ده سال جنید ازنهیب کرند
کز اید و یکه تیر و د بر گرد گاه
بکام دل ما شود در وزگار

بپیش یزدان نیایش کنیم
همانا که آمد شمار اجنبر
که دارا چه آمد ز اجنتر بسر

بسی سرکه کاندر اکنده شد
ازین راغ سارا ن پی آبادر نگ
زهوش و زه و آیش نام و ننگ

نه مرگورد انش نه نام بلند
بدین راه و آیین و دیدار زشت
بگوار انتد ار ای زی بهشت

کم آمد از ان مردم بی بها
بدین تخت شاهی نهاندی روی
سکم گر پسنه کام دیهیم جوی

رنج بسته جمله جوان مرده اند
برآیین روشن برو بر و بوم
نه ها بن شان دریده سلب

همیونان مست گسسته مهار
گذر یا فتندی بارو ند رود
نماندی برین بوم و بر تار و پود

نماندی یکی برگ گل با بسود
هم آتش بردی با شکده
شدی تیره نوروز و جشن سده

فتادی بسیدان او پیکره
سر تا جدار ان ما نیزه دید
همیونان همه مست پر خیره دید

زنا بخت گردان نجوا دهشته
شود خوار بر پرس گه بود ار جمند
فرو مایه را بخت گردد بلند

گرفتند آنگاه راه خبی نهان
بهر کشوری گاه پشکاره
بهر آید و زشت بیچاره

همی رو شنایی بجوا دهبرید
کنون باید پیشوری رهنمای
همان پهلوانان پاکیزه رای

همه پهلوانان دهیم جوی
بپیمبم تا کردش روزگار
چه پیند درین رای ما پیشوار

زخیری که آرزانش آید بدشت
هم از خورد و نهاد مرکوه و پیاز
گوارنده آید بر از نیاز

فرستنده آید تا دان بره
نگاه ان کردون گشان چل هزار
بگوشت اندرون کندم آرند بار

بجز ورا شتر ده و دو هزار
برنج آورند تا که آید بکار
هم از زین و پشته و ناروان
پیاده یکی موبد کاروان

بود پخته و رامشت کرده شمار
همان کاکر دون هزار ارتنگ
بیارند تا برچه کرده درنگ

همیونان بخشی پارند بار
همان دینه و مشک و روغن هزار
همان چیگران پارند بار

بیارند بر ما تا دو ماه
بباید یکی موبدی باگروه
ز رگاه تیسران دارزاده گروه

بزرگان طوس و کنارنگیان
وزو روز نامه بدرها نهند
یکی نسخه کنجور ما را دهند

بزرگان که باشند ازان انجمن
همانا بران راغ و کوه بلند
ز رنگ و ز نازی نیاید گزند

سرمندو کوینده و پشتورا
بفرماید اکنون یکی کنجورا

کر پرسی کز این اندر آورد برج
فرستادنی مرزبانان براه
بشهر نشابور تا شهد طوس
همه تیز داران و جوشن وران
بران کهتری بنده کیها نمود
همیرفت پیشش زمانی دوان
سپاهی بدانسو ره کشید
سپهدم ترا بنده‌ی میان
ندانم کز کی یافتم این تاج کی
بگردانم اکنون سوی شاه روم
سپهدار تا شهد یار ترا
سوی چاه بفرمان شاه

یکی خوب سر بند پسکر ببر
بلند اختر نامجوی سوار
خبر یافت ماهوی سوری زشاه
چو بشنید اشکند آن فرومایه شاه
همیرفت نرم از برخاک گرم
سپاهش همیخواند مدام آفرین
ز ماهوی سوی دژ نشست شاه
نباید که ماهوی بر بر جهد
که چون من فرومان نیابد گناه
چو پرسم سواری یکی بنود
منم کهترین بنده شهریار
رخ شاه ایران پر از رنگ دید

بیابد بفرجام ازین رنج گنج
بیابد بکف نامه شهریار
کز ارمرز طوس پس اندر آید
درفش بزرگی و چند ان سپاه
دو دیده پر از آب کرد و بخشم
یکایک نهاد آن پسر بر زمین
برو بر بشی بند ها کرد یاد
دگر خود پسپاسی برو بر نهند
شد از جنگ این ترکه دران شاه
ز کوشش خردمند مرگ شنود
گر ایدونک این کنج و این کرد و بار
ازان کار دشمن دلش تنگ شد

نامه فرستادن ماهوی یکی بنزد پژن و طلب کردن او را

پرسیدن شاه و شنودن کرد
یکی پهلوان بود کشته بکام
یکی ترک مردانه سرفراز
چو ماهوی برتخت خود کامه شد
که شاه جهان پاک سپاه ایدست
زنخین نیاکان بدل یاد کن
شهنشاه خود زین نه آگاه بود
بدستور گفت ای سر راستان
بین بر کند شاه چینی فسوس
چنین داد دستور پاسخ بدو

زدشمن بپرداخت آواز گرگ
زنرزادگان کهتر و مهتر بنام
از اندر سپاه این بجنگ نرد
ز نرزادگان کهتر و مهتر بنام
بدین نجخه بر داد پسند اوکن
که ماهوی سورین بد خواه بود
چه داری بپاد افرین دلستان
مرا بی‌منش خوانده و چابلوس
کزایدر بشه دل پر از خاش جوی

که ماهوی سوری برخت و زندم یزدگرد با لشکر بژن گرخت آورده بودند بکشتن بزدگرد

ازان مرز برخاست آوای گرگ
که ماهوی بر شاه بد خواه بود

زنخجیرگاه سپیده دمان
سپهدار خاقانست قفقور چین
ره و برگشیدند و برشد خروش
همی بود با نیزه در قلب گاه
بپیش سپاه اندر آمد چو پیل
خروشید برتا جورد اشکنند
چو برگشت ماهوی شاه جهان
همیزد تبیغ و بپای و رکیب
همیتاخت جوشان چو ز ابر برق
سواران بچپش نهادند روی
بچپشش ترکان خروشان شدند
چنین است رسم سرای درنگ
اگر بخردی در جهان دل مبند
چنین است رسم سرای سپنج
ازان آسیابان بپرسید مرد
بیالا بکردار سروی سهی
بپرسم همی بایدت خواند کرفت
بدو گفت مهتر کرا بد بپوی
نباید که این بد نژاد اوپلید
سبک مهتر اورا بمردی سپرد
چنین داد پاسخ بدو پیش کار
چو زی آسیا رفتم امروز پیش
دو رنجش چو آواز آمد مرا پس
پرازگرد نابسوده افسرش
چو ماهوی را این آورد و کرد

سواری سوی چرم آواز دان
سپهشان همی برنشاند بدین
سپهدار ایران برآمد بخوش
شد از گرد کینی سراسر سیاه
زمین شد بکردار دریای نیل
میان سوارانش یکباره گشته
بدانست یزدگرد او در نهان
شهنشاه در جنگ مردی نمود
یکی آسیابی دید نزدیک آب
همه دشت از گرد و از بانگ نای
ازان آب و آن ساز جوشان شدند
فرازش بلندست و پیش نشیب
که نابد بفرجام ازو جز گزند
گهی شادمانی و گاهی بر نج
که پرسم که از خوابی ای روزبه
بدیدار خورشید بافرهی
سزد گر بمانی در و شگفت

حال گفتن آسیابان از یزدگرد پیش ماهوی سوری

سر از راز ماهوی بر دو
کزین بازگردم همی خواستار
کزین بگذشتش بازخویش
دو دیده چو در شب گذشته دو ماه
ز دیبای چینی فروزان برش
بدانست کو نیست جز یزدگرد

کرا ماهوی سوی درگاه خواند
سپهشان همی برنشاند بدین
برآشفت و جوشش بپوشید شاه
برآراست با میمنه میسره
چو نیزه‌ی پرخاش ترکان بدید
چو برگشت ترک برحمله برد
چنین بود ماهویرا رای و را
شهنشاه در جنگ مردی نمود
زترکان بسی در پس پشت او
فرود آمد از اسب شاه جهان
از و ماند اسب تتر بن ستام
نهان شاه در خانه آسیا
بدانگه که بیدار بد بخت اوی
بگاه نبسودن چو ماند اسپ نرم
بهر سو فرستاد ماهوی کس
بدو گفت چیزی که دیدی بیا
دو ابرو کمان و دو گرز گران
کی خفتی چنین تا نهادش سپس

پرسید ماهوی ازان چاره جوی
بگویم گر از بهر کز خواستم
کشادم در آسیا را بخشم
سراسر که او فتنه ان بد بهشت
بهار یست گویی در اندر بهشت
بدو گفت شتاب ازین بخش

دگر نه هم اکنون بیارم سرت
همانجن کشته ازدیه بزرجشم
بماهوی گفت ای بد بدنژاد
ایا بد ترا ورد و بهره و بخوی
چو ضحاک بگرفت روی زمین
نشیندی گر ضحاک پیداو گر
بیاید فریدون زالبرز کوه
و دیگر که نوذر آن سرفراز
بکشت ایرج شیر دل را بزار
فریدون و ترد فریدون گرو
سه دیگر پسر پاس زنجم گیان
چنان شاهزاده جوانرا بکشت
نیارد انجنجر بدو نیم کرد
چو هفته بیاید اندر آید بجنگ
وزاید در پوزش بر شاه شو
نه اورا بر کشیدت بدین بارگاه
چه کاری که امروز بایدت کرد
که در جنگ شیر است و بر بخت شاه
پدر بر پدر شاه و دانش پدر
چو بهرام رازی که پیصد هزار
بدانگونه برگشته شد زار و خوار
تن خویش را خیره رسوا مکن
تو بیماری اکنون و من چون پلنگ
همه گینه پاک بیزدان سپرد
شبان راده راد لی پر ز بخت بود

نماند کسی زنده از گوهرت
زبان سر گفتار و پر آب چشم
که نوزاد فرجام دانی نژاد
ای حای شاه آمدیت ارزوی
پدید آمد اندر جهان آتشین
چو آورد از ان خرشین گاه سر
دمان گاه آورد پیش گروه
گجا آذر ایران و در ارگه کرد
برآورد ازان شاه زاده دمار
جهانرا پر اسر ماند سپرد
کمر بست بی آزرد بر میان
بپیراد و با و چنین شد درست
سر کینه جویان پر از بیم کرد
ز کینه ندادش زمانی درنگ
چو پیش اورا سندگی سازتو
فرانش کمن نیکی و رنج شاه
بفرزانه رسید نوذر آگهی کرد
فرو زان بکردون رخورشید و ماه
دو نوشیروان شاه مارد شیر
عنان سپه در کیستوان سوار
گر او فر پیروزی این روزگار
گر بر تو سر آرد مزن و این سخن
پشیمانی خرد شان بجنین سرشت
نرزای و هنر جوی گشت مهی
و را پند دان موبدان بخت بود

شنیدند اورا و این سخن مهتران
یکی موبدی بود نزاد وی نام
زخون کیان شرم دارد نهنگ
چو بردست ضحاک جم گشته شد
بزاد و فرهمند فرخ نژاد
جهانرا یکی دیگر آمد نهاد
بفرجام کار آمدش چون بشمار
چو نوذر اش کوه و مازندگرد
گرین جنبش آمد بر و خاک را
بتابوت زرین اندر افگند خوار
بشبه بدو اسرا سر کلید
بیراد ازروان دخت هرمزد
بپاد جهان گر بر گفت دگوی
گر ریزنده خون اندر اب بود
چو پیروز گر اکنش شد بپشگاه
بدرگاه شاه اندر افگند سر
چگفتار دانندگان بشنوی
بترخوابی از نرمت خرگاه را
گر چون او نه بندد بسواری میان
جهاندار ساسان بود تاجور
بدو دشت پیکار بگذاشتند
گر تخت افریده است و تاج و نگین
چنان دان گر او دشمن جانست
بادیشه دل کمن بهتری
دو دیده ز ارحون و رچاره رزد
کزان زمانه بر اندازه نیست

یکی را برآرد بگردون بلند
یکی را کند خوار و زار و نژند
یکی را بر آرد بگردون بلند
یکی را کند خوار و زار و نژند
چو بشنید ماهوی بی آب و شرم
ازان آسیابان سرش گشت گرم
کنون زود بشتاب تا آنجای تیز
سوار ان بیر خون دشمن بریز
شبانگاه انیران خرد و ناه
سوی آسیا رفت تا پیشگاه
سواران فرستاد ماهوی زود
پس آسیابان بگیرد و دود
بیاید گر یکسر پر از خون کنند
چو بچان شود جایه بیرون کنند
همی گفت کای دادور کردگار
توئی برتر از کردش و روزگار
برخشاه شد دل پر از شرم و باک
رخانش پر آب و لبان پر ز خاک
یکی دشت زرد بر تهیگاه شاه
چو بیرید دشت تهیگاه او
بخاک اندر اندر سر افسرش
زبرزده پیر آمدش همفت گرد
بسیگونه بر تاجداری نمرد
همان به که گیتی نیتی بچشم
زتخت و ز آورد گاه آرمید
ریش شهنشاه برداشتند
همان پایمردان چو برخاستند
برفتند و بردند تاج و کمر
بفرمود کوذا بهنگام خواب
تن شاه را از سیاه بر گرفت
بآب اندر افگند مرد و لیر
چو شب روز شد مردم آمد پدید
بر و یکسر آن آسیا آب رود
برهنه تن شاه دید اندر آب

کشته شدن یزدگرد بدست آسیابان بحکم ماهوی سوری

همان نان گرسنگین پیش اندرش
چو از راه دشوار و بیراه گرد
زبرزاده شیر و چه ازدر گرد
بسیگونه بر تاجداری نمرد
نداری زگر و از او هیچ چشم
نشست سر کسی روی اورا بدید
ورا بر زمین خوار بگذاشتند
زبانها بنفرین چیرا پیشتند
بر و یکسر آن آسیا آب رود
از انجا که افگند اندر آب
شد و گرد بانی بدین در بکفت

اگر راه یابد کسی زین جهان
بشهر اندر ایران خرد و ماه
خرد هیئت باگرد و گردان سپهر
سواران ماهوی شوریده بخت
گشاده بسته فتراک بر نفش
فگنده تن شاه ایران بخاک
گرا هیربرا باد تن مجنین
باهوی گفتند گان ژرف راز
بشد تیز بدهر دو پیش کار
گجا ارج آن گشته شاه ایرج

نوحه کردن سیکاور راهب بر مرگ یزدگرد

ز تر سابی بذ فرزانه فرود
بشوریده آمد هم اندر شتاب
بدان سوگوار ان همیشه گار
بدان تا در خان بنج رسید

گر شاه زمانه بر صرف اندر بهمنه بدریای شرف اندر بست برفشند ازان سکوران بسی سکوبا و زاب زمرد بسی

خروشی برآمد ز رهبان بدرد گرای تا جور شاه آزاده مرد کجا لشکر و گاه آن گنج تو کجا بخشش و مهر و آن رنج تو

کسی تاجداری بدینسان ندید نه پیش ازین رنج این بخل شنید گر بر شهریاری زند بنده حکمی بدو نژادی پراکنده

بپرد و نابرد بخشش این پدید وزین بهر ما هوی نفرین گزید ورنج آن تن راسخ و بالا و برز ورنج آن بر و یال و آن تاج و کرز

وزان رنج آن سور شمشیرزن درنج آن سوار شمشیرزن تو مندی بودی خرد یارمان یزدی جز زین بنوشیروان

کز آب و پیاماه روی ترا جهاندار دو بیم جوی ترا بدشنه جگرگاه بشکافته برهنه بآب اندرون یافتند

خروشان شود دخمه از دو شیر کز انگیز کین شاه در انگیز فکنده بدینسان بآب اندرون برهنه کفن پیکر و تن برخون

سکوبا و زان نامداران جهان برهنه شد از مندان جهان برهنه تن شهریار جوان بپیچیده جهاندار نوشیروان

بخنگی گشیدند ازان انگبر بسی مویه کردند بر نامور سر زخم آن گشنه گرد پلنگ بدیبق و بیفه و بکافور و مشک

چیاده اسپنشش بدیبای رزد قصب زیر دیبی ز بر لاجورد ی و مشک و کافور دین و کلاه سکو باشد و کرد بر جای خواب

بیاغ اندرون دخمه ساختند برش را بر اندر افراختند پس آنگاه تابوت بر داشتند زمامون سوی دجله بگذاشتند

بدان خوابگه رفت ناکام شاه برآمد بر و تاج و بخت و کلاه برآئین ایران و راه مغان نهادند در دخمه آتش فغان

چو آن دخمه خوابش بیاراستند بماندند و از جای برنجاستند در دخمه کردند پس پشت بار در رنج آن جوان کوتاه دار

چه گفت آن کز نامه بر رهبان مرد که نهصد سالی آزاده زید کز بخشش او کوشش بود در جهان کز خشنود بیرون شود زین جهان

یکی گفت اگر چند خندان بود چنان دان کز ارزو در خندان بود کز چرخ گردون پذیرد شتاب کز ارد نماند جز آرزو و شتاب

وگر گفت کاندوه تو دانا مخور کز تن را پسندد روان پرورش که خواهد جوید و نام به نرنجد ز راه بش رنج و جام به

نماند کز تن روان ارزشید بمینو مگافات ارزنگ و بید وگر گفت یزدان روانت پرود تنت را بدین سوگواری مسپرد

روان ترا سود مندی بود تن بدکنش را ارزشندی بود کنون در بهشت است با داد شاه بدوزخ مکن جان بدخواه را

وگر گفت کای شهریار جوان بخفتی و بسپرد ره بر روان لب خامش و جان پکنده ی گله برفت و تنش ماند اندر بله

نوپیکاری و جان نکارندست دل بدسگالت بیازارندست بگوید روان کز زبان بسته شد بیالود جان کز تنش جسته شد

اگر دست پیکار گشت ازغان روانت بچنگ اندر آرد سپان وگر گفت کای نام بردار گرد نوردفتی و گرد از سرش بسترد

تو ارد بهشت جای نشست زمین یلا بهره دیگ پس است وگر گفت کان مرد کوچون تو گشت بهند کنون رود نگارد بشت

سقف گفت هند کان بوام نیایش کن پاک جان تو ام نه در گیتی امروز ما بیش دیم لب کز بود ارتوان ایمنی رفت دور شب

کز این دخمه پر لاله و راغ تو باد کفن دشت و شادی و باغ تو باد بگفتند و تابوت بر داشتند زمامون سوی دخمه بگذاشتند

بدان خوابگه رفت ناکام شاه سر آمد بر و بیخ و بخت و کلاه چنین داد خورنیخ پرنیذ کرد وگر کینه خورنیخ ازین بیخ کرد

داستان ماهوی سوری و بدست آوردن او ملک خراسان را بغداری و نشستن در خراسان بپادشاهی

الالای بختگوی مرو کهن بگیدا زره آزد با پیل سخن

کز این گونه جهان خود چنین آمده است کز ابا آزد مردان بکین آمده است

وگر خود نداند همین کین دود را سراغ فیلسوف ارنج پاسخ نداد

وگر گفته دینی همه بسته گفت برانم که عاجز تر آید ز تو

کرت هیچ گنجت ای بنگ رای زنامه بفش را بدین شهر و

زنگی و پیشی بود بر فزود گر پیدا وی آید زین بنده برادوی

مرا دخل و خرد وار برابر بدی خجاز شاد مانی و ورنام نیک

بیاگاه بیاورد آن شه بزرگ بهین مایه ز اندرین کالبد

ی آذر گرازرد وزمان پس نماند کسی نامه جاودان بر نخواند

کمن تا توانی تو کردار بد همه سوگواران آن مرز و بوم

ترا بودن اید فراوان نماند بزرگ و نژاد بهمان بزم

سکوبا و فیس و رهبان باغ هر آنچیز کاندر جهان بهتر را

یکی دخمه کردند بیرون باغ بر آنچیز و نامه بر آن دخمه کرد

فرستاده نامه گران دخمه کرد بگیتی ازان کار تا جاودان

وزان پس بگردید جهان بنگرید ز تخم بزرگان کسی را ندید

همه سر بسر بود جهان بنگرید بخش هرچه بودش بدل در نداد

نگفت با من نه نام و نژاد بدو دود خوام می سپرد بیاد

همه شهر ایران و دارا بنده بود اگر خویش بود ار پراکنده بود

جز این بود چاره مرا در نهان چو ارتخم خون شاه جهان

کنون او و دخمه اران خاک شد روان و راز مر ترا پاک شد

چنین گوی کاین تاج و انگشتری بمن داد شاه ازپی مهتری

مرا گفت چون خواست باد و نبرد گرد اند یکتی گریست گرد

مرا هست جز دختری در جهان تو این تاج و انگشتری را بدار

من این تاج میراث دارم ز شاه توزین پس بمن شو بکاخ و بگاه

بفرمان او بر نشینم بگاه بدین چاره ده کار خود را بساز

چو بشنید گفتش که هست به تو رستوری و نیک پی را بجوی همه مهتران ارتشکر بخواند

داستان ماهوی سوری و بدست آوردن او ملک خراسان را بغداری و نشستن در خراسان بپادشاهی

الالای بختگوی مرو کهن بگیدا زره آزد با پیل سخن

کز این گونه جهان خود چنین آمده است کز ابا آزد مردان بکین آمده است

وگر خود نداند همین کین دود را سراغ فیلسوف ارنج پاسخ نداد

وگر گفته دینی همه بسته گفت برانم که عاجز تر آید ز تو

کرت هیچ گنجت ای بنگ رای زنامه بفش را بدین شهر و

زنگی و پیشی بود بر فزود گر پیدا وی آید زین بنده برادوی

مرا دخل و خرد وار برابر بدی خجاز شاد مانی و ورنام نیک

بیاگاه بیاورد آن شه بزرگ بهین مایه ز اندرین کالبد

ی آذر گرازرد وزمان پس نماند کسی نامه جاودان بر نخواند

کمن تا توانی تو کردار بد همه سوگواران آن مرز و بوم

ترا بودن اید فراوان نماند بزرگ و نژاد بهمان بزم

سکوبا و فیس و رهبان باغ هر آنچیز کاندر جهان بهتر را

یکی دخمه کردند بیرون باغ بر آنچیز و نامه بر آن دخمه کرد

فرستاده نامه گران دخمه کرد بگیتی ازان کار تا جاودان

وزان پس بگردید جهان بنگرید ز تخم بزرگان کسی را ندید

همه سر بسر بود جهان بنگرید بخش هرچه بودش بدل در نداد

نگفت با من نه نام و نژاد بدو دود خوام می سپرد بیاد

همه شهر ایران و دارا بنده بود اگر خویش بود ار پراکنده بود

جز این بود چاره مرا در نهان چو ارتخم خون شاه جهان

کنون او و دخمه اران خاک شد روان و راز مر ترا پاک شد

چنین گوی کاین تاج و انگشتری بمن داد شاه ازپی مهتری

مرا گفت چون خواست باد و نبرد گرد اند یکتی گریست گرد

مرا هست جز دختری در جهان تو این تاج و انگشتری را بدار

من این تاج میراث دارم ز شاه توزین پس بمن شو بکاخ و بگاه

بفرمان او بر نشینم بگاه بدین چاره ده کار خود را بساز

چو بشنید گفتش که هست به تو رستوری و نیک پی را بجوی همه مهتران ارتشکر بخواند

چو بشنید برخاست شاهی نشست — بافسوس آمد خراسان بدست — برانگیخت کز تخمه پیش خواند — سخن هرچه اویش برآشان براند

بخندید روی زمین از نهان — نهم گفت با مهتر شاه جهان — جهانرا سپه سر بخویش کرفت — ستاره بانده اندر سنگفت

برانگیخت کز بدبد اندر گذشت — بدانشکه ارکو مر بد پیشه بود — خردمند را سر نگون پیش کرد — بدانجا مهی جای سالار کرد

ببرید اندر آمد سر راه پستی — پدید آید از مرسوی کاستی — بمهتر سپرد اوی بلخ و ترمذ

چو لشکر فراوان شد و خواسته — دل مرد بیهین شد از آسته — سپه را درم داد و آباد کرد — سر و دوده خویش برباد کرد

زلشکر یکی پهلوان کرد مرد — بران بد کو جوید زپیش نبرد — ماهوی شد پهلوان پیش رو — ابا لشکر و جنگ ازان نو

طلایه بپیش سپاه اندرون — جهانديده نام او ارکسیون — شهر بخارا نهاد اندروی — چنان ساخت لشکری جنگجوی

بمیکفت مارا همه تخت و تاج — بیاید کرفتن بدین مهر و ساج — بفرمان شاه جهان بنده کرد — کر سالار بندیر این هفت کرد

زپیش بخارا تهم بنکرین — کزو تیره شد تخت شاه زمین — چنین تا بپیش رسید آکهی — کر ماهوی بکرفت شاهنشهی

کنون سوی چون نهاده است روی — پر هاشان لشکری جنگجوی — چو لشکر دو پستی و نیم مهان

زاکفت این تخت زرین اوی — همان یاره کوهر این اوی — ترا باید اندر جهان تخت و تاج

همان تخت زرین و اکلشتری — ترا زیبد اندر جهان مهتری — ترا زیبد آن شاه بودن میان

کرفتند آن شاه را در میان — مزیت کرفتند ایدر این زمان — برآشفت کرشاسپ بر پیل جنک

کیی اسپیابود بر هیکلش — درون شد دو شاه خورشید فش — بزد بر سر شاه کرشاسپ تیغ

چو سوری جدا کرد سر از برش — بهر اندر آورد کیتی بدست — بیفکند سر سوی ماهوی سوری

پیکار ماهوی اندر کشت — چو یاران برفتند بنمود پشت — ندانم که چون کرد کوش از جهان جدا

چو اکنده شد مرد بد تن بچیز — توکفتی ترا خود ندیده است نیز — چو ماهوی کنج خداوند خویش

بکشت او خداوند را در نهان — چنان پادشاهی چو زنج جهان — بیاورد لی برخ دنبهاد پیش

زرنکان کسی پیش کرشش نرفت — سواری کرکفتی میان سپاه — بخوبی نکرد او بما بر نکاه

می زدمل نامداران بکفت — ندیدم سواری بدان فر و برز — همی برکذارد سپر از چرخ ماه

چو اکنده شد پادشاهی کرفت — چنان نرک و دهش چنان دست کرد — چنان نرک و دهش چنان دست کرد

بدیکونه تا پارس پای کرفت — طلایه بیکبد آید سپاه — نیایکر بر ما کیرند راه

چو بهزاد جنکی بیالین رسید — نباید ترا با سپاه آرمید — کل خرسپاران شاهان سپاه — چو باشد نیاید بپالیز راه

دو بهره ازین ما مور تست — کر بیاید او نیز دان جنک نیست — چو بشنید پرتن برآشفت سخت — کزو تیره شد شاه را تاج و تخت

ازاندیشه پرتن پیکره کرد — زنرکان سواران زور آزمود — لخت انچکونه برد بزبان

چو ترویک شهر بخارا رسید — عمودی یکی پیکر پیکره — بیاران چنین کفت کاکنون شتاب — مدارید تا او بدین روی آب

بپیکار پیش من آرد سپاه — کمد باز خوارم ازو کین شاه — ورا می برچیم کران نامدار — نماند اچ فرزند مان یادکار

جهانديده چون چیره بر او کذشت — بیامد بدو کفت زنکای نامدار — کراورا بیاریم و یاری کنیم — جا ماهوی بر کام کاری کنیم

بدو کفت زسام کای نامدار — سر اورا برو تخمه بر روز کار — بران شهر برتازیار ست دست — کر تنی شاه ما دش ازو پرست

چو بشنید پرتن سپه بر کرفت — زنکار جهان دست بر سر کرفت — چو بشنید پرتن بیامد چو کرد — جا ماهوی سوری یکی نامه کرد

کر اورا دو پستی بر اهوی خان تو — بیاییم و باشیم مهمان تو — چو تیر از نکان سوی اهوی آمدند — پس از نهلوان جهانجوی نشد

بکون کذر کرد پرتن چو کرد — رخ شاه ایران شده لاجورد — سپاهی کر چون و اهون و کوه — شد از نعل اسپان ایشان ستوه

پس از نیزه داران و جوشنوران — زمین شد ز کرد سپه آبنوس — زمین تیره کشت از کران تا کران

طلایه بیامد کر آمد سپاه — چو بشنید ماهوی سوری بدست زسام و کشتن پرتن ما موی سوری را — بیکند سازنده رزم کاه

چو بشنید ماهوی دل شاد کرد — زنرکان دو رخ را چو آزار کرد — چو بشنید ماهوی بر بست کوس

چو ماهوی سوری سپه را بدید — تو کفتی که جان از تنش پر پرید — زبس جوشن و خود و سیمین سپر

بشوراند با تیغ تیران سپاهان — بر آشفت ماهوی از ان قلبکاه — بر آشفت ماهوی از ان قلبکاه

بکرد پرتن در فشش ندید — سر اورا بکند و بر نیزه کرد — بزسام فرمود کز قلب کاه

بزد بر سپاه طلایه بتیغ — بر آشفت چون شیر بیشه بکرد — تنبدی بیاورد چشم ازدها بدار

بدو کفت پرتن کرای بدنژاد — پر آزار تنک پر زدشنام لب — بر او بر یک ضرب بر بیابت

کریزان شد از پیش او سپوفا — بیفتاد نزسامش اندر قفا — چو تر ویک ماهو برابر بود

یک حمله ماهو یرا برکرفت — زمانه می رنک دیکر کرفت — کر چند بکرفت او را ز کین

فرود آمد از اسب و او را بست — بپیش اندر افکند و خود بر نشست — چنکه رسیدند یاران بدی

بزسام کفتند کو را مبر — بیاید بریدن هم اندیش سر — چنین داد پاسخ کر این راه نیست

چنکه بپرتن رسید آکهی — کر آمد بدست آن بد آیین ری — جهانکوی ماهوی شوریده هش

بشد زود با لشکر و کوس و کنک — بیالید و زاندیشه آزاد کشت — دران تیزی و سور زسام سنک

زنا کاه بروی اندر آمد خروش — کنون اندر افتاد از و بانکبس — سر پلوار کشن پست از تنش

چو پرتن چنان دید چیره بماند — جهان آفرین را خداوند خواند — سر اپرده زد اندر بر یک کرم

بشبان زاده چون پرتن او را بدید — بران نامدار آفرین کسترید — شد ار بیم محون ش پروردن

بدو کفت پرتن کرای بدنژاد — کر چون تو پرستار کس را مباد — چرا کشتی آن داد کر شاه را

پدر بر پدر شاه و خود شهریار — ز نوشیروان در جهان یادکار — چنین داد پاسخ کر ازبند کشش

بدین به کنون کردن من زبان — بشد از برپیش این انجمن — بر سید کش پوست پر کاه کنند

508

نهادش نده است مرد و لیه
چو دشمن گرفتند گشادند پای
بگفت برگشتن شهریار
بفرمود کین را برین کرگدم
سرش را بفرجام برید پست
گرامی تنه کان خداوند کین
سپهبد بدش بلشکر دهند
زمان تا کجا کس در زمانه نماند
نشین تا شب هم تو دولت گشت
نمی ماند این رزم بیش گرانه
گزر سپهدان شده شد
ابا کس نسازد جهان جهان
چو زین بگذری دور عمر بود
چو بگذشت سال از برم پنجصد تمام
کهن گشت این نامه باستان
بدین شش بار پور هزار
که گر باز جوید از و سیصد
نگر داد و دین و بپیمانها نگاه
حسین قتیبه است از آزادگان
تهم گاه از اصل فرع و خراج
چو سال اندر آمد بهفصد و یک
مرا از نگاران پستایش بود
مش رای و هم دانش و هم نسب
ازین بهلوانان و گردکشان
مرا هم ازین رند کاهی سخن

بیاسنج زمانی همی بود دیر
تیر نه تا ماند این رنجهای
نگر کان چه خواستی کار را
بجوید تا خویش را در نشرم
بفگند پیش و بگزاران نشست
مشو ید بهوده مر جای خویش
همان مر سر بخت و فرهنگ بد
و ر ماند مر کس که دید ش نگاه
بگیتی بهد جای افسار گشت
گزو بود ماهویه را نام و ناز
بدو بود مهویه نژ گشته شد

گفتار اندر سرخ بی و علی و چین قتیبه

قرون گذشتم اندیشه و درنگ
ز گفتار دهقان بر آن بر ستان
سخنهای شایسته آبدار
همانگه بباشد کم از پنجصد
زبد گوی بدبخت آید گناه
که از من نگوید سخن را یگان
همی غلطم اندر میان دو راغ
همی ز بر پست اندر آرم فلک
ستایش همی در خورد ش بود
چراغ هم آفتاب عرب
که دارم در ین قصه داستان
نخست کی بی شد کهن

چنین داد پاسخ که اندر زمان
لب و گوش بنهش راه بر پذیر
زمی دگر ار تابد ش کشید
چنین گفت کای کشتن آسان بدی
منادی گری گرد لشکر بگشت
چو بیدار او گر آنگه بر جان شاه
همانگه بلندر آتشی بر فروخت
گنه کار بد پیش یزدان بود
کمان آن لشکر گذار
چو بیند و مر جای را آمد ش
ز تاریخ شاهان بپرداختم
همی تو کم نامه بر ین گشتان
نه بنند کسی نامه پارسی
چنین شهریاری دگر نده
بزرگان بادانش آزادگان
از دیم خورد پوشش و بیم و ر
جهاندار اگر بیستی بگذرست
همانرا بپستیم کو اندر جهان
که جاوید ماند حدیث خرد
سر آمد کنون قصه یزدگرد
بمرو اندر ون روز گار دراز
چو از مصطفی ین حکایت کم

Perzsa
3

M. ACADEMIA
KÖNYVTÁRA

Persan. I
3

Persan Fol. 3.